

(امیربهادر)  
 فندک را میان دو انگشت نگه داشت.  
 هر از گاهی کف دستش می‌غلطاند و با لمسِ دکمه‌ی فلزی، درش را باز می‌کرد  
 و بعد از رها کردنش می‌بست.  
 صدای برهم خوردن درپوشِ فندک سکوت اتاق را برهم می‌زد.  
 پشتیِ چوبیِ صندلی را میان پنجه‌هایش فشرد و آن را دنبال خود تا زیر پنجره  
 کشاند.  
 صدای برخورد پایه‌های چوبیِ صندلی، مو بر اندام دخترک سیخ کرد.  
 آب دهانش را با ترس فرو داد.  
 کاسه‌ی چشمانش هر لحظه گشادتر می‌شد.  
 امیربهادر صندلی را میان انگشتانش چرخاند و رویش را سمت دختر گرفت.  
 جسم سنگین و خسته‌اش را روی آن رها کرد.  
 صدای ناله‌ی پایه‌هایش خطی دیگر بر سکوت مرگبار اتاق کشید.  
 ضعفِ بدی به دل دخترک افتاده بود.  
 - نمی... نمی‌خوای... چیزی بگی؟..  
 بی تفاوت بود؟ یا نیتِ تمسخرِ دخترک را در سر می‌پروراند؟  
 با ظاهری آرام و خونسرد کمی خودش را رو به پایین کشید و جعبه‌ی سفید

سیگار را از جیب شلوارش بیرون آورد.  
 از گوشه‌ی چشم حرکات دختر را زیر نظر گرفته بود.  
 سر انگشتش را به روی پاکت زد و سیگاری بیرون کشید.  
 با ژست خاصی آن را گوشه‌ی دهان گذاشت و در همان حال که فندک را  
 سمت لب‌هایش می‌برد پرسید: ترسیدی؟  
 صدای ناله‌ی دختر همزمان شد با روشن شدن فندک و آتش گرفتن سیگاری  
 که با یک پُک محکم، سرش سرخ شد و لحظه‌ای بعد مه‌ای غلیظ ناشی از دود  
 نامطبوعش فضای کوچک اتاق را پر کرد.  
 نفسش را همراه با دود بیرون داد.  
 و دختر وحشت زده خودش را باز هم عقب کشید.  
 - می... می‌خوای... باهام... چکار کنی؟  
 امیربهادر مودیان به لبخند زد.  
 پُک بعدی و دود سیگار، صورت دخترک را پیش چشمانش تار کرد.  
 دود را که به سینه کشید اخم کرد.  
 ریه‌اش سوخت.  
 آرام آرام آن را از میان لب‌هایش بیرون داد و کمی بعد با صدای خش داری  
 گفت: خودت بگو پریزاد، من باید با تو چکار کنم؟  
 صدای دخترک لرزید. لکنت داشت.  
 -- بذار... من برم.  
 چشمان تیره‌اش به ناگهان روی صورت رنگ پریده‌ی شکارش تیز شد.  
 - جوابو می‌دونم.  
 - نه.. نمی‌دونم.  
 - پس واجب شد به چیزایی رو یادت بیارم.  
 لالمانی گرفت.  
 زبده‌اش را کشید و از پس مه خاکتری پیش چشمانش هراسان به صورت  
 مرد جوانی که آسوده خاطر روی صندلی‌اش لم داده و پا روی پا انداخته و  
 سیگارش را با بی‌خیالی دود می‌کرد نگاهی انداخت و همانطور نشسته قدری  
 عقب رفت.  
 سر چرخاند به امید آنکه راهی برای گریز بیابد. با دیدن شیشه و لیوان بلورین  
 که کنار تخت درست روی علی قرار داشت چشمانش از تعجب گرد شد و  
 لحظه‌ای بعد با وحشت نگاهش را به امیربهادر انداخت.  
 بی‌اختیار لب‌های بی‌رنگش تکان خوردند.  
 - تو.. تو اینکارو.. با من.. نمی‌کنی.  
 پورچند زد.



پریزاد باهوش بود.

- پس واقعا نابغه ای. اینجوری کار منم آسون می‌کنی.  
پاهایش را درون شکمش جمع کرد و دستان لرزانش را روی زانوانش گذاشت:  
نمی... نمی‌دارم.

پُک دیگری به سیگارش زد. اینبار کمی غلیظ تر.  
نگاه ترسیده‌ی دخترک بی اختیار روی سرخیِ سر سیگار ثابت ماند.  
پایه‌های صندلی که صدا کردند، دلِ پریزاد هم درون سینه‌اش تکان خورد.  
با دیدن هیبتِ مردانه‌ی او که از روی صندلی بلند شده و سمتش می‌آمد برای  
یک لحظه احساس کرد دیگر جانی در تنش باقی نمانده است.

اما او خونسرد بود.

و کاملاً بی تفاوت.

کنار تخت ایستاد.

نگاهش را سنگین از روی پریزاد گرفت و کج شد.  
سیگارش را در زیرسیگاری کریستالِ قدیمی خاموش کرد و همین که دستش  
سمت شیشه رفت، دخترک هراسان جیغ زد: نکن... تو... تو که... گفتی آخرش...  
قرار نیست... تلخ باشه.

زهرخندی کنج لب‌های امیربهادر جای گرفت.

شیشه را به آرامی برداشت.

لیوان را میان انگشتانش فشار داد.

از گوشه‌ی چشم نگاهی به شکارش که بی پناه به خود می‌لرزید انداخت و  
حینی که لیوان را پر می‌کرد گفت: گاهی یه کم تلخی لازمه که شیرینیش دلت نزنه.  
تو الان پیش منی. می‌بینی که؟..

بی اختیار لکنت از سرش پرید و خشم جایش را گرفت. داد زد: اینجوری نه.  
این نامردیه. تو بهم قول دادی.  
سرش را تکان داد.

سر شیشه را لب لیوان چرخاند تا قطره‌ای باقی نماند.

همانطور که خم می‌شد تا آن را روی میز بگذارد با لحن جدی گفت: قولی که  
شکسته نشه «قول» نیست.

سر بلند کرد.

پوزخند زد.

با نگاهی پر شرر درون چشمانِ پریزاد ادامه داد: بهش میگن «تعهد».

جلو رفت.

پریزاد خودش را عقب کشید.

پشتش که به تاج تخت خورد از ترس زبان به کاش چسبید و انگشتانش را به ۱۳

روی مانتوی سیاهش مشت کرد و خیره به چشمان امیربهادر با آن لبخند پرمعنا و نگاه حریص، زیر لب نالید: دهنمو می بندم. قول میدم. هر چی بگی گوش میدم. فقط اینکارو با من نکن امیربهادر. پای چپش را لب تخت گذاشت. با یک نفس عمیق و خسته دراز کشید. - دیر شده پریزاد.

تا جایی که می توانست خودش را بالا کشیده بود تا جسمش با شانه ی پهن مرد جوانی که با نگاهی تیز و عصبی به او زل زده بود برخورد نکند. -- ه... هنوز... نه. تو... آدم بدی نیستی.

- الان وقت معامله نیست.

- تو رو خدا. تو رو... به هر کی که می پرستی... نکن.

لیوان را سمتش گرفت.

پریزاد هراسان نگاهش می کرد.

- بگیر.

- نه.....

- گفتم بگیرش.

از صدای فریاد او چهار ستون بدنش لرزید.

بی اراده دستش را پیش برد و با اشک و ناله آن را از میان انگشتان امیربهادر گرفت.

با ترس و بغض نگاهش می کرد..

محتویاتش عجیب زیر نور دیوارکوب بالای سرشان می درخشید.. - برو بالا.

ملتمسانه به او زل زد.

-- خواهش... می کنم.

امیربهادر نگاهش را از چانه تا روی چشمان دختر بالا کشید.

- بین خوردن یا نخوردنش فقط یه مرز باریکه پریزاد.

با امیدواری به چشمان امیربهادر نگاه کرد.

مرد جوان لبخندی پرتمسخر بر لب نشاند: نفست! یکه خورد.

نفش؟ یعنی جانش؟

نه! امیربهادر اینکار را نمی کرد. محال است.

سمت پریزاد مایل شد.

پوست پریزاد از شرم به سرخی گرایید..

شاهرکش نبض گرفته بود. امیربهادر به وضوح آن را دید.

- نفستو می گیرم پریزاد.

از ترس زبانش بند آمده بود.

منظور او را نمی فهمید.

قلبش بی دفاع همچون موجودی نحیف و کوچک که در چنگال حیوانی درنده اسیر باشد بی وقفه می تپید.

- خودتو تسلیم می کنی؟ یا نفستو؟

آب دهانش را فرو داد.

عاقبت اینجا آمدنش را از همان اول حس کرده بود و بر خود لعنت فرستاد که کور کورانه بازیچه ی دلش شده بود.

- نفس... نفسم برای چی؟ می... می خوام... منو بکشی امیربهادر؟

سر در نمی آورد.

آخر هم پرسیده بود تا پی به منظور او ببرد. امیربهادر اهل این جنایت ها نبود.

نامرد هم نبود. فقط می خواست او را بترساند. دلش گواه می داد.

حس می کرد جسمش آرام آرام سست می شود.

لحن امیربهادر جدی بود.

- می ذاری امشب همه چی تموم بشه؟ یا اینکه.....

- چی؟!

- کاری که گفتمو می کنم. شوخی هم ندارم باهات.

ترس بدی توام با حسی خاص به دل پریزاد افتاد.

لرزان زمزمه کرد: آگه.. قبول نکنم.. منو می کشی؟!

لب هایش را مقابل تیغه ی فک پریزاد رساند و حینی که با روح و روان و

احساسش به راحتی بازی می کرد گفت: یه لحظه هم بهت امون نمیدم.

و سرش را عقب کشید.

پریزاد که پلک هایش را روی هم گذاشته بود آن ها را به آرامی باز کرد و

در همان حال نگاهش با چشمان گستاخ و مردانه ای که چون صیادی ظالم تیر

نگاهش قلب او را نشانه رفته بود تلقی کرد.

- جوابم چی شد پریزاد؟

- تو.. تو به من.. آسیب نمی زنی.

غیظ کرد.

- برو بالا..

نالان لب زد: امیربهادر...

اخم هایش در هم شد.

با خشونت دستش را جلو برد و لیوان را به زور روی لب هایش گذاشت..

صدای گریه و التماس های پریزاد هم دلش را به رحم نیاورد؟

یا شاید هم به عمد خودش را به آن راه زده بود تا شاهد نحس ترین شب ۱۵

عمرشان نباشد. اشک صورت معصوم دخترک را خیس کرده بود.

بر عکسِ تصویرش که گمان می‌کرد شیرین باشد و طعمش به جان بنشیند. مزه‌ی زهری که او با بی‌رحمی تمام به حلقش کشانده بود به قدری تلخ و گس بود که در دم به تفلّا افتاد.

خوردن آن به راستی برای دختری با عقاید او از هر شکنجه‌ای دردناک‌تر بود. امیربهادر این را می‌دانست و ناجوانمردانه پیش می‌رفت؟! لحظه‌ی آخر پنجه‌هایش را بالا آورد و به زیر دست امیربهادر کوبید و آن را پس زد.

روی تخت غلت خورد و از لب آن افتاد و صدای شکستنش میان حق حق بلند پریزاد گم شد.

امیربهادر با آنکه از صدای گریه‌ی او تا حدی متعجب بود اما باز هم کوتاه نیامد.

- نیاوردمت اینجا که واسه ام آب غوره بگیري. ببند دهن تو.

میان گریه با چشمان اشک آلود و کشیده‌اش به او نگاه کرد و لب به شکوه و اعتراض گشود.

- خدا لعنت کنه. تو مگه آدم نیستی؟ انصاف نداری؟ دارم بهت می‌گم دهن تو می‌بندم چرا باز کار خودتو می‌کنی؟

به ناگهان چشمانش روی دهان امیربهادر ثابت ماند.

به حدی لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد که متوجه منقبض شدن فکش شد. ترس و وحشت به سرعت قلبش را مچاله کرد.

بهادر با خشم ستمش خیز برداشت. چانه‌ی دخترک قفل شد و به پشت افتاد. نگاهش شرورانه چرخ‌ی روی صورت پریزاد زد.

حسی عجیب به جانش افتاد.

پریزاد با چشمان گرد شده نگاهش می‌کرد.

امیربهادر خیره به چشمانش خروشید: خبرشو دارم اون مرتیکه‌ی مفنگی باهات قرار گذاشته که سیر تا پیاز ماجرای پیمان رو بذاره کف دستت. به خیالت اینکارو می‌کرد؟ با چه جرأتی می‌خواستی اونو ببینی؟ داشتم باهات راه می‌اوادم لعنتی. ولی گند زدی به همه چی.

سرش را به شدت تکان داد.

- دروغه. به خدا دروغه. من نمی‌خواستم کسی رو ببینم.

بی‌هوا فریاد زد: پس واسه چی اون بی‌شرف بهت زنگ می‌زنه؟ مگه نگفته بود امشب بری دم مغازه اش؟ من با تو چکار کنم پریزاد؟ چکار کنم که حرف گوش بدی و بنمرگی سرجات؟



همه‌ی تنش زیر طغیانی از صدا و خشم و کینه‌ی امیربهادر به ناگهان فرو ریخت.

هق زد: ازش خواستم... بهم بگه... دا... داداشم کجاست... گفت بیا مغازه. اما... اما نرفتم امیربهادر، نتونستم.. ت.. ترسیدم.

- مگه نگفتم خودتو از این ماجرا بکش بیرون؟ نگفتم پا پیچم نشو؟ نگفتم؟ د آخه تو با اون خرفت چه صنمی داری؟ داری چکار می‌کنی که من نباید بفهمم؟

هراسان لب باز کرد و با چشمانی که کم مانده بود از حدقه بیرون بزند گفت: هیچی. به... به خدا خودمم نمی‌دونم. فقط.. فقط زنگ زد بهم و گفت... آگه نیای.. نمی‌فهمی پیمان کجاست. مجب.. مجبورم کرد. امیربهادر با خشونت نفس می‌کشید.

تمام صورتش از عرق خیس بود که بی هوا از کنارش بلند شد و از فرط گر گرفتگی دستش را سمت دکمه‌های پیراهن خود برد. پیش چشمان وحشت زده‌ی پریزاد با لحن جدی گفت: که مجبور بشی؟ می‌خواسته بهت دست بزنه آره؟ به خیال خودت که بری راستو بهت می‌گه. فکر کردی از پیمان خبر داره؟ با توام مگه کری؟ چرا پریزاد؟ چرا داغونم می‌کنی با ندونم کاریات؟

- نه. به خدا نه. به کی قسم بخورم که باور کنی؟ امیربهادر من اونو نمی‌بینم. اصرار کرد اما نرفتم. مزاحمم می‌شد ولی از تو حساب می‌بره که کاری نمی‌کنه. حتی آگه به بهونه‌ی پیمان می‌خواست تهدیدم کنه بازم تو رو.....

سایه‌اش به یکباره روی جسم لرزان پریزاد که از ترس رنگ به رو نداشت افتاد و صورتش را با حرص مقابل صورت او گرفت و با تحکم میان حرفش آمد: می‌دونستی آگه بری مجازاتت می‌کنم. گوش نکردی. جوابشو دادی. گفتم محل سگ نذار بهش و گذاشتی.

آب دهانش را قورت داد.

با همه‌ی توانی که برایش مانده بود لب زد: نه. نرفتم.. خواستم اما نشد.. نرفتم امیربهادر نرفتم.. نکن.. اینکارو نکن. پوزخند زد.

نگاهش را پرشیطنت روی صورت پریزاد چرخاند: چشمت داد می‌زنه پشیمونی. ولی آدم وقتی این احساس داره که یه جای راه اشتباه رفته باشه. چکار کردی باهام پریزاد؟

نفس زنان دهان باز کرد که باز هم به او التماس کند، تا شاید با هر جمله خودش را پیش قاضی لجباز و شروری چون امیربهادر تبرئه کند که لب‌هایش روی هم دوخته شد و از تکاپو افتاد...

بک آن نفس درون سینه‌ی هر دویشان محبوس گشت.

هر دو دستش را که می لرزید بالا آورد و با صدایی نامفهوم ضجه زد و او را به عقب هول داد.

اما دیگر از پس امیربهادری که عجیب کینه‌ی دخترک را به دل گرفته بود بر نمی آمد. برای یک لحظه دنیا پیش چشمانش سیاه شد. احساس کشنده نبود.

آن هم چون قلبا به امیربهادر علاقه داشت. علاقه‌ای که گرایشی از یک عشق بی حد و مرز داشت. عشقی پاک و واقعی درون قلب کوچکش. ولی حالا...

جانی که دوست داشت بعدها تسلیم عشقش کند، این چنین از روی خشم و انتقام فشرده می شد آن هم نه به نیت اینکه دمی با او عاشقانه سرکند. این تقاص حقش نبود.

اما قلب عاشقش دیوانه وار بی قراری می کرد. وقتی به این فکر می کرد که امیربهادر بدون هیچ علاقه‌ای تنها به واسطه‌ی خشمش قصد دارد او را به مرز نیستی بکشاند، از خود و احساس سرکشی که در قلبش جوانه زده بود بیزار می شد. آنقدر گریه کرد که امیربهادر بی حوصله و عصبی سرش را بالا گرفت. پریزاد ناباورانه نگاهش می کرد.

دستانی که تا دقایقی پیش به مانند دو تکه یخ، منجمد بودند و از ترس می لرزیدند، بعد از آنکه آزاد شدند، دمایی بی سابقه به خود گرفته بودند. امیربهادر بی آنکه نگاهش کند، با صدایی بم اما لحنی کاملاً جدی گفت: همون اول که بهش گفتم میری و می بینیش می دونستی مجازات پیش من چیه؟ بغض کرد.

لب گزید.

- بذار برم.

- می دونستی سزای خیانت و سرپیچی پیش امیربهادر چیه پریزاد؟ حق زد: خیانت نکردم.

- می دونستی یا نه؟

به ناچار با گریه زمزمه کرد: آره.. می.. می دونستم.

- می دونستی و جوابشو دادی؟

- نه بددم کرد.

- نه بددت کرد که بری پریزاد. قبول کرده بودی.

- ننونستم.

لحنش تحت تاثیر جذبه‌ی او هر لحظه بیش از پیش تحلیل می رفت.



گفته بود که امیر بهادر را با همه‌ی بی‌مهری‌ها و گستاخی‌ها و شرارت‌هایش، با همه‌ی خونسردی و گوشت تلخی و شر بودن‌هایش، با همه‌ی بدی‌ها و خوبی‌های اندکش، باز هم او را دوست دارد؟!

عشقی مسکوت و شاید هم تا ابد خاموش.

احساسی یک طرفه که حاصلش پیش‌چشمان او چیزی جز از دست دادن غرورش نبود.

اما نباید...

نباید چنین اجازه‌ای به او می‌داد.

فشاری روی پهلوی چپش حس کرد و به ناگهان از عالم خیال بیرون آمد.

- نکن وحشی.

- پس وحشیم نکن.

- نمیذارم به خواسته‌ات برسی. نمیذارم بدبختم کنی.

بهادر لبخند زد. با خباتی که در کلامش به وضوح نمایان بود گفت: الان نیستی؟

بدبختی از این بیشتر که داری جون می‌کنی اما نمی‌تونی از چنگم فرار کنی؟

پریزاد با حرص تقلا کرد.

- حرف بیخود نزن. برو کنار، بذار برم.

ظاهراً گوشت این شکار زیر دندان امیربهادر عجیب مزه کرده که اینطور با

وحشی‌گری به جانش افتاده بود.

پریزاد جیغ زد: تو مگه حیوونی؟ ولم کن عوضی.

امیربهادر از خشم لبریز بود. پریزاد سرسختانه مقاومت کرد.

ضجه زد: امیربهادر.. تو رو خدا ولم کن بذار برم.. قول داده بودی. گفتم اذیتم

نمی‌کنی.

نفس زنان به چشمان گریانش خیره شد و با اخم گفت: نه حرف زور تو کتم

میره نه می‌خوام به زور متوسل بشم. صبر منم زیاده.

و از او جدا شد. گویی با اینکار هوا به ریه‌ی دخترک بازگشت که آنطور عمیق

نفس کشید و هق زد و با ناله در جایش نیمخیز شد.

همین که خواست پلک بزند سایه‌ی امیربهادر را بالای سرش احساس کرد...

چشمانش را تا آخرین حد گشود. امیربهادر لیوان دیگری در دست داشت. با

چشمانی پر خون به صورت پریزاد با آن چشمان گرد شده زل زده بود. لیوان را

سمت صورت پریزاد برد و با تحکم گفت: مهمونی هنوز تموم نشده.

امرش را اطاعات نکرد و سرش را با غیظ چرخاند. حس می‌کرد فقط چند

ثانیه‌ی دیگر باقی مانده که جانش را تسلیم اجل کند.

بهادر مبارز زبردستی بود. تقلا فایده‌ای نداشت. او به مانند همیشه در آخر به

خواسته‌اش می‌رسید. و باز هم اجبار و... باز هم اجبار.

۲۱  
مو بر اندامش سیخ کرد آن مزه‌ی زهرآلود.  
گوی مرگ را به جان می‌کشید. اهلش نبود و امیربهادر نااهلی می‌کرد مقابلش  
تا جان بستاند؟

سرش را چرخاند و ناله کرد: نکن بی انصاف...  
- وقتی بهش زنگ می‌زدی به اینجاش فکر نکرده بودی؟ با خودت نگفتی اگه  
برم و به امیربهادر پشت کنم همه چی تمومه؟ ببین پریزاد... ببین نجابتت رو داری  
پای چی می‌بازی. هنوز عبرت نگرفتی که پاتو از معرکه‌ی پیمان بکشی بیرون؟  
هیچ حواسش به اطراف نبود. با چشمان مخمور و کشیده‌اش پاسخ نگاه شرور  
و عصبی امیربهادر را داد و لب زد: به تو خیانت نکردم. گفتم نرو و نرفتم. پیمان  
برادر منه امیربهادر. حقمه بدونم کجاست.  
دندان‌هایش را روی هم سایید.

- به قیمت از دست دادن همه چیز؟ مال من نبود که بگم با رفتنت پیش  
اون قراره بهم خیانت کنی. همین که ازت خواستم نری اما جوابشو دادی و قرار  
گذاشتی واسه من فرقی با یه همچین کثافتکاری نداره.  
و حینی که از کلافگی پریزاد استفاده می‌کرد دستش را سمت او برد و زیر لب  
غرید: حکم اونیه که پیش من ادعای پاکی می‌کنه ولی جای دیگه سر می‌کنه تا رو  
گندکارباش سرپوش بذاره جز این نیست.

ناگهان لرز خفیفی بر جان پریزاد افتاد و بی اختیار بازوانش را در آغوش  
کشید. حینی که بی صدا گریه می‌کرد و دیگر توان مقابله نداشت و هنوز هم  
عقلش به او هشدار می‌داد که از این مرد جوان به ظاهر خطرناک فاصله بگیرد  
ناخودآگاه گفت: من... یه دخترم. پاکی و... نجابتم رو... هیچ وقت.. از دست ندادم.  
امیربهادر که سرش را مقابل صورت او گرفته بود به یکباره خشکش زد.  
لب‌هایش را به روی هم چفت کرد و از میانشان غرید: دروغ میگی.  
-- امیربهادر؟

- داری دروغ میگی مثل سگ. لامصب.  
پریزاد وحشت زده سرش را عقب کشید: به قرآن دروغ نمیگم.. اگه بهم دست  
بزنی.. یعنی اینکه به من....

صدایش به سختی بالا می‌آمد.  
امیربهادر به صورتش نگاه می‌کرد.  
پریزاد اختیارش دیگر دست خودش نبود. بین اشک و آه لبخند زد.  
گوی مرز واقعی که میان احساساتش قرار داشت را گم کرده بود.  
- اگه بهم نزدیک بشی.. تا ابد عذاب می‌کشی.. وجدانت بهت اجازه میده که..  
با خواهر دوستت...  
۲۰ امیربهادر لب‌هایش را روی هم فشرد و با خونسردی میان حرفش پرید: مگه

واسه همین نیاوردمت اینجا؟

-- هنوزم غیرتت بر نمی‌داره که... مجبورم کنی. من... از بچگی... تو رو می‌شناسم امیربهار.  
پوزخند زد.

نگاهی به او انداخت و در حالی که حد و حدودها را زیر پا می‌گذاشت با لحنی که پر بود از شیطننت گفت: درجه‌ی صبرم رو امشب حسابی بردم بالا پریزاد. نگفتم بهت مگه؟

پریزاد که هیچ دوست نداشت امیربهار پی به احساس واقعی‌اش ببرد و در آن شرایط هم سعی داشت جلوی زبانش را بگیرد به ناگهان قلبش بنای بی‌قراری گذاشت.

امیربهار شاید تیزتر از این حرف‌ها بود. با شنیدن زمزمه‌های نامفهوم پریزاد یاد جمله‌ای که لحظاتی پیش بریده بریده از او شنیده بود افتاد و حرص زد: که پاکی هنوز. آره؟..

صادقانه سر تکان داد و حینی که می‌لرزید گفت: آره..

- اما شنیدم که... یعنی بهم گفتن با بهنام.....

-- دروغه. همه‌اش دروغه. اون فقط خواستگارم بود.

با خشم و حرص و غضب و لحنی قاطعانه پرسید: چطور ثابت می‌کنی که دروغه؟ چطور بفهمم که نمی‌خواهی بازیم بدی؟

زمزمه کرد: بهنام به اصرار حاجی خواستگاری کرد. جوابم منفی بود ولی هیچ وقت با هم کاری نداشتیم.

- اون شب چی؟! پس اون حرفا چیه که یه از خدا بی‌خبر رسونده به گوشم؟ از صدای فریاد امیربهار لرزید. با ترس به چشمانش خیره شد: کی از من بهت گفته؟

- نگفتم سوال کن ازم. گفتم جوابمو بده.

- نمی‌دونم از چی حرف می‌زنی امیربهار. اما... من فقط یه شب با بهنام حرف زدم اونم به خاطر جریان خواستگاری که نمی‌خواست بهش جواب مثبت بدم. بهش گفتم خودمم راضی نیستم و می‌دونم از رو اجباره اومده جلو. پیشنهاد نازیلا بود که برم و حرفامو بهش بزنم. بهنام می‌خواست تو... تو به چیزی شک نکنی.

امیربهار مات و مبهوت به چشمان پریزاد نگاه کرد.  
بی‌آنکه پلک بزند.

چطور تمام این مدت حقیقت آشکار نشده بود؟ کسی که همه‌ی عالم را روی دست می‌چرخاند و فکر می‌کرد هیچ‌کس دغلبازتر از خودش پیدا نمی‌شود حالا این چنین از برادر کوچکش و یک دختر رو دست خورده بود؟!

متوجه افتادن پلک‌های پریشان روی هم شد.  
دخترک از فرط تفلا و تحت تاثیر محتویات آن لیوان به خواب عمیقی فرو

رفت.

چرا خودش را عقب نمی‌کشید؟ چرا دل نمی‌کند؟

سخت بود برایش.

وقتی می‌توانست در این شرایط از عالم بی‌خبری او استفاده کند و پریشان را تا ابد به مالکیت خویش در آورد، باز هم نفهمید که با چه فکر و بر سر چه استدلالی نگاهش را از او گرفت و خودش را با یک نفس به پشت روی تخت پرت کرد.

بوفی کشید و حینی که از عصبانیت فکش منقبض شده بود از گوشه‌ی چشم به پریشان نگاه کرد.

با غیظ پتو را چنگ زد و رویش کشید و حینی که زیر لب به خودش و بهنام و نازیلا فحش می‌داد و یک ریز ناسزا می‌گفت دستش را پیش برد و شیشه را از روی میز چنگ زد. احساس تشنگی می‌کرد. آن را یک نفس سر کشید.

ابروهایش درهم شد. تا جرعه‌ی آخرش را نوشید.

نفس زنان آن را پایین تخت انداخت و سرش را بالا گرفت.

گردنش را به چپ و راست کشید و با اینکار صدای شکسته شدن قلنج عضلاتش بلند شد.

نشت. سرش را در دست گرفت. چشمانش را بست.

صورت نازیلا پشت پلک‌هایش نقش بست. او از پریشان چه گفته بود؟

عصبی سر چرخاند و به صورت آرام پریشان خیره شد.

برای اولین بار کنارش بود. به اندازه‌ای نزدیک که نفس‌هایش را می‌شنید.

و کششی که با همه‌ی خشم و عصبانیتش نسبت به او در قلبش احساس می‌کرد.

شاید پریشان امشب را فراموش کند.

ولی امیربهادر...

هرگز!



غلغلی زد و به پهلوی راست چرخید. بوی عطر غریبه ولی اندکی آشنا مشامش را پر کرد.

با رخوت و سستی لای پلک‌هایش را باز کرد و نگاهی گنگ به او که کنارش بود انداخت.

با دیدن نیمرخ امیربهادر مغزش به ناگهان همچون فیلمی که روی دور تند گیر کرده باشد همه‌ی اتفاقات دیشب را پیش چشمانش مرور کرد.



سرش تیر کشید. اخم‌هایش جمع شد و دستش را به پیشانی گرفت.  
زیر لب زمزمه کرد: چه اتفاقی افتاده؟ من...  
و بر حسب همان هشدار کوچک، چشمانش را اطراف چرخاند و به خودش  
نگاه کرد.

با طمانینه همان نگاه را جانب امیربهادر کشاند.  
از او بعید بود که برای به سرانجام رساندن کاری اراده کند و به آن جامه‌ی  
عمل نبوشاند.

امیربهادر با او کاری نکرده بود!  
بی اختیار نفسی از سر آسودگی کشید و نیمخیز شد.  
سرش همچون وزنه‌ای چند کیلویی روی تن سنگینی می‌کرد.  
از یادآوری مکالمه‌ها و اتفاقات دیشب قلبش تیر کشید.  
نشست. پتو را کنار زد و به صورت امیربهادر خیره شد.  
در خواب عمیقی فرو رفته بود. بی خیال از هیاهویی که در قلب پریزاد به پا  
کرده بود.

حتی فارغ از اینکه دخترکی شوریده دل آنطور بی پروا به صورتش زل بزند و  
در حسرت یک نگاه عاشقانه‌اش بسوزد و بسازد و سکوت کند.  
شاید او اولین کسی بود که در عین عاشقی از عشق خود متنفر می‌شد.  
حسی که در دلش وجود داشته باشد اما کسی نباشد تا به پای عشقش تمامی  
حس‌های ناب دخترانه‌اش را پیش چشمان او نشان دهد، دیگر چه سودی داشت؟  
این عشق از هر طرف هم که بخواهد پاک باشد باز هم یک طرفه است.  
امیربهادر، از نازیلا دست نمی‌کشید. دختری که به خیال پریزاد از خودش  
سرتر بود. چشمان روشن و گیرا. پوستی همچون برف یک دست سفید. جذابیتش  
زبانزد بود.  
اما خودش...

با چشمان مشک‌ی و پوست گندمگون و زبان لکنتی که گاه به او دست می‌داد  
و همین امر باعث شده بود مورد تمسخر خیلی‌ها باشد از جمله امیربهادر.  
سادگی بیش از حدی که در رفتارش داشت آزارش می‌داد. چه در نوع پوشش  
و یا حتی حرف زدن که به هیچ عنوان نمی‌توانست جنس مخالف را به مانند  
نازیلا جذب خود کند.

با خود می‌گفت: «نازیلا با اون اندام موزون که مثل مدل‌های مشهور ایتالیایی  
کجا؟ منی که هم تپلم و هم خجالتی کجا؟»

باورش بر این بود که هیچ وقت به پای او نمی‌رسد.  
نازیلا تک فرزند مهندس شکوهی، دختری تحصیل کرده و پولدار بود که  
امیربهادر را دوست داشت.

با آن نگاه افسونگر به راستی که اعتماد به نفس پریزاد را کاملاً هوشمندانه از او ربوده بود.

امیربهادر هیچ وقت نازیلا را به خاطر یک چنین دختر ساده‌ای رها نمی‌کرد. حتی اگر دیوانه وار عاشقش باشد باز هم بهادر در نهایت جذب نازیلابی می‌شود که همچون الهه زیبا است و دلربایی می‌کند. اشک خیلی زود در کاسه‌ی چشمانش حلقه بست. پلک زد. قطره‌ای آرام روی گونه‌اش چکید.

با حسرت به امیربهادر نگاه می‌کرد. ظاهری ساده و مردانه داشت. به واسطه‌ی هوش سرشارش دختران زیادی خواهانش بودند. پسر حاج صادق باشد و کسی چشمش او را نگیرد؟ امیربهادر یک بد مطلق بود.

کسی که خلاف نمی‌رفت ولی بی پروا هر کاری را انجام می‌داد و ابایی نداشت. حتی «ترس» هم برای او معنایی جز یک حس پوچ نداشت. شاید همین غیرطبیعی بودنش باعث می‌شد که پریزاد به او گرایش نشان دهد و با هر نگاه تخس و لبخند پرشیطننت و لحن خودخواهانه اش، هزار بار مرگ را شامت که پیشکش.

امیربهادر عمیقاً در خواب بود. پریزاد که می‌دوانست دیگر یک چنین فرصتی برایش مهیا نمی‌شود با دلی بی قرار سمش مایل شد. روی نیم تنه‌ی سمت چپ او فقط در خواب می‌توانست آرامش واقعی را در چهره‌ی امیربهادر ببیند.

لبخند زد. میان اشک چه مضحک به نظر می‌رسید. نمی‌دانست که دیشب امیربهادر هم همانند او به خواب رفته و در حال حاضر ممکن است به این راحتی‌ها چشمانش را باز نکند. از طرفی نمی‌توانست سد احساساتش شود و فاصله بگیرد. چشمانش را به آرامی باز کرد.

نگاهشان که در هم گره خورد چشمان پریزاد از وحشت گرد شد و به سرعت خودش را عقب کشید.

قلبش بی امان می‌کوبید و اینکه برداشت بهادر از این کارش چه چیزی باشد به ترمش دامن می‌زد.

در عین حال که می‌توانست جنون آمیز دوشش داشته باشد به همان اندازه هم از او واهمه داشت.

امیربهادر کنک نگاهش می‌کرد. همین که متوجه نکان خوردن تخت شد قبل



از آنکه پریزاد پایش به زمین برسد دست انداخت و مانعش شد.  
سر دخترک ترسیده حال، کنار سرش روی بالشت افتاد و ترسان و لرزان با  
نفسی که در سینه اش به حبس مانده بود صورتش را چرخاند و به نگاه شیطننت  
آمیز امیربهادر چشم دوخت.  
می ترسید شکنجه شود.

دیشب فقط یک چشمه ی کوچکش را دیده بود. امیربهادر به او رحم نمی کرد.  
دستش را پیچ و تاب داد تا رهایش کند.  
با صدای خش داری التماس کردم: می خوام برم.  
خیره به دخترک که با آن گونه های گلگون سعی داشت از جلوی چشمان بهادر  
بگریزد، خون سرد پرسید: چکار می کردی؟  
قلبش به ناگهان محکم تر کوبید.  
-- امیربهادر؟

- زهرمارو امیربهادر. می خوام بدونم چرا سر صبحی جای اینکه تا خوابم  
فرار کنی، ترجیح میدی بمونی پیشم تا بیدار شم؟  
پریزاد فقط نگاهش می کرد.

بهادر روی آرنج دست چپ مایل شد و نگاه جدی به او انداخت: بفهم که کرم  
از خود درخته. داری یه کاری می کنی که منو.....  
قبل از اینکه پریزاد سرش را روی بالشت سر دهد و از او فاصله بگیرد  
صورتش مقابل چهره ی او قرار گرفت: از من فرار نکن دختر.  
- تو.. تو هنوز.. توو حال خودت نیستی.

نفس زد و زمزمه کرد: می دونم که نیستم. ولی می خوام باشم که نفهمم چه غلطی  
دارم می کنم.  
- نا.. نازیلا.....

امیربهادر ساکت بود.

پریزاد با صدای لرزانی که باز هم از ترس و هیجان به لکنت افتاده بود گفت:  
تو... اونو... می خوای.

بی آنکه سرش را بلند کند با لحن جدی گفت: تعهد ندادم بخوام.  
- اما حرفشو.. زدی.

غیظ کرد: خفه شو پریزاد.

لب هایش را روی هم فشار داد تا مبادا حرفی بزند.

امیربهادر غصبی به چشمانش براق شد: دیگه با اون پدرسگ کاری نداری.  
گرفتی چی میگم؟ زنگم بهت زد جواب نمیدی. به کل شماره شو پاک می کنی.  
فکر پیمان رو هم از سرت بنداز بیرون، تا وقتی که شد خودم روشت کم. گوش  
می کنی چی میگم که؟ پریزاد به جدم قسم دیگه بهت رحم نمی کنم آ.

با عجله میان حرفش آمد و با صدایی که شدیداً می لرزید جواب داد: باشه..  
قول میدم.

به چشمان پریشان که هنوز هم می شد ترس را در نی نی نگاهش دید زل زد.  
دخترک تقلایی کرد و گفت: بذار برم.

- مجازات؟

با تعجب نگاهش کرد.

- م.. مگه.. تموم نشد؟

با لحن خاصی گفت: نشد. من گفتم شد؟

آب دهانش را فرو داد. امیربهادر جدی جدی قصد شکنجه اش را داشت؟

- بهم که.. کاری.. نداری؟

سرش را طرفین تکان داد.

پریشان که تعجب کرده بود گیج و منگ نگاهش کرد و خواست چیزی بگوید  
که همان لحظه امیربهادر با غیظ سرش را روی صورت او خم کرد...  
شاید هیچ کدام از حرکاتش از سر عشق نبود.

پریشان قصد داشت فرار کند... اما هنوز در بند او اسیر بود.

بعد از لحظاتی امیربهادر کنار صورتش گفت: می دونم که نمی خواست. می دونم  
که مال من نیستی. می دونم تو فقط یه دختر ساده و معمولی هستی که نمی تونی هیچ  
جذابیتی واسه ام داشته باشی اما.....

دل کوچک و عاشق پریشان قدری ترک برداشت.

امیربهادر بی پروا سادگی اش را به رخ کشیده بود.

بغضش را فرو داد و صدایش را شنید: تا امروز اینی که الان هستم نبودم پیش  
و خودتم فهمیدی. اما... چرا حس می کنم تو.. حالمو خوب می کنی؟  
قلبش دو مرتبه اوج گرفت.

امیربهادر رسماً او را از در پای در آورده بود.

با صدایی که از بغض می لرزید بی آنکه به چشمانش نگاه کند لب زد: چطور  
می تونی.. نزدیک دختری باشی که.. ازش خوشش نیاد؟

حرصش گرفته بود. جانش در آمد تا همین یک جمله را به زبان آورد.

از این نقطه ضعف خود به شدت بیزار بود. چرا وقتی مقابل بهادر قرار  
می گرفت این چنین به لکنت می افتاد؟

انک در کاسه ی چشمان پریشان می رقصید و امیربهادر خیره بود به نگاهش.

- آکه دختری که ازش خوشش میاد رو بیوسی حت بهش از رو عشقه؟

جانهاش از بغض لرزید.

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

امیربهادر پوزخند زد.

- اما من عاشقت نیستم. پس بهش میگیم چی؟  
 دخترک میان اشک با دل شکسته اش به شدت غیظ کرد و با نفرت او را به عقب هول داد: گمشو عوضی.  
 امیربهادر با همان طرح لبخندی که گوشه‌ی لبش داشت به آرنج هر دو دستش تکیه زده و نگاهش می‌کرد.  
 پریزاد نفس زنان نشست.  
 هم عصبانی بود و هم ناراحت.  
 دلش یک جای دنج و آرام را می‌خواست که زانوی غم بغل بگیرد و ناله کند و به بخت سیاهش لعنت بفرستد.  
 امان از این اشک‌های لعنتی که خود، بی اجازه راهشان را پیدا کرده بودند. پرخاشگرانه به امیربهادر نگاه کرد.  
 - پسرابی مثل تو رو حتی نباید جزو آدمیزاد حساب کرد.  
 نگاهش را دزدید و ادامه داد: خاک بر سرتون کنن که مثل یه مشت حیوون وحشی فقط دنبال.....  
 تازه پایین رفته بود که امیربهادر با خشم خودش را سمت او کشید و جستی زد. پریزاد پشتش را به بهادر کرده و روی زمین دنبال چیزی می‌گشت که بازویش بی هوا رو به عقب مشت شد و با جیغ بلندی که از وحشت کشید برگشت و هراسان به چشمان سرخ و عصبانی او نگاه کرد.  
 برای لحظه‌ای حتی نفس کشیدن هم از یادش رفت.  
 نگاه امیربهادر با شری که در چشمانش خوابیده بود نفسش را برید.  
 - چی زر زدی الان؟ هوم؟ چی زر زدی میگم؟ یه بار دیگه بگو.  
 -- ... امیر... امیربهادر؟  
 - زهرمار. جواب منوبده تا نزدم همینجا نفله‌ات کنم. تکرار کن بینم چی گفتی؟  
 - هی. هیچی.. ولم کن.  
 خیره به چشمان وحشت زده‌ی او، از میان دندان‌هایی که روی هم قرصشان کرده بود غرید: یه بار دیگه بشنوم از این غلطا کردی به اشک چشمتم رحم نمی‌کنم پریزاد. دیشو قسر در رفتی فقط واسه اینکه به هوش نبودی. تو عالم بی خبری زجرت نمیدم که نفهمی از کجا خوردی. اینبار جوری عذابتو زیاد می‌کنم که تا عمر داری ورد زبونت امیربهادر باشه. گرفتی یا نه؟  
 پریزاد که بیش از آن طاقت زورگویی‌های امیربهادر را نداشت و از طرفی حس می‌کرد غرورش بی رحمانه به دستان این مرد سلاخی شده و دیگر چیزی از آن باقی نمانده به شدت خودش را عقب کشید و حینی که هنوز هم جای پنجه‌هایش را احساس می‌کرد و صدایش از بغض خش دار شده بود گفت: حق ۲۷



نداری بهم دست بزنی. مگه کیه منی که دستور میدی؟ نه دوست دخترتم و نه نامزدت. اگه حرف داری برو به نازیلا بزن. اگه هوس کردی واسه یکی غیرتی بشی و می‌خوای با این کار ثابت کنی که خیلی مردی اول برو نشون دختری بده که دوستش داری. بعد بیا به نگاه به دور و ورت بنداز ببین کسی هست که بخواد آدم حسابت کنه؟ آره ازت می‌ترسم. نقطه ضعفم دستت همینه دیگه مگه نه؟ ولی اگه به بار دیگه بهم دست بزنی رو حساب اینکه فکر کردی فریتو می‌خورم تا بتونم برادرمو پیدا کنم سخت در اشتباهی امیربهادر. اون موقع دیگه هیچ ترسی ازت ندارم.

خم شد و چنگی به شالش زد و سمت در رفت.  
امیربهادر که خرناس کشان دور خودش می‌چرخید و به موهایش دست می‌کشید، حتی یک کلمه از جملات سنگین پریزاد را نمی‌توانست هضم کند و او را بی جواب بگذارد.

ناگهان سمت در خیز برداشت و آن را طاق به طاق باز کرد.  
پریزاد وسط حال بود که بهادر سمتش دوید و قبل از آنکه از در خارج شود دستش را سمت موهای دخترک برد و او را محکم و عصبی چرخاند.  
پریزاد جیغ بلندی کشید و همزمان دستی جلوی دهانش را گرفت و او را روی زمین انداخت..

تقلا می‌کرد و بی صدا جیغ می‌زد.  
امیربهادر که به شدت عصبانی بود با خشونت سعی داشت تا صدای پریزاد از خانه بیرون نرود و به گوش همسایه ها نرسد.  
- که واسه امیربهادر جفتک می‌ندازی آره؟ من حیوونم؟ وحشی بودنو نشونت بدم که دیگه از این غلطی نکنی؟ هان؟  
پریزاد سرش را بی وقفه تکان می‌داد.  
صورتش کبود شده بود.

- دستمو بر می‌دارم ولی اگه جیغ و داد کنی قسم می‌خورم می‌کشم. حالیه که؟

تند تند سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان می‌داد.  
با چشمان از حدقه بیرون زده نگاهش می‌کرد.  
امیربهادر به آرامی عقب رفت.  
پریزاد به سرفه افتاد.

- بذار برم.. دیگه حتی.. اسنم نمی‌ارم.  
لبخند زد.

نگاهش را از چشمان و صورت نمکین دخترک تا روی یقه‌ی مانتویش پایین کشید.

- نمی تونی.

- می.. می توئم.

- بعد از اتفاق دیشب دیگه نه.

پریزاد بی حرکت نگاهش کرد.

متوجه قصد و نیتش شده بود. به شدت عقب کشید.

ولی قبل از آن پنجه های امیربهادر به گریبانش رسیده بود که با این حرکت و

قدرت بازوی او اوضاع خلاف میلش پیش رفت.

بغض بدی بیخ گلویش را گرفته بود اما نمی خواست سر باز کند.

امیربهادر صورتش را جلو برد و زمزمه وار گفت: بعد از این دیگه منو فراموش

نمی کنی.

-- نکن بهادر.. خواهش می کنم ازت.

امیربهادر نفس گرفت. در همان حال با لحنی خاص و صدایی که خش دار بود

گفت: هنوزم می خوای فراموشم کنی؟ تک تک این لحظه ها رو چی پریزاد؟

از خودش به شدت متنفر شده بود.

چرا وقتی او نزدیکش می شد اینطور دلش به تب و تاب می افتاد؟

جای آنکه احساس انزجار کند و از او بیزار شود؟!

شاید همین باعث شد تقلا کند.

- فراموشتم می کنم.

امیربهادر غیظ کرد و دندان هایش را روی هم سایید. پریزاد التماس کرد.

- بذار برم.

- الان نه.

- امیربهادر!

- منو دوست داری؟

با وحشت زمزمه کرد: نه.

- وقتی خواب بودم خواستی چکار کنی؟

- فقط.. فقط خواستم مطمئن بشم که.. که خوابی.....

امیربهادر ساکت بود.

پریزاد با جرات بیشتری به چشمانش خیره شد و در حالی که قلبش بی قراری

می کرد گفت: می خواستم فرار کنم.. باید مطمئن می شدم که خواب.....

بهادر که مایل نبود ادامه ی ادعاهای او را بشنود زیر لب تشر زد: به، ببند

دهنتو.

پریزاد مات و مبهوت نگاهش کرد.

بی آنکه حرکتی کنند امیربهادر زمزمه کرد: دیشب بهم گفتی همه ی اون حرفا

دروغ بوده. گفتی هنوز نجابتت رو داری. آره؟

چشمان پریزاد از وحشت گرد شد.  
نکند هنوز هم در حال و هوای دیشب باشد؟!  
می خواهد کار نیمه تمامش را تمام کند؟  
گفته بود امیربهادر به همین راحتی ها از او نمی گذرد.  
با فریادی که سرش کشید به لکنت افتاد.  
- با توام. آره یا نه؟  
سرش را از ترس تکان داد.  
- آ.. آره! گفتم.

امیربهادر نفس زنان به چشمانش خیره شد.  
- خیلی وقته ازت بی خبرم. خیلی وقته نمیای به چشمم. خیلی وقته نمی بینمت  
پریزاد. یعنی تو... هیچ وقت... با کسی نبود؟  
اینبار سرش را به نشانه ی منفی جنباند و آب دهانش را فرو داد: معلومه که  
نه. تو من و خونواده ام رو نمی شناسی هنوز؟  
-- من دیگه الان خودمم نمی شناسم. فقط می خوام حقیقت روشن شه. بهم بگو  
حتی یه بارم...  
- نه امیربهادر. گفتم نه. من همچین دختری نیستم. واسه چی می پرسی؟ کی  
بهت حرف زده؟..  
امیربهادر مکثی کرد و به حالت خاصی به چشمان متعجب پریزاد زل زد.  
- اول و آخرش مال امیربهادری.  
دهان پریزاد از حیرت باز ماند.  
اگر بگوید برای چند لحظه ضریان قلبش را درون سینه احساس نکرد شاید  
دروغ نگفته باشد.  
- یه.. یعنی.. چی؟  
- تا چند روز دیگه می فهمی.  
و با نگاهی که برقی از شیطنت داشت و لبخندی مرموز که گوشه ی لبش بود  
او را رها کرد.  
پریزاد دستش را روی قفسه ی سینه اش گرفت و با تعجب نیمخیز شد.



کلافه و عصبی خم شد و شیر آب را باز کرد..  
سرش کمی هرز شده بود که با یک حرکت آب با فشار از لوله بیرون زد و  
پاچه ی شلوارش را خیس کرد..  
از سرمای آب جیغ خفیفی کشید و یک قدم عقب رفت..  
زیر لب غر زد: گند بزنی به این شانس که واسه یه قلوپ آبم باید التماس یه



شیر زهوار در رفته رو بکنی..

- پریزاد؟.. تویی مادر؟..

صدای مادرش را از آن سوی حیاط قدیمی شنید..

با روی ترش داد زد: آره مامان..

و خم شد و پاچه‌ی شلوارش را لا زد..

ناآرام مشتش را زیر شیر گرفت و لب‌هایش را به کف دستش چسباند و جرعه‌ای نوشید..

- هزار بار بیت گفتم از شیر آب نخور پیر املاح و کلره.. پارچ آب تو یخچال گذاشتم مگه چقدر زحمت داره آخه؟..

سرش را عقب برد و با لذت پشت دستش را روی لب‌هایش کشید و شیر آب را محکم بست..

- اینجوری بهم بیشتر می‌چسبه..

مادرش سری به نشانه‌ی تاسف جناباند: الحق که هنوز بچه‌ای.. بیست سالت شده دخترم به کم سنگین باش..

لبخند زد..

سمت مادرش رفت و دستش را با پر چادر گلدارش خشک کرد: سخت نگیر مامان آبه دیگه.. پروانه کجاست؟..

زن وسواس داشت..

وقتی پریزاد دست‌هایش را به گوشه‌ی چادرش کشید اخم‌هایش را در هم کرد و گفت: نکن همچین دختر، پس حوله واسه چیه؟.... بچه انقدر تو حیاط بپر بپر کرد که خسته شد رفت تو اتاقش.. چرا دیشب برنگشتی؟.. تا دیروقت با نازیلا چکار می‌کنین که سر صبحی انقدر چشمتا قرمزه؟.. گریه کردی؟..

پریزاد دستی به زیر چشمانش کشید..

مادر بود دیگر..

گویی دردش را می‌فهمد که آنقدر بی‌پرده اشاره می‌کند..

اما دیگر به این نقش بازی کردن‌ها عادت کرده بود..

پای امیربهادر که به میان بیاید، ناخودآگاه «اجبار» هم دستی تکان می‌دهد.

لبخند زد: گریه واسه چی؟.. تا دیروقت کار می‌کردیم چند روز دیگه دانشگاه

باز میشه و بدبختیای ما هم از نو شروع میشه.. بی خیال خیلی گشتم به چیزی میدی بخورم؟..

با شک نگاهش کرد و پرسید: مگه صبحونه نخوردی؟..

پریزاد نیم‌نگاهی به صورتش انداخت و سمت آشپزخانه رفت: خوردم.. ولی

بازم گشتم.. ناهار چی داریم؟..

و از درگاه رد شد..

با یک نفس بوی مطبوعی که بر فضا حاکم بود حفره‌های بینی‌اش را پر کرد..  
 - وای عجب بویی.. سنگک هم گرفتی؟.. آگه نگرفتی برم نونوایی..  
 - گرفتم.. فقط سبزی خوردنا رو خیس کردم رو سینکه بریز تو سبد بشور..  
 سری تکان داد و با اشتیاق سمت ظرفشویی رفت..  
 سنگینی نگاه مادرش را همچنان حس می‌کرد..  
 - این مانتو واسه کیه کشیدی تنت؟..  
 دستش لحظه‌ای روی سبد ثابت ماند..  
 - نازیلا..

- وا.. مگه لخت رفته بودی که بهت لباس دادن؟..  
 سبد را داخل سینک گذاشت و شیر آب را باز کرد..  
 - داشتیم با گل سفالگری کار می‌کردیم که کثیف شد مجبور شدم بکنم بشورم..  
 هنوز خیس بود واسه همین نازیلا مانتوشو بهم قرض داد..  
 مادرش مثل همیشه که اسم گل می‌آمد غر می‌زد رو ترش کرد و گفت: آخه  
 سفالگری هم شد کار؟.. مگه نگفتی دستم به خاک حساسیت داره؟..  
 - دستکش دستم بود.. سفالگری خیلی خوبه ماما خوشم میاد..  
 - خدا یه عقلی به تو بده یه پولی به بابات.. زمان ما دخترا خیاطی یاد  
 می‌گرفتن... و دست مادرشون آشپزی می‌کردن هزار و یک هنر داشتن ولی الان  
 چی؟... نپاش آب سبزی رو به در و دیوار کثیفه.. بیا برو نخواستم کمک کنی..  
 - دارم می‌شورم دیگه..  
 سبد را از دستش گرفت..  
 - نمی‌خواه خودم می‌شورم..

پریزاد که گویی از خدایش بود هر چه زودتر به اتاق کوچک خود پناه ببرد،  
 سریع عقب کشید و دست‌هایش را زیر شیر شست..  
 - واسه ناهار صدام کنین.. از خیر این آبگوشت نمیشه گذشت..  
 مادرش لبخند زد..

- می‌دونستم دوست داری، بار گذاشتم.. صبح رفتم گوشت تازه گرفتم که به  
 تنت بچسبه..

پریزاد با لبخند جلو رفت و گونه‌ی مادرش را بوسید: الهی قربونت برم که  
 انقدر عزیزم..  
 - خدا نکه دختر.. سر راه یه سر به پروانه بزن صدات نیاد بین چکار  
 می‌کنه؟..

پریزاد سرش را تکان داد و سمت اتاق خواهرش رفت..  
 با پدر او که روی تختش نشسته و با عروسک‌هایش بازی می‌کند لبخند زد و

۳۲ دینی برایش بلند کرد باری می‌کنی حوصله‌م..

دخترک شیرین زبان سرش را بالا و پایین کرد.. نگاه پریزاد روی موهای خرگوشی و زیبایش که در هوا رقصی کردند و کنارش رها شدند ثابت ماند..  
- تو هم میای آبجی؟.. تنهایی حوصله ام سر رفت..

پریزاد که هنوز حالش کاملاً جا نیامده و احساس خستگی می کرد با لبخند کمرنگی گفت: نه آبجی خسته ام.. اما قول میدم عصری بریم تو حیاط و بازی کنیم باشه؟..

به یکباره لبخندی از شادی روی لب های صورتی رنگ و کوچک پروانه نقش بست..

دستانش را به هم زد و گفت: خیلی خوب میشه.. عروسکامم بیارم؟..  
پریزاد با لبخند سرش را تکان داد و عقب گرد کرد..  
پایش که به پناهگاه همیشگی اش رسید نفسش را عمیق بیرون داد و در را بست..

با غیظ دست به گریبان خود برد و مانتو را از تنش بیرون کشید..  
لباسی که امیربهادر ادعا داشت متعلق به نازیلا است و خیلی وقت پیش خانه ی او جا مانده بود.

با وجود مانتوی تیکه و پاره شده ی خود نمی توانست به خانه برگردد و اگر مجبور نبود هزار سال هم که می گذشت این لباس را به تن نمی کرد..  
با حرص مانتوی خردلی را میان دستانش مچاله کرد و کشوی میزش را بیرون کشید و با برداشتن پلاستیک و انداختن مانتو داخل آن و فرستادنش زیر تخت، خیال خودش را از بابت ندیدنش که بخواهد آینه ی دقش باشد راحت کرد..  
نفس نفس می زد..

روی تخت نشست و دستی به موهای پریشان خود کشید..  
چشمانش را بست..

دستش را آرام تا زیر گردن پایین آورد.  
اگر مادرش دست گلی که به آب داده را می دید چه واکنشی نشان می داد؟..  
اگر بفهمد که دیروز عصر امیربهادر با چرب زبانی به خانه اش برده تا بر حسب گرفتن زهرچشم پریزاد را بترساند و تهدیدش کند که اگر بعد از این پیش رقبش برود تا از حال برادر گمشده اش جويا شود راحتش نمی گذارد..  
اگر خدایی ناکرده مادرش بویی از این اتفاقات می برد؟..  
همین که یادش می افتاد قلبش می کوبید..  
لعنتی..

چطور می توانست یک چنین حس ممنوعه ای را از سینه اش بیرون کند و برای آنکه مبادا روزی سراغش برود و داغ دلش را تازه کند گوشه ای خاک کرده و به باد فراموشی سپارد؟..



امیربهادر سال‌های سال با رگ و بی او عجین گشته بود..  
حقیقتاً فراموش کردنش جرات زیادی می‌خواست..  
اگر می‌توانست که دیگر دردی نداشت..  
ناخودآگاه به یاشار فکر کرد..

مادرش گفته بود که غیرمستقیم از پریزاد خواستگاری کرده و قصد دارند آخر هفته آن را رسمی کنند..

یاشار بر خلاف امیربهادر جوان خوش قلب و درستکاری بود..  
هر چند علاوه بر پسرعمه، دوست امیربهادر هم به حساب می‌آمد اما اخلاقش  
زمین تا آسمان با او فرق می‌کرد و همین هم باعث می‌شد که هیچ‌گاه آن دو را  
با یکدیگر مقایسه نکنند..

اما چه کند که این قلبِ زبان نفهمش، تنها در گروی عشق امیربهادر می‌تپید..  
چه بد که او را با همه‌ی بدی‌هایش می‌پرستد..  
پوزخند زد..

خودش را مسخره می‌کرد..  
یاشار عاشقش بود و پریزاد عاشق امیربهادر..  
و امیربهادر هم احتمالاً به همان اندازه شیفته‌ی نازیلا..  
چه سرانجام مزخرفی و چه احساس بیهوده‌ای..  
این زنجیره‌ی ممنوعه تا به کی می‌توانست این چنین مضحک و نافرجام، ادامه  
داشته باشد؟..  
گویی هیچ چیز سر جایش نیست..



یک برگ شاهی از سبد کوچکی که داخل سفره بود برداشت و به دهان برد..  
- می‌دونی که عاشق شاهی ام، کاش بیشتر می‌گرفتی مامان..  
- به دسته بیشتر نداشت.... شنیدی چی گفتم؟..  
با دهان پر سرش را تکان داد..  
چقدر دوست داشت خودش را به آن راه بزنند..  
- اوهوم..

- خلاصه با باباتم مشورت کردم گفت آخر هفته بیان حرفشونو بزنن ببینیم  
چی میگن..

لقمه‌اش را قورت داد و دستش را سمت پارچ دوغ برد..  
- کاش قبلش از منم می‌پرسیدین.. شاید اون روز کار داشته باشم..  
مادرش اخم کرد..

- بهونه نیار.. می‌دونم کار نداری از قصد گفتم شب جمعه..

لیوان دوع را سمت دهانش برد؛ آخه نازیلا.....  
 - بسه پریزاد هی اسم اون بیچاره رو نکش بر حرف که بخوای از خواستگاری فرار کنی..  
 پوزخند زد..  
 جرعه ای از دوع تازه ای که مادرش درست کرده بود نوشید..  
 طعم خوش نعمای خشک باعث شد اخم هایش را باز کند..  
 طبق عادت پشت دستش را روی لب های خیش کشید..  
 - نگفتم نیان.. گفتم کار دارم..  
 - کار نداری..  
 - از کجا می دونی؟..  
 - می دونم دنبال بهونه ای.. یاشار خیلی وقته دنبال جوابه دخترم خدارو خوش  
 نمیاد جوون مردمو سر می گردونی..  
 - آخه ازدواج که زوری نمیشه، میشه؟..  
 - معلومه که نه.. واسه همین شب جمعه دارن میان که تو حرفاتو بزنی ببینی  
 یاشار با شرایطی که می خوای جور هست یا نه..  
 نفس راحتی کشید و قاشق را از داخل کاسه برداشت..  
 - باز جای شکرش باقیه زور و اجباری تو کار نیست..  
 پریچهر از گوشه ی چشم نگاهی به صورتش انداخت و با دستمال دهان پروانه  
 را که غذایش را خورده و سیر شده بود پاک کرد..  
 - مجبورت نمی کنم اما حیفه یاشارو از دست بدی.. باباتم تاییدش کرده،  
 ناسلامتی سالیان ساله می شناسمش بچه ی همین محله چشممون تو چشم همه..  
 - بازم دلیل نمیشه حتما بهش جواب مثبت بدم..  
 - حالا بذار بیان..  
 - اومدن که میان چون قول دادین..  
 و از آنجایی که امیربهادر و یاشار علاوه بر دوستان صمیمی، نسبت فامیلی هم  
 داشتند حینی که سعی داشت لحنش عادی به نظر برسد قاشقی از گوشت کوبیده  
 شده ی داخل ظرف برداشت و به دهان برد؛ فقط خودشون؟..  
 مادرش شانه ای بالا انداخت و جرعه ای از دوعی که برای خودش ریخته بود  
 نوشید..  
 - اونشو دیگه نمی دونم.. فقط گفتن واسه امر خیر میان.. حالا اینکه خودشون  
 یا قوم و خویشا شونم هستن الله اعلم..  
 - خب می پرسیدین.. بالاخره باید بدونیم چند نفرن یا نه؟..  
 - ول کن این حرفا رو. ناهارتو خوردی به زنگ به بابات بزنی بگو واسه شب  
 به کم بادمجون بگیره می خوام خورشت درست کنم..

پریزاد سری جنباند و آخرین لقمه را هم به دهان برد: خودت زنگ نمی زنی؟  
 - دارم بچه رو غذا میدم... راستی خود یاشار باهات حرف نزده؟  
 پریزاد زیر چشمی نگاهی به او انداخت..  
 - نه.. واسه چی؟..

مادرش شیطننت آمیز لبخند زد..  
 - بالاخره خاطر خواهیه دیگه.. گفتم شاید حرفی زده روت نمیشه بگی..  
 گونه های پریزاد کمی گلگون شد..  
 حالا اگر امیربهادر بود می گفتند بلا به دور سمت اون پسرهای پر شر و شور  
 نری دختر؟..

اما چون در حال حاضر محفل یاشار خان با حجب و حیا گرم تر از پسر دایی  
 عزیزش بود در نتیجه صحبت کردن با او هیچ عیب و ایرادی نداشت..  
 بی دلیل حرصش گرفت..  
 - نه..

- وا.. چرا اخماتو کشیدی تو هم؟..  
 - چی؟ نه... نه، همینجوری..  
 پریچهر مکث کرد..

با دستمال دور لب های پروانه را تمیز کرد و گفت: سیر شدی؟..  
 دخترک سری به نشانه ی تایید فرود آورد..  
 - قربونت برم الهی.. نوش جونت مادر.. حالا برو تو اتاق پیش عروسکات  
 تنهایی دلشون می گیره عزیزم.. باشو دخترکم..  
 پروانه با لبخند زیر لب چشمی گفت و بلند شد..  
 شاد و کودکانه از زمین جستی زد و سمت اتاقش دوید..  
 پریچهر با لبخند دخترش را با همان نگاه تا نزدیک اتاق بدرقه کرد..  
 چشمانش را جانب پریزاد چرخاند..  
 بدون هیچ حرفی غذایش را می خورد..  
 نیم نگاهی به در اتاق پروانه انداخت و صدایش را پایین آورد..  
 - سعی کن دیگه شبا خونه ی نازیلاشون نمونی.. خوبی ت نداره..  
 پریزاد با تعجب سرش را بلند کرد: چرا؟!..  
 - چرا نداره.. اینجور که تو گفتی امیربهادر نظر داره رو نازیلا.. شایدم نشون

کرده باشن ما که خبر نداریم.. بالاخره پسر شبی نصف شبی یهو دیدی زد به سرش  
 خواست بیاد نامزدشو ببینه چه معنی داره تو اونجا باشی؟..  
 قلبش یک آن تیر کشید..

این حرف مادرش مطالبه مانه بود..

۳۶ امیربهادر نازیلا را نشان کرده بود؟! کی چنین حرفی زده بود؟



به وضوح بق کرد و صدایش تحلیل رفت..

- همچنین چیزی نیست. یعنی... فکر نمی‌کنم باشه.. امیربهادر اونجا نمیداد..

- بهادری که من می‌شناسم محاله..

حرصش گرفته بود..

هیچ کس نمی‌دانست کسی که از ابتدا خاطر امیربهادر را می‌خواسته پریزاد بوده و بس..

نازیلا را هم خود او با بهادر آشنا کرده بود که ای کاش اینکار را نمی‌کرد..

- حالا هر چی.... مامان؟.. به نظرت نازیلا و امیربهادر.....

- خب؟!..

- به نظرت اصلا این دوتا به هم میان؟..

- چرا نیان؟.. هزار ماشاءالله نازیلا عین پنجه‌ی آفتاب می‌مونه.. حالا امیربهادر شر و شیطان هست اما مهم اینه همو خواستن.. غیر از این حرفا امیربهادر پسر حاج صادق و نوه‌ی سداقا خدا بیامرزه. همه از خداشونه دختر بدن به این خونواده...

پریزاد لب‌هایش را جمع کرد..

با غذایش بازی می‌کرد..

اشتیایش به کل کور شده بود..

- درسته نازیلا خیلی خوشگله... اما همه چی که قیافه نیست مامان.. مهم علاقه ست. من مطمئنم چشم امیربهادر فقط ظاهر نازیلا رو گرفته.. شاید به کم به خاطر پول بابای نازی باشه. بالاخره هیچ پسر نمیداد تک دختر مهندس شکوهی رو ول کنه بره مثلا به دختر از طبقه‌ی متوسط بگیره..

مادرش دستانش را برداشت..

در همان حال که سفره را تمیز می‌کرد سری تکان داد و گفت: پشت مردم حرف نزن دخترم غیبت میشه.. امیربهادر دلیلش هر چی که می‌خواد باشه اصلش اینه خواستن که قدم پیش گذاشته.. ان شاءالله به حق علی همه‌ی جوونا عاقبت به خیر شن، بخت تو هم بلند باشه مادر..

پریزاد با اخم کمرنگی که بر چهره داشت نیم نگاهی به خود انداخت. روی زانو سمت میز تلفن رفت و حینی که گوشی را بر می‌داشت تا با پدرش تماس بگیرد بی مقدمه پرسید: به نظرت من به کم چاق نشدم؟ انگار شدم. خودم اینجوری فکر می‌کنم...

پریچهر با تعجب سر بلند کرد.. نگاهی به قد و بالای دخترش انداخت: بلا به دور این دیگه از کجا در اومد؟ چاق چیه؟ به این تپلی و بانمکی. عیب میداری رو خودت دخترم؟..

پریزاد شانده‌ای بالا انداخت..

وقتی با پدرش حرف زد و خواسته‌ی مادرش را به او رساند، گوشی را روی تلفن گذاشت و در ادامه‌ی عرایضش با لحنی که پر بود از گلایه گفت: می‌دونم هیکلم خوب نیست.. هر چی هم رژیم می‌گیرم لاغر نمیشم.. مادرش که سفره و مابقی ظرف‌های غذا را به آشپزخانه برده بود، مابین درگاه ایستاد و نگاهش کرد..

- نه چاقی، نه بدهیكل.. ماشالله خیلی هم خوبی.. آدم به پرده گوشت بیشتر داشته باشه خیلی بهتره.. قدیمیا می‌گفتن به گوشت میگن چکار می‌کنی؟ گفت عیبا رو می‌پوشونم.. به این چیزا فکر نکن.. پریزاد که خنده‌اش گرفته بود گفت: دست درد نکنه کلی اعتماد به نفسمو بردی بالا..

پریچپر لبخند زد و دستی در هوا تکان داد: چه می‌دونم والا توام عجب سوالایی می‌پرسی.. پاشو برو به کارت برس دو دقیقه دیگه شب میشه بابات میاد هنوز هیچ کاری نکردم..

پریزاد از جای بلند شد و سمت مادرش رفت.. پشت میز نشسته و برنج پاک می‌کرد..

- اجازه دادی صورتمو بند بندازم ولی نداشتی دست به ابرو هام بزنم.. آخه چرا؟..

- وقتی واسه عقدت بری آرایشگاه کلی تغییر می‌کنی دخترم حرف مادر تو گوش کن..

و دست از کار کشید و با اخم به پریزاد نگاه کرد..

- چیه؟.. باز نازیلا رفته آرایشگاه که تو هوایی شدی؟..

لب برچید: چه عیبی داره آدم به کم به ظاهرش برسه؟.. از ترس بابا بیرونم می‌تونم دو قلم وسیله بیشتر بخرم.. نازیلا رو میزش پر لوازم آرایش.. مدل به مدل هم تب می‌زنه.. همینکه چشم امیربهادر رو گرفته دیگه.. و به سرعت زبانش را گاز گرفت..

کاش این حرف را جلوی مادرش نمی‌زد..

اما زن که حواش به لحن پر حسرت دخترش نبود و فکر می‌کرد باز هم تحت تاثیر کارهای دخترانه و تا حدی سبکرانه‌ی دوستش قرار گرفته، نقشش را بیرون داد و سر انگشتانش را میان برنج‌هایی که داخل سینی بود کشید: از کجا اینجوری بگوده، تو رو که هنوز نشونت نکردن دخترم.. بذار همه چی به وقتش.. - یعنی حتما باید نامزد کنم تا بنونم به خودم برسم؟.. این فکرها دیگه نخ نما شدن مامان.

مادرش اخمی کرد و گفت: من واسه خودت می‌گم دخترم که سر عقد چهره‌ات

تغییر کنه. اونجوری به دل شوهرتم می‌شینی..

پریزاد غیظ کرد و صورتش را به حالت اینکه از چیزی چندان شده باشد جمع کرد و چینی به بینی‌اش انداخت: می‌خوام صد سال خوش نیاد.. مگه به دلِ او نه؟.. اومدیمو من حالا حالاها شوهر نکردم باید همینجور عین دخترای عصر حجر اینور و اونور برم؟.. به خدا زمونه عوض شده مامان دیگه کمتر کسی مثل شما فکر می‌کنه.. حتی تو همین محله‌ی خودمون دخترای مثل من انگشت شمارن..

- اولاً چرا حالا حالاها شوهر نکنی؟.. خدا نکنه دختر، کجای ازدواج بده که شما جوونا انداختین تو دهناتون و می‌گین نمی‌خوام و نمی‌تونم و نمیشه؟.. دوما، ما چکار به مردم داریم؟.. هر کی به جور فکر می‌کنه همه که مثل هم نیستن دخترم..

- من نگفتم ازدواج نمی‌کنم.. فقط مثال زدم.. بعدشم اگه قراره یاشار آخر هفته بیاد خواستگاری شرط من اینه که بذاری برم آرایشگاه ابرو هامو مرتب کنم.. خدایی خیلی ساده ست..

پریچهر لب‌گزید: چون تا حالا بر نداشتی اینجوریه.. فرمش دخترونه و قشنگه عیب نذار..

پریزاد سر بالا انداخت: اگه می‌داری بگو بیان، وگرنه من اون شب میرم پیش نازیلا..

و سمت اتاقش گام برداشت..

صدای مادرش باعث شد بین راه بایستد..

- با بابات حرف می‌زنم. ابرو برداشتن که قهر و قور نداره..

با تعجب برگشت: قهر نکردم که.

پریچهر با اخم سری تکان داد: کمتر چشمت به نازیلا باشه دخترم. درسته سالیان ساله که همو می‌شناسیم ولی اونا از همه نظر با ما فرق می‌کنن.

- من چکار به کار کسی دارم؟.. دوست دارم به خودم اهمیت بدم این کجاش عیبیه؟..

- عیب نیست اما فرهنگ ما با خانواده‌ی مهندس شکوهی هم به جور نمیشه..

نمی‌خوام پشت کسی حرف بزنم ولی خانواده‌ی نازیلا پولدارن.. مثل اعیون نشینا فکر می‌کنن.. اگه هم می‌بینی دارن تو این محله زندگی می‌کنن واسه اینه که

مهندس شکوهی خونه‌ی پدرشو دوست داره. نمی‌خواد ازش دل بکنه.. ولی باز من از خانمش شنیدم امروز فرداست که برن بالا شهر ویلای خودشون..

پریزاد اخم کرد.. چقدر این بحث خسته کننده بود..

- همه‌ی اینارو نازیلا بهم گفته.. بعدشم همین خونه‌ی پدریشون کلی قیمتشه..

مثل ویلا می‌مونه بس که بزرگه، واسه سه نفر کمه؟.. به نازیلا هم گفتم ولی میگه ۳۹



مامانش قبول نمی‌کنه..

- صلاح مملکت خویش خروان دامن.. هر کی سرنوشتش دست خودشه مادر جون... حالا اینا رو ول کن هر وقت خواستی بری آرایشگاه بهم بگو..  
رو ترش کرد و سرش را به نشانه‌ی منفی طرفین تکان داد..

- اصلا مامان.. حرفشم نزن.. خودم با نازیلا میرم. مگه بهم اعتماد نداری؟..  
پریچهر که از دست پریزاد به شدت کلافه شده بود نفسش را بیرون داد و گفت:  
از دست تو دختر آخر دیوونه نشم باید برم خدامو شکر کنم.. میخ آهنین نرود  
در سنگ.. آخرم کار خودتو می‌کنی. مگه میشه بهت اعتماد نداشته باشم؟ حرف  
من این نیست..

پریزاد لبخند زد..

- وقتی می‌دونی دیگه چرا اصرار می‌کنی؟..

چپ چپ نگاهش کرد و لب زیرینش را دندان گرفت: برو بچه.. برو تا پشیمون  
نشدم.. دعاشو به جون یاشار کن که داره میاد خواستگاریت وگرنه محال بود  
قبول کنم..

پریزاد عقب گرد کرد و جنبی که سمت اتاقش می‌رفت گفت: حالا همچین  
میگین انگار من قرار صد در صد زن یاشار بشم.. هنوز که نه به داره نه به باره..  
قبل از آنکه وارد اتاقش شود صدای گلایه آمیز مادرش را شنید..

- من که هر چی فکر می‌کنم نمی‌تونم رو این پسر عیب و ایراد بذارم.. ماشاالله  
هزار ماشاالله جوون رعنا و خوش قیافه‌ای هم هست. مومن و باخدا..  
میان درگاه ایستاد: همه چی به قیافه ست؟..

پریچهر از روی این آشپزخانه گردن کشید و نگاهش کرد..

- معلومه که اگه علاقه نباشه نمیشه.. برای همین مطمئنم وقتی سر فرصت  
بشینی و باهاش حرف بزنی خودت می‌فهمی که چه پسر آقا و فهمیده ایه.. خدا  
رو چه دیدی شاید در و تخته جور شدین..  
- عمرا.. مگه نجاریه؟..

- به اصطلاحه دختر.. خدا نجار زبردستیه. برو انقدر نفوس بد نزن.. کی میری  
آرایشگاه؟..

- تا شب جمعه که چیزی نمونه احتمالا امروز عصر با نازیلا میرم..

- خویه.. قبلش یادم بنداز بهت پول بدم..

- دست درد نکنه مامان، ولی پول دارم.. فقط بابا اومد صدام کن..

مادرش سری جنباند و پریزاد در را بست..

موبایلش را همراه هندزفری برداشت و خودش را روی تخت پرت کرد و  
پوفی کشید و جنبی که به بالای تخت تکیه می‌داد هندزفری را داخل گوش‌هایش  
گذاشت و آهنگ مورد علاقه‌اش را پلی کرد..



حینی که صدای موزیک را بالا می برد کمی خودش را رو به پایین سوق داد و چشمانش را بست..

مثل همیشه اولین تصویری که در این حالت پشت پلک های ظریفش نقش می بست طرحی از چهره ی شر و شیطان امیربهادر با آن لبخند و نگاه تخیل بود..

چشمان مخموری که حتی در پس خیال و رویا هم می توانستند ناجوانمردانه نفس پریزاد را بگیرند..  
یاد دیشب افتاد..

وقتی امیربهادر با او تماس گرفته و گفته بود حرف های نگفته ای دارد که حتما باید با او در میان بگذارد..

و دل دخترک چقدر بی تاب شده بود..  
تا لحظه ی دیدار مرتب با خود فکر می کرد که امیربهادر چه حرفی با او دارد؟..

نکند به پریزاد علاقه داشته و حال می خواهد پرده از عشق پنهانش بردارد؟..  
و چقدر به تصور بیهوده ی خود خندیده بود..  
بهادر عاشق او شود؟..

محال ممکن است که روزی امیربهادر جذابیت های دختر ثروتمند و دردانه ای مثل نازیلا را رها کرده و عشق پاک و حقیقی پریزاد را قبول کند..  
عشق که از ابتدای نوجوانی تا به امروز با او همراه بوده و است..  
نازیلا فقط چند سال کوتاهی است که با امیربهادر آشنا شده.. آن هم به واسطه ی دوستی اش با پریزاد..

اما خیلی زود جذب اخلاق خاص و مردانه ی او که همیشه با شیطنت ذاتی اش همراه بود قرار می گیرد و به بهانه ی ثروت و زیبایی خیلی زود امیربهادر را در دام خود می اندازد..

علاقه ای که پریزاد با توجه به شناختی که روی دوستش داشت می دانست فقط از روی هوسی زودگذر است..

پدر امیربهادر، حاج صادق طباطبایی یکی از با آبروترین اشخاص محله ی صمیمی و کوچک سزاوار بود. معلمی بازنشته که همه روی اسم و اعتبارش قسم می خوردند. در بازار بهترین حجره ی فرش فروشی را داشت.

اما امیربهادر از سال ها پیش روی پای خودش ایستاده و متکی به اندوخته ی پدر نبود. یک مغازه ی کوچک در یکی از پاساژهای همان محله داشت..

به این صورت او هم از قشر متوسط محسوب می شد. نه ماشین آخرین مدل داشت و نه خانه و امکانات آنچنانی.

پدر خودش سرکارگر یک تولیدی بود. مردی شریف و بااخلاق که با خانواده ی ۴۱

حاج صادق دوستی دیرینه‌ای داشتند.

خانواده‌ی مهندس شکوهی که جزو معدود خانواده‌های ثروتمند آن منطقه شمرده می‌شدند با آن همه امکانات و برو و بیا می‌توانست بهترین گزینه برای انتخاب هر پسر باشد...

و چرا امیربهادر بلندپرواز نه؟..

پسر شر محله‌ی سزاوار که احدی از دستِ شیطننت‌های بی حد و نصابش در امان نبود..

او که در هوش و زرنگی نظیر نداشت..

و همین هم باعث شده بود نازیلائی مغرور و پرآوازه نسبت به او کشش داشته باشد..

دختری که نه می‌دانست درد و غم چیست و نه حتی یک شب را گرسنه سر بر بالین گذاشته بود..

نازیلا، دختری از طبقه‌ی مرفه بود که متاسفانه عادت به فخرفروشی داشت.. و شاید تنها خصلت منفی که در مقابل خوش قلب بودنش در او مشهود به نظر می‌رسید همین اخلاقِ ناپسندش بود..

هر چیزی که باب میلش بود و یا هرکاری که انجام می‌داد و می‌دانست ارزش زیادی دارد آن را چماق کرده و بر سر اطرافیان‌ش می‌کوبید.. این برای پریزاد که از بچگی او را می‌شناخت یک جور عادت شده بود.

با اینکه از رابطه‌ی آن دو خبر داشت اما هیچ گاه سعی نکرد دوستی‌اش با نازیلا را بهم زد..

عشقِ امیربهادر در قلبِ کوچکش چون رازی سر به مهر تا ابد باقی می‌ماند.. خودش هم خوب می‌دانست که امیربهادر هنوز نازیلا را نشان نکرده و رابطه‌ی آن‌ها هیچ رسمی ندارد..

ولی این سر و صداها همه از فخرفروشی‌های بی‌امانِ نازیلا نشأت می‌گرفت که دوست داشت به همه‌ی دختران محله نشان دهد که امیربهادر تنها متعلق به اوست..

هر چند بودنِ با نازیلا عذابش می‌داد. مخصوصاً وقتی در حضورِ او با امیربهادر تلفنی حرف می‌زد و با صدای زیبایش به عمد قریان صدقه‌اش می‌رفت.. مکالمه‌ی تلفنی آن دو نگاه می‌کرد.. با اینکه قصد داشت خودش را شکنجه دهد..

چرا به واسطه‌ی شرم و حیای دخترانه‌اش هیچ وقت برای نزدیکی به امیربهادر تلاشی نکرده بود؟..

شاید اگر به عشقش اعتراف می‌کرد الان امیربهادر انتخابش تنها پریزاد بود..

شاید به قول مادرش قسمت این بوده و نازیلا سهم دل امیربهادر است..  
و حتی همین فکر به ظاهر منطقی هم می‌توانست حالش را بد کند..  
دیگر از هر چیز منطقی بیزار بود. منطق از واقعیت می‌آمد و واقعیت همان  
چیزی بود که پریزاد هیچ دوست نداشت آن را باور کند..  
کاش نیمی از زندگی‌اش بر پایه‌ی تخیلات و رویاهایش بنا می‌شد..  
و شاید هم این خواسته در آن لحظه تنها آرزویش محسوب شود..  
پریزاد همچنان چشمانش را بسته بود که لرزش گوشی را میان انگشتانش حس  
کرد..

بی رمق چشمانش را گشود.. به شدت خوابش می‌آمد..  
اخم کرد و با رخوت کمی خودش را بالا کشید و ناخودآگاه در دل بر مزاحمی  
که جرتش را پاره کرده بود لعنت فرستاد..  
با دیدن شماره‌ی امیربهادر خواب از سرش پرید..  
به سرعت نشست و با چشمان گرد شده به اسم امیربهادر روی صفحه‌ی  
موبایلش نگاه کرد..

دستش می‌لرزید و گوشی بی وقفه تکان می‌خورد..  
خودش هم نفهمید که چطور انگشت بیخ زده‌اش را روی صفحه حرکت داد..  
چه چیزی باعث می‌شد هر بار که با او برخورد می‌کند، اینطور دست و پایش  
را گم کند؟!..

صدای عصبی‌اش را شنید.. قلبش چه تند می‌کوبید..  
- الو؟.. پریزاد؟.... مگه لالی دختر؟..

اخم کرد..

امیربهادر بود دیگر..

ادب که نداشته باشد همین می‌شود..

- لال خودتی و..... پوف.. خیلی بیشعوری امیربهادر.. با چه رویی زنگ.....

- به پریزاد.. بد قاطی ام آ..

- به درک.. کی بودی؟..

صدای نفس‌های تندش را شنید..

- برو خدا رو شکر کن الان پیشم نیستی که آگه بودی.....

- آگه بودم هیچ غلطی نمی‌تونستی بکنی..

- پریزاد اون روی سگمو بالا نیار..

- روی سگمو که همیشه دارم می‌بینم، بی زحمت به کم روی آدمیزاد تو نشونم

بده..

صدای فریاد پر از خشم امیربهادر چهارستون بدنش را به یکباره لرزاند..

- فقط نبینمت پریزاد، فقط نبینمت.. نذار وقتی دستم رسید بهت بد جواب ۴۳



سرکشیاتو بدم..

آب دهانش را قورت داد..

شاید صدایش می لرزید اما موضعش را ترک نکرد..

- چکار داشتی زنگ زدی؟..

تمسخر آمیز گفت: خواستم ببینم هنوز زنده ای؟.. که از بد روزگار می بینم آره،  
زبونتم درازتر شده..

پوزخند زد..

- فکر کردی از ترس قبض روح شدم؟.. برو رد کارت امیربهادر..

- که برم رد کارم! آره؟..

- بعد کار دیشب، روت شده اسمو بیاری؟..

نفس هایش سنگین شده بود.. پریزاد از پشت تلفن آن را حس کرد..

- حقت بود دختره ی کله شق.. تا تو باشی به اعتماد من خیانت نکنی..

- تو کری یا خودتو زدی به کری؟.. من هیچ کاری نکردم منتهی به آدم متوهم  
هم نمیشه چیزو حالی کرد..

- پریزاد بدفرم رو اعصابم داری یورتمه میری آ.. حواست به خودت باشه..  
- می خوام قطع کنم. کاری نداری؟..

امیربهادر نفس زنان و بی مقدمه پرسید: واسه چی نگفتی یاشار قراره بیاد  
خواستگاریت؟..

قلبش لرزید..

پس فهمیده بود..

بی اختیار لبخند زد....

- که چی بشه؟.. چرا باید به تو بگم؟..

امیربهادر غصبی بود..

صدایش می لرزید..

- یاشار پسرعمه ی منه..

- واسه همین زنگ زدی؟

- مسخره می کنی؟.. کاش دم دستم بودی پریزاد..

- باید یه چیزو صد بار بهت بگم تا حالت بشه؟.. من نه زنتم، نه دوست

و خونوادگی که از بچگی داریم هیچی هم حساب نمیشیم.. جز یه رابطه ی دوستی

قضا قراره پسرای همسر آینده ام بشی.. چندان بدم نیست اما حداقلش می تونی

واسه مون آرزوی خوشبختی کنی..

صدای غرش امیربهادر باعث شد لحظه ای موبایل را از گوشش دور کند و آن

را عقب بگیرد..

۴۴



- ببین دارم قسم می خورم پریزاد. جدی میگم اگه به یاشار جواب مثبت بدی زنده ات نمیدارم..

از اینکه حرصش می داد راضی نبود اما وقتی یاد حرف های دیشب امیربهادر می افتاد، از اینکه هم قلبا آرام می گرفت و هم فکر اینکه او با یک حرف و یا حتی دروغ ساده اینطور بهم می ریزد باعث می شد لبخندی از سر شیطنت کنج لبش بنشیند و با خود بگوید که عین خیالش نیست..

- یاشار عاشق منه امیربهادر. فکر کنم اینو خودتم می دونی..

- اینم می دونم که تو عاشقش نیستی..

- الان شاید.. اما یاشار خیلی خوبه.. کسی از فرداش خبر نداره..

صدای پوزخند امیربهادر را از آن سوی خط شنید..

- پس اینکه مهم دله نه ظاهر آدمای تمومش شعار بود؟..

- نه.. ولی خب یاشار حتی باطنش هم قشنگه.. یه دختر دیگه چی می خواد؟.. درضمن تو هم خوشگلی نازیلا رو خواستی، غیر از اینه؟.. پس می تونی منو درک کنی..

امیربهادر که واضح بود چندان راغب نیست نازیلا را وارد بحثشان کند با لحن تندی گفت: یاشار علاوه بر اینکه پسر عمه ی منه، رفیقم هست.. اگه رو حساب لج و لجبازی با من می خوای زنش بشی، نمیدارم..

پریزاد با تعجب زمزمه کرد: چه لج و لجبازی؟!..

- به خاطر پیمان.. هنوزم فکر می کنی مقصر فراری شدن داداشت، من و یاشار هستیم..

پریزاد خندید..

ناباورانه گفت: دیوونه شدی؟.. من کی همچین فکری کردم؟.. یاشار با خونواده ام حرف زد، اون موضوع فقط یه سوتفاهم بود.. بابا و مامانم خیلی هم یاشارو دوست دارن به این ازدواجم راضی ان، دیگه مانعی نمی مونه.. امیربهادر سکوت کرد..

گویی آخرین تیرش هم به سنگ خورده بود..

دیگر چطور باید مانع این ازدواج می شد؟..

چطور می خواست مخالفتش را علنا به پریزاد اعلام کند؟..

چرا وقتی از زبان خودش موضوع خواستگاری را شنیده، اینطور بهم ریخته و عصبانی شده بود؟..

چشمش از یاشار با توجه به شرایط نسبتا خوبی که داشت ترسیده بود..

مگر از دیشب تا به امروز چه اتفاقی افتاده؟..

- پریزاد؟..

- بله؟..

- من.....  
 دخترک با قلبی که دیوانه وار خودش را به دیواره‌ی سینه‌اش می‌کوبید لب زد:  
 تو چی امیربهادر؟..  
 و امیربهادر بی پروا با حرصی که با کلامش آمیخته بود گفت: تو پیش من بودی  
 پریزاد.. دستم بهت خورد.. دیشب.. من و تو.....

صدایش لرزید..  
 در کسری از ثانیه همه‌ی وجودش را شرمی دخترانه در بر گرفت..  
 تنش به التهاب نشست..

- دیشب هیچ اتفاقی نیافتاد..  
 با خشم گفت: اما من حس کردم.. من حس کردم پریزاد.. من حس کردم  
 لامصب..

قلب دخترک دیگر گنجایش این همه هیجان را یکجا نداشت..  
 لحن و صدای امیربهادر چطور می‌توانست در عین عصبانیت آنقدر دوست  
 داشتنی باشد؟..

زیر لب گفت: قطع کن امیربهادر.. مامانم صدام می‌کنه..  
 دروغ می‌گفت..

دوست داشت بهمانند..

ولی دلش تاب نمی‌آورد..

و باز هم تن پر غیظ و مردانه‌ی امیربهادر که بار دیگر آرامش را از  
 گرفت..

- بذار ببینمت..

هراسان لب زد: نه..

با خشونت تکرار کرد: می‌خوام ببینمت پریزاد.. با پای خودت میای بیرون..  
 - گفتم نه.. همون دیشب فریت رو خوردم واسه هفت پشتم بس بود.. دیگه  
 محاله که به حرفت.....

صدای فریاد امیربهادر پرده‌ی گوشش را لرزاند: میای پریزاد.. فردا صبح  
 منتظرتم آگه نبای کل محله رو به خون می‌کشم.. یا خیلی بهت لطف کنم مجلست  
 رو عین آب خوردن بهم می‌زنم.. هر کاری پریزاد.. هر کاری می‌کنم ولی نمیدارم  
 تو به یاشار برسی.. فردا میای اینجا تا نزد من به سیم آخرو کار دست ندادم  
 لعنتی..

و صدای بوق‌های ممتدی را شنید که نشان می‌داد امیربهادر در اوج خشم و  
 عصبانیت تماس را قطع کرده است..

مات و مبهوت با جسمی که از سرمای اضطراب منجمد شده بود دست خشک  
 ۴۶ شده‌اش را پایین آورد اما در میان راه گوشش از دستش رها شد و روی تخت

افتاد..

با چشمان گرد شده از ترس تنها جلویش را نگاه می‌کرد و فقط یک چیز در سرش دیوانه وار جولان می‌داد..  
هدف امیربهادر از این کارها چه بود؟!



با لبخند خودش را داخل آینه برانداز می‌کرد که صدای نازبلا را شنید: چه خوشگل شدن ابروهاات پری.. فکر نمی‌کردم انقدر تغییر کنی..  
پریزاد به سختی از آینه دل کند..  
- واقعا خوب شده نه؟..

- آره خیلی.. اما واسه من بهتر شده انگار. نگاه چه هاشوری کشیده واسه ام؟..  
پریزاد با لبخند سر چرخاند و نگاهی به ابروهای نسکافه‌ای رنگ نازبلا انداخت..  
- ناز شدی.. بهت میاد..

- رنگش خوبه؟..

- چون پوست سفیده به کم تیره ترش می‌کردی بهتر نبود؟..

نازبلا ابرو بالا انداخت و درون آینه نگاه کرد..

- نه همینجوری خوبه.. فکر کنم امیربهادر هم خوشش بیاد.. نظر تو چیه؟..  
لبخند آرام آرام روی لبان پریزاد ماسید..  
لعنت به او..

حتی برای دقایقی هم نمی‌توانست نامش را نشنود و ذهنش را بهم نریزد؟..  
در جواب نازبلا تنها سکوت کرد و خودش را مشغول سر و کله زدن با همراهش نشان داد..

نازبلا کنارش ایستاده بود که با شوق شماره‌ی امیربهادر را گرفت..  
پریزاد سرش را بالا برد و نگاهش کرد..

نازبلا چشمکی نحویلش داد و بعد از آنکه صدای بهادر را شنید با لبخند گشادی که ردیف دندان‌های سفیدش را به نمایش می‌گذاشت عشوہ آمد: سلام.. اوهم خوبم تو چطور؟.. هیچی همینجوری دلم تنگ شد.. امروز میای ببینمت؟.. بیا خونمون.. وا چرا داد می‌زنی؟.. مگه چی میشه؟ بابا که طبق معمول مامورینه مامان هم رفته خونه‌ی مادر بزرگم.. بیا دیگه بهونه نیار ناراحت میشم.....  
لحظه‌ای گوشی از میان انگشتان پریزاد افتاد..

از بس دستش می‌لرزید و حواسش را به مکالمه‌ی آن دو داده بود..

بی‌وقفه خم شد و گوشی را از جلوی پای نازبلا برداشت..

صدایش چون مته در مغزش فرو رفت. به لباس گرفتم دقیقا همون رنگی که دوست داری. می‌خوام ببینیش. تو ننم محشره آ. دلت میاد میگی نمی‌تونم بیام؟..  
۴۷



پریزاد لرزان با دلی که آشوب بود و از غصه‌ی امیربهادر شکسته و پریشان حال، پشتش را به نازیلا کرد و لب میز را گرفت و وانمود کرد که در حال پیامک دادن است و حواش پیش آن‌ها نیست..

در صورتی که روی کوچک‌ترین چیز هم به جز حرف‌هایی که بین آن‌ها دور و بدل می‌شد و پریزاد تنها شاهد مکالمه‌ی یک طرفه‌ای از جانب نازیلا بود تمرکز کرده و آب دهانش را قورت می‌داد..

- حالا به کاریش بکن دیگه.. ساعت نه منتظرتم.. راستی اگه گفتی الان کجام؟ واقعا که امیربهادر یعنی چی قائم شدم؟ قرار نیست از کسی بترسم.. اگه به حرف بابام گوش کرده بودی الان انقدر اذیت نمی‌شدیم.. از بس لجبازی.. به کم از غدبازیات دست برداری درست میشه.. غر نزن جدی میگم.. ا... اوهوم اومدم بیرون.. با پریزادم، اومدیم آرایشگاه.. آره دیگه.. واسه چی تعجب کردی؟

و بی مقدمه صدای خنده‌ی نازیلا به هوا رفت و همزمان دستی به بازوی پریزاد که پشتش به او بود زد: نگاه چی می‌گه؟.. دیوونه ست به خدا.. می‌گه شما دخترا تک و تنها تو آرایشگاه چکار می‌کنین؟.. پریزاد برگشت و با لبخند نگاهش کرد..

گویی در سینه‌اش رخت می‌شستند و روی بند دلش پهن می‌کردند ولی سعی داشت ظاهرش را مقابل نازیلا حفظ کند..

- سلام برسون..

نازیلا سر تکان داد و با لبخند گفت: پری هم سلام می‌رسونه.. آرایشگاه اومدن ما چرا باید واسه تو عجیب باشه؟.. آخر هفته قراره یاشار بیاد خواستگاری پریزاد می‌دونی که؟.. اوهوم.. واسه همون اومدیم، ولی خیلی خوشگل شده.. رفت..

- ا.. نکن پری... نه با تو نبودم.. چکار داری؟ دلش خواسته بیاد به کم خوشگل کنه.. همون جای همیشگی.. میای دنبالم؟ حالشو ندارم تنها برگردم.. بهونه بگیر دیگه بیا اعصاب ندارم و نمی‌تونم چیه؟.. سر راه به دوری هم می‌زنیم دلم هوس بستنی کرده..

لب‌های نازیلا آویزان شد.. نگاه مایوسانه‌ای به پریزاد انداخت و خطاب به امیربهادر گفت: خیلی خب می‌دونم کار داری.. فقط به من که موری کارات زیاد میشن؟.. باید شب بیای بخواد حرف بزنه.. بهونه نیار.. منتظرتم امیربهادر.. پای.. و با لبخند تماس را قطع کرد و حبشی که نفسش را بیرون مرداد دهنش را پایین

گرفت و به پریزاد نگاه کرد..



- خیلی شیطونه.. میگم بیا دنبالم میگه کار دارم تازه اعصابم خرده بذار بهتر شدم بعد... شب دعوتش کردم خونمون بازم بهونه میاره.. باید یه کاری کنم. ناز و اداهش زیاد شده..

پریزاد لبخند زد: از اولم همین بود.. تازه تو بچگی هاشو ندیدی.. نازیلا خندید و با ناز دستی به موهای بلند و تاب دار خود کشید: بی خیال.. بldم چجوری رامش کنم.. دو روز دیگه که افتاد رو بدهکاری نازیلا رو هم یادش میاد. همه ی مردا همینن. پول که ببینن اخلاقشون صد و هشتاد درجه عوض میشه. پریزاد ناراحت شده بود. به روی خودش نیاورد و پرسید: چه بدهکاری؟!.. اخم شیرینی کرد: همینجوری میگم.. یکی با موقعیت امیربهادر چرا میاد ستم؟ معلومه واسه پول. تا حالا چیزی بهم نگفته. یعنی یه جریانی بوده که به خودم مديونش کنم ولی بازم...

پریزاد با ابروهای بالا پریده به صورت نازیلا که یک خروار آرایش رویش پیاده کرده بود نگاه کرد..

- این چه کاریه دیوونه؟.. باور نمیشه، مگه خریدیش که می خوای با پول دهنشو ببندی؟..

- از خدایم باشه دختر مهندس شکوهی دست گذاشته روش.. می دونم خودشم دوستم داره. پس پول و این حرفا بهونه ست.. امیربهادر هیچ وقت منو ول نمی کنه چون به پول بابام نیاز داره.. منم که از جون و دل واسه اش مایه میدارم دیگه چی می خواد؟..

پریزاد پوزخند زد..

- همه جور عشقی دیده بودیم الا این مدلیش.. رسماً میگم می خوای امیربهادرو بخری نازیلا هیچ متوجهی؟..

و شالش را روی موهایش انداخت و دکمه های مانتویش را بست.. سمت میز منشی که دختر جوانی بود رفت و هزینه ی اصلاحش را داد.. دختر با لبخند تعارف کوچکی زد و پول را گرفت..

پریزاد از آرایشگر خدا حافظی کرد و همراه نازیلا بیرون آمد.. نازیلا که دنبال فرصت مناسبی می گشت تا جواب پریزاد را بدهد میان پله ها با لحن جدی گفت: رو ترش نکن حالا. امیربهادر منو می خواد اینو می دونم.. تا حالا زبونی چیزی نگفته ولی از رفتارش معلومه.. هم اون خرجم می کنه هم من.. منتهی امیربهادر هر از گاهی بدهی بالا میاره. نمیدارم لنگ بمونه..

پریزاد با خود فکر کرد..

حدسش درست از آب در آمده بود؟.. امیربهادر وابسته به ثروت مهندس شکوهی بود؟..

- تو که لنگه پول نیستی پس چرا به پاش موندی و میگم حق نداره ولت کنه؟.. ۴۹

نازیلا نگاهش کرد..

لاقید شانه‌ای بالا انداخت و هر دو از در مجتمع بیرون رفتند..

- خوب می‌دونی چرا..

- نه.... اونجوری نگاهم نکن دیوونه جدی میگم..

- یعنی تو نمی‌دونی امیربهادر چقدر خاصه؟..

- ندیدم کسی بگه خاصه..

- اما جذابه..

- خیلی شر و شیطونه. پدر همه رو در آورده و خبر نداری.

هر دو خندیدند.. مقابل آرایشگاه ایستاده بودند..

- همین دیگه.. چشم همه‌ی دخترای محله روی امیربهادر بود، اما بین قسمت کی شد؟..

پریزاد لبخندش را قورت داد.. سری جنباند و گفت: سعی کن نفهمه که به واسطه‌ی پولت نگهش داشتی چون امیربهادر با بقیه‌ی مردا یه فرق اساسی داره اونم کینه‌ای بودنشه.. من از بچگی می‌شناسمش. خدایی نکرده بفهمه که داری.....

عجلانه میان حرفش آمد: از کجا می‌خواد بفهمه؟.. تو هم که طرفه منی.. اما بدجور گیرشم پریزاد.. امشب کاری می‌کنم که مجبور شه باهام ازدواج کنه.. اگه رابطمونو جدیش نکنم امیربهادر حالا حالاها جلو نیاد..

پریزاد با تعجب نگاهش کرد: زده به سرت؟.. می‌خوای خودتو بدبخت کنی؟.. یعنی چی امشب یه کاری می‌کنم باهام ازدواج کنه؟

نازیلا شیطننت آمیز خندید: مگه ندیدی دعوتش کردم؟.. هر چند سرتق بازی در آورد گفت نمی‌تونم پیام اما می‌دونم چجوری بکشونمش اونجا.. بهترین فرصته.. - جدی جدی خل شدی نازیلا.. باورم نمیشه این حرفا رو می‌زنی، اصلا با عقل

جور در نیادی.. اگه بابات بفهمه می‌دونی چی میشه؟..

- من با پسر حاج صادق خوشبخت میشم. حالا ببین.

- اگه باهات ازدواج نکرد چی؟..

اخم‌های نازیلا در هم شد..

- غلط کرده.. اصلا سک کی باشه نخواد منو بگیره؟.. ماتش برد..

- این چه طرز حرف زدنه؟!..

- همینم از سرش زیاده.. از کجا می‌تونست یه همچین دختری گیر بیاره؟..

پولدار نیستم که هستم.. خوشگل و تو دل برو و جذابم که تا دلت بخواد.. کم

خواستگار مایه دار ندارم پریزاد.. اما بازم بند کردم به امیربهادر چون یه چیزی

۵۰ این بشر داره که اونای دیگه ندارن.. هر جور شده باید کاری کنم مال من بشه..

پریزاد به سختی آب دهانش را فرو داد..

نازیلا به سرش زده بود..

از صوفی حرصش می گرفت و وقتی در مورد امیربهادر این چنین ناجوانمردانه سخن می گفت و او را قضاوت می کرد و شروتش را به رخ می کشید..

و از جهتی دیگر چون نازیلا دوست دوران کودکی اش بود و با همه ی نامهربانی هایش به او احترام می گذاشت، نمی خواست و اکثراً نندی نشان دهد.. بین دو حس متضاد مانده بود و تنها عصبی به نازیلا نگاه می کرد..

- آخرش بشیمون میشی نازی.. تو هنوز امیربهادر و شناختی؟..

- شناختم که می خوام زنش بشم.. اما باز من از اون سرترم.. نیستیم؟..

پریزاد به دفاع از امیربهادر بوزخند زد و با کنایه گفت: اگر سرتری پس چرا می خوی با اون ازدواج کنی؟.. بگردد دنبال یکی که از خودت بالاتر باشه..

- تا الان هر چی که خواستم به دست آوردم.. حالا نوبت امیربهادر.. وقتی که خوب وابسته ی بونم شد و دید راه برگشتی نداره همه چی درست میشه..

و نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخته خب دیگه من برم کلی کار دارم باید حاضر بشم..

و نمکین و جذاب خندید و نگاه اخمو و جندی پریزاد روی لب های سرخش لحظه ای ثابت ماند..

هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد که یک روز دلش برای امیربهادر بسوزد..

نازیلا راه بندی را برای نصاحب او در پیش گرفته بود..

راهی که ته آن به چیزی جز ندامت نمی رسید..

بعد از آنکه از نازیلا خداحافظی کرد راه افتاد..

تا سر خیابان را باید پیاده می رفت و از آنجا درپست می گرفت..

تا خانه بشان با ماشین فقط یک ربع راه بود اما از آنجایی که هوا تقریباً رو به تاریکی می رفت، به سفارش مادرش نمی خواست پیاده برگردد..

محله ی سزاوار این وقت از شب کمی ناامن می شد و بسیار خلوت..

جوان ها بر سر هر کوی می نشستند و تخمه می شکستند و به دختران جوان متلک می انداختند..

همان چیزی که پریزاد به شدت از آن بیزار بود..

در فکر امیربهادر بود و گه گاه گریزی به گفته های مزخرف نازیلا می زد و می دید آن دو از هیچ جهتی به یکدیگر شبیه نیستند..

نازیلا رو حساب یک حس زودگذر می خواست آینده اش را تباه کند..

و امیربهادر به واسطه ی زیبایی نازیلا و همچنین نک دختر بودنش و صاحب آن همه ثروت می خواست به او نزدیک شود..

هر دو نیت خوبی نداشتند اما با این وجود پریزاد دعا کرد که همه چیز درست ۵۱



شود و حس آن دو واقعا از روی عشق باشد نه هوس..

از خم کوچه گذشت و همانطور که سرش پایین بود و قدم هایش را نرم و آهسته برمی داشت، ناگهان بازویش به چپ کشیده شد و تا به خودش بیاید و بتواند جیب بکشد دستی جلوی دهانش را گرفت و او را داخل شکاف نسبتا بزرگی که تنها گنجایش دو الی سه نفر را داشت، کشید و پشتش را به دیوار آجری تکیه داد..  
پریزاد با چشمان از حدقه بیرون زده به سایه ای که مقابلش نفس می کشید خیره شد..

فاصله اش را با او کم کرد و حینی که پریزاد را داخل شکاف قدیمی میان خود و دیوار پشت سرش حبس کرده بود با لحن خشن و ترسناکی گفت: وول بخوری یا بخوای سر و صدا کنی پریزاد همینجا به بلا ملا سرت میارم که تا عمر داری از یادت نره.. حالته که؟..  
صدای آشنای او را شنید..

ضربان قلبش بالا رفت اما ریتمش اینبار فرق می کرد..  
عشق عجیب با ترس ادغام شده بود. دست و پایش شروع کردند به لرزیدن..  
امیربهادر دستش را آرام برداشت..  
نفس دخترک سنگین از سینه اش بالا آمد و حینی که وحشت زده خودش را به دیوار چسبانده و کف هر دو دستش را به روی آجرهایش گذاشته و فشار می داد با لکنت زمزمه کرد: نه.. تو.. اینجا.. چه.. چکار می کنی؟..  
امیربهادر لبخند زد..

هر وقت پریزاد لکنت می گرفت خوشش می آمد که او را کنایه باران کند و سر به سرش بگذارد..

به قول پیمان برادرش، امیربهادر از همان بچگی مرض پریزاد آزاری داشت..  
- او مدم بخورمت.. آخه شنیدم کرک و پرتو ریختن، خوشگل شدی..  
و میان تاریک و روشنی شکاف که ناشی از نور چراغ دیوار مجاورشان بود و

از بیرون به داخل می تابید به صورت پریزاد نظری انداخت و نگاه از ابروهایش گرفت و به چشمانش دوخت..

- اما می بینم نه.. هنوزم همون دختری ساده و معمولی که بودی هستی.. فکر کنم به نظر بیای جلوی یاشار از کرده اش پشیمونش کنی.. من جاش بودم فرار می کردم..

پریزاد با عصبانیت نگاهش کرد..

بی آنکه ملاحظه ای موقعیشان را کند که امیربهادر او را تنها گیر انداخته و برای اذیت کردن پریزاد هم دست و دلش باز است به چشمان شیطان او که زیر نور کم، برق عجیبی داشت براق شد و حینی که میانشان که گاهی زبانش می گرفت گفت: ۵۲ تو.. دلت به.. به حال خودت بسوزه.. یاشار همینجوری هم.. من.. منو قبول



داره.. اینو تو که.. پس.. پر دایشی باید بهتر.. بدونی همه که.. مثل تو.. دنبال..  
ظاهر خوشگل دختر نیستن.. خیلی ها هم مثل یاشار.. انتخابشون دخترای ساده  
ست..

و با لبخند حرص دراری به صورت عصبی و درهم امیربهادر نگاه کرد..  
با این حرف پریزاد، رسماً کاری کرد که امیربهادر از کوره در برود..  
تا جایی که هر دو دستش را با ضرب کنار صورت پریزاد روی دیوار بزند  
و صورتش را وحشیانه مقابل صورت پریزاد با آن چشمان گرد شده از تعجب  
بگیرد و با غیظ زیر لب غرغری کند: فکتو زیادی می جنبونی پریزاد.. نکن.. نکن  
پریزاد نکن.. با اعصاب آتش و لاش من بازی نکن یهو دیدی به کار دست جفتمون  
دادم آ.. پریزاد وحشیم نکن..

پریزاد با تنی لرزان سر چرخاند و نگاهی به درگاه باریک آنجا انداخت و  
ناامید به چشمان سرخ امیربهادر خیره شد: ای.. اینکارو نکن امیربهادر.. بذار..  
من برم..

با شرارتی که در رفتارش هویدا بود سر بالا انداخت: تا جوابی که می خوامو  
بهم ندی از فرار خبری نیست..

- چه.. چه جوابی؟..

نقش را کلافه بیرون داد..

پریزاد بوی سیگار را حس کرد..

با عطر تند و خنک امیربهادر عجیب شده بود.

پریزاد حتی اسم عطر او را هم می دانست. امپرساگا... رایحه‌ی معطر دریایی  
و ترکیبی از بوی ترنج.

یکی از همان ها را برای خودش هم خریده بود. دل عاشقش گاهی از این  
دیوانه بازی ها می کرد. دست خودش نبود.

از همان فاصله به چشمان هم خیره بودند که امیربهادر با لحن جدی پرسید:  
می خوای بهش جواب مثبت بدی که اینجووری داری به قر و قروت می رسی؟..  
پریزاد از حرصش لبخند زد.. کمی آرام گرفت..

- اوهوم.. لیاقتشو داره..

امیربهادر که سعی داشت صدایش بیرون نرود تا مبادا جلب توجه کند دستش  
را روی دیوار مشت کرد و سر داد و غرید: اما تو لیاقتشو نداری..

قلب پریزاد به اندازه‌ی مویی ترک برداشت: تو اینو میگی؟..

و جمله‌ی امیربهادر حکم آب سرد روی آتش دلش داشت: دوستش نداری  
پریزاد.. اون می خواد اما تو نه.. این عشق به طرفه به جایی نمی رسه..

- از کجا می دونی که.. منم اونو نمی خوام؟.. یاشار مرد خوبی..

امیربهادر عصبی لبخند زد..

حالتش پریشان را می‌ترساند..

صورتش را جلو برد: نکن پریزاد.. انقدر نگو یاشار خوبه.. روانی می‌شم اینو میگی لامصب..

صدای پریزاد هم رفته رفته تحت تاثیر نجوای تند امیربهادر زیر و آرام شده بود..

نگاهش روی اجزای صورت او چرخ می‌زد و گفت: هیچ دختری نمی‌تونه به یاشار.. جواب منفی بده..

از لکنتش کم شده بود..

انگار که دیگر نمی‌ترسید..

آن اندک گرفتگی زیانش هم ناشی از هیجانش بود که امیربهادر با زیرکی متوجه شد..

صورتش را خم کرد..

— اون میاد.. اما تو جواب منفی میدی.. باشه؟

نفس زنان با لحن آرامی زمزمه کرد: نه..

هنوز هم می‌لرزید..

ارتعاش تنش را بهادر حس کرد.

گویی زورش به او می‌چربید که آنطور بین سینه‌اش و دیوار پشت سرش پور شده بود..

صدای بهادر که تن خشنی داشت را زیر گوش شنید: می‌دونی پریزاد؟.. تو معمولی هستی.. اما.....

پریزاد چشم بست و لرزان لب گزید: اما؟..

امیربهادر صورتش را عقب برد ولی فقط کمی..

قادر نبودند به چشمان هم نگاه کنند: اما به چیزی داری که هر مردی رو.. هر مردی رو می‌تونه.....

شاید گفتنش برای او سخت بود..

همین غد بودنش را پریزاد دوست داشت..

پسرک شیر محله‌ی سزاوار..

لبخندی که می‌آمد تا در اوج هیجان روی لبانش بنشیند را پس زد..

امیربهادر نفس گرفت و بی آنکه عقب بکشد با خشم گفت: شاید خیلیا آرزوشون باشه که تو زنشون بشی اما بازم.....

پریزاد بی طاقت با لحنی که کمی عصبی بود میان حرفش آمد و لب زد: خب که چی امیربهادر؟.. چرا.. چرا حرفتو نمی‌زنی؟..

نفس زد: صبر کن..

۵۲ - تا کی؟.. شب شد.. حرفتو.. حرفتو بزن و.. بذار برم..

لب‌های امیربهادر بی اراده از هم کش آمد و ناگزیر لبخند زد..  
 -- الانو نمیگم دختره‌ی دیوونه.. منظورم واسه همیشه ست..  
 پریزاد با تعجب نگاهش کرد..  
 برق چشمان امیربهادر بند دلش را پاره کرد: م.. منظورت چیه؟!..  
 کمی اخم چاشنی کلامش کرد..  
 نگاهش را روی صورت پریزاد چرخاند: چه عجله‌ای داری که زرتی شوهر کنی؟..  
 مجدد حرصش را بالا آورد: نترشیدم که عجله داشته باشم.. فقط.. فقط یاشار از نظر خونواده ام.. ایده اله.. پس.....  
 - پس ردش می‌کنی..  
 پریزاد ماتش برد..  
 و امیربهادر صورتش را جلو برد و به عمد نفسش را رها کرد که پریزاد سراسیمه سرش را عقب برد و صدای امیربهادر را شنید: دیگه بهش فکر نمی‌کنی..  
 در عوض می‌چسبی به درس و دانشگاهت.. شیرفهم شدی یا نه؟..  
 از حرص او جواب داد: با وجود شوهر هم.. می‌تونم درسو بخونم..  
 امیربهادر پوزخند زد..  
 خیره به چشمان گرد شده‌اش غیظ کرد: بازم هوس دیوونه بازیای امیربهادر رو کردی آره؟.. می‌خوای اینبار شیشه رو خالی کنم تو حلققت؟..  
 ناباورانه با ترس لب زد: امیربهادر؟!..  
 - زهرمارو امیربهادر.. می‌تمرگی سر درست و به شوهر و این چرندیاتم فکر نمی‌کنی.. منبعده حرف خواستگار بشه پریزاد اون روی سگمون نشونت میدم..  
 - اصلا تو چکاره‌ی منی که.. که واسه ام.. تعیین و تکلیف می‌کنی؟!..  
 - فکر کن پیمان قبل رفتن تو رو دست من سپرده.. میگم صلاححت به همینه تو هم میگی چشم..  
 ابرو در هم کشید: مگه آزار داری تو؟.. من خودم پدر دارم بی صاحب نیستم که.. که اختیارم.. بی افته دست تو.. آخ..  
 تقلا می‌کرد تا رهایش کند اما همین باعث می‌شد او جری تر ادامه دهد..  
 با لحن خاصی گفت: پشت تلفن چی بهت گفتم؟..  
 پریزاد به ناگهان از تقلا افتاد..  
 مات و مبهوت به چشمان شر و حریص امیربهادر نگاه کرد: یادم.. نیاد..  
 لبخندی شرورانه کنج لب‌های باریک و مردانه‌اش جای گرفت: جدی؟..  
 باشه.. یادت میارم..  
 لحنش را به عمد می‌کشید تا او را بترساند..  
 پریزاد آب دهانش را با سر و صدا فرو داد و خودش را عقب کشید. با لکنت ۵۵



گفت: نمی.. نمیذارم باهام.. باهام بازی کنی..

و امیربهادر خیره به چشمان او که گاهی گریزی سمت لب‌های دخترانه و صورتی رنگش می‌زد با تن خشنی گفت: منم از بازی کردن خوشم نمیاد.. هر چیزی واقعیش خوبه.. مثل دیشب..

پریزاد که سعی داشت خودش را نبازد تا مبادا امیربهادر به فکر سواستفاده بیافتد، پوزخند زد: بد... نگذره یه وقت؟  
و در دل به خودش لعنت فرستاد که اینطور نقطه ضعفش را دست امیربهادر داده بود..

این لکنت لعنتی دیگر چه بود که به جانش افتاد؟..  
— فکر نمی‌کردم انقدر خوش بگذره که بخوام تکرارش کنم..  
دهان پریزاد از این همه پررویی امیربهادر باز ماند..  
توقع این جواب را از او نداشت..

— از کی اینقدر.. بی شرم و حیا.. شدی؟..  
حرص امیربهادر همزمان شد با خم شدن صورتش روی پریزاد: از وقتی که فهمیدم تو یه چیز دیگه ای..

قلب پریزاد برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد..  
اما بعد از ثانیه‌ای با ریتم بی سابقه‌ای شروع به تپیدن کرد و زمزمه‌اش را شنید: زیادی ساده ای.. اما معصومی پریزاد..  
صدای ضربان قلبش گوش‌هایش را پر کرده بود. و باز هم زمزمه‌ی دیوانه کننده اش: دست کسی بهت نرسیده و نمیذارم برسه.. از بعد اتفاقی که دیشب بینمون افتاد فهمیدم که تو.....  
سکوت کرد..

پریزاد نفس زنان به تقلا افتاد و امیربهادر با گرفتن سرش رو به بالا و درست مقابل صورتش به چشمان اشک آلود و سیاه پریزاد زل زد و با اخم اما لحن آرامی گفت: تا قبل دیشب کسی مثل من نزدیکت شده بود؟  
پریزاد با بغض سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد..  
دیگر همان لکنت را هم نداشت..  
لال شده بود لال..

امیربهادر خیره به دخترک که موجی از اشک درون چشمانش حلقه بسته بود با اشاره به لب‌های لیزان او پرسید: مثل من.. همونقدر که من واسمات اشتیاق لحش آکنده از خشونت بود که پریزاد بی اختیار سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و لبش را از بغض گزید که حق نرود و امیربهادر اینبار با لحن آرام تری پرسید: که کسی هم صدایش می‌رزید گفت: صبحه‌ی اولت پریزاد.. یا من بود؟..  
پریزاد...



صداقت را درون چشمان خیس دختر دید و با حرکت سر او رو به پایین نفسش را گرم از سینه بیرون داد.

همزمان با جاری شدن اولین اشک روی صورت پریزاد، امیربهادر زمزمه کرد: گفته بودم اول و آخرش مال من میشی پریزاد.. مال امیربهادر ولاغیر.. قسم خوردم پاش وایسم.. قسم خوردم پریزاد..

از اینکه بازیچه شود و با فکر به اینکه امیربهادر قصد دارد از او هم مثل نازیلا سواستفاده کند بر خلاف تمنای قلبش که به شدت او را سمت خود می خواند، دندان هایش را روی هم قرص کرد و او را رو به عقب هول داد..

نفسی که در سینه اش مانده بود با کنار رفتن امیربهادر بالا آمد..

بی صدا اشک می ریخت اما نگاهش مملو از خشم بود..

امیربهادر مات و مبهوت نگاهش می کرد..

از کارهای خودش سر در نمی آورد..

از حرفی که زده بود..

از کاری که کرده بود..

با عصبانیت چشم فرو بست و صدای پریزاد را شنید: ازت.. متنفرم.. حق نداری از.. از منم مثل نازیلا.. سواستفاده کنی.. بار آخرت باشه.. وگرنه.....

امیربهادر به تندی چشمانش را باز کرد و همین که نگاه سرکشش را معطوف به چشم های اشک آلود و دلگیر پریزاد کرد، دخترک لب فرو بست و از ترس نگاهش را زیر کشید که مبادا بهادر پی به وحشتش ببرد..

امیربهادر دندان قروچه ای کرد و مستقیم نگاهش را روی صورت اخم آلود پریزاد تیز کرد: اونی که تهدید می کنه منم نه تو، نبینم دیگه ازت، حالینه؟.....

پریزاد پوزخند زد و یک آن کنترلش را از دست داد: به، چقدر می خوای نقش بازی کنی؟.. من.. من همه چیزو می دونم..

امیربهادر مات نگاهش کرد..

رفتارش نه.. بلکه چشمانش دستپاچگی اش را رخ کشید: منظورت چیه؟.. تو

چیو می دونی که من نمی دونم؟..

لکنت امانش را بریده و باز هم عصبانی شده بود: خودتو نزن به اون راه..

معلومه واسه چی رفتی سمت نازیلا.. اما چون دوستمه.. نمی خوام پشتش حرف

بزنم.. فقط می گم که هیچ وقت.. هیچ وقت سعی نکن ادعای جوونمردی کنی.. چون

با این کارت اگه به ذره هم جلوی چشمم.. ارزش داشتی همونم با.. با اینکارت

از بین بردی.. توقع نداشتم تا این حد.. بنده ی پول باشی امیربهادر..

و با غیظ شالش را روی موهای بلندش مرتب کرد و امیربهادر را از سر راهش

کنار زد..

از لای شکافی که در دیوار بود بیرون رفت و به قدم های لرزانش قدرت داد تا ۵۷

هر چه زودتر از امیربهادر بگریزد..

امیربهادر نفس زنان با خشم بیرون زد و تا دو قدم پشت سرش رفت اما این راه ایستاد..

انگشتانش را مشت کرد و پنجه هایش را به کف دست خود فشار داد..  
نفس عمیق کشید و کلافه میان موهایش پنجه انداخت..  
خوب می دانست که یک روز تلافی حرف های امروز پریزاد را سرش در می آورد..

فکر کرد که چه کسی می تواند این مزخرفات را به این دخترک ساده دل راجع به او گفته باشد؟..

در وهله ی اول نام نازیلا به ذهنش خطور کرد..  
لب گزید و با حرص پشت گردنش را ماساژ داد..  
نگاهش بی هدف به نبش آزادی بود.. دیگر اثری از پریزاد نبود..  
وقتی چرخید و همزمان همراهش را از جیب بیرون آورد نگاهش به دیواری شکاف افتاد..

کلافه تر از قبل شانه اش را به دیوار آجری چسباند و به جایی که دقایقی پیش پریزاد را سینه ی آنجا نگه داشته بود خیره شد..  
از تصور خودش مقابل پریزاد و لحظات آخر طاقست از کف داده و آن جملات مزخرف را بر زبان رانده بود حرصش گرفت و چند بار به صورت خود دست کشید: چرا تا به این دختره می رسی از خود بی خود میشی؟.. چرا لعنتی؟..

و مشتش را محکم بر پیکره ی آجری دیوار کوبید و از دردی که در استخوان می کشید و در هوا تکان می داد غر زده ای بر پدرت لعنت هی..  
و در همان حال که انگشتانش را باز می کرد و می بست با غیظ شماره ی یاشار را گرفت..

هر چند مدتی بود که دیگر دل خوشی از او نداشت ولی دیر یا زود باید تکلیف خودش را با او مشخص می کرد یا نه؟..  
به محض آنکه صدای یاشار را شنید لب هایش روی هم سفت شد و از میانشان غریب: کجایی اخوی؟..

همیشه او را با همین لفظ صدا می زد..  
یاشار مکتبی کرد و جواب داد: چطور؟..

امیربهادر نیم نگاهی به سرکوبه انداخت و دستش را مردکنان درون جیب فرو برد و همانجا مشت کرد: چطور مظلوم نداره پرسیدم کجایی؟..  
و قدم تند کرد.  
صدای یاشار را بار هم بعد از سکوت کوناه می شنید: معاره ام.. کار داری؟..

از خم کوچی دوم هم گذشت: دارم.. بمون میام..

- چیزی شده امیربهادر؟..

- میسه ایثالا..

- چی میگی؟..

- هیچی.. بمون او مدم..

- خیلی خب، منتظرم..

طلاقت نیاورد..

شرورانه و پر از حرص نیشخند زد: آره باش.. تا نیومدم کرکره رو نمی کشی..

لحن یاشار جدی شد: بیا ببینم باز چته؟..

- درد کشیدی رو این دل بی صاحب اخوی. بدم درد کشیدی..

- یعنی چی؟!..

غیظ کرد: یعنی تو این زمونه که بی شرفی شرافت میاره و سگ صاحبشو

نمی شناسه اگه پدرسوخته نباشی درسته می خورنت.. بد کردی یاشار.. بد..

- معلوم هست چی میگی امیربهادر؟.. از شناختی هم که روت دارم می دونم

نخاله نمی زنی پس.....

میان حرفش آمد و عصبی غرید: تا نیم ساعت دیگه اونجام..

و بی وقفه تماس را قطع کرد و کلید انداخت و وارد حیاط خانه اش شد..

مستقیم سمت موتورش رفت و حبیبی که سوئیچ را می چرخاند زیر لب گفت:

حالت می کنم برد با کیه.. به زمانی به گوهی خوردیم و گفتیم اینکاره ایم، حالا

آتوش افتاده دست توی بی ناموس؟.. همه رفیق دارن ما هم رفیق داریم.. ای

بخشکی شانس که تا بوده ته مونده اش به ما رسیده..

و با حرص موتور سنگین مشکی رنگش را از در بیرون برد..

یاشار مغازه ی نسبتاً بزرگ عطرفروشی داشت..

درست ابتدای همان پاساژی که امیربهادر بوتیک زده بود..

تا پاساژ با موتور فقط یک ربع راه بود..

جلوی پله ها نگه داشت و موتورش را در پیاده رو کنار دیوار گذاشت..

چون کمی بزرگ بود و جلب توجه می کرد رو کرد به مرد دستفروشی که

بساط لیف و شانه و لباسش را روی زمین پهن کرده و از آنجایی که او را سال

ها می شناخت و می دانست پاتوقش همانجاست، لبخند زد و گفت: خسته نباشی

داداش.. تا چند اینجایی؟..

مرد نگاهی به قد و بالای امیربهادر انداخت و متقابلاً لبخند زد: تاریک شده

سید. تا یک ساعت دیگه می مونم شب عیدی شلوغه..

- دست خوش.. کدوم عید؟.. هنوز که ناستونه..

مرد بی حوصله و از روی خستگی کمی روی صندلی پلاستیکی رنگ و رو ۵۹



رفته‌اش که نشان می‌داد زمانی رنگش تن آبی داشته، جا به جا شد و کش و نوبه به بدنش داد: تقویمو نگاه نمی‌کنی انگار..

امیربهادر خندید..  
سونیج را از روی موتور برداشت: این روزا زیاد به کارم نمیاد..  
مرد نگاه گنگی به او انداخت: چی؟  
- هیچی داداش.. پس دمت گرم حالا که هستی هوای موتور ما رو هم دات باش..

مرد بی حرف سر تکان داد: باشه. برو به سلامت..  
امیربهادر دستش درون جیبش برد و کیف پولش را باز کرد.. دوتا اسکناس ده تومانی بیرون آورد و آرام روی لیف‌هایی که مرد آن‌ها را روی زیراندازش ردیف چیده بود گذاشت: نوش جونت داش مصطفی.. فقط حواستو بی زحمت شیش دنگش کن..  
مصطفی با نگاهی از سر اطمینان حینی که هر دو اسکناس را برمی داشت گفت: خاطرت جمع بید..

و پول را بی تعارف بوسید و به پیشانی زد و در جیبش چپاند: خدا بده برکت..  
امیربهادر دستی روی شانه‌ی استخوانی و نحیف مرد زد و از پله‌های پاساژ بالا رفت..

چهار طبقه بود و مغازه‌ی یاشار طبقه‌ی هم کف قرار داشت..  
بقه‌ی پیراهن آستین کوتاهش را با دو انگشت گرفت و جلو کشید.. حسابی گرمش شده بود..  
نگاهش را دور تا دور پاساژ چرخاند و تک سرفه‌ای نکرد و با اخم وارد مغازه‌ی یاشار شد..  
پشت پیشخوان نشسته بود و با همراهش ور می‌رفت که به محض باز شدن در سرش را بالا گرفت..

انتظار امیربهادر را می‌کشید..  
لیخند زد و گوش‌اش را روی میز گذاشت و از روی صندلی بلند شد..  
- به امیربهادر خان.. راه گم کردی؟.. تلفنتم که از دیروز جواب نمیدی..  
امیربهادر جلوی ویترین ایستاد و حینی که نگاهش را روی شیشه‌های عطر و ادکلن می‌چرخاند آرنج دست چپش را به شیشه‌ی آن تکیه داد: سرم شلوغ شده..  
چه خبر؟..

یاشار جلو رفت و از پشت ویترین مقابلش ایستاد..  
- سلامتی.. حاجی و زن دایی چطورن؟.. به هفته‌ای هست خبری ازشون ندارم..

امیربهادر پوخت زد. از من باید پرس؟ تلفنی از بهنام پرسیدم گفت خوبن..

غمت نباشه..

یاشار که از میانمی امیربهادر با پدرش و کینه‌ای که میانشان بود خبر داشت چیزی نگفت و با دیدن ظاهر آشفته‌ی او یک راست رفت سر اصل مطلب و پرسید: چی می‌گفتی پشت تلفن؟.. واسه همون اومدی دیگه؟..

امیربهادر سر تکان داد و نگاهش را از شیشه‌ی استوانه‌ای شکل طلایی رنگی که پشت ویترین بود گرفت و جانب یاشار که همچنان کنجکاو و جدی نگاهش می‌کرد انداخت: شنیدم داری دوماه میشی؟.. مبارکه.. چه بی سر و صدا؟..

یاشار که هر وقت یاد پریزاد می‌افتاد بی اختیار لبخندی از شغف بر لبانش نقش می‌یست اینبار هم با نیش باز به چشمان گستاخ و صورت اخم آلود امیربهادر که با همان لبخند بی موقع خیلی خوب دستش را خوانده بود نگاه کرد: چه میشه کرد؟.. کار دلم.. بالاخره داره جواب میده.. اما همچینم بی سر و صدا نبود.. قبلا حاجی و زن دایی رو دعوت کردم.. شب جمعه اونام هستن..

یک تایی ابروی امیربهادر بالا پرید: جالبه.. منی که رفیقتم نمیدونستم..

یاشار کنایه زد: کجایی که خبر داشته باشی؟.. حالا از کی شنیدی؟..

امیربهادر با اخم نگاهش را از او گرفت..

خودکار یاشار را از روی میز برداشت و حینی که میان انگشتانش می‌چرخاند با لحن تندی گفت: نازیلا..

یاشار لبخند زد: کی بشه شام عروسی شما دو تا رو بخوریم؟..

امیربهادر حرصش گرفت و بی اختیار از دهانش پرید: بشه نشه داره.. با اون باباش آخرشم دیدی سر نگرفت..

- جدی که نمیکی؟..

سرش را بالا برد و به چشمان متعجب یاشار نگاه کرد: فعلا بذار صابونی که جنابعالی به دلت زدی کف کنه نوبت منم مرسه.. خاطرخواهی به طرفه هم مگه میشه؟..

لبخند از روی لبان یاشار پر کشید: همه‌ی رابطه‌ها که قرار نیست با عشق شروع بشه..

- عشقم نباشه دلش که باید رضا باشه؟..

- زورش نکردم.. اما باید باهاش حرف بزنم..

باز هم اخم‌هایش را درهم کشید..

مگر یاشار می‌گذاشت در آرامش حرفش را بزنند؟..

- آگه جوابش منفی باشه می‌کشی کنار؟..

یاشار که از تعصب امیربهادر روی پریزاد از همان کودکی خبر داشت و آن را بعد از پیمان، برادرانه تلقی می‌کرد خندید: درسته که نمیشه کسی رو به کاری

مجبور کرد مخصوصا آگه پای ازدواج وسط باشه.. اما.....

امیربهادر چشمانش را روی دهان یاشار تنگ کرد: اما؟..

یاشار نگاهی به او انداخت و زیر چانه اش را با سر انگشت خاراند: «...»  
 که رضایت دادن بریم خواستگاری عموم سعیمو می‌کنم که نظرشو جلب کنم...  
 نظرم روی پریزاده امیربهادر، به همین راحتی نمی‌کشم کنار..  
 بهادر لبخند زد..

غیظ داشت اما پنهان مانده بود..  
 عصبی بود و یاشار این را حتی از نگاهش هم نفهمید اما صدایش..  
 صدایش به مانند همیشه نبود..  
 شر داشت..

شری که شاید می‌خواست دامن خیلی‌ها را بگیرد: اما من میگم بکش کار  
 اخوی..

- چرا؟!..

- شاید دلش با یکی دیگه باشه.. نمیشه؟..

یاشار ابرو در هم کشید: نمیشه..

- مگه این دختر دل نداره؟..

- نمیشه چون من پریزادو از بچگی می‌شناسم.. عین آب زلاله.. نه اهل ریات  
 و نه بلده دروغ بگه.. اگه دلش با کسی بود من می‌فهمیدم..

- اینکه اهل دروغ نیست قبول.. اما اگه به کسی دیگه دل داده باشه که نباشه  
 صاف و پوست کنده بذاره کف دست تو..

یاشار که تحمل این بحث نه چندان دوستانه را نداشت و از تصور اینکه  
 پریزاد روزی مرد دیگری را دوست داشته باشد عصبی می‌شد با اخم گفت: ی  
 خیال این صحبتا امیربهادر.. همچین حرف می‌زنی انگار از دل اون دختر خبر  
 داری؟..

و هوشمندانه بعد از زدن این حرف نگاهش را روی امیربهادر زووم کرد..  
 شاید او چیزی می‌دانست و به زبان نمی‌آورد..

اما امیربهادر که به هیچ وجه از احساس واقعی پریزاد نسبت به خودش آگاه  
 نبود و آن حرف‌ها را می‌زد تا شاید نظر یاشار را تغییر دهد و کمی روی مسئله  
 حساس کند، شانه‌ای بالا انداخت و جنبی که سر خودکار را روی شیشه‌ی میز  
 می‌کشید گفت: پریزاد خیلی نوداره.. پیش من و تو هم سفره‌ی دلشو باز نمی‌کنه..  
 اما باز باید احتمال هر چیزی رو بدی که فردا پس فردا رفتی جلو غافلگیرت  
 نکنه.... فقط به چیزی؟..

یاشار کنج‌کاوانه نگاهش کرد: چر؟..

امیربهادر زیرچشمی او را پایید و محتاط پرسید: خودش اجازه داد بری  
 ۶۲ خواستگاریش با خاله پریچهر؟..



یاشار کمی فکر کرد: مامان زنگ زد و گفت خبر داده واسه آخر هفته وقت دیدن که بریم خواستگاری.. ولی صد در صد اگه پریزاد رضایت نمی داد خاله پریچهر قبول نمی کرد..

امیربهادر تیر آخر را هم در تاریکی رها کرد و با اخم کمرنگی گفت: پریزاد هنوز بچه ست.. چه می فهمه ازدواج و این حرفا یعنی چی؟..  
یاشار خندید: بچه کجا بود؟.. بیست و یک سالشه..

- بیست!..

- چی؟!..

- پریزاد بیست سالشه.. فعلا صبر کن..

- اونوقت نازیلا بچه نیست؟.. ناسلامتی همسن و سال پریزاده، برادر من..  
امیربهادر رو ترش کرد: شدیه بار ما از این دختر حرف بزیم و تو پای نازیلا رو نکشی وسط؟..

- اولاً دختره نه و پریزاد.. دوما فقط مونده رضایت پدرزنت، دیگه چه بحثی می مونه؟..

- می مونه.. بحث که تا دلت بخواد هست اخوی.. پدر نازیلا عمرا رضایت بده..

یاشار که از بابت آخر هفته خوشحال بود به ناگهان رگ شوخ طبعی اش گل کرد و با لبخند گفت: منم باشم به جوون شری مثل تو دختر نمی دادم.. به کم آروم باش رفیق...

امیربهادر به هیچ وجه حوصله ی شوخی های یاشار را نداشت و برعکس او اعصابش بیش از حد بهم ریخته بود. اخم هایش را جمع کرد و تیز نگاهش کرد: چون مهندس نیستم و خونه ی اعیونی بالا شهر ندارم و رقم حساب بانکیم میلیاردی و درشت و پدر مادر دار نیستم و جای ماشین شاسی بلند یه موتور سنگین میندازم زیر پام و میرم اینور و اونور لیاقت ندارم دخترشو بگیرم؟.. همه چی پوله؟.. اگه هست که خودش به حد کافی داره بسش نیست که بخواد چشمش دنبال ما و منال دامادشم باشه؟..

صورتش به طرز باور نکردنی سرخ شده بود و چشمانش کاسه ی خون..  
یاشار مات و مبهوت نگاهش می کرد: چته تو؟.. شوخی کردم امیربهادر جدی گرفتی؟..

خودکار را با حرص روی میز شیشه ای رها کرد: ولمون کن اخوی.. اوادمم بگم به کلام ختم کلام.. این دختر به درد تو نمی خوره.. خونه ی پرش میگه می خوام درس بخونم و خلاص.. از ما گفتن بود... زت زیاد..

و با همان حال خراب نفسش را سنگین از سینه بیرون داد و چرخید سمت در و به یاشار که بی وقفه صدایش می زد اهمیت نداد..

شاید اگر لحظه‌ای دیگر در آنجا می‌ماند و بحث بر سر پریزاد همانطور که  
می‌آمد، یک درگیری درست و حسابی میان او و یاشار در می‌گرفت و آن  
هر دویشان به عنوان کاسب میان هم صنفی هایشان می‌رفت..  
آن پاساژ نسبتاً قدیمی، افکار پوسیده و ضعیف را هم در خود پرورش می‌داد  
آنجا کسی چندان نگاه روشنفکرانه نداشت و همین باعث می‌شد امیربها  
بیشتر احتیاط کند..



با حرص شال را از روی موهایش کشید و کف زمین پرت کرد..  
کلافه شده بود..  
تمام راه را به امیربها در فکر کرده و یک دم از ذهنش بیرون نمی‌رفت  
امشب با نازیلا قرار دارد..  
قراری که امیربها در به وضوح از آن سر باز زده بود و نازیلا اصرار داشت  
او را با نقشه‌ای از پیش تعیین شده به دام خود بی اندازد..  
خشمش را بر سر دکمه‌های نگون بختی خالی کرد که هر کدام را یکی پس از  
دیگری می‌کشید و باز می‌کرد..  
مانتو را از تن بیرون آورد و آن را هم گوشه‌ای انداخت..  
نه..

اینطور آرام نمی‌گرفت..  
باید چکار می‌کرد؟!..  
تقه‌ای به در اتاقش خورد..  
نیم نگاهی به آن انداخت و سریع دوید سمت میز آینه‌ی کوچکش که از میز آن  
چون فضای نسبتاً بزرگی داشت به عنوان میز تحریر هم استفاده می‌کرد..  
به صورتش نگاه کرد و چانه‌اش را به چپ و راست چرخاند که مبادا ردی  
از اشک مانده باشد..

همان موقع در باز شد و پریزاد سراسیمه به همان سمت برگشت..  
با دیدن نازیلا که صورتش سرخ بود خشکش زد..  
احتمال هر کسی را می‌داد جز نازیلا.. آن هم ساعت یازده شب..  
- وای.. دیوونه شکوپ کردم که.. این وقت شب اینجا چکار می‌کنی؟..  
نازیلا پر بود از بغض..  
در را به آرامی بست و جلو رفت و دستش را دور گردن پریزاد حلقه کرد..  
حرکتش به حدی غیرمنتظره بود که پریزاد هیچ واکنشی نشان نداد..  
- خیلی نامرده.. اون همه التماسو کردم پریزاد.. اما نیومد..  
خودش را از آغوش پریزاد جدا کرد..

لحنش مملو از حرص شد..

به چشمان مبهوت پریزاد زل زد: کثافت آشغال در شده بهم میگه با رفیقام دارم میرم شمال یکی دو روز نیستم سراغمو نگیر اما اگه دلت تنگ شد بهم زنگ بزن..... می بینی تو رو خدا چقدر رو داره؟.. فکر کرده کیه؟.. به چیش می نازه مرتیکه ی دوزاری؟..

پریزاد که از طرفی نگران حال نازیلا بود و از جهتی هم طاقت نداشت کسی حتی صمیمی ترین دوستش علیه امیربهادر حرف بی ربطی بزند و یا به او توهین کند دستش را گرفت و او را روی تک صندلی که داخل اتاق و مقابل میزش بود نشاند و گفت: آروم باش دختر.. یهو درو باز می کنی و خودتو میندازی تو بغل آدمو می زنی زیر گریه نمیگی سکه می کنم؟.. حالا گفتم چی شده.. رفت که رفت زندونیش که نکردی بیچاره رو.. برمی گرده..

نازیلا همچون رشته ی آغشته به باروتی که می سوزد و می سوزد تا به منبع انفجار نزدیک شود، با جمله ی آخر پریزاد به ناگهان داد زد و با لحن تند و حق به جانبی گفت: بره به درک.. بیشعوره نفهم لیاقتش همون رفیق رفقای در پشته.. دیدی چقدر به خودم رسیدم؟.. ولی آقا پا شد رفت دنبال عشق و حالش.. ااا عجب رویی داره جای اینکه بگه دلم واسه ات تنگ میشه، از دوریت به لحظه هم طاقت نمیارم، داره میگه اگه دلت تنگ شد زنگ بزن خداحافظ..... خداحافظو درد بی درمون پسره ی عوضی.. من بمیرم به تو زنگ نمی زنم.. ببین چجوری زد همه چیو خراب کرد؟..

پریزاد که می دانست لحن دوستش ذاتا همینطور تند است با این وجود کمی اخم چاشنی صورت آرامش کرد و روی تخت نشست..  
- اینجوری نگو نازیلا.. می دونم الان عصبانی و داری اینا رو میگی ولی فردا که آروم شدی.....

- هیچی عوض نمیشه.. این دفعه تا نیاد به دست و پام بیافته و نگه غلط کردم نمی بخشمش پریزاد.. این تو بمیری دیگه از اون تو بمیریا نیست..  
پریزاد بی اختیار لبخند زد: دلت خوشه؟.. امیربهادر بیاد جلوت زانو بزنه و بگه غلط کردم؟.. همچین چیزی محاله.. اصلا تاریخ به خودش ندیده امیربهادر جلوی کسی کم بیاره..

نازیلا که به اوج خشم و عصبانیت رسیده بود یکباره از جا بلند شد و نفس زنان خروشید: خیلی بیجا کرده.. نیاد معذرت خواهی، از روی خوش هم خبری نیست.. خودم دمشو کلفت کردم که دور برداشته ولی بدم چجوری کوتاهش کنم.. حالا که زده زیر حرفش باید تاوانشم بده..

پریزاد شوک زده از جای بلند شد و مقابلش ایستاد: دیوونه شدی؟.. بشین کم چرت و پرت بگو دختر.. مگه چکار کرده که به خونت شنه ای؟.. رفته سفر دو



روزه هم میاد به خودتم که گفته.. بی خیال تو رو خدا.. سرش را بالا انداخت.. اخم هایش جمع شد: نه پریزاد.. اون همه برنامه ریخت که بیاد خونمون.. ولی نیومد.. می دونست و نیومد.. نمی تونست سفرشو چند ساعت عقب بندازه؟.. از بس یه دنده ست تحت هر شرایطی می خواد حرف حرف خودش باشه واسه همینم هست که بابا باهاش سر لج چون امیربهادر حرف زور تو کتش نمیره..

- کی حرف زور تو کتش میره که از امیربهادر توقع داری؟.. بی خیال دو روز دیگه میاد اون موقع همه چی یادت میره..

- باید تکلیفمو معلوم کنه پریزاد.. آگه منو می خواد باید کاری که بابا میگه رو انجام بده.. وگرنه داغ داماد خونواده ی شکوهی شدنو به دلش میذارم و به اولین خواستگار خوبی که بیاد جواب مثبت میدم..

پریزاد با کنجکاوی پرسید: مگه بابات ازش چی خواسته؟.. نازیلا نیشخند زد و مغرورانه گفت: آقا خوشی زده زیر دلش.. بابام گفت بیا تو نمایشگاه خودم کار کن و ماشین به مشتری معرفی کن و اینا.. هم کلاس داره و هم حقوقش از یه بوتیک معمولی بیشتره.. ولی از اونجایی که امیربهادر مغرور و کله شقه راست راست تو چشم بابام زل زد و گفت من نون بازوی خودمو می خورم اما منت غریبه ها رو نمی کشم.. ترجیح میدم بوتیک خودمو شیش دونگ اداره کنم که حداقل بدونم اول و آخرش مال خودمه تا اینکه بخوام پادویی کنم و تهنش بکن امیربهادر جیره بگیره پدر زنشه..... می بینی پریزاد؟.. آخه این حرف که می زنه؟..

پریزاد که به نوعی از این حرف امیربهادر خوشش آمده بود اما سعی داشت به روی نازیلا نیاورد سکوت کرد و تنها سرش را به نشانه ی منفی تکان داد.. در فکرش فقط یک سوال می چرخید..

اگر امیربهادر چشم طمع به اموال و ثروت مهندس شکوهی ندارد و نازیلا یک وسیله نیست پس برای چی مقابل او نقش بازی می کند؟.. نکند واقعا نازیلا را دوست دارد و هیچ یک از این کارها از روی نقشه نیست؟..

قفسه ی سینه اش کمی فشرده شد..

دلش نمی خواست این حقیقت محال را باور کند..

بهادر بی خیال تر از این حرف ها بود که خودش را درگیر عشق و عاشقی کند.. سرش را بالا گرفت و به صورت نازیلا که روی مسندلی برگشته و با اخم انگشتش را لب میز می کشید و عمیقا در فکر بود خبره شد..

بیم رخ زیبایش..

با آن پوست مرمرین و مژه های بلند و نابدار.. بینی کوچک و چانه ی گرد و

صورتی که تمامی این نعمت‌های خدادادی و بی نظیر را در خود قاب گرفته بود..  
با حسرت نگاهی به قد و بالای موزونش انداخت..  
هر چه به او نگاه می‌کرد بیشتر به این نتیجه می‌رسید که امیربهادر حق دارد  
عاشق این بت زیبا شود..

نازیلا در ظاهر ستودنی بود اما باطن....  
پوفی کشید و سرش را تکان داد تا از آن فکر مسخره بیرون بیاید..  
بی اراده یاد مکالمات امروز خودش با امیربهادر افتاد..  
حس کرد به هر نحوی سعی دارد جلوی ازدواج او با یاشار را بگیرد..  
گویی روی این موضوع بیش از حد حساس شده بود..  
دلیلش را نمی‌دانست و به دنبال یک جواب قانع کننده بود..  
وقتی در آن شکاف میان کوچه‌ی تنگ قدیمی گیرش انداخته و از شرم سرخ  
شده بود.

نگاهش..  
امان از آن نگاه تیز و حق طلبانه و مردانه که جانش را به آتش می‌کشید..  
یک آن از فکر نزدیک شدن به او قلبش بی تاب شد..  
شاید نازیلا حق داشت برای تصاحب امیربهادر نقشه بریزد و از خیر آبرویش  
بگذرد..

اما خودش هم می‌دانست که اینکار درست نیست..  
از فکر به امیربهادر عذاب وجدان گرفت و کلافه از جا جستی زد و حینی  
که به شدت عصبی بود و احساس بدی داشت گفت: برم به چیزی بیارم بخوریم..  
مامان امروز کبک پخته..

نازیلا که از هر چیز چشم می‌پوشاند اما از خیر شیرینی‌های خانگی پریچهر  
نمی‌گذشت با همان حال اما کم حوصله برگشت و گفت: آگه جای تازه دم هم  
دارین اونم بیار، می‌چسبه..

پریزاد لبخند زد و سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت..  
بعد از دقایقی با یک سینی پر از شیرینی و چای و میوه برگشت و در را به  
آرامی با پاشنه‌ی پا بست: مامان اینا خوابیدن آسه آسه رفتم تو آشپزخونه..  
و سینی را روی میز گذاشت که نازیلا گفت: بد موقع اومدم..

- نه بابا این چه حرفیه؟..  
- چرا دیگه آگه به خاطر امیربهادر نبود نمی‌اومدم.. قلبش به مامان زنگ زد  
که میام اینجا وگرنه کلی سوال پیچم می‌کرد که چت شده؟!..... اومممم عجب  
بویی دارن این شیرینیا..

پریزاد با خستگی لبخند زد: تازه ست، بخور..  
نازیلا بی رودروایی یک تکه برداشت و با ولع به دهان برد..

پریزاد دقیق نگاهش می کرد..  
 بی شک کسی که در عرض چند ساعت شکست عشقی به این بزرگی خورده  
 باشد اینقدر عادی و خونسرد رفتار نمی کند..  
 علاقه ی نازیلا به امیربهادر صرفاً حس مالکیت بود.. اینکه خاص ترین هم  
 محله را از آن خود کند..  
 لحظه ای خودش را جای نازیلا گذاشت و دید اگر چنین کم محلی از جانر  
 معشوقش می دید یک لقمه غذا هم از گلویش پایین نمی رفت و تا خود صبح قطع  
 گریه می کرد..  
 هر چند هنوز هم کار امیربهادر را اشتباه نمی دید و از نظرش نازیلا بیش از  
 اندازه حساسیت نشان می داد..  
 نازیلا جرعه ای از چایش نوشید: چقدر امروز هوس کرده بودم..

- نوش جون..

- چیزی شده پریزاد؟..

- نه.. چی مثلاً؟..

- نمی دونم.. حس کردم پکری..

پریزاد لبخند زد: فقط خسته ام.. می مونی دیگه؟..

- آره..

- خونواده ات می دونن اینجایی؟.. نگران نشن؟..

- آره بابا.. وگرنه می داشتن این وقت شب بزنم بیرون؟.. همه اش چندتا خونه  
 فاصله ست بی خیال..



ظرف پنیر و خامه و غسل را درون سینی گذاشت.. نازیلا بعد از تماسی که  
 مادرش با او گرفت صبح ساعت هشت خدا حافظی کرده و برگشته بود..  
 پریچهر داخل حیاط بود و همین که سینی را از کنار سفره برداشت صدای  
 پروانه را شنید که داد می زد: آبجی گوشت داره زنگ می خوره..  
 سرش را بلند کرد و سینی را روی زمین گذاشت و سمت اتاقش دوید..  
 احتمال می داد که نازیلا باشد..

اما همین که همراهش را از روی میز قاپید و لبخند زنان به صفحه اش خیره  
 شد با دیدن نام امیربهادر یک آن حس کرد که پاهایش سست شده و همه ی تنش  
 می لرزد..

سراسیمه خودش را سمت در کشید و آن را بست..

خودش هم نمی فهمید که چکار می کند..

تماس اول قطع شد اما لحظه ای بعد مجدد زنگ خورد..



دستش می‌لرزید... انگشتش را به زحمت تکان داد و گویی امیربهادر مقابش نشسته باشد اخم کرد: بله؟..

با لحن جدی پرسید: خونه‌ای؟..

- اول صبحی می‌خوای که کجا باشم؟.. راستی سfort بی خطر.. دیشب از نازیلا شنیدم..

هر کار کرد دلش نیامد کنایه بزنند..

امیربهادر با همان نیشخندی که روی لبش بود گفت: به اون گفتم میرم سفر. اما به تو نمیگم..

پریزاد ماتش برد: یعنی چی؟..

لحن امیربهادر مملو از عصبانیت و عاری از آرامش بود: یعنی که امروز سر ساعت ده میای ببینمت. بدون اینکه کسی بفهمه.. صاف و پوست کنده باید باهات حرف بزنم..

صدای پوزخند پریزاد را شنید: به همین خیال باش.. اون شبم گفتم کارم داری ولی چی شد؟..

- زبونت زیادی می‌جنبید باید کوتاهش می‌کردم..

- گفتم که باهاش کاری ندارم.. دیگه هم زنگ نزد. شک ندارم اینم زیر سر تونه..

- کار من و تو با این مزخرفات پیش نمیره پریزاد.. باید باهات حرف بزنم نه و نه و نمیشه هم نداریم. نیای به زور می‌کشونمت بیرون. پای بخور و بریزشم وایسام.. می‌دونی کله خرت از این حرفام که بگم باشه و نکنم.. حالیه؟.. آب دهانش را با ترس فرو داد: تو دیوونه‌ای امیربهادر.. می‌خوای آبروریزی کنی؟..

- آگه پای چیزایی که می‌خوام وسط باشه آره.. حرفیه؟..

- پرهی خودخواه.. تو آگه خیلی ادعای مردیت میشه برو تکلیف نازیلا بیچاره رو معلوم کن. نمی‌خواد واسه من دایه‌ی مهربون تر از مادر بشی و بگی کی خوبه و کی خوب نیست..

باورش نمی‌شد بدون لکنت حرف دلش را زده باشد!!!!..

هر چند وقتی عصبی و یا هیجان زده می‌شد و می‌ترسید به تته پته می‌افتاد اما همین هم جای امیدواری داشت..

صدای جدی امیربهادر حواش را جمع کرد: رو چه حسابی باید تکلیف نازیلا رو معلوم کنم؟..

پریزاد نفس عمیق کشید و دستش را روی گونه‌ی ملتهب خود گذاشت: مگه دوستش نداری؟.. با باباشم که حرف زدی.. حتی مامانم فکر کرده جدی جدی نشونش کردی و خونه شون برو و بیا داری.. یادت رفته حرف خیلی زود تو محل ۶۹

۷۰ می پیچه؟  
امیربهادر لحظه ای سکوت کرد..

لحنش خونسرد بود..  
برعکس چیزی که پریزاد تصور می کرد: چی بشه و چی بخواد بشه الان اسه  
واسه ام مهم نیست.. فقط.....  
میان حرفش آمد و با عصبانیت گفت: دخترِ مردم وسیله ی سرگرمی جنابا  
نیست که امروز باهاش بازی کنی و فردا بندازیش دور.. سمت الان یه جورایی  
روی دوست منه..

فریاد امیربهادر باعث شد صدایش از بیخ و بن بند بیاید..  
- هر کی گفته به هفت جد و آبادش خندیده.. من و نازیلا نه نامزدیم و نه  
اسمون رو اسم همه.. یه نیم قدمی پیش گذاشتم و باباش ردم کرد.. شرط کرده  
شاگردشو کنم که گفتم عمرا و همون شد که همون....  
حرصش گرفته بود..

از طرفی می خواست حامی دوستش باشد..  
و از جهتی وقتی امیربهادر اینطور حرف می زد می دید طاقت شنیدنش را  
ندارد..

- اگه نازیلا رو می خوای پس واسه چی افتادی دنبال من؟..  
امیربهادر مکث کرد..

توقع این سوال را نداشت..  
- چی شد؟.. جوابی نداری بدی آره؟.. فقط می خوای خوشبختیمو ازم بگیری  
لعتی؟..

- یاشار نمی تونه تو رو خوشبخت کنه.. تو هم نیمه ی گمشده ی اون نیستی که  
اینجوری داره واسه ات سینه چاک میده..

- حداقل انقدر مرد هست که صاف تو چشم نگاه کنه و احساسو بریزه  
بیرون و بگه که دوستم داره..

- گوه خورده بگه دوست داره.. دندوناشو می ریزم ته حلقش.. می خواد یاشار  
باشه با هر کس دیگه.. انکارِ رفاقتمونو.....  
به ناگهان سکوت کرد..

قلب پریزاد بی امان و از سر هیجان می کوبید..  
صدای نفس های تند امیربهادر را از آن سوی خط شنید..  
و کمی بعد هم صدایش را که لحنش آرام اما امرانه بود: بیا خونه پریزاد.. باید  
حرف بزنیم..

سکوت دخترک عصبی اش می کرد اما خوددار بود..  
چطور باید او را مجاب می کرد؟..  
۷۰

- آگه نیای به ارواح خاک سداقا و بهزاد شب خواستگاری میام و همه چیزو بهم می ریزم ولاغیر... همین که گفتم! پریزاد که می دانست او الکی قسم نمی خورد نالید: آبروریزی نکن امیربهادر.. - همینکه که هست.. رو حرفم وایسام.. - آخه تو چه دشمنی با من داری؟.. چه هیزم تری بهت فروختم که انقدر باهام لج می کنی؟..

صدایش پر شد از تعجب..

- کی گفته باهات دشمنم؟.. مغزت تاب برداشته یا سرت خورده به جایی که چرت می بافی؟..

غیظ کرد: کور که نیستم دارم می بینم چقدر نسبت بهم بی تفاوتی.. حالا نمی دونم چی شده تا رفیق گرمابه و گلستان می خواد بیاد خواستگاریم غیرتی شدی و میگی من لیاقتشو ندارم.. بغض داشت..

اما کم..

امیربهادر همان را هم حس کرد..

- فکر می کنی آگه میگم با یاشار ازدواج نکن واسه اینکه که لیاقتشو نداری؟.. - جز این چی می تونه باشه؟..

- بیا..

- نه..

- بیا تا بهت بگم.. بیا تا حالت کنم.. بیا که تو اون مغز کوچولوت دو کلمه حرف حساب فرو کنم تا بفهمی منظور من از این کارا چیه.. پریزاد مات و مبهوت آب دهانش را قورت داد تا بغضش را هم رد کند و ساده پرسید: یعنی چی؟..

- یعنی درده بی..... لاله الا الله.. این روزا یه مثقال اعصاب واسه ام نداشتی راه میرم به در و دیوار فحش میدم زدم به سیم آخر.. پریزاد بی اختیار لبخند زد..

وقتی لحنی بهادر اینطور پر از حرص و تا حدی جاهلانه می شد خنده اش می گرفت..

- نیام.. باز می خوام فریتم بدی..

امیربهادر لبخند داشت اما پریزاد آن را حتی در صدایش هم احساس نکرد.. فقط لحنش خاص بود و تا حدی عجیب: قول میدم نخورمت.. هنوز وقت هست..

- به همین خیال باش..

- چرا خیال؟.. لقمه ی چرب و چیلی هستی اتفاقا.. تو واقعیت هم میشه..



- امیربهادر؟!

-- زهرمارو امیربهادر.

- خیلی بی حیایی.. از این شوخیات خوشم نمیاد..

- چطور؟! چون دوست ندارم؟! حالا آگه یاشار که هلاکته اینجوری!

درجا واسه اش غش و ضعف میری آره؟!

صدایش آکنده از حسادت بود..

لبخند روی لبان پریزاد کش آمد: به هر حال یه حسی بهم داره. نمی‌تونم

تفاوت باشم..

آخر حرصش را بالا آورد: تو انگار سرت به تنت زیادی کرده آره؟! پاشو یا

اینجا بیت میگم.. تا به ربع دیگه می‌خوام جلوی در باشی که آگه نباشی هرج

دیدنی از چشم خودت دیدی پریزاد.. یالا عجله کن درو باز میذارم..

اخم‌های پریزاد جمع شد و تا آمد دهان باز کند تماس قطع شد و بوق‌های مت

جای صدای امیربهادر را گرفتند..

دستش را با عصبانیت پایین آورد و گوشی را با استرس میان انگشتانش فرد

باید چکار می‌کرد؟!

اینکه تهدیدش را عملی می‌کند شکی درش نیست..

امیربهادر از هیچ کس نمی‌ترسید و حساب نمی‌برد..

کاری که می‌خواست را انجام می‌داد..

اضطراب امانش را بریده بود..

نگاهی به ساعت اتاقش انداخت..

پنج دقیقه‌ای گذشته بود..

تقه‌ای به در اتاقش خورد..

هراسان برگشت..

در باز شد و قامت مادرش را میان چهارچوب دید..

- چرا رنگت پریده پریزاد؟! حالت خوبه؟!

بی وقفه دستش را روی صورتش گذاشت و گونه‌ی سردش را لمس کرد..

- خو.. خوبم چیزی نیست.. کارم داشتی؟!

- آره داشت یادم می‌رفت.. دارم میرم بازار واسه فرداشب خرید کنم گفتم تو

هم باهام بیای که یه رختی لباسی چیزی خواستی بخری جلوی خواستگار زشته

با همون لباسات بیای..

نگاهش باز هم ناخودآگاه سمت ساعت کشیده شد..

رو به مادرش کرد..

سرسختانه سعی داشت لبخند بزند..

اما فرم لب‌هایش شل بود و از دید خودش مضحک: شاید عصر خودم با نازیلا

برم.. الان حوصله ندارم.. راستی پروانه رو هم می‌بری؟  
 - آره بچه خسته شد بس که تو خونه موند.. پس نمیای؟  
 - نه.. شرمنده.. اما اگه کمک لازم دارین بگین میام..  
 - نه دخترم یه در بست می‌گیرم خریدارو میارم.. فقط اگه مادر نازیلا رو دیدی واسه فرداشب دعوتشون کن.. خونشون زنگ زدم جواب نداد..  
 سرش را تکان داد: باشه حتما..  
 پریچهر که از اتاق بیرون رفت، پریزاد نفسش را سنگین از سینه خارج کرد و سمت کمدش دوید..

دست و پایش به شدت می‌لرزید..  
 وقتی در کمد را باز کرد، حاج و واج مانده بود که چی بپوشد؟!..  
 حال خوشی نداشت..  
 از اینکه باز هم با امیربهادر تنها شود می‌ترسید..  
 اما از تهدیدهای او بیشتر هراس داشت..



نیم‌نگاهی به اطرافش انداخت و سراسیمه در راهول داد و وارد حیاط شد و آن را بست..  
 به حدی بلند که تنش ثانیه‌ای لرزید و ضربان قلبش که مرز را تا آن زمان بی‌محابا شکافته بود، بالا رفت..  
 چند لحظه‌ای چشمانش را بست و با دو یا سه نفس عمیق کمی آرام گرفت..  
 اما همین که پلک زد و نگاهش در دو چشم جدی و مشکی افتاد، ترسید و خودش را بیشتر به در چباند..  
 چشمانش از ترس و تعجب گشاد شده بود که هول شد و لرزان گفت: سلام..  
 امیربهادر یک تای ابرویش را بالا انداخت و حینی که تنها دو یا سه قدم با او فاصله داشت نگاهی به سراپای دخترک انداخت..  
 شلوار جین سرمه‌ای و مانتوی نخی نازک سفید و شال آبی..  
 مثل همیشه ساده اما مرتب..  
 برعکس نازیلا که سعی داشت زیباترین لباس‌ها با بهترین برندها را بپوشد و در محله‌شان فخرفروشی کند و پُز ثروت پدرش را بدهد و داشته‌هایش را به رخ دختران محل بکشد..  
 پریزاد درست نقطه‌ای متضاد او بود و امیربهادر تعجب می‌کرد که چطور باهم تا این اندازه صمیمی هستند؟!..

- سلام.. چرا اونجا وایسادی عین بید می‌لرزی؟!.. بیا تو..  
 و به حالت نیم‌رخ ایستاد و با دست بنای تقریباً قدیمی سازِ خانه‌اش را نشان

پریزاد که هنوز هم تردید داشت نگاهی به ساختمان انداخت و مطیعانه از در  
کنده شد و چند قدمی پیش رفت..  
وقتی از مقابل امیربهادر می‌گذشت حس می‌کرد چیزی نمانده قلبش قفسه  
سینه‌اش را از فرط هیجان بشکافت و بیرون بزند..  
آب دهانش را برای هزارمین بار قورت داد..  
اما گلویش از استرس خشک شده بود..  
با دنیایی از تردید پا به خانه‌ی امیربهادر گذاشته بود تا حرف حسابی که  
اصرار به گفتنش داشت را از زبان او بشنود..  
روی کاناپه‌ی ساده با روکش سرمه‌ای رنگ وسط هال نشست و اطرافش را  
نگاه کرد..

همه چیز سر جای خودش بود..  
می‌دانست که امیربهادر به نظم و تمیزی اهمیت می‌دهد..  
دقیقه‌ای بعد با یک سینی و دو فنجان چای و یک ظرف شکلات برگشت..  
سینی را روی میز گذاشت و بی خیال کنار پریزاد نشست..  
اما با فاصله..

پریزاد که معذب شده بود بابت چای زیر لب تشکر کرد و همزمان کمی سمت  
مخالفشان مایل شد و خودش را کامل به دسته‌ی کاناپه چسبانده..  
حرکتش هر چند نامحسوس اما از نگاه تیزبین امیربهادر دور نمانده..  
نتیجه‌اش لبخندی بود که آشکارا روی لبش نشست و پریزاد آن را دید..  
بهادر که متوجه نگاه او روی خود شد شکلات تلخی از داخل ظرف برداشت  
و همانطور که روکش سیاهش را باز می‌کرد و صدای خش خش زر ورقی شکلات  
سکوت اتاق را می‌شکست از گوشه‌ی چشم نگاهی به صورت درهم پریزاد  
انداخت و شکلات را گوشه‌ی دهانش انداخت و با همان لبخند کج کنج لبش  
کنایه زد: اگه بخوام کاری کنم می‌کنم.. خودتو معذب نکن..  
پریزاد سکوت کرد..

تلخی شکلات در دهانش پخش شد..  
عجیب لذت داشت..

شاید به اندازه‌ی نگاه کردن و نزدیک شدنش به دختری که کنارش نشسته و  
ابروهای تازه اصلاح شده و کمانی‌اش را جمع کرده بود..  
وقتی شکلات را جوید و قورت داد کمی بعد جدی گفت: اگه قبول کردی که  
بیای باید ترس و تردیدتم پشت همون در می‌ذاشتی و می‌اومدی تو.. با فرار و این  
حرفا چیزی نمیشه، چون قبل از اینکه بجنبی بهت امون نمیدم.....  
پریزاد غصی از جای بلند شد که امیربهادر بی هوا سمتش خیز برداشت: کجا؟



بشین..

پریزاد مچش را میان انگشتان او چرخاند اما آزاد نشد: اشتباه کردم او مدم.. فکر کردم آدمی که.. که بهت اعتماد کردم..

امیربهادر که قصد سر به سر گذاشتش را داشت و از اینکه او را حرص می داد لذت می برد با همان لبخند دختر را سمت خود کشید و همین که پریزاد با جیغ خفیفی کنارش افتاد گفت: اشتباه کردی.. آدم عاقل از به سوراخ دوبار گزیده نمیشه..

پریزاد مات چشمان امیربهادر بود..

لعنت به او..

همین چشم ها کار دلش را ساخته بود دیگر..

همین چشم های لعنتی اش..

خواست بلند شود: از اولش می دونستم. نمی دونم چرا هر دفعه گول حرفاتو می خورم..

بهادر کف دستش را جلو برد و با یک فشار او را روی کاناپه انداخت: بتمرگ کم زر بزن.. هی تقلا می کنی که جری میشم بگیرمت وگرنه مثل بچه ی آدم همون اول ساکت می موندی پای حرفم. به زور متوسل نمی شدم..

پریزاد پوزخند زد..

خودش را عقب کشید: تو.. به وحشیه.. به تمام معنایی..

امیربهادر لب هایش را کج کرد و ادای پریزاد را در آورد..

آنقدر تمسخرآمیز که پریزاد یک آن ترشش را فراموش کرد و با خشم سفتش خیز برداشت و هر دو دستش را جلو برد و حینی که دندان هایش را روی هم می سایید میان موهای امیربهادر پنجه انداخت و آن ها را بین انگشتانش مشت کرد و کشید: مرض.. ادای منو در میاری؟.. به چه حقی مسخره ام می کنی عوضی؟.. فکر کردی کی هستی؟.. به خدا اگه می تونستم همینجا.....

امیربهادر که هم خنده اش گرفته بود و هم از حرص خوردن پریزاد حسابی کیف می کرد با کشیده شدن موهایش کمی عصبی شد و مهارش کرد..

هر دو از فرط تقلا سرخ شده بودند که امیربهادر داد زد: به دختر به.. من وحشی ام یا تو که عین گربه چارچنگولی خودتو انداختی رو سر و کله ی پسر مردم؟..

پریزاد نفس نفس می زد: به خدا به روز جواب همه ی این مردم آزاریاتو پس میدی امیربهادر..

- نخواستم بیای اینجا که نفرینم کنی..

- نفرینت نمی کنم.. اما می دونم که اون روز می رسه..

- چطور؟.. جدیداً غیب گو شدی؟.. پس نیازی نیست نگران شب جمعه باشم.. ۷۵

از همین الان می‌دونی که جوابت منفیه.

پریزاد هنوز هم عصبانی بود..

خودش را محکم عقب کشید و از او فاصله گرفت: آره تو اینجوری فکر می‌کنی اصلاً می‌دونی چیه؟.. از لج تو هم که شده زنش میشم.. جلوی خودت بیش جوار مثبت میدم.. می‌دونم اونقدر خوب و مهربون هست که بهش دل ببندم.. صورت امیربهادر در کسری از ثانیه سرخ شد.. دستانش را مثنی کرد و فشرد..

دندان قروچه‌ای رفت و سمش خیز برداشت و داد زد: ببند دهنتو تا ردیگر دندوناتو نریختم تو حلققت.. پریزاد ترسیده بود..

فریاد امیربهادر هر کسی را به وحشت می‌انداخت او که جای خود داشت.. همزمان که پریزاد با نزدیک شدن امیربهادر از ترس زیر کشیده می‌شد و به نوعی لرزان رو به او در خود مچاله شده بود، امیربهادر تهدیدوار به چشمانش براق شد: می‌خوای تو چند دقیقه برای همیشه از این تصمیم بی‌صاحبی که گرفتی منصرف کنی؟!.. تو فقط بگو آره پریزاد.. فقط اشاره کن و ببین چکار می‌کنم.. - اومدم اینجا که.. که حرفاتو بشنوم.. که.. که بگی دلالت از کارایی که می‌کنی و.. حرفایی که می‌زنی چیه؟.. نمی‌خوام این.. این چرت و پرتا رو بشنوم امیربهادر..

نگاهش همانطور عصبی روی صورت پریزاد چرخ می‌زد و پایین رفت.. قفسه‌ی سینه‌اش از روی مانتوی نازکش به شدت بالا و پایین می‌شد.. ترسیده بود یا هیجان داشت؟..

پریزاد که او را بی‌حرکت با همان نگاه جادویی و نفسگیرش دید با یک نفس به دنده‌ی چپ مایل شد و خواست خیز بردارد.. اما امیربهادر به موقع دست راست خودش را روی آرنج خواباند و جلوی او را گرفت.. به حدی حرکتش شوکه‌کننده بود که صورتش مقابل صورت پریزاد قرار گرفت.. خبره به چشمان پریزاد زیر لب گفت: گفتی می‌خوای بمونی و حرفامو بشنوی.. چه فرقی می‌کنه تو چه حالتی باشیم؟.. من اینجوری هم می‌تونم حرفمو بزنم.. - غلطو وقتی می‌کنی که بخوای به یاشار جواب مثبت بدی.. پریزاد بی‌حرکت ماند..

وقتی دید از دستش خلاص نمی‌شود تا جایی که می‌توانست خودش را به گوشه‌ی میل کشید و پشتش را به دسته‌ی آن فشار داد..

وای باز هم آنقدر به امیربهادر نزدیک بود که بوی عطرش را به وضوح و حتی

- یاشار غیب و ابرائی دارف با... با من؟

سعی کرد مسلط باشد.

هر چند سخت بود.

آن هم جلوی امیربهادر.

اما لکنتش باعث می‌شد حواسش پرت شود و از طرفی بهادر با نگاهی  
تقریباً به او زل می‌زد.

به صورت پریزاد نگاه انداخت و اخم کرد و نفس زد. مگه دلت پیش یکی  
دیگه نیست؟ پس چرا به یاشار فکر می‌کنی؟

پریزاد برای لحظه‌ای عاتش برد.

قلبت...

جست...

صدایش...

همه‌ی تنش به یکباره لرزید.

سرش گیج می‌رفت.

تا به آن موقع هم امید داشت که کارهای امیربهادر از سر احساس پنهانش  
باشد که قصد انکار دارد.

اما حالا...

با صدایی مرتعش از ترس و تردید پرسید: تو... از چی داری حرف می‌زنی؟

بهادر اخم داشت.

به نی نی چشمان دخترک خیره شد: عادت ندارم سنگ کسی رو به سینه بزنم.  
بگو اون کیه؟

ناباورانه جواب داد: چی داری میگی تو امیربهادر؟ حرف حسابت چیه؟

پوزخند زد.

با حرص دندان‌هایش را روی هم کشید: حرف حساب من تویی یعنی... تویی که  
نمی‌خوام به هیچ احدی جواب مثبت بدی حتی اگه اون برادرم باشه... حتی اگه  
صبی ترین دوستم باشه... حتی اگه بهترین پسر این شهر باشه...

و نفس زنان، پر غیظ و عصبی فریاد کشید: نمی‌خوام زن کسی جز خودم بشی...  
فقط با من پریزاد... فقط مال من... اینو می‌فهمی یا نه لامصب؟

تن پریزاد جوری از جملات سهمگینی که بی پروا و در عین حال خشونت آمیز  
بر زبان امیربهادر چرخیده بود لرزید که حتی او هم ارتعاش جسم دخترانه‌اش  
را احساس کرد.

پریزاد گیج و گنگ نگاهش می‌کرد.

باز هم با یک جمله‌ی بی موقع و غیرمنتظره‌ی امیربهادر لال شده بود.

بهادر نفس نفس می‌زد.



با همان اخم و فکی که از خشم سفت و منقبض شده بود دستش را پایدار  
به حدی رفتارش خشن بود و عصبی که پریزاد یک آن از حرکت  
بهدار همراه شال که جلوی صورتش کشیده شد ترسید و درجا پرید و جگر  
بست..

- باز کن چشمتو..  
چانه‌ی دختر می‌لرزید..  
- گفتم بازش کن پریزاد نذار جوشی بشم.. نگاهم کن..  
به آرامی پلک زد..  
در همان ثانیه‌ی اول التماسی که از نگاهش به بیرون پاشید، شکار چند  
دهشتناک امیربهدار شد..

لب‌گزید و نفسش را عمیق و آرام بیرون داد..  
بند آمده بود لعنتی..  
سینه‌اش سنگین شده بود..  
اگر امیربهدار کنار می‌رفت اکسیژن بیشتری به ریه می‌کشید..  
نگاه سرخ و وحشی‌اش فقط در چشمان پریزاد می‌چرخید و حریصانه می‌گذاشت  
و غرق معصومیت دخترانه‌اش می‌شد..

چه تضاد عجیبی میان آن دو بود..  
- گفته بودم فقط مال منی، نگفته بودم؟.. گفته بودم دیر یا زود می‌فهمی پریزاد  
دیر نه اما زود بود که بفهمی.. نداشتی آرام بگیرم.. نداشتی بی‌انصاف.. نداشتی  
بهت فکر نکنم.. نداشتی.. وقتی که حس کردم دارم آیندمو می‌سازم افتادی وسط  
زندگیم.. امان امان از اون شب لعنتی که تو رو آوردم اینجا.. همون شب زلزله‌ای  
تو این خونه و تو این سینه به پا کردی که یک ثانیه هم از فکرش بیرون نیام.  
زندگی‌مو داغون کردی پریزاد..

و بی‌رحمانه و پر از خشم فریاد زد: نه دوست دارم.. نه عاشقتم.. اما چرا  
بهت کشت دارم؟!.. چرا از فکرم نمای بیرون؟!.. چکاره‌ی منم پریزاد؟!.. باید  
باهات چکار کنم؟..

پریزاد بغض داشت..

حالش خوب بود..

اما فقط تا وقتی که جملات آخر امیربهدار را از زبانش نشنیده بود..  
به سختی و با صدایی گرفته لب زد: از.. رو هوس.. می.. می‌خوای.....  
سوزاند تن در کشیده‌ی دخترک را..  
نگاهش به چشمان سرد و بی‌روح و گریان او شعله کشید از احساسی که هیچ

۷۸ کدام باور نداشتند..

زیر لب با همان تن مردانه گفت: آگه بود که نمی‌خواستم زنم بشی دیوونه.. آگه از رو هوس بود همینجوریشم می‌تونستم تو رو واسه همیشه مال خودم کنم.. می‌تونستم وابسته‌ات کنم پریزاد..

پریزاد غیظ کرد: فکر کردی.. اون موقع منم.. منم می‌شینم و تماشات می‌کنم؟.. امیربهادر لبخند زد..

سرش را نرم تکان داد: نه.. اون موقع تو هم میشی یکی مثل خودم.. از هر چی احساس به طرفه ست بیزارم و می‌دونم که نمیداری این حسو به تو پیدا کنم.. چقدر خوشش می‌آمد او را اذیت کند..

وقتی پریزاد حرص می‌خورد گونه‌های گوشتی‌اش گلگون می‌شد و مردمک تیره‌ی چشمانش میان قاب گندمی پوستش بیشتر می‌درخشید..

با عصبانیت مثنی نثار سینه‌ی امیربهادر کرد: ازت متنفرم.. من هیچ وقت زن تو نمیشم..

مشت پریزاد چندان سنگین نبود اما وقتی رو جناق سینه‌اش نشست کمی دردش آمد..

در دل اعتراف کرد ضرب دستش به مانند گذشته سنگین و کاری است.. دستش را از روی شاهرگ او رد کرد و با خشونت گرفت: بله رو میدی.. اما اینجا نه.. پای سفره‌ی عقد.. وقتی عاقد ازت می‌خواد که محرم امیربهادر بشی بله رو میدی.. زیرلفظیتم محفوظه..

- امیربهادر برو عقب..

- هنوز حرقام تموم نشده..

- ولی من با تو هیچ حرفی ندارم.. از اولم نداشتم.. می‌خوام برگردم خونه..

- می‌خوای فرار کنی.. اینو بگو..

پریزاد که طاقش را از دست داده بود، نفس زنان تقریباً جیغ زد و حینی که هر از گاهی با مشت به سینه و شانه و بازوی بهادر می‌کوبید گفت: آره.. آره.. می‌خوام از دستت فرار کنم.. تو فکر کردی من کی ام؟.. امروز با نازیلا و فردا هم نشد با پریزاد؟.. روز بعدشم همینجوری یکی دیگه رو پیدا می‌کنی که باهاش خوش بگذرونی؟.. برو گمشو کنار امیربهادر به حد مرگ دارم ازت بیزار میشم.. و ضربه‌ی آخر را با مشت نحیفش محکم تر زد..

امیربهادر لب پایین خود را زیر دندان گرفت: من با کی بودم تا حالا که تو دومیش باشی دختره‌ی نفهم؟.. چرا انقدر احمق که فکر می‌کنی حرفه من از روی هوسه؟!..

پریزاد تقلا می‌کرد اما یقیناً بی‌فایده بود: وقتی نه عاشقم باشی و نه دوست داشتنی تو کار باشه، اسمش میشه چی؟..

- نمی‌دونم..

- نمی دونم شد جواب؟.. به نازیلا هم اون اول همینا رو گفتی که دختر بیچاره اینجوری دیوونه شده؟..

آشکارا پوزخند زد: حرفِ اونو نکش وسط.. نازیلا بحثش جداست.. لب‌هایش را با خشم روی هم فشار داد. رهایی از چنگال او با این قفل‌ها ناچیز سودی نداشت: بسه.. من نازیلا نیستم که فریب حرفاتو بخورم.. پوزخند امیربهداد به لبخندی عمیق بدل شد..

با لحن خاصی حینی که به چشمانِ ستیزه جویانه‌ی پریزاد خیره بود زمزمه کرد: می‌دونم.. نه خیلی خوشگلی.. نه تو دل برو.. اما خوبی.. چون پسندم شد خوبی..

پریزاد که حس می‌کرد بارِ دیگر مورد تمسخر امیربهداد قرار گرفته با غبطه عصبانیت زانویش را بالا آورد و هولش داد و با حرص گفت: می‌خوام صد سال سیاه پسند توی لعنتی نشم.. اونی که لیاقتِ منو داره تو نیستی.. حتی نازیلا هم لیاقتش بیشتر از تونه.. لایق تو یه مشت دخترِ هر جایی که چشمت فقط دنبال پرا و قیافه و.....

فکش به ناگهان قفل شد و زبان به کامش چسبید: کم زر بزن عوضی.. مثل بچه آدم ازت خواستم زنم بشی، کاری نکن جلو جلو برم پیشوازش پریزاد.. با اعصاب نداشته‌ی من ورنه و کم انگولکش کن که بزمن به سیم آخر بد می‌زنم آ دختر.. نفس نفس می‌زد..

همه‌ی تنش به عرق نشسته بود..

- مگه دروغ میگم؟.. مردی که چشمش دنبالِ ظاهرِ دختر است به درد یه عمر زندگی نمی‌خوره.. می‌خوره؟..

فشار دست امیربهداد بیشتر شد: چشم من دنبالِ کدوم دختری بوده تا الان که زر مفت می‌زنی؟..

صورتش را عقب کشید..

- نازیلا دوستِ منه.. فکر کردی با وجود اون میام زنِ تو بشم؟.. - خواستم و بهم ندادن.. گفتن کبوتر با کبوتر منم چشم بستم و کشیدم کنار.. خودشم چشم به دهن باباش داره که از اون خط بگیره.. همچنین دختری به درد من نمی‌خوره. باطنش با من جور نبود و نیست.. همینم شد که تونستم از زندگیم بیرونش کنم..

- مثل به دستمال چرک؟.. نازیلا هنوز بهت امید داره..

پوزخند زد: بهتره که نداشته باشه.. کسی که شب تا صبح بخواد مالِ باباشو بزنه تو سرم و کوچیکم کنه رو نمی‌خوام.. از همون اول فکر کرد رو حساب ثروتمند دارم بهش پیشنهاد میدم.. با همه‌ی رفتارش می‌تونستم کنار بیام جز فخر فروش ۸۰ و بی بند و باریش..



پریزاد مبهوت پرسید: بی بند و باری؟! حرف دهندو بفهم این اراجیف به نازیلا نمی چسبه..

پوزخند روی لبان امیربهادر رنگ گرفت: تو اینو میگی نه منی که شب تا صبح زیرنظر داشتمش.. باهاش هر جایی که بگی رقتم حتی پارتی و مهمونی رفیقاش اما اون سی خودش بود و من سی خودم.. حالا که همه چیو گفتم اینم میگم. نازیلا دوست توئه کاری هم باهات نداره اما جلوی من یه جور دیگه ست.. توقع داشت پادویی باباشو کنم وقتی گفتم نه روی واقعیشو نشونم داد.. بازم ازش متنفر نشدم چون می دونستم اخلاقش همینه.. تا اینکه امشب بهم زنگ زد و گفت بیا پیشم.. دختری که یه پسر که هنوز نسبتی باهاش نداره رو تو به همچین محله ای که آب بخوری آمارت دست همه ست می کشونه خونه اش. با خط و سرمشق امیربهادر جور در نمیاد پریزاد.. نمیگم پاک و آس و مثبتم. نه پاش بیافته خیلی کارا می کنم ولی واسه خودم یه سری خط قرمزا دارم که هر کی بخواد ازش رد بشه از زندگیم ردش می کنم..

پریزاد هنوز هم ناباورانه نگاهش می کرد..

حرفی برای گفتن نداشت چون خودش هم یک جورایی به این خصلت بد نازیلا پی برده بود..

اما چون از کودکی او را می شناخت و دوستش بود، تمایل نداشت در زندگی خصوصی اش دخالت کند.. و یا برعلیهش چیزی بگوید..

ترجیح داد همانطور سکوت کند..

- یه چیزو هم بد نیست بدونی.. تو این مدت که آویزونم بود یه بارم دستم بهش نخورده. می دونستم تا یه گوشه چشم نشونش بدم سریع وا میشد و کارو به جاهای باریک می کشونه.. اما تو نقطه ی مقابل اون.. از دستم فرار می کنی.. نزدیکت که میشم خودتو ازم می گیری.. معصومی و سادگی رو میشه تو رفتارت دید.. تازه دارم می فهمم که چرا خیلیا دست میذارن روی تو.. هرچند بهنام کشید کنار اما یاشار بد رقیبی..

پریزاد هنوز هم ساکت بود..

نگاهش گویای همه چیز بود..

و قلبی که بی رحمانه درون سینه می کوبید و از هیجان کم مانده بود متفجر شود..

ضربانش بالا رفت..

نکند امیربهادر هم این کوبش های بی امان را حس کند؟..

هنوز خیلی زود بود که خودش و احساسش را پیش او به رسوایی بکشاند..

سرش را بالا گرفت..

پریزاد مسکوت و آرام نگاهش می کرد..

اما چه آرامشی؟!..

رسماً داشت جان می داد میان دستانش..

از استرس دست و پایش یخ بسته بود و تنش در تضاد با آن می سوخت.  
حرارت می گرفت از نزدیکی اش..

زمزمه می مردانه ی او اینبار زیر گوشش طنین انداخت: دل و زبونت بکجه می  
از بچگی می شناسمت.. هر چی هم دوست نداشته باشم و قلبم واسه ان...  
اما خوب یا بد بازم کشش دارم.. تا قبل اون شبم نخواستم باور کنم ولی رفتی،  
زور من از حال رفتی با هر نگاهی که بهت مینداختم می دیدم حالم عوض شد.  
اما حسش فرق داشت.. اونقدر که نخوام بهت دست بزنم.. اونقدر که وقتی گفتم  
نجابت رو داری نخواستم نزدیکت بشم.. نشد آزارت بدم.. با اینکه گاهی از  
دل می خوام اذیت کنم و اشکتو در بیارم و تلافی همه ی این حرفا رو به جاور  
کنم رو سرت اما اون شب نتونستم.. تو دستای منو با معصومیت بستی پریزاد  
سرش را بالاتر گرفت..

لبخندی زد و به نگاه پر بغض و مردمک شفاف چشمان پریزاد خیره شد و با  
لحنی تخیل که شر بود و شرورانه گفت: ولی فکر نکن همیشه از این خبراست.  
نمی تونم شخصیت خاکستری یا سیاهی که دارمو به خاطرت سفید کنم.. عشق  
عاشقی واسه تو کتاباست، عاقل باش و از من همچنین چیز غیرممکنی رو مع  
وقت طلب نکن..

و صورتش را جلو برد..

-- چرا ساکتی؟.. می خوای بشکنمش؟..

پریزاد سرش را طرفین تکان داد..

امیربهادر لبخند زد: می دونی که الان هر دومون حالمون خوبه؟..  
پریزاد ابروهایش را بالا انداخت..

از شری که در چشمان بهادر خوابیده بود ترسید..

-- بی برو کنار.. به حد کافی.. گفتم و منم شنیدم..

امیربهادر با لبخند و نگاه غریبی به او زل زده بود..

و لحنش آرام و تا حد زیادی خنثی از هر احساسی: این شب جمعه یا شارورده  
می کنی.. هفته ی دیگه من و خانواده ام میام اونجا.. بی برو برگرد جواب مثبتو  
می گیرم.. ناز و نوز و عشوه هم نمی خوام ازت.. حالته که چی میگم؟..

باز هم دل و جرات پیدا کرد..

از همان بچگی که مقابلهش قرار می گرفت اگر امیربهادر قصد تمسخر و یا  
آزارش را پیدا می کرد بعد از عملی کردن نیتش خوب می دانست که باید منتظر  
عواطفش باشد..

پریزاد دختر حراف و بازیگوش و پر سر و صدایی نبود اما مقابل حرف زور سر خم نمی کرد..

از این رو به سرعت ابرو در هم کشید: فقط خیالش قشنگه امیربهادر خان.. کی گفته من قرار به تو جواب مثبت بدم؟.. داری خواب می بینی انگار..

و خواست بلند شود که انگشتان امیربهادر با حرص پشت سرش قفل شد.. صدایش تن خشن و کلفتی داشت: همین که من میگم کافی نیست؟.. آگه نیست بگو که به روش خودم مجابت کنم.. هوم؟.. کافیه یا حتما باید باهات.....

پریزاد نفس زنان حینی که سعی داشت ترس را از وجودش پس بزند، به تقلا افتاد: مگه شهر هرت که به زور زن تو بشم؟..

- فکر کن هست.. چرا نشی؟..

- تا وقتی دست از این کارات برنداری و بخوای با اون زیبون نیش دارت راه به راه بهم سرکوفت بزنی و مسخره ام کنی و از همه مهم تر با غرور بیش از حدت تو فکر کوچیک کردن این و اون باشی، بهت حتی فکرم نمی کنم..

هوشمندانه لبخند زد و حینی که پریزاد تقلا می کرد تا بگریزد، زمزمه کرد: پس بهم فکرم می کنی..

همان لحظه ای که پریزاد شوک زده دست از تکان خوردن کشید، امیربهادر با فرصتی که به دست آورده بود تر و فرزند روی کاناپه نشست و شانه ی پریزد را هم همراه خودش گرفت و کشید..

پریزاد با چشمان گرد شده نگاهش می کرد که امیربهادر لب زیرین خود را به دندان گرفت و پریزاد را شانه به شانه ی خود نگه داشت و دست چپش را بالا آورد و روی تاج کاناپه انداخت..

نفس در سینه اش مانده بود که امیربهادر پوفی کشید و گفت: تپل میلی آ.. کرم شکست دختر..

دست روی نقطه ضعف پریزاد گذاشته بود و خودش هم خوب می دانست که طوفان عظیمی از جانب دخترک با آن چشمان درشت و تیره بر سرش نازل می شود که با لبخند پر حرصی به او زل زد و منتظر عکس العملش ماند..

اما پریزاد از وقتی حرف های امیربهادر را شنیده بود در پی اجرای نقشه ای بر آمده و به همان فکر می کرد که اگر جامه ی عمل می پوشاند بی شک می توانست بهادر را از قله ی غروری که بر سرش ایستاده بود به زیر بکشاند..

باید یک بار برای همیشه پی به احساس واقعی او نسبت به خودش می برد.. با این فکر بر خلاف تصور امیربهادر بی آنکه بخواهد خودش را از چنگ او بیرون بکشد با آنکه عجیب دوست داشت از میان دستانش بگریزد و تا خانه یشان یک نفس بدود و حتی پشت سرش را هم نگاه نکند، اما جای آن همه خیال واهی پا روی پا انداخت و گردنی تاب داد و کمی تن جدی با چاشنی



نکبر که همه را به نوعی از نازیلا یاد گرفته و هیچ وقت از آن استفاده نکرد.  
بود به صدایش داد و بی آنکه به امیربهادر نگاه کند گفت: شک نکن اونو که  
باید پسندیده پسندیده که انقدر خواهانه.. تا جایی که پشت سر هم پیغام و پیغام  
بفرستن که دختر اوس وحید رو واسه پسر مون یاشار می‌خوایم.. از قدیم گفتن  
علف باید به دهن بزی شیرین بیاد، پس نیازی نیست تو یکی جوش هیگلمو بزنی..

حنی آگه یه کوچولو تپلم باشم اصلا واسه ام مهم نیست..  
نگاهش به میز تلفن چوبی قدیمی گوشه‌ی هال بود و جز شنیدن صدای نفس‌های  
گاه مقطع و گاه عصبی و کشیده‌ی امیربهادر که زیر گوشش بود متوجه قیافه‌ی  
عصبانی و سرخ و عرق کرده‌ی او نشد..

به حدی با تک تک جملات پریزاد غیرتش به جوش آمده و خشم سراسر  
وجودش را فرا گرفته بود که حرص زد و دستش را پیش برد. سرش را بالا گرفت  
و مجبورش کرد از روی کاناپه بلند شود و مقابلش بایستد..

پریزاد وحشت کرده بود اما هیچ جمله‌ای بر زبان نیاورد و تنها به چشمان  
عصیانگر و بران او خیره شد..

نگاهی نیز همچون عقابی گرسنه که زیرکانه به شکارش زل می‌زند و در پی  
تصاحب بر فراز آسمان‌ها پرواز می‌کند و روی طعمه‌اش سایه‌ای شوم از سپری  
شدن ثانیه‌های آخر زندگی می‌اندازد و نفس را از فرط وحشت درون سینه‌ی آن  
جسم ظریف و کوچک حبس می‌کند..

دندان‌هایش را روی هم سایید و صورت پریزاد را مقابل صورت خود گرفت:  
یه بار دیگه.. فقط یه بار دیگه بشنوم همچنین جفنگیاتی رو ردیف کردی و  
انداختی رو زبونت و ریختی بیرون به جدم قسم چشمو رو همه چی می‌بندم و  
کاری که نباید بکنم می‌کنم.. نذار پریزاد.. نذار قاتلش بشم.. نکن.. با اعصاب  
من بازی نکن لعنتی..

چانه‌اش مقابل صورت بهادر بود..

صدایش می‌لرزید و اخم‌هایش جمع شده بود: نه برده اتم که.. اینجوری باهام..  
رفتار می‌کنی.. نه.. نه باهات نسبتی دارم.. من می‌تونم واسه.. خودم.. تصمیم  
بگیرم که.. چکار کنم و چکار.. نکنم.. نیازی هم به.. وکیل وصی ندارم.. حالا  
می‌خوای.. قاتل شو.. یا هر چی که دلت می‌خواد..

نیشخندی هر چند معنادار کنج لب امیربهادر جای گرفت: حرف آخرت  
همینه؟..

پریزاد نفس زنان چشم فرو بست و به سختی و با تردید لب زد: هه.. همین که  
گفتم..

امیربهادر در همان حال با لحنی که خشونت خاصی درش نمایان بود نجوا  
کرد آگه اون شب اومدم وسط مجلس خواستگاریتو و جلوی همه حتی یاشار،

همبقدرد بهت نزدیک شدم و گفتم پریزاد مال منه چی؟.. اون موقع جرات داری بگی نه؟.. به نظرت اون موقع هنوزم باشار تو رو می‌خواد و ورد زبونش میشه پریزاد؟.. هوم؟..

یک آن از ترس لرزید..

امیربهادر بیش از حد جدی بود: تو.. تو اینکارو.. نمی.. نمی‌کنی.. لکنتش بیشتر شده بود..

وحشتش را امیربهادر حس کرد..

آرام تر از قبل گفت: شک نیار پریزاد.. حتی بیشتر از اینا می‌تونم ثابت کنم که تو رو می‌خوام..

- وقتی.. نه.. نه عشقی باشه و نه.. دوست.....

از صدای نفس‌های عصبی او چیزی درویش فرو ریخت..

امیربهادر نفس گرفت: بدون عشق و این کوفت و زهرمارا هم می‌تونم به دست بیارم.. از رویا بیا بیرون پریزاد.. اینی که یه روز تمام و کمال متعلق به امیربهادر بشی، رو صفحه‌ی اول تقدیرت با خط درشت نوشته شده.. چیزی که می‌بینی و انکار می‌کنی اما من نه.. من می‌بینم و باور دارم که میشه..

و با اشتیاقی که در صدایش موج می‌زد ادامه داد: تو اراده‌ی منی.. فکر کردی ازت می‌گذرم دختر؟..

پریزاد که قلبش بی تاب و بی قرار می‌کوبید و می‌کوبید و فقط می‌کوبید و ضرب آهنگ دلشینش گوش‌هایش را پر کرده بود ثانیه‌ای از یاد نازیلا غافل نشد و همانطور که خودش هم حال عجیبی پیدا کرده بود زیر لب گفت: وقتی نازیلا رو خواستی هم.. همینا رو گفتی؟..

امیربهادر حس کرده بود که پریزاد روی دوستش بیش از حد حساس است.. اما در مرامش نمی‌گنجید که تا وقتی شهادت گفتن حقیقت را دارد از حربه‌ای به نام دروغ برای شکار طعمه‌اش استفاده کند..

پریزاد چشمانش را بسته و صورتش گلگون بود..

شاید از شرم نمی‌توانست به چشمان بهادر نگاه کند..

- قبل اینکه من حرفی بزنم این نازیلا بود که پیش قدم شد.. تا به امروز یاد ندارم اینجوری بهش چسبیده باشم که اگه می‌شد الان سه تا بچه‌ی قد و نیم قد انداخته بودم تو بغلش و دیگه جایی واسه تو نبود که بکشونمت اینجا و ازت بخوام شب جمعه‌ی هفته‌ی دیگه بهم بله رو بدی و قال قضیه رو بکنی..

امیربهادر همانند همیشه به حدی بی پروا حرفش را زده بود که جسم پریزاد از شرم به حرارت نشست و بی اختیار لب پایش را گزید و سرش را کمی زیر کشید..

هر چند از اعتراف او خرسند بود اما باز هم نازیلا و صمیمیتش با پریزاد و ۸۵

اینکه می دانست چشمش به دنبال امیربهادر و ازدواج با او است، برای رسیدنش به امیربهادر سد بزرگی بود که به همین راحتی نمی توانست او را نادیده بگیرد.. با لحن آرامی گفت: نازیلا گفت از اون اول تو بهش پیشنهاد دوستی دادی.. - اومد مغازه و شماره اشو داد و رفت.. وسوسه شدم بهش زنگ بزنم.. شیطنتی که هر پسری ممکنه بکنه.. گفتم یه تیری تو تاریکی.. ولی بعد مدتی فهمیدم نازیلا فقط یه روکش از طلا داره.. باطنش هرچی که هست پر از ناخالصیه.. پریزاد سرش را آهسته بالا گرفت..

پلک زد و با نگاهی که هر از گاهی آن را می دزدید تا تمرکزش را از دست ندهد و بتواند جواب تک تک سوالاتش را بگیرد گفت: ما نمی توانیم با هم باشیم.. اولیشم به خاطر نازیلا.. شاید برای تو تموم شده باشه اما اون دوست منه و نمی توانم ازش بگذرم.. صدایش می لرزید..

جایگاه امیربهادر در قلبش محفوظ بود حتی بیشتر از حسش نسبت به نازیلا.. اما باز هم عذاب وجدان داشت..

امیربهادر که به هیچ وجه حرف حساب در کتش نمی رفت ابرو در هم کشید: خیلی زود هوس دیوونه بازیای امیربهادر و کردی.. بهت میاد ولی زیادیشم رسوات می کنه دختر..

کنایه هایش تمامی نداشت..

پریزد با چشمان گرد شده نگاهش می کرد..

اما گفت: قبول کن که همیشه..

- میشه.. مگه اینکه شوهر کنی.. چون محال من جز تو دختر دیگه ای رو بگیرم..

- شوهر می کنم..

- نمی توانی ولاغیر..

- می توانم..

- میگم نه و خلاص..

- اختیارم دست خودمه امیربهادر..

- فعلا آره، بعدم همینو میگی؟..

- منظورت چیه؟!..

- نگفتم محاله جز تو دختر دیگه ای رو بگیرم؟..

پریزاد مات جواب داد: که چی؟!..

امیربهادر لبخند زد..

سرتق و لجبار به چشمانش خیره شد: وقتی تقدیرم رو تقدیر تو افتاده و رو ۸۶ همون برگ اول اسممو درشت پای بخت نوشتن چجوری می توانم به دختر





دیگه ای فکر کنم؟.. اول و آخرش با تو پای سفره ی عقد می شینم. شک نکن..  
قلب پریزاد درون سینه با سرعت باورنکردنی از تک تک جملات امیربهادر  
لرزید و ضعف عجیبی به جانش انداخت؛ تقدیر ما دست خودمونه.. می تونیم..  
عوضش کنیم..

نگاهش را روی صورت پریزاد چرخاند و با لحن عجیبی زمزمه کرد: پس  
عوضش کن..

پریزاد در سکوت نگاهش کرد و امیربهادر صورتش را جلو برد..  
پریزاد بغض داشت..

اگر امیربهادر او را از سر احساس نخواهد به او اجازه ی نزدیک شدن  
نمی داد..

به هیچ وجه مایل نبود تابع دستور قلب عاشق خود پیش برود و رفتار کند و  
مقابل امیربهادر کوچک شود..

درست همان کاری که نازیلا کرد و از چشم امیربهادر افتاد..  
اما این خصلت در او وجود نداشت..

صدای بهادر همچون آهنربا از آن فاصله ی نزدیک او را از خواب و خیال  
واهی خویش بیرون کشید؛ بهمش بزن پریزاد.. قبل از اینکه بهمش بزنم تمومش  
کن.. باشه؟..

پریزاد لب های گوشت آلود و مرتعش خود را روی هم فشرد..  
سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و او را پس زد و با بغضی که بیخ گلویش  
را گرفته بود سمت در دوید..

امیربهادر با عصبانیت نگاهش را از در گرفت..  
چرخه دور خودش زد و با حرص به صورت و گردنش دست کشید؛ چکار  
کردی تو؟.. چکار کردی مرتیکه؟.. دختر گذاشت و رفت.. چرا جلوشو نگرفتی؟..  
چرا؟!..

دندان هایش را روی هم قرص کرد و برگشت و همراه با فریادی که کشید مشتش  
را روی میز کوبید و یک قدم عقب رفت..  
در اثر برخورد استخوان دستش با ظرف شیشه ای شکلات و شکستن آن، پشت  
انگشتانش خراشیده شد و به سرعت از روی هر شیار باریکه ای از خون جاری  
شد..

نفس نفس می زد..  
همان موقع صدای زنگ آیفون بلند شد..  
با حالی آشفته نیم نگاهی به در انداخت و بی آنکه به دستش نگاه کند سمت  
آیفون رفت و جواب داد..

صدایش تا حد زیادی گرفته بود و خش دار؛ کیه؟..

- باز کن رفیق.. کارن ام..

بهادر لب زیرینش را از حرص گزید و دکمه اش را زد: بیا تو..

دستش به شدت می سوخت: بر خرمگس معرکه لعنت..

ابرو در هم کشید و دستش را بالا آورد..

ناخودآگاه با دیدن هر ردی از خون که به روی انگشتان لرزانش نشسته بود، یاد پریزاد افتاد..

باید جلویش را می گرفت..

حالا که حرف دلش را زده بود باید او را قانع می کرد..

چرا مثل همیشه به زور متوسل نشده بود؟

پوفی کشید و سمت آشپزخانه رفت و زیر لب بر سر خود تشر زد: پریزاد! پریزاد!... خاک بر سر من کنن که تا چشمم به چشمت میافته یادم میره چه غلظ می خواستم بکنم.. باید مثل اون شب اسیرت می کردم آره؟ زیون خوش حالت نیست انگار.. باشه.. اینکارو می کنم.. نامردم آگه نکنم پریزاد.. به زانو درن میارم دختره ی سرتق..

- کیو داری زیر لب نفرین می کنی؟..

صدای خنده ی کارن را شنید..

برنگشت.. از داخل قفسه ای که مجاور یخچال بود باند و چسب را بیرون کشید و و روی کابینت انداخت: به خری رو که فقط بلده جفتک بندازه ولی پای عمل که می رسه درجا می زنه..

و در دلش مجدد غیظ کرد و تشر زد: خود خرم که عرضه ندارم جلوی به دختری بگیرم..

کارن پیش رفت و کنارش ایستاد: باز که سیم پیچیت اتصالی کرده؟... اوه اوه دستشو نگاه.. آش و لاش کردی که؟ چکار کردی با خودت امیربهادر؟.. میچ او را گرفت و سمت خود کشید: ناجور بریده.. کسی اینجا بوده؟.. دعوا کردی؟..

دستش را به شدت از میان انگشتان کارن بیرون کشید: اون باند بده من.. نیشخند زد و باند را به دستش داد: چرا جوش میاری؟.. زیادم تعجب نکردم هر چی نباشه به این شربازیات عادت کردیم..

حینی که باند را به دور دست خود می بست و تند تند تاب می داد با حرص لبخند زد: اون واسه وقتی بود که جرات هر کاریو داشتم..

- مصبتو شکر به مولا.. مگه الان نداری؟.. اینو تو داری میگی پسر حاجی؟.. با یک دست چسب را دور دستش چرخاند و روی باند محکم کرد و به گوشه ی دندان گرفت تا پاره اش کند..

- به مدنه ریختم بهم.. نامیزونم.. چه می دونم مثل قبل کوک نیستم اینجوری

می خوری تو؟..

هر دو دستش را باز کرد و دوطرفش روی تاج مبل گذاشت و گردنش را عقب کشید: حال بعدشو خریدارم.. عادت نداری غلط می کنی می خوری..  
لحن کارن گلایه آمیز بود: هوی.. نمی دونستم که خوردم..  
امیربهادر در همان حال به دنبال چیزی دستش را روی سینه و جیب شلوار خود کشید..

سرش را پایین نیاورد: دیگه بدتر.. بیجا می کنی اونو که نمی دونی چیه رو سق می زنی.... ببینم سیگار داری؟.. واسه خودمو لابد تو اتاق جا گذاشتم..  
کارن به سرعت شکلات را گوشه ی لپش انداخت و دستش را سمت جیب پیراهنش برد: دارم.. راستی خبرو شنیدی؟..  
و یک نخ سیگار همراه فندک سمت امیربهادر پرت کرد که روی هوا قاپید:  
باز چی شده کلاغ محله؟..

سیگار را گوشه ی لبش گذاشت..  
فندک زد و شعله ی رقصانش را که با هر نفسش می لرزید، سر سیگار گرفت و با عطش پک عمیقی زد و فندک را روی میز پرت کرد..  
کارن به تیکه پرانی های امیربهادر عادت داشت.  
- قضیه ی یاشارو میگم.. غیرممکنه نشنیده باشی..  
زیر چشمی او را پایید..

پا روی پا انداخت و سیگارش را از گوشه ی لب برداشت..  
دودش را آرام بیرون داد..  
اخم کرد: خواستگاری؟..  
کارن لبخند زد: پس می دونی..  
امیربهادر سرتکان داد..  
پک دیگری به سیگارش زد..  
شاید اینبار عمیق تر..  
و دودش را غلیظ فوت کرد..  
چطور می توانست حرصش را خالی کند؟..  
زیادی اذیتش می کرد..

هیچ فکری به ذهنش نمی رسید که کارن باز هم مته شد روی اعصابش: بالاخره دل رو زد به دریا و رفت جلو.. انصافا دختر عمو وحید هم جای خواهری خیلی خانمه، لیاقت یاشارو داره؟.. از همون اولم که یاشار گفت خاطرخواهش شده معلوم بود تیکه ی همن..

امیربهادر پر غیظ زیر لب زمزمه کرد: گوه خورد هر گفت..

۹۰ - چی می خونی زیر لب؟!..



زیر چشمی نگاهش کرد..

کارن متوجه جمله اش نشده بود که اینطور گنگ نگاهش می کرد..

نیشخند زد و خم شد: ذکر و خیر.

-- بلند بگو مام بشنویم.

سر سیگارش را در جای سیگاری استیلی که روی میز بود زد و خاکسترش را تکان داد: کی به تو گفت؟..

- الان از پیشِ اون میام.. با دمش گردو می شکست..

امیربهادر در همان حال پک دیگری زد.. اینبار محکم تر: آگه تا آخرش همینجور بمونه.. آگه بتونه..

و در دل ادامه داد: آگه بذارم که بمونه..

و سیگارش را اینبار درون ظرف فشرد و به نوعی لهش کرد..

کارن که به حرکات تند و عصبی امیربهادر واقف بود چیزی نگفت..

- امشب پایه ای ببرمت یه جا؟..

چرخید و روی کاناپه لم داد: حش نیست..

لبخند روی لب های کارن جمع شد: اول پیرس کجا بعد شل شو و بگو حش نیست..

بی حوصله میج دستش را روی چشمان خود گذاشت..

پشت انگشتانش عجیب می سوخت..

شاید بیشتر از این بابت عصبی بود: کجا؟..

کارن مکثی کرد و گویی که بخواهد خبر مهمی را به او بدهد گفت: رامین امشب تو خونه اش گودبای پارتی گرفته.. فرداشب با نامزدش برای همیشه از ایران میرن.. انگار به گوشت زنگ زده اما جواب ندادی.. از من خواست بهت بگم که دعوتی..

امیربهادر به ناگهان چشمش را باز کرد و دستش را پایین آورد..

اخم هایش از هم باز شد: این نامزدش همونی نیست که دوستِ نازیلاست؟.. اون دفعه که اومده بود ویلای شکوهی حسابی جیک تو جیک بودن..

- خودش.. چطور؟..

- من با این دختره کات کردم بعد پاشم برم اونجا بگم خرت به چند من؟..

- چه دخلی به اون داره؟.. داری میری پارتی رامین نه نازیلا..

- سگ زرد برادرشغال.. یکی از یکی بدتر..

- بابا تو رسماً رد دادیا.. بی خیال پسر بیا یه کم خوش باش.. اصلاً اومدیو دری به تخته خورد همونجا با یکی آشنا شدی.. اینجوری نازیلا هم خود به خود می کشه کنار..

امیربهادر پوزخند زد..

روی کاناپه نشست و دستش را پشت دستی که باندپیچی شده بود کشید: خوب و بد دیگه از من گذشته..

کارن با تعجب پرسید: چی گذشته؟..  
امیربهادر نگاهی خاص اما زیرچشمی به او انداخت: همین خز و خیل بازیا..  
عشق و حال و فلان و بیسارو میگم..  
- چطور؟! خبریه؟!  
- حالا دیگه.. بماند..



حینی که موهایش را کامل میان حوله‌ی سفید رنگی می‌پوشاند سمت اتاقش راه افتاد..

مادرش که داخل آشپزخانه بود از همانجا نیم نگاهی به او انداخت و پرسید:  
صد بار گفتم زود خودتو بشور بیا بیرون.. حموم دم داره، می‌گیرت حالت بد میشه..

- آب' ولرم کردم بخار نکرد زیاد..  
- دیگه بدتر.. درسته تابستونه اما هیچ وقت زیر دوش آب سرد واینستا.. هزار و یک مریضی می‌گیری دخترم..  
پریزاد خندید و حوله را از دور موهای نم دارش برداشت: به خدا عادت کردیا مامان.. به هرکار من یه ایرادی می‌گیری..  
پریچهر ابرو در هم کشید و نگاهش را از روی صورت گل انداخته‌ی دخترش برداشت: بدتو که نمی‌خوام عزیزم.. چی میشه یه گم گوش کنی؟..  
- چشم، گوش می‌کنم.. حالا می‌ذارى برم حاضر شم؟..  
معترضانه نگاهش کرد و دست از پوست گرفتن سیب زمینی‌ها برداشت: از کجا معلوم مهمونی باشه؟.. اومدیمو مجلسشون مختلط بود اون موقع من جواب باباتو چی بدم؟..  
پریزاد ناله وار نگاهش کرد: مختلط چیه مامان؟.. نازیلا هم باهامه.. پارمیدا که غریبه نیست..

- فقط دو سه ساله می‌شناسیمش اونم به واسطه‌ی مهندس شکوهی..  
- پارمیدا دختر خیلی خوبیه خودتم اینو می‌دونی..  
- استغفرالله، مگه میگم خدایی نکرده دختر بدیه؟.. سبک زندگی اونا با مهندس شکوهی‌شون می‌خوره اما با ما نه..  
پریزاد به النماس افتاد: ما که با هم حرف زده بودیم.. شما هم قبول کردین..  
مامان تو رو خدا نه نیار پارمیدا برای همیشه داره میره.. بذار واسه آخرین بار ببینمش.. ۹۲

پریچهر در سکوت گویی کمی نرم شده باشد نگاهش را به سیب زمینی‌ها انداخت و چاقویش را برداشت..  
- ماما؟.. فقط دو سه ساعته.. قول میدم وقتی مهمونی تموم شد زنگ بزنم

بابا بیاد دنبالم..  
- بابات بیاد اون سر شهر دنبالت؟.. مگه مهندس و زنش باهاتون نیستن؟..  
- بابات بیاد اون سر راه پابین حرکت داد: چرا هستن.. نازیلا گفت میان..  
پریزاد سرش را روبه پایین حرکت داد: اگه اجازه دادم واسه این بود که پدر و مادر نازیلا  
مادرش مکث کرد و حینی که پوست سیب زمینی هارا با حرص می‌گرفت به  
یک تای ابرویش حالت داد: اگه اجازه دادم واسه این بود که پدر و مادر نازیلا  
هم باهاتون هستن.. حداقل خیالم راحته قرار نیست تنهایی پاشین برین جایی..  
پریزاد لبخند زد و با ذوق گفت: یعنی می‌ذارم برم؟.. تو رو خدا دیگه نه نیار یا..  
پریزاد چپ چپ نگاهش کرد..

لبخند کمرنگی کنج لبش بود: خودتو لوس نکن ببینم.. ساعت چند می‌خواهی بری؟..

پریزاد شاد و سرمست سمت اتاقش دوید: تا دو ساعت دیگر باید حاضر باشم..  
نازیلا گفت سر راه میان دنبالم، تو رو خدا انقدر نگران نباش مامان.  
-- چی بگم؟.. مادر نشدی که دردِ منو بفهمی.. همین الانشم تا بری و برگردی  
صبار میمیرم و زنده میشم..

صدای پریزاده به اعتراض بلند شد: «..... اینجوری نگو دیگه.. به خدا هر چی  
حسن خوب داشتم پروندی..  
پریچهر لبخند زد..

در اتاق پریزاد باز بود و صدایش را می‌شنید: باشه هیچی نمیگم اما سعی کن  
بخت خوش بگذره.. بعدشم هر چی شد بیا واسه ام تعریف کن..  
پریزاد خوشحال بود..

میان درگاه استاد و تونیک آستین بلند نباتی رنگش را که روی سینه اش با پولک طلایی طرح یک قلب افتاده بود بالا گرفت و با اشتیاق از مادرش پرسید: این خویه با اون جین سفیده بپوشم؟...

با لحن سرش را به نشانه‌ی رضایت تکان داد: خوبه دخترم..  
پریزاد با نگاهی که از شوق زیاد، برق می‌زد داخل اتاق برگشت و مادرش  
همین‌که دانش مثل سیر و سرکه می‌جوشید اما دم نمی‌زند تا مبدا حال خوش  
دخترش را دایل کند نفسش را عمیق بیرون داد و همانطور که از پشت میز بلند  
میشد و طرف سبب زمینی را برمی‌داشت سمت سینک چرخید و زیر لب با خود  
گفت: خدا پشت و پناه همه‌ی جوونا باشه..



حاضر و آماده داخل حیاط ایستاده بود..  
وقتی زنگ در به صدا درآمد از پریچهر خدا حافظی کرد و از خانه رفت..

خدا می کرد که پدرش به این زودی ها برنگردد و گرنه به همان اندازه که برای راضی کردن مادرش تلاش کرده بود دو برابر آن التماس ها را هم به خرج او می کرد..  
در ماشین را باز کرد و صندلی عقب کنار نازیلا نشست..  
لبخند زد..

با مهندس و همسرش سلام و احوالپرسی گرمی کرد و سمت نازیلا چرخید.  
با دیدنش لبخند دندان نمایی زد: چه خوشگل شدی تو.. لباسم خیلی نازه..  
نازیلا با غرور لبخند زد و ناخن های مانیکور شده و بلندش را به زیر خرب موهای بلند شکلاتی رنگش که از زیر شال آزادانه بیرون افتاده بود برد اما به نظر خودم خیلی معمولی.. خدا کنه اونجا بهم نخندن..

پریزاد، خونسرد نگاهش را یک دور دیگر در فضای تاریک و روشن مانی روی لباس نازیلا چرخاند: دیوونه طلایی خیلی بهت میاد مثل یه تیکه ماه شنی مطمئنم امشب خوشگل ترین دختر مجلس تویی..

نازیلا که به تعریف و تمجیدهای پریزاد عادت داشت به لبخند جذابی اکتفا کرد و گفت: تو چرا با مانتویی؟.. لباس نیارودی؟..

پریزاد سرش را طرفین تکان داد و لبخند زد: نه بابا یه مهمونی معمولی دیگه.. مجلسی پوشیدم فقط یه تونیک و جین..

نازیلا با وسواس لب هایش را جمع کرد: اما خب خیلی ساده ست....

- وا.. بی خیال دختر مگه می خوایم بریم عروسی؟..

- فکر نکنم کم از عروسی باشه..

و با آنکه پدر و مادرش مشغول صحبت بودند و صدای آن ها را نمی شنیدند باز هم کمی سمت پریزاد مایل شد و با لحن آرامی گفت: من جات بودم یه دونه از اون لباسای باحالمو می پوشیدم که امشب بزنم چشم چندتا پسر و همزمان در بیارم..

و لبخندش رنگ گرفت: بین خودمون بمونه، من بیشتر واسه این دارم میام که حال همونا رو بگیرم..

و زیر لب و نمکین خندید.. پریزاد با تعجب نگاهش کرد: یعنی چی؟.. واسه چی باید اینکارو کنم؟..

- وا.. چه یخی تو پریزاد.. خب بگیر چی میگم دیگه.. امشب کلی پسر تو مهمونی هست..

۹۴ - باشه.. چکارشون کنم؟..

- باهاشون گرگم به هوا بازی کن.. اینم شد سوال؟.. یه کم عشق و حال که به جایی بر نمی خوره..  
چشمانش از تعجب گرد شد: عشق و حال چی؟.. تو یکی دیگه چرا؟..  
نازیلا به نشانه‌ی اعتراض اخم کرد: یه شب که هزار شب نمیشه..  
- پس امیربها در چی؟!..  
نازیلا به سرعت رو ترش کرد..  
لب هایش کج شد: ایش.. بی خیال توام.. بره به درک پسرهای غدِ یه لاقبا..  
فکر کرده تو برشو آورده واسه من طاقچه بالا میذاره..  
پریزاد که هیچ خوشش نمی آمد نازیلا راجع به امیربها در این چنین سخن بگوید بی آنکه به روی خودش بیاورد تک سرفه‌ای کرد و گفت: اخلاقشو که می شناسی؟.. از اولم همین بود..  
- آره بود.. ولی بدتر شده.. دقیقا از همون شبی که با بابام حرف زد..  
- دلیلشو ازش نپرسیدی؟..  
- مگه میشه نپرسم؟.. هر بار یه بهونه آورد تا منو دور بزنه ولی خیال کرده.. دارم واسه اش..  
پریزاد مات نگاهش کرد: یعنی چی؟..  
نازیلا پوزخند زد..  
دشتر را با حرص روی ران پای خود کشید و از پنجره نیم نگاهی به بیرون انداخت: خب دیگه.. نشونش میدم دنیا دست کیه.. یه مدت بهش میدون دادم فکر کرده خبریه..  
پریزاد نفس عمیق کشید و سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد: اینجوری از دشتر میدی..  
اخم کرد: نگران نباش.. هر آدمی با چندرغاز نرم میشه..  
- اما امیربها در.....  
- اونم بنده‌ی پوله.. همه هستن.. کیه که بدش بیاد؟..  
- آگه بود شرط پدرتو قبول می کرد.. مغرورتر از این حرفاست..  
نازیلا نیشخند زد: آخه تو چقدر ساده‌ای دختر؟.. امیربها در داره ناز می کنه تا نسبت خودشو بیره بالاتر.. هر جوری شده تسلیم میشه حالا ببین کی گفتم..... وای بابا پس چرا نمی رسیم؟.. خسته شدم..  
پدرش که همچنان مشغول مکالمه با همسرش بود از صدای بلند نازیلا سرش را بالا گرفت و نگاهی به آینده‌ی جلو انداخت: رسیدیم دخترم.. می بینی که ترافیکه..  
- آه.. هر وقت خواستیم یه جای مهم بریم خوردیم به ترافیک..  
پریزاد سکوت کرده بود..

در همان اندک مسیر باقی مانده به گفته‌های نازیلا فکر کرد..  
به راستی میان او و امیربهادر فرسنگ‌ها فاصله بود..  
به اندازه‌ی تمام روزها و سال‌های کودکی‌اش امیربهادر را می‌شناخت..  
اگر می‌گفت "گوشه چشمی به ثروتش نداشتم" قطعاً حقیقت را می‌گفت..  
اما باز هم مرفه بودن نازیلا می‌توانست بهترین گزینه برای امیربهادر باشد و  
بی‌شک این هم جزوی از برنامه‌هایش برای نزدیک شدن به نازیلا بود..  
نازیلایی که عادت داشت پُر ثروت پدرش را به همگان بدهد..  
حتی مقابل بهادر هم فخرفروشی می‌کرد و این نشان می‌داد هنوز امیربهادر را  
درست نشناخته است..



پریزاد کنار نازیلا روی صندلی نشست و با تعجب پرسید: زنونه از مردونه  
جدا نیست؟

نازیلا نیم‌نگاهی به صورتش انداخت: نه.. چطور؟..  
شانه‌اش را بالا انداخت: هیچی.. همینجوری پرسیدم..  
- معذبی؟..

سوالش به جا بود.. چرا که پریزاد با نارضایتی اطرافش را نگاه می‌کرد  
احتمالش می‌دادم.. ولی بازم.... اصلاً بی‌خیالش مامانت اینا کجا رفتن؟..  
نازیلا چشم از او برداشت و حینی که از داخل کیف دستی طلایی رنگ  
کوچکش به دنبال موبایلش می‌گشت جواب داد: تا چشمشون به پدر و مادر  
پارمیدا افتاد رفتن.. فکر کنم تو اون یکی سالن باشن.... اه پس کجا گذاشتم؟..  
آهان ایناهاش..

و همراهش را بیرون آورد و صفحه‌اش را روشن کرد: نه.. هیچ خبری نیست..  
کثافت حتی به زنگ نمی‌زنه..

پریزاد با تعجب نگاهش کرد: کیو میگی؟..  
نازیلا ابرو در هم کشید: کیو میگم؟.. خدایی اینم سوال بود پرسیدی پریزاد؟..  
خب معلومه، امیربهادرو میگم دیگه..  
پریزاد نگاهش را دزدید و اطراف را رصد کرد: مگه نگفتی خودش میاد منت  
کشی؟..

- می‌دونه باهاش قهرم ولی لج کرده.. به همین آسونیا و نمیده..  
- پس بذار به حال خودش باشه.. آگه بخواد پیش قدم میشه..  
نازیلا لبخند زد و موبایلش را داخل کیفش انداخت: فکر خوبیه.. هر چی بهش  
کم محلی کنم بهتره..  
- نه منظورم این نبود.. آخه.....



- بی خیال پریزاد اصلاً امیربهادر کیلو چنده؟.. نوشیدنی می خوری؟..

چشمان پریزاد به سرعت گرد شد: چی؟!..

نازیلا خونسرد نگاهش می کرد: میگم نوشیدنی می خوری؟.. حرف نداره..

اسمش را که آورد بی اختیار یاد همان شبی افتاد که امیربهادر با نیرنگ او را به خانه اش کشانده بود.. برای لحظه ای از یادآوری آن شب و اتفاقاتش مو بر اندامش سیخ شد.. اما به همان سرعت گرمایی مطبوع زیرپوستش دوید.. احساس گنگ بود..

- پریزاد با توام.. کجایی دختر؟..

- ها؟..

- حالت خوبه؟.. به ساعته دارم صدات می کنم..

دستی به گونه ی خود کشید: خوبم.. چیزی پرسیدی؟..

- بیارم واسه ات؟.. به به بار امتحانش میارزه..

در دل پوزخند زد.. یک بار امتحان؟....

- نه من نمی خوام.. ممنونم..

- مطمئنی؟.. پشیمون میشیا..

- تو عادت داری.. اما من نه..

نازیلا اخم کرد: مگه به عاده؟.. حالا به قلوپ بخوری چی میشه؟..

پریزاد در سکوت نگاهش کرد.. نمی دانست که نازیلا تا این حد بی پروا رفتار می کند.. تا جایی که به صمیمی ترین دوستش که می داند اهل این چیزها نیست نوشیدنی تعارف کند..

نازیلا که سکوت پریزاد را دید از جایش بلند شد: میرم واسه خودم به چیزی بیارم.. می خوام برقصم اما اینجوری نمیشه..

و طرف قسمت کوچکی که شبیه به بار بود گام برداشت.. پریزاد با یک چنین محبطی بیگانه بود.. شک نداشت پدر و مادر نازیلا هم لب به نوشیدنی نمی زنند.. سال ها با آنان رفت و آمد خانوادگی داشتند و می دانست که فرهنگشان بسیار غنی است.. اما نازیلا تحت تاثیر غرور و تکبر درونی اش هر کار که می خواست انجام می داد..

با رفتن نازیلا، او هم از پشت میز بلند شد و سمت سرویس بهداشتی به راه افتاد..

حینی که شدیداً در خودش فرو رفته و به امیربهادر وصحبت هایی که آن روز کرده بودند فکر می کرد همین که از کنار دیوار رد شد و خواست سمت راهرو بپیچد با مرد جوانی سینه سینه شد.. آنقدر شدید و غیرمنتظره که بی اختیار یقه ی محکم نگه داشت..

نفس زنان سرش را بالا گرفت.. با دیدن صورت خندان و نگاهِ تخص امیربهادر  
برای لحظه‌ای حس کرد روح از تنش جدا شده و سراپایش یخ بسته است..  
جان به پاهایش برگشت و یک آن از او جدا شد و عقب کشید اما قبل از آنکه  
کامل فاصله بگیرد امیربهادر او را کنار دیوار نگه داشت و خیره به چشمان  
وحشت زده‌ی پریزاد زمزمه کرد: تو آسمونا دنبالت می‌گشتم خانم موشه.. اما رو  
زمین پیدات کردم.. این رسمش نبود که اونجوری فرار کنی..  
- تو.. تو اینجا چکار می‌کنی؟!..

- بعد از این یکی هست که سایه به سایه دنبالت باشه..  
لحش به حدی خبیثانه بود که پریزاد لحظه‌ای از ترس ماتش برد: کیه منی که..  
که بخوای دنبالم بیای؟.. ولم کن..  
- تکون نخور..

- ولم کن بهت می‌گم..  
- با کی اومدی؟..  
- به تو ربطی نداره..  
- آدم باش و جواب منو بده..  
- مگه تو آدمی؟..

یک تای ابروی امیربهادر خود به خود بالا پرید..  
صورتش در کسری از ثانیه سرخ شد و با تیز شدن چشمانش به روی صورت  
ترسیده‌ی پریزاد زیر لب غرید: حالیت می‌کنم کی آدمه.. راه بیافت..  
و او را همراه خود حینی که فضای اطراف با رقص نورهای رنگی، نسبتاً  
تاریک و روشن بود سمت اتاقی که گوشه‌ی راهرو قرار داشت کشاند..  
پریزاد مقاومت کرد: امیربهادر.. تو.. تورو خدا.. دستمو از جا کنی..  
- به درک.. بیافت جلو بینم..

و همزمان از روی میزی که کنار دیوار بود یک لیوان برداشت و همانطور که  
پریزاد را به داخل اتاق هول می‌داد آن را میان انگشتانش فشرد و با گرفتن لب  
زیرینش لای دندان، خشمش را تا حدی سرکوب کرد که به جان دخترک فریاد  
نزدند..

پریزاد بیش از حد تقلا می‌کرد..  
با بسته شدن در نفس درون سینه‌ی پریزاد ماند و وحشت زده به چشمان به  
خون نشسته‌ی امیربهادر زل زد: چه غلطی.. دا.. داری می‌کنی؟..  
پوزخند روی لب‌های امیربهادر، بند دلش را گسست..  
سمت در خیز برداشت که امیربهادر به موقع دست چپش را باز کرد و مقابل  
پریزاد گرفت: کجا؟.. هنوز زوده..

لبش را از حرص روی هم فشار داد: دست از سرم.. بردار..  
۹۸

امیربهادر خندید..  
 با حرص: آخ که کیف می‌کنم وقتی اینجوری می‌ترسی و به لکنت می‌افتی..  
 عجیب فاز میدی جون تو..  
 با خشم به زیر آرنج بهادر زد: برو عقب..  
 امیربهادر سرخوشانه نگاهش می‌کرد..  
 چشمانش را با حال عجیبی روی صورت پریزاد چرخاند..  
 از سکوتش استفاده کرد و قدمی پیش گذاشت..  
 نگاه پریزاد به لیوان بود که میان انگشتان بهادر فشرده می‌شد..  
 یک قدم عقب رفت: چکار.. می‌کنی؟..  
 - هیچی..  
 - ا.. امیربهادر..  
 - واسه چی ترسیدی؟..  
 - نکن..  
 - قرار نیست چیزیت بشه پریزاد..  
 لحنش آرام بود..  
 و همین آرامش کاذب، پریزاد را تا سرحد مرگ ترسانده بود..  
 وقتی پشش به شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق خورد پرده‌ی حریر را حینی که دستانش  
 را کنارش گرفته بود میان انگشتان خود مشت کرد و نالید: کاری به.. به من..  
 نداشته باش..  
 امیربهادر مقابلش ایستاد..  
 لبخندش.. نگاهش.. لحنش..  
 همه و همه، بی رحمانه جان نیمه جان پریزاد را می‌گرفتند..  
 - کاریت ندارم.. چرا می‌لرزی؟..  
 ترسیده بود..  
 بهادر نیشخند زد: گفتی آدم نیستم؟.. پس حق میدم بترسی..  
 - ا.. اشتباه کردم..  
 - حرفیه که تو صورتم زدی.. قرار نیست پشش بگیری..  
 و خم شد..  
 پریزاد با ترس جیغ زد.. امیربهادر اخم‌هایش را جمع کرد و با یک حرکت  
 دهانش را بست و سرش را به شیشه‌ی پنجره تکیه داد..  
 چشمان پریزاد از حدقه بیرون زده بود..  
 - زبونتو می‌کنی تو حلققت و جیک نمی‌زنی.. فهمیدی؟.. روزگارتو روزگار  
 سگ می‌کنم پریزاد اگه جیغ و داد کنی..  
 دخترک از ترس سرش را تند تند تکان می‌داد..



امیربهادر با حرص دستش را پایین انداخت..  
نفسی که درون سینه‌اش حبس کرده بود را عمیق بیرون داد و به سرفه افتاد..  
- تو.. واقعا یه.. یه روانی هستی..  
- روانی می‌کنی..

- ذاتا همینی..  
- لاعلاج نیست.. تو درمونش می‌کنی..

با تعجب نگاهش کرد..

چشمان امیربهادر روی گونه‌ی پریزاد نشست: قبلا امتحان کردم. آرام شدم..  
نکنه تو جدی جدی جادوگری پریزاد؟.. می‌تونی هر موجود وحشی رو رام کنی؟..  
چشمان پریزاد در نگاه شرربار امیربهادر میخکوب مانده بود..  
سردی دیواره‌ی بلورین لیوان روی گونه‌اش لرز خفیفی به جانش انداخت.. کمی  
تکان خورد..

لحن امیربهادر آرام بود و تا حدی معنادار: می‌خوای بازم به زور متوسل شم؟..  
پریزاد ساکت بود..

امیربهادر تاکید کرد: بازش کن..

اخم‌هایش جمع شد: چرا اینکارو می‌کنی؟..

لبخند زد: چون تو اون حالت شیرین تری..

صداقت کلامش به حدی مشهود بود که جمله‌اش چون صاعقه به جان بی‌تاب  
پریزاد افتاد..

آب دهانش را فرو داد: م.. مجبورم کردی.. اما امشب.....

- امشب هم یه شب دیگه ست..

- در بازه.. رو چه حسابی انقدر مطمئنی؟..

شری که به ناگهان در چشمانش جهید نفس پریزاد را گرفت: همون موقع بنم  
قفلشم زدم..

و حینی که نگاهش را روی صورت پریزاد می‌چرخاند با لحن وسوسه‌انگیزی  
زیر لب گفت: کاریت ندارم.. اون شبم نداشتم. ولی وقتی اینو می‌خوری بدجور  
آرومی.. می‌خندی.. اذیت نمی‌کنی و با اون زبون درازت مرتب نیش و کنایه  
نمی‌زنی..

مات و مبهوت با ترسی که در صدایش به وضوح نمایان بود لب زد: الانم..  
آرومم....

- اما راستشو بهم نمیگی. تو این حالت نمیگی پریزاد..  
قلبش لرزید..

زمزمه‌ی مردانه‌اش همه‌ی تن دختر را تکان داد: اما بعدش به خیلی چیزا  
۱۰۰ اعتراف می‌کنی..

دهانش باز ماند.. امیربهادر لبخند زد..

- امشب تو رو اونجوری می‌خوام پریزاد که خجالت نکشی و همه چیزو بهم بگی..

این لحن و این جمله برایش حکم همان زنگ خطری را داشت که باعث شد او را رو به عقب هول دهد: من بازیچه‌ی تو نیستم..

امیربهادر تلوتلو خوران کمی عقب رفت اما تعادلش را حفظ کرد.. پریزاد سمت در دوید..

امیربهادر با لبخند نگاهش می‌کرد..

دست پریزاد که روی دستگیره نشست، به ناگهان عقب کشیده شد و پشتش محکم به در چوبی اتاق خورد. تا به خودش بیاید و متوجه اطرافش باشد و از خودش دفاع کند با یک فشار از روی درد دهانش را باز کرد. از طعم گس و تند و تیزش، دخترک به تقلا افتاد و ناله کرد و جیغ زد و خودش را به در کوبید.

پریزاد اشک آلود نگاهش می‌کرد. امیربهادر نفسش را بیرون داد و گفت: می‌تونی بری.. مهمونی بهت خوش بگذره..

پریزاد خشکش زده بود..

ناباورانه دستش را بالا آورد و به گوشه‌ی دهان خود کشید..

چشم از امیربهادر بر نمی‌داشت و اینکارش را از نظر منطقی درک نمی‌کرد..

امیربهادر سمت در قدم برداشت و قفلش را باز کرد: می‌خوام ببینم حاضری بازم با همین قیافه بری جلوی دوست و آشنا؟.. هنوزم عجله داری که از دستم خلاص شی؟..

خشم سراسر وجودش را فرا گرفته بود..

یک آن نفسش را درون سینه حبس کرد و با حرص سمت امیربهادر که در را باز کرده بود چرخید و با یک حرکت بازویش را گرفت و جانب خود کشید و همین که بهادر سرش را چرخاند پریزاد دستش را بالا برد و قبل از آنکه امیربهادر پی به نیتش ببرد، با همه‌ی قدرت به صورت او سیلی زد و دستش را مشت کرد..

امیربهادر که شوکه شده بود مات و مبهوت بی آنکه حرکتی کند و یا دستش را روی گونه‌ی خود بگذارد با اخم و چشمان خونی به صورت عصبانی پریزاد زل زده بود..

پریزاد نفس زنان حینی که دیگر واهمه‌ای از او نداشت و صورتش از اشک خیس بود همه‌ی جسارتش را جمع کرد و پر غیظ و عصبی گفت: ازت متنفرم.. با اینکارات هر روز بیشتر داری از چشمم می‌افتی.. تا امروز ازت بیزار نبودم اما حالا هستم.. کسی که فکر می‌کنه همه چیز فقط تو زور بازو و قلدور بازیه و می‌تونه به یه دختر بی دفاع زور بگه و از اینکه اونو خار و خفیف می‌کنه ۱۰۱

احساس مرد بودن بهش دست بده رو فقط باید لعنتش کرد و انداختش دور. اما تو با کار امشب ثابت کردی که حتی لایق اونم نیستی.... گمشو کنار.. و با پشت دست تخت سینه‌اش زد و امیربهادری که چون مجسمه خشکش زده بود را از سر راهش کنار زد و از اتاق بیرون رفت.. نگاهش هنوز روی همان دیواری بود که تا چند لحظه‌ی گذشته پریزاد مقابلش ایستاده بود..

دندان‌هایش را روی هم سایید.. با اخم به دست خود نگاه کرد.. صدای پریزاد بارها و بارها در سرش تکرار شد.. "ازت متنفرم.. با این کاران هر روز بیشتر داری از چشمم می‌افتی.." لیوان را با خشم میان انگشتانش فشرد.. نفس زنان با یادآوری نگاه آخر پریزاد، آن را بالا برد و با یک چرخش و فریاد گوش خراش بر زمین کوبید و بر وقفه سمت در رفت و شتابان بیرون زد..

با نگاهش به دنبال پریزاد می‌گشت.. صدای موزیک فضا را پر کرده بود.. به سالن هم نظری انداخت.. اما آنجا هم نبود.. برگشت و خواست از راهرو رد شود و پا به حیاط ویلا بگذارد که در دستشویی باز شد و پریزاد با صورتی که از قطرات آب خیس بود بیرون آمد.. چشمانش کمی خمار شده بود اما حالش عادی تر از آن چیزی بود که فکر می‌کرد..

با دیدنش نفش را عمیق بیرون داد: معلوم هست کجایی؟.. همه جا رو مثل در به در دنبال گشتم.... با توام پریزاد منو نگاه کن.. خوبی؟.. سرش را اطراف می‌چرخاند و توجهی به امیربهادر نداشت.. خواست از کنارش رد شود که تکانش داد: هوی کجا سرتو انداختی پایین و میری؟..

با حرص خودش را عقب کشید: بکش کنار.. به من دست نزن.. لج کرده بود: حالت خوب نیست مثل بچه‌ی آدم بیا برو بتمرگ یه گوشه دردرس درست نکن.. پوزخند زد..

- آکه دردرس می هست تو درستش کردی نه من.. مجبورم کردی.. مثل همیشه.. اه برو کنار امیربهادر سرم گیج میره می‌خوام بشینم.. یک قدم سمت سالن برداشت.. به ناگهان حس کرد دنیا دور سرش می‌چرخد..

سمت دیوار مایل شد و نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد که امیربهادر به موقع مانعش شد و تشر زد: اون بی صاحبو دادم بهت که بمونی تو اتاق تا باهات ۱۰۲ حرف بزنم.. گفتم بزنی بالا دیگه جرات نمی‌کنی بری بیرون.. دیگه ندادم که شارژ موقع مانعش شد و تشر زد: اون بی صاحبو دادم بهت که بمونی تو اتاق تا باهات ۱۰۲ حرف بزنم.. گفتم بزنی بالا دیگه جرات نمی‌کنی بری بیرون.. دیگه ندادم که شارژ

شی بیافتی لا مهمونا..  
و او را سمت همان اتاق برد..  
پریزاد با اخم خودش را عقب می کشید: می خوام برم پیش نازیلا..  
- با این حالت آگه فکر می کنی میذارم بری قاطی یه مشت علاف پاپتی سخت  
در اشتباهی..  
پریزاد خندید.. اما عصبی بود: تو از اونا هم بدتری.. فکر کردی پیشت احساس  
امنیت می کنم؟  
در اتاق را باز کرد و هولش داد: برو تو بینم..  
تلو تلو خورد و اگر امیربهادر نبود نقش زمین می شد: حس می کنم همه ی این  
اتاق داره دور سرم می چرخه..  
و با بی حالی چشمانش را بست و لحظه ای بعد باز کرد..  
او را روی تخت نشاند: بشین اینجا تکونم نخور..  
پریزاد نگاهش نمی کرد..  
دستش را به گوشه ی پیشانی گرفته بود: چرا اینکارو کردی؟..  
کنارش نشست..  
کلافه بود..  
نفسش را بیرون داد و روی زانو خم شد و آرنجش را به آن تکیه داد: گفتم که..  
- می خوای به چی اعتراف کنم؟..  
و هر دو همزمان سرهایشان را جانب هم چرخاندند..  
پریزاد اخم آلود و پر گلایه..  
و امیربهادر جدی و تا حد زیادی پرشیطنت..  
اما پریزاد ناخودآگاه یک حس گرما و خاصی را از آن چشمان بازیگوش  
می گرفت..  
- به اون چیزی که تو سرته و نمی خوای بگی..  
پریزاد تحت تاثیر نگاه و لحن امیربهادر خندید: تو سر من هیچی نیست.. جز  
اینکه ازت بدم میاد..  
لحظه ای ماتش برد..  
به هیچ عنوان توقع این جواب را نداشت..  
- چرا باید بدت بیاد؟..  
- اذیتم کردی..  
- خواستم واسه خودم باشی..  
- بعدش گفتم برو بیرون..  
- می دونستم نمیری..  
- مثل همیشه مجبورم کردی امیربهادر..



مردانه لبخند زد: وقتی نمیذاری کاری که می‌خوامو بکنم حرصم بیشتر میشه...  
 اخم‌های پریشان در هم بود: حریصی... پس حقت بود اون سیلی رو بهت بزنم...  
 - اومدم که حسابو برسم اما دیدم حالت بده... دفعه‌ی بعد بهت رحم نمی‌کنم...  
 - کاش محکم‌تر می‌زدم...

کمی جدی شد: حتما سرت به تنت زیادی کرده...  
 پریشان نیشخند زد: هیچ کاری نمی‌تونی بکنی...

یک تای ابروی امیربهادر بالا پرید: هی هی این بلا رو سرت نیاوردم که  
 دل و جرات پیدا کنی...

انگار که از چیزی چندشش شده باشد صورتش جمع شد و چینی روی بینی‌اش  
 افتاد: من خوبم...

- آره... منتهی بعدش مهمه...

حرصش را بالا آورد...

- خدا لعنتت کنه... آخه تو چی از جون من می‌خوای؟...

- تو رو خواستن جرمش به سنگینی به سیلیه؟

با تعجب دستش را از روی پیشانی برداشت و با همان چشمان باریک شده به  
 صورت جدی امیربهادر خیره شد: چرا منو؟...

شانه‌اش را لاغید بالا انداخت و دست راستش را روی تخت گذاشت و ستون  
 تنش کرد: نپرس... چون نمی‌دونم... چون سر در نمی‌ارم... فقط می‌دونم که می‌خوام  
 مال خودم بشی...

- با اینکارا فقط می‌تونم ازت متنفر بشم...

دندان قروچه‌ای کرد و کمی سمتش مایل شد: تو از من متنفر نیستی... هیچ وقتم  
 نمیشی...

- آره... چون همین الانشم هستم...

- پریشان؟

- تو خوب نیستی امیربهادر... ازت می‌ترسم... رفتارت با من اصلا درست  
 نیست... هر دختر دیگه‌ای هم که جای من باشه ازت متنفر میشه...

- بسه، زخم زبون زن. یه لحظه خون به مغزم نرسید نفهمیدم چه غلطی دارم  
 می‌کنم...

- منو به زور آوردی تو اتاق و بعد میگی خون به مغزم نرسید؟... بهونه از این  
 مزخرف ترم هست... فکر کنی حتما پیداش می‌کنی...

و خواست از کنارش بلند شود که امیربهادر سریع جلوییش را گرفت: نرو...

- حال خوب نیست می‌خوام برم بیرون هوا بخورم...

- زر مفت نزن بشین... اون بیرون همه بعد اینکه کوفت کنن یه گوشه لم میدن

۱۰۴ و میرن تو یه فاز دیگه... واسه یکی مثل تو امن نیست...

پریزاد آشکارا پوزخند زد: حالا مثلاً کنار تو که باشم در امانم؟!..  
نفس گرفت و عصبی جواب داد: خواستم حقیقتو از زیر زبونت بکشم بیرون..  
گداهم همین بود.  
با خشم و عصبانیت نگاهش کرد: دختری که اهل اینکارا نیست و می‌دونی  
به حد مرگ بدش میاد رو به زور می‌کشونی اینجا.. فقط واسه اینکه بتونی ازم  
اعتراف بگیری؟..

صبرش سر آمده بود..  
ست پریزاد خم شد: اگه مثل بچه‌ی آدم بگی که یاشارو رد می‌کنی و می‌داری  
پیام خواستگاریت مجبور نمی‌شدم همچین غلطی رو بکنم..  
پریزاد خیره به چشمان وحشی او لب زد: فقط واسه یه جواب ساده به این  
حال و روز انداختیم؟..  
دیگر بیش از آن طاقت نیش و کنایه‌هایش را نداشت..  
— واسه همین زیور تند و تیزتره که ترجیح میدم اینجوری بمونی.. گفتم میارمت  
اینجا و کاری می‌کنم به همه چیز اعتراف کنی..  
— پس از من اعتراف می‌خوای؟..

— امیربهادر در سکوت به دهانش خیره ماند و سری جنباند..  
پریزاد تک خنده‌ای زد و گفت: ببین الان تو همون حالتی ام که می‌خواستی..  
انقد که نمی‌تونم از جام تکون بخورم.. تعومش به خاطر توه.. هیچ وقت  
نمی‌بخشتم امیربهادر.. هیچ وقت..  
— پریزاد!

— جوابم مثبت.. به یاشار جواب مثبت میدم.. تحت هر شرایطی انتخابم اونه  
نه مردی که چون می‌خواد به خواسته‌اش برسه همه‌ی حرصشو سر یه دختر بی  
گناه خالی می‌کنه..  
— بس می‌کنی یا نه؟.. داری مسخره شو در میاری..

پریزاد پر از بغض به چشمان امیربهادر زل زد..  
کاش می‌توانست صدای دلش را خفه کند تا دیگر به عشق او نزند و رسوایش  
نکند..  
با غبط از کنارش بلند شد.. پشت به او ایستاد.. قطره اشکی که گوشه‌ی چشمش  
نشسته بود را با سر انگشت زدود..  
صدای امیربهادر قلبش را زیر و رو کرد: ازت معذرت می‌خوام.. غلط کردم.. به  
لحظه خون نرسید به مغزم به گوهی خوردم.. بهش بله نده پریزاد.. به خاطر اینکه  
با من لج کنی با مردی که دوستش نداری ازدواج نکن..  
برگشت و به چشمان آرام اما بی‌قرار امیربهادر نگاه کرد.  
— چرا فکر می‌کنی از لج تو می‌خوام زنش بشم؟.. مگه تو کی هستی؟.. هان؟ ۱۰۵

فکر می‌کنی کی هستی تو لعنتی که می‌تونی واسه من و آینده ام.....  
امیربهادر با یک خیز بلند شد و سینه به سینه اش ایستاد و غرید: خیلی دوست  
داری بدونی آره؟ پس گوش بگیر ببین چی میگم.. من همونی ام که می‌تونم توست  
سوت روزگار جفتونو سیاه کنم.. از من بترس پریزاد.. اون زبون لاگردارو بکش  
تو حلقه تا به طوری نکردم تک تک این حرفا واسه ات گرون تموم بشه و  
کاری که نبایدو بکنم و به اشک چشمتم رحم نکنم.. نرو رو مخم که قاطی کنم  
بد قاطی می‌کنما پریزاد..  
چشمانش..

چشمان لعنتی اش..  
چشمان خیس و معصوم و دخترانه اش..  
امان از آن نگاه پرتلاطمی که با موج‌های ریز و درشتش جان امیربهادر را به  
لب رسانده بود..

بی اختیار عقب رفت..  
بغض پریزاد شکست..  
اما از خشمش کم نشد..  
نمی‌خواست بشکند ولی این حالت باعث شده بود روی رفتارش تسلط درستی  
نداشته باشد: من.. تو.. تو رو نمی‌خوام..  
لکنتش را دوست داشت..  
دست دلش را رو می‌کرد..

لبخند روی لبان امیربهادر جان گرفت: باشه.. اما من تو رو می‌خوام و ولاغیر..  
پریزاد به چشمانش خیره شد: اینجوری نمی‌تونی.. به چیزی که می‌خواهی برسی..  
قدمی پیش رفت و به همان نسبت پریزاد یک قدم رو به عقب برداشت و با  
شنیدن صدای او نگاهش پایین و تا روی لب‌های محکمش کشیده شد..  
- تو کاری می‌کنی بهش برسم.. وای به حالت پریزاد.. وای به حال تو و یاشارو  
هر کس و ناکسی که بخواد جلوی من وایسه و نذاره بهت برسم.. وای به روزش..  
لحنش آنقدر جدی بود که به وحشت بیافتد..  
صدایش در نیامد.. می‌دانست به لکنت می‌افتد و دستش پیش امیربهادر رو  
می‌شود..

قدم به قدم عقب می‌رفت و امیربهادر پیش می‌آمد..  
آخر هم طاقت نیاورد و لب به سخن گشود.. باید او را با سلاح خودش زمین  
می‌زد: آگه.. تو.. جا.. جای من بودی و یکی.. مثل خودت می‌اومد و می‌گفت به  
زور.. باید.. باهام ازدواج کنی.. تو.. اینکارو می‌کردی؟.. مردی مثل یاشارو پس  
می‌زدی.. تا.. تا بخوای زن اون مرد بشی؟.....  
لبخند روی لب‌های امیربهادر سرد شد.. کمی اخم‌هایش را جمع کرد: چرا نه

پریزاد؟.. چون.. عاشقش نیستی.. چون تو رو.. نمی‌خواد..

- دندان روی هم سایید و خیز برداشت و آن یک قدم را عجلانه تر برداشت و پریزاد را جایی میان در و خود نگه داشت: آگه خواست چی؟..

پریزاد در نی نی چشمان پریزاد دیده می‌شد: امیربهادر.....

ترس در نی نی برید: آگه تو رو بخوام.. اونم برای همیشه.. بازم میگی نه پریزاد؟.. صدایش را جانش افتاده بود..

تردید بر جانش افتاده بود.. پلک‌هایش کمی جمع شده بود و این از نگاه تیزبین امیربهادر پنهان نماند: میب.. میگم.. نه.. بازم میگم نه.. امیربهادر..

فکش سفت شد و پریزاد آب دهانش را فرو داد: تا وقتی دست از اینکاراات برنداری.. تا وقتی نخوای.. عاقلانه تر رفتار کنی.. هر وقت تونستی خودخواه نباشی.. هر.. هر وقت امیربهادر.. تونستی بفهمی احساسات به من.. چیه که می‌خوای.. به زور باهام ازدواج کنی.. اون.. اون موقع.....

سکوت کرد و سکوت بی موقعش وقتی بهادر آنطور حریصانه به دهانش زل زده بود و کلمات را با دل و جان می‌بلعید، عصبی‌اش کرد..

تا جایی که دست راستش را از کنار صورت پریزاد رد کند و محکم روی در بزند و خیره در چشمانش زمزمه کند: اون موقع چی؟.. د حرف بزن لامصب.. واسه همین به جمله می‌خوای سر به نیستم کنی؟..

- برو عقب امیربهادر..

- از کی انقدر بی رحم شدی پریزاد؟..

لبخند روی لبان صورتی رنگش دل امیربهادر را آشوب و دستی که روی در گذاشته بود را مشت کرد..

- شاید فقط به تو که.. می‌رسم اینجوری می‌شم.. همیشه؟.. همیشه گاهی بخوام.. مثل تو بشم امیربهادر؟..

دشش را با خشم پیش آورد تا گلوی دخترک را بگیرد اما نتوانست..

دشش می‌لرزید: همیشه.. نبایدم بشه..

- چرا؟!.. چون می‌دونی چه هیولایی هستی.. آره؟..

صورتش را که سرخ شده بود به صورت پریزاد نزدیک کرد و زیر لب با حرص گفت: نه.. چون هیولا بودن به تو نمیداد پریزاد..

نفس در سینه‌ی پریزاد ماند و با ترس و هیجان نجوا کرد: چرا فقط به تو میداد؟..

امیربهادر نفس گرفت: برای اینکه تو رو به دست بیارم می‌تونم بدتر از اینم باشم پریزاد.. به خاطر تو هیولا که هیچ.. گناهکار هم می‌شم.. هر گناهی پریزاد.. هر گناهی که فکرشو کنی..



و حینی که متوجه لرزش تن او بود زمزمه‌اش را جسورانه تر ادامه داد و بدم پریزاد.. حتی بیشتر از اون چیزی که فکرشو کنی بدم.. ولی تو بدترم نکنی در همان حال که هنوز هم ترسِ بدی در دلش رخنه کرده بود، لرزان زمزمه کرد:.. امیربهادر؟..

عطرش را از آن فاصله‌ی ناچیز نفس کشید: بگو پریزاد.  
- حال خوب نیست.. حس می‌کنم.. س.. سرم داره.. گیج میره..  
گونه‌های برجسته‌اش کمی گل انداخته بود: چت شد؟..  
- گرمه..

نجوایش باعث شد یک تای ابروی امیربهادر بالا برود: با یه کم رد دادی؟  
بابا دست خوش دختر..  
سمت تخت کشیده شد: بشین اینجا.. حالت خیلی بده؟..

- تب کردم؟..  
با همین جمله امیربهادر دستش را پیش برد و پشت انگشتانش را روی پیشانی پریزاد گذاشت..

نچی کرد و گفت: تب نیست.. اما قر و قاطی کردی..  
گنگ نگاهش کرد..

چشمانش خمار شده بود: چی؟..  
- حالتو میگم..

نگاهش غرقِ شیطننت شد..

پریزاد رو ترش کرد و حینی که دستش را به گوشه‌ی پیشانی گرفته و صورتش جمع شده بود گفت: همه‌اش تقصیرِ توئه.. ببین.. به چه حال و روزی افتادم؟..  
کنارش نشست: اتفاقاً بهت میاد.. ولی اون شب خوب رام شده بودی..  
"غلط کردم و فلان شدم و بیچارم نکن امیربهادر" یه ثانیه از دهنت نمی‌افتاد.. حالا چی شده دل و جرات پیدا کردی؟..

بی حوصله لب‌گزید: ول کن توام.. دارم میگم حالم بده، بعد تو نشستی سبز جیمم می‌کنی؟.. ای سرم.. دارم می‌سوزم..

و بی اختیار دستش را سمت مانتویش برد..

دو تا از دکمه‌هایش را باز کرد و یقه‌اش را رو به جلو کشید..

امیربهادر در سکوت اما با لبخند به حرکاتِ پریزاد نگاه می‌کرد..  
پریزاد سرش را بالا گرفت و اعتراض کرد: جای اینکه بر و بر نگاهم کنی تو رو خدا برو یه لیوان آب بیار..

پوزخند زد: امری باشه؟..

- یه کم خجالت بکش.. به خدا اکه از بچگی نمی‌شناختمت می‌گفتم خیلی..

۱۰۸ خدایا من چی دارم میگم؟.. اون موقع حتی تفم تو روت نمینداختم امیربهادر..

امیربهادر که متوجه حال پریزاد بود و اعتراض و ناله و کنایه‌هایش را پای  
حالش گذاشته بود، با شیطنت سمتش مایل شد و زیر لب گفت: بندازی هم من  
نمیگم چرا.. گفته بودم تو به چیز دیگه‌ای لامصب؟..  
مثبت کوچکش را گره کرد: خودتو مسخره کن عوض.....  
- می‌هی دور برندار آ.. عصبیم نکنی به نفعتی..

- برو آب بیار..

-- نوکرتم مگه؟

- بی ادب..

- همینکه هست..

- به درک که نمیری.. خودم میرم..

و از کنارش بلند شد..

سرش گیج رفت اما قبل از آنکه قدمی بردارد امیربهادر مجبورش کرد روی  
تخت بنشیند: بتمرگ صداتم در نیاد.. نگاه نمی‌کنم حالت بده می‌زنم شل و پلت  
مرکبم آ دختر نرو رو اعصابم..

- اه ولم کن.. من با اعصاب مزخرف تو چکار دارم؟..

- گیج و منگی.. پا میشی بری بیرون بگی چند منه؟..

- به تو چه؟.. دلم آب می‌خواد..

- تشنه‌ات نیست فقط عطش داری.. دو سه ساعت دیگه از سرت می‌پره....

مایوسانه نالید و بغض کرد: وای آگه مامانم اینا بفهمن.. لباسم کثیف شده. خدا  
به دادم برسه.. خدا منو بکشه. خدا لعنتت کنه امیربهادر...

امیربهادر نگاهش کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت: به چیزی گیر می‌ارم بپوشی  
اینجا دختر مختر زیاده.... هنوز سرت گیج میره؟..

- اوهوم..

- بیا اینجا..

و دستش را باز کرد..

پریزاد نگاهش کرد..

اخم‌هایش جمع شد: واسه چی؟..

- چیپ تو چیپ..

- چی؟!..

- تو که هستی.. منم که هستم.. دیگه کور از خدا چی می‌خواد؟..  
لبخندش رنگ گرفت و نگاهش شیطنت کرد..

پریزاد با گونه‌های کلگون از شرم اما مملو از حرص به او زل زده بود: خیلی  
بی حیای..

- با حیا هم بخوای میشم منتهی باید یاشارو ردش کنی..

دستی به پیشانی خود کشید..

عجیب درد می کرد: تصمیمی که گرفتم پاش وایمیستم..

اخم کرد: نامردم آگه بذارم به یاشار بله بدی..

لبش را گزید..

حالش هیچ خوب نبود: مگه دست توئه؟..

- پس دست عممه؟... بیا اینجا بینم؟.. داره از حال میره باز نشسته و رور می کنه..

قبل از آنکه مخالفت کند سرش روی شانه ی او افتاد..

- نکن امیربهادر..

لبخند زد: باشه..

- خیلی بدی..

-- آگه باشی و نخوای بری خوب میشم.. امتحانش مجانیه..

- هر کاریت کنن گوشت تلخی..

- مگه چشیدی؟..

لحنش شیطنت داشت..

پریزاد در آن حال تنها به فکر فرار بود.. اما از طرفی نای ایستادن نداشت..

دوست داشت کنارش بماند..

دوست داشت عطرش را نفس بکشد..

در آن حال عجیب تمایل داشت امیربهادر به حرف هایش ادامه دهد..

شاید خودش هم متوجه نبود که ناخودآگاه دارد پریزاد را آرام می کند..

اما پریزاد که تشنه ی یک به یک حرکات امیربهادر بود هیچ کدامه آن ها از پیش چشمانش پنهان نماند..

امیربهادر نامحسوس و با فاصله موهایش را بوید و حینی که نفسش را بیرون می داد گفت: با یاشار حرف زدی؟.. یعنی می خوام بگم مستقیم از خودتم خواستگاری کرده؟..

با چشمان بسته سر تکان داد: نه.. مامانش به مامانم گفته.... امیربهادر؟..

- هوم..

در یک خلسه ی شیرین فرو رفته بود..

متوجه حرکات و رفتار خود نبود و گویی تمامی آن ها را بر حسب غریزه انجام می داد..

سرش را کمی جانب او گرفت و لب زد: هنوزم نازیلا رو می خوای؟..

چقدر روی این موضوع حساسیت نشان می داد..

اخم های بهادر جمع شد: می دونه باهاش سردم..

۱۱۰ - از کی؟..

- چي از کي؟  
 - از کي فهميدي که نازيلا رو نمي خواي؟  
 - امير بهادر بي فوت وقت صادقانه جواب داد: از همون شب مهموني.. وقتی به رفتاراش دقت کردم دیدم هيچ رقمه با من جور در نمياد.. بعدشم که هميشه ي خدا از آدم طلبکاره.. به واسطه ي پول باباش فکر مي کنه همه بايد در خدمتش باشن.. خلاصه ي کلام عطاشو به لقاش بخشيدم و خلاص..  
 نفسش را عميق بيرون داد و بي اراده لبخند زد..  
 صدايش آرام آرام تحليل مي رفت: خيالم راحت شد..  
 امير بهادر با لحن آرامي پرسيد: چطور؟  
 - فکر کردم به خاطر من از نازيلا جدا شدي..  
 - تا چند روز پيش فکر مي کردم مي تونم با هاش کنار بيام.. تصميمو گرفته بودم منتهي دو به شک بودم..  
 سرش را به نرمي بلند کرد و از ميان پلک هاي پف کرده اش با چشماني که به خون نشسته بود به صورت امير بهادر نگاه کرد..  
 فاصله شان کم بود و پريزاد فهميد. بر خلاف تمناي دل عاشقش کمي عقب رفت..

بهادر چيزي نگفت و عکس العملی نشان نداد..  
 جستي زد و از کنار دخترک پريشان حال بلند شد: بدجور بهم ريختي.. پاشو..  
 پاشو تا يه کار دست جفتمون ندام بريم يه آب به دست و صورتت بزن لباساتم عوض کن تا برسونت خونه تون..

پريزاد با همان نگاه اما متعجب لب زد: از کجا فهميدي؟  
 امير بهادر شر شد و با لبخند چپ چپ نگاهش کرد: پيش قاضي و ملق بازي؟..  
 پاشو بينم الان سر و کله ي يکيشون پيدا ميشه..  
 حيني که از روي تخت بلند مي شد پرسيد: کي؟!..  
 - سر خر.. بده من دستتو نخوري به در و ديوار..  
 - خودم ميام..  
 - خودم مودم نداريم..

پريزاد اعتراض کرد: يکي مي بينه زشته....  
 سمت در راه افتاد: زشت وقتي که جلوي پاتو نبيني و با اين حالت سکندري بيافتي رو به فلک زده اي.. راه بيافت از يه جايي مي برمت کسي نبينه..  
 ❀ ❀

دستي به شانه ي راننده زد و گفت: داداش دمت گرم همين بغل بزني کنار ممنونت ميشم..  
 ۱۱۱



۲۱  
- باشه داداش..

- مخلصیم..

مرد جوان ماشین را نبش کوچه نگه داشت..

امیربهادر کرایه را حساب کرد و پیاده شد و در سمت پریزاد را باز کرد.

- آروم بیا پایین.. جلو پاتو بپا، جوبه..

دستش را به در ماشین گرفت و پایین رفت..

پریزاد که چشمانش نیمه باز بود بی اراده به شانهای او تکیه کرد..

با دور شدن تاکسی پریزاد را تا زیر تیر چراغ برقی که همان نبش کوچه بود کشید و پرسید: سرت گیج میره؟..

سرش را بلند کرد و طرفین تکان داد: یه کم بهترم.. ولی حال ندارم وایسم.

و خودش را عقب کشید که اگر امیربهادر او را به موقع نگرفته بود به پشت

نقش زمین می شد..

- یه جا نمی تونی آروم بگیری؟.. مثل بچه ی آدم وایسا..

دستش را به سرش گرفته بود: داره می ترکه.. مسکن می خوام..

- تو خونه ست اینجا ندارم..

- بریم خونه..

- جون من؟!..

پریزاد که متوجه منظورش نشده بود با همان لحن غر زد: بریم امیربهادر..

- من که از خدومه.. منتهی صبح پا نشی بگی من اینجا چه غلطی می کنم..

پریزاد گنگ نگاهش کرد: هوم؟..

- او هوم..

- دارم می افتم..

- بریم.. بریم تا یکی از همسایه ها ما رو با این سر و وضع وسط کوچه ندیده..

و کمکش کرد قدم بردارد..

- بریم خونه ی ما..

تلو تلو می خورد..

لبخند کج کنج لب امیربهادر به قوت خود باقی ماند..

- اونم به وقتش..

- مامانم منو.. اینجوری.. ببینه.. خدایی نکرده سخته نکنه؟..

- امشب رو می موندی خونه نازیلا..

- نمیشه..

- چرا نشه؟..

پریزاد به سکسکه افتاده بود..

همانطور آرام حرف می زد: شبایی که باباش خونه باشه.. مامانم نمیاره

اونجا.. بمونم.. فقط وقتی.. باباش بره ماموریت منم می تونم.. برم خونشون.... اه.. سکسکه واسه چیه؟..

- بد حالی آ..

اخم کرد و مشتی بی جان نثار شانهاش کرد: تو اینجوریم کردی..

- خوب کردم.. ولی واضحه اصل بوده.. خالص خالص.. بد گرفتت..

وقتی از خم کوچه رد شدند پریزاد فاصله گرفت: یکی می بینه..

- می افی..

- نه..

دستش را به دیوار گرفته و آهسته پیش می رفت..

- خاله پریچهره نگاه به صورتت بندازه تا تهشو می خونه..

دستش را روی گونه ی ملتهب خود گذاشت و نالید: مجبورم..

- قرار بود ساعت چند برگردی؟..

- هوم؟..

بی حواس سرش را جانب امیربها در گرفت..

حالش هنوز هم جا نیامده بود..

بها در با اخم تکرار کرد: ساعت چند باید از مهمونی بر می گشتی؟..

- نمی دونم.. فکر کنم دوازده..

امیربها در بی وقفه نگاهی به ساعت مچی خود انداخت..

- خوبه پس.. ساعت تازه دهه..

- پس چرا نمی رسیم؟.. پلاکمون چند بود؟..

و با همان حال سرش را چرخاند و دری که کنارش بود را نگاه کرد..

امیربها در خندید و آستینش را گرفت: بیا بریم اینجا نیست..

- آره.. در ما سفید بود..

امیربها در کلید انداخت و در را باز کرد..

پریزاد سرش را به دیوار تکیه داده بود..

نگاهش کرد: کلید خونه ی ما دست تو.. چکار.. می کنه؟..

بها در را طاق به طاق باز گذاشت: برو تو.. فقط پله رو بپا..

پریزاد سرش را تکان داد..

همین که پایش به حیاط رسید سرش را بالا گرفت..

با تعجب اطراف را از نظر گذراند: چرا او مدیم.. اینجا؟..

سمت ساختمان هدایتش کرد: تا وقتی حالت جا نیومده اینجا می مونی.. یکی

دو ساعت دیگه که بهتر شدی می برم تحویل عمو وحید میدمت..

هر دو وارد حال شدند..

یک لحظه که بهادر سر چرخاند تادر را بیند نگاهش به چشمان بارانی و ۱۱۳

خیس از اشک پریزاد افتاد..

ابرو در هم کشید و در را بست: گریه‌ات واسه چیه؟..

صدایش از بغض می‌لرزید..

معصومانه به زیر چشمانش دست کشید: بابام..

- خب؟..

- منو می‌کشه..

پوفی کشید و کلافه جواب داد: نمی‌کشه.. بشین اینجا..

و کمک کرد روی کاناپه بنشیند..

در آن مانتوی تنگ و کوتاه سفید و شالی که کاملاً عقب رفته و نیمی از موهای تیره‌اش بیرون افتاده بود صورت دخترانه‌اش کودکانه تر به نظر می‌رسید..

بی آنکه چشم از او بردارد کنارش با فاصله نشست..

پریزاد فین فین کنان نگاهش کرد: هیچ وقت نمی‌بخشمت.. نباید.. بابام اینکارو می‌کردی..

امیربهادر سرش را بالا گرفت و چشمش را در کاسه چرخاند و کلافه مشی روی دسته‌ی کاناپه زد: ای بابا.. بازم بگم غلط کردم دست از سر ما بر می‌داری؟ ول کن دیگه..

بغضش شکست..

دلش نازک شده بود..

در آن حالت طاقت شنیدن صدای بلند امیربهادر را نداشت..

- داد نزن.. مگه با این حرفا من.. حالم خوب میشه؟.. تازه مثلاً برم خونه

مامانم نمی‌پرسه این لباس چیه کشیدی تنت؟..

هر دو دستش را مشت کرد و به پیشانی‌اش تکیه داد.. کمی رو به جلو کج شد

بهادر با اخم نگاهش می‌کرد: بکنش..

با سستی سرش را بالا گرفت و مات پرسید: چیو؟!..

با حرکت سر و چشمانش به نیم تنه‌ی او اشاره زد: مانتو..

- چرا؟!..

- کار نداشته باش..

نامحسوس خودش را سمت دسته‌ی کاناپه کشید و جمع تر نشست: نمی‌خوام

- ا..

- تا نگی واسه چی نمیشه..

- یعنی بگم راحت میشی؟..

- نه..

لبخند زد..

همان لبخند کج و شرورانه‌ای که مختص به خودش بود..

نکبه اش را برداشت و کمی جا به جا شد..  
 - چشمات داره میره رو هم.. خوابت میاد؟..  
 پریزاد که تمام حواسش را به او داده بود سرش را بالا انداخت..  
 امیربهادر هومی کرد و سرش را تکان داد و دومرتبه با چشم و ابرو به مانتو اشاره کرد: درش بیار..  
 پریزاد بی اختیار با همان صدای آرام و لرزان از بغض گوشه‌ی مانتو را در دست خود مجاله کرد و فشار داد: نکن امیربهادر..  
 - ای کاریت ندارم که..  
 - ولم کن.. اصلا.. ب.. برم.. برم خونه..  
 و از جایش بلند شد..  
 چرخید و دسته‌ی کاناپه را نگه داشت.. امیربهادر تر و فرز از جایش بلند شد و سستش رفت: کجا؟.. بشین گفتم..  
 - می‌خوام برم..  
 - با این حال نمیذارم..  
 پریزاد ناله وار نگاهش می‌کرد: امیربهادر..  
 - بیخود التماس نکن اینجوری برگردی جفتمون می‌افتیم تو دردسر.. همین اول بسم الله کاری نکن روم به روی پدرزنم باز شه..  
 لحنش جدی بود و پریزاد نپرسید کدام پدرزن؟!..  
 امیربهادر که او را بی حرکت دید، با یک حرکت دستش را پیش برد..  
 دخترک هراسان جیغ خفیفی کشید: تو رو خدا امیربهادر..  
 - کار دارم..  
 - چکار داری؟..  
 - کار دارم دیگه..  
 - تو بگو چکار؟..  
 - بیا برو حموم..  
 - چس؟!..  
 - جیغ نزن کرم کردی.. منظورم اون نیست دیوونه.. می‌خوام بگم بری زیر دوش آب سرد حالت جا میاد..  
 به التماس افتاد..  
 کم مانده بود گریه کند: نه.. نه نمی‌خواد.. خو.. خوبم.. خوبم ببین.. ولم کن بذار برم..  
 خودش را عقب می‌کشید ولی زورش به امیربهادر نمی‌رسید..  
 قبل از آنکه جلوی او را بگیرد بهادر با چابکی یقه‌اش را مشت کرد و عقب برد..



به نوعی مثل همیشه به زور متوسل شده بود..

پریزاد که در آن شرایط نمی توانست روحیات و احساساتش را کنترل کند..  
گریه افتاد: خیلی بی رحمی.. سنگدل.. خودخواه..

امیربهادر مانتو را گوشه‌ی کاناپه پرت کرد: به بچه‌ی آدم یه بار میکنی گون..  
که نگرفت باید باهاش مثل.....

و همین که سرش را چرخاند و نگاهش به پریزاد افتاد ادامه‌ی جمله به معنی  
واقعی کلمه در دهانش ماسید و خشکش زد..

همانطور که لرزان و وحشت زده مقابل امیربهادر ایستاده بود بازوانش را در  
آغوش داشت..

روی زمین زانو زد و شالش را روی شانه‌هایش کشید..

رو به پایین خم بود و امیربهار با دیدن شانه‌های دخترک که تکان می‌خورد  
فهمید همچنان گریه می‌کند..

- چرا نشستی؟..

جوابی نشنید. پوفی کشید و مقابلش روی زانو نشست..

- بینمت؟..

پریزاد با بغض و ناله خودش را جمع تر کرد: گمشو.. عوضی..

اخم‌هایش را در هم کشید: هی.. مواظب حرف زدنت باش و بفهم که با کی و  
کجا تنهایی..

پریزاد در همان حال خودش را سمت مبل می‌کشید و ناتوان به پایاهش تکیه  
می‌داد، بی آنکه سرش را بلند کند گفت: مانتو مو بده..  
حق حق می‌کرد..

امیربهادر بی رحمانه سر تکان داد: واسه چی اینجوری می‌کنی؟.. این چه وضع  
نشسته؟.. هوی با توام..

و دستش را پیش برد که پریزاد درجا جیغ کشید و صورتش را روی مبل  
گذاشت..

امیربهادر با تعجب نگاهش می‌کرد..

- مگه می‌خوام بخورمت؟.. چته جیغ می‌زنی؟..!

با صدای خفه‌ای گفت: برو عقب..

- دیگه داری اون روی سگمو بالا میاری آ..

حق زد: دست بهم نزن.. بذار برم خونمون..

پوزخند زد: که سیر تا پیاز امشبو بذاری کف دست عمو و حید؟..

سرش را به ناچار بلند کرد و از پس موهای لخت و پریشانش به صورت اخم

آلود او نظری انداخت و ملتسانه گفت: نمیگم.. مگه دیوونه ام؟..

۱۱۶ - یه نگاه به سر و وضعت بندازه می‌فهمه چه خبره..

با بعض داد زد: تو این بلا رو سرم آوردی.. دیگه حرص خوردنت واسه چیه؟..  
ولم کن برم..  
نخس و شیطان سرش را بالا گرفت: نه.. همیشه.. تا دوازده نشه از خونه و این حرفا خبری نیست.. دو ساعت دو ساعته..

- امیربهادر؟!  
- بسه گفتیم.. پاشو خودتو جمع کن همچین دست و پاشو تو هم گره زده، که رگزار نوبرشو آورده..  
و لبخند زد..

پریزاد با حرص سرش را تکان داد و طره‌ای از موهایش که روی پیشانی‌اش ریخته بود را کنار زد و به چشمان بهادر خیره شد: حرف دهن‌تو بفهم..  
امیربهادر با همان نیشخند به ناگهان سمتش یورش برد: مثلاً نفهم چی میشه؟..  
هوم؟..

پریزاد با ترس خودش را عقب کشید..  
بهادر مقابلش بود..

به میل تکیه داد و به صورت سرخ و مملو از شرم پریزاد نگاه کرد: در عجبم حال نداری.. ولی هیچ رقمه کوتاه نمیای و پا نمیدی.. تو دیگه کی هستی بابا؟..  
- همه‌ی این.. کارا رو.. عمدی می‌کنی.. آره؟!..  
گنگ نگاهش کرد: کدوم کارا؟!..

فین فین کنان گفت: اولش که کشیدیم تو اتاق.. بعدم به بهونه‌ی اینکه حال خوب نیست آوردیم خونه ات.. منه خرم چون حالم بد بود نفهمیدم چجوری سر از اینجا در آوردم.. اما حالا.....  
سککه‌اش بند آمده بود..

لبخند روی لب‌های امیربهادر کش آمد..  
صورتش را جلو برد..

وحشت به وضوح درون چشمان دخترک دوید..

- حالا چی؟ رو به راه شدی و فهمیدی این دور و بر چه خبره؟.. فکر کن آره، مگه می‌تونن کاری کنی؟.. راه فراری داری؟..

نرس درون چشمانش مشهود و امیربهادر آن را می‌دید و از این رو به عمد ادبش می‌کرد..

حقیقتاً هم راه فراری نداشت..

لحش باز هم ملتصانه بود: ولم کن برم.. تو رو خدا بهم کاری نداشته باش..  
لبخند روی لبانش ماسید..

سرش را کج کرد و نگاهش را روی صورت و اندام مچاله شده‌ی پریزاد چرخاند..

- باهات کاری ندارم..

و دستش را پیش برد..

پریزاد چشمانش را محکم بست..

- حالت داره بهتر میشه.. هوشیار حرف می زنی..

- ب. بهادر..

- گفتم بهت کاری ندارم.. تا وقتی رام باشی و نخوای جفتک پرونی کنی و حبه

نمیشم.. ترس..

بی صدا اشک می ریخت..

چشمانش را باز کرد.. چاشنی آن نگاه مظلوم، التماس بود و التماس..

اخم هایش جمع تر شد و صدایش کلفت تر..

- اونجوری نگام نکن..

- تو آدمه.. خیلی.. بدی هستی.. هیچ وقت هم درست.. نمیشی..

با همان اخم کاملاً خونسرد سرش را تکان داد..

- اوهوم.. پس سعی نکن رام کنی.. من با این اشکا خر نمیشم پریزاد..

دستش را سمت صورت دخترک برد..

پریزاد سرش را عقب کشید..

فک امیربهادر روی هم سفت شد..

- آگه می دونستی هربار که خودتو از من می گیری چجوری دلمو ضعف میندازی

هیچ وقت اینکارو نمی کردی..

- ازت.. متنفرم..

- اینو دیگه از بزم.. به چیز جدید بگو که ازت نشنیده باشم.. مثلاً.....

صورتش را جلو برد.. پریزاد تکان نخورد..

می لرزید..

امیربهادر با لحن محکمی گفت: من به به به یه بله ی ساده ام راضی ام پریزاد.. سعی

می کنم قناعت کنم که از دست ندم..

و حرکتش ناشی از استشمام عطر موهای پریزاد بود یا مظلومیتش و اینکه در

چنگال او اسیر شده و می لرزید.. و یا.....

برایش غلتی وجود نداشت جز اینکه وقتی کنار او بود سراسر وجودش غرق

در آرامش می شد..

پریزاد که غافلگیر شده بود چشمش را باز کرد و هراسان خودش را بیش از

پیش به مبل تکیه داد..

لب گزید: برو عقب..

امیربهادر زمزمه کرد: مست نبودم.. اما داری مستم می کنی..

و نفس عمیق کشید و عطر موهای پریزاد را به ریه فرستاد و همزمان با لرزش

خفیف تن پریزاد زیر لب گفت: گفته بودم کنار تو بودن یه حال و هوای دیگه‌ای داره؟.. ولی حالا عطر موها تم می‌تونه امیربهادر رو نخورده مست کنه.. چرا پریزاد؟..

آب دهانش را فرو داد.. در جوابش سکوت کرد.. بی اختیار قبل از آنکه طاقت از کف بدهد و دستش پیش امیربهادر رو شود خودش را رو به جلو کشید و خواست از چنگ او فرار کند.. ولی بهادر که فرزند بود و دست حریفش را می‌خواند و پیش بینی این حرکت را از جانب پریزاد کرده بود به محض اینکه تکان خورد دستش را مشت کرد و لب مبل گذاشت..

درست مقابل پریزاد.. جوری که وقتی به نیت فرار رو به جلو مایل شد با حرکت به موقع امیربهادر به سرعت عقب کشید و به حالت قبل بازگشت.. بهادر با پوزخند سرش را رو به صورت او کج کرد.. پریزاد نگاهش را دزدید.. - جدی جدی فکر می‌کنی با این حالت اونم تو خونه‌ی من راه فراری داری؟.. پریزاد سرش را بالا گرفت و به چشمان گستاخ امیربهادر نگاه کرد.. - واسه چی.. اینکارا رو می‌کنی؟.. - که باور کنی می‌خوامت.. - که چی.. بشه؟.. - که مال من بشی.. - به زور؟..

مکث کرد.. نگاهش میان دو چشم پریزاد در رفت و آمد بود: یاد نگرفتم چیزی رو که می‌خوام به خاطرش صبر کنم تا به دستش بیارم.. و پراز حرص گفت: اونی که مال منه تا آخر هم مال من می‌مونه و در میارم چشم اون بی ناموسی رو که بخواد به تو نظر داشته باشه پریزاد. اینو تو گوشت فرو می‌کنی که یه وقت رفیق ما هوا ورش نداره.. حالیه؟.. پریزاد از همان فاصله با چشمان گرد شده نگاهش می‌کرد.. امیربهادر هر دو دستش را از دو طرف پریزاد رد کرد و لب مبل را گرفت.. آن را میان انگشتانش فشار می‌داد.. نگاهش به روی پریزاد مملو از حرص.. خشم و عصبانیت بود.. پریزاد خیره به چشمان او زیر لب اما با احتیاط گفت: هر دختر دیگه‌ای که.. جای من باشه.. می‌دونی چکار می‌کنه؟.. امیربهادر کنگ نگاهش کرد و پریزاد با لکنت ادامه داد: به خونواده‌اش می‌گه که.. این پسر.. مزاحمش شده و.. دم به دقیقه اذیتش می‌کنه..



۱۱۸  
اخم هایش جمع شد و نگاهش رنگی از شرارت گرفت: من مزاحمم؟  
آب دهانش را فرو داد: اذیتم می‌کنی..  
- مزاحمم پریزاد؟..

مکت کرد و حینی که صدایش گرفته بود لب زد: معنی اینکارات.. پس.. چرا..  
نگاهشان در نگاه هم گره خورده بود. با تن خشن و مردانه‌ای زمره کرد..  
چرا ازم متنفری؟..  
پریزاد نیشخند زد..

جسورانه به چشمان امیربهادر زل زده بود: دلش رو هیچ وقت نمی‌فهمی..  
بهادر فقط نگاهش کرد..

چشمانش را زیر کشید و روی لب‌ها پریزاد و آن نیشخند معنادارش ثابت ماند: شنیدی تو یه شب دو نفر همزمان برن خواستگاری یه دختر؟..  
پریزاد با تعجب نگاهش کرد..

لبخندش را درسته قورت داد و لرزان پرسید: یه.. یعنی چی؟..  
نگاه امیربهادر آکنده از شیطنت شد..

چشمانی شر، همراه با لحنی که ناجوانمردانه لرزه بر اندام پریزاد می‌انداخت  
فرداشب منم با یاشار میام.. منتهی هیچ کس نمی‌دونه قرار چه آتشی به پاکم..  
پریزاد که ترسیده بود سرش را طرفین تکان داد: نه.. تو اینکارو نمی‌کنی..  
- یعنی میگی جلو نیام و بذارم رفیقم، دختری رو که می‌خوامو راحت قاب  
بزنه؟.. نه دخترجون. همچین چیزی تو مرام من یکی جا نمیشه..

- ا.. اگه بهش.. جواب منفی بدم چی؟..

- فرقی به حال من نمی‌کنه.. اول و آخرش مجبوری «بله» رو بهم بدی..  
اخم کرد: هیچ اجباری.. تو.. کار نیست..

لبخندش کج شد: اونم می‌بینیم..

و با همان نگاه، کج شد و مانتویش را برداشت و کنارش انداخت: بیوش بریم..  
حالت انگار جا اومده دیگه بیشتر از این نمونی اینجا واسه ات بهتره..  
پریزاد مردد نگاهش می‌کرد..

شالش را محکم تر چسبید و مانتویش را برداشت..

امیربهادر تردیدش را دید و سمت آشپزخانه رفت..

پریزاد نفسش را بیرون داد و مانتویش را پوشید و به سرعت شال را روی  
موهایش مرتب کرد..

هنوز هم کمی احساس سرگیجه داشت..

در همان حال به حرف‌های امیربهادر فکر می‌کرد..

اگر چیزی که گفته بود حقیقت پیدا کند؟..

اگر فرداشب امیربهادر هم همراه یاشار پایش را در مراسم خواستگاری

بگذارد؟.. صورتش از نگرانی جمع شد.. لب گزید و درگاه آشپزخانه انداخت و به سرش زد سمت در بدود و از نگاهش را به درگاه آشپزخانه انداخت و به سرش زد سمت در بدود و از آنجا بگریزد که همان موقع امیربهادر با یک فنجان قهوه بیرون آمد و نگاهش به پریزاد که خودش را به درگاه رسانده بود افتاد..

کجا؟..

- می خوام برم..

- دارم می بینم.. گفتم صبر می کنی تا خودم برسونم..

پریزاد سکوت کرد..

بهادر با اخم فنجان قهوه را سمتش گرفت: بگیر..

سرش را عقب کشید: نمی خورم..

- گفتم بگیر..

- دوست ندارم..

- می دونم ولی باید بخوری.. آرومت می کنه..

- امیربهادر؟!

- زهرمارو امیربهادر. بگیر گفتم.

و فنجان را به زور جلو برد که پریزاد مجبور شد از دستش بگیرد تا مبادا روی

لباش برگردد..

- چه خبرته؟..

دستش را داخل جیب شلوارش برد و گوشی پریزاد را بیرون کشید و به دستش

داد: زنگ بزن خونتون یه وقت عمو وحید پا نشه بره دنبالت..

حینی که بی حواس جرعه ای از قهوه اش را می نوشید با این حرف امیربهادر

تلخی نوشیدنی زهر شد و گلویش پرید و همانطور که به سرفه افتاده بود بریده

بریده گفت: خاک به سرم.. اصلا یاد این موضوع نبودم.. وای خدا..

و نگاهی به ساعتگوشی اش انداخت: تا نیم ساعت دیگه راه می افته..

و بی وقفه شماره ی خانه یشان را گرفت.. خدا خدا می کرد مادرش جواب

دهد..

ظاهرا اینبار شانس با او یار نبود..

به محض اینکه صدای پدرش را شنید هول شد و به لکنت افتاد..

- کجایی تو دختر؟.. چرا تلفنتو جواب نمیدی؟..

- سلام.. ببخشید آخه.. خیلی شلوغ بود.. نش.. نشنیدم..

- حالت خوبه؟..

- خوبم..

- شماره ی دوستو نداشتم مادرتم رفته خونه ی خالت نتونستم ازش بگیرم ۱۲۱

دیگه کم کم می خواستم راه بیافتم که زنگ زدی..  
- خونه ی خاله چرا؟.. اون.. اونجا واسه چی؟.. خدایی نکرده حالش که...  
نشده؟..

- نه.. مثل اینکه یه حمله ی خفیف بوده.. مادرت زنگ زد گفت حالش خوبه  
نفسش را فوت کرد و گفت: الهی شکر..  
- پیام دنبالت یا زوده؟..  
دستپاچه گوشی را میان انگشتانش فشار داد و بی هوا گفت: نه.. نه نه نمی خواد..  
یعنی چیزه.. من تو راهم..

- تو راهی؟!.. به این زودی؟!..  
- آ.. آره.. سرم یه کم درد می کرد.. دا.. دارم با.. تاکسی میام..  
صدای پدرش از فرط عصبانیت بلند شد: دیگه چی؟.. این وقت شب تک و تنها  
با تاکسی داری میای خونه؟.. مگه سفارشتو به مهندس شکوهی نکرده بودم؟..  
اینه رسم امانت داری؟..  
پریزاد لبش را گزید..

امیربهادر با لبخند به او زل زده بود..  
پریزاد چپ چپ نگاهش کرد و خطاب به پدرش گفت: نه این چه حرفیه؟..  
اون بنده خدا روحشم خبر نداره من.. من اومدم بیرون.. فقط به نازیلا گفتم..  
- چرا انقدر خیره سری تو دختر؟.. بدون اینکه خبریدی پاشدی اومدی  
بیرون؟..

- آخه نبودن.. نمی تونستم بمونم.. به.. به نازیلا گفتم و.. اومدم..  
- باز که به لکنت افتادی؟.. مطمئنی حالت خوبه؟..  
- آ.. آره بابا.. خوبم.. نگران نباش.. از سردرده..  
وحید هنوز هم عصبی بود: زود بیا خونه.. بعد از این دیگه حق نداری شب  
جایی بمونی.. بار آخرت باشه پریزاد.. فهمیدی؟..  
- چشم..

- تو تاکسی هستی؟..

- دارم میام بابا..

- مراقب باش..

- باشه.. خدا حافظ..

و خیلی سریع تماس را قطع کرد و نفسش را تند بیرون داد..  
بهادر با همان لبخند حبشی که به دیوار تیکه زده و دستانش را روی سینه اش  
جمع کرده بود کنایه زد: می بینم که راه افتادی.. دروغگوی ماهری شدی....  
با عصبانیت نگاهش کرد: چون دو سه روزی شونه ام.. به شونه ی تو خورده..

۱۲۲ گاهی کارایی می کنم و حرفایی می زنم که.. که خودم از خودم شرمم میشه..

ولی درستش می‌کنم.. حکمش یه شبه.. می‌دونم که می‌گذره و بازم میشم.. همون پریزادی که بودم..  
 امیربهادر با اخم تکیه‌اش را از دیوار گرفت: که حکمش یه شبه آره؟.. پس واسه فرداش برنامه‌ها داری و رو نمی‌کنی..  
 شانه‌اش را بالا انداخت و فنجان را روی میز گذاشت و سمت در رفت: قول میدم خبرشو خودم بهت بدم..  
 و از در رد شد..

امیربهادر پشت سرش بود..  
 - مگه از جونت سیر شده باشی و بخوای زن یا شار بشی..  
 - بالای صدبار اینو گفتم.. اختیارم دست تو نیست.. این صد و یک بار..  
 و در حیاط را باز کرد..  
 بهادر با پشت دست آرام سر شانه‌اش زد: زیادی دور برندار آ پریزاد..  
 از درگاه رد شد و داخل کوچه ایستاد: جلوی تو مجبورم.. کجا راه افتادی باز؟..  
 صورتش را جمع کرد: بیافت جلو بینم.. واسه من یکی زبون نریز که بد می‌بینی..  
 پریزاد که حالا تا حدی حالش بهتر شده بود با حرص جوابش را داد: مگه خیره تو هم به کسی رسیده؟..

- بخوای می‌ره..  
 - از من دور بمونی کافیه..  
 - بهترین جوک سال بود؟..  
 - نمی‌خوام تو رو نزدیکم بینم..  
 - به چیزی بگو که بشه..  
 - وای خدا می‌هر چی من میگم یه چی تو آستینش داره.. چرا انقدر زبون نفهمی تو آخه؟!..

- راه دیگه‌ای واسه ام گذاشتی؟..  
 تمام طول مسیر پریزاد با عصبانیت حرف می‌زد و امیربهادر کاملاً خونسرد جوابش را می‌داد..

- برگرد بقیه‌ی راهو خودم می‌تونم برم..  
 - می‌دونم.. قرار نیست به حرف تو گوش کنم..  
 - امیربهادر؟!  
 - مرض امیربهادر.. زنگو بزن..

و حینی که وحشتناک اخم کرده بود با سر به آیفون اشاره کرد..  
 پریزاد لب‌هایش را روی هم فشار داد و زنگ زد: امیدوارم یه روز تقاص این زورگوییتو پس بدی..  
 امیربهادر که پشت سرش بود و شاهد حرص خوردن‌های پریزاد لبخند زد..



سرش را جلو برد و از کنار شال زیر گوشش زمزمه کرد: همین که زنم بشی  
یکی یکیشونو پس میدم.. فقط یه کاری کن آرزوت برآورده شه، بقیه‌اش با من  
- کیه؟..

پریزاد درجا پرید..  
تمام حواش پیش امیربهادر بود که با صدای وحید از داخل آیفون آب  
دهانش را فرو داد و گفت: منم..  
در با صدای تیکی باز شد..  
پریزاد با اخم برگشت که جواب امیربهادر را بدهد..  
اما کسی پشت سرش نبود..  
مات و مبهوت چرخید و ثانیه‌ای بعد متوجه‌ی سایه‌ی امیربهادر شد که از  
خم کوچه گذشت..  
نگاهش را بی رمق از دیوار و تیرچراغ برق گرفت و با فکر به امیربهادر و  
اتفاقات امشب پا به حیاط خانه‌ی شان گذاشت و در را بست..



دستی به پیشانی‌اش کشید و سلانه سلانه وارد آشپزخانه شد.. خمیازه‌ای کشید  
و در همان حال اعتراض کرد: چکار می‌کنی اول صبحی؟....  
نگاهی به سرپایش انداخت و غر زد: دو دقیقه؟.. از دیشب یه کله خوابی  
دختر چه خبرته؟.. بابات می‌گفت همین که اومدی یه مسکن خوردی و رفتی تو  
اتاق.. سرت بهتر شده؟..

- خوبم.. قرص خوردم دردش افتاد.. وای مامان سرم که افتاد رو بالشت  
نفهمیدم کجا رفتم..

لبخند زد و پلاستیک میوه‌ها را داخل سینک خالی کرد: باز خوبه خوب  
خوابیدی.. واسه شب انرژی داری.. یه دوشم بگیر و به سر و وضعت برسی  
خوبه..

تکه‌ای پنیر خانگی از داخل ظرف برداشت و به دهان برد..  
به حدی نرم بود که در دهانش آب شد..

لب‌هایش را جمع کرد: قراره نازیلا عصری بیاد اینجا.. با هم حاضر میشیم..  
- آره مادرشم زنگ زد گفت شب میان.. بالاخره اسمش خواستگاری ولی همه  
از خودن و همو می‌شناسن خوبیت نداشت دعوت نمی‌کردیم..  
لقمه‌ی نان را در ظرف مربای بالنگ فرو برد و در دهان گذاشت..  
- درست مثل آدم بشین صبحونه تو بخور.. گناه داره..  
با تعجب سرش را بالا گرفت..  
چشمانش هنوز به خاطر خواب خماری بود: چی گناه داره؟..

- سفره حرمت داره مادر.. به بسم الله ای چیزی آخه.. همینطور وایسادی داری ناخنک می زنی؟  
نگاهش را پایین کشید و انگشتش را تا نیمه در ظرف مربا فرو برد: میزه.. سفره کجا بود؟  
و تا نه انگشت اشاره اش را در دهان گذاشت: وای چه خوشمزه ست..  
مادرش که زن وسواسی بود کمی چندشش شد..  
تمام اجزای صورتش را جمع کرد و ظرف مربا را از زیر دست پریزاد بیرون کشید: آه حالو بهم نزن دختر.. این چه وضع خوردنه؟.. از سنت خجالت بکش.... بشین، برو بر منو نگاه نکن..  
پریزاد خندید و پشت میز نشست و دستش را زیر چانه زد.. به حرکات تند و فریز مادرش نگاه می کرد: چند بار گفتم به سن نیست؟.. من اینجوری عادت کردم....  
شیر ساور را بست و چپ چپ نگاهش کرد و لیوان چای را مقابلش گذاشت: زیاد داغ نیست بخور..  
- مری..

و دانه ای خرما از داخل بشقاب برداشت..  
نگاهی به پریچهر انداخت و پرسید: میوه می شوری؟..  
- آره.. از صبح رو پام دیگه کاری نمونده..  
با شرمندگی سرش را زیر انداخت و جرعه ای دیگر از چایش را نوشید و گفت:  
بیخشید زیاد خوابیدم نتونستم کمک کنم..  
لبخند زد و با لحنی مادرانه گفت: فدای سرت.. شب خواستگاریته نباید کار کنی..  
- چرا؟!..

- اون وقت خسته و کوفته میای جلو خواستگار از ریخت و قیافه ات وحشت می کنه..  
پریزاد خندید و کمی بعد از صدای مادرش لبخند به روی لبانش ماسید: در مورد

لیوان چای را روی میز گذاشت: هنوز نمی دونم..  
- حالا باهاش حرف می زنی بیشتر آشنا میشین.. ولی پسر خوبییه.. خانواده برعکس امیربهادر که سر و گوشش می جنبه یا شار بچه ی سر به زیر و درستییه. این اخلاقش به آقا شهریار کشیده. از طرفی خواهرزاده ی حاج صادق هم که هست. زیر چشمی به مادرش نگاه کرد.. میوه ها را با دستمال خشک می کرد و داخل سبد می گذاشت..  
۱۲۵

- چون امیربهادر گاهی سیگار می کشه و مهمونی میره اینو میگین؟  
مادرش مکثی کرد و شانه اش را بالا انداخت: گفتن نداره غیبت میشه.. اما  
خب همه ی اهل محل می دونن امیربهادر یه کم زیادی شر و شیطونه.  
- چطور؟!..

- هر چی یاشار سر به زیر و آروم و متینه این پسر دقیقا برعکسه.. سر همین  
شیطنتاش میونه اش با حاجی شکرابه دیگه.. بچه باید به حرف پدر و مادرش  
باشه.. حالا هر چقدرم که بخواد قد بکشه بازم پدر و مادر بد اولادشو که  
نمی خواد.. منتهی امیربهادر نه مثل بهنام نه مثل یاشار..  
- سعی می کنه خودش باشه.. نه مثل هیچ کس..

- چیزی گفتی؟..

با تعجب سرش را بلند کرد: هان؟.. نه.. نه با خودم بودم..

- چرا زیر لبی حرف می زنی؟.. بلند بگو منم بشنوم..

- نه.. چیزی نیست.. یاد یه موضوعی افتادم.. همین.. مهم نیست بی خیال..

پریچهر سری تکان داد و دستمال را روی پوست مرطوب پرتقال کشید: آره  
داشتم می گفتم.. اگه امیربهادر و از بچگی نمی شناختم تو یه نظر می گفتم هیزو  
چشم دریده ست.. فقط دنبال اینه که شر به پا کنه و صدای همه رو در بیاره.. اما  
خب ذاتا همینجوره.. یه جا آروم نمی گیره که..

لبخند کمرنگی زد و پرتقال را داخل سبد گذاشت..

نگاه پریزاد به دست مادرش بود که صدایش را شنید: حیف جوون به این  
رعنایی نیست داره خودشو با این چیزا نابود می کنه؟.. یه کسی باید باشه گوشو  
بپیچونه که نیست.. دیگه از حاجی هم حساب نمی بره.

پریزاد ناخودآگاه لبخند زد: کسی جرات داره حتی سر انگشتشو به امیربهادر  
بزنه که شما توقع داری بیاد گوشو بپیچونه؟..

مادرش خندید و سرش را تکان داد: خب حالا توام.. آره بچه ی شریه.. نمیشه  
بهش گفت بالا چشم ابرو.. بیچاره نازیلا چجوری می خواد با این پسر کنار  
بیادو نمی دونم..

پریزاد از یادآوری نازیلا و رابطه اش با امیربهادر و مکالمات دیشبشان  
لبخندش را قورت داد و با حس بدی که پیدا کرده بود از پشت میز بلند شد: میرم  
دوش بگیرم.. هنوز کلافه ام..

برگشت و با نگرانی نگاهش کرد: دیشبم که زود اومدی گرفتی خوابیدی.. اگه  
چیزی هست بگو مادر.. نکنه مریض شدی؟..

لبخند زد و برای اینکه مادرش را آرام کند گفت: نه بابا مریضی چیه؟.. حال  
خیلی هم خوبه.. فقط دیشب از بس اونجا سر و صدا بود گفتم زود برگردم..  
۱۲۸ سردردم واسه همونه..

نفس را از سر آسودگی بیرون داد و سبد میوه ها را بلند کرد و روی میز گذاشت: خب خیالم راحت شد.. برو دخترم.. برو دوش بگیر سر حال میشی.. پروانه رو هم صدا بزن بیاد کارش دارم..  
 پریزاد سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت..  
 بعد از صرف ناهار یک ساعتی سرش را با لب تابش گرم کرد..  
 سعی داشت فکرش را آزاد کند ولی به هیچ عنوان موفق نبود..  
 بعد از یک دوش حسابی، حینی که تمام مدت در فکر امشب و مجلس خواستگاری و از همه مهم تر سورپرایز امیربهادر بود حوله را روی تخت انداخت و بعد از پوشیدن یک تیشرت و شلوار ساده‌ی آبی و دخترانه مقابل آینه نشست و شوار را برداشت..  
 ممکن نبود امیربهادر تا این حد دیوانگی کند..

اما..

از او هرکاری ساخته بود..

اگر امشب به میان جمع بیاید و پریزاد را.....  
 آه کشید..

اضطراب داشت..

تقه‌ای به در اتاق خورد..

شوار را خاموش کرد..

در آرام باز شد و نازیلا با لبخند میان درگاه ایستاد: احوال عروس خانم بعد از این؟..

لبخند زد..

دستی به زیر موهایش کشید..

هنوز نمناک بود..

- خوش اومدی.. بیا تو..

نازیلا چشمکی زد و در را بست..

- زود اومدم نه؟..

نیم نگاهی به ساعت اتاقش انداخت: نه بابا کم کم داشتم حاضر می شدم.. فقط یک ساعت تو حموم بودم..

نازیلا خندید: یک ساعت؟.. خفه نشدی؟..

- نه..

- چکار می کردی؟..

- فکر..

ابرویش را بالا انداخت و روی تخت نشست: به چی؟... آها فهمیدم.. بالاخره هر دختری شب خواستگارش استرس می گیره دیگه.. راستی تو از امیربهادر



خبر نداری؟ مثلاً مامانت از مامانش چیزی شنیده باشه و اینا. بالاخره با تو صمیمی تره.

خیلی عالی تو ذوقش خورد.. لبخندش محو شد و اخم هایش در هم رفت و بی اختیار از دهانش پرید: نمیشه به امشب اسم اونو نیاری؟..

نازیلا با تعجب نگاهش کرد: آخه چرا؟.. نکنه باز دعواتون شده؟.. با اخم شانه را برداشت و روی موهایش کشید: نه بابا چه دعوایی؟.. فقط اسمش که میاد حرصم میگیره..

نازیلا که به جر و بحث های آن دو عادت داشت بی خیال خندید و سر تکان داد: از بس سرتق و لجبازین.. تا می‌رسین به هم شاخ و شونه می‌کشین.. از لحن نازیلا به خنده افتاد و اخم هایش را باز کرد: همه‌اش تقصیرِ اونه.. - اون که صد در صد....

پریزاد با تردید نگاهش را به آینه انداخت و شانه را آرام تر روی موهایش سر داد..

لب هایش را با سر زبان تر کرد و گفت: میگم که.. احياناً امشب باهاش قرار نداری؟..

نازیلا کمی نگاهش کرد و نفسش را بیرون داد: نه بابا قرار کجا بود.. دلت خوشه ها؟.. حتی جواب تلفنم نمیده چه برسه بخواد باهام حرف بزنه. خودم دارم سراغشو از تو می‌گیرم.

- آخه چرا؟!..

- از وقتی اومد با بابام حرف زد و اون حرفا رو شنید اینجوری شد، آقا به تریج قباش برخورده.. البته بابام حرف حق می‌زنه ها.. مگه آدم با جیب خالی می‌تونه زن بگیره؟..

پریزاد سعی داشت متعصبانه نظر ندهد و بی طرفانه به قضیه نگاه کند..

اما باز هم حق را به امیربهادر می‌داد..

شانه را روی میز گذاشت و برگشت و به نازیلا نگاه کرد..

- ببخشید دخالت می‌کنم اما فکر نمی‌کنی امیربهادر هم این وسط یه کم حق داره؟.. هر چی نباشه مرد دوست داره دستش تو جیب خودش باشه نه پدرزنش.. - وای.. این حرفا کدومه مگه بابای من غریبه ست؟..

- بحث این چیزا نیست.. امیربهادر هم واسه خودش غرور داره.. اینو که می‌دونی؟..

نازیلا رو ترش کرد و صورتش را با ناز برگرداند: آره بابا انگار نوبرشو آورده.. از اول که می‌دونست چرا اومد سمت من؟..

بی اختیار با کنایه پرسید: مطمئنی اول اون اومده سمت تو؟..

و همین که نگاه متعجب نازیلا را روی خود دید سریع گفت: منظورم اینه مطمئن خودتم دلت می خواسته وگرنه پیشنهادشو قبول نمی کردی.. لب هایش را جمع کرد و شانه ای بالا انداخت: خب آره.. خیلیا چشمشون دنبال امیربهادر بود..

- فقط رو حساب همین خواستی باهاش باشی؟..

- به جورایی از غرورش خوشم می اومد..

پریزاد لبخند زد: پس چرا داری می نالی؟..

احم کرد: نمی توئم با کاراش کنار بیام پریزاد.. من تو رفاه بزرگ شدم.. از فقر

و بی پولی متنفرم.. می ترسم زنش بشم و.....

پریزاد اعتراض آمیز میان حرفش آمد: خودتم خوب می دونی از این خبرا نیست.. درسته که پولدار نیست و مثل پدرت خونه و ماشین آنچنانی نداره، اما اونقدری دستش به دهندش می رسه که نذاره زنش طعم فقر و نداری رو بچشه.. اینو خودتم می دونی..

نازیلا که توقع یک چنین جواب دندان شکنی را از جانب دوستش نداشت گله مندانه نگاهش کرد: می دونم ولی باز من واسه همچین زندگی ساخته نشدم.. نمیگم تو پول غلت بزنه اما وقتی بابام می خواد کمکش کنه هم نگه نون بازومو می خورم و منت قصابو نمی کشم..

پریزاد لب گزید..

اما نهایت به خنده افتاد: خداییش همینو گفت؟..

سر تکان داد: نه بدترشو گفت منتهی من درستش کردم..

پریزاد آخر هم نتوانست جلوی خودش را بگیرد و پقی زد زیر خنده و سرش را بالا گرفت: وای خدا..

نازیلا هم که به خنده افتاده بود تشر زد: نخند دارم جدی میگم.. با اینکاراش توقع داری زنم بشم..

پریزاد نگاهش کرد.. صورتش از خنده سرخ شده بود.. سعی کرد آرام باشد: مگه بازم حرفی زده؟..

- نه.. ولی اکه شرطمو قبول کنه شاید زنش بشم..

- چه شرطی؟..

- باید به حرف بابام گوش کنه.. می خوام از امیربهادر یه میلیارد در بسازم و قیمت نقل و نبات؟..

پریزاد که به وضوح ناراحت شده بود گفت: ا.. نگو اینجوری زشته..

- مگه دروغ میگم؟.. خوشی زده زیر دلش.. شانس دو دستی اومده پشت در خونه اش ولی از بس خر جفتک میندازه ردش می کنه..

نازیلا؟! ۱۲

از ترس در جا پرید و با تعجب به پریزاد نگاه کرد: چته چرا داد می‌زنی؟  
نفس زنان دست مشت شده‌اش را که کنارش افتاده بود باز کرد..  
زیاد از حد خودش را تابلو کرده بود..  
- خوشم نمیاد اینجوری حرف بزنی..  
- چرا؟..

کلافه دستش را روی گونه‌ی خود گذاشت: وضع مالی ما هم مثل امیرهادی معمولیه.. وقتی اینجوری میگی یه جورایی به منم بر می‌خوره..  
نفسش را فوت کرد..  
بهانه‌ای بهتر از این نداشت؟..

اما ظاهراً کارساز بود که نازیلا از روی تخت بلند شد و با لبخند سفتش را برداشت: دیوونه شدی؟.. تو دوستمی.. واسه چی بخوام پول و ثروتمو به رخ بکشم؟..

- نگفتم به رخ می‌کشی اما خب.. بازم هر چی نباشه ما مثل شما نیستیم..  
به شوخی سر انگشتانش را به بازوی پریزاد زد: بی خیال بابا.. چه پیش می‌خوره.. من که منظورم تو نبودى.. آگه امیربهادر و میگم واسه اینه که دوست دارم باهاش باشم ولی شرطمو قبول نمی‌کنه.. واسه همین حرصم گرفته..  
نفس عمیق کشید و سرش را تکان داد: شاید منم جای اون بودم قبول نمی‌کردم نازیلا حیرت زده پرسید: مگه عقلت کمه؟..

پریزاد لبخند زد: نه.. ولی اونقدر عاقلم که بدونم آگه بخوام همچین شرطی رو قبول کنم انگار خودمو راحت فروختم.. حالا نمیگم تو اینجوری هستی.. فقط دارم خودمو میذارم جای امیربهادر و از دید اون می‌بینم اینکارو نکنم بهتره وگرنه تا آخر عمر باید خودمو مدیون تو و بابات بدونم.. حتی ممکنه بختون که شد تو عصبانیت پول و ثروت پدرتو بزنی تو سرش و بگی آگه به جایی رسیده از صدقه سر پدرت بوده..

نازیلا با دهان باز نگاهش می‌کرد..

- جدی جدی خل شدیا..

خندید: نه.. فقط خودمو که میذارم جای امیربهادر می‌بینم حق داره بخواد نگران باشه..

نازیلا با عشوهِ دستانش را روی سینه جمع کرد و گردنش را عقب کشید: اصلاً فرض کنیم تو درست میگی.. بازم تو این دوره زمونه عقل حکم می‌کنه پول و ثروتو بذاری تو اولویت نه غرور و تکبر تو..

پریزاد سرش را رو به پایین تکان داد: خب آره.. کمتر کسی که نخواد داماد ۱۲ مهندس شکوهی بشه.. اما اونم امیربهادره.. لابد غرورشو بیشتر دوست داره..

نازیلا احم کرد و سر انگشتش را تخت سینه‌ی پریزاد زد و زیر لب گفت: واسه همین هست جذبش شدم دیگه.. اما احمق که منو به خاطر غرورش رد می‌کنه..  
آخرش می‌خواد کیو بگیره بهتر از نازیلا؟..  
پریزاد کمی نگاهش کرد و با تک سرفه‌ای خودش را عقب کشید و سمت میز رفت: باشه بابا بی خیال این حرفا، بریم سر کار و زندگیمون.. به نظرت واسه امشب آرایش کنم یا همینجوری معمولی خوبه؟..  
نازیلا کنارش ایستاد..

نگاهش را روی میز پریزاد چرخاند و گفت: آرایش که صد در صد لازمه.. اما تو که جز چند قلم لوازم هیچی نداری..  
- همین زیاده.. فقط به خواستگاری ساده ست..  
- ساده نیست منتهی تو زیادی ساده گرفیش.. یاشار داره میاد خواستگاریت، دوست خل و چل من..

شانه‌اش را لاقید بالا انداخت: خب که چی؟..  
- خب که چی داره؟.. مگه بهتر از اونم هست؟.. هم قیافه‌اش بیسته.. هم کار و بارش سکه ست.. تازه با شخصیت و تحصیل کرده هم که هست.... نه چج اصله از همون اولم خرشانس بودی..  
خندید و پریزاد با لبخند مثنی نثار بازویش کرد: مرض.. میمیری درست حرف بزنی؟..

نازیلا با خنده سری جنباند و کرم پودر پریزاد را از روی میز برداشت و نگاهی به آن انداخت: خیلی هم لطف کرده اومده خواستگاریت.. باور کن خیلیا آرزو شونه امشب جای تو باشن که نیستن.. نمونه‌اش دختر عمه‌ی من..  
با تعجب پرسید: اون دیگه چرا؟!..  
- وا.. مگه خبر نداری چقدر خاطر یاشارو می‌خواد؟..  
- نه!..

- خب حالا بدون.. منتهی یاشار چشمش دنبال توئه ورپریده بود که بهش پا نمردادی.. حالا با چه جراتی داره میاد خواستگاری بماند..  
و خندید و ابرویش را پر شیطنت بالا انداخت..  
پریزاد احم کرد و کرم را از دستش بیرون کشید: بی مزه..  
- کجام بی مزه ست؟.. دختر به این بانمکی..  
- اوووم.. خیلی.. فقط سمت من نیا که می‌ترسم از فرط خوش نمکی جنابعالی فشار خونم بزنه بالا سخته کنم..  
نازیلا با خنده چپ‌چپ نگاهش کرد..  
- از خدا تم باشه..  
- حالا که نیست..



و روی صندلی نشست..

یک ساعتی نازیلا با او کلنجار رفت تا همان میکاپی که باب میبش بود.. روی صورتش پیاده کند..

- رفتی اصلاح کردی بعد می خوام عین کلفتا بری جلوی داماد؟..

- بابام خوشش نمیداد آرایش کنم..

- نترس غلیظ نیست..

- کلک نزن، دیدم رژ قرمزه رو برداشتی..

- همه اش یه لایه زدم.. اما خیلی عوضی ای..

- چرا؟!؟!..

- اینجوری قبول نیست لبات زیادی گوشتی و خوش فرمه.. تا امروز به کم زدی می زدی زیاد خودشو نشون نمی داد اما با این ماتیک قرمز حسابی خوردنی شدی بیچاره یاشارو کی امشب جمعش کنه؟..

پریزاد که به خنده افتاده بود، از روی عادت مثل وقتی که هیجان زده میشد و خجالت می کشید گوشه ی لبش را میان دندان گرفت و با آرنج به پهلوی نازیلا زد: خیلی پررویی..

- باور کن.. نگاه الان که یه دفعه لبتو کشیدی زیر دندون جذاب ترم شدی.. این حرکتو پیش هیچ پسری نکن که تضمین نمی کنم بعدش یه کاری دستت نده.. پریزاد که با این حرف نازیلا ناخودآگاه ذهنش سمت امیربهادر کشیده شده و از شرم سرخ شده بود، بی هوا از روی صندلی بلند شد و گفت: بسه همینجوریم وقت نداریم، بعد تو سر منو با حرفات گرم می کنی؟..

نازیلا که حواسش به او و دستپاچگی اش نبود نگاهی به ساعش انداخت و گفت: هنوز یه ساعت مونده.. شام دعوتن دیگه؟..

- اوهوم.. برو بیرون لباسو بپوشم پیام..

- فقط زود بیا، حوصله ام سر میره..

و سمت در رفت..

پریزاد لبخند زد و نفسش را بیرون داد: بابت میکاپ ممنون..

نازیلا خنده ی کوتاهی کرد و قبل از آنکه اتاق را ترک کند گفت: قابلی نداشت..

فقط باز میگم بیچاره یاشار.. مطمئنم امشب یه سوتی اساسی میده حالا ببین..

پریزاد خندید و از گوشه ی چشم نگاهش کرد..

نازیلا در را بست..

لباس امشبش را روی تخت گذاشته بود..

کت و شلوار ساده ی زرشکی که به انتخاب مادرش بود..

کت از قسمت کمر تنگ بود و بلندی اش به اندازه ای بود که پدرش ابراه

شال سفیدش را با صندل هایش ست کرده بود..  
 مقابل آینه ایستاد و به صورتش دقیق شد..  
 حق با نازیلا بود.. آن رژ قرمز روی لب هایش بیش از پیش روی صورتش  
 خودنمایی می کرد..  
 با یک آرایش سبک این همه تغییر کرده بود؟..  
 دستش سمت جعبه ی دستمال کاغذی رفت..  
 تردید داشت که رژش را پاک کند..  
 اگر پدرش می دید چه عکس العملی نشان می داد؟..  
 اما خودش خوشش آمده بود..  
 بنابراین عقل و دلش را یکی کرد و تصمیم گرفت تا وقتی پدرش او را منع نکرده  
 دست به آن نزنند..  
 نفس عمیق کشید و دستش را روی کتف حرکت داد و آن را مرتب کرد و با  
 کوهی از تردید که در دلش انباشته شده بود از اتاق بیرون رفت..  
 مادرش ظرف میوه را روی میز گذاشت و با خستگی کمرش را صاف کرد..  
 نازیلا روی مبل لم داده و با همراهش ور می رفت..  
 پریزاد با لبخند جلو رفت و خطاب به مادرش گفت: خسته نباشی..  
 - زنده باشی دخترم..  
 و نگاهش را روی زوایای صورت پریزاد چرخاند: چه ماه شدی ماشاالله..  
 فقط رژت به کم پررنگ نیست؟..  
 نازیلا سرش را از روی گوشی بلند کرد و با اعتراض گفت: ای.. نه خاله خیلی  
 هم خوبه.. گیر ندین تو رو خدا..  
 - وا دخترم من که چیزی نگفتم.. فقط بابا باش ببینه ممکنه خوشش نیاد.. حداقل  
 صورتیه رو می زدی دخترم قرمز زیادی تو چشمه واسه امشب..  
 پریزاد لب برجید و گوشه ی شالش را مرتب کرد: همیشه که.. لباسم زرشکیه  
 بعد پیام رژ صورتی بزدم؟..  
 - امان از دست شما جوونا.. دیگه آخه آدم رنگ لبشم با لباسش ست می کنه؟..  
 نازیلا خنده ای کرد و گفت: اینکه چیزی نیست خاله.. من تا بند ساعتو با  
 کفشم ست نکنم نمیرم بیرون.. الان ناخن و بند ساعت و رژ و کفش و قاب گوشی  
 باید تو به تم باشه تا قشنگ به چشم بیاد..  
 مادر پریزاد با تعجب پشت دست خود زد و گفت: به حق چیزای نشنیده.. زمان  
 ما کی دخترا از این کارا می کردن؟..  
 نازیلا که حاضر جواب تر بود با خنده گفت: زمان شما مردا هم قانع تر از  
 الان بودن خاله.. منتهی این روزا اگه به چشم نیای و پسرا نبینن که به خودت و  
 ظاهرت موری نگاهی نمی کنن..

چشمان پریچهر از تعجب گرد شد...

۱۳۳

- خدایا توبه استغفرالله... خب نگاه نکن دخترم.. پسری که آدمو به خاطر ظاهرش بخواد همون بهتر که بره و پشت سرشم نگاه نکنه.. مرد اونیه که توبه همونجوری که هستی بخواد.. چه خوب چه بد.. چه زشت چه زیبا.. حتی اگه خدایی نکرده نقصی هم داری بازم اگه گفت دوستت دارم بدونی از ته دلش اینو گفته.. منتهی مردی که به خاطر صورت خوشگلش بخواد باهات ازدواج کنه فردا پس فردا هم ازت سیر میشه و ولت می کنه.. دخترم تو خوشگلی هزارمالت خیلیم ممکنه سر راحت بیان ولی توبه ظاهرشون توجه نکن.. ببین پسر چند مرد حلاجیه..

نازیلا که ذاتا اهل نصیحت شنیدن نبود با بی حوصلگی سری تکان داد و گفت حرفتون درسته آ.. ولی خب من به ظاهر خیلی اهمیت میدم.. یکی از دلایلم که امیربهارو رد کردم همین بود.. - بلا به دور.. چرا دخترم؟!..

- اونقدر خوشگل نبود.. یعنی بودا.. ولی خب همه چی تموم نبود.. بهش گفتم تو هم مثل بقیه دماغتو عمل کن گفت از این جلف بازیا خوشم نمیاد.. گفتم ملل موها تو فشن کن گفت همینجوری خوبه چیه عین جوجه تیغی سیخش کنم؟! با هر مناسبتی کلی لباس مارک و اسپورت براش خریدم جای اینکه بگه دستت درد نکنه همه رو انداخت تو بغلم و گفت خودم به حد کافی لباس دارم که لنگ این بنجلای تیکه پاره شده ی تو نباشم..

پریزاد بی صدا می خندید و مادرش هم دست کمی از او نداشت.. نازیلا به نشانه ی اعتراض رو به پریزاد کرد و گفت: ا نخند تو رو خدا.. دارم جدی میگم.. فکر کن واسه تولدش رفتم جین و تیشرت گرفتم اونقدر عصبانی شد که نگو..

مادر پریزاد با تعجب پرسید: دیگه چرا؟!..

نازیلا رو ترش کرد: از بس کج سلیقه ست خاله.. شلوار روی زانوش پاره بود فکر کرده خواستم مسخره اش کنم.. خب مده دیگه همه می پوشن.. ولی امیربهار صاف صاف تو چشم زل زد گفت «اینو سگ گاز زده؟ بعد تو برداشتی آوردی من بیوشم ملت به ریشم بخندن؟ من از این شر و ورا نمی پوشم جمعش کن...» تیشرته هم مد روز بود اما چون یه کم برق می زد بهم گفت «همینم مونده اینو بیوشم راه بیافتم تو خیابون.. تو تاریکی از دو کیلومتری یارو می فهمه منم بس که اکلیلش راهنما می زنه»..

پریزاد از خنده روده بر شده بود..

کنارش روی مبل نشست و مادرش حین خنده سرش را هم تکان می داد: امان ۱۳۴ از دست این پسر.. از همون بچگیشم اخلاقش با بقیه فرق می کرد.. خدا حفظش

که واسه حاجی و زهراسادات. ولی ماشاالله جوون رعناویه. ایراد نگیر به ظاهرش...

ولی خاله من از مردایی که بینیشون رو عمل می‌کنن خوشم میاد.. از اینا که سیکس پک دارن و امروزی لباس می‌پوشن.. فاز من با امیربهادر که تیشرت و جین ساده می‌پوشه جور در نمیاد..

پریچهر لب گزید و با تعجب پرسید: اوا.. سیکس پک دیگه چیه دخترم؟!..

تا حالا نشنیده بودم..

نازیلا خنده‌ای کرد و با شیطننت گفت: یعنی هیکلش خیلی.....

- ا... ول کن دختر حالا این حرفا رو.. ماما جان چیز بدی نیست، فقط اکثر دخترا دوست دارن هم‌رشتون اینجوری باشه..

پریچهر گنگ نگاهش کرد اما چیزی نگفت..

نازیلا به پریزاد نگاهی انداخت و شیطون گفت: تو هم دوست داری؟!.. کیه که بدش بیاد؟..

پریزاد شانه‌ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت: همین که یه جو مردونگی تو وجودش باشه کافیه.. ملاک من واسه ازدواج اول صداخته.. دوم نجابت.. سوم اخلاق و معرفت..

مادرش با لبخند سری جنباند و گفت: الهی شکر.. دختر من بایدم همینجوری باشه.. پس معلومه یاشار رو پسندیدی..

پریزاد با تعجب به مادرش نگاه کرد: چطور مگه؟!..

- چطور مگه نداره که مادر.. یاشارم همه‌ی اینایی که گفتی رو داره.. هزار ماشاالله نجیب و آقاست..

پریزاد با اخم کمرنگی نگاهش را زیر کشید..

چقدر از یاشار تعریف می‌کردند..

کاش لحظه‌ای امیربهادر جای او بود..

کاش همه‌ی این تعاریف را برای او و از زبان اطرافیانش می‌شنید..

مادرش رو به نازیلا کرد و گفت: از خدا که پنهون نیست دخترم از تو چه پنهون فکر کردم تو و امیربهادر نامزد کردین.. وقتی مادرت امروز پست تلفن گفت در حد یه آشنایی ساده بوده، باورم نشد..

نازیلا سرش را بالا انداخت: تا قسمت چی باشه خاله..

- اون که صد البته اما خب.....

صدای زنگ در بلند شد..

هر دو نفر با هیجان از روی مبل جستی زدند و یک قدم پیش رفتند..

مادر پریزاد چنگی به صورتش زد و نگاهش را به ساعت انداخت: وای خاک به سرم مهمونا اومدن ولی وحید هنوز نرسیده..



پریزاد سمت آشپزخانه رفت: مگه نگفتی زود بیاد؟..  
 - بهش مرخصی ندادن.. گفت تا هشت میام.. برو تو آشپزخونه هر وقت صدات  
 زدم با سینی چای بیا تو سالن..  
 پریزاد سری تکان داد و همراه نازیلا وارد آشپزخانه شد..  
 خوشبختانه به مهمان خانه دید نداشت..  
 صدای همهمه‌ی میهمانان از همانجا شنیده می‌شد..  
 نازیلا با شیطننت خندید: رنگت پریده.. استرس داری؟..  
 پریزاد با نگرانی سرش را پایین آورد..  
 حینی که انگشتانش را در هم قلاب کرده و می‌فشرد گفت: خیلی نازیلا.. خیلی..  
 دارم می‌میرم..  
 نازیلا دستش را گرفت..  
 ابرویی بالا انداخت و گفت: اوه چقدر یخ کردی.. فشارت نیافتاده باشه؟..  
 - نه بابا بی خیال یه کم که بگذره خوب میشم..  
 - آب قند بخور..  
 - خوبم نازیلا.. تو چرا اینجا وایسادی برو پیش مهمونا دیگه..  
 خندید و نجی کرد و گفت: مثلاً موندنم دلداریت بدم کمتر استرس داشته باشی..  
 ولی تو رو که دیدم خودمم به دلم شوره افتادم..  
 - خدا بگم چکارت نکنه اینجوری میگی حالم بدتر میشه.. برو.. برو نخواستم  
 کمک کنی..  
 و او را به شوخی سمت درگاه هول داد..  
 نازیلا با خنده گفت: ا.. نکن دیوونه می‌خورم زمین..  
 - برو بهت می‌گم..  
 - خیلی خب میرم..  
 - برو زود باش.. اون شالتم که افتاده دور گردنت درست کن خونواده‌ی حاج  
 صادق هم ممکنه باهاشون اومده باشن..  
 یک تای ابرویش را از تعجب بالا انداخت: جدی؟..  
 - مامان دعوتشون کرد..  
 - پس جمع بیشتر از اینکه به خواستگاری شبیه باشه شده عین شب نشینی‌های  
 خونوادگی.. برم یه سلام علیکی کنم.. شاید مامانم اینا هم اومده باشن..  
 - انگار صدا مامانتو شنیدم.. بازم برو ببین..  
 - باشه.. تو هم زود بیا..  
 و همانطور که شالش را مرتب می‌کرد از آشپزخانه بیرون رفت..  
 خانواده‌ی امیربهادر کمی مذهبی بودند و از این رو دوست نداشت نازیلا را به  
 ۱۳۶ خاطر پوشش مورد قضاوت قرار دهند..

هر چند برای نازیلا این چیزها اهمیتی نداشت..  
 همه‌ی حواش را جمع کرده و با گوش‌های تیز شده به دنبال رد و یا صدایی  
 از جانب امیربهادر می‌گشت..  
 به امید آنکه صدایش را بشنود و بفهمد او هم در میان مهمانان حضور دارد..  
 اما سر و صداها به حدی زیاد بودند که در آن شلوغی متوجه امیربهادر نشد..  
 در دل با نگرانی زمزمه کرد: (یعنی او آمده؟.. آگه بیاد چه خاکی تو سرم بریزم؟..  
 آبروم میره.. تازه اون هیچی به یاشار چی بگم؟.. وای بابام.. خدایی نکرده سخته  
 می‌کنه.. کاش باهاش آروم تر حرف می‌زدم.. آخه دختره‌ی احمق تو که می‌دونی  
 امیربهادر چه اخلاقی داره.. حالا آگه لج کنه و کاری که گفتو انجام بده می‌خوای  
 چکار کنی؟.. وای خدا دارم می‌میرم..)  
 برای اینکه حواش را از روی بهادر پرت کند سمت سماور رفت و فنجان  
 ها را از جای پر کرد..  
 چندبار نزدیک بود دستش را بسوزاند..  
 هیچ جوری از فکر امیربهادر بیرون نمی‌آمد که همان لحظه صدای مادرش را  
 شنید: پریزاد؟.. جای بیار دخترم..  
 از هیجان لرزید..  
 گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت..  
 از شرم تنش داغ بود و دست و پایش سرد..  
 به این فکر می‌کرد که اگر سینی جای از دستش بیافتد چه آبرویزی می‌شود..  
 سینی را از روی کابینت برداشت و زیر لب نالید: خدایا خودمو به خودت  
 سپردم.. امشبو به خیر بگذرون..  
 و با یک نفس عمیق از آشپزخانه بیرون رفت..  
 نگاهی که به جمعیت حاضر در مهمانخانه افتاد سلام کرد و از شرم سر به  
 زیر شد..

هر کس یک جور جوابش را داد..  
 - سلام..  
 - سلام دخترم..  
 - سلام مادر. هزار ماشاالله..  
 - سلام پریزاد جون..

جرات نداشت سر بلند کند و یک به یک آن‌ها را از نظر بگذراند تا شاید  
 امیربهادر را میان آن‌ها پیدا کند..  
 جلو رفت و چون دیده بود آقا شهریار، پدر یاشار که یک جورایی در نبود  
 حاج صادق بزرگ جمع به حساب می‌آمد، کجا نشسته خم شد و سینی را مقابلش  
 گرفت و زیر لب گفت: بفرمایید..

دست درد نکنه دخترم.. زنده باشی..

- نوش جان..

و به همان حالت سینی را دور تا دور سالن چرخاند..  
مقابل یاشار که رسید بی اراده کمی سرش را بالاتر گرفت..  
اما همین که نگاهشان در هم گره خورد از خجالت سرش را پایین گرفت..  
متوجه لبخند کمرنگی که روی لب‌های یاشار نقش بسته بود شد..  
فتجان چای را از داخل سینی برداشت و با لحن گرم و صمیمی اما زیر لب  
گفت: ممنونم پریزاد..

بی شک صدایش را کسی جز پریزاد نشنید. گونه‌هایش گلگون شد..  
- نوش جان..

و از مقابلش رد شد..

امیربهادر در میان جمع نبود..

دو حس متضاد همزمان به قلبش هجوم آورد..

قلبا به اینکه او هم در مراسم حضور داشته باشد راضی بود..  
و از طرفی نگران..

از این بابت که باشد و بخواهد تهدیدش را عملی کند..

سینی را روی میز گذاشت و کنار مادرش نشست..

در دل گفت: ( حتما پشیمون شده.. به این زودی جا زد؟.. اون که خیلی عظمی  
بود.. آه ول کن دختر مگه دنبال شر می‌گردی؟.. خدا رو هم شکر کن که نیومده  
وگرنه می‌دونی چه آبروریزی می‌شد؟.. اما دلم نمی‌آد.. همین الان که نیست قلبم  
داره از جاش کنده میشه.. لعنت به من.. لعنت به این دل من.. )  
هر از گاهی متوجه سنگینی نگاه مهمانان می‌شد..

حتی زهراسادات، مادر امیربهادر هم در مراسم حضور داشت اما اثری از  
خودش نبود..

فکر می‌کرد بهنام هم با آن‌ها بیاید اما نبود..

نازیلا از کنار مادرش بلند شد و روی کاناپه چسبیده به پریزاد نشست..

سرش را بلند کرد و لبخند را روی لبان نازیلا دید..

دخترک با شیطنت سرش را کمی نزدیک برد و زیر لب گفت: یاشارو نگاه کن..  
یه ریز دارم با خودم می‌گم جای امیربهادر حسابی خالیه.. آگه بود کلی سر به  
سرش میداشت.. وای حتی از تصورشم خنده‌ام می‌گیره پریزاد..  
با این حرف، ناخودآگاه چشمانش را سمت یاشار کشاند..

همین که نگاهشان با هم تلاقی کرد یاشار لبخند زد و سرش را زیر انداخت و  
کمی روی مبل جا به جا شد..

با لبخند کمرنگی نگاهش را از روی او برداشت و زیر لب خطاب به نازیلا

گفت: ولش کن بیچاره رو چکارش داری؟  
 - آخه با خودم گفتم الان میاد از شرم کبود میشه و روش نمیشه سرشو بالا بگیره.. ولی از وقتی اومدی تو سالن گردنش خم نمیکنه که دلمون خوش باشه یه متقال شرم و حیا تو وجود آقازاده هست.. یعنی آگه مراعات بزرگترا رو نمی‌کردا همینجا..

سقله‌ای به پهلویش زد و گفت: بسه الان آبرومون میره انقدر پیچ نکن..  
 - وا.. بی خیال کی حواسش به من و توئه؟.. بین چه گرم صحبتن؟.. جز یاشار کسی چشمش اینوری نمیافته؟.. البته حقم داره ها.. فقط از من می‌شنوی مراقب باش امشب باهاش تنها نشی یا مثلاً رفتین تو اتاقی جایی حرف بزنین درو باز بذار.. عجیب به این بشر مشکوکم..

پریزاد که شدیداً به خنده افتاده بود و سعی می‌کرد با جمع کردن لب‌هایش آن را مهار کند تا مبادا جلب توجه کنند سقله‌ای دیگر نثار پهلوی نازیلا کرد و زیر لب تشر زد: بسه.. تو رو خدا دیگه هیچی نگو الان از خنده غش می.....  
 صدای زنگ در بلند شد..

نیم‌نگاهی به ساعت انداخت..  
 نزدیک به هشت بود..

مادرش رو به او کرد و گفت: فکر کنم بابات باشه دخترم امروز یادش رفته بود کلیداشو با خودش بیره.. درو باز می‌کنی؟..

پریزاد سری تکان داد و با لبخند کمرنگی از کنار مادرش بلند شد. از مهمانخانه بیرون رفت. آیفون را برداشت..  
 - بله؟!..

بعد از مکث کوتاهی صدایش را شنید: باز کن پریزاد..

بند دلش از آن صدای جدی و لحن پرجذبه پاره شد و گوشی از دستش افتاد.  
 ولی خیلی زود به خودش آمد و گوشی را میان زمین و هوا گرفت و با دستی لرزان روی آیفون گذاشت و دکمه را فشار داد..

نرس واضطراب عجیبی به جانش افتاده بود..

باید قبل از اینکه اتفاقی بیافتد یک جوری امیربهادر را قانع می‌کرد که امشب کار نسجیده‌ای انجام ندهد..

با این فکر آب دهانش را قورت داد و در ورودی را باز کرد و از ساختمان بیرون زد..

از پله‌هایی که به در کوچه منتهی می‌شد پایین آمد و پریزاد با دیدنش وسط حیاط ایستاد و نظری به او انداخت..  
 آن‌کت و شلوار اسپورت مشکی و پیراهن مردانه‌ی سرمه‌ای رنگ به راستی

برازنده‌اش بود..



حینی که دسته گل و جعبه‌ی شیرینی را با یک دستش گرفته بود، انگشتانش را  
شانه وار کنار موهایش کشید و از مرتب بودنشان مطمئن شد...  
سرش پایین بود که صدای پریزاد را شنید و ناخودآگاه بی حرکت ماند...  
- سلام..

گردن کج کرد و نگاهی به او انداخت.. یک تای ابرویش را بالا برد و جلو  
رفت: علیک سلام.. چرا اومدی بیرون؟..  
نگاهش را یک بار دیگر و اینبار با اشتیاق بیشتری روی دخترک کشید و  
نظری به لباسش انداخت و با ضربه‌ای که پریزاد از حرص به بازویش زد به  
خودش آمد و گنگ نگاهش کرد..  
- حواست کجاست امیربهادر؟.. با توام..  
- هوم؟..

پریزاد برگشت و نیم نگاهی به در خانه یشان انداخت و مجدد به امیربهادر  
خیره شد: فکر کردم نمیای.. آخه چرا اینجوری می‌کنی امیربهادر؟..  
لبخند زد..

-- شده تا حالا حرفی رو بزنم و تا پای عمل نرم؟..  
و آشکارا سوتی زد و ادامه داد: خیلی به خودت رسیدی.. واسه خاطر یاشار  
که نیست؟..  
با چشمان گرد شده نگاهش کرد: خیلی رو داری..

دستی به یقه‌ی کت خود کشید و سرش را بالا انداختم: به خاطر تو کمش کردم..  
می‌دونی که اگه راه نیای چی میشه؟..  
- تهدید می‌کنی؟..

- تا وقتی میشه عمل کرد تهدیدو می‌خوام چکار؟..  
و اخم‌هایش را در هم کشید و به لب‌های پریزاد خیره شد و با چشم و ابرو  
اشاره کرد: اینا رو چرا قرمز کردی؟.. لابد صاف و صوف رفتی نشستی جلوی  
یاشار؟.. عمو وحید کجاست ببینه دخترش.....

پریزاد دستش را جلوی امیربهادر که بی محابا سمت در خیز برمی داشت  
گرفت و با ترس و نگرانی گفت: هیسسسس.. تو رو خدا آبروریزی نکن زشته  
الان یکی میاد می‌بینه..

- باکی نیست.. بیاد.. منتهی قبلش اون بی صاحبو پاک می‌کنی از رو لب..  
- امیربهادر؟!..

- گفتم پاکش کن بگو چشم.. یا لا..

پریزاد که حرصش گرفته بود و از طرفی می‌ترسید هر آن مادرش شک کند و  
بیرون بیاد و آن دو را حین کل کل وسط حیاط غافلگیر کند یک آن دستش را  
پیش برد و گل و شیرینی را از دست امیربهادر چنگ زد و گفت: بده من تا یکی  
۱۴۰

ندیده.. بریم تو..  
و جلوتر از او قبل اینکه امیربهادر واکنش منفی نشان دهد سمت در قدم تند  
کرد.. پشت سرش گام برداشت با خونسردی تاکید کرد: از همون گلی که دوست  
داری.. رز آبی دیگه نه؟..

ناخواسته شعف خاصی از این بابت که امیربهادر گل مورد علاقه اش را  
می دانست در دلش نشست و لبخند زد..

اما چون پشت به او داشت امیربهادر متوجهش نشد..  
هر دو وارد ساختمان شدند و پریزاد در را بست و زیر لب گفت: تو برو

مهمونخونه منم الان میام..

اخم کمرنگی چاشنی نگاه پرشرر امیربهادر شد: کجا؟.. با هم میریم..

لبش را گزید: نکن اینجوری.. برو الان شک می کنن..

- خب بکنن.. بینم این رژ وامونده چرا عین بتن چسبید به اون لبات تکونم

نمی خوره؟! قضیه چیه؟.. بالای بیست بار لباتو کشیدی تو دهنش ولی پاک نشد..

پریزاد که از لحن امیربهادر به خنده افتاده بود میان آن همه تشویش و استرس

لبخند زد: از کی زووم کردی رو من؟!.. اصلا تو به این چیزا چکار داری؟..

- کار دارم بگو..

- بیست و چهارساعته ست..

اخم هایش جمع شد: یعنی چی؟..

پوفی کشید و نظری سمت مهمانخانه انداخت: یعنی حالا حالاها پاک نمیشه..

- بیخود کرده..

- امیربهادر تو رو خدا برو..

مکثی کرد و نفسش را عصبی بیرون داد: میرم ولی پاکش می کنی بعد میای..

به ناچار سر تکان داد و تک سرفه ای کرد و به عمد با لبخند و صدای بلند

گفت: خوش اومدی، اتفاقا خاله و عمو اینا هم اینجا.. برو تو فکر کنم منتظرت

باشن..

امیربهادر دستی به یقه ی کت خود کشید و کمی مرتبش کرد و با اخم و شیطنت

از گوشه ی چشم نگاهی به پریزاد انداخت و آرام گفت: کی؟ منتظر من؟ آره

ارواح.....

پریزاد چشم غره رفت که امیربهادر ادامه نداد و سمت مهمانخانه قدم

برداشت..

از پشت نگاهی به قد و بالایش انداخت و با لبخند سر تکان داد..

نفسش را فوت کرد و سمت آشپزخانه رفت و با احتیاط گل و جمبه ی شیرینی

امیربهادر را داخل یکی از کابینت ها گذاشت و درش را بست و با دستپاچگی

بیرون رفت..

دست و پایش را گم کرده بود..  
تا قبل از ورود امیربهادر آرام تر بود اما حالا هیجان خاصی داشت..  
تنها دعایی که در دل می خواند این بود که امشب امیربهادر عاقلانه رفتار کند  
و مراسم را بهم نزنند..  
حداقل به خاطر حفظ آبروی پریزاد و خانواده اش یک چنین توقعی را داشت..  
داشت..

همین که وارد مهمانخانه شد همه ی نگاه ها جانب او برگشت..  
از خجالت سر به زیر شد و مستقیم سمت مادرش رفت و کنار او نشست..  
همان لحظه زنگ در به صدا در آمد..  
اینبار حتما پدرش بود.. همین که سر بلند کرد تا داوطلبانه در را باز کند یک  
آن نگاهش در چشمان امیربهادر که درست مقابلش روی مبل تک نفره ای نشست  
بود گره خورد و ناخودآگاه از جذبه ای که در چشمان مردانه اش خوابیده بود  
تمام تنش سست شد..  
تمام تنش سست شد..

یاد رژش افتاد و خجالت زده برجای ماند..  
مادرش که متوجه حال او نبود دستش را روی پای پریزاد گذاشت: خودم باز  
می کنم دخترم تو راحت باش..  
و از کنارش بلند شد..

با صدای مادر یاشار حواسش جمع شد و نگاهش را از نگاه گلابه امیر  
امیربهادر دزدید: فکر کنم آقا وحید او مد درسته دخترم؟..  
پریزاد لبخندی هر چند مصلحتی بر لب نشانده و سرش را تکان داد: بله..  
متوجه سنگینی نگاه یاشار روی خود شد و حینی که آب دهانش را فرو می داد  
از روی کنجکاوی به او نگاه کرد..  
حدسش درست بود..

یاشار که توجه او را روی خود دید لبخندی گرم نثار صورت گلگون شده از  
خجالت پریزاد کرد و سرش را تکان داد..  
و هیچ یک از این نگاه ها و حرکات و رفتارهای او از نگاه امیربهادر که  
چون عقابی تیزبین در کمین نشسته و سکوت کرده بود پنهان نماند..

دستش را با خشم روی دسته ی مبل کشید و چون پا روی پا انداخته بود بر  
هوا و به عمد جا به جا شد که نوک پایش به لب میز کوچکی که مقابلش بود  
گرفت و به شدت صدا کرد و در این بین بشقاب میوه ای که روی آن بود لرزید و  
از صدایش تن پریزاد هم تکان خورد و نگاهش را از یاشار گرفت و سمت بهادر  
با آن صورت سرخ و چشمان عصبی کشید..  
زهراسادات هم که به مانند پریزاد در حال و هوای خودش سیر می کرد و  
از سکوت مهمانخانه بهره برده و به یک طرف روی مبل نشسته بود از صدای

۱۴۲

بایه های میز و تکان خوردن فنجان و بشقاب با ترس در جای پدید و نفس زنان دستش را روی سینه اش گذاشت. جثه ی فربه و گوشت آلودش را جنباند و با اخم به بهادر نگاه کرد. می مادر ترسیدم، آروم بگیر... خواست کجاست؟ زهرم ترکید. نمی توانی به جا آسه بشینی؟... همه زیر پوستی می خندیدند و سعی داشتند لبخندها و خنده هایشان از نگاه زار به چاره محمی بماند...

امیر بهادر در سکوت فقط به پریزاد نگاه می کرد که دخترک با لبخند لب گزید و سر به زیر شد...

اما بعد از لحظه ای که سرش را بلند کرد نگاه امیر بهادر را کنارش دید... با تعجب سر جرخاند و به جای خالی مادرش نگاه کرد... و باز هم نگاهش را به جانب امیر بهادر کشید... بر فوت وقت قصدش را خواند و همین که بهادر خواست از روی مبل بلند شود پریزاد بی هوا خودش را گوشه ی کاناپه، دقیقا جایی که مادرش دقایقی پیش نشسته بود سوق داد و به دسته اش تکیه زد... از هیجان قلبش دیوانه وار می کوبید... دستانش یخ بسته بود...

امیر بهادر که این حرکت پریزاد را دید لبخند زد و در جایش تکان خورد و به پشتی مبل تکیه داد و حینی که آرنج دست راستش را روی دسته ی مبل می گذاشت با پشت انگشت اشاره لب زیرینش را لمس کرد... نگاهش روی پریزاد شیطننت آمیز بود... اما او نشر گر گرفته و از درون می لرزید... برای اینکه نظر کسی روی رفتارهای آنی و ناخود آگاهش جلب نشود سعی کرد دیگر به صورت بهادر نگاه نکند...

هر چند سخت بود اما چاره ای نداشت... میان آن همه چشم قطعا با این رفتارهایی که امیر بهادر از خود نشان می داد یک نفر به آن ها مشکوک می شد... با ورود پدرش همه به احترام او ایستادند... لبخند بر لب با مردان جمع دست داد و به همگی خوش آمد گفت و بابت تاخیرش پوزش خواست... سمت اتاقشان رفت و بعد از لحظاتی آراسته تر از قبل به میانشان آمد و کنار پریزاد نشست...

بعد از سلام و احوال پرسی های مرسوم، وحید رو به مهمانان کرد و گفت: با اینکه نیم ساعت زودتر راه افتادم باز هم هر کار کردم نتونستم مرخصی بگیرم و سر ساعت برسم....



شهریار با لبخند سری تکان داد و گفت: می فهمم چی میگی وحید جان.. کار  
دیگه، صاحب کارم که این حرفا حالیش نیست..  
وحید نفسی تازه کرد و با لبخند گفت: خلاصه شرمنده..  
- دشمنت شرمنده باشه ما که این حرفا رو نداریم..  
مهندس شکوهی با همان لبخند صمیمی و همیشگی اش گفت: هنوز مراسم  
شروع نکرده بودیم.. چیز زیادی رو از دست ندادی..  
همگی خندیدند و پدر پریزاد سری جنباند و گفت: پس خدا رو شکر.. در  
خدمتون هستم..

همان موقع تلفن یاشار زنگ خورد..  
نگاه ها سمتش کشیده شد..  
سر به زیر همراهش را بیرون آورد و با لبخند گفت: شرمنده نمی دونم کیه که  
انقدر وقت شناسه..

امیربهادر که خونسرد نشسته بود گفت: خروس بی محل..  
کنایه اش باعث خنده ی مهمانان شد.. اما یاشار با اخم کمرنگی نگاهش کرد..  
و چون تماس از یک شخص مهم بود ترجیح داد جوابش را بدهد..  
هر چند این عملش در جایی که بزرگ ترها حضور داشتند بی ادبی تلقی می شد  
اما مجبور بود..

یاشار زیر لب عذرخواهی کرد: یه تماس خیلی مهمه.. الان برمی گردم..  
و با اینکه معذب بود اما مجلس را ترک کرد و داخل راهرو ایستاد..  
همان لحظه نگاهی بین امیربهادر و پریزاد رد و بدل شد..  
بهادر نامحسوس ابرویی بالا انداخت و پریزاد با دیدن لبخند کج روی لب های  
او و آن نگاه شرورانه فهمید که تماس اضطراری و عذر یاشار باید زیر سر  
امیربهادر باشد..

در آن بین نازیلا بی توجه به امیربهادر با همراهش ور می رفت و این از نظر  
پریزاد عجیب بود..

پدر یاشار در جواب وحید با فروتنی خاصی گفت: داشتم عرض می کردم..  
خدمت از ماست.. دیگه خودت که ما رو می شناسی.. پس نه نیازی تعریف کنیم  
نه توضیح بدیم.. ظاهر و باطن همین که می بینی وحید جان..  
- اختیار دارین.. ما که از شما خاطرمون جمعه.. راستش مهم بچه هان که

سنگاشونو باهم وا بکنن.. ان شاء الله اگه دیدن تفاهم دارن اون موقع ما بزرگ ترا  
هم حرفامونو می زنیم.. البته با اجازه ی شما اوستا....  
- خواهر می کنم.. اختیار داری، حرفت حقه شهریار.. برن حرفاشونو بزنن..

و در آن میان باز هم امیربهادر کنایه زد: فعلا که حضرت داماد رفته پی نخود  
۱۴۴ سیاه.. احتمالا خروشر بد پیله ست..

همه خندیدند و مادرش لب گزید: بلا به دور.. انقدر سر به سر این بچه نذار  
به امشب مراسم خواستگاریشه گناه داره.. ا..  
امیربهادر اخم کرد و متعصبانه به پریزاد نظر انداخت و لب‌هایش را فشرد..  
پریزاد که حواسش نبود سرش را زیر گوش مادرش برد و پرسید: بریم تو حیاط؟!..  
زیر لب گفت: نه لامپ حیاط کم نور هی اتصالی می‌کنه.. برین اتاق خودت

حرفاتونو بزنین..  
با تعجب گفت: آخه یه کم بهم ریخته ست.. برم مرتبش کنم؟..  
مادرش در تایید حرف او سری جنباند: آره زود برو الان که برگرده..  
با مادرش راحت بود و از این رو با خیالی آسوده از او نظرخواهی می‌کرد..  
از کنارش بلند شد و زیر نگاه سنگین مهمانان سمت اتاق خودش رفت..  
لباس‌هایی که روی تخت افتاده بود را برداشت و داخل کمدش جای داد..  
حوله‌ی حمامش هم هنوز همانجا بود..  
از حواس پرتی خودش کلافه شد.. کف دستش را به پیشانی زد و غرغرکنان  
گفت: یادم رفت بندازم رو بند خشک بشه! وای..  
و همانطور که کمی مرطوب بود آن را مچاله کرد و داخل کمد انداخت: بعد  
مبدازش تو ماشین!  
نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند و در این بین شال روی شانه‌هایش افتاده  
بود.

دستش را سمت آن برد تا مرتبش کند که در اتاق بی هوا باز شد. پریزاد که  
توقعش را نداشت با "هی" بلندی که کشید برگشت!  
با دیدن امیربهادر که در را با عجله می‌بست نفس زنان پرسید: تو اینجا چکار  
می‌کنی؟ چطوری اومدی تو؟ وای امیربهادر برو بیرون الان یکی می‌فهمه..  
با اخم نگاهش را یک دور سرا پای دخترک چرخاند و پوزخند زد: که قراره  
اینجا خلوت کنین آره؟.. اون وامونده هم که هنوز سرجاشه..  
چشمانش از تعجب گرد شد: چه خلوتی؟..  
قدم به قدم جلو رفت: پیشنهاد کی بود؟..  
- امیربهادر؟!

- زهرمارو امیربهادر.. نگفتم میام که شاهد بله برونتون باشم.. خیر سرم  
اومدم خواستگاری بعد با یاشار میاین اینجا که چه غلطی کنین؟..  
پریزاد عقب رفت..

نیم نگاهی به در اتاق انداخت و نگران گفت: الان میاد..  
حینی که به چشمانش براق شده بود دستش را سمت کت خودش برد و گفت:  
بیجا کرده تا من اینجام پاشو بذاره تو اتاق..  
و کت را از تنش بیرون آورد.. گرمش شده بود..

از عصبانیت پوست تنش به گز گز افتاده بود..  
پریزاد نگاهش را روی او چرخاند و با صدایی که می لرزید گفت: ببینن نیستی  
شک می کنن..

- تلفن رو بهونه کردم رفتم بیرون.. از در حیاط خلوت اومدم کسی نفهمید..  
مقابل پریزاد ایستاد.. به چشمانش زل زد..  
پریزاد بی حرکت مانده بود.. از طرفی می ترسید و نگران و اکنش یاشار بود..  
از جهتی دوست داشت حرف های بهادر را بشنود.. خوب می دانست که امیربهادر  
هیچ وقت در کاری ریسک نمی کند مگر از سرانجامش مطمئن باشد..  
لحنش مردانه بود و تا حد زیادی مطمئن: نمی خوام خودمو از کسی قائم کنم..  
اما قبلش باید باهات حرف بزنم..  
- آخه الان.....

- همین الان پریزاد..  
تقه ای به در خورد.. امیربهادر تکان نخورد ولی نگاه پریزاد به سرعت سمت  
در کشیده شد..

لبش را محکم گزید و زیر لب گفت: وای اومد.. حالا چکار کنیم؟..  
و اطرافش را نگاه کرد.. امیربهادر خونسرد بود: بهتر.. چند کلمه حرف حساب  
دارم که باید به اونم بزنم..

صدای یاشار را از آن سوی در شنید: پریزاد؟!.. می تونم پیام تو؟..  
امیربهادر با خشم دندان سایید و چرخید سمت در و همین که خواست آن را  
باز کند پریزاد با ترس آستینش را گرفت و کشید سمت کمد و پیچ کتان حبنی  
که از بابت خونسردی امیربهادر حرص می خورد گفت: برو تو.. فقط واسه چند  
دقیقه امیربهادر.. خواهش می کنم آبروریزی نکن..

دستش را بیرون کشید و همین که دهان باز کرد تا با صدای بلند جواب پریزاد  
را بدهد دستش را با وحشت همانطور که مقابلش بال بال می زد تا امیربهادر  
خودش را کنترل کند بالا آورد و روی دهانش گذاشت و انگشت اشاره اش را هم  
روی بینی خود گذاشت و با چشمان گرد شده گفت: هیسسسس.. فقط پنج دقیقه  
امیربهادر.. خواهش می کنم برو تو کمد هیچی نگو.. خواهش می کنم..

بهادر با اخم نگاهش می کرد و جوابی نمی داد.. پریزاد آب دهانش را فرو داد  
و حبنی که به چشمان او خیره بود ناخودآگاه گفت: جون پریزاد.. باشه؟  
اخم هایش جمع تر شد.. نگاه و لحن پریزاد جدی بود..

به ناچار سرش را تکان داد.. همین که پریزاد نفسش را بیرون داد و دستش را  
پایین آورد امیربهادر زیر لب گفت: فقط به یه شرط..  
- چی؟!..

آرام تر از قبل اما کاملاً جدی گفت: وقتی یاشار رفت بهت میگم.. فقط قبلش  
۱۴۶

به به بهونه ای می مونی تو اتاق.. افتاد؟..  
- امیربهادر؟! .....

- همین که گفتم.....  
چرخید سمت در که پریرزاد سریع گفت: باشه.. باشه.. حالا برو تو کمد..  
امیربهادر نگاه نامطمئنی به کمد پریرزاد انداخت: پشت پرده بهتر نیست؟..  
- نه اونجا معلومه.. برو به حد کافی معطلش کردم الان شک می کنه..  
و در کمد را باز کرد.. امیربهادر به سختی داخل کمد ایستاد و پریرزاد تمام لباس هایش را یک طرف هول داد که راحت تر باشد: الان آگه بگم حقیقه لباس هایش.. ولی تا تو باشی اینجوری نیای تو اتاق..  
ناراحت میشی.. قبل از آنکه در را ببندد متوجه نگاه شر و آن لبخند خاص روی لب های بهادر شد: وقتی یاشار رفت بهت میگم کی حقشه.. این درو هم کامل نبند خفه میشم..  
پریرزاد که خنده اش گرفته بود در را نیمه رها کرد و ادای او را در آورد..  
به سرعت رو تختی اش را نامرتب کرد و با صدای بلند گفت: بفرمایید تو..  
و سر ملحفه را گرفت و خودش را مشغول مرتب کردن آنجا نشان داد..  
یاشار در را باز کرد و با تعجب پرسید: از کی تا حالا پشت در وایسادم، داری چکار می کنی؟..

و لبخند زد.. پریرزاد با اضطراب نیم نگاهی به کمدش انداخت و با لبخند مصنوعی دستی به شالش کشید: ببخشید، اتاقم خیلی نامرتب بود..  
داخل آمد و در را بست: خب می رفتیم تو حیاط..  
- ماما! گفت اینجا بهتره.. بشین..

و با دست به صندلی میز کامپیوتر خود اشاره کرد..  
اما یاشار در کمال تعجب سمت تخت آمد و کنار پریرزاد نشست: با اجازه ات به نظرم اینجا خیلی بهتره.. غریبه که نیستیم نیازی نیست رسمی باشی..  
پریرزاد مردد لبخند زد و کمی فاصله گرفت و با دلنگرانی نگاهش را سمت کمد انداخت..

از شانس خوب یا بدش در کمد مستقیما سمت تخت باز می شد و شک نداشت امیربهادر شاهد کارها و حرف هایی که میانشان رد و بدل می شود است..  
صدای یاشار را شنید و سرش را بالا گرفت: خب؟.. نمی خوای چیزی بگی؟..  
پریرزاد سرش را تکان داد: ترجیح میدم اول تو شروع کنی..

با لبخند نگاهش کرد: تا حدودی منو می شناسی.. علاوه بر اینکه کارمند ساده ی شرکت عموم هستم به مغازه ی کوچیک عطرفروشی هم دارم که دادمش دست شاگردم و روزای تعطیل یا اکثرا آخر هفته ها بهش سر می زنم.. در آمدم انقدری هست که خاترم از خرج و مخارج زندگی راحت باشه.. فقط برای شروع مجبوریم به مدت جایی رو اجاره کنیم تا پس اندازم کامل بشه و بتونیم به ۱۴۷



خونه‌ی نقلی بخریم.. البته اینا رو که میگم یه وقت فکر نکنی دارم مجبورم می‌کنم و واسه همین با اطمینان از خودم و کار و بارم حرف می‌زنم.. نه.. فقط

می‌خوام کامل در جریان باشی بعد نظرتو بگی..  
پریزاد با لبخند سری جنباند و نگاهش را از او گرفت: می‌دونم.. نیازی به توضیح نیست.. همه‌ی اینا رو هم یه جورایی از خاله فریده شنیده بودم البته به این واضحی نه.. خب راستش من زیاد به پول و مادیات اهمیت نمیدم.. یعنی نميگم که خوب نیست.. اتفاقا هست ولی در حد نیازمون باشه کافیه.. برای من تفاهم و دوست داشتن متقابل مهمه.. از طرفی توقع دارم همسر همیشه باهام صادق باشه.. از اینکه تو زندگی قضاوت بشم بیزارم.. دوست دارم اگه حرفی از من تو دلش هست بیاد و به خودم بگه منتهی تو دلش نگه نداره که کم کم به شک تبدیل بشه..

حرف‌هایش تا حدی دوپهلو بود..  
حالا که امیربهادر هم آنجا حضور داشت، مایل بود خواسته‌هایش را مطرح کند..

خنده‌اش گرفته بود.. به راستی امیربهادر تهدیدش را عملی کرده بود..

دو خواستگار در یک اتاق؟!..

چه کسی باور می‌کرد؟!..

- من همه‌ی حرفاتو قبول دارم پریزاد. برای منم فقط تو مهمی..  
پریزاد با خجالت سر به زیر شد و در دل گفت: وای به حال من که الان امیربهادر داره حرفاتو می‌شنوه.. نکنه یه دفعه بزنه به سرش و دیوونه بشه و بیاد بیرون؟!..

با این فکر ترجیح داد هر چه سریع تر به صحبت‌هایشان خاتمه دهد..  
از این رو با لبخندی کاملاً مصلحتی سرش را بالا گرفت: اگه بازم چیزی هست که بخوای پیرسی حتما بگو..  
یاشار متفکرانه سرش را تکان داد: نه.. خوبی‌آشنایی ما اینه که از قبل همه چیو می‌دونیم.. همین کارمونو راحت کرده..  
پریزاد لبخند زد: درسته..

- نظرت چیه؟!.. خیلی دوست دارم اول به خودم بگی..  
پریزاد با کمی دستپاچگی نیم نگاهی به در انداخت و کمی جا به جا شد: خب.. راستش....

مکث کرد.. نگاه یاشار روی او بود..  
تنها به انتظار جوابی که آرزو داشت از دهان پریزاد بشنود..  
- نمی‌خوای چیزی بگی؟!..

- الان نه.. باید فکر کنم..

نفس عمیق کشید: باشه.. حق داری بالاخره حرف یه عمر زندگی.. اما چند روز؟..

قلبش تند می‌زد و انگشتانش را با استرس در هم قلاب کرده بود: یک هفته..  
یاشار سری جنباند و در تایید خواسته‌ی او گفت: باشه.. اما خودم میام و همینجا ازت جواب می‌گیرم.. قبوله؟..

پریزاد با لبخند کمرنگی گفت: مشکلی نیست..  
یاشار از کنارش بلند شد و متواضعانه خندید: حالا مگه این یه هفته تموم میشه؟.. بریم؟..

پریزاد به تبعیت از او بلند شد و مقابلش ایستاد.. یاشار که سمت در رفت پریزاد با لحنی که سعی داشت کنترلش کند تا مبادا دستش رو شود و یاشار پی به دستپاچگی‌اش ببرد گفت: تو برو من چند دقیقه‌ی دیگه میام.. آخه یه کاری دارم باید انجام بدم..

و به میزش اشاره کرد..

یاشار با لبخند سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت..

همین که پریزاد در را پشت سرش بست پشتش را به آن تکیه داد و نفسش را عمیق بیرون داد و نگاهش را به سقف انداخت: وای.. خدا.. شکرت.. یعنی به خیر گذشت؟!..

امیربهادر در کمد را باز کرد و بیرون آمد..

به موهایش دست می‌کشید و یقه‌ی پیراهنش را مرتب می‌کرد..

پریزاد کنارش بود که با اخم گفت: چرا همین الان بهش جواب منفی ندادی؟..  
پریزاد سمت آینه رفت و حینی که شالش را مرتب می‌کرد گفت: مگه قرار بود جواب منفی بدم؟..

امیربهادر با حرص سمتش قدم تند کرد و پشت سرش ایستاد و از داخل آینه به صورتش نگاه کرد: باز رو اعصابم پریزاد.. جوابی که می‌خوای تا یه هفته‌ی دیگه بهش بدی رو همین الان می‌دادی و تمومش می‌کردی..

پریزاد با لبخندی که گوشه‌ی لبش بود برگشت و به صورت عصبی بهادر نگاه کرد: مگه تو از دل من خبر داری؟..

امیربهادر پوزخند زد..

سر انگشت اشاره‌اش را مقابل سینه‌ی او گرفت: آگه می‌دونستم این تو چه خبره که الان اینجا وایستاده بودی پرو پرو زل بزنی تو چشمام و زبون درازی کنی.. بادت نره پریزاد آگه بخوام می‌تونم تو رو به زورم که شده مال خودم کنم اینو که می‌دونی؟..

و قدم به قدم جلو رفت و به او نزدیک شد..

پریزاد لبخندش را قورت داد و با تعجب قدمی رو به عقب برداشت: بهتره ۱۴۹

نخوای از در دیوانگی بیای تو.. اون موقع منم ساکت نمی مونم تا تو هر کار که دلت خواست بکنی..

امیربهادر لبخند زد.. پریزاد رنجور روی تخت نشست و نگاهش را ترسان از صورت امیربهادر گرفت.. قلبش بی تاب می کرد..

بهادر مقابلش قرار گرفت: با این سر و وضع نشسته بودی جلوی یاشار و نطق می کردی؟.. گذاشتی بهت زل بزنه آره؟..  
زمره کرد: امیربهادر؟ نکن...

حریصانه گفت: الان کسی جز من و تو اینجا نیست.. یا مثل بچه ی آدم جوابو میدی.. یا به زور ازت جوابی که می خوامو می گیرم..  
به چشمان گستاخ او زل زده بود..  
- چه.. جوابی؟!..

صورتش را جلو برد و زیر لب گفت: می خوای بگی نمی دونی چی ازت می خوام؟..  
سرش را طرفین تکان داد و عقب رفت..

امیربهادر به همان نسبت خودش را سمت او می کشید: رنگش زیادی تو چشمه.. مخصوصا تو چشم اونی که نباید باشه.. هر چند کار از کار گذشته اما خب...  
نگاهش میخ پریزاد بود که کج لبخند زد و ادامه داد: ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست..

پریزاد که تحت تاثیر نگاه و لحن امیربهادر از شرم سرخ شده بود گفت: آگه.. فکر می کنی ب.. با اینکارا می.. می تونی اون جوابی که دنبالش رو ب.. به زور ازم بگیری.. سخت در اشتباهی.. بهادر..

پوزخند زد و یک تای ابرویش را بالا انداخت: خیلی مطمئن حرف نزن..  
پریزاد به تقلا افتاد: برو بیرون..

- داری کاری می کنی قاطی کنم؟.. اینو می خوای؟..

از آنجایی که می دید شدیداً نسبت به امیربهادر کشش دارد و وقتی نزدیکش است قلبش دیوانه می شود و از طرفی می ترسید بهادر پی به راز قلبی اش بیرون با حرص رو به عقب هولش داد: من با تو ازدواج نمی کنم امیربهادر.. هیچ وقت.. اینو خوب تو اون گوشات.....

با حرکت ناگهانی امیربهادر به پشت افتاد.

مات و مبهوت با دهان نیمه باز و صورتی که از وحشت رنگ باخته بود به چشمان عصبی او خیره ماند..

- من تو رو می خوام پریزاد.. گفتم می خوام بدون انقدر مرد هستم که رو تصمیم وایسم و کاری کنم تو واسه همیشه مال خودم بشی.. پس سختش نکن و ۱۵۰ نذار به زور متوسل بشم.. تو هم «باید» منو بخوای پریزاد.. شنیدی چی گفتم؟..

باید...

پریزاد نفس نفس می زد...

از هیجان تپش قلبش بالا رفته بود...

بوی ادکلن او عقل و هوش از سرش برده بود...

خودش هم نفهمید که چی باعث شد ذهنش به آن سمت کشیده شود و ناخودآگاه  
حینی که جادوی چشمان بهادر او را افسون خویش کرده بود لب بزند: .... در

اتاقم... بازه...

امیربها در که تا آن موقع از فرط عصبانیت نمی دانست با پریزاد چه برخوردی  
کند به محض اینکه متوجه دلنگرانی او از حضور بی موقع شخصی داخل اتاق شد  
پوفی کرد و در اوج ناراحتی لبخند زد و سرش را رو به پایین خم کرد...

پریزاد لب گزید تا مبادا بخندد... موهای امیربها در از جلو دقیقاً زیر چانه اش  
ریخته بود...

یک حس جدید و دوست داشتنی درون قلبش رخنه کرد... متوجه لرزش  
شانه های امیربها در شد....

- امیربها در؟! -

سرش را بالا گرفت...

از خنده سرخ شده بود و بریده بریده گفت: زهرمارو امیربها در... پریزاد به خدا  
داری کاری می کنی که دستتو بگیرم و ببرمت وسط اون همه آدم که بیرون نشسته  
و داد بزنم ای ایها الناس من این دختره ی دیوونه رو می خوام... بدینش ببرم خیال  
خودتون و منو با هم راحت کنید...

پریزاد بی اختیار خندید...

مگر می توانست به چشمان خندان امیربها در زل بزند و خودش را عصبی نشان  
دهد؟..

وقتی به حد مرگ عاشقش است و برای یک نگاهش جان می دهد اینکه  
مقابلش نقش بازی کند و ادعا کند از او متنفر است کاری بس دشوار بود...  
اینکار با خودکشی هم فرقی داشت؟..

- بریم تا یکی نیومده...

امیربها در کمی عقب رفت: از سر شب که او مدام به بند داری این جمله رو  
تکرار می کنی... حالم داره بد میشه بس که شنیدم گفتم نکن امیربها در الان یکی  
میاد... برو بهادر الان یکی می بینه... بشین امیربها در... بمیر امیربها در...

- خدا نکنه... من کی اینو گفتم؟..

تازه متوجه جمله ی خود شد و بی هوا سر زبانش را گاز گرفت و به صورت  
امیربها در که در سکوت به او خیره بود نگاه کرد... لبخند کمرنگی گوشه ی لب  
بود...



۴  
- خیلی دارم جلوی خودمو می گیرم که اون وامونده رو پاک نکنم پس به فکری  
به حالش بکن...

با تعجب ابرویی بالا انداخت و سر انگشتش را روی لبان خود کشید: اما...  
امیربهادر بلند شد: پاکش کن بعد بیا بیرون... وگرنه این دفعه یه جوری خودم  
دست به کار میشم... حالته که؟..  
با شرم چشمانش را از نگاه او دزدید: خیلی خب... اما شرطتم نگفتی..  
- اینجا نه... باید تنها بینمت، بدون مزاحم... مفصل حرف می زنیم..  
اخم کرد: نمیشه..

- میشه... یعنی باید بشه... اینبار جدی ام پریزاد پس نه نمیاری... امشب اگه  
اومدم فقط واسه این بود که بهت ثابت کنم پای حرفی که زدم وایسادم و کاری  
که بگمو می کنم و از احدی هم نمی ترسم... فهمیدی؟..

ملتسمانه نالید: نمی تونم امیربهادر... به خاطر نازیلا هم که شده من نباید.....  
اخم هایش را غلیظ در هم کشید و حینی که سمت در می رفت گفت: من با  
نازیلا صنی ندارم پس بیخود بهونه نیار و اونو به من نچسبون... فردا عصر یا  
پارکی که سر خیابونه... اونجا میام دنبالت..

و در را باز کرد و با احتیاط نظری به اطراف انداخت و قبل از آنکه از اتاق  
خارج شود برگشت و با لبخند به پریزاد نگاه کرد: اون حوله ی بیچاره رو هم  
بنداز یه جا خشک بشه، هر چند تموم مدت سرمو گرم کرد که حوصله ام سر نره.  
و با چشمکی که نثارش کرد به شیطنتش خاتمه داد و در اتاق را بست..  
پریزاد مات بر جای مانده بود..

قلبش تند می زد..

سمت کمد رفت و با حرص حوله را که گوشه ای مچاله شده بود برداشت..  
با خشم روی تخت پرت کرد و جیغ خفه ای زد و در دل به خودش ناسزا گفت  
که نتوانسته بود مانع از سرکشی های امیربهادر شود و بار دیگر او پیروز این نبرد  
ناعادلانه گشته بود..



در اتاق را به آرامی بست... حینی که به لباسش دست می کشید سمت راهرو  
برگشت که ناگهان دستی از کنار دیوار دور بازویش چنگ شد و او را سمت  
خود کشید..

با ترس "همی" بلندی کشید و به او نگاه کرد... مادرش با صورتی برافراخته به  
او زل زده بود..

۱۵۲  
- وای... م... ماما... تو... اینجا چکار... می کنی؟..  
و نفس عمیق کشید... قلبش تند می زد..

پریچهر فشار محکمی به بازوی پریزاد آورد و نیم نگاهی به سالن انداخت و قبل از اینکه کسی متوجهشان شود او را سمت آشپزخانه برد..  
پریزاد با دردی که در بازویش پیچیده بود صورتش جمع شد و لب به اعتراض گشود: مامان.. دستم.. ول کن مامان با توام..  
میان آشپزخانه رهایش کرد و نفس زنان حینی که صدایش را پایین آورده بود به او توپید: تو اون اتاق چه غلطی می کردی؟.. به نفعته راستشو بگی پریزاد..  
با چشمان گرد شده به صورت عصبانی مادرش نگاه می کرد..  
گنگ پرسید: چی شده مگه؟.. من که کاری نکردم..  
زن دستش را پیش برد و گوشت دست پریزاد را میان دو انگشت گرفت و کمی فشرده..

دخترک از درد در خود جمع شد و لبش را گزید که فریاد نکشد..  
- که کاری نمی کردی آره؟.. دیدم امیربهادر از اتاق او مد بیرون.. خواستم پیام بینم چکار می کنی که دیدم صداتون داره میاد.. داشتن چی می گفتین که اونجوری التماسشو می کردی؟.. حرف بزن پریزاد تا به بلایی سرت نیاردم..  
رنگ از رخ پریزاد پریده بود.. هیچ فکرش را نمی کرد که تمام مدت مادرش پشت در باشد..  
با لب هایی لرزان پرسید: مگه نشنیدین.. که.. چی می گفتیم؟..

مادرش نفس تندی کشید و با لب های فشرده گفت: ای کاش می شنیدم اون وقت می دادم دست وحید.. اون موقع تو می دونستی و بابات.. من بهت گفتم برو تو اتاق با یاشار دو کلمه حرف بزن و بیا.. نه اینکه امیربهادرو هم.....  
پریزاد که به گریه افتاده و بی صدا اشک می ریخت با بغض گفت: من با امیربهادر کاری نداشتم مامان.. این چه حرفیه که می زنی؟..  
- پس چه غلطی می کردین؟.. با چشمای خودم دیدم وقتی امیربهادر او مد بیرون سرو وضعش بهم ریخته بود.. تو هم که او مدی داشتی به لباس دست می کشیدی..  
راستشو بگو پریزاد داری سگته ام میدی.. با هم چکار می کردین؟.. هان؟..  
صدایش از بغض خفه شده بود: م.. مامان.. تو.. تورو.. خدا..  
صورت پریچهر از فرط عصبانیت به عرق نشسته بود..

لاله وار چنگی به صورت خود زد و چشمانش را در کاسه چرخاند و رو به بالا گرفت: خدایا آخه این چه آبروریزیه؟.. شب خواستگاریشه بعد..... لاله الا الله.. آخه دختر واسه چی اینکارو می کنی؟.. مگه آبرومونو از سر راه آوردیم که تو.....

با صدای زیر و آرامی میان حرفش آمد: مامان بسه.. من و امیربهادر فقط داشتیم حرف می زدیم.. همین.. مگه تو منو نمی شناسی؟.. پریزاد تو دختری که به پسر بکشونه تو اتاقش؟.. خدایا آخه من چطور به شما بفهمونم که دچار

سوتفاهم شدین؟..

مادرش با حرص قدمی پیش رفت و دستش را گرفت و تکانش داد: به فون که داری راستشو میگی.. آگه بابات اومده بود تو اتاق می‌دونی چی می‌شد؟ آگه جلوشو نگرفته بودم می‌خواست بیاد ببینه داری چکار می‌کنی که به ساقه مهمونا رو وسط مهمونخونه کاشتی و اومدی تو اتاق.. گفت لابد حالش بد شده یا چه می‌دونم به این وصلت راضی نیست.. حتی گفت نکنه یاشار بهش چیزی گفته؟.. بابات نگران بود پریزاد ولی چون می‌دونستم شما دوتا توانا قین نداشتید بیاد.. گفتم خودم میرم باهاش حرف می‌زنم.... منو ببین بچه، می‌خواهی با من سکه بدی؟.. آره؟.. می‌خواهی دقمون بدی؟.. آگه می‌خواهی بازم به این کاران ادامه بده..

پریزاد ملتمسانه دست پریچهر را گرفت.. تن هر دویشان سرد بود..  
- مامان به خدا ما کاری نمی‌کردیم.. امیربهادر داشت حرف می‌زد.. مگه اون دوست یاشار نیست؟.. خب منم باید درموردش پرس و جو می‌کردم یا نه؟.. زن با تعجب نگاهش کرد..

پریزاد سرش را تکان داد و مادرش پرسید: باور کنم موضوع فقط یاشار بوده؟.. با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد: بله.. امیربهادر میگه یاشار به درد من نمی‌خوره..

مادرش رو ترش کرد و ابرو در هم کشید: وا.. پسر به این ماهی چنه که امیربهادر روش عیب میذاره؟..

- نمی‌دونم.. منم می‌خوام همینو بفهمم..

- واسه همین داشتی التماسشو می‌کردی و می‌گفتی برو بیرون الان یکی میاد می‌بینه اینجا بد میشه؟!..

پریزاد که یادش نمی‌آمد با آن همه استرس و درگیری ذهنی یک چنین جمله‌ای را مقابل امیربهادر به زبان آورده باشد با این حال سری به نشانه‌ی مثبت جبنانه و لرزان گفت: اما بهادر که می‌شناسین؟.. حرف حرفه خودش..

- یعنی چی؟.. نکنه چیزی از یاشار می‌دونه که ما نمی‌دونیم؟.. شاید بچه داره راست میگه.... اما نه.. من یاشارو هم مثل امیربهادر از بچگی می‌شناسم.. نا حالا بدی ازش ندیدم..

- مامان؟.. به بابا که چیزی نمیگی؟..

پریچهر با اخم نگاهش کرد..

پریزاد دستپاچه سر به زیر شد و به لکنت افتاد: آ.. آخه.. می.. می‌ترسم به.. به وقت.. خدایی نکرده حالش.. بد.. بد بشه.. نمی‌خوام بابا.. در.. درمورد.. فکرای بد.. بکنه..

۱۵۲ مادرش که از معصومیت پریزاد دلش به رحم آمده بود کمی نرمش نشان داد و

گفت: خیلی خب بسه.. چیزی نمیگم اما دیگه نبینم با یه پسر تو اتاق در بسته موندی ها.. اشتباه کردی وقتی یاشار اومد تو اتاق سریع درو بستین.. یه دختر خوب از اینکارا نمیکنه که پس فردا مردم واسه اش حرف در بیارن.. آگه نازیلا میدید که امیربهادر اومده تو اتاق تو می دونی چی می شد؟..

پریزاد با تعصبی که ناخودآگاه روی امیربهادر پیدا کرده بود با اخم کمرنگی گفت: چیزی نمی شد.. باور کنید نه امیربهادر اونو دوست داره نه نازیلا دلش پیش بهادره..

- تو از کجا می دونی؟..

- مگه نازیلا پیش خودتون اونجوری درمورد امیربهادر حرف نمی زد؟.. از طرفی من و نازیلا با هم حرف زدیم.. نازیلا اونو دوست نداره فقط چون دخترای محل چشمشون دنبال امیربهادر بوده نازیلا هم می خواد مال اون بشه..

- استغفرالله.. به حق چیزای نشنیده.. مگه پسر حاجی عروسکه که دختره لج کنه بگه مال منه؟!..

پریزاد که به خنده افتاده بود سخت جلوی خودش را گرفت و لب زد: نازیلاست دیگه.. از طرفی وقتی امیربهادر میره جلو مهندس شکوهی میگه باید بیای نمایشگاه منو بچرخونی. به بهادر هم برمی خوره و میگه من نون بازوی خودمو می خورم اما شاگردی پدرزنمو نمیکنم.. اینجوری میشه که بابای نازیلا هم میگه منم دختر به پسر که آه در بساط نداره نمیدم.. حالا نازیلا هر دو باشو کرده تو به کفش که امیربهادر باید شرط باباشو قبول کنه وگرنه زنش نبشه.. امیربهادر هم خودشو کشیده کنار و همه چیو بهم زده.. این دوتا هیچ منی با هم ندارن منتهی نازیلا ول کن نیست.. به نظر شما رابطه ای که بخواد رو حساب ظاهر و مادیات سر بگیره موندگاره؟.. من همه ی اینا رو رک به نازیلا گفتم ولی مرغش به پا داره..

پریزاد متفکرانه سرش را تکان داد و دستی به صورت خود کشید. با لحن متعجبی گفت: والا چی بگم؟.. فکر نمی کردم قضیه شون اینجوری باشه.. راستش از خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون پیش خودم گفتم امیربهادر صد در صد به خاطر خوشگلی نازیلا و ثروت باباش رفته جلو و چشمش دختره رو گرفته.. ولی اینجور که تو میگی این بچه اصلا تو این باغا نیست انگار.. خدا از سر تفهیم بگذره من چه می دونستم امیربهادر فکرش سمت پول و پله ی مهندس شکوهی نیست..

پریزاد با ناراحتی سرش را زیر انداخت و مادرش دستش را گرفت و به گرمی فشرده: ببخش آگه اونجوری باهات حرف زدم دخترم.. ولی خودتم به کم مراعات چشم خودشون هم نبین به شنیده ها اکتفا می کنن و دودمان طرفو به باد میدن.. ۱۵۵



آبرو که شوخی بردار نیست مادر تا بدیم دست مردم و بذاریم هر کار داشون  
می‌خواد باهاش بکنن.. تو دختری.. هر چی هم بگیم تو و امیربهادر و یاشار  
از بچگی با هم بزرگ شدین بازم اونا دو تا مرد نامحرم.. ماشاءالله الان دیگه  
هر سه تاتون عاقل و بالغین.. یاشار به چشم خریدار نگاهت می‌کنه و روت  
نیت ازدواج داره پس نسبت به اون باید بیشتر مراقب باشی.. آگه اشتباه نکنم  
امیربهادر هم تو رو مثل خواهرش دوست داره و نگرانته..  
پریزاد با تعجب سرش را بالا گرفت و به صورت مادرش خیره شد: چطور  
مگه؟!..

- آگه نگران نبوده که نمی‌اومد بگه یاشار واسه تو خوب نیست.. به پسر  
مجرد در صورتی اینو به یه دختر میگه که یا دلش پیش اون دختر باشه یا به  
چشم خواهری نگاهش کنه.. از اونجایی که امیربهادر اهل عشق و عاشقی نیست  
و سرش به کار خودشه نمیداره حساب علاقه این حرفو بزنه.. البته خدا کنه این  
نباشه چون بابات به همین راحتی رضایت نمیده..  
پریزاد ساکت بود..

به شدت با خودش مبارزه می‌کرد که حرف دلش را گوش ندهد و به چشمان  
مادرش زل نزنند و نپرسد که چرا پدرش نباید امیربهادر را به دامادی خود قبول  
کند؟!..

از این رو با زیرکی سر تکان داد و گفت: بابا معیاراش فرق داره.. هر کسی رو  
به عنوان داماد قبول نمی‌کنه..

مادرش نفس عمیق کشید و سمت سینک چرخید و حینی که لیوان را از جا  
ظرفی بر می‌داشت و زیر شیر می‌گرفت جواب داد: بابات دوست داره دامادش  
مومن و با خدا باشه.. نمازش قضا نشه و چشمش دنبال کسی نباشه و نونی هم که  
میاره سر سفره‌ی زن و بچه‌اش حلال باشه.. از دود و دم و این حرفا هم بیزاره..  
اما امیربهادر... چی بگم والا؟ نمی‌خوام غیبت بشه...

پریزاد لبخند زد و به شوخی گفت: حداقلش معتاد نیست..  
مادرش آب را سرکشید و لیوان را زیر شیر شست و با لبخند گفت: اون که  
آره.. از بس زرنگه.. هر کاری می‌کنه ولی خودشو تو دام نمیندازه که گرفتار بشه..  
همین شر بودنشم باعث شده حاجی اوقات تلخی کنه..

پریزاد بی اراده با لحن ناراحت و گرفته‌ای زیر لب گفت: خیلی تنهاست..  
پریچهر سری جنباند و همانطور که دستش را با حوله خشک می‌کرد گفت:  
آره والا.. گاهی دلم واسه‌اش می‌سوزه.. تنهاست ولی شانس نداره.. فقط چسبیده  
به مغازه‌اش.. همینم که نازیلا رو واسه پول نخواسته نشون میده مرام و معرفت  
سرش میشه و اهل دغلبازی نیست..  
پریزاد با شیطننت به صورت مادرش نگاه کرد و لبخند زد: شما انگار مثل بابا

فکر نمی‌کنی آ... از امیربهادر بدت نمیداد..  
مادرش به شوخی ابرو در هم کشید و با لبخند گفت: خوبه توام.. دور برندار..  
واسه چی ازش بدم بیاد؟.. جوونی می‌کنه دیگه، فقط آگه یکی پیدا شه سر به  
راهش که چه بهتر.. میگم مهم ذات آدمه که امیربهادر هم ذات بدی نداره و سر  
سفره‌ی پدر و مادر بزرگ شده.. بازم الله اعلم.. من فقط چیزی که دیدمو میگم  
و مگر نه که کسی از دل هیچ کس خبر نداره الا خدا.. بریم دخترم به حد کافی اون  
بیچاره ها رو معطل کردیم.. دیگه موقع شامه..

پریزاد با لبخند کم‌رنگی سرش را تکان داد و همراه مادرش از آشپزخانه  
بیرون رفت..

نگاه‌ها سمتشان کشیده شد و پریزاد محجوبانه لبخند زد و سر به زیر انداخت..  
مادرش سفره به دست بالای سالن رفت و سفره را روی زمین گذاشت و پریزاد  
کنارش روی زانو نشست..

امیربهادر از آن سوی مهمانخانه نیم‌نگاهی به آن‌ها انداخت و به آرامی از  
روی مبل بلند شد و سمتشان رفت..  
یاشار با یک نگاه دنبالش کرد..

امیربهادر حینی که سر سفره را از دست پریچهر می‌گرفت زیر لب گفت: شما  
باشو من کمک می‌کنم خاله..

امیربهادر عادت داشت او را خاله خطاب کند..  
مادر پریزاد با لبخند سرش را بلند کرد و گفت: زحمتت میشه پسر..  
امیربهادر جدی بود..

روی دو زانو قد کشید و کتش را در آورد و گوشه‌ای گذاشت: چه زحمتی؟..  
شما امر کنی ردیفه..

نگاهی بین پریزاد و مادرش رد و بدل شد و هر دو لبخند زدند..  
- خیر بیینی پسر.. ان شالله عروسی خودت بیایم واسه ات سنگ تموم بذاریم..  
امیربهادر مجدد سر سفره را گرفت و زیر چشمی‌نگاهی به پریزاد که مقابلش  
نشسته و گوشه‌ی دیگر سفره را در دست داشت انداخت و با لحن محکمی گفت:  
ان شالله... پریزاد برو عقب..

و به سفره اشاره کرد..  
پریزاد سرش را تکان داد و عقب رفت و به کمک بهادر سفره را پهن کردند..  
و هیچ یک از این‌ها از چشمان یاشار پنهان نماند..

هم نردند.. مادرش اهل انجام دادن کارهای خانه نبودند بنابراین حتی تعارفی  
زهراسادات که پایش درد می‌کرد و آقایان هم گوشه‌ای مشغول گپ و گفت  
بودند..

فریده که مادر یاشار بود با حسادت خاصی به امیربهادر نگاه می‌کرد.  
نامحسوس به یاشار اشاره کرد و او را نشان داد.  
یاشار با اخم سر تکان داد و چیزی نگفت.

پریزاد همراه مادرش وارد آشپزخانه شد. امیربهادر بی آنکه از کسی خجالت بکشد و یا به روی خودش بیاورد همراهشان رفت و چون سال‌ها با آن خانه و خانواده آشنایی داشت بی تعارف سینی بزرگ استیلی که همیشه کنار یخچال بود را برداشت و روی میز گذاشت.

پریچهر پای گاز ایستاده و پلوها را داخل دیس می‌کشید. پریزاد بطری‌های نوشابه را از داخل یخچال برداشت. امیربهادر با دیدن دستان پر او که نمی‌توانست در یخچال را نگه دارد سمتش رفت و از پشت سر خودش را خم کرد و با یک حرکت بطری‌ها را از دست پریزاد کشید.  
پریزاد که توقعش را نداشت ترسید و نفس زنان نگاهش کرد. امیربهادر لبخند زد.

بطری‌ها را روی میز گذاشت. پریزاد دهان باز کرد تا به نشانه‌ی اعتراض چیزی بگوید ولی با دیدن مادرش زبان به کام گرفت و تنها با حرص به امیربهادر نگاه کرد.

بهادر بی تفاوت حینی که در بطری‌ها را باز می‌کرد بلند گفت: پارچا رو بیار.  
پریزاد هر چهار پارچ را یک به یک جلوی او ردیف کرد.  
امیربهادر زیر چشمی نگاهش کرد و با لحن جدی گفت: بیا اینا رو خالی کن من پلوها رو ببرم.

پریزاد با اخم کمرنگی به ناچار سر تکان داد و میز را دور زد تا جای او بایستد. بهادر نیم نگاهی به پریچهر که پشتش به آن‌ها بود و همچنان دیس‌ها را از پلو پر می‌کرد انداخت و وقتی پریزاد کنارش ایستاد سر چرخاند و حینی که بطری را به دستش می‌داد نزدیک به او زیر لب پرسید: فردا پیام دنبالت؟  
پریزاد از تو لب گزید و نگاهی به مادرش انداخت و پیچ پیچ کنان با لحن محکمی گفت: نه.

و این در حالی بود که امیربهادر مشغول چیدن دیس‌های پلو داخل سینی بود.  
از جواب پریزاد اخم‌هایش جمع شد و چپ چپ نگاهش کرد.  
سینی را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت. پریزاد لبخند زد و سر تکان داد.  
پارچ‌ها را برداشت و همین که خواست از درگاه بیرون برود یاشار را مقابل خود دید.

تا خواست علت حضورش را پرسد و او را تعارف به نشستن کند یاشار با لبخند دستش را پیش آورد و گفت: بده من می‌برم.  
پریزاد معذب شد و کمی دستش را سمت خود کشید: خودم می‌برم اینجوری که

درست نیست...  
 یاشار دستش را به بهانه‌ی گرفتن دسته‌ی پارچ پیش آورد: ما و شما که این حرفا رو نداریم... تعارف نکن دختر...  
 و دستش را بی هوا روی دست پریزاد که دسته‌ی پارچ را گرفته بود گذاشت و چون پریزاد پارچ را به نوعی در آغوش داشت، یاشار با فاصله‌ی کمی از او ایستاده بود تا پارچ را از دستش بگیرد...  
 پریزاد که زیر نگاه مستقیم او خجالت می‌کشید برای اینکه مادرش پی به حالتش نبرد و باز سین جیمش نکند دستش را بیرون کشید و به او اجازه داد دسته‌ی پارچ را بگیرد و عقب گرد کند...  
 یاشار که رفت نفسی از سر آسودگی کشید... دست و پایش می‌لرزید...  
 اما همان موقع نگاهش به امیربهادر که با سینی آنجا ایستاده و به درگاه تکیه زده بود افتاد...

بند دلش از نگاه خصمانه‌ی او پاره شد و سریع داخل آشپزخانه برگشت...  
 با خود فکر می‌کرد که آیا امیربهادر آن‌ها را با هم دیده؟...  
 بی شک دیده که چنین واکنشی نشان داده است...  
 امیربهادر با یک کوه اخم همچون میرغضب وارد آشپزخانه شد و سینی را روی میز گذاشت... همان لحظه وحید با صدای بلند گفت: پریچهر؟... چند لحظه بیا کارت دارم...

مادر پریزاد با لبخند جواب داد: الان میام...  
 و نیم نگاهی به پریزاد و امیربهادر انداخت و ملاقه‌ی خورشت را داخل قابلمه گذاشت و از آشپزخانه بیرون رفت...  
 امیربهادر بشقاب‌های خورشت را با احتیاط کنار هم داخل سینی چید...  
 با بیرون رفتن پریچهر، نفسش را عمیق بیرون داد و از گوشه‌ی چشم نظری به صورت گلگون دخترک انداخت... مشغول ریختن سس روی سالاد بود...  
 - انگاری چشمش بدجور این رفیق ما رو گرفته؟... خوب دل میدین قلوه می‌ستونین...

پریزاد با تعجب سرش را بالا گرفت: کی؟...  
 امیربهادر اخم کرد و کامل سمتش برگشت: بهتره با دلبری کردنات بیخودی دلشو خوش نکنی... راست و حسینی بگو «نه» و تمومش کن...  
 پریزاد گلایه آمیز نگاهش کرد و ظرف سس را برداشت و قاشق را داخلش چرخاند: اولاً من واسه هیچ کس دلبری نکردم... دوماً فعلاً می‌خوام فکر کنم...  
 امیربهادر لب فشرد و با صدای آرامی غرید: پریزاد...  
 میان لبانش ماند و تماشاش نگاه تندى شد داخل مردمک تیره‌ی چشمان پریزاد...  
 ۱۵۹



۴  
یاشار با لبخند کمرنگی مقابل آن دو آنطرف میز ایستاد و خطاب به پریزاد با لحن آرامی پرسید: کمک نمی‌خوای؟  
پریزاد با لبخند متقابلی جواب داد: نه ممنون.. خسته شدم..  
- نه بابا کدوم خستگی؟.. کاری نکردم که..

پریزاد لبخند زد..  
امیربهادر با حرص به هردوی آن‌ها نگاه می‌کرد و تمام مدت اخم‌هایش را در هم کشیده بود..

تا به آن شب نشده بود به این شدت روی مکالمات آن دو حساس شده باشد..  
سینی هنوز یک بشقاب دیگر جای داشت.. سمت قابلمه رفت و ملاقه را برداشت و حینی که تکه‌ای مرغ داخل بشقاب می‌گذاشت و رویش کمی از آب و سس می‌ریخت گوش تیز کرد..

- سه چهار روز دیگه بابا قرار ویلای عموم اینا رو قرض بگیره و چند روزی بریم لواسون به آب و هوایی عوض کنیم.. شنیدم داشت عمو وحید رو هم دعوت می‌کرد.. احتمالا شما هم باشین..

- جدی؟.. مگه شرکت نمیری؟..

یاشار تک خنده‌ای کرد و امیربهادر زیر لب جوری که به گوش آن‌ها نرسد تشر زد: لامروت.. اینجوری قرار مخ دختره رو بزنی؟.. آب زیر کاه..  
- تعطیلات رسمیه.. سه چهار روز راحتیم..

- چه خوب.. بازم بستگی داره بابا قبول کنه یا نه..

امیربهادر با خشمی که سعی داشت نامحسوس نشان بدهد بشقاب خورشت را برداشت و بی‌هوا چرخید..

اما چون حواش پرت آن دو بود یاشار که برگشته و برای آنکه به پریزاد نزدیک باشد پشت امیربهادر ایستاده بود متوجهش نشد و بشقاب از پشت روی پیراهنش چپ شد و در کسری از ثانیه پیراهن روشن یاشار از پشت آغشته به آب مرغ شد..

امیربهادر لحظه‌ای ماتش برد و یاشار به سرعت برگشت و از احساس خس و سنگینی که روی پیراهنش نشسته بود ابرو در هم کشید و پریزاد هم که شوکه بود با دیدن کمرش "همی" بلندی کشید و جلوی دهان خود را با یک دست نگه داشت..

امیربهادر لحظه‌ای بعد با دیدن دستپاچگی یاشار به خودش آمد و لبخند زد و بشقاب را روی میز گذاشت و دستانش را بالا برد: اوپس.. شرمنده..

یاشار با اخم غلیظی به چشمان شر و شیطان او نظری انداخت و با لحن مشکوکی گفت: این چه کاری بود؟.. حواست کجاست مرد حسابی؟..

۱۶۰ لبخند روی لبان بهادر کج شد و کنایه زد: اونی که باید این سوال رو پرسه منم

خواست کجا پرت بود که نفهمیدی پشت سرت وایسادم؟..  
 - از کجا باید می فهمیدم می خوای همچین گندی به لباسم بزنی؟..  
 - وقتی داشتی با اون چشات دختر مردم رو درسته قورت می دادی و خواست  
 پرت چشم دریدگیت بود باید فکر اینجاشم می کردی اخوی..  
 یاشار از رک گویی امیربهادر ابرو بالا انداخت و حینی که صورتش سرخ شده  
 بود دستش را سمت دکمه های پیراهن خود برد و حینی که آن را باز می کرد گفت:  
 چرا هذیون میگی؟.. من و پریرزاد فقط داشتیم حرف می زدیم..  
 بهادر پوزخند زد: از اون طرف میز هم صدات اینور می رسید.. لازم نبود  
 خودتو بچه..... می هی اون لامصبو چرا در میاری؟..  
 یاشار با اخم حینی که از خیزی و چربی که لباس روی پوستش نشانده بود  
 چندش می شد گفت: یه لحظه هم نمیشه تحملش کرد..  
 - به درک که نمیشه.. حالا همینجا باید لخت شی؟.. پریرزاد تو برو بیرون.. با  
 تو مگه نیستم میگم برو بیرون؟..  
 پریرزاد ماتش برده بود که از صدای دورگه و فریادگونه ی امیربهادر به خودش  
 لرزید و یک قدم عقب رفت..  
 همین که نگاهش به چشمان عصبانی او افتاد بی آنکه حرفی بزند سمت درگاه  
 چرخید و امیربهادر گفت: یه پیراهنی چیزی جور کن واسه این شاخ شمشاد که  
 تا آخر مجلس لخت وسط سالن نچرخه..  
 پریرزاد چیزی نگفت و قدم تند کرد و از آشپزخانه بیرون رفت..  
 یاشار پوفی کشید و پیراهن را از تنش بیرون آورد و پشت به بهادر گفت: یه  
 دستمالی چیزی پیدا کن، حالم داره بد میشه..  
 امیربهادر که می دانست یاشار تا حدی وسواس دارد لبخند زد و همان پیراهنی  
 که تا چندی پیش به تن داشت را از روی میز چنگ زد و با قسمتی که تمیز بود  
 پشت کمرش کشید..  
 - تا تو باشی هیزی نکنی..  
 - خفه شو بینم.. هیزی رو من می کنم یا تو؟.. هوی چه مرگه پوستمو قلفتی  
 کندی..  
 - چیه؟ فقط جلوی پریرزاد بلدی بالا دیپلم حرف بزنی؟.. نترس این پوستو  
 کروکودیلیم نداره هیچ مرگش نمیشه..  
 یاشار با عصبانیت دستانش را روی میز مشت کرد.. همانطور که پشت به او  
 ایستاده و امیربهادر کمر یاشار را با پیراهن تمیز می کرد گفت: چرا انقدر دم  
 پرش می پلکی؟.. تو که همیشه باهاش سر جنگ داشتی؟.. حالا چی شده دایه ی  
 دلسوزتر از مادر شدی؟..  
 امیربهادر لبخند زد و خونسرد فشاری به دست خود آورد و پارچه را محکم

تر روی پوست یاشار کشید: فضولیش به تو نیومده..  
آی یواش نامرد.. نخواستم برو عقب..

امیربهادر پیراهن را روی میز انداخت و چرخید..  
دستش را زیر شیر شست و با حوله خشک کرد.. همان لحظه پریچهر که از چیزی خبر نداشت با لبخند وارد آشپزخانه شد اما با دیدن یاشار بدون پیراهن جیغ خفیفی کشید و چشمانش را بست و زیر لب گفت: یا امام زمان..  
یاشار با دیدن زن بیچاره، دستپاچه همانطور روی زمین زانو زد و پشت میز سنگر گرفت..

هم خنده اش گرفته بود هم قلبش تند تند می زد..  
امیربهادر به آن دو نگاهی انداخت و بی صدا خندید.. اوضاع بدی شده بود و فضا در عین حال که سنگین بود موجی از اتفاقات پیش بینی نشده و خنده دار را با خود به همراه داشت..

پریچهر بی آنکه برگردد با تعجب پرسید: پسرم تو چرا هیچی تنت نیست؟  
خدایی نکرده چیزیت که نشده؟..

یاشار با اخم به امیربهادر که می خندید نگاه کرد و گفت: چی بگم خاله؟  
شاهکار پسر حاجی..

و لبش را با حرص گزید و همانطور سمت امیربهادر خیز برداشت که او یک قدم دور از یاشار ایستاد و به لب کابینت تکیه زد..

- چیزی نیست خاله.. یه کم آب خورشت ریخته بود رو لباسش که.....  
همان موقع پریزاد داخل آشپزخانه آمد.. نیم نگاهی به مادرش انداخت و بی آنکه به یاشار نگاه کند حینی که معذب بود پیراهن پدرش را سمت امیربهادر پرت کرد و خطاب به یاشار گفت: اینو بپوش راحت باش.. حالا چرا قائم شدی؟.. ما نگاه نمی کنیم بیا بیرون..

و به دنبال این حرف به سختی جلوی لبخندش را گرفت..  
امیربهادر با اخم به او چشم غره رفت و لب زد: نه پس.. جرات داری نگاه کنی؟..

صدایش را کسی نشنید اما پریزاد هم لب خوانی اش تعریفی بود..  
امیربهادر پیراهن را دست یاشار داد و او هم در جواب پریزاد گفت: دست درد نکنه.. نجاتم دادی..

پیراهن را پوشید و دکمه هایش را بست..  
پریزاد با لبخندی از سر شرم گفت: قابلی نداشت.... ماما بی خیال.. برگرد چیزی نیست که..

زن بیچاره نفس عمیق کشید و زیر لب استغفار کرد و برگشت: از دست شما  
جوونا.. به خدا یه لحظه انقدر شوکه شدم که نزدیک بود قلبم وایسه..

هر کدام به نوعی گفتند «خدا نکنه»..

باشار برای آنکه از آن محیط به نوعی بگریزد و شاهد نگاه کنایه آمیز و پرشیطنت امیربهادر نباشد ظرف سالاد را برداشت و با لبخند گفت: فکر نکنم هیچ دامادی شب خواستگاریش همچین بلایی سرش اومده باشه..

به دنبال این حرف پریچهر و پریزاد خندیدند و امیربهادر نیشخند زد.. پریچهر سمت گاز رفت و گفت: غذاها از دهن افتادن به خدا.. وحید هم کلید کمدشو پیدا نمی کرد منو صدا زد.. آخر هم یادش افتاد توی تولیدی جا گذاشته.. حواس پرتیه دیگه.. خدا یه رحمی به همه ی ما بکنه..

پریزاد جدی به امیربهادر نگاه می کرد.. با حرکت سر به بیرون اشاره زد و خودش عقب رفت..

امیربهادر که متوجه منظورش نشده بود چشمانش را باریک کرد و گنگ سرش را تکان داد..

پریزاد با نگاه به مادرش اشاره کرد و سرش را باز هم رو به عقب کشید و لب زد: بیا کارت دارم..

و پیاله ی خالی را از روی میز برداشت و بلند گفت: من برم یه کم ترشی از حیاط بیارم..

مادرش سری جنباند و پشت به او حینی که بشقاب را از خورشت پر می کرد گفت: آره دخترم بیار.. اصلا یادم نبود..

پریزاد نگاه معناداری به امیربهادر انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت.. پشت سرش بهادر لیوانی آب نوشید و سینی خورشت را برداشت و میان درگاه مهمانخانه آن را به دست یاشار داد و به بهانه ی کشیدن سیگار از ساختمان خارج شد..

که البته این را فقط زیر گوش یاشار گفت.. چون دلیل غیبتش را جویا شده بود.. به دنبال پریزاد چشم چرخاند و چون می دانست ظرف ترشی داخل حیاط خلوت است با قدم های محکم همان سمت رفت..

اما به حدی آرام که پریزاد کلافه شد و همین که امیربهادر نزدیکش رسید دستش را پیش برد و از داخل فضای نیمه تاریک حیاط خلوت آستینش را گرفت و او را داخل کشید و پرده ی بلند پارچه ای که آن قسمت را از حیاط اصلی مجزا می کرد انداخت و کلید برق را زد..

لامپ کم نوری گوشه ی دیوار روشن بود.. نفس زنان گوشه ی پرده را کنار زد و سرکی کشید و پرسید: کسی که شک نکرد داری میبای اینجا؟..

و عقب رفت و نگاهش کرد..

بهادر کاملاً خونسرد دستانش را روی سینه جمع کرد: مجبور شدم به خاله ۱۶۳



پریچهر و یاشار بگم.. بقیه هم که سرشون گرم خوردن بود..  
پریزاد با تعجب نگاهش کرد و هراسان گفت: جدی که نمیگی؟..

امیربهادر پوزخند زد و ابرویش را بالا انداخت: نیچ..  
دخترک لب گزید و با حرص مشتی نثار بازویش کرد: مرض داری؟ بند دلم  
پاره شد..

پوزخندش معنادار و نگاهش شر شد: مرض که دارم تا دلت بخواد.. اون بند  
نازک دلم اگه پاره بشه بلدم چجوری عین روز اول سرهمش کنم.. تو فقط به  
گوشه چشم به امیربهادر نشون بدی حله..

پریزاد با دلی بی قرار سعی کرد مسلط باشد.. از این رو اخم کمرنگی بین دو  
ابرو نشاند و گفت: قصدت از این کارا چیه؟.. می خوای آبروی منو ببری یا اون  
یاشار بیچاره رو؟..

یک تای ابروی امیربهادر بالا پرید: منظور؟..

پریزاد صدایش را پایین تر آورد: منظورم کاملاً معلومه.. اون خورشتو از فصد  
ریختی رو پیراهن یاشار؟..

ابروهای امیربهادر جمع شد: نه..

- نه؟.. توقع داری باور کنم؟..

- من هیچ توقعی از هیچ بنی بشری ندارم.. اگه هم بخوام چیزو تلافی کنم  
می گردم دنبال یه سوژه ای که انقدر دم دستی و لوس نباشه..

- لباسشو خراب کردی.. باعث شدی جلوی چشم مامانم بدون پیراهن باشه  
دیگه از این بدتر که آبروشو بردی؟..

- مگه ما غریبه ایم؟.. یاشار از بچگیش توهمین محل بزرگ شده اینجا هم که  
برو بیا داشته پس نترس به یه پیرهن در آوردن آبروش پیش کسی نمیره.. اما من  
اون کارو به عمد نکردم که اگه کرده بودم باکم نبود می گفتم کردم.. بار آخرن  
باشه بهتون زدی آ پریزاد..

پریزاد با دلخوری نگاهش کرد: خودت باعث میشی اینجوری فکر کنم.. به طرفه  
به قاضی نرو..

امیربهادر که طاقش را از دست داده بود با شنیدن این حرف حرصش گرفت  
و نفس زد و یک قدم پیش رفت..

دل درون سینه ی پریزاد لرزید و همه ی تنش مقابل امیربهادر بی حس شد..  
بهادر خیره به چشمانش زیر لب غرید: یاشار حریفه من نیست هیچ وقتم نمیشه

پس نیازی نمی بینم با اینکارا بخوام از میدون به درش کنم.. اراده کنم می نوم  
تو چند ساعت واسه همیشه به دستت بیارم اما هنوز یه جو مردونگی اون ته

مه های دلم مونده که نخوام به زور متوسل بشم.. شبی که خواستی بری پیش اون  
۱۶۴ مرتیکه تا آمار داداشو بگیری و فکر کردم به حرفم پشت کردی کشیدم اوردمت

تو اون اتاق تا پاترسهات بدم ولی خیلی زود از حال رفتی و طاقت به لیوانم نیاوردی.. هیچی نفهمیدی.. شایدم فهمیدی و به روت نیاوردی نمی‌دونم اما هر چی که بود باعث شد تو رو با خیلیا مقایسه کنم.. هیچ وقت دلم نخواست طرف نازیلا برم چون زود شناختمش و فهمیدم دستم بهش بخوره به عمر علیل گردنمه.. ولی تو فرق داشتی.. پا نمی‌دادی و هیچ رقصه باهام کنار نمی‌اومدی.. آویزون نبودی و همینم شد که پیام سمت و بفهمم رو چه حسابی انقدر خاطرخواه داری؟!.. پسرای خوب و نجیب محل خواهانت بودن و واسه‌ام سوال بود که پریزاده دختر ساده و بی شیله پيله و معمولیه که به قلم آرایش هم نمی‌شیننه رو صورتش وقتی میاد تو کوچه و خیابون، پس چرا پسرا دنبالشن?..

و به دنبال این حرف نرم و آهسته پریزاد را به خود نزدیک کرد..  
پریزاد می‌لرزید و امیربهداد گلوله‌ی آتش بود..

دخترک با ترس و هیجان نگاهش می‌کرد.. چشمانش از تعجب پر بود.. قلب امیربهداد بی محابا می‌کوبید.. وحشیانه.. درست مثل نگاهش..

صدایش را شنید و نگاه خود را سمت دهان او سوق داد: همون شبی که به زور آوردمت و التماسو کردی فهمیدم چرا.. ازم فاصله می‌گرفتی. تو عالم بی خبری هم می‌خواستی نجاتتو حفظ کنی. فهمیدم چه فرق اساسی با نازیلا و امثال اون داری.. تا اون شب فکر می‌کردم بهنام رو می‌خوای، ولی خیلی زود فهمیدم تموم مدت داشتم اشتباه می‌کردم.. واسه همین وقتی شنیدم تو قید و بند هیچ کس نیستی.. کنارت بودن و حرف زدن باهات حالمو خوب کرد. نسبت بهت حس انزجار نداشتم چون پیش خودم بودی. مال خودم.. وقتی با چشمت زل زدی به چشم‌ام نابود شدم پریزاد.. همون شب پدر این دل لامصبو در آوردی و باعث شدی پیش نرم اما کار از کار بگذره..

پریزاد ناباورانه نگاهش می‌کرد..

امیربهداد سرش را خم کرد و با اخم لب زد: خواستم بیای تا اینا رو بگم.. ولی گفتی نیام.. وقتی به یاشار جواب ندادی حسادت خنجر شد تو قلبم اما انقدر عوضی نیستم که رو این حساب بخوام بلا ملا سر رفیق خودم بیارم.. مردونه کاری می‌کنم بکشم کنار فقط بگو که مال منی پریزاد..

لب‌های لرزان‌ش را به سختی تکان داد و زمزمه کرد: خواهش می‌کنم.. ا.. امیر..

و فشار کمی به قفسه‌ی سینه‌ی او آورد تا ازش فاصله بگیرد..

تا به دستت نیارم هرچی پسم بزنی و ازم دور بشی من بیشتر از قبل می‌خوامت?.. ردی از شرم در نگاهش نمایان شد و گونه‌هایش گلگون تر از قبل رخ کشی کردند...

نگاه امیربهادر به صورت پریزاد بود.. با هدفی راسخ، سد شد مقابلش تا راجع  
برای فرار نداشته باشد: یاشار که نزدیکت میشه می دونی چه حالی میشم؟.. آه  
نمی اومدم تو اتاق تا از نزدیک شاهد حرفاتون باشم یه کار دست خودم می دادم  
که حواسم از روی شماها پرت بشه.. در این حد دیوونه ام پریزاد.. پس انقدر  
خودتو از من نگیر..

صدای پریزاد از فرط عشق و احساس و هیجان تحلیل رفته بود: بذار برم.. من  
می فهمم نیستیم..

- بفهم.. فکر کردی واسه ام مهمه؟..

- اما... واسه من.. مهمه..

- وقتی واسه من نیست واسه تو هم نباشه و ولاغیر..

- امیربهادر؟!..

- هیسسسس.. فقط دو دقیقه ساکت باش..

تکان خورد: می خوام ب.. برم تو..

لبخند نرم روی لبان امیربهادر نشست و نگاهش پر شد از شرارت..

- خب برو..

- نمیداری که.. آخ..

- چی شد؟..

- بازوم درد گرفت..

- بذار بگیره..

- خیلی بدی..

- چون خیلی چموشی..

- چون خودخواهی.. اینجوری میشم..

امیربهادر تک خنده ای کرد و گفت: چون چموش میشی خودخواه میشم که  
فرار نکنی.. حالا بگو ببینم اونا رو واسه کی قرمز کردی؟..

ناخودآگاه دلبرانه اخم کرد و باز هم تکان خورد: قرمز نکردم.. خیلی کم رنگه..  
خیره به او گفت: همینم تو چشمه.. حداقل تو چشم من که بدجور رفته..  
و صورتش را پایین برد..

پریزاد که خنده اش گرفته بود سرش را روی شانه ی چپ کج کرد: امیربهادر؟!..  
- نمیداری که آروم باشم..

- می دونی که درست نیست اینکارا؟..

- جیغ بزن..

با چشمان گرد شده نگاهش کرد: چی؟..

بهادر خیره به چشمانش گفت: وقتی می دونی درست نیست کنارت باشم جیغ  
بزن.. فکر کن یه غریبه جلوت وایساده.. الان همون حسو داری؟..

لال شده بود.. مانده بود چه جوابی بدهد که بهادر لبخند زد: اون حسو نداری.  
منم ندارم..

- اینجوری نکن خواهشا..  
- خدایی نکرده آگه یه غریبه تو خیابون بهت نزدیک بشه همینجوری ناز

میکنی یا میزنی مرده و زنده اشو میاری جلو چشمش؟..  
- امیربهادر؟!..

- زهرمارو امیربهادر.. جواب منو بده..

- پریزاد لب گزید که خنده اش نگیرد..  
کمی بعد جواب داد: جیغ و داد می کردم تا از دستش فرار کنم.. یا حتی آگه میتونستم میزدمش.. بالاخره یه کاری می کردم دیگه این چه سوالیه؟..  
امیربهادر خیره به چشمان پریزاد نجواگرانه پرسید: پس چرا الان اینکارو نمیکنی؟..

لبخند از روی لبان پریزاد محو شد..

نگاهش را از چشمان او دزدید: نمی دونم..

- اما من می دونم..

سرش را بلند نکرد..

امیربهادر صورتش را جلو برد: چرا هم خودتو اذیت می کنی هم منو؟..

- چون این رابطه اشتباهه..

- نیست.. اما آگه هست بذار باشه..

پریزاد نگاهش کرد و بهادر با لحنی که برای پریزاد تازگی داشت گفت: تو زندگیم اشتباه زیاد کردم.. بازم ممکنه بکنم و بازم پشیمون بشم اما.. از خیر این یکی اشتباه نمی تونم بگذرم چون می دونم هر چی هم که بشه پشیمونم نمی کنی..  
صورتش را آرام آرام پیش برد و با همان لحن اما آرام تر ادامه داد: از این اشتباه خوشم میاد پریزاد.. حتی آگه گناه باشه پای عذابش وایسام.. نخواه که جلومو بگیری..

پریزاد مسخ چشمان بهادر بود و از جایش تکان نمی خورد..

افسار منطق به دست دل افتاده بود و چیزی نمانده بود امیربهادر به نیتش برسد که صدای قدم های یک نفر روی موزاییک های حیاط شنیده شد..

پریزاد با ترس دستش را بی حواس به یقه ی پیراهن او گرفت و با نگرانی نگاهش کرد: وای خدا.. یه کاری کن امیربهادر..

سدا هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد.. بهادر نگاهی به اطراف انداخت و ناگهان او را کشید که دخترک اگر به موقع زبانش را میان دو ردیف دندان هایش نگرفته بود از ترس فریاد می زد..

پریزاد را پشت دو بشکه ی بزرگی که روی هم کنار دیوار گذاشته بودند مخفی ۱۶۷



کرد و خودش هم چون جایی واسه ایستادن نبود مجبور شد مقابلش باشد و برای آنکه پریزاد بر حسب غریزه‌ی مزاحمی چون ترس، جیغ نکشد دستش را جلوی دهان او برد و چشم غره رفت..

پریزاد با چشمان گشاد شده سرش را تکان داد..  
صدای پریچهر از آن سوی حیاط شنیده شد: وحید، من که گفتم نمی‌دونم.. به خدا همه جارو گشتم ولی نیست که نیست.. همون تولیدی جا گذاشتی..  
- ای بابا.. یه چیز مهم بود باید برمی داشتم.. کار دوباره‌ای شد..  
- چطور مگه؟..

- بعدا واسه‌ات میگم.. کجا میری؟..  
- داشتم می‌رفتم به هوای پریزاد که صدام زدی..  
- مگه کجاست؟..

- رفته ترشی بیاره....  
- خیلی خب صبر کن یه چیز دیگه هم می‌خواستم بهت بگم اگه موافقی همین امشب جوابشونو بدم..  
- چی؟..

- شهریار دو روز دیگه ویلای لواسون.....  
پریزاد دیگه صدایشان را نمی‌شنید..  
ترسیده بود و در آن لحظه هیچ چیز جز صدای نفس‌های تند خودش و امیربهادر به گوشش نمی‌رسید..

امیر بهادر با اخم نیم‌رخ خودش را جانب او گرفته و از پشت بشکه‌ها به پرده‌ی ضخیم حیاط خلوت نگاه می‌کرد..

سگینی نگاه پریزاد باعث شد سرش را بچرخاند و به او نظر بیاندازد..  
برق چشمان دخترک در قسمت تاریک حیاط نفش را بند می‌آورد..  
با جسارت بیشتری به صورت او خیره شد..

پریزاد که نفش تا حدودی گرفته بود خودش را جلو کشید و تنه زد تا از کنارش رد شود.. اما امیربهادر با شرارت هر دو دستش را باز کرد و درست از بالای شانه‌های او به دیوار تکیه داد و سد راهش شد..

پریزاد با حرص زیر لب گفت: برو عقب.. الان می‌فهمم اینجایم..  
- بفهم..

- امیربهادر؟!..

- اون موقع میگم دخترتونو می‌خوام.. اگه خیلی ناراحتین بدین بیرمش..  
پوزخند زد و به تمسخر گفت: آره اونا هم میگن چشم بفرما اینم دخترمون..  
بیرش دست خدا به هم‌راتون..  
۱۶۸ امیربهادر لبخند زد و با خونسردی گفت: نمیدن؟..

پریزاد چپ چپ نگاهش کرد و او را از سر راهش کنار زد: تو رو خدا شر درست نکن به حد کافی ترسیدم..  
 بهادر چیزی نگفت و همانجا ایستاد..  
 پریزاد نگاهش را سمت پرده انداخت و یکی از شیشه‌های خیارشور را باز کرد و به ناچار روی زمین انداخت..  
 ظرف ترشی را باز کرد و پیاله را با عجله پر کرد و کنار شیشه‌ی خیارشور نشست..

به ناگهان پرده بالا رفت و پریزاد که توقعش را نداشت جیغ خفیفی کشید و برگشت..  
 با دیدن صورت متعجب مادرش نفسش را فوت کرد و دستش را روی سینه گذاشت: وای.. ماما این چه کاریه آخه؟.. به خدا مردم و زنده شدم..  
 - یک ساعته داری اینجا چکار می‌کنی؟..  
 پریزاد ایستاد و با رنگی پریده به شیشه‌ی خیارشور اشاره کرد: شیشه‌اش کج شد افتاد..

پریچهر دستش را جلوی دهان مشت کرد و پیش آمد: ااا.. دختر خواست کجاست؟.. این شیشه رو هنوز دست نزده بودم..  
 پریزاد که به شدت عذاب وجدان داشت نامحسوس نیم نگاهی جانب بشکه‌ها انداخت و چون می‌دانست امیربهادر همه چیز را می‌شنود گفت: بـ... ببخشید..  
 اصلا همه‌اش تقصیر گریه‌ی شیطان و بی حیای همسایه ست.. آگه منو نمی‌ترسوند اینجوری نمی‌شد..

پریچهر با تعجب سر بلند کرد: کدوم گریه؟..  
 پریزاد هول شد: نمی‌دونم یهو از کجا پیداش شد..  
 - گفتم میرم ترشی بیارم، با ظرف خیارشور دیگه چکار داشتی؟..  
 - خودم هوس کرده بودم..  
 و در دل هر چی ناسزا بلد بود به روح خودش فرستاد که به خاطر آبروی

خودش و امیربهادر مجبور شده بود به دروغ متوسل شود..  
 مادرش نفس عمیق کشید و سری به نشانه‌ی افسوس تکان داد: دخترم اون تو خواستگار نشسته یه کم حواستو بیشتر جمع کن.. آگه فریده می‌اومد و می‌دید چه پیاله ترشی بیاره، بعد واسه ما.....  
 پریزاد اخم کرد و با لحن گلایه آمیزی گفت: باشه ماما ببخشید.. بعدشم مگه

من واسه حرف مردم دارم زندگی می‌کنم؟.. واسه یه شیشه‌ی خیارشور می‌خوان کل شخصیت منو بپرن زیر سوال؟..  
 - تو چه می‌فهمی من چی میگم دخترم؟.. جوونی دیگه کله‌ات باد داره.. پاشو ۱۶۹

بریم اون از شام آوردمون که سه ساعت کشید اینم از ترشی.. مثلاً امشب عروس  
 تویی ولی هی غیبت می‌زنه و من می‌مونم چی جواب اینارو بدم.. باز خدا رو  
 شکر غریبه نیستن..  
 پریزاد سری جنباند و گفت: خیلی گرسنه‌ام هیچ شبی انقدر دیر غذا نخورده  
 بودیم..  
 مادرش لب‌گزید: بلا به دور.. دخترم ناسلامتی شب خواستگاریته.. بعد تو به  
 فکر شکمتی؟..  
 - شکم گرسنه که این چیزا حالیش نمیشه..  
 - امان از دست تو... راستی امیربهادر رو ندیدی؟.. یهو غیبت زد..  
 پریزاد کمی دستپاچه شد.. ولی خیلی زود خودش را کنترل کرد و گفت: نه..  
 ندیدمش.. فکر کنم رفته..  
 - وا.. کجا رفته؟..  
 - حتماً خونه اش..  
 خودش هم نمی‌دانست چه می‌گوید.. نگاهش با نگرانی از یک سو به بشکه‌ها  
 بود و از سوی دیگر به مادرش که مبادا به چیزی شک کند..  
 - آخه شام نخورده کجا رفت؟.. خیلی خب بیا بریم تا صدای بقیه در نیومده..  
 پریزاد کنار مادرش قدم برداشت: اونا که منتظر من و شما نمیشن.. صدای قاشق  
 و چنگالاشون تا اینجا داره میاد..  
 پریچهر خندید و به نوعی چپ‌چپ نگاهش کرد: از دست تو پریزاد.. برو تو  
 کم تیکه بنداز..  
 پریزاد لبخند زد و حینی که دلش شور بهادر را می‌زد وارد ساختمان شد..  
 خوب می‌دانست با جوابی که به مادرش داده دیگر امیربهادر داخل ساختمان  
 باز نمی‌گردد..  
 حتماً الان گرسنه است..  
 کنار مادرش نشست و پریچهر ترشی‌ها را داخل ظرف ریخته و وسط سفره  
 گذاشته بود.. هر کدام به نوعی تعارف می‌کردند و در این میان پریزاد حواسش به  
 کسی نبود.. حتی به یاشار که مقابلش نشسته و زیر چشمی او را می‌پایید..  
 متوجه استرس پریزاد شده بود..  
 حتی یک بار به عمد صدایش زد اما پریزاد متوجهش نشده بود و با غذایش  
 بازی می‌کرد..  
 در نهایت با سقلمه‌ی پریچهر به خودش آمد..  
 دیرتر آمده بود اما زودتر از مهمانان کنار رفت..  
 رو به مادرش کرد و زیر لب گفت: دستت درد نکنه..  
 - دخترم تو که چیزی نخوردی.. مگه نگفتی گشنمه؟..

- سیر شدم..

نازیلا که کنار مادرش نشسته بود و در همان حال به صفحه‌ی موبایلش نگاه می‌کرد لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت: خاله ولش کن بیچاره رو.. شب خواستگاریشه توقع داری کل دیسو بخوره؟.. مگه نمی‌بینی چجوری استرس گرفته؟.. بچه همینجوریشم دو کیلو کم کرده..

همه به نوعی به نمکی که نازیلا پرانده بود خندیدند..

پریزاد که گونه‌هایش از شرم سرخ شده بود نیشخندی به بی پروایی نازیلا زد و با حرص گفت: باور کن تو حرف نزدی کسی نمی‌گه لالی..

نازیلا پشت چشم نازک کرد و بقیه خندیدند..

همه با رفتار و کل کل‌های آن دو آشنا بودند و از این رو می‌دانستند که حرف هایشان فقط جنبه‌ی شوخی دارد..

پریزاد از کنار سفره بلند شد.. نگاه مادر خودش و یاشار به همان اندازه قد کشید.. معذب شده بود..

شاید درست نبود که به این زودی از پای سفره بلند شود ولی فکر امیربهادر نمی‌گذاشت آرام بگیرد..

به اجبار لبخند مصلحتی بر لب نشاند و سمت اتاقش رفت..

اگر مستقیم خودش را به آشپزخانه می‌رساند همه را به شک می‌انداخت..

همین که از درگاه رد شد سرکی کشید و وقتی دید کسی دیگر حواسش به او نیست و پدر یاشار با پیش کشیدن وضع اقتصادی مملکت و بیکاری جوان ها که باعث شده بود عده‌ای به ازدواج فکر نکنند موضوع بحث را در دست گرفت و حواس همه‌ی آن ها را از روی پریزاد پرت کرد..

نفس عمیق کشید و با نگرانی وارد آشپزخانه شد.. بی آنکه معطلش کند بشقابی پلو و خورشت و سالاد درون سینی همراه یک لیوان نوشابه گذاشت و از در پشتی که به حیاط خلوت منتهی می‌شد بیرون رفت..

به محض اینکه در را باز کرد امیربهادر را دید که گوشه‌ی دیوار ایستاده و پای چش را خم کرده و به دیوار تکیه داده است..

با اخم کم‌رنگی که روی پیشانی داشت با همراهش حرف می‌زد..

البته به حدی آرام که صدایش به راحتی شنیده نمی‌شد..

شاید برای اینکه کسی از داخل متوجهش نشود..

همان موقع نگاه پریزاد به خیارشور گاز زده‌ای افتاد که میان انگشتان امیربهادر بود..

لبخند زد و جلو رفت..

امیربهادر متوجهش شده بود اما سرش را بالا نگرفت..

پریزاد سینی را روی درپوش پهن و بزرگ بطری‌های پلاستیکی ترشی گذاشت ۱۷۱



و تکه موکت ساده‌ای که مادرش لوله کرده و کنار دیوار گذاشته بود را برداشت  
و کف حیاط خلوت باز کرد..  
امیربهادر تماسش را قطع کرد و زیر چشمی او را پایید..  
لحنش در عین بی تفاوتی، تلخ هم بود..  
- کسی متوجه غیبتم نشد.. نه؟..  
پریزاد چیزی نگفت فقط لحظه‌ای حرکت دستش حین صاف کردن موکت ثابت ماند و بعد از آن سینی را از روی درپوش برداشت..  
- تا از دهن نیافتاده بخور.. هر چند همینجوریشم یخ کرده..  
امیربهادر پوزخند زد و تکیه‌اش را از دیوار گرفت: جوابمو ندادی..  
کفش‌هایش را در آورد و روی موکت نشست..  
پریزاد ایستاد و نگاهش کرد: چی بگم؟..  
کمی سرش را بالا گرفت و به صورت پریزاد در تاریک روشنی حیاط خیره شد: فقط خاله پریچهر فهمید نیستم.. واسه بقیه بود و نبودم یکیه..  
نیشخند زد و در ادامه سری تکان داد و نگاهش را زیر کشید: حقم دارن.. من آدم بدی ام.. با گروه خونی اونا جور در نیام.. امیربهادر کجا می‌تونه پسر حاج صادق باشه؟.. لکه‌ی ننگی که عین انگل چسبیده به زندگی و اعتبار باباش..  
پریزاد بی اراده از لحن گرفته‌ی امیربهادر اخم کرد..  
امیربهادر قاشقش را برداشت و مشغول شد..  
پریزاد سر زبانش را روی لب‌هایش کشید: چرا اینجوری فکر می‌کنی؟.. اونا که غریبه نیستن همه با اخلاقت آشنان.. می‌دونن یه لحظه هستی یه دقیقه بعد یهو غیبت می‌زنه.. دیگه عادت کردن.. بچه هم که نیستی سراغتو بگیرن..  
امیربهادر با اخم کمرنگی زیر چشمی او را نگاه کرد و قبل از اینکه قاشقش را به دهان ببرد گفت: توجیه نکن، خونواده‌ی خودم از غریبه‌ها دو هیچ جلو ن... بشین..  
و با حرکت سر به مقابل خود اشاره کرد..  
- راحتم..  
- من ناراحتم..  
- داری غذاتو می‌خوری دیگه..  
- اینجوری که عین ملک عذاب و ایسادی بالا سرم حس می‌کنم بهت طلب ملی چیزی دارم که ندادم و باید بدم.. بگیر بشین حالم به حد کافی خراب هست، نو دیگه باهام یکی به دو نکن..  
از لحن همیشه تند و دستوری امیربهادر خنده‌اش گرفته بود..  
دمپای‌های طبی مادرش را در آورد و مقابلش نشست..  
- فقط بلدی زور بگی؟..

با شیطنت بی آنکه لبخند بزنند به چشمان پریراد خیره شد: نه اتفاقا.. خیلی کارای دیگه هم بلدم.. به کم فکر کن، انگار یکی دو تا چشمه شو نشونت دادم.. لبخند از روی لبانش محو شد و جایش را به شرم دخترانه‌ای داد که نگاهش را لرزید کرد..

معذب شد و کمی تکان خورد و چشمانش را زیر کشید: منظورم این نبود..

- پس منظورت چی بود؟..

پریراد چپ چپ نگاهش کرد..

امیربهادر لبخند می زد..

- خوست میاد اذیتم کنی؟..

قاشق دیگر بر دهان برد و سرش را تکان داد: اوهوم..

پریراد با حرص چشمانش را باریک کرد: حیف این همه زحمت و موش و گریه بازی که من راه انداختم.. به خدا آگه تو در درسی بیافتم همه اش تقصیر توئه.. قهقهه اش را قورت داد و لیوان نوشابه را برداشت: مگه من گفتم بیاری؟.. حالا که آوردی یعنی ریسکتم قبول کردی.. نکردی؟..

پریراد در سکوت نگاهش می کرد..

زبان امیربهادر زیادی نیش دار بود..

- عذاب وجدان گرفتم.. فقط همین.. به هر حال به خاطر من اومدی اینجا..

بهادر لبخند زد و جرعه‌ای دیگر نوشید: خیلی هم بد نبود.. منتهی آخرش ضدحال شد..

پریراد لب گزید و با اخم کمرنگی گفت: خیلی پررویی..

امیربهادر با همان لبخند سری جنابند و قاشقش را تاکیدوار جلوی صورت پریراد تکان داد: اینم یکی از خصوصیات «بد» بودن.. عادت می کنی..

- دوست داری بد نباشی؟..

- دوست دارم کسی قضاوتم نکنه..

- شاید کارات باعث شده این فکر و بکن..

- قبل اینکه رو کار من دقیق بشن و بخوان از الک ردش کنن، یه نگاه به خودتون و کاراشون بندازن و ببینن امیربهادر واسه چی انقدر بدذات و لجن نده؟

پریراد با ناراحتی اعتراض کرد: میشه اینجوری نگی؟..

امیربهادر لاقید شانه‌اش را بالا انداخت: اونا میگن..

- اما من نمی خوام تو بد باشی..

حین که با غذایش بازی می کرد با لحن خاصی گفت: اینو که میگی بدتر میشم..

با تعجب پرسید: آخه چرا؟..

- چون نمی‌خوام عوض بشم.. ۱۷۴  
 و سرش را بالا گرفت و به چشمان منتظر پریزاد زل زد.. لحش بیش از حد  
 عصبی بود: چون نمی‌تونم بد نباشم.. چون چشمم که به چشمت میافته تو همون  
 لحظه‌ی اول انگار همه‌ی سلولای بدنم می‌خوان منو مجاب کنن که خوب باشم..  
 ولی نمی‌تونم.. من به بد بودن عادت کردم پریزاد.. مثل وقتی که تو مهمونی گیت  
 انداختم.. مثل شبی که آوردمت و تهدیدت کردم.. من اینجوری ام پریزاد.. تا ابد  
 همینی ام که می‌بینی.. عوض نمیشم..  
 پریزاد مات و مبهوت نگاهش می‌کرد..  
 در سکوت فقط به او خیره شده بود و لام تا کام زبانش به جمله‌ای نمی‌چرخید  
 که در خور جواب امیربهادر باشد..  
 حینی که معذب بود لبه‌ی کتش را روی پای راستش مرتب کرد و لرزان گفت:  
 باید زود برم. الانم فکر می‌کنن تو اتاقم..  
 - که گریه‌ی شر و شیطون همسایه ترسوندت آره؟..  
 پریزاد با تعجب سرش را بالا گرفت: چی؟..  
 امیربهادر چشم غره‌ای رفت و گفت: از گریه‌ها خوشت میاد؟..  
 سوالش زیرکانه بود..  
 پریزاد لبخند زد: از گریه‌های شر و فضول نه..  
 امیربهادر نیشخند زد: شر میشی که شر میشم..  
 و سینی غذا را که تا نیمه خورده بود کنار زد و گوشه‌ای گذاشت..  
 پریزاد حرکت دستش را دنبال کرد: اذیتم نکنی شر نمیشم..  
 امیربهادر لبخند زد و به چشمان پریزاد نگاه کرد: می‌دونی که نمی‌تونم..  
 پریزاد بی صدا خندید..  
 و چال کوچک روی گونه‌اش را به رخ چشمان شیفته‌ی امیربهادر کشید..  
 نگاه امیربهادر روی آن دو حفره‌ی کوچک بود که پریزاد گفت: چرا نخوردی؟..  
 گرسنه‌ات نبود؟..  
 بی آنکه نگاهش را از صورت او بگیرد جواب داد: پیش غذا رو که به زور  
 از من گرفتن.. حداقل یه جا واسه دسر بمونه بد نیست..  
 پریزاد گنگ نگاهش کرد: پیش غذا و دسره چی؟!..  
 نگاه امیربهادر باز شر به پا کرده بود.. پریزاد به محض اینکه متوجه شد سریع  
 منظورش را فهمید و با دستپاچگی خودش را رو به عقب سر داد و با احتیاط  
 گفت: خب دیگه من برم تا کسی متوجه غیبتم.....  
 -- تا من نرفتم تو هیچ جا نمیری..  
 قلب پریزاد درون سینه لرزید..  
 نفش سنگین شد..

امیربهادر دست چپش را ستون بدن خود کرد و با لحن آرامی پرسید: دیدم  
 اومدی درو قفل کردی.. قفله دیگه؟..  
 پریزاد زیر چشمی نیم نگاهی به در بسته انداخت و تنها سرش را تکان داد..  
 بدجور گیر افتاده بود..  
 امیربهادر به شرمی که در چهره‌ی پریزاد نشسته بود لبخند زد: نمی ترسی که؟..  
 دخترک نگاهش کرد..  
 هر چند شجاعت به خرج داده بود اما خجالت مانع از نگاه مستقیمش می شد:  
 از تو؟..  
 امیربهادر ابرو بالا انداخت و نچی کرد و با همان لبخند و نگاه مرموز نجوا  
 کرد: از من که نه.. از گریه‌ی شر و شیطان همسایه..  
 پریزاد لبخند زد..  
 سعی داشت خودش را محکم بگیرد که امیربهادر پا فراتر از حدش نگذارد  
 اما گاهی اوقات افسار دلش لجوجانه رها می شد..  
 - از گریه ها نمی ترسم..  
 - از امیربهادر چی؟..  
 پریزاد در سکوت نگاهش کرد..  
 فاصله شان ناچیز بود..  
 از این رو کمی رو به عقب مایل شد: میشه دیگه اینکارو نکنی؟..  
 تمام تلاشش را کرده بود که جدی باشد..  
 اما جلوی امیربهادر به راستی اینطور بود؟..  
 امیربهادر بی درنگ دستش را پیش برد و چند تار مویی که از شال پریزاد  
 بیرون افتاده بود را میان دو انگشت گرفت: کدوم کار؟..  
 پریزاد دستش را پس زد: می دونم که می دونی.. منظورم چیه..  
 - نه.. تو بگو..  
 - همین که.. به هر بهونه‌ای بهم.. بهم نزدیک میشی..  
 بهادر با لبخند کجی به نیمرخ شرمگین دخترک خیره بود..  
 - خوشم میاد..  
 پریزاد لحظه‌ای سر بلند کرد ولی فقط یک لحظه توانست نگاه او را تاب  
 بیاورد و باز سر به زیر شد..  
 - اما.. من.. از این کارا.. خو.. خوشم نمیاد..  
 امیربهادر بی توجه به او و خواسته‌اش زمزمه کرد: باشه.. ولی لکنت که  
 می گیری بیشتر خوشم میاد.. حواست هست؟..  
 پریزاد لب گزید..  
 کمی شانه کشید و فاصله گرفت..



از شرم تیرک کمرش به عرق نشسته بود..  
ناخودآگاه نجوا کرد: من نمی‌تونم مثل نازیلا باشم..  
امیربهادر لحظه‌ای مات ماند..

کم کم اخم‌هایش جمع شد: کی گفته مثل اون باشی؟..  
پریزاد زیر چشمی نظری به او انداخت: خب.. ناز کردن بلده.. از طرفی با  
جنس مخالف راحت.. اما من نمی‌تونم.. یعنی.. دوست ندارم اونجوری باشم..  
- غلط می‌کنی اونجوری باشی.. حق نداری با هیچ پسری گرم بگیری.. یکی از  
دلایلی که نخواستم نزدیک نازیلا باشم همین کاراش بود..  
- اما.. تو.. تو که اینکارا رو... می‌کنی.. بعد.. بعدش.. عذاب وجدان می‌گیرم..  
امیربهادر سکوت کرد.. پریزاد با انگشتانش بازی می‌کرد..  
حرکتش به دل امیربهادر نشست..  
معصومانه بود..

همانطور که یک نگاهش به نیمرخ او و یک نگاهش به دست پریزاد بود  
پرسید: چرا عذاب وجدان می‌گیری؟..  
پریزاد اینبار سرش را بالا گرفت..

به یقه‌ی پیراهن بهادر خیره شد: تهدیدم کردی و.. بدون اجازه‌ی مادرم.. اومدم  
که.. که حرفاتو بشنوم.. اون شب بعد مهمونی که.. منو رسوندی و مجبور شدم..  
به بابام دروغ بگم.. امشب که مثلاً.. مثلاً مراسم خواستگاریمه و.. همه تو  
نشستن ولی منه دیوونه.. اینجا کنار توام.. تو.. تو جای من بودی.. عذاب وجدان  
نمی‌گرفتی؟..

خودش هم نفهمید کی بغض کرد و کی بغضش به اشک نشست و قطره‌ای از  
گوشه‌ی چشمش به روی گونه‌های برجسته‌اش چکید..  
امیربهادر با یک نگاه سر خوردن دانه‌ی درشت اشک را تا زیر چانه‌ی  
پریزاد دنبال کرد..

پریزاد که معذب شده بود دستش را به زمین گرفت و از کنار امیربهادر بلنّه  
شد..

اما همین که پشتش را به او کرد و خواست دمپایی‌هایش را بپوشد امیربهادر  
با حرص مانعش شد..

لرزش تن پریزاد به حدی مشهود بود که او هم احساس کرد..  
با لحن جدی پرسید: آگه عذاب می‌کشی پس چرا اومدی؟.. می‌تونستی به عمو  
و حید بگی که مزاحمت شدم.. یا ازم شکایت کنی.. چرا اینکارو نکردی؟..  
پریزاد پشت به او سر به زیر شد..  
بغضش را فرو داد..

چه داشت که بگوید؟.. ۱۷۶

اما داشت.. حرف زیاد داشت..  
 راز بزرگی که درون سینه داشت خود به بزرگی عالم بود..  
 او عاشق امیربهادر بود اما جرات به زبان آوردنش را نداشت..  
 حتی نمی توانست آن را در نگاهش خلاصه کند و به کام امیربهادر بریزد و به  
 او بفهماند که خاطرش را پیش تر از این ها می خواهد..  
 شاید هم امیربهادر قدرت معنا کردن نگاهش را نداشته باشد..  
 شاید این خط هنوز هم خوانا نبود و باید همانطور به مانند رازی سر به مهر  
 درون سینه باقی بماند..

امیربهادر ایستاد و پشت سرش قرار گرفت..  
 - برگرد منو ببین و بگو چرا پریزاد؟.. جرات گفتنشو نداری؟..  
 پریزاد واکنشی نشان نداد..  
 امیربهادر با خشم مجبورش کرد نگاهش کند..  
 پریزاد ترسیده بود..

چشمان بهادر سرخ بود و در نگاه پریزاد دو دو می زد: د حرف بزن لامصب..  
 وقتی می تونستی آبرو مو ببری.. وقتی بعد اون شب می تونستی با یه اشاره دمار از  
 روزگارم در بیاری چرا اینکارو نکردی؟..

بهادر به دنبال همان جوابی می گشت که در سینه ی پریزاد پنهان مانده بود..  
 اما پریزاد به همین زودی ها قصد به زبان آوردنش را نداشت..  
 اولین چیزی که به ذهنش رسید را زمزمه کرد: چون.. می ترسیدم.. نمی خواستم  
 آبروی.. خودم و.. خونواده امو ببرم.. ترسیدم که اگه.. بگم.. بابام از غصه چیزیش  
 بشه و.. دید بقیه هم.. نسبت بهم عوض بشه.. فقط همین..  
 و زبانش را در کام گزید و خودش را لعنت کرد..  
 قطعاً این بدترین جواب ممکن بود..  
 و شاید خودخواهانه ترین..

خوب می دانست بزرگ ترین دلیل پنهان کاری اش خود امیربهادر است و بس..  
 دست بهادر افتاد..

خون در چشمانش جهید و قرمزی اش دو چندان شد..  
 زمزمه اش را شنید: فقط همین؟..  
 عصبی بود..

پریزاد سرش را به سختی تکان داد و پا برهنه سمت در دوید و دیگر به  
 پوشیدن دمپایی هایش هم توجهی نکرد..  
 دو قدم مانده بود تا خودش را به در پشتی ساختمان برساند که امیربهادر با  
 خشم سمنش خیز برداشت و سد راهش شد..  
 پریزاد وحشت زده نگاهش کرد.. انتظار این عکس العمل را نداشت..

با نگرانی نالید: امیربهادر؟!  
 دستش را بالا آورد و انگشت اشاره‌اش را پیش چشمان او گرفت: فقط محض  
 آبروت قبول کردی منو ببینی؟!.. همینو گفتم دیگه آره؟!..  
 پریزاد که ترسیده بود کسی صدای امیربهادر را از داخل بشنود دستش را  
 هراسان جلوی او گرفت: هیسسسس.. آروم تر.. خواهش می‌کنم..  
 امیربهادر نفس زنان چشمانش را بست و لحظه‌ای باز کرد..  
 سعی داشت بلند حرف نزند ولی تن صدایش خواه ناخواه عصبی بود..  
 - جواب منو میدی یا باز او روی سگم.....  
 - باشه.. باشه آروم تر..

و بعد از مکث کوتاهی گفت: هر دختر دیگه‌ای هم که جای من بود همین حس  
 پیدا می‌کرد، درکش خیلی سخته؟!..  
 - منکر این نمیشم که بخوای از آبروت بترسی.. چیزی که من سال‌هاست بی  
 خیالش شدم آبروی خودمه.. ولی نباید همه‌اش همین باشه.. نباید..  
 پریزاد سکوت کوتاهی کرد و زیر لب پرسید: پس از من چی می‌خوای؟!..  
 غیظ کرد و با حرص گفت: فقط خودتو پریزاد.. خود تو رو.. تویی رو می‌خوام  
 که با نامردی داری ازم می‌گیریش.. اگه دل به این دل لعنتی بدی زمین و زمانو بهم  
 می‌دوزم که مال من بشی تو فقط اشاره کن و بگو منو می‌خوای..  
 قلب پریزاد دیوانه وار می‌کوبید..

نفس نفس می‌زد..  
 از هیجان کم مانده بود پس بیافتند..  
 هر چه در دالان به دالان ذهن و افکارش به دنبال یک جواب قانع‌کننده برای  
 امیربهادر می‌گشت به نتیجه‌ای نمی‌رسید..  
 هر بار به بن بست می‌خورد..

بن بستی که او را مجبور به اعتراف می‌کرد..  
 نفهمید که چطور جوابش را داد..  
 چیزی که حتی فکرش را هم نمی‌کرد: از کجا باور کنم؟!.. از کجا مطمئن باشم  
 که منو هم مثل نازیلا پس نمی‌زنی؟!..  
 حق داشت..

عاشق بود و می‌ترسید..  
 از اینکه پس زده شود واهمه داشت..  
 مثل نازیلا نبود که از روی چشم رو هم چشمی مردش را انتخاب کند و فردا  
 روز هم که پشیمان شد عین خیالش نباشد..  
 اگر امیربهادر به او نزدیک شود و نماند و به راحتی ترکش کند پریزاد جان  
 ۱۷۸ می‌دهد از نبودنش..

امیربهادر سالیان سال با خلق و خوی پریرزاد آشنا بود.. می دانست که در وهله ی اول شرافت را بر هر چیز دیگری ارجح می داند.. خوبی احساس پا گرفته اش به همین بود که یارش را از اول شناخته بود و روی رفتارش تامل نمی کرد..

پریرزاد تقلا کرد تا خودش را عقب بکشد: بذار برم زیادی لفتش دادم الان همه شامشونو خوردن، می فهمن تو اتاقم نیستم..

بهادر محکم نگهش داشت و با اخم تاکید کرد: هنوز حرفم باهات تموم نشده.. پریرزاد با غیظ فاصله گرفت: بسه دیگه، الان نه..

امیربهادر نگاهش می کرد..

حالش آشفته بود..

پریرزاد با پاهایی لرزان برگشت و قفل در را باز کرد..

دست امیربهادر روی بدنه ی فلزی در نشست..

پریرزاد با ناراحتی چشمانش را بست..

اما صدای امیربهادر باعث شد پلک بزند: حرف آخرمو می زنم و میرم.. همه چی به همین آسونی تموم نمیشه.. من بعد عمری فقط دست گذاشتم روی تو.. همه ی عالم و آدم می دونن که امیربهادر آگه از ته دل یه چیزو بخواد حتما به دستش میاره.. هر جوری که شده باشه پریرزاد.. هر جوری که بتونم و هر کاری که بشه می کنم ولی نمیذارم قسمتت غیر از امیربهادر باشه.. یه بار بهت گفتم بازم میگم، پیشونی نوشتت منم.. اینو یادت نره..

و بی هوا با کف دست ضربه ی آرامی به در زد که تن پریرزاد لرزید و ناباورانه به او چشم دوخت..

امیربهادر نگاهش را از چشمان او کند و با عصبانیت پرده را کنار زد و از حیاط خلوت بیرون رفت..

لحظه ای بعد پریرزاد صدای بسته شدن در حیاط را شنید..

هنوز همانجا ایستاده بود و به پرده ای که تکان می خورد نگاه می کرد..

زمانی که بی توجهی بهادر را نسبت به خود می دید شیدایش شده بود..

حالا که اعترافش را بی پرده می شنید با این دل مجنون و عاشق چه باید می کرد؟..

اسلا حواش جمع اطراف نبود که در بی هوا باز شد و چون پشتش ایستاده بود محکم به صورتش اصابت کرد..

اما آسیب جدی ندید..

دستش را روی پیشانی گذاشت و با درد چشمانش را بست و عقب رفت..

- آخ..

و به سرعت صدای نازیلا را شنید که با نگرانی پرسید: وای تو اینجایی؟.. آخ ۱۷۹



آخ ببینم چی شد؟..

رگه‌ای از خنده در صدایش نمایان بود..

دست پریزاد را گرفت..

-- خیلی درد می‌کنه؟..

پریزاد دستش را پس زد: همه‌ی امواتمو تو یه نظر یاد کردم..

و با اخم گوشه‌ی پیشانی خود را لمس کرد..

نازیلا خندید: نمی‌دونستم اینجا.. خیر سرم اومدم که با موبایلم حرف بزنم  
آخه مهمون‌خونه خیلی شلوغه اما اینجا..... وا.. پریزاد چرا غذا تو آوردی حیات  
خلوت؟!..

یکه خورد..

با تعجب رد نگاه او را گرفت و به سینی غذای امیربهادر رسید..

کمی دستپاچه شد: چیزه.. آخه من....

نازیلا با لبخند مرموزی نگاهش کرد: خجالت کشیدی جلوی اون همه چمن  
غذا بخوری؟..

پریزاد چیزی نگفت.. چرا چوب خط دروغ‌هایی که تا الان به خاطر امیربهادر  
گفته بود پر نمی‌شد؟..

نازیلا همراهش را میان انگشتانش چرخاند و به صفحه‌اش نگاه کرد: حق  
داری.. مادرشوهرت بدجور نگاهت می‌کرد.. من که گفتم دونه دونه لقمه هانو  
داره می‌شمیره..

پریزاد اخم کرد..

سمت سینی رفت و آن را از روی زمین برداشت: مادرشوهرم؟..

- خنگیا.. مادر یاشارو میگم دیگه..

- هنوز نه به بار نه به دار.. ببخود لفظ عروسو نندازین سر زبونا..

نازیلا نگاهش را بالا کشید و با تعجب به او زل زد: حالت خوب نیستا.. من  
چی میگم تو چی میگی؟..

پریزاد سینی را دستش گرفت و سمت در چرخید: هنوز که جواب یاشارو  
ندادم.. فعلا وقت خواستم فکرامو کنم..

- بهتر از یاشار کجا می‌خوای پیدا کنی دیوونه؟..

پریزاد بی‌هوا برگشت و نگاهش کرد: تو جای من بودی زنش می‌شدی؟..

نازیلا که توقع این سوال را نداشت با تعجب به صورت جدی پریزاد نگاه کرد:  
کمی بعد شانه‌ای بالا انداخت و گفت: نه..

- چرا؟!.. مکه نمیگی ایده اله؟..

- هست.. منتهی نه برای من.. اما از هر نظر با تو جور در میاد.. من از این

۱۸۰ مردای بستنی عصر حجری خوشم نمیاد..

- از امیربهادر خوش می‌اومد؟..

نازیلا نیشخند زد..

لب‌هایش را جمع کرد و سر تکان داد: من بیشتر اهل هیجان و ماجراجویی  
ام.. با این مردایی که همه‌اش به جورن و مرتب به کار و انجام میدن و زندگیشون  
رو برنامه ریزیه جور نیستم.. امیربهادر همیشه آدمو با رفتارش شوکه می‌کنه..  
اصلا به نواخت نیست....

پریزاد با حالی مغموم سری جنباند و سکوت کرد.. حق با نازیلا بود.. خودش  
هم وقتی مقابل امیربهادر قرار می‌گرفت همین حس به او دست می‌داد..  
نازیلا تک سرفه‌ای کرد و گفت: البته قیافه‌اش به پای یاشار نمی‌رسه.. اون  
به کوچولو سرتره..

- مگه همه چی به قیافه ست؟..

- پر چی؟.. برای من ظاهر خیلی مهمه..

- اما امیربهادر بد نیست..

- آره خوبه.. مردونه و باحاله..

پریزاد پوزخند زد: تکلیفت با خودتم معلوم نیستا.. به لحظه میگی یاشار بعد  
میگی امیربهادر..

نازیلا خندید و سمتش رفت: اصلا بی خیال این حرفا.. ببین می‌خوام به چیزی  
نشونت بدم فقط قول بده بین خودمون بمونه..

با تعجب ابرو بالا انداخت: چی؟..

- اول قول بده..

- باشه بابا قول میدم.. حالا انگار کیو می‌خوام ببینم که پیشش دهن لقی کنم..

- آخه هنوز هیچی معلوم نیست.. اگه این نشه اون یکی کیس هم از چنگم  
می‌پره.. بالاخره باید هر کدومو به جوری تو آب نمک بخوابونم دیگه..

و شیطنت آمیز خندید و ضربه‌ی آرامی به بازوی پریزاد زد..

پریزاد که سرگردان شده بود، گیج پرسید: حالا میگی چی شده یا نه؟....

نازیلا سر تکان داد و همراهش را روشن کرد..

کمی بعد صفحہ‌ی گوشی را مقابل صورت پریزاد گرفت و با لبخند و هیجانی  
که در صدایش هویدا بود پرسید: چطوره؟..

پریزاد نگاهش را به دست او انداخت.. تصویر مرد جوان و جذابی که با غرور  
به دوربین خیره شده بود و دست راستش را میان موهایش فرو برده بود..

مات و مبہوت سرش را بالا گرفت و به نازیلا نگاه کرد: این کیه؟!..

نازیلا چشمک بامزه‌ای زد و گوشی را سمت خود کشید و با ذوق گفت: اسمش  
افشین.. دو شب پیش تو نت باهاش آشنا شدم.. وای اگه عکاشو ببینی پریزاد..  
محشره..

پریزاد با اخم کمرنگی به چشمان مشتاقِ نازیلا خیره شد و پرسید: باهات دوست شدی؟..  
نازیلا نیم نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت و با لبخند گفت: اوهوم.. فعلاً در حدِ چت پیش رفتیم تا ببینم چی میشه..  
- پس امیربهادر چی؟.. مگه نگفتی دوستش داری؟..  
- کی گفتم دوستش دارم؟..  
- نداری؟!..

-- نه بابا. فقط خوشم اومده بود.  
- چه فرقی می‌کنه؟.. بالاخره یه علاقه‌ای چیزی این وسط هست که بخوای روش تعصب داشته باشی یا نه؟..  
شانه‌اش را بالا انداخت: تعصب که نه.. فقط حسودم.. یعنی چیزی که دست روش بذارم اما به دست نیارم و کس دیگه هم نباید به دست بیاره.. امیربهادر آخرش یا با من می‌مونه یا مجبور میشه از اینجا بره..  
پریزاد مات و مبهوت با دهان نیمه باز نگاهش کرد..  
چیزی که شنیده بود را باور نمی‌کرد: یعنی چی از اینجا بره؟!..  
نازیلا پوزخند زد: یعنی یه کاری می‌کنم دمشو بذاره رو کولش و برای همیشه از این محل بره....  
- ته نامردیه..

- می‌دونم.. ولی نمی‌تونم طاقت بیارم..  
- یعنی انقدر عاشقته که بخواد رو این حساب با یه دختر دیگه باشه تا تورو حرص بده؟..

لب‌هایش آویزان شد: مشکل منم همینیه که گیر یه آدم تودارِ زیون نفهم زرنک افتادم.. در عوض افشین خیلی مهربون و ساده‌ست.. مثل امیربهادر هفت خطِ روزگار نیست.. البته خب امیربهادر بچه‌ی پایین شهر.. به قول خودش این محیط هر چی که نداشته واسه اش، حداقل بهش یاد داده که آگه وحشی و گرگ نباشی میدرن. ترجیح میدم شکار هیچ دختری نشه.. اما افشین واسه اون بالا بالاهاست.. ساده اما امروزی.. افکارمون خیلی به هم شبیه پریزاد..

و لبخند زد و نفسش را با آه عمیق و پرحسرتی از سینه بیرون داد..  
پریزاد که کلافه شده بود با لحن جدی گفت: این کار ته ته نامردیه نازیلا.. اینکه بخوای امیربهادرو به قول خودت بخوابونی تو آب نمک ولی با افشین تیک بزنی و هواپیش کنی به نظرت در شان یه دختر با اصل و نسب مثل تو هست؟.. به خدا کار از بیخ و بن غلطه.. نکن اینجوری، من نگرانم..

نازیلا که عادت نداشت خلاف عقیده‌اش را از زبان بهترین دوستش بشنود و ۱۸۲ مورد انتقاد قرار بگیرد و توجیه شود با روی ترش گفت:!!.. نگو اینجوری حامل

بد میشه.. یعنی انقدر پدرسوخته و عوضی ام که بخوام با احساسات کسی بازی کنم؟.. بهادر قرار نیست چیزی بفهمه.. هنوزم آگه شرط بابامو قبول کنه باور کن زنش میشم.. ولی خب منم تو اجتماع به نیازی دارم.. وقتی از اون بی توجهی میبینم کشیده میشم سمت یکی دیگه..

می بینم کشیده میشم سمت یکی دیگه.. امیربهادر که شوهرت نبوده ازش توقع این چیزا رو - تو به دختر مجردی.. امیربهادر که شوهرت نبوده ازش توقع این چیزا رو داشته باشی.. به کم منطقی باش..

- منم آدمم پریزاد.. احساسات دارم.. اصلا هر چی که بخواد باشه.. امیربهادر حتی نمیداشت دست بهش بزنم.. تا می رفتم سمتش خودشو می کشید عقب و اخم می کرد و رک می گفت «کنه نشو، خوشم نمیاد»..

پریزاد که سرخ شده بود دستی به گونه ی خود کشید.. در دل به این فکر کرد که خلاف چیزی که نازیلا می گفت را دقیقا از امیربهادر دیده و شنیده بود..

باورش نمی شد..

امیربهادری که از هر فرصتی برای نزدیک شدن به پریزاد استفاده می کرد چنین چیزی به نازیلا گفته باشد؟..

ناخودآگاه زیر لب گفت: به خدا که دیوونه ای..

نازیلا که به خود گرفته بود نیشخند زد: چرا؟.. حالا چون اینجا زندگی می کنیم دلیل نمیشه عقایدمون با مردم این محله یکی باشه.. امیربهادر هم که عابد و زاهد نیست.. درسته تا حالا ندیدم با یه دختر اونجوری تیک بزنه ولی بدون هیچ خجالتی همه کاری می کنه.. یادته اون روز که از آرایشگاه اومدیم گفتم مرخوام شب که شد بیاد خونه مون حرف بزنیم؟.. گفتم وقتی تو عمل انجام شده قرار بگیره مجبور میشه شرط بابامو قبول کنه.. ولی به حدی این بشر زرنگ بود جوری منو پیچوند که هنوز موندم چطور تونست به همچین موقعیتی رو از دست بده؟..

پریزاد که ماجرای آن شب را از زبان خود امیربهادر شنیده بود با آگاهی کامل گفت: شاید حس کرده واسه اش نقشه کشیدی که نیومده.. تو که میگی زرنگه پس باید فکر اینجاشو هم می کردی.. هر چند من اساسا با کارت مشکل دارم و میگم اشتباهه..

- می دونم چی میگی اما جلوی بهادر نمی تونم خودمو کنترل کنم.. هر چی اون بیشتر ازم فاصله می گیره از اونور من بیشتر بهش کشش پیدا می کنم.. نمی دونم دلیلش چیه اما آگه همین الان بهم زنگ بزنه و بگه شرط باباتو قبول می کنم شک نکن بهش بله میدم..

پریزاد به سختی لبخند زد..

سری تکان داد و با لحنی آرام پرسید: پس افشین چی؟..

نازیلا با لبخند جواب داد: انصافا همیشه ارزش گذشت..

۱۸۳

- منظورت چیه؟!..  
- خب معلومه.. اون موقع افشین میشه دوست اجتماعیم..  
پریزاد با ابروهای بالا پریده نگاهش کرد: دوست اجتماعی دیگه چیه؟!..  
- وا.. پریزاد.. نگو نشنیدم.. تا این حد عقب مونده بازی در نیار دیگه..  
- چه ربطی داره؟!.. اولین باره همچین چیزو می شنوم..  
نازیلا همراهش را میان انگشانش فشرد و با هیجان گفت: یعنی من و افشین با هم بیرون میریم ولی رابطه مون فقط در حد دو تا دوست معمولی باقی می مونه.. متوجهی که چی میگم؟!..  
دستش را جلوی دهانش گرفت و با چشمان گشاد شده گفت: وای خدا.. دختر، تو پاک دیوونه شدی.. باور کن اصلا نمی فهمی چی داری میگم..  
نازیلا اخم کرد: اینجوری نگو..

- آخه خل شدی حالت نیست.. با یه پسری که تازه تو نت آشنا شدی و هیچ شناختی روش نداری می خوای دوست بشی.. بعد تازه میگی آگه امیربهادر شرط بابامو قبول کنه زنش میشم منتهی با افشین هم دوست می مونم تازه رو اشتباه هم اسم میداری؟!.. کیو می خوای گول بزنی؟!.. خودت یا امیربهادرو؟!.. دوست اجتماعی دیگه چه صیغه ای؟!.. ول کن تو رو خدا اعصابم داغون شد.. اه..  
و با عصبانیت سمت در چرخید..

اما نازیلا سریع بازویش را گرفت و نگاهش داشت:.. چرا اینجوری می کنی؟!..  
مگه چشه خب؟!.. الان همه اینکارو می کنن..  
- همه خیلی غلط می کنن.. تو هم باید بکنی؟!..  
- آدم باید به روز باشه.. عقب مونده نباش دیگه پریزاد.. ا..  
پریزاد آشکارا پوزخند زد..  
نفسش از فرط خشم گرفته بود..

مستقیم به چشمان صمیمی ترین دوستش زل زد و گفت: آگه یه دختر رو حساب نجابت و شرف و انسانیتش بخواد نقد بشه و تهش بهش بگن عقب مونده من حاضرم تو صف ردیف اول وایسم و بذارم بهم بگن امل و بی خاصیت تا اینکه بخوام اینجوری خودمو به گند بکشم.. اون مردی که میاد تو زندگیت محض اعتماد متقابل میاد.. آگه به قول خودت قراره دوست اجتماعی داشته باشی اول واسه همسر خودت دوست و رفیق باش نه یه مرد دیگه که از اولش معلومه واسه چی میاد سمتت و بعدش ازت چه توقعی داره..

نازیلا با دستپاچگی حینی که عصبی بود گفت: اینی که تو میگی من نمیسم..  
فرض زن بهادر بشم، مگه هرجایی ام که بخوام به شوهرم خیانت کنم؟!..  
- اینکار تو هیچ فرقی با خیانت نداره.. منتهی انجامش که بدی یه کلاه بگذره..



گذاشتی سر خودت و بقیه.. آگه یه مثقال وجدان داشته باشی که می دونم داری ولی با لجبازی داری نادیده اش می گیره اینکارو نمی کنی.. و نگاه آخرش را به چشمان گرد شده از تعجب نازیلا انداخت و در را باز کرد و وارد ساختمان شد..

نازیلا پشت سرش رفت: این اراجیف چی بود گفتی؟.. یه بارکی بگو من از اوناشم دیگه..

پریزاد ایستاد و سریع لب به دندان گرفت: خفه شو دیوونه.. آگه می خواستم که می گفتم.. اما انقدر روت شناخت دارم که بدونم چون ساده ای زود فریب این و اونو می خوری..

- منظورت که افشین نیست؟..

- دقیقا منظورم افشین.. امیربهادر رو سال هاست که می شناسی اما این پسر رو فقط دو روز که اونم تو مجازی باهاش آشنا شدی.. اصلا از کجا معلوم عکاش واسه خودش باشه؟.. شاید فیکه..

نازیلا خندید و سرش را بالا انداخت: نه بابا فیک کجا بود؟.. اون همه فالوور داره.. آخرین عکشو امروز گذاشت.. رفته بود باشگاه..

- اولاً که تعداد فالوور اصلا تو تشخیص فیک بودن یا نبودن یه صفحه تاثیری نداره چون این روزا خیلی راحت یه پیجو میخرن و میزنن به نام هفت پشتشون.. یا هر کاری میکنن که فالووراشون زیاد بشه مثل گذاشتن همین عکاسی که میگی.. مگه همین چند وقت پیش نبود که یه نفر عکسای اون مدل خارجی رو میزد پیجش و زیرش صدجور کپشن میزد و ادعا می کرد خودشه؟.. یادته چقدر طرفدار پیدا کرده بود؟.. بعد من پیج اصلی طرفو نشونت دادم.. فکر کن.. یارو از یه پیج فیک داشت کاسبی می کرد.. بعد تو رو حساب یه چت و دوسه تا فالوور عاشق این بابا شدی؟.. ول کن تو رو خدا.. از تو بعیده با این هوش..

نازیلا با ابروهای در هم و نگاهی غم زده لب هایش را جمع کرد: اه.. خیلی ضحالی پریزاد.. از سر شب ذوق داشتم که باهاش دوست شدم و یکی مثل افشین بهم توجه کرده.. حالا ببین چجوری با دو کلمه حرف شک انداختی به دلم؟..

که تهنش بهت یه دستی نزنن و بخوان ازت سواستفاده کنن..

- املا حالا که اینجوره باهاش قرار میذارم.. وقتی ببینمش خیالم راحت - اولاً من کی تیکه و کنایه بارم نمی کنی..

اینکه مخالفم اما آگه خواستی قرار بذاری تو یه جای شلوغ بذار.. آگه دیدی اصرار می کنه که نه حتما جای خلوت و دنج باشه و فلان و از این حرفا اصلا قبول نکن.. چون آگه طرف به قول مامانم پالونش کج نباشه نمیداد اینکارو کنه..

در عوض پیش خودش میگه باشه ما که فعلا قرار آشنا بشیم پس نازیلا منو که  
بینه خیالش راحت میشه..

نازیلا با تعجب نگاهی به او انداخت و مشتی آرام نثار بازویش کرد: می بینم  
که یه پا مشاور شدی واسه خودت.. دمت گرم دختر یه تنه عمو جغد دانا بودی  
و من نمی دونستم؟..

به شوخی اخم کرد: مسخره.. تو هم آگه مادرت مثل مامان من شب تا صبح  
می نشست نصیحتت می کرد و از بدیا و خوبییای جامعه واسه ات می گفت و در  
هفته سه چهار روزشو می گفت روزنامه و مجله بخون مثل من اطلاعات زیاد  
می شد.. درسته خیلی وقتا ازم ایراد می گیره ولی خداوکیلی هیچ دوستی بهتر از  
مامانم نداشتم تا حالا....

از نگاه نازیلا خنده اش گرفته بود: چپ چپ نگاهم نکن حقیقت تلخه، ولی  
واسه من شیرینه.. یه وقتایی باهاش بحثم میشه.. حتی گاهی شده شدیداً اختلاف  
نظر داشتیم اما بازم وقتی می شینم و به حرفاش فکر می کنم می بینم حق با اونه..  
از بچگی هم که خودت می دونی عادت نداشتم هر چیزی رو به کسی بگم ولی به  
مامانم می گفتم.. خصوصی ترین مسائلمو باهاش در میون میذارم..  
و در دل گفت جز یک مورد..

که هنوز جرات اعتراف کردنش را نداشت..

نازیلا با تعجب گفت: واقعا همه چیو میگی؟!.. چرا؟!..

- چون درکم می کنه. به فکرمه. کمکم می کنه.

سری جنباند و با کنجکاوی پرسید: یعنی مانعت نمیشه؟.. مثلاً بخوای بری  
بیرون.. آرایش کنی.. لباس کوتاه بپوشی.. مهمونی و از این چیزا دیگه..

- لباس کوتاه که بخشش جداست.. می دونی که خودمم خوشم نیاد واسه بیرون  
از اینکارا کنم.. اما اونای دیگه که گفتی به مامانم باشه نه.. منتهی بابام چرا،  
خیلی حساسه.. همین آرایشگاه رفتن و آرایش کردن و مهمونی رو هم مامانم آگه  
نبود بابام اصلاً اجازه نمی داد..

- آره می دونم با مامانت میونه ات بهتره..

- دخترا همین.. مگه تو اینجوری نیستی؟..

نازیلا آه کشید و لبخند غمگینی زد: نه بابا.. مامان من شب تا صبح با دوستاش  
اینور و اونوره.. کی وقت می کنه پیش من باشه؟.. بابامم که تو مامورینه.. باور کن  
آگه تو نبودى تا دو کلمه باهات حرف بزنم و درد و دل کنم دق می کردم..  
پریزاد لبخند زد و صورتش را جلو برد: فضا رو هندی کردی سینی دهنه  
نمی تونم بغلت کنم علی الحساب یه بوس بده ببینم..  
نازیلا لبخند زد و با شوق صورتش را جلو برد و هر دو گونه ی یکدیگر را

پریزاد نگاهش کرد و با لبخند گفت: باور کن واسه ام مهمی.. درست مثل خواهرم.. برای همین نمی خوام هیچ وقت اشتباه کنی.. آگه افشین واقعا پسر خوب و درستی باشه از خدام هست خوشبخت بشی.. اما انصافا تو این دوره از هر ده مورد دوستیای مجازی شاید چند مورد محدودش به سرانجام رسیده باشه.. منم نگران همینم.. نمی خوام حرفامو بهت تحمیل کنم..

نازیلا سرش را تکان داد و با لبخند کمرنگی گفت: قبول دارم.. اما تا امتحان خودشو پس نده هیچ کاری نمی کنم.. الان که اینجوری گفتی می دونم باید چی بهش بگم.. فقط به چیزی که.....

همان موقع پریچهر از آشپزخانه بیرون آمد و نگاهش به راهرو افتاد.. با دیدن پریزاد، آن هم سینی به دست و نازیلا که کنارش ایستاده بود با تعجب گفت: وا.. دختر تو اینجایی من یک ساعته دارم دنبالت می گردم؟..

پریزاد که کمی هول شده بود سینی را میان انگشتانش فشرد و گفت: آخه من.. به کم.....

- خاله چکارش داری؟.. انقدر مامان یاشار تو چشمش زل زد که غذا کوفتش شد.. اینم گرسنه اش بوده رفته تو حیاط خلوت یه دلی از عزا در بیاره..

پریزاد که به سختی لبخندش را جمع کرده بود با آرنج به بازویش زد.. نازیلا خندید و نگاهش کرد: دروغ میگم؟..

پریزاد چیزی نگفت..

مادرش پوفی کشید و گفت: از دست تو دختر.. آگه یکی می دید چه فکری می کرد؟.. بده من این سینی رو..

و دستش را پیش برد و سینی غذا را از دست پریزاد گرفت..

- هر دوتون برین تو مهمونخونه.. مخصوصا تو پریزاد.. زشته این همه وقت رفتی بیرون.... با تواما دختر حواست با منه؟.. اومدن خواستگاری خو بیت نداره دم به دقیقه از اینور و اونور جمعیت کنم..

- مامان هنوز که خبری نیست.. از الان بیهود دلشونو صابون نزنن..

- هیس..!.. دختر می خوای آبرومونو ببری؟ آروم تر حرف بزن.. برو.. برو بشین تو.. انقدرم منو حرص نده..

پریزاد لبخند زد و سر تکان داد..

رو به نازیلا گفت: تو برو من گوشیمو بردارم میام..

- باشه.. فقط خواهشا زود بیا حوصله ام سر میره..

- الان میام..

پریزاد نازیلا پریچهر هم وارد مهمانخانه شد تا مابقی سفره را جمع کند.. باز هم مرکز توجه قرار گرفته بود..

گونه‌هایش گلگون شد و با لبخند کنار نازیلا نشست..  
همچنان مشغول چت کردن با آن پسرک مرموز مجازی بود؟!..  
سنگینی نگاه یاشار را به خوبی حس می‌کرد..

ناخودآگاه سرش را بالا گرفت و در همان نگاه اول چشمانش در چشمان نیر و جستجوگر او ثابت ماند..

اما خیلی زود سر به زیر شد و بی حواس صفحه‌ی موبایلش را روشن کرد..  
با دیدن اسم امیربهادر قلبش یک آن لرزید.. حسی توأم با تشویش و دلهره که  
بخش عظیمی از آن را عشق و دلدادگی به تسخیر در آورده بود، سرسختانه همه‌ی  
وجودش را در بر گرفت..

با دستی لرزان پیامش را باز کرد..

خودش هم نمی‌فهمید تک تک کلمات را می‌خواند یا می‌بلعد که آنطور به  
صفحه‌اش خیره مانده و حتی پلک هم نمی‌زند..

چیزی که آن شب نظر یاشار را به خود جلب کرده بود..

پریزاد اینطور مجنون وار محو چه شده بود که لبخند کمرنگی هم کنج لبانش  
نقش بسته و بی قرار نفس می‌کشد؟!..

برای بار دوم پیام امیربهادر را زیر لب خواند..

ضربان قلبش بالا رفته بود..

- «از انتخابی که کردم پشیمونم نکن.. به یاشار جواب مثبت نده.. باشه؟»

انگشتانش بی اراده روی صفحه‌ی گوشی حرکت کرد..

- «نباید بهش بله بدم؟ چرا؟»..

خیلی زود امیربهادر پاسخ پیامش را داد..

خوشبختانه حواسش بود که گوشی‌اش را روی سایلنت بگذارد..

- «چون دیوونه می‌شم.. می‌دونی که وقتی دیوونه بشم چکار می‌کنم؟»..

پریزاد کمی فکر کرد..

یاد دیوانگی‌های اخیر امیربهادر افتاد و لبخندش را قورت داد.. از او هیچ  
چیز بعید نبود..

- «فقط واسه این پیام دادی؟»..

- «خوابم نمی‌بره»..

- «چرا؟!»..

- «چون شدی بلای جونم.. آخ که فقط دستم بهت نرسه پریزاد.. داری از با  
درم میاری»..

قلبش لرزید..

قلب که نه.. تمام تنش به لرزه افتاد..

لب زیرینش را گزید و سر به زیرتر شد..

- «دیگه قرار نیست دست بهم برسه.. همین امشب واسه هفت پشتم بس بود»..  
 - «از من می ترسی؟»..  
 - «نه.. اما از اینکه مامانم یا بقیه بفهمن اون بیرون چه خبر بوده آره.. تو هم که اصلا مراعات نمی کنی»..  
 - «نباید بکنم»..  
 - «آخه چرا؟!»..  
 - «نبیسه.. جلوی تو کنترلمو از دست میدم»..  
 لب هایش می رفت که از هم باز شوند..  
 ولی سخت جلوی خودش را گرفته بود تا لبخند نزنند..  
 - «فقط جلوی من؟!»..  
 - «منظورت چیه پریزاد؟»..  
 - «من که دارم زن یاشار می شم.. شاید یه پریزاد دیگه رو پیدا کردی که بتونی به زور هم که شده کاری کنی بهت دل ببند»..  
 پیام امیربهادر اینبار با مکث بیشتری به دستش رسید..  
 قطعاً عصبانی اش کرده بود..  
 - «می خوای روانیم کنی؟»..  
 - «مگه نیستی؟»..  
 - «هستم.. منتهی خیلی ترس شدم»..  
 - «یعنی میگی ازت ترسم؟!»..  
 - «تو فقط به یاشار جواب مثبت بده بعد ببین چکارت می کنم»..  
 - «چکار می کنی؟!»..  
 - «دیوونه ام نکن پریزاد.. پا می شم میام اونجاها»..  
 لبخند از دلش رخت بر بست و کمی صاف تر روی مبل نشست و نیم نگاهی به بقیه انداخت..  
 جز یاشار و فریده کسی حواسش به او نبود..  
 به حدی در دنیای خودش و امیربهادر غرق شده بود که حواسش جمع اطراف نباشد..  
 لبخند مصلحتی بر لب نشاند و کمی بعد به امیربهادر پیام داد: «الان نمی تونم جوابو بدم امیربهادر.. مهمونا هنوز اینجا.. یاشار هم داره چپ چپ نگاهم می کنه»..  
 - «خیلی غلط کرده.. اینا مگه خونه و زندگی ندارن؟!.. پاشن برن دیگه»..  
 لب گزید..  
 - «ا.. مهمون»..  
 - «خواستگارن»..



- «آره همون»..

- «می خوام نباشن»..

خنده اش گرفته بود..

اما خیلی زود باید گوشی اش را کنار می گذاشت.. اگر مادرش می دید هیچ خوشش نمی آمد..

هر چند مهمانان غریبه نبودند و کسی به دل نمی گرفت اما رفتار پریزاد هم شک برانگیز بود..

مخصوصا برای یاشار..

پاسخ امیربهادر را داد: «به خدا دیگه نمی تونم جواب بدم.. دارن نگاهم می کنن»..

- «فردا دارم میرم جنس بیارم واسه مغازه.. اما ساعت شش تو پاساژم.. میای بینمت؟»..

- «امیربهادر؟!»..

- «زهرمارو امیربهادر.. تو همین فاصله ی کم هم دلم واسه صدات تنگ شده.. خب»..

پریزاد هر کاری کرد نتوانست مانع لبخندش شود..

- «تلفنی حرف می زنیم»..

- «صدا بدون تصویر؟!.. حرف نباشه»..

کاش جایش بود که از خنده ریشه برود..

دستش را نامحسوس جلوی لبانش گرفت..

برای اینکه بیشتر از آن نظر بقیه را به خود جلب نکند جواب داد: «حالا تا فردا.. قول نمیدم»..

و منتظر چشم به صفحه ی گوشی اش دوخت..

- «ساعت شش منتظرتم.. نه و نوو هم نداریم»..

دیگر جواب نداد..

با آرامش همراهش را کنار گذاشت و سرش را بالا گرفت..

یاشار مستقیم به او چشم دوخته بود..

صدای بزرگ ترها باعث شده بود که اگر یاشار زمزمه ای هم کند کسی متوجه نشود..

پریزاد که لب خوانی اش خوب بود متوجه شد..

یاشار با حرکت نامحسوس سر به بیرون از مهمانخانه اشاره کرد و لب زد

چند لحظه بیا باهات کار دارم..

و از روی مبل بلند شد و دستی به لب کشش کشید و از درگاه رد شد..

پریزاد نیم نگاهی به اطراف انداخت.. فریده هنوز هم حواسش به او بود..

مرد روی مبل جا به جا شد.. دو دل بود که نازیلا سقلمه‌ای به پهلویش زد: پاشو برو دیگه..

با تعجب سر چرخاند و نگاهش کرد: چی؟  
نازیلا پرشیطنت ابرو بالا انداخت و لبخند زد: خودتی.. پاشو منتظرش نذار..  
اخم کرد: ول کن.. زشته جلوی این همه چشم پاشم باهاش.....  
سرتفانه میان حرفش پرید و بازویش را گرفت: حرف مفت نزن توام.. یاشار خواستگاره.. حتما به حرفی چیزی داره که میگه بیا.. کسی هم حواسش به تو نیست.. پاشو..

و قدری رو به جلو هولش داد.. پریزاد معذب شده بود.. مخصوصا که سنگینی نگاه مادر یاشار را به خوبی احساس می‌کرد..  
به ناچار بلند شد و دست و دل لرزان از مهمانخانه بیرون رفت و در خانه را باز کرد..

یاشار وسط حیاط به انتظار او ایستاده بود..  
دستانش را در جیب فرو برده و سر به زیر موزاییک‌ها را نگاه می‌کرد که با باز شدن در سرش را بالا گرفت و به پریزاد زل زد..  
لبخند کمرنگی روی لب نشانده: چند لحظه میای اینجا؟..  
و با حرکت سر به مقابل خود اشاره کرد..  
پریزاد چاره‌ای نداشت..

میان رودروایی با او گیر کرده بود..  
با تردید سری تکان داد و در را بست..  
دمپایی‌های طبی‌اش را پا کرد و سمتش رفت..  
انگشتانش را با استرس در هم گره زده بود..  
نگاه یاشار روی دستان پریزاد بود که چطور انگشتان خود را در هم گره می‌زد و باز می‌کرد و پیچ و تاب می‌داد..  
متوجه هیجان و اضطرابش بود..

زیر لب گفت: آرام باش.. فقط می‌خواهم حرف بزنیم..  
پریزاد سر به زیر شد و شرم زده گفت: آخه یهویی؟..  
یاشار لبخند زد: یهویی شد دیگه.. اما باید تنها می‌دیدمت..  
پریزاد سکوت کرد..

یاشار قدمی پیش گذاشت و مقابلش ایستاد.. صورتش به رخ محجوب و ناآرام پریزاد بود که نرم و آهسته گفت: امشب حواست اصلا اینجا نبود پریزاد..  
با تعجب سر بلند کرد: این چه سوالیه؟.. من که.....

- توجیه نکن.. خودتم می‌دونی چی دارم میگم.. من تو رو فقط امروز ندیدم ۱۹۱

۱۹۱ که روت شناخت کافی نداشته باشم.. تموم مدت که تو مهمونخونه بودی می دیدم استرس داری.. نگاهت پریشونه و حواست به هیچ کس نیست.. وسط شام هم بلند شدی رفتی و بعد یه مدت طولانی برگشتی.. بعدشم که سرتو با گوشت گرم کردی و نمی دونم به کی پیام می دادی اما امشب تنها فرصتی که دیدم حالت به کم بهتره و از ته دل لبخند می زنی همون موقعی بود که گوشتو گرفته بودی دستت.. مکث کرد..

پریزاد مجدد سر به زیر شد..  
نمی توانست مستقیم به چشمان یاشار خیره شود..  
- آگه چیزی هست بهم بگو..  
سر زبانش را روی لبان خشکیده اش کشید: مثلاً چی؟..  
- شخص خاصی رو تو زندگیت داری؟..  
یکه خورد..  
لال شده بود..  
سکوتش یاشار را می ترساند..  
مردد لب زد: آگه هست بگو..  
دوست داشت صادق باشد..  
قصد اینکه او را با زیرکی دور بزند نداشت..  
اما می ترسید..  
نگران بود..

وقتی خود امیربهادر از این احساس پنهان چیزی نمی دانست، کمی غیرطبیعی نبود که آن را مقابل یاشار، در واقع همان دوست امیربهادر بروز دهد؟..  
اگر به گوشش می رساند چی؟..  
آن هم بر حسب لیج و لجبازی های مردانه و رخ کشی هایی که می توانست در رقابت، میانشان ایجاد شود..

همین الان هم امیربهادر دل خوشی از یاشار نداشت..  
لبخندی هر چند مصلحتی روی لب زد..  
نمی خواست به دروغ متوسل شود: چرا همچین فکری کردی؟..  
شانه اش را بالا انداخت: نمی دونم.. حسم اینجوری میگه.. آگه از نظرت مسخره نیاد باید بگم حتی شکم به امیربهادر رفت.. مخصوصاً که یه دفعه بدون خدا حافظی مجلس خواستگاری رو ترک کرد..  
دلش لرزید.. دست و پایش هم..

یعنی احساسش تا این حد عیان بود که حتی یاشار هم به آن شک کند؟!..  
چشمانش از تعجب گشاد شد: واقعاً اینجوری تصور کردی؟..  
لبخند زد و سر تکان داد و شرمنده گفت: می دونم مزخرفه.. اما خب.. فکر

خیال دیگه..

- آخه.. چرا امیربهادر؟!..

- حس کردم رفتارش امشب یه جوری شده.. مخصوصا تیکه‌هایی که تو آتیزخونه به من مینداخت، یا تعصبی که زیرپوستی روی تو پیدا کرده بود.. از طرفی سرسنگین شده.. دیگه اون امیربهادر سابق نیست.. بریزاد در سکوت نگاهش می‌کرد.. دوست داشت یاشار ادامه دهد.. و فقط از او صحبت کند..

نشئه بود..

نشئه آنکه امیربهادر را بهتر و بیشتر بشناسد..

نشئه دانستی‌هایی که همچنان ناگفته مانده بود..

یاشار که سکوت پریزاد را دید با کلافگی نفسش را بیرون داد و دستی به پشت موهای خود کشید: می‌دونم همچنین چیزی نیست.. حتما تو دلت داری بهم می‌خندی.. ولی انصافا اگه یه روز همچنین چیز محالی هم بخواد اتفاق بیافته.. یا حتی اگه افتاده باشه فقط اینو می‌تونم بگم که امیربهادر کیس مناسبی واسه تو نیست پریزاد.. برای این نمیگم که خودم خواستگارتم و از خدومه جوابت بهم مثبت باشه.. نه.. فقط رو این حساب که خلق و خوی امیربهادر یه جوراییه.. تو رو هم می‌شناسم.. می‌دونم با هم جور در نمیاین.. پس اگه چیزی هست بهم بگو.. مطمئن باش راهنمایت می‌کنم..

حاضر بود قسم بخورد که یاشار به هر دوی آن‌ها شک کرده است..

پریزاد که چیزی بروز نداده بود اما از امیربهادر مطمئن نبود..

زبان‌ش چون نیش مار گزنده بود.. قطعا تیکه و کنایه‌هایی که در خفا بار یاشار کرده بود او را به شک انداخته که چیزی میان پریزاد و امیربهادر وجود دارد.. دستپاچه بود و سخت سعی داشت آن را غیرعادی نشان ندهد..

دست بالا را گرفت: جوری حرف می‌زنی که انگار از امیربهادر مطمئنی..

یاشار سریع جواب داد: اشتباه نکن.. از جانب تو مطمئنم که باهات راحت در میون گذاشتم.. می‌دونم از طرف تو همچنین چیزی غیرممکنه.. پریزادی که من می‌شناسم دختری نیست که بتونه عاشق مردی مثل امیربهادر بشه.. حالا اگه نازیلا بود شاید.. اما تو.... تصورش هم سخته..

بدرخند محوی روی لب زد..

نفس عمیق کشید و در دل نالید: «پس هنوز هم هیچ شناختی روی من نداری.. منی که سال‌های سال دیوونه وار عاشق امیربهادرم و هیچ کس هیچی از این سدای یاشار.. حتی خودش..»

و نازیک اما مملو از عشقی که سال‌ها خود را میان تک‌تک آجرهایش حبس

۱۹۳ کرده بود بیرون کشید و حواسش را جمع کرد..  
اما آگه جلو او آمد و به چیزی اعتراف کرد زیاد اهمیت نده.. به همین راحتی  
نخواه که باورت بشه یکی مثل امیربهادر می تونه مرد و مردونه به به دختر دل  
بینده..

حسی تلخ.. بد.. سرد و کشنده سراسر وجودش را در بر گرفت..  
لرزان و محتاط پرسید: چرا اینا رو داری به من میگی؟..  
یاشار خیره به صورت درهم او نفس گرفت: می خوام همه چیو بدونی که با  
چشم باز انتخاب کنی.. امیربهادر تو مرام و معرفت لنگه نداره.. از هر جهت کم  
نمیداره.. دمش گرم خیلی جاها دست منو گرفته.. گفتن نداره اما با اینکه وضع  
مالی من از اون یه جورایی بهتره بازم خیلی جاها لنگ بودم و اون بهم کمک  
کرده.. رو این حساب میگم تو رفاقت هنوز رو دست امیربهادر ندیدم.. ولی پای  
عشق و عاشقی که بیاد وسط از این رو به اون رو میشه..  
پریرزاد با کنجکاوی نگاهش می کرد..

قلبش تند می زد..  
وحشت داشت از چیزهایی که نشنیده بود و می خواست بشنود..  
اگر بد باشد؟..  
اگر طاقت نیاورد؟..  
چرا یاشار بس نمی کرد؟..

بی وقفه زبانش را در دهان می چرخاند و جملات را پشت سر هم ردیف  
می کرد..

- راستش زیاد با دخترا گرم نمی گیره.. منتهی آگه از کسی خوشش بیاد دیگه دل  
کنش نیست.. اینو که دارم میگم تا قبل اینکه نازیلا رو ببینه نمی دونستم.. انقدر  
که تنها بود و خودشو تو کار و گرفتاری غرق کرده بود و از طرفی با حاج صادق  
بخشش می شد فقط می دونم تو گیر و دار خونوادگی که داشت نازیلا عین فرشته ی  
نجات افتاد وسط زندگیش.. تونست یه کم سرشو گرم کنه.. از حق نگذریم جای  
خواهری نازیلا خیلی خوشگله.. همینم چشم امیربهادر رو گرفته بود.. تو جریان  
رابطه شون نیستم فقط تا حدی می دونم که نازیلا می تونست اوضاع امیربهادر رو  
بهتر کنه ولی خودش به همه چی پشت کرد.. راستش یه کم تودار و همه چیو پیش  
من نمیگه واسه همین نمی دونم چی شد که بعد مدتی نسبت به این دختر سرد شد..  
ماجرای بر می کرده به مهمونی که با نازیلا رفتن.. از همون شب امیربهادر عوض  
شد.. نازیلا رو هم یه جورایی از بچگی می شناسم.. می دونم دختر بلندپروازی  
ولی انقدر ساده ست که آگه کاری هم کنه امیربهادر می فهمه از روی قصد و قرض  
نیست.. می دیدم نازیلا هر بار میاد مغازه و التماس می کنه.. سر چی نمی دونم اما  
۱۹۴ امیربهادر هر دفعه یه بهونه میاورد.. ازش هم می پرسیدم چی شده جواب سر بالا



می داد. هنوزم نمی دونم جریان چیه ولی انقدر رو رفیقم شناخت دارم که بگم امیربهادر آگه واقعا سالم و صالح بود یکی مثل حاج صادق بهش پشت نمی کرد.. واسه همین هر چی تو رفاقت و مردونگی حرف نداره در عوض فرزند ناخلفیه.. از نظر من به همچین آدمی نمی تونه هیچ دختری رو خوشبخت کنه.. پریزاد با ابروهای پیوسته سر به زیر داشت و چیزی نمی گفت.. در دلش دنیایی حرف انباشته شده بود که دوست داشت به زبان بیاورد ولی گفتش هیچ سودی نداشت جز آنکه خودش را رسوا کند.. یاشار با شیفتگی به پوست گندمین و گونه های پر و برجسته اما چهره ی ناراحت او خیره مانده بود..

قدمی دیگر پیش رفت.. سرش را خم کرد تا پریزاد مجبور شود صورتش را بالا بگیرد: ببین منو.. پریزاد مطیعانه با حال خرابی سر بلند کرد..

یاشار متوجه طوفانی که در دل کوچک دخترک به پا کرده بود نشد.. به چشمان پریزاد زل زد و با لحن آرامی گفت: فکر نکن خواستگارت جلوت وایساده و داره به نفع خودش شعار میده.. یا خدایی نکرده می خواد زیر آب ریفشو بزنه.. آگه جوابت به من منفی باشه و پای ازدواجت بیاد وسط بازم همینا رو بهت میگم.. نه تو باشی به نازیلا هم همین حرفو می زنم.. امیربهادر اهل تاهل و تعهد نیست.. یه مدت با نازیلا جو خاطر خواهی برداشتن بعدم معلوم نشد واسه چی کشیدن کنار.. برای همین میگم امیربهادر پای احساس که بیاد وسط تعادل عاطفی نداره.. نمیشه رو حرفاش حساب کرد که آگه می شد حاجی بعد بهزاد انگار امیربهادرو که پسر بزرگش به حساب می اومد رو نمی کرد.. سرش درد گرفته بود..

چشمانش سیاهی می رفت..

کنجایش فقط تا همین حد بود..

آگه جمله ای دیگر از میان لب های یاشار بیرون می آمد و به گوشش می رسید قطعا همانجا نقش بر زمین می شد و از حال می رفت..

با این وجود حفظ ظاهر کرد و با دلی که به درد آمده بود لب زد: این چیزا به من مربوط نمیشن.. حتما یه چیزایی از جانب امیربهادر می دونی که بهش شک کردی و داری اینا رو بهم میگی.. می دونم محض محکم کاری داری اینکارو به من مربوط نمیشه..

- پریزاد.....

- به یاشار.. دیگه برگردیم تو..

و پشتش را به او کرد و با افسوسی آشکار گام برداشت..

۲  
یاشار صدایش زد و قدم به قدم پیش رفت: اینارو نگفتم که ناراحت کنم..  
فقط خواستم آگه یه وقت امیربهادر جلو اومد و بهت چیزی گفت بدونی داستان  
از چه قراره.. همین..

پریزاد میان درگاه ایستاد..  
قبل از اینکه وارد شود برگشت و به صورت گرفته‌ی یاشار نگاه کرد و نیر  
خلاص را زد: همون اندازه که تورو می‌شناسم، روی امیربهادر هم شناخت کافی  
رو دارم.. اینو که می‌دونی؟..  
سر تکان داد: می‌دونم..

- پس نیازی به نصیحت ندارم..  
یاشار حیران نگاهش کرد..  
پریزاد عصبی وارد ساختمان شد و بی آنکه چیزی بگوید سمت هال رفت..  
اما مهمانان عزم رفتن کرده بودند..  
هیچ چیزی بیشتر از دیدن این صحنه حالش را خوب نکرد..  
نفس راحتی کشید و در دل خدا را شکر کرد..  
شب پر تنش و وحشتناکی بود..

به دیوار سرد مغازه تکیه زده بود و بی حوصله پاشنه‌ی کوتاه کفشش را به زمین  
می‌کوبید.. دستانش را روی سینه جمع کرد.. پوفی کشید و نیم نگاهی به ساعت  
مچی‌اش انداخت..

برای چندمین بار بود که نام امیربهادر در سرش می‌چرخید و تکرار می‌شد!..  
بیست دقیقه‌ای از ساعتی که باید به بوتیک او سر می‌زد هم گذشته بود..  
اما مگر نازیلا از آن اتاقک لعنتی دل می‌کند؟!..

سنگینی نگاه جوانک فروشنده باعث شد سرش را بی هوا بالا بگیرد..  
پسر که نگاه او را روی خود دید چشمش را حریصانه روی قد و بالای  
دخترانه‌ی پریزاد چرخاند و لبخندی گشاد تحویلش داد..

ابرو در هم کشید و نگاهش را از مرد جوان گرفت.. اگر به احترام نازیلا بی‌که  
اتاق پرو را به نام خود زده، نبود ثانیه‌ای تأمل نمی‌کرد و از آنجا خارج می‌شد..  
صدای قدم‌های پسر را شنید.. سر بلند نکرد.. نگاهش به کف پوش سنگی مغازه  
بود که یک جفت کفش اسپورت خاکستری را مقابل چشمان خود دید..  
آرام آرام نگاهش را بالا کشید..

شلوار طوسی پاره و پیراهن سفید..  
عضلات پیچ در پیچ و شانه‌های پر و سینه‌ی پهن و مردانه..  
مرد فروشنده بود که با لبخند جذابی به صورت پریزاد نگاه می‌کرد..  
بی تعارف پرسید: نمی‌خواین بشینین؟.. فکر کنم پرو دوستون به کم طول بکنه..

بله طول می کشید.. نازیلا برای پوشیدن یک مانتوی ناقابل هم دقایق زیادی  
 نقش می داد..  
 جدی سر تکان داد و گفت: ممنونم.. همینجا خوبه..  
 - اما خسته میشین.. خیلی وقته رو پا وایسادین..  
 صدای کلفتی داشت.. سنگین و گیرا..  
 صندلی پایه بلند فانتزی که گوشه‌ی مغازه‌اش بود را پیش کشید و به پریزاد  
 تعارف زد و کناری ایستاد..  
 اما پریزاد سرسنگین بود..  
 توجهی نکرد و به سکوتش ادامه داد..  
 مردک پرچانه بود و هدفش چیز دیگری..  
 - حس می‌کنم قبلا هم شما رو این اطراف دیدم.. یا شاید تو همین محله..  
 داشت سر صحبت را باز می‌کرد؟..  
 پریزاد زیرچشمی او را نگاه کرد و در دل گفت: «آخه مغازه‌ی امیربهادر  
 طبقه‌ی بالای همین خراب شده ست.... اه، پس چرا نازیلا نمی‌آد؟!»..  
 و نگاهش را بی‌حواس سمت در اتاقک چرخاند و گوشه‌ی لبش را از حرص  
 جوید..

صدای مرد مته‌شد روی اعصابش..  
 - می‌آد، نگران نباشید..  
 از گوشه‌ی چشم او را پایید.. نگران نبود.. عصبی بود.. دیرش شده بود..  
 وای از امیربهادر.. وای..  
 قطعا ناراحت می‌شد..  
 هیچ دوست نداشت شاهد اخم و تخمش باشد..  
 لحظه‌ای بعد به خود نهیب زد که هر کار می‌خواهد بکند، بکند..  
 مگر چه صنی با او داشت؟..  
 اخلاق امیربهادر دستش بود..  
 اگر کمی شل می‌گرفت قطعا دور بر می‌داشت..  
 و حالا قرار هنوز از بابت سخترانی قهار دیشب یا شار خراب بود..  
 - می‌تونم استونو بهرسم؟..  
 پریزاد مجدد اخم کرد..  
 فقط همین را کم داشت..  
 اینبار سرش را بالا گرفت..  
 می‌دانست در نهایت این جوانک چشم‌عسلی از او چه می‌خواهد..  
 سکوتش را شکست و رک جواب داد: نه.. ببخشید..

و از کنار او که با تعجب نگاهش می کرد گذشت و سمت اتاقک رفت و مشتش را بر در بی جان و چوبی اش کوبید: تموم نشد؟.. دیرم شد نازیلا بجنب.. در با صدای جیغ لولاهایی که در مغازه پیچید باز شد.. نازیلا با صورتی گلگون از هیجان و یک کوه لباس روی دستانش بیرون آمد: اومدم دیگه یه کم صبر کن.. مگه کجا می خوای بری که دیرت شده؟..

پریزاد در سکوت نگاهش کرد اما لب از لب باز نکرد.. نازیلا نفس عمیق کشید و لباس ها را روی پیشخوان مغازه انداخت: همه رو می برم..

مرد جوان با رویی باز از خرید نازیلا استقبال کرد و حینی که هردوی آن ها را به طرز مشهودی زیر نظر داشت، پشت ویتترین کوتاه شیشه ای ایستاد: مبارک باشه.. از طرح و مدلشون خوشتون اومد؟.. آگه رنگشون باب سلیقه تون نبوده این چند مدل رنگ بندی دا.....

- نه همینا خوبن.. چقدر میشه؟.. حینی که تک تک آن ها را تا می زد و کناری می گذاشت تعارف زد: قابلی نداره..

نازیلا که مستقیم به چشمان او خیره شده بود لبخند دلنشینی کج لب نشاند: مرسی.. بگین لطفا..

کم مانده بود چشم طرف را با نگاهش در بیاورد.. سقلمه ای از جانب پریزاد نوش جان کرد و حواسش جمع شد و لبخند روی لبان پسر عریض تر به چشم آمد..

نازیلا شاکی برگشت و به پریزاد زل زد و زیر لب غرولند کرد: چته؟.. پهلومو سوراخ کردی..

سرش را زیر گوش او برد و حرص زد: کردم که کردم.. با چشات یارو رو قورت دادی.. همینجوریشم هیزه..

نازیلا لبخند زد و با چشمکی که نثار چشمان متعجب پریزاد کرد سر و گردنی آمد و با ناز و عشوه ای دخترانه گفت: ا؟.. نگو.. خوبه که..

و نگاهش را کشید و به پسرک انداخت و بی هوا پرسید: ببخشید.. شما استون چیه؟..

مرد که توقع این سوال را نداشت کمی دستپاچه شد.. ولی انگار خودش هم دنبال راهی برای باز کردن سر حرف با او می گشت که با لبخند و کوتاه گفت: سینا..

نازیلا پشت چشم نازک کرد: جدی؟.. قبلا هم ازتون خرید کرده بودم.. نازه یادم اومد..

۱۹۸ - بله، منم خاطرم هست.. اونبار با یه آقای بودین.. فکر کنم اسمش رامین بود

درسته؟ قد کوتاه و سبزه رو و.....  
 پسرک و راج همینطور داشت آمار می داد که نازیلا با رنگ و رویی پریده میان  
 حرفش آمد و نطقش را برید: نه.. نه فکر کنم اشتباه شده.. من تنها بودم..  
 پسر ابرویی بالا انداخت و اعتراض کرد: اما من یادمه که.....  
 - نه آقا، معلومه که یادتون نیست.. لطفا خریدای منو حساب کنید یه کم عجله

دارم..  
 و با استرس بی آنکه متوجه باشد دستش را به دهان برد و گوشت اضافی  
 کنار ناخنش را جوید..

وقتی اضطراب داشت و یا خیلی هیجان زده می شد اینکار را انجام می داد..  
 پریزاد مات و مبهوت نگاهش می کرد..  
 وقتی از مغازه بیرون آمدند بازویش را گرفت: صبر کن دختر چته گازشو  
 گرفتی؟..

نازیلا ایستاد و بهانه آورد: پس فردا با خونواده ی یاشار اینا می خوایم بریم  
 لواسون.. یه کم خرت و پرت باید بگیرم.. لغت نده راه بیافت.. تو چیزی نمی خوای  
 بخری؟..

و خودش جلو افتاد..

- نه.. اتفاقا ما رو هم دعوت کردن..

- آره بابا می گفت..

- رامین کیه؟..

سوالش به حدی غیرمنتظره بود که نازیلا لحظه ای درجا زد و وسط پاساژ  
 ایستاد..

اما برنگشت..

پریزاد مقابلش قرار گرفت و به چشمان او زل زد: یه چیزی رو داری پنهون  
 می کنی مگه نه؟..

شانه اش را بالا برد و لبخند زد..

هر چند مصنوعی..

- دیوونه شدی؟.. پسره توهمی بود بابا ول کن.. رامین خر کیه؟.. ببین اون شلوار  
 سفید پای مانکن چه نازه.. بریم ببینیمش؟..

و انگشتش را سمت ویتترین مغازه دراز کرد.. قبل از اینکه پریزاد چیزی بگوید  
 راه افتادو جلوی ویتترین ایستاد..

پریزاد نقشش را فوت کرد و سری به نشانه ی تاسف جنباند.. اولش فکر کرد  
 منظور مرد به امیربها در است..

اما او نه قد کوتاه بود و نه سبزه..

حتما موضوع مهمی بود که نازیلا اینطور لاپوشانی می کرد..



از طرفی حتم به یقین مدت زیادی از خرید قبلی اش نگذشته بود.. وگرنه آن مردک سینا اینطور نازیلا را دقیق و زیرک به خاطر نداشت.. مایل نبود بیش از آن در زندگی دوستش سرک بکشد.. شاید واقعا مسئله خصوصی باشد..

فقط دعا دعا می کرد که رابطه اش با آن فرد مرموز و یا همان رامین، برای زمانی نباشد که قصد داشت امیربهادر را سمت خود بکشاند.. با یک دست هم مگر می شد این همه هندوانه بغل کرد؟.. نازیلا حریص بود و این به همگان ثابت شده بود.. کنارش ایستاد و بی طاقت گفت: من این اطراف یه کم کار دارم.. تو خریدتو بکن بعد زنگ بزن یه جا قرار بذاریم که برگردیم خونه.. ظاهرا نازیلا همین را از خدا می خواست.. چه زود آرزویش برآورده شد..

اینکه برای دقایقی با پریزاد چشم در چشم نشود.. تا مبدا راز نهان دیدگانش نزد او فاش شود.. قلبش تند می زد.. عجولانه سر تکان داد و لبخند زد: باشه.. برو به سلامت.. پریزاد مشکوفانه نگاهش می کرد: یادت نره زنگ بزنی.. - نه یادمه..

و زودتر از پریزاد وارد مغازه شد و از فروشنده نمونه ای از همان شلوار را خواست که برای پرو به او بدهد..

پریزاد خسته و بی حوصله نگاهش را از او گرفت و سمت پله برقی که وسط پاساژ بود گام برداشت.. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.. به قدری دیر شده بود که منصرف شد و خواست برگردد.. از واکنش امیربهادر می ترسید..

حتما فکر می کرد دستش انداخته است.. اما دلش امان نمی داد..

تنگش بود و ناله می کرد که اگر شده حتی از پشت شیشه نظری به او بیاندازد.. کلافه بالا رفت و مردد سمت بوتیکش قدم تند کرد.. اول پشت ویتترین ایستاد..

نگاهش از میان مانکن ها به نیمرخ امیربهادر بود.. با یکی از مشتری ها سر و کله می زد.. حالت جدی که به خود گرفته بود باعث شد کمی سر بچرخاند و به مشتری

نگاه کند..

۲۰۰ مردی چهارشانه با قدی بلند و سبیل های از بناگوش در رفته..

به حدی هیش ترسناک بود که پریزاد آب دهانش را قورت داد و نگاهش را از او گرفت..

چشمش بار دیگر به بهادر افتاد..

انگار نه انگار.. کاملاً ملط و جدی با او صحبت می کرد..

از روی کنجکاوی کمی جلو رفت و کنار در ایستاد..

مغازهی امیربهادر جوری نبود که مستقیم به بیرون دید داشته باشد و خودش هم قسمت انتهایی بوتیک ایستاده بود..

صدای مرد را شنید: نه نیار.. موقعیت نون و آبداری از دست نده..

امیربهادر محکم در جوابش گفت: این تیپ کارا با خلیقات من جور نیست..

بپرش دست به بابای دیگه..

- اتفاقاً راست کار خودته تو نمیری.. دارم میگم توش کم کم چند صد میلیون

خوایده..

- ازگیر و بند خوشم نمیداد..

- گیر و بند کجا بود؟.. خودم حواسم هست.. فقط به سری لوازم آرایش مارک

و درجه یک که باید بکشی اینور.. می دونم آدمشم تو دست و بالت داری..

- تا حالا دیدی حرف من دو تا شه؟..

- نه انصافا..

- پس دو قدم گز کن عقب درو هم پشت سرت ببند.. خوش گلدین..

مرد نقش را عصبی بیرون داد: امیربهادر.....

- آب از دریا می بخشی که به خشت مال از مالت کم نشه و بنازی به دارایی

این خر و اون کره خر؟.. جمع کن بساطتو بینم.. هر وقت مطمئن شدی خلاف

ملاف نیست مخلصم هتم غیر این باشه زت زیاد..

- اینجور یاست بهادر؟.. مثل روز واسه ام روشنه پشیمون میشی..

- شب و روزم یکی شه اگه پشیمون شم.... خیر پیش.. یادت نره درو ببندی..

پریزاد صدای قدم های تند و شتاب زده ی مرد را شنید و کمی عقب رفت..

مثل تیر برق با آن جثه ی تنومند به ناگهان جلویش قد علم کرد..

نیم نگاهی به صورت متعجب پریزاد انداخت و اخم هایش را در هم کشید و

جانی که نگاهش را سنگین از روی او بر می داشت لب هایش را روی هم قرص

کرد و از کنارش رد شد.. نگاه پریزاد با ترس خاصی او را تا نزدیک پله ها

بدرقه کرد..

مردی حدوداً سی و پنج یا شش ساله با موهای یک دست مشکی اما کمی بهم ریخته..

وحشتناک بود..

امیربهادر چطور مقابل این غول تشن گری می خواند؟..

از میان مانکن ها او را نگاه کرد..

پر واضح بود که عصبی است..

کف دستانش را روی پیشخوان گذاشته و شانه هایش را بالا کشیده و سرش را خم کرده بود..

نگاه پریزاد روی رگ برجسته ی کنار پیشانی و صورت سرخس مانده بود که قدمی پیش گذاشت و میان درگاه ایستاد..

- سلام..

صدای ظریف و آرامش، ناگهان لرز خفیفی به تن خسته ی امیربهادر انداخت..

جوری سرش را بالا گرفت که قولنج عضله ی پشت گردنش شکست..

زیر لب "آخ" گفت و دستی به شاهرگ و مهره های پشت گردن خود کشید..

پریزاد با لبخندی که سعی داشت پنهانش کند سمتش گام برداشت و مقابلش

درست جلوی ویتترین شیشه ای و کوتاه پیش روی امیربهادر ایستاد..

- فکر کنم از خستگی باشه.. رگ گردنت گرفته آره؟..

امیربهادر کمی سرش را بالا برد و به همان اندازه چشمش را با تعجب روی

بالا تنه ی او چرخاند و به چشمانش رسید..

گویی باور نداشت که او اینجا و مقابلش ایستاده باشد..

بهت در چشمانش هویدا بود..

اما همچنان به قول پریزاد داغ کرده و عصبی..

به طوری که پاچه ی هر نگون بختی را بگیرد و او را از سقف قلاب کش کند..

- الان وقت اومدنه؟.. یک ساعته منتظرتم پریزاد..

دخترک دست پیش را گرفت: قول داده بودم که میام؟..

امیربهادر دندان سایید و چپ چپ نگاهش کرد: نگفتی هم که نیای..

- گفتم حالا بینم چی میشه..

امیربهادر دستش را از روی گردنش پایین آورد.. نفس عمیق کشید تا قدری

آرام بگیرد..

تک سرفه ای کرد و گفت: کجا بودی؟.. یعنی میگم.... چرا دیر کردی؟..

نگاهش را دور تا دور مغازه ی کوچک او چرخاند: با نازیلا اومده بودم

خرید.. منتهی پایین موند خریدشو بکنه منم اومدم اینجا.. البته اگه کار داری

میرم..

و با لبخند کمرنگی به صورت درهم او نگاه کرد..

امیربهادر نیم نگاهی به پشت سر پریزاد انداخت..

- لوس نشو، بشین..

- کجا؟!..

۲۰۲ - کجا باس بشینی؟ بغل من؟..

ابروهایش را بالا انداخت و گونه‌هایش در کسری از ثانیه گل انداخت..  
 سر به زیر که شد امیربهادر خندید..  
 - به چرخ بزنی صندلی رو پشت سرت می‌بینی.. همچنین می‌پرسه کجا انگار  
 که من می‌خوام.....  
 - امیربهادر؟!!

صدایش ریز اما پر از شرم به گوشش رسید..  
 لبخند روی لبان امیربهادر رنگ گرفت..  
 پریزاد با پایی لرزان کمی عقب رفت و روی صندلی نشست..  
 بهادر پیشخوان را دور زد و از میانش رد شد و سمت در رفت و آن را بست..  
 قفلش را هم زد و پرده‌اش را از داخل کشید..  
 پریزاد با تعجب به او زل زده بود..  
 امیربهادر برگشت..

با دیدن چشمان گرد شده‌ی پریزاد تک خنده‌ای کرد و به نشانه‌ی تمسخر گفت:  
 هنوز تا وقت شام خیلی مونده.. عادت ندارم دم دمای غروب چیزی بخورم..  
 پریزاد مات و مبهوت مانده و نگاهش می‌کرد که امیربهادر با حرکت دست  
 و چرخش صندلی روی پایه، آن را پیش کشید و مقابل پریزاد گذاشت و نشست..  
 پریزاد یک دور نگاهش را روی او چرخاند و امیربهادر توجیه کرد: نترس  
 قرار نیست به لقمه‌ی چیت کنم خانم موته.. درو بستم که کسی مزاحم نشه..  
 پریزاد سر بالا گرفت و به چشمان امیربهادر زل زد.. پوزخند محوی کج لب  
 داشت: که مبادا واسه کسی سوتفاهم بشه و بخواد پشت سر سرکارعلیه حرف در  
 بیاره.. البته غلط زیادی کردن بخوان زر مفت بزنی..  
 زبانش چون مار نیش داشت..  
 زهر آلود و گزنده..

پریزاد ابرو در هم کشید و صاف نشست و به پستی صندلی‌اش تکیه داد و تلخ  
 گفت: فکر بد نکردم.. فقط تعجب کردم..  
 - منم جواب تعجب تو دادم..  
 ریز ریز نگاهش می‌کرد..

برای هر حرفی یک جوابی در آستین داشت تا سنگ رو یخش کند..  
 نک سرفه‌ای کرد و سعی کرد جدی باشد..  
 همین ابتدای قرارشان داشتند به جان هم نیش و کنایه می‌زدند، دیگر وای به  
 ادامه اش..

مستقیم به چشمان جستجوگر امیربهادر زل زد و پرسید: واسه چی خواستی پیام  
 اینجا؟!.. مطمئنا اگه به اصرار تو نبود نمی‌اومدم که اینجوری خودتو تو زحمت  
 ندازی..

و با حرکت سربه در اشاره کرد..

لبخند روی لبان بهادر کج شد..

نگاهش میخ شد به قلب پریرزاد و کلامش لرزه به اندامش انداخت: می‌خوام  
با حاجی حرف بزنم..

با اینکه حدس‌هایی زده بود اما خودش را نباخت و من من کنان پرسید: چه  
حرفی؟!..

امیربهادر لحظه‌ای از چشمان او دل کند و سربه زیر شد..

وقتی سرش را بالا گرفت که حالت صورتش سخت و جدی بود: می‌خوام پیام  
خواستگاریت.. اما اینبار مرد و مردونه.. نه قائمکی..

قلب پریرزاد بنای تپیدن گذاشت..

گویی تا آن وقت هم نمی‌زد و فقط بی هدف درون سینه‌اش تکان می‌خورد..  
اما حالا..

ماتش برده بود..

امیربهادر چه می‌گفت؟!..

- ت.. تو.. م.. مط.. مطمئنی که.....

بهادر جدی و مصمم سر تکان داد و خیالش را راحت کرد: شک نیاوردم، تو  
هم نیار..

- ا.. اما.. آخه.....

امیربهادر مشکوفانه نگاهش کرد..

ریز و دقیق..

- دلت رضا نیست؟..

پریرزاد سکوت کرد..

سربه زیر شد..

راضی بود.. از جان و دل راضی بود..

اما پدرش.....

هیچ دوست نداشت مقابل او قرار بگیرد و حرمت‌ها را بشکنند..

- مشکل چیه پریرزاد؟.. یاشارو که نمی‌خواستی بیاد جلو.. پس چرا به

من پشت می‌کنی؟.. حتی اگه دلت با دلم نباشه باز رو حساب آشنایی که من تو

یه فرصت بهم بدی؟.. درست مثل یاشار..

آنقدر نام یاشار را به زبان آورد که لحظه‌ای گفته‌های او از ذهنش گذشت..

قضاوت‌هایی که درمورد امیربهادر کرده بود..

پیش دآوری‌ها و نصایحش..

همه و همه را یک بار دیگر در ذهن مرور کرد..

او نظر یاشار را شنیده بود.. ۲۰۴



اما نظر امیربهادر را هنوز نه..  
مردد سر بلند کرد و به چشمان او خیره شد..  
ولی فقط برای چند لحظه و مجدد سر به زیر شد..  
انگشتانش را به بازی گرفته بود و در هم پیچ و تاب می داد که زیر لب گفت:  
من حرفی ندارم.. به هر حال به خواستگاری ساده ست دیگه.. اما.....  
- اما چی؟!..

- حاج صادق رو.. چجوری می خوای.. راضی کنی؟!.. م.. مگه همه جا..  
نگفته که.. امیر.. امیربهادر.....

برایش سخت بود همان چیزی را بازگو کند که یاشار به او گفته بود..  
حاج صادق دیگر او را فرزند خود خطاب نمی کرد؟..  
سکوت معنادار امیربهادر باعث شد سرش را کمی بالا بگیرد و به او چشم بدوزد..

امیربهادر با فکی متقبض و چشمان بسته سر به زیر داشت..  
نگاه پریزاد به سرعت روی دستان ممت شده ی او چرخید که روی هر دو  
زائوش گذاشته و در هم می فشرد..  
بر اختیار لب زد: امیربهادر..

چشمانش را نرم باز کرد.. دو کاسه ی خون بود..  
صدایش خش دار و سنگین در گوش پریزاد نشست: کی اینا رو بهت گفته؟..  
پریزاد چیزی نگفت..  
قرار نبود کسی را لو دهد..

از شناختی که روی امیربهادر داشت می دانست بعد از دهان لقی درگیری  
شدیدی بین او و یاشار صورت می گیرد..  
بنابراین لب فرو بست و سکوت کرد..  
امیربهادر نفس زد و کمی سمت پریزاد مایل شد و با لحنی خشمگین گفت: کی

بهت گفته که حاجی دیگه منو بچه ی خودش نمی دونه؟!.. کی؟!.. با توام پریزاد..  
یاشار اینا رو.....

پریزاد سری جنباند و سعی کرد قاطعانه پاسخش را بدهد تا شاید باور کند: این  
چیزی نیست که کسی ندونه.. محله کوچیکه، بالاخره حرف می پیچه..  
خراب کرده بود..  
برای دومین بار..

نمی دانست که با زبان خود به چیزی اعتراف کرده که نباید..  
امیربهادر از روی سندی جستی زد و با صورتی که از عصبانیت به عرق نشسته  
و لحنه ای سرخ و لحنه ای دیگر کبود می شد با صدای خفه ای پرده از چیزی  
برداشت که تمام تن پریزاد را لرزاند..

فقط من و حاجی و یاشار و طایفه مون خبر داریم نه هیچ کس دیگه که بشه  
نقل مجلس و دهن به دهن بچرخه.. حاجی رو که ندیدی.. خانم سادات هم نایع  
دل و زیون حاجی.. پس می مونه یاشار که.....

پریزاد از روی صندلی بلند شد و به دفاع از او گفت: خودم ازش خواستم..  
مجبور شد بگه.. خیالت راحت شد؟..

امیربهادر مات و مبهوت نگاهش کرد..

پریزاد لب هایش را با حرص روی هم چفت کرد..

اگر از یاشار دفاع می کرد برای این نبود که دلش برای او می سوزد.. نه..  
فقط برای اینکه جلوی یک دعوای حسابی را گرفته باشد..

آن ها هنوز هم دوست بودند و پریزاد نمی خواست به خاطر او این زنجیر هر  
چند نازک و گسستی از هم بپاشد..

- چرا؟!..

- چرا چی؟!..

- چرا خواستی دلیل شکراب شدن میونه ی من و حاجی رو بفهمی؟!.. آگه با  
اون شاخ شمشاد حرف زدی پس من و حاجی وسط بحثتون چکار می کردیم؟!..  
تیزتر از این حرف ها بود..

می دانست..

ولی بد موقعیتی بود که ناخواسته خود را گرفتارش می دید..

- خب.. چون.....

- چون.....

- از.. رو کنجکاوی.. حرف حاج صادق.. میون او و من.. منم خواستم.. ب..  
بدونم که تو.....

جفت بازوهایش میان انگشتان امیربهادر فشرده شد و حس کرد کمی از زمین  
فاصله گرفته است..

با چشمان گشاد شده به چشمان عصبی و گله مند او زل زده بود..

- امیربهادر؟!..

- می دونی بیشتر از چیت خوشم میاد؟ هوم؟!.. از اینکه وقتی هول میشی یا  
عصبانی هستی لکنت می گیری.. وقتی شرم می کنی لکنت می گیری.. وقتی می خوای  
دروغ بگی هم لکنت می گیری.. اما جلوی من پریزاد نه.. جلوی من نمی نونی  
زرنگ بازی در بیاری.. زیر و بم دستمه دختر پس نخواه که زیر آبی بری..  
حالیته؟!..

پریزاد که ماتش برده و میان دستان او خفیف می لرزید تنها سرش را تکان  
داد..

۲۰۶ امیربهادر در این حالت وحشتناک عصبی می شد..

آب دهانش را که فرو داد بهادر رهایش کرد.. با خشم میان موهای خود دست کشید و پشت به پریزاد دستانش را قفل لبه‌ی شیشه‌ای پیشخوان کرد..  
پریزاد دستی به بازوان خود کشید..  
جای پنجه‌های امیربهادر هنوز هم درد می‌کرد..  
عجب قدرتی داشت..  
ذاتاً قد بلند بود و درشتی و چهارشانگی را هم از پدرش به ارث برده بود..  
امیربهادر زیاد اهل ورزش نبود..  
پس این همه زور را از کجا می‌آورد؟!..  
سوالی که از دیشب مرتب در سرش جولان می‌داد را آخر هم بر زبان آورد..  
نظر یاشار را پرسیده بود و حالا می‌ماند نظر امیربهادر نسبت به صمیمی‌ترین دوستش..

- می‌تونم به سوال ازت بیرسم؟!..  
لحش آرام بود و غرق آرامش..  
به طوری که بهادر نتوانست از خیرش بگذرد و نگاهش نکند..  
صورتش هنوز کمی منقبض و سرخ بود..  
بنابراین پریزاد احتیاط کرد و امیربهادر به نشانه‌ی مثبت سر تکان داد..  
دخترک زبانش را طبق عادت روی لب کشید و با شرمی که ناخواسته به جانش افتاده بود دست و دل لوزان گفت: خواهش می‌کنم با آرامش جواب بده.. فکر بد هم نکن.. به خدا همینجوری می‌خوام بدونم.. محض همون کنجکاوی که گفتم..  
دلش بعد از اینکه بهم گفتی میگم.. باشه؟!..  
امیربهادر نفس عمیق کشید..  
گیج شده بود..  
ظاهراً این یکی، ماجرایش با بحثی که دقایقی پیش شروع کرده بودند فرق داشت..

با دست به صندلی اشاره زد و امرانه گفت: بشین..  
پریزاد که دیگر روی زانوانش بند نبود مطیعانه سری جنباند و نشست..  
بهادر به پیشخوان تکیه زد و دست‌هایش را روی سینه جمع کرد و به حالت مردانه‌ای پای راستش را از جلوی پای چپش رد کرد و به حالت ضربدر در آورد..  
نگاه پریزاد لحظه‌ای چنان محو رُست او شده بود که کلمات و واژه‌ها به سرعت از ذهنش فرار کردند و هر چه میانشان بود همه‌اش نگاه شد و نگاه..  
را به بدنه‌ی فلزی لبخندش را جمع کرد و ناغافل از سر بدجنسی کف کفشش به بدنه‌ی بلند و ترسناک که پریزاد درجا لرزید و از جا پرید و به صندلی‌اش تکیه داد..

پایه‌های صندلی کمی صدا کردند..

حیران نگاهش را بالا کشید و به چشمان شر و تخس امیربهادر زل زد که  
چطور با زیرکی به او چشم دوخته و لبخند می‌زد..

یک تای ابرویش را بالا انداخت: اون بالا بالاها رادار خوب کار نمیک  
سرکارعلیه.. یه کم ارتفاعو کم کنی بد نیست..

کنایه‌ی بهادر هر چند نمکین اما حرصش را هم در آورده بود..  
دلش می‌خواست بخندد ولی اخم کمرنگی روی پیشانی نشانده نگاه از او  
گرفت..

امیربهادر با همان لبخند گفت: پیرس سواتو..

پریزاد مکث کرد..

جای قهر و ناز نبود..

باید از زبان او هم یک چیزهایی می‌فهمید..

- یاشار.....

شاخک‌های امیربهادر تکانی خورد و لبخندش را جمع کرد: خب؟!..  
بی آنکه به تته پته بیافتد پرسید: به نظرت چجور آدمیه؟!.. از هر نظر می‌خواه  
بدونم..

امیربهادر گارد گرفت و پریزاد به محض اینکه متوجه عصبانیتش شد توجه  
کرد: از اون نظر نه.. فقط می‌خوام خیال مامانمو راحت کنم.. گفت می‌خواه  
تحقیق.. آگه خودمم یه چیزایی بدونم و بهش بگم شاید دیگه انقدر زیاد همه چیز  
جدی نگیره.. می‌دونی که ما کسی رو نداریم بخواد واسه مون از اینکارا بکه  
البته.. جز تو.....

بی انصافی بود..

اما رگ خواب امیربهادر خوب دستش آمده بود..  
او هم به مانند حاج صادق در غیرت و تعصب حرف اول را می‌زد.. بک  
خصلت بارز و عینی..

گویی آبی روی آتش ریخته باشند به همان سرعت آرام گرفت..  
به حالت قبل برگشت و نفسش را سنگین بیرون داد..

- چی می‌خوای بدونی؟..

- هر چی که باشه.. نمی‌دونم..

امیربهادر سر تکان داد..

فرصت خوبی بود..

می‌توانست از او بدگویی کند..

به کجای دنیا بر می‌خورد؟..

۲۰۸ مگر یاشار رقیبش نبود؟..

قطعا اصل رقابت هم این است که هر کاری بکنی تا برنده‌ی میدان تو باشی..  
اما به نامردی اش نمی‌ارزید!..  
می‌ارزید؟!..  
کلافه بود..

اینبار نفسش را عمیق تر از سینه بیرون داد..  
وقتی نگاه منتظر پریزاد را روی خود دید تک سرفه‌ای کرد و با اخم ملایمی  
که روی پیشانی داشت و نشان می‌داد کاملا جدی است گفت: یاشار بچه‌ی  
بامرامیه... هیچ رقمه بد تا نمی‌کنه.. به قول حاجی اهل دین و دیانته....  
لبخندش کج شد: همه قبولش دارن، منم همینطور.. یه سری نقطه ضعف هم داره  
اما اونقدر نیست که بشه گفت تو این چیزی که الان داری ازش می‌بینی تاثیر  
مینداره..

لبخندش کم کم گرم و تا حد زیادی حسرت بار شد..  
پریزاد حس کرد..

امیربهادر آهی از سینه بیرون داد و دستی به صورت و گردن خود کشید: یه  
زمانی مثل داداشم بود.. دور از جونش باشه درست مثل خدایبامرز بهزاد..  
زیر چشمی نگاهی به پریزاد انداخت..  
لبخندش را قورت داد و در جلد امیربهادری فرو رفت که شرارت از سر و  
رویش می‌بارید..

با این حال ادامه داد: ایضا، برای همه خوشبختانه و واسه تو متأسفانه یاشار  
تو زندگی با یه دختر زیادی همه چی تمومه.. چراشو نمی‌دونم.. یعنی شک ندارم  
هر جا بره دست رد به سینه اش نمی‌زنن....

و آرام تر از قبل، پردرد زمزمه کرد: شاید انقدری مرد هست تا یکی مثل حاج  
صادق آرزو کنه که‌ای کاش پرش عین اون می‌شد نه یه لکه‌ی ننگ وسط پیشونی  
که نشه جمعش کرد..

صدایش مغنوم و گرفته شده بود..  
آرام آرام غم رخنه کرد در صدایش و باعث شد حینی که آب دهانش را فرو  
می‌دهد سکوت کند و سربه زیر شود..

پریزاد متوجه رگ برجسته‌ی کنار پیشانی او بود..  
نفسش را هم می‌دید..

سفت شدن دندان‌هایش روی هم باعث شده بود که فکش برجسته تر رخ کشی  
کند..

حیرت زده فقط به او چشم دوخته و لب از لب باز نمی‌کرد..

حنی نمی‌توانست نگاهش را یک میلی آنطرف تر بچرخاند..

چندبر فرق بود بین یاشار درستکار اما قاضی.. و امیربهادری که می‌توانست ۲۰۹



۲۱۰ رو حساب رقابت هر خصلت بد و تاریکی را زیرپوستی به جان دوستش بکشد و تحویل پریزاد دهد..

اما او صادقانه همه چیز را گفته بود..

بی آنکه بخواهد بدگویی رفیقش را کند ظاهر و باطن هر چه را که می دانست به زبان آورده بود..

چطور باور کند؟..

یعنی ظاهر آدم ها تا این حد با باطنشان فرق می کرد؟!..

یاشار، مرد باخدا و مهربان و منطقی که از گناه دوری می کرد ولی خیلی راحت دیگران را مورد قضاوت قرار می داد..

می گفت نمی دانم دلیل بحث و دعوای میان حاج صادق و امیربهادر بر سر چیست اما قطعاً بهادر فرزند ناخلفی است..

اما اگر مدعی بود که اصل ماجرا را نمی داند پس چطور او را قضاوت می کرد؟.. مگر دوستش نبود؟..

پس چرا کمکش نمی کرد؟..

ولی امیربهادر..

پسرک شر و تخس محله یشان..

اینطور پشت رفیق چندین و چند ساله اش در آمده بود و حتی جلوی دختری که می دانست دیشب خواستگارش بوده اینطور از او تعریف می کرد..

هر چند سخت..

به هر جان کندهی که فقط پریزاد می دید چقدر برایش بیان آن ها دشوار است اما باز هم رک و بی پروا حقایق را بر زبان آورده بود..

بی آنکه بداند دیشب صمیمی ترین دوستش..

یاشار..

چه چیزها که درموردش نگفته است..

با آهی که کشید، چشمانش را بست و سرش را زیر انداخت و کمی رو به جلو

مایل شد..

آرنج هر دو دستش را روی زانوانش گذاشت و با بغض دستانش را در هم مشت کرد و جلوی دهانش گرفت..

امیربهادر صدای آه عمیق پریزاد را شنید و سر بلند کرد و به او زل زد..

اخم هایش را جمع کرد و حق به جانب با لحن جدی گفت: حالا من راست و

حسینی همه چیه این رفیقمونو ریختم رو دایره، یه وقت دور برنداری بری بهش

بله بدی؟.. رو این حساب بخواد باشه می دونی که چی میشه؟..

امیربهادر بود دیگر..

عادت داشت به تهدید کردن..

پریزاد نگاهی به رخ غضب آلود و نگران او انداخت.. از روی صندلی بلند شد و کفش را روی شانه جا به جا کرد: جوری حرف می‌زنی انگار تا امروز یاشار رو نمی‌شناختم.. رو حساب تعریفای تو هم قرار نیست که من..... سکوت کرد..

به همین زودی نباید برگ برنده‌اش را پیش چشمان امیربهادر رو می‌کرد.. به حد کافی نقطه ضعف دستش داده بود..

بهادر دستانش را پایین آورد و تکیه‌اش را از پیشخوان برداشت و قدمی پیش رفت..

به صورت پریزاد زل زد و پرسید: با حاجی حرف بزنم؟.. پریزاد مکث کرد و با لبخندی که بیشتر به نیشخند شبیه بود گفت: باور کنم که داری باهام مشورت می‌کنی؟..

امیربهادر لبخند زد و ابرو بالا انداخت: میگی نکنم؟.. - آخه به جورایی بهت نمیاد..

- حالا بین آ.. می‌خوام مثل بچه‌ی آدم رفتار کنم آگه گذاشتی.. پریزاد بی اختیار لبخند زد.. واقعی و سر به زیر..

دسته‌ی کفش را میان انگشتانش فشرد..

امیربهادر با لذت خاصی تمام حرکات او را زیر نظر داشت.. پریزاد متوجه سنگینی نگاه بهادر بود..

او که هیچ.. فضا هم از نظرش بیش از حد سنگین آمد..

با تک سرفه‌ای امیربهادر را به خود آورد و نگاهش را جانب در چرخاند: من دیگم برم.. داره دیرم میشه..

امیربهادر بی حواس پرسید: کجا؟..

پریزاد لبخندش را جمع کرد و زیر چشمی نگاهش کرد: خونه دیگه.. بهادر یک قدم پیش گذاشت..

به حدی غیرمنتظره که پریزاد هول شد و عقب رفت و پایش به پایه‌ی صندلی گیر کرد. اما قبل از اینکه روی صندلی رها شود امیربهادر آستینش را گرفت و او را جانب خود کشید..

پریزاد سرجای اولش ایستاد و عقب رفت.. امیربهادر که نفسش از تقلای پریزاد سنگین شده بود دستش را بالا آورد و روی

که رو به رویش کشید و سرورانه زیر چشمی به دخترک نگاهی انداخت و همانطور شامون اما.. نو می‌دونی چرا نمیشه؟.. می‌خوام بهت دست نزنم تا وقت محرم گونه‌های پریزاد از اشارهی مستقیم امیربهادر گل انداخت..

سر به زیرتر شد تا شاید نگاه بهادر به صورت سرخ شده از شرم او نیافتد و

۲۱۱

سکوت کند...

اما او هم اهل دل کردن نبود...  
لبخندش جان گرفت و شیطننت کرد: چون شرم و حیا تو خیلی می خوام... حداقل  
به این یکی می تونم اعتراف کنم... واسه اولین بار یه دختر وقتی جلوم وایمیسته و  
من حرف می زنم سرخ و سفید میشه...  
پریزاد با لبخندی شرمگین و دلنشین کمی سرش را بالا گرفت و به امیربهادر  
نگاه کرد...

همین که چشم در چشم هم دوختند بهادر نجی کرد و سر تکان داد و با حرص  
لب زیرینش را گزید و دستانش را به کمر زد: آخ پریزاد... آخ... که اگه همه جور  
محرم بودی اونوقت نشونت می دادم عاقبت بازی با دل و دین امیربهادر چیه...  
نامش را به حدی با حسرت بر زبان آورده بود که یک آن دل پریزاد برایش  
ضعف رفت...

اما به روی خود نیاورد و لب هایش را روی هم کشید که لبخندش را پس بزند...  
مقابل امیربهادر شر و شیطان زیادی خوش به حالش شده بود...  
با صدای لرزانی لب زد: میشه اینجوری نگوی؟...  
گویی جواب عینا در آستینش بود: جای من نیستی....  
پریزاد هم نیش زدن را از او یاد گرفته بود...  
بعد از سکوت کوتاهی کنایه زد: می گفتی ساده ام... ظاهره هیچ مردی رو جذب  
نمی کنه... اما رفتار الانت درست برعکس اون موقع ست... اصلا خودت متوجه  
شدی؟...

لبخند روی لبان امیربهادر کمرنگ شد...  
دستی از سر شرمندگی به پشت موهایش کشید و سینه ای صاف کرد و سر تکان  
داد: گفتم ساده ای ولی نگفتم باب دلم نیستی؟... متلکامم بذار پای حرصی که ازت  
داشتم... هر چی نباشه دوست صمیمی نازیلابی... منم از دستش کفری بودم و هر  
چی حرص و جوش داشتم سر تو خالی کردم...  
- چرا من؟!...

- چون ازش دفاع می کردی... هر بار یه چیزی پشت سرش گفتم سریع جبهه  
گرفتی... یادت باشه اکثر جنگ و دعواهامون واسه خاطر همین دختر بود...  
پریزاد بی اختیار ابرو در هم کشید و یادآوری کرد: حالا چرا میگي دختره؟...  
امیربهادر پوزخند زد و ابرویش را بالا پراند: د بیا... همین الانم داری ازش  
دفاع می کنی... رو همین حساب حرصمو در می آوردی منم گیر می دادم بهت...  
پریزاد سکوت کرد...

حق با امیربهادر بود...

۲۱۲ او هنوز هم روی نازیلا تعصب خاصی داشت و این هم دست خودش نبود...

از همان کودکی یک جور دیگری نازیلا را دوست داشت..  
درست مثل خواهر واقعی اش..  
انگار که هم خورش بود..

- نازیلا مثل خواهر منه.. برای همین هر وقت می دیدم میونه اش باهات روبه راه نیست نصیحتش می کردم.. اما اون بازم کار خودشو می کرد..  
این را گفت که بگوید یک سر قضیه نازیلابی وجود دارد که دوست صمیمی پریزاد است..

امیربهادر هم که فقط کافی بود پریزاد اشاره کند تا ته ماجرا را بخواند، نفسش را بیرون داد و دست به سینه مقابلش ایستاد..  
نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداخت و پرسید: رو حساب همین رفاقتی که میگی، هر یه قدمی که من سمتت برمی دارم در عوض تو ده قدم از من دورتر میشی؟..

پریزاد سکوت کرد..

اما معنادار و معنایش را هم امیربهادر خوب می دانست..  
جلو رفت..

با کمی فاصله از او مقابلش ایستاد و به صورتش نگاه کرد..  
پریزاد نگاه از او می دزدید..

امیربهادر با لحن جدی گفت: می ترسی که بفهمه انتخاب من تویی؟..  
صدایش لرزید اما راسخ بود به هر آنچه که بر دل و زبانش می آمد..  
- به روزم انتخابت نازیلا بود..  
- «اشتباه» بود.. نه «انتخاب»..

پریزاد سر بلند کرد و به او نگاهی انداخت.. امیربهادر تعجب را در چشمانش دید و لبخند نیم بندی روی لب نشان داد و با لحن خاصی گفت: قبول داری که ظاهر و باطن، همیشه هم یکی نیست؟..

پریزاد سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد..

اگر قبول نداشت امروز آن را به چشم دیده و باور کرده بود..  
لحن بهادر سنگین شده بود..  
شاید هم خشن دار..

ولی چشمانش..

رگه‌ای از غم داشت..

- هر چی که می دونی فقط ظاهر قضیه ست.. از باطنش فقط خدا خبر داره و من..

مات و مبهوت نگاهش کرد..

- منظورت به نازیلاست؟.. اینکه رفتی با مهندس حرف زدی؟! یا.....



یا هر چی پریزاد.. شاید یه روز همه چیو واسه ات بگم اما رابطه‌ی منو نازیلا چندان نرمال نبود.. یه اشتباه بود.. اشتباهی که آگه بعضیا توش دخیل نبودن الان من تو رو.....  
و به ناگهان سکوت کرد..  
نفسش را عصبی بیرون داد و سرش را بالا گرفت و هردو دستش را پشت گردن قلاب کرد..

پریزاد حیرت زده بر جای مانده بود..  
انگار قدرت تجزیه و تحلیلش را برای لحظاتی از دست داده بود که هیچ چیز را نمی‌توانست کنار هم بگذارد و به نتیجه‌ای که می‌خواهد برسد..  
کمی بعد وقتی دقایقی به سکوت گذشت امیربهادر که پشت به او داشت و انگشتش را لب پیشخوان می‌زد و نیم‌رخش جانب پریزاد بود با اخم کم‌رنگی تاکید کرد: امشب با حاجی حرف می‌زنم.. بعد این همه سال سخته ولی اراده‌اش پای خودمه پس میشه.. خوبیش به اینه حاجی طرفِ خونواده‌ی شماست، از خدایم هست پای این وصلت وایسه و من و تو رو محرم کنه..  
پریزاد یک دستی زد و یک تای ابرویش را بالا انداخت و به مانند امیربهادر حق به جانب جوابش را داد: حالا کی گفته من بله میدم که به فکر محرمیت بعدش افتادی؟..

امیربهادر با آرامش جوری سرش را کج کرد و به پریزاد نگاه کرد که انگار با همان چشمان تیز و نگاه صیادانه‌ی خود که نفس بریده در پی شکارش دویده باشد بخواهد به او هشدار دهد که اگر چیزی جز این باشد دیوانه بازی‌هایش را قطعاً بار دیگر نشانش خواهد داد..  
شاید این هم یکی از خصلت‌های بد بودن امیربهادری بود که تک و آس به دل پریزاد نشسته بود..

با همان نگاه بُرنده و اشاره‌ی سر، به در بسته‌ی مغازه گفت: فکر موقعیت هم هستی دیگه؟.. اینجا.. تنها.. با من.. ایضا یه مغازه‌ی خالی و در بسته و شیطان رجیم که بس نشسته کنج محفل و داره ما رو تماشا می‌کنه و منتظره کی دست به خطا بریم و.....

پریزاد آب دهانش را فرو داد و با حرکت دست امیربهادر که میان حرفش بی هدف گوشه‌ی مغازه را نشان می‌داد نگاهش همان سمت چرخید..  
انگار که شیطان حی و حاضر همانجا به انتظار آن‌ها نشسته تا او بتواند با چشم نظاره‌اش کند..

قلبش دیوانه وار می‌زد..  
در دل بار دیگر بر خود و زبانی که بی موقع در دهان جنبانه بود لعنت فرستاد  
۲۱۴ و به نشانه‌ی توجیه نگاهش را سریع روی امیربهادری که با لبخند نگاهش



می کرد چرخاند و گفت: خـ. خـب.. چیز..

- او هوم، بگو.. چیز؟!..

- مـ. منظورم.. ایـ. اینـه که.....

نفس عمیق کشید..

باید آرام می گرفت و گرنه همینطور به لکنتش ادامه می داد..

اعصابش خرد شده بود..

با این حال به محض اینکه چشم باز کرد و نگاهش به چشمان پر شرر امیربهادر افتاد با اینکه ترسیده بود لب زد: من فقط.. اجازه ی خواستگاری دادم.. یعنی.. هنوز حرفامو.. باهات نزدم..

امیربهادر که نظرش حسابی روی او جلب شده بود سری به نشانه ی موافقت تکان داد و بار دیگر به صندلی اشاره کرد: باشه بشین.. حرف می زنیم..

پریزاد سریع عکس العمل نشان داد و چون امیربهادر سمتش می آمد به نشانه ی توقف دستش را رو به سینه ی او بالا آورد: نه نه.. الان نه.. همون شبی که.. اومدین خواستگاری..

امیربهادر کمی به چشمانش خیره شد و با اخم ملایمی که بر پیشانی داشت پرسید: چرا الان نه؟..

نیم نگاهی به بیرون انداخت..

با اینکه هیچ کجا را نمی دید و پرده کل شیشه ی مغازه را از داخل پوشانده بود دلیل آورد: فکر کنم شب شده.. اگه برنگردم خونه مامان نگران میشه.. گویی آرام شده بود..

دیگر لکنت نداشت..

امیربهادر نگاهی به ساعت مچی اش انداخت..

سری جنباند و گفت: حق داری.. کم کم داره دیر میشه..

و سرش را بالا گرفت و نگاهش را معطوف به چشمان پریزاد کرد و گفت: می خوای برسونمت؟..

پریزاد لبخند زد..

خودش جوابش را می دانست اما باز می پرسید..

- نه ممنون.. با نازیلا اومدم.. اونقدر وسواسی که از بوتیکا دل نمی کنه.. بهش گفته بودم کارش تموم شد بهم زنگ بزنه ولی انگار نه انگار..

و دقیق و حساب شده به صورت امیربهادر خیره شد تا واکنش او را ببیند..

اما امیربهادر کاملاً معمولی در جوابش سر تکان می داد.. بی آنکه در مورد نازیلا اظهار نظری کند..

نفس عمیق کشید..

چرا حس می کرد قلبی که تا آن موقع بکوب می زد و درون سینه اش می نالید این

چنین با یک عکس العمل طبیعی آرام گرفته بود؟..  
 یعنی تا این حد روی این قضیه حساسیت نشان می داد؟!..  
 سمت در رفت و خودش پرده را با احتیاط کشید و قفل در را باز کرد..  
 زیر لب بدون اینکه برگردد و پشت سرش را نگاه کند از امیربهادر خدا حافظی  
 کرد..  
 تا خواست دستگیره را بگیرد مچ دستش میان یک حصار قوی قفل شد و همراه  
 با لرز خفیفی که به تنش افتاد در جا خشکش زد..  
 صدای محکم و گیرای بهادر خوش به جانش نشست: یه چیو بگم بعد برو..  
 پریزاد با تردید برگشت..  
 امیربهادر با لبخند نگاهش می کرد..  
 چشمانش را از بالای سر پریزاد به پاساژ انداخت..  
 آن وقت از شب خلوت و کم تردد بود..  
 هر چند به بیرون دید نداشت مگر کسی از آنجا رد می شد..  
 بنابراین برای آنکه راحت باشد و وقت بیشتری برای مکالمه با دخترک پیش  
 رویش خریده باشد همزمان که چشمش را به چشم پریزاد می انداخت پارچه ی  
 ضخیم را روی میل پرده حرکت داد و در همان حال که دستش روی پرده مشت  
 می شد نگاهش را در نگاه حیران پریزاد گره زد و نفس کشید و زیر لب گفت:  
 گفته بودم هیچ مردی نمی تونه جذبت بشه؟..  
 پریزاد بی حواس فقط سرش را تکان داد..  
 لبخند روی لبان بهادر رنگ گرفت..  
 نگاهش را در نگاه پریزاد چرخاند و زمزمه کرد: راست و حسینی بگم؟..  
 اینبار حینی که سرش را حرکت می داد دهان بسته گفت: او هوم..  
 حرکتش به دل امیربهادر نشست..  
 نفس درون سینه اش تنگ شد اما لبخندش جانی دوباره گرفت و لب به اعتراف  
 گشود: اونجوری گفتم چون به خاطر خواهات حسودیم می شد..  
 چشمان پریزاد از تعجب گرد شد..  
 امیربهادر صورتش را کمی جلو برد و از همان فاصله نجوایش حواس پریزاد  
 را به کل پرت و دلش را به تقلا انداخت..  
 صدایش که جای خود داشت..  
 - حالا برو به سلامت..  
 و اگر پریزاد به موقع سرش را عقب نمی کشید قاعدتا امیربهادر فاصله یشان  
 را پر می کرد..  
 از هیجان لبریز بود. چشم غره ای نثارش کرد و پشت به او دستش را به پرده  
 ۲۱۶ گرفت تا آن را بکشد..

قلبش به عشق مرد خودخواه و شرور و دوست داشتنی پشت سرش، جوری درون سینه می‌کوبید که بیم از رسوا شدن داشت..  
اما امیربهادر پرده را محکم نگه داشته بود و سرکش و بی صدا به تقلاهای پریزاد می‌خندید..  
چقدر گیر انداختن و اذیت کردن این دخترک شیرین و ساده و سر به زیر کیف داشت و مدت ها از آن غافل بود..  
واقعا چرا؟..

پریزاد لب گزید و بی آنکه به اون نگاه کند گفت: نکن امیربهادر..  
صدای تک خنده‌ی بهادر را از پشت سر شنید..  
دستش شل شد و پریزاد پرده را کنار کشید و بی وقفه قفل در را باز کرد..  
امیربهادر ساعد دست راستش را به لب دیوار تکیه داده بود و با لبخند او را نگاه می‌کرد..


- دلم ناجور هوایی شده امشب بهت زنگ بزنم..  
پریزاد از در بیرون رفت و دسته‌ی کیفش را روی شانه جا به جا کرد..  
نگاهش را اطراف پاساژ چرخاند و پرسید: به چه مناسبت؟..  
- بگردم دنبال مناسبتش؟..

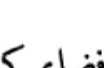
پریزاد چشمش را روی بهادر و نگاه شیطننت بارش چرخاند..  
سرش را بی منظور تکان داد که امیربهادر بی پروا گفت: یا میام جلوی خونه تون یا جواب تلفنمو میدی.. از این دو حالت خارج نیست و نبایدم باشه..  
چشمان پریزاد از تعجب گشاد شد: مگه عقلتو از دست دادی؟.. نصف شب باشی بیای جلوی خونه‌ی ما بگی چندمنه؟..


لبخند روی لبان بهادر کش آمد: این یعنی جواب تلفنتو میدم امیربهادر؟..  
پریزاد با حرص نگاهش می‌کرد..  
فقط مقابل او کم می‌آورد..


همین هم باعث می‌شد جوش بیاورد و خیلی زود از کوره در برود..  
زیر لب خدا حافظی کرد و نگاهش را بی تفاوت از صورت امیربهادر گرفت و پشت به او سمت پله ها رفت..  
چقدر سخت بود که جلوی استاد شروری چون امیربهادر بخواهد این چنین نقش بازی کند..

وقتی ستون قطور و میانی پاساژ را دور زد و پایش را روی اولین پله گذاشت ناخودآگاه سربلند کرد و به در مغازه‌ی بهادر نیم نگاهی انداخت..  
هنوز همانجا دست به سینه ایستاده و شانهای راستش را به درگاه تکیه داده بود و پریزاد را تماشا می‌کرد..  
نگاه دخترک را که روی خود دید شر و تخس چشمک زد و لبخند روی لبانش

کج شد..  
پریزاد بی محابا سرش را پایین انداخت و نگاه از او گرفت..  
همین که پایش به سالن پایین رسید به دنبال نازیلا اطراف را خوب نگاه کرد..  
در نهایت او را داخل یکی از گالری‌های لوازم آرایش انتهای پاساژ پیدا کرد..  
این دختر در خرید سیرمانی نداشت؟..  
حتی متوجه غیبت طولانی مدت پریزاد هم نشده بود..  
هر چند این به ضرر پریزاد نبود اما باز هم چون می‌دانست مادرش نگران می‌شود نازیلا را مجاب کرد که هر چه سریع تر برگردند..  


در حیاط را پشت سرش بست..  
گوشه‌ی لبش را با غیظ می‌جوید..  
حتم داشت که پدرش خانه است..  
این ساعت از سرکار بر می‌گشت..  
حدسش کاملاً درست بود..  
کفش‌های قدیمی و رنگ و رو رفته‌ی پدرش را که مخصوص کارش بود پشت در جفت شده کنار هم دید و بند دلش پاره شد..  
برای تاخیرش چه جوابی داشت که به او بدهد؟..  
با نگرانی کفش‌های خود را در آورد و داخل جاکفشی گذاشت و در آلبومینومی توری داری که جلوی درگاه زده بودند تا از ورود حشراتی چون پشه و مگس در هوای نسبتاً گرم آن موقع از سال جلوگیری کرده باشند را به آرامی باز کرد و داخل رفت..  


عطر خوش پلوی زعفرانی مادرش فضای کوچک خانه را پر کرده بود..  
از سرگرستگی نفس عمیق کشید و لبخند زد..  
شکم گرسنه که این چیزها سرش نمی‌شد..  
ترس جای خودش، اما دستپخت مادرش چیز دیگری بود..  
از همانجا با لبخند سلام کرد و گفت: من او مدم مامان.. کجایی؟..  
بعد از سکوت کوتاهی صدای پریچهر را شنید: تو آشپزخونه ام... پریزاد جوراباتو در بیار، همینجوری نیای تو خونه؟..  
اما آمده بود..  


می‌دانست که مادرش وسواس دارد و باز این به قول پریچهر "مهم" را فراموش کرده بود..  


با عجله جوراب‌هایش را همانطور ایستاده از پا در آورد..  
به قدری هول شده بود که اگر دستش رابه دیوار راهرو نمی‌گرفت بی شک  
۲۱۸

سکندری می‌رفت و زمین می‌خورد..  
 از همانجا داد زد: در آوردم.. انداختم تو حیاط..  
 - می‌جانه کن گوشه‌ی در خودم میندازم قاطی رخت چرکا..  
 کاری که مادرش گفته بود را انجام داد و دستی به مانتویش کشید و وارد حال  
 و بعد از آن آشپزخانه شد..  
 با ولع باز هم آن بوی خوش را به ریه کشید و لبخند زد: وای که دارم می‌میرم  
 از گشنگی.. کی بخوریم؟..  
 مادرش نگاه سنگینی به او انداخت و انگار که به زور جوابش را می‌دهد  
 گفت: بابات حمومه.. بیاد سفره رو میندازم.... چرا دیر کردی؟.. گفتی دو ساعته  
 بر می‌گردم، الان دیدی ساعت چنده؟..  
 با شرمندگی به مادرش نگاه کرد..  
 سمت ظرفشویی رفت و چینی که دست‌هایش را با مایع می‌شست گفت: نازیلا  
 رو که می‌شناسی؟.. تا همه‌ی مغازه‌های پاساژو نذاره زیر پاش ول کن نیست..  
 - تو به اون چکار داشتی؟.. می‌دیدي داره هوا تاریک میشه یه دربست  
 می‌گرفتی می‌اومدی اینجوری دل منم هزار راه نمی‌رفت.. اون ماس ماسک هم  
 که قریونش برم راه به راه خاموشه..  
 - بیخشید.. شارژ نداشت..  
 و شیر آب را بست و دستش را با حوله خشک کرد..  
 مادرش رو ترش کرد و چینی به بینی‌اش انداخت: صد دفعه گفتم از بیرون میای  
 دستاتو تو سینک نشور.. خیر سرم اینجا برنج آبکش می‌کنم، میوه و سبزی می‌شورم  
 آخه ظرفشویی هم جای دست شسته؟..  
 پریزاد نجی کرد و خسته و کلافه یک خیار از داخل ظرف کوچکی که روی  
 میز آشپزخانه بود برداشت و گاز زد..  
 چینی که با اشتها خیارش را می‌جوید گفت: می‌دونم که بعدش با «رخشا» کل  
 سینکو آب می‌کشی و برقش میندازی.. پس گیر نده دیگه مامان..  
 - باز گفت گیر نده.. درست حرف بزن دخترم، ماشاالله دیگه بچه که نیستی..  
 پریزاد لاقید شانه‌اش را بالا انداخت..  
 کمی بعد همانطور که زیرچشمی مادرش را می‌پایید پرسید: مامان؟!.. تو رو  
 خدا بابا فهمید نیستم؟..  
 پریزاد سکوت کرده بود..  
 پریزاد با دلهره به او نگاه می‌کرد و انتظار یک جواب امیدوارکننده را  
 می‌کشید..  
 مادرش روغن برنج را داد و دمکنی‌اش را گذاشت و زیر قابلمه را خاموش  
 کرد..  
 کرد..



۲۱۸ - نگفتم.. ولی بعد از این دیر کنی حتما بهش میگم.. شانس آوردی تا اومد رفت دوش بگیره..  
پریزاد لبخند زد..

شتابان سمت مادرش رفت و گونه‌ی نرم و سفیدش را محکم بوسید: الهی دورت بگردم که انقدر ماهی.. یه دونه‌ای به خدا یه دونه.. زن که خنده‌اش گرفته بود او را پس زد و گفت: خوبه خوبه توام.. دختره‌ی گنده عین بچه‌ها می‌مونه.. برو لباساتو عوض کن تا بابات نیومده.. پریزاد که هول شده بود نگاهی به خودش انداخت و گفت: وای آره راست میگین.. الان میام..

و به سرعت سمت اتاقش دوید..  
پریچهر با لبخند نگاهش می‌کرد..  
سری تکان داد و بشقاب‌ها را روی میز گذاشت..  
همان موقع صدای بازو بسته شدن در حمام داخل خانه پیچید..  
پریزاد لباس‌هایش را با یک بلوز و شلوار ساده‌ی لیمویی رنگ عوض کرده بود..  
موهایش را شانه زد و پشت سرش بست..  
همین که چرخید و خواست در کمزش را ببندد چشمش به گوشه‌ی قفسه‌ی پایینی کمد افتاد..  
بی اراده لبخند زد..

دسته گلی که امیربهادر شب خواستگاری آورده بود را همانطور میان لباس‌هایش گذاشته بود..

فقط یک شب گذشته بود اما دیگر شاداب نبودند..  
حتی شیرینی‌هایی که بهادر آورده بود را هم داخل کمزش گذاشته و هر از گاهی دانه‌ای از آن را با لذتی غیرقابل وصف می‌خورد..  
نه دلش را داشت که آن‌ها را دور بیاندازد و نه جرات اینکه نگه‌شان دارد..  
ولی ریسک دومی را به جان خریده بود فقط برای اینکه حتی دیدن این جعبه و گل‌های پژمرده هم یاد امیربهادر و آن نگاه مرموز و کلام پرشیطنتش را در ذهن پریزاد همانطور که بود زنده می‌کرد..  
درست به مثل دیشب..

هر چند پر بود از اضطراب اما ارزشش را داشت..  
دانه‌ای از شیرینی به قول خودش مربایی یا همان شهدی را به دهان برد و حینی که با ولع آن را میان دندان‌هایش گرفته و می‌جوید، لبخند زد و زیر لب گفت: حتی نمی‌دونه واسه خواستگاری چه نوع شیرینی باید بگیره.. اما دستش درد نکنه اینجوری لااقل تا چند روز می‌تونم نگهشون دارم.. تا اینا بخوانن نوم ۲۲۰ بشن قشنگ ده کیلو اضافه وزن گرفتیم.. اون موقع من می‌دونم و اون امیربهادر

دیوونه‌ی بی فکر..

لبخندش از غرولندهای زیرلبی‌اش رنگ گرفت..  
در کمندش را بست و عجلانه جلوی آینه ایستاد و دستی به صورتش کشید که  
آثاری از شیرینی دور لب‌هایش باقی نمانده باشد..  
تک سرفه‌ای کرد و از اتاق بیرون رفت..

پدر و مادرش همراه خواهر کوچک ترش پروانه دور سفره نشسته بودند..  
پریزاد که در اتاقش را بست پدرش سر بلند کرد و نگاهی به او انداخت..  
پریزاد با همان لبخند سلام کرد..

وحید با مهربانی سری جنباند و گفت: سلام باباجان.. بیا.. بیا بشین تا از دهن  
نیافتاده..

و به کنار پروانه اشاره کرد..

پریزاد زیر لب چشمی گفت و کنار خواهرش نشست و با محبت دستی به روی  
موهای ابریشمی دخترک کشید: خوبی خوشگلم؟..  
پروانه که بار دیگر از تعریف خواهرش خوشحال شده بود با لبخند سر تکان  
داد: خوبم آجی..

- چشمت پف کرده.. خواب بودی؟..

جای او مادرش جواب داد: از عصر تا حالا خوابیده.. از بس بازی می‌کنه  
بچه..

و بشقاب پریزاد را که از پلو پر کرده بود جلویش گذاشت..

پریزاد زیر لب تشکر کرد و قاشقش را برداشت..

بعد از لحظاتی که همگی گرم خوردن غذایشان بودند پدر پریزاد سر بلند کرد  
و رو به همرش گفت: فردا آگه کاری نداری یه چند ساعت مرخصی بگیرم بریم  
خرید.. بالاخره دوسه روزی نیستیم شاید خودت و بچه‌ها یه چیزایی نیاز داشته  
باشین..

پریچهر با لبخند لقمه‌اش را بلعید و گفت: چیزی نمی‌خوایم.. همه چی داریم  
شکر خدا..

- بازم خوب فکر کن، آگه کم و کسری بود بگو..

- باشه.. راستی فردا عصر خونه‌ی زهراسادات نذری پزونه.. افتاده یه روز قبل

سفر ولی بازم طبق هر سال نذرشونو همون روز ادا می‌کنن..

پدر پریزاد سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت: قبول باشه.. تو هم  
میری؟..

- آره، بچه‌ها رو هم می‌برم.. حوصله شون سر میره تو خونه..

- خوب کاری می‌کنی..

پریچهر با لبخند نگاهش کرد و هر دو سرشان به خوردن غذا گرم شد..

ولی نظر پریزاد همان موقع که اسم زهراسادات آمد به گفته های مادرش جلب شده بود..

زیر چشمی نگاهی به او انداخت و حینی که سر قاشقش را روی برنج هایی که داخل بشقابش بود می کشید پرسید: چی می خوان بپزن؟..

پریچهر سر بلند کرد و نگاهش را مادرانه به او انداخت: مثل هر سال دخترم.. آتش میدن..

پروانه با ذوقی کودکانه خندید و دست هایش را بهم کوبید: آخ جون آتش نذری.. پدر و مادر به لحن و صدای کودکان که از خوشحالی لبریز بود با مهربانی لبخند زدند..

اما پریزاد همه ی هم و غمش پیش امیربهادر بود..

یعنی او هم می آمد؟..

محال بود..

حتما حاج صادق به نیت نذری فردا خانه اش می ماند..

پس امیربهادر به هیچ وجه آن طرف ها آفتابی نمی شد..

یک دلش می گفت کاش که او هم باشد..

و یک دلش در دهان دیگری می کوبید و فرمان سکوت می داد..

امیربهادر که باشد یعنی شیطننت و بی پروایی هایش هم هست..

و پریزاد بیم از آن داشت که بهادر کاری کند تا نظر دیگران روی هر دویشان جلب شود..

متاسفانه امیربهادر به هیچ عنوان مراعات موقعیتشان را نمی کرد..

صدای پریچهر را که شنید از دنیای فکر و خیال بیرون آمد و سرش را بالا گرفت..

- هم حاج صادق سید خداست و هم خائمش سادات.. فکر کنم فردا همه ی اهل محل جمع شن اونجا..

مخاطبش وحید بود..

او هم سری به نشانه ی موافقت تکان داد و لیوانی آب برای خود ریخت: هر چی نباشه حاجی اعتبارش تو محل زیاده.. اعیاد شعبانیه رو یادته؟ خونه اش جا سوزن انداختن نبود. خدا به کسب و کارش بیشتر از اینا برکت بده..

- آره والا.. مرد دست به خیریه.. خدا عمرش بده..

هر دو سکوت کردند..

بی توجه به ذهن درهم و برهم پریزاد که همچنان در پی امیربهادر بود..

یعنی امشب با او تماس می گیرد؟..

اگر همان فردا جلوی آن همه چشم که همگی از اهالی محله ی سزاوار بودند

۲۲۲ بخواند. موضوع خواستگاری را با حاج صادق پیش بکشد چی؟..



با این فکر، ناگهان بی آنکه حواسش باشد قاشق از دستش داخل بشقاب رها شد و صدایش در میان سکوتی که فضای هال را پر کرده بود پیچید...

خودش هم شوکه بود... سریع دستش را جلو برد و قاشقش را برداشت... متوجه سنگینی نگاه پدر و مادرش بود اما چیزی نمی‌گفت و به نوعی این واکنش را سهوی نشان می‌داد...

بعد از صرف شام کمک مادرش سفره را جمع کرد و ظرف‌ها را شست...

- دخترم حواست با منه؟.. چیه یه ساعته زل زدی به آب؟ ببندش همینطور داره هدر میره...

نکان خفیفی خورد و اتوماتیک وار بی آنکه حواسش باشد کاری که مادرش گفته بود را انجام داد...

نگاهش به دستان کف مال شده‌اش افتاد و نچی کرد و مجدد شیرآب را باز کرد...

بعد از آنکه دستانش را خوب آب کشید آن را بست و حوله را برداشت...

همین که برگشت نگاه مادرش را روی خود دید...

سرش را زیر انداخت و حوله را آویزان کرد...

صدای پریچهر را شنید: امشب زیاد حواست اینجا نبود... چیزی شده؟..

پریزاد لبخند ماتی زد...

چیزی که شده بود... فقط جرات گفتنش را نداشت...

سال‌هاست که این راز همینطور پنهان و عمیق گوشه‌ی قلبش جای گرفته و هیچ کس از آن خبر ندارد...

اما برخلاف خواسته‌ی قلبی‌اش که از ته دل مایل بود با مادرش درد و دل کند گفت: چیزی نیست... باور کن خوبم...

- تو فکر یاشار و پیشنهاد خواستگاریش هستی درسته؟.. بگو دخترم خجالت نداره که...

- نه ماما چه خجالتی؟.. آگه چیزی باشه می‌دونم که اول میام به خودت میگم...

مادرش لبخندی از سر اطمینان زد: آگه خدا خواست و دلت با دل این پسریکی شد این مدت فرصت خوبی که درموردش تحقیق کنیم و بفهمیم چند مرد حلاجیه... شاید خواست خدا بوده که این دو سه روز با خونواده‌ی یاشار اینا همسفر بشیم... به شدت تمایل داشت به این بحث خاتمه دهد... چون نمی‌توانست پرده از واقعیت درونی و قلبی و احساسی خود نسبت به امیربهادر و عدم آن به یاشار بردارد کلافه شده بود...

نگاهش به سینی چای که روی کابینت بود افتاد و گفت: من می‌برم...

پریچهر دستانی که در دست داشت را کنار ساور گذاشت و با لبخند گفت: ۲۲۳

بیر تا سرد نشده.. راستی دیشب در مورد لباس و آرایش بابات چیزی بهت نگفت؟

یک آن سینی به دست مقابل مادرش خشکش زد: وای نه، سریع به بپونه‌ی خواب رفتم تو اتاق.. بهت چیزی گفته؟

لب‌هایش را جمع کرد و شانه‌ای بالا انداخت: سر صبحی به حرفایی زد.. می‌گفت لباسش بد نبود اما آرایشش زیادی تو چشم بود بگو دفعه‌ی بعد رعایت کنه.. راستم میگه دخترم جلوی یاشار و امیربهادر خویبت نداره.. شماها دیگه بزرگ شدین.. یاشار هم که یه جورایی الان نگاهش بهت عوض شده پس باید بیشتر حواستو جمع کنی..

پریزاد سر تکان داد..

با یاشار که صنمی نداشت و می‌دانست که او اهل این بی پروایی‌ها نیست.. نهایت در حد یک نگاه بخواهد پیشروی کند..

ولی امیربهادر..

آخ.. امان از امیربهادر..

فقط او غیرقابل کنترل بود و پریزاد از پیشش بر نمی‌آمد..

- باز که خشکت زد؟.. بیر سینی رو دختر..

از صدای پریچهر به خودش آمد و سر تکان داد: خودت نمیای؟.. به مامان خسته شدی از صبح همه‌اش رو پایی..

- چرا اتفاقا.. فردا واسه ناهار یه چیز سبک بار میدارم که راه بیافیم بریم خونه‌ی زهراسادات به هوا نذری کمکش کنیم..

دل در دلش نبود..

بی شک فردا همراه مادرش خواهد رفت اما دلش شور امیربهادر را می‌زد..

آن شب بعد از خوردن چای به اتاقش رفت و روی تختش نشست.. دستانش از

فرط هیجان یخ بسته بود.. منتظر تماسش بود اما وقتی یاد حرف مادرش می‌افتاد

که باید حواش را نسبت به آن دو بیشتر جمع کند دست و دلش می‌لرزید..

وقتی صفحه‌ی همراهش روشن شد و روی میز علی کنار تختش به خاطر ویره

لرزید انگشتانش را در هم گره زد و با تشویش و دلهره به شماره‌ی امیربهادر

نگاه کرد..

حتما منتظر بود پریزاد جواب دهد..

خودش هم همین را می‌خواست..

از ته دل مایل بود با او حتی شده چند کلام صحبت کند ولی هرجوری که بود

دو دستی جلوی زبان دلش را گرفت و به نوعی درون سینه خفه‌اش کرد..

همین که تماس قطع شد گوشی‌اش را از روی میز قاپید و باکس پیام‌هایش را

۲۲۴ باز کرد..



امیربهادر کله شق تر از این حرف ها بود که به تهدیدش عمل نکند... روی اسمش زد و برایش پیام فرستاد: «الان نمی‌تونم جواب بدم.. اما آگه بیای جلوی در، به خدا اون موقع دیگه پشت گوشتو دیدی پریزادو هم می‌بینی.. به خاطرش قسم خوردم امیربهادر.. شب بخیر»..

و با دستی لرزان دکمه‌ی ارسال را زد و خیلی زود هم پشیمان شد.. دیگر کار از تهدید داشت با اینکار امیربهادر را به کارش مصمم تر می‌کند..

اما از طرفی هم نمی‌خواست طبق میل و خواسته‌ی او پیش برود.. از همین الان باید حد و مرزها را نشانش می‌داد وگرنه خیلی زود پی به راز دلش می‌برد و هر کار که دلش می‌خواست می‌کرد..

عجیب بود که امیربهادر جواب پیامش را نداد.. حس خوبی نداشت..

حتما بهادر کار امشبش را تلافی می‌کند..

و شاید پریزاد از این واکنش بیشتر از هر چیزی واهمه داشت.. امیربهادر غیرقابل پیش بینی بود..



موتورش را پشت دیوار نگه داشت و پیاده شد.. دستی به لبه‌ی تیشرت آستین بلند خاکستری‌اش کشید و آن را مرتب کرد..

با اخم نیم‌نگاهی به سرکوچه انداخت و سمت آیفون رفت.. میان راه که دستش را به نیت زنگ زدن بالا آورده بود گویی منصرف شده باشد دستش را انداخت و کلیدش را از جیب بیرون آورد و داخل قفل انداخت و در را باز کرد.. پایش که به حیاط رسید با صدای بلند "یاالله" گفت..

بی‌اراده زهرخندی کنج لبش نشست.. برای اینکه پا به خانه‌ی پدرش بگذارد هم باید مانند یک غریبه رفتار می‌کرد.. غریبه بود دیگر..

مگر حاجی با او اتمام حجت نکرده بود؟..

پس مرگش چه بود که بار دیگر پایش به خانه‌ی او باز شد؟.. هنوز میان در ایستاده بود..

چشمانش مانند کسی که سال‌ها سفر بوده و حالا به خانه‌اش بازگشته دور تا دور حیاط را کاوید..

جای آنکه حسرت روزهای نبودنش و جای خالی‌اش در آن خانه به قلبش چنگ بیاورد خاطرات دوران خوش کودکی بود که داغش را تازه می‌کرد..

میراث سداقا خدا پیامرز پدر حاج صادق که چشم و دل خیلی‌ها در پیراش

می‌دوید ولی از ترس حاجی و امیربهادر جرات چپ نگاه کردن به آنها را نداشتند...

یکی از آن‌ها عمه‌ی بزرگش فخرالسادات بود...  
که چشم طمعش بدجور دنبال آن خانه می‌چرخید...  
هر چند سندش شش دانگ به اسم حاج صادق بود و وصیتش به نام امیربهادر خوانده شده بود...

وصیتی که سداقا وقتی در قید حیات بود قانونا در یک برگه‌ی مهر و موم شده‌ی محضری تاکید کرده بود که در نهایت این خانه به امیربهادر می‌رسد...  
از این رو چون بهادر برخلاف چیزی که بر زبان می‌آورد و نسبت به آنها بی‌اعتنا بود، از ته قلب به آن خانه‌ی قدیمی که سراسر خاطرات کودکی و نوجوانی‌اش را زنده می‌کرد تعلق خاطر داشت، عمه‌ی ناتنی‌اش فریده هم چندان دل خوشی از او نداشت و به هر نحوی سعی می‌کرد امیربهادر را از میدان به در کند...

مگر می‌توانست از پس پسر تخس و شرور حاج صادق که شیطنت‌هایش زبانزد اهل محل بود بر بیاید؟!...

موتورش را هول داد و داخل آورد و گوشه‌ی دیوار گذاشت... در حیاط را بست و سمت حوض مستطیل شکل و بزرگی که وسط حیاط بود رفت... پای راستش را لب حوض گذاشت و خم شد و مشتی آب به صورتش پاشید...  
در آن هوای گرم که آفتاب مستقیم و سوزان می‌تابید و عذابش می‌داد خنکای آب به تنش چسبید...

دستی به صورت خیس خود کشید و عقب رفت... نگاهش دور حوض چرخ زد...

کاش‌های قدیمی و آبی‌رنگی که طرح چهار گوش ریز سنتی داشتند و سداقا با دستان خودش آن را ترمیم کرده بود...  
نگاهش روی سبدهای بزرگ سبزی که مادرش کنار هم ردیف کرده بود ثابت ماند...

اول حواش نبود ولی زیاد طول نکشید تا یادش آمد که امروز در خانه‌ی حاج صادق نذری پزان است...

صدای مادرش را از سوی خانه شنید: امیربهادر؟! تویی مادر؟!...  
با طمانینه برگشت... دستانش هنوز خیس بودند... در هوا تکان داد و به مادرش که میان درگاه ایستاده بود نگاه کرد...

چند قدمی پیش رفت: سلام خانم سادات...  
- سلام پسر... خوش اومدی... چه بی‌خبر؟!...

دستش را به دیوار زد: شد دیگه... ۲۲

همین که درو باز کردم گفتم بسم الله... این کیه وسط حیاط وایساده؟.. پشتت بهم بود به لحظه حواسم رفت.. بیا تو..

امیربهادر با حالی غریب لبخند زد و نگاهش را از مادرش گرفت.. با همان دست که هنوز کمی مرطوب بود میان موهای خود پنجه انداخت و کنایه زد: یعنی پسر خودتم دیگه نمی شناسی؟.. دستخوش..

مادرش لبخند زنان حینی که در پی رفع و رجوع حرفش لب می گزید گفت: مگه میشه؟.. به لحظه درو باز کردم این حالی شدم وگرنه تا دیدم تویی دلم قرار گرفت.. بیا تو بیرون گرمه نمون زیر آفتاب..

و خودش زودتر از او پا به خانه گذاشت..

امیربهادر نفس عمیق کشید و حینی که به آرامی دستش را به لب دیوار تکیه داده بود، کفش هایش را در آورد و پرسید: حاجی خونه ست؟..

این سوالش دو حالت بیشتر نداشت..

یا آمده بود که با حاج صادق حرف بزند و از اول با او کار داشت..

و یا می خواست مطمئن شود که آنجا نیست تا با خیال راحت پا به خانه ی پدرش بگذارد..

البته مادرش که از نیت بهادر آگاه نبود به حالت دوم بسنده کرد و از داخل خانه صدایش زد: رفته بازار، نیست خونه. تا شب بر نمی گرده.. بیا تو پسر..

با اینکه از ته دل به این مهم رضایت داشت و تا شب می توانست به فکر و دل و حرفش سر و سامان بدهد باز هم پکر شد..

دوست داشت هر چه سریع تر با او حرف بزند..

از درگاه که رد شد بوی خوش و آشنایی مشامش را پر کرد.. عطر پلوه های مادرش زیانزد بود..

باز هم حسرت به جانش خنجر کشید..

این درد تا کی می خواست همانطور تازه بماند؟..

قدم هایش را ست و بی رمق بر می داشت..

از راهروی عریض خانه ی حاج صادق گذشت و وارد هال شد..

پشتی های زرشکی رنگ به سبک سنتی ردیف کنار هم چیده شده بودند..

و کف هال و فرش دستباف درجه یکی که قدمت دیرینه داشت..

بی آنکه متوجه باشد لبخند زد..

حاج صادق هنوز هم دل در گروی این فرش داشت؟..

جوری با خود فکر می کرد که انگار سال هاست از محیط آن خانه دور بوده و هیچ وقت پا به آنجا نگذاشته است..

ولی همین چند هفته هم می توانست داغ شود روی دل حسرت کشیده اش..

مادرش سینی به دست وارد هال شد و امیربهادر را ایستاده وسط اتاق دید..



چرا وایسادی؟.. بشین.. بشین یه گلوبی تازه کن تا من برنجو دم کنم بیام  
پیشت..

نگاه بهادر روی دستان مادرش چرخید..  
زن سینی را روی زمین گذاشت و با لبخند گفت: شربت شاهتوته.. می‌دونم خیلی  
دوست داری.. بخور نوش جونت..  
و نگاهش را مهربان معطوف به صورت پسرش کرد..  
مادر بود دیگر..

دلش رضایت نمی‌داد حالا که امیربهادر پا به خانه‌ی پدری‌اش گذاشته و از  
خر شیطان پیاده شده آنطور که می‌خواهد از او استقبال نکند..  
هر چند در این مدت از دیدار او غافل نبود و به هر نحوی امیربهادر را می‌دید  
و حالش را جویا می‌شد..

بهادر مقابل سینی چهارزانو نشست و پرسید: بهنام خونه نیست؟..  
زهراسادات ست آشپزخانه رفت..

صدایش از پشت دیوار مجاور شنیده می‌شد: فرستادمش یه کم خرید که..  
امروز کلی مهمون داریم..

امیربهادر دست پیش برد و لیوان شربت را برداشت.. قاشق را چرخاند و از  
خنکی لیوان میان انگشتانش گویی عطشش بیشتر شده باشد همین که قاشق را  
درون سینی گذاشت لاجرمه و یک نفس تمام محتویاتش را سرکشید..  
حتی این عطر و مزه‌ی به ظاهر ناچیز شربت هم در پورنگ کردن خاطراتش  
دست پیش را گرفته بود تا او را پس بزنند..

با اخم ملایمی لیوان را داخل سینی گذاشت و به انتظار مادرش نشست..  
در این فاصله نگاهش را اطراف چرخاند..

به پشتی ترکمن مرغوبی که سفارشی برای حاجی از آن سوی دیوار آورده بودند  
و با یک نگاه هم می‌شد پی به کیفیت و اصالتش برد با آرامش تکیه داد و همان  
لحظه چشمش روی طاقچه‌ی کوچکی که سمت راست شانه‌اش روی دیوار بود  
ثابت ماند..

عکس حاج صادق با آن ابهت و نگاه پرجذبه‌ی همیشگی‌اش در قاب چوبی  
قدیمی که تمام حکاکی‌های رویش کار استاد زبردست شیرازی بود دلش را  
غریبانه لرزاند..

خون بود دیگر..  
می‌کشید..

حتی به یک تصویر سرد و چوبی لب طاقچه‌ی خانه‌ی پدری‌اش که خودش هم  
شبهت زیادی به او داشت..

نگاه از چشمان حاجی گرفت و سر به زیر شد..

وقتی جرات نگاه کردن به چشمان او را حتی از پس یک قاب ساده نداشت  
با چه حالی می خواست مقابلش بایستد و رخ به رخ او حرف دلش را بزند؟  
بالاخره مادرش دل از آشپزخانه کند و نزدش آمد..  
با لبخند به لیوان خالی نگاه کرد و امیربهادر کمی پا به پا کرد و جا به جا شد:  
دست درد نکنه خانم سادات.. تو این هوا بهم چسبید..  
- نوش جونت مادر..

و مقابلش نشست و ریز و ناله وار دستی به پاهای خود کشید..  
بپادر نگاهش می کرد: هنوز درد داری؟..  
- دیگه عادت کردم.. درد بی درمون که دوا نداره..

اخم های امیربهادر جمع شد: هر دردی یه دواپی داره.. به بهنام سپرده بودم  
یرت پیش همون دکتری که باهاش هماهنگ کرده بودم.. رفتی؟..  
- رفتم پسر.. فعلا چندجور دارو داده تا ببینیم خدا چی می خواد..  
خیلی دوست داشت پرسد چه شده که گذرش بعد از مدت ها این طرف  
انداه؟..

امیربهادر هیچ وقت از این ناپرهیزی ها نمی کرد..  
ولی از آنجایی که می دانست ممکن است او پیش خودش حرف مادرش را بد  
برداشت کند سکوت کرد..

امیربهادر خیلی زود از کوره در می رفت و حرفی را به دل می گرفت..  
این خصلت را از همان کودکی با خود داشت و هیچ کس بهتر از مادرش هم  
او را نمی شناخت..

- به تنه چجوری می خوای این همه کار انجام بدی؟.. مگه نمیگی امروز نذری  
پزونه؟.. زنگ می زدی عمه با دخترا و عروساشون بیان کمکت..  
مادرش با لبخند خسته ای سر تکان داد: خبرشون کردم.. میان.. عمهات اینا  
ناهار اینجان. سبزی ها که خرد شده آماده ست فقط بریزیم تو دیگ و بذاریم  
سراجاق..

بپادر سکوت کرده بود..

مادرش به آرامی پرسید: می مونی دیگه مگه نه؟.. آگه نگران حاجی هستی اون  
تا شب نمیار.. مغازه کلی کار داره امروز می خواستن چند تخته فرش واسه اش  
بیارن. می دونی که اینجور مواقع تا سر شب می مونه..  
امیربهادر ساکت و خاموش نگاهش می کرد..

دوست داشت بماند..

ولی با وجود عمه فخرالسادات پر چک و چانه و همچنین فریده محال بود..  
اعصاب آن ها را دیگر نداشت و ممکن بود حرفی بزند و بی حرمتی تلقی شود..  
به حد کافی کفهی ترازوی اشتباهاتش نزد حاجی سنگین بود. دیگر نمی خواست  
۲۲۹



۲۳۰ حالا که به رخصت او نیاز دارد بهانه‌ای دستش بدهد..

با اخم سرش را زیر انداخت و دستی به سر زانویش کشید و مرد گفت بحث خواستنش نیست چون می‌دونی از خدامه باشم.. ولی باید برم.. دیروز به مقدار جنس واسه ام رسیده هنوز باز نکردم.. شرمنده.. لبخند روی لبان زهراسادات کمرنگ شد.. با عشقی مادرانه سرش را نگاه می‌کرد.. چقدر دوست داشت بماند و نرود..

- دشمنت شرمنده پسر.. تو هم یه تنف به تن حاجی خورده دیگه.. میبت میگین «اول کار»..

حس کرد ته لحن مادرش گلایه دارد..

اما چیزی نگفت..

کمی که به سکوت گذشت برای آنکه سر حرف را باز کرده باشد و یک جورایی حواس مادرش را از موضوع رفتن خود پرت کند پرسید: کسی رو دعوت کردین؟.. یا طبق هر سال خودشون میان؟..

- دعوت که آره.. یه چند نفری از خودمون رو گفتم بیان.. ولی بقیه مثلاً هر سال..

نشتن امیربهار از حالت چهارزانو تغییر کرد و حینی که پای چپش را جمع می‌کرد و زانوی راستش را بالا می‌آورد، آرنج دست راستش را سر زانو تکیه داد و پشت انگشت اشاره‌اش را روی لبش کشید..

مادرش حرف می‌زد و او سر تکان می‌داد..

- خوبه پس دست تنها نیستی.. کیا میان؟..

بی منظور پرسیده بود تا مادرش را به حرف بگیرد..

مایل بود قبل از حاجی حرف دلش را با او در میان بگذارد.. شاید قسمت این بود..

زهراسادات با لبخند کمی آب و تابش داد و گفت: عمه فخرالسادات که نگفته خودش میاد اینو که می‌دونی.. با عروساش و دختراش دعوت گرفتم گفتن ظهر اینجان.. فریده هم تا عصر میاد.. آها پریچهر و دختراشو هم دعوت گرفتم پریزاد هم میاد..

اسم پریزاد مثل صاعقه درست وسط سینه‌ی امیربهار اصابت کرد..

تا جایی که سرش پایین بود و حکم شنونده را داشت ولی تا اسم پریزاد آمد سرش نرم نرمک بالا آمد و به چشمان مادرش نگاه کرد..

اما زن بیچاره که هیچ حواسش به نگاه متعجب پسرش نبود با اشتیاق ادامه داد: یاشار که هست پریزاد هم میاد.. خدا رو چه دیدی شاید حکمتی توش باشه

۲۳۰ هزار ماشاءالله خیلی به هم میان..

آب دهانش را سخت فرو داد.. به سرعت ابرو در هم کشید و دستش را از پشت

لبش برداشت و به کنار شقیقه گرفت..

نبضش چه تند می زد.. هیچ متوجه نبود..

تیرگی کمرش به عرق نشسته بود..

با تک سرفه ای صدای خش دار امیربهادر به گوش مادرش رسید: پس یاشار و بریزاد هم میان؟.. که اینطور..

- آره پسر.. تا قسمت چی باشه.. یاشار به هوای بهنام میاد.. گفت دو سه تا

مرد نو دست و بالمون باشه خوبه.. خدا خیرش بده..

امیربهادر آشکارا پوزخند زد و به تمسخر زیر لب گفت: مرد..

زهراسادات که زمزمه اش را شنیده بود با تعجب نگاهش کرد و پرسید: چیزی گفتی؟..

بپادر نگاهش کرد و سر بالا انداخت..

دستی به دور لب های خود کشید و متفکرانه گفت: خوبه پس، جمعتون جمعه..

- آره شکر خدا مثل هر سال.. فقط جای تو خالیه مادر..

امیربپادر سکوت کرده بود..

کمی بعد با اخم ملایمی که روی پیشانی داشت جدی گفت: راستش نمی دونستم

مرد دیگه ای هم میاد.. حالا که گفتی یاشار هم هست می بینم اگه نباشم زیاد

صورت خوشی نداره.. به قول این رفیقمون دو سه تا مرد باشن خاطرت جمع تره..

گل از گل مادرش شکفت..

با لبخند حینی که برق خوشحالی در نی نی چشمانش نمایان بود گفت: از

خدامم هست پسر.. نیکی و پرورش؟.. پس تا شب هستی دیگه؟..

انگار به گوش هایش هم اطمینان نداشت که مجدد می پرسید تا از ماندن

پرورش مطمئن شود..

امیربپادر که شادی مادرش را دید اخم هایش را باز کرد و با لبخند کمرنگی

که گوشه ی لب داشت سر تکان داد: می مونم تا حاجی هم بیاد.. یه کار کوچیک

با خودش دارم..

زهراسادات با تعجب به او نگاه کرد..

امیربپادر و آن هم کار مهم و حیاتی با حاج صادق؟..

- جل الخالق.. تو با حاجی حرف داری؟..

امیربپادر کاملاً طبیعی سر تکان داد: واجبه..

- نمی خوام به من بگی؟..

لبخند زد..

نگاهش را به چشمان نگران مادرش انداخت: شب که به خودش گفتم شما

هم باش می فهمی..



در سکوت نگاهش کرد.. نفس عمیقی کشید و سری به نشانه‌ی فهمیدن جنباند..  
خدا عالمه باز چی تو سرت می‌گذره.. ولی بگم حاجی این روزا زیاد حال و  
روز خوشی نداره.. دهن به دهنش نکن هر چی گفت سرتو زیر بنداز بگو چشم  
باشه؟..

- حواسم هست.. راستی چمدون گذاشتین تو راهرو، یادم نبود ببرسم.. خبریه؟  
لبخند زد..

سری تکان داد و حینی که دستش را به زانو می‌کشید تا دردش تسکین پیدا کند  
گفت: آقا شهریار با خانواده چند روز میرن ویلای لواسون.. من و حاجی رو هم  
دعوت گرفته که با بینام بریم.. لابد یاشار به خودتم گفته..

امیربهادر با اخم دستی به زیر چانه‌ی خود کشید: گفته.. ولی وقتشو ندارم..  
نمی‌تونم رو حساب این دو سه روز، کارو بخوابونم..  
- تعطیلی مادر.. پاساژ هم که بسته ست..

- می‌دونم ولی حساب کتاب رو چکار کنم؟.. باید از جنسایی که تازه رسیده  
لیست بگیرم قیمتا رو ردیف کنم خلاصه‌ی کلام خوش باشین اما من نمی‌تونم  
پیام..

مادرش سر تکان داد و با ملایمت گفت: باشه پسرم.. هر جور خودت صلاح  
می‌دونی.. می‌اومدی که چه بهتر..

همان موقع صدای باز و بسته شدن در حیاط شنیده شد.. مادرش دستی به زانو  
گرفت و حینی که سعی داشت بلند شود گفت: بهنام.. سپرده بودم میوه و شیرینی  
و یه کم خرت و پرت بگیره.. تو این هوا از صبح بچه رفته خرید، خسته شد..  
امیربهادر از جای بلند شد و جدی گفت: من که موتور داشتم، یه زنگ مرزی  
می‌رفتم می‌گرفتم..

- نه دیگه بینام خونه بود گفت کار که ندارم لیستو بده میرم میخرم میام..  
در راهرو باز شد..

بینام که هر دو دستش از بسته‌های پلاستیک و پاکت پر بود وارد خانه شد  
و نفس زنان مادرش را صدا زد: مامان بیا اینا رو ببر مابقی توحیات.. عجب  
راننده‌ی دندون گردی بود.. نامرد هر چی ته جیبم مونده بودو کشید برد.. ماشین  
هم که دست حاجی مونده.. کاش ماشین کارن رو می‌گرفتم..

امیربهادر که دستانش را در جیب شلوارش فرو برده و به درگاه هال تکه  
زده بود با پوزخند و لحن کاملاً رکی گفت: مگه هالویی که میذارى راحت از  
بکشن؟.. راننده تاکسی که باشه.. باید به نرخش کاسبی کنه نه دوزار بیشتر و نه  
دوزار کمتر..

بینام با تعجب سر بلند کرد و به برادرش نگاهی انداخت: سلام.. تو هم که  
۲۳۲

هنی؟ آفتاب از کدام طرف در اومده؟.. جون تو یه آن فکر کردم از زور گرما به توهم افتادم..

امیربهادر پیش رفت..

پلاستیک ها را از روی زمین بلند کرد و گفت: دست بجنبون مابقی رو بیار تو.. بهنام هنوز با تعجب به امیربهادر نگاه می کرد..

مادرش با لیوانی شربت از فرزندش استقبال کرد..

بهنام سری دوم خریده ها را هم داخل راهرو گذاشت و با لبخند لیوان را از دست مادرش گرفت: دمت گرم.. هلاکم مامان، هلاک..

- نوش جونت پسرم.. چقدرم خرید کردی ماشاالله..

تا ته لیوان را سر کشید..

نفس زنان آن را به دست مادرش داد و حینی که کمک امیربهادر آنها را بلند می کرد گفت: خیلی وقت بود نرفته بودم، ولی خدایی قیمتا بد کشیده بالا.. کارت من که کلا خالی شد.. حالا ما رو حساب حاجی یه آب باریکه میاد ته جیبون، اما اون بیچاره هایی که کارگری می کنن و دستفروشی چجوری می خوان شکم زن و بچشونو سیر کنن؟.. یه تومن داشته باشی و یه دور تو بازار بزنی سه سوت ته جیب در میاد.. این بنده خداها مگه چقدر درآمد دارن که بریزن تو شکم کاسب جماعت؟..

زهراسادات حینی که میوه هارا داخل سبد خالی می کرد نچی کرد و گفت: کاسب بیچاره هم باید یه جوری رزق زن و بچه شو در بیاره مادر نگو همچین.. روزی همه دست خداست.. بخواد و کرمش باشه می رسونه..

امیربهادر که در سکوت به یخچال تکیه زده و آنها را نگاه می کرد حینی که مخاطبش بهنام بود پرسید: تو نمی خوای مستقل شی؟.. واسه خودت یه مغازه ای چیزی جفت و جور کنی بد نیست.. حداقل دستت تو جیب خودته..

مادرش لحظه ای به آن دو نگاه کرد.. بهنام پشت میز غذاخوری وسط آشپزخانه نشسته بود و با نیشخندی که کنج لب داشت به امیربهادر نگاه می کرد..

- دمت گرم داداش اما از این تزا واسه من نده.. همون تو مستقل شدی واسه ما شد درس عبرت.. از صدقه سرت روزی نیست که حاجی تو یه سطر و دو بند واسه مند فلک زده.....

- بهنام؟!

مشار مادرش باعث شد به موقع سکوت کند.. امیربهادر با اخم نگاهش می کرد..

- نه، بذار بگه.. حالا که زبونش خوب کار افتاده بذار بگه ببینم دلش از

حاجی پره یا از منی که نخواستم تا آخر عمر زیر دین این و اون باشم؟.. بهنام، شامی از پشت میز بلند شد.. مادرش دست از کار کشید: بسه تو رو خدا.. ۲۳۳

باز شما دو تا عین خروس جنگی افتادین به جون هم؟.. تو که بزرگ نری کوتاه،  
بیا امیربهدار.. بهنامو که می‌شناسی مثل عمه ات زبونش یه کم تنده ولی هیچ  
تو دلش نیست..

امیربهدار با حرص گفت: نمی‌خوام بدونم چی تو دلشه.. می‌خوام بفهمم اون  
که داره از دهنش در میادو چندبار مزه مزه کرده تا ریخته بیرون؟..  
بهنام با ترش رویی نگاهش کرد: خیلی هم خوب می‌فهمم چی دارم میگم.. چرا  
نباید مثل آدم بیای تو این خونه و بری؟.. حاجی صاف و پوست کنده زل نزد  
چشمات و نگفت امیربهدار دیگه حق نداره پاشو بذاره اینجا؟ پس چه...  
- ببند دهن تو..

و دستش را بالا برد و با خشم مشت کرد و خواست درست روی گونه ونگ  
بهنام فرود بیاورد که زهراسادات جیغ زد و بازویش را گرفت: نکن امیربهدار..  
ولش کن داداشته، از رو بچگی یه چیزی میگه تو کوتاه بیا..

امیربهدار با عصبانیت بازویش را از دست مادرش بیرون کشید و داد زد: این  
بچه ست؟.. آگه بچه ست پس تا اون دهن گشادشو گل نگرفتم بگو خفه شه و  
بترکه سر جاش و بفهمه حرمت بزرگترشو باید نگه داره.. آگه اینجام و آب  
خاطر سازده پست نیست.. این خونه اولش ارثیه ی سداقا بعد خونه ی حاج  
صادق.. بخوام میام نخوام پامم کف یه کدوم از موزاییکاش نمیدارم.. اینو حاکم  
ته تغاربت کن تا به روش خودم خرفهمش نکردم..

و نگاهش را با حرص و کینه از چشمان به خون نشسته ی بهنام گرفت و از  
درگاه آشپزخانه رد شد و از خانه بیرون زد..  
کفش هایش را پوشید..

سوئیچش را از جیب شلوارش بیرون آورد..  
اما همین که دستش به فرمان موتور رسید و خواست حرکتش دهد باد پیریزه  
افتاد..

با همه ی خشمی که آن لحظه در دلش نشسته بود لب گزید و چشمانش را با  
و زیر لب خودش را لعنت کرد..  
یک لحظه جوری فرمان را رها کرد که اگر به موقع آن را نمی‌گرفت موتور  
روی زمین پرت می‌شد..

صورتش از عرق خیس بود.. سوئیچ را داخل جیبش چپاند و با غیظ لب  
نشت..

دستش را داخل آب فرو برد و مشت مشت به صورتش پاشید..  
مگر آرام می‌شد؟..

اصلا آرامش مفهومی هم برای او داشت؟..  
صدای جر و بحث مادرش و بهنام را می‌شنید..



نفس زنان از همانجا داد زد: ولش کن اونو.. بذار فلان برسه تا خرخره اش و بشینه تو حجره، تنگ میز و دفتر و دستک و لا دست و بال حاجی خرچمالی کنه.. من نکردم چون نخواستم.. شاهنامه آخرش خوشه..

بهنام میان درگاه ایستاد و مادرش هیس هیس کنان پشت سرش دوید: بیار پایین صدانو امیربهدار مردم می شنون.. آبرومون رفت به خدا.. چه خبرتونه آخه؟.. بهنام که از خشم می لرزید با حرص گفت: نه بذار حرفشو بزنه.. بذار بگه خالی شه.. ولی من هر چی باشم حتی یه پادو، حداقل تو کوچه و محله نشونم بدن میگن پسر خلف حاجی.. افتخارش بیشتر از رسوایش.. جرات داری بخوای رو راست باشی و بگی نه؟..

امیربهدار با خونسردی دستش را از آب بیرون آورد و از لب حوض بلندشد.. مادرش با نگرانی آن دو را می پایید..

امیربهدار نفس عمیق کشید و با پوزخند و لحن نیش داری گفت: ببین پسر خلف حاجی.. خوب گوشتو باز کن تا بگیری چی دارم میگم.. اگه نون بازوی خودمو خوردم که شده جزو اشتباهاتم قبول.. آره، دستی بیاد و بره یه پیک و پیمونه ای هم پاش برسه میرم بالا عین خیالم نیست.. سیگارم غم بکشه منم می کشم بالا و دود میدم که همه چی از کله ام بپره ولی پا کج نرفتم.. خلاف ملاقم تو کارم نبوده که پسر ناخلف حاج صادق صدام کنن.. هر شری به پا کردم خوب کردم.. هر غلطی هم دلم خواسته کردم نوش جونم.. چشمشو داری ببین نداری درویش کن بنمرگ سرجات و چرتکه ی حجره ی حاجی رو بکش جلوتو رج به رج بنداز که مبادا یه رقم از حسابش بالا پایین بشه و فردا روز یقه اتو بچسبه که مجبور نشی حساب جیب این و اونو پس بدی.. من همینی ام که هستم و چون اینم و حاجی مردونه شدم اون بچه که نخواست تو سری خور و بدبخت باشه ولی پی هر چی گناهه کبیره ست و کشید به قیامتش.. من می خورم تو بگو حرومه، گیریم مته مست تو رو صننه؟..

و دستانش را به کمر زد و سرش را تکان داد..

مادرش با دهان باز ماتش برده بود..

بهنام هم دست کمی از او نداشت..

مگر کس هم حریف بود که جلوی زبان نیش دار امیربهدار کم نیاورد؟..

بهنام که جای خود داشت..

حاج صادق هم با آن همه کبکبه و دبدبه حریفش نبود..

حقیقتا کیش و مات شده بود.. با خشم ثانیه ای پلک هایش را خواباند و در آخر وقتی دید جوابی برای او ندارد دستانش را مشت کرد و با غیظ پشت به او سمت اتاقش رفت..

امیربهدار زهر خندی روی لب نشاند و به مادرش نگاه کرد..

همین که نگاه پسرش را دید اخم کرد و گفت: اینایی که گفتی افتخار داری تا وایسی وسط حیاط جار بزنی؟  
تخت و شیطان نچی کرد و با همان لبخند ابرو بالا انداخت: نداره.. منتهی اون

که باید می سوخت سوخت و جزغاله شد..  
و انگشت اشاره اش را بالا آورد و با همان لبخند و نگاه مرموز گفت: اگه فکر کردی واسه آرامش ته تغاریت، یه امروز و ول می کنم و میرم سخت در اشتباهی مادر من.. اولاً دلم لک زده واسه پلوهایی درجه یکت و تا نخورم پامو از درِ خونه بیرون نمیذارم.. دوماً یه چندتا نیت درست و حسابی دارم که می خوام از صاحب این نذری طلب کنم و بگیرم.. می مونم پای دیگ و آش سادات رو هم می زنم و نیتتم می کنم، بعد می شینم تا حاجی بیاد.. کمکی هم خواستی رودروایی نکن منم عین پسر..

مادرش که هم دلش می خواست لبخند بزند و هم او را توبیخ کند در آخر با کلافگی سرش را چسبید و حینی که وارد خانه می شد گفت: خدایا آخر از دست این پسر راهی دیوونه خونه میشم.. خودت اهلش کن..  
امیربهادر خندید..

از همانجا داد زد: کرده خانم سادات، اهلش کرده.. منتهی خودمو زدم به اون راه تا خدایی نکرده ریا نشه..  
و خندید..

مادرش با لبخند سر تکان داد و پا به آشپزخانه گذاشت..  
حاج صادق همیشه او را خانم سادات صدا می زد و امیربهادر به تقلید از پدرش و به عمد اینطور صدایش زده بود که در نهایت لبخند به لبش بنشیند..  
مادر بود و اهل کدورت و گلایه نبود..

با نگرانی به در اتاق بهنام نگاه کرد و زیر لب گفت: اگه حاجی با داداش اینجوری تا نمی کرد الان هیچ کدومتون از هم کینه نمی گرفتین.. خدا به حق حضرت ابوالفضل مهر امیربهادرو یه بار دیگه به دل حاجی بندازه و بهادرم دست از این کاراش بکشه و همه چی ختم به خیر شه..  
و همانطور که آه می کشید چرخید و سبد میوه را بلند کرد و روی سینک گذاشت..



پارچ نوشابه را سر سفره گذاشت و کنار خواهر شوهرش نشست و لبخند زد  
بسم الله فخر السادات.. چرا نکشیدی؟  
زن با سر به حیاط اشاره زد و حینی که چشمانش را تنگ می کرد پرسید:  
۲۳۶ امیربهادر چرا نمیداد پا سفره؟.. هنوزم حرمت بزرگتر کوچیک تری سرش

نمیشه؟

زهر

نمیاد؟

- و

عمری

رفته

بنیاد

اون

زن

خطا

حاج

بفرما

ماد

به

جواب

نکن..

و

هم

بسم

عر

فرزند

عر

میشد

د

با

ح

زه

ف

-

ح

تلفظ

می

زه

ام

نیشه؟..

زهراسادات لب گزید و گفت: ای وای خدا مرگم بده این چه حرفیه؟! گفت  
نیاید که شما راحت باشین..

- وای بهنام نشسته اونوقت امیربهادر رو می گیره از ما؟.. مگه غریبه ایم؟.. بعد  
عمری گیرش انداختیم خونه داداشمون پیداش کردیم. جای اینکه بیاد دست بوسی  
رفته نشسته تو حیاط ناهارشو می خوره؟..

بهنام که هنوز دلش از امیربهادر پر بود با نیشخند گفت: شما بخور عمه خانم..  
اون بهش بد نمی گذره.. آگه به دست بوسی که امیربهادر و باید بهتر از ما بشناسی..  
زن پشت چشمی نازک کرد و نیم نگاهش به عروس ها و دخترانش انداخت و  
خطاب به بهنام گفت: راستش این بچه از همون اولشم با ماها سازگار نبود.. به  
حاجی گفتم این پسر پس فردا بزرگ بشه قد بکشه دیگه خدا رو هم بنده نیست..  
بفرما زن داداش تحویل بگیر..

مادر امیربهادر که به نیش و کنایه های فخرالسادات عادت داشت برای اینکه  
به بحث خاتمه دهد چشم غره ای به بهنام که هیزم لای آتش شده بود رفت و در  
جواب خواهرشوهرش لبخند زد: ول کن این حرفا رو فخرالسادات.. اوقاتو تلخ  
نکن.. بکش سرد شد..

و به عروس ها و دخترانش هم با دست و دلبازی تعارف زد..  
همگی چشم به دست عمه خانم دوخته بودند که اگر شروع می کند آن ها هم  
بسم الله بگویند..

عروس بزرگتر که نامش مریم بود و کنار پسر کوچکش نشسته بود اول برای  
فرزندش کمی برنج کشید و با لبخند قاشق را دستش داد..  
عروس دومی یا همان ریحانه که جوان تر بود و به نوعی تازه عروس محسوب  
میشد کمی خجالت می کشید..

دختر بزرگ تر عمه فخرالسادات حمیده بود.. لاغر اندام و کم حرف..  
با وجود سی و سه سال سن هنوز هم مجرد بود و دلیلش پنهان از همه..  
حتی حاج صادق..

زهراسادات سر چرخاند و پرسید: پس حوریه کجاست؟.. غذاش از دهن افتاد..  
فخرالسادات نگاهی به او انداخت: اونم میاد.. داشت با دوستش حرف می زد..  
- با دوستش؟..

حینی که لقمه اش را می جوید سر تکان داد و همین که لقمه را قورت داد گفت:  
تلفنی.. با دختر حاج مسطفی.. هر دوشون میرن کلاس آشپزی.. لابد دارن حرف  
می زنن شما غذا تو بخور اونم پیداش میشه..

زهراسادات نرم شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت..  
امیربهادر چهارزانو روی تخت سنتی که گوشه ی حیاط دقیقاً قسمت سایه بان ۲۳۷



دیار اصلی قرار داشت نشسته و غذایش را در سکوت می خورد..  
حواسش به اطراف نبود..

سربه زیر قاشق می زد و با آرامش پلوی معروف مادرش را به کام می برد..  
طعم و مزه اش واقعا لذت داشت..

همانطور که لقمه اش را می جوید از فکر پریزاد هم غافل نبود..  
اینکه اگر او را ببیند چه عکس العملی نشان می دهد؟..

توقع اینکه تلفن را رویش قطع کند و جوابش را ندهد را به هیچ عنوان از  
جانب پریزاد نداشت..  
آن پیامک کذابی هم قانعش نکرده بود..

همان لحظه که نگاهش به قاشق بود و عمیقا در فکر و خیال پریزاده ی ذهن  
آشفته اش سیر می کرد دستی جلوییش کشیده شد و صدایی ظریف و دخترانه گفت  
نوشابه و سبزی.. یادمه با چلوگوشت دوست داشتی..  
آرام سرش را بلند کرد..

بادیدن چهره ی ملیح و زیبای دختر عمه اش حوریه کمی ابروهایش را جمع کرد  
و در دل گفت: «بر خرمگس معرکه لعنت.. از دست خودش فرار می کنیم دخترش  
هوار میشه سرمون؟»..

حوریه که نگاه او را مات روی خود دیده بود وقتی جوابی نگرفت با لبند  
سینی را روی تخت گذاشت و گفت: نوش جون..

امیربهداد با همان نگاه تیز و آتیش به پا کنی که اوایل ترکشش به جای  
پریزاد هم افتاده بود گفت: زحمت کشیدی دختر عمه.. اما اگه می خواستم تعارف  
نداشتم می گفتم بیارن..

لبخند روی لبان دخترک ریز اندام ماسید..  
با آن چشمان خاکستری و گیرا که با یک نگاه می توانست هر مردی را در دام  
زیبایی خدادادی اش بیاندازد و گرفتارش کند..  
اما امیربهداد نسبت به او کششی نداشت..

درست برعکس حوریه که دل در گروی امیربهداد داشت..  
به حدی محسوس و واضح که امیربهداد هم این را فهمیده بود اما برای اینکه  
رویش به روی دخترک باز نشود از آن حرفی به میان نمی آورد تا شاید با کم  
محلاییش دل او را از خود سرد کند..  
حوریه بی توجه به سردی کلام بهادر گفت: اما بذار بمونه.. شاید دلت خوات  
و خوردی..

امیربهداد که نفسش به تنگ آمده بود و چاره ای نداشت و نمی خواست یک  
امروز قشقرقی از جانب عمه اش به پا شود سعی کرد آرامشش را حفظ کند..  
از این رو با همان لحن جدی، بی آنکه به چشمان حوریه مستقیم نگاه کند با  
۲۳۸

بر به داخل خانه اشاره زد و گفت: خیلی خب، برو بشین غذا تو بخور...  
و در دل ادامه داد: «تا منم یه لقمه کوفت کنم پاشم برم رد کارم»...  
حوریه با لبخند سر تکان داد و جمله‌ی امیربهادر را پای توجهش گذاشت...  
همین که از تیراس نگاه او کنار رفت و پا به خانه گذاشت امیربهادر نفسش را  
عصبی فوت کرد و همانطور که سرش را از روی بلاتکلیفی تکان می‌داد با حرص  
قاشقی مملو از پلو به دهان برد...

نگاهش روی سبد سبزی چرخی زد و با اینکه وسوسه شده بود چند برگ  
ریحان از رویش بردارد باز هم چون پیش کش حوریه بود و خوردنش باعث  
سرفاهم می‌شد با زیرکی آن را با پشت دست پس زد و سینی را رو به خودش  
کشید...

باقی غذایش را خورد...  
اما به نوشابه لب نزد... ظاهراً مادرش یادش نبود برای او لیوانی آب بیاورد...  
غرورش هم اجازه نمی‌داد پا به آشپزخانه بگذارد و عمه خانم جارچیش را  
متوجه خود کند...

با اینکه به شدت عطش داشت تا آن نوشابه‌ی خنک را بالا ببرد و لاجرم سر  
بکشد از روی تخت بلند شد و سمت شیر آب رفت...  
دو سر شلوارش را از روی زانو کمی بالا کشید و روی پا نشست و آن را باز  
کرد...

دهانش را زیر شیر گرفت و جرعه جرعه نوشید...  
کمی گرم بود...  
اما بهتر از پیش کش ته تغاریعمه جاننش بود که بعد بخواهد یک عمر اسیرش  
کند...

همان موقع صدای زنگ در بلند شد...  
سر، بالا گرفت...  
حینی که با پشت دست روی دهان خود می‌کشید تا خیس آب را بگیرد شیر  
را بست و سلانه سلانه سمت در رفت...  
جلوی تیشرتش کمی خیس شده بود... با دو انگشت گرفت و کشید... با هر تکان  
از رطوبتی که داشت سینه‌اش خنک می‌شد...  
در را باز کرد...

سرش پایین بود و نگاهش به یقه‌ی تیشرتش که آرام چشمش را بالا کشید و  
معزمان صدای "سلام" دختری که بیش از حد صدایش برای امیربهادر آشنا بود  
در گوش جاننش نشست...  
با تعجب سرش را کامل بلند کرد و همین که نگاهشان در هم گره خورد  
امیربهادر زمزمه کرد: سلام...



۱  
پریزاد که از حضور او آن هم در خانه‌ی حاج صادق تعجب کرده بود کم  
چشمانش را گرد کرد..  
امیربهادر لبخند زد و پریزاد بی اختیار بدون اینکه حواسش باشد پرسید:  
چرا اینجا بی؟!..  
حق داشت تعجب کند..

امیربهادر هفته‌ها پا به خانه‌ی پدرش گذاشته بود و پریزاد توقع نداشت به  
این سرعت او را مقابل خود ببیند..  
امیربهادر بی هوا جلو رفت..  
سینه به سینه‌اش ایستاد..

پریزاد به ناچار عقب کشید و نیم نگاهی به کوچه انداخت..  
سر ظهر بود و قاعدتا خلوت و مسکوت از هر عابری..  
امیربهادر هوشیارانه پرسید: مادرت نیومد؟..

پریزاد با سر انگشت به انتهای کوچه اشاره کرد..  
بی آنکه نگاه از امیربهادر بگیرد ساده و بی حاشیه جواب داد: به هوای پروانه  
وسط راه برگشت به چیزی جا گذاشته بود رفت بیاره.. منم خواستم باهات برم  
ولی.. گفت خودم.. پیام و....

نگاه بهادر باز هم موج می‌انداخت میان نفسش..  
نهایت سرش را زیر انداخت و صدای شیطننت آمیز و پرکنایه‌ی بهادر را شنید  
عجب شانس.. خوب کرد تو رو جلو فرستاد....

و با لحن خاصی زمزمه کرد: که من چرا اینجام آره؟..  
زیر چشمی بهادر را پایید..

دست و پایش را گم کرده بود اما جسارتش پا بر چا بود..  
- فقط تعجب کردم.. همین..

و نگاهش را از کنار بازوی امیربهادر به داخل حیاط انداخت: حالا بذاره  
پیام تو؟..

امیربهادر همچنان ایستاده بود و نگاهش می‌کرد که صدای زهراسادان را از  
پشت سر، درست جلوی در ورودی ساختمان شنید: کیه امیربهادر؟.. آگه مهره  
راه بده بیاد تو، هوا گرمه هلاک شد..  
امیربهادر لبخند زد..

چشم از پریزاد نمی‌گرفت..

در همان حال کمی سمت در مایل شد تا او از مقابلش رد شود..  
پریزاد نیم نگاهی به صورتش انداخت و حینی که از جلوی بهادر می‌گشت  
نجوای او را شنید: بفرما تو خانم خانما.. گرما که سهله.. خودم هلاکت بکم  
۲۴۰ فقط....

پریزاد که پشت به او و رو به حیاط ایستاده بود با تعجب برگشت و نگاهش کرد..

امیربهادر با آن نگاه شرربار و لبخند مرموزش قدمی پیش گذاشت و در را پشت سرش بست..

-- خوش اومدی دخترم.. بیا تو..

پریزاد با لبخند برگشت و به زهراسادات نگاه کرد: سلام خاله سادات.. زن با لبخند و رویی باز از او استقبال کرد..

- سلام به روی ماهت دخترکم..

پریزاد دست او را به گرمی فشرد و صورتش را جلو برد و گونه‌ی گوشت آلود و برجسته‌اش را بوسید: نذرتون قبول باشه خاله..

- قبول حق خاله جان.. پس مادرت کو؟..

با لبخند به در اشاره زد: الانا میاد.. گوشیشو خونه جا گذاشته بود رفت که بیاره.. پروانه هم باهاشه..

مادر امیربهادر با لبخند سر تکان داد و دستش را روی بازوی پریزاد گذاشت: بیا تو.. اینجا نمون گرمه..

پریزاد تشکر کرد و با لبخند همراه زن سمت در ورودی قدم برداشت..

در همان حال نگاهش به ظرف غذای امیربهادر که روی تخت بود افتاد و پرسید: داشتین ناهار می‌خوردین؟.. انگار بدموقع مزاحم شدم..

- نه دخترم مزاحمت کدومه؟.. امروز کلی کار داریم همین الان سبزی رو گذاشتیم رو اجاق.. از وقت ناهار دیگه گذشته اما بچه ها گرسنه بودن..

حینی که کفش‌هایش را در می‌آورد چشمش روی چند جفت کفش زنانه ثابت ماند..

پس مهمان داشتند..

امیربهادر پشت سرش بود اما به خاطر مادرش هر جمله‌ای که سر زبانش می‌آمد را درسته می‌بلعید که بی‌هوا به کام دخترک نریزد..

پریزاد از راهرو رد شد و زهراسادات با لبخند گفت: برو بشین تو هال، منم الان میام..

پریزاد که معذب بود با این حال سر تکان داد و گفت: اگه کمک می‌خواهین بگین.. تعارف که نداریم خاله..

- نه دخترم میرم آب بیارم.. تو بشین..

پریزاد سری جنباند و نیم‌نگاهی به امیربهادر انداخت..

نگاه از او نمی‌گرفت و همانطور میان درگاه ایستاده بود..

مردد بود که وارد خانه شود یا نه؟..

با وجود عمه خانم؟..

اما بهنام هم آنجا بود..

پریزاد را تنها بگذارد؟..

دندان‌هایش را از اینکه می‌خواست خلاف خواسته‌اش عمل کند روی هم  
سایید و با طمانینه کفش‌هایش را در آورد..

پریزاد واردِ حال شد و از همان ابتدا گرم و صمیمی با فخرالسادات و دختران  
و عروس‌هایش سلام و احوال‌پرسی کرد..

همه‌ی آن‌ها پریزاد را می‌شناختند..

بهنام با دیدن پریزاد سر به زیر از جایش بلند شد و حینی که لب‌خندی محو  
گوشه‌ی لب داشت به او خوش آمد گفت..

پریزاد محجوبانه گفت: ممنونم.. خواهش می‌کنم بلند نشین..

همان لحظه امیربهادر حینی که آستین‌های تیشرتش را تا نزدیک آرنج لا می‌زد  
پشت سر پریزاد وارد شد..

بهنام با تعجب نگاهش کرد اما خیلی زود یاد جر و بحثی که ساعتی پیش  
داشتند افتاد و با حرص نگاه از او گرفت و سر به زیر کنار سفره نشست..

پریزاد بی‌خبر از همه جا گوشه‌ای جای گرفت و به پشتی تکیه داد..

خدا رو شکر بهنام به خاطر کمبود جا پشت به او نشسته بود..

اما نگاه‌های سنگین عمه خانم، رنگ به رخسار دوانده بود..

با گونه‌های گلگون سرش را پایین گرفت..

چشمان امیربهادر هر لحظه روی یک جای از صورت غرق در شرم دخترک  
تامل می‌کرد..

چیزی که برایش لذت داشت همین شرم و حیای دخترانه‌ی پریزاد بود که  
سربزنگاه بروز می‌کرد تا مثل برق گرفته‌ها ماتش بی‌برد و میان راه خشکش بزنند..

با صدای کنایه آمیز عمه خانم به خودش آمد و نگاهش را چرخاند..

- چه عجب عمه جان.. بالاخره افتخار دادی ببینیمت.. نکنه «جنی» و ما «بم  
الله» که تا اسممون سر زبون میاد فرار می‌کنی؟..

اخم کرد..

دستش را از روی آستینش برداشت و پنجه‌هایش را از سر کلافگی پشت  
موهایش کشید و حینی که سمت پریزاد می‌رفت به همان رکی کنایه زد: تا شما

اینجایی جن غلط‌کنه سر و دم نشون بده عمه خانم.. غذا تو بخور شما..

- الله اکبر..

- والا..

و راست به راستی که پریزاد نشسته بود خم شد و نشست و به پشتی که جفت  
پریزاد بود تکیه داد..

۲۲ پریزاد از تیکه‌ای که امیربهادر در حین خونسردی انداخته بود به سختی

لبخندش را جمع کرد..

بهنام سر به زیر می خندید..

امیربهادر از گوشه‌ی چشم نگاهی به پریزاد انداخت که همزمان یکی از همان نگاه‌ها را هم پریزاد به او و فاصله‌ی بینشان انداخت و کمی جمع و جورتر نشست..

لبخند ماتی گوشه‌ی لب امیربهادر جای گرفت..

همان نگاه را تیز و حساب شده روی عمه‌اش چرخاند..

خونسرد و بی خیال غذایش را می خورد..

حوریه کنار مادرش بود و هر از گاهی سرش را بالا می گرفت و بی پروا به امیربهادر نگاه می کرد..

وقتی که امیربهادر خواست نگاه از فخرالسادات بگیرد لحظه‌ای با دختر عمه‌اش چشم تو چشم شد..

اما حوریه سرش را زیر نگرفت و به او زل زد..

امیربهادر اخم کرد و با حرکت چشم رو به پایین، به او فهماند که نگاهش را درویش کند..

صورت حوریه به سرعت از شرم سرخ شد..

امیربهادر اهل بی محلی نبود..

صاف و پوست کنده جواب هر نگاهی را می داد..

اینکه با بی تفاوتی چشم از ته تغاری عمه‌اش بگیرد باعث می شد دخترک دفعه‌ی بعد باز هم کارش را تکرار کند..

شاید هم با سکوتش او بیش از پیش به بهادر دل بیند..

برای همین ترجیح می داد پاسخ هر واکنشی را به روش خودش بدهد..

با عکس العمل امیربهادر حوریه دیگر سرش را بلند نکرد..

توقع نداشت امیربهادر اینطور غیرمستقیم او را نادیده بگیرد..

زهراسادات با یک پارچ آب یخ داخل آمد و آن را دست بهنام داد: بذار تو

سفره پیرم.. اون پارچ خالی رو هم بده پیرم..

- نمی خواد مامان، بشین غذا تو بخور..

زن که هنوز غذایش مانده بود سر تکان داد و با لبخند کنار بقیه نشست..

نگاهی به پریزاد انداخت.. در سکوت نشسته و صفحه‌ی خاموش تلویزیون

را تماشا می کرد، بی آنکه بداند او در افکار خودش غوطه ور است لبخند زد

و گفت: دخترم تو هم بیا یه لقمه بخور.. اینجوری که خوب نیست رفتی کنار

نشنی..

پریزاد با تواضع به او نگاه کرد و لبخند زد: ممنونم خاله، سیرم.. شما بفرمایین،



۱ - تعارف نکنی دخترم..

نه خیالتون راحت..

زهراسادات سری جنباند و مشغول شد..

پریزاد نگاهش را از او گرفت و ناخودآگاه به امیربهادر انداخت..  
همانطور به او خیره مانده بود..

گوشه‌ی لبش را نامحسوس گزید و وقتی دید کسی حواسش به آن‌ها نیست با چشم و ابرو به بقیه اشاره کرد که کمی مراعات کند..

اما امیربهادر از سرب‌بی خیالی شانه‌ای بالا انداخت و بی آنکه صدایش بلند شود لب‌هایش را تکان داد: از خدامه ببینن..

پریزاد باز هم به قوه‌ی لب خوانی‌اش متوسل شد..

چپ چپ نگاهش کرد و به ناچار چشم از او گرفت..

امیربهادر لبخند زد..

دستی به دور لب‌هایش کشید و از آنجایی که نمی‌توانست آرام بگیرد و به قول مادرش در همه حال باید یک آتشی می‌سوزاند چینی که زانویش را خم کرده و آرنجش را به آن تکیه داده بود، با تک سرفه‌ای خطاب به عمه‌اش گفت: شب خواستگاری یاشار نبودی عمه خانم.. سراغ گیریت رو نکردم راستیش ولی یادت بودم.. کدورت مدورتن میون شما و عمه فریده که نیست خدایی نکرده؟..

صدای افتادن قاشق از دست مادر امیربهادر داخل بشقاب، همزمان با بالا آمدن چشمان عمه خانم از سربشقابش تا چشمان شرور و تخس امیربهادر شد..  
پریزاد با تعجب نگاهشان می‌کرد..

فخرالسادات حیران پرسید: کدوم خواستگاری؟.. مگه یاشار رفته خواستگاری؟.. زهراسادات؟ امیربهادر چی میگه؟..

زهراسادات که از فرط دستپاچگی به سرفه افتاده بود سری تکان داد و تند گفت: هیچی خواهر.. داره سر به سرت میذاره..

و نیمرخش را جانب پسرش گرفت و چشم غره‌ای به او رفت که به نوعی خاکستر سر آتش چشمان امیربهادرش پاشیده باشد..

ولی با یک مشت و دو مشت هم آن شعله‌های رقصان از شیطنت درون نگاه پسر شرور امیربهادر رو به خاموشی نمی‌رفت..

صدای معترضانده‌ی عمه خانم بلند شد و تیرش را سمت امیربهادر نشانه رفت:

وا.. پسر مگه من هم قد و قواره‌ی توام که سر به سرم میذاری؟ یه نگاه به موی سفیدم کن.. یه لحظه ترسیدم گفتم لابد داری راست میگی.. از یاشار بعیده که بخواد زن بگیره و به من نکه..

۲۴۱ امیربهادر نیشخند زد و بی توجه به نگاه ملتزمانه‌ی مادرش گفت: به من میاد



بنوام با شما شوخی کنم عمه خانم؟.. اینکه خواهرزاده‌ات بهت نگفته و چرا نگفته بماند.. ولی اون دختر همینجا نشسته.. حرف من واسه‌ات حجت نیست؟ بیا از خودش بپرس..

و با حرکت سر به پریرزاد که کنارش نشسته بود اشاره کرد..  
چشمان پریرزاد از تعجب گرد شد..

اما وقتی سنگینی نگاه بقیه را روی خود دید تا بناگوش سرخ شد و حینی که در دل امیربهادر را مورد عنایت قرار می‌داد دستی به شال خود کشید و کمی در جایش تکان خورد..

- آره دخترم؟.. یاشار اومده خواستگاریت؟..  
پریرزاد سر بلند کرد..

نگاهش روی تک تک آن نگاه‌های متحیر و گنگ چرخشی زد و در جواب عمه خانم زیر لب گفت: بله..

صدای نفس عمیق زهراسادات و بهنام همزمان با لبخندی شد که عریض و پهن روی لبان امیربهادر جای خوش کرد..

اینبار با اشتیاق چهار زانو نشست و انگشتانش را در هم گره زد..

گلوله‌ی آتشی که کمی بوی انتقام می‌داد را در زمین یاشار انداخته بود..  
حالا او می‌ماند و فخرالسادات و لغزخوانی هایش..

به تلافی اینکه زبانش را پیش پریرزاد باز کرده و از اختلافی که با حاج صادق داشت به او گفته بود.. بی آنکه از اصل ماجرا خبر داشته باشد..

- خوشم باشه زهراسادات.. حالا ما غریبه بودیم؟.. خواهرم نباید به تو که پا می‌اومد به خبر به ما می‌داد؟.. ناسلامتی بزرگ تری گفتن، کوچیک تری گفتن..

- استغفرالله اینو نگو فخرالسادات.. حتما خواستن تا قطعی نشده کسی رو خبر نکنن.. به ماهم به هوای حاجی گفتن که اون بنده خدا هم رفیقش افتاده بود تو

بستر بیماری مجبور شد بره بالا سرش.. می‌دونی که آقا کمال بیچاره زن و بچه هم نداره هوادارش باشن، بنده خدا محتاج بود.. منم به احترام حاجی پا شدم رفتم..

عمه خانم آشکارا پوزخند زد و دست از غذا کشید: خوبه والا، دیگه چی؟..  
درست با فریده از مادر جداییم ولی جفتمون اولاد سداقا هستیم.. عجب زمونه‌ای

شده.. از یاشار توقع نداشتم.. یه بارکی عقد و عروسی رو هم می‌گرفت بعد یاد خالداش می‌افتاد..

امیربهادر اخم کمرنگی روی پیشانی نشانده و با همان صدای بلند و مردانه گفت: عقد چی؟ کشک چی عمه؟.. پریرزاد که به وصلت رضا نیست..

پریرزاد با تعجب سر بلند کرد..

بقیه هم دست کمی از او نداشتند..

عمه خانم رو ترش کرد و گفت: حساب یاشار باشه وقتی که دیدمش.. اما چرا ۲۴۵

پریزاد بخواد یا شارو رد کنه؟.. مگه از اون بهترم داریم؟..  
امیربهادر حق به جانب با لحنی کوبنده جواب عمه اش را داد: داریم اونم چه  
داشتنی.. منتهی مراتب اول با.....  
صدای زنگ در بلند شد..

زهراسادات بی آنکه صبر کند بلند شد و زیر لب گفت: من باز می‌کنم..  
و برای اینکه زودتر از مهلکه بگریزد دستی به روسری اش کشید و سمت حیاط  
رفت..

پریزاد هم به هوای مادرش و اینکه از زیر آن همه چشم کنجکاو و پرگلابه  
فرار کرده باشد با لبخندی مصلحتی حینی که از جایش بلند می‌شد گفت: فکر کنم  
مامانم باشه.. ببخشید..

و از مقابل پای امیربهادر رد شد و خودش را به درگاه رساند..  
نگاه بهادر او را تا وقتی که از کنار ستون رد نشده بود دنبال کرد..  
دست دست می‌کرد که از جایش بلند شود و دنبال پریزاد برود..  
بالاخره این بهانه با ورود پریچهر و پروانه دستش آمد..  
با آمدن آن‌ها باز هم بازار سلام و احوالپرسی گرم شد..  
صدای همهمه باعث شد امیربهادر کلافه از جایش بلند شود..  
کسی حواسش به او نبود و چه بهتر که نبود..  
به پریچهر سلام کرد و او هم به گرمی جوابش را داد..  
پریزاد همراهش نبود..  
نگاهش را دور حال چرخاند..  
نبود..

کنار پنجره ایستاد و پرده‌ی حریر را با دو انگشت گرفت و کمی کنار زد..  
پریزاد روی تخت نشسته و به پر ریحانی که دستش بود نگاه می‌کرد..  
سریع پرده را انداخت و دستی به صورت و گردن خود کشید..  
در آن میان هیچ کس به جز حوریه حواسش به او نبود..  
همه به احترام پریچهر ایستاده بودند..  
اما همین که با تعارف زهراسادات نشستند امیربهادر از کنار ستون رد شد و  
خودش را به حیاط رساند..

پریزاد سر به زیر با آن پر ریحان ور می‌رفت..  
اصلاً حواسش جمع نبود..

به حدی در افکارش غرق بود که صدای قدم‌های امیربهادر را هم نشنید..  
هنوز متوجه حضور او نشده است..  
لبخندی خاص و معنادار روی لب‌هایش نشست..

نگاهش را اطراف آنجا چرخاند..  
اول به فکرش رسید که لیوانِ نوشابه را روی سرش خالی کند..  
اما نه..  
الان جای افراط گری نبود..  
آن هم با وجود عمه خانمی که ذاتا دنبال سوژه بود..  
با تک سرفه و صدای بلند هم که جواب نمی داد..  
نه آنقدر که «روان شاد» شود..  
اما همین که نگاهش به بالای تخت افتاد لبخند نرم نرمک روی لبانش کش  
آمد و نگاهش غرق در شیطنت شد..  
کمی خودش را مایل کرد تا دستش به بالای تخت برسد..  
حس بلندقد بودنش هم شاید به همین بود..  
پریزاد در فکر فرو رفته بود..  
مثل یک مجسمه، صاف و صامت..  
اگر امیربهادر مقابل همه احساس را برملا کند؟..  
به مادرش چه جوابی بدهد؟..  
نازیلا چه فکری درباره اش می کند؟..  
یا نه، پدرش..  
راضی کردن او به همین راحتی ها نبود..  
یعنی امشب امیربهادر با حاج صادق حرف می زند؟..  
حتما برای همین هم بعد از مدت ها سر و کله اش این اطراف پیدا شده، وگرنه  
امیربهادر و چه به.....  
سرش زیر بود و نگاهش به ریحانی که میان انگشتانش گرفته بود که ناگهان با  
افتادن یک چیز سیاه نسبتا بزرگ توپی مانند و گرد روی ساق دستش "همی" کشید  
و درجا پرید و ساعدش را تکان داد..  
محکم به دستش چسبیده بود..  
اما وقتی آن حشره ی سمج روی مچش شروع به حرکت کرد بند دلش پاره شد و  
با سیخ شدن تمام موهای تنش بلند و گوش خراش جیغ کشید و دیوانه وار دستش  
را در هوا تکان داد..  
امیربهادر همانطور ایستاده و با لبخند بزرگی نگاهش می کرد که تا پریزاد  
جیغ زد، سمتش خیز برداشت که جلوی دهانش را بگیرد اما دیگر دیر شده بود..  
همین که پریزاد دستش را محکم روی ساعدش می کشید تا از شر آن موجود  
چندش آور خلاص شود پریچهر و بهنام و زهراسادات سراسیمه خودشان را به  
حیاط رساندن و مات و مبهوت به آن دو نگاه کردند..  
امیربهادر نزدیک پریزاد ایستاده بود و او با ترس نفس نفس می زد..



حینی که به لکنت افتاده بود و به سختی نفس می کشید گفت: رو... رو... رو...  
دس... دس... دستم... س... سو... سو...  
- سوسک آقا سوسک... سوسک بود پریزاد، دایناسور که نبود...  
و با خونسردی نفسش را فوت کرد و با دست به زمین اشاره زد...  
نگاه بهنام به سوسک سیاه و بزرگی که گوشه‌ی گلدان ایستاده بود افتاد و...  
این اونجوری جیغ زدی؟...

پریزاد که هنوز از ترس می لرزید با همان لکنت در جوابش گفت: نف... نف... نف...  
نفهمیدم... که آف... افتاد... رو... رو دس...  
باز هم میان حرفش آمد و جمله‌ی نصفه و نیمه‌ی پریزاد را قیچی کرد و بخر  
داره از ترس پس می افته و ایسادی اصول دین می پرسی؟... بپر آب بیار...  
پریزاد نفس عمیق کشید و آب دهانش را فرو داد و با رنگ و روی پریده به  
حالت عصبی سمت امیربهادر چرخید و گفت: خو... خود... خودم... می... می تو...  
تونم... ج...  
- می تونی خودت جواب بدی؟ خب بده... منتهی انقدر وقت نداریم تا نو آروم  
شی و ل... لک... لکنتت بند بیاد... پس چی شد اون آب؟...

با صدای داد امیربهادر مادرش انگشت سر بینی اش گذاشت و گفت: هی...  
سر ظفر مردم خوابن... چته؟...  
- چم نیست؟... داره پس می افته... لابد اون یه نیمچه زبونی هم که داشت این  
سوسکه بی پدر و مادر ازش گرفت...  
جدی بود...

با اخم و حالتی کلافه دست به کمر ایستاده بود که زیر لب نجوا کرد: چه  
می دونستم انقدر می ترسه؟...  
کسی جز پریزاد صدایش را نشنید...  
آن هم چون کنارش ایستاده بود...  
با تعجب به بهادر نگاه می کرد که بهنام با لیوان آب رسید و آن را دست پریزاد  
داد: آب قنده...

پریزاد تشکر کرد و جرعه‌ای از آن نوشید...  
در حالی که تمام حواش به امیربهادر بود...  
از خشم دوست داشت فریاد بزند...  
تلافی اینکه جواب تلفنش را نداده، این چنین از بغلش در آورده بود؟...  
پریچهر با نگرانی جلو رفت و به صورت دخترش نگاه کرد: خوب مادر؟...  
پریزاد سر تکان داد: خوبم...  
مادر امیربهادر به بهانه‌ی جمع کردن سفره داخل رفت و بهنام را هم صدا زد  
پریچهر نیم نگاهی به صورت پریزاد انداخت و گفت: بریم تو... ۲۴

پریزاد سرش را بالا انداخت: تو نمیام. همینجا خوبه..  
 بهانه اش عمه خانم و سوال های عجیب و غریبش بود..  
 مادرش با شک پرسید: چرا؟.. چی شده؟..  
 - هیچی مامان.. فقط می خوام یه کم هوا بخورم..  
 - اگه حالت خوب نیست بریم خونه..  
 - نه خوبم.. چیزی نیست..  
 و لیوان را دستش داد..

همان موقع پروانه میان درگاه ایستاد و مادرش را صدا زد: مامان؟.. بابا به  
 گوشت زنگ زده کارت داره..  
 پریچهر نگاه از او گرفت و سر تکان داد و سمت پروانه رفت: چکار داره  
 دخترم؟..  
 - نگفت.. فقط گفت مامانتو صدا کن..

پریچهر گوشتی را از دست دخترش گرفت و وارد خانه شد..  
 امیربهادر سمت حوض رفت و مشتی آب به صورت خود پاشید..  
 سرش را خم کرد و مشتی دیگر برداشت و پشت سرش ریخت..  
 درست روی گردن و کمرش..  
 نفس زنان از کنار حوض بلند شد: تابستون که نیست جهنمه..  
 - حکمشم اینه همین الان هولت بدم پرت شی تو حوض..  
 امیربهادر لبخند زد..

برگشت و نگاهش کرد و با حاضرجوابی گفت: تو بیا هول بده نامردم اگه  
 جلونو بگیرم..

پریزاد با اخم نگاهش کرد: همینجوریشم ته هر چی نامردیه در آوردی..  
 لبخند از روی لبان امیربهادر محو شد و با لحن جدی پرسید: منظور؟..  
 - می دونم خورش میاد منو اذیت کنی.. ولی نمیدارم هرکاری که دلت میخواد  
 بکنی و فکر کنی بعدش هیچ کاری به کارت ندارم و سکوت می کنم..  
 امیربهادر نیشخند زد و دستانش را به پهلوی برد و انگشتانش را لب کمر بندش  
 گرفت..  
 نگاهش با شیطننت سراپای پریزاد را کاوید: کار به کارم داشته باش.. مگه من  
 می گم نداشته باش؟..  
 - خیلی بی حیایی..  
 - کم و زیادش دست خودته..  
 و چشمکی همراه با لبخند حواله ی نگاه اخم آلود و ناراحت پریزاد کرد..  
 حرصش را بالا آورده بود: چرا از دستت آرامش ندارم؟.. جدیداً هر جا میرم  
 باید تو هم اونجا باشی؟..



بعد از این همینه که هست.. بیداری که سهله، حتی تو خوابتم باید امیربهادر  
 بییی...  
 - چی از جونم می خوای امیربهادر؟..  
 - به کلام... «فقط تو رو»..  
 بر خلاف اشتیاقی که در قلبش از اعتراف امیربهادر حس می کرد، نیش دار و  
 عصبی گفت: ولی من تو رو نمی خوام..  
 - به بار دیگه هم گفتم.. انقدر می خوامت که واسه هردومون بس باشه..  
 پریزاد نیم نگاهی به اطراف انداخت..  
 کمی صدایش را پایین آورد و رو به او کنایه زد: تا دیروز خواهان دوستم  
 بودی.. حالا چی؟!.. توقع داری باور کنم که منو می خوای؟..  
 امیربهادر شانه ای بالا انداخت و رک جواب داد: فقط می دونم که می خوام..  
 و تا چیزی رو که می خوام به دست نیارم ول کنش نیستم..  
 پریزاد حرص زد: من هر چیزی نیستم..  
 لبخند امیربهادر در چشمان پر گلایه ی دخترک شیطننت کرد: تو پریزادی..  
 همونی که شده اراده ی امیربهادر..  
 پریزاد نفسش را فوت کرد و صورتش را لحظه ای با دست پوشاند..  
 وقتی سرش را بالا گرفت همچنان نگاه امیربهادر را روی خود دید..  
 لب هایش را با غیظ فشرد و سرش را تکان داد: اینجوری نمیشه امیربهادر.. من  
 باید هر چه زودتر رک و پوست کنده باهات حرف بزنم.. خیلی چیزا هست که  
 اینجا جاش نیست اما باید بهت بگم..  
 امیربهادر از خدا خواسته دست از کمر کشید و سر تکان داد: کی و کجا؟..  
 پریزاد مانده بود چه جوابی بدهد..  
 قطعاً خانه ی امیربهادر نه..  
 اما همین که آمد لب از لب باز کند صدای زنگ در بلند شد..  
 نگاهش سمت راست کشیده شد..  
 امیربهادر سرخورده از اینکه بحثشان نصفه مانده بود، غرولند کنان چند قدم  
 پیش رفت و در را باز کرد..  
 عمه فریده با دیدن امیربهادر آن هم در حیاط خانه ی برادرش با تعجب پرسید:  
 وا.. بسم الله.. تو هم که اینجا یی؟..  
 امیربهادر که می دانست فریده چندان میانه ی خوبی با او ندارد سر تکان  
 داد و با لحن جدی گفت: والا عمه تا جایی که من می دونم جلوی اسم پدر تو  
 شناسنامه ام نوشته سید صادق طباطبایی.. همون اسم پای سند شیش دونگ این  
 خونه هم خورده.. قاعدتا حکمش اینه خونه ی بابامه، رو چه حسابی نمجب  
 ۲۵۰ کردی؟..

دهان زن بیچاره از حاضر جوابی امیربهادر باز مانده بود و گاهی لب‌هایش بی هدف تکان می‌خوردند که همان موقع صدای یاشار از پشت سر مادرش شنیده شد: چرا وایسادی اینجا؟ برو تو دیگه مادر من.. پختیم زیر آفتاب..

فریده برگشت و نیم نگاهی به او انداخت.. او هم ذاتا لغزخوانی را از خواهر بزرگش به ارث برده بود.. با نیشخند به امیربهادر که جثه‌ی درشتش را میان در گرفته و راه را سد کرده بود اشاره کرد: خواستن که می‌خوام برم، منتهمی آگه صاحبخونه بذاره.. یاشار با تعجب به امیربهادر نگاه کرد..

لبخند زد و گفت: به به، چه عجب پسر.. خوب شد دیدمت.. امیربهادر لبخند زد و حینی که از در فاصله می‌گرفت و راه را برای فریده باز می‌کرد گفت: عجب از من نیست، از شماست.. خبرشو دارم یه ماهی میشه اینورا نیومدین.. بفرما تو عمه خانم خوش اومدی..

هر دو که پا به حیاط گذاشتند امیربهادر در را بست و فریده چادر مشک‌اش را از روی سر برداشت و حینی که با پر شال صورتش را باد می‌زد گفت: نگه داشتن مهمون این وقت روز اونم وسط کوچه و زیر آفتاب گناه داره.. کی می‌خوای اینا رو بفهمی آخه؟..

- دور از جون، هزار سال عمرت باشه عمه خانم ولی هر کیو تو گور خودش میذارن.. گناه من پای خودمه.. شما هم بفرما تو، اینجا نمون گرمه.. یاشار که او را خوب می‌شناخت و به لحنش عادت داشت، می‌خندید.. باز هم فریده را با آن زبان تند و تیزش کیش و مات کرده بود.. امیربهادر این جماعت را خیلی خوب شناخته بود.. اگر جلوی‌شان سر خم می‌کرد هر حرفی را بارش می‌کردند.. ولی به حد کافی روی برادرزاده‌ی تخس و شرشان شناخت داشتند که زیاد به پرو پایش نیچن و او را به حال خود بگذارند..

هر چند، گاهی کنترل زبان از دستشان در می‌رفت.. پریزاد روی تخت نشسته بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد.. درخت توت با آن شاخه‌های پر و برگ‌های پهن و بزرگش روی موزاییک‌ها سایه انداخته بود و چون پریزاد آن سوی حیاط درست رو به باغچه نشسته بود کسی در نگاه اول متوجهش نمی‌شد..

اما با دیدن فریده و یاشار ادب حکم می‌کرد بایستد و سلام کند.. از این رو وقتی از در حیاط فاصله گرفتند و به تعارف امیربهادر سمت خانه نگاه هر سه نفر سمت چپ کشیده شد.. درست قسمت سایه بان خانه..

فریده با دیدن پریزاد گل از گلش شکفت و لبخند روی لبان یاشار رنگ گرفت.  
فریده که سمتش قدم برداشت پریزاد آرام و مردد جلو رفت..  
- سلام به روی ماهت عروس خانم..  
و پریزاد را به نرمی در آغوش کشید و بوسید..  
پریزاد شوکه بود..

فکر نمی کرد فریده با دیدنش این عکس العمل را نشان دهد..  
از سر شانه ی او نگاهش به صورت درهم امیربهادر افتاد که با اخم به آن ها  
زل زده بود..

در مقابل عصبانیت او، چشمان یاشار از شور و شغف خاصی لبریز بود که با  
دیدن پریزاد سر از پا نمی شناخت..  
از آغوش فریده بیرون آمد و گفت: ممنونم خاله.. خوش اومدین..  
فریده با همان لبخند گشاد روی لبانش پرسید: مامانتم اینجا است؟..  
- بله، تو نشسته..

فریده سر تکان داد و حینی که چادرش را تکان می داد و تا می زد گفت: خب  
پس جمع خانما حسابی جمعه، چون صدای خواهرمم داره میاد.... نمای نو؟..  
پریزاد با لبخند کمرنگی که روی لب داشت سرش را طرفین تکان داد: داخل  
یه کم شلوغه اینجا هواش بهتره..

دیگر رویش نمی شد که بگوید به هوای فخرالسادات است که پا به آن محفل  
نمی گذارد..

مخصوصا الان که فریده هم همراه او شرف یاب شده بود، دیگر وضع بدتر  
می شد..

و با آن جوابی هم که امیربهادر داده بود بی شک سوال پیچش می کردند..  
فریده با خوشحالی وارد خانه شد..  
همان بدو ورود مادر امیربهادر به استقبالش آمد..  
یاشار همچنان کنار امیربهادر ایستاده بود که پریزاد زیر لب به او هم سلام  
کرد..

امیربهادر با زیرکی هردوی آن ها را زیر نظر گرفته بود که یاشار سرنکان داد  
و با لبخند گفت: قسمت بود اینجا ببینمت.. باید باهات حرف می زدم..  
پریزاد دست و پایش را گم کرده بود..

نه برای اینکه یاشار می خواست با او حرف بزند..  
فقط وقتی نگاهش به صورت و نگاه عصبی امیربهادر می افتاد حرف در دهانش  
خشک می شد و ضربان قلبش اوج می گرفت..  
امیربهادر تا آمد دهان باز کند پریزاد در جوابش گفت: میشه اینجا نباشه؟

۲۵۲ جلوی بزرگ ترا درست نیست..

- به خاطر خاله؟.. می دونم خبر نداره اما مشکلی نیست من باهاش حرف می زنم..

- نه.. خبر که.....

- چی؟..

- هیچی.. مهم نیست..

امیربهادر دخالت کرد و با لحن جدی گفت: اتفاقاً خیلی هم مهمه.. بالاخره بحث به عمر زندگیه..

و دستش را با لبخند سر شانه‌ی یاشار زد: بد میگم اخوی؟..  
یاشار که متوجه دو جهته بودن رفتار و نگاه امیربهادر نشده بود لبخندش را پای خونسردی‌اش گذاشت و سر تکان داد: نه خب.. منم همینو میگم.. ما که سال هاست همو می شناسیم پس خجالت و این چیزا رو بذار کنار.. هم مامان من، هم مادر تو و زن دایی سادات کامل در جریانن.. قرار هم نیست اتفاقی بیافته فقط دو کلام حرف ساده ست..

چشمان نگران پریزاد هر لحظه یک سو می چرخید..  
با روی صورت آرام یاشار و یا چشمان عصبی و مضطرب امیربهادر..  
دو دل مانده بود..

عجب دوراهی سختی..

اما در این بین رفتار امیربهادر را درک نمی کرد..  
برعکس چیزی که از او تصور داشت در مقابل یاشار بیش از حد آرام و خونسرد بود..

در نهایت وقتی نگاه منتظر یاشار را روی خود دید سرش را به نشانه‌ی قبول درخواست او تکان داد و به سرعت فک امیربهادر منعقبش شد..

یاشار که حالا رضایت پریزاد را گرفته بود به امیربهادر نگاه کرد: می خوام خصوصی باهاش حرف بزنم.. میشه؟..

بک تای ابروی امیربهادر بالا پرید و هوشمندانه جواب داد: مگه نمیگی دو کلام حرف ساده ست؟..  
- آره..

- حرفای ساده رو تنها و خصوصی نمی زنم اخوی..

پریزاد لبخندش را به سختی جمع کرد..

یاشار مانده بود چه جوابی بدهد..

- شاید واسه تو یا بقیه ساده باشه.. اما برای خودم و پریزاد نه..

امیربهادر با همان خونسردی که نشان از آرامش قبل از طوفانش داشت سر تکان داد و لب‌هایش را روی هم فشرد و به کندی نگاهش را سمت پریزاد جرحانده خب اینو بگو.. پس زیادی خصوصیه..



و دستانش را از روی عادت به کمر گرفت و خطاب به پریزاد با اخم ملایم گفت: فکر کردم حرفای خصوصیتونو همون شب خواستگاری زدین.. ولی می بینم این قصه همچنان سر دراز داره..

پریزاد با تعجب نگاهش کرد..  
آن نگاه شرور و شیطانی را فقط پریزاد بود که می شناخت..  
درست مثل همان شبی که فریب امیربهادر را خورده و به خانه اش رفته بود..  
از فکرش هم چهارستون بدنش می لرزید..  
کاش پیشنهاد یاشار را قبول نمی کرد اما دیگر برای صرف نظر کردن از قرار گرفتن در آن مهلکه دیر شده بود..

امیربهادر نگاهش به پریزاد بود و نگاه یاشار به پریزاد که از پشت سر یاشار رد شد و با لحن خاصی گفت: منم که از اینجور قصه ها خیلی خوشم میاد.. هر چی طولانی تر بهتر.. خوش باشی اخوی.. فقط زیاد نگیرش به حرف.. هنوز اونقدرام بین بزرگترا جا نیافتاده..

و دستش را به ظاهر دوستانه به بازوی یاشار زد..  
با لبخند به صورت آرام امیربهادر نگاه کرد: آگه رو حساب خاله فخرالسادات که اینو میگی می دونم چجوری از دلش در بیارم.. آگه به خاطر بابا نبود حتما دعوتش می کردم.. ولی نظر اون مهمتره..

لبخند کجی که گوشه ی لب امیربهادر بود نشان می داد خواب های زیادی برای او دیده که کم کم به زمان تعبیرشان نزدیک می شوند..

آخرین نگاه را هم همانطور معنادار به پریزاد انداخت و سمت خانه رفت..  
به حدی چشمان تیره و نگاه گرفته و ناراحتش کشش داشت و سنگین بود که انگار دو طناب قطور از آن به پای پریزاد کشیده باشند، همین که چشم از او گرفت و داخل رفت پریزاد بی اراده یک قدم پیش گذاشت اما خیلی زود متوجه عکس العمل خود شد و ایستاد و به یاشار که مقابلش بود نگاه کرد..  
- بشینیم؟..

یاشار به تخت اشاره می کرد..  
پریزاد آب دهانش را فرو داد و نیم نگاهی به در خانه انداخت و روی تخت نشست..

سینی غذای امیربهادر هنوز هم آنجا بود..  
حتما برای اینکه از دست عمه اش فرار کرده باشد ناهار خوردن در این هوا را به ماندن زیر خنکای کولر ترجیح داده بود..

دستش را به سینی کشید و آن را کمی رو به عقب هول داد تا یاشار بنشیند..  
اما هنوز نگاهش به قاشق امیربهادر بود..  
همین که پا به خانه گذاشت صدای مادرش را با عمه فخرالسادات از آشپزخانه



شنید...

دستی به صورت و چانه‌ی خود کشید و با لبخند خاصی پا به آشپزخانه گذاشت و رو به مادرش که سبزی‌ها را داخل کیسه‌ی نخی می‌ریخت گفت: یه لیوان آب میدی؟...

زن با مهربانی نگاهی به پسرش انداخت و پارچ آب را برداشت و برایش یک لیوان ریخت و به دستش داد...

- قربون دستت...

و یک نفس محتویاتش را سر کشید...

تا جگرش که از گرما آتش گرفته بود، خنک شد...

اما همین که لیوان را پایین آورد فخرالسادات رشته‌ی کلامی که با ورود بهادر پاره شده بود را دست گرفت...

منتهی اینبار مخاطبش امیربهادر بود: این پسر چرا نیومد تو؟... گفتم الان میاد دست بوسی و یه معذرت خواهی می‌کنه... صاف رفت نشست و دل دختر مردم؟!...

امیربهادر لیوان را روی میز گذاشت و زیر چشمی نگاهی به مادرش انداخت...

نامحسوس با اشاره‌ی چشم و ابرو به او می‌فهماند که چیزی نگوید...

ولی مگر ممکن بود؟...

باید یک جوری ترکش این رقابت را به حریفش می‌زد یا نه؟!...

کمی اخم‌هایش را جمع کرد و حق به جانب به دفاع از فخرالسادات برآمد:

به قول شما بزرگتری گفتن، کوچیک تری گفتن... البته از حق نگذریم شایدم رو حساب باباش شما رو دعوت نگرفته... خدا عالمه...

فخرالسادات رو ترش کرد: واه واه... بلا به دور... خیلی بیخود کرده واسه خاطر شهریار بخواد خاله شو نادیده بگیره... هر دو تا تون به کف دست قد داشتن که تو بغل من بزرگ شدین...

و کف دستش را پیش چشمان امیربهادر گرفت و حرص زد...

بهادر نگاهی به دست عمه‌اش انداخت و گفت: فعلا که همینقدرم شعور واسه‌اش نمونده... عشق پریزاد عقل از سرش پرونده...

- پریزاد مثل یه تیگه جواهره... آرزوی هر خانواده‌ای که یه همچین دختری عروسون بشه اما یا شار حق نداره حرمت بشکنه... من همه رو از چشم اون می‌بینم... دیگه مردی شده واسه خودش...

زهراسادات میان مکالمه‌ی شان پرید و گفت: خواهر حرص نخور... ولشون کن جوونن دیگه... به نظر من آگه می‌خوای جوابتو بگیری با خود فریده حرف بزن...

باشار بنده خدا که تابع مادرشه...

امیربهادر که می‌دید ریسمانی که رشته بود تا به کمک عمه فخرالسادات حساب رقیبش را برسد با یکی دو جمله از جانب مادر همیشه خوش قلب و ۲۵۵

سادو اش کم کم دارد از دستش رها می شود سریع آن را دو دستی چسبید و روی  
عمه اش گردن کشید: اینها همه اش خرقه.. خود من آگه قرار بود برم خواستگاری و  
انقدر به خاله ام نزدیک بودم رد خور نداشت که نرم و دعوتش نکنم.. ناسلامتی  
بزرگ ترو.. پس حرمت و احترام چی میشه؟.. بر فرض شوهر عمه اجازه نداد  
و خواسته با این قد و هیکل به حرف باباش باشه، بازم هنوز از گرد راه  
نرسیده دختر مردمو کشیده تو حیاط به حرف و میگه خودم بعدا جواب خاله  
فخرالسادات رو میدم.. بیا عمه جان.. بیا اینم از پسر بزرگ کردنت..

و با خونسردی یک خیار از داخل ظرفی که روی میز بود برداشت و سر و صدا  
کنان گاز زد و حینی که آن را می جوید و انگار نه انگار که هیضم لای آتش شده  
و عمه اش را علیه یاشار شورانده و او را به مرز انفجار رسانده، سمت در رفت  
و از پشت سر عمه اش چشمکی نثار نگاه متعجب مادرش کرد و آشپزخانه را با  
آن همه مهمات و باروت آماده ی انفجار ترک کرد و در دلش شمارش معکوس  
آغاز شد: سه.. دو.. یک..

همین که پایش به پله ها رسید صدای فریاد عمه اش به آسمان رفت..  
یقینا به گوش یاشار هم رسیده بود..

و این یعنی هر حرفی هم که با پریزاد داشته، از صدای معترضانه ی عمه خانم  
رشته ی کلام به کل از دستش پاره شده و حرف هایشان نصفه و نیمه باقی مانده  
است..

چه چیز از این بهتر؟..

نفس عمیق کشید و حینی که با آرامش خیارش را می خورد از پله ها بالا رفت  
و زیر لب گفت: هنوز نمی دونی یه رقیب گردن کلفت تو این خونه داری اخوی..  
آگه می دونستی یا حواستو پیشش جمع می کردی که سوتی ندی.. یا از پریزاد دست  
می کشیدی و فراموش می کردی که خاطر خواهشی.. حالا مونده تا بفهمی، که آگه  
بفهمی جنگ اصلی رو تازه اون موقع ست که راه میندازم..

و اینبار گاز محکم تری از خیارش زد و همه ی حرصش را سرفک  
دندان هایش خالی کرد..

در دل لب به اعتراض گشود: که زیر آب منو پیش پریزاد می زنی؟.. فکر کردی  
نمی فهمم اون همه حرف از کجا اومده که رفته تو مخ این دختر تا بیافته به جونم  
و فکر کنه چه کافری ام من؟.. بچرخ تا بچرخیم اخوی..

و با خشم دستگیره را گرفت و در اتاق خودش را باز کرد..  
مدت ها می گذشت که پا به آنجا نگذاشته بود..

احساس غریبی داشت..

یک جور دلتنگی..

یک حس گنگ..

شاید هم ناشی از تنهایی پر سوز و سرمای روزهایی بود که همه او را با بی رحمی به فراموشی سپرده بودند.. شاید حالا و قتش بود که خودش را به تک تک آن آدم ها ثابت کند.. تمام کسانی که پشت سرش به دروغ صفحه گذاشتند و از سکوتش به نفع خودشان استفاده کردند.. دست تک تک شان به مرور رو می شد.. این سکوت دیگر از روی تظاهر نبود..

هنوز چند دست لباس آنجا داشت.. در کمندش را باز کرد و حوله اش را همراه یک دست لباس که شامل تیشرت آستین کوتاه سفید و شلوار جین ساده ی مشکی می شد برداشت و روی تخت انداخت..

نگاهش را دور اتاق چرخاند.. همیشه همیشه قدر ساده و معمولی بود.. درست برعکس اتاق بهنام.. اهل بریز و بیاش نبود..

در عوض همه ی آن هایی که برایش دلخوشی بودند و از نگاه حاج صادق دست آویزی برای به گناه افتادن و کافر شدن، همه و همه را با خود از اینجا برده بود.. سیستم صوتی و تصویری.. میز و لب تاب و صندلی اش..

سری های آهنگ و فیلم و هزار و یک چیز دیگر که حاج صادق آن ها را دست آویزی بر گداخته شدن آتش جهنم و امیربهادری که دل به شان بسته بود را از مریدان شیطان می خواند..

آنقدر که کم کم این مرید شدن و مرید ماندن در ذهنش جای افتاده و با خلق و خویش عجین شده بود که شاید حاج صادق راست می گوید و او خود شیطان است..

اما مگر شیطان هم خدا را پرستش می کرد؟.. امیربهادر هم از رگ و ریشه ی حاج صادق طباطبایی بود.. او هم خدا را داشت.. تحت هر شرایطی..

هر چند بسته به شرایطش در خیلی از مواقع تابع برخی دستورات دینی اش نبود، اما کافر هم نبود..

شاید همین افراط گری ها بود که باعث می شد با همه ی ایمانش خود را جدای از اهالی آن خانه بدانند..

نفسش را از سر کلافگی فوت کرد و سرش را تکان داد و لحظه ای چشمانش ۲۵۷



را بست... فکر کردن به آن روزهای پر از یأس و ناامیدی هم برای ترک برداشت یک گوشه از قلب سرما زده اش کفایت می کرد... ترک روی ترک می نشست و دردش کشنده تر از قبل پنجه به سینه می کشید... با خوردن می سعی بر فراموشی داشت و با کشیدن سیگار در پی تسکین آن درد خودش را گم کرده بود... و فکر می کرد در عالم بی خبری می تواند لحظه ای بماند و ردی از آرامش پیدا کند...

شاید اگر حاج صادق کمی درکش کرده بود هیچ وقت به این حال و روز نمی افتاد که هر کس از کنارش بگذرد امیربهادر را از تبار شیطان بخواند و بگوید که حاج صادق به حق، او را نادیده گرفته است... اگر محکم نبود و جلوی آن جماعت قد علم نمی کرد خیلی زودتر از این ها شکسته بود...

چشمانش را باز کرد... با حرص خم شد و حوله اش را چنگ زد و از اتاق بیرون رفت... وقتی بیش از حد عصبانی بود تنش گر می گرفت و فقط یک دوش آب سرد حالش را جا می آورد...

داخل اتاق حمام نداشت اما هم طبقه ی بالا و هم طبقه ی پایین، دو حمام مجزا قرار داشت که یکی از آن ها همانجا انتهای راهرو بود... کمتر کسی طبقه ی بالا می آمد چون فقط اتاق خودش و بهنام آنجا بود... و البته یک زمانی برادر بزرگ ترش بهزاد...

جای خالی او هم خود به خود یک غم بزرگ روی قلبش بود... برادری که با منطق درست و دل مهربانش از هر کسی به امیربهادر نزدیک تر بود...

بعد از یک دوش ده دقیقه ای وقتی که حس کرد کمی حالش بهتر شده است و از فکر و خیال یاشار و حاج صادق بیرون آمده، حینی که حوله اش را پوشیده بود و کلاهش را روی موهایش انداخته و با حرکت عجولانه ی سر پنجه هایش به روی آن سعی داشت خیزی موهایش را بگیرد، سلانه سلانه سمت اتاقش قدم برداشت اما همین که در را باز کرد و بی هوا وارد اتاق شد صدای «همی» بلند دختر و افتادن شیء محکمی روی زمین باعث شد چشمش را سریع بالا بگیرد و به او نگاه کند...

پریزاد مات و سرگردان به لب پنجره ی اتاق تکیه داده و با رنگی پریده دستش را از تروس روی قفسه ی سینه اش گذاشته بود که با دیدن امیربهادر در آن میب ۲۵۸ و لباس، فوری چشمانش را بست و نفسش را حبس کرد...

قلبش دیوانه وار می زد..

امیربهادر که از حضور غیرمنتظره ی پریزاد در اتاقش، هم تعجب کرده بود و هم به نوعی خوشحال بود و سعی داشت آن را نشان دخترک وحشت زده ی مقابلش که چون بید به خود می لرزید ندهد، سمت در چرخید و برای اینکه کسی بی هوا سر و کله اش پیدا نشود آن را قفل کرد و با لحن جدی پرسید: اینجا چکار می کنی؟..

صدایش را نشنید..

برگشت و نیم نگاهی به او انداخت و چشمانش را پایین کشید و به زمین نگاه کرد..

با دیدن جعبه ی باریک و مستطیل شکل شکلاتی رنگ، یک تای ابرویش را بالا انداخت و جلو رفت..

اما پریزاد هراسان خم شد و آن را از روی زمین برداشت و پشتش گرفت.. نفس نفس می زد: ب.. ببخشید، فکر کردم.. نیستی.. اما الان می رم.. و نگاهش را از چشمان کنجکاو امیربهادر گرفت و سر به زیر از کنارش رد شد که با فشرده شدن مچش همه ی تنش به یکباره خشک شد و از حرکت ایستاد..

- اون چیه دست؟.. تو اتاق من چکار می کردی پریزاد؟..

زیانش را روی لب های خشکیده اش کشید و سعی کرد آرامشش را حفظ کند.. نکند خیلی زود مغلوب امیربهادر شود؟..

کمی اخم کرد و دستش را پس کشید: این جعبه واسه تو نیست.. درضمن با اتاقت کاری نداشتم فقط می خواستم با خودت حرف بزنم که بگم دست از اینکارات برداری..

هنوز ساعدش در حال له شدن بود که تلاش می کرد او را از خود دور کند.. بهادر لبخند زد و با یک حرکت مجبورش کرد رخ به رخش بایستد: هر کار که دلم بخواد می کنم.. حالته؟.. راستشو بگو، واسه چی اومدی اینجا؟..

امیربهادر سری جنباند و با چشم و حرکت سر به دست پریزاد که پشتش بود اشاره کرد: بزن.. منتهی اول اونو نشونم بده.. آب دهانش را فرو داد: چیو؟..

لب های امیربهادر روی هم محکم شدند: اونی که تو دست قائم کردی رو ببینم..

- گفتم به تو مربوط نیست..

پوزخند زد..

با لودگی جواب داد: چطور؟.. نکنه پیشکش یا اشاره؟..



پریزاد با تعجب نگاهش کرد...  
 امیربهادر با حرص سر تکان داد و سمت خود کشید: ببینمش گفتم...  
 پریزاد می‌لرزید ولی باز هم قصد عقب نشینی نداشت...  
 امیربهادر دستی که می‌پریزاد میانش فشرده می‌شد را بالا آورده و مرزی میان  
 خودش و او نگه داشته بود...  
 قلب پریزاد اینبار خودش را تندتر از قبل به دیواره‌ی سینه‌اش می‌کوبید...  
 -- ولم کن امیربهادر...  
 محکم نگهش داشت: نمی‌کنم... ولت نمی‌کنم... نه حالا... نه هیچ وقت دیگه...  
 - مگه دیوونه‌ای تو آخه؟..  
 - بیت نگفتن از دیوونه‌ها باید بترسی؟.. زیاد تقلا کنی بدتر میشم...  
 پریزاد نیشخند زد: نه... اما گفتن سمت آدمای خل و چل آفتابی نشو...  
 - پس چرا اینجا بی؟..  
 لب زیرینش را از حرص گزید...  
 به دنبال جواب بود که مجبورش کرد به دیوار پشت سرش تکیه دهد...  
 نفس درون سینه‌ی پریزاد گره خورد...  
 از یک طرف ترکیبی از عطر امیربهادر و شامپویی که استفاده کرده بود هوش  
 از سرش ربوده بود...  
 نه به خاطر درد... بلکه از مستی آن بوی دیوانه کننده و خوش رایحه به زانو  
 در آمده بود...  
 تا جایی که امیربهادر به راحتی دستش را به دست او برساند و آن جعبه  
 مشکوک را از میان انگشتانش بیرون بکشد و به یکباره آزادش کند...  
 آنقدر سریع و غیرمنتظره که هوا به سرعت درون سینه‌ی دخترک انباشته شد...  
 پریزادی که مدهوش از حضور او نزدیک به خودش بود را همچون کسی که در  
 اغما به سر می‌برد به ناگهان احیا کرد...  
 نفس عمیق کشید...  
 امیربهادر حالا یک قدم با او فاصله داشت...  
 با اخم نگاهی به صورت گلگون پریزاد انداخت...  
 نگاهش را از چشمان بهادر گرفت و به دستانش دوخت که با احتیاط روکتی  
 شکلاتی جعبه را باز می‌کرد...  
 پریزاد که می‌دانست هر آن ممکن است امیربهادر در جعبه را باز کند و  
 متوجه محتویات داخلش شود دست پیش را گرفت: واسه خودم گرفته بودم...  
 اوادم باهات حرف بزنم منتهی این دستم مونده بود... وقتی بیو... او مدی تو... من  
 نرسیدم و.....  
 وقتی به لکنت افتاد که امیربهادر در جعبه را باز کرده بود...

با دیدن شکلات‌هایی که روکش سیاه رنگ داشتند جفت ابروهایش بالا پرید...  
با وسواس خاصی سر بلند کرد و نگاهی به پریزاد انداخت: اینا چیه؟..  
پریزاد لب‌هایش را با حرص روی هم کشید و دستش را پیش برد تا جعبه را  
از او پس بگیرد: می‌بینی که..  
امیربهادر به موقع دستش را عقب کشید: تو که شکلات تلخ دوست نداشتی..  
حرص زد: تو چی از من می‌دونی که انقدر مطمئن می‌گی دوست نداشتم؟.. اتفاقاً  
عاشق شکلات تلخم. راحت شدی؟..  
امیربهادر پوزخند زد..  
سر تکان داد و یکی از شکلات‌ها را برداشت: می‌دونی که اینا خیلی خیلی

تلخ؟..

پریزاد دست و دل لرزان سر تکان داد..  
امیربهادر لب‌هایش را جمع کرد و یکی دیگر از شکلات‌ها را برداشت و  
جعبه‌اش را روی میز کنار دستش گذاشت: لابد اینم می‌دونی که چقدر شکلات  
تلخ ۹۹٪ دوست دارم؟

پریزاد مردد جواب داد: نمی‌دونستم.. یعنی.. الان فهمیدم..  
امیربهادر با شیطنت اخم کرد و روکش مشکی شکلات را باز کرد و آن را با  
ولع به دهان برد: حالا که فهمیدی.... پس گفتم عاشقی؟..  
به وضوح آب دهانش را بلعید..  
نگاهش حیران مانده بود..  
آن شکلات مثل زهر مار بود..  
تلخ و تند و گس..  
اما امیربهادر بی آنکه خم به ابرو بیاورد با علاقه آن را میان دندان‌هایش

گرفته و می‌جوید..

چهره‌ی پریزاد از تصور مزه‌ی تلخ آن درهم شد..  
کاش جراتش را داشت که بگوید این شکلات‌ها را برای او خریده و خواسته  
بدون اینکه نام و نشانی روی جعبه باشد تا ثابت کند آن‌ها از طرف دخترک  
دل‌داده و عاشقی است که سعی دارد پنهانی احساسش را به پای معشوقش بریزد..  
بی آنکه او بفهمد..  
همانطور که تمام این سال‌ها مهر خاموشی به لب‌هایش زده و نگاهش را از

نگاه غسیانگر او گرفته بود تا راز دل فاش نشود..  
بعد از این دستش رو شده بود..  
حکمتش چه بود؟..  
حکمتش چه بود؟..

امیربهادر که خوب می دانست پریزاد از این نوع شکلات به شدت بیزار است  
برای آنکه شکش به یقین تبدیل شود لبخند زد و شکلات دوم را سمتش گرفت  
بگیر..

قلبش درون سینه فرو ریخت..

- چی؟!..

شکلات را میان دو انگشتش گرفته بود.. تکان داد: بخور..  
سرش را بدون مکث طرفین تکان داد: نه.. الان میل ندارم..  
لبخند روی لبان بهادر کج شد: میلتم میارم سر جاش... بگیرش.. مگه عاشقش  
نیستی؟..

مایوسانه نالید: امیربهادر؟!..

به ناگهان اخم هایش جمع شد: زهرمارو امیربهادر.. کیو می خوای رنگ کنی  
تو؟.. یا میگی واسه کی اینا رو خریدی؟ یا همینجا و همین الان مجبورت می کنم  
تا دونه ی آخرشو بخوری..  
تهدیدش کار ساز بود..

اما تعجب پریزاد آنقدر مشهود بود که رو به امیربهادر لب بزند و پیرسد:  
منظورت چیه که واسه کی خریدم؟..

فک بهادر منقبض شده بود. چشمانش رگه ای از خون داشت: فقط من و یاشار  
از این مزه خوشمون میاد.. واسه کدوممون گرفتی؟.. می خواستی کسی نفهمه که  
آورده بودی اینجا قائمش کنی؟.. چون اگه منتظرم بودی انقدر هول نمی کردی..  
دهان پریزاد همانطور باز مانده بود..

دقیقا لحظه ای که فکر می کرد دستش پیش امیربهادر رو شده ذهن او به خاطر  
حس رقابت طلبی و حرصش از یاشار سمت او کشیده شده بود..

پریزاد که قصد نداشت به همین زودی خودش را با همه ی احساساتش مقابل  
بهادر باخت بدهد و او را متوجه شوق و اشتیاقش نسبت به خود کند با لبخند  
کسرنگی گفت: نمیشه واسه خودم گرفته باشم؟..

امیربهادر با غیظ نگاهش کرد: منو دور نزن پریزاد، تو از هر چیزی که تلخ  
باشه متنفری.. می دونم حالتو بد می کنه.. سر کی می خوای شیر به مالی؟..  
پریزاد با حال غریبی نگاهش می کرد: فکر نمی کردم منو انقدر خوب شناخته  
باشی..

- همیشه جلوی چشمم بودی.. نخواسته باشم از این و اون شنیدم.. حرفو  
عوض نکن جواب منو بده..  
نه..

جوابش به مزاج پریزاد خوش که نیامد هیچ، حرصش را هم بالا آورد..  
جمله ی امیربهادر بوی دلدادگی نمی داد..



انگار می خواست به هر طریقی بگوید که احساسش به پریزاد از روی یک کشش ناخودآگاه است..

اما نامش عشق و دوست داشتن نیست..

اخم هایش را جمع کرد..

حالا که بهادر منکر احساسش می شد او هم باید قدری جدی برخورد می کرد..

- گیریم که واسه اون گرفته باشم.. تو واسه چی جوش می زنی؟.. مگه با هم صنی داریم؟..

از خشم منفجر شد: پریزاد؟!

- صداتو نبر بالا.. دروغ میگم؟.... نمی دونی بدون واسه تولدش گرفته بودم، نه از رو علاقه و دوست داشتن و این حرفا..

امیربیدار با حال عجیبی پوزخند زد و به صورت خود دست کشید و زیر لب انگار با خودش حرف می زند گفت: دِ داره رنگم می کنه دختره ی.... لا اله الا الله.. حالا می خوام هیچی نگم..

- چی می خوای بگی؟.. بگو نترس.. آره من اینا رو واسه یاشار گرفتم.. مگه فردا تولدش نیست؟.. هر سال همین.....

امیربیدار که سعی داشت داد نزنند تا مبادا فریادش به گوش کسی برسد با صدای خفه و گرفته ای جواب داد: امسال نه.. الان که جرات کرده پا جلو بذاره و بیاد خواستگاریت یه حل پوچ هم نباید بهش بدی.. یه نگاه و لبخند تو هم واسه اون حکم "بله" رو داره دختره ی احمق بعد تو رفتی واسه اش شکلات گرفتی؟..

بلندی که جان پریزاد را می لرزاند مملو از خشم حرص زد: پست و بی شرفم آگه دیگه دهن به این بی صاحب بزنم.. از امروز یه دونه شکلات جلوم بینم نامردم آگه تا ته نکنم تو حلقوم اونو که..... واسه چی می خندی؟.. هان؟ با توام، خط نکش رو اعصابم پریزاد، میگم واسه چی می خندی؟..

هیچ جوری نمی توانست مانع لبخندش شود.. دستش را روی لبهای خود گذاشت و سر تکان داد ولی شانه هایش آرام می لرزیدند..

چندان موفق نبود..

حرص خوردن بهادر در چنین شرایطی واقعا هم دیدن داشت..

با رختی که از سر خشم به جانش افتاده بود پنجه هایش را میان موهای خیس خود کشید و نگاهش را یک دور اطراف اتاق چرخاند و نفس زد: آگه گذاشتی به حال خودم باشم.. ده دقیقه.. فقط ده دقیقه خبر مرگم اومدم تو این جاردیواری که رنگ اون جماعته هزار رنگو بینم و آروم بتمبرگم یه گوشه و برموکنم تو لاک خودم.. ولی توی لامصب مگه می ذاری؟.. ادد تا اومدم بیرون،



پرو تو چشمم زل می‌زنه میگه واسه یاشار حریدم.. کند بزتن به این شانس منه  
در به در که فقط.....

- امیربهادر؟!

همانطور یک ریز زیر لب به خودش لعنت می‌فرستاد که با صدای پریزاد به  
یکباره چرخید و با حرص گفت: زهرمارو امیربهادر.. بیا برو جمع کن بده بهش..  
و با خشم به پایهی میز زد که میز تکان خورد و از صدایش پریزاد درجا لرزید

ولی باز هم لبخند از روی لبانش کنده نشد..  
بارها امیربهادر را در این حالت دیده بود ولی اینکه به خاطر او تعصبش  
به جوش آمده بود و حرف‌هایش را نمی‌فهمید و فقط برای اینکه خالی شود و  
لحظه‌ای بعد آرام بگیرد یک ریز پشت سر هم جملات ریز و درشتش را ردیف  
می‌کرد جدا تماشایی بود..

پریزاد به دل نمی‌گرفت چون همه‌ی حالات او را می‌شناخت..  
دانه دانه شکلات‌ها را از روی زمین جمع کرد و داخل جعبه گذاشت..  
بهادر تمام مدت دستش را از روی حوله به کمرش گرفته بود و با اخم به او  
نگاه می‌کرد..

پریزاد از روی زمین بلند شد و جعبه را روی میز گذاشت..  
بهادر رو ترش کرد: بردار ببر.. آینه‌ی دق آوردی گذاشتی جلو من؟..  
سخت بود قیقه‌ی نزنند..

سخت بود..

کاش امیربهادر یک لبخند کوچک به رویش می‌زد و انقدر با حرص  
خوردن‌هایش مثل یک پسر بچه‌ی تخس و بازیگوش و حساس رفتار نمی‌کرد..  
تا جایی که پریزاد از ته دل بخواهد پنجه‌اش را درون موهای خوش حالت و  
خیش فرو ببرد و آن‌ها را لجوجانه بهم بریزد و با لبخند قربان صدقه‌اش برود  
و بگوید که قلبش تنها به عشق اومی تپد.. پس چرا آرام نمی‌گیرد؟..  
زبان‌ش چرخید و زمزمه کرد: چرا فکر کردی.. این شکلاتو واسه.. تو آوردم؟  
مگه من می‌دونستم.. تو اینجایی؟..

امیربهادر همانطور ایستاده از گوشه‌ی چشم با اخم نگاهش کرد: حالا من به  
فکری کردم که نباید می‌کردم، تو یکی دیگه نمکه رو زخم نشو..  
پریزاد لب گزید..

در دل به عشق و نجوا می‌نشست که آن را فقط برای امیربهادر آورده و عجب  
دوست داشت به آن اعتراف کند..  
اما نه..

هنوز هم از جانب امیربهادر و احساسش مطمئن نبود.. باید سر فرصت با او  
۲۶۴ حرف می‌زد..

اگر احساسی که به پریزاد داشت زودگذر باشد.....

نه..

حتی تصورش هم عذاب آور است..

نگاهش با دلی گرفته و ناراحت به جعبه‌ی کوچک شکلات بود..

آن را با خود آورده بود چون احتمال می‌داد امروز هرطوری که است امیربهادر

را می‌بیند..

اما نه در خانه‌ی حاج صادق..

دوست داشت غیرمستقیم به جبران دیشب که جواب تلفنش را نداده، آن را به

دستش برساند اما نشد..

گویی می‌دانست امیربهادر رخ نشان می‌دهد و هرجوری مانده به تهدیدش عمل

می‌کند..

سرش را بالا گرفت..

امیربهادر سر به زیر و با ابروهای به هم پیوسته به پشت گردنش دست

می‌کشید..

چیزی نمانده بود در آن حال و هوای سنگین و پرکشش و عجیب، تسلیم قلب

عاشقش شود..

نه حالا که بهادر هم خواهانش بود..

او هم دختر بود و در یک چنین حالتی کنترل احساساتش سخت می‌شد..

برای فرار از آن با حال خاصی زمزمه کرد: درست مثل یه پریچه‌ی سرتق و

لججازی امیربهادر.. اون از چغلی کردنت پیش عمه فخرالسادات.. اینم از رفتار

الانت.. یه جعبه شکلات هم مگه انقدر حرص و جوش داره؟..

با عصبانیت به چشمان پریزاد زل زد و یک قدم سستش برداشت: داره.. ناجور

هم حرص و جوش داره.. فکر کردی واسه چی دارم جوش می‌زنم؟.. واسه کی؟..

همه‌ی عمرم از این خاله زنک بازیا بیزار بودم هنوزم هستم.. اصلا امیربهادرو

چه به چغلی و آدم فروشی؟.. ولی واسه اولین بار رفتم زیرآب زنی.. که یاشارو

از کنار تو بلند کنم و عمه خانمو عین بمب هوار کنم سرش.. چرا پریزاد؟.. چرا

اینو نمی‌بینی؟..

و حینی که قدم به قدم نزدیکش می‌شد با حرارتی که از چشمانش بلند می‌شد و

شوری که در صدایش خوابیده بود نجوا کرد: به خاطر تو کردم.. اگه عین پریچه

ها میرم رخ به رخ بزرگترم و ایمنیستم و چغلی رفیقمو می‌کنم واسه خاطر تونه که

از دست ندم و نیافتی تو چنگ رقیبم.. د ب ف ه م اینو بی انصاف..

پریزاد پشتش را به لب پنجره تکیه داد..

آب دهانش را بلعید و حینی که با تعجب به امیربهادر نگاه می‌کرد ناخودآگاه

پرسید: پس چرا وقتی تو بوتیک ازت پرسیدم یاشار چجور آدمیه، ازش دفاع ۲۶۵

کردی؟.. می‌تونستی بدشو بگی.. اما نگفتی..

امیربهادر مقابلش ایستاده بود..  
پریزاد بی اراده لب طاقچه‌ی کوچک پنجره نشست و صدایش را شنید: آه  
رفتم پیش عمه خانم و سیتی پیتی یاشارو ریختم رو دایره یه کلام دروغ تحویلش  
ندادم.. گفتم رو حساب باباش نیومده دعوتت کنه و یه کمم پیازداغشو زیاد  
کردم.. هر چی هم یاشار الان رقیبم باشه بازم دلیل نمیشه نامردی کنم و بهت  
آمار دروغ بدم..

- پس تاییدش می‌کنی؟..

امیربهادر پوزخند زد..

روی صورت پریزاد سایه انداخت و دستانش را به درگاه پنجره گرفت: واسه  
اینکه تو رو به دست بیارم نیازی نیست کسی رو پیشت خراب کنم.. یاشار حالا  
حالاها باید بدوئه تا بخواد به من برسه..  
با تعجب پرسید: منظورت چیه؟..

- آسه آسه می‌فهمی.... بگو ببینم تو حیاط چی داشت بهت می‌گفت؟..  
خواست شانه خالی کند و جوابش را ندهد.. ولی قطعا در یک اتاق در بسته و  
جایی که گوشه‌ی اتاق گیر افتاده و بهادر چون عقاب بالای سرش ایستاده و رویش  
سایه انداخته بود، نمی‌توانست حریفش شود..  
اما باز هم سعی‌اش را کرد: تازه می‌خواست شروع کنه که عمه خانم جیغ و  
داد راه انداخت..

بهادر لبخند زد..

به چشمان پریزاد نگاه کرد و زیر لب گفت: میگی یا به زور متوسل شم؟..  
حدس می‌زد..  
همین بود دیگر..

محال بود از دست امیربهادر قسر در برود..

چشمانش را دزدید و دستانش را کنارش لب پنجره گذاشت: دارن چند روزی  
میرن لواسون.. همه رو دعوت گرفتن به ما هم گفتن.. بابام موافقه اما یاشار  
نمی‌دونست.. داشت نظر منو می‌پرسید که میریم یا نه.. بعدم گفت یه چیز مهم  
پیش اومده که حتما باید بهت بگم اما همون موقع عمه خانم صدایش زد..  
بهادر یک تای ابرویش را بالا انداخت و متفکرانه پرسید: بهش اشاره هم  
نکرد؟..

- نه..

- پس شما هم قرار برین لواسون؟..  
پریزاد سر تکان داد..

و امیربهادر به مادرش گفته بود با آن‌ها نمی‌رود و می‌ماند تا به حساب



کتاب‌های مغازه‌اش برسد..

در افکار خودش غرق بود و بی حواس نگاهش به صورت پریزاد که صدای دخترک از جا پراندش: امشب می‌خوای با حاج صادق حرف بزنی؟.. صدایش می‌لرزید..

بهادر نگاهش را روی اجزای صورت او چرخاند و سر تکان داد.. پریزاد زبانش را روی لبان خشک شده از استرس خود کشید: میشه بذاری واسه بعد؟..

اخم کرد: چرا؟..

- امشب اینجا خیلی شلوغه..

- خب شلوغ باشه..

- نمی‌خوام جلوی بقیه با حاج صادق حرف بزنی..

امیربهادر نیشخند زد: می‌ترسی یاشار بفهمه تو دلم چه خبره؟.. نترس اون دل کنده تر از این حرفاس..

- چرا انقدر باهاش لجی؟.. شماها که علاوه بر رابطه‌ی فامیلی دوستای صمیمی بودین..

- بودیم.. منتهی از وقتی نامردی دیدم کشیدم کنار.. دروغ موروغ تو کارم نیست اما اگه کینه بگیرم بد می‌گیرم.. یه یاشار واسه‌ام مونده بود که اونم ارزونیه حاجی..

پریزاد مات و مبهوت نگاهش می‌کرد..

- مگه چکار کرده؟..

- چی اومده تو گوشت خونده که انقدر عوض شدی؟.. اون سوالایی که تو یونیک می‌پرسیدی.. از منو حاجی..

- اشکالت چیه؟..

سرش را کمی رو به پایین خم کرد..

درست مقابل صورت پریزاد..

و او بار دیگر آب دهانش را فرو داد تا بر خود مسلط شود..

امیربهادر با اخم گفت: اشکالشم واسه‌ات میگم.. ولی چیزایی که اون زیر گوشت زمزمه کرده فقط بین خودم و حاجی.. حاجی که عمرا بگه.. می‌مونه این رفیق دهن لقی ما که احتمالا از رو خودشیرینی پیش عمه فریده و شوهرشم لب تر کرده و اونام تو فامیل چو انداختن که حاجی امیربهادر و طرد کرده و دیگه آدم حسابش نمی‌کنه... چی بهت گفته پریزاد؟.. نگفته امیربهادر اولاد ناخلف حاج صادق؟.. نگفته حاجی حق داره که منو از خونه‌اش بیرون کنه؟.. اگه یه کدوم از اینارو بهت گفته باشه فرد که غیر این باشه به علی نامرده..

پریزاد به حدی ماتش برده بود که پلک هم نمی‌زد..



امیربهادر چه خوب اطرافیاناش را شناخته بود..  
یاشار دقیقاً همین ها را به او گفته بود..

پریزاد سکوت کرده و چیزی نمی گفت اما همان نگاهش گواه می داد که حرف های بهادر حقیقت دارد..

همین که امیربهادر دهان باز کرد تا چیزی بگوید تقه ای به در خورد و بعد از آن صدای خفه و عصبانی یاشار که به وضوح تا انتهای اتاق شنیده می شد امیربهادر؟ چرا نمیای بیرون؟.. باز کن این درو..  
حتی به در اتاقش نگاه هم نکرد..

پریزاد سرش را خم کرد و از کنار پهلوی بهادر به آن نگاهی انداخت و زیر لب با تعجب پرسید: وای خدا.. واسه چی یاشار او مده بالا؟..  
امیربهادر با پوزخندی که کنج لب داشت کمی از پریزاد فاصله گرفت و حساب پس بگیرد.. ظاهراً عمه خانم بدجور رفته رو اعصابش..  
پریزاد از لب پنجره بلند شد..

دستگیره بی محابا بالا و پایین می شد: باز کن بهادر.. واسه چی رفتی زیر آب منو پیش خاله اینا زدی؟.. باز کن بیعت می گم..  
پریزاد نگاهش را از در گرفت و به بهادر که بی خیال ایستاده و دست به لب با اخم رو به رویش را نگاه می کرد نظر انداخت..  
امیربهادر متوجه نگاه خیره ای او شد..

بی آنکه سرش را بچرخاند از گوشه ی چشم به پریزاد نگاه کرد و ابروهایش را بالا انداخت و لب زد: خوب کردم.. نکردم؟.. بیشتر از اینا حقش بود..  
پریزاد که خنده اش گرفته بود چپ چپ نگاهش کرد: گناه داره بیچاره..  
باز ابروهایش جمع شد: لازم نکرده تو واسه اش دلسوزی کنی.. قد موهای سرش هواخواه داره که نازشو بکشن.. آگه نازکش نداشت که انقدر سوسول باز نمی اومد.. مرد گنده با این سن و سالش هنوز از باباش خط می گیره و به مامان..  
جواب پس میده..

هر دو آرام حرف می زدند..  
در حد زمزمه که صدایشان به گوش یاشار نرسد..  
- آخه همه که مثل تو نیستن رو پای خودشون وایسن.. بعضیا تا آخر عمر خونواده وابسته ان..

- الان تیکه انداختی؟..  
- نخیر.. فقط حرف حقو زدم..

- خوش ندارم برم زیر دین کسی.. هر چند بهاشم دادم و.. بدم دادم..  
پریزاد چیزی نگفت..

حق با امیربهادر بود..

او بهای آزادی اش را با طرد شدن از خانواده داده بود..  
 دیگر نه پناه و حمایت پدرش را داشت و نه نگاه و آغوش پرمهر مادرش را..  
 بکه و تنها مانده بود تا گلیمش را از آب بیرون بکشد..  
 کمی بعد دیگر صدای یاشار نمی آمد..  
 پریزاد گوش تیز کرد و گفت: انگار رفت..  
 بهادر که نگاهش روی او بود سرش را آرام تکان داد..  
 پریزاد بی اختیار چشمش را لحظه ای روی او با آن تن پوش حوله کشید و  
 خیلی زود نگاهش را دزدید و حینی که دستش را لب شالش حرکت می داد سمت  
 در رفت..  
 امیربهادر شانه کشید و راهش را سد کرد: کجا؟..  
 قلبش لرزید..

به چشمان امیربهادر نگاه کرد: خیلی وقته اومدم بالا.. شک می کنن..  
 با سر به پنجره اشاره کرد: مگه نمی بینی چه سر و صدایی راه انداختن؟.. همه  
 اومدن و کلی اون پایین شلوغ شده.. کسی حواسش به من و تو نیست..  
 - بین اون همه آدم حتما یکیشون حواسش هست.. نمی خوام حرف در بیارن..  
 شانه اش را لاقید بالا انداخت: بیارن.. نهایتش اینه جفتمونو میندازن تنگ  
 هم.. عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد..  
 پریزاد اخم کرد: با بی آبرویی؟..  
 امیربهادر خندید و شیطنت کرد: تو رضایت بده.. من با ساز و دهل میام  
 خواستگاریت..  
 اخم هایش باز شد..

امیربهادر شر و سرتق و حاضر جواب..  
 مگر می گذاشت ثانیه ای از او شکوه و گلایه در دلش بماند؟..  
 لبخندش را قورت داد: این حرفا جاش اینجا نیست.. می خوام برم پایین..  
 و از کنارش رد شد..  
 امیربهادر تر و فرز یکی از شکلات ها را از داخل جعبه برداشت و سمت  
 در رفت..  
 قبل از آنکه دست پریزاد به دستگیره برسد شانه اش را به آن تکیه داد و نیم  
 تنه اش را جلوی دخترک کشید: کجا با این عجله؟..  
 پریزاد که شوکه بود خواست عقب برود که امیربهادر مانعش شد: جدی جدی  
 این شکلات رو واسه یاشار آورده بودی؟..  
 پریزاد که از حرکت بهادر تعجب کرده و از طرفی ترسیده بود سری به نشانه ی  
 مثبت تکان داد و تقلا کرد..  
 امیربهادر دندان سایید..

۳۱ - چکار می‌کنی امیر بهادر؟... شکلات را جلوی صورتش بالا گرفت: بدون اینکه کامتو از کادوی تولد باشار

زهر کنی می‌خوای بری؟... پریزاد که از تعجب چشمانش گشاد شده بود با ترس سرش را طرفین تکان داد و به لکنت افتاد: آگه... فکر... کردی میخورمش... سخت... در اشتباهی...

نگاه بهادر مثل همان شب شر و شیطانی شده بود... هر عملی به عکس العملی داره... به جبران کاری که کردی و رفتی واسه رقیب منی که می‌دونی انقدر می‌خوامت، شکلات خریدی که پیشکش کنی بهش، باید کامتو حسابی باهاش تلخ کنی که این لحظه تا آخر عمر یادت بمونه... پریزاد نفس بریده و با حرص زیر دستش زد: عمرا... می‌دونی که... از مزه‌اش

متنفرم... - واسه همین می‌خوری... آگه قرار بود خورش بیاد که نمیداشتم لب بهش بزنی... اینو می‌خوری که مزه‌ی زهرش تو دهنت بمونه و دیگه جرات نکنی واسه باشار از این خود شیرینیا کنی... بخور... یالا... با اکراه عقب رفت: نه...

امیر بهادر شکلات را بین انگشتانش چرخاند تا روکشش باز شود... پریزاد تقلا می‌کرد تا ازدستش فرار کند که بهادر او را سینه‌ی دیوار گیر انداخت: ببخود جفتک ننداز... خودت خریدی، خودتم اعتراف کردی عاشقی حالا هم جلوی من یکشو می‌خوری... باز کن دهنتو... امیر بهادر خونسرد بود...

بر خلاف پریزاد که با نفرت به شکلات سیاه و تویی شکل میان انگشتان او نگاه می‌کرد...

- نکن امیر بهادر... تو رو خدا... من... من ازش بدم میاد...

- باز کن گفتم...

- امیر بهادر؟!...

همین که شکلات را در دهانش سُر داد بی آنکه مجالش دهد دستش را پیش برد و با چشم غره‌ای که به چشمان پریزاد رفت، با آرامش گفت: هر وقت تا نه خوردی و بیشتر عاشقت شدی دستمو بر می‌دارم... پریزاد گیر افتاده بود...

مقاومتش برای آنکه شکلات را زیر دندان نکشد بی فایده بود چرا که از حرارت دهانش کم کم شکلات تلخ و گس و بدمزه‌ی نود و نه درصدی که امیر بهادر محکوم به خوردنش کرده بود روی زبان‌ش آب شد... به حدی تلخ بود که اشک به چشمانش دوید و حالت تهوع گرفت... امیر بهادر که نگاهش به نگاه ملتمانه‌ی او افتاد دستش را برداشت...

پریزاد سرفه می کرد..

بهادر نفسش را بیرون داد و کلافه خم شد..

چون هیچ دستمالی داخل اتاق نبود تیشرت خودش را از روی تخت برداشت و جلوی پریزاد گرفت: خیلی خب سرفه نکن.. درش بیار..

پریزاد که از فرط سرفه چیزی نمانده بود خفه شود باقی مانده‌ی شکلات را که هنوز هم زیر دندان‌ش نرفته بود بیرون انداخت و دستش را روی دهانش گذاشت.. برای جرعه‌ای آب بال بال می زد و گرنه می ماند و با همه عشقش به آن موجود شرور یک سیلی جانانه مهمانش می کرد..

بی توجه به امیربهادر سمت در دوید که دستش کشیده شد.. پریزاد نفس زنان برگشت..

جلوی دهانش را گرفته بود که به صورت درهم و ناراحت امیربهادر نگاه کرد: از روزی که تصمیم گرفتم مال من بشی تو رو واسه خودم می دیدم.. فقط خودم.. انقدر که وقتی گفتم این شکلاتا رو واسه یاشار خریدی حس مردی رو داشتم که زنش داره بهش خیانت می کنه..

پریزاد نفس نفس می زد..

سینه اش درد گرفته بود..

دیگر توان ایستادن نداشت که بهادر با همان ته مانده‌ی صدایی که برایش مانده بود گفت: خیلی از رابطه ها و رفاقتا رو از دست دادم.. اما تو رو جای همه شون به دست میارم پریزاد..

و در مانده با لحن جدی و ابروهای در هم گره خورده نفس گرفت: نکن.. دیگه اینکارو نکن.. نه تا وقتی که زنده ام و می دونی «به خاطر تو» دارم نفس می کشم.. پریزاد تمام مدت خیلی آرام سرش را به نشانه‌ی منفی تکان می داد.. کاش دلش را داشت تا زبان به اعتراف بگشاید و بگوید که خیانت نکرده و آن شکلات‌های لعنتی را برای خود او گرفته است.. اما دیگر کار از کار گذشته بود..

دستش را با همه‌ی توان بیرون کشید و از اتاق بیرون رفت..

امیربهادر نگاهش را با حسرت از در نیمه باز اتاقش گرفت و تیشرتش را با خشم روی زمین پرت کرد و با پا ضربه‌ی محکمی به پایه‌ی صندلی چوبی که کنارش بود زد..

با هر دو دست میان موهایش پنجه کشید..

چشمان اشک آلود پریزاد لحظه‌ای از پیش چشمانش کنار نمی رفت..

پشیمان شده بود..

مثل همیشه تند رفته بود..

دست خودش نبود..



مقابل پریزاد حس جنون داشت..  
 اینکه کسی نزدیکش شود..  
 نگاهش کند..  
 و یا به منظور با او حرف بزند، دیوانه اش می کرد..  
 آن شکلات های لعنتی..  
 یاشار و خواستگاری اش از پریزاد..  
 برادر کوچکش که هنوز هم از امیربهادر کینه داشت، دلیل خسوفی بود که  
 نمی توانست سرکوبش کند..  
 نجابت پریزاد چشم همه ی آن ها را گرفته بود و چشم امیربهادر دنبال  
 آرامشی بود که در وجود این دخترک ساده و خوش قلب به طرز باورنکردنی  
 احساس می شد..  
 کاش پریزاد هم لحظه ای دلش برای او می لرزید..  
 کاش تا این حد خوددار نبود..  
 رسیدن به این دختر و تصاحب قلب پاکش، یا یک مغز معیوب و دل دیوانه  
 می خواست که به زور متوسل شود..  
 یا یک منطق درست که به او راه راست را از کج نشان دهد..  
 ولی هیچ کس نبود که راهنمایش باشد..  
 بهترین رفیقش رقیبش از آب در آمده بود..  
 برادرش هم دست کمی از او نداشت..  
 پدرش که دیگر گفتن نداشت..  
 و اما مادرش..  
 او هم پریزاد را برای یاشار مناسب می دید..  
 قطعاً هیچ کس باور نمی کرد که پریزاد و امیربهادر با دو دنیای متفاوت بخواهند  
 یک روز با هم ازدواج کنند..  
 اما این صرفاً دیدگاه آن ها بود..  
 از نگاه امیربهادر پریزاد از روز ازل فقط برای او آفریده شده بود..  
 این احساس نمی توانست نوپا باشد..  
 دقایقی گذشته بود که لب پنجره ایستاد و پرده را کنار کشید و از پشت شیشه  
 نگاهش را به حیاط خانه ی حاج صادق انداخت..  
 شلوغ بود و پرسر و صدا..  
 و نگاه امیربهادر تنها به دنبال یک نفر..  
 ثانیه ای نگاهش روی او ثابت ماند و دیگر مردمک چشمش را بک میله  
 آنطرف تر هم حرکت نداد..  
 پریزاد کنار نازیلا نشسته بود و نازیلا سر در گوشش چیزی را زمزمه می کرد..

وپریزاد با خستگی لبخند می زد..  
انگار که حالش خوب نبود.. یا شاید هم او اینطور حس می کرد..  
نفسش را سنگین بیرون داد و پرده را انداخت و حینی که به صورتش دست  
می کشید سمت کمدهش رفت..



شانه اش را به شانه ی پریزاد زد و با لحنی اعتراض آمیز گفت: حواست  
کجاست؟.. خوب نیستیا..  
پریزاد مات سرش را بالا گرفت و به چشمان متعجب نازیلا نگاه کرد: چیزی  
گفتی؟..

- من که خیلی چیزا گفتم، منتهی تو معلوم نیست چته..  
نفسش را بیرون داد: خوبم.. داشتم اونجا رو نگاه می کردم..  
و به جلو اشاره کرد..

پریچهر به همراه زهراسادات و عمه فریده سر دیگ ها ایستاده بودند و هر  
کدام با نیتی که در دل داشتند آش را، هم می زدند..  
فخرالسادات همراه دختر بزرگش روی تخت نشسته بود و با مادر نازیلا  
صحبت می کرد..

حیاط با وجود چند تن از همسایه ها و دختر و عروس هایش حسابی شلوغ  
شده بود..

پریزاد در فکر فرو رفته بود اما زمزمه های نازیلا زیر گوشش یک دم آرامش  
نمی گذاشت..

هر بار که می خواست به امیربها در و حرف هایی که در اتاق به او زده بود فکر  
کند همان لحظه صدای نازیلا روی روانش خط می کشید و مثل یک پارازیت  
همه ی رشته ی افکارش را از هر سوی ذهنش پاره می کرد..  
- الان دیگه گوش میدی چی میگم؟..

لبخندی مصلحتی بر لب نشانده و زیر لب گفت: آره بابا، کر که نیستم..  
- والا بدتری.. نگاه نداره که، دروغ میگم؟.. عین مجسمه نشستی فقط زل زدی  
به اون دیگ.. با نگاه که حاجت نمی گیری، پاشو برو هم بزن..

پریزاد خنده اش گرفته بود: چقدر فک می زنی؟.. گوشم رفت به خدا..  
نازیلا پشت چشم نازک کرد: دلم پوسید تو اون چار دیواری.. گفتم پیام اینجا به  
کم حرف بزنیم دلم و اش که معلوم نیست چته همه اش تو خودتی..

پریزاد که از گله گویی های نازیلا خسته شده بود کمی روی تخت جا به جا  
شد و پا روی پا انداخت: خیلی خب حواسم هست، بگو.. چی داشتی می گفتی؟..  
نازیلا مایوسانه لب هایش را جمع کرد و نگاهش را دور حیاط چرخاند: دیگه

۲۷۳ بادم رفت، ولش کن.... امیربهادر و یاشار کجان؟..

اسم امیربهادر که آمد تنش لرزید..

شاید هم قلبش بود..

اما دست و پایش از حرارت در آمد و رو به خنکا رفت..

- یاشار که بیرونه، امیربهادر هم حتما تو خونه ست..

و با کنجکاوای به نیمرخ نازیلا نگاه کرد و پرسید: دلت واسه اش تنگ شده؟

نازیلا سر چرخاند و نیم نگاهی به او انداخت: واسه کی؟..

- امیربهادر..

- چطور مگه؟..

- همینجوری پرسیدم.. آخه سراغشو گرفتی..

سرش را بالا انداخت: نیچ.. من واسه کسی که لیاقتمو نداره دلتنگی نمیکنم.  
بهادر به وقتش میفهمه چیو از دست داده..

ناخودآگاه کمی اخم چاشنی نگاهش شد.. با اینکه امیربهادر اذیتش میکرده اما باز هم نمیتوانست یکجا بنشیند و ببیند که کسی قضاوتش می کند..  
دل بود دیگر..

حرف حساب نمیفهمید..

- شاید نتونسته با شرطی که پدرت گذاشته کنار بیاد.. می دونی که اخلاقی  
چجوریه؟..

نازیلا پوزخند زد: بشنو و باور نکن.. کدوم پسری که بدش بیاد با یه همج  
خونواده ای وصلت کنه؟.. یه دختر خوشگل و پولدار و تحصیل کرده ای همه ج  
تموم رو هیچ مردی نمیداد واسه یه همچین بهونه ای چرتی از دست بده.. پراچی  
دوره رو مگه نمی شناسی؟.. فقط دنبال اینن که یه جا خودشونو بند کنن.. تا بنه  
پول بابای دختر از پارو بالا میره به یه بهونه ای مخشو می زنن و تبریب عاشق  
و ازدواج و هزار کوفت و زهرمار دیگه بر میدارن.. با صدجور دوز و کک  
دختر مردمو خام می کنن که من عاشقتم و دیوونه اتم و میبیرم برات، بعد  
خرشون از پول گذشت خدا رو هم بنده نیستن.. اونوقت بابای من اومده به شارب  
میگه بیا پیش خودم.. کار مفت، پولم مفت، دخترمم که دارم بهت میدم..  
آقا واسه من ناز می کنه.. من خرم که میرم منت بابامو می کشم.. وگرنه مهم  
شکوهی صد سالم بگذره جنازه ی دخترش رو دوش همچین آدمی نمیدارم..  
هر چی.. خلاق هر چه لایق..  
پریزاد تمام مدت با لبخند نگاهش می کرد.. خون سردی اش در این موافق  
بود..

- حالا چرا حرص می خوری؟.. به قول خودت خلاق هر چه لایق..  
- حرص نمی خورم.. فقط حقیقتو میگم.. از اولم اشتباه کردم رفتم

فکر کردم حالا چه پخی هست که دخترای محل چشمشون افتاده دنبال پسر حاج صادق.. ما که چیزی ندیدیم.. هر وقت می‌گفتم بریم بیرون بهونه دوستاشو می‌گفتم بیا خونمون می‌گفت مسافرتم.. می‌گفتم بریم بستنی بخوریم بازم به بهونه‌ی دیگه تو آستینش داشت.. تا بابام گفت بیا پیش من کار کن آقا حسابی بهش برخورد و همه چیو بهم زد.. دیگه از اون موقع با به من عسلم نمی‌شد خوردش..

پریزاد که تعجب کرده بود پرسید: اما تو که همیشه ازش تعریف می‌کردی.. می‌گفتی دوستم داره و به پام می‌میره و.....

نازیلا تک خنده‌ای کرد و گفت: دلت خوشه آ.. نه بابا دوست داشتن کجا بود؟! بدت نیاد پریزاد اما واسه اینکه کسی نفهمه بینمون شکرابه اینجوری می‌گفتم.. فکر می‌کردم به روزی امیربهادر از رو میره و پیشنهاد بابامو قبول می‌کنه.. اما نشد..

پریزاد لب خود را گاز گرفت و با لحنی که هنوز کمی تعجب در آن دیده می‌شد گفت: یعنی داشتی دروغ می‌گفتی؟! اون همه قربون صدقه که پشت تلفن می‌رفتی؟! جلوی خودم بود.. می‌دیدم به امیربهادر میگی عزیزم و.....

شانه‌اش را لاقید بالا انداخت: الکی بود.. واسه اینکه ضعف نشون ندم.. حالا هم که گذشته دیگه واسه ام مهم نیست.. اما به چیزی بهت می‌گم بین خودمون بهونه.. به وقت فکر نکنی چون ازش بدم میاد پشت سرش اینجوری می‌گم آ..

پریزاد با کنجکاوی بیشتری، کامل سمتش چرخید و گفت: نه.. بگو.. نازیلا نگاهش را اجمالی اطراف حیاط چرخاند و سرش را جلو برد.. زیر گوش پریزاد زمزمه کرد: مطمئنم امیربهادر مشکل داره.. و سرش را عقب کشید..

پریزاد مات و مبهوت پرسید: چه مشکلی؟..

نازیلا که هیچ ابا و خجالتی نداشت بی پرده گفت: سرده.. یعنی اونجوری نیست.. چطور بگم که بفهمی و فکر نکنی دارم پرو بازی در میارم؟.. تا حدودی متوجه شده بود..

اما دوست داشت نازیلا همان چیزی که در فکرش می‌گذرد را به زبان بیاورد تا شک و شبهه‌ای نماند: درست نفهمیدم چی میگی نازیلا.. یعنی چی این حرف؟.. نمی‌کرد و دست پریزاد که روی پایش بود را گرفت و با حرص گفت: یعنی توانایی ایجاد رابطه با جنس مخالف رو نداره.. اگه ازدواج می‌کردیم به مشکل باور کن حتی به جنسیتش شک می‌کردم اما خب فقط از اون نظر مورد داره.. الان به جورایی راضی ام که باهاش ازدواج نکردم.. من از مردای سردمزاج که عارشون میاد دست به زن بزنن بدم میاد پریزاد..



پریزاد که از اشاره‌ی مستقیم نازیلا به یک چنین چیز محالی، کمی سرخ شده بود ناباورانه نگاهش کرد: اصلاً می‌فهمی چی داری میگی؟ چرا ببخود رو پسر مردم عیب میداری؟

نازیلا رو ترش کرد: عیب چی؟.. یه پسر تو سن و سال امیربهادر، مخصوصاً که تنها زندگی کنه و اهل زهرماری و سیگار هم باشه انقدر آفتاب مهتاب ندیده ست که اگه یه دختر خوشگل نشست ور دلش، عقب بکشه و دست بهش نزنه؟.. به نظرت این پسر نرماله؟..

پریزاد با چشمان گرده شده پرسید: چه توقعی داری آخه تو؟ نازیلا که از نگاه پریزاد خنده‌اش گرفته بود با لبخند سر تکان داد: چشانتو همچین نکن توام.. چیزی نبود که، رفته بودیم مهمونی.. یه گوشه که خلوت بود گیرش آوردم نشتم پیشش.. هیچی نگفت فقط وقتی اخماشو کشید تو هم نفهمید خوش نیومده.. خواستم دستشو بگیرم نداشت.. کنارش که رفتم خودشو کشید عقب.. بعدم صاف تو چشمم زل زد و گفت: «خوش ندارم اینجوری لباس می‌پوشی و کنه میشی تنگ من» راستش همون شب شک کردم که یه چیزش هست وگرنه مگه میشه با دختری که می‌خواهی تنها بشی بعد تو راحت خودتو بکشی کنار و بگی دست بهم نزن؟.. همچین پسری تو این دوره و زمونه نوبره پریزاد.. اولش نمی‌خواستم باور کنم اما بعد مدتی وقتی جوری که اون خواسته بود لباس پوشیدم بازم یه کارایی کردم که بفهمم دردش چیه..

پریزاد هنوز هم ماتش برده و هیچ حرکتی نمی‌کرد.. مغزش سوت می‌کشید..

به سختی لب زد و پرسید: چکار کردی؟..

- سرظهر رفتم مغازه اش.. خلوت خلوت بود.. کم کم مغازه دارا داشتن مرستق برون خونه هاشون اما امیربهادر تو بوتیک بود.. رفتم تو و درو بستم.. اولش تعجب کرد بعد به روی خودش نیاورد.. یه کم حرف زدیم.. منم که می‌دونم به جا بند نیستم.. تو این فکر بودم هر جوری شده امتحانش کنم.. گفتم از اون که آبی گرم نمیشه لااقل خودم پیش قدم بشم.. این شد که بحثو کشوندم به به جای و.... با چند تا جمله‌ی عاشقانه می‌خواستم رامش کنم.. اونم چیزی نمی‌گفت.. منتظر بود ببینه تهش به کجا می‌رسه.. سرمو بردم جلو که بهو چشت روز به نبینه پریزاد.. همچین هولم داد عقب و اخماشو کشید تو هم که یه لحظه ترسیدم و گفتم الان منو می‌زنه.. با عصبانیت گفت برو بیرون.... ولی از رو نرفتم و موندم.. رک و پوست کنده بهش گفتم ما قرار از دواج کنیم.. بدش اومد، انگار بهتر منم داده باشی جوری داغ کرد که تا آخر عمر از یادم نمیره.. توضیح که نمی‌داد.. فته می‌گفت از اینکارا خوشم نمیاد و دوست ندارم یه دختر دم به دقیقه بهم بپسه و از این حرفا.. می‌گفت دستت که بهم می‌خوره چندشم میشه و کنارم که می‌ای

هیچ حس بهم دست نمیده جز اینکه بخوام از خودم دورت کنم.... حالا تو بگو..  
به همچنین پسری مشکل نداره؟..  
پریزاد دهانش از تعجب باز مانده بود..

به حدی که زبان در کامش خشک شده و یارای سخن گفتن نداشت..  
نازیلا یک نفس کلمات را پشت سر هم ردیف می کرد و به امیربهادر نسبت می داد: تازه به چیزی یادم افتاد که بهت نگفتم.. می دونی که دوست دختر کارن از بچه های آموزشگاه و با هم خیلی صمیمی هستیم.. به روز که از کلاس بر می گشتیم حرف کشیده شد به کارن.. من از رو سادگی گفتم خوش به حالت امیربهادر که عارش میاد حتی اسمو بیاره.. اونم نه گذاشت و نه برداشت گفت از کارن شنیده امیربهادر اخلاقش کلا همینطوره.. به جورایی سردمزاج و زیاد سمّت دخترا نمیره.. می گفت از کارن شنیدم که بهادر اصلا از این چیزا خوشش نیاد.... منم که دیده بودم امیربهادر چجوریه.. کارن هم که دوستش پس بهتر می شناسدش.. واسه همین با افشین دوست شدم.. نه من دیگه امیربهادر رو می شناسم، نه اون منو تحویل می گیره.... پوف، به درک.. حیف اسم مرد که رو این باشه.. ازش متنفرم.. همین اول کار دستم نمیشه بگیری چه برسه بخوای باهاش بری زیر به سقف زندگی کنی.. بیچاره اونی که قرار زنش بشه..  
و صورتش را به حالت چندش آوری جمع کرد و نگاهش را از پریزاد گرفت..  
اما پریزاد تکان نمی خورد..

عمیقاً در فکر فرو که هیچ، غرق شده بود..  
خودش را با نازیلا و چیزهایی که گفته و شنیده بود مقایسه می کرد..  
امیربهادری که او می شناخت با مرد سرد و ناتوانی که نازیلا معرفی اش کرده بود زمین تا آسمان فرق می کرد..  
امیربهادر از اینکه یک دختر بخواهد دستش را بگیرد متنفر بود؟..  
همان لحظه، شبی که امیربهادر او را به خانه اش کشانده بود را به خاطر آورد..

حتی فردای آن روز..  
نگاه امیربهادر..  
دست گرفتن که پیشکش....  
کدام را باور کند؟..  
چیزی که با تمام وجود لمس کرده بود یا گفته های صمیمی ترین دوستش را که ادعا می کرد امیربهادر در برقراری رابطه با جنس مخالف ناتوان است؟..  
مغزش از پردازش درست و غلط بودن آن، عاجز مانده و بی محابا ارور می داد..

سداها را گنگ و نامفهوم می شنید..

اما همان لحظه از صدای بلند مادرش درجا پرید و سرش را بالا گرفت..  
- پریزاد؟.. دخترم حواست کجاست؟ بیا مادر ثواب داره توام به هم بزنیم

کن..  
پریزاد نیم نگاهی به نازیلا که هنوز هم اخم هایش را در هم کشیده و یکجا نشسته و سرش را در گوشه اش کرده برد انداخت..  
نفس عمیق کشید و با رخوت از روی تخت بلند شد..  
برای یک لحظه هم نمی توانست فکر امیربهادر را از سر بیرون کند..  
مخصوصا با چیزهایی که از نازیلا شنیده بود..  
اصلا با عقل جور در می آمد؟..

امیربهادری که به هر بهانه ای دوست داشت پریزاد را نزدیک به خود نگه دارد و دستش را بگیرد کجا و آن مردی که نازیلا دم می زد کجا؟..  
یعنی باز هم داشتند امیربهادر را قضاوت می کردند؟..  
ملاقه ی بزرگ فلزی که دسته ی چوبی قطوری داشت را میان پنجه های ظرفش گرفت.. اما آنقدر سنگین بود که نمی توانست تکانش دهد..  
آش کمی سفت شده بود و چیزی تا پایین آمدنش نمانده بود..  
همه ی زورش را زد که حتی شده با دو دست آن را تکان دهد ولی بی فایده بود..

لحظه ی آخر که آمد ملاقه را رها کند دستی بالاتر از انگشتان او روی دستی چوبی نشست..

همین که نگاهش با تردید کمی بالاتر از دست خودش آمد و چشمش به آن انگشتان مردانه افتاد نفس درون سینه اش حبس شد و ملاقه به حرکت درآمد..  
عطر امیربهادر را با همه ی وجود احساس می کرد.. دیگر نیازی نبود بر بچرخاند و او را پشت سرش ببیند..

لبش را از داخل گزید و سرش را زیر انداخت و به دیگ آش نگاه کرد..  
به حدی جلوی آن همه چشم تیز و متعجب خجالت کشیده بود که خواست دسته را رها کند اما زمزمه ی بهادر درجا نگهش داشت: می خوام نیت نکره بذاری و بری؟.. مگه میذارم؟..

صدایش هم برای به پا کردن آن زلزله ی چند ریشتری عظیم درون سینه اش بس بود..

چه رسد به لحنش که لرزش خفیفی داشت و قلبش را زیر و رو می کرد..  
محکم تر از قبل دسته ی ملاقه را چسبید و همانطور که دست امیربهادر که بالاتر از انگشتان او نشسته بود هماهنگ با یکدیگر آش نذری حاج صادق را هم می زدند..

چشمانش را بست و در دل اولین چیزی که یادش آمد دعای مشکل گشا بود.. ۲۷۸

همان را زیر لب زمزمه کرد: «بارالها حرمت مشکل گشا.. حق ذات پادشاه  
کر بلا.. مطلب جمله بر آور ای کریم.. ای که نامت هست رحمن الرحیم.. هیچ  
امیدی را مگردان نا امید.. بارالها حق قرآن مجید... خدایا.. خودت از حال  
دل بنده هات باخبری.. نیت من رو هم می دونی.. هر چی که صلاحه همون رو  
ازت می خوام»..  
حنی که چشمانش را باز می کرد و سرش را از روی دیگ بالا می گرفت  
نگاهش در نگاه متعجب پریچهر گره خورد..  
هول شد..

خیلی زود به خودش آمد و دستش را عقب کشید..  
همین که خواست برگردد با امیربهادر سینه به سینه شد و از روی دستپاچی  
توانست خودش را کنترل کند و عقب رفت که بهادر به موقع جلوی مانتوی  
پریزاد را گرفت و سمت خود کشید..  
با چشمان گرد شده به صورت هم نگاه می کردند..  
پریزاد آب دهانش را فرو داد و همانطور که از حرارت قلبش همه ی جسمش  
به التهاب نشسته بود از کنار امیربهادر رد شد و سمت مادرش قدم تند کرد..  
اگر به خودش بود که از آنجا فرار می کرد..  
چند چشم به او و امیربهادر خیره مانده بود؟..  
فقط خدا می دانست..

دیگر حتی جرات نداشت سر بچرخاند و به بهادر نگاه کند..  
پریچهر هم چیزی نمی گفت فقط یک لحظه صدای معترضانهاش بلند شد: خدا  
مرگم بده.. پریزاد مانتوت سوخته؟!..  
پریزاد با تعجب نگاهش کرد و بی اراده به پشت مانتویش، درست همانجایی  
که مادرش اشاره می کرد دست کشید..  
کیع شد و پایین مانتویش را بالا آورد.. حق با مادرش بود.. قسمی از آن سوخته  
بود..

- وای.. حتما گرفته به دیگ..  
زهراسادات خندید و گفت: نیت چی بود دخترم؟..  
پریزاد بی حواس سر تکان داد و آرام پرسید: چی خاله؟..  
زن با سر به مانتوی پریزاد اشاره کرد: قدیمیا یه مثل معروف داشتن که می گفتن  
هر کی پای دیگ نذری حواش نباشه و یه گوشه از جامه یا لباس بسوزه  
حاجت روا میشه.. نمی دونم نیت چیه اما به حق امیرالمونین که برآورده بشه  
دخترکم..

پریزاد اصلا حال خودش را نمی فهمید..  
گنگ و سرگردان نگاهش را بی اختیار جانب امیربهادر چرخاند که پای ۲۷۹



دیگ ایستاده بود..

نگاه او هم با لبخند به پریزاد بود..

همین که چشم در چشم شدند پریزاد نگاهش را دزدید و در نتیجه به لبخند

که کنج لب امیربهادر بود رنگ پاشید..

مادر نازیلا که اهل خرافات نبود گفت: حالا قدیمیا از رو سادگی به چیزی می گفتن زهرا جون.. آگه به این چیزا باشه که همه یه گوشه از لباسونو می سوزان تا حاجت روا شن..

اما زهراسادات به شدت روی این چیزها تعصب داشت..

- حرف شما کاملاً درسته خانم شکوهی.. منم نگفتم به عمد.. گفتم آگه حواس نباشه.. حالا یه چیزی بوده که اون وقتا خانم جون خدایا مرزم می گفت.. راست باشه یا خرافات فرقی نمی کنه.. هر چی که هست به امید خدا دخترکم حاجت روا شه..

از هر سو صدای «الهی آمین» و «آمین» بلند شد..

پریزاد زیر لب تشکر کرد..

نگاه مادرش هنوز هم روی صورتش سنگینی می کرد..

اگر امیربهادر او را اینطور در منگنه قرار نمی داد.. یا از آن نگاه های محبوس

به خودش، به او نمی انداخت مادرش شک نمی کرد..

مادری که تا به آن روز هیچ چیز از پیش چشمانش دور نمانده بود و پریزاد

تمام این سال ها به سختی توانسته بود دل عاشقش را پشت پرده ی غرور حفظ

کند تا نگاه زیرک او به آن نیافتد..

وقتی یک زمانی امیربهادر به پریزاد محل نمی گذاشت، پریزاد هم به او توجه

نمی کرد که مادرش شک نکند..

اما حالا..

این خود امیربهادر بود که باعث می شد عشق و احساس پریزاد کاملاً و آهسته

به چشمان مادرش بیاید..

زمزمه ی او را زیر گوشش شنید: رفتیم خونه یه توضیح به من بدهکاری برون..

فکر نکن یادم میره..

خودش را به آن راه زد و با تعجب پرسید: در مورد چی مامان؟..

پریچهر اخم ریزی کرد و سر تکان داد: حالا.. اونو وقتی رفتیم خونه از

تا پیازشو واسه ام میگی..

دل در دلش نبود.. دست و پایش می لرزید..

فقط همین را کم داشت..

بالاخره که مادرش می فهمید..

پس چه بهتر از زبان خودش بشنود تا قبل از اینکه برای کسی سونفاهم

شود..

امیربهادر که داخل رفت پریزاد نفس راحتی کشید..

او که بود، به پای دل عاشقش هوا برای نفس کشیدن هم سنگین می شد چه رسد سرش را بالا بگیرد..

لحظاتی بعد صدای زنگ پیامک موبایلش بلند شد..

آن را از جیب مانتویش بیرون آورد و به صفحه اش نگاه کرد..  
امیربهادر بود..

- «حتی اگه خرافاتم باشه باور کردنش بهتر از نکردنش.. اون آتیش فکر کنم مشکل گشاتر از اون ذکری بود که زیر لب گفتم.. خداوکیلی چه وردی خوندی پریزاد؟.. مشکل گشا بود یا خواستی یه بلا ملا سر من بیاری؟!»  
حیران سرش را بالا گرفت..

امیربهادر در حیاط نبود..

با نگرانی نگاهش را به در ورودی خانه انداخت و خدا کرد بهادر بیرون بیاید..

مگر چه شده بود؟!..

امیربهادر از چه بلایی حرف می زد؟!..

انتظارش زیاد هم طولانی نشد..

نگاهش هنوز به در بود که امیربهادر سر به زیر بیرون آمد..

نشرت آستین کوتاه سرمه ای به تن داشت و دور مچش را با یک تکه پارچه بسته بود..

ابروهایش خود به خود بالا پرید..

دشتر را چرا بسته بود؟!..

دلش طاقت نیاورد..

همان سوال را در قالب پیام برای بهادر فرستاد..

صدای زنگ پیامک گوشی امیربهادر بلند شد..

سمت در کوچه می رفت که موبایلش را از جیب شلوارش بیرون آورد و به صفحه اش نگاه کرد..

پریزاد به دیگ آش خیره شده بود که بهادر نیم نگاهی به او انداخت و در جوابش نوشت: «خودت بیا ببین.. من نمیگم»..

پریزاد با خواندن پیام امیربهادر دومرتبه ابروهایش را بالا انداخت..  
با تعجب به او نگاه کرد..

تکیه به تنه ی قفلور درخت توت، حینی که شاخه های بزرگ درخت روی زمین سایه انداخته بودند آشکارا به پریزاد چشمک زد..

هرچند کسی حواسش به امیربهادر نبود اما پریزاد سرخ و سفید شد و با نگرانی ۲۸۱

چشم چرخاند و لب فشرد..  
انگشتانش را بی وقفه روی صفحه‌ی همراهش کشید: «بگو.. خواهش می‌کنم»  
- «راه نداره.. مگه اینکه بیای اینجا»  
- «پیام زیر درخت؟.. بقیه چه فکری می‌کنن؟!»  
- «تو بیا.. هر کی حرف زد با من»  
- «نمیام»..

- «پس نپرس چی شده.. وقتی جرات اینکه کنارم باشی رو نداری، واسه چی نگرانم میشی؟!»  
- «اگه عمه هات و همسایه ها اینجا نبودن می‌اومدم.. ولی جلوی غریبه ها روم نمیشه»  
- «فقط واسه این؟!»

- «پس چی فکر کردی؟.. روم نمیشه سرمو بندازم پایین و راه بیافتم پیام پشست.. مامان اینا که ما رو می‌شناسن، ولی بقیه نه»  
دیگر پیامی از امیربهادر نگرفت..  
اول فکر کرد از خر شیطان پیاده شده و پشیمان است که یک چنین چیزی از او خواسته..  
اما این بشر آنقدر غیرقابل پیش بینی بود و شیطنت می‌کرد که پریزاد دلشوره بگیرد..

- «پریزاد؟!»  
صدای امیربهادر از آن سوی حیاط باعث شد با تکان خفیفی سرش را بالا بگیرد..

همراه او زهراسادات و پریچهر و عمه فخرالسادات و فریده هم سر چرخاندند.  
امیربهادر که واکنش آن‌ها را دید لبخند زد و با تک سرفه ای، رک گفت:  
فکر کنم فقط گفتم پریزاد.. مگه اینکه همه اسماشونو عوض کرده باشن.. اما بازم منظور من دختره خاله پریچهر بود.. جسارت نشه آ..  
مادرش که اخلاق او را می‌دانست لبخند زد..  
عمه فخرالسادات ابرو در هم کشید و پشت چشم نازک کرد و رویش را برگرداند..

اما پریچهر با وسواس خاصی به دخترش نگاه می‌کرد..  
پریزاد زیر تیغ آن همه چشم کنجکاو نمی‌دانست چه بگوید..  
امیربهادر که او را سردرگم دید تیر خلاص را زد..  
با همان لحن جدی و محکمش گفت: به چند لحظه بیا کارت دارم..  
این دیگر آخرش بود..

و قاعدتا این سوال در ذهن تک به تک مهمانان نقش می‌بست «امیربهادر چه

کاری می توانست با پریزاد داشته باشد؟! ..

هر چند زهراسادات و نازیلا و مادرش به این چیزها که پیش خود دوستانه تکی می کردند عادت داشتند چرا که آن دو از بچگی با هم بزرگ شده بودند و روابط نزدیک و خانوادگی داشتند.. اما اقوام امیربهادر که کمی روی این مسائل حساس تر بودند تصورشان چیز دیگری بود..

باشار هم که در حیاط حضور نداشت..

پس مانعی برای حرف زدن نداشتند..

مگر آن نگاه توییخانه ی پریچهر که همچنان متوجه دخترش بود.. پریزاد بی آنکه جرات کند به صورت مادرش نگاهی هر چند کوتاه بیاندازد، سمت امیربهادر رفت..

سمی کرد طبیعی رفتار کند تا نظر کسی بیشتر از آن جلب نشود..

در دو قدمی امیربهادر چشم غره ای نثار صورت تخس و خندان او رفت و زیر لب غرید: دیوونه ای تو مگه؟!.. بین این همه آدم چرا منو صدا می کنی؟!.. و همین که مقابلش رسید بهادر یادآوری کرد: مگه نگفتی روت نمیشه بیای؟!.. - اینجوری؟!..

- همینجوری خوبه.. تو روت نمی شد اما من که روم می شد.. بیشترم بخوای بشه منتهی دارم به قول خودت «رعایت» می کنم..

و لبخندی کج گوشه ی لب نشانده..

حرص پریزاد را در آورده بود..

نگاهش را به میج دست امیربهادر انداخت: چرا بستیش؟!..

بی مقدمه دستش را جلوی پریزاد گرفت: باز کن..

چشمانش از تعجب گشاد شد: چی؟!..

با خونسردی گفت: باز کن ببین..

- امیربهادر؟!..

بی صدا و مردانه می خندید و شانه اش تکان می خورد..

از دیدن صورت گلگون پریزاد خوشش می آمد..

- نذار بگم زهرمارو امیربهادر.. مگه نمی خوای بدونی چی شده؟!..

پریزاد چپ چپ نگاهش کرد: معلومه که می خوام.. پس واسه چی اومدم؟!.. باز کن ببینم..

ابرو بالا انداخت: نه نه.. اونش با تونه.. من جرات کردم صدات کنم و بگشونت اینجا.. مابقیش پا خودت..

دانش بی قرار بود..

هم می خواست بداند چه بلایی سر امیربهادر آمده..



و هم می‌ترسید زیر ذره بین عمه خانم و مادرش باشد...

امیربهادر بدون هیچ حرفی همانطور دستش را جلوی پریزاد گرفته بود.  
به ناچار، پریزاد انگشتانش را روی پارچه‌ی مشکی که دور مچش بسته بود  
گذاشت و گره‌اش را باز کرد...

نازیلا از همانجا چشمانش را ریز کرده و نگاهشان می‌کرد...  
و هیچ کدام حواسشان به یاشار نبود...

همان موقع که پریزاد نزد امیربهادر رفت، او هم از در رد شد و پا به حیاط  
گذاشت...

حینی که کنار حوض ایستاده بود با کنجکاوی به آن دو که زیر درخت نون  
ایستاده بودند نگاه می‌کرد...

پریزاد حواسش به دست امیربهادر بود و چشم بهادر با همان لبخندی که روی  
لب داشت به صورت پریزاد خیره مانده بود...

فک یاشار سفت شد و دندان سایید...

پریزاد دستمالی که دور مچ امیربهادر تاب خورده بود را چرخاند و باز  
کرد...

نگاهش که به دست او افتاد لب زیرینش را گزید و حیرت زده به صورت او  
نظر انداخت: وای... اینکه سوخته...

امیربهادر به ظاهر ابرو در هم کشید و سر تکان داد: یه کم...  
- کمی؟!...

لحن بهادر جدی بود... برخلاف نگاهش: یه دختره همین چند دقیقه پیش  
نزدیک بود کله پا شه تو دیگ آش که گرفتمش تا نیافته اما دست بر قضا خودم  
آتش گرفتم... حالا اینکه میگن بی هوا بسوزی حاجت روا میشی راسته؟

و با لبخندی از سر شیطننت به چشمان پریزاد نگاه کرد...

لحش آنقدر بامزه بود که پریزاد لبخند زد...

سرش را زیر کشید و توجیه کرد: اون موقع که یه دست به لباس من بود و به  
دستم به ملاقه... چجوری سوخت؟...

امیربهادر نفس عمیق کشید و همزمان که بازدمش را فوت می‌کرد گفت: من  
هول شدم و ملاقه رو ول کردم... اما دستم خورد به دیگ... چیزی که بود کج نه  
بریزه...

به صورت امیربهادر نگاه کرد: خیلی می‌سوزه؟...

شانه بالا انداخت و صادقانه گفت: قد یه سکه هم نیست... بستم تا نظر نورد  
جلب کنم...

پریزاد از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد که امیربهادر با خنده گفت: مادر که  
۲۸۴ سوز به نه... شاید زیادی پوست کلفت شدم... اما کاش هنوزم چه

بودیم..

اشاره‌ی بهادر به دوران کودکی‌شان به حدی غیرمنتظره بود که پریزاد مات و مبهوت پرسید: چرا؟!..

امیربهادر خیره به چشمان او رک جواب داد: که بهت بگم خیلی می‌سوزه پریزاد.. بوش کنی شاید خوب شه..

پریزاد که شوکه شده بود بی اختیار هر دو دستش را روی سینه جمع کرد و مردد نگاهش را اطراف چرخاند و حینی که حس می‌کرد تمام تنش به تب نشسته لب زد: نمی‌تونم به لحظه جدی باشی؟..

جدی بود دیگر..

جدی تر از آن هم مگر ممکن بود؟..

میان آن همه چشم جدای از آنکه کسی صدایشان را نمی‌شنید پریزاد را این چنین به حرف گرفته بود و سرخ و سفیدش می‌کرد..

امیربهادر تک خنده‌ای کرد و گفت: جدی ترش میشه بعد این مسافرت کوفتی پیام خواستگاریت و تو بله رو بدی و نامزدم بشی و محرمت کنم و بعد شوخی شوخی من به پات بسوزم و تو هی جاشو بیوسی تا دردش کم بشه.. آخ اگه بشه پریزاد.. آخ اگه بشه چی میشه..

آنقدر صدایش هیجان داشت و لحنش آکنده از اشتیاق بود، که چیزی نمانده بود قلب پریزاد از جایش کنده شود..

امیربهادر همانی را بر زبان آورده بود که خودش هم آرزویش را داشت.. همسراو شدن همان دعایی بود که پریزاد از ته دل سجده به اجابتش می‌گذاشت.. محو او شده بود که با صدای زهراسادات هر دو به خودشان آمدند: امیربهادر؟.. با پریزاد بیاین مادر، این ظرفا رو بیرین بین در و همایه ها پخش کنین.. یاشار تو هم بیا این سینی رو بلند کن پسر.. خیر بیینی..

امیربهادر و پریزاد سمت دیگ رفتند..

همان لحظه نگاه امیربهادر به یاشار افتاد.. هر کاری کرد که لبخند نزنند و بی تفاوت باشد نشد که نشد..

یاشار هنوز او را تنها گیر نیاورده بود تا دق و دلی‌اش را سر امیربهادر خالی کند..

وگرنه حرف برای گفتن بسیار بود..

یکی از سینی‌ها را امیربهادر و دیگری را یاشار بلند کرد..

همراه پریزاد و حوریه از در بیرون رفتند..

دخترها در می‌زدند و پسرها می‌ایستادند تا آن‌ها ظرف آش را از سینی بردارند..

امیربهادر به عمد پشت سر پریزاد بود و حوریه هم که از اخم و نخم او ۲۸۵

می ترسید جرات نداشت روی خوش نشان دهد..

مخصوصاً با عکس العملی که در خانه از پسر دایی اش دیده بود..  
بنابراین به کمک یاشار رفت که در دسرش کمتر باشد..

پریزاد در می زد و کاسه ای آش از سینی که دست امیربهادر بود بر می داشت و  
با لبخند به همسایه ها می داد..

همه می دانستند که در یک چنین روزی حاج صادق همه ی اهل محل را نذری  
می دهد..

بنابراین تا نگاهشان به امیربهادر و سینی آش می افتاد به رویش لبخند می زدند  
و در جواب پریزاد که می گفت: (بفرمایید.. نوش جان)..

می گفتند: (قبول باشه.. به سادات سلام برسون و بگو الهی حاجت روا شی)..  
اهل محل با اینکه به خصوصیات اخلاقی خاص امیربهادر واقف بودند و

می دانستند که خلق و خوی او جدای از بهنام است و زیاد در بند آداب و رسوم  
حاج صادق نیست و تابع آن رفتار نمی کند، اما چون از هر دو جهت «سادات»

بود و «سید» محسوب می شد ارج و احترام دیگری داشت..  
امیربهادر تنها در جواب ابراز ارادتشان سر تکان می داد..

دیگر به این رفتارها عادت کرده بود..

چون پسر حاج صادق، معتمد و امین محل بود پس باید سر به زیر باشد و  
مثل برخی ها که در ظاهر پاک و از درون شیطان را هم درس می دادند باشد و

همانگونه لباس بپوشد؟..

اما به اینکه سید است و پسر حاجی، خود را تافته ی جدا بافته نمی دانت..  
او خودش بود..

همان جوری لباس می پوشید که می دانست نه خارج از عرف است و نه در

گروی حرف مردم..

نه چشمش به دنبال ناموس کسی بود و نه از دیوار کسی بالا می رفت..  
سرش در لاک خودش بود و بزرگ ترین افتخارش هم به این بود که نون بازوی

خودش را می خورد و منت کسی را نمی کشد..

اما مردم تنها نگاه به ظواهر داشتند و پیش چشمان خود به روی باطن آدمیان  
حجاب کشیده بودند تا ذات واقعی هیچ کس بر ملا نشود..

بعد از پخش آش هر چهار نفر بازگشتند..

حیاط از قبل آب و جارو شده بود..

امیربهادر مسئولیت شستن دیگ ها را به عهده گرفت.. هر چند پریزاد ناگرا  
دستش بود..

دیگر خورشید رو به غروب رفته و از گرمای هوا کم شده بود..  
همانجا داخل حیاط زیر انداز انداختند و سفره را پهن کردند..



کاسه‌های بزرگ آش را وسط سفره گذاشتند و بشقاب‌ها را به همراه قاشق کنار هم چیدند..

کشک و ماست و رب انار و آبغوره و نمک، دور تا دور کاسه‌های آش به نظم، توسط دخترها گذاشته شده بود..

بوی آش رشته عقل از سر می‌ربود..

همگی مشغول بودند و نگاه پریزاد به امیربهادر بود که تازه از شستن دیگ‌ها فارغ آمده و دست و پایش را با شلنگ آب می‌کشید..

کسی جز پریزاد حواسش به او نبود..

هنوز دست به بشقابش نزده و با اینکه به شدت گرسنه‌اش شده بود فقط با محتویاتش بازی می‌کرد..

اما همین که امیربهادر پاچه‌های شلوارش را که تا زیر زانو بالا داده بود پایین کشید، دخترک لبخند زد و سرش را زیر انداخت و مشغول شد..

بدون آمدن او چیزی از گلویش پایین می‌رفت؟!..

توجه امیربهادر و یک رنگی که در اعترافش به خرج داده بود باعث می‌شد واقعا هم روی یکدیگر تعصب نشان دهند..

اینکه امیربهادر در اتاق مجبورش کرده بود آن شکلات تلخ را مزه کند را خیلی زود به باد فراموشی سپرد..

زور عشق و احساسی که خالصانه به امیربهادر داشت در این بین به هر حرکت و رفتار شرورانه‌ی او می‌چربید..

هر جور که می‌خواست از او متنفر شود نمی‌توانست..

شاید عمر نفرت و حرص و عصبانیتش از امیربهادر تنها چند دقیقه به طول می‌انجامید..

بعد از آن خودش بود و یک دل دیوانه که در گروی عشق بهادر مانده بود..

یاشار بر خلاف بقیه همه‌ی حواسش را به پریزاد داده بود..

حتی متوجه نگاه‌های گاه و بی‌گاه او هم به امیربهادر شده بود..

تا به آن لحظه فقط حدس می‌زد اما وقتی آن دو را زیر درخت توت دید شکش به یقین تبدیل شد که چیزی میان آن‌ها وجود دارد اما هر دو انکار می‌کنند..

در اولین فرصت باید با پریزاد حرف می‌زد..

وگرنه توجیه کردن امیربهادر که حکم آب در هاون کوبیدن داشت و بس..

مگر می‌شد او را به کاری مجاب کرد؟..

امیربهادر سر سفره نشست..

بشقابش را پیش کشید و قاشقش را برداشت اما نگاهش که به کاسه‌ی آش افتاد متوجه شد فاصله‌ی زیادی با او دارد..

پریزاد یک قاشق به دهان برد و ناخودآگاه نظرش روی امیربهادر جلب شد ۲۸۷



که به کاسه‌ی آتش خیره بود...

حوریه درست مقابل پریزاد نشسته بود...

او هم حواسش به امیربهادر بود که خطاب به پسر دایی‌اش گفت: بشقاب‌تو بده واسه‌ات بریزم...

امیربهادر نیم‌نگاهی به او انداخت و رک گفت: پریزاد می‌ریزه.. تو مشغول شو..

پریزاد از اشاره‌ی مستقیم بهادر هول شد و به سرفه افتاد.. حوریه با اخم نگاهش می‌کرد و امیربهادر با لبخند کمرنگی..

بشقابش را سمت پریزاد که درست مقابل کاسه‌ی آتش نشسته بود گرفت.. به ناچار زیر سنگینی نگاه بقیه با دستی که از خجالت می‌لرزید بشقاب را از امیربهادر گرفت و در دل گفت: «خدایا من از دست این چکار کنم؟! تو این هاگیر و اگیر که همه نگاهشون روی ما قفل شده چرا بند کرده به من؟»..

و دو سه ملاقه از آتش رشته برای او داخل بشقاب ریخت.. و چون می‌دانست که امیربهادر آتش را با آبغوره می‌خورد آن هم ترش ترش شیشه را برداشت و کمی خم کرد..

توجیش به اطراف نبود.. حتی به نگاه متعجب مادرش..

اما امیربهادر با سرخوشی تمام به حرکات ظریف پریزاد خیره شده بود.. اینکه می‌دانست چه چیز دلش می‌خواهد و از چه مزه‌ای خوشش می‌آید حالتش را خوب می‌کرد..

یاشار با ابروهای درهم زیرچشمی به آن دو خیره شده بود.. طعم و مزه‌ی آتش زیر دندانش چون زهر تلخ بود.. مگر امیربهادر می‌گذاشت لقمه‌ای از گلوش پایین برود؟..

پریزاد بشقاب را مقابل امیربهادر گذاشت و از روی عادت گفت: نوش جان.. امیربهادر هم که نگاهش به او بود بی‌هوا میان جمع جمله‌ای که سر زبانش بود را پراند: قربون دستت..

پریزاد که سر بالا گرفت و نگاهش کرد امیربهادر به خودش آمد و از گوشه‌ی چشم به زهراسادات و پریچهر نگاه کرد.. هر دو قاشق به دست، کمر صاف کرده و با تعجب بی‌آنکه تکان بخورند به آن دو زل زده بودند..

پریزاد تا جایی که می‌توانست سرش را پایین انداخت اما امیربهادر خونریز قاشقش را درون بشقاب می‌زد و آتش را با ولع می‌خورد..

مگر می‌شد از خبر یک چنین آشی گذشت؟..

هم سرش نیت کرده بودند و هم از دست پریزاد گرفته بود.. چیزی که یاشار با حسرت نگاهش می‌کرد..

عمه فریده با حرص به امیربهادر خیره شد..  
مخصوصاً که شاهد خودخوری‌های پسرش بود و نمی‌توانست ساده بگذرد..  
از دید او دختری مثل پریزاد حق جوانی همچون امیربهادر نبود..  
فخرالسادات سرش را خم کرد و زیر گوش زهراسادات لب زد: بین بچه‌ها  
خبریه؟..

زهراسادات که دست کمی از او نداشت با تعجب زیر لب جواب داد: نمی‌دونم  
والا..

عمه خانم چینی روی بینی‌اش انداخت: ببینم سادات؟.. شماها برای یاشار  
رفتن خواستگاری یا واسه عزیزدردونه‌ی سداقا؟..

عمه فخرالسادات وقتی عصبانی می‌شد امیربهادر را عزیزدردانه‌ی سداقا  
خطاب می‌کرد..

یکی از دلایلش هم همان خانه‌ای بود که توسط سداقا وصیت شده بود بعد از  
حاج صادق به امیربهادر برسد..

زهراسادات زیر چشمی نگاهی به امیربهادر و پریزاد انداخت و خطاب به  
خواهرشوهرش گفت: بالاخره از بچگی با هم بزرگ شدن. طبیعی راحت باشن..  
- وا.. دیگه چی؟.. من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم زهرا.. نگاه این بچه  
به پریزاد از رو خاطرخواهی.. این خط، اینم نشون..

و انگشتش را کنار بشقاب زهراسادات روی سفره کشید..  
- چی بگم؟.. الله اعلم..

- مادرش.. بشین با پسر حرف بزن ببین مزه‌ی دهنش چیه؟

- خودش بخواد میگه فخرالسادات.. مگه امیربهادرو نمی‌شناسی؟.. تا دلش  
نخواد هر کی هم واسطه شه لب از لب باز نمی‌کنه..

هر دو بیچ کنان که گاه قاشقی به دهان می‌بردند و حرف می‌زدند..

عمه خانم رو ترش کرد و با لحن تند گفت: بگو از خیر این دختر بگذره..  
ناسلامی چشم باشارو هم گرفته.. تازه زودتر از امیربهادر رفته خواستگاری..  
زهراسادات که طرف پسرش را داشت نیم‌نگاهی به او انداخت و سر به سرش  
نزدیک کرد: مگه به خواستگاریه خواهر؟.. مهم پریزاد که دلش با کدومشون  
باشه.. بازم فکر نکنم چیزی بین دختر پریچهر و امیربهادر من باشه.. اگه بود  
زودتر از اینا می‌فهمیدم..

- از جوانای این دوره و نمونه باید ترسید.. مگه صاف و پوست‌کنده میان  
حرف دلشونو میندازن کف دست من و تو؟..

- حالا اگه هم پریزادو بخواد که بد نیست.. شاید معجزه‌ای شد و به پای این  
دختر امیربهادر منم سر به راه شد..  
فخرالسادات برای برادرزاده‌اش خواب دیده بود، نمی‌خواست امیربهادر را به ۲۸۹

کس کسان بدهد و او را برای دختر کوچک خودش کاندید کرده بود: امیربهادر اگر بناس زن بگیرد باید دختر از خودی بگیرد نه غریبه.. مگر سداقا خدا بیامرزد وصیت نکرده که زنش باید از تو فامیل باشد تا بتونه سهمشو از این خونه بیره؟.. فکر کردی کم چیزیه؟.. امیربهادر به همین آسونی از خیر اینجا نمی‌گذره زهراسادات نفسش را بیرون داد و نامحسوس شانه‌اش را بالا انداخت: هرچه پریزاد غریبه نیست اما باز هر چی خیره.. آگه اینجور که شما میگن بانه پس هیچ وقت پریزادو انتخاب نمی‌کنه.. گناه دارن، فکر بد نکن اینا از بچگی همینجور صمیمی بودن..

عمه خانم که هنوز هم قانع نشده بود و به قول خودش این موها را در آسیاب سفید نکرده و رنگ نگاه امیربهادر را به پریزاد همانجوری که بود تعبیر می‌کرد: سر و گردنی تاب داد و حینی که پشت چشم نازک می‌کرد گفت: حالا می‌بینی همین روزاست که صداش در بیاد..

زهراسادات مردد سر بلند کرد و نگاهش را به آن دو انداخت..

امیربهادر بشقاب دوش را هم تمام کرده بود و سومی را با ولع می‌خورد که فخرالسادات طاقت نیاورد برادرزاده‌اش اینقدر آرام گوشه‌ای بنشیند و ندی پدرش را بخورد و چیزی نگوید..

حتما باید نیش و کنایه هایشان را بر سر او آوار می‌کردند تا غذا را به کاش زهر کنند..

حینی که نگاهش را روی امیربهادر تیز کرده بود صدایش را ته گلو انداخت و گفت: یه کم آروم تر پسر جان.. می‌دونیم مال باباته ولی دنبالت که نکردن.. امیربهادر با اخم کمرنگی سرش را بالا گرفت و به عمه خانم نگاه کرد.. ساکت و بی تفاوت قاشق بعدی را با اشتیاق بیشتری به دهان برد. خوب بود که دیگر غریبه‌ای در جمعشان حضور نداشت تا شاهد بگو مگوهایشان باشد. چشمان عمه خانم گرد شد و امیربهادر لقمه‌ای نان هم پشت بند آن در دهانش چپاند و حینی که لب‌هایش دیگر جای نداشت، نامفهوم سرش را تکان داد.. یعنی «می‌خورم که می‌خورم عمه خانم.. حرفیه؟!».. فخرالسادات زیر لب استغفار گفت..

از حرص و عصبانیت آن هم چون امیربهادر نسبت به جملات گزنده‌ی او بی‌خیال بود داغ کرده و نمی‌توانست بیش از آن زبانش را به کار گیرد تا شاید بهانه را مغلوب کند..

پریزاد به واکنش امیربهادر لبخند زد..

فقط او می‌توانست از پس این‌ها بر بیاید..

عمه فریده در دفاع از خواهرش نیت او را دست گرفت و خطاب به امیربهادر گفت: ۲۹۰ اینجوری پیش بری سر ماه نشده ده بیست کیلو اضافه وزن می‌گیری.. به فکر



..لامنت باشی که بد نیست..

یک کاسه آش بود دیگه..

می توانستند آن را هم به او ببینند و به جانش زهر کنند؟..

باشار ریز ریز می خندید..

انگار مسخره کردن امیربهادر توسط اقوام، برعکس همیشه اینبار به چشمش

تفریحانه می آمد..

در این بین فقط پریزاد بود که با حال غریبی به بهادر نگاه می کرد..

امیربهادری که هنوز ظرفیتش پر نشده بود و گرنه خوب می دانست چطور میان

این قوم، ولوله به پا کند..

کاش کار به آنجا نکشد..

لقمه اش را قورت داد و با حاضر جوابی گفت: باکی نیست عمه خانم.. چاقم

بشم جلو چشم خودمه نه شما..

عمه فریده تیشخند زد: تو که از اضافه وزن و چاقی بدت می اومد؟.. حالا چی

شده که زدی به در بی خیالی؟..

امیربهادر لبخند زد..

انگار نه انگار..

شانه اش را لاقید بالا انداخت و با لحن خاصی گفت: گاهی زندگی یه جور

پش می ره که آدم نظرش رو خیلی چیزا عوض می شه..

و زیرچشمی به پریزاد نگاه کرد..

دخترک سرخ شده بود که فخرالسادات گفت: فردا روز که خواستی بری

خواستگاری می گن داماد چاقه دختر بهش نمیدیم..

با همان لبخند و خونسردی که سعی داشت ذاتا مقابل طایفه ی پدری اش به

خرج دهد بی خیال و سرکش نگاهش را زووم چشمان عمه اش کرد و جواب داد:

مطمئن باش عمه خانم ایندفعه بخوام برم خواستگاری می گردم دنبال دختری که

تیل میل باشد.. از اونایی که به دو پاره استخونشون می نازن خوشم نیاد..

با یک تیر دو نشان زده بود..

هم پریزاد را هدف گرفت و هم نیشش را به نازیلا زد..

جوری که نگاهش را خصمانه به امیربهادر انداخته بود و اگر مادرش دستش

را نگرفته و فشار نمی داد قطعاً دهان باز می کرد و جمله ای کلفت بارش می کرد..

فمین که امیربهادر حرف از دخترک تیل میل به میان آورد نگاه عمه

فخرالسادات و زهراسادات و پریچهر نامحسوس جانب پریزاد چرخید..

پریزاد قاشقش را با بی میلی در بشقاب می چرخاند و سر به زیر داشت تا مبادا

با مادرش چشم در چشم شود..

قطعاً وقتی به خانه برگردند باید جواب تک تک رفتارهای امروز خودش و



امیربهادر را به او پس می داد..

ظاهرا پاسخ امیربهادر به قدری کوبنده بود که زبان خیلی ها مخصوصا پاشا و مادرش بسته شود..

به نوعی همه ی آن ها را مجبور به سکوت کرد..

لحظاتی بعد دخترها سفره را جمع کردند..

زهراسادات و خواهرش با دو سینی چای وارد حیاط شدند و استکان ها را بین مهمانان پخش کردند..

امیربهادر هر از گاهی به ساعت مچی اش نگاه می کرد..

دیگر شب شده بود اما از حاج صادق خبری نبود..

پریچهر و پریزاد و خواهرش عزم رفتن کردند..

همین که پریچهر چادر به سر کشید و از درگاه بیرون آمد پریزاد از روی تخت بلند شد و همراهش نگاه امیربهادر هم جانب آن دو چرخید..

زهراسادات با لبخند رو به پریچهر کرد و قابلمه ای را که میان دستمال پیچیده

و در ساک گذاشته بود را به او داد: دستت درد نکنه پریچهر جون.. امسال که

گذشت.. ان شاء الله سال دیگه ام همگی دور دیگ نذری باشیم و آش حضرت

ابوالفضل رو هم بزنیم.. اینم سهم آقا وحید..

- دستت درد نکنه سادات.. چرا زحمت کشیدی؟..

- چه زحمتی عزیزم؟.. نوش جونشون باشه..

- بازم نذرت قبول زهراجون.. الهی که حاجت روا شی..

زهراسادات از دعای خیر پریچهر لبخند به لب آورد و سر تکان داد: همه مون

به حاجتی که داریم برسیم خواهر.. کاش شام می موندین..

- نه دیگه به آقا وحید گفتم بر می گردم.. تا همینجا هم کلی زحمت دادیم..

- نگو همچین.. وجودتون برکته..

و نگاهش را جانب پریزاد انداخت و با لبخند گفت: دست تو هم درد نکه

دخترم.. الهی که سفید بخت بشی..

پریزاد لبخند زد و با لحن آرامی جواب داد: ممنونم خاله.. نذرتون قبول..

- قبول حق مادر..

موقع رفتن با همگی خداحافظی کردند..

امیربهادر همانجا به تنه ی درخت توت تکیه زده بود و به پریزاد نگاه می کرد:

که تا نگاه او را روی خود دید با لبخند سر تکان داد..

پریزاد بی آنکه حواش جمع اطراف باشد لبخند زد و همزمان که سرش را به

نرمی تکان می داد زیر لب خداحافظی کرد و همراه مادرش از در خانه ی حاج

صادق بیرون رفت..

۲۹۲ پاشا کنار تخت ایستاده بود که مادرش با اخم به او نگاه کرد و زیر لب گفت:

می بینی چکار می کنه؟.. از حسادتشه.. وقتی فهمید رفتی خواستگاری پریزاد داره این اداها رو در میاره..  
 باشا ابرو در هم کشید: بالاخره می فهمم دلیل اینکاراش چیه.. فردا باهامون میاد؟..  
 - مگه خبر نداری؟..

سر بالا انداخت: نه بابا، دیگه حرفی پیشم نمی زنه..  
 فریده پوزخند زد و صدایش را کمی پایین آورد: به مادرش گفته نیام.. چه بهتر.. این دو سه روز ازش خبری نیست، می تونی با پریزاد حرف بزنی.. دختر رو قبل اینکه امیربهادر قاپشو بدزده خوب به خودت وابسته کن.. می فهمی چی میگم؟..  
 باشا دستی به پشت گردنش کشید و سر تکان داد..  
 اما چیزی نگفت..

مادرش چه فکری می کرد؟..  
 مگر به دست آوردن دل یک دختر به همین راحتی ها بود؟..  
 آن هم دختر تودار و زرنگی مثل پریزاد که فریب هیچ حرفی را نمی خورد و برای هرکاری یک دلیل منطقی در چنته اش داشت..  
 با رفتن همه ی مهمانان، خانه ی حاج صادق ساکت و خلوت شد..  
 امیربهادر روی تخت داخل حیاط به انتظار پدرش نشسته بود که زهراسادات با یک لیوان چای نزدش آمد..  
 امیربهادر سر بلند کرد..

زهراسادات با لبخند سینی را روی تخت گذاشت و کنارش نشست: دست بهتره؟.. تو هم امروز خسته شدی..  
 بهادر لبخند ماتی به صورت مادرش زد و گفت: تا باشه از این خستگی، خانم سادات..

زن با همان لبخند به نيمرخ پسرش خیره بود..  
 امیربهادر لیوان چای را برداشت و قند را گوشه ی لپش انداخت و جرعه ای از آن نوشید..

- به چیزی بهرم راست و حسینی جوابمو میدی پسرم؟..  
 بهادر نیم نگاهی به او انداخت و حسینی که از داغ بودن چای ابروهایش جمع شده بود و قند را پشت لبانش گرفته و می جوید سر تکان داد..  
 زهراسادات قدری جا به جا شد و هیكل تپل و گوشت آلودش را حرکت داد..  
 دستی به پایش که درد می کرد کشید و گفت: عمه ات امروز به چیزایی می گفت..  
 بی خیال داغ چای شد و جرعه ای دیگر نوشید تا توانست قندی که در دهانش

آب شده بود را قورت دهد..

گلوش را زد اما با صدای گرفته‌ای پرسید: دیدم هی زیر گوشت پیچ می‌کرد چی می‌گفت حالا؟..

به صورت امیربهادر خیره شد تا عکس العملش را ببیند: می‌گفت مطلقاً این پسر خاطر پریزادو می‌خواد.. من گفتم اینجوریا نیست.. بهادر از بچگی با پریزاد صمیمی و.....

امیربهادر با زیرکی میان حرف مادرش آمد و جدی گفت: چه عجب، بالاخره به حرف درست از دهن این عمه خانم ما بیرون اومد.. کم کم داشت ناامید می‌کرد..

و یک قلپ دیگر از چایش خورد..  
زبان و دهان و گلوش با هم سوخت..

لب‌هایش جمع شد..  
همین بود دیگر.. حالا مرض «خود آزاری» هم به مرض «پریزاد آزاری» اضافه شده بود..

مادرش با دهان باز به او نگاه می‌کرد: یعنی.. تو.....  
امیربهادر لیوانش را درون سینی گذاشت و نگاهی دیگر به ساعت مجراش انداخت..

نچی کرد و هر دو دستش را روی پاهایش کمی بالا تر از زانو کشید و نقش را بیرون داد: پس حاجی کجا موند؟.. دیرم شد..  
زهراسادات نگاهش را در حیاط چرخاند و بی اختیار به صورت پسرش زد: میاد.. میاد حاجی.. اما.. امیربهادر جدی داری میگی دیگه؟.. تو پریزادو می‌خوای؟..

امیربهادر بی آنکه خجالت بکشد و یا کم رویی کند با لبخند به مادرش نگاه کرد: پس فکر کردی واسه چی می‌خوام با حاجی حرف بزنی؟.. پاشویه زنگ بهش بزنی بگو زودتر بیاد.. من که بزنی رد می‌کنه..  
مات و مبهوت لب‌هایش را جنباند: اما پسر.. آخه پریزاد.....

لبخند روی لبانش کج شد: چیه؟.. تو هم میگی پسر لیاقت به همچین دختر آفتاب مهتاب ندیده‌ای رو نداره؟..  
مادرش سریع از در توجیه برآمد: نه.. این چه حرفیه؟.. اصلاً منظور من همچین چیزی نبود.. فقط تعجب کردم.. آخه شما دوتا با هم زمین تا آسمون نود می‌کنین.. چطور دل‌پسته‌اش شدی؟..

هر دو دست خود را روی تخت گذاشت و شانهاش را بالا انداخت..  
چشمش به درخت توت بود: شد دیگه.. دل بی صاحب که حرف حساب ۲۹۴ نمی‌فهمه.. وقتی بلرزه دیگه لرزیده..



- دوستش داری؟  
از گوشه‌ی چشم نگاه کوتاهی به مادرش انداخت و سر تکان داد: همینقدر  
بیگم که به خاطرش هر کار می‌کنم.. زمین و زمانم واسه این دختر بهم بریزم باز  
کمه..

مادرش ناخودآگاه لبخند زد..  
امیربیار جدی بود.. پس واقعا پریزاد را می‌خواست..  
- فعلا در موردش با حاجی حرف نزن.. بذار خودم به جوری سر حرفو باز  
کنم.. خوب که نرم شد بهت میگم چکار کنی..  
امیربیار با اخم نگاهش کرد و سرش را بالا برد: راه نداره.. همین امشب  
باهاش حرف می‌زنم.. به محض اینکه از مسافرت برگشتین باید بریم خواستگاری..  
زهراسادات با لحن آرامی سعی داشت او را متقاعد کند: اینجوری همیشه پسر..  
تو که می‌دونی حاجی تابع رسم و رسوماته؟.. یاشار تازه رفته خواستگاری.. آگه  
خاطرت از پریزاد جمع به چند روز دیگه هم صبر کن تا من با حاجی حرف  
بزنم.. الان تو رو همینجوری اینجا بیینه خدایی نکرده حالش بد میشه.. به موقع  
هم دیدی به چیزی گفتمی بدتر از کوره در رفت و لج کرد.. تو که این همه وقت  
نحل کردی به چند روزم روش.. باشه؟..

حرف مادرش منطقی بود..  
هر چند خودش هم فکر همه جا را کرده بود و می‌دانست با چه لحنی باید با  
حاج صادق حرف بزند اما اینکه لج کند و دیگر به این امر رضا نشود مسئله‌ای  
جدا بود..  
چیزی که باعث شد رابطه‌ی پدر و فرزندش حاج صادق و خودش سست شود،  
همین قضاوت‌ها و لج و لجبازی‌ها و تابعیت از رسم و رسومات نخ نما و  
پوسیده‌ی حاج صادق بود..  
زهراسادات بهتر از هر کس دیگری زبانِ همسرش را می‌فهمید و می‌توانست  
به امیربیار کمک کند..

نگاه منتظر او را که دید کلافه نفسش را بیرون داد و به صورتش دست کشید..  
مادرش کمی دل‌داری‌اش داد: درست میشه پسر.. به خدا توکل کن.. آگه مهرتون  
به دل هم افتاده بقیه‌اش هم حل میشه.. نگران نباش..  
امیربیار سری جنباند و جستی زد و از روی تخت بلند شد..  
سونیچش را از جیب شلوارش بیرون آورد..  
زهراسادات ایستاد و گفت: شام نمی‌مونی؟..  
ست موتور رفت و سونیچ را داخلش انداخت: نه دیگه.. تا حاجی نیومده و  
منو اینجا ندیده برم..  
مادرش با نگرانی پرسید: خدایی نکرده از حرفم که ناراحت نشدی؟.. من خیر



و صلاح تو می‌خواهم..

امیربیدار با لبخند نگاهش کرد: نه بابا ناراحتی نداره.. حرف حقو زدی.. اما فقط تا بعد تعطیلات صبر می‌کنم.. اون موقع اگه به حاجی نگفته باشی هم خودم پیش قدم می‌شم.. نگی امیربیدار نگفت.. زن لبخند به لب سر تکان داد: باشه..

موتورش را از در رد کرد و گفت: کاری داشتی زنگ بزن.. خدا حافظ..

- خدا حافظ پسر.. مراقب باش..

- برو تو شب، دم در و اینستا..

مادرش قدری نگاهش کرد و عقب رفت و در را به آرامی بست..

امیربیدار روی یک پا چرخ می‌زد و سوار موتور شد و سوئیچ را داخل چرخاند..

دقایقی بعد به خانه‌اش که رسید شماره‌ی کارن را گرفت..

نفس زنان سمت اتاقش رفت و در کم‌دش را باز کرد: الو؟.. خواب که نبود؟

صدای کارن گرفته بود و از این رو فکر می‌کرد خواب است..

- نه بابا مگه مرغم؟.. تازه سر شبه..

- باشو بیا اینجا..

- واسه چی؟..

- کارت دارم..

- اشاره کن تا پیام..

پوفی کشید و ساک ورزشی‌اش را روی تخت انداخت: دو سه روز اینجا نیستم.. می‌خواهم حساب و کتابی مغازه رو بسپرم دستت.. یه سری جنس واسه ام ربه که هنوز از فاکتور در نیاوردم..

- کجا میری؟..

- بشانده.. اومدی آ..

نفس عمیقش را شنید: تا نیم ساعت دیگه اونجام..

- بجنب..

تماس را قطع کرد..

لباس و لوازم ضروری‌اش را برداشت و داخل ساک گذاشت.. همان لحظه گوشی‌اش زنگ خورد..

با دیدن شماره‌ی یاشار ابروهایش جمع شد.. دندان سایید و با پوزخندی که کنج لب داشت گوشی را روی تخت انداخت

حرف می‌زنیم اخوی.. حرف می‌زنیم.. منتهی آسیاب به نوبت.. سه روز نبودم وقت داری که زیر گوشم رجز بخونی..

و حینی که با حرص لباس‌هایش را داخل ساک می‌چپاند زیر لب گفت: چه

حالی بگیرم من از تو فقط.. نارفتی هم حدی داره..  
همانطور که زپش را می‌بست و آن را پایین تخت می‌گذاشت غیظ کرد: تا  
دیدى هوا پسه پشت پا به رفاقتمون زدی و رفتی تو سنگر حاجی؟.. دستخوش  
به غیرت..

همراهش بی وقفه زنگ می‌خورد..

اعصابش خرد شده بود..

از اتاق بیرون رفت..

خم شد و دانه‌ای شکلات از داخل ظرفی که روی میز وسط هال بود برداشت

و همانطور که با عجله روکشش را باز می‌کرد سمت آشپزخانه رفت..

به پریزاد گفته بود دیگر محال است که لب به شکلات تلخ بزند؟..

اما وقتی عصبی می‌شد و از کوره در می‌رفت فقط تلخی شکلات می‌توانست به

جانش نیش بزند و بگذرد و حواسش را پرت کند..

کاش چیز دیگری بود که آرامش می‌کرد..

مثلا..

مثلا پریزاد..

او که بود شیطننت می‌کرد..

سر به سرش می‌گذاشت..

سرخ و سفیدش می‌کرد و خود به خود آرام می‌شد..

دانه‌ی شکلات را مقابل چشمانش گرفت و با اخم نگاهش کرد..

فکش منتقبض شد..

فکر یاشار از سرش نمی‌پرید..

شکلات را با حرص کنج دهانش فرستاد و با غیظ جوید..

مثل زهرمار بود اما خب «پریزاد» که نبود مجبور می‌شد به «زهر» پناه ببرد..

زهری که کشنده نبود ولی آرامش می‌کرد..

مثل پریزاد که نبود او را رام کند..

آن «تلخی آرام کننده» کجا و «پریزاده‌ی رام کننده» اش کجا..

هر چند با اولی بهتر کنار می‌آمد اما پریزاد چیز دیگری بود..

دیگر «رام شدن» پیش او را به «آرام شدن» توام با تلخی شکلات و مزه‌ی  
تلخش ترجیح می‌داد..

بسته‌ی سیگارش را که روی میز آشپزخانه افتاده بود برداشت و یک نخ بیرون

آورد و میان لب‌هایش گذاشت..

دستش لرزید.. فندکش را از جیب بیرون کشید..

دستانش دیگر چرا می‌لرزیدند؟..

هنوز هم عصبی بود؟..

فندک را زیر سیگار گرفت و با یک اشاره آتش زد..

صدای سوختن سرش را شنید..

کام گرفت و دودش را با حرص بیرون داد..

نگاهش را که پراخم و ناراحت بود روی بدنه‌ی فلزی فندک انداخت..

درش را باز می‌کرد و می‌بست..

نگاهش همانطور جدی روی تک خالی که حک شده بود ثابت ماند..

تک پیک..

لب فشرد..

بر سر بازی، تنها «حاکم» بود که حکم می‌کرد..

حکم همه‌ی آنانی که منتظر شکستش بودند..

همان کسانی که با قضاوت هایشان تیشه به ریشه‌ی زندگی‌اش زدند..

به ریشش خندیدند و فکر کردند او نمی‌فهمد و همچنان بی تفاوت می‌گذرد..

پوزخند زد..

صدای باز و بسته شدن در فلزی فندک سکوت آشپزخانه را شکسته بود.

پوک دیگری به سیگارش زد و فندک را روی میز پرت کرد و زیر لب گفت

ورقا مو به وقتش رو می‌کنم.. مهم یارم که انتخاب کردم.. می‌خوام ببینم اون موقع

که دونه دونه دارین به امیربهادر باخت میدین هم همینقدر تمسخر تو چشمانون

خوابیده که واسه‌اش دست بگیرین و اسمشو سر زبونا بندازین؟..

لبخندش کج شد..

دستی به چانه کشید و پوک سوم را هم زد.. اینبار عمیق تر..

صدای زنگ در که بلند شد آن را داخل سینک انداخت و از آشپزخانه بیرون

رفت..



با خستگی وارد حال شد و دستش را سمت دکمه‌های مانتویش برد..

مادرش چادر از سر برداشت و سمت آشپزخانه رفت..

ساکی که محتوای قابلمه‌ی آش بود را روی میز گذاشت..

از همانجا با صدای نسبتاً بلندی خطاب به پریزاد گفت: نری بس بشیر تو

اتاق دختر.. بیا اینجا کارت دارم..

لحنش جدی بود..

پریزاد پوفی کشید و مانتویش را در آورد..

زیر لب با حرص گفت: امان از دست تو بهادر.. حالا چی بهش بگم؟.. تو..

آتش به پا کردی بیا جوابشو بده دیگه..

مانتو را روی صندلی میز تلفن انداخت و گفت: دارم میام.. همین که پا به آشپزخانه گذاشت رو به خواهرش که پشت میز غذاخوری نشسته و چرت می‌زد با لبخند گفت: برو تو اتاقت بخواب.. اینجا حرف می‌زنیم نمی‌تونی بخوابی.. پروانه که اکثر مواقع به حرف خواهر بزرگ ترش گوش می‌کرد مطیعانه اما با رخوت از صندلی پایین آمد: آبجی؟! گشتم نیست میشه صدام نکنین؟.. مادرش با لبخند نگاهش می‌کرد.. دخترک حاضر جواب و شیرین زبانش.. پریزاد خم شد و روی موهای پروانه را بوسید: باشه قربونت برم.. برو بخواب.. پروانه خواب آلود و آهسته از درگاه رد شد.. پریچهر لیوانی آب برای خودش ریخت و همانطور که جلوی لب نگه داشته بود گفت: آش زیاد خورده سیره.. اما بازم غذا واسه‌اش میذارم اگه نصف شب بیدار شد گفت گشتم گرم کن بیش بده.. پریزاد سر تکان داد.. مادرش می‌دانست او تا دیروقت بیدار است و کتاب می‌خواند، از این رو مسئولیت گرم کردن غذا را به پریزاد محول کرد.. آب را لاجرعه سر کشید.. پریزاد کمی نگاهش کرد و پشت میز نشست.. - بابا امشب دیر میاد؟.. پریچهر نیم نگاهی به ساعت کوچک آشپزخانه انداخت: تا یک ساعت دیگه میاد.. پس وقت داشتند.. نقش را فوت کرد.. نگاه خیره‌ی مادرش را تاب نیاورد و به گلدان کریستال ساده و قدیمی که وسط میز بود زل زد.. پریچهر درست مقابلش آن سوی میز نشست و حینی که نفسش را بیرون می‌داد گفت: خب، شروع کن.. پریزاد زیر چشمی به او نگاه کرد: چی.. بگم؟.. مادرش بی‌هوا اخم کرد: تازه می‌پرسی چی بگم؟.. هر چی که بین تو امیربهادر هست می‌خوام بدونم.. سرش را کاملاً بالا گرفت.. به لکنت افتاده بود: چه.. چیزی.. بین من و.. امیربهادر.. نیست.. - لازم نیست هول بشی پریزاد.. خیلی آروم داریم حرف می‌زنیم.. نه من قرار دعوات کنم نه می‌خوام که تو بترسی.. باشه؟..



ترفند مادرش همین بود..

هیچ وقت پریزاد را به کاری مجاب نمی کرد..

در عوض با آرامش او را به حرف می آورد..

جای اینکه مادرش باشد و او را شماتت کند، سعی داشت مثل یک دوست صمیمی، دخترش را درک کند و بفهمد در دل فرزندش چه می گذرد.. شاید یکی از دلایلی که باعث شده بود پریزاد منطقی بار بیاید و بیشتر از سلیقه بفهمد و همه چیز را درک کند همین بود..

نفس عمیق کشید..

سعی کرد آرام باشد..

او مادرش بود.. در بدترین شرایط هم به رویش تندی نمی کرد پس جای نگرانی نبود..

تک سرفه ای کرد و نگاهش را از مادرش دزدید..

دیگر لکنت نداشت..

پریچنر کاملاً مسلط، دخترش را به آرامش و اعتماد دعوت کرده بود..

پریزاد زیر لب گفت: قول میدی عصبانی نشی و تا آخر به حرفام گوش کنی؟  
با اخم کمرنگی حینی که سعی داشت جدی باشد سر تکان داد: آگه منو می شناسی می دونی که تا وقتی مجبور نشم عصبانی نمیشم.. یعنی چیزایی که می خوای بگو خدایی نکرده انقدر بده که.....

- نه مامان.. بد نیست.. اما خب این همه سال هم آگه سکوت کردم از روزی نبود.. هم خجالت می کشیدم هم اینکه وقتی خودش خبر نداشت نمی خواست کسی دیگه ای هم بفهمه.. بعدشم دیگه این سکوت یه جورایی واسه ام عادت شد.. راستش اون بهم توجه نمی کرد.. برعکس، همیشه باهام لج بود.. سر به سر میذاشت و صدامو در میاورد منم هیچ کدوم از رفتاراشو پای دوست داشتن نمیذاشتم و می گفتم آگه گاه توجه ای هم می کنه واسه اینه که امیرپاشا یه کم غیرتیه.. منو به چشم خواهرش می بینه واسه همین تعصب نشون بده منم.....

سکوت کرد..

سر به زیر شد..

ناخنش را روی رومیزی پلاستیکی آشپزخانه می کشید..

کمی سرش را کج کرد و محزون زیر لب، گویی با خودش حرف می زد: داد: از وقتی که یادم میاد دوستش داشتم.. اما روم نمی شد بهش توجه کنم.. کاری کنم که به چشمش پیام و بفهمه که عاشقش شدم.. خجالت می کشید سرش را بلند کند..

۳۰۰ سخت بود بعد از این همه سال به احساسش آن هم جلوی مادرش اعتراف

کند.. شاید اگر می‌گفت و قدری سبک می‌شد بهتر بود..  
اما همین گفتن از ناگفته‌های مسکوت قلبش بود که او را معذب می‌کرد..  
پریچهر از سرخی که روی گونه‌های دخترش نشسته بود متوجه حال او شد..  
با آرامش صدایش زد: نمی‌خواه کم رویی کنی پریزاد.. هر چی که تو دلت رو  
بهم بگو.. باشه؟..

به مادرش نگاه کرد و سری جنباند..  
پریچهر با لبخند کمرنگی نگاهش می‌کرد که پریزاد با صدای لرزانی گفت: سرم  
به درس و مدرسه گرم بود.. اونم همینطور.. هم تو بازار کار می‌کرد، هم درس  
می‌خوند.. اخلاقم که دیدین؟ بیشتر اوقات با یه من غسل هم نمی‌شد خوردش..  
بچه که بودیم با هم بازی می‌کردیم و راحت حرف می‌زدیم، اون موقع کمتر  
خودشو می‌گرفت.. اما از وقتی راهشو از حاج صادق جدا کرد و واسه خودش  
کار و کاسبی راه انداخت از این رو به اون رو شد.. می‌فهمیدم چون با حاجی  
اختلاف داره عصبیه و به زمین و زمان گیر میده اما بازم.....  
سکوتش باعث شد پریچهر جمله‌ی نصفه و نیمه‌ی دخترش را ادامه دهد: اما  
بازم دوستش داشتی..

پریزاد لب‌گزید اما سرش را تکان داد..  
دستاش یخ بسته بود..  
وقتی جلوی مادرش به این حال می‌افتاد، وای به وقتی که بخواهد مقابل  
امیربهادر به عشقش اعتراف کند..  
با این فکر خون درون درگ‌هایش جوشید و حرارت دلچسبی را زیر پوستش  
احساس کرد..

صدای مادرش را شنید: الان چی؟.. اونم تو رو می‌خواه؟..  
با تردید سرش را بالا گرفت: چطور مگه؟..  
لبخند مادرش را دید..

اما باز هم لحنش جدی بود: دیدم امروز تو حیاط چکار می‌کرد.. اینکارا  
رو فقط به آدم عاشق می‌کنه.. همون موقع که نمی‌تونستی ملاقه رو تو دیگ آش  
نکون بدی و حواست نبود چشم به امیربهادر افتاد.. تا از خونه اومد بیرون  
نگاهشو چرخوند که تو رو پیدا کنه.. دید پای دیگ وایساد و نمی‌تونی ملاقه  
ساک اومد پشت سرت وایساد و دسته‌ی ملاقه رو گرفت.. بعدم دیدم زیر گوشت  
چیزی گفتم.. هر چی نباشه درسته با هم بزرگ شدین و نسبت به غریبه‌ها یه  
کم تمیزتون بیشتره اما به عمرم ندیده بودم امیربهادر به همچین کاری کنه..  
حرف حق، آره به وفایی یه کارایی می‌کنه اما بازم سید خداست و پای سفره‌ی

حاجی بزرگ شده.. می دونه باید احترام بزرگ ترشو حفظ کنه منتهی امیربهادر  
که من امروز دیدم اون بهادر همیشه نبود.. هر طرف که تو می رفتی چشم  
همونور می چرخید.. اصلا حساب نمی کرد کی چی میگه و چکار می کنه.. و  
نگاهش به جور شیفتگی خاصی رو می شد دید دخترم.. اینو از منی که با من  
پای سفره ی عقد به بابات بله گفتم پیرس.. رنگ نگاه امیربهادر زود شناختم  
و با مکث کوتاهی خودش را کمی جلو کشید و با احتیاط گفت: پس هر چه  
بینتون هستو بگو.. به وقت خدایی نکرده پا کج نداشته باشین که.....

پریزاد که تا آن موقع با دقت به حرف مادرش گوش می کرد و از تعاریف  
نامحسوس لبخند می زد، با جمله ی آخرش به ناگهان سر بلند کرد و کلامش را  
برید: نه به خدا.. مامان شما راجع به من چی فکر کردین؟.. بعدشم امیربهادر  
فقط.. فقط چند روزه که.....

مادرش جفت ابروهایش را بالا انداخت: اولاً من راجع به تو هیچ فکر  
بدی نکردم.. دختر خودمی و می دونم تحت هیچ شرایطی اشتباه نمی کنی.. اما  
امیربهادر مثل پسر خودم می شناسم.. تو این خونه اومده و رفته.. با خانواده  
سر به سفره نشستیم.. می دونم شیطننت زیاد داره واسه همین می پرسم اگه چیزی  
هست بنم بگو..

- چیزی نیست مامان.. گفتم که.. بهادر فقط چند روز پبله کرده یار  
خواستگاری.. تا قبل اون هیچی نمی گفت..

با تعجب به پریزاد نگاه کرد..

- فقط چند روزه؟.. الله اکبر.. مگه میشه؟..

سرش را تکان داد..

بعد از سکوت کوتاهی پریچهر با لحن آرامی گفت: از خدا که پنهنون نیست  
از تو چه پنهنون امیربهادری که من دیدم پیش خودم گفتم ماه هاست داره به تو  
ابراز علاقه می کنه منتهی تو روت نمیشه به من بگی..

- نه مامان.. اگه چیزی بود حتما به خودت می گفتم..

مادرش کمی ابروهایش را در هم کشید: اگه دلت پیش امیربهادر بود پس چرا  
قبول کردی یاشار بیاد خواستگاریت؟.. گناه داره پسر مردم.. الکی گذاشتی بهت  
امیدوار شه؟..

پریزاد سر به زیر انداخت و اخم کرد: من امیدوارش نکردم.. مثل هر دختر  
دیگه ای که واسه اش خواستگار میاد گفتم می خوام فکر کنم.. بعدشم وقتی قبول  
کردم بیان نمی دونستم امیربهادر هم می خواد بیاد جلو..

- یعنی تا قبل اینکه زنگ بزنی به یاشار هم نمی دونستی؟..  
- نه..

پریچهر اینبار مردد پرسید: مطمئن با یاشار و حاج صادق لج نکرده؟.. آره



مگه میشه این همه وقت ساکت باشه بعد یهو فیلش یاد هندستون کنه؟..

پریزاد با دهان باز به مادرش نگاه می‌کرد: یعنی چی؟..

شانه‌اش را بالا انداخت و هوشمندانه گفت: خدا بهتر می‌دونه دخترم نمی‌خوام پشت سر پدر حرف بزنم.. درسته امیربهادر جلوی غریبه‌ها توداره و بعضی حرفاشو نمی‌زنه اما واسه‌ام سواله که چرا تا یاشار اومد خواستگاریت، افتاد روزیونش که تو رو می‌خواد؟.. من میگم یا حسودی کرده.. یا از رو لیج حاجی که

طرف یاشارو داره می‌خواد پا پیش بذاره..

طرف پریزاد که به وضوح جا خورده بود و از طرفی ناراحت بود که مادرش یک چنین برداشتی روی امیربهادر دارد با لحنی پرگلایه جواب داد: ولی اگه راست گفته باشه چی؟.. اگه واقعا از رو علاقه می‌خواد باید خواستگاری؟..

پریچهر نمی‌دانست امیربهادر در خلوت با او چگونه رفتار می‌کند و گرنه هیچ وقت یک چنین احتمالاتی را در نظر نمی‌گرفت..

محال بود لب باز کند و از شیطنت‌های امیربهادر پیش مادرش چیزی بگوید.. فکر می‌کرد با بیان آن‌ها، هم نگاه مادرش را به بهادر عوض می‌کند و هم اینکه برخی حرمت‌ها به ناحق شکسته می‌شوند..

او امیربهادر را دوست داشت..

اگر می‌خواست راپورتش را بدهد و سنگ رو یخش کند به اولین کسی که می‌گفت پدرش بود تا یک گوشمالی حسابی به او بدهد..

ولی عشق و مهر و احساسی که به امیربهادر داشت باعث می‌شد سکوت کند.. بهادر همین الان هم و جبهه‌ی خوبی پیش بقیه مخصوصا اقوام پدری‌اش نداشت.. دیگر نمی‌خواست با بیان اینکه هر وقت پریزاد را می‌بیند رگ شیطنتش گل می‌کند و به او نزدیک می‌شود هم به امتیازات منفی که در کارنامه‌ی اعمالش نزد حاج صادق دارد اضافه کند..

تا وقتی امیربهادر پا فراتر از حدش نگذاشته خودش با او مقابله می‌کند و خط فرمانها را یادش می‌اندازد..

به قول مادرش امیربهادر سر سفره‌ی حاج صادق بزرگ شده است..

اگر هم با خودش اینکار را می‌کند از سر لیج و لجبازی با پدرش است.. محال است به پریزاد آسیب بزنند..

که اگر می‌خواست اینکار را بکند همان شبی که به زور پا به خانه‌اش گذاشته بود اینکار را کرده بود..

ذات هر آدمی جدا از اعمالش است..

امیربهادر هم مستثنا نبود..

صدای مادرش ناگهان او را از دنیای فکر و خیال بیرون کشید و وسط آشپزخانه پرت کرد..



۳۰۳ - آگه واقعا مرد و مردونه بخواد قدم پیش بذاره بازم باید ببینی بابات چه میگه.. خودمم باید با امیربهادر حرف بزنم.. نمیشه که دو شبه هم عاشق بشی.. هم بری خواستگاری.. حرف مادرش منطقی بود.. پریزاد هم قبول داشت..

با این حال گفت: نظر خودتون چیه؟.. یعنی میگم الان روی امیربهادر چه حساب می‌کنید؟.. به نظرتون قابل اعتماد؟.. - اینکه قابل اعتماد هست یا نه رو تا باهاش حرف نزنم نمیکم.. اما آگه همینجوری بخوام نظر بدم..... مکث کرد..

پریزاد دو چشم داشت و دو چشم دیگر قرض کرد و به دهان مادرش زل زد همینجوری نظر بدین چی مامان؟.. تو و بابا، یاشار رو بیشتر قبول دارین درسته؟.. نه.. بحث یاشار نیست.. آخه این دو تا زمین تا آسمون فرقشونه.. یکی آرام و سر به زیر که حرف رو حرف بزرگترش نمیاره.. اون یکی سرتق و شیطون و سر و زبون دار که حرف اول و آخر خودش می‌زنه.. نمی‌تونم بگم کدومشون بهتر.. خدا بالا سر می‌دونه.. مهم اینه که تو انتخابتو کردی..

لحنش علاوه بر اینکه جدی بود کمی مزاح گونه هم به نظر می‌رسید.. به طوری که پریزاد لبخند زد و نگاه از مادرش دزدید.. پریچهر خم شد و دستش را روی دست پریزاد گذاشت.. سرمای انگشتان دخترش را حس کرد.. متوجه ترس و دلهره‌اش شد.. باید مادرانه دلداری‌اش می‌داد..

- اینکه صاف و پوست کنده همه چیزو بهم گفتی ممنونم دخترم.. ولی پریزاد خوب گوش کن ببین چی میگم.. بعد از این مراقب رفتاری که با امیربهادر داری باش.. زیاد باهاش گرم نگیر.. جدای از اینکه دیگه مثل سابق بچه نیستی و بزرگ شدین نگاه امیربهادر الان بهت کم از یاشار نداره پس تا می‌تونی ازش فاصله بگیر.. آگه قصدش ازدواج که با بزرگ ترش میاد خواستگاری و اون موقع بابات می‌دونه باید چکار کنه.. تو خودسر هیچ کاری نمی‌کنی باشه؟.. پریزاد سر تکان داد..

هر چند مطمئن نبود اما با این حال نمی‌خواست با مادرش مخالفت کنه.. - باشه.. اما مامان الان که دیگه مثل قدیم نیست تا خواستگار اومد دختر هفت جا قائم بشه و با خواستگارش حرف نزنه..

وقتی متوجه نگاه خیره‌ی مادرش شد فهمید که زیاده روی کرده است.. ۳۰۴ با این حال سر به زیر انداخت و با اخم کم‌رنگی گفت: منظورم اون نیست

که فکر می‌کنی.. قبول دارم باید ازش فاصله بگیرم ولی مراقب رفتارم هستم تا به وقت هوا ورش نداده و فکر کنه خبریه.. تا الان به کلمه از احساسی که بهش دارم نگفتم.. تا مطمئن نشم که از رو علاقه می‌خواد بیاد خواستگاری هم ساکت می‌مونم اما تو رو خدا به کم از این سختگیریاتون کم کنین.. اگه من نتونم با امیربهادر حرف بزنم و تا دیدمش ازش فرار کنم پس چطوری بشناسمش؟..

پریچهر سکوت کرده بود..

تا حدودی حق را به دخترش می‌داد..

زمانه فرق کرده بود و او نمی‌توانست پریزاد را با توجه به همان آداب و رسوم قدیم پیش ببرد..

ولی با این حال سعی داشت از موضع خودش هم فاصله نگیرد: باشه.. ولی بدون اجازه‌ی من به کلمه هم حق نداری باهاش حرف بزنی یا تنها جایی بری.. فهمیدی؟..

لحن مادرش به اندازه‌ای جدی و محکم بود که پریزاد به ناچار سر تسلیم فرود آورد..

دوست داشت از این نظر مادرش او را درک کند..

حرف‌های زیادی داشت که قبل از خواستگاری باید به امیربهادر می‌زد..

باید از خیلی جهات اعتمادش نسبت به بهادر جلب می‌شد..

هنوز هم به احساس امیربهادر شک داشت و تا با او حرف نمی‌زد مطمئن نمی‌شد..

همه‌ی دردش از همین بود که این سه روز را چطور بدون دیدن او تاب بیاورد؟..

مادرش می‌گفت با عشق ازدواج کرده پس چرا حالش را درک نمی‌کرد؟..

شاید چون هنوز به امیربهادر محرم نشده بود و مادرش می‌ترسید حیا و نجابت دخترش از سر شیطنتهای امیربهادر به تاراج برود..

باید به او هم حق می‌داد..

اما خیلی چیزها را هم نمی‌توانست بازگو کند..

شاید بهتر بود در کنجی از سینه‌اش نگه می‌داشت و آن‌ها را فاش نمی‌کرد..

از صدای کشیده شدن صندلی روی سرامیک آشپزخانه سرش را بالا گرفت و به مادرش نگاه کرد..

- پاشم شامو گرم کنم الاناست که بابات بیاد.. هنوز چمدون جمع نکردم واسه برود.. تو زحمتشو می‌کشی دخترم؟..

پریزاد از پشت میز بلند شد: باشه.. چیا بردارم؟..

- واسه سه روز، هر چی که می‌بینی ضروریه..

- لوازم بابا رو هم بردارم؟..

۴ - نه اون خودش وسایلشو می ریزه تو ساک.. واسه خودم و خودت و پروانه رو فعلا بردار بعد میام به نگاه بهشون میندازم.. سرش را تکان داد..

اما قبل از اینکه از آشپزخانه بیرون برود همانطور که به درگاه نکیه زده بود پرسید: ساعت چند میریم؟..

مادرش قابلمه‌ی آش را روی گاز گذاشت تا گرم شود..

سمت یخچال رفت و جواب داد: با فریده که حرف می‌زدم گفت ساعت نه جبه خونه‌ی حاج صادق باشیم..

سر زبانش بود که بپرسد امیربهادر هم در این سفر همراه آن‌ها هست یا این سه روز قرار است به اندازدهی سه سال بر او تمام شود؟..

کاش می‌توانست به همین صراحت از مادرش جویای امیربهادر شود..

اما این هم از آن غیرممکن‌هایی بود که هیچ‌گاه ممکن نمی‌شد..

نفس عمیق کشید و از درگاه رد شد و سمت اتاقش رفت..

میان راه مانتویش را هم برداشت..

در اتاقش را که بست همراهش را از جیب مانتویش بیرون آورد..

یادش آمد که گوشی‌اش را روی سایلنت گذاشته تا اگر امیربهادر پیامک داد صدایش به گوش کسی نرسد..

اما همین که صفحه‌اش را روشن کرد متوجه پیام امیربهادر شد..

به تایم دریافتش نگاه کرد.. حدودا پنج دقیقه‌ی پیش فرستاده بود..

بی خیال لباس‌هایش شد و پیامک را باز کرد..

نگاهش با شوق خاصی روی نوشته‌ها حرکت می‌کرد..

- «فردا مسافری؟.. بهت خوش بگذره خانم موشه»..

لبخند زد..

انگشت‌هایش روی صفحه تکان خوردند: «آره.. اما چرا هی بهم میگی خانم

موشه؟!»

منتظر جوابش بود..

روی تخت نشست..

لحظه‌ای بعد گوشی میان انگشتانش همراه قلب عاشق و بی تابش لرزید..

- «آخه من گریه‌ی شر و شیطان همسایه‌ام که می‌زنم شیشه‌ی نرتر حباب

پشتی خونتونو می‌شکنم تا به این بهونه بتونم با موش کوچولوی تپل مبل نکر

همسایه خلوت کنم»..

بی هوا خندید..

اما به سرعت جلوی دهانش را گرفت که صدایش بیرون نرود..

۳۰۶ وقتی جواب امیربهادر را می‌داد که نگاهش به اشک نشسته بود و صفحه

گوشی اش را تار می دید: «این وقت شب بهم پیام دادی که بگی آکه تو اون گربه  
شر و شیطونه ای من موش کپل و نمکی همسایه ام؟.. می دونی الان از این حرفت  
ناراحت شدم؟»

- «باکی نیست، وقتی برگردی بدم از دلت در بیارم.. امیربهادرو دست کم  
گرفتم؟!»

لبخندش رنگ گرفت..

معلوم بود که ناراحت نمی شود..

برعکس خیلی هم از تشبیه بهادر راضی بود..

- «جدی جدی واسه همین پیام دادی امیربهادر؟»

- «نه.. فقط خواستم بگم مراقب خودت باش.. زیادم دم پر این پسرعمه ای هیز

مانی جرخه آ..»

- «منظورت یا اشاره؟!»

- «هم یاشار، هم بهنام.. هرچند بهنام هیز نیست اما دور و بر یاشار نباش.. دلم

خواست زنگ بزنی صداتو بشنوم ولی گفتم شاید نتونی جواب بدی»..

- «آره ماما! اینا اینجا.. تو فردا نمیای؟»

- «نمی تونم بیام.. گفتم کارن بیاد حساب کتابا رو بدم دستش ولی زنگ زدن

باید بره شهرستان.. پس واسه چی یه ساعته دارم بهت اوتیماتوم میدم؟»

لبخند زد..

هر چند اینبار نه از سر شوق..

ناراحت بود..

کاش امیربهادر هم با آن ها می آمد..

هر چند شیطنت هایش گاهی زیاد از حد می شد اما حضورش در جمع به پریزاد

دلگرمی بیشتری می داد..

گوشی میان انگشتانش لرزید..

سریع نگاهش را به صفحه اش انداخت..

- «خوابت برد؟!»

- «بیدارم..»

- «بادت نره چی گفتم پریزاد!»

دوست داشت بگوید یادم که می رود هیچ، به این بهانه تو هم بیا که دم به دقیقه

بادآوری کنی تا مبادا یاشار از فرصت استفاده کند..

اما حای همه ی آن ها انگشتانش به کلام دیگری روی صفحه تکان

خوردند.. «باشه مراقبم.. شب بخیر»..

دکمه ی ارسال را زد و نفسش را فوت کرد..

حتی دل و دماغ جمع کردن لباس هایش را هم نداشت..



آن ته مانده امیدی که داشت هم با جواب بهادر پر پر شده بود..  
حتما به خاطر حاج صادق و یاشار همراهشان نمی آمد و کارن بهانه اش بود  
به هر حال میزبانان خانواده ی یاشار بودند بنابراین حق داشت که پا به  
محفلی آنان نگذارد..

از روی تخت بلند شد و سمت کمده اش رفت..  
در حالی که همه ی هوش و حواسش در پی امیربهادر بود تک به تک لباس ها  
و لوازمی که نیاز داشت را از کمد بیرون آورد و روی تخت گذاشت..  
نگاهش که به گل خشکیده ی امیربهادر و جعبه ی شیرینی اش افتاد لبخند زد.  
سر انگشتش را روی گل هایی که دیگر هیچ طراوتی نداشتند کشید و زیر  
لب گفت: خودتم می دونی خیلی بدی.. انقدر که دوست داری منو با حرفان  
اذیت کنی.. می دونی بهم بگی نمیام دلم می گیره اما بازم پیام دادی و گفتی.. چرا  
امیربهادر؟..

و حینی که نفسش را عمیق از سینه بیرون می داد گفت: من درد عشق رو سال  
هاست که دارم تنهایی می کشم.. اما از وقتی اون حرفا رو زدی دردش بیشتر شده..  
یعنی میشه که واقعا دوستم داشته باشی؟.. میشه امیربهادر؟..

خودش هم نفهمید که چطور بغضش گرفت و کی صورتش از اشک خیس شد.  
پنجره ی اتاقش کامل باز بود..

نیمی از سر خنکای شبانگاهی به نرمی وزید و روی گونه اش نشست و  
سرمایش را به خاطر خیزی صورتش احساس کرد..

سرش را بلند کرد و پشت هر دو دستش را روی صورتش کشید..

گریه کردن دردی از او و قلب عاشقش دوا نمی کرد..

فقط باید با امیربهادر حرف می زد..

حالا مانده بود که.....

این سه روز را چطور بدون او دوام بیاورد؟..



یاشار در صندوق عقب را بست و حینی که کف دستانش را روی هم می سایید  
به پریزاد نگاه کرد..

همانطور کنار مادرش که با فریده حرف می زد و می خندید ایستاده بود.  
از اینکه نیم نگاهی کوتاه هم به جانبش نمی اندازد یا حتی اتفاقی با او چشم  
در چشم شود و به این بهانه یک قدم سمتش بردارد کلافه شده بود..

هر چند این مدت به اندازه ی کافی فرصت داشت تا نظری پریزاد را نسبت به  
خودش جلب کند..

۳۰۸ با این فکر لبخند زد و صدایش را صاف کرد: خاله شما و پریزاد با ما شین ما

بیایم..

پریچهر سر جرخاند و با لبخند گفت: عمو وحیدتم هست پسرم جا نمیشیم..  
ما خودمون ماشین می گیریم..

فریده قبل از اینکه یاشار چیزی بگوید دست پریچهر را گرفت: نه بابا ماشین  
جیه؟! یاشار ماشین دوشتم قرض گرفته.. آقا وحید یا شهریار میاد.. زیاد تنها  
بنوم تو ماشین حوصله ام سر میره می می خوام چرت بزنم.. تو هم بیا به کم  
حرف بزنم سرمون گرم شه..

پریچهر تک خنده ای کرد و گفت: حرفی نیست.. منتهی باید ببینم آقا وحید  
چر میگه..

- آقا وحید مگه رو حرف تو حرف میاره؟! بشین تعارف نکن.. پریزاد تو  
جلو بشین دخترم..

پریزاد بی هوا سر بلند کرد و به صورت مادرش زل زد..

نگاه او هم روی صورت ماتم گرفته ی پریزاد بود..

حال دخترش را می فهمید ولی همانطور در رودروایی مانده بود..

فریده هم خوب بلد بود دستش را در حنا بگذارد که بی مقدمه تعارف می زد..  
نامحسوس سر تکان داد..

به این معنی که اجازه ی نشستن دارد..

ولی پریزاد که به نیت کس اجازه به مادرش نگاه نکرده بود..

درماندگی اش از این بود که نمی خواست در طول مسیر نه کنار یاشار بنشیند و  
نه با او هم کلام شود..

ولی وقتی مادرش به همراه پروانه صندلی عقب پهلوی فریده نشستند  
دیگر چاره ای نداشت به خواسته اش تن بدهد..

یاشار لای در به انتظار او ایستاده و با لبخند نگاهش می کرد که با صدای گرمی  
گفت: بشین که زود راه بیافتم.. زن دایی اینا هم آماده ان..

به دنبال این حرف پریزاد نگاهش را به ماشین جلویی انداخت..  
حاج صادق با آن ها نیامده بود..

بهنانی دوست بیمارش را گرفته بود که نزدش بماند.. مرد بیچاره هیچ کس را  
نداشت و حاج صادق تنهاش نمی گذاشت..

بهنام و زهراسادات به همراه عمه فخرالسادات و دخترش همه ی فضای ماشین  
را پر کرده بودند..

هر چه فکر کرد بهنانه ای به ذهنش نرسید..

به ناچار با بی میلی در جلو را باز کرد و با صورتی بی روح و سرد روی صندلی  
نشست..

معمی که در را بست یاشار با رضایت و لبخندی که گویی از ازل به لبانش ۳۰۹

چسب شده بود پشت فرمان قرار گرفت و با "بسم الله" ای که زیر لب گفت استارت زد..

پریزاد زیر چشمی نیم نگاهی به او انداخت و نفس عمیق کشید..  
تنها آرزویش در آن لحظه این بود که ای کاش جای یاشار، امیربهادر نشست بود..

در اینصورت با جان و دل سرش را بالا می گرفت و حتی معلوم نبود از فرط خوشحالی کارش به غش و ضعف بکشد..  
از تصورش هم دلش بی تاب می شد و قلبش تند می زد.. وای به آنکه امیربهادر واقعا کنارش باشد..

ماشین بهنام جلو بود و یاشار با فاصله پشت سرشان حرکت می کرد..  
نیم ساعتی از راه را طی کرده بودند..  
فریده و پریچهر صندلی عقب گرم گرفته و از هر دری صحبت می کردند..  
اما پریزاد بی حال و کم حوصله، دلش می خواست سرش را به پشتی صندلی تکیه دهد و چشمانش را روی هم بگذارد..

منتیمی صدای گفتگوی مادرش با فریده این اجازه را به او نمی داد..  
یاشار حتی یک آهنگ ناقابل هم نمی گذاشت که خواب از سرش ببرد..  
نیازی نبود از او بخواهد که ضبطش را روشن کند چرا که خوب مردانست یاشار اهل موزیک و این برنامه ها نیست..

درست برخلاف امیربهادر که شیفته ی این چیزها بود..  
تازه می فهمید که با کدامشان بیشتر تفاهم دارد..  
حتی اگر نقطه ی مشترکشان گوش دادن به یک آهنگ ساده باشد..  
برای پریزادی که دل در گروی امیربهادر داشت کم چیزی نبود..  
صدای فریده او را درجا پرانند..

به حدی که چشمانش نیمه باز بود ولی تا صدایش بلند شد تنش لرزید و صاف نشست..

- چیزی شده یاشار؟.. دم به دقیقه نگاهت به آینه جلونه..

یاشار فرمان را محکم نگه داشته بود..

با لبخند کمرنگی گفت: شما با خاله پریچهر حرف می زنی یا حواست به منه..

- چشمم به جلونه.. هی می بینم کج و راست میشی که آینه رو ببینی.. چی شده..

مکشی کرد و در جوابش گفت: یه موتوری که خیلی هم آشناست از همون جلوی

در خونه ی دایی اینا پشت سرم داره میاد.. منتهی زیادی مشکوکه.. جلونر نیاید

که بفهمم کیه.. چند بار سرعتو کم کردم ولی هی فاصله می گیره.. مرنیکه انگار

بازیش گرفته..

۳۱۰ پریزاد با تعجب نگاهش کرد..

فریده گفت: الله اکبر.. به وقت دزد نباشه؟!..  
و همزمان هر سه نفر به جز یاشار و پروانه سرهایشان را رو به عقب  
چرخاندند..

فریده و پریچهر درست تشخیص ندادند ولی پریزاد با همان نگاه و کمی دقت  
متوجه امیربهادر شد..  
روی زیانش آمد که بگوید امیربهادر است ولی سکوت کرد..  
به حدی ذوق زده بود که دوست داشت فریاد بزند..  
به سرعت برگشت..

صاف و صامت روی صندلی اش نشست..  
از هیجان صورتش را سمت پنجره گرفت و انگشت اشاره اش را خم کرد و  
میان دو ردیف دندان هایش گرفت و گزید..  
لبخند میزد اما از نگاه یاشار پنهان مانده بود..

پس امیربهادر هم اینجاست..  
باز هم سر به سرش گذاشته بود؟..  
گفته بود نمی آید و کار دارد ولی آمده بود..  
شاید هم لحظه ای آخر برنامه هایش جور شده بود که خودش را به آن ها  
برساند..

از امیربهادری که او می شناخت هر کاری ساخته بود..  
صدای یاشار او را از عالم خیال بیرون کشید: به جان خودم امیربهادر.. الان  
که اومد جلو فهمیدم.. موتور خودش..  
فریده با تعجب گفت: کلاه کاسکت گذاشته.. شایدم مزاحم باشه..  
- نه خودش..

مقابل پریزاد و پریچهر درست نبود.. وگرنه می پرسید او اینجا چه می کند؟..  
مگر مادرش نگفته بود که امیربهادر با آن ها نمی آید؟..  
نیم نگاهی به پریزاد انداخت..

صورت دخترک دیگر مثل لحظات پیش خسته و گرفته نبود..  
باشار اخم کرد..

مرخواست ندای افکار مزاحمش را از سر دور کند و توجهی نشان ندهد ولی  
نمی توانست..

تحت هر شرایطی به این فکر می کرد که امیربهادر به خاطر پریزاد حاضر شده  
در این سفر همراهشان باشد..

پریزاد هم چندان از حضور او در جمع بی میل نبود..  
گامش با ابروهای در هم کشیده به جاده و شیشه ی ماشین را کامل پایین داده  
و اما متوجه موتور امیربهادر نشد..



آن هم وقتی که مماس با او حرکت می کرد..  
امیربهادر که به گفته ی فریده کلاه کاسکت مشکی روی سرش بود از پشت  
نقاب دودی نگاهی به یاشار و صورت جمع شده اش انداخت و بی هوا دستش را  
روی بوق جیغ مانند موتور گذاشت..  
به حدی بلند بود که یاشار و تمام سرنشینان ماشین از ترس در جایشان پریدند..  
فریده همان اول با وحشت دستش را روی سینه اش گذاشت و نفس زنان غرزد  
ای مرض.. این چه صدایی بود دیگه؟.. مردم.. خدا..  
پریچپر نفس عمیق کشید..

پروانه و پریزاد می خندیدند..  
آن هم از غرولندهای فریده و صورت وحشت زده اش..  
یاشار با اخم و تخم نگاهش را از پنجره به او انداخت و کنایه زد چه  
می گیری دو روز دم چشممون نباشی بفهمیم زندگی یعنی چی؟..  
هر چند در عالم رفاقتشان هم گاهی پیش می آمد اینطور سر به سر هم بگذارند  
ولی لحن یاشار اینبار با دفعات قبل کاملاً فرق داشت..  
نیش می زد و قلب رفیقش را زخمی می کرد..  
امیربهادر نقاب کلاهش را بالا داد و همانطور که چهارچشمی حواسش به  
جاده بود با صدای بلندی گفت: پول و پلتو به رخ اهلبش بکش اخوی.. بذار تو  
جیبیت که لازمت میشه.. جدیداً هم که خرجت زده بالا حداقل تو این گروهی به  
تتمه بمونه ته حسابت بد نیست..

لبخند روی لبان پریزاد کش آمد و ابروهای یاشار جمع تر شد: کم نیازی از  
زبون که یه وقت فکر کنیم لالی؟.. خاله که می گفت کار داری نیای؟.. نه  
خوابیدی صبح پا شدی نظرت برگشت؟..  
- ترس حواسم به دونگم بود که خرجتو نکشه بالا.. رو حباب دوتو  
نیومدم.. یه کار نیمه تموم داشتم که تا تموم نکنم بر نمی گردم..  
یاشار لب فشرد..

کار نیمه تمام؟..  
چه کار نیمه تمامی؟..  
چرا امیربهادر دوپهلو حرف می زد؟..  
- چه کاری؟..

- بماند.. ولی از اونجایی که گروه خونمون به هم نمی خوره، شما سوا نم  
خودم جدا.. سمت شماها نمیام.. ویلای کارن دو سه شب دسته..  
اسم ویلای کارن که آمد به حالت عصبی دندان سایید..  
چرا که خانهای پدر کارن درست مجاور ویلای خودشان بود..  
این یعنی تمام مدت امیربهادر در ویلای کارن به سر می برد؟.. آن هم..

همسایگی شان؟!..

پس فکر همه جایش را کرده بود..

اگر کار نیمه تمامش پریزاد باشد؟..

از گوشه‌ی چشم نیم نظری به او کرد..

نگاهش را از پنجره بیرون انداخته بود و توجهی به آن ها نداشت..

اما قطعاً صدایشان را می‌شنید..

مخصوصاً بنیادر که بلند حرف می‌زد..

اخطار امیربهادر باعث شد نگاهش را از او بگیرد..

- حواستو بده به جاده اخوی.. تو از دنیاات سیری بقیه که نیستن..

فریده که از حضور برادرزاده‌اش رو ترش کرده بود با صدای بلند گفت: وا..

زبونو گاز بگیر بچه، خدا نکنه از دنیاات سیر باشه..

امیربهادر نگاهش به جلو بود اما مخاطبش فریده..

- ترس عمه خانم.. این سیرمونی نداره، فعلاً هم که به دولپی خوردن عادت

کرده..

فریده که به عمد بلند می‌گفت تا امیربهادر بشنود با همان لحن، لغز خواند:

استغفرالله.. لعنت خدا بر دل سیاه شیطان با این بنده‌های ناخلفش..

امیربهادر هم دیگر پولاد آب دیده شده بود..

بگوید..

او را به شیطان تشبیه کند..

مهم خودش بود و خدایش..

بنده‌هایش هم همان دل سیاه شیطانی که رجزش را می‌خوانند و

لعنت می‌کنند ولی به وقتش در محضر ابلیس خوب بلدند بردگی کنند.. بندگی که

پیش کشان..

دیگر نمی‌توانست جواب این جماعت را ندهد..

وگرنه دفعه‌ی بعد سنگین تر بارش می‌کردند..

زبان‌ش به جان فریده نیش زد: عمه خانم به گمونم اون‌ی که خون‌دی ذکر نبود،

بود؟.. از صدقه سر دست فرمون پسر جانت یه چیزی بخون تا از شر بلا حفظت

کنه.. د آخه آدم وسط جاده‌ی به این خطرناکی اسم شیطانو میاره؟ اونم که

مربیس دستش به مونور من بنده..

- خیلی رو داری بچه.. موندم حاجی چی به تو داده خوردی که اینجوری افسار

باره گیری؟..

- احتمالاً مال مفت و باد آورده..

- لا اله الا الله..

امیربهادر خندید: آخرین بار به کاسه آتش بود که اونم به ما ندیدی.. زمین گرده ۳۱۳

عمه خانم منتهی دنیا که گرد نیست.. بالاخره یکی از صدگوشه‌ی دنیا مال منه که  
 نخواد رو چشم کسی بشینه و ولاغیر..

فریده نفسش بند آمده بود: لال نشی بچه.. برو رد کارت سرم رفت..

- اونم به چشم.. ولی خود به خدایی شما هم جای اینکه بشینی پشت این و اون  
 صفحه بذاری و غیبت کنی حواستو بده به گل پست که یکی دوبار دیگه اینجوری  
 ویراژ بده جای لواسون دور از جون بعضیا صاف وسط جهنم باید با شیطون به  
 قول دوقول بندازی که حوصله‌ات سر نره..

زیپ دهان فریده کیپ تا کیپ بسته شد ولی صورتش از فرط عصبانیت چون  
 لبو سرخ بود و رو به انفجار..

شاید مقصر خودش بود که هر بار به پر و پای امیربهداد می‌پیچید تا سکه‌ی  
 یک پولش کند..

بهداد هم این‌ها را می‌دید که کنترل زبان از دستش خارج می‌شد..  
 سد احترام را که خودشان شکسته بودند دیگر باید مراعات چه کسی را  
 می‌کرد؟..

به دنبال کنایه‌ای که به فریده زده بود صدایش را بالا برد تا به گوش بقیه هم  
 برسد: اینم بگم که مخلص خاله پریچهر و دختراشم هستم.. فرشته‌ها رو تو جهنم  
 راه نمیدن..

پریچهر که تمام مدت زیر لب می‌خندید و از حاضر جوابی بهادر اشک به  
 چشمانش دویده بود صدای او را شنید و در جوابش کمی خم شد و از پنجره بیرون  
 را نگاه کرد: ای زبون باز.. تو که راست می‌گی..

با امیربهداد از همان بچگی مثل پسرش رفتار می‌کرد..

بهداد هم می‌دانست که هر وقت سر به سر او بگذارد جواب می‌گیرد..  
 تک خنده‌ای کرد و کمی روی موتورش خم شد و نیم نگاهی به پریچهر  
 انداخت: بر منکرش لعنت خاله خانم..

پریچهر با خنده سر تکان داد..

باشار همیشه حسرت صمیمیت بین امیربهداد و خانواده‌ی پریزاد را می‌خورد.  
 گرچه خودش کم رویی می‌کرد اما امیربهداد به خاطر سر و زبانش خیلی زود  
 با همه ارتباط برقرار می‌کرد..

از این رو با حسادت نگاهش را به امیربهداد انداخت و قدری پایش را زود  
 گاز فشار داد تا از او سبقت بگیرد..

امیربهداد با لبخند نگاهش می‌کرد..

منتظر این عکس العمل بود..

از نظرش باشار تا همینجا هم خیلی خودش را کنترل کرده که چیزی نگوید



باقی مانده‌ی مسیر به سکوت گذشت..  
با آن جواب دندان شکن دیگر حتی فریده که به پرچانگی شهره بود هم حس  
و حال حرف زدن نداشت..  
هر کدام در فکر و خیال خود سر می‌کردند که بعد از ساعاتی رسیدند..  
هر چند خستگی راه به تنشان مانده بود..

امیربهار سمت ویلای کارن رفت..  
همین که کلاهش را برداشت و دستی میان موهایش کشید نگاه بهنام و  
زهراسادات که تازه از ماشین پیاده شده بودند به او افتاد..  
هر دو ماتشان برده بود و از همه بیشتر قیافه‌ی حیرت زده‌ی فخرالسادات و  
دخترانش تماشایی بود..  
دیگر شک نداشتند امیربهار هر کجا که اثری از پریزاد باشد سر و کلاهش  
همانجا پیدا می‌شود..  
زهراسادات نیم نگاهی به یاشار انداخت و پرسید: می‌دونستی امیربهار هم  
میاد؟..

یاشار در ماشینش را بست و سر تکان داد: تو راه دیدمش.. گفته بود نمیاد؟..  
— آره والا.. گفت دستم بند حساب و کتابی مغازه ست.. یه لحظه اینجا  
دیدمش تعجب کردم..  
یاشار نامحسوس نیشخندی کنج لب زد و چیزی نگفت..  
نگاه پریزاد روی امیربهار بود و چشمان او همراه با لبخند خاصی روی  
صورت پریزاد..

وقتی کلیدش را از جیب شلوار جین مشکی‌اش بیرون آورد و سمت در ویلا قدم  
برداشت چشمکی ریز نثار صورت بهت زده و شرمگین پریزاد کرد که باعث شد  
گونه‌هایش در کسری از ثانیه گلگون شود و سر به زیر بیاندازد..  
حرکت امیربهار در آن میان از چشم یاشار و فریده دور نماند..  
یاشار دستش را مشت کرد و فریده بازویش را گرفت و زیر لب گفت: ولش  
کن.. پریزاد تا آخر پیش خودمونه، همینم داره امیربهارو می‌سوزونه که حرص  
نور در بیاره.. واسه اینکه حسودی کنی اینکارا رو می‌کنه تو زرنگ باش آتو  
نده دستش.. حواست فقط به پریزاد باشه..  
یاشار پوفی کرد و کلافه بازویش را از دست مادرش بیرون کشید..  
امیربهار موتورش را داخل حیاط برد.. پریزاد همراه مادرش و زهراسادات  
به تعارف فریده وارد ویلا شد..  
قرار بر این بود طی این مدت مثل همیشه، برای خواب و استراحت خانم‌ها  
پریزاد و مادرش و فریده در یک اتاق می‌ماندند و فخرالسادات و دخترش و ۳۱۵



زهراسادات در اتاقی دیگر..

ویلا هرچند ظاهر سنتی داشت اما ساده و نسبتاً قدیمی بود..  
در آن بین حیاط سرسبز و باصفایش بیش از هر جای دیگری خودنمایی  
می کرد.. با یک باغچه‌ی بزرگ پر از میوه‌های بومی..  
خیلی وقت ها پیش آمده بود که خانواده‌ی پریزاد همراه باشار و اقوام  
امیربهادر برای تنوع چند روزی به آنجا سفر کنند..  
این ایام مبارک و اعیادی که در پیش داشتند هم دلیل بر این شده بود تا باز هم  
کنار یکدیگر جمع شوند..

با این تفاوت که اینبار امیربهادر هم نامحسوس در میان آن ها حضور داشت..  
با اینکه تنها به اندازه‌ی یک دیوار با خانواده‌اش فاصله داشت اما همین هم  
برای پریزادی که قلبش بی وقفه در حال و هوای عشق او می تپید دلگرم کننده بود..  
بعد از صرف ناهار که به یک غذای سرد و فوری بسنده کرده بودند هر کدام  
در گوشه‌ای دراز کشیدند..

خانم ها طبقه‌ی بالا استراحت می کردند اما پریزاد کنار پنجره‌ی اتاق ایستاده  
بود..

از همانجا هم می توانست حیاط ویلای کارن را تماشا کند..  
موتور امیربهادر را زیر درخت گردو دید و دقایقی همانجا ایستاد و به آن  
خیره شد..

نفس عمیق کشید..

واقعا حوصله اش سر رفته بود یا دلش بهانه‌ی بهادر را می گرفت؟..  
شاید بهترین فرصت بود که با او حرف بزند..  
اما مادرش؟..

باید کسب تکلیف می کرد؟..

چرخید و مردد به او نظر انداخت..

عمیقاً در خواب بود..

جلو رفت..

خواست صدایش کند ولی صورت مادرش به حدی خسته بود که دلش نیامد  
تردید داشت که کمی صبر کند ولی خوب می دانست که خواب مادرش سنگین  
است و حالا حالاها بیدار نمی شود..

دستی به گونه‌ی خود کشید و لب‌هایش را جمع کرد..

عزمش را جزم کرده بود که هر چه زودتر با امیربهادر حرف بزند..

دل کردن بیش از آن جایز نبود وقتی نیتش را از پیش می دانست..

مگر همین را نمی خواست؟..

امیربهادر باید به سوالات او جواب می داد وگرنه چطور می توانست قلب

منطقش را یکی کند و آن تردید مسخره را نادیده بگیرد؟..  
 اگر می ماند و کاری نمی کرد دیوانه می شد..  
 آن هم با علم به اینکه امیربهادر تنها چند قدم با او فاصله دارد و دیوار به  
 دیوار اتاقش نفس می کشد..  
 خم شد و شال آبی رنگش را از روی صندلی میز آرایش برداشت..  
 نیم نگاهی به سر و وضع خودش انداخت.. با آن مانتوی نازک تابستانه ی سفید  
 و شلوار جین آبی بد به نظر نمی رسید..  
 نگاهش سمت فریده چرخید..  
 گوشه ی دیگر اتاق روی تشک به پهلوی پشت به او دراز کشیده بود..  
 آرام نفس می کشید.. پس حتما خواب است..  
 نفس راحتی کشید و زیر لب گفت: خدا امروزو به خیر کنه..  
 سمت کفش رفت..  
 غطر جیبی کوچکی که مادرش هفته ی پیش برایش خریده بود را بیرون آورد و  
 کمی سر میج ها و جلوی مانتویش زد..  
 دستانش می لرزید.. هیچان داشت..  
 از اینکه کسی متوجه خارج شدنش از ویلا شود..  
 و بیشتر به این خاطر که قرار بود امیربهادر را ببیند..  
 کمر صاف کرد و زیپ کفش را آهسته بست..  
 همراهش را از جیب مانتویش بیرون آورد و به امیربهادر پیام داد: « بیداری؟ »

سریع گوشی اش را روی سایلنت گذاشت..  
 هنوز سی ثانیه هم نگذشته بود که جوابش را دریافت کرد: « نه!.. »  
 لب گزید و لبخند زد..  
 - پس تو خواب داری جوابمو میدی؟! -  
 جای اینکه پاسخ سوالپرزاد را بدهد در جوابش پیام داد: « گشتمه.. از دل درد  
 دارم جون میدم.. اما آگه جوون مرگ شدم به کسی نگو ضعف کرد و مرد.. بگو  
 تب عشقش ناجور زده بود بالا که عزرائیل او مد سروقشش.. »  
 به سختی جلوی خودش را گرفته بود که قهقهه نزنند..  
 محکم ایش هایش را روی هم فشار می داد..  
 - خدا نکنه.. زبونتو گاز بگیر.. -  
 - زبونتمو گاز بگیرم؟.. واسه ام نون و آب میشه یا حضرت اجل رو دست  
 میزنه افندر از مرگ و میر حرف نزنن؟ -  
 - نمیشه.. مگه اینکه بیای اینجا به چیزی واسه ام درست کنی این شیکم ۳۱۷

بی صاحب سیر شه خون به مغزم برسه.. جان خودم اگه درست کنی فقط میگویم  
پریزاد.. میگی نه؟.. بیا خودت ببین..

لبخند زد..

شیطننت که می کرد، حالا زیرک هم شده بود تا او را به این بهانه به ویلا  
کارن بکشاند..

- «نمیام.. خودت به چیزی درست کن بخور.. مگه من آشپزتم؟»

- «شما که سروری.. جات فقط بغل این گریه ی شر و نخسه، تپل میل نمکی

گشتم که هست ولی تو رو نمی خورم.. لقمه ی چرب و چیلی هستی.. منتهی دلم که  
زده واسه دستپختت.. جون امیربهادر نه نیار..»

- «قسم نده.. نمیام چون بهت اعتماد ندارم.. می دونم داری گولم می زنی»

- «باشه.. نیا.. اگه بار گران بودیم رفتیم.. شب نشده جنازه ی ضعیف کودکی

امیربهادر تو که کشیدن از ویلا بیرون عذاب وجدان می گیری اون موقع روح

میاد سروقتت..»

از بس بی صدا خندیده بود که صورتش سرخ و تنش داغ شده بود..

با چشمانی که نم اشک دیدش را تار کرده بود برایش نوشت: «وقتی بروی

میای مسافرت باید فکر همه جا رو بکنی.. یعنی هیچی تو اون ویلا پیدا نیست

که بخوری؟»

- «این کارن پدرسوخته دو تا تخم مرغم تو یخچالش نداره مخفی شویم

دولقمه سق بزنیم، چه برسه به غذا.. بی خیال، کی تو این دنیا به فکر منه فکر

زده بوده که تو بخوای باشی؟.. برو خوش باش ولی نبینم دم پر یاشار بچرخه..»

اینجام ولی شیش دونگ حواسم اونوره..»

پریزاد با ذوق گوشی را به سینه اش گرفت..

دیگر جوابش را نداد..

با لبخند سمت در رفت و پاورچین پاورچین از اتاق خارج شد..

با فکر به اینکه هیچ چیزی برای خوردن در ویلای کارن پیدا نمی شود راضی

را طرف آشپزخانه کج کرد..

کمی خیار، گوجه، پنیر و نان همراه گردو و تخم مرغ که در یخچال

برداشت و داخل سبد کوچک دسته داری گذاشت..

برای اینکه از ساختمان بیرون برود باید از کنار سالن رد می شد..

پدرش گوشه ای دراز کشیده و ملحفه ی گلدار نازکی روی خود انداخته بود

یاشار را آنجا ندید ولی بهنام و پدر یاشار وسط سالن دقیقاً پایین می

خوابیده بودند..

نفسش را حبس کرد و روی پنجه ی پا از در بیرون رفت..

همان که در شیشه ای را بست نفسش را به شدت فوت کرد..

اینکه باشار داخل سالن نبود باعث شد با احتیاط بیشتری قدم بردارد..  
اما او داخل حیاط هم نبود..

آب دهانش را قورت داد و دسته‌ی سبد را میان پنجه‌هایش فشرد و با شمارش  
معکوس زیر لب (سه.. دو.. یک) سمت در حیاط دوید..

همین که بیرون رفت با دو قدم بلند مقابل ویلای کارن ایستاد و انگشتش را  
نفس زنان روی زنگ گذاشت..

منتظر بود امیربهادر از همانجا جوابش را بدهد ولی وقتی بعد از لحظاتی در  
حیاط باز شد با تعجب او را میان درگاه دید..

ظاهراً بهادر چندان هم از حضور او جلوی در تعجب نکرده بود که آنطور با  
لبخند به صورت و حرکات شتاب زده و معذب پریزاد خیره شده بود..

— به به.. خانم موشه.. بفرما تو دم در بده..

پریزاد با اخم کمرنگی که میان دو ابرویش چین انداخته بود دستش را پیش  
برد و سبد را به سینه‌ی بهادر کوبید: این واسه اینکه گشنه نمونی.. من دیگه میرم..

همین که انگشتانش را از دور دسته‌ی سبد آزاد کرد و عقب کشید امیربهادر  
حنی که سبد را محکم در آغوش گرفته بود خیز برداشت و آستین دخترک را

جسید: کجا؟..

پریزاد که هول شده بود و تقلا می‌کرد با سر به سبد اشاره کرد و با لکنت گفت:  
میسو.. بخور دیگه.. الان.. بیدار میشن.. می‌فهمن.. من نیستم..

امیربهادر نخس و شیطان ابرو بالا انداخت: نج.. نمی‌فهمن.. بیا تو کارت دارم..  
— نکن بهادر یکی می‌بینه زشته..

— بیا تو تا زشت نباشه..

— امیربهادر؟!..

— زهرمارو امیربهادر.. بیا تو کم ناز کن..

— نمی‌خوام.. ول کن آستینمو کندی..

— بیا بهت میگم.. نمی‌خوام بخورمت که ترسیدی.. نفهمیدی غذا و این حرفا  
بهونه بود تا ببینمت؟.. بیا تو کاریت ندارم..

دستش را به در گرفته بود و امیربهادر اصرار داشت تا او را داخل حیاط  
بکشاند..

هر چند برای همین آمده بود که با بهادر حرف بزند اما حالا با دیدن رنگ  
شیطنت در چشمان او از کرده‌اش پشیمان شده بود..

در این بین همین که سر چرخاند تا نگاهش را به در ویلای خودشان بیاندازد  
و مطمئن شود که بسته است، چشمش بی اختیار به سرکوچه افتاد و همان لحظه  
باشار را دید که از خم آن گذشت..

سرش پایین بود و به صفحه‌ی موبایلش نگاه می‌کرد و در دستش چند پاکت ۳۱۹



بزرگ بود..

به محض اینکه چشمش به او افتاد بی آنکه امیربهادر متوجه یاشار شده باشد پریزاد هراسان قبل از اینکه توسط یاشار دیده شود نفسش را درون سینه نگه داشت و با دستپاچگی همانطور که آستینش میان انگشتان امیربهادر کشیده می شد اینبار با اختیار خود، رو به جلو خیز برداشت و خودش را داخل حیاط انداخت و زیر لب با ترس گفت: ببند درو.. تو رو خدا.. ببندش بهادر.. و این در حالی بود که امیربهادر شوکه یک دستش به سبد بود و یک دستش به آستین پریزاد..

با چشمان گشاد شده بدون اینکه متوجه منظور پریزاد شود با پاشنه ی پایش در را به آرامی هول داد و بست..

پریزاد نفس نفس می زد..

نگاهش را از در بسته گرفت و به صورت امیربهادر انداخت که در فاصله ی کمی از او ایستاده بود..

او کی به امیربهادر آویزان شده بود؟..

بی وقفه و محکم عقب رفت و از او فاصله گرفت..

جرات نداشت سر بلند کند..

دستش را ناخودآگاه سمت شالش برد و لرزان و بی اراده گفت: ب.. بب..

بیخشید.. ح.. حوا.. حواسم.. نبود..

-- بیخشید واسه چی؟.. راحت باش..

گوشه ی لبش را سریع زیر دندان گرفت و نیم نگاهی به صورت خندان بهادر انداخت..

شرارت از لحن و چشمانش می بارید..

فقط همین را کم داشت..

با این وجود چطور سفره ی دلش را باز کند و حرف هایش را رک و پوست کنده به او بزنند؟..

مگر امیربهادر با آن چشمان شرربار راحتش می گذاشت؟..

-- چرا یهو پریدی تو؟.. کسیو دیدی؟..

سر تکان داد و بی تفاوت لب زد: یاشار..

یک تای ابروی امیربهادر بالا پرید: مگه از یاشارم میشه ترسیدی؟.. هیچ بارش نیست بابا بی خیال..

- فقط نگران شدم منو اینجا با تو ببینه، بعد از حرصش بره به کسی بگه..

-- غلط کرده بخواد راهپورت بده.. گفتن نداره دور از مردونگیه هر چه

یاشارو جدیداً شیطان زده پس کله اش افتاده تو سنگر حاجی و راست به راست

۳۲۰ جاده ی نامردی رو گرفته دستشو تخت گاز داره می تازونه ولی باکی نیست.. آگه

کاری کرد یا خواست اذیت کنه یه ندا بدی جوری گوششو می پیچونم که تا عمر داره بتمرگه سر جاش..

پریزاد با چشمان گرد شده نگاهش می کرد: نمی خوام شر به پا شه امیربهادر.. تو رو خدا نگو اینجوری..

لاقید شانهاش را بالا انداخت: کسی خواست اذیت کنه با خودم طرفه.. حالا هر کی می خواد باشه..

لبخندی که ناخودآگاه روی لب های دخترانه ی پریزاد نقش بسته بود با نگاه تیز امیربهادر محو شد و سر به زیر انداخت..

منتصف باشد؟..

بود دیگر..

دلش غنچ می زود وقتی امیربهادر اینطور از او دفاع می کرد..

هر چند می دانست امیربهادر حرف و عملش یکی است و همین هم ضعف به جانش می انداخت..

-- جون امیربهادر خوست او مد، نه؟..

پریزاد سر بلند کرد و نظری به چشمان تخش انداخت: واسه چی؟..

لبخند بهادر رنگ گرفت: هر دختری خوشش میاد یه مرد هواشو داشته باشه..

اونم من که انقدر خاطرت واسه ام عزیز شده.. بگم می کنم می کنم شک نکن..

پریزاد از اشاری مستقیم امیربهادر آن هم بدون هیچ رودروایی به اینکه حمایتش می کند نگاهش را دزدید و با تک سرفه ای گفت: اصلا هم اینجوری نیست.. می تونم از خودم دفاع کنم.. به هیچ مردی هم نیاز ندارم که پشتم باشه و حمایت کنه..

امیربهادر تک خنده ای کرد و سبد را از آن دست به دست دیگرش داد: بگو تو نسیری؟.. دیدم تا چشمت به یاشار افتاد چه حالی شدی.. چشمتو واسه ام براق نکن گیریم که از رو نگرانی بوده نه ترس.. ولی بازم آگه دیدی می خواد موش دوونی کنه یا به خودم میگی یا به عمو وحید.. حالیه؟..

پریزاد سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و گویی تاکید داشته باشد محکم گفت: به بابام که حتما می گم..

امیربهادر با همان لبخند نگاهش می کرد..

با سر به ساختمان اشاره زد: بریم تو حرف بزنیم..

پریزاد از حرکت امیربهادر چشمش را به پشت سر او انداخت و نیم نگاهی به نسای قدیمی اما بازسازی شده ی ویلای کوچک کارن انداخت: نه.. فقط او مدم اینو بدم و بریم..

و سبدی که دسته اش میان انگشتان بهادر بود را نشان داد..

امیربهادر مع دستش را بالا آورد و نگاهی سرسری به ساعتش انداخت..

— تازه سه بعداظهره.. روزا انقدر بلند هست که تا یکی دو ساعت دیگه می  
کدومشون بیدار نمیشن.. بریم تو..  
تحکمی که در صدایش بود پاهای پریزاد را ست می کرد..  
اما همچنان مقاومت نشان می داد..

سر بالا انداخت: نه.. نمیشه.. می ترسم مامانم بیدار شه ببینه نیستم..  
امیربهادر که خسته شده بود و گرمای هوا هم آزارش می داد دست انداخت  
و بی هوا آستین پریزاد را گرفت: میگم بیا بریم بگو چشم، انقدرم سیخ وایت  
جواب منو بده..

— نکن امیربهادر.. میگم نمیام دیگه ا..

— نمیام و نمیشه نداریم.. راه بیافت کباب شدم زیر آفتاب، عجب جونی دار  
دختریه بند فک می زنی تو، دهنت خشک نمیشه که دو دقیقه ساکت شی یا بگر  
چشم؟..

پریزاد که هم خنده اش گرفته بود و هم می خواست خودش را جلوی او محکم  
بگیرد گفت: چه ربطی داره؟.. خب برو تو غذاتو بخور دیگه..

امیربهادر با یک دست سید را محکم نگه داشت..  
با لبخند نجی کرد و گفت: بی تو؟.. حروم باشه اگه یه لقمه از اینی که آوردی  
رو سق بزنی و بچسبه به جونم.. باید بیای بشینی زل بزنی بهم تا بره پایین..  
جای نداشت قهقهه بزند و ریشه برود؟

اگر پریزاد جای او بود و امیربهادر حین غذا خوردن نگاهش می کرد بیک تهِ  
که سهل است دستش هم سمت آن غذا نمی رفت و راه گلویش از فرط هیجان  
بسته می شد..

اما امیربهادر بی خیال و لجباز، اصرار به چیزی داشت که دلش می خواست.  
— آستینمو از جا در آوردی.. بذار برم غروب میام به جا می شینم حرف  
می زنیم باشه؟.. الان نه..

دو قدم او را سمت ساختمان برده بود که گفت: از دهن میافته.. نا داغ موزم  
قال قضیه کنده شه بره پی کارش..

— چی چپو بره پی کارش؟.. انقدر حرف دارم که به روزم واسه اش که  
اه بهادر ولم کن یعنی چی می راه به راه منو می گیری؟.. می دونی که نا الان  
اینکارا نه داشتیم، نه دوست دارم داشته باشیم، اصلا خوشم نمیاد ولی نو مراعات  
هیچو نمی کنی..

امیربهادر که از لحن عصبی و کلافه ی پریزاد به خنده افتاده بود همانطور که  
سعی داشت خودش را جدی نشان دهد جلوی در ورودی ایستاد و نگاهش کرد  
آن هم حق به جانب..

— تا دیروز شاید، ولی منبعد داریم خوبشم داریم.. اصلا می گیرم که می گیرم



هر جوری دلم بخواد می گیرم ناسلامتی قرار زنم بشی تورو نگیرم پس کیو بگیرم؟ دختر همایه رو؟..

پریزاد از شرم لبش را جوری می گزید که شک نداشت اگر کمی محکم تر فشار می داد به خودش آسیب می زد..

صورتش داغ شده بود که محکم کنار کشید: خیلی بی شرمی..  
- همینکه که هست..

- اینجوری نمی خوام..

-- چیو؟..

- همین کارایی که می کنی.. نمیذاری حرف بزنی فقط می خوای اذیت کنی..

-- اینکارو اونم جلوی تو دوست دارم.. مشکلیه؟..

- بله که مشکل داره.. ما هنوز به هم محرم نیستیم..

شیطنت درون چشمان امیربهادر بیداد می کرد..

سبد را به آرامی روی جاکفشی چوبی کنار در گذاشت و با همان نگاهی که شر به پا می کرد دو قدم نزدیک تر به پریزاد ایستاد: آها، پس حرفت سر اینه.. می خوای بشیم؟..

پریزاد آب دهانش را فرو داد و نگاهش را روی صورت امیربهادر چرخاند: چی؟..

- هر چی.. کاری بوده که نکرده باشم تا تو بخوای فکر محرمیتمونو کنی؟..

لبهایش را روی هم فشرد و نگاهش را زیر کشید..  
حق داشت..

او چه کار نکرده بود؟..

این را باید از خودش می پرسید..

امیربهادر قدمی پیش گذاشت..

آنقدر که پریزاد شانه اش را به دیوار تکیه داد..

-- اون شب رو یادت رفته؟.. انقدر غیرمنتظره بودی واسه ام که تا نفس می کشم از فکرم نسیری بیرون پریزاد..  
معذب بود..

سر خوردن عرق شرم را به وضوح روی تیرک کمرش حس کرد و لرزان گفت:  
من.. هیچی یادم نیست.. تو.. منو.....

- نو بگو زور.. اجبار.. هر چی پریزاد.. اما بدجور لحظه به لحظه اش افتاده دم چشمم..

- ا.. اولاً.. ای.. اینجوری.. نبود..

-- شاید چون نمی خواستم..

- اما.....



۹  
— اما حالا می‌خواهم...

مقابلش ایستاده بود...

صدایش زیر گوش پریزاد بود و سر او پایین افتاده و چشمانش به تیرتیر آتش بلند مشکی امیربهادر که آستین‌هایش را تا آرنج تا زده بود...

— به خاطر... اون... شب؟...

— نه...

صدایش زمزمه شد و به گوش و جان پریزاد چسبید...

همین «نه» گفتن امیربهادر عالمی بود در دنیای بکر دخترانه‌هایش...

صداقتش را با همه‌ی وجود حس کرد...

— آگه نه... پس چجوری... یهو... ف... فهمیدی... که منو.....

ادامه نداد...

باز هول شده بود...

باز ترسیده بود...

باز به لکنت افتاده و نفسش بند آمده بود...

کاش امیربهادر کمی از او فاصله می‌گرفت تا لااقل نفس کشیدن از یادش نرود...

او که بود تپش قلبش زیاد می‌شد و کف دستانش عرق می‌کرد...

دوست نداشت مقابل او لکنت بگیرد...

فکر می‌کرد این یک ضعف است و ممکن است امیربهادر به مانند دوران

کودکی‌شان باز هم بخواهد مسخره‌اش کند...

تردید پریزاد را حس کرد و از روی شناختی که نسبت به او داشت زیر

پرسید: لکنتت واسه اینکه از من ترسیدی؟...

پریزاد سرش را طرفین تکان داد: نمی‌خوام... فکر کنی... ض... ضعیف... اما دست

خودم... نیست...

امیربهادر لبخند زد...

زمزمه کرد: همینم چون واسه توئه می‌خوامش... اینکه جلوی من لکنت بگیرد

اونم از هیجان قشنگه پس این ضعف تو همیشه نگه دار که وقتی دلم خواست

نشونم بدیش...

نفس درون سینه‌اش حبس شده بود...

امیربهادر داشت با او چکار می‌کرد؟...

حالش خوب بود اما از این خوب بودن‌های زیادی واهمه داشت...

دستش را مشت کرد: تو خیلی... عوض شدی... همیب... همینه که... منو می‌ترسونی...

امیربهادر محکم سر جایش ایستاده بود...

مجبورش کرد نگاهش کند...

— مقصرش خودتی...

پریزاد با تعجب به او چشم دوخت..  
امیربهادر شر بود و شیطان..

لبخند زد: با چال رو گونت وقتی که می خندی.. با حجب و حیای مخصوص  
خودت که برعکس همسن و سالات زیادی تو چشمی.. با دور وایسادنت از من..  
اینکه فرار می کنی و نمیداری دستم بهت برسه.. چشمم خیلی وقته افتاده دنبالت  
پریزاد ولی تو هیچ وقت نفهمیدی..  
ماتش برده بود..

افسون نگاه امیربهادر شدن انقدر هیجان داشت؟..  
که بی اختیار لب زد: باور کنم به خاطر یاشار یا نازیلا نزدیکم نشدی؟..  
امیربهادر با تعجب قدری ابروهایش را جمع کرد: چه ربطی به اونا داره؟..  
لکنت نداشت..

پس ترسی هم نداشت و حرفش را می زد..  
امیربهادر حواش را پرت کرده بود..  
- همه اش فکر می کنم چون خواستی روی اونا رو کم کنی تو کل کل باهاشون  
نزدیکم شدی.. چون نمی خواستی من به یاشار جواب مثبت بدم.. یا اینکه به  
نازیلا ثابت کنی می تونی بعد اون.....  
- به پریزاد..

صدا در گلویش ماند و خفه شد..  
تنش از صدای محکم امیربهادر لرزید..  
چه می گفت؟..  
اراجیف بود دیگر..  
اما گرفتن جواب نه گناه بود و نه اشتباه..  
امیربهادر هم باید حرفی برای گفتن داشته باشد..  
نفسی سینه ای امیربهادر بالا و پایین می شد..  
نفس می زد.. غصبی بود..  
- این جفنگیاتو کی کرده تو مخت؟.. نازیلا؟.. انقدر خرم که واسه رو کم کنی

سازم مگه میداری هیچی نگم؟..  
پریزاد با تعصب خاصی گفت: می خواستی در مورد نازیلا چی بگی؟.. رو چه  
حسابی به دختر مردم انگ می زنی؟..  
امیربهادر پوزخند زد: حساب کتابش پیش خودمه هر چیه ام دلم بخواد و  
چونم لابنه می گم به احدی هم مربوط نیست..  
و پشت به پریزاد کرد و با دو قدم بلند وارد ساختمان شد..  
پریزاد نفس زمان حیی که غصبانی بود دست برد و با حرص سبد را از روی ۳۲۵

جاکفشی برداشت و پشت سرش رفت: وایسا امیربهادر.. واسه چی به نازیلا  
تهمت می زنی؟.. وایسا جواب منو بده..  
سبد را روی میز وسط هال گذاشت..  
امیربهادر با غضب و لبخند کجی که از خشم کنج لبش بود حینی ک دستش  
می لرزید پاکت سیگاراش را از جیب شلوارش بیرون آورد و یک نخ میان  
لب هایش گذاشت..  
در همان حال که سیگار را محکم نگه داشته بود گفت: حوصله ی دردمر  
ندارم.... کوش این بی صاحب؟..  
دستش را روی شلوار و تیشترش به دنبال فندک می کشید..  
پریزاد آن را روی میز دیده بود..  
خم شد و برداشت و نشان داد: دنبال این می گردی؟..  
دست امیربهادر روی سینه ی خود بی حرکت ماند..  
با اخم سیگار را از میان لب هایش برداشت و جلو رفت و دستش را دراز  
کرد: بدش من..  
پریزاد لج کرده بود..  
اینکه امیربهادر هر بار با سکوتش معمایی در ذهنش طرح می کرد و آن را بی  
جواب می گذاشت آزاردهنده بود..  
همین که مقابلش رسید پریزاد دستش را پشت سر برد: نمیدم..  
بهادر حرص زد: بده گفتم..  
- تا نگی چرا اون حرفو به نازیلا زدی و چی ازش می دونی نمیدم..  
-- پریزاد؟!..  
- سر من داد نزن.. بخوام بلندتر از تو بلدم هوار بکشم..  
هر دو رخ به رخ هم مقابل یکدیگر گارد گرفته بودند..  
امیربهادر با اخم به چشمان پریزاد زل زده بود که با یک خیز دستش را پشت  
کمر او برد تا فندک را از میان انگشتانش بیرون بکشد: میدی و میگی چشم..  
پریزاد تفلا کرد: نکن.. گفتم نمیدم..  
دستی که سیگار میان انگشتش بود را به آستین پریزاد گرفت..  
اما از پیش بر نمی آمد و دستش به فندک نمی رسید..  
ناگزیر در اوج عصبانیت پایش را پشت پای پریزاد قلاب کرد تا ست دیوار  
هولش دهد و راهش را سد کند که فکر فرار به سرش نزنند..  
اما چندان موفق نبود و پریزاد زیر پایش کشیده شد و با جیغ بلندی به پشت  
روی زمین افتاد..  
در این بین چون امیربهادر دستش را گرفته بود با جیغ پریزاد مغزش فعال شد  
۳۲۶ و خواست او را بگیرد که دیگر دیر شده بود..

افتادن پریزاد چیزی نبود..  
ولی اینکه خودش هم نتوانسته بود تعادلش را حفظ کند باعث شد ناله‌ی  
دخترک به هوا بلند شود..  
شوکه بودند..

سرش را بالا گرفت و از آن فاصله به صورت سرخ پریزاد نگاه کرد..  
خودش می‌خندید ولی پریزاد سعی داشت بلند شود..  
ظاهراً عصبانیت امیربهادر با یک شوک آن هم جوری که بدش نیامده، از  
میان رفته بود..

-- انقدر ناز و ادا اومدی که شیطون خودش دست به کار شد.. می‌گن پنبه و  
آتش همیشه کنار هم گذاشت به جان خودم راسته.. نگاه، همینجوری خود به  
خود.....

و با حرکت چشم به خودش و پریزاد اشاره کرد و خندید: خلاصه دیگه..  
پریزاد دستش را مشت کرد و به شانهاش کوبید و پر غیظ جواب داد: خلاصه  
و کوفت.. کمرم له شد آگه جاییم شکسته باشه چی؟.. خدایا غلط کردم اومدم،  
منو از دست این نجات بده..

امیربهادر با همان لبخند تمام زوایای صورت پریزاد را از نظر گذراند: فندکو  
ردکن بیاد تا به لقمه‌ی چیت نکردم خانم موشه..  
دستش را بالا آورد و اینبار تخت سینه‌ی بهادر کوبید: ارزونی خودت.. انقدرم  
به من نگو خانم موشه..

فندک را گرفت و نگاهی به بدنه‌ی فلزی‌اش انداخت: بدت میاد مگه؟..  
پریزاد که در آن لحظه بیش از حد از امیربهادر و پنهان کاری‌هایش و موقعیتی  
که درش گرفتار شده عصبانی بود حرص زد: ازش متنفرم..  
لبخند روی لبان امیربهادر کش آمد و شیطننت در چشمانش جهید و خط نگاه  
پریزاد را نشانه رفت: خوب شد گفتی.. پس مبارکه..

پریزاد با دهان نیمه باز به او خیره شد: چی؟..  
-- لقب جدیدت.. از همین امروز زدمش به نامت..  
پریزاد لب‌هایش را با اخم جمع کرد: گفتم ازش متنفرم اینجوری می‌خوای  
حرصمو در بیاری؟..

-- جات همینجاست.. اصلاً تقدیر اینجوری می‌خواد.. من و تو کنار هم که  
باشیم نباید از هم فاصله بگیریم..  
- امیربهادر؟! ..

-- اصلاً آگه دور باشیم کراحت داره.. یهو هم دیدی جوزمین بهم ریخت.. تو به  
میلی نباید از من دور باشی این دیگه کم کم داره جزوی از قانون طبیعت میشه..  
با همدی توان، بهادری که بی صدا می‌خندید و شانهاش از فرط خنده می‌لرزید ۳۲۷



- خیلی بی شعوری..

بهادر همانطور که کنارش نشسته بود و می خندید پایش را بالا آورد و زانوی راستش را خم کرد و به دستش که روی زمین بود تکیه زد.. نگاهش همانطور شر به پریزاد دوخته شده بود..

--- این دفعه تقصیر خودت بود.. لج کنی ضرر می کنی سودشم میره تو جیب من دیگه خود دانی..

پریزاد چپ چپ نگاهش می کرد که امیربهادر ابروهایش را بالا انداخت قانون طبیعت..

پریزاد حرص می خورد اما نمی توانست منکر لحن بامزه و نگاه تخریبی او شود لبخند زد و حینی که از روی زمین بلند می شد گفت: هر جور فکر می کنم بهتر به خودم لعنت می فرستم که پاشدم او مدم اینجا..

امیربهادر بلند شد و سمت سبد غذا رفت.. درش را باز کرد و نیم نگاه به داخلش انداخت: گفتم بیای یه چی بپزی بخورم.. و رداشتی عصرونه با خودت آوردی؟.. این کجای دل منو می گیره؟..

و با تک خنده ای یک مغز از گردویی که داخل سبد بود برداشت و به دهان برد: دستپختتو می خوام نه قاقا لی لی..

پریزاد دستانش را روی سینه جمع کرد: کنیز خونه زادت که نیستم، همین که آوردم تا از گشنگی ضعف نکنی خداتم شکر کن.. وگرنه به من چه که تو چی می خوری، چی نمی خوری؟..

یک خیار برداشت و در سبد را بست: پس به کی چه؟.. قرار زنم شی آ.. کی گفته؟..

--- من میگم..

هنوز یه خواستگاری ساده هم نیومدی.. منم جوابی بهت ندادم.. امیربهادر گازی به خیارش زد و همانطور که با ولع می جوید سر نکان داد به دیوار پشت سرش تکیه زد: همه چی راست و ریست میشه.. این دونه روز تموم شه به یک هفته نکشیده حاجی و خانم سادات رو با گل و شیرینی برسونم دارم میام خونتون.. من یاشار نیستم صبر کنم تا جواب سرکارعلیه صادر شه عمرا بذارم از دستم قسر در بری..

پریزاد هم ته دل قربان صدقه ی همین پافشاری کردن هایش می رفت ولی به زود خودش و او نمی آورد..

اشاره اش به خیار بود که گفت: تو گلوت گیر نکنه انقدر هولی؟.. اما امیربهادر با اینکه متوجه منظورش شده بود همانطور که دوست داشت

۳۲۸ آن هم به عمد جور دیگری تعبیر کرد و حرف پریزاد را به موضوع بحثش

داد..

از این رو نگاهش را با علاقه‌ی خاصی روی پریزاد کشید و گفت: هول که هستم منتهی از الان دارم خودمو عادت میدم تا تو گلوم نمونی..

پریزاد لبش را زیر دندان گرفت و حینی که صورتش از نگاه امیربهادر گلگون شده بود گفت: منو مسخره می‌کنی؟..

امیربهادر خندید: بر منکرش لعنت..

پریزاد که سعی داشت موضوع را به نفع خودش تغییر دهد با زیرکی و اخمی که بر چهره نشانده بود پرسید: واسه چی در مورد نازیلا همچین حرفی رو زدی؟.. بادت نره هر چی نباشه اون دوستمه..

امیربهادر با اخمی ملایم روی پیشانی یک نخ سیگار کنج لب خود گذاشت و فندکش را روشن کرد: خوش به سعادتت..

خونسردی‌اش گاهی کفر پریزاد را بالا می‌آورد..

امیربهادر پوک محکمی به سیگارش زد و پریزاد به ناچار گفت: خواهش میکنم بگو..

بهادر نیشخند زد و از پشت دود سیگارش به او نگاه کرد: بهش شک داری؟.. پریزاد با تعجب نگاهش کرد..

امیربهادر سست‌هال رفت و ته مانده‌ی خیارش را داخل جاسیگاری انداخت و روی کاناپه لم داد: چی دیدی ازش که در به در افتادی دنبال جوابش؟.. باهوش بود..

پریزاد هم شکی نداشت..

ولی انتظار هر سوالی را می‌کشید جز این..

- شک ندارم..

- پس اصرار نکن..

- فقط کنجکاووم چون دوستمه..

- وقتی میگی دوستمه یعنی نگرانشی..

- معلومه..

- بنظر به حال خودش باشه.. اون همینجوری خوشه..

چشم امیربهادر حکم آهن ربایی را داشت که به پریزاد چسبیده باشد..

هر سو که می‌رفت به همان جهت کشیده می‌شد..

پریزاد همه‌ی فکرش سمت نازیلا بود و توجهی به امیربهادر و نگاهش نداشت..

- حتما به چیزی می‌دونی که نمی‌خوای بگی..

- از به جمله‌ی نطفه و نیمه به داستان ساختن واسه خودت؟....

- همین واسه ام مهمه.. که چیو داری ازم پنهون می کنی؟..  
امیربهادر پوک دیگری به سیگارش زد.. دخترک به این بوی تند و زننده عادت  
نداشت..

سرفه کرد و دستش را جلوی صورتش تکان داد تا آن مه غلیظ خاکستری را  
پس بزنند..

امیربهادر نگاهش کرد..

پریزاد باز هم سرفه کرد..

به پشتی کاناپه تکیه داد و صورتش را از امیربهادر گرفت و جهت مخالف  
انداخت تا راحت تر نفس بکشد..

امیربهادر پوفی کشید و سری از روی ناچاری جنباند..

خم شد و رو به جلو خیز برداشت و با حرص سیگارش را در ظرف کریستالی  
که روی میز بود خاموش کرد..

پریزاد متوجعش نبود و همچنان دستش را تکان می داد و نگاهش به آن سوی  
حال بود که امیربهادر با بی خیالی همزمان که پریزاد را سمت خود می چرخاند  
او را روی کاناپه ی چرم سر داد تا نزدیکش بنشیند..  
- خاکسترشم ته کشید..

همین که پریزاد با تعجب سرش را سمت او گرفت تا دلیل این کارش و جمله ای  
که گفته بود را جويا شود امیربهادر بی مقدمه گفت: طرف دست خورده ست..  
پریزاد مات و مبهوت نگاهش کرد..

با تته پته پرسید: یعنی چی.. دست خورده ست؟..

امیربهادر با زهرخندی که روی لب داشت به چشمانش زل زده بود..  
در همان حال نگاهش را روی گونه و چانه ی پریزاد کشید و بی پروا جواب  
را داد: همون رفیقت که سنگشو به سینه می زنی..

قدرت تکلمش را از دست داده بود؟..

حتی لب هایش هم تکان نمی خوردند..

خشکش زده و چشمش به دهان امیربهادر دوخته شده بود..

- م.. من.. منظورت.. نا.. نازیلاست؟..

امیربهادر که سرش را به نشانه ی مثبت پایین آورد جان از تنش رفت..  
دوست دوران کودکی اش..

نازیلایی که چون خواهر به او نزدیک بود را می گفت؟!....

به نشانه ی تمسخر خندید و سرش را تکان داد: نه.. دروغه.. نازیلا شیفت  
داره قبول دارم.. گاهی هم یه جور ی حرف می زنه اما.. کاری نمی کنه..  
امیربهادر نگاهش را از او گرفت..

۳۳۰ هر دو دستش را روی صورت خود گذاشت و همانطور که نفس را از



کلافگی بیرون می داد دستش را پایین کشید: میگی نه چون ندیدی.. مکث کرد و اخم هایش جمع تر شد: با چشمای خودم دیدم تا باور کردم.. پریزاد با چشمان گشاد شده از بهت و تعجب به نیمرخ امیربهادر خیره ماند.. دیگر حتی پلک هم نمی زد..

- ا.. امیر.. امیربهادر.. تو مطمئنی.. که.. نازیلا رو.....  
عصبی نگاهش را سمت پریزاد کشاند: بهت میگم با جفت چشمای خودم دیدم دیگه حساب چپو پس می گیری؟.. دستش را جلوی دهانش گرفت..

نگاه امیربهادر روی انگشتان لرزان او افتاد که مقابل لب های خود گرفته بود.. نقش را فوت کرد: تو چرا ترسیدی؟.. نترس قرار نیست آبروی رفیقتو ببرم.. آگه می خواستم درز دهنمو جایی باز کنم قبل این قضایا جلوی باباشو گرفته بودم که کلاهشو بندازه بالاتر..

پریزاد می دانست که امیربهادر هیچ دل خوشی از پدر نازیلا ندارد..  
- منظور من این نبود.. اما آخه.....

- آخه چی؟ بسه پریزاد، با این سوالای صدمن یه غاز کلافه ام نکن..  
- میذاری حرفمو بزنم یا نه؟ یه بار شد مثل آدم گوش کنی ببینی چی دارم میگم؟..

امیربهادر از گوشه ی چشم نگاهش کرد و تشر زد: قبل اینکه حرف بزنی ببین و بفهم کی جلوت نشسته.. من غیر آدمم؟..  
پریزاد پرگلایه نگاهش کرد و لب هایش را برچید: کی اینو گفتم؟.. فقط تو کتم نمیره که نازیلا بتونه از اینکارا بکنه..

امیربهادر خودش را روی مبل سر داد و کامل سمت پریزاد چرخید.. دست راستش را از آرنج به پشتی مبل تکیه داد و انگشت اشاره اش را پشت لب خود کشید..

پریزاد که نگاه جستجوگر او را مستقیم روی خود دید کمی عقب رفت..

امیربهادر ناغافل لبخند زد: نترس.. با تو کاری ندارم..  
پریزاد نیم نگاهی به او انداخت: پس با کی کار داری؟..  
-- با هر کی که کار به کارم داشته باشه..  
- یعنی چی؟..

-- مهندس شکوهی با اون همه فخری که به مال و ثروتش می فروشه از دیدن من خنده که پدر یه همچین دختر بی بند و باری باشه.. اما حق تو نیست با امثال نازیلا رفاقت کنی..

حرف امیربهادر چندان به مزاج پریزاد خوش نیامد: اونس به خودم مربوطه..  
پوزخند زد: منم گفتم که چشمتو باز کنی و بفهمی دور و برت چیا می گذره.. آگه ۳۳۱



خاله پریچهر بفهمه که با کیا تاب می خوری فکر نکنم دیگه اجازه بده دخترش  
یه ثانیه هم دم پر نازیلا آفتابی بشه..

و لبخندی خبیثانه کنج لب نشاند و شانهاش را لاقید بالا انداخت..  
پریزاد حرص زد: میشه انقدر تو زندگی من سرک نکشی؟.. تا وقتی بهم ثابت  
نشه هیچو باور نمی کنم..

-- زندگی تو مثل کف دست، پیش روی من بازه دیگه نیازی نیست نوش سرک  
بکشم.. ظاهر و باطنت پیش خودمه پریزاد از چی فرار می کنی؟..  
با خشمی که سرکوبش می کرد از کنار امیربهادر بلند شد..

با آن نگاه تیز و مسخ کننده اش رج به رج پریزاد را که می لرزید رصد می کرد.  
داد زد: از تو.. از تویی فرار می کنم که تا دیروز باهام احساس غریبی می کردی  
ولی یهو از این رو به اون رو شدی.. می خوای حرفتو باور کنم؟.. سفره ی زندگی  
من شاید پیش تو باز باشه و از سیر تا پیازش خبر داشته باشی اما من نه.. من  
از هیچی زندگی تو خبر ندارم.. نمی دونم تو سرت چی می گذره و چکار می کنی  
بهادر.. همین باعث شده گیج بشم و نفهمم چه غلطی دارم می کنم..

و حینی که هر دو دستش را مشت کرده بود پای کوبید و سمت در رفت..  
امیربهادر با یک خیز از جای بلند شد و قبل از اینکه پریزاد دستش به در  
برسد، سد راهش شد و دستانش را طرفین باز کرد: هی خانم کجا کجا؟..  
پریزاد با اخم نگاهش کرد: برو کنار بهادر..

-- کسی تا حالا بهت گفته تو اوج عصبانیت خواستنی تری؟.. اما نه.. به نظرم  
به طرز دیوونه کننده ای خوشمزه تر میشی..

پریزاد با چشمان گرد شده به چشمان پرشیطنت او خیره شد که بهادر با نک  
خنده ای چشمک زد و گفت: جون امیربهادر، عینهو یه تیکه کیک تپل میل خامه  
ای..

و همزمان که انگشت اشاره اش را سمت شانهای او می برد با لحن وسوسه  
کننده ای ادامه داد: جوری که آدم هوس می کنه یه ناخنک.....

پریزاد محکم روی دستش زد که بهادر سریع عقب کشید و دستش را جمع کرد..  
به ظاهر اخم کرده بود اما پریزاد حرص می خورد..

امیربهادر از گوشه ی چشم نگاهش کرد: خوبه گفتم کیک.. تازه از تنور نیومدی  
که آتیشی شدی.. محض اطلاعت پنجول کشیدن فقط کار منه خانم موشه.. نقب  
نکن..

پریزاد انگشتش را سمت صورت او نشانه رفت و غیظ کرد: به من نگو خانم  
موشه.. حواستم به کارایی که می کنی باشه.. تا الان هیچی بهت نگفتم و تو  
از این.....

۳۳۲ -- بعد از اینم نمیکمی..

و با خونسردی و به آرامی انگشت پریزاد را از جلوی صورت خود پایین آورد.  
 تلاش پریزاد برای آزاد کردن دستش از چنگ او بی نتیجه ماند و در نهایت نفس زنان گفت: چی می‌خوای از جونم امیربهادر؟.. تو رو خدا دست از سرم بردار..  
 امیربهادر با لبخند به چشمان درممانده‌ی او نگاه می‌کرد: اونم میشه.. ولی الان نه..

- من نمی‌تونم به مردی که خیلی راحت به دوستم تهمت می‌زنه و واسه کارایی که می‌کنه به توضیح منطقی نمیده اعتماد کنم..  
 -- توضیح منطقی می‌خوای؟.. واسه کثافتکاریای اون دختره؟..  
 - امیربهادر؟!

- زهرمارو امیربهادر.. صداتو واسه من بالا بردی، نبردی پریزاد..  
 - دقیقا یکی اینو باید به خودت بگه..  
 بهادر نفس زنان صدایش را بالا برد و دستانش را باز کرد: انقدر از نازیلا دفاع نکن.. من از بعد اون مهمونی دیگه دورشو خط کشیدم.. خیلی وقته از زندگیم پرش کردم بیرون، منتی اون که ول کنم نیست.. هر بار زنگ می‌زنه و التماس می‌کنه ولی دیگه حناش پیش بهادر رنگی نداره.. اتفاقی که تو اون مهمانی افتاد و به چشم خودم با اون کثافت دیدمش، همون شب بین خودم و خودش چال ندولی تو جلوم داری نبش قبر می‌کنی و نمیداری زیپ دهنی واموندمو بکشم و هیچی نگم..

از خشم لبریز بود و پریزاد ترسیده بود..  
 حینی که به چشمان وحشت زده و گشاد شده‌ی پریزاد براق شده بود با حرص گفت: رفته همه جا چو انداخته که امیربهادر «مرد» نیست.. گفته با یه دختر که باشم نمی‌تونم هیچ گوهی بخورم.. مردی و مردونگی منو پیش همه‌ی دوست و رفیقاش برده زیر سوال فقط واسه اینکه ضعفای خودشو بپوشونه وگرنه خوب حالیشه که ده تایی اونو حریم ولی دستم به هیچ کدومشون نخورده که تف نندازن نو صورتم و نگن بی وجود و نامردی.. فکر کردی از هیچی خبر ندارم؟.. شک ندارم به تو هم گفته که تو ذهن بیماراش چی می‌گذره.. این دختر روانیه می‌فهمی چی میگم یا نه؟.. کسی که داره با آبرو و حیثیت یکی دیگه بازی می‌کنه من نیستم اونم بی همه چیزه..

و زیر لب غرید و با غیظ پریزاد را رها کرد..  
 اما نه آنقدر محکم که آسیبی به او برساند..  
 پریزاد حیرت زده به فاصله‌ی دو قدم از او ایستاده بود و امیربهادر با عصبانیت میان موهای خود پنجه می‌کشید..  
 ۳۳۳

پریزاد همه چیز را می دانست..

درد امیربهادر را هم از لحن و صدایش فهمیده بود..

خودش را که جای او می گذاشت نازیلا را درک نمی کرد..

شنیدن اینکه کسی بخواهد آبروی شخصی را ببرد و یا انگ به این کتبی بر مردی و مردانگی امیربهادر آن هم به ناحق بزند، از دید پریزاد منصفانه نبود.. لب هایش لرزیدند و مردد زمزمه کرد: اما نازیلا چرا بخواد که.. پشت.. سرت همچیز.. حرفی رو بزنه؟..

امیربهادر پوزخند زد و نفس زنان نگاهش کرد: نگو که به تو هیچی نگفته.. پریزاد نمی خواست دروغ بگوید..

حداقل با امیربهادر باید صادق باشد تا او هم مقابلش صداقت نشان دهد.. سر به زیر انداخت: گفته.. اما چرا؟..

نگاه بهادر روی صورت ناراحت و خجالت زده ی پریزاد بود.. — چون نخواستم باهаш باشم..

پریزاد به آرامی اما با تعجب سرش را بالا گرفت..

نگاهش که در نگاه گرفته ی امیربهادر نشست، حس کرد چیزی درونش تکان خورد و به یکباره در هم شکست.. پریزاد سکوت کرده بود..

همه ی حواش پیش آن لرزش خفیف بود که صدای او را شنید: اون شب زنگ زد برم پیشش.. اما بیهونه آوردم و نرفتم چون می دونستم می خواد چکار کنه.. آتوش افتاده بود دستم و واسه اینکه به وقت دستش جایی رو نشه تهدید کرده اگه پیش کسی حرف بزنم یا بگم که چه غلطی کرده اونم به دروغ میگه با من بوده یا خونه ی پرش اینکه من نمی توئم با هیچ دختری باشم و به جورایی مشکل دارم.. ادعاش این بود آبرو مو می بره چون هیچ کس حرف منو باور نمی کنه.. می گفت نهایت بابام از دستت شکایت می کنه و حیثیت و اعتبار حاجی هم پیش مردم به خطر می افته.. مهندس شکوهی هم که می دونی؟ تا دلت بخواد خرش اینور و اونور میره.. با این حال نترسیدم و خواستم همه چیو بهش بگم چون کم کم دخترش داشت واسه ام دردسر می شد ولی نازیلا تهدیدشو عملی کرد و پیش دوست دختر کارن از من.....

لب هایش را به حدی محکم روی هم فشار داد که چانه اش لرزید.. پیشانی اش به عرق نشسته بود و دانه های ریز و درشت از کنار شقیقه نا روی صورتش روان بودند..

نگاهش را با بستن چشمانش از پریزاد گرفت و پشت به او شانه اش را به دیوار تکیه داد..

پریزاد ماتش برده بود.. ۳۳۴

چطور می توانست باور کند؟..  
نازیلا از کی این همه پست و رذل شده بود که امیربهادر از او هم ضربه بخورد؟..

لیک دارد که بهادر همه ی حقیقت را نگفته باشد..  
دیگر بعد از این همه سال او را انقدر می شناخت که راست و دروغ و شوخی و جدی اش دستش آمده باشد..

اما پریزاد، نازیلا را هم عمری می شناخت و حالا شاهد خیانتش بود..  
روی حساب اشتباه نازیلا نمی توانست کس دیگری را گناهکار خطاب کند..  
امیربهادر دروغ نمی گفت..

اهل هر چیزی که می خواهد باشد اما دروغگو نیست..  
گیج شده بود..

گنگ و سرگردان سرش را تکان می داد..  
نگاهش که تا آن موقع پایین بود را کمی بالا کشید و به شانه های امیربهادر انداخت..

هنوز پست به او تکیه به دیوار نفس می کشید..

پراز تردید سمتش گام برداشت..

کارش ایستاد و به نیمرخش نگاه کرد..

بهادر چشمانش را بسته بود..

- کسی جز من و تو و خودش می دونه که نازیلا چکار کرده؟..  
پلک زد..

نیم نگاهی به پریزاد انداخت و سرش را به نشانه ی منفی تکان داد..

ست میز رفت و یک نخ سیگار از داخل پاکت برداشت..

با اخم فندک را چنگ زد و سیگارش را روشن کرد..

پریزاد در سکوت به حرکات تند و عصبی او نگاه می کرد..

امیربهادر پوک محکمی به سیگارش زد..

پریزاد که قطره اشکی گوشه ی چشمش نشسته بود را پس زد و با صدایی بغض آلود گفت: باید برم..

امیربهادر نقش را همراه با دود سیگار از ریه بیرون داد و سمتش چرخید..  
نگاهش را با وسواس خاصی روی پریزاد کشید و گفت: از در نمیشه.. ممکنه بگری بینه..

پریزاد بغضش را فرو داد..

هنوز هم از بابت چیزهایی که شنیده بود احساس رخوت می کرد..

- پس چجوری برم؟.. الان همه شون بیدار میشن و می فهمن تو خونه نیستم..

امیربهادر پوک دیگری به سیگارش زد..



متفکرانه دستی به شقیقه‌اش کشید و نگاهش را اطراف چرخاند.  
پریزاد منتظر ایستاده و او را نگاه می‌کرد که بهادر به راهرو اشاره کرد  
درست انتهای هال..

-- دنبالم بیا..

با تعجب پرسید: کجا؟..

-- پشت بوم..

- چی؟.... امیربهادر؟.. با توام وایسا.. وای خدا، رفت.. امیربهادر؟..  
از همانجا داد زد: بیا گفتم..

پریزاد لب‌گزید و پشت سرش رفت..

امیربهادر از راه پله بالا رفته بود..

پریزاد در نیمه باز و زنگ زده‌ی آهنین پشت بام را با ترس باز کرد و  
امیربهادر را صدا زد..

بهادر دستی که سیگار را میان انگشتانش گرفته بود را بالا آورد و سر بی‌نوازش  
گذاشت: هیسس.. چه خبرته؟.. فاصله‌ی این دیوار با نورگیر ویلا به ردف  
آجره صدا راحت میره و میاد، بیراون وامونده رو..

- اه.. خب من از کجا باید بدونم تو می‌خوای چکار کنی؟.. واسه چی اومدم  
اینجا؟..

امیربهادر لب‌خند زد و دست به کمر کاملاً جدی به آسمان نگاه کرد: این هوا  
جون می‌ده واسه چی؟..

پریزاد خط نگاهش را گرفت..

نور آفتاب مستقیم به صورتش می‌تابید..

چینی روی بینی‌اش انداخت و حینی که چشمانش را تنگ کرده بود پرسید  
چی؟..

-- جون بهادر به کم فکر کنی بهش می‌رسی..

- بگو خب..

- آی کیو نیومدم اینجا که بادبادک هوا کنیم.. قرار سرکارعلیه رو بر سر  
صدا پاس بدم تو کانون خانواده.. فقط رسیدی حتما به صدقه بده که تو همین‌ج  
دقیقه هفتاد و هفت بلا رو از سرت گذروندی..

پریزاد خنده‌اش گرفته بود..

- می‌تونی دو دقیقه جدی باشی؟..

-- از اون دو دقیقه یک ساعت گذشته.. بیا اینجا کم حرف بزن..

و پوک محکمی به ته مانده‌ی سیگارش زد و آن را کف پشت بام انداخت و  
با نوک دمپایی لهش کرد که روشن نماند..

دودی که در سینه حبس کرده بود را با بالا آوردن سرش بیرون داد.. ۳۳۶

پریزاد که کنارش ایستاده بود دستش را جلوی صورت خود تکان داد: اه... از سیگار متنفرم..  
بهادر با نیشخند به صورتش خیره شد: هنوز عادت نکردی؟ همچنین بد نیست که....

پریزاد رو ترش کرد و با لحن مظلومی گفت: امیر بهادر؟..  
نگاهش به دیوار بود که با لب‌های بسته جواب داد: هوم؟..  
بچ زد و زیر لب گفت: میشه نکشی؟..

امیر بهادر با تعجب سر چرخاند و نگاهش کرد: چیو؟..  
پریزاد با اوقات تلخی به ته مانده‌ی سیگارش اشاره کرد..  
بهادر نیم نگاهی به زیر پای خود انداخت..

لبخند کمرنگی روی لب داشت که نگاهش را از روی پاهای بدون کفش و برهنه‌ی پریزاد تا چشمانش بالا کشید: اینو نکشم مجبورم جاش چیزای دیگه رو بکنم که چندان با مزاجم سازگار نیست..

پریزاد بهت زده پرسید: چی مثلاً؟..  
شانه‌اش را بالا انداخت: بماند... گفتن نداره..  
- بگو... می‌خوام بدونم..

- دوستتشم توفیری نداره پریزاد.. درد و غم و مصیبت من یکی دوتا نیست..  
این بی‌صاحبو می‌کشم جای تک‌تک اونای..

پریزاد با مکث کوتاهی گفت: اما اینجوری به خودت آسیب می‌زنی..  
پوفی کشید و دستش را پشت گردن خود برد..

از گرما تمام تنش عرق کرده بود: درد و مرضش از غم و غصه‌هایی که نامرداش بهم دادن کمتره.. بمون تا کفشاتو بیارم..

پریزاد بی‌اختیار به پاهای خود نگاه کرد..  
خوب بود که حواس امیر بهادر جمع است..

نرو فرزند از در بیرون رفت و بعد از چند لحظه با کفش‌های پریزاد برگشت..  
آن‌ها را جلوی پایش گذاشت و پریزاد با تشکری زیر لب کفش‌هایش را پوشید: حالا چجوری برم اونور؟.. نردبون داری؟..

بهادر دستی به چانه‌ی خود کشید و اطراف پشت بام را نگاه کرد: نردبون که نه ولی بشکه هست.. منتهی پلاستیکی.. فکر نکنم رو تو جواب بده..

و با شیطننت لبخند زد و نگاهی به پریزاد انداخت..  
حرمش گرفته بود..

با گونه‌های گلگون گفت: به درک.. اصلاً از همون در میرم..

و همین که خواست سمت در قدم بردارد بهادر با لبخند اما لحن آرامی که صدا از دیوار رد نشود گفت: آره برو.. یه وقت سر راحت یاشارو هم دیدی.. سلام ۳۳۷

منم بهش برسون...  
تیرش خطا نمی رفت...  
اینبار هم نرفت...  
پریزاد در جای خشکش زد...  
با طمانینه برگشت و به امیربهادر نگاه کرد که با ابروهای بالا پریده به او  
زل زده بود...  
- میشه انقدر اذیتم نکنی؟..

- نه!  
- بهادر!..  
- آگه بخواد بشه هم نمیدارم..  
کلافه به صورت خود دست کشید..  
زیر گرما گونه های برجسته اش سرخ و گلی به نظر می رسید و خودش به تنهایی  
ضعف عجیبی به جان امیربهادر می انداخت و باعث می شد چشم از او برندارد...  
- باید زود برگردم.. الاناست مامانم بیدار شه..  
- بیا اینجا..

و به دیوار اشاره کرد و خودش هم کنارش ایستاد..  
- چکار می کنی؟..  
- بیا تا بهت بگم..  
و سرش را رو به پایین حرکت داد که پریزاد قدم تند کند و وقت را از دست  
ندهد...

اما قدم های دخترک که رو به او برداشته می شد پر از تردید بود..  
در دل به خودش لعنت می فرستاد که بدون فکر پا به ویلای کارن گذاشته بود..  
اگر می خواست با امیربهادر حرف بزند می توانست جایی خارج از خانه با  
او قرار بگذارد...

اما دل عاشقش تاب نیاورده و او را در چنین بن بست سختی رها کرده بود که  
نه راه پس داشت و نه راه پیش..  
راست می گویند که عشق دیوانه است و آدمی را مجنون می کند و عقل را از  
کار می اندازد...

اگر منطق داشت که سر از ویلای کارن در نمی آورد..  
در فکر فرو رفته بود.. از صدا امیربهادر به خودش آمد: کجایی دختر؟.. دوباره  
با چشم باز خوابت رفت؟..  
سرش را بلند کرد...

بهادر پای دیوار کوتاهی که دو پشت بام را از هم جدا می کرد ایستاده بود...  
انگشتان دستش را در هم قلاب کرد و گفت: از اینور بالا رفتن راحتتره ولی...

کی آروم پیری پایین که کسی نفهمه.. باشه؟..  
پریزاد با ترس به انگشتان امیربهادر که در هم گره خورده بود نگاه کرد..  
بهادر تشر زد: بیا دیگه چرا معطلی؟..  
- اما.. آخه اینجوری.....

- مهم نیست.. چشم کور و دندم نرم انتخاب خودمی دیگه نمیشه کاریش کرد.. اون یه کم اضافه وزنم میزنم یه گوشه‌ی دلم اما طاقتشو دارم نمیدارم بیافتم

تمام مدت با لبخند حرف می‌زد و پریزاد سرخ و سفید می‌شد..  
در آخر با حرص لب زیرینش را به دندان گرفت و مشت گره کرده‌اش را بارها و بارها به بازوی امیربهادر کوبید: خیلی بدجنسی.. به خدا دلم می‌خواد واسه چند دقیقه هم که شده نتونی کاری کنی و تا می‌خوری بزمنت.. دلم می‌خواد با همین دستام لبت کنم.. دلم می.....

امیربهادر که می‌خندید با دستش جلوی مشت‌های پی در پی پریزاد را گرفت:  
بس.. صدا تو می‌شنون دیوونه.. منم دلم خیلی چیزا می‌خواد حالا کو تا بشون برسم.. بیا برو بینم، شتر بیند در خواب پنبه دانه.. خواسته‌های من شاید ندنی باشن ولی واسه تو اگرم بشه، تو قاموس ما بهش میگن «معجزه»..  
پریزاد نفس زنان دست به کمر سرش را تکان داد: که اینجوریه؟..

امیربهادر با لبخند سرش را رو به پایین حرکت داد: میری یا به زور بندازمت اونور؟..

و دستش را بار دیگر در هم قلاب کرد..  
پریزاد که دیگر نمی‌توانست ثانیه‌ای تامل کند فکر و دلش را یکی کرد و پای راستش را بالا آورد..

برای اینکه دستش را به لب دیوار برساند باید خودش را بالا می‌کشید اما ندنی نبود..

امیربهادر با لحن خسته‌ای گفت: دستتو بذار رو شونه‌ام و خودتو بکش بالا..  
پریزاد اتوماتیک وار کاری که بهادر گفته بود را انجام داد..  
با اکراه خودش را لب دیوار پشت بام کشید..  
اگر امیربهادر کمکش نمی‌کرد و دستش را همراه با حرکت او بالا نمی‌آورد پریزاد موفق نمی‌شد..

لب دیوار نشست..  
نفس بند آمده بود.. امیربهادر که خیالش از جانب او راحت شد هر دو نگاهش را روی هم سایید و نفس عمیق کشید و کمی عقب رفت..  
با صدای آرامی گفت: خودتو رو دیوار سر بده، نترس نهایت لباست یه کم پاره ۳۳۹



پوره میشه ولی بهتر از اینه که دست و پات بشکنه..  
 پریزاد که هم استرس داشت و هم ترسیده بود آب دهانش را فرو داد و گفت  
 باشه.. باشه الان.. فقط هولم نکن..  
 امیربهادر با لبخند دست به سینه نگاهش می کرد..  
 پریزاد با نگرانی گفت: ارتفاعش زیاده.. چجوری بپریم؟..  
 -- نپر.. خودتو رو دیوار بکش و آروم برو پایین..  
 -- آها.. با.. باشه.. فه.. فهمیدم..  
 -- مطمئنی؟..

نالید: نکن بهادر..  
 تک خنده ای کرد و گفت: کاریت ندارم که.. برو، دعای خیر من پشت سرت  
 هیچیت نمیشه..  
 پریزاد میان ترس و اضطراب چپ چپ نگاهش کرد..  
 امیربهادر با لبخند گفت: به قول عمه فریده ناسلامتی دست پرورده ی شیطونم آ  
 پریزاد با لبخند ریزی جواب داد: خیلی هم پررویی..  
 -- چاکر شما هم هستیم.. هوای دست و پاتو داشته باش.. از کیک له شده  
 خوشم نیاد..

زیر لب غرید: بهادر؟!  
 -- مرضو بهادر..  
 صدای خنده ی شیطان و آمیخته به حرص امیربهادر را شنید و چشم فرو بست  
 باید پایین می رفت..  
 اگر آنجا می ماند امیربهادر یک ریز حرف می زد..  
 مگر دل می کنند؟..

در رفتار هردویشان مشهود بود..  
 پریزاد همان کاری که امیربهادر گفته بود را انجام داد..  
 نهایت گوشه ی مانتویش به تکه ای آجر گیر کرد و پاره شد..  
 ولی خوشبختانه دست و پایش سالم ماند..  
 امیربهادر که صدای جرخوردگی لباس او را شنیده بود پای دیوار آمد و از  
 همانجا پرسید: سالمی؟..

پریزاد با ناراحتی به مانتویش نگاه می کرد..  
 خاکی که روی آستین لباس و پاچه ی شلوارش نشسته بود را تکاند و ناله وار  
 جواب داد: آره.. ولی.....  
 -- جر خورد؟ فدای سرت..  
 لحنش به حدی محکم و بامزه بود که پریزاد با لبخند لب هایش را روی

امیربهادر ادامه داد: خودم یکی دیگه شو واسه ات میخرم به پای عسرونده ای که جای ناهار آوردی.. خوبه؟..

لبخند پرزاد روی لب هایش جان گرفت..

زیر لب جوری که او نشنود گفت: تو بی شرم و حیایی لنگو نمیشه پیدا کرد امیربهادر.. پسرهای شر..

سرش را کمی سمت دیوار گرفت و آرام گفت: لازم نکرده.. من میرم تو.. گفتم که آگه بیونی و حرف بزنی نیستم تا صداتو بشنوم..

-- کی میای بینمت؟..

- وای.. دیگه اصلا نمیام..

-- یعنی چی اصلا نمیام؟..

- همین واسه هفت پشتم بس بود..

- من به خاطر تو کار و زندگیمو ول کردم و کوبیدم اومدم اینجا پرزاد..

- خیلی خب ولی الان نمی تونم حرف بزنام..

- آگه به جا نیای تا درست و حسابی حرف بزنی شک نکن خودم میام اینجا.. کک دلم نیست که می خواد ویلای یاشار باشه یا تموم وقت بخوام با عه هام کل کل کنم و اعصاب واسه ام نذارن.. گرفتی چی میگم؟..

لبخند می زد..

مگر می شد امیربهادر اینطور به خاطر پرزاد خودش را به در و دیوار بکوبد و او بی تفاوت باشد؟..

- باشه.. فعلا برو تا یکی نیومده..

-- کسی هم بیاد تو رو می بینه نه منو..

- به ریز داری حرف می زنی خب معلومه صداتو می شنوه..

صدای خنده ی مردانه ی امیربهادر را شنید..

ولی دیگر حرفی نزد..

ست در پشت بام رفت و آن را باز کرد..

پایش که به راه پله رسید همین که پاگرد را رد کرد با شخصی سینه به سینه شد..

به پشت خیز برداشت و همراه با «همی» بلندی که کشید مقابلش را نگاه کرد..

با دیدن یاشار که مات صورت و حشت زده ی پرزاد مانده بود آب دهانش را فوراً داد و بی دلیل و با لحنی مسخره سلام کرد..

یاشار که از سلام بی موقع پرزاد فهمید هول شده، مردد لبخند زد و به در نیمه باز پشت بام نگاه کرد..

-- بالا بودی؟..

پرزاد بی حواس آنجا را نگاه کرد: هان؟..

-- رو پشت بوم چکار می کردی؟..

تکیه اش را از دیوار پاگرد گرفت..  
لحن یاشار طلبکارانه نبود..

وگرنه می گفت به او هیچ ارتباطی ندارد و از کنارش می گذشت..  
ولی ادب حکم می کرد تا حدی جوابش را بدهد و جبهه نگیرد..  
باز هم باید به دروغ متوسل می شد..  
این هم جزو همان دروغ های مصلحتی به حساب می آمد؟..  
- راستش.. رفته.. رفته بودم.....

- خوبی پریزاد؟..

- خوبم.. یهو اینجا.. دیدمت ترسیدم..

- باشه هول نکن....

- داشتم با.. تلفن.. حرف می زدم..

یاشار با تعجب نگاهش کرد که پریزاد لب گزید و گفت: پایین آنتن نمودار  
رفتم بالا که.. با نازیلا.. حرف بزنم..  
قلبش تند می زد..

اگر همین الان یک دستگاه دروغ سنج به او وصل می کردند صدای آژیر  
اخطارش گوش فلک را کر می کرد..

یاشار که از نگاهش مشخص بود به هیچ وجه قانع نشده سری جنباند و گفت:  
باشه.. اما تو حیاط هم می تونستی حرف بزنی..

- خب آره.. اما طبقه ی بالا.. به پشت بوم.. نزدیک تر بود.. برای همین.. رفتم  
اونجا.. کاری داشتی؟..

یاشار نفسش را فوت کرد و با کلافگی دستی میان موهای خوش حالت خود  
کشید..

پریزاد سر به زیر شد..

- می خواستم بند و بساط منقل رو از بالا بیارم.. گفتم امشب که دور هم  
جوجه درست کنیم..

پریزاد لبخندی اجباری روی لب نشاند و سر تکان داد: پس من میرم پایین..  
یاشار نگاه از او نمی گرفت: آگه چیزی خواستی بهم بگو..  
پریزاد حرفی نزد..

به تکان دادن سرش اکتفا کرد و از کنارش گذشت..

برای اینکه از آن معرکه خلاص شود دو پای دیگر قرض کرد و سمت انار  
دوید..

همین که در را به آرامی باز کرد و وارد اتاق شد همزمان که نفس حبس  
شده اش را بیرون می داد آن را بست و پشت به در تکیه داد..

آب دهانش را به سختی بلعید.. ۳۴۲

قلبش به حدی تند می زد که ضربانش را تا انتهای حلقش احساس می کرد..  
 قفسه ی سینه اش تکان می خورد که صدایی از سمت راست گفت: چرا نفس  
 نفس می زنی دخترم؟..

به سرعت چشمانش را باز کرد و سرش را جانب صدا چرخاند..  
 با دیدن فریده از در فاصله گرفت..

دستپاچه بود و هر لحظه با یک چیز غافلگیر می شد..  
 لبخندش رنگ و بوی مصلحت داشت..  
 اگر تنها بود به حال خودش زار می زد..  
 - خویم خاله.. بیدار شدین؟..

و به دنبال این حرف به مادرش که هنوز خواب بود نگاه کرد..  
 در دل خدا را شکر کرد..

-- آره عزیزم یاشار گفت می خواد بره بیرون یه چیزایی واسه شام بخره پرسید  
 چیزی نیاز داری یا نه؟.... وا، حالت خوبه پریزاد؟..  
 بی حواس به مادرش زل زده بود که از صدای فریده گنگ سر چرخاند: چی  
 خاله؟..

- بسم الله.. چته دخترم؟.. از چیزی ترسیدی؟..  
 کمی خودش را جمع و جور کرد..  
 کم مانده بود شک کنند..

لبخند زد: نه از چی بترسم؟.. یهو صدام زدین یه کم هول شدم.. مامانو بیدار  
 کنم بریم پایین..

فریده نگاهی به پریچهر انداخت: ول کن خسته ست بذار بخوابه.. بریم یه  
 جای دم کنیم، الاناست که مردا بیدار شن..  
 پریزاد در تایید حرف او سرش را تکان داد..

به سختی خودش را مایل کرده بود که فریده متوجه مانتوی پاره شده اش نشود..  
 با همان لبخند مصنوعی کنار ایستاد: می خوام دوش بگیرم خاله.. چند دقیقه  
 دیگه میام پایین..

فریده که مشغول جمع کردن تشک بود گفت: باشه دخترم.. یاشار حموم تو  
 راهرو رو تعمیر کرده، می تونی ازش استفاده کنی.. حوله ی تمیز هم تو کمد هست..  
 - باشه خاله.. ممنون..

فریده که از اتاق بیرون رفت نفسش را فوت کرد..  
 دستی به صورت خود کشید.. داغ بود..  
 سمت چمدانشان رفت..

بک نونیک آستین بلند بنفش به همراه شال سفیدش را که مرتب و تا شده میان  
 لوازشان گذاشته بود برداشت..



حوله‌ی سفیدی که داخل کاور بود را دستش گرفت و با احتیاط از اتاق بیرون رفت...  
سرکی کشید تا مطمئن شود که هیچ مردی در آن حوالی پرسه نمی‌زند...  
مخصوصاً که یاشار هم طبقه‌ی بالا بود...  
قلبش تند می‌زد...

از فرط استرس دستانش می‌لرزید...  
نگاهش را روی در حمام که انتهای راهرو بود زووم کرد و همزمان که نفس را درون سینه حبس می‌کرد شروع به دویدن کرد...  
خودش هم نفیسمید که چطور داخل حمام رفت و در را بست و قفلش را زد...  
به حدی نفس نفس می‌زد که گلویش خشک شده بود...  
زیر لب به خود تشر زد: به دیوونه.. آروم تر.. وای مردم.. مگه حیوون دنبالت کرده؟..

نفس زنان به جمله‌ای که ناخواسته روی زبانش چرخیده بود لبخند زد...  
حتی بعضی از جملاتش هم شبیه به مادرش بود...  
کم کم لفظ او روی پریزاد هم تاثیر می‌گذاشت...  
لباس‌هایش را داخل رختکن به چوب لباسی آویزان کرد...  
بعد از ده دقیقه از حمام بیرون آمد...  
با همان سرعتی که خودش را داخل رختکن انداخته بود وارد اتاق شد...  
مادرش آنجا نبود و تخت مرتب شده بود...  
موهای خیش را شوار کشید و شانه زد...  
اگر مادرش بود آن‌ها را می‌بافت تا اینطور پریشان روی شانه‌اش رها نشود...  
با یک گیره‌ی بزرگ، خرمن موهای بلند و لختش را بالای سرش بست... نگاهش از داخل آینه به چشمانش افتاد...  
حین استحمام حواش نبود و وقتی سرش را شامپو زد برای لحظه‌ای چشمانش را باز کرد...  
کفی که وارد چشمش شد، حالا یک ردی از سرخی میان سفیدی چشم رانش به جای گذاشته بود...

در اثر بخار و حرارت حمام گونه‌هایش گلگون تر به نظر می‌رسید...  
دستش را از پشت موهایش پایین آورد...  
کمی سرش را بالا برد و چانه‌اش را به چپ مایل کرد...  
در دل گفت: یعنی قیافه‌ام انقدر خوب هست که بخواد عاشقم بشه؟! اما من که معمولی‌ام... بد نیستم اما به اندازه‌ی نازیلا هم.... پوف! شایدم عاشقم نبست و فکر می‌کنه که دوستم داره... اگه دروغ گفته باشه چی؟..  
مکث کرد...

۳۴۴ لب‌هایش جمع شد...

مابوسانه سرش را پایین گرفت؛ خوشگلی خیلی مهمه؟.. حالا به دختر خیلی خوشگل هم نباشه چی میشه مگه؟.. یعنی حق نداره عاشق بشه؟.. اونجوری هیچ پری هم نباید بهش دل ببندد؟..

باز هم به چهره‌ی خود در آینه خیره شد..

زیر لب زمزمه کرد: مهم نیست که پسرای دیگه چه فکری می‌کنن.. تو فقط امیربیار رو دوست داری.. این مهمه که بهادر چه فکری درموردت می‌کنه.. اونم که میگه تو رو می‌خواد..

نفس عمیق کشید..

پراز تردید..

- پس چرا می‌ترسم؟.. تا می‌خوام حرفاشو باور کنم به حسی باعث میشه ترسم و ازش فاصله بگیرم.. بازم باهاش حرف بزنم؟.. آره! اینبار هرجوری که شده همه‌ی حرفامو بهش می‌زنم..

غمگین و ناراحت نگاهش را جانب پنجره انداخت..

کمی بعد شالش را روی موهایش انداخت و از اتاق بیرون رفت..

همگی داخل پذیرایی نشسته بودند و چای می‌خوردند..

صدای گفتگو و خنده‌ی شان از داخل راهرو هم شنیده می‌شد..

پریزاد که پا به محفل دوستانه‌ی آن‌ها گذاشت همه‌ی نگاه‌ها سمتش کشیده شد..

با لبخند سلام کرد و سمت مادرش رفت..

کنار زهراسادات نشسته بود..

صحبت‌ها با تعارف فریده به صرف میوه با شوخی و خنده از سر گرفته شد.. نگاه‌های گاه و بی‌گاه زهراسادات به پریزاد، فریده را به شک انداخته بود.. مخصوصاً که با پریچهر گرم گرفته و از هر دری صحبت می‌کردند و لبخند لحظه‌ای از روی لبانشان محو نمی‌شد..

فخرالسادات و دخترش هم در جمع آن‌ها حضور داشتند..

یاشار همراه بهنام برای خرید بیرون رفته بود..

پریزاد که جمع را غاری از او می‌دید کمی احساس بهتری داشت.. حالا راحت تر صحبت می‌کرد..

کمی بعد بحث به ازدواج جوانان کشیده شد..

فریده در این میان جست و گریخته به جریان خواستگاری یاشار از پریزاد اشاره کرد..

پریچهر که می‌دانست دخترش در جمع حرفی از جوابش به یاشار نمی‌زند مگر

قبل از آن با مادرش مشورت کرده باشد با لبخندی مصلحتی رو به فریده کرد و

گفت: بچه‌ها که حرفاشون رو زدن فریده جون.. فقط می‌مونه نظر پریزاد که ۳۴۵

۳۴۵ می‌خواد فکر کنه.. بالاخره بحث به عمر زندگيه..

فریده که منتظر یک جواب قانع کننده از جانب پریزاد بود و می‌دید پریچهره پشتیبانی از دخترش او را از معرکه خارج می‌کند تا بحث را ببندد. خنده‌اش گریه و گفت: حرفت کاملاً درسته پریچهره.. ولی خب از وقتی که پریزاد جون مپلن خواسته فقط دو روزش مونده.. گفتم شاید تا الان فکرشو کرده باشه.. پریچهره که همیشه منطقی و کوبنده حرفش را می‌زد با لفظی دوستانه گفت: پریزاد قبل از اینکه بخواد جواب بده به صلاح و مشورت با من و باباش می‌کنه تا امروز هم حرفی از یاشار نزده.. ان شاء الله وقتی برگشتیم به شب تشریف یارین خونه‌ی ما می‌شینیم سرفرصت حرفامونو می‌زنیم.. فریده به وضوح مات شد..

پریچهره کاملاً ماهرانه به آن بحث خاتمه داد.. پریزاد لبخند می‌زد..

از جواب‌هایی که مادرش محترمانه نثار فریده می‌کرد راضی بود. تربیت خانوادگی‌اش اجازه نمی‌داد در جمعی که بزرگ تر حضور دارد بر دلی اظهار فضل کند و یا در مورد چنین مسائلی با بی‌پروایی چیزی بگوید. از این رو پریچهره خوب می‌دانست که چطور چفت دهان زیاده‌گویان را ببندد..

فخرالسادات که انگار منتظر بود تا آبی گل شود و او هم شاه ماهر خونه را صید کند حینی که بادبزن حصیری را جلوی صورتش گرفته و میان انگشت گوشت آلودش می‌فشرد و خودش را باد می‌زد، صورتش از گرما کمی سرخ شده بود..

تکائی به جثه‌ی سنگینش داد و روی مبل جا به جا شد: منم به جورای خود به پریچهره میدم.. هرچند یاشار عین اولاد خودم می‌مونه و رو تخم چشم‌جا داره ولی دختردار جماعت تو این دوره زمونه نباید هول بشه و سریع دخترنو بفرسته خونه‌ی مردم.. بالاخره این وسط به سری رسم و رسومات هم هست که بعضیا خوش ندارن به جا بیارن..

کنایه‌اش را به خواهرش زده بود.. گرچه مسیر نگاهش بیشتر جانب شوهر فریده بود که سر یک بگو مگو قدیمی هنوز هم از فخرالسادات کینه به دل داشت..

فریده کمی سرخ و سفید شد و نیم نگاهی به شهریار انداخت.. اخم‌هایش را جمع کرده و به محاسن گندمی و بلندش دست می‌کشید. هیچ دل خوشی از فخرالسادات نداشت و اگر به اصرار هم‌سرش نبوده بود سفر همراه آن‌ها نمی‌آمد..

فریده با لبخندی کاملاً ظاهری گفت: اینجوری نگو خواهر.. خودت که می‌دانی



نصیب چی بوده؟  
فخرالسادات پوزخند زد: آدم با دشمنشم همچین کاری نمی‌کنه.. تو که ناسلامتی  
خواهرم بودی.. از این حرفا گذشته، رو یاشار یه حساب دیگه باز کرده بودم  
ولی با اینکارش.....  
شهریار میان حرفش آمد و با اخم گفت: به یاشار ربطش نده.. اون هیچ  
نقصی نداره..

فخرالسادات پشت چشم نازک کرد..  
نی خواست جوابش را بدهد و مایل بود همچنان سرسنگین باشد..  
اما فریده برای اینکه جو را آرام کند لبخند زد و رو به او با افتخار فخر فروشی  
کرد یاشار رو حرف من و باباش یه کلمه هم حرف نمی‌زنه.. بچه‌ام این همه سال  
یه بار نشده کوچک ترین بی احترامی به من یا شهریار بکنه.. جونش به جون ما  
بنده، به خدا که لنگه‌اش پیدا نمیشه..  
کایه‌اش به زهراسادات بود..

اما او که ذاتا زن آرامی بود چیزی نگفت و با شکوه به فریده خیره شد..  
فخرالسادات که برای امیربهادر دندان تیز کرده بود و به خاطر رسیدن به  
خانه‌ی سداقا و سهم الارث هنگفتی که قرار بود بعد از برادرش به امیربهادر  
برسد، او را از الان داماد خود می‌دانست..

برای اینکه دل زهراسادات را به دست آورد بر خلاف همیشه اینبار به دفاع  
از برادرزاده‌اش برآمد: پر آدم دستش تو جیب خودش باشه و نخواد نون خور  
باباش باشه و زیر دین کسی بره چه اشکالی داره مستقل زندگی کنه؟.. به سر به  
راهی پرت نناز فریده، مردونگی به این حرفا نیست.. فردا روز بچه‌ات وارد  
اجتماع میشه اما نمی‌تونه گلیمشو از آب بکشه بیرون تهش میگن یارو بچه ننه  
ست که راه به راه از خونواده‌اش نخ می‌گیره تا کاراشو سر و سامون بده..  
فریده که از حرص صورتش سرخ شده بود با تعجب به فخرالسادات نگاه  
می‌کرد..

نیشخندی زد و آشکارا لغز خواند: والا خواهر تا امروز فکر می‌کردم خودتم  
چندان دل خوشی ازش نداری و میگی ناخلفه.. اما حالا یه چی دیگه می‌شنوم..  
نکه خبریه؟..

حرصش بالا آمده بود که اینطور روی آتش خشمش بیخ می‌گذاشت و آب  
موریخت..

اما با یک مشت و دو مشت که دلش خنک نمی‌شد..  
فخرالسادات که می‌دید تیرش درست وسط هدف خورده نیم نگاهی معنادار به  
دخترش حوریه انداخت که سر به زیر نهسته و دل دل می‌کرد تا مادرش حرفش  
را بزنه..



فخرالسادات چشم چرخانده و جلوی چند جفت چشمی که با کنجکاوی به او  
خیره شده بود با لبخند بادی به غیب انداخت..

حرکت دستش که بادبزن را گرفته بود جلوی صورتش کند شد: عزیز در دونه‌ی  
سداقا رو که همه تون می‌شناسین.. به هر حال امیربهادر آگه بخواد پاشو جا پای  
باباش بذاره و مغازه و خونه‌ی سداقا رو تو جنته بگیره باید طبق وصیت اون  
خدا بیامرز با یکی که از فامیله ازدواج کنه.. داداش هم که غیر مستقیم حوریه رو  
نشون کرده و منتظر امیربهادر از خر شیطان بیاد پایین و همه چیو رسمی که  
ولی انگار این بچه قرار نیست حالا حالاها سرش به سنگ بخوره و برگرد سر  
خونه و زندگیش..

پریزاد با قلبی که درون سینه‌اش بی تاب می‌کرد آرام و بی صدا کنار مادرش  
نشسته و انگشتانش را در هم گره می‌زد و فشار می‌داد..

فکر می‌کرد این بحث سال هاست که خاتمه یافته اما ظاهراً فخرالسادات  
هنوز هم دست بردار نبود و چشم به آن خانه داشت..

مادر امیربهادر در جریان حرف‌ها و بده بستان‌های حاج صادق با خواهرش  
بود..

برای همین هم تعجب نکرد. اما این جریان به سال‌ها قبل بر می‌گشت و چیز  
جدیدی نبود که فخرالسادات تازه یادش آمده بود مطرح کند..

اما فریده که جا خورده بود گفت: نمی‌دونستم حاجی حوریه رو واسه امیربهادر  
کاندید کرده.. فکر کردم بهادر بی خیال مال و منال سداقا شده..  
فخرالسادات شمیرش را برای مقابله با او از رو بسته بود..

با لبخند به چشمان خواهرش زل زد: من امیربهادرو می‌شناسم.. الان جوونه  
خام، فکر عاقبتش نیست.. جوونای الانم که تا جلوشون اسم ازدواج بیاری انگار  
که می‌خوای زنجیرشون کنی.. ترس بهادر هم از همینیه که تن به وصلت نمید  
اما منم حاجی.. امیربهادر با بیست و هفت سال سن هنوزم که هنوز خیلی مون  
ها نتونسته رو حرف باباش حرف بیاره.. وقتی بدونه صلاحش تو این ازدواج  
کوتاه میاد..

زهراسادات که از دل امیربهادر خبر داشت و می‌دانست در گروی پریزاد  
است، نگاهی به آن دخترک رنجور و لرزان که سر در گریبان انداخته و سکون  
کرده بود انداخت..

دلش طاقت نیاورد..

بی شک پریزاد هم یک حس‌هایی به پدرش داشت وگرنه این حالش نبود  
رو به فخرالسادات که یک ریز برای خود می‌پرید و می‌دوخت انداخت و یا  
همان لحن آرام و موقرش گفت: زمونه عوض شده خواهر.. دیگه نبشه جوونا رو  
۳۴۸ به کاری مجبور کرد.. باید بهشون اختیار بدیم و بذاریم خودشون واسه آیندشون

تصمیم بگیرم.. امیربهادر انقدر به خودش و زندگی شخصیش متکی که حتی حاضر نشد با باباش زیر به سقف باشه.. خود حاجی هم رو بعضی کاراش حساس و بازم رابطه‌ی پدر و پسر که بیش‌تر از این حرفاست تا سر به لب و بجا‌زی کوچیک بخواد از هم بیاشه..

فریده به نام او و به کام خود از زهراسادات دفاع کرد..

این به نفع خودش هم بود..

هر چی امیربهادر از خانه و پدرش دورتر باشد بهتر است.. وقتی علنا هیچ وارثی نباشد در نتیجه تمام سهم الارثش طبق وصیت بین فرزندان سه‌افا تقسیم می‌شد..

امیربهادر باید همین‌طور به کدورتش با حاج صادق ادامه بدهد..

و هدف فریده هم این بود که میان آن‌ها هیچ وقت صلح برقرار نشود..

منم با زهرا موافقم.. هر چی نباشه امیربهادر به جوون عاقل و بالغه، خودش می‌نونه واسه آینده‌اش تصمیم بگیره.. به نظرم نباید به کاری که نمی‌خواد مجبورش کنیم.. اگه قسمتش حوریه باشه که چه بهتر.. اگر نباشد حتما راه خودشو انتخاب کرده که خواسته دور از حاجی و خونواده‌اش باشه..

زهراسادات در جوابش گفت: امیربهادر ما رو فراموش نکرده.. هم پشت حاجی وایساده و هم منی که جز صلاحش هیچی نخواستم.. این وسط اگه کدورتی هم باشه بین خودشون دوتا ست که به وقتش درست میشه.. فقط به زمان نیاز داره..

فریده در دل پوزخند زد..

مگر او بگذارد امیربهادر با حاج صادق آشتی کند..

اما به ظاهر فقط سرش را تکان داد..

فخرالسادات با روی ترش نشسته و تند تند بادبزن را مقابل چهره‌ی ملتهب خود تکان می‌داد..

جواب‌های فریده و زهراسادات حتی به مزاج حوریه هم خوش نیامده بود که در خود فرو رفته و چیزی نمی‌گفت..

در آن میان فقط پریچهر بود که حواش را به دخترش داده بود..

تنها او از دل پریزاد خبر داشت..

همان‌طور که از بحث‌های پیش آمده احساس خوبی نداشت رو به پریزاد گفت: حوصله شو داری بریم بیرون یه کم قدم بزنیم؟..

پریزاد با لبخند سرش را بالا گرفت و به مادرش نگاه کرد..

- آره چرا که نه؟!

- برو حاضر شو.. انگار هوا گرفته، چتر و هم با خودت بیا..

پریزاد از کنار مادرش بلند شد و سمت پله‌ها رفت..

فریده نگاهش را از او گرفت و به پریچهر گفت: این طرفا آب و هوا می  
ولی خب بارونشم خیلی بی موقع ست.. هر چی هم بیاد یه درجه هوا رو خنک  
نمیکنه..

زهراسادات جای پریچهر جواب داد: کفر نگو فریده.. بارون برکنه، چه ورنه  
باشه چی بی وقت.. حتما حکمتیه.. بعدشم تا یک ماه دیگه پاییز میشه، طبیعه  
گاهی نم نمک بیاره.  
فریده پشت چشم نازک کرد: تو هم زیادی خوش بینی زهرا.. مثلا حکمت  
چییه؟..

پریچهر گفت: می خوای تو هم بیا؟ یه آب و هوایی تازه می کنی..  
سرش را بالا انداخت: حوصله ام نمی کشه زیر بارون راه برم.. الان یاشار اینا  
می رسن می خوام بند و بساط شامو حاضر کنم..  
شهریار گفت: یه امشب حاضر کردن شام با ما آقاییون.. شما خانما هم به گشت  
و گذارتون برسین..

پریچهر و زهراسادات لبخند زدند و فریده در جواب شوهرش گفت: مرخوام  
یه کم به باغچه سر و سامون بدم.. بارندگی حسابی همه چیو ریخته بهم..  
شهریار سر تکان داد..

دقایقی بعد پریزاد همراه مادرش از خانه بیرون رفت..

باران نرم نرمک می بارید..

پریزاد که در را بست بی اختیار نگاهش گامی رو به جلو برداشت..

چشمش روی ویلای کارن ثابت ماند..

دلش چه بد هوایی شده بود..

پریچهر متوجه نگاه خیره ی او شد..

چتر را باز کرد و حینی که با لبخند پریزاد را صدا می زد گفت: با نگاه کردی

تو این پسر از خونه بیرون نمیاد.. بیا زیر چتر خیس نشی..

پریزاد به خودش آمد و سر چرخاند..

نگاه مادرش را که دید شرمنده لبخند زد: اینجوری نگو مامان..

و کنارش ایستاد..

هر دو قدم زنان راه افتادند..

بازوی مادرش را گرفته بود که پریچهر گفت: عشق برای همه ی اونایی که  
تجربه اش کردن مقدس.. منتهی بعضیاش واقعیه اما خیلیاش نه.. بخوام رک بگم  
این دوره و زمونه عشق واقعی نایاب شده.. تو دختر خودمی.. خودم تربیت کردم..  
می دونم دختر من انقدر عاقل هست که بهترین انتخابو می کنه..

پریزاد نفس عمیق کشید و با لحن غمگینی گفت: نمی خوام عشق و احلام  
۳۵۰ یه طرفه باشه.. از دید همه یاشار واسه من مناسب تره ولی وقتی می بینم



احساسی بهش ندارم می‌ترسم.. از آینده‌ای که قرار کنارش داشته باشم و اهمه دارم..

برچهر سرنگان داد و حبیبی که اطراف را تماشا می‌کرد و از سرسبزی درختان زیر فطرات رقصان باران که طراوت و شادابی خاصی پیدا کرده بودند لذت می‌برد گفت: به چیزی میگم بین خودمون بمونه پریزاد.. با این ایل و طایفه‌ای که امیربهادر داره من میگم صد رحمت به دشمن.. اون حداقل تکلیفش معلومه.. ولی اینا تو روی طرف قریبون صدقه میرن، اما پشت سرشون که میشه تا می‌تونن شخصیت همدیگه رو ترور می‌کنن.. امروز که رسماً تو چشم هم تیکه و کنایه مبداختن.. والا امیربهادر حق داره جوا بشونو میده..

- نمی‌فهم، آخه چه مشکلی با امیربهادر دارن؟.. اون که فقط داره واسه - نم‌فهم، کاری هم به کسی نداره..

خودش زندگی می‌کنه، کاری هم به کسی نداره..  
- امان امان از مال دنیا دخترم.. گرونی و بی پولی و هزار و یک جور مکافات که باعث میشه حرص و طمع چشم مردمو کور کنه.. جوری که رو رابطه‌ی خواهر و برادریشون چشم می‌بندن و احترام همدیگه رو زیر پا له می‌کنن..

- فقط واسه پول نیش و کنایه می‌زنن؟..  
- از هر ده تا جمله‌ای که می‌گفتن نه تاش حول و حوش ارثیه‌ای بود که ساقا واسه حاج صادق و امیربهادر گذاشته.. منتهی با شرط و شروط..  
- چرا شرط گذاشته؟..

برچهر خنده‌کنان گفت: لابد اون خدا بی‌امرزش هم فهمیده بوده که این پسر به هیچ شرایطی قرار نیست مستقیم بشه..  
پریزاد لبخند زد..

- باشه قبول، ولی خب هر کی مختاره هرجور که دلش می‌خواد زندگی کنه.. چرا رسم و رسومات همیشه باید دست و پای آدم‌ها رو ببندن؟..

- همیشه هم اینجوری نیست.. بعضیا نگاهشون به رسومات جوریه که فقط مرخوان از کنارش به سود و منفعت برسن.. یه عده هم می‌خوان بگن همیشه حرف اوناست منتهی چون نمی‌تونن میخشونو بکوبن، پای رسوماتو می‌کشن وسط که حرفشون برو داشته باشه.. بعضیام که واقعا وجهی خوشو می‌بینن جوری رفتار می‌کنن که نه سیخ بسوزه و نه کباب..

پریزاد که با اشتیاق به دلایل مادرش گوش می‌داد گفت: مثل شما.. منتهی حس مرکم اقوام امیربهادر می‌خوان ازش سواستفاده کنن.. پس رسم و رسومات واسه شون مهم نیست..

- نم‌خوام بیشتر از این غیبتشونو کنم هر کی گناهش پای خودشه ولی دلم واسه این پسر می‌سوزه.. یه تنه افتاده بین این همه آدم که با تک تک کاراش



مخالفت و تا می‌تونن سرکوفتش می‌زنن.. حق داره مستقل شه.. آگه از بچگی بشه  
خودمون بزرگ نشده بود می‌گفتم فامیلش راست میگن ولی تا جایی که...  
می‌دونم این پسر سرش تو لاک خودش..  
پریزاد سر تکان داد و مردد گفت: یه چیزی رو صادقانه بگم ماما؟..

پریچهر نگاهش کرد: معلومه..  
- از حسایی که یه طرفه ان می‌ترسم.. مخصوصا که.....  
ادامه نداد و سکوت کرد..

پریچهر حال دخترش را می‌فهمید..  
او فقط مادرش نبود.. بلکه مثل یک دوست و یا حتی خواهر می‌داشت  
دخترش را با یک شیوهی منطقی راهنمایی کند..

- اینکه مسلمه عشق و دوست داشتن باید دو طرفه باشه.. آگه به مرد زندگین  
هیچ حسی نداشته باشی تحمل همه چی واسه ات سخت میشه.. اما پریزاد اینم  
فراموش نکن هنوزم خیلیا سنتی ازدواج می‌کنن.. ولی بازم خوشبختن..  
- می‌دونم.. ولی اونا که عاشق نیستن.. آگه یکی رو دوست داشته باشن به نظرون  
تن به ازدواج مصلحتی یا مثلاً سنتی میدن؟..

مادرش با لبخند از گوشه‌ی چشم نگاه عاقل اندرسفیهی به دخترش انداخت و  
گفت: از کی انقدر رک شدی تو؟.. خیلی راحت حرف دلتو می‌زنی آ، متوجهر!  
پریزاد سر به زیر شد..

پریچهر خندید: نمی‌خواد خجالت بکشی.. خودم ازت خواستم که هر چی تو  
دلت بود رویای بنیم بگی.. نمی‌خوام دخترم با غریبه‌ها درد و دل کنه وقتی خودم  
بیش اعتماد دارم..

به خودش و امیربیدار فکر کرد..  
اینکه عصر ندای دل را گوش کرده و بدون کسب اجازه از مادرش او را دیده  
بود..

ناگیان حس پشیمانی به جانش افتاد..  
ندامت بقیه‌اش را گرفته و رهایش نمی‌کرد..  
باید همه چیز را به مادرش می‌گفت..  
قطعا او را درک می‌کرد..  
- م.. ماما؟..

لکنت گرفته بود..

پریچهر با تعجب نگاهش کرد..

پریزاد سرش را پایین انداخت: می.. می‌خواستم یه.....  
- ارادت خانما..

هر دو به یکباره ایستادند.. ۳۵۲

حواس پریچهر جمع تر از دخترش بود..  
برگشت و پشت سرشان را نگاه کرد..

پریزاد به نرمی چرخید و در همان ثانیه‌ی اول نگاهش در یک جفت چشم  
نبردی خندان گره خورد..

با دیدن امیربهادر نفسش رفت و قلبش ضربان گرفت و نبضش کوبید..  
برای لحظه‌ای از زمین و زمان کنده شد و به چشمان پر شیطننت و مردانه‌ی  
مقابلش زل زد..

پریچهر با دیدن امیربهادر لبخند زد: علیک سلام.. باز تا دیدی هوا بارونی  
زدی بیرون؟..

امیربهادر با لبخند دستی به پشت موهای نمناک خود کشید: اینجور جاها وقتی  
بارون می‌گیره صفاش بیشتر میشه.. نتونستم از خیرش بگذرم.. البته همچین بدم  
نشد..

و نگاهش را خاص و پرمعنا سمت پریزاد کشید..

دخترک با لبخند کمرنگی دل از چشمان اون کند و نگاهش را به سنگ فرش  
باران خورده و خیس کوچه انداخت..

پریچهر که هردوی آن‌ها را زیر نظر گرفته بود و از طرفی موقعیت را برای  
صحبت با بهادر مناسب می‌دید رو به پریزاد کرد و گفت: دخترم تو برو خونه  
منم چند دقیقه‌ی دیگه میام..

پریزاد با تعجب نگاهش کرد..

پریچهر نامحسوس سر تکان داد..

ظاهرا چاره‌ای نداشت..

اما فصولی امانش را بریده بود..

کاش مادرش جلوی او حرفش را می‌زد..

سر تکان داد و حینی که بی میلی در کلامش مشهود بود گفت: باشه..

و باز به امیربهادر نگاه کرد..

وقتی نگاه خیره‌ی او را دید زیر لب در حالی که هیچ رغبتی برای رفتن نداشت  
خداحافظی کرد و از کنارشان رد شد..

پریچهر صدایش زد و چتر را دستش داد..

هرچند پریزاد امتناع کرد اما در آخر مجبور شد خواسته‌ی مادرش را بپذیرد..

پریچهر نگاهش به قدم‌های آرام دخترش بود..

وقتی به بهادر نگاه کرد متوجه شد او هم سر چرخانده و پریزاد را می‌پاید..

نک سرفه‌ای کرد و با لحن جدی گفت: خواستم پریزاد بره که چند کلمه حرف

بزنیم..

امیربهادر نگاهش کرد و با لبخند گفت: مخلص شما هم هستیم..

۴  
-- اول خواستم بریم خونه ولی اونجا انقدر برو و بیا هست که نشه در مورد  
این موضوع حرف زد.. منتهی حالا که دیدمت همه چیو بگم بهتره..  
امیربهادر لبخندش را جمع کرد و حالت جدی به خود گرفت: باشه خاله.. ولی  
با اجازه ات بریم زیر اون شیروونی که خیس نشی..  
پریچهر نگاهی به شیروانی یک از خانه ها انداخت و چیزی نگفت..  
برای اینکه از خیس شدن زیر قطرات باران در امان باشند جایی که پنهان  
گفته بود ایستادند..

امیربهادر دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت: سراپا گوشم خاله..  
فقط نمی دونم در مورد چی قراره هر حرف بزنیم..  
پریچهر با اخم ملایمی برای اینکه او را متوجه جدی بودن بحثشان کند گفت  
پریزاد همه چیو بهم گفته.. اینکه چند وقته مزاحمش میشی.. حتی اینکه بهش  
قول خواستگاری دادی و گفتمی که می خوام با حاج صادق حرف بزنم.. اینارو  
گفتم که بدونی پریزاد حرف دلشو پیشم زده منتهی می خوام بدونم راست و دروغ  
کارت کجاست؟..

امیربهادر با خونسردی ذاتی خود نگاهش را از پریچهر گرفت و سرش را آرام  
تکان داد: هر چی که بهش گفتم حقیقت محضه.. دلیلی نداره که بخوام به پریزاد  
دروغ بگم..

-- آگه هدف از دواج چرا اول با خودم حرف نزدی؟.. چرا رفتی سراغ  
پریزاد؟..

مصمم و جدی به پریچهر نگاه کرد: باید از خودم بهش می گفتم.. اینکه ندونه  
می خوامش و یه دفعه پیام خواستگاری تو مرام من نمی گنجه..  
-- تو مراحت می گنجه بخوای اذیتش کنی؟..

شرمنده دستی به پشت گردن خود کشید و با اخم گفت: اذیتش نکردم خاله..  
پریچهر کمی نگاهش کرد..

حرکت امیربهادر مثل پسر بچه های شر و شیطانی بود که اشتباه می کنند ولی  
طاقت شماتت ندارند..

لبخندش را فرو خورد..

-- از کی فهمیدی دوستش داری؟..

امیربهادر ساکت بود..

زیر چشمی نگاه کوتاهی به پریچهر انداخت اما حرفی نزد..

-- با توام امیربهادر؟!

- چی بگم؟..

-- مثل همیشه راستشو بگو..

- هر چی بودو گفتم.. ۳۵۴

شماها از بچگی با هم بزرگ شدین.. تو کتم نمیره که یه دفعه بخوای عاشق پریراد بشی..

بهتون گفته که یه دفعه عاشقتش شدم؟..

پریرچهر چپ چپ نگاهش کرد و امیربهادر که اخم و تعصب مادرانه‌ی او را روی دخترش دید از موضعش کمی فاصله گرفت و سر به زیر گفت: آخه نگفته بودم.. واسه همین پرسیدم..

پریراد به من چیزی نگفته.. فقط نگرانش از اینه که تو دوستش نداشته باشی..

بیخودی نگرانه..

امیربهادر؟!..

لبخند زد و نگاه شرورش را به چشمان به ظاهر جدی پریرچهر انداخت: بله؟..

منو دور نزن پسر جان.. از بچگی عین پیمان بودی واسه ام و خودتم می دونی

مثل پسر قبولت دارم.. ولی این راهش نیست.. پریراد می ترسه که به خاطر نازیلا

اومده باشی سمتش.. من نمی خوام دخترم ناراحت بشه متوجهی که چی میگم؟..

می دونم خاله، من مخلصتم هستم ولی به خودشم گفتم بحث نازیلا کلا یه

چیز دیگه بود..

اگه رو لج و لجبازی با حاجی یا یاشار بخوای باهاش ازدواج کنی چی؟..

ازدواج که بچه بازی نیست.. ببخشید خاله ولی اگه قصدم اذیت کردن پریراد

بود که نمی گفتم می خوام عقدش کنم..

از رگ گویی امیربهادر ماتش برد..

اما بهادر عین خیالش نبود..

ما هم قرار نیست دو دستی دخترمونو تقدیمت کنیم.. یه کم شرم کن بچه..

امیربهادر خندید..

پریرچهر لب هایش را جمع کرد که با لبخند بی موقع او رویش زیاد نشود: یه عمر

چشم تو چشم بودیم و تو عالم همسایگی هوای همو داشتیم قبول.. ولی اگه خدایی

نکرده بفهمم پریراد رو اذیت کردی یا اشک به چشماش آوردی و خواستی زبونم

لال ازش سواستفاده کنی که دهن این و اونو ببندی، ببین چی دارم بهت میگم

امیربهادر تو منو خوب می شناسی و می دونی همونقدر که منطقی ام، ده برابرش

رو بچه هام حساسم.. اگه از جانب تو کوچک ترین آزاری به پریراد برسه اون

وقت من می دونم و تو.. خوب حواستو جمع کن و بفهم که پریراد با دخترای دیگه

خیلی فرق می کنه..

میخس را آنطور که باید کوبیده بود..

امیربهادر هم او را خوب می شناخت و حساب کارش را از همان اول کرده

بود..



با لبخند و لحن آرامی گفت: شیرزنی هستی واسه خودت خاله.. میگر دادی  
بین دختر و بگیر.. اینم یه دلیل واسه اینکه آسمون رو به زمین بدورم واسه  
پریزاد رو بیارم تو شناسنامه ام.. چشم نامرداش از دم کور به مولا..  
پریچهر دیگه نتوانست منکر آن لحن پرشیطننت شود و جاولی لبخندش را  
بگیرد: عجب رویی داری تو پسر.. یه وقت خجالت نکشی؟  
-- واسه چی خجالت بکشم؟.. مگه زن گرفتن گناهه خاله؟  
- گناه نیست.. ولی مسئولیت سنگینی..  
-- منم که سرم درد می‌کنه واسه رفتن زیر بار مسئولیت.. هر چی هم سنگی  
تر بهتر..

پریچهر حریف زبان او نمی‌شد..  
- تا امروز رو پای خودت بودی، درست.. خیلی هم خوبه که مسئولیت همه  
چیزو گردن گرفتی و دستت تو جیب خودته ولی برای من این میمه که دامادم  
صداقت داشته باشه و دنبال کارای خلاف نباشه و عشق و علاقه اش هم به دخترم  
واقعی باشه.. آگه می‌بینی انقدر مردونگی تو وجودت هست که بتونی از پس این  
سه تا بر بیای «یا علی».. وگرنه تو رو به خیر و مارو به سلامت.. فهمیدی چی  
گفتم؟..

امیربهادر مطیعانه سرش را تکان داد..  
در صدایش یک بی‌قراری ملموسی نمایان بود..  
-- می‌خوام با پریزاد حرف بزنم.. از حالا به بعد خیلی چیزا هست که باید  
بیش بگم..  
پریچهر سکوت کرد..

امیربهادر که متوجه تردید او شده بود گفت: تا وقتی چیزایی که تو دلم رو بهتر  
نگفتم از دست نمی‌کشم خاله.. می‌دونی که چقدر سمجم؟..  
پریچهر لبخند زد..

- هنوز اون اعترافی که می‌خواستمو نکردی.. پس توقع نداشته باش کنک  
کنم..

امیربهادر چشمانش را باریک کرد: چه اعترافی؟..  
- پریزاد رو دوست داری؟..

سرش را زیر انداخت..  
وقتی دست از شیطننت می‌کشید و آرام می‌شد و جدی حرفش را می‌زد معلوم  
بود که حقیقت را می‌گوید..

-- دارم..

- چقدر؟..

-- انقدر که به خاطر رسیدن بهش هرکاری کنم.. ۳۵۶

می دانی که سداقا وصیت کرده فقط در صورتی می تونی صاحب اون خون.  
 بشی که با یکی از اقوام ازدواج کنی؟  
 امیربشار اخم هایش را جمع کرد: بی خیال مال دنیا خاله.. آگه دنبال پول و  
 پناه بودم که پس می نشستم تنگ دل حاجی و از کنارش خج می خوردم.. خودم  
 کار می کنم به هر چی هم که بخوام می رسم منتهی چشمم به طاق و طاقچه دی کسی  
 بست که بخوام واسه زر و زور و حسابش کیسه بدوزم..  
 حرف امیربشار به دل پریچهر نشست..  
 به روی خود نیاورد و پرسید: از کی فهمیدی خاطرشو می خوی؟..  
 باز هم مردانه نگاه از او دزدید..  
 منتی اینبار ابروهایش هم درهم شد: میشه نگم؟..  
 یخند زد: چرا؟.. محرمانه ست؟..  
 امیربشار نگاهش کرد..  
 اخم هایش را باز کرد و با تک خنده ای کوتاه و مردانه گفت: یه جورایی..  
 - به عشق قدیمی، آره؟..  
 امیربشار به نشانه ی تایید سر تکان داد..  
 پریچهر نفس عمیق کشید: خیلی خب.. حرفی نیست..  
 دستاچه پرسید: کی بینمش؟..  
 پریچهر روی چهره ی او مکث کرد: عجله ات واسه چیه؟..  
 باز هم یک قدم از موضعش دور شد: می خوام بعد اینکه برگشتیم با حاجی  
 حرف بزنم.. اما قبلش باید به پریزاد همه چیو بگم..  
 پریچهر سری جنباند و گفت: بیرون که نمیشه.. اما امشب بیا ویلا..  
 امیربشار رو ترش کرد و عبوس شد: لابد ویلای یاشار؟..  
 پریچهر از گوشه ی چشم نگاهش کرد: ویلای عمه فریده ات، نه یاشار..  
 - فرقی نمی کنه.. اونم زده به نام پرش..  
 - تو که روت خویه ماشاالله.. واسه اومدن یه بهونه پیدا می کنی..  
 امیربشار پرشرر خندید: آگه پای پریزاد وسط باشه خود به خود بهونه اش  
 جورده..  
 پریچهر سرش را طرفین تکان داد: امان امان از دست شما جوونا.. بریم دیگه  
 بر شد الان اون طفل معصوم دلش هزار راه رفته که واسه چی خواستم وسط  
 بچه تو رو بگیرم به حرف؟..  
 امیربشار بی هوا آمد چیزی بگوید که نشان از علاقه اش به پریزاد بود..  
 اما خیلی زود زبانش را در دهان قفل کرد و لب هایش را روی هم گذاشت..  
 از پریچهر جور دیگری حساب می برد و منکرش هم نمی شد..  
 پریچهر به ویلا بازگشت و در جواب پریزاد یک کلام گفت که امشب ۳۵۷

امیربهادر می‌آید و همه چیز را به او می‌گوید..  
همین یک جمله دل و جان و طاقت را از دخترک گرفت..  
تا شب چطور دوام بیاورد؟..

همه‌ی سوال‌هایش را در ذهن ردیف کرده بود تا وقتی امیربهادر را می‌بیند از او بپرسد..

اما حتم به یقین نگاهش که به چشمان شر و شیطان او بیافتد و یک نظر بخند مردانه‌اش را به روی پریزاد بپاشد، همه چیز از ذهنش پاک می‌شود..

چقدر از این ضعف بیزار بود..  
شاید هم ضعف نباشد و اگر کمی به امیربهادر عادت کند دیگر دچار این

استرس‌ها و هیجانات افراطی نشود..  
اما مگر می‌شد؟..

اگر ممکن بود که طی این سال‌ها روی رفتارش کار می‌کرد تا جلوی امیربهادر کم نیاورد..

ولی هر بار به بن بست می‌خورد..

بن بستی که روی دیوارش با خطی بزرگ و خوانا نوشته شده بود: «حکم بن عشق است و تو محکوم به آنی»



کمی روی پله جا به جا شد و مجله‌ای که دستش بود را بست و گوشه‌ای گذاشت..

دستش را زیر چانه زد.. نگاهش را دور تا دور حیاط چرخاند..  
وحید به همراه شهریار گوشه‌ی حیاط پای منقل ایستاده و کباب‌ها را روی زغال‌های گداخته و سرخ باد می‌زدند..

خانم‌ها حین آماده کردن سالاد و مابقی چیزهایی که برای شام نیاز داشت سرشان را به آشپزخانه و گفتگو از هر دری گرم کرده بودند..

پریزاد چندان مایل نبود در جمع زنانه‌ی آن‌ها حضور داشته باشد..  
کسانی که با امیربهادر پیوند خونی داشتند ولی هیچ ارزشی برای شخصیت او قائل نبودند و به هر طریقی سعی داشتند بهادر را با حرف‌های صدم‌زن یک‌غاز خود خراب کنند..

یاشار و بهنام پای باغچه نشسته و با کل کل و شوخی، صفایی به گل‌ها و سبزی‌های داخل باغچه می‌دادند که پژمرده و بی استفاده درون خاک خشکیده بودند..

یاشار که گاه از غفلت بهنام استفاده می‌کرد و نگاهش را به پریزاد می‌انداخت..

چقدر دوست داشت که اطرافشان خلوت باشد تا بتواند دقایقی هرچند کوتاه



با او هم کلام شود...  
اما در حضور پدرش اینکار غیرممکن بود...

پریزاد از روی پله بلند شد...  
پدرش صدایش زد: پریزاد بیا این جوجه ها رو ببر تو بده خانما.. بیا دخترم..  
مطمئنه سر تکان داد و با لبخند کمرنگی سمت پدرش قدم برداشت..  
خواست به سنگینی نگاه یاشار بود که هر سو گام بر می داشت به همان طرف  
گنبد می شد...

ظرف جوجه را از دست وحید گرفت و داخل رفت..  
همه فکرش پیش امیربهادر و قرار امشب بود..  
قطعا یک لقمه از آن غذا هم از گلویش پایین نمی رفت مگر اینکه او را ببیند  
و حرف هایش را بشنود و آرام بگیرد..  
یا شاید هم دلنگ صدایش بود که دل و دین و دنیايش به هم پیچیده و اینطور  
بی قراری می کرد...

ظرف را دست مادرش داد..  
زهراسادات با لبخند گفت: دخترم بگو مردا هم بیان سر سفره تا غذا سرد  
نشده و از دهن نیافتاده..  
چشم خاله.. آگه چیزی می خواین بگین بیارم..

-- همه چی هست دخترم.. دستت درد نکنه.. فقط من برم لباسو عوض کنم،  
بای ظرفشویی وایسادم پیش بندم نیستم سرتاپام خیس شده..  
و با لبخند و نگاهی مهربان از کنار پریزاد رد شد و طبقه ی بالا رفت..  
پریزاد به لحن مادرانه و آرام او لبخند زد و از آشپزخانه بیرون آمد..  
هنوز از درگاد فاصله نگرفته بود که صدای فخرالسادات را خطاب به فریده  
شنید و قدم هایش سست شد و پشت دیوار ایستاد..

-- می گفتین امیربهادر هم بیاد فریده.. بچه تو اون خونه تک و تنها چکار  
می کنه واسه خودش؟..

-- وا.. مگه بچه ست؟.. نگران اون نباش امیربهادر زرنگه.. خیلی خوب بلده  
گلیشو از آب بکشه بیرون.. درضمن این همه وقت تنها بوده حالا همین امشب  
بادش افتادی؟..

-- آره یادم نبود که امیربهادر با یاشار تو یه عالمه توفیرشه..  
- وا..

- وا نداره.. یاشار رو دم به دقیقه باید هواشو داشته باشی ولی این پسر از  
همون اول رو پای خودش وایساده تا الان..

صدای فریده از خشم می لرزید: مرد باید سر به راه و خونواده دار و بااخلاق  
باشه.. نه اینکه تو روی بزرگ ترش وایسه و بره واسه خودش خونه ی مجردی



بگیره که معلوم نیست توش چه غلطی می‌کنه..  
-- چکار می‌خواد بکنه؟.. امیربهادر اول و آخرش پای سفره‌ی حاج صادق  
بزرگ شده.. سید خدا تا امروز به لقمه نون حروم سر سفره‌اش آورده که بچه‌اش  
بخواد نااهلی کنه؟..

-- آره اونم دیدیم.. منتی اگه به لقمه حلال از سر سفره‌ی حاجی خورده ده  
تا حرومشو از پای می و می خونه‌ی دوست و رفیقاش داده بالا که اینجوری داره  
ناخلفی می‌کنه.. حاجی واسه خاطر همین کاراش از خونه پرش کرد بیرون حالا  
هم که پسره خوشی زده زیر دلش اون همه دفتر و دستکو ول کرد به امان خدا و  
رفته پی هیلون و ویلونی که به در به دری بیافته..  
پریزاد از حرص و عصبانیت می‌لرزید..

دستش را به دیوار گرفت و شانه‌اش را به آن تکیه داد..  
هیچ کس متوجه او و حال آشفته‌اش نشد..

پشت دیوار خودش را پنهان کرده بود که پریچهر به دفاع از امیربهادر و به  
نیت خاتمه دادن به آن جر و بحث کذابی میان حرفشان آمد و با لحن جدی  
گفت: تو رو خدا بس کنید.. چرا پبله کردین به اون بنده خدا؟.. امیربهادر سرش  
تو لاک خودش آخه چه هیزم تری به شماها فروخته که به خوش تشه شدین؟..  
از بچگی پیش خودمون بزرگ شده به والله که به بار ندیدم این بچه بی حرمتی  
کنه یا حرف ناروا بزنه ، حالا هر چی که بین خودش و حاج صادق بوده بهانه  
بالاخره پدر و پسر حرف بینشون پیش میاد ولی این دلیل نمیشه هر چی دلشون  
خواست پشت سرش بگین.. پس مسلمونیتون کجا رفته؟.. تو رو ارواح عزیزتون  
با هم بحث نکنید مثلاً خواهرین خوبیت نداره اینجوری افتادین به جون هم.. به  
حرمت این سفره کوتاه بیاین..  
دیگر صدایی شنیده نشد..

جز صدای نفس نفس زدن‌های پریچهر و عمه‌های امیربهادر که پر واضح بود  
به زور جلوی زبانشان را گرفته اند تا حداقل امکان جواب پریچهر را ندهند و  
حرمت‌ها را به قول او بیشتر از این در هم نشکنند..  
پریزاد با اخم و حالی خراب از خانه بیرون آمد..  
وحید که تازه کار کباب شدن گوجه‌ها را تمام کرده بود همراه شهریار وارد  
ساختمان شدند..

پریزاد که در فکر امیربهادر بود و دلش به حال تنهایی و بی کسی او می‌سوخت  
در دل خدا را شکر کرد که زهراسادات طبقه‌ی بالا بود و صدای آن‌ها را نشنید  
اگر می‌ماند و خواهرشوهرهایش اینطور پست سر پرش لغز می‌خواندند زنا  
بیچاره چه حالی پیدا می‌کرد؟..  
دلش گرفته بود..

نگاهش به بهنام افتاد که با شوخی و خنده شلنگ را دستش گرفته و درختان را آب می‌داد و یاشار با لبخند و صدای بلند خاطره‌ای از دوران سربازی‌اش برای او تعریف می‌کرد..

پریزاد قدمی پیش رفت و وسط حیاط ایستاد: آقا یاشار؟.. گفتن صداتون کنم واسه شام..

لبخش سرد بود..

هم از بابت امیربهادر و هم اینکه مادر یاشار آنطور بی رحمانه بهادرش را به باد ناسزا گرفته و قدری از قضاوت‌های بی جایش شرم نکرده بود..

یاشار را صدا زده بود اما با نیم نگاهی به بهنام در واقع او را هم مخاطب قرار داده بود..

یاشار لبخند زنان نگاهش را از بهنام گرفت و به پریزاد انداخت..

با دیدن صورت پکر و بی حوصله‌ی او لبخند از روی لبانش محو شد و به آرامی ایستاد..

با تردید ستمش راه افتاد و پرسید: چیزی شده؟..

پریزاد نگاهش را از او گرفت و سرش را طرفین تکان داد: نه..

و خواست برگردد که یاشار شانه کشید و سد راهش شد: اما به چیزی شده..

کسی حرفی زده؟..

نگاهش را به آرامی بالا کشید و به یاشار انداخت..

چه جوابی باید بدهد؟..

بگوید بله؟.. خیلی چیزها شده؟..

مادرت با سنگدلی تمام امیربهادر را به باد قضاوت گرفته و حتی پشت سرش هم قند تخریب شخصیت او را دارد؟..

قطعا یاشار هم اگر آن حرف‌ها را می‌شنید واکنشی نشان نمی‌داد..

او هم دل خوشی از امیربهادر نداشت، چرا که به چشم رقیب نگاهش می‌کرد..

مگر تلاش نکرده بود که با حرف‌ها و قضاوت‌هایش امیربهادر را پیش پریزاد خراب کند؟..

خب این هم پسر همان مادری بود که به راحتی پشت سر برادرزاده‌اش صفحه مرگذاشت و برای اینکه پسر خودش را ارجح نشان دهد امیربهادر را زیر پا له می‌کرد..

-- پریزاد؟.. چرا جواب نمیدی؟..

نکان خفنی خورد و نگاهش را از صورت یاشار برداشت: هیچی نشده.. فقط به کم سرم درد می‌کنه..

-- سرت درد می‌کنه؟!.. چرا زودتر نگفتی؟.. می‌خواهی بیرمت درمونگاه؟..

- نه نه.. خوبم..



۴  
-- تعارف که نداریم دختر.. برو لباس بپوش بیا..  
کلافه شده بود..

با لبخندی مصلحتی سر تکان داد: اصلا چیز مهمی نیست.. فقط به کم  
همان لحظه بهنام که حواسش به مکالمه‌ی آن‌ها نبود سر شلنگ را با لبخند  
چرخاند و روی آن دو گرفت و با شوخی و خنده داد زد: بی خیال پسر واسه  
و قلوه دادن حالا حالاها وقت داری ول کن دختر بیچاره رو..  
پریزاد لحظه‌ای ماتش برد ولی آب کمی سرپایش را خیس کرده بود و ممس  
باعث شد زیاد اهمیت ندهد و با اکراه دستانش را باز کند و به خودش  
لباس‌های خیسش نگاه کند..  
یاشار که صدای بهنام را شنید با لبخند نگاهش کرد و سمتش خیز برداشت و  
به دنبالش افتاد..

بهنام شلنگ آب را سمتش گرفته بود که یاشار نزدیکش نشود..  
با خنده گفت: نیا جلو.. نیا جلو یاشار جون تو رحم نمی‌کنم..  
یاشار با حرص گفت: فاتحه‌ات خونده ست بهنام.. بنداز اون وامونده رو تا  
حالتو نگرفتم.. بندازش مگه با تو نیستم؟.. ای می‌خنده.. روانی..  
پریزاد وسط حیاط ایستاده و با تعجب به شیطننت آن‌ها نگاه می‌کرد که صدای  
تیک باز شدن در حیاط را شنید..

سر چرخاند و نگاهش را همان سمت کشید..  
با دیدن امیربهادر میان درگاه قلبش ریتم گرفت و ضربانش بالا رفت..  
لبخند ناشیانه کنج لبانش جای گرفت و سلام کرد..  
امیربهادر که خشکش زده بود در جواب او سر تکان داد و نگاهش را از  
لباس‌های خیس پریزاد گرفت و به یاشار و بهنام که هنوز متوجه امیربهادر نشده  
بودند انداخت..

شاخ و برگ‌های قطور و پر بار درختان این اجازه را به آن‌ها نمی‌داد که حُر  
گذرا نگاهشان را طرف در بگیرند..  
مخصوصا که هوا تاریک شده و فقط لامپ‌های جابجی که به دیوار نصب بود را  
روشن گذاشته بودند..

یاشار شلنگ را از دست بهنام کشید..  
هر دو خیس شده بودند..

بهنام از دستش فرار کرد و یاشار دنبالش افتاد و برای اینکه پریزاد را هم  
در بازی و شیطننت خود سهیم کرده باشند به عمد سر شلنگ را سمتش گرفت و  
لحظه‌ای آب با فشار سمت پریزاد پاشیده شد..  
پریزاد که در فکر امیربهادر بود و نگاهش به نوعی روی او ثابت مانده بود  
۳۶۲ لحظه‌ای از سردی آب شوکه شد و جیغ خفیفی کشید و یک قدم رو به عقب

مرد داشت... به جدی ترسیده بود که امیربهادر از لای در یک قدم کوتاه سمتش برداشت.. پریزاد چشمانش را بسته و دستانش را باز کرده بود که یاشار از زیر درخت بیرون آمد و خنده کنان گفت: ببخشید ولی تا تو باشی دیگه کمتر به..... همان لحظه در حیاط با صدای بدی بسته شد.. از آن صدای بلند هر سه نفر به

امیربهادر نگاه کردند.. یاشار با تعجب زمزمه کرد: امیربهادر؟!.. تو اینجا چکار می کنی؟.. کی اومدی؟.. امیربهادر با اخم و پوزخندی که گوشه ی لب داشت چند قدم پیش آمد و مقابلش ایستاد..

نگاهش را با شمات روی برادرش بهنام کشید.. اما او با اخم کمرنگی چشم از امیربهادر برداشت و با اوقات تلخی گفت: من میرم لباسم عوض کنم.. پریزاد گفت غذا حاضر پس تو هم بیا.. مخاطبش یاشار بود نه برادرش.. دستی روی شانه ی یاشار زد و از کنارش گذشت و بی توجه به امیربهادر وارد ساختمان شد..

پریچهر که صدای آیفون را شنیده و در را برای امیربهادر باز کرده بود بیرون آمد و از روی ترس به آن ها نگاه کرد.. با دیدن پریزاد و یاشار که خیس شده بودند تعجب کرد.. نگاهش را به آسمان انداخت..

به شدت گرفته بود و باران نم نم می بارید.. از همانجا داد زد: بچه ها بیاین تو.. داره رعد و برق می زنه الاناست که بارون تند شه.. زود باشین.. امیربهادر تو هم بیا پسر.. امیربهادر نیم نگاهی به پریچهر انداخت اما چیزی نگفت.. یاشار با لبخند رو به پریچهر گفت: روی چشم خاله.. شما برو پای سفره ما هم الان میایم..

نگاه پریچهر روی چهره ی جمع شده و عصبی امیربهادر بود.. قبل از اینکه یاشار رو برگرداند و به پریزاد نگاه کند امیربهادر بی هوا دستش را تخت سینه ی او زد و گفت: این سر و صداها واسه چیه؟.. جدی جدی فکر کردی صنی با پریزاد داری که باهاش شوخی می کنی؟.. یاشار نیشخند زد و دست امیربهادر را از روی سینه ی خود انداخت: به غریبه ها مربوط نیست.. اما اگه از خودی، بهت بگم که یه شوخی ساده بود.. نیازی نمی بینم قبلش بخوام از تو کسب اجازه کنم..

-- بین «نارفتیق».. پای پریزاد که وسط باشه باید رخصت بگیری.. حالیه؟.. پوزخند زد: لابد از تو؟..



— فرقی نمی‌کنه.. خوش ندارم باهاش شوخی کنی.. به خواستگاری ساده کردی  
جوابتم امروز یا فردا می‌گیری پس پاتو جلوتر از گلیتم نذار و بشین سر جات  
یاشار کردن کشید و سرش را بالا گرفت: مثلاً آگه جلوتر بذارم چی میشه  
می‌خوای چکار کنی؟.. اصلاً رو چه حسابی داری یقه چاک میدی؟.. آگه من  
باهاش صنمی ندارم تو هم نداری این یادت نره..

امیربهادر نیشخند زد و دستی به چانه‌ی خود کشید و با حرص گفت: نه تعبیر  
ولی آگه فکر کردی خبری سخت در اشتباهی.. فکر پریزادو بنداز بیرون از سرت  
تا روزگار تو روزگار سگ نکردم نارفیق..

— چرا؟ نکنه خاطرش واسه تو هم «عزیز» شده؟

امیربهادر غیظ کرد و بی محابا یقه‌ی یاشار را میان انگشتانش مشت کرد و او  
را جانب خود کشید: خاطرش فقط واسه یه نفر عزیز اونم امیربهادره.. آگه احدی  
بخواد خاطرخواهی کنه و نزدیکش بشه نفسشو به یه مو بند می‌کنم که تا کشید  
فاتحه‌ی هفت جدشو بخونه و لش شه یه گوشه.. روشنه؟

یاشار که از فرط خشم نفس نفس می‌زد دستش را روی دستان مشت انداخت  
امیربهادر که زیر گلویش گذاشته بود فشار داد: تا فهمیدی خاطرشو می‌خوام  
یادت افتاد عاشقی کنی؟

امیربهادر با عصبانیت مشتش را به زیر چانه‌ی یاشار فشار داد و با غیظ گفت  
می‌زنم فک مکتو میارم پایین آ.. کم زر بزن اخوی تا نفلهات نکردم.  
یاشار خواست جوابش را بدهد که پریچهر با اخم صدایشان زد و جلو آمد  
بسه دیگه.. چه خبره عین سگ و گربه افتادین به جون هم؟ ولش کن امیربهادر  
صداتون میره تو، بقیه می‌شنون اون موقع واویلا میشه.

امیربهادر که نگاهش میخ چشمان تشنه به خون یاشار بود شرورانه لبخند زد  
و عصبی گفت: بذار واویلا شه خاله.. اومدم که حرفمو بزنم ولی حالا که این بابا  
اینجا معرکه گرفته باید حساب کارشم بکنه.. بذار این نارفیق ما همین اول کاری  
بدونه که خاطر پریزاد «فقط» واسه کی می‌تونه «عزیز» باشه.. اونایی هم که واسه  
تصاحبش موس موس می‌کنن یه مشت نخاله ان که باید بتمرگن سرجاشون و  
ماستشونو کیسه کنن و دم پر اونی که چشم امیربهادر روشه آفتابی نشن.

یاشار با همه‌ی خشمی که از تک تک جملات امیربهادر به جانش افتاده بود  
هر دو دستش را به روی انگشتان قوی او گره کرد و آن‌ها را پایین کشید و هر  
دو دستش را تخت سینه‌ی امیربهادر زد: نخاله تویی که تا دیروز پی یکی دیگه  
بودی و امروز افتادی دنبال پریزاد.. یه نگاه به خودت کردی بفهمی کی هستی  
چی هستی که هوا و رت داشته؟ از این خبرا نیست پسر.. اول بدون چقدر لبات  
داری بعد بیافت به.....

۳۶۴ امیربهادر که با ضرب دست یاشار رو به عقب خیز برداشته بود با عصبانیت

دندان فروجه کرد و نفس نفس زد و سمشش یورش برد و مشت گره کرده اش را روی فک و چانه ی یاشار فرود آورد.  
از سر و صدایی که راه انداخته بودند همه حیرت زده داخل تراس جمع شدند.  
امیربهار و یاشار گلاویز شده بودند..  
بهنام و شهریار قدم تند کردند و سمتشان دویند تا با میانجیگری، آن دو را از هم جدا کنند..  
پریزاد ترسیده بود..  
کنار دیوار ایستاده و با تعجب به امیربهار و یاشار نگاه می کرد..

بغض داشت..  
دلش نمی خواست دو مرد به خاطر او به جان یکدیگر بیافتند..  
فکر عاقبت اینکار را می کرد..  
مگر گناهی چه بود جز عاشقی که سزاوار آرامش نباشد؟..  
کاش همان اول جلوی شان را گرفته بود که کار به اینجا نکشد..  
بهنام، امیربهار را عقب کشید..

بازوی یاشار در دست پدرش بود که رجز خواند: ولم کن بابا.. بذار حالش کنم  
کیه تا قمه ی گنده تر از دهنش برنداره..  
بیادر سمش خیز برداشت: می زنم دهن مهنتو خرد می کنم آبی شرف.. د بیندش  
تا نبسم واسه ات..

بهنام کمرش را محکم گرفته بود..  
پریچهر نفس بریده گفت: آبروریزی نکنین بچه ها، بریم تو می شنین مرد و  
مردونه حرف می زنن همه چیو منطقی حل می کنیم.. امیربهار تو رو به جدت  
فم کوتاه بیا ولش کن..

امیربهار نفس زنان گفت: من چکارش داشتم خاله؟.. این یارو داره کوری  
می خونه، مگه نشیدی راجع به پریزاد چی گفت؟..  
یاشار پوزخند زد: چکارشی که تعیین تکلیف می کنی؟ پدر و مادرش همینجان.  
دوره ی فردین بازی هم خیلی وقته سر او مده.

امیربهار با ضرب خودش را از دستان بهنام آزاد کرد و داد زد: پس کی میشه  
که دوره ی نارفتی و دوره بازی و کثافتکاری سر بیاد تا چشمم به ریخت نحس  
تو نیافته؟ حیف اسم دوست و برادر که یه زمانی روی تو گذاشتم. ولی دمت گرم.  
ای والله داری. خوب مزد اون همه اعتمادمو دادی.

-- لابد لیاقتت همینقدر بوده وگرنه بیشتر گیرت می اومد. تو اگه شعور داشتی  
که تو روی حاجی شاخ نمی شدی و نمی رفتی تو فاز تنهایی و مجردی تا واسه  
خودت کیف دنیا رو کنی. به هوای همین کثافتکاریات بود که حاجی طردت کرد  
بیچاره. اگه آدمی برو گندی که زدی رو جمعش کن لازم نکرده جلوی من و این

جماعت دم از مردی و مردونگی بزی وقتی خودت هیچی از احترام سرت نمیشه  
و نمی فهمی کوچیک تری و بزرگ تری یعنی چی.  
صورت امیربهادر از خشم سرخ شده بود.  
دریایی از خون سفیدی چشمانش را پر کرده بود.  
فکرش را هم نمی کرد که یک روز صمیمی ترین دوستش خائن از آب در بیاید  
و به او پشت کند و برای رسیدن به منافع خودش بخواند آبروی امیربهادر را  
جلوی همه به حراج بگذارد و به دروغ هر چیزی را ادعا کند.  
صورتش از عرق خیس و نبض کنار شقیقه اش به وضوح می زد.  
پریچهر و پریزاد از حرف هایی که یاشار میان جمع به امیربهادر نسبت داده  
بود ناراحت شدند.

لحظه ای که فریده به دفاع از پسرش پله ها را طی کرد و پایین آمد امیربهادر  
با غرشی زیر لب سمت چپ مایل شد و انگشتانش را به سطل بزرگی که مملو  
از آب و گل و برگ های خشک شده بود گرفت و قبل از اینکه بهنام و شهریار  
فرصت کنند جلوی او را بگیرند آن را بلند کرد و تمام محتویاتش را با خونت  
روی سر یاشار خالی کرد.

کارش به حدی غیرمنتظره و شتاب زده بود که توان مقابله از یاشار سلب شد  
و فریده بر جای خشکش زد و پریچهر و پریزاد جلوی دهان خود را گرفتند و  
قدمی رو به عقب برداشتند.

امیربهادر وحشی و زخم خورده با حال و روزی آشفته به یاشار نگاه می کرد  
که فریده سمتش حمله ور شد و تیشرت سفید امیربهادر را از قسمت سینه گرفت  
و میان پنجه های زنانه ی خود مشت کرد: چیه چرا افسار پاره کردی؟ هار شدی  
که افتادی به جون پسر من؟ مگه دروغ میگه؟ خیرت به کی رسیده تا حالا؟ جز  
شر و بدبختی واسه مون چیز دیگه هم داشتی؟ پسر من نادونی کرد که به عمر  
خواست با توی نمک به حروم رفاقت کنه ولی خیلی زود فهمید به هیچ دردی  
نمی خوری و خودشو کشید کنار. از چی حرصت گرفته؟ مگه دروغه که حاجی  
انکار اولاد ناخلفی مثل تو رو کرده و تو روت نگاه نمی کنه؟ آره؟ جواب  
منو بده. دروغه؟

صدای فریاد فریده کل حیاط را برداشته بود.  
از فرصت پیش آمده کمال استفاده را می کرد که امیربهادر را از سوی همی  
اقوام مخصوصا پدرش دلزده کند.

تمام مدت امیربهادر با صورتی پژمرده و ابروهای درهم و سربه زیر و شانه های  
خمیده ایستاده و فریده سیل توهین ها و شماتت ها را بر سر برادرزاده اش آوار  
می کرد.

۳۶۶ باران شروع به باریدن کرده بود.

آسمان ابری، رعد و برق می زد و غرش می کرد.  
باران می بارید و قطراتش را شلاق وار بر سر و رویشان می کوبید.  
وقتی فریده فریاد زد و به ناگهان ساکت شد امیربهادر دست عمه اش را به  
آرامی پایین انداخت و با صدایی که تن سنگین و لرزانی داشت گفت: اینجوری  
نگو عمه. تا حالا نداشتم حرمتا کامل از میون بره و بشکنه. خودتون حرف بارم  
می کنین. خودتون نمیدارین خفه خون بگیرم. نذار چیزی بگم. تو رو به جدت

هیچی نگو.  
فریده آشکارا پوزخند زد و با خشم گفت: خجالت نکش تو که شرم و حیا  
فریده نمیشه هر چی دلت می خواد بگو. الهی که همون جدم بزنه تو کمربت تا  
اینجوری نمک به حرومی نکنی. دیگه چیزی هم گذاشتی بمونه که بخوای از  
میون برداری؟

حرف های فریده به قدری بی رحمانه و سنگین بود که پریزاد بی صدا اشک  
موریخت و پریچهر بغض کرده بود.  
به حال پسرک شر و بازیگوشی که حالا سر کج کرده و بی پناه وسط حیاط  
ایستاده و کسی جز خودش نمی توانست حامی اش باشد.

به حدی مظلوم بود که پریچهر طاقت نیاورد و بازوی فریده را گرفت و عقب  
کشد: بسه فریده چطور دلت میاد این حرفو بزنی؟ امیربهادر هم سید. خدا رو  
خوش نیاد تو روش اینجوری میگی، بنده خدا مگه چکارتون کرده که انقدر  
ادبش می کنین؟ ولش کن بچه رو.

فریده با حرص دستش را بیرون کشید: دیگه چکار می خواستی بکنه که نکرده  
باشه پریچهر جون؟ مگه نمی بینی رفتارشو؟ جوری حرف می زنه انگار عالم و  
آدم بهش بدهکارن. آگه اولاد صالحی بود که حاجی از خونه بیرونش نمی کرد.  
امیربهادر سرش را بلند کرد.

چشمانش به خون نشسته بود و برق می زد.  
فقط پریزاد که عمیقا به او چشم دوخته بود توانست نم اشک را درون چشمان  
مردانه ی امیربهادر ببیند که سرسختانه جلوی خودش را گرفته بود تا نبارد و  
غرورش بیش از این خرد نشود.

صدایش برعکس چشمانش محکم بود.  
باران صورتش را خیس کرده بود و موهای خوش حالتش به پیشانی چسبیده  
بود: کی گفته عمه؟ حاجی؟ من خودم رفتم. کسی بیرونم نکرد.  
فریده سمنش برگشت و به چشمانش براق شد: دیگه بدتر. خلف بودی نمی رفتی  
تا پشت حاجی رو سر پیری خالی کنی.

-- نگو عمه. تو رو به ارواح خاک سداقا دیگه هیچی نگو، بذار.....

-- حرف اون خدایا مرزو زن که با هر خبط و خطای تو تنش تو گور هزار ۳۶۷



بار می لرزه، حیف و صد حیف از حاجی و مادرت که اولادی مثل تو داره، حیف  
از «سید» که بخواد پشت اسم امثال تو باشه.  
--- عمه.....

--- به من نگو عمه.

و با این حرف دستش را بالا برد و به صورت امیربهادر سیلی زد.  
میان آن همه چشم!

جلوی مادرش!

جلوی پریزاد!

مقابل چشمان پریچهر!

چشمان متعجب یاشار!

و حتی بهنام که مات و حیران پشت سر امیربهادر خشکش زده بود  
حتی او هم که برادرش بود به دفاع از هم خون خود چیزی نمی گفت.  
سکوت عجیبی فضای اطراف را فرا گرفته بود.

زهراسادات که بی صدا گریه می کرد حق حق کنان از پله ها پایین آمد و به  
امیربهادر که صورتش روی شانهای راست کج شده بود و چشمانش را بسته و  
فکش منقبض و تنش لرزان بود گفت: برو پسر. نمون اینجا. تو رو جون من بین  
امیربهادر چشمانش را باز کرد.

قطره های باران از روی پیشانی اش می لغزید و روی مژه هایش می نشست و  
خیسی شان را مشهود می کرد.

پریزاد بی اختیار یک قدم جلو رفت و نزدیکش ایستاد.

نگاهش میخ شده و پریشان روی امیربهادر بود.

همه نگاهش می کردند.

پریزاد گریه می کرد.

مقابل امیربهادر که ایستاد، گویی حضور دخترک را حس کرده باشد به آرامی  
سرش را بلند کرد.

با چشمان سرخ و پر از حرفی که هیچ آرامشی درش دیده نمی شد به صورت  
پریزاد زل زد.

پریزاد نامحسوس سرش را طرفین تکان داد و امیربهادر لبخند زد.

لبخندی پر از حرف!

لبخندی که از صدها اشک و آه و التماس غمش سنگین تر بود!

لبخندی مردانه و پرمعنا که کوهی از درد را در خود پنهان کرده بود!

لبخندی که درد داشت و زخم امیربهادر را تازه می کرد!

درد... همان دردی که پریزاد با همه وجود احساسش کرد و دستش را حال

۳۶۸ گونه ای امیربهادر روی قفسه ی سینه ی خود گذاشت و مشت کرد.

امیر بهادر دل از آن چشمان بارانی کند و یک قدم رو به عقب برداشت و با نفس درون سینه‌اش جانب در حیاط چرخید و انگار برای فرار از آن محفل مملو از خشم و عذاب عجله داشته باشد با یک خیز قفل در را باز کرد و از درگاه رد شد و بدون اینکه به بسته شدن آن فکر کند بیرون زد. پریزاد نگاهش به در مانده بود که پریچهر بازویش را گرفت.

پریزاد نگاهش نگاه کرد. برگشت و به مادرش نگاه کرد. پریچهر با بغض نگاهش کرد و زیر لب که فقط پریزاد صدایش را بشنود گفت: هیچی نگو. اون قوی تر از این حرفاست. پریزاد چشم فرو بست و سر به زیر شد. دست مادرش را رها کرد و سمت ساختمان دوید و از کنار بقیه گذشت. پریچهر پشت سرش رفت و صدایش زد: پریزاد؟ صبر کن. وایسا دخترم کارت

دارم. پریزاد که پا به خانه گذاشته بود میان راهرو ایستاد..

پریچهر نفس زنان کنارش ایستاد.. صدای جر و بحث یاشار و شهریار و فریده از داخل حیاط شنیده می‌شد که پدر پریزاد هم وارد ساختمان شد و در را بست و با اخم خطاب به پریچهر پرسید: اینجا چه خبره؟.. این کارا چیه اینا می‌کنن؟.. نکنه چیزی می‌دونی و نمی‌خوای بگی پریچهر؟..

پریچهر نفس عمیق کشید و دستش را روی بازویش شوهرش گذاشت که کمی آرامش کند: چیزی نیست وحید.. یعنی به ما مربوط نمیشه هر چی که هست بین خودشونه، حلش می‌کنن..

- چی جیو حلش می‌کنن؟.. فریده جلوی ما اون همه حرف به پسر حاجی زد، از اونورم به کشیده خوابوند زیر گوش بچه که با خفت و خاری گذاشت و رفت بعد میگي هيچي نشده؟.. خصوصيت اينا سر چيه؟.. تا حالا ندیده بودم به جون هم بیافتن...

پریچهر نیم نگاهی به پشت سر شوهرش انداخت و انگشت اشاره‌اش را سر بینی خود گذاشت: هیسس.. صدات میره بیرون می‌شنون.. بذار تنها شدیم همه جیو واسه‌ات تعریف می‌کنم اما الان نمیشه..

وحید که کلافه شده بود با اخم دستی به صورت خود کشید: یاشار که با امیر بهادر رفیق و شفیق و صمیمی بودن.. چی شده که حالا یقه پاره می‌کنن و تو روی هم شاخ و شونه می‌کشن؟.. نکنه.....

و چشمانش را مردد جانب پریزاد که سر به زیر و بی صدا اشک می‌ریخت انداخت و حینی که نگاهش روی صورت ماتم گرفته‌ی دخترش بود خطاب به پریچهر گفت: نکنه از بعدِ خواستگاری یاشار میونه شون شکراب شده باشه؟..

حرف و سخنی که سر پریزاد نیست خدایی نکرده؟..

پریزاد می‌دانست که پدرش تعصب خاصی دارد و عقایدش متفاوت از دیگران است.. اگر پای آبرو و شرف خانواده ایشان در میان باشد جدی می‌شود و پای تصمیماتش می‌ماند..

سر بلند کرد و با نگرانی به او نیم نگاهی انداخت که پریچهر بی‌هواگت امیربهادر خاطر پریزاد رو می‌خواد..

وحید با چشمان گرد شده از تعجب سر چرخاند و به پریچهر نگاه کرد.. چی میگي زن؟.. امیربهادر؟.. پسر حاج صادق؟..

پریچهر سری جنباند و با لحن آرامی گفت: آره.. آره به خدا دروغم چیه.. همین امروز که رفته بودیم بیرون دیدمش.. همونجا حرف دلشوزد و پریزاد رو خواستگاری کرد..

وحید که هنوز شوکه بود با اخم پرسید: تو چی جواب دادی؟..

— گفتم بیاد اینجا حرفاشو بزنه.. قصدم این بود که با حاجی و مادرش به شب بیان خونمون، طفلک به همین بهونه امشب اومد ویلا که سنگاشو واکه ولی دیدی که چی شد؟..

وحید متفکرانه سر تکان داد و همانطور که نگاهش را روی صورت سرخ از شرم پریزاد می‌چرخاند گفت: با این حساب خیلی حرفا هست که باید گفته شه ولی اینجا جاش نیست.. اگه بحث سر خواستگاری پسر حاجی از پریزاد باشه که بخواد بکشه به خاطر خواهی و این صحبتا با این اوصاف تا وقتی این پسر به جورایی از خونه و خانواده و حاجی طرد شده خواب پریزاد رو باید ببینه.. حالا هر کی که می‌خواد باشه.. چه اولاد پیغمبر، چه پسر حاجی..

و با تعصبی که در صدایش بود جلوی چشمان متعجب پریزاد و پریچهر چینی که از کنارشان می‌گذشت گفت: لوازمونو جمع کنین که صبح اول وقت راه می‌افتم سمت تهرون..

پریچهر مات و حیران صدایش زد: وحید؟!

بی آنکه برگردد و پشت سرش را نگاه کند دستش را بلند کرد: حرف آخر زدم پریچهر..

و با قدم‌های تند و عصبی از پله‌ها بالا رفت..

چانه‌ی پریزاد از بغض می‌لرزید..

به مادرش نگاه کرد و با درد لب زد: می‌دونستم اینجوری میشه.. عهه اش و یاشار با حرفاشون کاری کردن نگاه بابا به امیربهادر عوض بشه..

پریچهر سر بالا انداخت و جدی گفت: از این خبرام نیست.. از حق نگذریم خود امیربهادر با سر به هوایی باعث شد که بابات نظرش به کل از این پسر ۳۷۰ برگرده.. درسته دنبال خلاف و معصیت نیست ولی بابات دامادی می‌خواد که اهل

خدا و پینه  
قبول کرد  
پریزاد  
بیرون نشا  
خدا نیس  
چشم حق  
اومد حق  
درد و  
که؟..

—  
بنده  
بابات  
از پ  
با  
تنه  
کر  
رو  
۳۷۰







نگاهش کرد...

پریچهر مطمئن سر تکان داد؛ امیربهادر باید ثابت کنه که پتانسیل خوب بونو داره.. اینو نه فقط به تو که باید به همه نشون بده.. آگه تونست دست از اسفندی بکشه و خطاهاشو جبران کنه خودم با بابات حرف می‌زنم تا راضی به وصلت بشه ولی آگه بخواد به همین کاراش ادامه بده خواب دختر منو باید ببینه این حرف اول و آخرمه، شوخی هم ندارم..

— مامان.....

— بسه، به قدر کافی امشب اعصابمون خرد شده پریزاد دیگه واسه به کنه هم نمی‌کشم تا بخوام باهات بحث کنم..

پریزاد همانطور به صورت عصبانی مادرش زل زده بود که فریده و زهراسادات جر و بحث کنان وارد خانه شدند..

فریده با قرشمال گری داد زد: خویش کردم.. حیا نمی‌کنه دست رو بچه‌ی من بلند می‌کنه؟.. فکر کرده یاشار بی کس و کار که هر بی سر و پای از راه رسیده دستشو روش بلند کنه؟..

زهراسادات برعکس او با همان صورت سرخ و اشک آلود و صدایی که از بغض گرفته بود جوابش را داد: مگه چکارت کرده؟.. چه هیزم تری بهت فروخت که انقدر ازش بدت میاد؟.. پسر من برادرزاده‌ی توام هست فریده از خدا نمی‌تویی که اینجوری چوب قضاوتتو گرفتی دستت؟..

— از چی بترسم؟.. من هیچ گناهی نکردم سرم پیش خدای خودم بلند نمیشه آگه مادری و ادعات میشه برو پسر تو جمع کن که هار شده و راه به راه پاچه‌ی این و اونو می‌گیره..

فخرالسادات که توپ را در زمین خود می‌دید شانه‌ی زهراسادات رو به رسم دلداری گرفت و با اخم و غضب خطاب به فریده گفت: ببند دهنتو زن.. از کر انقدر بی چفت و بس شده که هرز افتاده رو صورتت و حرفای قلبیه سلبه می‌کشی به این و اون؟.. آگه یاشار اونجوری جوابشو نداده بود که امیربهادر دست روش بلند نمی‌کرد.. رسماً بچه رو سکه‌ی یه پولش کردین شماها، تازه دوقورون و نیمتونم باقیه؟..

فریده پوزخند زد: بدتر از اینا حقشه.. توهم کم سنگشو به سینه بزنی.. بزرگ تری که دارم احترامتو نگه میدارم وگرنه واسه تو هم حرف تو دلم زیاده که بخوام بریزم بیرون..

— آره بریز.. بریز بیرون خودتو راحت کن ببینم چه گلی به سرت می‌زنی با این زیون بدتر از زهرت.. چون ناتنی هستی و از مادر سوایی فکر کردی عزیز کرده‌ی سداقا بودی که هر غلطی دلت بخواد می‌تونی بکنی؟.. تو آگه بیل زنی برو باغچه‌ی خودتو آباد کن لازم نکرده به باغ و بوته‌ی این و اون نظر داشته باشی که ببینی

که مال دنیا خوابوندن همونجا چترنو پهن کنی..  
فریده که از خشم می لرزید دهان باز کرد تا یک درشت بارش کند ولی پریچنر  
دستش را گرفت و با ترش رویی گفت: تو رو به علی قسم تمومش کنی... عجب  
شاهی کردم اومدیم اینجا.. شماها که انقدر با هم سر جنگ دارین چرا  
دور همی می گیرین که آخرش به نیش و کنایه کشیده شه؟.. فریده تو کوناه بیا..  
فریده خودش را به آن راه زد: من که می خوام ساکت شم ولی اینا نمیدارن..  
فریده خودی که بود که امیربها در پیش حمله کرد؟..

بعدی من چه گناهی کرده بود که امیربها در پیش نهد.. هر کس دیگه هم جای  
پریچنر با اخم جواب داد: حرف خوبی پیش نزد.. هر کس دیگه هم جای  
پریچنر با اخم جواب داد: بعدشم اونا هم سن و سالن. حرف  
امیربها در بود به عکس العملی نشون می داد.. اما شماها بزرگ ترین خویبت نداره تو  
هم می بین آخرشم آشتی می کنن، اما شماها بزرگ ترین خویبت نداره تو  
روی هم وایستین.. یاشار از پس خودش بر می اومد به خدا که اون سبلی حق  
امیربها در نبود.. غرورشو جلوی این همه آدم خرد کردی فریده، حالا خدا رو  
خوش میاد؟..

فریده بی رحمانه نیشخند زد و نفس زنان گفت: اون پسر گور داره که کفن  
داشته باشه؟.. به اندازدی موهای سرش گناه کرده چه می دونه خدا کیه؟..  
زهراسادات با شنیدن این حرف آمد جواب فریده را بدهد اما به حدی حالش  
آشفته و بد شد که چشمانش روی هم رفت و روی دستان فخرالسادات افتاد..  
پریچنر به صورت خود چنگ زد و ستمش نیمخیز شد: خدا مرگم بده.. زهرا؟..  
زهرا؟.. پریزاد برو آب بیار..

پریزاد که هول شده بود سمت آشپزخانه دوید و به سرعت با یک لیوان آب  
برگشت..

آن را دست مادرش که روی زمین و مقابل زهراسادات نشسته بود داد..  
فخرالسادات با پر روسری اش صورت رنگ پریده ی زهرا را باد می زد و با  
بخش صدایش می کرد و مویه می خواند: الهی که باعث و بانیش خیر از دنیا و  
آخرتش نبین.. نگاه، زن بیچاره رو به چه حالی انداخت..  
و سرش را بلند کرد و به فریده که با اخم نگاهشان می کرد تشر زد: چیه عینهو  
ملک الموت وایسادی اینجا؟.. آخه بی وجدان آدم جلوی یه مادر از گور و کفن  
پسر جوونش حرف می زنه؟.. بهزاد رو هم سر زبونا انداختین که این بیچاره  
رو داغدارش کردین و جوون دسته گلش افتاد سینه ی قبرستون.. حالا نوبت به  
امیربها... ..

پریزاد که ناراحت شده بود قبل از اینکه فخرالسادات اسم امیربها در را به  
زبان آورد میان حرفش آمد و گفت: حالش خوب نیست.. زنگ بزنم اورژانس؟..  
این را گفت که حواس فخرالسادات پرت شود..

دلش نمی آمد کسی در مورد ناکامی جوانی حرف بزند که زنده است و پریزاد ۳۷۳

دیوانه وار دوستش دارد..

پریچهر گفت: فقط فشارش افتاده.. بپریمش تو اتاق به کم دراز بکنه حاشی  
بهرتر میشه.. فخری جون به دخترت بگو داروهای زهرا رو از کیفش بیاره  
فخرالسادات رو به حوریه که کنار دیوار ایستاده بود کرد و گفت: دشمن  
سیخ و اینستا اونجا منو نگاه کن.. مگه حال زن داییتو نمی بینی؟ زود باش بر  
داروهاشو بیار..

حوریه زیر لب "چشم" ای گفت و به سرعت از پله ها بالا رفت..  
پریچهر و فخرالسادات همانطور که زیر بازوی زهرا را گرفته بودند او را تا  
اتاقش همراهی کردند..  
پریزاد احساس خفگی می کرد..

فضای خانه بیش از حد سنگین شده بود..  
همان لحظه شهریار به تندی وارد ویلا شد و با اشاره به فریده و لحن گرفته ای  
گفت: بیا کارت دارم..  
فریده طلبکارانه نگاهش کرد و چون حریف شوهرش نمی شد پشت سرش  
رفت..

پریزاد از ساختمان بیرون زد..  
یاشار خیس از آب سطلی که امیربهادر روی سرش خالی کرده بود همراه بهنام  
داخل تراس ایستاده و حرف می زد..  
و پریزاد چقدر از این حرکت امیربهادر احساس رضایت می کرد..  
باز هم آن سیلی تلخ حقش نبود که به خاطر یاشار از دست عمه اش چسبید و  
با آن حال ویلا را ترک کرد..  
ابروهای یاشار در هم بود که با دیدن پریزاد تکیه اش را از نرده ای توان  
گرفت..

بهنام که می خواست آن ها را تنها بگذارد مادرش را بهانه کرد و وارد ویلا  
شد..  
هر چند نمی دانست امشب با نامردی که در حق برادرش شده چه بر سر  
مادرش آمده..

پریزاد به یاشار نگاه نمی کرد..  
قصه داشت از پله ها پایین برود که صدایش زد: پریزاد؟..  
قدم هایش کند شد و روی دومین پله ایستاد..  
یاشار پشت سرش بود: حرف بزنیم؟..  
سرش را کمی روی شانهِی راست مایل کرد ولی سمت یاشار برنگشت که خبر  
نگاهش کند: الان نه..

لحنش سرد بود.. ۳۷۴



باشار حساب کارش را کرد: بابت اتفاق امشب من مقصر نبودم.. امیربهادر عصبی کرد و گرنه نمی خواستم اون حرفا رو بزنم..

بریم داد بوز خند زد..  
صدایش محکم و لحنش نیش دار بود: اما امیربهادر اون همه توهین شنید..  
مادرت نفرینش کرد و جلوی همه تو صورتش سیلی زد ولی بازم امیربهادر تو اوج عصبانیت حرمت بزرگ ترشو داشت و هیچی نگفت.. جای اینکه وایسه و از خودش دفاع کنه رفت که به کسی بی احترامی نکنه.. حالا تو دم از این می زنی خودت دفاع کنه غرور به آدمو خرد کردی؟..

که چون عصبی شدی غرور به آدمو خرد کردی؟..  
جواب پریزاد به حدی سنگین و منطقی بود که دهان یاشار باز ماند..  
یک پله پایین رفت و پریشان پرسید: تو امیربهادر رو دوست داری؟..  
پریزاد سکوت کرد..

صدای یاشار لرزید: دوستش داری پریزاد؟..  
- لازم نمی بینم جوابتو بدم..

- مهمه که بدونم.. باید بدونم..

پریزاد که دلش برای امیربهادر پر پر می زد و از ناجوانمردی روزگار و خانواده ی ظالم او دلش به درد آمده بود، طاقت نیاورد و روی پا چرخید و با چشمان تیره و خیس خود که در اثر اشک قرمز شده بود به صورت متعجب باشار نگاه کرد: فقط اینو می دونم تنها چیزی که الان باید بفهمی جواب من به خواستگاری تونه..

باشار با دهان نیمه باز نگاهش می کرد: پ.. پریزاد.....

با غیظ و تحکم گفت: جواب من منفیه.. هر چی هم بخوای آدم خوبی باشی و پیش همه خودتو به مرد درستکار نشون بدی بازم جواب من به تو منفیه.. چه الان.. چه تا وقتی نفس می کشم هیچ وقت به ازدواج با تو حتی نمی خوام فکر کنم..

و میان چشمان به خون نشسته و صورت مبهوت یاشار با صدای بلند تیر خلاص را از کمان رها کرد و شمرده شمرده ادامه داد: من.. هیچ وقت.. زن.. آدم درو و نامردی.. مثل تو.. ن.. می.. شم.. فهمیدی یا نه؟..

باشار خشکش زده بود..

انگار که روح از کالبدش جدا شده..

کنترلی روی خود نداشت..

دستش را به نرده های کنار پله گرفت و پریزاد چشمانش را از روی او برداشت و از پله ها پایین رفت..

همراهش را از جیب مانتویش بیرون آورد و راهش را سمت درختان ویلا کج کرد..



حینی که شماره‌ی امیربهادر را می‌گرفت برگشت و پشت سرش را نگاه کرد.  
یاشار دیگر آنجا نبود و در ساختمان نیمه باز مانده بود.  
باران می‌بارید و پریزاد بدون اینکه از خیس شدن زیر قطرات آن هوای  
داشته باشد گوشی را کنار گوشش گذاشت و منتظر شد تا امیربهادر جوابش را  
بدهد..

«مشتربک مورد نظر خاموش می‌باشد.. لطفاً.....»  
با دستی لرزان گوشی را پایین آورد و بار دیگر شماره‌اش را گرفت..  
امیربهادر همراهش را خاموش کرده بود..  
بلا تکلیف اطرافش را نگاه کرد..  
دل در دلش نبود..

باید یک جوری از بهادر خبر می‌گرفت وگرنه تا صبح دوام نمی‌آورد..  
آب دهانش را فرو داد و حینی که موهایش قدری از شال بیرون ریخته و زیر  
باران خیس شده بود گوشی را داخل جیب مانتویش گذاشت و سمت در حیاط  
دوید..

ماندن جایز نبود وقتی خودش اینجاست و دلش در هوای امیربهادر مانده و  
بی‌امان می‌تپد..

در را عجولانه باز کرد و آن را به آرامی بست..  
نفس زنان سمت ویلای کارن چرخید و انگشتش را روی زنگ گذاشت..  
جواب نمی‌داد..

حینی که نفس نفس می‌زد قدمی عقب رفت و از آنجا به بالای در نگاه کرد و  
زیر لب گفت: جواب نمیده.. جواب نمیده خدایا چکار کنم؟.. نکته بلایی سرش  
اومده باشه؟.. خدایا خودت کمک کن.. خدایا دارم دق می‌کنم..  
صدای حق هقش را در گلو خفه کرده و زیر باران گریه می‌کرد..  
در به حدی بزرگ بود که نمی‌توانست از آن بالا برود..  
تا به حال هم اینکار را نکرده بود و می‌ترسید..

بار دیگر شماره‌ی امیربهادر را گرفت..  
گوشی‌اش خیس شده بود و همچنان آن صدای عذاب آور می‌گفت که همراه  
امیربهادر خاموش است..

به قدری آشفته بود و می‌لرزید که تحملش را از دست داد و با گریه ست در  
یورش برد و با پا دو بار محکم به آن کوبید..

عشتش را روی تن پوش آهنین در گره کرد و امیربهادر را صدا زد..  
صدایش زیر رگبار باران انعکاس داشت..

- امیربهادر؟.. باز کن درو.. تو رو خدا آگه صدامو می‌شنوی درو باز کن-

۲۷۶ بهادر؟..

دیگر به این فکر نمی‌کرد که ممکن است اهالی ویلای مجاور هم صدایش را بشنوند و داخل کوچه بریزند و در این میان شاهد بی‌قراری‌هایش باشند...  
آن لحظه همه چیز را از یاد برده بود جز اینکه هر طور شده خبری از سلامتی امیربهادر بگیرد...  
...بریزاد؟

سورتش را برگرداند...  
صدای زمزمه وار از سمت راست کوچه شنیده شد...

با شک برگشت...  
فکر کرد خیالاتی شده است...  
ولی آن صدا را بار دیگر شنید...  
کمی ترسیده بود...

آن صدای مردانه و خش دار به نظرش زیادی آشنا آمد...  
کمی که جلورفت امیربهادر را تکیه به دیوار سنگی ویلا دید...  
درست در قسمت تاریک و روشن کوچه...  
زیر باران...

با همان تیشرت سفید...  
سراپا خیس و لرزان با ته مانده‌ی سیگاری که میان انگشتانش خاموش شده بود...

سربه زیر حینی که پاهایش را داخل شکمش جمع کرده بود سرش را روی ساق دستانش گذاشته و می‌لرزید...

بریزاد با پاهایی بی‌جان سمتش قدم برداشت و کنارش تقریباً روی زانو افتاد...  
مات و حیرت زده نگاهش می‌کرد و باورش نمی‌شد که او تمام این مدت زیر باران در خود مچاله شده و در تنهایی و خلوت، بی‌صدا تکیه به دیوار سنگی و سرد داده باشد...

چراغ‌گوشی‌اش را روشن کرد و آن را روی صورت امیربهادر انداخت...  
بریزاد بی‌صدا اشک می‌ریخت...

با بغض لب زد: ای... امیر... امیربهادر؟...  
بهادر سرش را با رخوت بلند کرد...

سورتش رنگ پریده و چشمانش را به سختی باز نگه داشته بود...  
آن هم برای اینکه بریزاد را ببیند و مطمئن شود که توهم نیست...  
لبخند تلخی گوشه‌ی لبش نشست...

صدایش می‌لرزید: غیر سیگار... هیچی نکشیدم... پس تو... چرا تو خیالمی؟...  
بریزاد میان بغض لبخند زد: مگه قبلاً چیز دیگه می‌کشیدی؟...  
امیربهادر خیره به چشمان بارانی او جواب داد: من غلط کنم... بریزاد...

پریزاد با چانه‌ای مرتعش و صدایی تحلیل رفته لبخند به لب چشم فرو بست  
پس تو خیالت نیستم..  
امیربهادر کف پایش را روی سنگ فرش کوچه سرداد و دراز کرد.  
شانه‌اش را جانب پریزاد مایل کرد و دستی که سرد بود و می‌لرزید را بالا برد  
و روی گونه‌ی خیس و باران خورده از اشک دل و آه آسمان او گذاشت.  
او مدی دنبالم؟..

تن پریزاد از سردی دست بهادر لرزید و چشمانش را باز کرد.  
نور چراغ‌گوشی اگر نبود چطور چشمان بهادرش را در تاریک و روشنی کوچه  
نظاره می‌کرد و از دیدنش آرامش اینطور خالصانه مهمان دل و جانش می‌شد.  
- نه، نتوانستم.. تو این حال.. ولت کنم.. چرا نرفتی تو؟.. چرا اینجا نشستی؟  
امیربهادر با مکتی که روی چشمان پریزاد کرد با همان لبخند مات و سر  
جواب داد: مگه نشنیدی چی گفتن؟.. منه در به در جام زیر سقف آسمونه چو  
لیا قتم همینه..

پریزاد حرص زد: از کی به حرف اونا گوش می‌کنی؟.. مگه واسهات مهمه که  
کی چی میگه؟.. هر چی که گفتن لایق خودشون بود نه تو..  
لبخند روی لبان امیربهادر کش آمد و همزمان که دستان خود را بغل می‌گرفت  
و دندان‌هایش روی هم کشیده می‌شد شیطنت کرد: موندم که تو بیای.. خواستم  
نگرانم بشی.. مگه نمی‌دونی من چقدر بدجنسم؟.. با رفتنم خواستم اغقات کم  
از خونه بکشونمت بیرون..  
صدایش هنوز درد داشت..

پریزاد لبخند زد و در حالی که نگران حال و روز امیربهادر بود گفت: نونس  
تا سرحد مرگ نگرانم کنی..

-- نباید.. گول گربه‌های.. شر و شیطون و گرسنه رو بخوری.. غایت نداره  
سردش نبود اما به حدی زیر باران مانده و در اثر ضعف اعصاب فشارش افت  
کرده بود که صدایش هم به سختی بالا می‌آمد..

پریزاد دل‌نگران دستش را پیش برد و بازوی امیربهادر را گرفت: پاشو بریم تو  
انقدر اینجا نشستی که داری می‌لرزی..

— خوبم..

— نیستی.. پاشو امیربهادر..

کمکش کرد..

بهادر از روی زمین بلند شد و پریزاد سمت ویلای کارن چرخید..  
امیربهادر که چشمانش سیاهی می‌رفت برای لحظه‌ای رو به عقب خیز برداشت  
و به موقع دستش را به دیوار گرفت..  
پریزاد با ترس نگاهش کرد: خوبی؟..

سرش را تکان داد..  
چشمانش را بسته و سرش را پایین انداخته بود؛ دنیای من چقدر سیاه و تاریک..  
برو داد.. حالا هم داره دور سرم می چرخه..  
صعف کردی.. حتما فشارت افتاده..  
فشار «مرد» که نمی افته..  
مرد هم آدمه..  
اما به نامرداش نمیگن آدم.. مگه نه؟..

منظورش به یاشار بود..  
حنی حین ادای این جمله هم غم عمیقی در صدایش حس می شد که پریزاد کاملاً به آن واقف بود..

فلش از بی پناهی او لرزید..  
قبل از اینکه کسی بیاد بگو کلید در کجاست؟..  
امیربهداد چشمش را باز کرد و دستش را بی حواس روی جیب شلوارش کشید..  
ولی آنقدر با طمانینه اینکار را کرد که پریزاد ناچار شد خودش دست به کار

نمود..  
دستش را سمت جیب او برد؛ اینجاست؟..  
سرش را تکان داد و به پریزاد نگاه کرد..  
دستش را بی محابا داخل جیب شلوار امیربهداد فرو برد و دسته کلیدش را برداشت..

امیربهداد خیره به او قدری خودش را جلو کشید که پریزاد همزمان با بیرون آوردن دستش از داخل جیب او سرش را بلند کرد..  
نگاهش که به چشمان سرخ او افتاد آب دهانش را فرو داد و در حالی که گونه هایش گلگون شده بود پیش چشمان شر و لبان خندان امیربهداد زمزمه کرد:  
جیب.. چیزی که... نخوردی؟

هر وقت می ترسید یا دستپاچه می شد لکنت می گرفت و امیربهداد چه خوب این را فهمیده بود..

چشمان مخمورش را به صورت سرخ از شرم و خیس دخترک انداخت و دست راستش را با سستی از کنار صورت پریزاد روی در گذاشت و خودش را جلو کشید: به نظرت میاد خوردم؟..

پریزاد سرش را بالاتر گرفت و دقیق نگاهش کرد..

امیربهداد لب هایش را کمی جمع کرد و نفسش را به صورت پریزاد فوت کرد..  
هیچ بوی مشمژکننده ای که نشان دهد او الکل مصرف کرده نمی داد..

نفسی که از ترس حبس کرده بود را عمیق بیرون داد و چشمانش را به نرمی باز کرد..



پیش رویش یک جفت چشم غمگین و خسته‌ی مردانه بود که از فاصله‌ی کمی  
محصور نگاه پریزاد شده بود..  
ضربان قلبش بالا رفته و دل درون سینه‌اش بنای بی‌ثباتی گذاشته بود.  
نفسش را حبس کرد و سمت در برگشت..  
نگاهی به دسته کلید انداخت..

سه کلید داشت که یکی از آن‌ها کوچک‌تر از بقیه بود..  
پوفی کشید و زیر باران با دستی که می‌لرزید همان کلید را امتحان کرد اما..  
قفل نمی‌خورد..

کلید دوم را چرخاند..  
در با صدای تیکی باز شد..  
دلش آشوب بود..

اگر یکی از اهالی ویلا بیرون بیاید و او را اینطور کنار امیربهادر ببیند به قول  
مادرش واویلا می‌شود..  
به محض اینکه در را باز کرد کنار ایستاد..

امیربهادر شانه‌اش را به درگاه تکیه زده و به او زل زده بود که پریزاد آهسته  
را بین دو انگشت گرفت و کشید: زود باش امیربهادر، الان یکی میاد می‌بینه.  
با پوزخند تکیه‌اش را از در گرفت و با قدم‌هایی سست رد شد: کی می‌خوای  
یاد بگیری که ترسو نباشی؟.. اصلاً اگه بنا بود بررسی دیگه چرا اومدی؟..  
پریزاد با تعجب نگاهش کرد..

بی اختیار پشت سرش رفت و در حیاط را بست: کی گفته ترسیدم؟.. فقط  
نگرانم..

امیربهادر تلو تلو خوران حینی که بازوانش را بغل گرفته بود زیر باران سست  
در ساختمان رفت و پشت به پریزاد گفت: معنی نگرانیتم فهمیدیم.. نمی‌خواد  
توجیه کنی.. برگرد برو تا بیشتر از این «نگران» نشدی..  
اوقاتش تلخ شده بود که زخم زبان می‌زد..

پریزاد دندان‌هایش را روی هم فشار داد و با اخم سمتش قدم تند کرد: دیگه  
داری زیاده روی می‌کنی آبهادر.. این رسمش نیست که بدون فکر بخوای قضاوت  
کنی..

امیربهادر کفش‌های خیشش را با طمانینه در آورد و همانطور که دستش را به  
دیوار گرفته بود جوابش را تلخ و گزنده داد: برگرد برو.. برو و در دل اون بر همه  
چیزی که بزرگ‌ترین افتخارش امشب بی‌آبرو کردن دوستش بود تا بخواد خودش  
جلوی اون که خاطرخواهیشو می‌کنه گنده نشون بده..  
پریزاد خشکش زد..

۳۸۰ از طرفی حرص زبان‌نیش دار امیربهادر را می‌خورد..

دربار هایش را سراسیمه در آورد و دنبال امیربهادر که تازه پا به ویلا گذاشته  
بود روان شد.  
حالا که داخل بودند صدایش را آزادانه تر پشت گوش می انداخت: پس اون  
همه ادعا و بلبل زبونی جلوی مامانم و یاشار چی بود؟.. کی یقه ی یاشارو چسبیده  
بود و داد می زد می گفت هیچ کس جز من حق نداره خاطر خواه پریزاد باشه؟..  
چو شد؟ نموش شعار بود که جلوی رفیقت کم نیاری؟..  
امیربهادر که اخم هایش را جمع کرده و می لرزید با یک حرکت تیشرت خیس  
را از تنش بیرون آورد و آن را مچاله شده روی مبل پرت کرد..  
جواب پریزاد را حی و حاضر در آستین داشت که بدهد ولی می دانست همین  
که لب باز کند صدای فریادش گوش فلک را هم کر خواهد کرد و هر چه بر  
زانش بیاید را تحویل دخترک زودرنج می دهد..  
حالا چه بخواد بر حق باشد، چه باطل..  
پریزاد هم دست کمی از او نداشت..  
ولی به روی خود نمی آورد: بگو امیربهادر.. بگو چرا اینجوری می کنی؟.. تا  
میام باورت کنم به جوری جوابمو میدی که به همه ی حرفات شک می کنم  
و می مونم سر دو راهی که چطور از این بلا تکلیفی در بیام.. آخه چرا باهام  
اینجوری می کنی؟..  
امیربهادر با همان اخمی که روی چهره اش سایه انداخته بود نیم نگاهی به  
صورت پکر و پریشان پریزاد انداخت و در حالی که دستش را سمت کمر بندش  
می برد گفت: بشین تا بیام..  
سبب اتاق چرخید که پریزاد عجولانه یک قدم پیش رفت: کجا میری؟.. هنوز  
حرفام تموم نشده..  
صدای بهادر را شنید: تا به دوش نگیرم حالم سر جاش نمیاره.. پنج دقیقه دیگه  
میام بیرون، بشین جایی نرو..  
این را گفت و تا پریزاد خواست سر بلند کند پا به اتاق گذاشت و در را محکم  
بست..  
مایوس و ناراحت خودش را روی مبل رها کرد..  
مانتویی که دکمه هایش باز مانده بود را از تن بیرون آورد..  
خوب بود که تونیکش را عوض نکرده بود..  
هرچند آن هم نمناک است.. اما بهتر از یک مانتوی خیس بود..  
نا وقتی امیربهادر برگردد شالش را برداشته بود و تکان می داد تا کمی رطوبش  
گرفته شود..  
اما به محض اینکه صدای در اتاق را شنید آن را دستپاچه روی موهایش  
انداخت و از جا بلند شد..  
۳۸۱

امیربهادر با صورتی سرخ و موهایی که خیس روی پشانی ریخته بود صورت  
آمد و نگاهش را روی پریزاد چرخاند..  
آن تیشرت مشکی مردانه با شلوار ورزشی همرنگش به او می‌آمد که پریزاد  
نمی‌توانست نگاه بگیرد و به مانند همیشه حیا را پیشه کند..  
اما باز هم به هر جان‌کنندی بود حواسش را جمع کرد و با تک سرفه‌ای گفت  
نمی‌خوای موها تو خشک کنی؟..  
لحنش نگران بود..

امیربهادر لبخند تلخی زد و سر تکان داد..  
صورت سرخش نشان می‌داد که تمام مدت زیر دوش آب گرم بوده تا سرمای  
تنش را پس بزند..  
— حوصله شو ندارم..

پریزاد مستقیم و حسرت بار نگاهش می‌کرد..  
در دل با خود گفت که‌ای کاش محدودیت‌ها اینطور دست و پایشان را بر  
هم گره نمی‌زدند تا خودش دست به کار می‌شد و با جان و دل موهای بهادر  
حوصله‌اش را خشک می‌کرد..  
دلش از تصور چنین لحظه‌ای ضعف رفت..  
اینکه حوله را روی موهای خوش حالت و خیشش بکشد و انگشتانش را شانه  
وار میان تار به تارشان حرکت دهد..

بی شک لذتی وافر داشت وقتی موهای مردی که دوستش داری را برای دعوت  
به عشق و قدری آرامش در کنار معشوقه گری‌هایی بی بدیع نوازش کنی..  
در عالمی دیگر غرق بود جدا از آن ویلا و آدم‌های اطرافش که از صدای بشک  
او درست در فاصله‌ی دو سانتی متری صورتش به خود لرزید و تکان خورد..  
نگاهش که به چشمان شر و لبان خندان امیربهادر افتاد هول شد؛ چی شده؟  
امیربهادر دستانش را به کمر گرفت و شق و رق ایستاد: نمی‌دونم.. تو رفتی تو  
هیروت از من می‌پرسی چی شده؟..  
اخم کرد تا دستش رو نشود..  
هنوز هم قلبش تند می‌زد..

— تو هیروت نبودم.. داشتم فکر می‌کردم..  
— به من؟..

با تعجب نگاهش کرد: چرا به تو؟..  
شانه‌اش را بالا انداخت و رک گفت: جوری میخ شده بودی تو چشمم که گفتم  
الان جامون عوض میشه و این تویی که یه لقمه‌ی چیم می‌کنی.. از حق نگذریم به  
لبخند کوچولو هم اون گوشه موشه‌های لب‌ت دیدم..  
ناخودآگاه لب‌هایش را جمع کرد و نگاهش را پایین کشید: حواسم نبود.. یعنی

و ترم به بجای دیگه بود..  
امیربهادر با لبخند سری جنباند و پریزاد زیر چشمی او را پایید..  
با دودن چهره‌ی او بی هوا پرسید: تب داری؟..  
یک نای ابروی امیربهادر بالا پرید و در جواب پریزاد گفت: چطور؟..  
- صورت قرمز شده.. چشمام همینطور.. آگه به خاطر حموم هم باشه تا الان باید نرعال می‌شد..

لبخند زد: نمی‌دونم.. تو حالته نه من.. بیا چک کن ببین دارم یا نه..  
و یک قدم جلو رفت که پریزاد به موازات همان یک قدم عقب کشید: چهار می‌کنی؟..  
امیربهادر بی خیال نشد..

فاصله را با زیرکی برداشت و مقابل پریزاد ایستاد: یه مدت تو هلال احمر دوره دیدی مگه نه؟ پس سر در میاری چمه.. بیا ببین تب دارم یا نه؟..  
پریزاد لب گزید: من چرا ببینم؟.. خودتم می‌تونی بفهمی که تنت داغه یا نه..  
امیربهادر نخس و شیطان لبخند زد: من همیشه داغم.. یعنی تب دارم.. فهمش واسه ام آسون نیست که ببینم از رو مریضی یا فشار عصبی..  
پریزاد رنگ به رنگ شد: منم.. ب.. بدون.. دماسنج.. متوجه نمیشم..  
- دیبا.. باز که ریپ می‌زنی؟.. امیربهادرم دختر، لولو خورخوره که نیستم می‌ترسی..

کدر صاف کرد و گفت: واسه چی بترسم؟..  
- همون.. حالا که نمی‌ترسی.....

و دستش را سمت میج پریزاد برد که به سرعت عقب کشید: نکن امیربهادر..  
لبخندش را از پریزاد پنهان کرد و چشم غره رفت: بده من..  
- نمیدم..

- یه امشب طبیبم بشی گناهه؟..

- همه‌ی کارای تو همینجوریه.. انگار خوشت میاد اذیتم کنی..

- خوشم بیاد اذیت کنم؟.. خل شدی تو؟.. مگه مریضم که بخوام.....  
ناگهان ساکت شد..

در جواب نگاه خیره‌ی پریزاد لبخند زد و شیطننت کرد: باشه مریضم.. ولی طبیب به مریض مجنون شدن همچینم کار سختی نیست.. آگه دل به دلش بدی اونم بلده باهات راه بیاد.. امتحانش کن، ضرر نداره..

پریزاد که ضربان قلبش به سرعت بالا رفته بود شانهاش را عقب کشید تا امیربهادر پیشروی نکند: هر بار نگرانت میشم و میام که تنهایی حرف بزنی ولی تو نمیداری و اینکارا رو می‌کنی..

- چکار می‌کنم؟..



خودت نمی فهمی؟..

— تو که فهمیدی بگو..

— الکی بهم نزدیک میشی و معذبم می کنی..

— من الکی هیچ کاری نمی کنم.. همه ی کارام راستگه..

— امیربهادر؟!

— خوش داری هی بگم زهرمارو امیربهادر که اینجوری سلام می خوامت می خوامت دختر می خوامت.. تو هم منو می خوای و خرده و پرده ای هم از من نداریم.. پس چرا نخوام نزدیکت بشم؟..  
پریزاد حرص زد و با صورت سرخ از شرم گفت: اولاً تو می خوای من خسته هیچی نگفتم پس از جانب خودت حرف بزن.. دوماً وقتی هیچی بینمون رسمی نشده نمیذارم نزدیکم بشی..  
امیربهادر با پوزخندی که گوشه ی لب داشت همراه آن نگاه شرور سرش را پیش برد و گفت: نمی داری؟..

پریزاد عقب رفت و میل را دور زد..

امیربهادر قدم به قدم جلو رفت: اینجا نمی دارم و نمی خوام ندارم معنی اطلاعت.. گفتم زورت نمی کنم، بدون اگه تا اینجا ی کار جلوی خودمو بگویم واسه خاطر همون احترام کوفتیه.. اگه پيله کنی و مانع بشی و نه و نوو در یاری و منو بیپچونی پریزاد منتظر رسمی شدن این رابطه نمیشم و به چیزی که بخوام برسم می رسم حتی شده باشه به زور.. می فهمی؟.. به زور..  
پریزاد مات و مبهوت گام به گام رو به عقب بر داشت..  
نگاهش با تشویش به چشمان عصبی امیربهادر بود: با زور.. هیچ کس به.. چیزی که.. خواسته.. نرسیده..

امیربهادر جدی نگاهش کرد و زهرخند زد: آخه من اولی و آخرشم.. فقط کافیه دست بذارم رو به چیزی.. دیگه کار تمومه..

پریزاد پوزخند زد: نازیلا رو هم همینجوری خواستی به دست بیاری؟..  
امیربهادر از کوره در رفت و مقابل چشمان متعجب پریزاد داد زد: صد دفعه گفتم خودتو با اون عوضی مقایسه نکن.. چرا نمی گیری چی میگم؟.. اون دختره از اولم برای من شروع نشده بود که بخوام از زندگیم پرش کنم بیرون.. ایا تمومش توهم توئه..

— با مهندس شکوهی راجع بهش حرف زدی..

— دلیل داشتم..

— چه دلیلی؟..

— خوش ندارم بگم..

پریزاد غیظ کرد: منم خوش ندارم جوابتو بدم وقتی انقدر مرموزی که نمایی

مرد و مردونه بزنن...  
و با نه ای که به شانه اش زد از کنارش رد شد و سمت در رفت..

امیر بهادر دندان سایید و ستمش خیز برداشت..  
با یک حرکت او را سمت خود کشید و فریاد زد: می خوای تو خلوتت و  
از امیر می گیری.. با اون چشمت داغونم می کنی و میگی نگرانمی.. زیر بارون  
به حد مرگ می شینم که از فرط در به دری جونم در بیاد و بیافتم به گوشه و تویی  
که خودم بمیرم و بدونم که بعدش کبک هیچ کس قرار نیست واسه به نیم نفسم  
بگردد.. واسه منی که خودمو ته خط می بینم و به مشت شغال دوره ام کردن تا  
واسه مال دنیا به گوشه از تنمو بکنن دلمو به دختری خوش کردم و افتادم دنبالش  
که حتی می ترسه تو چشمام نگاه کنه.. فکر می کنه اگه دستشو بگیرم نجابتش زیر  
سوال میره چون اونم منو نجس و پست و بی شرف می دونه..  
صدایش می لرزید..  
رگی گردنش به حدی متورم بود که از میان یقه به راحتی خودش را نشان  
می داد..

پریزاد چون تکه ای سنگ خشکش زده بود و او بی آنکه متوجه باشد با صدای  
بلند هر چه در دل داشت را بر زبان می آورد..  
باز هم چشم سر را بسته و زبان دل را قاضی کرده بود..  
خیلی از حقایق را بی پرده بر ملا می کرد که اینبار هم مستثنا نبود و داد زد:  
بین منو دختر.. بین منه لعنتی رو.. منی که عالم و آدم چون حرف دلم با دل  
حاجی یکی نبود و بینمون اختلاف افتاد لایق مرگ می دونم.. دختری رو که  
می خوام و میگم پای جون و ایسادم تا به دستش بیارم از دستم فراری فقط  
واسه اینکه می ترسه حتی خواستگارش من و اونو با هم ببینه.. فکر کردم انقدر  
شهامت داری که این وقت شب نگران شدی و پاشدی اومدی دنبالم.. ولی حالا  
مریم نه.. فقط می خوای منو به گوشه گیر بیاری تا هر چی عقده و ترس و توهم  
پوچ و بیخود بکشی به شیش گوشه ای این دل بی صاحبم تا منه لا کردارو از تنها  
کسی که فکر می کردم واسه ام مونده هم نا امید کنی.. آره کردی.. بد نا امیدم کردی..  
فقط واسه اینکه می خوامت و میام جلو نجسم آره؟.. چون دلم تو رو می خواد و  
دستو به دختر نزدن چون می دونستم هیچ کدومشون دم چشمم نیستن جز به نفر  
که اون به نفر به تار موش به صدتای دخترای اون بیرون می ارزه کشیفم؟.. آره  
بگو کشیف تر و پست تر از امیر بهادر به عمورت ندیدی واسه اینکه که ازش فرار  
می کنی.. د بگو چرا لالمونی گرفتی؟..  
هیچ چیز نمی گفت..

نرس و عشق و هیجان با هم به سراغش آمده و به معنی واقعی کلمه لالمانی  
گرفته بود..

بهادر پر بیراه نمی گفت..

زبان پریزاد از بیخ و بن بند آمده بود..

چقدر دل امیربهادر از او و سکوتش پر بود که اینطور بی قراری می کرد..  
خیلی چیزها از میان حرف هایش فهمیده بود که می خواست در یک زمان  
مناسب از او توضیح بخواهد ولی بی شک الان فرصت خوبی نبود..

امیربهادر که پریزاد را با چشمانی گرد شده از وحشت مقابل خود دید حس  
که به موهای خود چنگ می زد چرخید و پشت به او چند قدم جلو رفت..  
انگار که با خودش حرف می زد سر تکان می داد و زیر لب می گفت که می  
شده به غلط کردن بیافتم و بگم برگردم سر همون خونه ی اول و دیگه نروم  
واقعی زندگی کنم.. خودمو بنده ام تو قفس حاجی و به همی این حرف و سخا  
خاتمه بدم ولی باز می بینم همیشه.. نمی تونم.. من آدمی نیستم که تن به حبس  
و ذلت بدم.. نمی تونم تو بند کسی باشم.. فکر کردی نخواستم و سمت دخر  
نرفتم؟.. منم مثل هر جوون دیگه ای خواستم اما به علی خطا نکردم.. طرف هیچ  
کدومشون نرفتم و هر کی اومد سمتو پس زدم رو حساب همون نو و نمکر که  
حلال بود و سر سفره ی حاجی خوردم.. نمک به حرومی نکردم و اهل این چیزا  
نبودم که عمه فریده تو چشمم داد می زنه و آبرو می بره.. شاید به جاهایی واقعا  
کم آوردم که کنترل زبونم بخواد از دستم در بره اما حیثیت حاجی رو حساب  
آزادی که خواستم و شد و بهش رسیدم زیر سوال نبردم.. آره آزادی می خواستم ولی  
هیچی جز حرف و حدیث و تهمت عایدم نشد.. هر کی از هر طرف تا تونست  
به ترکش زد وسط سینه ام و رد شد.. پسر عمه ام که از برادر به خودم زندگی تر  
می دونستم شده دشمن خونیم.. بابام واسه اینکه فکر می کنه چون رو پای خودم  
وایسادم و زیر بار حرف زور نرفتم و جوونیمو می کنم خیالش اینه از دین خارج  
شدم و کافر.. بهم پشت کرده.. داداشم از صدا تا غریبه باهام غریبه تر.. مادرم هم  
تابع دستور حاجی و جرات نداره مخالفت کنه هر چی هم دلش نازک باشه و  
مهرش پیش من اما وقتی خودش نیست انگار که هیچ کس ندارم.. نگم از قوم و  
خویشایی که داشتنشون هزار برابر از داشتنشون بهتره.. یکی نگاهش به جون  
و نفسته و اون یکی چشمش رد ارث و میراث سداقا.. پاش بیافته جلوی پیر و  
جوون و کوچیک و بزرگ سکه ی یه پولت می کنن تا با دردی که به دلم میذارن  
خودشون آروم بشن..

نقش گرفته بود..

سرش سنگین شده و درد تا پشت چشمانش آمده بود و چیزی نمی گفت..  
پوزخند زد..

لوزان و عصبی برگشت و به پریزاد نگاه کرد..

چشمانش همان برق آشنا را داشت و صدایش خش دارتر از قبل..



قلب پریزاد درون سینه مجاله شد از غمی که در چشمان امیربهادر نشسته بود..  
بهدادر آب دهانش را فرو داد که مانع از بغضش شود ولی مگر پریزاد حالش را نرسد...

بر نابوهایش را شاهد بود که دوست داشت موانع را نادیده بگیرد و منع محدودیت کند و با یک قدم سمنش او را در آغوش بگیرد اما لحظه‌ای که کم که دلش داشت به رسم احساس می‌لغزید تا سمنش گام بردارد امیربهادر با لحن سنگین و ناآرامی گفت: آگه خلاقم سیگار کشیدنم می‌کشم واسه اینکه درد و بدختیامو باهاش دود کنم.. به خودم تلقین می‌کنم که با کشیدن یه نخ از این وامونده به درد از رو دلم کم میشه اما نمیشه.. شدم مثل مریضی که می‌دونه آگه درد داره بخواد به خودش مسکن تزریق کنه فقط واسه چند ساعت آرومش مریکه ولی دومتربه اون درد بر می‌گرده.. شاید ده برابر بدتر از قبل بیاد و به جوش زخم بزنه و آزارش بده ولی اینکارو می‌کنه چون اون لحظه انقدر کم آورده که واسه اش یه انتخاب بیشتر نمی‌مونه.. تا وقتی درد به استخونم نرسه اونمی که میگن حکمش نجس و حرومه رو بالا نمیدم پس فکر نکن محض دلخوشی یک رو پیک میندازم و عین خیالم نیست.. امشب دردم زیاد بود ولی نخوردم چون منتظر بودم تو بیای.. آگه نمی‌اومدی لش می‌شدم یه گوشه. ولی اومدی پریزاد.. اومدی و نداشتی بیشتر درد بکشم..

پریزاد با سکوتش راه را برای درد و دل و بیرون ریختن تمام حرف‌های ناگفته‌ی امیربهادر باز گذاشته بود..

حرف‌های امیربهادر در عین حال که می‌توانست یک فاجعه‌ی غم انگیز باشد، شیرین هم بود..

همه‌ی حواش را جمع صدای او کرده و جملات را از میان لب‌هایش می‌بلعید تا کلمه‌ای جا نماند..

امیربهادر دست به صورت خود کشید و انگشتانش را رو به بالا حرکت داد.. بی توجه به نگاه شیفته و دل‌باخته‌ی دخترک مقابلش میان موهای خود پنجه انداخت و با همان لحن محزون گفت: خودمم نفهمیدم دارم چکار می‌کنم.. فقط می‌دونم تنها گناه من این بود که خواستم رو پای خودم باشم و به کسی تکیه نکنم.. تنها جرمی که مرتکب شدم خاطرخواهیم بود واسه همین مجبور شدم بعد مدت‌ها با این جماعت بی وجدان رو به رو شم و نیش و کنایه هاشونو بشنوم و هیچی نگم.. به خاطر تو پریزاد.. به خاطر تو دارم این چیزا رو می‌شنوم و گرنه من که رفته بودم سی خودم و کار به کار کسی نداشتم.. ماه تا ماه هم عمه هامو نمی‌دیدم خوندی سداقا و حاجی که پیش کش.. اما انقدر خاطرت عزیز شده بود تا بخوام دردمو نادیده بگیرم و از پیله‌ای که دور خودم زده بودم تا از دنیای کثیف بیرون فارغ باشم بیرون بیام.. حرف شنیدم و به ناحق سلیشم خوردم



اما صدام در نیومد... فقط چون تو رو می خواستم و هنوزم می خوام حرمت نگه داشتم... ولی خودتو ازم می گیری چون فکر می کنی می خوام بازیت بدم... من انقدر پست و حقیر و نامردم دختر؟... د چرا همچین می کنی؟ امشب از صدم بودم باهات حرف بزنم... بهت بگم که کی و چجوری کشیده شدم سفت... مهرش به دلم بود اومدم... هیچ کدوم از اینا رو ندیدی و فقط بلندکردی به تو صدم خودت که «امیربهادر» به دفعه یادم افتاده و واسه اینکه به جوری خوی گیریش ارضا کنه نزدیکم شده و هیچ هدفی هم جز اینکه بخواد اذینم کنه نداره... ببین منو پریزاد... ببین منو... واسه اولین بار دارم میگم... به خدتم... به جنم... به اون خدایی که این همه سال به بارم از یادم نرفت و می دونستم هست که شاهد بدبختیام باشه ولی هیچی نمیگه... به ارواح خاک سدا فاکه تا بود واسه دلم افتاده نه واسه امروز و دیروز که بخوام فکر بدی راجع بهت کنم... نازنینی که خودش ستم اومده بودو بدون اینکه کاری کنم پس زدم افتخاری ام نمیکم اما هیچ فکر نکردی چرا کشتم به تو انقدر زیاده که بخوام به خاطرش حرف از خواستگاری بزنم؟... آگه تو رو واسه یه شب و دو شب می خواستم با خاله پرچهر در میون میداشتم که اجازه بده پیام باهات حرف بزنم؟... این همه فکر زدم که تو رو روشن کنم، هنوزم میگی بهم بی اعتمادی آره؟... پریزاد دهانش را که به شدت خشک شده بود حرکت داد و زبان باز کردو بعد از آن همه سکوت مهر لب هایش را گشود... به حدی تحت تاثیر لحن و حرف ها و اعترافات امیربهادر قرار گرفته بود که بغض کرد...

اشک در چشمانش حلقه بست و لب زد: ترسیدم... ترسیدم بخوای بازیم بدی... یه دفعه اومدی جلو... یه دفعه ازم خواستگاری کردی و بدون اینکه فکرشو کم گفتمی منو می خوای... تو بودی چکار می کردی؟... باشه شک نکردم... فقط داشتم کم کم بهت اعتماد می کردم... قطره اشکی از گوشه ی چشمش روی گونه ی گوشتی و برجسته اش چکید و تا زیر چانه اش سر خورد...

فک امیربهادر سفت شد و دندان قروچه کرد: اعتمادو بدون احساس به خودم نمی خوام... اون اعتمادو منم به خلیا کردم ولی رو دست خوردم... تا وقتی منو نخوای باورم نمی کنی... تا وقتی این حس نخواد دوطرفه باشه وضع همینکه هست و حکایتش حکایت آب تو هاونگ کوبیدنه پس بی خیالش...

پریزاد حیرت زده با دهانی نیمه باز گفت: ا... اما... من.....

نفس نفس می زد که لب هایش را روی هم فشار داد و میان حرفش آمد و طائف

اگه شیدم.. بسه پریزاد بسه به خدا که خسته شدم دیگه نمی کشم بسه..  
و با همان انگشتانی که گره کرده بود دستش را از پهلوی قسمت آرنج زاویه داد و با همه ی خشم و عصبانیتی که به ناگهان سراسر وجودش را فرا گرفته برد، مشت گره خورده و لرزانش را با همه ی قوا به کیسه بوکس کوچکی که درست پشت سر پریزاد از سمت راست شانهاش آویزان بود زد و تمام حرصش را همزمان با صدای جیغ خفیف پریزاد که از ترس بود روی آن کیسه ی قرمز رنگ آویزان از سقف سالن خالی کرد..

در اوج خشم به حدی قدرتش زیاد شده بود که کیسه در هوا چرخید و جانب پریزاد برگشت اما قبل از اینکه امیربهادر متوجه شود و فرصت کند پریزاد را کنار بکشد کیسه با شانه ی دخترک برخورد کرد و او را با درد به سینه ی بهادر کوبید..

پریزاد جیغ زد و درد را پشت لبانش خفه کرد..  
حینی که از ترس به گریه افتاده بود بی صدا اشک می ریخت..  
امیربهادر خشونت آمیز نفس نفس می زد و شوکه بود..

درست همان لحظه ای که خواست او را عقب بکشد ولی دیر عمل کرده بود..  
از صدای حق حق پریزاد به خودش آمد و نگاهش را از کیسه ای که هنوز نکان می خورد گرفت و گردنش را رو به پایین مایل و چشمانش را به پریزاد که نثرت امیربهادر را از روی سینه میان انگشتانش مشت کرده و اشک می ریخت انداخت..

پریزاد خودش را جمع تر کرد..  
همانطور که قفسه ی سینه اش به تندی بالا و پایین می شد بم و کوتاه زمزمه کرد:  
نخواستم پریزاد.. خودش بی هوا خورد بهت..

پریزاد این را می دانست ولی هم عصبی بود و هم خسته و دلشکسته..  
هم عاشق بود و به یک تکیه گاه نیاز داشت تا سر روی شانهاش بگذارد و یک دل سیر اشک بریزد و هم می خواست غرورش را حفظ کند..

حق حق کنان گفت: اونی که مانع ما میشه همین عصبانیت توئه.. نمیذاری حرفمو بزنم فقط عکس العمل نشون میدی..

امیربهادر لب گزید: اون مشغول گره کرده بودم که بزنم به تو؟.. اگه زده بودم چجوری می خواستی آبغوره بگیری؟.. هدف مشت من تو نبود و اسه تلافی بی مهربیات راه های دیگه ای هم هست که نخوام اشکتو در بیارم اما تا می تونم حرمت بدم..

پریزاد با غیظ خواست خودش را عقب بکشد: ولم کن برم..  
— نمیذارم..

- انقدر نمی‌فهمی که آگه به دختر حاضر میشه غرورشو زیر پا بذاره و یاده سمعت معنیش این نیست که دیوونه شده یا عقلش کمه تا بخواد دنبال دردسر بگرده..

امیربهادر که کم کم روی عصبانیتش سرپوش گذاشته و با حرکت آخر پریزاد آرام شده بود میان نفس زدن‌هایش لبخند زد..

-- آگه دیوونه نیستی پس چی هستی؟.. واسه چی افتادی دنبال به همجین آدم

پر دردسری؟..

پریزاد بین‌اش را بالا کشید و با همه‌ی زورش فاصله گرفت..

به چشمانش نگاه نمی‌کرد و سر بینی و گونه‌هایش در اثر گریه و التهاب سرخ بود: واسه همون چیزی که به خاطرش منوبه این حال و روز انداختی..

و برگشت و سمت در رفت..

هنوز از راهرو رد نشده بود که امیربهادر خودش را از پشت سر به او نزدیک کرد..

دستانش را با سخاوتمندی از جلو در هم قفل کرد تا راهش را برای فرار سد کند..

حرکتش به حدی غیرمنتظره و شتاب زده بود که نفس همان اول در سینه‌ی پریزاد ماند و حبس شد..

اگر هم می‌خواست و می‌توانست، پاهایش یاری‌اش نمی‌کردند تا قدم از قدم بردارد..

صدای امیربهادر را خوش شنید: خیلی وقته شدی ورد زبونم پریزاد. خیلی وقته فکرت افتاده تو سرم. خیلی وقته که می‌خوام بهت بگم. چشم رو همه‌ی عالم و آدم بستم تا تو رو داشته باشم پریزاد. این چه معامله‌ایه که با دل لامصب من می‌کنی؟

با جان و دل نفس کشید و قلب پریزاد را به هیاهوی عجیبی دعوت کرد.

-- همه‌ی روزا واسه منه امیربهادر انگاری ته خطه پریزاد.. پس دیگه باکی ندارم از آسمون و ریسمونش که بخواد کلاف شه تو هم و بییچه به دست و پام..

آگه نمی‌خوای بگی نزدیک شدن بهت حرومه و از گناه‌های کبیره ست وقتی نگاهم بهت از روی هوس نیست، می‌خوام بگم اینجوری نذار برو.. گفتم خلاف خواسته‌ات کاری نکنم ولی نمی‌تونم.. نمیداری.. می‌خوای بری مجبورم به جوری جلوتو بگیرم یا نه؟.. بی شرف روزگارم آگه بذارم پریزاد..

پریزاد نفسش را عمیق از سینه بیرون داد و حینی که دستپاچه بود و فقط ذرات دیگر باقی مانده تا همانجا روی دستان بهادر پس بیافتد زمزمه کرد: چون گفتی از حس به طرفه بیزاری.. گفتم برم.. نگفتی؟..

۳۹۰ -- می‌دونم که به طرفه نیست و تو هم منو می‌خوای..



اگه بخوام به زور میای جلو؟  
 - بخوام پدر سوخته باشم آره.. بدم میام جلو.. بخوام انکار مردونگی رو کنم  
 و به دور از دلت فقط به فکر تصاحب جسمت باشم و نذارم از چنگم فرار کنی  
 آره پریزاد.. آره من تو بد بودن امتحانمو خیلی وقته پس دادم و مهر قبولیمم زدن  
 پای کارنامه ام بی تجدیدی و حرف پس و پیش.. گفتم که بگم می تونم بد بازی  
 کنم.. می تونم و به روزه می شم همون امیربهادری که اون شب دیدی و نتونستی به  
 راحتی از دستش فرار کنی.. اون امیربهادری که وقتی حریصه تا به چیزی که  
 مرخواه برسه رو به چشمه شو دیدی پس نخواه که دومرتبه نشونت بدم دختر..  
 دوباره اش جای عشق و حال کیف و کور، فقط ترس داره آ.. نخواه..

لحش جدی بود..  
 بی شک برای اینکه تهدید کند این را می گفت..  
 کاری هم بود..

صدا و لحن و نوع کلامش نیش زد به دل دخترک رنجورش..  
 پریشان و مضطرب گفت: اگه از رو هوس نیست پس منو نمی ترسونی..  
 هر تپش و ضربان از قلب پریزاد را زیر ساق دست خود حس می کرد: به دست  
 آوردنت تو هر شرایطی قرار نیست از رو هوس باشه.. بخوام کاری کنم می کنم  
 هیچ کم نمی تونه جلومو بگیره، مخصوصا تو.. می دونی که پریزاد؟..  
 - همین.. غد بودنت.. باعث میشه.. بترسم و.. زبونم.. قفل بشه.. بعد.. میگی  
 چرا.. فرار می کنی؟..

امیربهادر لبخند زد..  
 عطرش را نفس کشید و صدایش تحلیل رفت: وابسته کردنت به خودم راحت  
 پریزاد.. جوری که دیگه به رفتن فکر نکنی، فقط کافیه محرم بشیم..  
 امیربهادر زیاد از حد رک نبود؟..  
 - یعنی وقتی بیای خواستگاری توقع داری جوابم بهت مثبت باشه؟..

امیربهادر کمی عقب کشید..  
 او را سمت خود برگرداند، دیگر اثری از لبخند و شیطنت روی لبانش دیده  
 نمی شد و نگاهش جدی به چشمان مصمم پریزاد گره خورده بود..  
 - همونقدر که من تو رو می خوام، تو هم منو می خوی یا نه؟.. همین الان  
 نکلینو روشن کن..

پریزاد یکه خورد..  
 با تعجب نگاهش کرد..  
 امیربهادر با عصبانیت گفت: بگی نه همین فردا میرم به گورستونی تا خودمو  
 گم و گور کنم دیگه هم پشت سرمو نگاه نمی کنم.. اگه بخوام به زور به دست  
 بیارم باید به عمر عذاب وجدانشو به جون بخرم و بدتر از اون حس نفرتی که



از چشمت زنجیر میشه به خودم و سرنوشتت.. به حد کافی مشکل دارم که نخوام  
یه قوز رو قوز زندگی کوفتیم بذارم.. آگه هم راست و حسینی قدم پیش بذارم و تو  
رو از پدرت خواستگاری کنم شرط اولم رضایت توه.. نه فقط یه بله ی خشک  
و خالی دل به دلی.. می خوام همون حسی که من به تو دارم رو تو هم به من داشته  
باشی.. آگه بدونم غیر از اینه و دارم و قتمو الکی تلف می کنم جوری از این شهر  
میرم که هیچ رد و نشونی ازم نمونه پریزاد..

پریزاد رنگش پریده بود..

امیربهادر چه می گفت؟!..

همان اتمام حجت است دیگر؟!..

به سختی لب زد: واسه چی اینجوری می کنی؟..

-- چون خسته ام.. خیلی خسته.. از این زمونه ای که هیچ جوری باهام تا  
نمی کنه.. از آدماش.. از خودم.. از همه چی بریدم و این ته مونده ی نفسم بند  
همون حس لعنتی که به تو دارم..

- آخه.. من.. الان.....

-- همین الان دختر.. همین حالا باید جوابمو بدی.. اونم فقط یه جمله ست..

منو دوست داری یا نه؟..

پریزاد آب دهانش را قورت داد و چون هول شده و نمی توانست عقل و دل و  
منطقش را در آن واحد با هم قاضی کند دست پیش را گرفت: مگه تو منو دوست  
داری؟! فقط میگی تو رو می خوام و مال منی و از این حرفا.. یه بار درست و  
حسابی به احساسات اعتراف کردی که توقع یه همچین جمله ای رو از من داری؟..  
لبخند زد..

وقتی لبخند می زد، پریزاد جانی دوباره می گرفت..

نگاه پرشیطنتش که جای خود داشت..

بازهم تخرس شد: اهل غرور و این حرفا نیستم و می دونی که تو بساطم گیر  
نمیاد.. پاش باشه خرج می کنم نباشه حسابشم نمی کنم.. پیش تو که از همه چیزم  
گذشتم غرورم روش.. یه نمونه اش سیلی که جلوی تو و خونواده ات زدم بالا و  
گفتم نوش.. حالا منو از به زبون آوردن یه جمله به این سادگی می ترسونی خانم  
موشه؟..

پریزاد لبخند زد ولی ظاهر جدی اش را حفظ کرده بود: آگه واقعا عاشق باشی  
به زبون آوردنش واسه ات ساده نمیشه..

-- من دنیا رو هم با اون همه عظمتش به هیچ جام نمی گیرم که بخواد واسه ام  
سخت باشه.. عشق و عاشقی که چیزی نیست..  
- خیلی پرویی..

۳۹۲ - می دونم.. پروونرم میشم آگه اعتراف نکنی..

- نوی که ادعای غرور نداری.. وقتی شهادت گفتنشو داشتی بیا و زیرزبون کنی کن..

لبخند امیربهادر بزرگ تر شد و انگشت اشاره اش را زیر چانه ی پریزاد زد: خشک و خالی اعتراف می گیری؟.. رنگ چشمانش پر بود از شیطنت..

شر و عیبان.. پریزاد نفس نمی کشید وقتی امیربهادر رگ خباثتش اینگونه گل می کرد.. کمی رنگ به رنگ شد و با گونه های داغ و گلگون گفت: یعنی چی؟.. امیربهادر با لذت چشمانش را روی زوایای صورت او چرخاند: باهوشی.. پس فهمیدی..

- نه.. چی می خوای بگی؟.. - نگاهتو می دزدی.. لپات گل انداخته.. سرتم می خوای بندازی پایین منتهی من نیذارم بندازی و چشمتو از صورتم بگیری.. فهمیدی چی میگم خانم یا برم تا تیش؟..

- مگه تهی هم دارد؟..

- بحثو عوض نکن دختر..

- باشه.. پس اعتراف کن..

امیربهادر با همان نگاه جلو آمد که پریزاد عقب رفت و به دیوار تکیه داد.. بنیاد خبره به چشمان او با لحن خاصی گفت: وقتی به دختر نگران به پسر مبه و ریسک می کنه که با وجود اون همه بگیر و ببند و محدودیت بیاد دنبالش تا ببینه حالش خوبه یا نه، پیش من فقط به معنی می تونه داشته باشه پریزاد.. جز اونم تو قاموس ما نمی گنجه..

پریزاد لبخند زد..

سر به زیر شد..

لبخندش به حدی دلنشین بود که امیربهادر صورتش را جلو برد و زیر لب پرسید: از کی؟..

پریزاد سر بلند نکرد..

لب گزید: یادم نیست..

- قدیمیه؟..

صدایش آرام بود: خیلی..

- پس چرا مننه احق نفهمیدم؟..

زیر چشمی نیم نگاهی به صورت امیربهادر انداخت و با شرم خاصی که در رفتارش مشهود بود گفت: نداشتم.. مثل یه راز تو دلم موند، به هیچ کس نگفتم..

- حتی وقتی دیدی نازیلا نقشه کشیده و داره میاد سمت منم نخواستی بهش ۳۹۳

بگی؟

سرش را بالا گرفت...

لحنش کمی بوی غرور می داد...

غروری زیبا و ستودنی که دخترانگی هایش را به وضوح نشان امیربهادر داد  
اگر قرار بود بیاد سمت و تو هم قبولش کنی دیگه جایی واسه من نبود که بخوام  
خودمو واسه هیچی کوچیک کنم...

امیربهادر نیشخند زد و انگشت اشاره اش را کنار شقیقه ی پریزاد کوبید: اریه  
احمقی! به احمق دوست داشتنی که نمی فهمه اگه از ته دل یکیو می خواد باید به  
خاطرش بجنگه! از بازنده بودن خوست میاد؟  
پریزاد چپ چپ نگاهش کرد: روحیه ی جنگجویانه ندارم... ولی به قسمت  
اعتقاد دارم.

— در عوض تو من با هر دوش میبونه ام جفت و جور. چه بخوام به خاطرت  
بجنگم که تا برنده نشم شاهرگم بزنی نمی کشم کنار! چه اینکه به قسمت اعتقاد  
داشته باشم. حکما واسه ام شانس و اقباله.

پریزاد که به حرف هایش ایمان داشت سر تکان داد و جینی که نگاهش را از  
چشمان مشتاق امیربهادر می گرفت خجالت زده لب زد: تو از کی؟  
امیربهادر لبخند زد: من از کی چی؟!

پریزاد گردنش را سمت شانیه ی راست کج کرد و معصومانه گفت: از کی  
اینجوری شدی؟!  
امیربهادر سعی کرد قهقهه نزنند.

لحن پریزاد در عین جدی بودن بیش از حد بامزه بود: مگه چجوری شدم؟  
طوری نیست، خوبم! میزونه میزون!

بالاخره حرصش را در آورد: دارم جدی می پرسم!

— منم جدی گفتم. چجوری شدم؟

— همون حس...

— خب؟!

— از کی فهمیدی؟!

— که عاشقتم؟!

پریزاد لب زیرینش را به دندان گرفت و سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد  
لبخند روی لبان امیربهادر کش آمد: مگه من گفتم عاشقت شدم؟!

پریزاد به چشمانش براق شد. لحظه ای ماتش برد اما خیلی زود نگاهش به  
لبخند روی لب های امیربهادر افتاد و حرص زد: داری سر به سرم میداری؟!

امیربهادر خندید. بی هوای گونه ی برجسته ی پریزاد را میان دو انگشت خود  
گرفت و بی رحمانه کشید: قبل از سربازی! ماما منم آش پست پا پخته بود. ۳۹۴

شما رو داد که بیارم. یادته بعدش چه بساطی شد؟!  
 بیاز به فکر کردن نبود تا خاطراتشان را به یاد آورد. اتفاق آن روز را به خوبی  
 در یک گوشه از ذهن و خاطرش ثبت کرده بود!  
 سرش را تکان داد و لبخند زد و با شرمندگی چشم از چشمان بهادر گرفت!  
 صدایش را شنید: مامانت نبود اما لای در باز مونده بود. خواستم در بزنم که به  
 لحظه رو حساب جوونی و خامی شیطنت کردم و از لای در سرک کشیدم چون  
 سرو صدا می اومد. دیدم اون کنار وایساد و شلنگ آب رو هم دست گرفت  
 و داری حیاطو می شوری. نفهمیدم چی شد و چطور شد. فقط یادمه تو با به بلوز  
 آستین کوتاه قرمز و شلوار راسته ی مشکی بدون حجاب همونطور موهای بلند تو  
 که تا کمرت می رسید روی شونه رها کرده بودی و وسط حیاط فارغ از اینکه  
 پسر حاجی لای در ایستاده و داره دزدکی تماشات می کنه و دست و دلشو بدون  
 اینکه بخوای و حواست باشه، لرزوندی! دستت خیس شده بود و تو هم گرم  
 بود. یادمه انگشتاتو که کشیدی زیر موها و اونا رو به سمت شونه ات انداختی  
 به لحظه انگار که زانو هام بخواد تا بشه تلو تلو خوردم و شونه ام چسبیده به در و  
 نکه دادم. همون لحظه در صدا کرد و تو متوجه من شدی. هم تعجب کرده بودی  
 و هم نرسیده بودی! یادته؟ مات شده بودی به من و منم سعی می کردم چشممو  
 ازت بگیرم و همه چیزو اتفاقی جلوه بدم ولی نمی شد. به خودم که اومدم رفته  
 بودی تو خونه.

پریزاد با مرور خاطرات آن روز بی اختیار لبخند زد. سری جنباند و لرزان  
 گفت: قلم داشت می اومد تو دهنم. نفهمیدم چجوری خودمو پرت کردم تو خونه.  
 آره خیلی ترسیده بودم اما هیجان هم داشتم... ولی شنیدم که صدام کردی. گفتم  
 کاسه ی آتش رو می ذاری رو پله و میری. بعدم که صدای بسته شدن درو شنیدم  
 سرک کشیدم دیدم نیستی و رفتی.

امیر بهادر نفسش را فوت کرد و دستش را روی گردن خود کشید: اونم عجب  
 رفتی! از اون موقع دیگه از فکر بیرون نیومدی... اما بچه بودی. جرات نمی کردم  
 نزدیکت بشم یا باهات حرف بزنم. تو اوج غرور بودم و محل هیچ بنی بشری  
 نمی دادم مخصوصا جنس مخالف. رو حساب پسر حاجی بودن سرم به کار خودم  
 گرم بود و می خواستم تا از سربازی اومدم کار و بارمویه تنه راه بندازم. کلی  
 فکر و خیال و آرزو داشتم و نمی خواستم به دختر مُختر و خلاصه این حرفا فکر  
 کنم ولی نمی شد. تو جلو چشمم بودی. سخت بود بینم و به جوری وانمود کنم  
 که انگار واسه ام مهم نیستی ولی بازم هواتو داشتم!

پریزاد با تعصب خاصی گفت: هوای نازیلا رو هم داشتی؟!  
 امیر بهادر پوزخند زد: تعصب من روی نازیلا به چیز عادی بود. با دختری  
 دیگه ی محل واسه ام فرقی نداشت چون ناموس بقیه رو هم عین ناموس خودم ۳۹۵



می دیدم... ولی رنگ و لعاب نگاه من به تو از به جنس دیگه بود از همون  
الانم بهت دارم و عاصیت کردم بس که خواستم پیام نزدیکت و دوستم  
خودمو بگیرم! خیلپاش دست من نیست! به تو که می رسم همه چی از تو کردم  
و دود میشه!

- پس چرا اونو انتخاب کردی؟!

اخم ملایمی روی پیشانی نشاند و گفت: داستان داره!  
- همینکه که می خوام بدونم و بهم نمیگی..

- تا وقتی نفهمی نازیلا دوست نیست و با اخلاق و عقاید تو و خونواده  
جور در نیامده هیچی نمیگم. الان هر حرفی که بزنم منو مقصر می دونی  
- مگه مقصری؟!

- آره! از اول نباید می رفتم سمتش. خیلی زود هوایی شد و فکر کرد حرف  
- یعنی به نیت دوستی و ازدواج و اینا پیشنهادشو قبول نکردی؟  
امیربهادر سکوت کرد.

پریزاد منتظر نگاهش می کرد که گفت: هدفم به چیز دیگه بود. در واقع  
می دونستم جنس نازیلا هیچ رقمه با جنس من جور نیست و واسه اون ناخالم  
داره! برای همین سازمون نمی شد. می دونم اگه واسه ات بگم میگی نامردی  
خواستی دوستمو فریب بدی ولی اون بود که جلو اومد و این فکر و انداخت تو  
سرم!

پریزاد پر گلایه زمزمه کرد: تو هم قبول کردی!  
امیربهادر با کلافگی نفسش را فوت کرد: قبول کردم اما به خاطر بهشت  
شکوهی.

پریزاد با تعجب پرسید: مهندس شکوهی چرا؟!

امیربهادر نگاهی کوتاه به صورتش انداخت و جدی گفت: به مدت افتاده بود  
تو سرم که هر جوری شده باهاش شریک شم. گفتم اگه فکر کنه می خوام داماد  
بشم بهتر راه میاد چون قبلش واسطه فرستاده بودم قبول نکرد. نازیلا که بود  
سمتم و پیشنهاد داد به لحظه خر شدم و این فکر زد به سرم که اون می تونه راجع  
واسه ام باز کنه. گاهی بدون اینکه فکر عاقبت به کار باشم به منفعت خودم فکر  
می کنم اینم جزو همون موردی بود که خورد به پستم! هم می خواستم حال بهتم  
شکوهی رو بگیرم که دیگه غرور خرج این و اون و مخصوصا ندارم از خون  
نکنه و خیال ورش نداره با به آدم عادی و بی مصرف طرفه. می خواستم به  
حاجی ثابت کنم که بدون کمک اونم می تونم رو پای خودم وایسم و تو به دست  
پدر مادر دار درست و حسابی اسم و رسم در کنم. در اصل از روی لج و اعزاز  
با حاجی بود که عجله کردم.

پریزاد ماتش برده بود! ۳۹۶

ناباورانه لب‌هایش را تکان داد: یعنی پیشنهاد نازیلا رو قبول کردی که با باباش شریک بشی؟ اینو می‌خوای بگی دیگه آره؟

اخم میان دو ابرویش غلیظ تر شد: اینجوریام نبود که بخوای بزرگش کنی. مهندس شکوهی خیلی مغرور و مال پرسته اینو خودتم می‌دونی. عادت داره مالشو رخ کشی کنه تو چشم این و اون... ولی انصافاً تو کار بازار و تجارت خبره و بیسته. منم از رو سادگی گفتم شناسه و میشه بهش اعتماد کرد پس یه سرمایه بذارم وسط و باهاش شریک میشم. اونم تو عالم همسایگی رومو زمین نمیدازه. این شد که واسطه فرستادم... اما جوری جوابم کرد که تا عمر دارم یادم نمیره. گفت من با کسی که مردی مثل حاج صادق از خونه پرش می‌کنه بیرون شریک نمیشم. گفت امیربهادر قابل اعتماد نیست و دست یه همچین آدم بی‌مصرفی دزد هم نمیدم! کسی که به باباش وفا نکرده و تو زرد از آب در اومده فردا هم سر منو می‌کوبونه به طاق و دار و ندارمو کیسه می‌کنه و دبرو که رفتیم. رسماً لغز خوند و گفت دزد و آس و پاس. چون از حاجی جدا شده بودم و واسه خودم زندگی می‌کردم شده بودم شهره‌ی خاص و عام که هیچ کس نتونه بنیم اعتماد کنه. فکر نمی‌کردم اعتبارم انقدر به اعتبار حاجی گره خورده که آگه بخوام پاره‌اش کنم رسوایش تا ابد بیخ ریش خودمه که همینم شد. سرمایه امو برداشتم و رفتم با غریبه‌ها شریک شدم ولی هیچ کس نمی‌دونه حتی یاشار... اما رو دلم مونده بود که یه جوری جواب توهین مهندس شکوهی رو بدم. وقتی نازیلا با پای خودش اومد پیشم و پیشنهاد داد اولش تردید کردم ولی تا یاد باباش افتادم بدون اینکه ذره‌ای فکر کنم گفتم باشه. یاشار فکر می‌کرد جذب قیافه‌اش شدم و واسه‌اش دام پهن کردم ولی از خود نازیلا هم پرسى بهت می‌گه که من هیچ توجهی بهش نداشتم. خیلی تلاش کرد منو به خودش وابسته کنه اما نتونست. بقیه‌ی ماجرا رو هم که می‌دونى!

پریزاد صاف و صامت ایستاده بود و به امیربهادر نگاه می‌کرد.

چیزهایی که شنیده بود کمی از نظرش غیرطبیعی می‌آمد.

- می‌خوای باور کنم که تو همه‌ی این کارا رو کردی تا از بابای نازیلا انتقام بگیری؟!

امیربهادر با نیشخندی که روی لب داشت گفت: تیر خلاصو وقتی زدم که در مورد نازیلا باهاش صحبت کردم. اینم می‌دونستم که همون شب دارايشو می‌زنه نو سرم. خواست پادویشو کنم که غرورمو گرفتم دستم و سنگ رو یخش کردم و راحت از همه چی گذشتم. فکر کرد می‌تونه منو با پولش بخره ولی دید که نبیسه و جنس من عین دخترش، فروشی نیست. نازیلا وقتی ادعا می‌کرد منو دوست داره همزمان با دو نفر دیگه ریخته بود رو هم که می‌یکشونو خودم گرفتم. آنوی که می‌داد دستم باعث شد خودمو راحت بکشم کنار ولی یه چیزبو که خوب ۳۹۷



فهمیدم این بود هر چی هم آدم پول و ثروت و پست و مقام داشته باشه و به مال و داراییش بنازه و با پایین تر از خودش عین حیوون رفتار کنه باز هم به جایی از زندگیش لنگ می‌زنه که بخواد روزی روزگاری به دل سیر آبروشو ببره. نازبلا نقاص همه‌ی گناهان مهندس شکوهیه! وقتی اینو فهمیدم از فکر تلاقی اوادم بیرون و خودمو خلاص کردم چون دیدم بدبخت تر از به همچنین مردی محال پیدا بشه!

پریزاد سکوت کرده بود.

سرش را پایین انداخت و انگشتانش را با گلایه در هم گره زد.  
امیربهادر حس کرد و دستش را زیر چانه‌ی دخترک گذاشت.

سرش را بالا گرفت و با نگاهی خاص به چشمان تیره‌اش خیره شد و با تحکم گفت: همه‌ی این غلطایی که کردم و الان به خاطرش پشیمونم و اسه قبل این بود که بخوام به تو و داشتنت فکر کنم! آره می‌خواستمت... اما باور کرده بودم مال من نمیشی. باید فراموش می‌کردم و به جوری از فکرم مینداختم بیرون ولی از پش بر نیومدم. دنیای تو با امیربهادر زمین تا آسمون فرق می‌کرد. پیش خودم می‌گفتم به دختر نجیب و خونواده دار و خوب هیچ وقت به به پرسی که از دید مردم عاق والدین و سیگار می‌کشه و الکی خوشه پا نمیده مگه اینکه واقعا اونم دلش رفته باشه. من همه‌ی اینا رو می‌دیدم و رسیدن به تو رو از محالات می‌دونستم چه برسه بخوام حرفشو بزنم پریزاد! کم کم می‌خواستم از یادم بری برای همین وقتی پیشنهاد نازبلا رو قبول کردم که تو توی فکرم نبود. انگار که بخوام در دلمو روی احساسم ببندم و سه قفله‌اش کنم... ولی نمی‌دونستم توبه تلنگری و تو اون ته مه‌های فکرم هنوز هستی و به گوشه از دلم بس نشستی که با به اشاره بخوای پدرمو در بیاری!

پریزاد بی اختیار به لحن امیربهادر لبخند زد و امیربهادر هم او را بی جواب نگذاشت: نخند دارم جدی میگم. به محض اینکه یاشار گفت عاشقته و دلش گیر توته از این رو به اون رو شدم. تا قبل از اون در جریان خواستگاری که واسه ات می‌اومدن و بابات ردشون می‌کرد بودم چون می‌گفتم پریزاد هنوز سخته که و غیرممکنه عمو وحید به این زودیا بخواد شوهرش بده... ولی یاشار فردا می‌کرد. جدای از اینکه رفیقم بود و رابطه‌ی فامیلی داشتیم می‌دونستم با اخلاق و رفتاری که داره دست رو هر دختری بذاره عمرا بهش جواب رد بده. مخصوصا عمو وحید که به عمر خواسته دامادش خصوصیات یاشار رو داشته باشه. انگار که ترسیده باشم و با وجود یاشار بخوام احساس خطر کنم دیگه کوتاه نیومدم با این حال هنوزم می‌دونستم ما واسه دو دنیای متفاوتیم و هیچ جوری بهم نمرسد ولی عشق و غیرت و حسادت بدجور به جون هم افتاده بودن که حتی نفهمم زود و شبم چجوری می‌گذره. تا جایی که یاشار فکر کرده بود معتاد شدم و راه به راه

بهم تیکه مینداخت پس که ساکت بودم. یهو وسط بحث می‌رفتم تو خودم و پکر می‌شدم... اما از اون شب همه چی عوض شد.

پریزاد نگاهش می‌کرد که اینبار امیربهادر سر به زیر شد. لبخند زد و گوشه‌ی لبش را با فکر به آن شب از خنده گزید و نفسش را بیرون داد.

حالتش به حدی گیرا بود که پریزاد محو تماشای او لبخند می‌زد.

امیربهادر آرام سرش را بلند کرد و نگاهی عمیق به صورت پریزاد انداخت.

-- شبی که با یه اشتباه تو و ترس از اینکه بخوای با یه بچه بازی جون خودت

و من و پیمان رو به خطر بندازی کشوندم آوردمت خونه‌ام تا پاترسات بدم و

خودتو از این بازی بکشی بیرون. چموش بودی و با اون زیون نصفه و نیمه‌ات

جوابو می‌دادی منم که حریص بودم واسه داشتنت و مدت ها با فکر اینکه

رسیدن بهت در حد یه معجزه ست واسه من هر قدم که ازم دورتر می‌شدی

انگیزه‌ام واسه تصاحبت بیشتر و بیشتر می‌شد. تا جایی که می‌خواستم اذیتت کنم.

حرصت بدم. غرورتو خرد کنم و بگم که واسه‌ام مهم نیستی ولی وقتی نزدیکت

شدم دنیام که تا اون موقع از حسرت تو خراب بود به کل کن فیکون شد و همه

چی بهم ریخت. اون سدی که کشیده بودم بین خودم و خودت، ریخت و همه چی

عیان شد پریزاد. اون احساسی که سرکشی می‌کرد بالاخره خودشو نشون داد. مرزا

یکی یکی داشتن شکسته می‌شدن که سربزننگاه دکمه‌ی خاموش رو زدم و کشیدم

کنار. از حال رفته بودی. نگاهت کردم. خل شده بودم و با خودم حرف می‌زدم!

نگرانیت نازیلا نباشه دختر! اون از اولم تو زندگی من نبود که حالا بخوام عذاب

و جدان کار نکرده رو بگیرم. کسی که با فروشنده‌ی خودم راحت ریخت رو هم

ارزش فکر کردن هم نداره. خلاصه همون شد که همون! مخصوصا وقتی فهمیدم

بعد اون جریان چشمت به بهنام نیست و کاری به کارت نداره عزممو جزم کردم

تا هر جور شده به دست بیارم. این حس واقعی بود و می‌خواستم مرد و مردونه

به خاطرت بکنم. اول باید از جانب تو مطمئن می‌شدم که جست و گریخته یه

جیزایی دستگیرم شده بود مخصوصا وقتی فهمیدم میام سمت واکنش بدی نشون

نمیدی و جیغ و داد نمی‌کنی... ولی آگه می‌دونستم این احساس دو طرفه ست همون

وقتی که از سربازی برگشتم و کارامو سر و سامون دادم می‌اومدم سراغت که

استو بیارم تو شناسنامه ام... ولی نشد. این چرخ گردون خوب و بد و از رو

مردی و نامردی چرخید تا ما رو رسوند اینجا. منتهی منو با یه عالم گناه و اشتباه

که مقصر نموشم خودم بودم و تو درست مثل یه چشمه، صاف و زلال!

پریزاد که با دقت به حرف‌های امیربهادر گوش می‌داد پرسید: از کاری که با

نازیلا و پدرش کردی پشیمونی؟

نگاهش را از چشمان پریزاد گرفت و با اخم ملایمی گفت: وقتی نیت کردم که

تو رو داشته باشم آره. از خیلی کارام پشیمون شدم. یکیشم همین.



۱۸  
- آگه ازت بخوام بری و ازشون حلالیت بگیری اینکارو می‌کنی؟  
امیربهادر با تعجب نگاهش کرد.  
پریزاد جدی بود.

- رو چه حسابی؟  
- رو حساب اینکه اشتباه کردی و گناهم قبول کردی... اما این کافی نیست.  
باید مجازاتشم قبول کنی، یکیش همینه که گفتم!  
-- اون یکی دیگه اش چیه؟  
پریزاد جلو رفت.

حالا که پرده‌ی شرم کنار رفته و احساس نهان شده و امیربهادر راز دلش را افشا کرده بود، تا حدودی پروایی نداشت.

یاد حرف مادرش افتاد، شاید عشق او به بهادر همان معجزه‌ای بود که می‌خواست این پسرک شر و لجباز را سر به راه کند. اگر امیربهادر دست از کارهایش نمی‌کشید پدرش هم به این ازدواج رضایت نمی‌داد.  
قطعا فهمیدن زبان امیربهادر کار هر کسی نبود!

با چشمانی جدی اما لحنی آرام و دلنشین مقابل نگاه متعجب و مردانه‌ی او لب زد: بابت کاری که به قول خودت از روی جهل و نادونی بوده و به لحظه فکر کردی غرورتو شکستن و خواستی به واسطه‌ی نازیلا تلافی کنی، باید بری و از مهندس شکوهی و نازیلا حلالیت بگیری... اما این فقط به بخش قضیه ست. مهم تر از اون اینه که آگه واقعا روی تصمیمت جدی هستی و می‌خوای ازدواج کنیم باید دور سیگار و همه چیزو خط بکشی. تو اولین فرصت هم با حاج صادق آشتی کنی و همدی کدورتا رو بریزی دور و بشی همون امیربهادر سابق. فقط در این صورت بهت «بله» میدم جز این باشه باید فراموشم کنی!  
امیربهادر مات و حیرت زده به پریزاد نگاه می‌کرد: خودت می‌فهمی چی داری میگویی؟

آب دهانش را فرو داد: کاملاً!

امیربهادر حرص زد: خیلی خب جهنم و ضرر به فرض که غرورمو گذاشتم زیر پام و به خاطر تو رفتم و حلالیت هم گرفتم. سیگار و بقیه‌ی چیزا هم که به درک هر چند سیگارو به همین راحتی نمی‌تونم بذارم کنار ولی کم کم شاید دیگه پای حاجی رو چرا می‌کشی وسط؟ بحث اون جداست!  
- هیچم جدا نیست. پدرته! احترامشم واجبه!

-- بر منکرش لعنت. منم حرمت شکنی نکردم. منتهی حاجی خودش با کارای من کنار نیاد و اصرار داره برم تو حجره و ور دستش خوش خدمتی کنم.  
پریزاد مکث کرد و گفت: مطمئنی همینو می‌خواه؟  
-- معلومه! پس فکر کردی از رو شکم سیری کشیدم کنار تا خفت و خاری؟

حرف و حدیث هزار و به جور آدم بی سر و پا رو بکشم به خودم؟! حاجی نمی‌خواد مستقل باشم! فکر می‌کنه افتادم تو کارِ خلاف. همه چیزو تو نماز و روزه و عبادتش می‌بینه و می‌گه چون سیدی باید اطاعت امر کنی و عین بهنام هر چی که می‌گم بگی چشم چون مردم چشمشون به ماست... ولی من نمی‌تونم. خدای حاجی خدای منم هست ولی توقعات حاج صادق با فکر و سبک من هیچ رفته نمی‌خونه. فکر می‌کنه آگه زیر نظرش باشم کج نمیرم. می‌گه مستقل که باشی از خونواده‌ات گریزونی و دل به کار نمیدی... ولی پریزاد هر وقت تونستی ربط احترام به خونواده رو با کار و استقلال مالی و عقیده‌ای رو به من بگی اون موقع مخلصم هستم! هان؟ چی می‌گی؟!

پریزاد خودش هم مانده بود چه جوابی بدهد. به راستی در جریان بحث و مشاجره‌ی امیربهادر با پدرش نبود... اما اگر اینطور که بهادر می‌گوید باشد تحمل چنین زندگی که حاج صادق از آن توقع اطاعت داشت سخت بود. امیربهادر با بیست و هفت سال سن به خوبی می‌توانست گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. آنقدر هم باهوش و زیرک بود که خلاف نکند. پس چرا حاج صادق قدری به فرزندش اعتماد نمی‌کرد و راه را برای پیشرفتش باز نمی‌گذاشت؟

اگر حمایت پدرانه‌اش را از امیربهادر نمی‌گرفت اشخاصی همچون مهندس شکوهی و فریده به خود اجازه‌ی قضاوت و توهین نمی‌دادند. امیربهادر به پیشانی خود دست می‌کشید. سورتش کمی عرق کرده بود و چشمانش سرخ بود که پریزاد پرسید: حالت خوب نیست؟

-- بی شرف درد می‌کنه!

- کجاست؟!

- سر لاگردار!

پریزاد اینبار بدون اینکه امیربهادر بخواهد سر به سرش بگذارد با نگرانی دستش را جلو برد و پشت انگشتانش را روی پیشانی عرق کرده‌اش گذاشت. با تعجب گفت: داغی! تب کردی؟!

امیربهادر از زور سردرد ابرو در هم کشید و سرش را بالا انداخت: خوبم! فشار عصبیه! به مسکن می‌خورم و می‌خوابم آرام میشه.

- سابقه داشتی؟!

-- پای «درد» که وسط باشه من تو خط به خطش سابقه دارم تو بگو تا بشمرم! امیربهادر؟!

با درد لبخند زد. سورتش جمع شد و دستش را به شقیقه گرفت: دارم بابا، دارم. رنگ نگاه عاشق پریزاد دلسوزانه شد: دراز بکش تا مسکن بیارم. اینجا داری؟ ۴۰۱

امیربهادر که دیگر طاقت نداشت و سرش را میان هر دو دست گرفته بود سمت  
کاناپه رفت: تو ساکمه. کنار تخت.

و خودش را روی کاناپه پرت کرد.  
پریزاد سمتِ اتاق دوید و تمام ساک را زیر و رو کرد تا بسته‌ی قرص را پیدا  
کند.

دوان دوان برگشت. پارچ آب را از روی میز برداشت و لیوان را پر کرد.  
نگاهش به امیربهادر بود که دستش را مشت کرده و وسط پیشانی‌اش می‌کوبید.  
سریع سمتش رفت و کنارش زانو زد: به خاطر اینکه زیر بارون نشستی هم  
هست. تب، سردرد تو تشدید کرده. بیا این قرصو بخور.  
امیربهادر چشمانش را باز کرد. نگاهش سرخ سرخ بود. پریزاد ترسیده بود که  
بلایی سرش بیاید.

امیربهادر به سختی لب‌هایش را باز کرد و پریزاد با دلی لرزان قرص را میان  
لب‌های او گذاشت!

خدایا، چه حرارتی داشت بدنش!

امیربهادر با همان چشمان مخمور و قرمز خیره به پریزاد با یک جرعه آب  
قرص را خورد و با آه عمیقی سرش را به دسته‌ی کاناپه تکیه داد: قبلا که درد  
می‌گرفت تب نمی‌کردم.  
صدایش گرفته بود.

- حتما سرما خوردی!  
نگران‌ش بود.

به صورتِ ملتهبش نگاه می‌کرد که موبایلش زنگ خورد.

چشمش به امیربهادر بود که خم شد و گوشی‌اش را از روی میز برداشت. با  
دیدن شماره‌ی مادرش آه از نهادش بلند شد و لب‌گزید. دستی به صورتِ خود  
کشید و جواب داد: بله؟!!

صدای ترسیده و نگران پریچهر را شنید: کجایی تو دختر؟ کل ویلا رو به  
خاطرت زیر و رو کردم.

آب دهانش را قورت داد و نگاهش را به امیربهادر که چشمانش را بسته بود  
انداخت: من.. چیزه.. آخه.....

-- یک ساعت سرم به حرف زدن با بابات گرم شد و غیبت زد؟ تا اومدم تو  
اتاق دیدم نیستی.

صدایش می‌لرزید.

با تردید گفت: اومدم.. د.. دنبال.. امیربهادر!

-- چس؟ دیوونه شدی تو؟! پیش امیربهادر چه غلطی می‌کنی؟!

- وای مامان تو رو خدا یواش‌تر! ببخشید! می‌دونم نباید می‌اومدم اما... اما



نوتستم! خواستم... حرف بزنیم، آخه حالش.....  
 - نازه میگفتن تونستم؟! پا شدی بدون اجازه من رفتی اونجا که چی بشه؟  
 اینجوری جواب اعتمادمو میدی؟  
 - ماما! به لحظه گوش می کنی ببینی چی می خوام بگم؟! به خدا کار بدی  
 نکردم فقط... نگران.....  
 - دختر تو عقل نداری مگه؟! شبونه پاشدی رفتی پیش امیربهادر بعد توقع  
 داری به چی گوش کنم؟! پاشو بیا کارت دارم.  
 - امیربهادر حالش خوب نیست ماما!

بغض داشت.  
 پریزاد لحظه ای مکث کرد... اما هنوز هم عصبی بود: چش شده؟!  
 - تب داره! سرشم درد می کنه! الان افتاده رو کاناپه! ماما! تو رو قرآن به کاری  
 کن! اصلا نمی تونه از جاش تکون بخوره.  
 - رو همین حساب پاشدی رفتی پیشش؟!  
 - نه ماما! تو کوچه زیر بارون نشسته بود. داشت می لرزید. حالش خیلی بد  
 بود باور کن دروغ نمی گم. کمکش کردم بیاد تو ولی داشت حرف می زد که یه دفعه  
 حالش بد شد.

توضیح پریزاد با آن حال و لحن ترسیده و لرزان توانست مادرش را تا حدی  
 قانع کند.  
 تصور کاری که این جماعت پیش چشمان خودش با امیربهادر کرده بودند و او  
 زیر باران نک و تنها به خاطر ظلمی که در حقش شده بود داخل کوچه نشسته  
 باشد، دل سنگ را هم آب می کرد.  
 - الان میام اونجا! ولی فکر نکن به خاطر مریضی امیربهادر از خیر اشتباهت  
 مرگزم. باید به جواب درست و حسابی واسه اینکارت داشته باشی!  
 - باشه! باشه ماما! فقط تو رو خدا زود بیا.

پریچهر تماس را قطع کرد.  
 پریزاد سمت آیفون دوید و دکمه اش را زد.  
 سمت حال برگشت و کنار امیربهادر نشست.  
 با دلهره به چهره ی سرخ و عرق کرده ی او نگاه کرد و بی اختیار و از سر  
 نگرانی دستش را روی ساعدش گذاشت.  
 هنوز دمای بدنش بالا بود.

بغض کرد: تب داره همینجور بالا میره امیربهادر. چشمتو باز می کنی؟  
 پلک هایش لرزید.

مژگان سیاهش بر اثر تعرق، خیس و مرطوب شده و چشمان مخمورش را  
 مردانه تر به نمایش گذاشته بود.



دل پریزاد درون سینه بنای بی تابی گذاشت.  
- بریم درموناگاه؟ زنگ می‌زنم آژانس ماشین بفرستن.  
امیربهادر لبخند زد.  
با آن چشمان نیمه باز و تبی که در نگاهش نشسته بود قلب پریزاد را زبر و  
رو می‌کرد: یه چیزی بگم؟  
پریزاد سر تکان داد.

- دعای یه عاشق مریض اینه که میگه «الهی تب کنم، شاید پرستارم تو باشی».  
حالا یه عاشقه تب کرده جلوت دراز به دراز افتاده پریزاد. دیگه نمی‌تونی  
پرستارم نباشی.

پریزاد میان بغض و آه لبخند زد: پرستارت میشم... اما حالت بهتر بشه بعد.  
- بعدش دیگه می‌خوام چکار دختر؟ الان که دارم می‌میرم.  
پریزاد نفس زد: نگو اینجوری. تو رو خدا امیربهادر. فقط یه تب ساده ست.  
- نترس. خانم جون، زنِ سداقا خدایا مرز هم تو یه شب بارونی با یه تب  
نفسای آخرشو کشید و... شاید ارشو داده به نوه‌اش تا اونم...  
پریزاد حرص زد و با ترس خودش را به بهادر که حالا روی کاناپه دراز کشیده  
بود نزدیک تر کرد: حرفِ بیخود نزن. کجای دنیا دیدی یکی علت مرگش از  
بزرگترش به ارث بیره؟ یه بار دیگه از این چیزا بگی امیربهادر، به جون خودم  
میرم و نگاهتم نمی‌کنم. حالا جراتشو داری بگو.  
امیربهادر تمام مدت با آن چشمان خمار و تب دار لبخند به لب نگاهش  
می‌کرد: با این اولتیماتومی که دادی مگه گذاشتی جراتی هم تو دلم بمونه؟  
پریزاد لبخند زد.

امیربهادر خیره به او تک سرفه‌ای کرد.  
سینه‌اش گرفته بود.

کمی که آرام شد وقتی ترس و نگرانی را در چشمان پریزاد دید با همان لحن  
خش دار شیطننت کرد: مرضم واگیردار خانم پرستار؟  
- چی؟!

-- واگیر ماگیر داره؟

- نمی‌دونم.

-- حالا سعی کن بدونی.

- آگه سرماخوردگی باشه آره. نباشه نه. شایدم و وروس باشه... ولی.. ولی خوب  
میشی امیربهادر می‌دونم.

-- مثلاً آگه چکار کنم این و وروس که میگی رو میدمش به تو؟  
پریزاد مبهوت دستی زیر چشمان نمناک خود کشید و گفت: هان؟!!

امیربهادر ناخودآگاه لبخند زد. ۴۰۴

شیرین

مکن قوی تاثیر خودش را گذاشته و سردردش آرام شده بود اما هنوز تنش  
داغ بود.  
نگاهش را روی صورت پریزاد چرخاند: میگم چکار نباید بکنم که ویروسی  
نمیشم؟

پریزاد با لبخند گفت: چرا اینجوری میگی؟  
- چجوری میگم؟

- به جوری حرف می زنی انگار من کامپیوترم که می خوای ویروسی نشم.  
امیربهداد خندید.

آرام و مردانه که سرش تیر کشید و لبخندش جمع شد: آخ!  
- چی شد؟!

- لگد می زنه!  
- چی لگد می زنه؟!

- منحرف جان مغزم تو جمجمه رو میگم. سرم داره منفجر میشه پریزاد. ای  
لغت به هر چی درد و مرضه!

با لبخند غرولندگنان و پرشیطنت به پریزاد نگاه می کرد.  
بخش جوری بود که پریزاد به خنده افتاد ولی با غیظ گفت: واقعا چرا  
اینجوری حرف می زنی؟  
ایرویش را بالا انداخت: چون می دونم بدت نمیداد.

- چی بدم نمیداد؟

- از اینکه سر به سرت بذارم خوشم میاد! منم که خوشم بیاد تو بدت نمیداد!  
پریزاد خندید و اخم شیرینی کرد: وای تو رو خدا گیجم نکن. راستشو بگو چرا  
دروم ویروسی شدن و اینا پرسیدی؟  
امیربهداد سر شد و چشمک زد.

جشانش هنوز هم سرخ بود و صورتش از عرق خیس!  
- آگه واگیردار باشه نزدیکت شدن هم قدغن میشه؟!  
پریزاد با لبخند سرش را تکان داد.

امیربهداد شانه کشید سمت شانه ی پریزاد و حینی که به آرنج دست راست خود  
نگه زده و سمت او مایل بود با لبخند به چهره سرخ از شرم دخترانه ی او خیره  
شد دستو بگیرم چی؟! بازم میگی نمیشه؟

پریزاد نگاهش را دزدید.

تاب آوردن نگاه امیربهداد گاهی اوقات از توانش خارج می شد!  
- نمیشه!

- آروم و نزدیک هم نمیشه حرف زد، نه؟  
- نه!

لباسم که واگیر نداره! داره؟!  
پریزاد سر بلند کرد.

امیربهادر می‌خندید و شانهاش از فرط خنده تکان می‌خورد.  
پریزاد که فهمیده بود بهادر دستش انداخته مشتش را گره کرد و به شانهاش  
کوبید: از زور تب هذیون میگی؟ واقعا که امیربهادر...  
با باز شدن در ویلا بی هوا از کنار امیربهادر بلند شد.  
برگشت و با دیدن مادرش میان درگاه دستپاچه سمتش قدم تند کرد: چرا دیر  
کردی مامان؟

پریچهر نیم نگاهی به گونه‌های گلگون دخترش انداخت و کمی گردن کشید و  
نظری به داخل هال انداخت: داشتم با بابات حرف می‌زدم.  
- بهش گفتم؟! -

-- معلومه که نه! اگه می‌گفتم که بعدش خر بیار و باقالی بار کن! امیربهادر  
کجاست؟

برگشت و پشت سرش را نگاه کرد.  
کاناپه پشت به راهرو بود و پریچهر امیربهادر را نمی‌دید که پریزاد گفت:  
اونجا دراز کشیده. تبش خیلی بالاست ولی فکر کنم سر دردش بهتر شده.  
پریچهر سمت کاناپه رفت: بهش مسکن دادی؟

- آره. خودش آورده بود. به نظرت ببرمش درمونگاه؟  
پریچهر کاناپه را دور زد.

امیربهادر نشسته و سرش را به پشتی آن تکیه داده بود.  
چشمانش بسته و خون به چهره‌اش دویده و از التهاب تش به عرق نشسته بود  
که از صدای پای پریچهر چشمانش را باز کرد.  
با دیدن او کمی روی کاناپه جا به جا شد که پریچهر دستش را بلند کرد: پاشو.  
با خودت چکار کردی آخه؟ این چه حال و روزی امیربهادر؟!  
بهادر لبخند زد.

گرفته و نالان سر چرخاند و به چهره‌ی نگران پریچهر نگاه کرد: چیزیم نیست  
خاله. دیگه پوست کلفت تر از این حرفا شدم که با یه تب اجل رو بکشم بالا  
سرم.

پریزاد اخم کرد: خدا نکنه!

پریچهر نگاهش کرد و پریزاد سر به زیر شد.

امیربهادر نگاهی به هردوی آن‌ها انداخت و لبخند زد.

پریچهر چشم چرخاند و نگاهش کرد.

حال و روز امیربهادر خوب نبود.

-- پاشو پسر. پاشو لباس بپوش زنگ بزنم ماشین بیاد بیرمت درمونگاه.



مهر مادرانه‌ی پریچهر و کلام پر محبت و آرامش، به جان امیربهادر چسبید.  
 ناچای که گرد غم بر چهره‌ی خندانش نشست و با صدای لرزانی گفت: خوبم  
 خاله! دست گرم! به تب بر می‌خورم و می‌خواهم حل میشه.  
 - آگه اثر نکرد چی؟ خدایی نکرده تشنج می‌کنی بچه پاشو حرف رو حرف

باز... نه خاله چیزی نیست به جان خودم. می‌دونم چه مرگمه. الان همه چی با  
 هم فرو قاطی شده دکتر هم نمی‌فهمه مرضم چیه.  
 پریچهر جدی نگاهش می‌کرد: چی با هم قر و قاطی شده؟! هذیون میگی؟  
 امیربهادر تک خنده‌ای کرد و نگاهش را به پریزاد انداخت.  
 پریزاد که پشت مادرش ایستاده بود چشم غره‌ای به شیطنتی که در چشمان او  
 خوابیده بود رفت تا آن نگاه سرکش را جلوی مادرش غلاف کند.  
 امیربهادر ترسی نداشت.  
 لحن سنگین و حالت چهره‌اش بیمارگونه بود.

سخت جلوی خودش را گرفته بود تا پریچهر و ادا به درمانش نکند: از کدومش  
 بگم واسه‌ات خاله که حوصله‌ات بکشه تا تهشو گوش کنی؟ درد بی کسی؟ تنهایی؟  
 بدبختی؟ تهمت؟ نامردی؟... حتی درد عشقی که واسه داشتنش دارم خودمو به  
 آب و آتش می‌زنم ولی هر بار می‌خورم به در بسته و باز انقدر پوستم کلفت  
 که نم‌کشم کنار و یه قدم دیگه بر می‌دارم با اینکه می‌دونم قدم بعدی دردش  
 بیشتر از قبله؟! از کدومش بگم؟ مگه درد امیربهادر یکی دو تاست که بشمرم  
 واسه‌ات خاله؟

پریچهر نفس عمیق کشید.  
 با ناراحتی روی کاناپه نشست و به پریزاد نگاه کرد: برو ببین می‌تونی یه تب  
 ببری چیزی پیدا کنی واسه‌اش بیاری؟  
 پریزاد که به صورت امیربهادر نگاه می‌کرد از صدای مادرش نگاهش را  
 جانب او چرخاند و زیر لب گفت: باشه. اما قفسه‌ی داروها کجاست؟  
 امیربهادر جوابش را داد.  
 در حالی که روی کاناپه جا به جا می‌شد و خودش را بالا می‌کشید گفت: تو  
 آشپزخونه.

پریزاد سمت آشپزخانه قدم برداشت.  
 پریچهر به نیمرخ گرفته و غمگین امیربهادر نگاه کرد: با حرف زدن هیچی  
 درست نمیشه وقتی پای عمل وسط باشه. اونایی رو که می‌تونی جبران کنی جبران  
 کن. اونایی هم که می‌بینی درمونی واسه شون نیست بفروست یه گوشه از ذهنت  
 و خاکش کن.

امیربهادر با نیشخند سرش را که به پشتی کاناپه تکیه داده بود سمت پریچهر ۴۰۷



گرفت: یعنی میگی فراموش کنم؟  
-- چاره‌اش همینه.

-- من از بچگی با همین دردا بزرگ شدم خاله. تو که در جربانی؟  
-- خدا که دردو بده به وقتش درمونشم میدهد. فکر کن به امتحانه. این وسط فقط تو که امتحان نمیشی پسر. پدرت! مادرت! حتی دوست و قوم و خویش آدم! همه دارن به جوری تو همین دنیا حساب پس میدن. تو بهونه‌ی این امتحانی امیربهادر. شاید دردش بیشتر واسه تو باشه ولی اونایی که دارن امتحان سختی رو پس میدن اون بیرونن. تو به فکر خودت و آینده‌ات باش. آگه جوری زندگی کنی که بهونه‌ای دست کسی ندی حرف و حدیثا هم می‌خوابه.

امیربهادر که با دقت به گفته‌های پریچهر گوش می‌کرد نفس عمیق کشید و سرش را تکان داد: حرفت حق خاله. ولی منم آزادی خودمو خواستم. گفتم مستقل شم درست میشه که شد اما نمیدارن. دردی که کم کم بشه زخم، درمونش سخت میشه. -- بسپرش به زمان. شاید اون آخری که گفتمی دواي دردای دیگه‌ات باشه. امیربهادر که سر به زیر انداخته و انگشتانش را در هم گره زده بود سرش را کمی بالا گرفت و به پریچهر نگاه کرد: یعنی میگی درمونش عاشقیه؟!

پریچهر که هم جدی بود و هم خونسرد و با کلامی تاثیرگذار، جملات را به زیبایی و در کمال آرامش به گوش امیربهادر می‌رساند با غروری زنانه که در صدایش بود اتمام حجت کرد: من از جانب دخترم خاطرمد جمع! می‌دونم از هر نظر انتخابش درسته. منتهی از اونجایی که خودم تربیتش کردم بهتر اینم بدونی که آگه بخوای اذیتش کنی یا امروز حرفی رو بزنی و فردا پاش نمونی به کل از چشمش می‌افتی. حالا هر چی هم دلت بخواد حرف از عشق و عاشقی بزنی اینو می‌دونم که پریزاد فقط دنبال صداقت و اعتماد! آگه اینا رو ازش بگیری به درد بزرگ تر به دردای دیگه‌ات اضافه کردی امیربهادر. حواست جمع باشه که راهتو کج نری!

بهادر کمی جمع و جور نشست و تکیه‌اش را از پشتی کاناپه گرفت.  
با تک سرفه‌ای دستش را پشت گردن تب دار خود کشید و گفت: ای وَاَلله خاله. اولش کلی امید ریختی ته دلمون بعد با یه بیل شکسته همه رو هوار کردی رو سرمون که! اینه رسمش؟

پریچهر لبخند زد: رسمش همینه که گفتم. عشق پریزاد همون درمون دردایی که خدا سر راحت گذاشته. آگه عرضه‌ی عوض شدن داری و می‌دونی از پش بر می‌ای برو تا ببینم چند مرده حلاجی. اما آگه قرار رفیق نیمه راه شی و با دو کلمه حرف پا پس بکشی همین اول بشینی کنار به نفع جفتتونه!  
امیربهادر اخم کرد.

با لحنی گلایه آمیز گفت: می‌خوامش!

پریچهر خبره به نیمرخ او پرسید: چی؟!  
انگشتانش را محکم در هم گره می زد و فشار می داد: پریزاد رو خیلی می خوام.

پریچهر لبخند زد.  
لبش جدی بود: واسه اینکه درداتو تسکین بدی؟  
همان لحظه پریزاد از آشپزخانه بیرون آمد.  
بسته ای قرص دستش بود و پشتش را نگاه می کرد.  
نگاه مادرش سستش کشیده شد و امیربهادر سربلند کرد و به چهره ی آرام دخترک نظر انداخت.

پریزاد آهسته قدم بر می داشت و با دقت به تاریخ انقضای قرص نگاه می کرد  
که امیربهادر همانطور خبره به او در جواب پریچهر گفت: واسه اینکه تحمل یه درد بزرگ تر رو ندارم!  
پریچهر نگاهش کرد.

امیربهادر پلک زد و چشمانش را بست و سرش را پایین گرفت: نمی خوام  
آروم که. می خوام از غرق شدن و مُردن نجاتم بده.  
پریچهر متعجب لب زد: این چه حرفیه؟!  
ایبار امیربهادر جمله اش را جوری زیر لب خواند تا فقط پریچهر بشنود:

بدون اون نیشه. نمی تونم. می دونم که می میرم.  
حیران به صورت درهم و سرخ امیربهادر زل زده بود.  
پریزاد مقابلش ایستاد و لیوان آب را برداشت.  
قرص را از بسته جدا کرد و سمت امیربهادر گرفت و با لبخند کمرنگی گفت:  
نزدنی چجوری پیداش کردم که. افتاده بود پشت طبقه ی یکی از قفسه ها.  
بخور نیت بیافته.

امیربهادر به نرمی سرش را بلند کرد.  
بر آنکه نظری به قرصی که میان انگشتان او بود بیاندازد به چشمان پریزاد  
خیره شد.

کاسه ی چشمان امیربهادر خون بود.  
دل پریزاد گرفت و لبخندش محو شد.  
بهادر دستش را بالا آورد و زیر دست پریزاد گرفت.  
قرص را رها کرد.

گفت دست امیربهادر افتاد.  
لوزش دست امیربهادر عصبی بود.  
قرص را با حرص در دهان انداخت و لیوان را از دست پریزاد گرفت و  
آهسته سر کشید.  
پریزاد با تعجب نگاهش می کرد.

پریچهر که می دانست امیربهادر به استراحت نیاز دارد از روی کاناپه بلند شد و آمرانه به دخترش نگاه کرد: بریم! با این جمله هم پریزاد و هم بهادر به صورت جدی پریچهر نگاه کردند. - اما... ماما...

-- اما و آگه نداره عزیزم. امیربهادر باید استراحت کنه. صبح به سر می زنیم اما الان نصفه شبه همه هم خوابیدن درست نیست اینجا باشی. بریم. وقتی پریچهر با این تحکم حرفش را می زد پریزاد می توانست خلاف خواسته اش عمل کند؟! حتی امیربهادر هم قادر نبود.

پریزاد رسماً هیچ نسبتی با او نداشت. کاش حداقل نامزد بودند. یک نامزدی ساده.

برای اینکه جرات کند بایستد و نگذارد پریزاد از کنارش تکان بخورد. بی شک اگر می رفت حالش بدتر می شد.

اگر هم تا الان آرامش داشت و بی محابا حرف می زد و دردش را بروز نمی داد به خاطر حضور پریزاد بود.

اگر می رفت دردش باز می گشت و تا صبح امانش را می برید. ولی مگر چاره ای هم جز سکوت وجود داشت؟! امیربهادر خواست بلند شود که پریچهر گفت: تو بشین استراحت کن پسر.

ما خودمون میریم. آگه هم کاری داشتی یا دیدی حالت بد شده شماره ی منو که داری؟ یا آگه نتونستی به.....

پریچهر به یکباره سکوت کرد.

امیربهادر غمگین و عصبی لبخند زد و نگاهش را زیر کشید.

اگر به چیزی نیاز داشت یا نیمه شب درد به استخوانش می رسید چه کسی بود که کمکش کند؟

به چه کسی می توانست زنگ بزند که به دادش برسد؟

پریچهر با نگرانی نیم نگاهی به امیربهادر انداخت.

شاید در این لحظه بود که تنهایی امیربهادر را با جان و دل می دید و درک می کرد.

از سر دلسوزی مادرانه به او نگاه می کرد که چطور رو به جلو خم شده و سرش را میان هر دو دست گرفته بود.

واقعا تنهایی در چنین شرایطی می توانست آرامش کند؟! پیالهی چشمان پریزاد از اشک لبریز بود.

کاش توانش را داشت که از مادرش بخواهد اجازه دهد آنجا کنار امیربهادر



پیش از بپایان جمع نخورد،  
کاش شعر و عرف و ترس از آبرو و رسم و رسومات به دست و پایش زنجیری  
از عیار نمی بستند تا اینطور برای در کنار او ماندن بال بال بزنند.  
در اختیار خواست دهان باز کند و چیزی بگوید که پریچهر به موقع دستش را  
زمت و حینی که رو به امیربهادر زیر لب خدا حافظی می کرد دست دخترش را  
کنده و با خود از ساختمان بیرون برد.  
برو با بغض دنبالش رفت... اما نگاهش به امیربهادر بود.  
مین که کاناپه را دور زد و سمت در رفت بهادر از جایش بلند شد و به او  
نگاه کرد.

نعمانی در هم و دستانش مشت شده بود.  
پریچهر حال پریزاد را فهمیده بود که اینطور سرسختانه مقابلش ایستاده بود و  
مادرانه از حرمت ها دفاع می کرد.  
... شادتر بیا دخترم. وحید نمی دونه اومدیم اینجا! بیدار شه در دسر میشه آ،  
حالا

پریزاد که ندای دلش با هر قدمش در تضاد بود شکوه کرد: دارم میام مامان  
دستو کنی. ول کن از خونه که اومدیم بیرون.  
... دقیقا واسه همین که دستو گرفتم. به تو باشه مگه دل می کنی؟  
... حالت خوب نیست.

... خوب میشه. امیربهادر حواسش به خودش هست تو راه بیافت تا یکی  
نقاشی ما رو وسط کوچه ندیده.

... آه حواسش به خودش بود که تو کوچه نمی موند.  
... وای دختر چقدر حرف می زنی؟ برو تو یکی صداتو می شنوه.  
... وای ویلا را باز گذاشت تا پریزاد رد شود.  
... برخلاف خواسته ی قلبی اش داخل رفت و دیگر چیزی نگفت.  
... همراه مادرش وارد اتاق شد.  
... خوشخانه همه خواب بودند.

... بدون هیچ پیج و حرف اضافه ای پریچهر مانتویش را از تن بیرون آورد و  
لباسش را عوض کرد و خوابید.

پریزاد پادش آمد که مانتویش را پیش امیربهادر جا گذاشته.  
چیزی نگفت و سمت چمدان رفت.

... آه که حرفی بزند لباسش را با یک تیشرت آستین بلند بنفش و شلوار راحتی  
فریده عمیقاً در خواب بود.  
صدای خر و پفش فضای اتاق را پر کرده بود.



پریچهر پشت به او روی تخت دراز کشیده و پریزاد می‌دانست که اگر مادرش چشم روی هم بگذارد از آنجایی که خوابش عمیق است، به سختی بیدار می‌شود. بلا تکلیف و با دنیایی از ناراحتی روی تشک نشسته و زانوانش را بغل گرفته و چانه‌اش را روی پاهایش گذاشته بود.

مگر می‌توانست پلک روی هم بگذارد؟  
امیربهادر پشت همین دیوارها با حالی زار افتاده و آن وقت او اینجا با خیال راحت بخوابد؟

به دیوار مقابلش زل زده بود.  
دیواری که دقیقاً مجاور ویلای کارن بود.  
نچی کرد و با ناراحتی از روی تشک بلند شد.  
سمت تونیک‌کی که وقتی پیش امیربهادر بود به تن داشت رفت و آن را از کنار چمدان برداشت.

گوشی‌اش داخل جیب تونیک بود.  
آن را برداشت.

به صفحه‌اش نگاه کرد.

هیچ پیامی نداشت.

با آن حالش معلوم است که حال پیامک دادن هم ندارد.  
هنوز هم نگاه مملو از غم و نگرانی امیربهادر وقتی که از ساختمان بیرون می‌آمد پیش چشمانش بود.  
سمت پنجره رفت.

باز هم از آنجا فقط درخت گردو و موتور بهادر پیدا بود.  
دلواپس دستی به صورت خود کشید و به مادرش نگاه کرد.  
حدسش درست بود.

بعد از دقایقی به خواب رفته و صدای نفس‌های آرام و مقطعش نشان می‌داد که عمیقاً در خواب است.

دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید و آرام و قرار نداشت.  
فضای بسته‌ی اتاق مثل یک قفس کوچکی بود که پریزاد را میان دیوارهای آجری و سرد خود زندانی کرده باشد.

اگر پنجره را باز می‌کرد ممکن بود از صدای رعد و برق و بارش باران مادرش و فریده بیدار شوند.

چاره‌ای نداشت.

چتر را از کنار کمد برداشت و شال نازکی روی موهایش انداخت و آرام و پیوسته از اتاق بیرون رفت.

۴۱۲ راهرو تاریک بود.

موجود شد چراغ گوشی اش را روشن کند.  
 بول خواست سمت حیاط برود اما اگر میان راه یکی از مردها بیدار می شد و  
 او را ترسیده و سرگردان داخل ویلا می دید چه می شد؟  
 منتظر هم حرف و حدیث ها تمامی نداشتند.  
 وای به اینکه خودش بهانه دست کسی بدهد.  
 با تردید اطراف را نگاه کرد و با فکری آنی سمت پله هایی که به پشت بام  
 می رسید قدم برداشت.  
 پایش که به بام رسید چتر را باز کرد و روی سرش گرفت.  
 بارش قدری کمتر شده بود.  
 چراغ آن قسمت را روشن کرد.  
 همان لحظه با لرزشی خفیف گوشی میان انگشتانش تکان خورد.  
 قش هم با آن لرزید.  
 دستش را بالا آورد.  
 ام امیربهرادر روی صفحه خودنمایی می کرد.  
 لیختن زد و با شوق خاصی پیامش را باز کرد: «به این امید پیام دادم که فکر  
 کم خواب نیستی!»  
 هنوز جوابش را نداده بود که پیامک بعدی را هم فرستاد: «چون تو فکر می،  
 خواب نمی بره. می خوام باور کنم که تو هم داری به من فکر می کنی!»  
 لیختن زد.  
 با خستگی! با عشق! با حسرت!  
 انگشتش روی صفحه ی گوشی کشیده می شد.  
 بر اختیار به فرمان دل بود نه عقل و منطق!  
 اگر عشق منطق سرش می شد دیگر آن وقت از شب روی پشت بام چه می کرد؟!  
 «جف که هوا بارونی. اومده بودم ستاره ها رو بشمرم تا شاید خوابم ببره  
 امیربهرادر!»  
 دکمه ی ارسال را که زد زبانش را در دهان به دندان گرفت و لحظه ای بعد  
 رها کرد.  
 هیجان داشت.  
 قش نند می زد.  
 گوشی در دستش لرزید!  
 «کجایی پریزاد؟!»  
 همان سوالی که منتظرش بود.  
 تحریک کردن حس کنجکاوی امیربهرادر تا این حد می چسبید؟!

-- «تنها؟!»

لبخندش جان گرفت.

این «تنها!» گفتنش کمی بوی تعصب نمی داد؟!

- «آره دیگه. پس با کی؟»

-- «برو تو. همین الان!»

- «چرا؟ هوا به این خوبی!»

-- «زهرمارو هوا به این خوبی! کجاش خوبه؟ ندیدی حال منو؟ برو تو بهت

میگم.»

پریزاد لب هایش را روی هم فشرد تا قهقهه نزنند!

- «تو مراقب نبودی اما من هستم. هیچیم نمیشه»

-- «اگه یکی اومد چی؟ یعنی چی نصفه شبی راه افتادی تو ویلایی که چندتا

نره غول مجرد راست راست توش ول می چرخن؟!»

از اینکه بهنام و یاشار را نره غول مجرد خطاب کرده بود به خنده افتاد.

دیگر جایش نبود که خوددار باشد.

- «اونا خوابیدن!»

-- «خواب اصحاب کهف که رفتن! با یه تقی توقی چیزی بیدار میشن! برو تو

پریزاد.»

- «اونجا که میرم خفه میشم. اینجا هواش خوبه»

-- «پا میشم میام آ!»

لب هایش به لبخند زیبایی روی صورتش کش آمد!

- «باشه... بیا!»

-- «بدت نمیاد که؟!»

حین ادای این جمله می توانست چهره ی تخس و پرشیطنت امیربهادر را همزمان تجسم کند.

- «چرا بدم بیاد؟ به خاطر تو الان اینجام. اگه بیای دیگه تنها نیستم»

-- «بینم دختر چجوریاس وقتی پیشمی بلد نیستی اینجوری حرف بزنی و ناز کنی؟! حالا که می دونی دستم بهت نمی رسه دلبری می کنی؟»

تک خنده ی کوتاه و نمکینی کرد و گوش را لحظه ای به سینه اش فشرد و باز به صفحه اش خیره شد.

دست و پایش می لرزید و چتر به دست گوشه ی دیوار تیکه داده و جواب شیطنت امیربهادر را می داد!

- «ولی من دلبری کردن بلد نیستم امیربهدارا»

-- «بلدی دختر. بلدی دل ببری. دل لامصب منو که بد بردی!»

- «فکر نکنم پیش من باشه آ!» ۴۱۴



«ما نبودم نشونت بدم مثل بچه‌ی آدم بر می‌گردی تو خونه»

پریزاد لبخند زد و چرخید تا گوشه‌ای پیدا کند و بنشیند.

پایش به لبه‌ی نورگیر گیر کرد و درد در تمام تنش پیچید... ولی لحظه‌ای بود. دستش را پشت ماهیچه‌ی پای راستش گرفته بود که امیربهادر پیام داد: «چی شد پریزاد؟! چرا جواب نمیدی؟!»

خواستش نبود و در جوابش نوشت: «پام گیر کرد به نورگیر. درد گرفت ولی چیزی نیست!»

نازه وقتی به خود آمد که پیام را ارسال کرده بود.

دش را روی گونه‌ی خود کوبید: وای فهمید!

لبش را محکم زیر دندان گرفته بود که پیام امیربهادر را باز کرد: «رو پشت پومی؟!»

جواب نداد.

بمنی مانده بود که چه بگوید؟!

به دیوار تکیه داد و کمی گوشه‌ی شلوارش را بالا زد. چیزی نشده بود.

یک خراش سطحی که فقط ردی از قرمزی به جای گذاشته بود.

نفسش را بیرون داد و سر بلند کرد.

باران نم نم شده بود که چتر را بست و روی نورگیر گذاشت.

همان لحظه که خواست از دیوار فاصله بگیرد دستی مردانه از سمت چپ

شانه‌اش جلو آمد و گونه‌ی گوشت آلود و لطیفش را میان دو انگشت گرفت و

کشید: که اینجا یی و میگی تو حیاطم تا منو سخته بدی آتیش پاره؟!

پریزاد که ترسیده بود قبل از اینکه متوجه امیربهادر شود «هعی» کشید و عقب رفت.

برگشت و به او که لبخند به لب روی دیوار نشسته بود نگاه کرد.

برق شیطنت را درون چشمانش دید و نفس عمیق کشید: ترس... ترس... ترسوندیم!

هنوز قد و قاعده‌ی ترسی که انداختی تو دل من نشده! نصف شبی راه می‌افتی نو ویلا که بگی چند منته؟!

پریزاد دستی به شالش کشید و با اخم ملایمی سرش را بالا انداخت: خوابم

نمی‌برد. تو واسه چی اومدی اینجا؟

امیربهادر لبخند زد: اومدم لالایی بخونم خوابت ببره.

پریزاد اخم هایش را باز کرد.

لبخند کوچکی کنج لبش بود: لازم نکرده. برو یکی میاد می‌بینه.

پریزاد با سر به دیوار اشاره کرد: این حریم خودمم.

امیربهادر از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.



تخس و شرور: پیام پایین می‌شکنمش. فعلا این بالا هستم تا ببینم صبرم کی سر  
میاد.

پریزاد با لبخند سر به زیر شد.  
نگاه امیربهادر تحمل می‌خواست که او نداشت!  
صدایش را شنید: این واسه کیه دست من؟  
پریزاد با تعجب سرش را بالا گرفت.  
نگاهش به مانتوی خودش افتاد که دست امیربهادر بود: پیش تو چکار می‌کنه؟  
بدش من!

و سمت دیوار رفت و دستش را دراز کرد.  
امیربهادر مانتو را عقب برد و آن طرف دیوار انداخت و میچ دست پریزاد را  
گرفت و خبیثانه لبخند زد: واسه تو بود؟! الان دیگه نیست!  
پریزاد لب زیرینش را گزید و خودش را پایین کشید: ول کن!  
-- راه نداره!

- امیربهادر؟!

- بیا بالا!

- کجا؟!

-- تنها جای بی طرفی که می‌شناسم این دیواره؟! نه معلوم میشه اینوری نه  
معلوم میشه اونوری!

پریزاد که شدیداً خنده‌اش گرفته بود گفت: نمی‌خوام. زشته یکی میاد.  
-- آگه به زشت و قشنگیش نگاه کرده بودی الان اینجا نبود. بیا بالا افش  
نده!

پریزاد نچی کرد و به ناچار گفت: آخه چجوری پیام؟  
-- اون جعبه رو بذار زیر پات!

به جعبه‌ی چوبی که بالای نورگیر بود اشاره می‌کرد.  
دستش را بیرون کشید و سمت جعبه رفت.  
آن را پایین دیوار گذاشت و رویش ایستاد.  
دیوار کوتاه بود و ارتفاع زیادی هم نداشت.  
با کمک امیربهادر توانست خودش را بالا بکشد و لب آن بنشیند.  
پاهایش رو به پشت بام بود.  
با فاصله‌ی کمی از امیربهادر.  
همانطور دلداد به پریزاد زل زده بود!

پریزاد که لب دیوار نشست دستانش را نفس زنان روی هم سایید.  
دیوار خیس بود و بی شک لباسش هم خیس می‌شد اما اهمیتی نداشت.  
شاید کمی ناز می‌کرد ولی اگر بخواهد با خودش صادق باشد به هیچ وجه از

در شرایط احساس نارضایتی نمی کرد.  
وقتی دستش را تکان می داد حواسش نبود که شالش در اثر تقلا عقب رفته.  
موهای پشت و بلندش آزادانه دور تا دورش رها شده و صورت گرد و نمکینش  
ز تاب گرفته بود.

دشتر را به لباسش کشید.  
از سنگینی نگاه امیربهادر سر چرخاند و به او خیره شد.  
نگاهشان که در هم گره خورد دل درون سینه اش فرو ریخت.

یک ضعف...  
با یک حس خوب و بیش از حد شیرین در جان و رگ و پی و خون پریزاد  
شت و نفسش را تنگ کرد.  
دشتر سبب شالش رفت و آن را روی موهایش مرتب کرد و زیر لب زمزمه  
کرد... لیا... لیا... مناس... مناس... نیست! نمی... دونستم... تو... تو هم... ممکنه  
که یای!

لکت گرفته بود.  
از سر هیجان زیاد.  
امیربهادر نزدیکش باشد و اینطور نگاهش کند و قلبش بی امان بکوبد و هول  
نلود و به لکت نیافتد؟!

امیربهادر مردانه خندید: باز که سوزنت گیر کرد؟  
پریزاد اخم کرد: گیب... گیر... نه... نکرد... ف... فقط... تو... تورو...  
امیربهادر که شیفته ی این حالت معصومانه و در عین حال پر از حرص پریزاد  
بود خودش را لب دیوار کشید و در فاصله ی کمی از او نشست.

صورتش را کاملاً غیرمنظره جلو برد.  
دیگر به کل زبان پریزاد بند آمد!  
نجوای امیربهادر با همان لبخند در گوشش نشست: تبم افتاده بود... اما حالا  
که دلمت باز مونورم داغ کرد. یعنی قلبم. اینجوری هم که شیرین زبونی می کنی  
دیگه حالی واسه ام نمی مونه خانم پرستار!  
پریزاد با لبخند صورتش را برگرداند.  
گونه هایش گل انداخته بود.  
گرمای دلنشینی را زیر پوستش احساس می کرد.  
تبت قطع شده؟

بین خودت!  
نگاهش کرد.  
امیربهادر با لبخند پیشانی اش را مقابل صورت پریزاد کمی رو به پایین گرفت:  
تبم افتاده بود ولی تو رو که دید برگشت.

پریزاد کاری نکرد و خندید.

پی به شیطننت بهادر برده بود که گفت: پس کاش نمی‌اومدم. اینجوری که بد شد داریم که یکیش آدمو از پا میندازه و زمین گیر می‌کنه که همون مرض طبعی و هر بنی بشری بالاخره به روز گرفتارش میشه! منتهی به مرض دیگه هم داریم که نشونه‌اش تب و لرز و تپش قلب و دو دو زدن چشمه که دواي دردشم سخت پیدا میشه.

پریزاد که با لبخند اجزای صورت بهادر را از نظر می‌گذراند گفت: اولاً که من پرستار نیستم. دوما دواي دردش مگه چیه که سخت پیدا میشه؟ امیربهادر سر انگشتش را زیر چانه‌ی دخترک زد: تویی که «بلای جونمی» وای جون به جونمم کنن این «بلا» رو می‌خوام!

پریزاد با لبخندی از شرم سر به زیر شد و امیربهادر صورتش را جلو برد: فقط واسه خودم می‌خوام! آسمان رعد و برق زد.

سکوت به حدی میانشان سنگین بود که پریزاد از صدای رعد و برق شوکه شد و لحظه‌ای خودش را غیرارادی سمت بهادر مایل کرد! اما به همان سرعت هم متوجه کارش شد و عقب کشید: ب... بیخشید. بیوو... یهو ترسیدم.

این را می‌گفت و عقب می‌رفت که بین راه قبل از اینکه کامل فاصله بگیرد امیربهادر دنباله‌ی شال پریزاد را گرفت و او را نگه داشت: چه خواسته باشی چه ناخواسته حالا که اومدی فکر می‌کنی میذارم بری؟ پریزاد با خجالت لبخند زد.

به صورتش نگاه کرد.

لب‌های امیربهادر هم می‌خندیدند.

همچنین چشمانش با آن نگاه تخس و پرشیطننت!

-- کور از خدا چی می‌خواد؟! دیدی که آگه بخواد بشه میشه!

پریزاد پیچ پیچ کنان گفت: حالت که خوبه. منم از نگرانی در اومدم. پس دیگه برم تو. خوب نیست اینجا.

امیربهادر که عمیقاً به چشمان نگران و عاشق پریزاد خیره شده بود بی مقدمه زمزمه کرد: اون شب رو... هم تو یادته و هم من! آره پریزاد؟

بار دیگر از تصور آن شب و جمله و نگاه الان امیربهادر ناسازگار شد.

نگاهش را که دزدید امیربهادر با لحن جدی پرسید: می‌دونی که آدم صبور نیستم؟

۴۱۸ - می... می‌دونم!



باران شروع به باریدن کرد.  
 هر دو بی توجه به آسمان گرفته و بارانی به همان حالت مانده بودند.  
 -- پس اینم می‌دونی که اصول و عقاید امیربهادر با بقیه فرق می‌کنه!  
 پریزاد سر به زیر... حینی که از هیجان می‌لرزید و یک چیزهایی حس کرده  
 بود از او فاصله گرفت: چه... چرا... اینجوری میگی؟!  
 امیربهادر آب دهانش را فرو داد.

لبش را محکم زیر دندان گرفت و فشرد و چشمانش را که بسته بود باز کرد و  
 همین که پریزاد سوالش را پرسید متوجه شد که کناره گیری می‌کند!  
 با اخم چشمش را باز کرد.

همان دستی که می‌لرزید را زیر چانه‌ی پریزاد برد و مجبورش کرد سرش را  
 بلند کند.

خیره به چشمان متعجب او با حرصی که در صدایش بود گفت: چون می‌خوام  
 همین کاریو کنم که می‌دونم آروم می‌کنه ولی تو رو می‌رنجونه! جلومو نگیر!  
 نگیر پریزاد، باشه؟!  
 پریزاد مات مانده بود.

شاید هم به معنی واقعی کلمه خشکش زده بود که لب زد: چه... چی... میگی  
 امیربهادر؟! ...

صورتش را پیش کشید و نفس گرفت: می‌خوام این لحظه خودخواه ترین و  
 بدترین آدم دنیا باشم ولی بعدش می‌تونی بزنی زیر گوشم و از اینجا بری! اما...  
 اما نمیذارم بدون...  
 باران می‌بارید و صورت هردویشان زیر آن قطره‌های لجوج و شلاق وار خیس  
 می‌شد.

امیربهادر با صورتی خیس از باران، حینی که لبانش باز مانده و چشمانش را  
 زیر باران به زور باز نگه داشته بود صورتش را در فاصله‌ی کمی از صورت خیس  
 و سرخ از شرم پریزاد گرفت و نفس نفس زد!  
 پریزاد چشمانش را بسته بود.

امیربهادر که حس می‌کرد هنوز آرام نگرفته و بیش از هر لحظه‌ی دیگری به  
 دلدارش احتیاج دارد برای چند لحظه سر او را که شوکه بود با احتیاط به شانه  
 گرفت: برای اینکه تو رو هم تو گناه خودم شریک کردم معذرت می‌خوام. برو  
 از اینجا پریزاد!

به شدت رهاش کرد و با یک خیز عقب رفت و دستش را قلاب دیوار کرد و  
 پای دست پایین پرید.

نگاهش به او بود که پریزاد از آنطرف دیوار پایین برود.



حاضر بود جاناش را بدهد ولی پریزاد حرف بزند.  
جای او خودش دستش را روی دیوار گذاشت و نفس زنان گفت: من این معجزه  
رو توی زندگیم می خوام پریزاد. من تو رو می خوام. به خاطر هرکاری می کنم.  
پریزاد نگاهش نمی کرد... اما سر تکان داد.  
همان هم که به نشانه‌ی تایید سری جنبانده بود قلب امیربهادر را گرم کرد.  
پریزاد از دیوار پایین رفت.  
دیگر چشم در چشم نبودند.

پریزاد نفس حبس شده‌اش را محکم بیرون داد.  
امیربهادر پیشانی‌اش را به دیوار آجری تکیه داد و دستی که رویش گذاشته  
بود را مشت کرد.

پریزاد که زبانش بند آمده بود و نمی توانست حرف بزند گوش‌اش را در دست  
فشارد و در حالی که حس می کرد هر آن ممکن است از حال برود نوشت: «برو»  
تو. باز حالت بد میشه!»  
صدای زنگ پیامک گوش‌ی امیربهادر بلند شد.  
پریزاد شنید.

پس امیربهادر هنوز آنجا بود. نگاهش را به دیوار انداخت.  
امیربهادر پیامش را خواند و لبخند زد.  
شیطنت مثل گلوله‌ای آتش میان رگ‌هایش جاری شد و از همان پشت خطاب  
به پریزاد گفت: تو دوا‌ی درد منی. با وجود تو محال حال امیربهادر بد بشه.  
پریزاد لب فشارد و لبخند زد.

اگر ثانیه‌ای می ماند قطع به یقین از حال می رفت.  
سمت در پشت بام دوید و فراموش کرد چتر را با خود ببرد.  
خودش را داخل حمام پرت کرد و در را بست و پشتش را به آن تکیه داد.  
خواست چشمانش را روی هم بگذارد که گوش‌اش لرزید.  
آب دهانش را فرو داد و نفس زنان پیامش را باز کرد: «احساس به تو مثل  
شاهرگی که آگه قیدشو بزنم میمیرم پریزاد!»

غم عالم درون سینه‌اش نشست و روی دلش سنگینی کرد.  
با بغض دستش را روی صفحه‌ی گوش‌اش حرکت داد: «نمیذارم! یادت باشه  
این احساس دو طرفه ست. آگه تو نباشی منم میمیرم!»  
وقتی پیام را ارسال کرد بعد از دو دقیقه جوابش را گرفت!  
— «قبلش گفتمی خدا نکنه؟! فکرشم نمی کردم همچین جوابی بدی!»

میان بغض و اشک خندید!  
در همه حال باید شر بودنش را نشان می داد حتی وقتی در اوج این احساس

گرفتار بودند و ترس آینده را داشتند.  
گوشی را به سینه اش فشرد و چشمانش را روی هم گذاشت!  
فقط ترسیم چشمان امیربهادر در پس پلک های بسته و خسته اش می توانست  
کمر حال دلش را خوب کند!



(امیربهادر)  
از فرط سوزش و گرفتگی که در ناحیه ی گردن و گلویش احساس می کرد پلک  
زد. همانطور که آب دهانش را فرو می داد و درد را در گلویش بیشتر احساس  
می کرد نیمخیز شد و آرنجش را به کف کانایه تکیه داد.  
خم شد و دست چپش را به لیوان آبی که روی میز بود رساند.  
نفش را حبس کرده بود.  
دشش می لرزید.

لیوان را برداشت و نفش را بیرون داد.  
تب و لرز خفیف بیشتر از درد، کلافه اش کرده بود.  
جرعه ای از آب را نوشید تا خشکی دهانش رفع شود.  
با رخوت سرش را به دسته ی کانایه تکیه داد و نیم نگاهی به ساعت مچی اش  
انداخت.

نه صبح بود.  
به خاطر آورد که آخرین بار روی کانایه نشسته بود... اما اینکه کی چشمانش  
گرم شده و خواب رفته بود را به یاد نداشت.  
پشت انگشتان دست راستش را روی پیشانی و بعد روی گونه ی خود گذاشت.  
تب داشت دیگر!  
بر واضح بود آن هم با هر نفسی که می کشید و هرم داغش تا پشت لبانش را  
موسوزاند.

از جا بلند شد و به نیت خوردن دارو تلو تلو خوران سمت آشپزخانه رفت.  
دشش را به لبه ی کابینت گرفته بود که قرص را روی زبانش گذاشت و شیر  
آب را باز کرد.

حوله اش نمی کشید لیوان را بردارد.  
دشش را پر کرد و نزدیک دهان برد.  
حتی آن آب سرد را هم که به دهان می برد احساس می کرد جوشیده و داغ  
است.  
کف دستانش گر می داد.  
سرش درد می کرد اما همان تب بر کار مسکن را هم انجام می داد پس توجهی ۴۲۱

سه تکه‌ی کوچک یخ از داخل قالب فریزر برداشت و با ولع در دهان انداخت و چند لحظه‌ای همانطور روی زبان نگه داشت تا خنکی‌اش را خوب احساس کند.

آرام آرام شروع به جویدن کرد. حرارت دهانش به حدی بالا بود که یخ در کوتاه‌ترین زمان ممکن آب شد. با ابروهایی که از درد در هم کشیده بود از آشپزخانه بیرون رفت. صدای زنگ آیفون بلند شد. دستش را به لب دیواری که به حال منتهی می‌شد گرفته بود که سرچرخاند و بی حوصله نیم نگاهی به آن انداخت.

قصد باز کردنش را نداشت! آن هم با این حال و روز اما لحظه‌ای با فکر به اینکه شاید پریزاد باشد ابروهایش از هم باز شد و پاهایش جان گرفت. آرام سمت آیفون قدم برداشت و گوشی را برداشت. تک سرفه‌ای کرد تا صدایش باز شود: کیه؟! اما باز هم گرفته بود و خش دار! -- منم امیربهداد! باز کن درو.

صدای یاشار بود!  
با تعجب مکث کرد.  
یاشار با لحن جدی گفت: بهنام هم باهامه! نیشخند زد.

وقتی حالش این همه خراب است و تب و درد امانش را بریده، فقط همین دو نفر را کم داشت تا ترتیب آن نیمه حال کم رمقی که نفس را درون سینه‌اش سنگین کرده بود را بدهند!

تردیدی برای باز کردن یا نکردن در نداشت. دکمه را فشار داد و در باز شد. گوشی را گذاشت.

دستی میان موهایش کشید و سمت در رفت و آن را باز کرد. یاشار و بهنام با دیدن چشمان سرخ و رنگ و روی پریده‌ی امیربهداد برای چند ثانیه متعجب بر جای ماندند و نگاهش کردند... ولی همچنان بر موضعتان ایستاده بودند که یاشار اخم کرد و در حالی که مقابل امیربهداد قرار می‌گرفت بی آنکه سلام کند یا با او دست بدهد گفت: چند کلمه حرف حساب به او دم بزنم و برم. منتهی آگه حالت خوش باشه! حرفام مهمه. نمی‌خوام وسطش به غش و ضعف بیافتی.



اینگار که زده بود...  
 نمی دانست امیربهادر حتی اگر حالش بد هم باشد باز زبانش به خودی خود  
 کار می کند تا نیش و کنایه ها را جواب بدهد و چیزی در دلش نماند؟!  
 یقیناً یاشار می دانست که اینطور به نیت شاخ و شانه کشیدن جلو آمده بود!  
 امیربهادر نگاهش را بین یاشار و بهنام چرخاند و از در فاصله گرفت.  
 نیش را به آن ها کرد و سمت یکی از مبل ها رفت و نشست.  
 سیگار و فندکش روی میز بود. خم شد... اما لحظه ای که خواست پاکت سیگار  
 را بردارد یاد پریزاد افتاد.  
 هنوز قوی به او نداده بود اما حرفش را که زده بود؟  
 دستش را مشت کرد و عقب کشید.

یاشار نگاهش می کرد.  
 چون از حضور بی موقع آن ها در چنین شرایطی اوقاتش تلخ بود نگاهش را  
 با لیخند کمرنگی به یاشار انداخت و نیشش را زد: احوال رفیق رفیق فروش ما  
 چگونه؟ پارسال دوست امسال آشنا اخوی!  
 لیخند روی لب های یاشار خشک شد!  
 توقع یک چنین مقابله به مثلی را داشت اما اینقدر هم صریح نه!  
 خودش را نباخت و ابروهایش جمع شد: با اینکه مریضی ولی زبونت خوب  
 کار می کنه. چیه؟ پشه لگد زده؟ بدجور رنگ و روت پریده!  
 امیربهادر آرام و خونسرد به پشتی مبل تکیه زده بود که با پوزخند نگاهش را  
 سمت یاشار چرخاند.

روی مبل درست مقابل امیربهادر نشسته بود.  
 و بهنام پشت سر او دست به سینه ایستاده و به امیربهادر خیره شده بود.  
 در جواب یاشار لب های تب دارش را با سر زبان تر کرد و گفت: مگه من مثل  
 توام که با به غوره سردیم کنه و با به مویز گرمی؟  
 پوزخند بهادر که روی مغزش بود... ولی تیکه و کنایه هایش جان می گرفت و  
 همه ی این ها را می دانست و باز قبول کرده بود که با او در رو شود و جواب  
 پس بگیرد!

نفس عمیق کشید تا آرامشش را حفظ کند اما امیربهادر کوتاه بیا نبود که  
 سربه ی بعدی را هم زد: ته تغاریه حاجی رو برداشتی با خودت آوردی که بگی  
 یاشار با توپ تو زمین شماست؟  
 امیربهادر حرص نگاهش می کرد.

کره و زهر خندی تحویلش داد: ترش نکن داداش کوچیکه! این روزا بادیگاردی  
 حسابی رو بورس! تو هم بالاخره به یه جایی رسیدی ای والله! راستی داداش



بودیم دیگه نه؟ گفتم شاید ما رو با این ریخت و قیافه دیدی دیگه یادت نمیداد به  
رابطه‌ی خونی چیزی این وسط بوده! هر چند از همون اول هم کم حافظه بودی.  
بهنام خواست هجوم ببرد و چیزی بگوید که یاشار گفت: الان نه. نمی‌خوام  
درگیری پیش بیاد، فقط اومدیم که حرف بزنیم.  
بهنام لب فشرد.

امیربهادر پوزخند زد.

تند تند ترکش‌هایش را روانه‌ی سر و صورت آن‌ها می‌کرد که کمی روی مبل  
جا به جا شد و بی توجه به نگاه خصمانه‌ی بهنام رو به یاشار کرد و گفت: راه  
گم کردی؟ درسته همسایه ایم ولی به گمونم ویلاکناری واسه شما باشه نه اینجا!  
یاشار نیشخند زد: اتفاقاً دست بر قضا درست اومدم. بهنام هم خودش خواست  
بیاد. اونم یه حرفایی باهات داره که بماند تا خودش بگه. ولی مسئله‌ی من و تو  
جداست اینجا هم غریبه‌ای نیست. خیلی جلوی خودمو گرفتم که بی خیال شم و  
نخوام پیام تا حرفی در نشه ولی نشد. صبح زود که بیدار شدم گفتم هر جور شده  
باید امروز پیام و سنگامو باهات وا بکنم.

امیربهادر پا روی پا انداخت و دستی به صورت تب‌دار خود کشید... ولی  
جوری وانمود می‌کرد که گویی هیچ چیزش نیست و حالش خوب است.  
ضعف نشان دادن آن هم مقابل دشمن خودش یک ضعف بزرگ بود!  
سر تکان داد و گفت: باشه. وا بکن ببینم چیه قضیه؟  
-- پریزاد!

یک تای ابرویش را بالا برد.

از همان اول معلوم بود موضوع بحثشان چه می‌توانست باشد پس تعجب نکرد.  
یاشار اسم پریزاد را محکم به زبان آورد و ادامه داد: ازت می‌خوام دورشو  
خط بکشی.

امیربهادر که خونسرد نگاهش می‌کرد پرسید: چرا خط بکشم؟  
-- شماها به درد هم نمی‌خورین اینو خودتم می‌دونی. پریزاد زمین تا آسمون  
با تو فرق می‌کنه.

لبخند زد: عشق همینه دیگه! عاشق و معشوق نباید شبیه هم باشن. پریزاد تو  
همین دنیا و سرزمین داره زندگی می‌کنه و دلمو برده اما حتی آگه واسه یه سیاره‌ی  
دیگه هم بود باز خاطرشو می‌خواستم. قسمت ما با همه. به خواست تو و بقیه  
هم نیست.

یاشار پوزخند زد.

از خونسردی امیربهادر جوش آورد: به این چیزا نیست خودتم می‌دونی حرفات  
تمومش شعاره! من خیلی وقته پریزاد رو می‌خوام اما تو فقط چند وقته که ذکرش  
۴۲۴ افتاده رو زبونت! هر چند من به همونشم مشکوکم.

امیربهادر همچنان با آرامش لبخند می زد.  
 کمی رو به جلو مایل شد و دقیق به چشمانِ یاشار نگاه کرد: چند سالِ منو می شناسی؟  
 یاشار با تعجب به چشمانِ امیربهادر نظری انداخت و گفت: یعنی چی؟  
 - بگو!

- از بچگی!  
 - از بچگی منو می شناسی و می دونی کاری نبوده که خواسته باشم و انجامش نداده باشم.  
 - که چی؟

- چند ساله چشمت افتاده دنبال پریرزاد؟  
 یاشار مردد نگاهش کرد.  
 با ابروهای درهم گفت: به تو چه مربوط؟  
 امیربهادر اینبار جدی بود.  
 با لحن سردی گفت: بگو تا بگم ربطش کجاست.  
 یاشار نفش را فوت کرد و با لحن سنگینی گفت: دو سه ساله!  
 پریرزاد روی لبِ امیربهادر عصبی اش کرده بود که تند گفت: چی می خوای بگی که اینجوری نگاهم می کنی؟

امیربهادر با همان لبخند به پشتیِ میل تکیه داد و دستانش را روی سینه جمع کرد: تو فقط دو سه ساله که فهمیدی پریرزاد رو می خوای یا نه؟! ولی من از قبل سربازی عاشقش شدم.  
 یاشار با تعجب نگاهش کرد.

بینام هم دست کمی از او نداشت که گفت: مگه میشه؟ آگه چیزی بود که یه کدیم از ما باید می فهمیدیم. حتی وقتی من رو حساب حاجی حرفشو زدمم هیچی نگفتی.

امیربهادر نگاهش کرد!

- خبر نداشتم می خوای بری. فردای خواستگاری مامان بهم گفت قضیه چی بوده. درضمن آگه می خواستم بفهمین که تا الان فهمیده بودین. گرچه یکی این وسط می دونست... که بماند کی!

یاشار کمی خودش را جمع و جور کرد و با اخم گفت: تو بگو ده سال، بازم واسه من فرق نمی کنه. پریرزاد یه دختر پاک و نجیب و خونواده داره اما تو چی؟  
 امیربهادر با حاضر جوابی گفت: منم پسر ناخلف حاج صادقم که بهم میگن دست پرورده‌ی شیطان منتهی همینی که به قول شما داره شاگردی ابلیس رو می کنه یک مبیح از همه تون جلوتره!  
 یاشار مشکوک نگاهش کرد: منظورت چیه؟

امیربهادر سری جنباند و گفت: هول نشو اخوی. هنوز خشتِ آخر رو نداشتم. وقتش که شد اونم می فهمی!

یاشار به سرعت از روی مبل بلند شد.

چشمانش عصبی و پر خاشگرانه روی صورتِ تب دارِ امیربهادر می دوید: دست از سرِ پریزاد بردار امیربهادر. تو وصله‌ی این خونواده نیستی. خودتم خوب می دونی که عمو وحید دختر به آدمی مثل تو نمیده!

امیربهادر با همان لبخندِ کج حق به جانب سرش را بالا گرفت و به چشمانِ یاشار خیره شد: تا یار که را خواهد و میلش به که باشد اخوی! بیخود صابون به دلت نمال جوابتو دیر یا زود از پریزاد می گیری شایدم تا حالا گرفته باشی، بس بشین سر جات و منتظرِ قدم بعدی امیربهادر باش!

یاشار دستانش را مشت کرد و دندان سایید: می خوام اون دختره بی نوا رو هم مثل خودت بدبخت کنی؟

- بستگی داره که کی بخواد به این قضیه نگاه کنه. از دید تو بهش میگن بدبختی اما از دید من و خودش این وصلت خودِ خوشبختی! آگه گوهر شناس بودی که بعد این همه سال تازه عاشقش نمی شدی. حداقل می زدی تو گوشِ ده دوازده سال و اون موقع جلوی من شاخ و شونه می کشیدی و می گفتی عاشقم!

یاشار یک قدم سمتِ امیربهادر برداشت که بهنام دست جنباند و بازویش را گرفت: ول کن یاشار. از قصد داره عصبیت می کنه مگه نمی بینی چه خنجرده؟ امیربهادر سری به نشانه‌ی تاسف برای برادرش تکان داد: خاک تو اون سرت که به نم احترام رو زبونت گیر نمی کنه.

نگاه امیربهادر به حدی سنگین بود که بهنام با اخم سر چرخاند. یاشار غیظ کرد و خیره به امیربهادر داد زد: تو چکار می تونی واسه اش بکنی؟ چی داری که خرجش کنی؟ عشق و عاشقیتم که جز هوس هیچی نیست. من همه چیمو به پای این دختر میدم. هر چی که دارم و ندارم، می فهمی اینو یا نه؟ امیربهادر که رگ غیرتش به جوش آمده و دیگر نمی توانست خوددار باشد و جلوی تعصبش را بگیرد از روی مبل بلند شد و با لحنِ جدی صدایش را که همچنان گرفته بود کمی بالا برد: روغن ریخته شده رو نذر امامزاده نمی کنن پسرعمه! مال مفت و دل بی رحم آره؟ دیدین یه سفره‌ای از صدقه سرِ سداقا این وسط پهن همگی شیرجه زدن روش؟! حالا دارم و ندارم راه انداختی واسه من؟ ندارم مالِ خودت و دارم دارم از کیسه‌ی آقا جونت دیگه غیر اینه؟ یاشار که صبرش سر آمده بود سمتِ امیربهادر یورش برد و یقه‌اش را محکم چسبید.

امیربهادر حال خوشی نداشت اما همچنان صامت ایستاده و نگاهش می کرد ۴۲۶ که یاشار داد زد: اون روی سگمو نیار بالا بهادر. دارم مراعاتِ حالِ خرابتو



می‌کنم و گرنه بد حالگیری و اسهات راه مینداختم!

دشش را روی پنجه‌های یاشار گذاشت و آن‌ها را با زور و ضرب پایین انداخت.

دشش به حدی داغ بود که یاشار حس کرد و امیربهادر تشر زد: لازم نکرده فکر من باشی. حرفتو زدی و منم شنیدم دیگه برو ردِ کارت!

-- حرفتو زدم که تو گوشت بره ولی نمیره. باید پاتو از این بازی که راه انداختی بکشی کنار و گرنه بد می‌بینی.

پوزخند زد: نه اینکه این همه مدت عیشم به پا و نوشم به جا بوده و کبکم خروس می‌خونده حالا فقط مونده بود تو یکی بیای اینجا واسه من رجز بخونی. من از چی می‌ترسونی؟ برو هر غلطی دلت خواست بکن نتونستی هم بگو یکی رو مرفستم کمکت آخه می‌دونم از این عرضه‌ها هم نداری! برو اخوی... برو بچسب به دین و دیانتت و تظاهر به مسلمونی کن تا شاید با این روش تونستی به دختر خونواده دار با اصل و نسب ظاهرین رو تور کنی ولی دورِ پریزادِ منو خط می‌کشی. خرفتم شد؟

یاشار غیظ کرده بود و از فرط خشم به خود می‌لرزید.

اگر چاره داشت خرخره‌ی بهادر را هم می‌جوید تا نفسش ببرد و دیگر اینطور کبابه بارانش نکند.

نفس‌هایش به شماره افتاده بود.

امیربهادر که عصبی بود و ناراحت بی اختیار سمتِ پاکت سیگارِ خود که روی میز بود خم شد و یک نخ بیرون کشید.

فندک را زیرش گرفت و سیگار را روشن کرد.

گوشه‌ی لبش گذاشت و پوک محکمی به آن زد.

دشش می‌لرزید.

بد هم می‌لرزید.

اگر مصیبت نداشت.

اگر غم و غصه‌ها رهایش می‌کردند که دیگر چه دردی داشت تا این نخِ لعنتی را گوشه‌ی لبش دود کند و به حال خودش از درون زار بزند؟

پریزاد می‌گفت دیگر به آن لب نزنند... ولی این جماعت مگر می‌گذارند او

تأیید می‌کند به حال خودش باشد؟

یاشار نفس زنان گفت: روزگار تو سیاه می‌کنم امیربهادر. به خدا قسم بیچاره‌ات

پوک دوم را هم زد و چون متوجه نگاهِ عجیب و بی رحمانه‌ی یاشار بود،

پوزخند را هم گوشه‌ی دیگری نشاند و لغز خواند: قیافه نگیر واسه‌ام که فکر

منم اینکاره‌ای! آگه غیر اینی که واسه‌ات روضه اشو خوندم بگو هست و دلیل ۴۲۷



بیار تا حرفمو پس بگیرم.

-- پریراد تو رو دوست نداره. این تویی که داری با حرفات و وعده و وعیدات دختره بیچاره رو خام خودت می‌کنی.

امیربهادر ابرو در هم کشید و متعصبانه تشر زد: اونش که منو می‌خواد بانه به تو یکی هیچ ربطی نداره. چاک دهن بی صاحب تو هم بیار تا خودم دست به کار نشدم.

اما یاشار دست بردار نبود.

- پریراد ساده و خوش قلبه. رو همین حساب داره فریب آدم هفت خط و شارلاتانی مثل تو رو می‌خوره. نکن امیربهادر.

با همان حالش فریاد زد: چرا زر مفت می‌زنی مرتیکه؟ من یه بارم از احساس به این دختر پیش تو حرف نزدم که دور برداشتی، لال بمیر کم حرف بزن.

-- واسه همین میگم چون هیچی نیست. نه پریراد تو رو می‌خواد نه خانواده اش. من نمیدارم امیربهادر می‌فهمی چی میگم؟ نمیدارم دست به اون دختر برسه. می‌لرزید و تنش رفته رفته بی جان می‌شد.

زهرخندی روی لب نشاند و گفت: شدی عینهو سگ سوزن خورده! کم جلتو ولز کن مرتیکه! سر پیازی یا تهش؟

یاشار لبخند عصبی زد و میان موهای خود دست کشید.

حینی که نفس گرفته بود گفت: یا احمقی که حرفمو نمی‌فهمی یا خودتو زدی به خیریت تا نخوای بفهمی من چی دارم میگم. تو با این همه مشکل و بدبختی که واسه خودت درست کردی سراپا عیب و ایرادی چجوری می‌خوای این دختر خوشبخت کنی؟ مگه اینکه خوابشو ببینی.

امیربهادر در سکوت نگاهش کرد.

گویی کسی که مقابلش ایستاده و اینطور زخم زبانش می‌زند یاشار یا همان رفیق دوران کودکی اش نیست!

بلکه یک غریبه یا شاید هم یک دشمن قسم خورده باشد که به خونت نشه است!

غمی که در چشمان امیربهادر نشسته بود را یاشار می‌دید ولی به حدی دلش سنگ شده بود که به روی خود نیاورد و همچنان خصمانه نگاهش کند.

امیربهادر به سرفه افتاده بود. ته سیگارش را داخل جا سیگاری خاموش کرد و با حرص کمی هم بیشتر فشارش داد.

دلش پر بود.

کجا این درد را فریاد بزند و دلش را خالی کند؟

کمرش خشک شده و تنش تب داشت که صاف ایستاد و لبخند زد.

به صورت یاشار نگاهی انداخت و با لحن گرفته‌ای گفت: آره عیب و نقص

منکرشم نمیشم... اما از قدیم هم گفتن به سوزن به خودت بزن بعد یه  
جوابی به دیگرگون، قبل اینکه بشینی تک تک کارا و بدبختیای منو بشمری،  
مردم غیب کارت کجا بوده که پریزاد منه به قول تو گناهکار رو انتخاب کرده  
ما نوبی درستکار رو نه؟!  
آه نوبی...

یاشار مانتش بر د.

پارنگی بریده بهادر را نگاه می کرد.

مهری امیربهرادر بیش از حد کاری بود.

خودش هم می دانست که پریزاد امیربهادر را می خواهد... اما نمی خواست  
افول کند.

خودش را با این تصور که امیربهادر قصد فریب پریزاد را دارد توجیه می‌کرد.

عاشق مرلوزید: من و تو سال ها رفیق بودیم. می‌دونم پشت این کارایی که  
دارم مریخی حتماً به قصد و نیتی داری. همین اول کار بکشی کنار به نفعته.

ایرینادر با افسوس سر تکان داد: اون همه وقتی که صرفِ رفاقتمون کردم  
یعنی پای این دوستی گذاشتم حالا می بینم آفتابه خرج لحیم بوده! حیف از  
اون همه اعتماد که آگه به به سگ کرده بودم الان بیشتر از توی نارفتی به دردم  
می خورد. حداقل آگه دستم گاز می گرفت میذاشتم پای اینکه طبیعتش اینه ولی  
نوجی؟ از پشت بهم خنجر زدی و رد شدی تازه ادعا می کنی که آدمی؟ اونیه که  
بنت نک نک کاراش به قصد و نیتی داره تویی نه من. به نگاه به خودت بنداز  
مرویشی چی میگم!

باشا با اخم و غضب قدمی پیش گذاشت و انگشت اشاره اش را سمت  
امیرنادر نشانه گرفت: من پریزاد رو می خوام. الان هر چی هم بگی سال هاست  
خاطر خواش بودی و فلان و بیسار، اصلاً واسه ام مهم نیست. من پریزاد رو از  
سویجید می خوام اونم می دونه به کی باید دختر بده که فکر خوشبختیش باشه.  
امیرنادر که از زور گرما و تب صورتش عرق کرده بود حینی که نفس نفس  
میزد با صدایی که از خشم تحلیل رفته بود گفت: چراغ ظلم تا صبح نمی سوزه  
باشا. گناه و قضاوت و خیانت هیچ کدومشون ابدی نیستن! بالاخره یه روز به  
پادشاهی که امروز دارن بدبختی منو عربده می کشن تو صورتم، آتیش به پا  
می کنی و دنیاشو جهنم می کنی. فقط بشین و تماشا کن!

میربست رو پریزاد گذاشتم تو هم هوا و رت داشت که می‌تونی به دستش بیاری!  
حاجم کنی از قبل سربازی عاشقش بودم تمومش فیلمه! منو نمی‌تونی

المعروف



۴۲ خصمانه به چشمان یاشار خیره بود با همان صورت سرخ و چشمان گرد شده از خشم یقه‌اش را گرفت و فریاد زد: نذار کثافت... نذار این دهن بی صاحبمو باز کنم و پته متهات رو بریزم رو دایره تا همه‌ی عالم و آدم بفمن کی داره سیاه بازی در میاره. به جدم قسم اگه ریگ شی تو کفشم بلایی به روزت میارم که جلوی همین جماعت حراف سکه‌ی یه پول شی! هر کی بخواد با نامردی سدره من واسه رسیدن به پریزاد بشه کاری می‌کنم رُب و زُپشویه جا یاد کنه! گرفتگی یا نه؟!

تهدید امیربهادر با آن صدای بلند و رعدآسا و چشمان به خون نشسته از خشمش به حدی کاری بود که یاشار کمی عقب نشینی کرد... اما با لحنی طلبکارانه در حالی که از حرص می‌لرزید گفت: تو خودت همینجوریشم پات رو پوست خربزه ست. کیو داری تهدید می‌کنی؟

-- رو پوست خربزه ست؟ بذار باشه! تو کی باشی که بخوای حرف مفت زن امیربهادر شی؟ اگه می‌خوای تهدید کنی درست بکن. برو برگرد بین این دهنی که ساختی رو چجوری می‌تونی آبادش کنی بعد بیا پیش حاجیب ادعا کن که می‌تونی و جنمشو داری!

و همزمان که رو به عقب رهایش می‌کرد در ساختمان را نشان داد و با اخم غرید: حرفت مفت و کفشت جفت. هری!

یاشار که می‌دید دیگر جایی برای ماندن نیست و اگر همینطور پیش برود کار بیخ پیدا می‌کند و ممکن است امیربهادر در اوج عصبانیت چفت دهانش را باز کند و خیلی چیزها را جلوی بهنام به زبان آورد، در حالی که از خشم لبریز بود چشم فرو بست و بر خلاف میلش بدون هیچ حرفی سمت در ساختمان قدم تند کرد.

صدای کوبیده شدن در دیوارهای خانه را هم لرزاند. حالا مانده بود بهنام که از برادرش با آن سابقه و بگو مگوهای قدیمی هیچ دل خوشی نداشت!

با اخم نگاهش کرد و گفت: مگه دروغ می‌گه؟ یه نگاه به خودت بنداز بعد بیافت دنبال این دختر! امیربهادر نیشخند زد.

حالش هیچ خوب نبود و به زور سرپا مانده بود. نگاهی به قد و بالای بهنام انداخت و متلک پراند: از کی تا حالا پیاز رو هم فرستادن قاطی میوه ها؟! پررو بازی هم حدی داره! رئیس که رفت تو هم اینجا کاری نداری. بزن به چاک.

بهنام غیظ کرد و حینی که فکش را روی هم فشار می‌داد گفت: از دیشب ۴۳۰ اوقات همه تلخ شده فقط به خاطر تو. اگه نیومده بودی اینجا این همه بلا سرمون

نمی‌اومد! امیربهادر با اخم نگاهی به او کرد و تشر زد: تو رو چه به این و اون؟ سرتو کمتر بکن تو آخور غریبه‌ها. پس حاجی به پسر خلفش چی یاد داده؟ اصلاً اونجا کارت جبه؟ بوق می‌زنی یا بخیه به آبدوغ می‌زنی؟  
 - هر غلطی که می‌کنم به تو یکی ربطی نداره. مامان به خاطر تو از دیشب حالش بد شده و به زور قرص و دارو تونسته چشم رو هم بذاره. از تو زندگیمون رفتی و گفتیم نحسی هم باهاش رفت! دیگه واسه چی برگشتی؟  
 حرف‌های بهنام...

برادر خونی اش...  
 از نیش و کنایه‌های غریبه‌ها زخمش کاری تر بود.  
 مخصوصاً که گفت مادرش حالش بد شده و قدمش در زندگی شان انقدر نحس بوده که با برگشتنش به زندگی، همه‌ی آن‌ها را به دردسر انداخته!  
 دلش لوزید و صدایش آرام گرفت.

گلوش که درد می‌کرد آن توده‌ی بدخیم از بغض هم داشت جانش را می‌گرفت. صدایش گرفته بود: تو داری راه خودتو میری و منم راه خودم. ببخود به دست و پام نیچ و برو زیر علم حاجی رو بگیر که از غافله‌ی مفت خورا جا نمونی.  
 بهنام پورخند زد و بی توجه به حال برادرش گفت: پس فکر کردی مثل تو خودمو واسه هیچی الاخون والاخون می‌کنم؟ دیگه آبرویی هم واسه‌ات گذاشتن که انقدر زبونت نیش داره؟

امیربهادر میان تب، لبخند کمرنگی زد و دستانش را روی سینه جمع کرد: چاه باید از خودش آب داشته باشه نه اینکه این و اون مشت مشت پرش کنن! زیادی به نداشته‌ها افتخار می‌کنی.

- کنار حاجی موندن لیاقت می‌خواست که تو نداشتی. خدا هم شناخت که از بهشت روندت و با سر فرستادت ته جهنم.

امیربهادر اخم کرد: بهشت و جهنم خدا رو تو تعیین نمی‌کنی بچه، گل بگیر اون یه ساحابو. من مثل تو بلد نیستم سرمو تا گردن جلوی این و اون خم کنم. نمی‌تونم هیچ تا شب توی اون حجره بشینم پشت میز و واسه حاجی چرتکه بندازم و تشر تون خور با بام باشم. سیلی نقد به از حلوائ نسیه ست!

بهنام پورخند زد و سرش را تکان داد: آره می‌بینم. واسه همینم حاجی رو از خودت روندی و آهشویه عمر به جون خریدی و مامان رو به این حال و روز انداختی.

لحش محزون بود: من با هیچ کس کاری نداشتم. اون قوم یا جوج ماجون که دست از سرم بر نمی‌دارن. تو یکی هم کم سینه بزن واسه من. بگو از ترس اینکه همین آب باریکه رو حاجی روت نبندد و بی سرپناهت نکنه تو روش میگی چشم



بزنم به کار ولی تو چی؟ با این هیگل حقوق قد و قاعده پول تو جیبیت که انگ  
نمونی چون حاجی می ترسه بیشترش کنه یه وقت بیافتی تو کار خلاف و خونی  
بزنه زیر دلت؟ به چیزایی که کلش یه مشت سرابه نناز، تنهش هیچی نیست. اون  
خونه خونه‌ی حاجی و اون مغازه هم حجره‌ی حاجی، پس دلتو بهش خوش نگ  
اگه داشتی داد بزن نداشتی خفه شو و حرف مفت نزن! چیه؟ دلت خوشه مردی؟  
مرد باید جنم داشته باشه نه اینکه وایسه جلوی اوستاش و رنگ به رنگ نه  
واسه چندرغاز پول و اونم محض مفت خوری!

بهنام که از عصبانیت کبود شده بود اما جرات نداشت با امیربهادر گلاویز شود  
دستانش را مشت کرد و دندان‌هایش را روی هم فشار داد و از میانشان غرید  
آره تو بناز. کاش حداقل بعد این همه حرفی که از دوست و آشنا و فک و فامیل  
شنیدی تو کارت پیشرفت می‌کردی و سری تو سرا در می‌آوردی ولی اینجور که  
پیداست از اون‌ی هم که بودی بیچاره تر شدی. جهنم تو همینکه که توش افتادی  
امیربهادر. من اون بیرون کلی آدم دورم ریختن که همه هوامو دارن و بهم احترام  
میدارن ولی تو چی؟ تنها و بی کس افتادی یه ور و پشیزی هم واسه کسی ارزش  
نداری. چوب خدا صدا نداره. چرتکه‌ی حجره‌ی حاجی رو انداختن شرف داره  
به اینکه بخوای عاق والدین بشی و هیچ کس آدم هم حسابت نکنه.  
و آخرین نگاه را هم با پیروزی به صورت برافروخته‌ی برادرش انداخت و از  
در بیرون زد و آن را بهم کوبید.

امیربهادر که احساس سرگیجه می‌کرد شانه‌اش کمی به چپ مایل شد و همزمان  
که چشمانش را می‌بست دستش را به پشتی کاناپه گرفت تا نیافتد.  
تنش داغ بود و نفسش تنگ شده بود.

سینه‌اش خس خس می‌کرد و به زور نفس می‌کشید.  
دست به گریبان خود برد و یقه‌ی لباسش را پایین کشید.  
گلوش درد می‌کرد.

روی زانو افتاد و سرش را در دست گرفت.

همانجا که روی زمین نشسته بود به پشت کاناپه تکیه زد.

داغی و حرارت پلک‌هایش را به روی چشمانش حس می‌کرد.

صدای یاشار در سرش تکرار می‌شد: "تو با این همه مشکل و بدبختی که  
واسه خودت درست کردی سراپا عیب و ایرادی! چجوری می‌خوای این دختر  
خوشبخت کنی؟"

و بهنام که بر سرش فریاد می‌کشید و شماتش می‌کرد: "جهنم تو همینکه که توش  
افتادی امیربهادر. من اون بیرون کلی آدم دورم ریختن که همه هوامو دارن و بهم  
احترام میدارن ولی تو چی؟ تنها و بی کس افتادی یه ور و پشیزی هم واسه کسی

ارزش نداری، چوب خدا صدا نداده،

به رستی جهنم او همینجا بود؟

مجازانش تنهایی و بی کسی اش بود؟

عشق بریزاد، آن دخترک پاک و معصوم را با تمام وجود خواست چون به

معجزه ایمان داشت.

اما تنها دلخوشی و ایمانش را هم این جماعت دارند دو دستی از او می گیرند.

اگر باشار سد شود جلوی شان...

اگر اتفاقی بیافتد و دستی پریراد را از او بگیرد...

نمی گذارد! باز هم یک تنه می جنگد.

به خاطر خودش...

به خاطر پریراد...

سرگبجه اش بیشتر شده بود.

ضعف به جاناش افتاده و تاب و توانش را ربوده بود که در همان حالت تکیه

به پستی کازاپه شانهاش بی جان و بی رمق سمت چپ کشیده شد و سست و بی

حال روی زمین افتاد!

هر چه تا به آن موقع خوددار بود و سعی می کرد تا آخرین نفس جوابشان را

بدهد حالا یکجا توانش تحلیل رفته بود.

سرفه می کرد و در خودش می چاله شده بود.

حالا علاوه بر تب، لرز شدیدی هم داشت.

سداها در سرش فریاد می کشیدند و زیر لب هذیان می گفت که میان هر

جمله اش بارها نام پریراد را به زبان آورد و...

بلک هایش روی هم افتادند و نفسش آرام گرفت و سرفه هایش قطع شد!



(پریراد)

نفسش را در سینه حبس کرد.

فریان قلبش بالا رفته بود.

اینکه یواشکی کاری را انجام دهد و چنین ریسکی را این وقت از روز و پیش

چشم بقیه بکند دست و پایش را می لرزاند... اما حتی وحشت این کار هم باعث

نمی شد از تصمیمش منصرف شود!

لبش را گزید و دستش را روی دستگیره گذاشت.

همین که خواست در را باز کند صدای پریچهر را از پشت سر شنید: کجا

میری؟!

«معمی کشید و وحشت زده برگشت!

پریچهر با اخم به پریراد خیره بود.



لحن مادرش جدی بود: داشتی می رفتی تو حیاط که هوا بخوری؟ یا شال و کلاه  
کردی بری پیش امیربهادر؟!  
پریزاد وارفته از کاری که می خواست انجام دهد و نتیجه اش معکوس شده  
بود، سر به زیر شد.

ابروهایش را به نرمی در هم کشید: تا... تا صبح... خوابم... نبرد! نه... نگرانم  
پریچهر مکث کرد.

پریزاد هول شده بود که شاید مادرش قصد شماتتش را داشته باشد.  
پریچهر اینبار سفت و سخت تر رفتار می کرد: منم نگرانم، مگه نبستم؟ ولی  
دلیل همیشه بی خبر هر جا که دلت خواست بری. کار دیشبتو هنوز فراموش  
نکردم که سرخود پا شدی رفتی پیش بهادر. آگه خدایی نکرده یه آشنا تو رو وسط  
کوچه با اون می دید اونوقت جوابِ باباتو چی می دادی؟! رو داشتی تو صورتش  
نگاه کنی؟!

سرش را بلند کرد و نیم نگاهی به صورتِ مادرش انداخت: من... من هیچ کار...  
اشتباهی نکردم!

پریچهر متعجب از دفاعیه ای که دخترش از جانبِ  
خود صادر می کرد پرسید: نکردی؟!

- نه... نکردم! من... من فقط نگرانم... شدم! امیربهادر... به... به کمک من...  
نیاز داشت!

-- بین این همه آدم چرا تو؟!

با اخم سر به زیر شد: خودت... می دونی دیگه!

لب هایش را روی هم فشرد که لبخند نزنند.

در عوض گرهی ابروهایش را حسابی کور کرد: اینا واسه منی که مادرتم دلیل  
نمیشه. درسته حالش بد شد و تو هم نگران شدی ولی این وسط یه چیزی هست  
به اسم «حیا»! آبرو و حیثیت که بچه بازی نیست همینجوری گرفتی دستو داری  
باهاش بازی می کنی دخترم! می دونم دلت گروی این پسر ولی قبل از هر کاری  
باید خوب فکر کنی. مردم منتظر یه تلنگرن که حرفو بگیرن دستونو آبروریزی  
کنن. یکیش همین کاری که الان داشتی می کردی.

نگاهی به مادرش انداخت و در حالی که کمی آرام تر شده و دیگر لکت  
نداشت گفت: خواستم بگم ولی پیداتون نکردم. خاله فریده گفت رفتین حموم!

-- بالاخره که می اومدم بیرون. چرا صبر نکردی؟

پریزاد سکوت کرد و پریچهر با لحنی مادرانه اما جدی گفت: کارها نیکو شه  
اما به صبر دخترم! یه کم تحمل داشته باش آخه اینکارا یعنی چی؟ حجب و حیا

۴۳۴ هم خوب چیزی که جوونای این دوره و زمونه هیچی هم حسابش نمی کنن! والا

به خدا زشته! پریزاد سرش را بالا انداخت و به دفاع از احساسش گفت: من بی حیایی نکردم مامان. فقط می‌خوام کمکش کنم. خودتم داری می‌بینی همه چقدر اذیتش می‌کنن. خب اونم گناه داره کسی نیست هواشو داشته باشه. اصلا مگه نمیگن ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ فاصله ست؟ دیگه چجوری تحمل کنم؟ به خدا می‌خوام هیچی نگم و حتی یه وقتایی سعی می‌کنم بهش فکرم نکنم تا بی تاب نشم اما باز نمیشه! از نگرانی دارم می‌میرم مامان. دلم بدجور شور می‌زنه! همه‌اش حس می‌کنم یه چیزی شده. شما جای من بودین چکار می‌کردین؟ دست رو دست می‌ذاشتین تا امیربهادر...

— هیسسسس! خیلی خب صداتو بیار پایین دختر! یکی می‌شنوه دست می‌گیره واسه مون. مگه من میگم نگران نشو؟ ولی اینکه دزدکی بدون اطلاع من میری دیدنش اصلا درست نیست.

— می‌دونم. ببخشید... اما به خدا دست خودم نیست. نمی‌دونم چی میشه که یهو بدون فکر اینکارو می‌کنم. بعدشم پشیمون میشم آ اما اون موقع که دارم با عقل واحساس می‌جنگم تا نرم بینمش کم میارم و... سکوت کرد.

پریچهر به صورت نگران دخترش لبخند زد: امید داشته باش پریزاد. همه چی درست میشه فقط به شرط صبر!... اِ وَا! چرا لپات گل انداخته؟ حالت خوب نیست؟

دستش را پیش برد و روی گونه‌ی دخترش گذاشت! با تعجب گفت: یه کم داغی. تب کردی؟

پریزاد گنگ نگاهش کرد و دستی به گونه‌ی خود کشید: نمی‌دونم. فکر نکنم. — چرا! کاملاً معلومه تنت داغه. حتما واسه دیشبه که زیر بارون رفتی بیرون. بسیم صبحونه خوردی؟

پریزاد سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

پریچهر دستش را گرفت: بیا یه دارویی چیزی بهت تب بیافته.

پریزاد دستش را عقب کشید: نه مامان، دیر میشه! بریم؟

پریچهر اخم کرد: دیر نمیشه. بجنب!

به اصرار مادرش قرص تب بر را با یک لیوان پر از آب خورد و گرنه دست از سرش بر نمی‌داشت!

کمی سرگیجه داشت.

با رخت پشت میز آشپزخانه نشست.

پریچهر به صورت درهم و نگران پریزاد زل زده بود: نترس. حالش خوب میشه.



و نگاهی کوتاه به درگاه آشپزخانه انداخت و سرک کشید!  
کمی بعد نگاهش را جانب پریزاد چرخاند.

با لحن آرامی گفت: امیربهادر فعلا از نیش عقرب به مار غاشبه پناه ببرد  
و خودش نمی فهمه داره چکار می کنه. کسی هم نیست هواشو داشته باشه ولی  
یه تنه رو پاش وایساده تا ضربه نخوره. آگه حاج صادق پشتش بود اینجوری  
نمی شد. به قول مادر خدایا مرزم آب به آب بخوره زور بر می داره. آگه حاج  
حمایتش کنه امیربهادر آینده ی خوبی داره اینو بهت قول میدم. عمر که بی تحر  
نمی گذره! منم حساب همه ی اینا رو کردم. وگرنه نمیداشتم بهادر چشمه  
سایه ی دخترمم بیافته. از پس خودش بر میاد کم بی تاب کن.  
پریزاد که بغض کرده بود گفت: نمی تونم مامان. نگرانتم دست خودم بست  
هر کار می کنم نمیشه.

و در دل گفت گاهی یه کارایی می کنه که می خوام دیگه صداشو هم نشوم ولی  
طاقت نمیارم.

مثل کار دیشبش بالای پشت بوم! با خودم عهد بسته بودم تا چند روز نوبت  
نگیرم تا بفهمه کارش اشتباه بوده اما حالا بی قرارشم و هراسون دلم مرحوه  
برم پیشش!

و با همان بغض صدایش را کمی صاف کرد و گفت: عقلم یه چیز میگه و دلم  
یه چیز دیگه. نمی دونم باید چکار کنم.

پریچهر نفس عمیق کشید و سرش را تکان داد: قدر عاقبت رو کسی می دونه  
که به مصیبت گرفتار شده باشه. اون بچه تو رو از ته دلش می خواد. اینو همین  
دیشب فهمیدم. از طرفی هم می دونم آگه سخت بگیری سخت می گذره.  
پریزاد که برای گفتن حرف دلش کمی دست دست می کرد آخر دل را به دریا زد  
و با اخم گفت: من دیشب به یاشار جواب رد دادم.  
پریچهر در سکوت نگاهش کرد.

پریزاد مردد ادامه داد: وقتی می خواستم برم بیرون... تو حیا ط جلومو گرفت!  
منم... منم چون عصبانی بودم همونجا بهش گفتم که... جوابم منفیه!  
پریچهر پوفی کشید و سری جنباند: اول و آخرش خودت باید جوابشو می دادی...  
ولی بازم...

- از اینکه قبلش بهت نگفتم ناراحت شدی؟! می دونم.

-- می دونستی بابات به این وصلت راضیه؟!

رنگ از رخس پرید.

مات و مبهوت به مادرش نگاه کرد: با.. با یاشار؟! آخه چرا؟!

-- میگه یاشار پسر خوبی! از هر نظر مورد اعتماد و ما هم می شناسیمش. چه

۴۳۶ می دونم والا! تو که باباتو می شناسی همیشه دوست داشته دامادش خصوصاً

ياشار رو داشته باشه.  
 ...ولی... مامان... من...  
 ...مول تکر عزیزم. می دونم چی می خوای بگی. اینو نگفتم که بیشتر نگرانت  
 که می خوام بدونی کار تو و امیربهادر حسابی سخت میشه چون رقیب  
 بهادر یاشار! کسی که بابات همه جوړه تاییدش کرده. اگه باد به گوش یاشار  
 و خونواده اش برسونه می دونی چی میشه؟ دیگه خدا رو بنده نیستن و از لج  
 امیربهادر هم که شده تا تو رو به دست نیارن...  
 ...نگو مامان. نگو! تو رو خدا اینجوری نگو!  
 دهانش خشک شده بود.

خوب می دانست مادرش چه می گوید.  
 در این صورت یاشار و فریده برای اینکه بزرگ ترین ضربه ی عمرشان را هم  
 به امیربهادر زده باشند، هر کاری می کنند تا این وصلت سر بگیرد!  
 سرش را طرفین تکان داد: نه. این اتفاق نمی افته. من با بابا حرف می زنم. بهش  
 میگم که یاشارو دوست ندارم! من... من جوابمو به یاشار دادم. اصلاً مگه... مگه  
 خودتون همیشه نمیگین که... قبل از هر کاری باید فکر عاقبتشم باشیم؟ خب...  
 خب منم قبل از اینکه بخواد... وضع بدتر بشه... به.. به یاشار.. جواب دادم. مامان  
 نوروز ارواح خاک آقا جون با... با بابا حرف بزن. راضیش کن اینکارو نکنه!  
 پرچهر نقش را فوت کرد و کلافه و عصبی گفت: شاید این وسط تو از همه  
 بیشتر حق داشته باشی. یه نه بگو و یک عمر رو دل نکش. شما قسمتون با هم  
 نیست. اتفاقاً دیشب سر همین موضوع داشتیم با بابات حرف می زدم که حواسم  
 از روت پرت شد نفهمیدم کجا رفتم. راضی کردن بابا و حیدت به همین آسونی آ  
 نیست پریزاد! دل خوشی از کارای امیربهادر نداره... جز اینکه مورد تایید سداقا  
 بوده و پسر حاج صادق معتمد محل هم هست! احترام جدش رو نگه داشته که  
 مراعات می کنه وگرنه غیر این بود حتی نمیداشت حرفشو بزنیم.

پریزاد از پشت میز بلند شد.

انک صورتش را خیس کرده بود.

پشت دستش را روی گونه اش کشید!

در حالی که چانه اش می لرزید گفت: خودم با بابا حرف می زنم. بهش همه چیو  
 میگم ولی نمیدارم پای یاشار به این معرکه باز بشه. اون دیگه دوست امیربهادر  
 نیست. ازش متنفر مامان. من می دونم! چشم دیدنشو نداره. ادعای رفاقتش می شد  
 نه. من هیچ وقت زن همچین آدم دو رو و خیانتکاری نمیشم!

بانه آروم باش. من که تو رو به زور شوهر نمیدم. به میل خودت نباشه هیچ



کاری نمی‌کنم خیالت راحت. غم و غصه واسه همه ست دخترم. آدمیزاد با همین چیزاست که بزرگ میشه و خودشو پیدا می‌کنه. آگه از روز ازل همه چی گل و بلبل بود که دیگه سنگ رو سنگ بند نمی‌شد. پریزاد لبخند زد و خواست چیزی بگوید که ناگهان از فکر امیربهادر خشکش زد!

حینی که لب‌هایش را جمع می‌کرد دستش را از دست مادرش بیرون کشید. بریم، بریم مامان خواهش می‌کنم! دیر میشه. پریچهر سری تکان داد و شالش را روی موهایش مرتب کرد. پریزاد جلوتر از او سمت در آشپزخانه رفت اما همین که خواست رد شود با یاشار که تازه از حمام بیرون آمده و حوله‌ی کوچکی دور گردنش بود سینه به سینه شد.

مبهوت قدمی رو به عقب برداشت و نگاهش کرد. یاشار به چشمان تیره و مرطوب دخترک خیره بود. از دیدن او مقابل خود لبخند جذابی روی لب‌هایش نقش بست: علیک سلام پریزاد خانم. چه با عجله؟! ... سلام خاله. صبح بخیر! -- سلام پسر!

پریزاد با اخم گفت: میشه بری کنار؟  
یاشار با تعجب گفت: تو حالت خوبه؟!  
- برو کنار! ... لطفا!

«لطفا» را بیش از حد محکم به زبان آورد. جوری که یاشار با تردید شانه کشید و عقب رفت. پریزاد با ابروهای در هم بی آنکه نگاهش کند از کنارش رد شد. تند و عجولانه کنش‌هایش را پوشید و از پله‌ها پایین رفت. بی توجه به فریده که زیر درخت ایستاده و ماتش برده بود سمت در دویید! حواش پرت امیربهادر بود که حتی صدای کنایه آمیز او را هم نشنیده گرفت: کجا با این عجله دختر؟! وا... پریزاد؟! دل در دلش نبود و دست و پایش می‌لرزید. پریچهر صدایش زد: صبر کن پریزاد! جلوی در کوچه ایستاد و به مادرش نگاه کرد! مقابل فریده ایستاده بود!

-- کجا پریچهر جون؟ میری پیاده روی؟  
پریچهر لبخندی هر چند مصلحتی تحویلش داد و نیم نگاهی به دخترش انداخت: آره دیگه. دیدیم هوا خوبه گفتیم یه دوری این اطراف بزنیم. فریده با لبخند سری جنباند و چشم و ابرو آمد: خوبه! خوش بگذره. این سفر

به کام به کدوم از ماها هم خوش باشه خودش خیلی!  
 کتابه ی فریده را بی جواب گذاشت و زیر لب گفت: فعلا!  
 و حتی که پشتش را به او می کرد نفسش را با حرص بیرون داد و چشمانش  
 را برای پریزاد گرد کرد.  
 پریزاد لبخند زد و از در رد شد.  
 همین که پرچهر در را بست دستش را روی زنگ ویلای همسایه گذاشت و  
 نترس!

ست مادرش برگشت و با نگرانی گفت: چرا جواب نمیده؟!  
 - شاید خوابه!

به ساعت مچی اش نگاه کرد: نزدیک ظهر! حتما به چیزیش شده. دیدی که  
 دیشب تب داشت؟!!

پرچهر دلوپس دستش را روی بازوی پریزاد گذاشت و گفت: به زنگ بهش  
 بزنی جواب میده؟!!

با دستی لرزان همراهش را از جیب مانتوش بیرون آورد و شماره ی امیربهادر  
 را گرفت. کم مانده بود گریه اش بگیرد: جواب نمیده ماما. جواب نمیده!  
 - خیلی خب آروم باش. بذاریه فکری می کنیم. صبر کن برم بگم بهنام بیاد  
 از در بره...

- نه نه. هیچ کس نفهمه ماما. می دونی که چجوری ان؟!  
 - راست میگی. خوبیت نداره تو رو اینجا ببینن.  
 - کارن!

- چی؟!!

- کارن. این ویلای کارن مگه نه؟! حتما کلیدشو داره!  
 - لوس نشو پریزاد. کارن الان تهران!  
 - خب می گیم بیاد. کارش مهمتر یا دوستش؟!  
 - پریزاد؟!!

- شماره اشو از نازیلا می گیرم. اون... اون حتما داره!  
 ترسیده بود.

با بغض شماره ی نازیلا را گرفت.  
 بعد از چند بوق بالاخره جواب داد: الو؟!  
 - الو؟ نازیلا؟

صدای شاد و خندانش در گوشی پیچید: سلام دختر. چطوری؟ وای الان تو  
 راهیم پریزاد، شرمنده دیروز بابام.....

- باشه نازیلا، باشه! میای حرف می زنیم اما الان عجله دارم!  
 - چی شده؟! چرا صدات اینجوری؟!!



- تو... تو شماره‌ی کارن رو داری؟

-- کارن؟!

- داری؟!

-- آره دارم. می‌خوای چکار؟!

نفس راحتی کشید.

دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت: همین الان واسه‌ام پیامک کن. زود باشی آ!

-- خیلی خب! نگفتی واسه چی می‌خوای؟

- اومدی بهت میگم. منتظرم.

سراسیمه تماس را قطع کرد و با چشمان منتظر به صفحه‌ی گوشی‌اش نگاه کرد. پریچهر با شک پرسید: نازیلا شماره‌ی کارن رو واسه چی داره؟!

با حواس پرتی به مادرش نگاه کرد: هان؟!

-- هان چیه؟ میگم نازیلا.....

صدای پیامک گوشی پریزاد بلند شد. شماره‌ی کارن بود.

سریع سیو کرد و تماس گرفت.

پریچهر به حرکات او که با دستپاچگی خاصی همراه بود نگاه می‌کرد. دلش به حال دخترکش سوخت.

دستش را روی دست پریزاد گذاشت!

با بغض به مادرش نگاه کرد و همراه را کنار گوشش نگه داشت.

به فاصله‌ی چند بوق کارن جواب داد... اما نفس نفس می‌زد.

انگار که مسیر طولانی را دویده باشد: الو؟!

لکنت گرفته بود: ... سلام!

کارن مکث کرد: سلام! شما؟!

- پریزادم. ب... ببخشید تماس.. گرفتم!

-- پریزاد؟ آها! نه... نه خواهش می‌کنم. چیزی شده؟!

زبانش را نفس زنان روی لب‌های خشکیده‌اش کشید: از امیربهادر خبر داری؟ -- چی؟!

- الان.. جلوی ویلاییم. اما هر چی... هر چی در می‌زنیم کسی... جواب نمیده!

میشه کلید ویلا رو... بیاری؟ می... می‌دونم راه طولانی اما...

-- پریزاد خانم؟!

ساکت شد.

قلبش تند می‌زد.

۴۴۰ رنگش به حدی پریده بود که پریچهر با تعجب پرسید: چی شده دختر؟!

برادر آب دهانش را فرو داد و به زحمت صدای گرفته‌ی کارن را شنید: من  
برایم کجاست! اما... حالش خیلی بده!  
نفس تنگ شد.  
چشم‌اش را بست!  
با بعضی و به سختی پرسید: ک... کجاست؟!  
❖ ❖

(امیر بهادر)  
در ماشین را بست و دستمال پارچه‌ای سفید رنگی را از جیب کتش بیرون

کشی که زیر لب به گرمی هوا و طولانی بودن مسیر غرولند می‌کرد آن را به  
عبادت و کنار شقیقه‌اش کشید و گفت: این چه وضع رانندگی؟ مگه ندیدی جاده  
رو کمر پسر جان؟ گفتم به کم مراعات کن ولی سرتو انداختی پایین و راست  
حانه رو گرفتی فکر کردی داری مسابقه میدی؟ الله اکبر!  
سرتو سرخ بود از عصبانیت!

کارن لبخند زد و دستی به پشت گردن خود کشید: شرمنده! دست فرمون دیگه  
گیر نیشه کرد. عادت کردم.

ایروهای در هم دستش را سمت در ویلا گرفت: ول کن این حرفا رو، وقت  
دارم بایه زود برگردم حجره. باز کن درو!

کارن تند و تیز کلیدش را از جیب شلوار بیرون آورد.

ماشین را دور زد و سمت در رفت: جسارت نشه آیه وقت حاجی. مطمئنی  
بنا رو آوردن همینجا؟!

نتر به محاشش کشید و نگاهی اجمالی به کوچه انداخت: دیشب از بابات  
چشم گذاشته تو زیرزمین همین خونه. مشتری از کی تو حجره منتظره اگه  
نتر به اینجاست همون دیشب می‌اومدم سراغش!

کارن لنگی در آئین ویلا را باز کرد و به احترام او کنار ایستاد: بفرما

نسال را درون جیش گذاشت!

صبح با قوت اصلی که سوغات آخرین سفرش به مشهد بود را میان انگشتانش  
گذاشت و از کنار کارن رد شد و با صدای نسبتاً بلندی یا الله گفت که کارن لبخند  
بروهایش را طبق عادت جمع کرده بود.

هم گاهی به کارن انداخت و با لحنی مردانه که تن سنگینی هم داشت گفت:  
ساعت غرض همینه پسر جان. قبل ورود باید زیر لب به یا الله‌ای بخونی که وقتی  
به میاداری حرمت صاحب‌خونه حفظ بشه.

کارن ابرو بالا انداخت و حینی که کمی دستپاچه بود گفت: آها! از اول نظر  
-- زیرزمین کجاست؟  
-- از اینور حاجی!

و خودش جلوتر از او برای اینکه راهنمایی اش کند سمت شرقی حیاط راه  
افتاد: همون تهرون که بودیم آگه می گفتین کجاست خودم می آوردم حاجی!  
-- امانت مردمه! همیشه دست هر کسی سپرد!  
-- دست شما درد نکنه!

-- لاله الا الله! بابات چی بهت میده می خوری که یه نفس حرف می زنی بچه  
جان؟ باز کن دروا!

کارن با لبخند در زیرزمین را باز کرد و کنار ایستاد.  
حاج صادق جلو رفت!

کارن با نیم نگاهی به ساختمان کناری حینی که احتیاط می کرد تا حاج صادق  
از حضور امیربهادر در آنجا چیزی نفهمد تک سرفه ای کرد و گفت: حاج آقا! با  
اجازه من چند دقیقه برم تو خونه؟ جلدی برمی گردم.  
همانطور که با دقت فرش ها را واری می کرد سری جنباند و گفت: اول فرش  
رو ببریم تا ماشین بعد هر جا خواستی می تونی بری.  
به حدی جدی بود که نتوانست حرف روی حرفش بیاورد!  
کلافه بود.

-- حاجی شما دست نزن کمربت می گیره! خودم می برم تو ماشین.  
با اخم نگاهی به کارن انداخت.

جذبه ای که در چشمانش خوابیده بود زبان کارن را بند آورد و نگاهش را  
گرفت.

-- لازم نکرده دلت بسوزه پسر! شکر خدا هنوز از کار افتاده نشدم که نیازم  
به خلق الله بیافته. بگیر سر فرشوا!

کارن نگاهی به قد و بالای بلند و چهارشانه ای حاج صادق انداخت و بر  
اختیار قامت کشیده و مردانه ای امیربهادر در ذهنش نقش بست.  
پدر و پسر بیش از اندازه به یکدیگر شباهت نداشتند؟!  
همانطور که در دل می گفت: «اون که هیچی! حتی یه دنده بودنم از بابااش به  
ارث برده!»

زیر لب «چشمی» گفت و سمت فرش رفت: جسارت نکردم حاجی، شرمه  
از همین در ببریم بیرون؟!  
-- نه! از پنجره ردش کن!

کارن نگاهی به اطراف انداخت: پنجره نداریم حاجی!  
پوزخند زد: اینجوری همیشه. فردا باید یه سر به بابات بزنی و زیربون کنی کم



تا بفهمم به تو چی داده اینجوری شدی؟! بگیر سر فرشو، معطلش نکن!  
کارن آستین هایش را بالا زد و با لبخند گفت: آخه درِ یه هوا سایش واسه  
فرش شما کوچیک و نامیزونه حاجی. محض این گفتم!  
به کاریش می‌کنیم! محکم نگه دار. امانتِ خراب نشه!  
-- حواسم هست!

فرش ابریشمی گران قیمت را بدون اینکه از کاور بیرون بیاورند آرام و با  
احتیاط از در زیرزمین بیرون بردند.  
کارن نفس زنان گفت: بابا تازه زیرزمین رو تعمیر کرده. دمش گرم تا امروز  
ندیده بودم!

-- رو همین حسابم گفت فرشو بیاریم اینجا. از نم و نور و رطوبت خبری  
نیست.

کارن سر تکان داد و فرش را از در ویلا بیرون بردند.

-- بذاریمش رو سقف حاجی؟ باربندشو بستم.

-- آره پر. فقط محکمش کن یه وقت تو راه گره‌اش باز نشه. با این دست  
فرمونی که تو داری آگه به سلامت برسیم تهران قربونی می‌کنم.

کارن خندید و دست روی چشمش گذاشت: رو چشمم حاجی. خاطر جمع باش!  
و سب صندوق عقب رفت و طناب و زنجیر را از داخل باکس لوازمش بیرون  
کنید.

وقتی خیالشان از بابت محکم شدن فرش روی باربند راحت شد، کارن کف  
دشانش را روی هم سایید و گفت: رخصت میدی یه نگاه تو خونه بندازم و پیام  
حاجی؟

حاج صادق سرش را تکان داد: برو. تا دو دقیقه دیگه اینجا باش. وقت نداریم.  
-- سه سوته اومدم. می‌خوای شما هم یه سر به یاشار اینا بزنی. از دیروز  
اومدن لواسون.

نیم نگاهی به در ویلا مجاور انداخت و با اخم ملایمی گفت: بمونه واسه یه  
وقت دیگه. شاید تا فردا یه سر زدم.

کارن سری جنباند و بی آنکه معطل کند داخل ویلا برگشت.

فسد داشت قبل از رفتن جویای حال امیربهادر شود.

اگر هم تا الان صدایش نیامده یا خواب است... و یا اینکه متوجه حاج صادق  
نشده و خودش را نشان نداده.

با لبخند در ساختمان را باز کرد و دستی از سر خستگی به پیشانی عرق کرده‌ی  
خود کشید: کجایی رفیق؟ این وقتِ روز گرفتی خوابیدی یا از ترسِ بابات رفتی  
به.....

با صدای بلند و روی گشاده حرف می‌زد و به دنبال امیربهادر می‌گشت که با ۴۴۳



دیدن او قدم‌هایش سست شد و از حرکت ایستاد.  
 امیربهادر روی شکم کف‌ها را افتاده و چشمانش بسته بود.  
 رنگ و رویش پریده و انگار جانی به تن نداشت.  
 جوری وحشت کرد و تمام تنش بی حس شد که شانه‌اش محکم به آینه‌ی  
 چوب لباسی خورد و دستش را به دیوار گرفت: یا حضرت عباس! ... امیر... امیر...  
 امیربهادر؟!

نفس زنان سمتش دوید.  
 دست و پایش می‌لرزید.  
 کنارش نشست و بلند صدایش زد.  
 شانه‌اش را گرفت و او را سمت خود چرخاند.  
 امیربهادر بیهوش افتاده بود: امیربهادر؟ امیربهادر چت شده؟!  
 تن بهادر به حدی داغ بود که از روی لباس هم می‌توانست آن حرارت را  
 حس کند.

تیشرت به پوست تنش چسبیده بود. آن هم از فرط تب و لرز و عرقی که ناشی  
 از دمای بالای بدنش بود.  
 از صدای دوستش پلک زد.

چشمانش مرطوب و سرخ بودند که کارن با ترس گفت: می‌شنوی صدا؟  
 امیربهادر؟ ... عجب تبی کردی پسر. داری می‌سوزی!  
 شتاب زده دستش را زیر شانه‌های امیربهادر برد و او را از روی زمین بلند کرد.  
 امیربهادر به زور سرپا ایستاده بود و اگر کارن زیر شانه‌اش را نمی‌گرفت کف  
 همانجا می‌افتاد و قدم از قدم بر نمی‌داشت.

کارن که از هولش حتی نفس کشیدن هم از یادش رفته بود حینی که کمک  
 می‌کرد تا او را سمت در ببرد گفت: یا ابوالفضل! نکنه تشنج کردی؟ دیشب  
 زیر بارون موندی؟ باز راه افتادی تو خیابونا که به این حال و روز افتادی؟ با  
 خودت داری چه کار می‌کنی بهادر؟!

دیدن امیربهادر در آن حال و روز وقتی می‌دانست دردش چیست بیشتر آزارش  
 می‌داد.

بهادر چشمانش را بسته بود و به کمک کارن لُخ لُخ کنان سمت در حیاط  
 کشیده می‌شد.

پشت به در و رو به ماشین ایستاده و دانه‌های درشت تسبیحش را میان  
 انگشتانش می‌غلطاند!

صدای قدم‌های کارن را شنید و حینی که نفسش را عصبی بیرون می‌داد غرولته  
 کرد: پس کجا موندی؟ مشتری زنگ زده تو حجره منتظر و تو رفتی پی...  
 برگشت!

با دیدن کارن و امیربهادر که بی جان روی دست او کشیده می شد خشکش زد و تسبیح میان انگشتانش ماند!  
سر امیربهادر سمت قفسه ی سینه افتاده و موهایش خیس و پریشان روی صورت و پیشانی اش ریخته بود!  
قد می پیش گذاشت!

کارن نفس زنان گفت: در ماشینو باز کن حاجی. داره تو تب می سوزه.  
مات و حیران دستش را روی بازوی پسرش گذاشت: اینجا چکار می کنه؟!  
... قفسه اش مفصل حاجی. باز کن درو!  
امیربهادر به شانه ی کارن تکیه کرده بود و هذیان می گفت... اما لحظه ای که حاج صادق دستش را روی بازوی او گذاشت و صدایش را شنید سرش را بالا گرفت.

چشمانش متورم و نیمه باز مانده بود.  
میان تب و توهم و هذیان دست و پا می زد و فکر می کرد دیدن پدرش آن هم جلوی ویلا تنها می تواند جزوی از توهماتش باشد.  
پوزخند زد و در حالی که رنگش همچنان پریده و فقط چشم ها و گردنش ملتهب بود با صدایی که می لرزید و به زحمت شنیده می شد بریده بریده زمزمه کرد: اونا گفتن که... بیای؟ آره! خبرت کردن! اما... دیر اومدی حاجی! نمایش نوم شد! اونا جات... اومدن حاجی! زدن! زخم زبوناشونو... به پسر ناخلفت... زدن و رفتن!  
شدیدا به سرفه افتاد.

دستش را جلوی دهانش گرفته و بی وقفه سرفه می کرد که حاج صادق با صورتی درهم و دستی که تسبیح را در مشتش گرفته و می لرزید را پیش برد و در عقب را باز کرد.

کارن جسم مرتعش امیربهادر را روی صندلی خواباند و در ماشین را بست.  
سراسیمه پشت فرمان نشست!  
حاج صادق بی صدا و همانطور که دستش را مشت کرده و کنار پایش گذاشته بود روی صندلی جلو نشسته و بیرون را نگاه می کرد!  
لکش سفت و منقبض شده بود.

کارن نفس بریده استارت زد و پایش را روی گاز فشرد.  
سرفه های امیربهادر به ناله بدل شده بود.

کارن از آینه ی جلو نگاهی به او که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود انداخت. دیشب زیر بارون بودی؟ شنیدم اینورا بارندگی حسابی کولاک کرده.  
امیربهادر با چشمان بسته کمی سرش را تکان داد و صورتش را روی شانه ی چپ مایل کرد.



کارن لب فشرد و غر زد: کی می‌خواهی عادت بدتو بذار کناره؟ تا می‌بینی به  
نمه بارون زده راه می‌افتی تو کوچه و خیابون که چی بشه؟  
پوزخند محوی گوشه‌ی لب بهادر بود.  
با چشمان بسته نالید: بیرونم کردن.

جمله‌اش نظر حاج صادق را که اخم آلود و عصبی روی صندلی جلو نشسته و  
تسبیحش را در مشت گره خورده‌اش فشار می‌داد جلب کرد.  
کارن متوجه شده بود.

از طرفی با کنجکاوی پرسید: مگه ویلای من نبود؟ کی بیرون رفت کرد؟  
امیر بهادر با صدای ریزی زیر لب گویی که هذیان می‌گوید و متوجه هیچ‌کس  
نیست زمزمه کرد: گفتنم نمک به حروم. جوابشونو دادم و... جاش سیلی خورد!  
این جماعت... بد... بد تا می‌کنن لامروتا!  
صدایش به حدی آرام بود که به زور شنیده می‌شد.  
مرتب سرفه می‌کرد.

کارن نیم‌نگاهی به صورت برافروخته‌ی حاج صادق انداخت و با تک  
سرفه‌ای مصلحتی گفت: فکر کنم هذیون می‌گه حاجی. نه؟!  
عکس‌العملی نشان نداد.

زیر لب استغفار کرد و همزمان که چشم فرو می‌بست سرش را جانب پنجه  
چرخاند!

کارن هنوز کنجکاوی‌اش ارضا نشده بود!  
نگاهی از سر شک و تردید به حاج صادق انداخت و همانطور که پایش را  
روی گاز فشار می‌داد خطاب به امیر بهادر پرسید: می‌شنوی صدامو پرس؟ کی زدن  
امیر بهادر؟ سر چی؟

امیر بهادر حال خوبی نداشت و متوجه اطرافش نبود.  
کارن که دید امیر بهادر نمی‌تواند جوابش را بدهد دیگر چیزی نگفت.  
امیر بهادر را به نزدیک‌ترین کلینیک رساند... ولی حاج صادق از ماشین پیاده  
نشد.

کارن از این همه خشم و کینه حیران مانده بود.  
امیر بهادر را به کمک یکی از پرستاران مرد داخل کلینیک بردند.  
دکتر با دیدن حال و روز او به سرعت دستور بستری شدنش را داد.  
کارن از ساختمان بیرون آمد و سمت ماشین دوید.  
حاجی آرنجش را به لب پنجره تکیه داده و موهایش را میان پنجه‌هایش گرفته  
و سرش را فشار می‌داد.

صدای کارن را که شنید دستش را پایین انداخت. ۴۴۶





ندارم قیافه‌ی یاشار رو هم اون وسط تحمل کنم!

-- چرا؟! یه عبادت که این حرفا رو نداره!

- تو نمی‌فهمی من چی میگم!

-- فارسی بگی می‌فهمم!

- پریزاد رو من می‌شناسم. بیاد اینجا نگران میشه که اون وقت عمو وحیده سوتیه دستشو می‌خونه. نمی‌خوام دختره رو ببخود و بی‌جهت بندازم تو دردسرا!

-- آگه باباش تا الان فهمیده باشه چی؟! امیربهادر آخرین دکه‌ی پیراهنش را بست و با تردید به کارن نگاه کرد: یعنی

میگی گفته؟!... نه بابا نگفته. آگه گفته بود که اوضاع انقدر آروم نبود! کارن دستانش را در جیب شلوار خود فرو برد و به دیوار اتاق تکیه داد. تو نباید به من می‌گفتی که خاطر پریزاد رو می‌خوای؟ این همه وقت سکوت کردی تا...

- تا کسی چیزی نفهمه!

با تعجب پرسید: آخه چرا؟! از روی تخت بلند شد و دستی به پیراهنش کشید.

اخم‌هایش جمع بود: چون می‌دونستم شدنی نیست. من کجا و پریزاد کجا؟! کارن نیشخند زد: حالا چی؟ معجزه شده؟

اخم‌هایش نرم از هم باز شد. با لبخند کمرنگی نیم‌نگاهی به صورت متعجب رفیقش انداخت و گفت: شایدم داره میشه. خدا رو چه دیدی؟

-- تو دیگه کی هستی پسر؟ وقتی رفتی طرف نازیلا گفتم دلتو به خوشگلیش باختی و خلاص. اما حالا می‌بینم از قبل عاشق پریزاد بودی و نازیلا رو بی‌بونه کردی تا با باباش شریک بشی!

- که اونم نشد. بعدشم دخترش انقدر سابقه‌اش خراب بود که کشیدم کنار!

-- آگه نازیلا دختر خوبی بود چی؟ جدی جدی باهاش ازدواج می‌کردی؟! اخم کرد و انگشتانش را شانه وار میان موهای پریشان خود کشید: مگه اینکه

مغز خر خورده باشم. قاعده‌ی گلیمم دسته تا نخوام پا درازتر کنم! من آگه بخوام به پول و پله برسم واسه‌اش زحمت می‌کشم! زیر دین حاجی و مهندس و ولاغیر نمیرم که پسر فردا تو سرم بزنن و منتشو به رخم بکشن!

کارن با لبخند نگاهش می‌کرد.

-- میگم رنگ و روت بهتر شده. خودمونیم چی زدن بهت که هفت هشت

ساعته تبت افتاد و رو به راه شدی؟

هر چند صدایش هنوز گرفته بود و چشمانش خون دویده و سرخ بود اما با لبخند ماتی گفت: نمی‌دونم ولی هر چی بود دمشون گرم! این تب لعنتی از پا ددم

آورده بود کارن. اون که قطع شد سرپا شدم. ببینم کسی رو که خبر نکردی؟

— نه! منتهی اگه پریزاد به کسی چیزی نگفته باشه!

امیربپادر سر تکان داد.

کارن پرسید: میونه ات با یاشار واسه همیشه بهم خورد؟ به همین سادگی؟  
— اون از قبل امتحانشو پس داده. رفیق واقعی فقط تو شرایط سخته که خودشو نتون میدی.

— خوبه قوم و خویش بودین و اینقدر دودره بازی در آورد! باورم نمیشه.  
یاشار که بچه ی خوبی بود؟!  
امیربپادر پوز خند زد.

از اتاق بیرون رفت و کارن پشت سرش راه افتاد.

امیربپادر که هنوز از نظر جسمی کمی ضعف داشت آرام تر قدم بر می داشت:  
خلاق هر چه لایق. ولمون کن بابا! واسه من فقط پریزاد مهمه!

— اونو که دارم می بینم... ولی رفاقت و برادری تو و یاشار...

— نخواستم اون برادری رو که بخواد اینجوری خنجر بشه و بشینه وسط سینه  
ام. یاشار زیادی رو بازی کرد اینه که زود شناختمش. از اون توقعی ندارم چون  
هر چی نباشه در حال حاضر منو به چشم رقیبش می بینه... ولی بهنام...

سکوت سنگینی که باعث شد کارن با نگرانی نگاهش کند: بی خیال! هر چی  
بوده گذشته! تو که از این روزا زیاد دیدی.

زهرخندی کنج لب داشت: به حرف راحته! خیلی هم ازش نگذشته. همین صبح  
تو ویلا هر چی از دهش در اومد بارم کرد. شاخ و شونه کشیدنای یاشار به یه  
گوشت چشم هم نیست ولی بهنام همخون منه. هیچ بدی بهش نکردم که بخواد  
اینجوری تو روم وایسه.

کارن همان چیزی که از بهنام تصور می کرد را آنی به زبان آورد: احتمالا داره  
حسودی می کنه. دیده مستقلى و رو پای خودت وایسادى ولی اون هنوز بند حاجی  
و تنوسته حرف دلشو به زبون بیاره. به جان خودم داداشت داره حسودی می کنه  
وگرنه قد و قاعده ی یاشار ازت بدش نمیاد! رقیب خطرناک تره!

میان حرفش آمد و گفت: از کسی که حسادت می کنه هر کاری ساخته ست.  
بهنام امروز به اندازه ی یاشار خودشو از چشم من انداخت. تا امروز فکر  
می کردم رو حساب امر و نهی کردنای حاجی که این بچه دور برداشته... ولی  
جوونی تو چشمام نگاه کرد و حرفشو زد که انگار قتل و معصیتی کردم و ندونسته  
زبونای جهنم خدا شدم. واسه منفعت خودش تو هر جبهه ای سرک می کشه! زخم  
لبخند می زد. تلخ!

کارن تک خنده ای کرد و گفت: پس اگه اینجوری باشه اوضاع یاشار حسابی ۴۴۹



چپ اندر قیچی! با این کاراش بالاخره از اینجا رونده و از اونجا مونده میشه.  
می‌دونه با بد کسی رقیبه! اینه که ترسیده و داره دست و پا می‌زنه.  
بهادر چیزی نگفت.

در خودش فرو رفته بود.

از درِ کلینیک بیرون رفتند.

کارن موتور امیربهادر را که از ویلا آورده و گوشه‌ای پارک کرده بود با دست  
نشان داد: حال و حوصله اشو داری؟ نداری خودم بشینم؟  
دستش را جانب او گرفت: بده سوئیچو!

سوئیچ را از کارن گرفت و سمت موتورش رفت.

در حالی که سعی داشت روشنش کند گفت: یاشار آخرته هر چی نامرد! الان  
کسی نمی‌دونه تو سر این بشر چی می‌گذره. حاضرم قسم بخورم که پیش خودش  
میگه بذار خودمو جا کنم اون وقت ببین چه ها کنم! بالاخره یه روز گندش در  
میاد.

-- تو هم بزن به طبل بی عاری! آگه جلوش وا بدی فکر می‌کنه خبری! بالاخره  
قسمت هر چی باشه همونه یاشار هم ناچار میشه کوتاه بیاد!

امیربهادر سری به نشانه‌ی مثبت جنباند و گفت: بشین که دیر!

کارن پشت سرش نشست و دستش را روی شانه‌ی بهادر گذاشت: قبل اینکه  
برگردیم ویلا بریم یه رستوران درست درمون تا یه دلی از عزا در بیاریم. حسابی  
گشنمه.

امیربهادر راه افتاد و همزمان که از محوطه‌ی کلینیک خارج می‌شد گفت: ویلا  
نه. بعد شام میریم یه جای دیگه!  
-- کجا؟!

- رسم بر اینه همسایه بره عیادتِ مریض دیگه نه؟

کارن مشکوفانه لبخند زد: که چی؟

- حالا ما یه نموره دست می‌بریم تو رسم و رسومات و پیش قدم میشم ویلا  
کناری! آگه خاله پریچهر چیزی گفته باشه یحتمل الان تو دل یاشار و بهنام  
عروسی!

-- بابا تو دیگه کی هستی؟ می‌خوای بری عروسی رو عزا کنی؟!

امیربهادر خندید.

لحنش خباثت عجیبی داشت: فردا بر می‌گردم تهرون! دلشو ندارم قبل رفتن بی  
خیال این طایفه بشم. یه خدا حافظی مشتی که حقشونه؟!

-- بذار یه کم رو پا بشی بعد! باز یه حرفی می‌زنن قاطی می‌کنی آ!

- می‌خوام پوستم کلفت شه. باید به این حرفا عادت کنم. نمی‌خوام تا گفتن بالا  
چشمتم ابرو اونقدر حرص بزنم که به غش و ضعف بیافتم.

-- ارزشش نداره جونِ تو!  
 من میگم داره. این قوم و خویشای بی مروت تا آخر عمر دست از سر من بر  
 نمی‌دارن. دیگه آگه بفهمن که از حرفاشون بدم میاد و به خودم می‌گیرم تا عمر  
 دارن ولم نمی‌کنن. می‌خوام تا می‌تونن خودشونو خالی کنن. وقتی به مرور بفهمن  
 عین خیال من نیست خسته میشن و زبونشون رو بهادر غلاف می‌کنن!  
 کارن با لبخندی از سر رضایت گفت: اتفاقاً حرف منم همینه. آگه ببینن بی  
 خیالی دیگه کار به کارت ندارن.

- با کاری که دیشب کردن هر کی جای من بود می‌نشست سر جاش و دیگه  
 امشونم نمی‌آورد ولی این بدتره! من به خاطر پریزاد هم که شده باید برم تو  
 دل این طایفه! آگه کنار بکشم فکر می‌کنن ترسیدم یا به چیزی که می‌خواستن  
 رسیدن. یاشار و بهنام امروز دیدن که حال من بده. نمیذارم پشت سرم بگن و بخندن  
 و مسخره بازی راه بندازن. از فردا هم می‌چسبیم به کار و کاسبی! یه سری برنامه  
 ها دارم که آگه عملی بشه دهن یه مشتتون بسته میشه!

با تعجب گفت: عجب آدمی هستی آ! جلو جلو فکراتو می‌کنی و پای عمل که  
 وسط می‌رسه تازه یادت می‌افته به شریکت بگی؟

- نگفتم چون تا اینجای مراتب به تو مربوط نمی‌شد. بعد از اینم نمیشه.

-- مگه در مورد کار نیست؟

- نه!

-- نکته تو سرت افتاده که مغازه رو تعطیل کنی؟

-- هنوز خیلی زوده. حداقل یه لقمه نون از اون مغازه در میاد واسه ام. تا  
 وقتی از گنده مُنده هاش مطمئن نباشم هوای ریزه میزه ها رو دارم. به قولِ سداقا  
 خدایا! امروز حساب به دینار و بخشش به خروار! هر چیزی سر جای خودش رفیق!  
 می‌دونی حاجی همیشه به من و بهنام چی می‌گفت؟!

کارن که هنوز از قضیه‌ی حاج صادق و اینکه او هم آنجا بوده چیزی به میان  
 نیاورده بود با تک سرفه‌ای پرسید: چی می‌گفت؟!

امیربهادر از یادآوری نصایح پدرش لبخند کمرنگی روی لب نشاند: می‌گفت  
 «حساب و کتاب و کار و پول باید دقیق باشه... منتهی کرم و بخشش خلق الله بی  
 حساب و کتاب!»

-- فکری تو سرته؟

- فکری که نه. می‌خوام آگه خدا خواست و کار و کاسبیمون گرفت یه بخشی  
 از درآمد یک ساله رو از سهم خودم ببخشم به بهزیستی! کنارش مغازه هم که  
 کارن با تامل امورات می‌گذره.

به حدی که تعجب از سرشانه نگاهش می‌کرد.  
 به حدی که امیربهادر پرسید: چرا ساکتی؟!



-- تو و اینکارا؟!

- مگه من چمه؟!

-- خود تو حاجی رو واسه این چیزا مسخره نمی کردی؟!

امیربهادر اخم کرد و جدی گفت: من کی حاجی رو واسه دست به خیریش مسخره کردم؟ شعر نگوا!

-- چه می دونم توام. خودت می گفتی با همه ی کاراش مخالفی!

- ربطی به اون قضیه نداره. این انتخاب خودمه نه حاجی!

-- رو چه حسابی؟

- فکر کن یه جور عهده!

کارن مکث کرد و با خنده گفت: د اینو از اول می گفتی برادر من! پس پای عشق و عاشقی...

- خفه!

کارن مردانه خندید و دستی به شانه ی بهادر زد: کارت درسته. همین که عشق پریزاد تونسته انقدر عوضت کنه آ خودش ته معجزه ست! امیربهادر نفس عمیق کشید.

فرمان موتور را میان انگشتانش فشار داد و آن را مقابل رستوران نگه داشت. کارن از روی موتور پایین پرید: پس فکر عاقبتی!

- همیشه بودم! الانم هستم.

-- اگه بهونه ات پریزاد که چه بهتر! ولی مطمئنی خودتم می خوای؟ موتورش را پشت در رستوران پارک کرد و سوئیچ را برداشت: ناسلامتی من! پسر حاجی ام! نکنه تو هم فکر کردی استغفرالله کافر من!

کارن سر تکان داد: نه بابا چرت نگو. کافر چیه؟ اگه هر کی با خوردن دو پیک و کشیدن دو نخ سیگار قرار اولاد ناخلف باباش بشه و بهش بگن کافر که نصف بیشتر همین مردم باید قید خونه و خونواده و زندگیشونو بزنن. اون موغ دیگه سنگ رو سنگ بند نمیشه!

امیربهادر لبخند زد: اونشم درست میشه. پریزاد که باشه همه چی حله. و دستی به بازوی کارن زد و ادامه داد: بریم! بریم رفیق که روده کوچیکه روده بزرگه رو تیکه و پاره کرد.

کارن خندید و شانه به شانه ی امیربهادر وارد رستوران شد: به نظرت سرمایه ای که گذاشتیم وسط کافیه؟ من میگم یه مدت دیگه صبر کنیم.

-- آره به ریسکش نمی ارزه. این دوره و زمونه که واسه یه قرون و دوزار بانه پیش هر کس و ناکسی جون بکنی بی مایه فطیره. اگه هوای حساب و کتابون رو نداشته باشیم عین آب خوردن از دستش میدیم!

۴۵۲ -- منم شریک دیگه؟! حرف زدیم!

امیربهادر با شیطننت نگاهش کرد: برادریمون به جا، بزغاله یکی هفت صنار! چشمان کارن گرد شد که امیربهادر خندید و پشت میز نشست: شوخی کردم پسر. بیا غش نکنی.  
کارن نفسش را فوت کرد و مقابل امیربهادر نشست: خدا بگم چکارت نکنه. همینجوری گشتم که هست تو هم بزن ما رو سخته بده!  
امیربهادر با لبخند و نگاهی مزاح گونه به او چشم دوخته بود.  
گارسون با روی گشاده کنارشان ایستاد و پرسید: سلام. خوش اومدین!



راننده سر خم کرد و از شیشه‌ی جلو نیم نگاهی به پلاک خانه انداخت: همینجاست؟!  
حینی که دستش را داخل جیب کتش می‌برد تا کرایه را حساب کند گفت: دنت درد نکنه. چقدر میشه؟!  
مرد لبخند زد: مهمون ما حاجی!  
سری جنباند و گفت: سلامت باشی. این همه راه اومدی خسته‌ات کردیم. حلال کن!

— حلال. این چه حرفیه?!  
از ماشین پیاده شد و در را بست.  
از داخل کیف پولش دو اسکناس درشت بیرون آورد و از پنجره‌ی جلو روی صندلی انداخت: یا علی!  
— خیر ببینی حاجی! زت زیاد!  
و پایش را روی گاز گذاشت و از کنارش رد شد.  
دستی به محاسنش کشید و تسبیحش را میان انگشتانش گرفت!  
نگاهش سراسر کوچه را کاوید و سمت در قدم برداشت.  
قبل از اینکه زنگ را بزند، متوجه شد که در حیاط نیمه باز است.  
با این وجود چون می‌دانست نامحرم داخل خانه است دستش را سمت زنگ برد. اما قبل از اینکه انگشت اشاره‌اش به دکمه‌ی آیفون برسد صدایی را زمزمه وار از داخل حیاط شنید.  
ناخودآگاه با شنیدن صدای فریده و از آن مهم تر اسم خودش و امیربهادر بر خلاف میلش که از استراق سمع هیچ خوشش نمی‌آمد گوش تیز کرد تا متوجه مکالماتشان شود!

ظاهرا طرف صحبت فریده، یاشار بود!  
— واقعا حالش بد بود؟ یا خودش زده به ننه من غرییم بازی؟!  
— نه معلوم بود قظاهر نمی‌کنه! تب داشت.

-- یعنی به خاطر دیشب؟! نکنه یه بلایی سرش بیاد؟ اون وقت مگه میشه حریف زبون فخرالسادات شد؟ تا همه چیو نذاره کف دست حاجی ول کن نیست.  
-- نگران نباش مامان. امیربهادر بیدی نیست با این بادا بلورزه! یه تب ساده ست همین.

-- امیربهادر هم آدمه پسر! مگه نمیگی عصری رفتی جلوی ویلا درو باز نکرده؟

-- شایدم برگشته تهران. چه بهتر ولش کن بذار هر غلطی دلش میخواد بکنه. سایه ی نحسش رو سر ما نیافته شرش کم.

-- فکر کنم زیاده روی کردیم. نباید می زدم تو صورتش!  
-- شما بهترین کارو کردی. زبونش زیادی دراز شده بود. چه معنی داره جلوی بزرگترش اینکارا رو می کنه؟!

-- حالا خودش نیست خداهش که هست. امیربهادر لام تا کام حرف نزد. اما...  
-- پشیمون نباش مادر من! امیربهادر دست از اینکاراش نمی کشه. بی خیاله بریم تو.

-- چی بگم والا! شایدم تو راست میگی. سبد ظرفا رو میاری؟  
-- آره. چیز دیگه هم هست بگو.

-- دستت درد نکنه. بریم یه چای تازه دم بدم بخوری خستگی در بیاد. امروز چکارا کردی؟ بابات می گفت...

دیگر صدایشان از آن فاصله شنیده نمی شد.

با اخم دستی به صورت خود کشید و عقب ایستاد.

در را به آرامی بست و دستش را سمت زنگ برد.

تظاهر کرد که تازه رسیده!

کمی بعد صدای حوریه خواهرزاده اش را شنید: بله؟!  
-- باز کن دخترم!

صدای متعجب و خوشحال دخترک در آیفون پیچید: دایی جون شایین؟  
مامان؟ مامان دایی صادق اومده!  
و در را باز کرد.

کمی آن را هول داد و یا الله گویان وارد حیاط شد.

در را که بست فخرالسادات و یاشار لبخند به لب روی تراس ایستادند.

-- سلام حاج آقا. خوش اومدین!

-- چشممونو روشن کردی خان داداش. بفرما تو.

از پله های ایوان بالا رفت و نیم نگاهی به هر دوی آن ها انداخت.  
ولی قدری بیشتر روی یاشار که با لبخند به دایی اش نگاه می کرد تأمل کرد.

-- علیک سلام! چه خبر؟ همه چی رو به راهه؟



یاشار سری تکان داد و حینی که از حضور حاج صادق این وقت از شب در ویلای خودشان متعجب بود با لبخند گفت: بله دایی جان. راضیم به رضای خدا. بفرما تو. چه خوب کردی اومدی. حاج صادق نگاهش را سنگین و شمرده از روی یاشار برداشت و پا به خانه گذاشت!

فریده و همسرش لبخند زنان به استقبال او آمدند. فریده به ظاهر سر از پا نمی شناخت و اظهار خرسندی می کرد: الهی فدات شم خان داداش. خوش اومدی. قدم سر چشممون گذاشتی. بفرما. بفرما اون اتاق. جقدر خوشحالمون کردی اومدی!

همگی به همان اندازه اظهار خوشحالی می کردند و حاج صادق سنگین و مردانه در جوابشان تنها زیر لب پاسخ های سرسری و کوتاه می داد. برعکس دفعات پیش اینبار بیش از حد ساکت بود!

وارد پذیرایی که شد با دیدن خانواده ی وحید ناخودآگاه آرامش گرفت و لبخند کمرنگی روی لب زد.

وحید با رویی باز جلو رفت و محترمانه با او دست داد: سلام حاج آقا. مشتاقِ بیدار. حال و احوال چطورره؟

حاج صادق که با وحید میانه ای دوستانه داشت بعد از سلام و عیلم و رویی دستی به شانه ی او زد و گفت: تا عصر درگیر حجره و مشتریا بودم. وگرنه منون دیروز باهاتون می اومدم. هر چند رفیق ما یه کم حالش خوب نبود اما الان بنره شکر خدا. شما چه خبر وحیدخان؟

- مخلصم حاجی. ای! می گذرونیم شکر. بفرما اینجا. و بالای اتاق را نشان داد. حاج صادق قدمی پیش رفت. صدای سلام و احوال پرس و پرچهر و پریزاد را که شنید سر بلند کرد.

در جواب پرچهر سری با عطوفت تکان داد و نگاهش را به پریزاد انداخت. دخترک سر به زیر شد و حاج صادق با لحنی آرام گفت: سلام دخترم. حالت چطورره؟

پریزاد با لبخند ملیحی نگاهش کرد: خوبم حاج آقا. ممنون. - الهی شکر.

پروانه که کنار مادرش بود شیرین و کودکانه به حاجی سلام کرد. میانه ی حاج صادق با کودکان خوب بود.

بزرگ شادی لبخندی پدران و تحویلش داد و گفت: سلام باباجان. ماشاءالله چه بزرگ شادی دختر گلم؟

پروانه که نه تغاری لوس و بازیگوش پرچهر بود لبخندی زد و خودش را به دامان مادر چسباند.



به تعارف فریده حاج صادق «یا علی» گویان روی مبل نشست.  
کمی بعد که همگی از پذیرایی و خوش و بش فارغ آمدند در سالن جمع شدند.  
صحبت هایشان گرم گرفته و از دورهمی که با حضور حاج صادق حالا شد.  
محترمانه تر گرفته بود راضی بودند.

حاج صادق نگاهش را اطراف هال چرخاند: خانم سادات رو نمی بینم اینجا؟  
فخرالسادات در جواب برادرش گفت: سرش درد می کرد! قرص خورده گوی.  
خوابید خان داداش. فکر کنم آب و هوای اینجا زیاد بهش نساخته.  
حاج صادق نگاهی به چشمان خواهرش انداخت و با اخم پرسید: منظور  
که نیست؟

-- نه حاجی. بعد شام خوابید. راستی شما غذا خوردی؟  
سرش را تکان داد و تسبیحش را میان انگشتانش گرفت: سیرم!  
و رویش را طرف وحید کرد و بحث کار را پیش کشید.  
فریده کنار یاشار نشسته بود.

همانطور که نگاهش به حاج صادق بود و اجبارا به مکالمات او با پدر پیوسته  
گوش سپرده بود، سرش را از روی شانه‌ی راست کمی جانب پرش مایل کرد.  
زیر لب پرسید: به نظرت حاجی امشب به هوا سر سنگین نیست؟  
یاشار شانه‌ای بالا انداخت و به همان آرامی گفت: نمی دونم. متوجه نشدم  
نیشخند زد: نمی دونم والا! شاید من زیادی حساس شدم. ولی انگار به کم  
! از وقتی اومده فقط با وحید و خونواده‌اش گرم گرفته. انگار نه انگار که  
هم تو اتاقیم.

-- باشه مامان. زیاد پیچ پیچ نکن شک می کنن. بعد معلوم میشه.  
و با لبخندی مصلحتی صدایش را با تک سرفه‌ای صاف کرد: چه خبر از بازار  
دایی جان؟ شنیدم گفتین تا عصر حجره بودین.  
حاج صادق نگاهی زیر چشمی به او انداخت. جدی بود. استکانی که در دست  
داشت را بالا برد و جرعه‌ای از چایش را نوشید.  
کمی بعد، حینی که دستی به گوشه‌ی سبیل‌های جوگندمی پرپشت خود می‌زد  
گفت: کار و بار خوبه شکر خدا!

صدای (خدا رو شکر) و (اللهی خدا به سفره‌ات برکت بده حاجی) و ...  
خوب) و... از هر سو زیر لب شنیده می‌شد که حاج صادق ادامه داد: صبح به  
این طرفا زدم. ولی تا غروب تهرون بودم.  
فریده با تعجب گفت: اِ وَا. خان داداش صبح اومده بودی اینجا و ما  
نداشتیم؟

-- قرار نبود خبر بدم. اتفاقی شد. یا شایدم خواست خدا بود!  
و نگاهی معنادار به یاشار و مادرش انداخت.

لحن جدی حاج صادق اجازه‌ی کنجکاوی نداد.  
به ناچار سکوت کردند و به صورت یکدیگر نگاهی انداختند!  
حاج صادق جرعه‌ای دیگر از چایش را نوشید و گلویی تازه کرد: رضا گفت  
فرش ابریشم بافتی که یکی از مشتری‌ها سفارش داده بود رو برده گذاشته تو زیرزمین  
ویلای لواسون. من و کارن پسرش هم به هوای فرش یه سر اومده بودیم اینجا.  
باشار با تعجب نگاهش را از حاجی گرفت و به بهنام انداخت.  
بهنام که تا آن موقع ساکت نشسته بود، با دستپاچگی پرسید: تو همین... ویلا  
یعنی؟

حاج صادق سری جنباند و به پسرش نگاه کرد.  
با زیرکی پرسید: چطور؟ چرا تعجب کردی پسر؟  
بهنام کمی خودش را جمع و جور کرد: نه حاجی. همینجوری پرسیدم.  
لبخندی کمرنگ گوشه‌ی لب حاج صادق نشسته بود که از دید هیچ کدام پنهان  
نماند.

پریچهر و پریزاد نیم نگاهی به یکدیگر انداختند و پریزاد دستش را نامحسوس  
روی پای مادرش گذاشت.

پریچهر سری تکان داد و نگاهی مملو از آرامش مهمان چشمان دخترش کرد.  
فخرالسادات که بدش نمی‌آمد بحث امیربهادر را پیش بکشد و خواهر زبان  
ترازش را سنگ روی یخ کند آتش بیارِ معرکه شد و با لبخند رو به برادرش گفت:  
با این حساب خان داداش فکر کنم امیربهادر رو هم دیده باشی. اونم با ما اومد  
لواسون. منتهی ویلا کناری می‌مونه!

با این حرف، فریده که داشت چایش را می‌خورد به سرفه افتاد و باشار  
نگاهش را از حاج صادق گرفت و بهنام سر به زیر شد.

اما نگاه حاجی فقط روی باشار بود: دیدمش. یه کم ناخوش احوال بود انگار.  
زهرالسادات رو صدا کنید بگین بیاد اینجا.

فخرالسادات کمی تکان خورد و با لبخند گفت: بذار بخوابه حاجی. زن داداش  
از دیشب دل و دماغ نداره. بخوابه سر حال میشه.

حاج صادق اینبار با اخم به خواهرش نگاه کرد: از دیشب؟ چرا؟ مگه چیزی  
شده؟

فریده تک سرفه‌ای کرد و نامحسوس برای خواهرش چشم و ابرو آمد که بیش  
از آن ادامه ندهد!

فخرالسادات پوزخند زد و فریده رشته‌ی کلام را در دست گرفت: چیزی نیست  
خان داداش. امیربهادر یه توکه پا اومده بود اینجا. بلا به دور یه حرفایی زد که  
احساب همه مونو بهم ریخت. خدا نصیب گرگ بیابون نکنه حاجی. زهرالسادات  
از بابت اون یه کم رنجیده!



پریزاد و مادرش حیرت زده به او نگاه کردند.  
پریزاد زیر لب گفت: مامان؟!...

پریچهر سر پنجه‌اش را روی دست دخترش گذاشت و کمی فشار داد: هیس! تو هیچی نگي آ. بذار ببینم چی می‌خواد بشه!  
اما...

-- میگم جون من حرف نمی‌زنی. بگو چشم!

پریزاد لب فشرد و تمام حرصش را روی دندان‌هایش خالی کرد!  
حاج صادق نگاهی کوتاه به خواهر کوچک و ناتنی‌اش انداخت و خطاب به فخرالسادات پرسید: فریده راست میگه؟!  
فخرالسادات که رویای داشتن دامادی چون امیربهادر را برای تصاحب میراث سداقا در سر داشت به طرفداری از او گفت: فریده عادت داره پیاز داغشو زیاد کنه خان داداش. امیربهادر دیشب هیچی نگفت و رفت. ولی خب... بعضیا دل بچه رو بد شکستن.

فریده پوزخند زد: خوبه خوبه توام! چی چیه پیاز داغشو زیاد می‌کنم؟ امیربهادر دلی هم داره که بخواد شکسته شه؟ اون اگه بچه‌ی صالحی بود که احترام داداشو نگه می‌داشت.

شهریار چشم غره‌ای به زنش رفت و گفت: بسه زن. جلوی حاجی زشته این حرفا!

-- مگه بیراه میگم عزیزم؟ چه زشتی داره؟ همچنین میگین انگار خان داداشم نمی‌دونه. اگه این پسر پاک و درست بود که باعث آبروریزی نمی‌شد. والا آوردن اسمش هم کراحت داره!

حاج صادق زیر لب که کسی متوجه نشود «لااله الا الله» گفت و چشم فرو بست!

فخرالسادات رو ترش کرد و با صورتی سرخ در جواب خواهرش سر و گردن تاب داد: چیه عینهو کنیز حاج باقریه بند غر می‌زنی فریده؟ والا بلا خوبیت نداره جلو بزرگ تر! کراحت یعنی چی؟ هرچی نباشه پاره‌ی تن حاجی!

فریده که هیچ کنترلی روی زبان نیش دارش نداشت و به هر طریقی سعی داشت امیربهادر را پیش چشمان برادرش خراب کند تا میانشان صلحی برقرار نشود و بتواند خانه‌ی سداقا را خود به تنهایی در چنگ بگیرد، پا روی پا انداخت و پوزخند زد: اگه دروغ میگم بگو دروغ میگی. چیزی نیست که کسی ندونه. آقا وحید و خونواده‌اش هم که از خودمون. امیربهادر صدتا چاقو بسازه بکشد دسته نداره. من که باهاش پدرکشتگی ندارم. همخون خودمه. خدا شاهده تا قبل این جریان مثل یاشار خودم دوستش داشتم ولی چی شد؟ نمک خورد و نمکدون شکست.

نک حاج صادق سفت شده بود.  
چشمانش را باز کرد. نگاهش به کفِ هال بود و تسبیح را میان انگشتانش فشار می داد.  
فخرالسادات که جوش آورده بود گفت: مگه به تو بدی کرده که اینجوری به جز و لرز افتادی؟ سبب پای درخت خودش می افته. آگه کدورتی هم باشه بین پدر و پسر تو چرا خودتو میندازی وسطِ معرکه؟! استغفرالله، یه بارکی بیا حکم مرگ بچه رو هم صادر کن دیگه!  
حاج صادق تمام مدت ساکت نشسته و با ابروهای درهم به بحث میانِ آن دو گوش می کرد.

ظاهرا خیلی حرف های ناگفته میانشان بود که کم کم داشت به زبان می آمد. سکوت کرده بود تا خوب دق و دلیشان را خالی کنند!  
تعجب می کرد که حالا و بعد از مدت ها بحثِ امیربهادر این چنین میانِ خواهرانش رنگ گرفته و هر کس چیز جدیدی برای برملا کردن رو می کند! با اینکه از درون خودش را می خورد تا چیزی نگوید ولی سعی داشت تا پایانِ این بحث بماند و بشنود و صبر خودش را امتحان کند!  
فریده کوتاه بیا نبود.

انگار سکوتِ حاج صادق حسابی دلش را قرص کرده بود که هر اتفاقی هم بیافتد، برادرش از روی نفرتش به امیربهادر باز جانبِ خواهرش را می گیرد.  
از این رو چون پشتش را به او گرم می دید به راحتی قفلِ زبانش را باز کرد: آدم کافر از چشم خدا هم می افته چه برسه به خلق خدا! چه فرقی می کنه کی باشه؟ هر کی بخواد جلوی خان داداشم وایسه انگار که به من توهین کرده. حتی آگه برادرزاده ام باشه.

فخرالسادات که می دید فریده به هر طریقی سعی دارد نقشه اش را در حضور حاج صادق پیاده کند، دستِ پیش را گرفت و آخرین ضربه را به نحو احسن زد. بالحنی که مملو از حرص و عصبانیت بود گفت: پس راستشم به خان داداش بگو. بگو که چقدر حواست بهش هست و هواشو داری تا کسی بهش بی حرمتی بیرون شنیدم یاشار داشت بهت می گفت که امیربهادر تب و لرز کرده. فکر کردی نفهمیدم از سر چی اینجوری شده؟ حتما دیشب زیربارون مونده که به این حال و رنگ از رخ فریده پریده بود.  
زبانش لال و چشمانش گشاد شده بود که یاشار به دفاع از خود با اخم کم رنگی خطاب به فخرالسادات گفت: کدوم زخم زبون خاله؟ امیربهادر داشت به مامانم بی احترامی می کرد. هر پسری هم که باشه غیرتش بر نمی داره کسی به مادرش



دست پریزاد زیر انگشتان پریچهر مشت شد.  
خیلی دوست داشت همان لحظه زبان باز کند و همه چیز را برملا سازد.  
کاش مادرش قسمش نمی داد.

با این وجود شاید آگه صبرش لبریز شود او هم قفلِ زبانش را باز کند.  
شهریار، پدر یاشار که مرد آبرومند و خوبی بود رو به پسرش کرد و گفت: خدا  
رو خوش نماید یاشار. قبل اینکه مادرت بیاد تو و امیربهادر با هم گلاویز بودند  
-- آره گلاویز بودیم. اما سر چی؟

و نگاهش را لحظه‌ای به پریزاد انداخت و حینی که سر به زیر می‌شد با  
ابروهای در هم گفت: یا بهتره بگم سر کی!

همه‌ی نگاه‌ها من جمله حاج صادق سمت پریزاد چرخید.  
زمانی که امیربهادر با یاشار بحث می‌کرد، تنها پریچهر و پریزاد داخل جاپو  
بودند و هیچ کس علت دعوا را جز پریچهر نمی دانست.  
پریزاد نگاهش را زیر کشید.

استرس داشت.

مخصوصا که حاج صادق با اخم ملایمی به او چشم دوخته و متعجبانه نگاهش  
می کرد.

فریده نیشخند زد و چیزی که در دل داشت را به آسانی بر زبان آورد: مینی  
خان داداش؟ می بینی امیربهادر چجوری داره با آبروی همه مون بازی می‌کنه؟  
تا دیروز با یاشار رفیق جون در جونی بودن ولی از وقتی فهمید که پرم رفته  
خواستگاری پریزاد از این رو به اون رو شده. دیگه خدا رو هم بنده نیست. با  
شد اومد اینجا یقه‌ی پسرمو گرفت و هر چی از دهنش در اومد بارش کرد. مگه  
گناه یاشار چیه که رفته خواستگاری؟ تا دید یاشار عاشق شده از رو حادت  
خواست بچه‌ی منو...

پریچهر که هیچ دوست نداشت پای دخترش به میانِ مشاجره‌ی خانوادگی آن  
ها باز شود با لحن محکمی گفت: بسه فریده. با اینکه یه دنیا احترام واسه حاج  
و زهراسادات قائلم ولی کاری ندارم شماها دارین سر چی بحث می‌کنین اونتره  
خودتون مربوطه. منتهی اجازه نمیدم کسی اسم دختر منو بیخود و بی جهت یاره  
فریده که از جواب پریچهر تعجب کرده بود آنی ماستش را کیه کرد. بانه  
پریچهر جون. می فهمم چی میگی. شما به خودت نگیر به خدا قصدم به یه  
عزیزم. فقط دارم میگم امیربهادر از زور حسادتش که اسم پریزاد رو میاره  
وگرنه دختر تو هم عین اولاد من!

فخراسادات که تا آن موقع ماتش برده و سکوت کرده بود با صدای م  
۴۶۰ گرفته‌ای پرسید: مگه امیربهادر هم پریزاد رو می‌خواه؟!

حالا نوبت فریده بود که او را بسوزانند. به پاس آتشی که به پا کرده بود. نیشخندی روی لب زد و گفت: معلومه خواهر! از همون وقتی که رفتیم خواستگاری پریزاد ساز مخالف زد. تا اینکه دیشب رسماً با یاشار گلاویز شد. من اونجا نبودم ولی بعد از یاشار شنیدم که امیربهادر تهدیدش کرده دور پریزاد رو خط بکشه وگرنه یه بلایی سرش میاره. واه واه! بلا به دور. پسرهای ناخلف جز زور و تهدید کار دیگه هم بلده؟ صورت فخرالسادات سرخ شده بود. باورش نمی شد چیزی که می شنود حقیقت داشته باشد!

فریده با خوشحالی داشت از آب گل آلود ماهی صید می کرد. رو به حاج صادق که در فکر فرو رفته و نگاهش به میز وسط سالن بود کرد و گفت: امیربهادر رو دیگه هیچ جوری نمیشه کنترلش کرد خان داداش. باید یه تکراری واسه اش بکنی. تا دیروز داشت آبرومونو تو کوچه و محله به باد می داد از امروز شده بلای جونِ پسر من و این دختر طفلِ معصوم! مگه میشه با زور و تهدید و قلدربازی زن گرفت؟ از خدا نمی ترسه این پسر؟! و ساکت شد و دست به سینه اخم هایش را جمع کرد و نگاهش را در حال چرخاند.

پریزاد می لرزید و پریچهر با گرفتنِ دستش سعی داشت جلوی زبانِ او را بگیرد که مبادا میان آن معرکه باز شود و چیزی بگوید. در اینصورت وضع بدتر از این ها می شد.

فخرالسادات به یکباره با آن جثه ی سنگین بلند شد و به بهانه ی اینکه هوای سالن گرفته است و فشارش بالا رفته، همراه دخترش از حال بیرون رفت.

وحید هم به مراتب آبروهایش را جمع کرده و پکر بود. چیزی که بود احترام حاج صادق را نگه می داشت و حرفی نمی زد. او هم در این جمع عجیب و غریب به خودخوری روی آورده بود.

اگر پریچهر همان صبح جلوش را نگرفته بود الان تهران بودند و دیگر در این جمع سنگین و حراف حضور نداشتند.

حاج صادق از روی مبل بلند شد.

همه مات و مبهوت مانده و نگاهش می کردند که کاملاً جدی با تن صدای سکین و گرفته ای رو به پریزاد کرد و گفت: دخترم، یه چند لحظه بیا بیرون دارم.

پریزاد متعجب و پریشان نگاهش کرد.

حاج صادق از حال بیرون رفت. پریزاد به پدرش نگاه کرد.

با اینکه قلباً راضی نبود ولی به اجبار سری تکان داد و گفت: برو! پریزاد آب دهانش را فرو داد و از کنار مادرش بلند شد.



همه‌ی نگاه‌ها روی او بود.  
یاشار مضطرب بود و فریده هم دست کمی از او نداشت.  
یاشار با خود می‌گفت که اگر پریزاد از احساسش به حاج صادق چیزی بگوید  
چه می‌شود؟!



نیم‌نگاهی به صورت گلگون دخترک انداخت و دانه‌های عقیق و درخشان  
تسبیح را میان انگشتانش غلتاند.  
نفسش را سنگین از سینه بیرون داد.

لحنش پدرانۀ اما جدی بود: خواستم بیای اینجا چون دل و زبون اونایی که تو  
نشستن یکی نیست و نمی‌شینه به دلم! اما می‌خوام تو راست و حسینی همه چی  
این جماعت رو بریزی رو دایره و بگی قضیه چیه؟! باشه دخترم؟ از هیچی هم  
نمی‌خواد بترسی. هر حرفی که بزنی همینجا بین خودمون چال میشه.  
پریزاد سر بلند کرد و به صورت حاج صادق با آن ابهتی که در چشمانش  
خوابیده بود نگاه کرد.

گوشه‌ی لبش را از داخل گزید و سر تکان داد: چشم!  
نفس عمیق کشید. نگاهش به صورت مضطرب پریزاد بود.  
حینی که سرش را تکان می‌داد مشکوفانه پرسید: به یاشار جواب دادی؟ راه  
همین... جریان خواستگاری!  
بدون اینکه مکث کند گفت: بـ... بله!  
-- خب؟ جوابت چی بود؟  
- منفی!

یک تای ابرویش را بالا انداخت: که اینطور! کی بهش گفتی؟  
پریزاد زیرچشمی نگاهی به او انداخت و زمزمه کرد: همون دیشب... وقتی  
که...

دیگر ادامه نداد و به ناچار سکوت کرد.  
فکر می‌کرد زیاده روی می‌کند. با یک جمله اضافه تر به راحتی دست دلت  
رو می‌شد.

با خود می‌گفت که چه اشکالی دارد؟!  
مگر برای همین اینجا و مقابل حاجی نبود؟!  
حاج صادق که سرما و گرما چشیده‌ی روزگار بود و خم و چم هر کاری را  
حتی از صدا و نگاه مخاطبش می‌خواند، با لحن آرامی گفت: به یاشار جواب رد  
دادی. منتهی وقتی امیربهادر از اینجا رفت، درسته؟!  
پریزاد فقط سرش را تکان داد.

حاج صادق دستی به صورت و ریش های بلند و جوگندمی خود کشید!  
نگاهش را به ساختمان انداخت: نمی دونستم امیربهادر تا این حد روی...  
مکث کرد.

چشم فرو بست و نفسش را بیرون داد.  
پلک زد و پرسید: به خودتم چیزی گفته؟!  
پریزاد که موقعیت را برای صحبت با حاج صادق مناسب می دید سعی کرد حتی  
با همان لکنت باز هم حرفش را بزند و خجالت نکشد: بله! اما... اما حاج آقا؟!  
با کنجکاوی به صورت پریشان حال دخترک نگاه کرد: چی شده؟!  
- اونا... منظورم خاله فریده و.. یاشار!  
- خب؟ فریده و یاشار چی؟!  
- دارن... دروغ میگن! امیربهادر... اون... هیچ کاری نکرده. دیشب وقتی خاله

فریده... بهش سیلی زد... امیربهادر تا چند... چند ساعت... زیر بارون بود. افتاده  
بود گوشه ی... دیوار و حالش... بد بود! ما... ماما نمم... شاهده! اونم می دونه!  
حاج صادق بعد از مکث کوتاهی پرسید: چرا سیلی خورد؟!  
پریزاد با شرم سر به زیر شد.  
زیر لب گفت: به خاطر من!

حاج صادق زیر لب چیزی گفت و به پریزاد نگاه کرد: اون شب چه اتفاقی  
افتاد؟! مهمه که بدونم دخترم. یاشار و امیربهادر سر چی دعواشون شد؟!  
جرات نداشت به چشمان او نگاه کند. همانطور آرام و شمرده البته با صدایی  
که کسی می لرزید گفت: به یاشار گفت خودشو... بکشه کنار. اونم هر چی از دهنش  
در اومد به... به امیربهادر گفت. جلوی همه آبروشو... برد. گفت شما دوستش  
نداری و... چون امیربهادر ناخلف و گناهکار... شما از خونه بیرونش کردین.  
بعدشم خاله فریده اومد. اونم کلی... کلی حرف به امیربهادر زد. امیربهادر...  
التماس می کرد که... که هیچی نگه تا... حرمت شکنی نشه. ولی خاله فریده  
بهش... بهش سیلی زد. بعدشم امیربهادر بدون اینکه... به کسی نگاه کنه... با به  
حال عجیبی از... از اینجا رفت! همون دیشب حالش بد شد و تب کرد.

حاج صادق در سکوت به صورت پریزاد نگاه می کرد.  
دخترک از یادآوری آن شب هم آشفته بود و می لرزید.  
هیچ یک از حرکات و رفتارهای او از دید حاج صادق پنهان نماند.  
منوجه دلگرا نی های این دختر بود که با لحنی آرام پرسید: این حسی که  
امیربهادر و گرفتار خودش کرده... دو طرفه ست؟!  
قلب پریزاد تند می زد. سکوت کرده بود. سکوتش اینبار معنای رضایت داشت.

حاج صادق لب هایش را جمع کرد و با همان لحن پدران پرسید: چرا به یاشار  
جواب رد دادی؟ اون که از همه نظر سرترا از امیربهادر دختر جان؟!  
۴۶۳



سعی داشت در چهارچوب احترام از خودش و امیربهادر دفاع کند.  
- نه! یا... یاشار... فقط در ظاهر خوب احترام از خودش و امیربهادر دفاع کند.  
به... امیربهادر عوض بشه. پشت سرش... بدگویی شو می کرد. اما امیربهادر هیچ وقت پشت... دو... دوستش حرف بدی... نزد! تازه وقتی ازش... در مورد بانار پرسیدم... تعریفشو کرد. آدما رو همیشه... از رو ظاهرشون... قضاوت کرد حاج آقا!

لکنت که گرفته بود. حالا نفس نفس هم می زد.  
حاج صادق با نگرانی نگاهش کرد: آروم باش دخترم. چرا هول شدی؟  
پریزاد لب گزید و با لبخندی مات از سر حیا زمزمه کرد: خوب!  
و نفس عمیق کشید تا شاید آن لکنت لعنتی دست از سرش بردارد!  
حاج صادق که همچنان به او نگاه می کرد با تحکم گفت: امیربهادر برای تو مناسب نیست دخترم.

پریزاد صادقانه اما با صدایی لرزان جواب داد: می دونم!  
جواب پریزاد به معنی واقعی کلمه حیرت زده اش کرد.  
- می دونی و باز دل به دلش دادی؟  
پریزاد سری جنباند و با اطمینان گفت: می خوام... می خوام بهش... کمک کنم.  
حاج صادق به یکباره لبخند زد.  
لبخندی که بوی غرور می داد: امیربهادر عوض بشو نیست دختر جان. اون پر رو خودم بزرگش کردم. سر به هوا باشو می شناسم.  
- ببخشید حاج آقا! شاید نباید اینجوری بگم اما... فکر کنم شما هنوز امیربهادر رو... درست... درست نشناختین.  
حاج صادق سکوت کرد و بعد از مکث نسبتاً طولانی با اخم گفت: تونستی شناسیش؟

نگاهش را دزدید و لب زد: تا حدی تونستم! انقدری که... بهش اعتماد کنم.  
اون می خواد خودش باشه... خود واقعیش... نه اونی که بقیه می خوان باشه!  
حاج صادق لبخند زد.  
اما آن لب های خندان میان محاسن بلند و پرشتش پنهان شده بود.  
کمی بعد چینی که سعی داشت خودش را جدی و لحنش را محکم نشان بده گفت: باید یه صحبتی با وحید بکنم!  
پریزاد با تعجب نگاهش کرد.

حاج صادق سری تکان داد و گفت: خودش و خانمش واسه تربیت دختری مثل تو یه دستمیزاد پیش من دارن. اینکه حرفتو بدون ترس و کم رویی می زنی خوبه  
۴۶۴ دختر جان. ولی بازم دلیل همیشه بگم تو امیربهادر رو بهتر از من می شناسی

پریزاد چیزی نگفت.

فقط با لبخند کمرنگی به حاج صادق نگاه کرد.

این مرد دنیا دیده و مغرور به هیچ وجه حاضر نبود از موضعش دور شود و قدری نگاهش را به روی واقعیت ها باز کند؟!

حین مکالمه، نازیلا و خانواده اش که برای گردش بیرون رفته بودند با باز شدن در حیاط وارد ویلا شدند و لبخند به لب پیش آمدند.

با دیدن حاج صادق هر چند تعجب کرده بودند ولی مهندس شکوهی به مانند همیشه گرم و صمیمی با او سلام و حوال پرسى کرد و مشغول گپ زدن شدند.

نازیلا نگاهی به پریزاد که کنار حاج صادق ایستاده بود انداخت و با چشمک و لبخندی شیطنت آمیز از او خواست پیش او برود.

پریزاد به روی دوستش لبخندی مهربان زد و سرش را طرفین تکان داد.

نازیلا برو بالا انداخت و لب زد: «چرا؟!»

پریزاد با نگاه به حاج صادق اشاره کرد.

نازیلا با نازک کردن پلک هایش، آشکارا دهان کجی کرد و سری جنباند.

معلوم بود دلخور است اما پریزاد هم نمی توانست میان حرفشان شانه خالی کند و همراه دوستش برود.

از نظرش این یک جور بی احترامی محسوب می شد!

نازیلا همراه پدر و مادرش داخل رفت اما همه ی حواسش به پریزاد بود و کنجکاو از اینکه این دختر چه حرفی دارد با حاج صادق بزند؟!

آن هم وسط حیاط؟!

حاجی نگاهش را از در ساختمان گرفت و به پریزاد انداخت. حواس او هم به حاج صادق بود. دیگر لکنت نداشت و کمی آرام شده بود.

بی پروا و با آرامشی که ذاتا در وجود این دختر بود مقابل حاج صادق ایستاد.

او مدتی خلیا دارن به نفع خودشون سواستفاده می کنن. من کوچیک تر از اونى ام که بخوام اینو بگم اما... اما بعضیا انگار قسم خوردن امیربهادر رو از سر راهشون بردارن. نمی خوان موفقیتشو ببینن. امیربهادر اهل هر کاری باشه اینو مطمئنم که نامرد نیست. شاید آگه شما بهش...

حرفش احم و جوش و خروشی که صدایش را تحت تاثیر قرار داده بود میان نداره. امیربهادر بین من و این پسر هر چی که می خواد باشه توفیری به حال کسی زور برگردونم.

اما اون پسر تونده!

بر منکرش لعنت!



پریزاد لبخند غمگینی زد: مطمئنم اگر شما حمایتش کنید کسی اذیتش نمیکند.  
حاج صادق با نیشخند نگاهش کرد.

صدایش صلابت خاصی داشت: وقتی میگم این پسر رو درست نشناختی میگم اشتباهه. دخترم، امیربهداد از پس هفتای عین خودش هم بر میاد چه بگه یکیش. هیچ کس حریفش نیست. اولاده خودمه و می دونم چطور تربیتش کردم این به اخلاقش به پدر خدایا مرزم رفته. تحت هر شرایطی کار خودشو مرکه و نگاه نمیندازه ببینه کی چی میگه. به حمایت من و هیچ احد دیگه ای هم نیاز نداره.

و با لحنی آرام تر پریزاد شنید که زیر لب گفت: همونطور که این همه سال به بارم اسمو سر زبونش نیاورد!

پریزاد سر تکان داد و با ناراحتی گفت: شاید آورده باشه حاج آقا! ما که از دل آدم خبر نداریم. امیربهداد خیلی تنهاست.

حاج صادق کلافه از بحث پیش آمده دستی به پیشانی عرق کرده و ملتهب خود کشید: خواست خودش بود. بهش گفتم چکار کنه ولی از خیرش گذشت و زده خاک. حالا هم هر چی که شد باید مرد و مردونه پای حرفش وایسه.  
- آ... آخه... به چه قیمتی؟! -

-- وقتی داشت می رفت حساب و کتاب نکردیم که قیمت بذاریم بر خواسته های نامعقول این پسر!

- شاید زیاد نامعقول نبوده حاج آقا. شاید می شد باهاش کنار اومد.  
با روی ترش نگاهش کرد: لا اله الا الله. مگه میشه با کارای امیربهداد کنار اومد؟ کفر نگو دخترم.

پریزاد سرش را پایین انداخت و انگشتانش را به بازی گرفت: خدا کنه حاج آقا. م... مگه دفاع از امیربهداد کفر؟! -

حاج صادق به سختی سعی داشت آرامش خودش را حفظ کند: من تو رو از بچگی می شناسم دخترم. می دونم تو چه خانواده ای بزرگ شدی و تا چه حدت و با اصالت و نجیبی. ولی دلم نمی خواد به هوای احساس به امیربهداد همدانیا اینایی که به یه دختر ارزش میدن رو پیش چشم این همه آدم حراف و نامرد زیر پا بذاری!

- م... من همچین چیزی نگفتم حاج آقا!  
-- اون راه خودشو انتخاب کرده. بعد از این هر چی که بخواد بشه با خودش کسی سرش را بالا گرفت و با لحنی محزون گفت: حتی اگه به عده بخواد از پشت بهش خنجر بزنن؟! -

حاج صادق نگاهش کرد و با ابروهای درهم و صورتی جمع شده سکوت کرد.  
پریزاد آب دهانش را فرو داد و با غمی که در صدایش خوابیده بود گفت:

نظر من امیربهار توداره! از غصه هاش پیشکسی چیزی نمیگه. نمی خوام فکر کنن دختر پرو و حاضر جوابی ام حاج آقا. اما من...

نگران امیربهار نباش!  
پریزاد در سکوت چشم فرو بست و چیزی نگفت!  
حاج صادق نفس عمیق کشید و برای اینکه به بحثشان خاتمه بدهد گفت: کاری به حرفای خاله زنی که اون تو شنیدی ندارم. مدتی فهمیدم چشم خلیا داره دنبال چی و کی می دونه. بین من و امیربهار خیلی حرفاست و بقیه فقط ظاهر قضیه رو می بینن. بذار بینن و هر چقدر می خوان حرف بزنی. وقتش که برسه می فهمن به اسم دیگرون و به کام خودشون نمی تونن هر غلطی که دلشون خواست بکنن. یادت باشه... هر چی که امشب گفتیم و شنیدیم همینجا چال میشه و هیچ کجا درز نمی کنه. فهمیدی دخترم؟

پریزاد حس خوبی به حرف های حاج صادق داشت.  
معلوم بود که مرد باسیاستی است و بی گذار به آب نمی زند!  
قطعا به وقتش جواب حریف را می دهد!  
با همان لبخند سری به نشانه ای مثبت تکان داد و در حالی که کمی احساس امیدواری می کرد گفت: چشم. از جانب من مطمئن باشین.



موتورش را سینه ای دیوار نگه داشت و همراه کارن پیاده شد.  
تلخ و نفس زنان گفت: گفتم تو یکی دیگه آدمی! ای دل غافل!  
کارن نجی کرد و با کلافگی توجیه کرد: چه می دونستم داداش من؟ یهو زنگ زد گفت آتیش کن بریم لواسون. حالا چرا سگرمه هاتو کشیدی تو هم؟ باور کن نمی دونستم حالت بد شده. خود به خدایی اتفاقی شد که حاجی هم اینجا باشه!  
امیربهار سوئیچش را با حرص داخل جیب شلوارش چپاند و دستی به فرمان موتور کشید تا از محکم بودنش مطمئن شود: گیریم اینی که میگی راست باشه!  
تویی که دردمو می دونی نباید به لحظه خودتو بذاری جای من؟  
- که چی مثلاً؟

- که و مرض! نمی خواستم حاجی منو تو اون حال و روز ببینه.  
کارن چیزی نگفت و امیربهار پشت گردن خود پنجه انداخت و عضلاتش را کمی فشرد: می دونم یه مثقال از دلش به حال منه گناهکار نسوخته. حتما کلی هم افکار کرده که پسر ناخلفشو تو اون حال و روز می ببینه. میگه درس عبرتی باشه واسه بقیه که گوش بگیرن و بفهمن عاقبت این جفنگیات چیه!  
کارن خندید و به شوخی گفت: حاجی که من دیدم عین خیالشم نبود. فقط گفت پول خواستی بگو. منم گفتم مخلصیم حاجی اما پول هست. بعدشم شتر دیدی



ندیدی و راحت گذاشت رفت.

امیربهادر پوزخند زد و سرش را تکان داد.

سمت در رفت و غیظ کرد: بمونه که چی بشه؟ رسوایی داره واسه اش که دست پرورده‌ی خودشو میونِ یه خروار مکافات ببینه! ناسلامتی یه حساب دیگه داشت حاجی روی ما!

کارن پشت سرش بود.

امیربهادر مقابل در ایستاد.

حینی که سینه‌اش را سپر کرده و دستانش را از کنار پیراهن به کمرش زده بود کُری خواند: خیلی حسابا دارم که هنوز تسویه نکردم و تا دیروز بی خیالش بودم. ولی حالا... یه جوری از دم این جماعت بزنم که تا عمر دارن یادشون نره معطل نکن بزن زنگو!

کارن پوفی کشید و دستش را روی زنگ آیفون گذاشت... ولی قبل از اینکه آن را فشار دهد در باز شد.

امیربهادر مقابل در ایستاده و همچنان دستش را به کمر زده و با نگاهی طلبکارانه به آن خیره بود که با دیدن حاج صادق میان درگاه برای چند لحظه ماتش برد!

دستانش را ناخودآگاه از کنار پهلوی پایین انداخت!

با تعجب به صورت اخم آلود و جدی پدرش نگاه می‌کرد.

مسخ و متعجب همانطور که دهانش باز مانده بود «سلام» کرد.

و به همان سرعت هم به خودش آمد و با اخم ملایمی نگاهش را از چشمان حاجی گرفت.

حاج صادق با توجه به اتفاقات امروز و حال امیربهادر، نگاهی به قد و بالای او انداخت و با لحن سردی گفت: علیک سلام!

عادت نداشت سلامی را بی علیک بگذارد.

در کمال تعجب با مکث کوتاهی پرسید: حالت چطوره؟

امیربهادر لبخند زد.

تلیخ و زهر آلود و... محو!

- ای! زنده ایم شکر!... رخصت؟! -

حاج صادق کمی نگاهش کرد و در آخر دل کند تا چشمانش را سنگین و شرده از روی پسرش بردارد!

در را همانطور نیمه باز رها کرد و پشت به او سمت ساختمان رفت.

امیربهادر از همانجا بی آنکه قدمی بردارد ایستاده و نگاهش می‌کرد.

کارن که به پهلویش زد درجا پرید: هوی، کجایی رفیق؟ برو تو دیگه!

حرص زد: عادت کردی اون انگشت لامصب تو سیخ کنی تو پک و پهلوی ما؟! ۴۶۸

کارن خندید و پشت سر امیربهادر وارد حیاط شد.  
 - حاجی هم اینجا است؟!  
 - خب که چی؟!  
 - فکر کنم امشبو بی خیال شی بهتره. جلوی حاجی خوب نیست.

- تو فکرشم. منتهی هرجوری شده باید پریزاد رو ببینم! بعدشم فردا از اینجا میرم!

- خل شدی؟ دختر و بخوای ببینی اونم جلوی باباش؟!  
 امیربهادر شیطنت کرد و لبخند زد: بذارن پریزاد بیاد اونور هم من راضی ام.  
 دو کوم حرف دیگه. بگیر و ببند نداره که!  
 خودش هم خنده اش گرفته بود که کارن با قهقهه ای آرام گفت: روتو برم هی!  
 - سلام!

صدا از سمت چپ بود.  
 درست کنار حوض کوچکی که وسط حیاط بود!  
 هر دو با تعجب برگشتند.

امیربهادر با دیدن پریزاد که زیر درخت ایستاده بود لبخند زد: وَعَلَيْكُمْ! تو اینجا چکار می کنی؟

پریزاد با لبخند نیم نگاهی به کارن انداخت و چیزی نگفت.  
 امیربهادر نگاهش به پریزاد بود. با آرنجش خیلی نرم به بازوی کارن که کنارش ایستاده بود زد و زیر لب گفت: چیه عین شلغم و ایسادی اینجا؟ د برو د!  
 کارن که خنده اش گرفته بود و از طرفی حرص جمله ای امیربهادر را می زد گفت: که چی بشه؟ تنها ولت کنم اینجا؟ می خوای مثل دیشب...  
 - کارن؟!  
 - خیلی خب بابا رفتم کم جوش بزن. نمی مونم اینجا. میرم ویلای خودمون.  
 تو هم زود بیا. با وجود حاجی نمونی بهتر!  
 امیربهادر همه ی حواش را فقط به پریزادی داده بود که نگاهش را از نگاه او می دزدید.

در جواب کارن چیزی نگفت!  
 کارن نگاهش را از آن دو گرفت و با لبخند خاصی سمت در رفت.  
 با رفتن او و بسته شدن در، بهادر قدمی پیش گذاشت و مقابل پریزاد ایستاد:  
 حالت خوبه؟

حس می کرد پریزاد نگاهش نمی کند و سرد است!  
 دیگر از آن لبخند ملیح هم خبری نبود: نمی دونم. این سوال رو من باید ازت می پرسیدم. منتهی آگه میذاشتی پیام کلینیک!  
 - که بخواد چی بشه؟ مگه تنها می اومدی؟! به ایل آدمو دنبال خودت راه ۴۶۹



مینداختی دختر. غیر از اینه؟

پریزاد در سکوتی گلایه آمیز نگاهش کرد.

نگاه امیربهادر برعکس او برقی از شیطنت داشت: می خواستم آگه هم بنات بینمت جوری باشه که بتونم باهات حرف بزنم. وقتی بیای و کنارم باشی ولی بر کلمه حرف از این دهن لعنتی بیرون نیاد چه فایده؟ با اومدنت فقط دل لامصب منو می سوزوندی پریزاد!

پریزاد می خواست به شیطنتی که در کلام او پنهان شده بود لبخند بزند اما به موقع جلوی خودش را گرفت و با گره ای که میان ابروانش می انداخت گفت: اصلا هر چی! بازم نباید کارتو توجیه کنی!

- ازم ناراحتی؟!

-- معلومه!

- چرا؟!

اخم کرد و نگاهش را گرفت: خودت می دونی دیشب چکار کردی! امیربهادر با تعجب و کاملاً خونسرد پرسید: دیشب چرا؟ آها! منظورت پش بومه؟!

پریزاد کمی دستپاچه شد!

انگشتش را سر بینی خود گذاشت: هیسسسس! می خوام همه بفهمن؟

- آره می خوام!

-- خیلی پررویی!

- خب باشم!

-- امیربهادر؟!

خندید و گفت: زهرمارو امیربهادر!

پریزاد هر کار کرد نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد.

لب گزید و زمزمه کنان از کنار امیربهادر رد شد: بسه دیگه! با تو نبشه دو کلمه مثل آدم حرف زد.

امیربهادر بی هوا دست انداخت سمت او.

اما پریزاد خیلی زود خودش را عقب کشید و به پنجره ی ویلا نگاه کرد: دیوونه شدی؟!

نفس گرفت: دیوونه ام کردی. دیوونه ام می کنی.. دیوونه ام پریزاد یه دیوونه ی روانی! میگی چکار کنم که آروم شم؟!

از شور و اشتیاقی که در صدای بهادر بود با شرم نگاهش کرد: دیگه اون کارو تکرار نمی کنی. باشه؟ قول بده!

امیربهادر میان نفس نفس زدن هایش تخس شد و چشمک زد: کدوم کارو میگی

۴۷۰ خانم موشه؟!

پریزاد چپ چپ نگاهش کرد و غر زد: یعنی چی کدوم کار؟ همونی که به خاطرش انقدر از دستت عصبانی ام! امیربهادر نگاهش را اجمالی روی او چرخاند: آگه عصبانیتت اینه من ترجیح میدم حداقل روزی یه بار اون کارو... امیربهادر؟! لطفا!

لبخند روی لبانش کش آمد و چیزی نگفت. پریزاد نفسش را فوت کرد: دارم جدی میگم. نمی‌خوام منو تو معذوریت بداری. آگه... آگه اینکارو کنی دیگه باهات حرف نمی‌زنم. امیربهادر خونسرد بود!

با لبخند دستانش را بالا برد: بگم غلط کردم خوبه؟ پریزاد به چشمانش خیره شد. امیربهادر توجه کرد: دست خودم نبود. دیدی که حالمو؟ پریزاد باز هم چیزی نگفت. سرش را زیر انداخت. امیربهادر قدمی پیش رفت.

انگشت اشاره‌اش را با لبخند زیر چانه‌ی پریزاد گذاشت و سرش را بلند کرد... در خیلی زود هم دستش را عقب کشید. دیگر به اخلاق و عقاید این دخترک جوش کاملاً واقف بود!

نگاه پریزاد که در چشمانش نشست گفت: جدی خیلی از دستم ناراحت شدی؟ پریزاد سرش را تکان داد.

امیربهادر نفسش را کلافه بیرون داد: اینطوری نکن! پریزاد با تعجب نگاهش کرد.

امیربهادر شرورانه به او زل زد. لبخند جذابی کنج لبش خودنمایی می‌کرد: گفته بودم که دختر! من راه و رسم خودمو دارم. یه وقتایی بزنه به سرم همون کاریو میکنم که دلم می‌خواد.

پریزاد آبرو بالا انداخت: شاید من دلم نخواد! - اونم می‌خواد. من می‌دونم. منتهی تو جلوشو می‌گیری. - اینکارا درست نیست امیربهادر.

- درست و غلطش از نظر تو به چی بستگی داره پریزاد؟ دنیا دو روزه اینو که نیول داری؟ خود من امروز حالم جوریه بود که وقتی افتادم دیگه امید نداشتم بود و نشد. می‌بینی که اینجا و جلو روت وایسادم. نمی‌خوام این دو روز از سرمو پای حرفای صدمن یه غازی این مردم حروم کنم. خدا به سر شاهده که من دیشب تو حال خودم نبودم. حالا یه غلطی کردم ولی بد نبود. گناه نبود. برای من ۴۷۱



نبود پریزاد پس سعی نکن چیزی رو عوض کنی!

پریزاد که محو صدای او بود دستانش را روی سینه جمع کرد: باشه. تو راست میگی. اما حداقل نه تا وقتی که چیزی بینمون رسمی نشده.

امیربهادر تک خنده‌ای کرد و سرش را کمی جانب دخترک خم کرد: - یعنی جلوم باشی و دیوونه‌ی رفتارای ساده و دخترگونه‌ات بشم و هیچ کاری نکنم؟ من امیربهدرم آ پریزاد. یه چیزی بخواه که بشه.

پریزاد با شرم لبخند زد: من ازت می‌خوام. پس سعی کن بشه. امیربهادر ابرو بالا انداخت: نه! وصف العیش، نصف العیش! ملتفتی؟! من به نصفه و نیمه‌ی هیچ چیزی راضی نیستم. بعد این همه سال تازه دارم به عشقم می‌رسم. جای حال، ضدحال نزن جون امیربهدار!

پریزاد آرام خندید: ا! چه ضدحالی؟ بد میگم که همه چی به جا و نو چهارچوب خودش باشه؟!

امیربهدار اخم کرد! کمی به او نزدیک تر شد: نامردم اگه بخوام خارج از اون چیزی که خوابوندم پشتِ مرام و معرفتم پیام سمت! از بعد اون شب گفتم که دیگه کاری نمی‌کنم اذیت بشی پریزاد. نه حالا که فهمیدم اینی که بینمونه دوطرفه ست!

پریزاد خیره به چشمان او پرسید: قبل از اون دوست داشتی اذیتم کنی؟!

لبخند زد. پر از شیطننت: اوه! چه جورم!

پریزاد از گوشه‌ی چشم با لبخند نگاهش کرد و عقب رفت: ممکنه یکی یاد الان همه می‌دونه من و تو بیرون داریم حرف می‌زنیم.

- اصلش خاله پریچهر که در جریانه!

-- اینجوری امیربهدار؟!

-- کی به کیه؟ تاریکی!

پریزاد کمی سرخ و سفید شد و لبخند زد: واقعا که! یه ساعت پس دارم چی بت میگم؟ اینطوری می‌خوای گوش کنی؟

امیربهدار مقابلش ایستاد و به چشمانش زل زد: اگه گوشي واسه شنیدن نداشته باشم چکار می‌کنی؟

-- میشه که نداشته باشی؟!

سرش را رو به پایین حرکت داد: گوش من از این بکن نکنا پره پریزاد. باد گرفتم همون کاری رو بکنم که می‌دونم درسته. حداقلش اگه ضررم بینم خیالم راحت خودم کردم و به نصیحت یکی دیگه نیاز ندارم!

-- منظورت منم؟!

لبخند زد و سرش را بالا گرفت و زیر چشمی او را پایید: اوئش بماند! کلی گفتم.

نگاهش به لبخند روی لبان پریزاد افتاد!

با حرصی که در صدایش مشهود بود آرام جوری که فقط او صدایش را می شنید  
نفس زد: موش موشک داری بد، تا می کنی با این دل بی صاحب! متوجهی  
خود؟! آسه بیا و آسه برو که این گریه ی شر و تخس ساخت نزنه! واسه به  
لقمه ی چپ کردن معشوقش هلاکه پریزاد!

لیخند از روی لب های دخترک محو شد.

قدم به قدم عقب رفت و امیربهادر به همان فاصله قدم هایش را پر می کرد.

- اینجوری نباش امیربهادر. دوست داری معذب بشم؟

- دوست دارم چون حتی معذب شدن هم بهت میاد.

در سکوت به صورت امیربهادر نظر انداخت!

سخ چشمان طناز و معصوم پریزاد بود: آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری!  
چرا؟!

- امیربهادر؟! نکن!

- چجوری؟ مگه می تونم؟! دارم حرف دلمو بهت می زنم دختر. می گن شاید  
فردایی نباشه!

به سرعت اخم کرد: چرا نباشه؟ توی دلمو خالی نکن بهادر. خواهش می کنم.

پریزاد کنار نرده ها و روی اولین پله ایستاد.

امیربهادر جلوی ایستاد و دستش را به نرده ی فلزی گرفت.

نگاهشان در هم گره خورده بود.

بهادر با همان نفسی که به عشق پریزاد درون سینه تنگ شده بود و همسان با  
ضربان قلبش به دل دل افتاده بود زیر لب با لحنی مردانه گفت: تو مال خودمی  
پریزاد. یا «نصیب» و یا «قسمت»!

و با لبخندی محو، صورتش را کمی پیش برد و از آن فاصله اجزای صورت  
پریزاد را از نظر کاوید: جفتش می رسه به سید امیربهادری که هی و حاضر جلو  
روت وایساده و می دونم که عجیب دوست داری پیش بزنی! دیگه دور موندن از  
نوتوی کتم نمیره پریزاد. تو بگو به ثانیه. خودش به عمر!

پریزاد که سرمست بود از حرف ها و کنایه های زیبای امیربهادر نفس زنان  
پرسید: می... می خوای چکار کنی؟!

- همون کاری رو می کنم که می دونم تو هم می خوای! اما الان نخواه چیزی  
بگم.

پریزاد به چشمانش خیره بود.

امیربهادر به پشت سرش اشاره کرد و پوزخند زد: آتیش اول خودشو می سوزنه!  
اگه التماس این جماعتو کنی روشن از اینی که هست بیشتر میشه. نمی خوام منم  
به آتیش کینه ی این طایفه بسوزم! اونا نمی تونن تو رو از من بگیرن. سر و تهش  
خیال خام!

پریزاد آب دهانش را فرو داد و با صدای آرامی گفت: میشه درستش کرد. آه  
بهشون محل ندی دیگه کاری به کارت ندارن.  
- تا قبل اینکه تو رو بیارم تو زندگیم همین بود. سالی یه بارم به زور  
می دیدمشون. اونم به واسطه ی یاشار... ولی حالا همه چی فرق کرده.  
-- به خاطر من؟

- تو چرا؟! مقصر خودمم که از اول جلوشونو نگرفتم. این عین واقعیت دخترا  
زخم شمشیر خوب میشه... ولی زخم زبون این قوم نه! همینکه دردش هنوز به  
جوئمه! جلوی فک و فامیلای هزار رنگ من شل بدی سفت می خوری!  
پریزاد با شک نگاهش کرد و پرسید: نمی خوای به من بگی؟ می دونم به چیزی  
تو سرته ولی همونه که نگرانم می کنه!  
امیربهادر خندید و بی هوا گونه ی برجسته ی او را بین دو انگشت گرفت و  
کشید: خدا دَم مارو هم داره منتهی به وقتش! فعلا با دوستان مروت و با دشمنان  
مدارا!

پریزاد که کمی دردش گرفته بود دستش را روی گونه ی خود گذاشت و با سر  
انگشت لمس کرد: اما اونا مدارا نمی کنن امیربهادر. تو یه قدم برداری اونا هم  
برمی دارن. به این فکر کن که گذشته دیگه بر نمی گرده.  
امیربهادر سری جنباند و از او فاصله گرفت: منم نمی خوام برگردم! به وقتش  
همه امیربهادر واقعی رو می شناسن!  
نگاهش را سنگین از روی چهره ی متعجب پریزاد برداشت.  
لبخند داشت.

همانطور که سمت در حیاط می رفت گفت: فردا بر می گردم تهرون. سعی کن  
هم خونواده ات رو راضی کنی که برگردن. میون طایفه ی ما هیچی جز جنگ و  
دعوا پیدا نمیشه تا بتونه سر کسی رو گرم کنه!

پریزاد قدمی سمتش برداشت و پرسید: واقعا می خوای برگردی؟  
امیربهادر کنار در ایستاد.

برگشت و با لبخند نگاهش کرد: زمان واسه من طلاست پریزاد. وقتی قراره  
به تو ختم بشه نمی خوام از دستش بدم.

پس امشب هم اینجا بود.

فقط یک شب؟!

به اندازه ی چند ساعت؟!

هنوز نگاهش روی امیربهادر بود که با بسته شدن در به خودش آمد.  
لرزید و نگاهش را از در گرفت.

-- پریزاد؟!

با دیدن مادرش به آرامی از پله ها بالا رفت.  
 پریچهر نگاهی سمت در انداخت و پرسید: امیربهادر اینجا بود؟  
 پریزاد سر تکان داد: آره بود! تو هم دیدیش؟  
 -- نازیلا خواست بیاد پیشت که می‌بینه تو و امیربهادر دارین تو حیاط حرف می‌زنین. از اون شنیدم. حالش چطور بود؟  
 - به نظرم خوب بود. گفت فردا بر می‌گرده تهران!  
 پریچهر مکثی کرد و گفت: اینجوری که اینا میگن تبش خیلی بالا بوده. فکر کنم تو کلینیک به زور آمپول و سرم دمای بدنشو آوردن پایین.  
 پریزاد کمی نگاهش کرد و با احتیاط پرسید: چطور مگه؟  
 لحن پریچهر مادرانه بود: آگه بدنش عفونت کرده باشه ممکنه تبش برگرده. باز خوبه کارن پیشش هست.  
 پریزاد با دلوایی گفت: یعنی ممکنه باز حالش بد بشه؟  
 پریچهر لبخند زد و دستش را گرفت: واسه چی می‌ترسی؟ آگه حالش خوب نبود که مرخصش نمی‌کردن! بیا بریم تو.  
 - بابا فهمید که... دارم با امیربهادر حرف می‌زنم؟  
 -- نه! تو که با حاجی رفتی بیرون، اونقدر جو خونه سنگین شد که بابات به بهونه‌ی سر درد رفت تو اتاق. اعصابش از بابت یاشار و مادرش بهم ریخته. می‌گه صبح بهت گفتم برگردیم ولی تو نداشتی. تا کی داشتم باهاش حرف می‌زدم.  
 - من می‌دونم. بریم تهران تازه ماجراها شروع میشه.  
 -- پس چی فکر کردی؟ الان بابات هیچی نمیکه داره حرمت صاحبخونه رو نگه میداره. همین که برسیم تهران شروع می‌کنه. چی بگم والا؟! خدا آخر و عاقبت همه مون رو ختم به خیر کنه... بریم تو، اینجا نمون.



(پریزاد)

پارچ را از روی میز برداشت و کمی آب داخل لیوان ریخت.  
 خسته و بی حوصله لیوان را نزدیک لب‌هایش برد و آب را لاجرم سر کشید.  
 نفس گرفت و لیوان را روی میز گذاشت.  
 نازیلا کنارش بود و مشکوفانه نگاهش می‌کرد.  
 از همان نگاه‌هایی که کمی آدم را اذیت می‌کرد.  
 میخ می‌شد و در تنش فرو می‌رفت.  
 پر واضح بود که حرف‌های زیادی در دل دارد اما حیف پریزاد حال و حوصله‌ی نشنیدنشان را نداشت.  
 نه بعد از آن چیزهایی که در مورد عزیزترین دوستش شنیده بود.



با این وجود صبوری می‌کرد و به قول امیربهادر مدارا!

نازیلا عجل و کم طاقت با لبخند پرسید: بریم تو حیاط به کم حرف بزنیم؟  
پریزاد برگشت.

چشمانش از فرط خواب آلودگی قرمز بود.

لبخند کمرنگی روی لب نشانده: الان؟!

نازیلا سری جنبانده: خوابت که نمی‌داد؟!

همان لحظه پریزاد بی اختیار خمیازه کشید و دستش را جلوی دهان خود گذاشت!

سرش را طرفین تکان داد: نه! بریم.

نازیلا به خنده افتاد: آره، دارم می‌بینم. دیشب مگه نخوابیدی؟ چشمان بدجوری پوف کردن! تازه قرمز هم شدن!

پریزاد دستی به پشت پلک‌هایش کشید و مخمور جواب داد: نه دیشب تونستم بخوابم، نه امروز! هلاکم واسه دو ساعت که چشمامو بذارم رو هم و تخت بخوابم.

نازیلا نچی کرد و لب‌هایش آویزان شد: آه! حیف! می‌خواستم باهات حرف بزنم. اصلاً تا نگم نمی‌ذارم بخوابی.

پریزاد خندید و مثل همیشه صبر پیشه کرد حتی اگر خسته باشد.

دستش را گرفت: باشه بابا هر چی تو بگی. بریم تو حیاط. الان همه خوابیدن اینجا حرف نزنیم بهتره!

نازیلا به نشانه‌ی موافقت سرش را تکان داد و همراه پریزاد رفت.  
هر دو روی پله‌های ایوان نشستند.

پریزاد دستی به صورت خود کشید و نفسش را بیرون داد.

به نازیلا که اطراف را نگاه می‌کرد و پایش را تکان می‌داد نظر انداخت:  
خب؟ چی می‌خواستی بگی؟!

نگاهش به همان درختی بود که ساعاتی پیش پریزاد و امیربهادر کنارش ایستاده و حرف می‌زدند: می‌دونم اهل دروغ نیستی و هر چی بپرسم راستشو می‌گی.  
نظرش جلب شد و به او زل زد: چطور مگه؟!

--- حاج صادق بهت چی می‌گفت؟ تا حالا ندیده بودم باهات حرف بزنم... یعنی... رفتارش انقدر با آدم سرسنگین که من خودم بیشتر از یه سلام و علیک چیزی نمی‌گم.

پریزاد لبخند زد. لحنش آرام بود: کنجکاویت واسه همین بود؟!

نازیلا نگاهش کرد. از آرامش پریزاد حرصش می‌گرفت.

شانه بالا انداخت: نه خب! در مورد امیربهادر هم می‌خوام بدونم. دیدم تو

حیاط داشتن حرف می‌زدین واسه همین یه ذره کنجکاوشدم!

از شنیدن نام امیربهادر لبخند روی لبان پریزاد محو شد و سرش را پایین انداخت.  
انگشتانش را در هم قلاب کرده و به هم می فشرد: اینکه من و امیربهادر داشتیم حرف می زدیم اهمیت نداره نازیلا... راستش... من باید یه چیز مهم تری رو بهت بگم که...

نازیلا با دقت نگاهش می کرد... اما تاب نیاورد و یک دستی زد: تو و امیربهادر به هم علاقه دارین! همینو می خوای بگی دیگه؟!  
حیران سرش را بالا گرفت و به او خیره شد!  
نازیلا لبخند ماتی کنج لب داشت.

نگاه پریزاد را که روی خود دید سری جنباند: ممکنه از این حرفم بدت بیاد بیاد من... از همون اول می دونستم دلت پیش امیربهادر!  
پریزاد دهانش باز مانده بود و به معنی واقعی کلمه حیرت زده و پریشان بود از چیزی که می شنید!

نازیلا همه ی این مدت خبر داشت و به روی خودش نمی آورد؟!  
به سختی لب زد: می دونستی؟!  
بدون آنکه ذره ای دستپاچه شود شانه ی راستش را کمی بالا آورد و سرش را به

همان سمت مایل کرد: معلومه که می دونستم. هر کسی نمی تونست بفهمه چی تو دته اما من متوجه شدم. وقتی با امیربهادر تلفنی حرف می زدم می دیدم چجوری رنگ می پرده دستات می لرزه. برای همین از قصد کشش می دادم تا بفهمم عکس العمل چیه؟ آخه خودت هیچی نمی گفتی. چرا هیچ وقت نخواستی احساساتو به زبون بیاری؟!  
بی توجه به سوال نازیلا که چندان اهمیتی نداشت... آن هم وقتی الان از حس

امیربهادر به خودش مطمئن بود، همه ی حواسش آنجایی مانده بود که نازیلا همه چیز را می دانست و باز خودش را به امیربهادر چسبانده بود؟!  
چیزی که عینا امیربهادر به زبان آورد مگر جز این بود؟!  
صدایش می لرزید اما باید تمام شک و شبهه ها را از میان بر می داشت: تو...

نازیلا کاملاً عادی و بی توجه به حال پریزاد سرش را رو به پایین حرکت داد:  
آره ولی دلیل نمی شد کار خودمو نکنم. تو رو خدا ناراحت نشو پریزاد. اون موقع پیش خودم می گفتم از کجا معلوم امیربهادر هم پریزاد رو بخواد؟ درسته خودم سکوت کرد.  
پریزاد احساس سرگیجه داشت.  
نه از ضعف جسمی... بلکه از چیزهایی که می شنید و نمی توانست باور کند.



باورکردنی هم نبود.  
انگار با یک غریبه صحبت می‌کرد و این دختری که کنارش نشسته دوستانه  
و چندساله‌اش نیست.  
دختری که مثل خواهرش دوستش داشت نبود.

این نازیلائی همیشگی نبود.  
آب دهانش را فرو داد و به نرده‌های سمت راست که کناره‌های پله‌ی قدیم  
حصار کشیده بودند تکیه کرد.

به نازیلا نگاه نمی‌کرد ولی او اصرار داشت حرفش را بزند.  
آن هم با لحنی آرام... بدون دستپاچگی!

اما باز هم کمی سنگینی چاشنی‌اش شده بود که پریزاد حس می‌کرد.  
-- غروب بود که امیربهادر بهم زنگ زد. بعد از مدت‌ها زنگ زده بود. واقعا  
تعجب کرده بودم. سرفه می‌کرد و مشخص بود حالش خوب نیست ولی می‌خواست  
هر جا که هستم به حرفش گوش کنم. فکر کردم می‌خواهد بابت رفتارش معذرت  
خواهی کنه و برگردن پیشم. گفتم آگه اینکارو بکنه آب پاکی رو می‌ریزم رو  
دستش و میگم دیگه نمی‌خوامش و یکی دیگه رو انتخاب کردم! اما... اما بهم  
گفت که چرا پیشنهادمو قبول کرده. گفت نمی‌خواسته همینم بهم بگه ولی به  
خاطر تو مجبور شده صداقت به خرج بده و حلالیت بطلبه. گفت پریزاد همه  
چیو می‌دونه و ازم خواسته بهت بگم که حلالم کنی. خیلی پروته این بشر. مثلا  
می‌خواست حلالش کنم؟! در شده می‌گه فقط واسه همین بهت زنگ زدم به وقت  
خیال خام نکنی که پیش خودت بگی امیربهادر سرش خورده به سنگ و به غلط  
کردن افتاده آ. برو دعاشو به جون پریزاد کن! ااا! پسرهای بیشعور! دیگه خن  
دوست ندارم چشمم به قیافه‌ی نحس بیافته نکبتو!  
پریزاد در سکوت گوش می‌داد و چیزی نمی‌گفت.  
نازیلا به حد کافی دلش پر بود.

پوزخند زد و به پریزاد خیره شد: آره پریزاد؟! تو بهش گفته بودی؟! می‌خوای  
باور کنم امیربهادر غد و یه دنده و لجباز و پررو، انقدر به حرفت گوش می‌کنه  
که فقط کافی اشاره کنی تا سریع...  
ادامه نداد.

می‌گفت امیربهادر برایش اهمیتی ندارد ولی باز هم حسادت و بخل در صدایش  
مشهود بود.

پریزاد بی آنکه نگاهش کند چون او را منتظر دید چشمانش را به آهستگی  
بست و سرش را تکان داد.

قبل از اینکه نازیلا جبهه بگیرد و رجز جدیدی بخواند، پریزاد زمزمه کرد:  
۲۷۸ باورم نمیشه می‌دونستی و باز اینکارو کردی نازیلا. یعنی این همه سال بین من

و تو چیزی به اسم اعتماد و احترام نبوده که قبلش بخوای بهم بگی و بعد بری سراغ امیربهادر؟! بوی کشید و بی حوصله جواب داد: حالا چه فرقی می‌کرد؟ آگه می‌گفتم چیزی عوض می‌شد؟ تو همینطور به سکوت ادامه می‌دادی دیگه غیر از اینه؟ الان امیربهادر واسه ام مهم نیست ولی اون موقع بود. اینکه چشم خیلایا دنبالش می‌دوئه باعث شد ازش خوشم بیاد. پسر حاج صادق طباطبایی بود و به احدی رو نمی‌داد! منم لجم گرفته بود و دوست داشتم شانسمو امتحان کنم. دیگه خبر نداشتم امیربهادر انقدر هفت خط و زرنگه که پیش پیش می‌خواسته با بابام شریک بشه! نمی‌خوام بهت دروغ بگم... آگه می‌دونستمم رو چه حسابی می‌خواد پیشنهادمو قبول کنه بازم می‌رفتم سمتش. در حالی که این همه مدت تو بدون اینکه بخوای، میون من و بهادر قرار می‌گرفتی و نمیداشتی من اونو درست و حسابی بکشم سمت خودم! آگه حواسش پی تو نبود تا الان افتاده بود تو چنگم! پریزاد نفسش تنگ شده بود. راه فرار نداشت.

باید می‌ماند و می‌شنید و کاملاً روشن می‌شد تا بفهمد با چه کسی طرف است. بالحنی که دلخوری و گلایه چاشنی‌اش بود پرسید: از کجا فهمیدی امیربهادر به من یه حسی داره؟! خودش بهت گفت؟!

نازیلا نفس عمیق کشید و با لبخند تلخی از روی پله بلند شد: بچه‌ها تو بازی ازش پرسیدن عاشق شدی؟! اونم نه گذاشت و نه برداشت با خنده گفت شدم! از همونجا ذهنم درگیرش شد. فهمیده بودم تو هم یه کشتی نسبت بهش داری ولی بیشتر می‌خواستم بفهمم اونی که امیربهادر عاشقش شده کیه؟! وقتی بچه‌ها رفتن من از قصد پیش امیربهادر موندم. سرشو به صندلی تکیه داده بود و چشماش بسته بود. می‌دونستم چون خیلی خورده هر چی ازش بپرسم ممکنه حالیش نباشه و بگه. منم اونقدر حرف زدم تا بحث کشیده شد به عشق و عاشقی. ازش پرسیدم کیو از همه بیشتر دوست داری؟! یه کم مکث کرد... بعدشم با چشمای بسته زیر لب جسته و گریخته گفت «یه پری زاده که مثل فرشته‌ها مهربونه ولی پدر منو در آورده!»... دل تو دلم نبود و از هیجان دستام می‌لرزید. تیر خلاص رو زدم و صاف و پوست‌کنده پرسیدم اسمش پریزاد؟! وقتی سرشو تکون داد نفسمو بیرون دادم و رو صندلیم وا رفتم. فکرشو می‌کردم تو عاشقش باشی ولی عمراً باورم نمی‌شد امیربهادر هم همون حسو به تو داشته باشه. آخه منه احمق همیشه فکر می‌کردم اون از دخترای امروزی و خوشگل و خوش‌هیكل خوشش میاد که خیلی به خودشون می‌رسن و...

منوجه اخم ملایم و دلخوری چهره‌ی پریزاد که شد زبان کوتاه کرد و ادامه‌ی حرفش را در دهان مزه کرد و آن را درسته قورت داد.



با لبخند توهینش را ماست مالی کرد؛ منظورم اینه فکر نمی‌کردم مردی مثلاً  
امیربهادر از دخترای ساده خوشش بیاد. خب آخه بهش نمی‌اومد. از حرفم که  
ناراحت نشدی؟!

پریزاد نگاهش را از او گرفت و حرکتی نکرد.  
اگر ناراحت نمی‌شد به انسان بودن خودش باید شک می‌کرد.  
گفته‌های نازیلا از هر سو یک جور توهین به شعورش تلقی می‌شد!  
نازیلا منتظر نگاهش می‌کرد که پریزاد با لحن جدی پرسید: چرا به امیربهادر  
خیانت کردی؟! درسته که اون به خاطر شراکتش با مهندس شکوهی پیشنهاد تو  
قبول می‌کنه اما تو که اینو نمی‌دونستی. پس چرا وقتی ادعا می‌کردی با اون، در  
آن واحد با چند نفر دیگه هم رابطه داشتی؟!

لحن پریزاد سرد بود و نازیلا متعجب از چیزی که می‌شنید حیرت زده بر جای  
مانده بود.

پریزاد به طرز ماهرانه‌ای کیش و ماتش کرده بود.  
باورش نمی‌شد امیربهادر تا این حد جلوی پریزاد صادق باشد که دست او را  
با همه‌ی گذشته و حال تاریکش رو کند!  
-- ای... اینا رو... امیربهادر بیعت گفته؟! تو هم باور کردی؟!  
پوزخند زد.

او هم نیش زدن به حریف را خیلی خوب از امیربهادر یاد گرفته بود: فکر  
کنم تو این شرایط بهتر حرف اونو رو باور کنم که حداقل می‌دونم امتحانشو تو  
روراستی و صداقت پس داده. نه دوستی که این همه سال با زرنگی بازم می‌داده  
تا به اون چیزی که می‌خواسته و می‌دونسته می‌تونه باهاش خواسته‌ی کثیف رو  
ارضا کنه برسه! تو بودی جانب کدومشونو می‌گرفتی؟!

نازیلا نفس نفس می‌زد. به سرعت دست پیش را گرفت: من زرنگ بازی در  
نیاوردم. فقط ازش خوشم اومد و رفتم بهش گفتم... همین!

- از حس من به اون خبر داشتی و اینکارو کردی؟ من... من به خاطر تو عذاب  
وجدان گرفته بودم نازیلا. با اینکه قبل از تو امیربهادر رو می‌خواستم بازم شب  
تا صبح خواب نداشتم. حس می‌کردم اگه بخوام به امیربهادر فکر کنم به نود  
دوستیمون خیانت کردم در صورتی که سال هاست مهر بهادر به دلم افتاده. حتی  
قبل از اینکه تو بخوای اون پیشنهاد مسخره رو بهش بدی. یادت نره اونو که  
باعث شد تو با امیربهادر آشنا بشی من بودم. کاش اون روز نمی‌رفتم مغازه‌اش نا  
تو بخوای اونو ببینی و...

نفسش گرفته بود.

صدایش از بغض می‌لرزید.

نازیلا که می‌دید همه‌ی درها یک به یک به رویش بسته می‌شود اینبار از در

دشمنه تان شهلو سوزن

توجه بر آمد: باشه تو اسمشو بذار هوس یا هر چی که دوست داری. اما پریزاد من کسی رو به این آشنایی پوچ و مثلاً الکی که مجبور نکردم. تو آگه انقدر که ادعا می کنی دوستش داری واقعا عاشقش بودی همون موقع که دیدی من می خوام برم سمتش یه کاری می کردی. پس معلومه اونقدرها هم نمی خواستیش! پریزاد با همان درد گنگ و مبهمی که در سینه داشت لبخند غمگینی روی لب نشاند و به آرامی از روی پله بلند شد.

سعی کرد محکم باشد و دل لرزانش را از چشمان حریص به ظاهر دوستش پنهان کند!

مقابل نازیلا ایستاد و به او نگاه کرد.

با همان لبخند و لحن معناداری که نازیلا تاب شنیدنش را نداشت!

- تو از عشق چی می دونی نازیلا؟ اونقدر که من می دونم... اونقدر که من تونستم باهاش انس بگیرم... اونقدر که واسه ام مقدسه و بهش احترام میذارم، تو می تونی درکش کنی؟! از بچگی هر چی که می خواستی واسه ات فراهم بوده پس تعجبی نداره که تلاش نمی کنی. همین الانشم کافی لب. ترکنی تا پدر و مادرت همون چیزی که می خوای رو جلوت بذارن بدون اینکه بدونن واسه ات خوبه یا بد. بدون اینکه آینده ات واسه شون مهم باشه. بدون اینکه درست و حسابی به دخترشون توجه کنن فقط فکر می کنن همین که نیازشو رفع می کنن تا چشمش به دست کسی نباشه کفایت می کنه. تو اینجوری می خوای عشق واقعی رو درک کنی؟! بزرگ که شدی فکر می کردی دست رو هر چی که بزاری الا و بلا باید مال تو بشه حتی آگه بدونی بده و بهت آسیب می زنه. حتی آگه خارج از عرف و نجابت و پاکی جسم و روح باشه نازیلا بازم حاضر بودی بری سمتش! من عاشق امیربهادر بودم ولی از حسش به خودم چیزی نمی دونستم که بخوام به خاطرش منکر غرورم بشم و هر چی تو دلم ازش دارم بهش بگم. تو شاید اینکار بکنی ولی من نه. با اینکه به خاطرش حاضر بودم بمیرم و شب تا صبح تو آتیش عشقش می سوختم بازم روی دلم پا گذاشتم و هیچی نگفتم. نازیلا ساکت بود و پریزاد بغض داشت.

سرش را طرفین تکان داد و به چشمان مبهوت نازیلا خیره شد: تو هیچی از عشق نمی دونی. یاد گرفتی همون کاری رو بکنی که می دونی بده ولی بازم میری سمتش چون ازش خوشت میاد. واسه همین خیلی راحت به امیربهادر خیانت کردی. اینکه با چند نفر بودی و هیچ ترسی از اینکار نداشتی به خودت مربوطه منم نمی خوام هیچی در موردش بگم ولی بدون خیلی دوست داشتم. انقدر که تو رو مثل خواهرم می دونستم. انقدر که با وجود عشقم به بهادر وقتی رفتی سمتش سعی کردم فراموشش کنم. نتونستم اما به زبون نیاوردم تا تو رو از دست ندم. آره وقتی باهاش حرف می زدی و جلوی من قربون صدقه اش می رفتی داغ دلم تازه ۴۸۱

ی کردم مردی مثل  
و صد. از حرفم که

می شد!

ترا به امیربهادر  
کوهی پیشنهادتو  
دی با اونو. تر

ت زده بر جای

نه دست او را

فته بود فکر  
امتحان تو  
مازم می داده  
ی کتیش رو

گ بازی در

لو تو غلاب  
م بازم شب  
تم به تو  
فتاده حتی  
ره اونی که  
غازده اش تا

نیاز از



می شد و خون گریه می کردم. آره وقتی تو رو با اون می دیدم هر روز هر روز  
کارم می شد اشک ریختن و ناله کردن ولی دردمو تو خودم می ریختم. خودمو زجر  
می دادم و هیچی نمی گفتم فقط چون دوستت داشتم. آگه عاشق امیربهادر بودم  
دوستیم با تو رو هم می خواستم. اما تو... تو با وجود اینکه از احساس من خیر  
داشتی رفتی پیش اون و بهش پیشنهاد دوستی دادی. بدون اینکه به روی من بیاری  
و ازش حرفی بزنی.

نازیلا دهانش همچون ماهی که از آب بیرون افتاده آرام تکان می خورد و  
لب هایش بی هدف باز و بسته می شد.

نمی توانست حرفی بزند و داشت عذاب می کشید.

هر لحظه بیشتر ماتش می برد و زبان به سقش می چسبید.

پریزاد بی صدا اشک می ریخت و داغ دلش را با همان لحن و صدای آرام در  
صورت دوستش فریاد می زد... بی آنکه صدایش را بالا ببرد. وقتی جملات را انا  
می کرد صدایش می لرزید: امیربهادر... یه شب... یه شب بهم تهمت زد و گفت  
با یکی دوست بودم! مردی که عاشقشم... بهم... بهم انگ زد نازیلا. گفت شنید  
که... من... نجابتمو حفظ نکردم! این چیزا دیگه گفتن نداره ولی می خوام بگم  
که بدونی هیچ کس جز تویی که عزیزترین دوستم بودی از اون موضوع کذایی و  
مسخره خبر نداشت. از دروغی که خودت گفتی و خواستی سر به سرم بذاری ولی  
من گفتم دیگه ادامه اش ندی... چرا؟ چرا حرفمو جدی نگرفتی و خواستی آبرو  
پیش امیربهادر ببری؟! شوخی یا جدی نمی دونم نازیلا... نمی دونم... جوری به  
امیربهادر گفته بودی که فکر می کرد من با بهنام...! خدایا. می فهمی اینو؟! نموم  
این مدت می دونستم و به روت نمی آوردم. می فهمی یا نه نازیلا؟ آره... آره انقدر  
بی جریزه ام که دوستم یه همچین خیانتی در حقم می کنه ولی من بازم دوست  
دارم. انقدر... انقدر احمقم که هنوزم به این رابطه ی دوستی که خیلی وقته از هم  
پاشیده اصرار دارم در حالی که تو...

بغض و گریه مجالش نداد تا حرفش را بزند.

حق هقش را در گلو خفه کرد و پشت به نازیلا ایستاد.

دستی زیر چشمانش کشید.

نازیلا با صورتی مچاله شده، نادم و پشیمان سمتش قدم برداشت و بازویش را  
گرفت: به خدا قصدی نداشتم پریزاد. اصلا دست خودم نبود. خیریت کردم می دونم  
ولی اون شب که امیربهادر اسم تو رو گفت حسودیم شد. اون همه خودمو نشوندم  
دادم که نظرشو جلب کنم ولی نشد... بعد که فهمیدم از همون اول چشمش دنبال تو  
بوده داغون شدم. فرداش که بحثمون شد یه دفعه بهش گفتم تو بهنام رو می خوای  
دارم میگم به خدا پریزاد. یه لحظه خر شدم و از دهنم در رفت... ولی... ولی  
بعدش پشیمون شدم.

پریزاد که می لرزید با غیظ بازویش را از دست او بیرون کشید: وقتی از حرفت بشنوم شدی رفتی حقیقتو بهش بگی؟ یا گذاشتی امیربهادر ازم متنفر بشه و به زلفی اش همان شبی بود که امیربهادر پریزاد را به خانه اش کشانده بود.

پس آن همه نفرت از اینجا سرچشمه می گرفت.

از حسادت نازیلا!

از حرف بی ربط و تهمت بزرگش!

نازیلا با دو قدم بلند مقابل پریزاد ایستاد.

لحش تا حدودی ملتمسانه بود: معذرت می خوام. تو رو خدا نگو دوستیمون بهم خورده. باور کن نمی خواستم این اتفاق بیافته. اصلا همه چیزو فراموش کنیم باشه؟ تو و امیربهادر که بهم رسیدین منم الان با افشین دوستم. گذشته رو یادمون بره. باشه؟ پریزاد خواهش می کنم!

پریزاد اشک هایش را پاک کرد و سرش را به نرمی بالا گرفت.

به چشمان نازیلا خیره شد!

ندامت درش هویدا بود!

باکوهی از غم و حسنی که تمام فکرش جای دیگر بود لب زد: تازه الان می فهمم امیربهادر چه حسی داشت وقتی یاشار اونجوری بهش پشت کرد. الان می فهمم اون چه دردی رو تحمل کرده. خیانت رفیق انقدر بده و انقدر اذیت می کنه و جوری عذاب میده که از دردش می خوای فریاد بزنی ولی نمی تونی!

— پریزاد...

— ازم می خوای چیو فراموش کنم؟ علاوه بر اینکه به دوستیمون خیانت کردی رفتی به امیربهادر گفتی من با برادرش دوستم که خودتو پاک نشون بدی و منو یکی لنگه ای الان خودت؟! چیو فراموش کنم نازیلا؟ تا امروز هر چی سکوت کردم واسه این بود که می دونستم یه روز همه چی معلوم میشه. نه می خواستم تو رو قضاوت کنم نه امیربهادر رو. ولی وقتی امیربهادر گفت تو چکار کردی و امشب از زبون خودت همه چیو شنیدم فهمیدم واقعیت داشته و اونیه که گذشته ای که خودت خرابش کردی؟!!

لحش غصبی بود و مملو از بغض و گلایه.

او جواب نمی دهد سعی کرد خودش را تا جایی که می تواند توجیه کند: امیربهادر حتی نمیداشت بهش نزدیک بشم. فکر می کردم چون راحت و هر کاری می کنه این که بخواد با من باشه ولی اون هر خط قرمزی که می خواست رو رد می کرد جز

۴۸۳ من از جوونمردی امیربهادر خوشم

هر روز هر روز  
ختم خودموزجر  
امیربهادر بودم  
احساس من خبر  
روى من بیارو  
کمان می خورد و

صدای آرام در  
جملات را ادا  
ست زد و گفت  
لا. گفت شیده  
می خوام بگم  
ضوع کنایه و  
رم بذاری ولی  
تواستى آبروم  
جوری به  
می اینو؟ نسیم  
... آرد انقدر  
بازم دوست  
ی وقته ازم

بازویش را  
کردم می دونم  
ودموش نشسته  
مش دنبال تو  
و می خوای  
ولی... ولی



اومده بود و می خواستم هر جوری شده باهاش ازدواج کنم. اینکه جنم داشت و حد خودشو می دونست. هر کاری کردم تا نظرش جلب بشه جلو نیومد. خسته شده بودم. برای همین وقتی با رامین که از مشتری های ثابت امیربهادر آشنا شدم بودم پریشان بود. خودش بهم محل نمی داد. می خواستم تا غیرتش به جوش بیاد برای همین وقتی با افشین آشنا شدم گذاشتم بفهمه. فکر می کردم میاد و جلو می گیره ولی خیلی راحت رو همه چی خط کشید و گفت دیگه اسمم نیارم. اون نورو می خواست همینم باعث می شد حسودیم بشه... انگار چشمم کور شده بود! نگاهش را مردد از چشمان پریشان گرفت و با لحن زیری گفت: می خوانم واسه یه بارم که شده باهاش باشم تا دست از غرورش بکشه... اما نشد! هیچ وقت اونی که می خواستم نشد!

پریزاد میان اشک و بغض لبخند زد.

تلخ به مانند زهر: با چه رویی داری اینا رو به من میگی؟ این همه سال دوست بودی و فکر می کردم نهایت یه شیطنت ساده می کنی ولی نمی دونستم خیلی وقته که خودت و زندگیتو به اسم آزادی به گند کشیدی و جلوم ادعای پاک بودن می کنی. اما برای تو متأسف نیستم نازیلا. تو همونجوری زندگی کردی که دوست داشتنی فقط برای خودم متأسفم که این همه سال نازیلائی واقعی رو شناختم و گذاشتم تا این حد بهم نزدیک بشی.

دندان هایش را روی هم فشرد و در حالی که از شدت گریه می لرزید انگشت اشاره اش را تخت سینه ی نازیلا زد: فقط خدا کنه وقتی به خودت میای اونقدر دیر نشده باشه که نتونی خودتو از کثافتی که توش گیر افتادی بیرون بکشی. از من که گذشت و همه چی تموم شد. فقط نذار لجن تا خرخره اتو بگیره!

و دستش را پایین انداخت و نگاهش را به تندی از روی او برداشت. بی آنکه توجهی به نازیلا و نگاه متعجب و التماس آمیزش بکند قدم تهنه کرد و از پله های ایوان بالا رفت.

نازیلا عجلوانه پشت سرش گام برداشت و با صدای آرامی که اهالی خانه را بیدار نکند صدایش زد... ولی پریزاد بی توجه وارد ساختمان شد و تا خود اتاق یک نفس دوید.

نازیلا در میان آن جمع حراف به دنبال هیچ حاشیه ای برای خود و خانواده اش نمی گشت و نمی خواست دید کسی را نسبت به خودش تغییر دهد! بنابراین پیش از آن دنبالش را نگرفت و بی سر و صدا و با دنیایی از عصبانیت وارد اتاق مادرش شد.

پریزاد تکیه به در، سر خورد و روی زمین چنباتمه زد. سرش را روی زانوانش گذاشت و اشک ریخت.

دوست نداشت هیچ یک از این اتفاق ها برای امیربهادر و خودش و نازیلا  
 بیافتد! نمی خواست دوستی چندین ساله ایشان این چنین به چالش کشیده شود.  
 ولی خودش را هم می شناخت.  
 با همین مسئله ای هیچ وقت کنار نمی آمد.  
 اگر هم می خواست با نازیلا رابطه اش را حفظ کند باز می دید نطفه ی شک و  
 تردید در جانش جوری ریشه دوانده که نمی تواند به مانند سابق با او رفتار کند.  
 به هیچ وجه از خیانت و تهمت و دروغگویی نازیلا چشم پوشی نمی کرد و بعد  
 از این تا جایی که بتواند از او فاصله می گیرد.  
 قطعاً این به نفع همه ی آن ها بود.  
 دیگر فقط و فقط امیربهادر برایش مهم بود!  
 او و همه ی احساسی که از این پسرک شر و شیطان و عاشق در سینه داشت و  
 این چنین دست و دلش را می لرزاند!



(امیربهادر)

ماشین حساب را روی میز چوبی و بزرگش هول داد و با رخوت به پشتی  
 سندی تکیه زد.

تبیحش را روی میز گذاشت!

انگشت شست و اشاره اش را پشت پلک های خسته ی خود گذاشت و کمی  
 فشار داد!

— بفرما حاج آقا! تازه دمه!

به آرامی چشمانش را باز کرد و نیم نگاهی به رحیم، آبدارچی حجره اش  
 انداخت.

لیبندی از سر رضایت روی لب هایش نقش بست: عطر خوش هل کل حجره رو  
 برداشته پسر! دستت درد نکنه. به موقع آوردی.

رحیم خوشحال از تعریفی که شنیده بود لبخند زد: نوش جان حاجی. دیدم  
 خسته این گفتم اینجور موقع ها فقط یه استکان چای می چسبه!

نقش را عمیق بیرون داد و نعلبکی را پیش کشید و استکان چای را برداشت.  
 رنگ آلبالویی و حرارت دلچسب و رایحه ی هل مانند چای کمی از خستگی اش  
 کم کرد.

خطاب به رحیم که گوش به فرمان ایستاده بود گفت: صبح حاج خلیل قرار بود  
 زنگ بزنه واسه اون تخت فرش مشهد که قولشو گرفته بودم! خبری نشد؟!

— زنگ زد حاجی. گفت عصری یه سر میاد دم حجره.

سرش را تکان داد و جبهه ای قند کنج دهان برد. حینی که جرعه جرعه از ۴۸۵



چایش را می نوشید گفت: خوبه! برو به کارت برس.  
-- چشم حاجی.

با رفتن رحیم تسبیحش را برداشت.  
استکان را درون نعلبکی برگرداند و در همان حال که متفکرانه ابروهایش را  
جمع کرده بود با هر دانه ای از تسبیح که می انداخت، نام امیربهادر یک گوشه از  
افکارش نقش پررنگی را به خود می گرفت.  
پدر بود و با همه ی این حرف ها باز هم نمی توانست بی خیال پسرش شود.  
حتی اگر او ادعایی جز این داشته باشد!  
-- سلام دایی جان!

رشته ی افکارش با شنیدن صدای یاشار پاره شد و نگاهش را از روی دانه های  
تسبیح گرفت و سری بالا برد!  
یاشار با لبخند دستش را پیش برد و محترمانه با او دست داد.  
حاج صادق به احترام مهمان کمی نیمخیز شد و یا الله گویان دست خواهرزاده اش  
را فشرد!

-- به به! خوش اومدی پسر. کی برگشتین؟!  
یاشار نفسی تازه کرد و با تعارف حاج صادق روی صندلی مقابل او نشست.  
شما که صبح عزم رفتن کردین ما هم کم کم راه افتادیم. راستش عمو وحید و  
خانمش هم می خواستن برگردن. موندنمون دیگه تو لواسون لطفی نداشت!  
-- که اینطور! چه عجب از اینورا؟ راه گم کردی؟!  
یاشار خندید و سر به زیر شد: شرمنده حاجی. کوتاهی کردیم این مدت. کار تو  
شرکت و از اون طرف هم حساب و کتاب مغازه وقتی واسه آدم نمیداره!  
حاج صادق مردانه لبخند زد: اینم حرفیه! تو این گرونی و بازار کسادی که شغل  
آزاد داره همین که کار و بار خوب پیش بره جای شکرش باقیه!  
-- همینه والا! حرفت حقه حاجی!

حاج صادق هر دو دستش را روی میز گذاشت و مشکوفانه پرسید: خب پسر!  
نگفتی چی شد سر از حجره در آوردی؟!  
یاشار مکث کرد.

حاج صادق دقیق نگاهش می کرد که گفت: شما بزرگ مایی حاجی. حقیقتش  
در مورد یه موضوع مهمی می خواستم باهاتون حرف بزنم. یعنی صلاح و مشورت  
کنم بینیم بعدش خدا چی می خواد!  
-- ان شاء الله که خیره!  
-- خیره حاجی!

سری جنباند و گفت: پس تعریف کن!  
یاشار کمی این پا و آن پا کرد. آمده بود که حرفش را بزند و اینبار حاج صادق

را پیش قدم کند! شک و حید روی حرف حاجی نه نمی آورد و پریزاد هم در نهایت تابع پدرش خواهد بود.  
از این رو با لبخندی به ظاهر محجوب نگاه از او گرفت و زمزمه کرد: می دونم در جریان خواستگاری من از دختر عمو و حید هستی حاج آقا! تو مراسم با خود پریزاد هم حرف زد. قرار بر این شد بعد از سفر بهم جواب بده. ولی رو حساب ماجرای که سر امیربهادر پیش اومد پریزاد دچار سوتفاهم شد و فکر کرد من دارم از فرصت سوءاستفاده می کنم. امیربهادر به خاطر پریزاد برای همیشه دوستی و رفاقتش با من بهم زد حاجی. با اینکه نخواستم همچنین اتفاقی بینمون بیافته ولی شده و کاریشم نمیشه کرد. امیربهادر عین برادرمه ولی مثل همیشه مرغش به پا داره حاج آقا. به هیچ صراطی هم مستقیم نیست و حرف گوش نمیده. کارایی که می کنه بدجور نگرانم کرده! می دونم بازم ممکنه اشتباه کنه ولی بحث من و پریزاد از اون و رفاقتمون جداست. نمی خوام تحت تاثیر حرفای امیربهادر و کارایی که می کنه این دختر رو از دست بدم! جسارته حاجی که رک حرفمو زدم! شرمنده!

و سر به زیر شد!

حاج صادق در سکوت به میز خیره شده بود.  
هر زمان که در فکر فرو می رفت ناخودآگاه ابروانش را جمع می کرد.  
لحظاتی هر چند سخت، در خاموشی سپری شد. دل در دل یاشار نبود که هر چه زودتر دای اش لب بگشاید و به دفاع از او چیزی بگوید.  
در نهایت انتظار به پایان رسید و صدای محکم و با ابهت حاج صادق به گوشش رسید!

-- از خدا که پنهون نیست، از تو هم نباشه پسر جان! وقتی با پریزاد حرف می زدم گفت بهت جواب منفی داده! تعجب کردم و ازش دلیلشم پرسیدم. منتهی این دختر...

یاشار مضطرب بود و چشم به دهان حاجی دوخته بود: چی گفت حاج آقا؟!  
حاج صادق نفس عمیق کشید و تسبیح را میان انگشتانش مشت کرد! سر تکان داد و گفت: تا اونجایی که من فهمیدم این دختر دلش گروی امیربهادر!  
یاشار ابرو بالا انداخت و پرسید: خودش به شما گفت که... که امیربهادر رو... ادامه نداد.

حاج صادق سری جنباند و نگاهش کرد: وقتی ازش پرسیدم سکوت کرد!  
یاشار لبخند زد: خب با این حساب... شاید سکوتش علامت رضایت نبوده حاجی!  
-- دفاع کرد ازش! هر چی در مورد امیربهادر گفتم به چیزی داشت که جوابمو

مکرانه ابروهایش را  
بها در یک گوشه از  
خیال پسرش شود!

از روی دانه های

خواهرزاده اش

قابل او نشد:

عمو و حید و  
نداشت!

مدت کار تو  
نمیذاره!

سادگی که شغل

مد: خب پر؟

حقیقتش  
ح و مشورت

حاج صادق



۲۸۸ بده. به حدی مطمئن حرف می‌زد که دهنمو مهر و موم کرد این دختر! به جاهایی هم حرف حقو زد! نتونستم چیزی بگم.

صدای یاشار محسوس می‌لرزید: از کجا مطمئن باشم که دلش پیش امیربهادر حاجی؟! پریزاد و بهادر حتی طرز فکرشونم مثل هم نیست!

-- من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم پسر جان! به چیزی می‌دونم که بهت میگم. طرز فکرشونم با هم نخونه دلشون به اسم هم خورده. عشق و عاشقی کار خداست و هوا و هوس زهر و زور شیطون. دست من و تو نیست که به زور از هم دورشون کنم.

یاشار مردد به حاج صادق نگاه کرد و بی پروا پرسید: یعنی شما راضی ای به این وصلت حاجی؟! اونم با سابقه‌ای که امیربهادر داره؟ با اون همه گناه و کار اشتباه و سر به هوایی. حاضری دختری مثل پریزاد سیاه بخت بشه؟! حاج صادق تک خنده‌ای عصبی تحویلش داد اما صورتش آرام بود و صدایش محکم!

-- سفید بختی و سیاه بختی آدما دست خودشونه! امیربهادر به جاهایی اشتباه کرده ولی بالاخره به روز راهشو پیدا می‌کنه. پسر که من بزرگ کردم هر کجا و هر وقت که باشه سرش به سنگ می‌خوره و بر می‌گرده. من این دختری به نشونه می‌دونم. پریزاد نجیب و اصیل! شاید تونست این پسر سر به هوای ما رو سر به زیر و ارومش کنه!

از لحن و گفته‌های حاج صادق بوی دفاع از پسرش به مشام می‌رسید! این برای یاشار زنگ خطر به حساب می‌آمد.

یعنی حاج صادق هم برای سر به راه کردن امیربهادر خواب‌هایی دیده بود و می‌خواست پریزاد را معجزه‌ی او خطاب کند!

اگر این اتفاق می‌افتاد دیگر دستش به هیچ کجا بند نبود!

حاج صادق که پشت پسرش را بگیرد و حمایتش کند کار یاشار تمام است و دیگر هیچ امیدی به وصالش با پریزاد نباید داشته باشد!

هم زدن دیگی که توسط حاج صادق آن هم برای خوشبختی امیربهادر می‌جوشید، صرفا کار را خراب تر می‌کرد!

برای همین با همان سیاست خاص خودش لبخند زد و حینی که لحنش توام با آرامش بود گفت: همیشه و همه جا گفتم حرف حرف خودته حاجی! خدا شاهده نه نیاوردم! به جاهایی از بابای خودم کوتاهی دیدم ولی از شما نه. پس اینبار واسه‌ام پدری کن! من باورم نمیشه پریزاد دلش گروی امیربهادر باشه حاج آقا! همیشه می‌گفتی منو عین پسر دوست داری پس رومو زمین ننداز و واسه آخرین بار پریزاد رو از پدرش خواستگاری کن. اینبار هر چی که جواب داد چون در حضور شماست چشم بسته قبول می‌کنم! باشه حاجی؟! ۴۸۸

لحنش به حدی ملتسمانه بود که حاج صادق مجبور به سکوت شد! نمی خواست حرفش را پس بگیرد اما از طرفی هم مطمئن بود که پریزاد باز هم به او جواب رد می دهد!

دختری که حاج صادق دیده و حرف هایش را شنیده و پی به احساسش نسبت به امیربهادر برده بود، محال است جز همان چیزی که به زبان آورده را پیش بکشد!

به همین خاطر سرش را رو به پایین تکان داد و با لحن سنگینی گفت: به وحید زنگ می زنم و واسه پس فردا شب قرار خواستگاری میذارم. دیگه بقیه اش با خداست!

لبخند روی لبان یاشار رنگ گرفت.

از روی صندلی بلند شد و سمت حاج صادق رفت.

حاجی از جایش بلند شد و یاشار او را در آغوش کشید!

شانه اش را بوسید: ممنونم حاج آقا! پدری رو در حقم نموم کردی! نمی دونی چقدر خوشحال شدم اینو گفتی!

حاج صادق بی آنکه لبخند بزند دستی به بازوی او زد و زیر لب مردانه گفت: هر چی خیر و صلاحه!

یاشار نگاهش کرد و دست دایی اش را فشرد: پس من میرم که خبرشو به مامان اینا بدم!

— عجله نکن پسر. بذار به وحید زنگ بزنم، خودم به مادرت میگم. یاشار سر تکان داد!

در حالی که خوشحال بود و سر از پا نمی شناخت بعد از دقایقی از حاج صادق خدا حافظی کرد و از حجره بیرون آمد!

لبخند لحظه ای از صورتش کنار نمی رفت و در فکرش صدها برنامه برای آن شب چیده بود که سر پیچ بازار با امیربهادر سینه به سینه شد!

اول متوجه او نشد و خواست چیزی بگوید ولی با دیدن صورت اخم آلود بهادر تعجب کرد!

— تو و بازار؟ اونم نزدیک حجره ی حاجی؟! چه خبر شده؟! پوزخندش برای تحریک کردن اعصاب امیربهادر کفایت می کرد که دیگر به

جمله ی نیش دارش نرسد! امیربهادر نگاهش را با همان اخم روی او چرخاند و گفت: حجره که از

خودمونه فصولیشم به کسی نیومده! از تو چه خبر که اینورا آفتابی شدی؟! یاشار با همان پوزخند جواب داد: آگه داری میری پیش حاجی از خودش

بهرس واسه چی اومده بودم اینجا بهت میگه! اخم های امیربهادر از هم باز شد و تک خنده ای کرد. نگاهی به اطراف ۴۸۹



بازارچه انداخت و قدمی پیش گذاشت! لبخند از روی لبان یاشار آرام آرام محو شد.

بهادر پشت دستش را تخت سینه‌ی یاشار زد و با لحن آرامی گفت: از دور و بر خودم کندمت انداختم یه گوشه که چشمم به نارفتی مثل تو نیافته ولی می بینم نه! بدجور چسبیدی بیخ ریش ما و ول کنمونم نیستی! حالا خودت بگو... چکار کنم به کل بی خیال ما شی و بتمرگی سر جات؟! یاشار در سکوت نگاهش می کرد. حرص زد: گفته بودم چکار کنی! منتی انگار زبون آدمیزاد سرت نمیشه!

امیربهادر سری جنباند و نیشخند زد: تو که آدمی و سرت میشه؟! آره؟! پس دیگه نبینمت اینورا یا هر وری که من هستم و می خوام تو نباشی! افتاد یا بندازمش واسه ات؟! یاشار مکث کرد.

مشکوک بود به حضور ناگهانی امیربهادر آن هم جایی که قسم خورده بود دیگر قدم نگذارد!

امیربهادر نزدیک حجره‌ی حاج صادق چه می کرد؟! نکند جدی جدی قصد داشت با پدرش آشتی کند؟! -- اینجا بازار و یه کم اونورترشم مغازه‌ی دایم که هر از گاهی بیش تر می زنم. دست بر قضا خوردیم به پست هم. حرفیه؟! -- حرف که زیاده... منتهی وقتش نیست درست و حسابی روشن کنم که منبعد اون هر از گاهی رو هم نداریم و نباید داشته باشیم! یاشار با تعجب نگاهش کرد و پرسید: یعنی چی؟! نکنه می خوای پیش حاجی- امیربهادر پوزخند زد و جمله اش را برید: من کار و بار خودمو دارم اخو! اینورا میام چون گیر حاجی ام و رخصتش! -- رخصت؟! می خوای چکار کنی امیربهادر؟! -- خیلی کارا که آگه بینی بهتر تا بشنوی! اینجوری لطفی نداره واسه ات! یاشار دندان سایید و سینه به سینه اش ایستاد: حدتو بدون امیربهادر! آگه بخوای ریگ شی تو کفشم بد می بینی پسر! ببین کی دارم بهت میگم! امیربهادر اخم کرد و سرش را بالا گرفت. زیر چشمی او را نگاه می کرد به بیار واسه ام ببینم چه غلطی می کنی؟! من هنوز همون پسر حاجی ام که بودم تهدید کنی نمی کشم کارو به تهدید و بدجور باهات تا می کنم پسرعه فلا! حالتد؟! صورت یاشار از فرط عصبانیت سرخ شده بود.

امیربهادر بی توجه به او کف دستش را محکم به شانه‌ی یاشار زد. یاشار که حواسش نبود شوکه شد و امیربهادر او را از سر راه خود کنار زد.

رد شد! باشار برگشت و با خشم به او که راهش را سمت حجره‌ی حاج صادق  
کج کرده بود نگاه کرد!

حرف‌های حاجی و امیربهادر و پریزاد را باز دیگر در ذهن مرور کرد.  
اگر فقط به یک خواستگاری ساده بسنده می‌کرد در نهایت باخت با او بود و  
امیربهادر بی‌روز عیدان می‌شد!

برای اینکه او را برای همیشه از سر راه خودش کنار بزند باید فکر دیگری  
می‌کرد!

رفاقتشان که از خیلی وقت پیش به کل پایمال شده بود!

حالا رقابت کمی هم رنگ دشمنی به خود بگیرد!

به اینکه نهایت پریزاد از آن خودش می‌شود و امیربهادر عاقبت در منجلابی  
که او به پا می‌کند فرو می‌رود فکر کرد و کمی آرام شد!

با این تصور لبخند پیروزمندان‌های روی لب زد و گوش‌اش را در آورد و زیر  
لب با غیظ نجوا کرد: گفته بودم اگه ریگ شی تو کفشم چه بلایی به سرت میارم  
رفیق! تا اینجا هم کاریت نداشتم چون گفتم خسته میشی و می‌کشی کنار! بعدشو  
عمر! بتونی حدس بزنی!

با همان لبخند نیم‌نگاهی به در حجره انداخت و همزمان که سمت ماشینش  
مرفت شماره‌ای که می‌خواست را گرفت!

برده‌ی ضخیم و تاریکی از کینه و نفرت روی چشم و دلش سایه انداخته بود!  
به حدی که بی پروا شده و پا می‌گذاشت رو همه‌ی حرمت‌های پیش از اینی  
که بین خودش و امیربهادر ریشه دوانده و حالا از فرط بی معرفتی و نیرنگ رو  
به خشکی و پژمردگی می‌رفت!

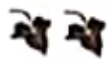
امیربهادر را پیش چشم خود شیطان تلقی کرده و خودش را پاک می‌شمرد که  
اگر این شیطان را هر چه زودتر از سر راه خود کنار نزنند بر او غلبه می‌کند!  
کورکورانه خودش را در دام و وسوسه‌ی شیطان درون خود گرفتار می‌کرد بی  
آنکه به ذات واقعی آدم‌های اطرافش پی ببرد! آن هم امیربهادری که اگر از سوی  
باشار، نارفتی و ریا و دروغ نمی‌دید هیچ وقت روی نامش خط نمی‌کشید!

امیربهادر و پریزاد دل در گروی یکدیگر داشتند و اگر غول حسادت بر ذهن  
و قلب باشار چیره نمی‌شد و او را تسخیر افکار شیطانی خود نمی‌کرد این را  
می‌فهمید و درک می‌کرد که نباید میان دو عاشق قرار بگیرد! باید از او می‌گذشت  
و اجازه می‌داد پریزادی را که دوست دارد، تنها با معشوق خود بماند و آرامش  
بگیرد!

اما برای باشاری که در میان امتحانی سخت گیر افتاده و خودش هم از وجود  
آن به درستی آگاه نبود، در چنین شرایطی از خودگذشتگی برایش هیچ معنایی  
نداشت!



در حال حاضر شکست دادنِ امیربهادر برایش مهم بود و تصاحبِ پریزاد! آن هم به هر قیمتی! حتی اگر آخر این راه به آتش کشیدنِ نهست و نیست و جانِ بهادر باشد!



نگاهش را اطراف حجره چرخاند و استکان چایش را بالا برد و جرعه‌ای نوشید!

حاج صادق همچنان نگاهش می‌کرد. ساکت، آرام... و منتظر! جو مغازه به حدی سنگین بود که با کوچک ترین حرکتی صدای قیژ قیژ پایه‌های صندلی چوبی بلند می‌شد و داخل حجره می‌پیچید! امیربهادر استکانش را داخل سینی گذاشت و زیر چشمی نگاهی به پدرش انداخت!

چشمان او را که روی خود دید تک سرفه‌ای کرد و دستی به گردنش کشید: اگه مزاحمم برم؟! حاج صادق نفش را بیرون داد. نگاهش را با اخم به تسبیحش انداخت: گفتم مزاحمی؟!

امیربهادر لبخند زد: والا اینجور که شما زل زدی به ما، دست آخر به چیزی هم بدهکار نشیم خیلی حاجی!

حاج صادق از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت و چیزی نگفت! نگاهی که به امیربهادر تفهیم می‌کرد سخن کوتاه کند و یک راست برود سر اصل مطلب!

کمی خودش را روی صندلی جمع و جور کرد و جدی گفت: وقتش بود پیام به سری حرفا رو بزنم که بعضی چیزا روشن بشه! نمی دونم مامان بهتون گفته یا نه ولی از زبون خودم همه چیو بشنوین هم بد نیست!

حاج صادق سری جنباند و سرد پرسید: راجع به؟! امیربهادر نیم نگاهی به صورت جدی پدرش انداخت و خیلی صاف و پوست کنده جواب داد: پریزاد... یعنی دخترِ عمو وحید! و به دنبال این حرف دستی به صورت خود کشید و نگاهش را از حاج صادق گرفت!

به عمد سکوت کرده بود تا امیربهادر با جرات بیشتری حرفش را بزند. شنیدن همه‌ی این‌ها از زبان او لطف دیگری داشت!

امیربهادر انگشت اشاره‌اش را لب سینی حرکت می‌داد. آب دهانش را فرو داد و با اخم ملایمی که میان دو ابرویش چین انداخته بود گفت: ۴۹۲ راستش چند سالی میشه که اسم این دختر شده ورد زبونم! خاطرش خیلی

رفته واسه ام «عزیز» شده حاجی. اون زمان خودش نمی‌دونست. حالیم بود عمو  
 وحید دختر به پسر با شرایط من نمیده. پریزاد واقعا پاک و محبوب بود.  
 رازش نداشتم برم با باباش حرف بزنم این شد که کلا بی خیالش شدم. ولی... ولی  
 حد وقتی که...

نفس عمیق کشید.  
 نگاهش را از حاج صادق می‌گرفت.  
 آنطور که او به صورت امیربهادر زل زده بود هر کسی هم که بود از ابهت  
 چشمانش حساب می‌برد. اما بهادر پروایی نداشت تا راز دل نهان کند!  
 چندان حساب می‌خواست حاجی! چجوری بگم که اصل مطلبو همونجور که هست  
 برسوم؟! حقیقتش... پای رقیب که اومد وسط چشمش ترسید. انگار همون لحظه  
 یکی به پس گردنی زد پس کله‌ام و گفت د بجنب پسر، و الا بد قافیه رو می‌بازی.  
 ماند حاجی... بماند اولش چقدر اذیتش کردم!

حاج صادق که با دقت گوش می‌داد از شنیدن جمله‌ی آخر او اخم کرد.  
 امیربهادر متوجه شد و سریع جمله‌اش را اصلاح کرد: حالا اونقدرام نه که  
 حاجی! حرصم بالا اومده بود از سکوتش. می‌گفتم این دختر محاله منو بخواد.  
 کد که باشارو با اون همه کبکبه و دبدبه ول کنه و بچسبه به منی که آه در  
 باط ندارم؟! حداقل اندازه‌ی اون ندارم. همین فکر و خیالا که خوره می‌شد و  
 می‌خواست مغزمو سوراخ کنه خلقمو تنگ می‌کرد. می‌خواستم پریزادو حاجی  
 متهر با رقیبی مثل یاشار کارم سخت شد. وقتی با خود پریزاد حرف می‌زدم یه  
 چیزایی حس می‌کردم. انگار که اونم خیلی نسبت بهم بی میل نبود. همین بهونه‌ای  
 ند که کشیده شم سمتش و پیچم به دست و پای خودش و خاله پریچهر تا بفهمم  
 چند چنم و پریزاد میاد تو زندگیم یا نه؟! با خاله حرف زدم. گفت شرطم  
 رضایت پریزاد!

کارهای انگشت اشاره‌اش را پشت لب بالایی‌اش کشید و لبخند محوی کنج لب  
 شاندا.

نگاهش را کوتاه و خودمانی به چشمان پدرش انداخت و باز همان نگاه  
 رکش معطوف به سینی نقره‌ای چای شد!

نکر نمی‌کرد روزی این‌ها را به حاج صادق بگوید.  
 آن هم جوری که استرس به جانش بیافتد و امانش را ببرد!  
 سخت بود جلوی حاجی پرده از راز دل برداشتن!  
 سادش قوت کرد و سرش را تکان داد.

مهره ست. مهر اون به دل من و مهر من به دل پریزاد افتاده بود و منه  
 محو نموم این سالا هیچی نمی‌دونستم. وقتی فهمیدم نیت کردم که هر جور شده ۴۹۳

پریزاد رو از عمو وحید خواستگاری کنم. منتهی پریزاد قبل از خواستگاری شرط گذاشت جلو پام!

اینبار سر بلند کرد و به صورت پدرش نگاهی انداخت. اهل دورویی نبود و اگر هم محض کاری قدم بر می داشت صادقانه پیش می رفت از سداقا آموخته بود که پای صداقت به هر معامله ای باز شود دست خالی باز نمی گردد!

و حالا چه معامله ای صادقانه تر از اینکه بداند با انجامش روزی پریزاد را آن خودش می شود و لاغیر؟! حاج صادق که مستقیم نگاهش می کرد تاب نیاورد و لب باز کرد و پرسید:

شرط پریزاد چی بود؟! امیربهادر سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد. بعد از مکث کوتاهی با لحنی کاملاً مطمئن جواب داد: گفت دست از کاری که اشتباهه بکشم و بچسبم به زندگیم. گفت... گفت حلالیت بگیرم.

حاج صادق کاملاً غیرمنتظره پوزخند زد و از روی صندلی اش بلند شد. به همان فاصله نگاه امیربهادر هم رو به بالا قد کشید! حاجی چشمش را از بهادر گرفت و کنایه زد: حلالیت؟! اونم تو؟! به چی بگو که تو عقل بگنجه پسر!

امیربهادر اخم کرد و مقابل پدرش، درست آن سوی میز ایستاد: چرا «می» حاجی؟! کافر که نیستم استغفرالله نگاهتو می کشی یه طرف!

از گوشه ی چشم براق شد به پسرش: پسری که سر سفره ی حاج صادق طباطبایی بزرگ شده باشه حکمش حکم کافر نیست که اگه باشه از ما نیست! متبیر ج

ساله ورد زبونم حلال و حرومی شده که می خونم تو گوشت و تو درو به درو! گرفتی و انگار نه انگار! حالا می خوای باور کنم که محض حلالیت راهتو کتب و سر از حجره ی بابات در آوردی؟! نگاه امیربهادر مملو از غرور بود.

غروری که نشان از جوانی اش داشت! نمی خواست پدرش بعد از سال ها شاهد سرگشتگی و ندامتش باشد! چیزه که واقعا نبود!

- محض حلالیت نیومدم حاجی! حاج صادق با تعجب نگاهش کرد!

امیربهادر همانطور جسور و جدی به چشمان پدرش خیره شد: اومدم فقط محض خاطرخواهی و دلی که دادمش دست اون دختر! گفت برو و منم اومدم

حق عاشقی رو ادا کردم پس دست خالی هم بر نمی گردم که اگه همینجوری راجع ۴۹۴ کنی شک می کنم به اون همه مهری که ریختی به پای خانم سادات و گفنی ننذا!

حاج صادق با تعجب نگاهش کرد!

امیربهادر همانطور جسور و جدی به چشمان پدرش خیره شد: اومدم فقط محض خاطرخواهی و دلی که دادمش دست اون دختر! گفت برو و منم اومدم

حق عاشقی رو ادا کردم پس دست خالی هم بر نمی گردم که اگه همینجوری راجع ۴۹۴ کنی شک می کنم به اون همه مهری که ریختی به پای خانم سادات و گفنی ننذا!



عاشقی کار خداست نه شیطون! منم پسر خودتم حاجی. نمک پروده ایم! شرمنده مون نکن!  
در سکوت به صورت امیربهادر خیره مانده بود.  
هر چه خواست دهان باز کند و جوابی به او بدهد دید یارایش را ندارد.  
امیربهادر با چند جمله جوری کوبنده حرف دلش را زده بود که نمی دانست چه باید بگوید که بعد از این جنجال برانگیز نباشد و امیربهادر آرام بماند!  
سکوت پدرش را که دید هر دو دستش را لب میز گذاشت و کمی رو به جلو گردن کشید.

حاج صادق چشم از او نمی گرفت و مشکوفانه نگاهش می کرد.  
امیربهادر خیره به چشمان پدرش زمزمه کرد: اومدم پای معامله حاجی! به معامله دوجانبه ی درست و حسابی که از کنارش نه سیخ بسوزه نه کباب! پر واضح این مدت هم تو ضرر کردی هم من. کم از دوست و آشنا و فامیل زهر کلام نشیدی جای تعریف و منم کم ندیدم از این قوم ظالمین که حتم به یقین نقل مخلشون ناخلفی امیربهادر بوده و تفریحشون پیچ پچک کردن زیر گوش ریز و درشتشون که بگن پسر حاجی دست شیطونم از پشت بسته و باباشو رو سیاه کرده! خسته ام از این همه حرف مفتی که بهم گرون تموم شد! می دونم تو هم خسته ای حاجی، تو رو به جدت نه نیار!

حاج صادق با همان لبخند کجی که گوشه ی لب داشت پرسید: از کجا مطمئنی که خنگی حرف مفت این جماعت به تن من مونده نه تو؟!  
امیربهادر لبخند زد و با زرنگی تمام جواب داد: از اونجایی که اگه نمی خواستی و از این همه دری وری و حرف و حدیث خسته نبودی اجازه نمی دادی پامم از در حجره ات تو بذارم حاج صادق!

لبخند به آهستگی از روی لب های حاجی محو شد و سکوت اختیار کرد.  
خیلی زود دستش آمد که مقابل امیربهادر باید خودش باشی و اگر دو رنگی کنی سریع دست را می خواند و سفره ی دلت را رو می کند!  
نگ سرفه ای مصلحتی کرد و با اخم کمرنگی پرسید: حرف حساب تو چیه پسر؟

- حرف حساب من پریزاد! اگه اینجام فقط واسه خاطر اونه!

-- که چی بشه؟! --

- مال من بشه!

-- پس یاشار چی؟! --

امیربهادر اخم کرد و سریع رگ غیرتش به جوش آمد: روزی اون جای دیگه ست، نه اینجا! من و پریزاد همو دوست داریم و دختری رو که بیارم تو دلم هیچ مرد و نامردی حق نداره حتی گوشه چشمی بهش بندازه! اون موقع با من طرفه ۴۹۵



حاجی! از حالا واضحه که کی باید پاشو جفت کنه کنار و از معرکه گمشه بیرون  
-- امیربهادر؟! --

حرصش گرفته بود و باید قاطعانه جواب می داد: دروغ میگم مگه که خافتم  
تلخ میشه حاجی؟! بسه هر چی حرمت گرفتم جلوی خودش و مادرش رفیقم بود  
و محرم رازم... ولی از همین نامحرمای به ظاهر محرم باید ترسید حاجی که آگه  
یه روزی راهشون به بیراهه کشیده بشه و دنیا به حالشون ساز مخالف بزنه دیگه  
خدا رو هم بنده نیستن و میشن نامرد روزگارا! یاشار خواهرزاده ات درست...  
ولی با من هیچ صنمی نداره حاجی. این بابا حتی رقیبم نیست چون پریزاد فقط  
منو می خواد! مگه میشه دختر رو به زور عقد یکی دیگه کرد؟! --

نفس نفس می زد و حاج صادق ساکت و با سیاست ایستاده و حرص و جوش  
زدن های پسرش را تماشا می کرد!

بر خلاف ظاهرش به هیچ عنوان از حرف های امیربهادر بدش نیامده بود.  
از خدایش بود پسرک شر و تخس و شیطانش سر و سامان بگیرد و راه درست  
را در زندگی اش پیشه کند!

چی از این بهتر که عرووش پریزاد باشد و امیربهادر به واسطه ی عشقش به این  
دختر دور اشتباهات گذشته اش را خط بکشد؟! --

امیربهادر همه ی حرف هایش را مرد و مردانه زده و حالا منتظر نتیجه بود.  
خیره به صورت جدی پدرش!

حاج صادق میز را با قدم های محکم و آرام دور زد و حینی که دانه های سرخ  
و درخشان تسبیح را با طمانینه میان انگشتانش گرفته و می چرخاند، متفکرانه  
سر تکان داد و گفت: حرف از معامله زدی پسر! بدم نشد! حداقل می دونیم کار  
خیره و تو کار خیر هم که حاجت هیچ استخاره ای نیست! اما...  
امیربهادر که کم کم به حرف ها پدرش امید بسته بود از «اما» ی آخر او  
تعجب کرد و پرسید: اما چی؟! --

حاج صادق نگاهش کرد و با مکث کوتاهی ادامه داد: مرد و مردونه قول مینی  
سر به راه شی و همه ی هم و غم و فکر و ذکر بشه اون دختر؟! می خوام بچسبم  
به کار و یه زندگی درست و حسابی واسه خودت دست و پا کنی امیربهادر؟! می  
خوام ببینم جریزه اشو داری یا نه؟! --

امیربهادر بعد از سکوت کوتاهی مردد جواب داد: نیام آ تو حجره حاجی  
می خوام رو پای خودم وایسم. جنمشو دارم و می دونم که می تونم کار کنم!  
حاج صادق بی اراده لبخند زد و پدرانه گفت: حالا چرا حرف حجره رو پیش  
کشیدی؟! --

- قدیما که حرفت همین بود حاجی! می گفتمی الا و بلا باید بیای و دست

۴۹۶ خودم! یه سر این رشته ی و امصیبت به همین جریان حجره...

میشه بیرون!

که خلقت

رفتم بود

می که آگه

زنه دیگه

درست...

زاد قسط

جوش

ود

درست

به این

ود

سرخ

لرانه

کار

او

می

بی

بی

با

و

و

در لایه نازک شیشه و سن

میان حرفش آمد و سر بالا انداخت: اون واسه وقتی بود که فکر می کردم نمی توانی از پس خودت بر بیای. گفتم یه وقت در نمونی که از زور بی پولی نیافتی تو کار خلاف. رو این حساب پافشاری کردم که تو حجره کار کنی! خیلی وقته حواسم بهت هست و می بینم رو پای خودت وایسادی و دنبال یه لقمه نون حالالی! امیربهادر بی اختیار خندید و تخس سر تکان داد: عجیباً غریباً! واسه ام به پا گذاشته بودی؟! دست خوش حاجی!

-- به پا می خوام چکار پسر؟ خدا رو شکر چهارستون بدنم سالمه خودم می افتم دنبال بچه ام که فکر نکنه از چاله در اومده و با سر رفته ته چاه! می درنستم پسر که من بزرگ کنم دنبال نون حروم نیست ولی دوره و زمونه فرق کرده. شکم گشنه که دین و ایمون سرش نمیشه. گفتم محض جوونی ممکنه نادونی کنی و فریب نااهلشو بخوری که کم نریخته تو این جامعه درندشت! به حال خودت گذاشتی و زیر پر و بالتو نگرفتم که بزرگ شی و ببینی بزرگ شدن چقدر سخته! مخصوصاً آگه تنها باشی!

امیربهادر با نگاهی معنادار که پر بود از حرف های ناگفته و درد به او خیره بود.

آخر هم طاقت نیاورد و پرسید: عاق والدینی که نسل در نسل افتاده سر زبون این قوم ظالمین چی حاجی؟! بد آفتیه!

حاج صادق تسبیحش را در دست راستش مشت کرد و نفسش را بیرون داد: پدر تنبیه می کنه بچه شو پسر جان... عاق کدومه؟! اون حرفایی رو هم که این طایفه انداختن سر زبونا از خودشون بوده نه من. هنوز پدر نشدی بفهمی چی میگم پس بونه به وقتش پسر جان!

امیربهادر منظور پدرش را خوب می فهمید! خودش هم به عینه دیده بود که چه حرف هایی را خودش ساخته سر زبان ها می اندازن و یک به یک می شنوند و باور می کنند!

بالحن آرام و پخته ای گفت: اختلاف ما باعث شد بین خودمون کدورت باشه و میون بقیه جنگ! از چشم من و شما تنبیه بود و از چشم فک و فامیل بی حرمتی و گناه کبیره! همین حرف بردن و حرف آوردن کارو خراب کرد!

-- نشنیده گرفتم خیلی حرفا رو. دستشون چند صباحی پیشم رو شده. امیربهادر با لبخند دستش را مردانه جلوی پدرش گرفت و مطمئن گفت: پس باعلی؟!!

حاج صادق نگاهی به پسرش انداخت و دست راستش را به دست او داد:

سری جنباند و جدی و محکم گفت: یا علی!

امیربهادر برای چند لحظه به صورت حاج صادق خیره شد. ناخودآگاه بود برایش!



انگار برای چند ثانیه کنترل دل از کفش پرید و حرکاتش دست خودش نبود  
از فرط خوشحالی بود یا هر چیز دیگری که باعث شد قدمی پیش بگذارد  
پدرش را در آغوش بگیرد.

اما با همه‌ی این‌ها غرورش تنها برای چند لحظه این اجازه را به او داده  
سرعت رهایش کرد و سر به زیر بی آنکه به صورت حاج صادق نگاه کند حبس  
که دستپاچگی محسوسی در رفتارش پیدا بود زیر لب گفت: خدا حافظ حاجی  
و بدون اینکه منتظر جواب باشد سمت در حجره گام برداشت.  
حاج صادق مات و مبهوت ایستاده و رفتنش را نظاره می‌کرد که به آسمان  
نجوا کرد: دست خدا به همراهات!

امیربها در با قدم‌های بلند از مغازه بیرون آمد و خم کوچکی را رد کرد  
نفسش را حبس کرده بود.

ایستاد و تکیه به دیوار نفسش را بیرون داد  
با هر دم و بازدم عضلات سینه‌اش تنگ می‌شد و قلبش به کوبش می‌افتاد  
نفس نفس می‌زد.

دستی به صورت خود کشید و بی هوا لبخند زد.  
چرا حس خوبی داشت؟!

مگر به زور و جبر پریزاد نیامده بود؟!

پس این همه احساس رضایتی از کجا می‌آمد؟!

انگار ساعت‌ها دویده و حالا خسته و لب خشکیده گوشه‌ای ایستاده بود تا  
آرام بگیرد!

به راستی خستگی واقعی را الان احساس می‌کرد نه وقتی که با حاج صادق  
حرف می‌زد.

همه‌ی این سال‌ها برایش درد بود و غم!

و این به ظاهر معامله‌ای که در بطن همان صلح و آشتی و آرامش واقعی تبسم  
می‌شد، داغی و حرارت جریان خون درون رگ‌هایش را مشهود می‌کرد و غم  
قلبش را از فرط هیجان بالا می‌برد!

همه چیز به ظاهر تمام شده بود اما ساده نبود!

شکستن غرورش پیش چشمان حاج صادق همان چیزی بود که سال‌ها از آن  
بیم داشت!

ولی احساسش به پریزاد به حدی قوی بود که چشم روی غرورش بیند!

می‌دانست که ارزشش را دارد!

لیاقت پریزاد بیشتر از این حرف‌ها بود!



مقابل تلویزیون نشسته بود و با بی حوصلگی کنترل را میان انگشتانش می چرخانده.  
 هر از گاهی شبکه را عوض می کرد اما هیچ برنامه ی خاصی نداشت.  
 به فکرش رسید پروانه را صدا بزنند. ولی خواهرش هم داخل اتاق خواب بود.  
 دلش نیامد.

خسته و کسل از جای بلند شد.  
 سمت اتاقش رفت که با باز شدن در هال ایستاد و آن طرف را نگاه کرد.  
 با دیدن مادرش میان درگاه که کیسه های خرید را به سختی حمل می کرد با تعجب سمتش قدم تند کرد و لبخند زد: سلام. وای چقدر خرید کردی مامان؟! مگه جنگه؟!

پریچهر هن هن کنان گفت: درو ببند دخترم. چه می دونم، نیاز داشتیم دیگه!  
 - کاش می گفتی می اومدم کمکت. نمی دونستم قرار اینقدر خرید کنی!  
 پریزاد کیسه ها را روی زمین گذاشت و در را بست.  
 مادرش چادر از سر برداشت و حینی که از گرما هلاک و صورتش سرخ بود روسری را از سر پایین کشید و روی مبل انداخت.  
 پریزاد که یک به یک کیسه ها را با کنجکاوی و ارسی می کرد پرسید: بیروم تو آتیز خونه؟!

پریچهر که دکمه های مانتویش را باز می کرد سر تکان داد: آره بپر. یهو بلند نکن کموت درد می گیره!

پریزاد لبخند زد و پلاستیکی که حاوی هندوانه بود را برداشت: پس خودت ججوری تا اینجا آوردی؟! خیلی زیاده.

-- زنگ زدم آژانس. خدا خیر بده شوهر مریم خانم رو. تا جلوی در ماشین آورد وگرنه که زیر آفتاب از پا می افتادم.

و مانتویش را هم در آورد و روی مبل انداخت.  
 همانطور که جلوی تیشترش را گرفته و تکان می داد تا خنک شود پا به آتیزخانه گذاشت.

پریزاد در حال بیرون آوردن خریدهای مادرش از داخل بسته های پلاستیکی بود.

طاقت نیاورد و با کنجکاوی پرسید: بعضیاشونو تو خونه داشتیم مامان. هنوز نموم نشدن. نکته مهمون داریم؟! و تا سر بالا برد پریچهر نگاهش را از صورت دخترش گرفت و اخم ملایمی روی پیشانی نشانده. چی بگم والا!

دست پریزاد روی خریدها خشک شد.  
 این لفظ و جمله یعنی چیزی شده و مادرش نمی خواهد به زبان بیاورد!



با تعجب پرسید: چیزی شده؟! کی قرار بیاد؟!  
-- من گفتم کسی قرار بیاد؟!

و بطری‌های روغن را داخل کابینت گذاشت.  
پریزاد ایستاده و با استرس نگاهش می‌کرد: مامان؟! معلومه که این خربزه  
الکی انقدر زیاد نیست. مهمون داریم درسته؟!  
نیم نگاهی به صورت پریزاد انداخت.

دیر یا زود می‌فهمید. چرا انقدر دخترش را با جواب‌های سر بالا اذیت کنی؟  
سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و قبل از اینکه پریزاد بپرسد: «کی؟»  
جواب داد: حاجی زنگ زده به بابات. گفته فرداشب میان واسه خواستگاری  
بابات هم با کلی اصرار واسه شام دعوت گرفته. این خریدا هم واسه فرداش  
عزیزم.

لبخند و برق خوشحالی به حدی غیرمنتظره روی لب‌ها و درون چشمان پریزاد  
نشست که پریچهر ماتش برد و زبان به کام گرفت.  
ذوق و شوق خاصی در صدای لرزان پریزاد نشسته بود: واقعا؟! وای مامان  
یعنی... یعنی حاج صادق... به خاطر...

پریچهر از درون می‌سوخت تا زبان باز کند و حقیقت را بگوید اما بعد از آن  
دخترش را پڑمرده و پریشان نبیند.

آب دهانش را فرو داد و بسته‌های حبوبات را برداشت و سمت کابینت  
چرخید: یاشار رفته پی حاج صادق و بهش گفته بزرگی کنه و پا پیش بذاره  
می‌خوان یه بار دیگه بیان خواستگاری که جلوی حاجی اینبار از بابات جواب  
بگیرن. گفتن جوابمون هر که چی باشه اون...

رنگ از رخ پریزاد جوری پریده و بی جان مقابل مادرش آن سوی میز  
آشپزخانه ایستاده بود که پریچهر جمله‌اش را ناتمام گذاشت و سست رفت  
بازوی پریزاد را که گرفت با لرز خفیفی دخترک به خودش آمد و نگاهش را  
سمت مادرش کشید.

پریچهر با نگرانی گفت: نترس عزیزم. به خدا منم وقتی از زیون بابات شنبه  
شوکه شدم. توقع داشتم حاجی زنگ بزنه و بگه واسه امیربهداد میان... ولی  
پریزاد؟! حالت خوبه دخترم؟!

پریزاد چیزی نمی‌گفت.

نگاهش مسخ شده و غمگین روی میز مانده بود.

پریچهر برق اشک را درون چشمان دخترش دید.

چانه‌ی دخترک لرزید و قطره‌ی اشک روی گونه‌اش چکید و غلتید تا زیر

چانه‌اش!

پریچهر دستش را گرفت و او را روی صندلی نشاند. ۵۰۰

با لحنی مادرانه سعی داشت آرامش کند: همه چی درست میشه. بذار بیان حرفاشونو بزنن تو که جوابتو به یاشار دادی پس حرفی نمی‌مونه. بابات هم در جریان! نمی‌دونم چرا یاشار انقدر داره تقلا می‌کنه تا جواب تو مثبت باشه. ولی بذار فرداشب با خوبی و خوشی همه چی تموم شه. باشه دخترم؟ بزرگترا بیان و حرفاشونو بزنن تو هم جوابتو میدی و قضیه تموم میشه!

دست لرزانش را بالا آورد و زیر چشمان خود کشید.

سر بالا گرفت و به مادرش خیره شد: آگه... بابا قبول کنه؟!... آگه بگه یاشار... -- نمیگه. بابات اول نظر تو رو می‌پرسه. من که دخترمو به زور شوهر نمیدم از چی می‌ترسی؟

لحن مادرش به حدی مطمئن بود که دلش قرص شد. به او تا پای جان اعتماد داشت.

نگاه منتظر پریچهر را که دید میان بغض لبخند محوی زد و سر تکان داد. پریچهر با لبخند دستش را فشرد: پاشو دخترم. پاشو کمک کن خریدارو جمع و جور کنیم بعدشم یه شام خوشمزه واسه بابات بذار که تا دو سه ساعت دیگه خسته و گرسنه پیداش میشه.

و همانطور که سعی داشت حال و هوای پریزاد را عوض کند با تک خنده‌ای گفت: مادر خدا بیامرزم می‌گفت راه اینکه بتونی به دل شوهرت بشینی و حرفتو گوش کنه فقط شکمه. حالا از من به تو نصیحت که یه دختر هم می‌تونه اینجوری دل باباشو به دست بیاره... پاشو دخترم شام امشب با تو. می‌دونی که بابات ماکارونی‌های تو رو چقدر دوست داره؟!

پریزاد با لبخند از پشت میز بلند شد و دستی به چشمان خیس خود کشید: چشم، درست می‌کنم.

پریچهر نفس عمیق کشید و سمت یخچال رفت: چشمت بی بلا مادر. پروانه کجاست؟!

- عصری انقدر ورجه وورجه کرد که خسته شد رفت تو اتاق خوابید.  
پریچهر سری جنباند و قابلمه‌ای را تا نصفه آب کرد و روی گاز گذاشت.  
پریزاد کنار مادرش مشغول شد.

ثانیه‌ای از فکر فرداشب بیرون نمی‌آمد.  
تمام مدت این جمله در ذهنش بود که آیا امیربهادر هم از موضوع خواستگاری فرداشب خبر دارد؟!

اگر خبر نداشته باشد و از جایی به گوشش برسد چه اتفاقی می‌افتد؟  
با شناختی که از او داشت می‌دانست ساکت نمی‌نشیند و مراسم را بهم می‌زنند.  
با این فکر اضطرابش بیشتر می‌شد.

هیچ دوست نداشت درگیری میانشان پیش بیاید.



صدای رعد و برق را که شنید سر چرخاند و از پنجره بیرون را نگاه کرد.  
پریچهر سر چرخاند و گفت: هواشناسی می گفت امشب و فردا شب هوا همین  
ولی بعدش حسابی قرار گرم بشه. می بینی دخترم؟! آدما که هیچ... دیگه آب و هوا  
هم قرم قاطی کرده نمی دونه کی باید بیاره و کی...

پریزاد می خندید که مادرش با لبخند گفت: جدی میگم. بارونش بی وقت اما  
بازم رحمته. شکر! هر چند بارون که وقت و بی وقت نداره. بخواد سنگم بیاره  
می باره. شده زمونه ی هر دمبیلی که هر چی دیدی نباید تعجب کنی.  
پریزاد در تایید حرف مادرش گفت: لباسا رو از روی بند جمع کنم؟! اینجوری  
که رعد و برق می زنه حتما بارون می گیره.

پریچهر لب گزید و پشت دست خود زد: آخ آخ اصلا حواسم نبود خوب شد  
گفتی. آره برو. بجنب تا بارون نگرفته.  
پریزاد از آشپزخانه بیرون رفت.

آسمان ابری بود و بی شک بارش شدیدی در پی داشت.

به قول مادرش عجب باران بی وقتی!

لباس ها را از روی بند پلاستیکی جمع کرد و داخل اتاق برد.

مشغول تا زدن آن هایی بود که نیازی به اتو نداشتند.

همراهش زنگ خورد. روی میز عسلی کنار تخت بود.

لباس ها را رها کرد و سمت گوشی رفت.

با دیدن شماره ی ناشناس ابروهایش را بالا برد. خواست جواب ندهد ولی

یک دلش می گفت شاید کسی باشد که می شناسد! پس چرا شماره ناشناس است!

دو دل بود و کنجکاو!

انگشتش را روی دکمه ی برقراری تماس حرکت داد و گوشی را بالا آورد!

- الو؟! -

-- سلام پریزاد!

مکث کرد.

با شک پرسید: شما؟!!

صدای تک خنده ی مردانه اش را شنید: یا شارم! نشناختی؟!!

ابروهایش جمع شد و گوشی را محکم تر میان انگشتانش فشرد.

چرا بشناسد؟! حتی شماره اش را هم در گوشی اش سیو نکرده بود. آن وقت

چیزی نگفت که یا شار پرسید: هنوز پشت خطی؟! پریزاد؟!!

نفسش را بیرون داد و آرام جواب داد: چیزی شده که زنگ زدی؟!!

-- جواب سلاممو نمیدی؟!!

صدایش کمی شوخ بود.

پریزاد حوصله اش را نداشت.

زیر لب گفت: سلام. حالا میشه بدونم چرا زنگ زدی؟!  
 یاشار متوجه حرصی که در صدای دخترک نشسته بود، شد ولی به روی خودش  
 نیاورد.

می دانست پریزاد از دستش عصبانی است و این را هم از چشم امیربهادر  
 میدید و گرنه پریزاد هیچ وقت با او اینطور تند نمی کرد.

— در مورد فرداشب خبر داری که حاجی زنگ زده به...

میان حرفش آمد و نفس زد: من یه بار جوابتو دادم یاشار. فکر می کردم متوجه  
 بشی که هیچ رضایتی به این ازدواج ندارم.

— می دونم. اما خواستم یه بار دیگه شانسمو امتحان کنم.

— دیگه هیچ شانسی وجود نداره.

— به خاطر امیربهادر؟! اون در مورد من چیزی بهت گفته درسته؟!  
 نبخند زد: معلومه که نه. اون چه حرفی داره در مورد تو بزنه؟ همه تا تونستن

فقط در حقش نامردی کردن ولی بازم این امیربهادر که کاری به کسی نداره.  
 — یعنی تا این حد بهش اعتماد داری؟ همه رو با یه چوب نزن پریزاد!

آب پاکی را روی دست یاشار ریخت و جواب داد: بله بهش اعتماد دارم.  
 می خواستی همینو بشنوی؟ من مطمئنم که امیربهادر اشتباه نمی کنه.

صدای پوزخند یاشار را از آن سوی خط شنید: چرا انقدر مطمئن حرف می زنی  
 پریزاد؟ همه ی آدمها ممکنه اشتباه کنن. من با امیربهادر هیچ دشمنی ندارم فقط  
 اونه که داره سنگ لای چرخم میندازه. من هیچ نامردی در حقش نکردم.

— چطور می تونی همچین حرفی بزنی؟! تو جلوی همه غرورشو شکستی. پیش  
 خود من چندبار بدگویی کردی؟ حتی مقابل پدرشم کوچیکش کردی. یه دوست  
 هیچ وقت همچین کاری نمی کنه!

یاشار مکث کرد و با خونسردی گفت: خواهش می کنم پریزاد. یه جووری حرف  
 نزن که انگار امیربهادر بی گناهاست. مطمئنم پشت سر من خیلی چیزا گفته تا نظر  
 تو رو برگردونه!

پریزاد با افسوس لبخند زد و سر تکان داد: متاسفم یاشار. درسته امیربهادر هم  
 مثل هر آدم دیگه ای ممکنه اشتباه کنه ولی هیچ وقت به دوستش نارو نمی زنه.

— چی می خوای بگی؟! که اون بی گناهاست و من گناهکار؟!  
 — نه! می خوام بگم بعد از اینکه تو اومدی خواستگاری، من رفتم و با صمیمی

ترین دوست حرف زدم. با امیربهادر! ازش پرسیدم تو چطور آدمی هستی؟!  
 خواستگاری کرد بدون اینکه بخواد بدگویی تو بکنه. در صورتی که تو شب  
 نسبت بهش عوض کنی. فرق شما توی همینست یاشار. بیخود تلاش نکن از اون متنفر  
 باشی چون امیربهادر از تو هیچی پیش من نگفته!



یاشار برای چند لحظه سکوت کرد.  
گفته‌های پریزاد را باور نمی‌کرد و پیش خود می‌گفت اینها را می‌گوید تا  
امیربهادر را بی‌گناه جلوه دهد!

جز این هم نمی‌تواند باشد.  
مگر می‌شد وقتی خودش او را به چشم رقیب و دشمن درجه‌ی یک می‌بیند.  
امیربهادر دست روی دست بگذارد و چیزی نگوید تا به بهانه‌ی آن حریف را  
از میدان به در کند؟!

پریزاد داشت اغراق می‌کرد!  
از امیربهادر دفاع می‌کرد تا یاشار پایش را کنار بکشد.  
جز این نمی‌توانست باشد.

با این تصور صدایش را صاف کرد و تیر زهرآگینی که آماده کرده بود را در  
تاریکی رها کرد: رو چه حسابی به امیربهادر اعتماد داری پریزاد؟! مهمه که  
بدونم. آخه یه جوری حرف می‌زنی که نشون میده همه‌ی اشتباهاتشو فراموش  
کردی!

پریزاد با لحن مطمئن گفت: امیربهادر دست از کارای گذشته‌اش کشیده.  
-- چرا انقدر مطمئن حرف می‌زنی؟!

- چون همینم هست. من از امیربهادر مطمئنم. اون عوض شده!  
-- آگه بهت ثابت کنم امیربهادر عوض نشده و فقط داره تظاهر به خوب بودن  
می‌کنه چی؟!

قلبش درون سینه فرو ریخت!

مکث کرد و پرسید: منظورت چیه؟!

-- منظورم کاملاً مشخصه پریزاد! بهت ثابت می‌کنم که امیربهادر هیچ وقت  
عوض نمیشه و دست از کاراش نمی‌کشه! حتی به خاطر تو! من از بچگی با بهادر  
بزرگ شدم. انقدر می‌شناسمش که بگم کارا و حرفاش از روی تظاهر و هنوزم  
قلبش بنای تپیدن گذاشت. تند و دردآور!

شنیدن این مزخرف گویی‌های افراطی آزارش می‌داد!

- نمی‌خوام... در این مورد چیزی بشنوم. هر چی که باید می‌دونستم رو  
خیلی وقت پیش فهمیدم. من به امیربهادر اعتماد دارم.  
-- باشه پریزاد. حق با تونه! منم نمیگم اعتماد نکن. ولی تا کاملاً مطمئن نشی  
اینو نگو!

و بعد از سکوت کوتاهی ادامه داد: من... من تو رو دوست دارم پریزاد. نمی‌خوام  
با یه تصمیم اشتباه یک عمر خودتو تو دام امیربهادر بندازی و پشیمونی بشی تو  
۵۰۴ که میگی می‌شناسیش، هیچ فکر کردی چرا یهو یی دست گذاشته روی نو و انگشت

داره پافشاری می‌کنه؟! چون من می‌خواستم پریزاد. چون تو انتخاب من بودی. همیشه همینه. امیربهادر دوست داره همه چیو مال خودش کنه حتی اگه بتونه اونو به زور به دست میاره ولی ازش نمی‌گذره. ته نامردی که داری میگی یعنی این پریزاد نه حرفایی که من تو روش زدم و جز واقعیت هم هیچی نگفتم. امیربهادر تو رو دوست نداره. هر چی هم که گفته دروغه تا نظر تو رو به خودش جلب کنه. اون هفت خط تر از این حرفاست که دل به به یه دختر بده و خودشو بند تعهد کنه. امیربهادر هیچ وقت آزادیش رو واسه یه دختر از دست نمیده پریزاد. اونو من می‌شناسم!

بغضش گرفته بود.

بغضی که نباید می‌شکست!

بغضی که آمده بود تا ته گلویش را بگیرد... اما نه از مُهملاتی که یاشار سر هم می‌کرد.

از اینکه سکوت کرده و می‌گذاشت او هر اراجیفی را به امیربهادر نسبت دهد و دلش اینطور دیوانه وار می‌کوبید حرصش گرفته و بغض داشت! کاش حرمتی میانشان نبود تا هر چه از دهانش در بیاید به او بگوید. نه! امیربهادر چنین آدمی نبود.

کسی که یاشار ادعا می‌کرد زیادی منفور و کریه بود... اما امیربهادر با همه‌ی اشتباهات گذشته‌اش باز هم صاف و صادق و بی‌ریا بود! او واقعا عاشق پریزاد شده و قصد نامردی هم نداشت! صدایش می‌لرزید: دیگه... دیگه هیچی... نگو یاشار! بسه! این... این حرفا هیچ کدوم... واقعیت ندارن!

لحن یاشار بر عکس قلبی که از کینه و نفرت پر شده بود، او را آرام نشان می‌داد و صبور!

و با همان آرامشی که در ظاهر به رخ پریزاد می‌کشید و قصد داشت روی دخترک تاثیر بگذارد... بی آنکه ذره‌ای غیظ و خشم و ناراحتی در صدایش بروز کند زمزمه کرد: باشه پریزاد. قبول! تو باور نکن. ولی من دلم نمیداد کسی تو رو اذیت کنه. نمی‌تونم ببینم امیربهادر اینقدر راحت داره با احساسات بازی می‌کنه. من... من حرفی که باید می‌زدم رو زدم و وجدانم راحته. اما بذار آخرشم بگم و بعد خودم قطع می‌کنم... پریزاد؟! فکر کردی چون امیربهادر تو رو می‌خواد از رفاقتم باهاش دست کشیدم؟ نه! رفتم کنار چون از دست کاراش خسته شده بودم. از بوالهوسی هاش زده شده بودم پریزاد. حرف حساب توی گوشش نمی‌رفت و فکر می‌کرد همه‌ی عالم و آدم باهاش دشمن. حتی نمی‌شد بهش گفت بالای چشمش ابرونه. اگه اومده سمت و داره با حرفاش فریبت میده به خاطر منه. واسه اینم هیچ وقت خودمو نمی‌بخشم که تو داری اذیت میشی. قسم می‌خورم اگه ۵۰۵

ازت دست بکشم اونم حرفشو پس می گیره. امیربهادر اهل عشق و عاشقی نبوده، هنوزم نیست. اگه بهت گفته باشه دوستت داره واسه اینکه که وابسته ات که فریشو نخور پریزاد. امیربهادر آدم مورد اعتمادی نیست! اونو حتی حاج صادق هم قبولش نداره. من رفتم با حاجی حرف زدم. گفتم تو رو می خوام و واسه ام بزرگی کنه و پا پیش بذاره. نه نیاورد و سریع به عمو وحید زنگ زد. مطمئن می دونه که امیربهادر هم تو رو می خواد. اما پس چرا حرف پسر خودشو پیش نکشید و به جاش گفت واسه خواهرزاده اش میاد خواستگاری؟! اصلا به این فکر کردی؟!

صدایش دیگه به زور هم بالا نمی آمد!

یاشار کوبنده حرفش را زده بود.

به حدی مطمئن که زبان هر آدمی را بند می آورد!

اما هنوز هم حرف هایش را باور نکرده و به امیربهادر و احساسش ایمان داشت.

یاشار به خاطر گذشته این ها را می گفت که خودش را آرام کند... امیربهادر به او دروغ نگفته و واقعا دوستش دارد!

نمی خواست یاشار متوجه ضعفش شود!

بغضش را به سختی فرو داد و چشمانش را بست: می... می خوام قطع کنم.

یاشار نفس زد و بی محابا جواب داد: خودتو توی سرابی ک امیربهادر ساخ

دیگه... دیگه نمی تونم به حرفات گوش کنم... من به.....

غرق نکن پریزاد. حتی اگه منو هم نمی خوای باشه. ولی با طناب پوسیده ای

پسر توی چاه نرو. اگه حرفمو باور نمی کنی امشب به یه بهونه ای برو دم خونه

اش. برو ببین چه خبره! اگه این امیربهادر همون امیربهادری که تو باورش کردی

من دیگه حرفی ندارم. در اون صورت میام و از هر دوتون حلالیت می گیرم و میگم غلط کردم... شب بخیر!

و خودش تماس را قطع کرد.

گوشی میان انگشتان پریزاد خشک شد.

زانوانش خم شد. پاهایش می لرزید.

تاب نیاورد و حینی که روی تخت می نشست گوشی از دستش رها شد و کنار

پایش روی زمین افتاد.

مات و مبهوت با صورتی خیس از اشک لب تختش نشسته بود و بی هدف به

کمد لباس هایش نگاه می کرد.

صدای یاشار بارها و بارها در سرش تکرار شد.

تکرارش هم نفس بود و به بدگمانی های درونی اش دامن می زد!

این حرف ها مهملی بیش نبود.

دروغ است.  
امیربهادر کاری نمی‌کند که نظر پریزاد نسبت به او عوض شود!  
باشار حرف بیخود می‌زند.  
سرش در حال انفجار بود.  
آن را میان هر دو دست خود گرفت و صدای حق هقش را در گلو خفه کرد و  
رو به زانو خم شد!

... و باز هم آخرین صدایی که در سرش پیچید متعلق به باشار بود: «آگه حرفمو  
باور نمی‌کنی امشب به یه بهونه‌ای برو دم خونه اش. برو ببین چه خبره! آگه این  
امیربهادر همون امیربهادری که تو باورش کردی من دیگه حرفی ندارم.»



(امیربهادر - دو ساعت قبل)  
در ظرف شکلات را برداشت.  
از همان همیشگی‌ها که روکش مشکی رنگی داشت، دانه‌ای جدا کرد و با نفس  
عمیقی که از سینه بیرون داد، به پشتی مبل تکیه زد.  
پایش را بالا آورد و همانطور که روکش شکلات را باز می‌کرد پاشنه‌ی پای  
راش را لب میز گذاشت و با خستگی چندین بار پشت سر هم چشمانش را  
پلک‌هایش هنوز هم تب دار بودند و تا حدی می‌سوختند... اما بی توجه بود  
و اهمیتی نمی‌داد.  
کارن سوت زنان ظرف میوه را روی میز گذاشت و با سرخوشی گفت: عجب  
چیزی گرفتم جون تو! هلو به این درشتی تو عمرت دیده بودی؟!  
امیربهادر با لبخند کجی نگاهش کرد و دانه‌ی شکلات را گوشه‌ی لپش سوق  
داد: نخورده‌ای مگه؟!  
کارن خندید و یکی از همان هلوهای درشتی که داخل ظرف بود را برداشت.  
با ولع گاز زد.  
به حدی آبدار و پر سر و صدا که امیربهادر ابرو در هم کشید: آه درست پلمبون  
نکبت. چه وضع خورده‌ای؟!  
-- ضدحال نزن بهادر. از بچگی دوست داشتم. مگه سالی چندبار میشه از  
این هلوها خورد؟!  
-- اینجور که تو تناول می‌کنی دهن میت هم آب میافته. پاشو برو به جای دیگه  
بخور چشمم بهت نیافته.  
و با نا سربه‌ی محکمی به زانوی کارن زد که از روی مبل کج شد.  
خندید و مشتی حواله‌ی امیربهادر کرد: نکن دیوونه مگه آزار داری؟ حالا بزن ۵۰۷



کوفتم کن آ! بدم یکی بخوری؟!  
همانطور که شکلات مورد علاقه‌ی همچون زهرش را زیر دندان می‌گرفت  
و می‌جوید ابروهایش را بالا انداخت: با چیزای شیرین میونه‌ام جفت و جور  
نیست. آگه تلخشو گیر آوردی رد کن بیاد!

کارن تک خنده‌ای کرد و با دست به صورت بهادر اشاره زد: عین همون  
زهرماری که تو دهنته؟! بشین تا در شه و بیارم واسه ات! فقط موندم چجوری  
می‌خوریش؟!

امیربهادر لبخند زد و یک تای ابرویش را بالا برد: خونه‌ی پرش از اون  
زهرماری که خوردیم و می‌خوریم یک هیچ جلوه! اونو که فرستادم قرنطینه!  
جاش اینو می‌خورم جبران شه!

لبخند روی لبان کارن به نشانه‌ی تمسخر کش آمد: که می و فلان تعطیل دیگه  
هان؟! لابد از فردا هم یقه بسته می‌پوشی و یه تسبیح هم می‌گیری دست و راه  
می‌افتی سمت حجره‌ی حاجی و میشی یه پا پسر خوب و حرف گوش کن که...  
- خفه! زیاد زر می‌زنی آکارن. حواست هست؟!

کارن نیشخند زد.

با افسوس سر تکان داد و نگاهش را از او گرفت.

اما امیربهادر خیره به او براق شده بود... عبوس و جدی: گوشت با مننه؟! خوش  
ندارم دم به دقیقه سرک بکشی تو کارم. گفتم تعطیل یعنی تعطیل. ختم کلام!  
کارن مردد نگاهش کرد.

حقیقتاً یک چیزی پُرانده بود. نمی‌خواست امیربهادر را عصبانی کند.  
از کوره در رفتن‌هایش را دیده بود.

اگر به قبایش بر بخورد و قاطی کند دیگر بزرگ و کوچک و دوست و غریبه  
نمی‌شناخت.

نچی کرد و گاز دیگری به هلوی آبدار و شیرینی که میان انگشتانش گرفته بود  
زد: حالا ترش نکن. حق بده تعجب کنم. کم کم دارم فکر می‌کنم آخرش به پا  
عابد و زاهد بشی! می‌دونم از صدقه سر عشق و عاشقی که می‌خوای عوض بشی  
ولی باز واسه‌ام جای سوال!

امیربهادر چپ‌چپ نگاهش کرد.

پایش را انداخت و سمت میز خم شد: کجاش؟! بگو تا روشن کنم!

-- تو بگو کجاش نه؟! من میگم سر تا پاش!

- مثلاً؟!

و پاکت سیگار را همراه فندک از روی میز چنگ زد.

یک نخ سیگار بیرون کشید و کنج لبش گذاشت.

صدای روشن شدن فندک میان تن جدی و صدای مردانه‌ی کارن پیچید به شه

نمیشه عوض شد امیربهادر. چند سال که داری این مدلی زندگی می کنی. ضرری هم بهت نرسیده و قرار هم نیست برسه. من میگم اگه پریزاد واقعا تو رو بخواد همینجوری هم قبولت می کنه. الان همه همینن. عیب و ایرادش چیه که سیگار بکشی یا هر از گاهی یه...

نگاه نیز امیربهادر را که روی خود دید سکوت کرد.

جوان ساده ای بود و به هر چیزی همان نگاهی را داشت که راحت طلبی و آزادی خواهی هایش بها می داد.

شاید فرق فاحش میان او و امیربهادر هم در همین بود! چشم چرخاند و اخم کرد: بد میگم؟!

— نه! کلا جرت میگی! زر مفت دیگه تو هم بزنی. د آخه مشک، من اگه سیگاری شدم از سر شکم سیری نبوده که خوشی بزنی زیر دلم. هر وقت کارد رسید به استخونم به نخ دود کردم که مثلا آروم شم ولی نشد. اونم دواي درد من نشد. به خودم که اومدم دیدم وابسته اش شدم. همینجوری هم نمیشه ترکش کنم. به پریزاد هم گفتم آسه آسه. الانم که کش کردم و روزی یکی دو نخ بیشتر نمی کشم. اون می و کوفت و زهرمارا رو هم که میگی مگه خودت باهام نبود؟ همینجوری مریختم تو شکم بی صاحبون؟ اگه پاش می افتاد جشني، پارتی چیزی بود می رفتم بالا. خلوتیش هم بماند که چرا خوردم و الان نمی خورم. روشنه؟! کارن تک خنده ای کرد و هسته ی هلو را داخل بشقاب انداخت: روشن روشن! غیبیو روز! منتی حرف از مهمونی و پارتی شد یه فکری زد به سرم! امیربهادر نگاهش کرد!

کارن دستی به پای خود زد و از کنارش بلند شد: پایه ی یه ضیافت دوفره هستی؟! بشونه اش هم کار و بار جدید! چطوره؟! — هنوز که شروع نکردیم!

— حرفشو که زدیم؟! نزن تو حالمون جون عزیزت.

امیربهادر لبخند زد: ضیافت دو نفره؟! بشین بینیم بابا دلت خوشه! کارن خندید: پس چی؟! زنگ بزنی بگم دخترا هم پاشن بیان؟! تو که عابدی و منم داری عین خودت می کنی حالا چی میشه همین امشبو بزنی به نام خودمون؟! غبره اینه؟!

امیربهادر چشم غره رفت و دهان باز کرد تا چیزی بگوید که کارن دستی در هوا تکان داد و مانعش شد و به سرعت از جلوی چشمان او گریخت و سمت آشپزخانه قدم تند کرد.

امیربهادر نفسش را فوت کرد و با حرص سری جنباند.

هوک دیگری به سیگارش زد و همان لحظه صدای کارن را شنید: راستی اینو واسه ات نگفتم. وقتی جلو خونه ی بابک اینا بودم یاشار رو دیدم. انگاری خیلی ۵۰۹

عجله داشت. پشتمو کردم بهش و محل ندادم ولی بی شرف راهشو کشید اومد جلو و بنای سلام و علیکو گذاشت. انگار نه انگار!

گوش هایش کمی تیز شد و از همانجا پرسید: جلوی خونه ی بابک چکار می کردی؟!

شک کرده بود.

کارن فقط برای یک چیز سراغ بابک می رفت.

کمی بعد صدای جیرینگ جیرینگ لیوان ها را از پشت سرش شنید. برگشت و با نگاه متعجبش کارن را دنبال کرد که لبخند به لب مبل را دور زد و بطری را همراه لیوان ها روی میز گذاشت: واسه این!

امیربهادر نگاه گنگی به او انداخت و پوک محکمی به سیگارش زد. دود را از سینه اش بیرون داده و نداده پرسید: اینو کی آوردی تو؟!

-- اومدنی ندیدی پلاستیک دستم بود؟! همون سیاهه!

- گفتم میوه ست!

-- اینو هم جا دادم یه گوشه اش که در دسر شه!

محتاط پرسید: یا شار هم دید؟!

کارن مکث کرد.

امیربهادر تاکیدوار نگاهش می کرد که شانه بالا انداخت: بابک رو که می شناسه و می دونه چه کاره ست. نمی دونم. حالا گیریم هم دیده باشه. خورش به چندمن؟!

- خورش به چندمن و زهرمار! همینجوریش رو حساب رفاقت نداشتمون به عالم آتو گرفته دستش که هر جا رسید پشت سرم زر مفت بزنه! بعد تو برداشتی جلوی اون بی... لا اله الا الله. حالا هی می خوام دندون سر جیگرم بذارم و هیچی نگم... چیه؟ بیشتر از این نمی تونستی تابلو کنی؟ لابدم گفتمی میای اینجا؟!

کارن به راستی کلافه شده بود از این همه احتیاطی که جدیدا امیربهادر جلوی دوست و آشنا به خرج می داد و دیگر مثل سابق بی تفاوت نمی گذشت: بی خیال پسر! تو معلوم هست چته؟! اتفاقا گفتم. جووری که تا فیها خال دونش آتیش بگیره. تا کور شه مرتیکه ی دوزاری که واسه من قبی نیاد!

امیربهادر با تعجب نگاهش می کرد: بهش چی گفتمی؟!

لبخند شیطانی روی لب نشاند و چشمانش برق زد: سوز و ندمش حسابی. پرسیده چه خبره سور و سات بهم زدن؟ منم گفتم خبر که زیاده و مناسبتم معلومه. حکمش دودره کردن نامرد است! اخماشو کشید تو هم و گفت امیربهادر تو رو هم پخته که اینجوری حال رفیقتو می گیری؟! گفتم از اول فقط رفیق بهادر بودی نه من. فکر کن مناسب دور همی امشبونم اینه که از شر هر چی نار فقی خلاص

۵۱۰ شدیم... جون بهادر بدجور سنگ رو یخ شد. نمی دونست چی بگه!

امیربهادر با اخم ملایمی نگاهش می کرد.

سر چرخاند و دستی به پیشانی خود کشید: بهت گفتم سرم تو کار خودمه و اونای دیگه هم که حرف می زنن حواله ی حساب و کتابشون باشه دست خدا. دیگه کاری هم به مار و افعی هایی که از سر نامردی دور و برمو گرفتن ندارم تا مبادا از سر کینه زهر بیاشن طرفم. بعد تو رفتی...

-- باشه امیربهادر می دونم زیاده روی کردم ولی حرصمو بالا آورده بود مرتبکه. جوری زیر زبون می کشید که انگار دزد گرفته. باور کن بدتر از اینم بهش می گفتم آگه می موند و جیم نمی زد! امیربهادر سر بلند کرد.

با روی تلخ به میز اشاره زد و گفت: واسه چی گذاشتیشون اینجا؟! ببر هر جا که می خوای کوفت کنی! اینجا قَدَغَن!

لحنش بی تفاوت بود و کارن جدی نمی گرفت.

با خنده بطری را باز کرد: بی خیال پسر. از فردا منم مثل تو میرم تو ترک. امشب آخرین شبه که لب می زنیم. حله؟!

و لیوان را برداشت و آن را به آرامی سمت بهادر گرفت.

نگاهی به صورت کارن و لیوانی که میان انگشتانش بود انداخت و دستش را زیرش زد و بلند شد: تو انگار زبون آدمیزاد سرت نمیشه؟! از امشب این کوفت و زهرمارا تو خونه ی من تعطیله. جمع کن بساطو!

-- خیلی خب چرا جوش میاری؟! دارم بهت میگم از فردا همه چی همونی میشه که تو می خوای. منم ترک می کنم امیربهادر. ناسلامتی می خوایم کار و بار بهم بزنیم و جدی بجسیم به زندگی. دیگه دور این کارا رو خط می کشیم پسر. یه شب که هزار شب نمیشه. باشه؟!

امیربهادر با حرص به سیگارش پوک می زد و نگاهش را گاهی به صورت کارن و گاهی هم با اخم به بطری و لیوان هایی که لبریز بودند می انداخت.

وسوسه به جانش افتاده بود ولی به شدت با آن مقابله می کرد.

خم شد و ته سیگارش را داخل زیر سیگاری خاموش کرد.

صدای آهنگ فضای خانه را پر کرده بود.

سر چرخاند و به کارن که روی مبل لم داده بود نگاه کرد.

آهنگی را از گوشش پلای کرده بود که امیربهادر کنایه زد: بد نگذره؟!

خندید: جون خودم الان فقط این آهنگ فاز میده. گوش کن... ادد واسه الان خوندن!

و با چشم و ابرو لیوان را که روی میز بود به بهادر نشان داد و از لیوان خودش جرعه ای نوشید.

امیربهادر محل نداد و بسته ی کوچک دیگری شکلات برداشت و روکشش را ۵۱۱

ل اومد جنو  
ک چکار

را دور زد

روک  
خویش

نمون به  
برداشت  
و هجر

ر جان  
ن خبا  
بگیر

پرس  
علیوم  
تو ز  
ل پادش  
خلای



باز کرد. حبیبی که شکلات را گوشه‌ی دهان خود می‌انداخت و مزه مزه می‌کرد تا از  
تذخاش و سوسه‌ی نوشیدن را پس بزند، با آه عمیقی خودش را روی مبل رها کرد  
و سرش را به پشتی آن تکیه داد!  
صدای زنگ آیفون را شنید.  
با همان چشمان بسته خطاب به کارن گفت: خودت باز کن. حسش نیست  
باشم!

خسته بود.  
صدای کارن را هم نشنید.  
حتما تا الان سرش را در گوشی فرو کرده بود و با دوست دخترش چت می‌کرد!  
او هم دلش خوش بود دیگر...  
شکلات را قورت داده بود ولی هنوز مزه‌ی گس و تلخ آن در دهانش مانده بود.  
بوی تند نوشیدنی بر فضا حاکم بود.  
عجیب با سوسه‌ی درونی‌اش می‌جنگید که پیروز میدان نشود.  
شیطان را لعنت کرد و رو به جلو خیز برداشت و سرش را میان هر دو دست  
گرفت.

خدا را شکر می‌کرد که معتاد به آن نبود... اما چون سال‌ها خورده و خوی  
گرفته حالا سخت می‌توانست جلوی طمعش را بگیرد. با تصور چهره‌ی پریزاد و  
قولی که مردانه به او داده بود تا دیگر بی‌اشتباهات گذشته‌اش را نگیرد دست‌اش  
کنار هر دو شقیقه‌اش مشت شد و به خود و وجدانش لعنت فرستاد تا آرام باشد  
و به آن ندای سوسه انگیز و کریه گوش ندهد!

صدای آهنگ همچنان فضا را تحت تاثیر محتوای خود قرار داده بود.  
به قول کارن گویی برای حال و روز آن دو خوانده باشند.  
حداقل کاش گوشی‌اش را با خود می‌برد.

از تو زیبا منم اینقدر جفا زیبا نیست  
گیره این دل نتوان داد به زیبای دگر  
می‌فروشان همه دانند عمادا که بود  
عاشقان را حرم و دیر و کلیسای دگر  
من به می‌خانه‌ام امشب تو برو جای دگر  
عهد کردم که دگر می‌نخورم در همه عمر  
به جز از امشب و فرداشب و شب‌های دگر  
منم منم مشکن قدر خود ای پنجه‌ی غم  
من به می‌خانه‌ام امشب تو برو جای دگر

بوی غطر زنانه علاوه بر بوی نوشیدنی مشامش را نوازش داد. چشمانش را مالید.

کرد. با دیدن دو چشم روشن و خندان از تعجب پلک زد و مجدد چشم هایش را گشود و روی مبل کمر صاف کرد.

نازیلا خندید و با همان صدای ظریف و دلنشینش پرسید: خواب بودی؟! امیربهادر دستی به صورت خود کشید: اینجا چکار می کنی؟! کی راحت داد تو؟! و با اخم به کارن که کنار ستون ایستاده بود نگاه کرد. شانه اش را بالا انداخت: باور کن به زور اومدم تو. گفت می خواد باهات حرف بزنه!

امیربهادر از روی مبل بلند شد. نازیلا کنارش ایستاد: نمی خوای گوش کنی؟! به خدا مجبور شدم پیام حرفمو بزنم میرم! پوزخند زد.

به حدی از این دختر بیزار بود که اکراه داشت به صورتش نگاه کند. — حرف داری واسه خودت داشته باش. من واسه شنیدن مزخرفای تو وقت ندارم. بزن به چاک!

نازیلا قدمی جلو رفت: خواهش می کنم امیربهادر! مثل برق دستش را عقب کشید! صورتش از خشم سرخ شد و فریاد زد: گم شو گفتم!... و اینستا اونجا، بندازش بیرون اینو! به کارن نگاه می کرد.

کارن مطیع او قدمی پیش گذاشت و نازیلا گفت: حرفم در مورد پریزاد! آگه مهم نبود نمی اومدم!

امیربهادر لحظه ای مکث کرد. کارن هم متوجه شد و ایستاد. به صورت نازیلا نگاه کرد که چطور ملتسانه به امیربهادر خیره شده بود! بهادر با اخم گفت: حرفتو بزن و گمشو بیرون. نازیلا به مبل نگاه کرد: بشینیم؟! — لازم نکرده. — اما...

— در مورد پریزاد چی هست که می خوای بگی؟! من من کنان حینی که جرات نداشت مستقیم به چشمان او زل بزنم گفت: را... راستش! پریزاد دوستیشو با من بهم زده. — خوب کرده. بقیه اش؟! نازیلا نگاهش کرد: واقعا که امیربهادر! یعنی واسه ات مهم نیست میونه ی من

و دوستمو بهم زدی؟! ۵۱۳

مزه می کرد

شربت

شربت

نانش

یا هر دو

خورد

بروی

نگیرد

تا آرام

بود

۵۱۳ - وقتی خودت باغش شدی نه! تو واسه پریزاد مناسب نیستی. پریزاد من با امثال شماها صنی نداره. تو هم بعد از این ببر ببر کردنا تو ببر با اهلش بکن! نازیلا دندان سایید! اما ظاهرش را حفظ کرده بود.

هدفش این نبود که او را عصبانی کند.  
باید در آرامش کارش را پیش می برد تا مولای درزش نرود!  
-- پریزاد خودش مقصر بود. اون دختری که تو فکر می کنی نیست. قبلا هم بهت گفتم با بهنام چه سر و سری دارن ولی تو انگار باور نکردی! فکر نکن جلوی پریزاد با یه الهه طرفی و فقط منم که دختر...  
امیر بهادر که نفس نفس می زد و کم کم داشت به نیت این دختر شک می کرد با زیرکی و بی مقدمه پرسید: چرا الان اومدی؟! چرا نداشتی فردا حرفتو بزنی؟! نازیلا جا خورد.

توقع داشت امیر بهادر عصبانی شود... یا از کوره در برود و آن موقع خودش کولی بازی در بیاورد!  
ولی این سوال غیرمنتظره دیگر از کجا روی زیانش نشسته بود؟!  
کمی دستپاچه نشان می داد: آخه... ترسیدم دیر بشه. نمی... نمی خوام تو بیخود و بی جیت منو..

امیر بهادر پوزخند زد و مقابلش ایستاد و کلامش را به یکباره برید: ترسیدی دیر بشه؟! نه اتفاقا... به موقع اومدی. می بینی سور و ساتمونو که؟! آگه ندیدی خوب نگاه کن! ضیافتی واسه خودش! حالا هم مثل بچه ی آدم میری و موبه مو عین همینایی که دیدی رو میذاری کف دست اوستایی که مثل سگ شاگردشو می کنی. بگو دست پرورده ی شیطون سلام رسوند و گفت تا تو هستی من انگشت کوچیکشم نمیشم. هری!

دهان نازیلا همراه کارن باز مانده بود.  
تنه پته کنان گفت: تو.. تو چی داری میگی؟! شیطون کیه؟! شاگرد کدومه؟! من... من نمی فهمم...

امیر بهادر دندان قروچه ای کرد و سمتش خیز برداشت.  
چشمان دخترک از حدقه بیرون زد و با ترس به صورت برافروخته امیر بهادر نگاه کرد!

وحشت تا مغز استخوانش نفوذ کرد.  
-- چته؟! ول کن دستمو... آخ... بهادر با توام...  
امیر بهادر مقابل چشمان متعجب کارن در حالی که از عصبانیت می لرزید نازیلا را کشان کشان از در ساختمان بیرون برد!

دندان هایش را روی هم فشار داد و غیظ کرد: گم میشی و دست اون باشا!  
۵۱۴ کثافت و بهش میگی بعد از این آگه مردشه بیاد و با من رو در رو بازی که و



دست به دامن خاله زنکای دگوری نشه که به خیال خودش بتونه امیربهداد رو دور بزنه! درسته دور اشتباهام خط کشیدم و گفتم عوض می‌شم... اما فرار نیست عوضی بشم و پستم از «آدمیت» به «خریت» بدم و بذارم هر گاوی خودشو هوار که سرم که به خیالش بتونه کند بزنه به رابطه‌ی من و پریزاد! گمشو بینم آشغال! و در حیاط را باز گذاشت و نازیلا را وسط کوچه رها کرد!

دخترک مات و حیرت زده در حالی که از ترس و وحشت می‌لرزید خودش را به دیوار آجری تکیه داد.

به امیربهداد زل زد که چطور به نفس نفس افتاده بود.

انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و با عصبانیت خط و نشان کشید: به نفعته که از این لحظه به بعد دور من و پریزاد رو خط بکشی. آگه روزی روزگاری کلاغا به گوشم برسونه که خواستی اذیتش کنی یا با اون یاشار بی همه چیز دست به یکی کردی که میونه‌ی ما رو بینم بزنن به جدم قسم دمازی از روزگار جفتون در مبارم که تا عمر دارین چشمتون به من افتاد فقط بگین گوه خوردم و غلط کردم! زنده تون نمیذارم.

نازیلا لال شده بود!

حتی قادر نبود لب‌هایش را تکان دهد.

فکر نمی‌کرد به همین زودی دستش پیش امیربهداد رو شود.

شاید بیش از حد تابلو رفتار کرده باشد... ظاهرا او را دست کم گرفته بود!

اینکه یاشار کارن را ببیند و آمار دورهمی امشبشان را در بیاورد و بعد هم خیلی اتفاقی نازیلا سر از آنجا در بیاورد و حرف‌های ضد و نقیضی راجع به پریزاد بزند هر کس دیگری هم که جای امیربهداد بود قطعاً به شک می‌افتاد که این آب از کجا گل می‌شود!

شاید مقابل پریزاد ساده و مهربان می‌توانست نقشش را خوب بازی کند... ولی مچش پیش امیربهدادی که هوشیارتر از این حرف‌ها بود به همین راحتی باز می‌شد!

گویی فراموش کرده بود که باید قوی‌تر از این‌ها باشد تا مردی مثل امیربهداد هیچ وقت نتواند به او رو دست بزنند!

آب دهانش را فرو داد و بی آنکه چیزی بگوید قبل از اینکه امیربهداد سستش هجوم بیاورد به سرعت باد از جلوی چشمان او گذشت و شروع به دویدن کرد!

امیربهداد حتی سرک هم نکشید که ببیند او به کدام سمت می‌گریزد!

ناراحت و عصبی بود و... بیش از حد خسته!

نفس زنان کنار رفت و حینی که تمام تنش به شدت داغ شده و عرق کرده بود خودش را از میان درگاه حیاط عقب کشید!

هنوز در را بسته بود که صدایی گفت: مهمون ناخوانده نمی‌خوای؟!!



سرش را به آرامی بلند کرد.  
با تعجب میان تاریک و روشنی کوچه سایه‌اش را دید.  
صدای پاشنه‌های کفشش از انعکاس برخورد آن با آسفالت کوچه باعث شد  
دقیق‌تر نگاهش کند.

همین که چهره‌اش داخل روشنایی، درست زیر چراغ سر در حیاط قرار گرفت  
نفسش را از سر آسودگی بیرون داد و لبخند زد: تو کجا، اینجا کجا؟  
زن لبخند زد و قدمی پیش گذاشت و با او دست داد.  
بوی عطر گران قیمتش فضای کوچه را پر کرده بود.  
امیربهادر در را کاملاً باز کرد و با صمیمیتی خاص او را در آغوش کشید!



(پریزاد)

با حرص دستی به صورت خود کشید و حینی که سعی داشت صدایش به اتاق  
مشرکشان نرسد رو به پریزاد که بی صدا اشک می‌ریخت غر زد: می‌دونی ساعت  
چنده؟! این وقت شب پا شی بری خونه‌ی پسر مردم؟! نشنیده می‌گیرم پریزاد!  
- یا... یاشار...

- یاشار غلط کرد! برو بگیر بخواب بچه. هر کی هر چی گفت باور می‌کنی؟!  
- معلومه که نه. نه مامان نه. باور نمی‌کنم. امیربهادر محاله کاری کنه. اما...  
اما نگرانم!

پریچهر سکوت کرد.

حالش را خوب درک می‌کرد.

می‌دانست تا پریزاد همه چیز را با چشم خود نبیند آرام نمی‌گیرد!  
حق هم داشت.

با آن چیزایی که از زبان دخترش شنیده و یاشار تعریف کرده بود دروغ چرا  
الان دیگر خودش هم به شک افتاده بود.

با این حال برای آرام کردن پریزاد گفت: ول کن این حرفا رو. یاشار، امیربهادر  
رو به چشم رقیبش می‌بینه. چون داره میاد خواستگاریت خواسته اینجوری نوره  
دودل کنه که شانش بیشتر بشه!

پریزاد با بغض دستی زیر چشمان خود کشید: می‌خوام نرم اونجا ولی می‌دونم  
تا صبح نمی‌تونم چشم رو هم بذارم. به خدا دق می‌کنم مامان آگه نبینش. آگه  
بلائی سر امیربهادر بیاد چی؟ الکی که دلم شور نمی‌زنه، می‌زنه؟! می‌دونم... خنای  
به چیزی شده. نکنه یاشار به کاری کنه که...

- امیربهادر هیچیش نمیشه دخترم. تو رو خدا بس کن! بابات صدانو می‌شنوه  
اون موقع خر بیار و باقالی بار کن. چی می‌خوای جوابشو بدی؟!  
مانمسانه به آستین پیراهن مادرش چنگ زد: بابا نمی‌شنوه. خیلی وقته خوابیده

خسته باشه خوابش سنگین میشه مامان. تو رو خدا. همه اش سه چهار تا خونه  
 باهاش فاصله داریم. دو دقیقه می ریم و بر می گردیم.  
 — لا اله الا الله! خدایا این چه بدبختی؟! از سر شب خونمو کردی تو شیشه  
 بس که نق و نوق کردی دختر. هی می خوام مثل مادرای دیگه نباشم و بهت خرده  
 نگیرم و منطقی باشم ولی نمیداری. کدوم آدم عاقلی این وقت شب پا میشه میره دم  
 خونه ی خواستگارش که من و تو دومیش باشیم؟! حیا هم خوب چیزیه به خدا!  
 بینی اش را بالا کشید و در حالی که صدایش از حرص و ناراحتی می لرزید  
 گفت: باشه. نریم. حق با شماست اصلا کار خوبی نیست جلوی در و همسایه بریم  
 خونه ی امیربهادر. ولی اون مریضه مامان. دلت میاد؟ شک نکن تا خود صبح  
 فقط گریه می کنم. صبح هم اگه نیمه جون پیدام کردین نگین پریزاد چرا با خودش  
 همچین می کنه. شب بخیر!

همانطور که دستانش را مشت کرده بود لب هایش را روی هم فشار داد و سمت  
 اتاقش دوید.

پریچهر کلافه دنبالش راه افتاد.  
 پریزاد وارد اتاقش شد و حق هق کنان روی تخت نشست.  
 مادرش میان درگاه ایستاد و انگشتش را سر بینی خود گذاشت: هیس—  
 بابات بیدار میشه. چه خبرته؟  
 پریزاد به آرامی گریه می کرد.  
 زانوانش را بغل گرفته و وسط تختش نشسته بود.  
 پریچهر هم ناراحت بود... و هم نگران!  
 دیگر نمی دانست چکار باید بکند.  
 نه طاقت داشت که دخترش را در این حال و روز ببیند... و نه می توانست از  
 عقایدش بگذارد و کاری خلاف میل باطنی اش انجام دهد!  
 — به خدا قسم اینکارا رو که می کنی آ میگم این عشق لعنتی کدوم گوری بود  
 اومد یقه ی بچه ی منو چسبید تا به این حال و روز بیافته؟!  
 پریزاد نگاهش کرد.

دل پریچهر آتش گرفت از دیدن چشمان معصوم و بارانی او!  
 پوفی کشید و با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت: صبر کن چادرمو بردارم.  
 بی سر و صدا میری تو حیاط تا پیام. فهمیدی؟!  
 پریزاد میان اشک و گریه لبخند زد و پایش را صاف کرد: و... و... واقعا؟!  
 پریچهر چیزی نگفت و حینی که سرش را تکان می داد و به حال دخترکش  
 افسوس می خورد چادرش را از روی چوب لباسی برداشت و روی سرش انداخت:  
 خدا عاقبت همه مون رو با این کارا ختم به خیر کنه. عشق و عاشقی نیست که...  
 رسوایی رسوایی!

پریزاد که دکمه‌های مانتویش را می‌بست از اتاقش بیرون آمد و همراه مادرش از خانه بیرون رفت.

پریچهر در را به آرامی بست و با اوقات تلخی گفت: به خدا که اشتباهه. انقدر خودتو کوچیک نکن دخترم. چه معنی داره دم به دقیقه راه بیافتی دنبال این پسر؟! موندم تو این سن و سال با چه رویی دارم پا به پای تو میام؟! به هیچ وجه حواش جمع اطراف نبود.

حتی چیزهایی که مادرش با حرص و عصبانیت می‌گفت و غرولندهایی که زیر لب می‌خواند.

ذهنش سمت و سوی امیربهادر می‌چرخید و اینکه مبادا ضرری از جانب یاشار متوجهش باشد!

- حاشا... حالش هنوز... خوب نشده! اینجوری... انگار یه... عیادت می‌هم... کردیم! کجاش... بده؟! -

- کلاه نذار سرم. اگه دنبالت میام برای اینکه جیگر گوشه‌ام واسه ام مهمه و نمی‌تونم بینم به پای اون بچه داره اشک می‌ریزه. هنوز مادر نشدی بفهمی چی میگم.

پریزاد با لبخند نگاهش کرد. صدایش از بغض گرفته بود: می‌دونم خودتم... نگرانشی! برای... همین داری... باهام می‌ای! مگه نه؟! پریچهر چپ‌چپ نگاهش کرد و لب‌گزید: استغفرالله. کم که نمیاری از زبون.

پریزاد خندید و لحظاتی بعد جلوی خانه‌ی امیربهادر ایستادند. پریچهر نیم‌نگاهی به دیوارهای خانه انداخت: صدایی که از تو نیامد. احتمالا خوابیده.

قبل از اینکه مادرش پشیمان شود و بخواهد عزم رفتن کند دستش را پیش برد و روی زنگ گذاشت: پس ببینمش بعد بریم. پریچهر نفسش را فوت کرد و زیر لب غر زد... و پریزاد دل‌دل می‌کرد تا در هر چه زودتر باز شود!

انگشتانش را در هم فشار می‌داد و پریچهر متوجه حال دگرگون دخترش بود. خیلی زود در توسط کارن باز شد. حاضر و آماده جوری که انگار قصد بیرون آمدن داشته باشد.

با دیدن پریزاد ابروهایش خود به خود از تعجب بالا پریدن و نگاهی به پریچهر انداخت: سلام خاله.

پریچهر چادرش را کمی جلو کشید و گفت: سلام پسرم. امیربهادر خونه‌ست؟! کارن کمی دست و پایش را جمع کرد.

هنوز هم از حضور ناگهانی آن‌ها جلوی در متعجب بود: بله هستش. بفرمایید.

— نه دیگه مزاحم نمیشیم. بهش بگو به سر...

— بریم تو مامان. اینجا که خوب نیست!

پریچهر نگاهش کرد و ابروهایش جمع شد.

پریزاد با لبخندی مصلحتی سرش را زیر گوش مادرش برد: تو کوچه ایم. آگه یکی ببینه بد میشه؟!

نقطه ضعف مادرش دستش آمده بود دیگر!

صدایش می لرزید.

استرس داشت که هر چه زودتر امیربهادر را ببیند.

کارن که متوجه پیچ پیچه های آن دو بود در را کامل باز گذاشت و جلو رفت: بفرمایین تو. منم دیگه داشتم می رفتم. بهادر هم تو خونه ست.

و در حالی که معذب نشان می داد از کنار پریچهر و پریزاد گذشت و زیر لب خدا حافظی کرد.

با رفتن او جو به ناگیان آرام گرفت.

هر دو پا به حیاط گذاشتند و پریچهر در را بست.

پریزاد که لرزان قدم بر می داشت میان راه ایستاد.

چرا دلش گواه خوبی نمی داد؟!

چش شده بود؟!

آب دهانش را قورت داد و سمت مادرش برگشت.

رویش نمی شد ولی باید می گفت. قلبش تند می زد.

پریچهر که او را متاصل دید پرسید: پس چرا وایسادی؟!

سر به زیر انداخت: میشه....

— میشه چی؟!

— که تنها بینمش؟!

پریچهر با تعجب نگاهش کرد: دیوونه شدی؟! برو تو حرف نزن.

— به خدا زود میام بیرون. قول میدم. شما هم که اینجا یی و نگران نمیشی.

— پریزاد؟!

— خواهش می کنم!

می ترسید. نگران بود.

از اینکه چیزی باشد و چیزی را ببیند که نباید و مادرش را ناخواسته شاهد بگیرد و بعدها نتواند جبرانانش کند.

می خواست او را تنها ببیند و اگر هم حرفی میانشان رد و بدل می شود در خفا باقی بماند.

پریچهر هر چه هم بخواهد به او اعتماد کند، باز هم ذاتا مادر است و در ۵۱۹



نهایت تحت تاثیر غرایز و عقاید خودش قرار می گیرد.  
پریزاد با تیزهوشی سعی داشت او را از ادامه ی راه منع کند.  
پریچهر که عجله داشت تا هر چه سریع تر به خانه بازگردند، با اینکه اصلاً  
تمایلی به اینکار نداشت بیش از آن اصرار نکرد و با لحن جدی گفت: بیشتر از  
دو دقیقه نشه. فهمیدی؟!

پریزاد لبخند زد و سر تکان داد.  
لبخندی تلخ که از ترس بود... نه حاصل رضایت مادرش!  
از ترس صدای یاشار و لحن مصیبت بارش.  
از اینکه امیربهادر حالش خوب است یا نه؟!  
قدم هایش را بی رمق بر می داشت!  
پر از شک... پر از دلهره!  
در راهرو نیمه باز مانده بود.  
صدای امیربهادر را میان موزیک بلند اما ملایمی شنید.  
ضبط را روشن گذاشته بودند؟!  
امیربهادر با چه کسی حرف می زد؟!  
پس تنها نبود!  
قلبش تند می زد.

بی آنکه سر و صدا کند و چیزی بگوید از راهرو رد شد.  
پریچهر چند قدم پیش رفت و با اینکه خواسته ی دخترش را پذیرفته بود باز  
هم نزدیک در ورودی ایستاد.  
او هم نگران فرزندش بود و از طرفی بی قراری هایش را می دید.  
روزگاری خودش هم همین لحظات پر تشویش و دلهره آور را پشت سر گذاشته  
بود.

شاید برای همین بود که دل به دلش می داد و می گذاشت اینطور بی پروا عاشق  
کند.  
پریزاد کنار دیوار مجاورِ هال ایستاده بود و از همانجا صدای گفتگوی آن ها  
را می شنید.

در کمال تعجب متوجه شد که مخاطب امیربهادر یک زن است!  
صدای جوان و زیبایی داشت: اولاً اینجوری نبود. جدیداً خیلی بی معرفت  
شدی. نه زنگ می زنی به حالی ازم بپرسی نه میای خونه ام. از حاجی می ترسی؟  
صدای سرخوش و خندان امیربهادر مغزش را خراش داد یا دلش را؟!  
-- به حاجی چکار داری؟! سرم شلوغ بود نرسیدم پیام پشتم. به جان خودم  
تو فکرش بودم آخر هفته به سر بهت بزنم.

۵۲۰ صدای خنده ی زیبا و دلفریب دختر بند دل پریزاد را پاره کرد: از این وعده

و عیدای سر خرمنی زیاد دادی که پای هیچ کدو مشم نموندی. دلم خیلی واسه ات تنگ شده بود امیر بهادر. فکر می کردم دیگه بی معرفت نمیشی! می دونی که تو رویه جور دیگه دوست دارم؟! جانی در پاهایش نمانده بود.

به سختی از کنار دیوار رد شد و داخل هال سرک کشید. جوری که کسی از داخل متوجهش نباشد! امیر بهادر را ایستاده کنار زن جوانی دید. قد بلند بود و خوش اندام. موهای خرمایی و بلندش را آزادانه روی شانه رها کرده بود. بلندی شان تا پایین کمرش می رسید.

به شدت جذاب بود و چهره ی گیرایی هم داشت! مانتوی کوتاه و تنگ مشکی و ساپورت خاکستری که هم رنگ شالش بود. شالی که روی شانه هایش افتاده و ابایی برای پوشیدنش نداشت! بی پروا از بازوی امیر بهادر آویزان شده و با لبخند دلنشینی محو صورت او بود. نگاهش به میز وسط هال افتاد. بطری و لیوان های پر شده از محتویات آن! بغضش گرفت.

صدای مردانه ی بهادر به راستی تنش را لرزاند: شاید باور نکنی ولی دل من بیشتر از این حرفا واسه ات تنگ شده بود مه لقا! مخصوصا این روزا که اوضاعم باهات حرف بزنم. یکی که دوستانه دل به حرفام بده و دردمو بفهمه! زیر لب نام «مه لقا» را زمزمه کرد. چشمانش از اشک خیس شد.

نگاهش هیچ کجا را نمی دید جز آن دو نفری که اینطور نزدیک به هم ایستاده بودند و با صمیمیت خاصی در نگاه یک دیگر حرف می زدند و می خندیدند. مه لقایی که تا به امروز حتی برای یک بار هم اسمش را نشنیده بود! این دختر چه کسی بود که امیر بهادر بخواد برای دیدنش دلتنگی کند و حرف دلش را آزادانه به او بزند؟! وقتی که مه لقا با شیطنت خندید و دستش را بالا آورد و گونه ی بهادر را کشید

و سمت دیگر سورتش را بوسید. قلب پریزاد درون سینه هزار تکه شد. صدای شکسته شدنش بد به جانش افتاد! پسرک شیطون. همینجوریشم خاطرت عزیزه! می دونی که تو کل دنیا بگردی سنگ مسبور بهتر از من نمی تونی واسه خودت پیدا کنی. اگه می دونستم باهام ۵۲۱

حرف داری زودتر از اینا می‌اومدم!  
امیربهادر مردانه خندید و سر تکان داد.  
مه‌لقا او را رها کرد و با لبخند روی مبل نشست: خب عزیزم؟ بشین تعریف کن ببینم چه خبر شده؟!

پریزاد که گیج و منگ آن بوسه و جمله‌ی دلنشین مه‌لقا مانده بود، با دست راست محکم جلوی دهان خود را گرفت که صدای حق‌هقش بلند نشود!  
امیربهادر که کنار مه‌لقا نشست سرش را برگرداند و به دیوار تکیه داد.  
قفسه‌ی سینه‌اش به سختی بالا و پایین می‌شد از حجم زیاد اکسیژن!  
قلبش تیر می‌کشید و احساس خفگی می‌کرد که به سرعت از درگاه رد شد و خودش را داخل حیاط انداخت.

دستش را به شدت از جلوی لب‌هایش برداشت و مقابل چشمان وحشت‌زده‌ی پریچهر چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشید. سینه‌اش به خس‌خس افتاده بود.  
پریچهر بازویش را گرفت: چی شده؟ مگه روح دیدی دختر؟ داری پس می‌افنی دست مادرش را گرفت. به زور قدم بر می‌داشت. سمت در حیاط رفت: بریم... فقط... بریم! خواهش می‌کنم.  
-- پریزاد؟!

تا آن موقع هیچ سر و صدایی نکرده بود.  
از طرفی هم صدای موزیک به حدی بلند بود که امیربهادر متوجه‌شان نشود هر دو از در بیرون آمدند و پریچهر زیر بازوی دخترش را گرفت!  
تا وقتی به خانه برسند هیچ کدام چیزی نگفتند.  
اما همین که پریزاد پا به اتاق خود گذاشت بی‌تاب و بی‌قرار خودش را در آغوش مادرش رها کرد و بنای گریه و ناله را سر داد.  
پریچهر که از چیزی خبر نداشت سرگردان و پریشان حال سر دخترکش را به سینه گرفت و نوازشش کرد.  
به عمد سکوت کره بود تا پریزاد آرام شود و همه چیز را بگوید!  
-- نمیگی چی شده؟!

حق‌کنان سرش را تکان داد و از مادرش جدا شد.  
پریچهر دستش را روی شانه‌ی دخترش گذاشت: اینجوری که نمیشه. بالاخر رفتی تو به چیزی دیدی یا به حرفی زدین که به این حال و روز افتادی؟! کائنات خودم...

تند تند اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد.  
نمی‌خواست مادرش چیزی بفهمد.

شاید در آن شرایط به صلاح هیچ کدام نبود: خوبم مامان، هیچیم نیست. قه  
۵۲۲ به کم از حرفاش رنجیدم! همین!

پریچهر اخم کرد: سر بچه رو که شیره نمی مالی دختر. به کم رنجیدنت اینه؟! پس وای به حال همه اش. مگه چی بهت گفته؟! مکث کرد. تردید داشت و هنوز هم بی صدا اشک می ریخت. دلش می سوخت از جفای معشوق...

سر به زیر شد: .... درست... جوابمو نداد! م... منم... عصبی شدم و... اومدم بیرون!

-- آگه عصبی شدی پس چرا گریه می کنی؟ من تو رو اینجوری بار آوردم؟ که ضعیف باشی و نتونی جواب...  
نالید: نه ماما! فقط حساس شدم. تاب نیاوردم. حس کردم نمی خواد راستشو بگه و همین باعث شد پیام بیرون... ولی... ولی یهو بغضم ترکید و... باز هم به گریه افتاد.  
زودرنج شده بود دیگر...

از عوارض همان ترک های دردآوری که دل عاشقش برداشته بود! پریچهر که قانع نشده بود دهان باز کرد تا دنبال حرف را از جای دیگری بگیرد و پریزاد را سوال پیچ کند... ولی با صدای وحید از پشت سر که میان درگاه اتاق ایستاده بود سرچرخاند!

-- چی شده پریچهر؟! این بچه چرا گریه می کنه؟! پریزاد نگاهش را از پدرش که با اخم به او زل زده بود گرفت و پریچهر در جوابش گفت: ا. و. تو چرا بیدار شدی؟!  
-- خواستم برم آشپزخونه که صدای گریه ی پریزادو شنیدم. جلو رفت و نزدیک تخت ایستاد و به صورت دخترش دقیق شد: جاییت درد می کنه بابا؟! پریچهر حاضرش کن بیریش درمونگاه آگه حالش...  
لبخند زد و با دستپاچگی میان حرفش آمد: نه عزیزم حالش خوبه چیزی نیست. به کم معده اش درد می کرد. بخوابه تا صبح خوب میشه!

نگاهی به همسرش انداخت و پرسید: مطمئنی؟! پریچهر سری جنباند و به صورت پریزاد چشم دوخت.  
نامحسوس که همسرش متوجه نشود با چشم و ابرو به تخت اشاره کرد و کمکش کرد دراز بکشد: بخواب دخترم. کم کم دردت آروم میشه!  
پریزاد چیزی نمی گفت و بی صدا بغضی در گلو داشت به اندازه ی تمام عالم! در دل گفت «کاش آرام می شد!»

پریچهر که نمی خواست وحید، پریزاد را در آن حال و روز ببیند و به چیزی شک کند از کنار دخترش بلند شد: الان استراحت کن ولی فردا مفصل حرف می زنیم. باشه؟!  
پریزاد با چشمان بارانی نیم نگاهی به هردوی آن ها انداخت و سرش را ۵۲۳



تکان داد. پریچهر دست همسرش را گرفت: بریم عزیزم!  
-- هنوز که داره گریه می‌کنه؟! این بچه یه چیزیش هست پریچهر، برو  
حاضرش کن برسو نیمش درمونگاهی جایی! شاید مسموم شده باشه.  
پریچهر با لبخند و لحنی آرام دست شوهرش را کشید و سمت در برد: نه بابا  
مسمومیت کدومه؟ جز غذای خونه مگه چیز دیگه هم خورده که بخواد مسموم  
بشه؟ اینا تمومش به خاطر استرس. تا صبح خوب میشه ول کن بچه رو، بریم تا  
از اتاق که بیرون رفتند و پریچهر در را بست دیگر صدایشان به گوش پریچهر  
نرسید!

با رفتن آن‌ها آه کشید و روی تختش نشست.  
نگاهش را از در گرفت و چشمانش را بست و لب زیرینش را همراه با بغض  
گزید که صدای حق هقش بلند نشود.  
چشم چرخاند و به در و دیوارهای اتاقش نگاه کرد.  
انگار که داخل یک قفس آجری گرفتار شده باشد.  
نفس تنگ شده بود.

از جای بلند شد و پنجره را باز کرد.  
بوی رطوبت باران!  
صدای بارش و هوایی که دم کرده و سنگین از پنجره، همراه دانه‌های باران به  
داخل هجوم می‌آورد!  
شاید آرامش بخش باشد... اما نه برای او!  
نه برای دل شکسته اش!  
نه...

چطور ممکن است که امیربهادر او را فریب داده باشد؟  
همه‌ی این سال‌ها حالش را دیده بود.  
حرف‌هایش را شنیده بود.  
وقتی لواسان بودند پا به پای درد و دل‌هایش نشسته و دلدادگی‌هایش را صادقانه  
شاهد گرفته بود!

امیربهادری که او می‌شناسد این کار را نمی‌کند.  
او اهل خیانت نیست.  
هر چه هم خطا برود و مرتکب اشتباه شود باز هم در مراش خیانت به  
معشوق نمی‌گنجد!

اما پس این دختر که بود؟  
نسبتش با امیربهادر چه بود که اینطور از بازویش آویزان می‌شد و به خیال  
۵۲۴ دلبری می‌کرد و گونه‌اش را می‌بوسید؟

و امیربهادر به راحتی در جوابش لبخند می زد؟!  
مه لقا!

حتی برای یک بار هم تا به امروز نامش را از زبان هیچ کس نشنیده بود.  
او که از تمام علایق و آداب بد و خوب امیربهادر به خوبی آگاه بود، مگر  
میرشد که متوجه مه لقا نشده باشد؟!  
از تصور تمام چیزهایی که با چشمان خودش دیده بود حق زد و صورتش را با  
هر دو دست پوشاند.

باور نمی کرد.  
امیربهادر هیچ وقت دروغ نمی گوید و آن دختر هم نمی تواند میانشان قرار  
بگیرد!

نصیم خودش را گرفته بود.  
فردا هر طور که شده باشد امیربهادر را می بیند و همه چیز را از زبان خودش  
جواب می شود.  
امشب با دیدن آن صحنه به حدی حالش بد شده بود که نتوانست ثانیه ای آنجا  
بماند و صدایشان را بشنود!  
فردا معلوم می شود که مه لقای تازه از راه رسیده کجای رابطه ی عاشقانه یشان  
قرار دارد!

لحظه ای بعد صدای زنگ پیامک گوشی اش بلند شد.  
دش را از روی صورتش پایین آورد.  
خیر از اشک بود!

بی اش را بالا کشید.  
گوشی داخل جیب مانتویش بود که بار دیگر لرزید.  
آب دهانش را فرو داد. ناخودآگاه لبخند زد. تلخ و کمرنگ!  
به هر سختی بود گوشی را از جیبش بیرون آورد.  
به این امید که شاید امیربهادر باشد!

حتما کارن همه چیز را به او گفته بود!  
او هم نگرانش شده و می خواهد از دلش در بیاورد!  
شاید هم همین امشب همه چیز را توضیح بدهد و غائله ختم به خیر شود!  
ولی با دیدن شماره ی ناشناس دست و دلش لرزید و شک به جانش افتاد.  
نفس نفس می زد از ترس...

پیامش را باز کرد و با خواندنش آه از نهادش بلند شد: «رفتی و همه چیز  
با چشمتی خودت دیدی؟! فهمیدی که من دروغ نمی گویم و اونیه که داره در حقت  
فامردی می کنه امیربهادر؟!»

نگاهش از پشت پرده ی تار از اشکی که پیش چشمانش نقش بسته بود روی ۵۲۵

پیامک دوم لغزید: «می دونم که مه لقا رو تو خونه اش دیدی. حالا باورت شد که امیربهادر هیچ وقت عوض نمیشه و دست از کاراش نمی‌کشه؟! آگه هم سمور نمی‌تونه چون ذاتش خرابه. اون لعنتی فریبت داد چون می‌خواست از من انتقام بگیره. ولی تو قربانی شدی. منو ببخش پریزاد!»

دستش می‌لرزید.

سرش را طرفین تکان داد.

ناباورانه و دلشکسته!

این امکان نداشت!

امیربهادر...

گوی عقل و احساسش با هم در ستیز باشند.

گیج بود و عصبی!

یاشار اسم مه لقا را در پیامش آورده بود؟! پس می‌دانست این دختر چه نسبتی با امیربهادر دارد!

حق نمی‌کرد... اما اشک‌هایش پی در پی راه خودشان را از چشمان ناامید پیدا کرده و روی صورتش روان شده و گونه برجسته‌اش را خیس می‌کردند. با یک تصمیم آنی همان شماره را گرفت.

بعد از اولین بوق یاشار جواب داد: نمی‌خواستم اینجوری بشه پریزاد! من بیشتر از اینم نمی‌تونستم ساکت بمونم.

صدایش گرفته بود.

پریزاد هم بدتر از آن...

با کوهی از بغض و آه: تو... تو مه لقا رو... می‌شناسی؟!

— این چه سوالی؟! معلومه که می‌شناسم. ناسلامتی من و امیربهادر مثلاً زمانی رفیق بودیم پریزاد. جدای از او پسر دایی منه. حرف پنهونی از هم نداریم با گریه‌ای بی صدا نالید: بگو... بگو اون کیه؟! مه لقا کیه؟! چه... چه نه با... امیربهادر داره؟!

لکنت گرفته بود!

از ترس...

از وحشت چیزی که نمی‌خواست بشنود ولی به آن پافشاری می‌کرد! — باشه میگم. اما تو حالت خوبه؟! گریه نکن اینجوری ناراحتم مریه پریزاد. می‌دونم که طاقت نمی‌ارم؟!

بی توجه به لحن آرام و ملتمسانه‌ی یاشار اصرار کرد: فقط می‌خوام... می‌خوام بدونم اون... دختر کیه؟! حرف بزن...

— یکی که امیربهادر خیلی دوستش داره. از هر کسی بیشتر بهش اعتماد داره. ۵۲۶ مه لقا هم همینطور. جوش بند امیربهادر! اونا سال هاست با هم...

همین را حتماً و لاش کنه!

دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و گفت: «ببین، من می‌دانم که تو داری به من اعتماد می‌کنی و این برای من خیلی مهم است. اما من نمی‌توانم به تو قول بدهم که هر کاری که خواهی کرد، مرا همراهی کنم. من فقط می‌توانم به تو کمک کنم تا بتوانی خودت را از این وضعیت نجات دهی.»

سپیدرنگ با لب‌هایش را از بس که روی هم فشار داده بود فک و چانه‌اش درد می‌کرد! لب‌هایش را از بس که می‌داد تا می‌تواند جولان بدهد و همه چیز را بگوید: سکوتش به یاشار اجازه می‌داد تا می‌تواند جولان بدهد و همه چیز را بگوید:

قضیه‌اش مفصله اما بذار اینجوری واسه ات بگم... او نا یه گذشته‌ای با هم داشتن و هنوزم دارن. مه لقا تنها زندگی می‌کنه و امیربهادر هم واسه یه مدت می‌رفت پیشش. فکر کنم حتی این آخریا بین خودشون صیغه خونده بودن که مه لقا تو درسر نیافته. البته اینطور که امیربهادر به من گفته بود، بقیه اشو خدا می‌دونه.

من امروز صبح اتفاقی تو پاساژ جلوی مغازه امیربهادر رو دیدم که داشت تلفنی مسم امروز صبح اتفاقی تو پاساژ جلوی مغازه امیربهادر رو دیدم که داشت تلفنی با مه لقا حرف می‌زد. می‌گفت امشب بره پیشش. فهمیدم یه مدت می‌خواد پیش بهادر بمونه. فکر کنم دیدیش... دختر خیلی خوشگلیه. ممکن نیست امیربهادر بر خیالش بشه پریزاد. واسه همینم وقتی با وجود عشقش به مه لقا اومد سمت تو تعجب کردم و دنبالشو گرفتم و فهمیدم به خاطر من داره اینکارو می‌کنه. بهادر به حدی کینه‌ای که حاضر دست به هر کاری بزنه ولی آخرش همونی بشه که می‌خواد. می‌دونم حرفامو قبول نداری و هنوزم بهش اعتماد داری پس که تو گوشت دروغ گفته. ولی واسه اینکه باورت بشه اینو میگم... من حتی جریانِ نازیلا رو هم می‌دونستم. اینکه امیربهادر می‌خواست با باباش شریک بشه و رو همین حساب پیشنهاد نازیلا رو قبول می‌کنه. پس بدون هیچ حرف پنهونی بین من و امیربهادر نبوده و نیست. به نظرت پسری که رو حساب شراکت همچین کاری می‌کنه نمی‌تونه بازم همون کارو تکرار کنه؟! امیربهادر آدم درستی نیست پریزاد! واسه همینم من راهمو ازش جدا کردم. اگه بری و ازش پیرسی هم شک نکن راستشو بهت نمی‌گه. حتی ممکنه بخواد بیشتر از اینا اذیت کنه. من جای تو باشم هیچی نمی‌گم و برای همیشه می‌کشم کنار که حساب کار دستش بیاد. مرثنوی پریزاد؟! اون مثل آب خوردن دروغ میگه و سر این و اون کلاه میذاره ولی بازم..... الو؟!.... پریزاد صدآمو می‌شنوی؟!..... الو؟!....

دشتر خود به خود پایین افتاد و گوشی میان انگشتانش ماند.

مات و مبهوت و سرد زیر نور چراغ خواب به کفِ اتاقش خیره بود و صدای شرشر باران در گوشش می پیچید.

خشکس زده بود و تکان نمی خورد.

پلک نمی زند!

فقط لب‌هایش نیمه باز مانده بودند و با زبانی کم جان زمزمه می‌کرد: نه...  
نیمه... امیربهادر... اون... منو... منو.....

و در همان حال می‌دید که سرش به ناگهان سنگین شده و اتاق دور سرش می‌چرخد!



گوشی از دستش رها شد و زیر پایهی عسلی افتاد.  
انگار که درونش زلزله‌ای به پا شده باشد و بخواهد همه‌ی وجودش را به  
یکباره ویران کند!  
پلک‌هایش آرام آرام روی هم افتادند و زمزمه‌اش که نام «امیربهادر» بود رو  
به خاموشی رفت و با نفسی که از فرط بغض درون سینه‌اش مانده بود به بهار  
روی تخت افتاد!



(امیربهادر)

با تعجب نچی کرد و سرش را تکان داد: اصلاً باورم نمیشه. یعنی جدی جیدی  
به خاطر یه دختر قید رفتاتو با یاشار زدی؟! چطور ممکنه؟!  
پوزخند محوی گوشه‌ی لب داشت. پوک دیگری به سیگارش زد.  
بعد از رفتن کارن، این دومین سیگاری بود که میان انگشتانش می‌گرفت و دود  
می‌کرد.

دست خودش نبود.

امشب نبود...

مگر می‌شد؟!!

حرف یاشار و تمام نامردی‌هایش در میان باشد و نخواهد همه‌ی حرص و  
عصبانیتش را میان غلظت دود سیگارش خالی کند؟!!

نفسش را با آه عمیقی از سینه بیرون داد: از قبل میونه مون بهم خورده بود. تو  
از این جریان خبر نداری. پریزاد بهونه شد. بهش میگم معجزه که کمتر از اونم  
نیست واسه من. معجزه‌ای که باعث شد دست اون نارقیق عوضی خیلی زود رو  
بشه! دمش گرم اتفاقاً! نداشت بیشتر از اون فریب دروغای یاشارو بخورم! واسه  
اولین بار تو همه‌ی عمرم خیریت کردم و به یه آدم توزرد اعتماد... پوفا! ولتر کن!  
آدم از چیزی حرف می‌زنه که پشیزی بیارزه... نه از نخاله هاش!

مه لقا بر خلاف ادعاهای امیربهادر، به دفاع از یاشار بر آمد: پریزاد دختری  
که دوستش داری مگه نه؟! باشه قبول! ولی یه طرف قضیه یاشار امیربهادر. تو  
نمی‌تونی به خاطر عشقت به اون دختر روی رفاقتتون پا بذاری و همه چیو  
بریزی. شماها از بچگی با هم بزرگ شدین. یاشار آدمی نیست که به کسی ناز  
بزنه اونم تو که می‌دونی چقدر واسه‌اش عزیزه!

کلافه از کنارش بلند شد و زیر لب غرید!

با یک پوک محکم نفسش را همراه دود خاکستری رنگ سیگار از سینه بیرون  
داد و کلامش تلخ شد: دیگه اسم اون احمقو پیش من نیاری. حرمتی بین مرده  
اون نیست که نگهش دارم و به احترام تو هم که شده هیچی نگم. پس دهنو باز  
۵۲۸ نکن مه لقا.

مه لقا لیخند تلخی زد و پا روی پا انداخت: به خاطر اون دختر؟! اسمش چی بود؟! آها... پریزاد! واقعا فکر می‌کنی ارزششو داره؟!  
امیربهادر با اخم و از گوشه‌ی چشم به او نگاه کرد... تند و عصبی: از کسی که نمی‌شناسی و ندیدیش حرف نزن که اوقاتمو سگ کنی! بیخود طرف یاشار رو بگیر که تا دلت بخواد از دستش شکارم! پریزاد بیشتر از اینا واسه‌ام ارزش داره. دیگه از جون که عزیزتر نداریم، داریم؟! گذاشتم به پاش و به یه مو بند کردم، فقط کافیه اشاره کنه و بخواد!

مه لقا بهت زده نگاهش می‌کرد!

این مرد واقعا خود بهادر بود که اینطور برای یک دختر بی‌قراری می‌کرد؟! باور کردنی نیست که امیربهادر تا این حد عوض شده باشد: قبلا اسم هیچ دختری روی زبونت نبود. حتی نگاهشونم نمی‌کردی مگه اینکه بخوای مسخره شون کنی. اون وقت الان ورد زبونت شده پریزاد؟!  
امیربهادر نیشخند زد: پس بذار اینجوری واسه‌ات بگم... هر چی از «قبل» و «دیروز» و «گذشته» رو زبونم بودو حی و حاضر چال کردم و خوابوندم سینه‌ی قبرستون و فاتحه اشم خوندم و خلاص!

و انگشت اشاره‌اش را روی سینه‌ی خود زد و سرش را کج کرد و به چشمان منعجب مه لقا خیره شد: پریزاد مال منه! تا ابدم مال من می‌مونه! یاشار هم بهتره لقمه‌ای که قد و قاعده‌ی دهنش رو برداره و چشم نگیره رو ناموس این و اون! مه لقا که متوجه عصبانیت او شده بود از جای بلند شد: انقدر دوستش داری که از الان اونو ناموس خودت می‌دونی؟! پس خوش به حال پریزاد! امیربهادر در سکوت نگاهش را از او گرفت.

مه لقا لیخند مصلحتی زد تا آرامش کند. سمتش قدم برداشت: چرا انقدر زود از کوره در میری امیربهادر؟! من که حرفی نزد. زدم؟! و دستش را روی بازوی او گذاشت.

امیربهادر همچنان اخم‌هایش در هم بود.

از مه لقا فاصله گرفت و سیگارش را خاموش کرد: اسم اون کثافت که میاد آتش می‌گیرم بس که ازش جفا دیدم بی همه چیز! نبود و ندیدی چه بلایی سرم آورد همین نارفتی در به در!

و سمت ضبط خیز برداشت و با حرص خاموشش کرد.

مه لقا دستانش را روی سینه جمع کرد و به امیربهادر و خشونت که در حرکانش نمایان بود خیره شد: هیچ فکر کردی که شاید همه‌ی اینا به مشت سرناسم باشه؟! شماها از برادر به هم نزدیک تر بودین. جدای از دوستی با هم رابطه‌ی فامیلی هم دارین. باور کن خوب نیست جلوی چشم مردم اینجوری بی‌اعتن به جون هم. یاشار پسر بدی نیست واسه همین تعجب نمی‌کنم بخواد در

حق بهترین دوستش نامردی کنه. به نظر من یه شب دعوتش کن اینجا. بشینن با هم حرف بزنن شاید همه چی درست شد. به خاطر یه دختر پا روی رفاقتون گذاشتی مختاری... ولی من باز حرف خودمو می‌زنم! اون دختر هم می‌خواه حسابش رفاقت شما دو تا میشه میگم که اصلا ارزششو نداره. امیربهادر با خشم برگشت و نگاهش کرد.

خشمی که سرکوبش می‌کرد تا دهان باز نکند و حرمت مه لقا را نگه دارد همیشه روی او جور دیگری حساب کرده بود؛ پشت سر دختری که نمی‌شناس حرف نزن. حرف تو هم که حرف نیست سر تا پاش قضاوته. از کجا می‌دونی ارزششو نداره؟!

تیز بود... اما هیچ وقت متوجه اینکه چرا مه لقا به این دوستی از هم پاشیده شده اصرار دارد نمی‌شد! نه تا وقتی مه لقا نخواهد.

هر چند از سوال امیربهادر یکه خورده بود اما به روی خود نیاورد و جواب داد: من اصلا کاری به دختری که میگی عاشقش ندارم. حرف من یاشار و دوستی که بینتون بوده و می‌خوام که باز باشه. نمی‌تونم ببینم سر چیزای الکی میونه‌تون اینجوری داره بهم می‌خوره.

امیربهادر نفسش را بیرون داد و دستانش را به کمر زد: چیزی شنیدی؟! کسی حرفی زده؟! آگه هست بگو...

مه لقا خونسردتر از این حرف‌ها بود که چیزی را لو بدهد.

لبخند زد: نه عزیزم من که یه راست او مدم اینجا. کسی رو ندیدم که بخواد بهم حرفی بزنه. الانم که از زبون خودت شنیدم میونه‌ات با یاشار شکراب شده! اصلا من او مدم اینجا که یه مدت پشت بمونم. هم دلم واسه‌ات تنگ شده بود هم نیاز داشتم یه کم باهات حرف بزنم. چمدونم تو ماشین! دوستانم یه مدت رفتن سر من مونده بودم تو اون خونه تک و تنها. این شد که گفتم پیام پشت... اما آگه دلت نمی‌خواد می‌تونم همین الان بی...

با کلافگی سرش را بالا انداخت. اخم‌هایش از هم باز شد.

حینی که از کنار مه لقا رد می‌شد و سمت آشپزخانه می‌رفت گفت: نه بابا توام. نقل این حرفا نیست. تا هر وقت که دلت خواست می‌تونی اینجا بمونی! خواهش! دیگه حرف اون نکبتو پیش من نزن!

-- امیربهادر؟! --

- همین که گفتم...

همان لحظه نگاهش به میز کنار مبل افتاد.

کوشش‌اش به شارژ بود و صفحه‌اش روشن! ۵۳۰

جلو رفت. متوجه شماره‌ی کارن شد!  
 گوش‌ها را از شاور کشید و پا به آشپزخانه گذاشت.  
 پیش از ده تماس بی پاسخ از جانب کارن؟!  
 با نمجب شماره‌اش را گرفت و لیوان را از روی میز برداشت.  
 با دومین بوق تماس برقرار شد که امیربهادر امان نداد: چه خبرته پسر؟! نرفته  
 دلت تنگ شد؟! خفه کردی این ماس ماسکوا!  
 و با لبخند لیوان را زیر شیر آب گرفت.  
 جمش کمی داغ بود و باید قرصش را می خورد.  
 بیگار که می کشید التهاب تن تب دارش بیشتر می شد!  
 صدای کارن را بلافاصله شنید. کمی تند بود و شتاب زده: معلوم هست کدوم  
 گوری هستی نو؟! چرا گوشتو جواب نمیدی؟! خواب به خواب رفتی مگه؟!  
 لیوان را در دست نگه داشت: یابو حرف دهنتو بفهم. رو سایلنت بود. چی شده  
 حالا که نفس نفس می زنی؟!  
 بروقفه و پشت سر هم گفت: پریزاد رو دیدی؟! حتما بند و بساط رو هم روی  
 میز دید آره؟! حرف بزنی امیربهادر!  
 از همان جمله‌ی اول و بی مقدمه‌ی کارن ماتش برد تا آخرین کلمه‌ای که از  
 زبانش شنید!

جدی نگرفت و تمسخرآمیز گفت: لابد خوابشو؟! دلت خوشه؟!  
 — جدی میگم بهادر. ا! دیدیش یا نه؟! لیوانا رو که روی میز ندیدی؟! مردشور  
 این شانسو بیرن. همین که از در رفتم بیرون تازه یاد گندی که زدم افتادم و بهت  
 زنگ زدم که از رو میز جمعشون کنی ولی تو هم که....  
 گیج و منگ با صورتی که جمع شده بود میان حرفش آمد: چرا پشت سر هم  
 جرت می بافی؟! پریزاد کدومه؟! بساط چیه؟! درست حرف بزنی ببینم چی میگی  
 نصف شبی؟!  
 کارن مکث کرد: گرفتی ما رو؟! خودم درو واسه شون باز کردم. پریزاد و  
 خاله پریچهر اومده بودن اونجا. یادته داشتم می رفتم. یکی زنگ زد گفتم من  
 باز می کنم.  
 سردرگم و گرفته... با قلبی که تند می زد زیر لب گفت: کسی نیومد تو... فکر  
 کردم مزاحم بوده.  
 — مزاحم چیه برادر من؟! پریزاد و مامانش بودن. تعارف زدم اومدن تو. سر  
 کوچه وایساده بودم و داشتم بهت زنگ می زدم که بعد چند لحظه بهو دیدم هر  
 دوشون با عجله از در اومدن بیرون. فکر کنم پریزاد حالش بد بود چون خاله  
 پریچهر دستشو...

به حدی ذهنش درگیر حرف‌های او شده بود که متوجه لرزش دستش نشد و ۵۳۱



تبادلش را از دست داد و لیوان از میان انگشتانش رها شد.  
صدای شکسته شدن جسم شیشه‌ای روی سرامیک‌های آشپزخانه به حدی بلند بود که مه لقا سراسیمه و وحشت زده خودش را به آنجا رساند و میان دو کوه ایستاد: چی شد؟! امیربهادر؟!

نگاهش حیرت زده روی امیربهادر مانده بود.  
مثل مجسمه خشکش زده و گوشی را میان انگشتانش فشار می‌داد.  
ذهنش موتور وار به کار افتاد.

لحظه‌ای که کارن از آنجا رفته بود تا به آن موقع را به سرعت مرور کرد رفتنش درست همان لحظه‌ای بود که با مه لقا وسط حال ایستاده بودند و حیرت می‌زدند.

مکالماتشان...

چه می‌گفتند؟!

دستش به ناگهان همراه گوشی پایین آمد و صدای کارن که تلاش می‌کرد، امیربهادر حرف بزند میان زمزمه‌ای که زیر لب می‌خواند گم شد.  
و نگاه مسخ شده‌ای که روی سرامیک‌ها مانده بود و نفسی که سنگین بالا می‌آمد: اون لحظه... وقتی کارن رفت... چی... چی داشتیم می‌گفتم؟... پریزاد...  
در آن حالتی که خودش و مه لقا قرار گرفته بودند و حرف‌هایی که میانشان رد و بدل شده بود... اگر یک کدام از آن‌ها را پریزاد شنیده و یا دیده باشد؟  
دستی روی بازویش نشست.

لرزید و سر چرخاند.

مه لقا با نگرانی چشم به او دوخته بود.

امیربهادر نفس نفس می‌زد و رنگ به چهره نداشت: بیچاره شدم! پریزاد...

-- پریزاد چی؟! چت شده بهادر؟ چرا حرف نمی‌زنی؟!

- دید...

-- چیو؟!

- همه چی... هر چی که نباید می‌دید... بدبخت شدم مه لقا!

آب دهانش را فرو داد و مه لقا را به تندی کنار زد و با دو قدم بلند از آشپزخانه بیرون رفت.

مه لقا نیم نگاهی به خرده شیشه‌های روی زمین انداخت و پشت سرش دوی امیربهادر؟! صبر کن با توام!

صدای بسته شدن در و لرزش شدید شیشه‌ها بند دلش را پاره کرد. قدم‌های سست شد و همانجا جلوی آشپزخانه ایستاد!

باران بی‌موقعی که از سر شب شروع به باریدن گرفته بود و تا دقایقی پیش...

۵۳۲ نرمک می‌بارید، حالا تند شده بود و امیربهادر بدون چتر، با همان تشرت آبی...

کوناہ مشکي و شلوار ورزشي از در کوچه بیرون زد.  
انگشتانش می لرزیدند.

شماره‌ی پریزاد را گرفت.  
بوق‌های ممتدی که میان تشویش و کوبش قلبش درون سینه، بی نتیجه می ماند  
و پاسخی نمی گرفت.

بی خبر از آنجایی که پریزاد تا دقایقی پیش بیهوش روی تخت افتاده بود و اگر  
پریچهر نگرانش نمی شد و به موقع سراغش نمی آمد همانطور بی جان می ماند تا  
صبح شود!

با این حال پریزاد وانمود می کرد که خوب است و فقط دچار ضعف جسمی  
شده که آن هم ناشی از سردردش می باشد!

ولی پریچهر حال دخترش را می دید و حقیقتاً نمی دانست چه واکنشی نشان  
بدهد!

بر او خرده بگیرد که دست از عشق پردردسر و ممنوعه اش بکشد؟!  
یا سکوت کند و بگذارد جگر گوشه اش چون دانه‌ی برف زیر تابش مستقیم  
آفتاب، قطره قطره آب شود؟!  
مگر دلش را داشت؟!  
نه می توانست او را سوق بدهد... و نه منع کند!

بر سر بزرگ ترین دوراهی زندگی اش مانده بود.  
در چنین شرایطی که پریزاد غصه می خورد و بی تاب می کرد اگر او هم زخم  
زبانش بزند و ناامیدش کند حال روحی اش بدتر می شود!  
پس فقط می توانست به یک آرامش نسبی دعوتش کند.  
او را بی قرارتر از پاره‌ی تنش در آغوش کشیده بود و با نوازش‌های مادرانه اش  
 سعی داشت پریزادش را آرام کند.

وقتی پریزاد از شربت قندی که مادرش آورده بود خورد و روی تخت دراز  
کشید و پلک‌هایش را روی هم گذاشت، به پریچهر این اطمینان را داد که حالش  
خیلی بهتر است!

خم شد و پیشانی اش را بوسید و از اتاق بیرون رفت تا پریزاد به آن سکوت  
خوبگیرد و در آرامش بخوابد!

هنوز دقایقی از رفتن پریچهر نگذشته بود که صدای زنگ گوشی پریزاد بلند  
شد.

صدایش بلند نبود و از اتاق بیرون نمی رفت... ولی باعث شد پریزاد چشمان  
پوف آلود و سرخ از گریه اش را باز کند و روی تخت بنشیند.

نگاهش را گنگ اطراف اتاق چرخاند.

یادش آمد که ساعتی پیش گوشی از دستش روی زمین افتاده و او متوجه نشده ۵۳۳

نه به حدی شد  
و میان درگاه

از کرد  
ند و حوز

کرد با

بن بالا  
اد...  
نشان  
؟!

به همین بهانه خم شد.  
همراهش را کنار پایهی عسلی دید.  
آن را برداشت و چون گلویش خشک شده بود سرفه کرد.  
با دیدن اسم امیربهادر به معنی واقعی کلمه نفسش حبس شد و برای چندین بار دلش لرزید.

مردد بود که جوابش را بدهد یا نه؟  
اما خیلی زود قلب و احساسش بر تمام تردیدهایش قالب گشت و انگشتش را سمت دکمهی سبز رنگ گوشی اش برد.  
صدایی از حنجره اش بیرون نمی آمد و از بغض سرشار بود.  
بهانه ای برای اینکه صدای امیربهادر را بشنود و زبان باز نکند.  
هر چند حرف های ناگفته ی بسیاری به فاصله ی همین چند ساعت در دلش تلنبار شده بود که سرسختانه به دنبال جوابش می گشت و می دانست فقط زود معشوق می تواند آن را بجوید و نفسی از سر آسودگی بکشید!  
هنوز همراهش را کنار گوشش نگرفته بود که صدای هراسان امیربهادر را شنید.  
نفس نفس می زد: الو؟! پریزاد؟! عزیزم... چرا جواب نمیدی؟! خواب بودی؟!  
گفته بود «عزیزم»؟!  
چقدر دوست داشت این واژه را از زبان او!  
آن هم برای اولین بار!

و امیربهادر می پرسید چون شک داشت او چیزی دیده باشد.  
یا اگر هم دیده باشد خیلی زود از واکنشش متوجه آن می شود.  
اما سکوت پریزاد به روی تمام تصورات معکوسش خط باطل کشید و شش خبردار شد که پریزاد همه چیز را می داند.  
اما چطور یک چنین موضوعی را برای او شرح دهد؟  
مگر ممکن بود؟!

صدایش می لرزید و بار دیگر بغض پریزاد شکست!  
- گوش میدی چی میگم؟! آره پریزاد؟ به خدا اون چیزی که دیدی نیست.  
سوء تفاهم شده می دونم. مه لقا...

مکت کرد و پریزاد حق زد: مه... مه لقا... کیه امیربهادر؟!  
صدایش خش دار و معصوم در گوشی پیچید و همه ی جان و دل امیربهادر را در هم شکست.

زانوانش سست شد و عقب رفت و به دیوار خیس و باران خورده ی کوچه تکیه زد: بیا بیرون!

و باز هم سکوت پریزاد و صدای جدی اما ناله وار امیربهادر: بیا ببینم...

بیا پرزاد! تو رو خدا!  
 ما نمجب نگاهش را جانب پنجره چرخاند.  
 از شدت باران کم شده بود... اما...  
 ما خود آگاه از روی تخت بلند شد: ای... اینجایی؟!  
 - پس می خواستی کجا باشم وقتی می دونم الان چه حالی داری؟! جلوی درم.  
 مبادی حرف بزنیم؟!  
 بنت پنجره ایستاد.  
 به کوچه دید داشت.  
 امیربهادر کنار دیوار ایستاده بود.  
 موهای سپاهش خیس و پریشان روی پیشانی اش ریخته و گوشی را کنار گوشش  
 رگه دانه بود.  
 بر فراری می کرد کنار دیوار و پایش را به کف آسفالت می کوبید.  
 نگاهش به پنجره ای اتاق پرزاد بود که با دیدنش لبخند زد.  
 پرزاد حجاب نداشت و هیچ حواسش نبود و امیربهادر هم به رویش نیاورد  
 که یک دل سیر تماشايش کند!  
 از آن فاصله صدای امیربهادر خیلی واضح شنیده نمی شد.  
 آرام حرف می زد که مبادا همسایه ها را بیدار کند.  
 نجوایش در گوشی پیچید: بیا پرزاد. اینجوری نمیشه... بیا بیرون رو در رو  
 حرف بزنیم!  
 پرزاد از همانجا سرد و آرام نگاهش می کرد: این وقت شب نمی توانم پیام  
 بیرون. همینجا بگو.  
 مکث کرد و بغضش را فرو داد: ب... بگو اون دختر کیه که انقدر راحت...  
 نتوانست...  
 نتوانست جمله اش را ادامه دهد و بگوید «این دختر چه نسبتی با تو دارد که  
 آزادانه دست را می گیرد و صورتت را می بوسد و تو به رویش لبخند می زنی؟!»  
 امیربهادر سرفه می کرد.  
 پرزاد متوجه نبود ولی تب هم داشت.  
 صورتش سرخ بود و در تاریک و روشنائی مهتاب و زیر نور چراغ مشخص  
 نبود که حالش خوب نیست.  
 ناامید و عصبی تکیه اش را از دیوار گرفت.  
 سکوتش دل پرزاد را به شور انداخت.  
 از طرفی صدای یاشار ناقوس مرگ شد در گوش هایش و نمی توانست هیچ  
 تعادلی میان عقل و احساس برقرار کند.  
 صدای امیربهادر را شنید: نمی توانم. الان نمی توانم چیزی بگو. بذار به وقتش ۵۳۵



توضیح میدم. همه چیو میگم پریزاد. باشه؟

پوزخند زد و سرش را تکان داد: چیو نمی تونی بگی؟ اصلا چیزی داری؟  
بخوای توضیح بدی؟ رابطہات با اون دختر انقدر وحشتناکه که می خوای بدی؟  
بشین خوب فکر کنی ببینی چه جمله ای می تونی واسه اش پیدا کنی تا باهاش  
بار دیگه پریزاد احق و ساده رو فریب بدی؟! چه توضیحی داری واسه اینکه  
بهم بگی چرا مه لقا اجازه داره راحت بغلت کنه و صورتت رو بوسه بزنه  
امیربهادر؟!  
گریه می کرد.

بی صدا و آرام اما درونش طوفانی به پا بود!  
نمی توانست مانع اشک هایش شود وقتی اینطور از دل شکسته اش می گفت  
امیربهادر اخم کرد و قدمی پیش گذاشت.

سرفه می کرد اما می خواست به هر طریقی پریزاد را وادار کند به حرف زدن  
گوش دهد: این مزخرفات چیه دختر؟! خودت می فهمی چی میگم؟! اخلاقیات  
اونی نیست که تو فکر می کنی. درسته مه لقا واسه ام خیلی مهمه اما...  
طاقت نداشت از علاقه ی او نسبت به مه لقا چیزی بشنود آن هم از زبان  
خودش!

یادش رفته بود آدم عاشق به شدت نسبت به معشوقش حسود می شود!  
- بسه هیچی نگو. نگو این جواب من نیست امیربهادر. از احسان به او  
هیچی نمی خوام بشنوم فقط از اینجا برو.  
-- پریزاد دیوونه بازی در نیار!

- دیوونه شدم دیگه دنبال چی می گردی؟ نمی بینی حالمو؟ الان نه حسودی  
اینو دارم که اینجا ببینمت و بشنوم که داری مه لقا رو انکار می کنی... نه طاقت  
اینکه تو چشمام زل بزنی و بگی اون انقدر واسه ات مهمه که نمی تونی به نوع  
کوچیک بابتش بهم بدی! مرسی که میداری این اعتماد لعنتی انقدر محکم نیست  
بمونه و نمی خوای ازم بگیریش! مرسی امیربهادر!  
-- پریزاد؟!...

با عصبانیت تماس را قطع کرد و پنجره را بست و پرده را کشید.  
پشت دستش را روی دهانش گذاشت و صدای حق هقش را خفه کرد تا از خانه  
بیرون نرود و به گوش مادرش نرسد!  
درست زیر پنجره نشست و زانوانش را بغل گرفت.  
امیربهادر بی وقفه زنگ می زد.  
پریزاد گوشش را روی سایلنت گذاشت و آن را کنار پایش انداخت تا  
صدایش را نشنود.

۵۳۶ وقتی امیربهادر هیچ توضیحی برای مه لقا نداشت، به او ثابت می شد که یک

جای کار  
شرح می  
خودش  
ند بود  
صدای  
چون  
مورا  
به پا  
الگار  
داشت  
با شا  
نی نواز  
الگار  
عجیب  
گوش  
با دی  
بسته بو  
مجاله  
تمام  
چپو  
برده  
مت  
امیر  
بغض  
نمی  
راه  
از  
این  
نه این  
کمر  
اما  
در  
عده  
کارن

جای کار ابراد دارد و او نمی خواهد دستش رو شود! وگرنه نسبتشان را آشکارا نرح می داد و نمی گذاشت پریزاد این همه عذاب بکشد! خودش هم نفهمید که ثانیه ها چطور گذشتند و وقتی به خودش آمد که سحر شده بود.

صدای اذان از مسجد محل شنیده می شد. چون در یک حالت مانده و تکان نمی خورد گویی تمام تنش خشک شده بود. صورتش هنوز از اشک خیس بود. به بهانه ای نماز از جایش بلند شد و ناخودآگاه سمت پنجره چرخید. انگار که چشمش از آهن بود و یک آهن ربای قوی آن سوی پنجره قرار داشت... که پریزاد را بی اراده سمت خود می کشید. با غول عظیم احساسات دخترانه اش می جنگید که بی تفاوت باشد اما نمی توانست.

انگار که این عشق از ازل جزوی از طبیعت ذاتی او بوده است! عجب و قوی و تاثیرگذار!

گوشتی پرده را کمی کنار زد. قلبش به شدت می کوبید. با دیدن امیربهادر که کنار دیوار نشسته و سرش را تکیه داده و چشمانش را بسته بود همان قلبی که ضربانش بالا رفته بود و دیوانه بازی می کرد به ناگهان مجاله شد و نفسش همراه با آه بلندی از سینه اش بیرون آمد! تمام تنش بی جان شد با دیدن صورت جمع شده ی امیربهادر کنار دیوار! چهره اش نشان نمی داد که حالش خوب باشد! پرده را انداخت و دستانش را در هم گره زد. مستاصل و بی قرار سمت گوشه اش خیز برداشت. امیربهادر درست هفده بار با او تماس گرفته بود! بغض کرد.

نمی دانست چه کاری به صلاحشان است! راه درست را گم کرده بود.

از طرفی هم نمی خواست غرورش را خرد کند و از خانه بیرون برود. این امیربهادر بود که باید به خاطر اشتباهش توضیح قابل قبولی به او بدهد... نه اینکه به قول مادرش. پریزاد دم به دقیقه به دنبال بهادر باشد! کمی هم اگر غرور دخترانه اش را حفظ می کرد بد نمی شد! اما...

در چنین شرایطی واقعا لازم بود؟

همان لحظه که اتاق را با قدم هایش متر می کرد و از وحشت می لرزید یاد کارن افتاد.

بدون اینکه به کاری که می‌خواست بکند خوب فکر کرده باشد شمار می‌آورد را گرفت.

کارن دفعه‌ی اول جواب نداد.

بی شک خواب بود.

اما پرزاد هم بی خیال نشد و دومرتبه تماس گرفت.

لحظاتی بعد صدای خواب آلود کارن را شنید: الو؟!

پرزاد با نگرانی گوشه‌ی پرده را کنار زد و به امیربهادر خیره شد: الو؟! آقا کارن؟!

مکثی کرد و با تعجب پرسید: شما؟!

- پرزادم!

-- هوم؟! آها! پرزاد... بله... بفرمایید! چیزی شده؟!

با ترس زمزمه کرد: ببخشید بد موقع زنگ زدم... اما... امیربهادر...!

-- نه خواهش می‌کنم! امیربهادر چی؟! چی شده؟! حرفی زده؟! کاری کرده؟!

یک بند سوال می‌پرسید و تصورش این بود که امیربهادر و پرزاد حرفش را شده باشد!

پرزاد نچی کرد و حینی که صدایش گرفته بود جواب داد: امیربهادر چند

ساعته که جلوی خونه‌ی ما نشسته. فکر نکنم حالش خوب باشه. تکیه داده به دیوار! میشه بیاین ببینین حالش خوبه یا نه؟!

-- جلوی خونه‌ی شما چکار می‌کنه؟! نمی‌فهمم!

- خودش بعدا بهتون میگه. فقط... فقط زنگ زدم بگم تا قبل اینکه هوا روشن بشه و یکی اونو اینجا ببینه بیاین پیشش.

کارن که متوجه منظور پرزاد شده بود با عجله گفت: باشه... باشه میام. الان راه می‌افتم!

و تماس را قطع کرد.

پرزاد لبش را گزید و پرده را انداخت.

به نیت وضو از اتاق بیرون رفت اما تمام مدت حواسش پرت امیربهادر بود.

وقتی به اتاق برگشت هنوز خبری از کارن نشده بود.

تا وقتی هم نمی‌شد آنجا می‌ماند تا تکلیف امیربهادر آن وقت از شب یا روز روشن شود.

پدرش تا دو ساعت دیگر از خانه بیرون می‌رفت و نمی‌خواست امیربهادر را

با این حال و روز جلوی در ببیند!

تمام شب باران باریده و بهادر روی همان زمین خیس و باران خورده نشسته بود.

۵۳۸ بیماری‌اش هنوز خوب نشده بود و پشت تلفن هم سرفه می‌کرد.

همه ی این افکار آشفته که به مغزش هجوم می آورد باعث می شد پریزاد با  
برگشتن همانجا کنار پنجره بایستد و با چشمان خیس و حسرت بار نگاهش کند.  
امیربهادر پاهایش را در شکم جمع کرده و اینبار سرش را روی زانوانش

گذاشته بود.

پریزاد دیگر چهره اش را نمی دید.  
با دیدن کارن که سمت امیربهادر می دوید تکیه اش را از پنجره گرفت.  
کارن کنار امیربهادر نشست و دستش را با نگرانی روی شانه ی او گذاشت:

امیربهادر؟! پسر چکار می کنی با خودت؟! بهادر؟!

امیربهادر واکنشی نشان نمی داد و بی رمق بر جای مانده بود.  
پریزاد ناخودآگاه یاد شبی افتاد که در لواسان بودند و بهادر همینطور کنار  
دیوار و در تاریکی زیر باران نشسته بود و سیگار می کشید!

اگر حالش بد شده باشد؟!

کارن که بهادر را بی حال دید دست انداخت و زیر بازویش را گرفت و او را  
از روی زمین بلند کرد.

وقتی از آنجا دور می شدند که پریزاد پنجره را باز کرده و نگاهشان می کرد.  
بارها لب هایش تکان خوردند تا از همانجا امیربهادر را صدا بزنند ولی  
می ترسید!

که صدایش علاوه بر بهادر به گوش پدرش یا یکی از همسایه ها هم برسد.  
در این صورت نه برای خودش خوب می شد نه امیربهادر...  
و شاید هم بیشتر برای امیربهادر که مردم آماده بودند تا چوب قضاوتشان را  
بار دیگر دست بگیرند!

با دلی پر از درد نمازش را خواند و دقایقی با خدا راز و نیاز کرد.  
دعایش تنها یک چیز بود...

سلامتی امیربهادر و ختم به خیر شدن این ماجرا!  
اگر امیربهادر به راستی قصد فریب دادنش را کرده بود تمام شب جلوی در  
خانه بشان به انتظار پریزاد نمی نشست و در عوض نزد مه لقا باز می گشت!  
پس قضیه چیز دیگری بود و باید خیلی زودتر از این ها، ته و توی همه چیز  
را در بیاورد!

بعد از نماز حالش کمی بهتر بود.  
از نظر روحی شاید سبک شده باشد... ولی هنوز هم قلبش درون سینه سنگینی  
می کرد!

انگشتانش هنوز از رطوبتِ آبی که به نیت وضو روی دستانش ریخته بود خیس  
بودند.



شانه وار میان موهای پرپشت و جوگندمی اش کشید و تسبیحش را از داخل جیب کتش بیرون آورد!

با علی گویان از خانه اش بیرون آمد و در را بست! سر به زیر و آرام قدم بر می داشت اما محکم صدای اذان هنوز شنیده می شد و می خواست نماز صبح را به جماعت در مسجد بخواند!

باران باریده بود و هوا شاید خنک نباشد ولی بوی نم و تازگی، حال ناخوش مسیّر سمت مسجد بود.

خم کوچه را رد کرد!

به یکباره با کارن و امیربهادر سینه به سینه شد و پاهایش از حرکت ایستاد! آن هم در حالی که کارن زیر بازوی امیربهادر را گرفته بود! با تعجب نگاهشان کرد.

کارن با دیدن حاج صادق کمی دستپاچه شد: سلام حاج آقا! نگاه حاجی روی امیربهادر بود.

با صورتی خیس از عرق و ملتهب از تب مقابل پدرش ایستاده بود. برای بار دوم او را با این حال می دید؟

امیربهادر چشمان خمارش را به حاج صادق انداخت و زیر لب چیزی گفت ولی به حدی آرام که کسی نشنید!

حاجی در جواب کارن سری جنباند و حیران گفت: علیک سلام. چی شده؟ سحری تو کوچه چکار می کنی؟

کارن به نیم رخ امیربهادر نگاه کرد: حالش خوش نیست. دارم می برمش خونه. -- کجا بودین تا حالا؟!

-- والا من که خونه بودم حاج آقا. ولی ظاهرا این شازده پسر بدجور مجنون شده. شب راه می افته تو کوچه و خیابون دنبال...

مزاح می کرد ولی با دیدن صورت جدی حاج صادق نیشش را که تا بناگوش در رفته بود جمع کرد و صاف ایستاد: نه! یعنی... شوخی کردم! شرمنده حاج آقا! لحنش پدرا نه بود و نگران: چته پسر جان؟! داری می سوزی! موندی زیر بارون؟

امیربهادر تنها سر تکان داد اما چیزی نگفت!

حاج صادق رو به کارن کرد و گفت: رو پا بند نیست. کمکش کن بیریش خونه کارن به سرعت زیر بازوی امیربهادر را که به دیوار تکیه زده بود گرفت و در چشم حاجی!

و خواست عقب گرد کند و از کنار حاج صادق رد شود که دستش را گرفت ۵۴۰

تکیه می‌گفتم خونه خودش که!  
 کرد با نمک نگاهش کرد و حاج صادق با سر خانه‌ی خودشان را نشان داد.  
 کرد طاعت امر کرد.  
 حاجی باروی امیربهادر را گرفت تا تعادل قدم‌هایش حفظ شود و میان راه  
 نمی‌رفت.

تکیه انداخت و در را باز کرد و از همانجا با صدای بلند «یاالله» گفت.  
 آن‌ها محض حضور کارن!  
 زهراسادات که برای نماز صبح بیدار شده بود از صدای «یاالله» هم‌مرش  
 تبع کرده و جادوش را از چوب لباسی برداشت و سرکشید.  
 تبع کرد و با به حیاط گذاشت و امیربهادر را روی دست پدرش و کارن دید  
 و بحث زده رنگ از رخس پرید و چنگی به صورت خود زد: یا فاطمه‌ی زهرا!

امیربهادر؟ چی شده حاجی؟  
 حاج صادق که می‌دانست حال هم‌مرش زیاد خوش نیست و استرس برای قلبش  
 صبر دارد با لحن آرامی گفت: حالش خوبه، چیزی نیست. انگار زیر بارون مونده  
 نکرده برو کنار بیارمش تو.

به سرعت از جلوی در کنار رفت.  
 حاج صادق به کمک کارن امیربهادر را داخل هال برد و روی زمین نشاند.  
 مادرش به سرعت با یک بالشت و روانداز برگشت و امیربهادر را وادار کرد  
 گرفته‌ی حال دراز بکشد.

کارن کمر صاف کرد و نفس زنان گفت: مریضیش هنوز خوب نشده. از بس به  
 دست فرماشتم نمی‌خوره. چه کنیم حاجی؟!

-- جلوی برو خونه‌اش و دارو مارو هر چی داره بردار بیار. آگه دیدیم با  
 همونا رو به راه نمیشه سریع برسونیمش بیمارستان!  
 -- چشم حاج آقا!

و به سرعت از هال بیرون رفت!  
 زهراسادات با بغض دستش را روی پیشانی پدرش گذاشت: بچه‌ام تو تب داره  
 می‌سوزه! خبرم صبح رفتم ببینمش اما خونه نبود. زنگ زدم بهش گفت داره میره  
 بازار! حالشو که پرسیدم گفت خوبم.

حاج صادق نفس عمیق کشید و پایین پای امیربهادر به پشتی تکیه داد: اومده  
 بود پیش من! راست گفته بهت. اون موقع حالش خوب بود.

با اینکه از جمله‌ی حاجی تعجب کرده بود چرا که هیچ اطلاعی از این دیدار  
 نداشت. ولی چون تمام حواسش را به امیربهادر داده بود با دل‌گرانی گفت: تموم  
 نش خبسه. زیر بارون چکار می‌کرد که به این حال افتاده؟!  
 -- نمی‌دونم والا. الله و اعلم!

زهراسادات دستی به زانویش گرفت و بلند شد. تا کارن داروهاشو میاره برده  
به چیزی بیارم پاشویه اش کنم شاید تبش او مد پایین.  
حاج صادق سری تکان داد و زهراسادات با عجله سمت آشپزخانه رفت.  
امیربهادر به پشت دراز کشیده و چشمانش را بسته بود.  
موهای جلوییش خیس و پریشان به پیشانی اش چسبیده بود.  
نگاه حاج صادق روی صورتش مانده بود که زهراسادات با تشن کوچکی و  
پارچه‌ی سفید برگشت و کنار پسرش نشست!  
دستمال را داخل آب ولرمی که با سرکه‌ی سیب ترکیب شده بود خیس کرد و در  
جلاند و روی پیشانی امیربهادر گذاشت!  
در همان حین با بغض زیر لب سوره‌ی حمد را خواند و آیه به آیه به صورت  
پسرش فوت کرد!

بهنام برای نماز صبح بیدار نشده و خواب مانده بود.  
به فکرش هم نمی‌رسید که امیربهادر دیوار به دیوار اتاق خودش دراز کشیده  
باشد.

بعد از یک ربع کارن همراه پاکت داروهای امیربهادر بازگشت و آن‌ها را  
دست زهراسادات داد؛ ایناست خاله. دکترش همینا رو داده بود. دوتا آمپول و به  
سرم هم هست که یادمه گفت هر وقت حالش بد شد باید بزنه!  
زهراسادات نگاهی به داروها کرد و دستمالی که در دست داشت را داخل  
تشت آب انداخت: کیسولش که انگار چرک خشک کنه اما آمپول و سرم...  
کارن میان حرفش آمد: اونا واسه تب و لرزشه فکر کن!  
زهراسادات مستاصل به همسرش که در سکوت نشسته و تسبیحش را میل  
انگشتانش می‌چرخاند نگاه کرد: این بچه هنوز تب داره حاجی. بیریش  
درمونگاه؟ کسی رو نداریم اینجا آمپولشو بزنه!  
امیربهادر که از سر پا شویه‌های مادرش توانسته بود چشمانش را باز کند  
صدای او را شنید و زمزمه کرد: حالم خوبه. حرف درمونگاه رو نزنین پیش من  
کم کم بهتر میشم!

زهراسادات با نگرانی نگاهش کرد: بهتر نمیشی مادر. باید آمپول رو بزنی تا  
تبت بیافته! پاشو با حاجی بریم یه دقیقه این...

سرفه کرد و دستش را روی سینه اش گذاشت و به پهلوی چرخید.  
صورتش جمع شد: نمی‌خواد. خوبم. بی خیال مادر من چیزیم نیست!  
حاج صادق با اخم نگاهش کرد: کله شق نباش پسر. حتما دکترت به چیزی  
می‌دونسته که این همه دارو داده. پاشو لج نکن.  
امیربهادر چیزی نگفت و حرکتی هم نکرد.

زهراسادات به صورت اخم آلود همسرش نظر انداخت: یادته حاجی!

امیر بهادر از همون بچگیش از درمونگاه و آمپول بدش می اومد. ولی می دونم تا

مرده نباشه پایین نیامد. و لحظه ای انگار که چیزی به ذهنش رسیده باشد پاکت داروها را روی زمین گذاشت و چادرش را پیش کشید: ای دل غافل حواس ندارم که! یادم رفت بگم بریز این چیزا خوب سرش میشه! دختر پریچهر رو میگم! خود منم چند بار که

حالت نداشتم تا بیمارستان برم آمپولم رو دادم اون. دستش خوبه بچه ام! امیر بهادر که از شنیدن نام پریزاد گوش هایش تیز و چشمانش باز شده بود با اینکه به شدت از آمپول بیزار بود و به قول مادرش از بچگی گریزان بود از درمانگاه، اما با فکر اینکه به این بهانه می تواند او را ببیند و حرف بزند با همان صدای خش دار و سنگینی که ناشی از تب بود گفت: نمی خواد خانم سادات... به چند ساعت دردشو تحمل کنم خوب میشه! تب اذیتم نمی کنه فقط این سرفه ی لا کردار امونمو بریده!

بسرک شیطان زرنگ بود و می دانست هر چه آن ها را منع کند بیشتر راغب به مداوای او می شوند!

امیر بهادر به شدت سرفه می کرد که حاج صادق نگاهی به کارن انداخت و با لحن جدی گفت: با اینکه وقت خوبی نیست ولی همیشه کاریش کرد. این پسر هم که با این قد و هیکل حاضر نمیشه بیاد درمونگاه. یه دقیقه پیر دم خونه وحید اینا.

زهراسادات لب گزید: این وقت صبح حاجی؟! خوبیت نداره! -- مگه نمی بینی حالشو؟! با همین فرمون بره جلو خدایی نکرده تا صبح دووم نیاره بچه ات!

کارن از لحن حاج صادق که جدی بود و ظاهرش اخم آلود، ناخواسته خندید و از نگاه او مجدد لب هایش جمع شد!

زهراسادات گفت: استغفرالله! لعنت به دل سیاه شیطون! خدا نکنه حاج آقا زبونو گاز بگیر!

-- با این چیزا تبش پایین نیامد. پسر! تو بگو «حاجی گفته» بقیه اش حله! جلدی برگرد.

کارن که گویی گوش به فرمان بود و نمی توانست روی او امر حاج صادق حرفی بیاورد گفت: رو چشمم حاجی. هر جوری شده میارمش!

دل در دل امیر بهادر نبود. شاید خواست خدا باشد که این چنین پریزاد را ببیند!

وگرنه محال است حالا حالاها آن دخترک معصوم و لجباز و دلگیر رخ نشان بدهد!



اما اگر قبول نکند چه؟!

اگر بهانه بیاورد تا او را نبیند؟!

حالش خوب نبود اما با همه‌ی وجود می‌خواست پریزاد را ببیند.  
وقتی کارن برگشت نگاه مخمور و سرخ امیربهادر تنها به در بود تا ببیند و  
هم همراهش آمده یا نه!

و درست زمانی که پریچهر همراه پریزاد پشت سر کارن هراسان وارد هال شد  
ضربان قلب امیربهادر بالا رفت و نفس در سینه‌اش ماند!  
پریچهر و پریزاد با دیدن او که در بستر بیماری افتاده بود بر جای خشک  
زد. انگار که توقعش را نداشتند!

جو به حدی سنگین بود که کارن با لبخند و نگاهی شرمنده تک سره‌ای  
کرد و خطاب به پریچهر که حیرت زده نگاهش بین امیربهادر و زهراسادات  
می‌چرخید گفت: شرمنده خاله! دروغ مصلحتی بود، مرگ من به دل نگیر جو.  
رفیقم در خطر بود و می‌دونستم تا اینو نگم شما قبول نمی‌کنی بیای!  
حاج صادق و زهراسادات با شک و تعجب نگاهشان می‌کردند!

پریچهر نفسش را با عصبانیت بیرون داد و صورت خودش را که از ترس باد  
کرده بود باد زد: خدا بگم چکارت نکته بچه! زهر ترکم کردی! مردم و زنده‌ها  
تا رسیدم اینجا. تازه میگی شرمنده خاله دروغ مصلحتی بود؟! الله اکبر!  
کارن سر به زیر شد و زهراسادات به رسم مهمان نوازی از کنار امیربهادر  
شد: خوش اومدی پریچهر جون. چی شده چرا ترسیدی؟!

— خوش باش زهراسادات. چی بگم از دست این پسر؟! همین که زنگ در  
زدن دلم هُری ریخت. با خودم گفتم کیه این وقت صبح؟! تا درو باز کرده دبه  
کارن. با عجله بدون اینکه امون بده پشت سر هم می‌گفت خاله آب دست بدار  
زمین و چادر تو بنداز سرت با پریزاد بیاین خونه‌ی حاجی که وقت ننگه‌ها!  
هر چی بهش میگم چی شده؟! چرا این وقت صبح؟! میگه مریض اورژانس به  
زحمت تزریقشو پریزاد بکشه! بلا دور باشه خواهر تنت سلامت و تو به لطف  
فکر کردم خدایی نکرده واسه خودت اتفاقی افتاده. دیگه نفهمیدم چطور بریزه  
رو صدا زدم و خودمو رسوندم اینجا!

و با حرص دندان‌هایش را روی هم سایید و به کارن چشم غره رفت که  
می‌خندید و از پریچهر فاصله می‌گرفت!  
زهراسادات لب‌گزید و به خنده افتاد.  
حاج صادق لبخند زد!

اما در این میان که هر کدام چیزی می‌گفتند و کارن را شمانت می‌کردند هیچ  
کس متوجه نگاه خیره و پر از حسرت امیربهادر به پریزاد نشد!  
و از آن طرف پریزادی که با نگرانی مسخ چشمان او مانده بود!

حاج صادق زیر لب ذکر یا علی خواند و از کنار پستی بلند شد: کم کم آفتاب  
مورده. تا این نماز قضا نشده بسم الله!  
و سر به زیر از کنار خانم ها رد شد و خواست از هال بیرون برود که پریچهر  
پیش دستی کرد و گفت: ببخشید حاج آقا. می خواستم یه مطلبی رو بهتون بگم آگه  
احازه بدین!

پریچهر با تعجب به مادرش نگاه کرد و حاج صادق از حرکت ایستاد.  
پریچهر با صورت پریچهر که جدی بود انداخت و سرش را پایین گرفت.  
نظری به صورت پریچهر گرفت و پرسید: چیزی شده؟! خیره ان شاالله!  
سبح دانه درشت را در دستش گرفت و پرسید: چیزی شده؟! ان شاالله که خیره!  
-- چی بگم حاج آقا؟! ان شاالله که خیره!  
حاج صادق سری جنباند و با دست به حیاط اشاره کرد: هر چی صلاحه.

پریچهر نیم نگاهی به صورت حیران دخترش انداخت و وقتی او را منتظر  
دید چشمانش را به آرامی روی هم گذاشت. به این معنی که نگران چیزی نباشد.  
اما پریزاد دستش را گرفت و سرش را زیر گوش مادرش برد و شکوه کرد:  
مامان من نمی تونم آ! بگم بهت! تو رو خدا به حاج آقا بگو نمیشه!  
پریچهر زیر چشمی حاج صادق را که میان درگاه ایستاده بود پایید و پچ زد:  
چپو نمی تونی؟!  
پریزاد لب فشرده!

زهراسادات که آن ها را معذب دید با لبخند گفت: بر شیطان لعنت. منم برم  
وضو بگیرم که الاناست هوا روشن بشه. ببخش پریچهر جون زود بر می گردم!  
پریچهر لبخند زد: نه سادات این چه حرفیه؟! راحت باش! قبول باشه... ما رو  
هم دعا کن!  
-- محتاجیم به دعا!

و با نگاهی معنادار به حاج صادق از کنارش رد شد.  
حاج صادق که متوجه نگاه همسرش شده بود نفسش را از سر بلا تکلیفی بیرون  
داد و پشت سرش قدم برداشت تا پریچهر و پریزاد راحت حرفشان را بزنند.  
کارن کنار دیوار ایستاده و آن ها را تماشا می کرد و امیربهادر با همان چشمان  
خمار و آرامش در حضور پریچهر محو پریزاد بود و چیزی نمی گفت.  
اما پریزاد خودش را مخفی می کرد و راه به راه پشت مادرش شانه می کشید که  
مبادا امیربهادر لب خوانی کند و متوجه چیزهایی که می گوید بشود.  
دست مادرش را فشرده و زیر گوشش پچ پچه کرد: نمی تونم مامان نمیشه!  
نمی تونم آمپولشو بزنم. حالم خوب نیست مدام دستم داره می لرزه! خدایی نکرده  
آگه به چیزیش بشه اون وقت من...  
پریچهر تک سرفه ای کرد و جمله ی دخترش که مملو از تشویش و نگرانی بود ۵۴۵

۵۴۵  
را برید: هیسس! می دونم دخترم مگه حالیم نیست چته؟! اما میگی چکار کنم؟! مگه ندیدی؟! حاج صادق فرستاده پیمون که بیایم اینجا! من چجوری برم بهش بگم پریزاد اینکارو نمیکنه؟! روم نمیشه دخترم.

- پس واسه چی می خوای باهاش حرف بزنی؟!  
-- بعدا بهت میگم! حاجی تا یک ساعت دیگه میره حجره اون وقت نمیشه پیداش کرد. دو دقیقه بمون همینجا زود بر می گردم.  
پریزاد حیرت زده نگاهش کرد.

مادرش چه حرف خصوصی با حاج صادق داشت که برای گفتنش تا این حد عجله می کرد؟!!

این پا و آن پا کرد: نمی تونم به خدا! منم آدمم، روم نمیشه خب!  
پریچهر نچ کرد و لب گزید: روی چی دختر؟! مگه واسه همین روزا دوره اشو ندیدی؟! این همه آدم صبح تا شب توی بیمارستان و مطب و کلینیک دارن به مرد و زن آمپول می زنن اون وقت تو از یه آشنا رو می گیری؟! این بنده خدا هم گناه داره!

پریزاد زیر چشمی به امیربهادر نگاه کرد: می دونم حالش بده... ولی... ولی چون اونه نمی تونم. نگاهم که می کنه هول میشم!

پریچهر به خنده افتاد: لا اله الا الله! اصلا فکر کن غریبه ست و تو فقط می خوای کمکش کنی! ثواب داره مادر اگه مشکلی چیزی بود حاج صادق نمیداشت اینکارو بکنی! هر چند دلم از امیربهادر خیلی پره! معلوم نیست بهت چی گفته که به این حال و روز افتادی ولی دلم نیامد تو تب بسوزه! نگاه صورتش چجوری قرمز شده؟!!

پریزاد سکوت کرد.

جز این هم چیزی نمی خواست!

که بهادر حالش خوب شود... ولی به چه قیمتی؟!!

پریچهر بیش از این امان نداد که پریزاد باز هم بهانه بیاورد و با نیم نگاهی سنگین به امیربهادر از اتاق بیرون رفت.

پریزاد کیف دستی اش را با استرس میان انگشتانش گرفته بود که با نکان

خوردن امیربهادر در جای، نگاهش را از درگاه گرفت و سمت او کشید.

اما به محض اینکه با او چشم در چشم شد دلش لرزید و سر به زیر انداخت.

بلا تکلیف مانده بود که چه کند؟!!

امیربهادر فکر می کرد پریزاد مقابل کارن معذب است که اینطور رو می گیرد

و سکوت می کند!

با همان حالش به کارن که گوشه ی دیوار ایستاده بود نگاه کرد و سبب حباط

۵۴۶ چشم و ابرو آمد.

کارن گنگ سر تکان داد که یعنی متوجه منظورش نشده است! امیربهادر دندان  
سایید و زیر لب با حرص گفت: از کی انقدر خرفت شدی تو؟!  
کارن به شوخی اخم کرد: بده بد کاری بود پرستارو آوردم بالا سرت؟! جای  
دست درد نکنه ست؟!

-- دمت گرم رفیق... ولی من مریضم و پریزاد هم حکما پرستاره!

اخم کارن باز شد و لبخند زد: که چی؟!

-- که چی و زهرمار! حتی تو درمونگاه هم نفر سومو شوت می کنی بیرون. مثل  
بچه ی آدم وایسا پشت در تا صدات کنم!

لبخند کارن روی لبش ماسید و دهانش باز ماند!

پریزاد به لحن بامزه اما مملو از حرص امیربهادر بی اختیار لبخند زد چرا که  
عصبی بودنش بیشتر به خاطر حال بدش بود!

ولی خیلی زود سرش را پایین انداخت و با گزیدن لب زیرینش آن لبخند بی  
موقع را پس زد.

زود خودش را رسوا می کرد، چون کنترلی روی عواطفش نداشت وقتی امیربهادر  
با همه ی شیطنت هایش بخواهد مخاطبش قرار بگیرد!

هر چند که امیربهادر تیز بود و آن لبخند محو و دلنشین از نگاهش دور نماند!  
کارن که از ابتدا متوجه همه چیز شده بود و می خواست سر به سر امیربهادر  
بگذارد با شنیدن صدایش و جدیتی که در کلامش خوابیده بود جرات نکرد بیش  
از آن معطل کند و در اتاق بماند!

با دستی که میان موهایش کشید مستاصل گفت: خب پس میگم که... آره دیگه  
منم برم که چیز کنم...

امیربهادر پوفی کشید و گفت: به والله قضا شد!

-- چی؟!

- نمازت!

و با همان تک واژه ی آغشته به تحکم چشم غره ای به صورت مبهور کارن  
رفت و پریزاد به سختی لب هایش را روی هم فشار داد که دومرتبه به لبخند از  
هم باز نشوند!

کارن و نماز صبح؟!

پر واضح بود که امیربهادر به هر طریقی سعی دارد او را دک کند ولی پرک  
شیطنت می کرد.

کارن مصلحت آمیز خندید و دستپاچه نگاه خاصی به امیربهادر انداخت و  
ابرو بالا انداخت!

امیربهادر اخم کرد و کارن در نهایت از اتاق بیرون رفت.

بهادر که حالا اتاق را خالی از هر مزاحمی می دید نفسش را بیرون داد و ۵۴۷



چشمانش را لحظه‌ای روی هم نداشت و ریزش اشک در لباس قدری آرام بگیرد.  
پریزاد نگاهش می‌کرد.

صورت امیربهادر ملتهب بود و سرخ!  
دل اگر دل باشد و عاشق... و از بحر معشوق بجوشد که گله و شکایت سرش  
نمی‌شود وقتی امیربهادر این چنین در بستر بیماری افتاده و عذاب می‌کشد!  
رسم عاشقی جز این نبود اگر لحظاتی خودش را به آرامش دعوت نمی‌کرد!  
قدمی پیش گذاشت اما ظاهر جدی خودش را حفظ کرد.  
بدون اینکه به صورت بهادر نگاه کند کنارش نشست و کیف دستی‌اش را باز  
کرد.

وقتی به سختی با دلش می‌جنگید تا از وسوسه‌ی نگاه کردن به او گریزان باشد  
همان لحظه سنگینی نگاه امیربهادر را روی صورت خودش احساس کرد.  
در این حالت فرار دردآور می‌شد چرا که میل به نگاه کردنش داشت!  
میل به غرق شدن در چشمان مردانه‌اش!

دماسنج را از کاورش بیرون آورد و با تردید چشمانش را از روی دست بهادر  
که کنارش بود تا چانه‌اش بالا کشید و دماسنج را مقابل دهانش گرفت.  
امیربهادر خیره به او چیزی نمی‌گفت که پریزاد تلخ کنایه زد: فکر کردم از  
بعد ماجرای لواسون متوجه شدی که زیر بارون موندن یکی از عادت‌های بدته  
و بهتره که ترکش کنی!

امیربهادر از شنیدن صدای او لبخند زد و خیره به پریزاد که نگاهش را  
می‌دزدید زمزمه کرد: می‌دونم که می‌دونی خیلی از عادتای بدمو به خاطرت  
گذاشتم کنار... اما این یکی نشد... بازم به خاطر تو!  
پریزاد اینبار چشم نچرخاند و ناخودآگاه نگاهش کرد.  
و همین که نگاهش به نرمی در آن چشمان مردانه‌ای که اشتیاقشان را داشت  
نشست، امیربهادر انگار به هدفش رسیده باشد دهانش را آرام باز کرد و پریزاد  
با دستی لرزان دماسنج را زیر زبانش گذاشت.  
شکار چشمان دخترکی که قصد فرار داشت برای شکارچی چون امیربهادر  
لذت بخش بود!

پریزاد سر به زیر شد و دستکش‌هایش را برداشت.  
آن هم محض اینکه مستقیم دست امیربهادر را لمس نکند!  
به حد کافی دلش بی قرار او بود... اگر بناست بهادر را تنبیه کند باید محدودیتی  
قائل می‌شد که در این میان زیاد هم خوش به حال امیربهادر نشود!  
فشار سنج را از داخل کیفش بیرون آورد: باید بر می‌گشتی خونه! پ... پیش  
مهمونت!

۵۴۸ و با وسواس خاصی زیر چشمی به بهادر که عجیب سکوت کرده بود نگاه کرد.

دستش را از قسمت مساعد گرفت و کمی بالا برد.  
فشار سنج را که دور دستش می‌بست صدای امیر بهادر را شنید و بی هوا دستش  
لرزید... گوئی به وسیله‌ی رشته‌های عصبی که از قلبش تا انگشتان دستش کشیده

می‌شد!  
زیادی گیرا نبود صدایش؟! حتی نمی‌خواهی نگاهم کنی! انقدر از من بدت  
-- باهام قهر کردی پریزاد؟!  
اومده؟! چیزی نگفت.

مگر بمیرد و از او بدش بیاید!  
بدترین کارها را به سرش آورد و بدش نیامد و باز عاشقی کرد!  
حالا...

اما حالا همه چیز فرق می‌کند!  
دیگر جنس این رابطه با آن زمان، زمین تا آسمان فرق می‌کرد!  
فشار امیر بهادر پایین بود.

فشار سنج را از دور دستش باز کرد: فشارت اومده پایین! باید سرم بزنی!  
داروها ت همیناست؟! پاکت داروها را برداشت و صدای بهادر را نشنید.

خودش را به آن راه زده بود تا در آرامش کارش را بکند و گرنه با این لرزی که  
در انگشتان دستش افتاده بود قطعا یک کاری دست بهادر می‌داد.

مشغول وصل کردن سرمش بود که امیر بهادر زیر لب گفت: ازم فرار نکن! هیچ  
وقت اینکارو نکن. حتی خدا هم نمی‌خواه تو از من برنجی پریزاد.

پریزاد نیم نگاهی به صورتش انداخت و امیر بهادر لبخند زد: اونجوری هم  
نگاهم نکن. خدا می‌خواه تو پیش من باشی... وگرنه الان اینجا نبود!

به خاطر دماسنج درست نمی‌توانست حرف بزند.  
اما با همان زبانش هم می‌توانست برای هزارمین بار دل عاشق پریزاد را به  
ضعف بیاندازد!

وقتی تب می‌کرد و چشمانش خمار می‌شد از نگاه پریزاد جذابیت‌های  
مردانه‌اش تازه یک به یک رو می‌شدند!  
شاید هم به دل او اینطور افتاده باشد.

سرمش را وصل کرد و دماسنج را از گوشه‌ی دهانش برداشت.  
ابروهایش کمی جمع شد: تب خیلی بالاست. حتما باید آمپول تو بزنی!

امیر بهادر که از دیدن پریزاد خوش بود و رگ شیطنتش مثل همیشه گل کرده  
بود با لبخند کم جانی گفت: واسه همین اینجا یی دیگه خانم موشه! بجنب معطلش  
نکن!

پریزاد خودش را به آن راه زد که مبادا سرخ و سفید شود.  
جدی بود: می‌دونم که از آمبول بدت میاد. پس لطفا خودتو مشتاق نشون بدم که  
می‌تونی منو متقاعد کنی اینکارو بکنم!  
- می‌کنی!

-- حرفشمن زن!

- می‌زنم. اصلا از اول نیت تب کردنم به همین بوده که تو بیای آمبول منو بزنی  
اون وقت فکر می‌کنی نزده میذارم بری؟!  
-- خیلی پررویی امیربهادر!

از خنده سرفه‌اش گرفت. صدایش آرام بود و سنگین: خب باشم! به قول شاعر  
گفتنی که میگه «الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی!» حالا هم که تب کردم و تو  
اینجایی میگی از خیرش بگذرم؟! اینکارو می‌کنی و خوبم می‌کنی... زدی جوون  
دسته گل مردمو ناکار کردی الانم باید یه جووری جبران کنی یا نه؟!  
پریزاد با تعجب و عصبانیت نگاهش می‌کرد و امیربهادر لبخند می‌زد تا خوب  
لجش را در بیاورد.

سکوتش را که دید شیطنت کرد: بزنی! تو بزنی بدم نمیاد. ولی اگه فکر کردی  
می‌تونی حاجی رو با این ناز و اداهات راضی کنی تا واسه یه آمبول ناقابل منو  
بیره درمونگاه سخت در اشتباهی. تشنج می‌کنم... اما از در اینجا آمبول نخوره  
بیرون نمیرم. اونم از دست تو. دیگه خود دانی!

و در کمال آرامش سرش را روی بالشت جا به جا کرد و چشمانش را بسته  
تب داشت و تنش می‌سوخت و حالش خوب نبود ولی نمی‌خواست از خیر  
پریزاد هم بگذرد پس که لجباز بود و عاشق!

پریزاد که از یک دندگی‌های امیربهادر خوشش به جوش آمده بود زبانش را  
روی لب خشکیده‌اش کشید و گفت: تا... تا وقتی نگی... اون دختره کیه... و  
باهات... چه... چه نسبتی داره... ممکن نیست اینکارو بکنم!

با چشمان بسته لبخند زد: سوزنت که باز گیر کرد؟! ترسیدی یا هول شدی؟!  
-- چرا بترسم؟! فقط خوشم نمیاد اینکارو بکنم. ف... فکر کردی الکیه؟!  
- من غلط بکنم. خیلی هم راستکیه! بردار بزنی.  
-- نگو امیربهادر!

- باشه من هیچی نمیگم! تو به کارت برس.

-- مه لقا کیه؟!!

- یه بنده خدا!

پوزخند زد و از حرص و حسادت زبانش کار افتاد: نه بابا؟! خوب شد گفتی  
از قضا منم یه بنده خدام منتهی می‌دونم کی ام و چی ام و از کجا اومدم! پس  
۵۵۰ درست جوابمو بده!

امیر بهادر چشم باز کرد و مردانه خندید.

صدایش خش دار بود: انصاف نیست؟! قربونِ اون خدایی که همچنین بنده‌ای خلق کرده و فرستاده پیش خلق الله‌ای مثل من برم که چی گذاشته سر راهم! اصلاً ما! فرشته! پری! ای مصیبتو شکر!

پریزاد که شدیداً خیم کرده بود از شنیدن صدای بهادر با آن معرکه‌ی شیرینی که  
راه انداخته بود نتوانست جلوی باز شدن ابروها و لبخندش را بگیرد.  
ولی باید یک جوری حرصش را سر او خالی می‌کرد یا نه؟!  
چون نزدیکش بود مثنی کنار رانش زد و گفت: لوس نشو بهادر! بگو مه لقا  
که؟!

— لوس چی چیه؟! دیگه از این فحشای ناموسی ندی که اگه بدی کلاهمون بد  
میره تو هم آا  
- امیر بهادر؟!

-- زہر مارو امیر بہادر! اصلاً اینجوری کہ صدام می‌کنی آ حالہ بہتر می‌شہ. یہ چند بار دیگہ بگی کار بہ قرص و آمپول ہم نمی‌کشہ! امتحان کن بہ جان خودم ضرر ندارہ!

دستان پریزاد مشت شد و لب‌هایش را روی هم فشار داد و چپ‌چپ نگاهش کرد: نمی‌خوای بگی اون کیه؟!  
امیربهادر در چشمان او مکث کرد و ابرو بالا انداخت: الان نه! گفتم که...  
بذار واسه بعد!  
- کی؟!

-- نمی دونم!

غیظ کرد: تو... تو اصلاً می‌دونی من چی دارم می‌کشم؟! - خوشم باشه! چی می‌کشی?!

-- شوخی نکن امیر بہادر حالم خوب نیست. چچوری می تونی اینقدر بی خیال باشی؟

- نیستم! نمیداری باشم!

-- واقعا که خیلی روت زیاده! با اون چیزایی که من دیدم و شنیدم هر کس دیگه ای جای من بود الان تو رو...

منو چی؟! قیمه قیمه ام می کرد؟! زنده زنده آتیشم می زد؟! باشه... بیا این گردن من از مو باریک تره بگیر از بیخ و بن بزن خیالت راحت بشه! هر کاری دوست داری باهام بکن ولی بازم حرف من همونه که گفتم. وقتش که شد میگم مه لفا کیه و واسه چی اومده ولی الان نمی تونم!

دعای بدنش بالا رفته و گر گرفته بود از عصبانیت: فکر می‌کردم انقدر مرد باشی ۵۵۱



که اشتباه تو قبول کنی و بابتش بهم توضیح بدی! جای من نیستی که آگه بودی زدی  
و زمانو می ریختی بهم!  
امیربهادر به چشمانش که می رفت تا نرم نرمک بارانی شود زل زد. جدی بود  
بهم اعتماد نداری؟

پریزاد نفس نفس می زد اما منطق هنوز هم میانشان قاضی بود. حیف... حیف...  
که دارم و آگه نداشتم الان حتی به چشمت نگاه هم نمی کردم چه بوسه بجوم  
جوابتو بدم. ولی.. ولی با اینکارت باعث میشی به همه چی شک کنم. مخصوصاً  
به همه ی اون حرفایی که بهم زدی و گفتی باهام صادقی ولی انگار نبود!  
— دیوونه نشو پریزاد! انقدر عقلم کمه که پیام به تو خیانت کنم؟! به تو آخه  
تویی که از جونم هم بیشتر می خوام؟!  
پریزاد پوزخند زد: آگه به شما مرداست که شک ندارم همه تون تو همچین

موقعیتی همینو می گین. انقدر از خودتون مطمئنین که انگار هیچ وقت اشتباه  
نمی کنین. با همین چشمای خودم دیدم که مه لقا دستو گرفته بود و داشت فریون  
صادقه ات می رفت. تازه گذاشتی صورتتم ببوسه. بعد میگی شک نکنم؟! فکر کردی  
آدم خائن شاخ و دم داره که بگم فرق می کنی؟! تو هم یه مردی!  
امیربهادر لبخند زد: «مردا» خیانت نمی کنن! خیانت فقط کار «ناامردا» ست.  
پریزاد در سکوت نگاهش کرد.  
بغض داشت!

امیربهادر به چشمان بی قرار و پر گلایه ی معشوقش خیره شد و بر غیظ نفس  
زد: حسودی کردن بهت میاد لعنتی! خیلی هم بهت میاد! انقدر که دوست دارم تا  
آخر عمر هیچی نگم و تو رو اینجوری ببینم! نمی دونی چه حالی میده که نمی  
دونی...

پریزاد با تعجب نگاهش کرد و سقلمه ای به پهلوش زد که امیربهادر دردش  
آمد و صورتش با خنده جمع شد.  
پریزاد حرصش گرفته بود: خیلی بیشعوری امیربهادر! با نگفتنت عذابم بدی که  
خوشت بیاد؟!  
—

دو تو که شعور داری نزن لامصب. قلوهام رو از جا کندی! دختر هم انقدر  
قصی القلب میشه آخه؟!  
نیشخند زد: بدترم می تونم باشم ولی حیف که مراعات حاج صادق و حرمت

خونه و خونواده اش رو می کنم هیچی بهت نمی گم!  
امیربهادر با لبخند به او چشمک زد: جون من؟! بدتر شو ببینم چجوریه؟!  
پریزاد به راستی داغ کرده بود!  
اگر به اندازه ی امیربهادر نباشد کمتر از او هم احساس گرما نمی کرد بر که

۵۵۲ از دست شیطننت هایش حرص و جوش می خوردا!

با اینکه تا قبل از آن شرمش می‌شد و قصد نداشت اینکار را بکند ولی برای اینکه یک جورى عصبانیتش را نشان داده باشد با یک تصمیم آنی دستش را داخل پاکت داروها برد و سرنگ را برداشت و ماهرانه سر شیشه‌ی آمپول را با پوشش سرنگ شکست!

سوزن را که داخل شیشه فرو برد امیربهادر با شک و تعجب پرسید: جدی جدی می‌خواهی بزنی؟!

پریزاد با پوزخند محوی که گوشه‌ی لب داشت نگاهش کرد.  
از همان نگاه‌هایی که به امیربهادر حالی می‌کرد پوست از سرش می‌کند! تا او باشد که اینطور احساساتش را به بازی نگیرد!  
- که من حسودی کنم و تو حالشو ببری و تا آخر عمر هم بهم نگی مه لقا کیه! آره؟!

- شوخی شوخی جدیش نکن پریزاد قرص می‌خورم تبم می‌افته آمپول چه می‌فهمه ای دیگه؟!

- مگه واسه همین نفرستادی دنبالم؟!

- حاجی فرستاد!

- که تو هم اصلاً دلت نمی‌خواست!

- معلومه که می‌خواست. بدم می‌خواست. منتهی آمپول بهونه بود! نرنی آ!

امیربهادر از آمپول هیچ خوشش نمی‌آمد.  
پریزاد سرنگ را از محلول پر کرد. سر سوزن را بالا گرفت و سرنگ را کمی فشار داد تا هوای داخلش گرفته شود!

- آروم می‌زنم درد نیاد!

امیربهادر با اخم به سرنگ نگاه می‌کرد: درد که به درک، اومدم اومد! کلا از خودش بدم می‌اد.

پریزاد با زیرکی نگاهش کرد: شاید اگه بگی مه لقا کیه نرنم و جاش بهت قرص بدم! هوم؟!

امیربهادر نگاهش را از سرنگ گرفت و با تردید به چشمان پریزاد انداخت.  
سکوت کرده بود که پریزاد سر تکان داد: میگی؟!

امیربهادر بی حرکت نگاهش می‌کرد.

در نهایت تک سرفه‌ای کرد و جدی گفت: پشت یا رو؟!

پریزاد ابرویش را از تعجب بالا برد: چی پشت یا رو؟!

- به دستم می‌زنی یا برگردم؟!

پریزاد چیزی نگفت!

حقیقتاً ماتش برده بود.

یعنی مسئله اینقدر مهم بود که امیربهادر حاضر شود آمپولی که به شدت از آن ۵۵۳

بیزار بود را به خودش تزیین کنند ولی حرفی از نسبتش با مه لقا نزنند؟  
پس با این حساب التماس و قسم و گلایه هم بینشان بی نتیجه می ماند  
نمی دانست چطور باید عصبانیتش را بروز بدهد!  
قطعا آرام نمی شد.

چیزی نمانده بود سرم امیربهادر تمام شود... و او منتظر به لب های پریزاد  
خیره بود که بگوید چکار کند!  
پریزاد از خشم لبریز بود!

تمام تنش اینبار فقط از سر عصبانیت می لرزید!  
سوزن را در آورد و با غیظ داخل تشتی که زهراسادات آورده بود انداخت  
محتویات داخل سرنگ را روی لباس امیربهادر پاشید که صدایش بلند شد  
نکن! پریزاد؟! اِ با توام دختر نکن میگم!  
سرنگ را روی سینه اش پرت کرد و از جایش بلند شد و کیف دستش را  
برداشت: اینم از آمپولی که می خواستی. حالا بشین تا بت بیافته!  
امیربهادر با همان سرمی که به دستش بود به پهلونیم خیز شد چرا عصبانی  
میشی؟ هیچی هم نگم از کوره در میری؟! کجا میری پریزاد؟!  
لحش نگران بود.

پریزاد زیپ کیفش را بست: جایی که باید باشم. میرم که خوب استراحت کنم  
تا زود برگردی پیش مهمونت تنها نباشه!  
-- جایی که باید باشی همینجاست. اینجوری نکن پریزاد! بشین بذار حول  
بز نیم!

پوزخند زد و به صورت امیربهادر خیره شد: حرف بز نیم نه... بهتره بگر  
بشینم و التماس تو کنم و تو هم فقط از زیر جواب دادن بهم شونه خالی کنی که  
می خواستی بگی تا الان اونی که باید از دهنتم می شنیدم و به زبون میاوردی که  
نمیگی یعنی حرفی نداریم که بز نیم. بلا دور باشه. خدا حافظ!  
و به سرعت سمت درگاه رفت و به امیربهادر که میان سرفه های پی در پی  
صدای خش دار از او می خواست برگردد هم توجهی نکرد.  
جلوی در با زهراسادات رو در رو شد.

با تعجب به صورت ناراحت پریزاد نگاه کرد: چی شده دخترم؟! امیربهادر  
حالش چطوره؟! چرا سرفه می کنه؟!

-- چیزیش نیست خاله... خیلی هم حالش خوبه! فقط همین الان به نوبت  
استامینوفن بدین بخوره... بعد از شیش ساعت یکی دیگه بهش بدین تا تشر بپاشه  
راستی پاشویه ی سرکه سیب هم جواب میده! من دیگه برم... خدا حافظ خاله  
و از کنارش رد شد و از در بیرون رفت.

554 -- دست درد نکنه عزیزم ببخش تو زحمت افتادی!

- زحمتی نبود خاله. همسایگی به درد همین روزا می خوره دیگه. ان شاء الله  
بلا دور باشه!  
- ممنونم دخترم. چرا عجله می کنی؟! بیا صبحونه حاضر کردم به چیزی  
بخور... ناشتا نرو!  
کفش هایش را پوشید و ایستاد: میل ندارم خاله مرسی.  
پریچهر هنوز داخل حیاط ایستاده بود و با حاج صادق حرف می زد که نظرش  
به پریزاد جلب شد!  
به شدت کنجکاو بود که از موضوع بحث آن دو سر در آورد!  
حتما انقدر مهم بود که تمام مدت در موردش حرف می زدند.  
کمی بعد پریچهر با حاج صادق خدا حافظی کرد و وقتی حاجی از در حیاط  
بیرون رفت پریچهر سمت دخترش آمد.  
خبری از کارن نبود.



(پریزاد)

- کارت عموم شد پریزاد؟! بریم؟!  
سرش را رو به پایین حرکت داد و در حالی که هنوز اوقاتش از بابت رفتار  
امیربهادر تلخ بود لب زد: آره مامان بریم. فکر کنم بابا هم کلی منتظر مونده  
برگردیم!  
- همین چند لحظه پیش رو گوشیم زنگ زد. اون بنده خدا هم عین من نگران  
شده بود.  
زهرآ سادات با لبخند ماتی نگاهشان می کرد: به خدا شرمندهام پریچهر. سر  
صبحی شما رو هم زآ به راه کردیم. از آقا وحید هم حلالیت بگیر.  
- ای بابا این چه حرفیه؟! ناسلامتی همسایه ایم. بالاخره باید به روزی به  
درد هم بخوریم یا نه؟! ان شاء الله امیربهادر هم خیلی زود حالش خوب میشه.  
- ان شاء الله! به حاجی گفتم واسه اش قربونی کنه! بچه ام راه به راه مریض  
میشه! تو لواسون که حالش خیلی بد بود. الهی خدا به هیچ بنده ای درد نده و تو  
هیچ خونه ای غم و غصه نباشه!

- الهی آمین. خدا از دهنش بشنوه خواهر.

- اتقدر که اونجا بودیم بهنام و فخرالسادات بهم آرام بخش می دادن دائم  
خواب بودم. وقتی هم بیدار می شدم می خواستم برم پیش امیربهادر بهنام نمیداشت.  
می گفتم حالش خوبه تو میری حرفتون میشه حال و روزت بهم می ریزه! دیروز  
هم خواستم برم به سر بهش بزنم که خونه نبود. خواست خدا بود حاجی واسه  
نماز صبح بخواد بره مسجد و بچه امو تو کوچه ببینه و بیاردش اینجا!  
و با مکث کوتاهی حینی که بغض کرده بود دست روی دست گذاشت و ادامه ۵۵۵



داد: یعنی میشه حاجی این بچه رو به پسرش... رستم چی ختم به خیر بشه؟

پریچهر با آرامش لبخند زد: چرا نشه؟! پدر و پسر. به قول خواهرشوهرت سیب پای درخت خودش می افته. آگه گله و شکوه ای هم میونشون باشه آروم آروم رفع میشه. میگن تو هر شری یه خیری خوابیده. شک به دلت راه نده که کار خدا روی حساب و کتابه زهراسادات. شاید قسمت بوده امیربهادر مریض بشه و حاجی اونو ببینه و بیاره خونه ی خودش. بقیه اش هم درست میشه ان شاء الله غصه نخور!

نور امید در چشمان زهراسادات نشست و با محبت دست پریچهر را گرفت: خدا کنه! به حق امام زمان آگه این دوتا از خر شیطون پیاده شن و رو به هم نشون بدن و آشتی کنن آ، تو اولین جمعه یه دیگ نذری بار میذارم!

پریچهر لبخند زد و پریزاد ناخودآگاه یاد روزی افتاد که زهراسادات در همین حیاط نذری پزان داشت و آن ها هم دعوت بودند.

یادآوری آن نگاه های بی قرار و دزدکی و بی پروایی های امیربهادر که به وضوح سر به سرش می گذاشت با همه ی شور و هیجانش باز هم کمی از نظرش شیرین نمی آمد؟!

حتی آن شکلات هایی که برای او آورده بود و امیربهادر گمان می کرد متعلق به یاشار است!

چقدر هم بد تلافی اش را سر پریزاد در آورده بود... آن هم با خوراندن یک دانه از همان شکلات هایی که حکم زهرمار را داشت برای پریزاد!

گویی مزه ی تلخش را هنوز زیر دندان داشت!

و بعد هم امیربهادر بود و شیطنت هایی که قلب بی تاب و عاشق پریزاد را دیوانه تر می کرد!

— پریزاد؟! پریزاد با توام دختر؟! حواست کجاست؟!

با تکان دست پریچهر به خود آمد و گنگ نگاهش کرد: هوم؟!

پریچهر لب گزید: وا... کجایی تو یه ریز دارم صدات می زنم؟!

پریزاد نگاه متعجبش را از چشمان منتظر مادرش گرفت و نیم نگاهی به زهراسادات که با لبخند مهربانی به او چشم دوخته بود انداخت و لکنت گرفته:

هی... هیچی! چی... چیزی نیست! بریم؟!

پریچهر چادرش را پیش کشید و زهراسادات بار دیگر اصرار کرد: به خدا

تعارف نداریم پریچهر. صبحونه بخورین بعد برین.

— نه دیگه زحمت نمیدیم. وحید هم منتظر برگردیم که بره سرکار. پروانه

خونه تنهاست.

۵۵۶ زهراسادات که مجاب شده بود سر تکان داد و پریزاد با کم رویی تاکید کرد:

خاله حتما قرصی که گفتمو بهش بدین، تبش خیلی بالاست ولی نگران نباشید زود پایین میاد. بلدین سرمشو بکشین؟! -- آره دخترم بلدم. کشیدنش که کاری نداره.

- ما که رفتیم سرمشو بکشین. کمی پنبه بذارید جای سوزن سرم و به چسب هم بزنید روش که خونریزی نکنه. حتما آب میوه مخصوصا پرتقال و سیب بهش بدین چون باید چرک خشک کناش رو سر ساعت بخوره! آگه.. آگه مشکلی بود... یعنی منظورم اینه که... می تونین به من...

خجالت می کشید بگوید اگر کاری بود با او تماس بگیرد.

حس می کرد با گفتن این حرف یک جورایی خودش را تحمیل می کند پس سکوت کرد.

دخترک محتاط و زیرکی که پریچهر بار آورده بود جز این اگر رفتار می کرد جای تعجب داشت.

زهراسادات که متوجه شرم دخترانه ی او شده بود با توجه به سفارشات دقیقی که به خاطر امیربهادر می کرد لبخند زد: باشه عزیزم. خیالت راحت. آگه امیربهادر منه که تا شب به امید خدا سر پا میشه! پریزاد با شرم لبخند زد.

گفته بود خیالش راحت باشد؟! زهراسادات هم خوب بلد بود نامحسوس حرف دلش را بزند! بعد از لحظاتی مادر و دختر از او خدا حافظی کردند و بیرون آمدند.

پریزاد رو به مادرش کرد و پرسید: حرفتون با حاج آقا خیلی طول کشید. یعنی انقدر مهم بود؟! پریچهر نگاه کوتاهی به او انداخت: بالاخره حرف، حرف میاره دخترم! به چیزایی بود که باید بهش می گفتم. حاج صادق مرد منطقی و خوبیه.

پریزاد ناخواسته کنایه زد: خوب که آره. اما آگه منطقی بود امیربهادر رو درک می کرد!

-- | وا! نگمی جایی این حرفو؟! هر پدری از دید خودش صلاح بچه اشو می خواد. این شما جوونا هستین که حرف ما بزرگ ترا رو به جوری برداشت می کنین انگار با دشمن خونیتون طرفین! کی میشه همه ی جوونا تو زندگیشون راه درست رو پیدا کنن و انقدر با کاراشون خون به دل ما پدر و مادرا نکنن؟! مگه اینکه معجزه بشه!

پریزاد به لحن گلایه آمیز مادرش لبخند زد: من که همیشه به حرفتون گوش کردم. چرا جمع می بندین؟! -- تو هم جوونی. خطا می کنی. به وقتایی هم شده به حرفم گوش نکردی ولی گذاشتم پای خامی و بی تجربگیت!

پریچهر با اخم کمرنگی چپ چپ نگاهش کرد؛ فکر نکن خبر ندارم اون شب تو لواسون رفته بودی پشت بوم که امیربهادر رو ببینی. صبحش هم واسه اینکه زیر بارون مونده بودی تب کردی اما به روم نیاوردم. امیربهادر هم بدتر از تو به اون حال افتاده بود که آخرشم کارش به بیمارستان کشید. من مادرم و خواهم شیش دونگ به بچه‌ام هست. درست عین حاج صادق که با همه‌ی کدورتا بازم امیربهادر رو که ببینه دلش به هوای پسرش می‌لرزه. وگرنه سر صبحی تو این حال دستشو نمی‌گرفت بیاردش خونه اش!

پریزاد مات و مبهوت به صورت مادرش نگاه می‌کرد. انگار که با همان جمله‌ی اول یک سطل آب سرد روی سرش خالی کرده باشند. شما... از... از کجا... فهمیدین که...

همه‌ی ترسش از این بود مادرش همه چیز را با چشمان خودش دیده باشد اما نه...

اگر دیده بود که اینقدر آرام رفتار نمی‌کرد.

امان از دست امیربهادر که مراعات هیچ چیز را نمی‌کرد!

-- صبح چترتو روی پشت بوم پیدا کردم. انقدر هول بودی که جاش گذاشتی! پریزاد سکوت کرد.

پس مادرش آنجا نبوده و قاعدتا چیزی هم ندیده است.

در دلش خدا را شکر کرد و به سرعت هم شرمش آمد از این حرف!

چرا که نمی‌خواست هیچ چیز را از او پنهان کند ولی مجبور بود.

اگر با گفتن حقیقت نگاه پریچهر نسبت به امیربهادر تغییر کند چه؟

-- چرا ساکتی؟! مگه من نگفتم تا بهت اجازه ندم نباید بهادر رو ببینی؟

خودت فکر نکردی اگه نصف شب فریده یا یاشار تو رو روی پشت بوم ببیند که

به خاطر امیربهادر رفتی اونجا یه عالم لغز بارمون می‌کنن؟! اون موقع چجوری

می‌خواستی جلوی باباتو بگیری؟! این جماعت به پاره‌ی تن خودشون رحم

نکردن و امیربهادر طفل معصوم تو اوج جوونی آواره‌ی کوچه و خیابون شد!

از چشم هزار کس افتاد فقط واسه اینکه بخواد به میل خودش زندگی کنه! دیگه

بینن واسه یه دختر چه حرفای صد من یه غازی می‌تونن بسازن. چرا بخودت

جهت بهونه میدی دستشون؟!

پریزاد در سکوت قدم بر می‌داشت و سربه زیر بود؛ نتونستم... نشد...

خیلی نگراناش بودم!

نفسش را با عصبانیت بیرون داد و پر چادرش را که عقب رفته بود کمی

کشید؛ آخه اینم شد دلیل؟! با این حرفا فقط می‌تونن دل عاشقو آروم کنن!

۵۵۸ باهاش نمی‌تونن دهن یه مشت آدم حرافو ببندی. بعد از این خواستو بیشتر

کن. باشه؟! سرش را تکان داد.

دل پریچهر به شدت از دست سر به هوایی های دخترکش پر بود. پریزاد در فکر امیربهادر بود و اینکه به هیچ وجه حاضر نمی شد از نسبتش با مه لقا چیزی بگوید!

مگر چه رابطه ای میانشان بود که یک توضیح کوچک هم بابتش نمی داد و مرتب آن را به بعد موکول می کرد؟!

یعنی تا این حد از بازگویی حقیقت واهمه داشت؟!

نکند واقعا چیزی میانشان باشد که او می ترسد به زبان بیاورد؟!



وحید بعد از صبحانه به نیت کار از خانه بیرون رفت.

پروانه از خواب بیدار شده بود و داخل آشپزخانه کنار پریزاد نشسته و صبحانه اش را می خورد.

پریزاد لقمه ی کوچکی برای خواهرش گرفت و آن را با لبخند دستش داد. مادرش کنار کابینت ایستاده و برنج هایی که داخل سینی ریخته بود را پاک می کرد.

پریزاد که لقمه را به پروانه داد استکان خودش را برداشت و جرعه ای چای نوشید.

در همان حال هم زیر زیرکی مادرش را می پایید.

استکان را داخل نعلبکی گذاشت و با تک سرفه ای گلوش را صاف کرد: ماما؟!

پریچهر بی آنکه سرش را از روی سینی برنج بلند کند جواب داد: جانم؟!

- به حاج صادق چی می گفتی؟!

پریچهر سکوت کرد.

نگاهش را از سینی گرفت و نظری به دخترش انداخت: چطور؟!

- همینجوری پرسیدم. دیدم تو اتاق داشتی واسه بابا تعریف می کردی. ولی درست نشنیدم.

-- اون موقع تو هال بودی؟!

سرش را تکان داد و پریچهر نفس عمیق کشید.

برنج ها را داخل ظرف ریخت و جلوی سینک ایستاد.

شیر آب را باز کرد و حینی که دستش را میان برنج ها حرکت می داد تا خوب شسته شوند گفت: به حاج آقا گفتم با یاشار و مادرش حرف بزنه که یکی دو شب خواستگاری رو عقب بندازن.



پریزاد با دهان نیمه باز به او نگاه می کرد.

بخت زده پرسید: واقعا؟! آخه چرا؟! --

چرا نداره دخترم! به نگاه به خودت تو آینه انداختی؟! تو همین چند ساعت به بند انگشت زیر چشمات گود افتاده. به حاجی گفتم پریزاد به کم ناخوش احوال و خودمون هم فعلا آمادگیشو نداریم. به کم هم در مورد تو پرسید و... این شد که رشته ی صحبتمون طولانی شد.

- اون وقت... حاج صادق چی گفت؟! --

چی بگه بنده خدا؟! گفت هر جور شما راحت باشید ما هم همین کار می کنیم!

پریزاد سکوت کرده بود.

پریچهر ظرفی که در آن برنج ها را خیسانده بود را روی کابینت گذاشت و به صورت آرام دخترش که به استکان چای خیره بود نگاه کرد: چی شد؟! می بین که زیادم خوشحال نشدی؟! --

پریزاد به سرعت سر بلند کرد: چی؟! نه... نه اینجوری نیست!

-- چرا نیست؟! قشنگ معلومه دماغ شدی. نکنه دوست داشتی یاشار میب امشب بیاد خواستگاریت؟! آگه آره بگو که به حاج صادق بگم قرارو کنه - نه مامان. به خدا فقط تعجب کردم. آخه اصلا توقعشو نداشتم اینکارو بکنید. اتفاقا خیلی هم بهتر شد. حداقل تو این فاصله خوب فکرامو می کنی!

پریچهر حیران پیش رفت و کنار میز ایستاد: دختر تو مگه دیوونه شدی؟! بگه چه فکری می خوای بکنی؟! مگه نگفتی جوابت بهش منفیه؟! پریزاد با اخم کمرنگی نگاهش را از چشمان متعجب مادرش گرفت: نمی دونم! شا... شایدم... نظرم عوض شد! آدم که از فرداش... خ... خبر... نداره --

مثل اینکه جدی جدی زده به سرت؟! پس امیربهادر چی؟! بینم که حرفتون شده باشه و تو به من چیزی نمیگی؟! کمی هول شد و برای همین هم به لکنت افتاد: نه... نه مامان.. اصلا متوجه این نیست!

-- پس چیه؟! تعریف کن ببینم چی شده؟! --

- هیچی... فقط می خوام واسه چند روز... به... به هیچی و هیچ کر... نکنم... حتی... حتی امیر... امیربهادر!

پریچهر پوفی کرد و با ناراحتی دستش را به کمر زد: تو به چیزیت متوجه نیستی؟! چرا نمی خوای بگی؟! باشه دخترم این زندگی مال خودته هرگز هم زدی به سر خودت زدی. هر تصمیمی بگیری بدون من و بابات بستم به

۵۶۰ انتظارشو داشتی همیشه. فقط به عمر باید پشیمونیش رو به جون بکشی و...

در نیا. من نمیگم یاشار پسر بدیه چون چیزی ازش ندیدم که بخوام رو جوون مردم عیب و ایراد بذارم... منتی امیربهادر هم واسه من به همون اندازه محترمه! نه جلوی من خطایی کرده که بخوام قضاوتش کنم نه حرفی زده. ازدواج که خاله بازی نیست امروز بگی اینو میخوام و فردا هم بگی نظرم عوض شده و اون یکی بهتر.....

پریزاد که کلافه و عصبی شده بود با بغض میان حرف مادرش آمد و از پشت میز بلند شد: من نگفتم جوابم به یاشار مثبت! فقط گفتم واسه یه مدت نه میخوام به یاشار فکر کنم نه به امیربهادر. این روزا انقدر بهم ریخته و پریشونم مامان که از خودمم سیر شدم چه برسه بخوام به آینده ام حتی فکر کنم. اتفاقا دستم میبوسم که خواستگاری رو عقب انداختی. بدون انقدر خوشحالم که حد نداره. ولی تو رو خدا... تو رو جون هر کی که دوست داری بذار واسه چند روز تو خودم باشم. ازم هیچی نپرس مامان. یه کم که آروم شم همه چیو واسه ات تعریف می کنم ولی الان نه! خواهش می کنم!

می لرزید.

پریچتر حالش را می دید و نمی توانست بی تفاوت بگذرد! پروانه با تعجب به آن دو نگاه می کرد!

پریچتر خواست چیزی بگوید که پریزاد از آشپزخانه بیرون رفت و مستقیم سمت اتاقش دوید!

پریچتر از همانجا صدایش زد ولی پریزاد جوابی نداد و در اتاق را محکم بست و قفلش را هم زد که مزاحمش نشوند! لب هایش را که تا آن موقع محکم روی هم نگه داشته بود تا صدای گریه اش بلند نشود با بغضی که آماده ی باریدن بود لرزید و به حق حق افتاد. سمت تختش رفت و لب آن نشست.

با هر دو دست صورتش را پوشاند و گریه کرد.

انقدر دلش از امیربهادر پر بود که نمی دانست چه می گوید.

فکر می کرد با گفتن این حرف ها که می دانست محال است و غیرممکن، می تواند در خفا خودش را آرام کند و یک انتقام کوچک اما مصلحتی از امیربهادرش بگیرد!

زمانی که امیربهادر را باور نداشت و عشقش را قبول نمی کرد در پی آن بود که همدل احساس را نسبت به او به اثبات برساند.

همین هم شد و او ثابت کرد که در عشق حرف اول را می زند.

اما حالا با وجود مه لقا و رابطه ی نزدیکش با امیربهادر آن اعتماد شاید هنوز نمیکند و جای میان سینه اش از درد عشق می سوزد و درد می کند!

لحظه‌ای به این فکر کرد می‌تواند محض انتقام هم که شده به باشار جوان  
 مثبت بدهد؟  
 دستانش را از روی صورتش برداشت و مستأصل نگاهش را اطراف اتاق  
 چرخاند.  
 با بغض سر تکان داد: نه... نمی‌تونم... همیشه... آگه با امیربهادر نتونم باشم  
 با... یا هیچ کس دیگه هم...  
 آن بغض سنگین امانش نداد.  
 مثل ابر بهار می‌بارید و در دل ناله می‌کرد!  
 یک آن از روی تخت بلند شد و با دو قدم بلند سمت کمد لباس‌هایش حین  
 برداشت.  
 هنوز هم گلی که شب خواستگاری با خودش آورده بود را به رسم یادگار که  
 داشته بود.  
 آن را از گوشه‌ی کمدش برداشت و با گریه نگاهش کرد.  
 چرا با نگاه کردن به تک تک گلبرگ‌های خشکیده‌اش یک گوشه از آن  
 خاطره‌ی منحوس برایش زنده می‌شد؟  
 مه لقا و قربان صدقه رفتن‌هایش...  
 نزدیکی‌اش به امیربهادر.  
 هر بار که به آن فکر می‌کرد قلبش بیشتر از قبل تیر می‌کشید و دردش آزاردهنده  
 تر می‌شد!  
 به حدی عصبانی بود که نمی‌فهمید چه کار می‌کند.  
 شاخه‌های گل را میان انگشتانش مچاله کرد و ریز کرد و تکه تکه روی زمین  
 انداخت!  
 با حق‌ها پایش را بلند کرد که لگدشان کند ولی برای لحظه‌ای پشیمان شد  
 مسخ شده و نالان به آن‌ها نگاه می‌کرد.  
 روی زانو افتاد و سمتشان خم شد.  
 آن‌ها را در مشتش گرفت و نگاهشان کرد.  
 دیگر زیبایی سابق را نداشتند!  
 هر چند خشک شده بودند ولی چون برای اولین بار از امیربهادر گل گرفته بود  
 ارزش هر چیزی را داشتند! حتی اگر بخواهد تا ابد نگاهشان دارد!  
 حتی اگر این آخرین گلی باشد که از دستان او می‌گیرد...  
 یک جعبه‌ی کوچک فانتزی از داخل کمدش برداشت و گل‌های پیر شده را  
 داخلش ریخت.  
 آن را جای اینکه داخل کمد برگرداند اینبار روی علی کنار تخت گذاشت  
 که جلوی چشمش باشد.

که هر ثانیه نگاهش به آن بیافتد و باور کند همه‌ی امیدهایش از بین رفته و دیگر هیچ چیزی برایش نمانده است تا به آن دل خوش کند!

به این امید که امیربهادر با او تماس گرفته باشد گوشی‌اش را چک کرد.

نباید دلتش به رحم آمده و پیامی فرستاده و در آن توضیح داده باشد که مه‌لقا

گشت اما با دیدن پاکس خالی پیام‌هایش و اینکه هیچ تماسی از جانب او نداشت

فتش زیر و رو شد و گوشی‌اش را روی تخت پرت کرد.

موبایلش را چنگ زد و کشید و پایش را با گریه بر زمین کوبید!

داشت دیوانه می‌شد از این همه قساوت!

مغزش دیگر کار نمی‌کرد.

نمی‌دانست چکار باید بکند.

امیربهادر که حرفی نمی‌زد و یاشار هم دم به ثانیه از جانب او ذکر مصیبت

می‌خواند.

می‌خواست حرف‌هایش را باور نکند ولی او هم زیاد از حد مطمئن حرف

می‌زد.

از طرفی امیربهادر با سکوتش به این شک و شبهه‌ها دامن می‌زد.

بریزاد رو حساب چه چیز باید اعتماد می‌کرد وقتی امیربهادر هیچ توضیحی

بابت آن غریبه به او نمی‌داد؟!

نه اطمینانی به گفته‌های یاشار داشت و نه می‌توانست به امیربهادر و انکارهای

زیرپوستی‌اش بسنده کند!



پریچهر نگاهی به صورت ناراحت دخترش انداخت و لبخند زد: چرا

سگرمه‌ها تو کشیدی تو هم؟! مگه همیشه دوست نداشتی بیای آرایشگاه؟!

بریزاد دستی به صورت خود کشید: نیازی نبود. اصلا حوصله شو نداشتم.

- اتفاقا خیلی هم خوب شد دوتایی اومدیم.

- به روز دیگه هم می‌شد بیایم. حالا چرا امروز؟!

- فرداشب قرار خواستگار بیاد! می‌خواهی همینجوری بری جلوشون؟ تازه

این دفعه حاج صادق هم باهاشون هست.

- خب باشه! چیش عجیبه؟!

- حاج آقا که باشه مجلس رسمی تر میشه. اون سری حکمش بیشتر مهمونی

بود تا خواستگاری. به دورهمی گرفته بودیم انگار!

بریزاد چیزی نگفت.

به زور مادرش آمده بود و هیچ دل خوشی نسبت به این مراسم نداشت.



راهشان را سمت بازار کج کردند تا باز هم به اصرار و تاکید مادرش برآید.  
مردانش لباس مناسبی تهیه کنند.

پریزاد کلافه بود. من لباس نمی خواهم مامان. یکی از هموایی که دارم می بینم چشم هم واسه تو و هم واسه پروانه باید به دست لباس خوب و آبرومند بگیرم دختر مثل دسته گلمو با به مشت لباس کهنه بنشونم جلوی خواستگاری؟  
- غریبه که نیستن. قبلا هم او مده بودن خواستگاری. جوابشون معلومه. دنگ این همه دنگ و فنگ می خواد چکارا

-- دنگ و فنگ چی؟! هر چیزی آداب و رسوم خودشو داره دخترم. حتی اگه جوابتم بهشون منفی باشه بازم باید حفظ آبرو کنیم.  
همان لحظه وارد بازار شدند.

پاهای پریزاد می لرزید.

ناخودآگاه نگاهش به طبقه بالا افتاد.

جایی که مغازه ی امیربهادر قرار داشت.

قلبش تند می زد.

از دیروز نه صدایش را شنیده و نه حتی پیامی از او گرفته بود که خیالش راحت شود.

حتی زنگ هم نزده بود و پریزاد بیشتر از این بابت گله مند بود و مرتب به جان مادرش نق می زد و بهانه می گرفت!

باز هم جای شکرش باقی بود که پریچهر همان شب به زهراسادات زنگ زده و در عالم همسایگی جویای حال امیربهادر شده بود.

خوشبختانه تبش افتاده و دیگر می توانست راه برود.  
پریزاد از شنیدن خبر سلامتی او نفس راحتی کشید.

همان شب در خفا دو رکعت نماز حاجت به نیت سلامتی امیربهادر خواند.  
با اینکه از دستش ناراحت بود و وانمود می کرد دیگر به او فکر نمی کنه ولی

در تنهایی وقتی خودش بود و خدای خودش همه ی فکر و ذکرش امیربهادر می شد و یک خبر خوش از جانب او!

اما عجیب بود که امیربهادر تا این حد در حقش کوتاهی می کرد!

نه زنگی می زد و نه پیامی می داد تا پریزاد را از نگرانی در بیاورد.  
با خود فکر می کرد که او هم لج کرده و می خواهد تا ابد به سکوتش اده

دهد!

اما بر سر چه چیزی لج کند وقتی با گفتن تنها یک جمله می توانست پریزاد را برای همیشه از آن خود داشته باشد؟!!

امیربهادر زرنگ تر از این حرف ها بود که با یک عمل بچگانه پریزاد را

از دست بدهد!  
همان یک جمله‌ای که نمی‌گفت تا خیال دخترک راحت شود و دیگر  
خودخوری نکند!  
بعد از اینکه به انتخاب مادرش یک کت و دامن مجلسی زیبا به رنگ آبی  
و نزد امیربهادر می‌چرخید و خدا خدا می‌کرد داخل مغازه باشد به مادرش که  
در حال خرید لباس برای پروانه بود گفت: من میرم مغازه کناری به چندتا لوازم  
واسه نقاشی بگیرم. چند روزه رنگام تموم شدن!  
پریچهر با لبخند نگاهش کرد: باز هوس نقاشی کردی؟  
پریزاد لبخند مصلحتی زد: از بیکاری که بهتره!  
پریچهر سری جنباند و گفت: باشه برو!  
پریزاد از مغازه بیرون آمد.

دروغ هم نگفته بود چرا که به آن لوازم واقعا نیاز داشت.  
چیزهایی که می‌خواست را به سرعت خرید و از مغازه بیرون آمد.  
مادرش همچنان مشغول خرید بود و چانه زدن بر سر قیمت!  
دلش برای امیربهادر به شدت تنگ شده بود.  
می‌خواست که حتی اگر از پشت شیشه هم شده او را یک نظر ببیند و نزد  
مادرش بازگردد!

از پله‌ها بالا رفت و با قدم‌هایی لرزان سمت مغازه‌ی امیربهادر گام برداشت.  
قلبش جوری خودش را به در و دیوار سینه‌اش می‌کوبید که صدای کوبش آن در  
تمام تنش می‌پیچید!  
نفس نفس می‌زد.

انگار که برای رسیدن به او مسیر طولانی را پیموده باشد.  
با دیدن مغازه که کرکره‌اش بالا بود و چراغ‌های داخلش هم روشن، لبخند زد.  
این یعنی حالش انقدری خوب شده که سرکارش برگردد.  
در مغازه بسته بود.

نگاهش را از ویتترین گرفت و از کنار درگاه به داخل سرک کشید.  
مردد بود که پا به مغازه بگذارد یا به همان نگاه‌های دزدکی کفایت کند؟!  
دل عاشق و دلتنگش که دیگر حجب و حیا سرش نمی‌شد.  
اگر هم بناست رسوا شود بگذار بشود.  
حداقل او را یک دل سیر نگاه می‌کند.  
در نگاه اول امیربهادر را پشت پیشخوان دید که یکی از پیراهن‌های مردانه  
را تا می‌زد تا داخل قفسه بگذارد.

وقتی پریزاد از پشت دیوار بیرون آمد تا دستگیره‌ی در را بکشد نگاهش به ۵۶۵

زنی افتاد که روی صندلی مقابل پیشخوان نشسته و پا روی پا انداخته بود.  
چشمانش که به چهره‌ی زن جوان افتاد متوجه شد او همان مه‌لقا است.  
با لبخندی کاملاً صمیمی مشغول گپ و گفت با امیربهادر بود و یک لبخند کج  
هم گوشه‌ی لب بهادر به وضوح خودنمایی می‌کرد.  
امیربهادر لباس را داخل قفسه گذاشت و پیشخوان را دور زد و مقابل مه‌لقا  
روی چهارپایه‌ی چوبی نشست.  
مه‌لقا با همان لبخند رو به جلو مایل شده و با امیربهادر حرف می‌زد و گه  
گاه می‌خندید.

خون پریزاد با دیدن این صحنه به جوش آمد.  
نفس درون سینه‌اش مانده بود و از حسادت راه نداشت فریاد بزند یا ستمشان  
هجوم ببرد و هر چه از دهانش بیرون می‌آید بار آن زن و علی‌الخصوص  
امیربهادر کند!  
به چه حقی داخل مغازه به خوش و بش با امیربهادر می‌نشست؟!  
جدای از این‌ها با وقاحت تمام برای اینکه کسی مزاحمشان نشود در مغازه  
را می‌بستند؟!

حالش بد شده بود و باز هم میل به فرار داشت ولی نه...  
وقتی یاد انکارهای امیربهادر و سکوتش می‌افتاد عزمش جزم می‌شد که تا پای  
جان بماند و از حقش دفاع کند!  
حق که از سر عشق و احساسش به او برگردن داشت و نمی‌خواست آن را با  
دروغ‌های امیربهادر به نابودی بکشاند!

دستگیری در را با دست لرزانش به یکباره باز کرد و داخل رفت.  
از باز شدن ناگهانی در امیربهادر برگشت و لبخند روی لب‌های مه‌لقا مابین  
هر دو سمت در برگشته بودند و با تعجب به پریزاد نگاه می‌کردند که چطور با  
صورتی برافروخته از خشم و چشمانی بارانی به آن دو نگاه می‌کرد!  
امیربهادر از جای بلند شد و یک قدم سمت پریزاد برداشت.

هم مبهوت مانده بود از ورود سر زده‌ی پریزاد... و هم از دیدنش به حدی  
خوشحال بود و دل‌تنگ، که چشمانش را با شوق خاصی به نگاه او دوخت و  
زمزمه کرد: پریزاد... باورم نمیشه اینجایی!

وقتی این جمله را ادا می‌کرد که اشتیاقش را پنهان کرده بود و با تعجب  
نگاهش می‌کرد.

پریزاد پوزخند زد و حینی که از عصبانیت می‌لرزید نیم نگاهی به او و مه‌لقا  
انداخت: معلومه! نباید هم باورت بشه. تو خوابم نمی‌دیدی من پیام اینجا و چشم  
به توتنه خیانتکار بیافته وقتی داری با یه دختر دیگه...! خیلی پستی امیربهادر.



امیر بهادر که خشکش زده بود و درک نمی کرد پریزاد از چه چیزی حرف می زد حیران نگاهش کرد. چی داری میگویی؟! خودت می فهمی حرفاتو با مزه می کنی بعد می ریزی بیرون؟! خیانت کدومه؟ پست و نامرد چیه؟! آیا بشن اینها بینم چنه؟!  
بیک قدم دیگر سمش برداشت که پریزاد با خشم خودش را عقب کشید و به در تکیه داد!

امیر بهادر بی پروا مقابلش ایستاد.  
پریزاد از همان فاصله با چشمان پر بار و عصبانیت به او خیره بود و نالید: نیا جلوانیا وگرنه جیغ می زنم آبرو تو پیش همه می برم. اون همه التماسو کردم. قهر کردم... بی محلی کردم گفتم شاید به غیرت و شرفت بر بخوره و دلت به رحم بیاد و همه چیز واسه ام توضیح بدی. بیای بهم بگی پریزاد تعوش سونفاهم بود و هنوزم تو رو از ته دل می خوام. ولی نشد... اینکارو نکردی لعنتی نکردی اینکارو نکردی خدا لعنت کنه امیر بهادر... چرا؟ آخه چرا من؟!  
و با مشت های گره کرده و کم جاننش به سینه ی امیر بهادر می کوبید و پشت سر هم جمله اش را تکرار می کرد.  
می لرزید و روی پا بند نبود تا توان ایستادن داشته باشد.  
نتوانست جلوی حق هقش را بگیرد.

امیر بهادر با ابروهای در هم ایستاده و نگاهش می کرد... اما چشمش که به اشک های روان شده روی گونه ی پریزاد افتاد دستی که می لرزید را پیش برد و صورتش را قاب گرفت بی آنکه ابایی از دیده شدن داشته باشد: تو رو خدا، تو رو به علی، تو رو به جدم قسمت میدم پریزاد گوش کن بین چی می خوام بگم. من کاری نکردم. بهت خیانت نکردم هیچ وقت نمی کنم! مگه خرم بعد اون همه بدبختی که کشیدم و خواستم اعتماد تو داشته باشم و جلوی دوست و دشمن وابسام حالا پیام پشت پا بزنی به همه چی؟! نکن پریزاد نکن لامصب. با توام میگم گریه نکن!

جمله ی آخرش را محکم تر زمزمه کرد.  
با یک تحکم خاص که تن و بدن پریزاد لرزید و سرش را بالا گرفت.  
امیر بهادر دستش را از کنار صورت دخترک پایین آورد و با نگاهی مطمئن به چشمان خیس و بارانی او خیره شد.

مه لقا که تمام مدت شاهد همه چیز بود دو قدم پیش گذاشت و خطاب به امیر بهادر گفت: من همه چیو بهت گفتم بهادر. بد و خوبه این رابطه رو هم واسه ات روشن کردم. ولی انگار تو نمی خوای کاری که درسته رو انجام بدی! امیر بهادر هیچ عکس العملی نشان نداد.

پریزاد از کنار بازوی امیر بهادر نظرش به مه لقا جلب شده بود و مستقیم ۵۶۷



مه لقا که چشمان او را روی خود دید با لبخند کمرنگی کنایه زدی من از تو  
 بدم نماید پریزاد. دشمنم نیستم شاید واقعا هم دختر خوبی باشی ولی مناسب  
 امیربهادر نیستی. ازش فاصله بگیر. این به نفع هردوئونه. شماها از هر جهت  
 با هم متفاوتین اینو وقتی می فهمید که دیگه دیر شده. هیچ تفاهمی با هم ندارین  
 که به آینده تون امید داشته باشین. این عشق درسته اولش هیجان داره و جلدنول  
 می کنه ولی رفته رفته اختلافا خودشونو نشون میدن و اون موقع ست که می بینین  
 چقدر با هم فرق می کنین. پس تا دیر نشده خودتو بکش کنار پریزاد و بفهم  
 امیربهادر سرش به کار خودش باشه. استقلال و موفقیتی که می تونه تو بفهم  
 داشته باشه رو با خودخواهیات ازش نگیر. اون به خاطر تو داره از همه  
 امیربهادر که نفس نفس می زد میان چشمان بهت زده ی پریزاد خطاب به مه لقا  
 تشر زد: بسه دیگه! حرفاتو زدی و حرفاتو زدم و شنیدی که چیا گفتم. اینای هم  
 که می ریزی بیرون به مشت حرف اضافه ست. احترامت واجبه پس نگهش دار  
 مه لقا جلورفت و دستش را روی بازوی امیربهادر گذاشت و با لحنی پر گلاجه  
 گفت: یعنی می خوای منی که انقدر بهت اهمیت میدم و به فکر خودت و آینده ات  
 هستم رو نادیده بگیری؟ تو که همیشه به من اعتماد داشتی و می گفتی هر چی بگم  
 درسته و مولای درزش نمیره پس حالا چی شده که کار خودتو می کنی؟ تا این حد  
 به دنده نبودی امیربهادر! من مثل دوستم دشمنت که نیستم.  
 پریزاد نگاهش به دست مه لقا بود که بازوی بهادر را می فشرد و امیربهادر  
 واکنشی نشان نمی داد!

و آن جمله ی کذابی که مه لقا به زبان آورده بود!  
 خوشش به جوش آمد و قدمی دیگر از آن ها فاصله گرفت و نگاه امیربهادر را  
 هم همراه خود رو به عقب کشید.

پریزاد گریه نمی کرد ولی حلقه ی اشک به وضوح درون چشمانش هویدا بود  
 که با سر به مه لقا اشاره کرد و پرسید: این دختر کیه؟! باهات چه نسبتی داره که  
 می ذاری این حرفا رو بزنه؟! کیه که جرات می کنه بگه ما به درد هم نمی خوریم  
 و... می... می ذاری تو رابطه مون دخالت کنه؟! تو... تو که هیچ وقت نمی تانست  
 کسی بینمون قرار بگیره امیربهادر. چرا ساکتی؟! چرا حرف نمی زنی؟! با تو  
 بهادر به چیزی بگو!

مه لقا که از لحن پریزاد خوش نیامده بود یک تای ابرویش را بالا انداخت  
 چرا از خودم نمی پرسی؟! امیربهادر هیچ وقت حاضر نمیشه زیر سلطه ی کس  
 باشه. تا بوده رئیس خودش بوده و شاگردی هیچ کس نکرده. نه حاجی، نه تو  
 نه هیچ کس دیگه. امیربهادر اگه بخواد تو کارش موفق باشه و سری تو سران  
 ۵۶۸ بیاره و همه بهش احترام بذارن باید کاری که من میگم بکنه وگرنه به هیچ...

نمی‌رسد مخصوصا اگر بخواد یکی بشه لنگه‌ی حاج صادق بهادر با تو زمین تا آسمون فرق می‌کنه دختر جون. بهتره خودت اینو بفهمی و...  
امیر بهادر باز هم با آوردن اسم «مه‌لقا» به او هشدار داد سکوت کند.  
پریزاد حیران مانده بود که چرا امیر بهادر با او تندی نمی‌کند و می‌گذارد مه‌لقا هر چه دلش می‌خواهد بارش کند.

یعنی تا این حد به او اهمیت می‌داد که قصد ناراحت کردنش را نداشته باشد؟  
دیرش شده بود و اگر هر چه زودتر بر نمی‌گشت مادرش دلوایس می‌شد بنابراین در حالی که دلش آتش گرفته و بغض گلویش را می‌فشارد، رو به امیر بهادر کرد تا حرف آخرش را بزند: پس هر چی پشتت می‌گفتن درست بود آره؟ همه‌ی اون حرفا رو زدی که از یاشار انتقام بگیری. اومدی جلو و خواستی منو به خودت وابسته کنی تا مبادا به یاشار جواب مثبت بدم. وگرنه به قول همین دختری که میگه همه‌ی جوهر قبولش داری من کجا و تو کجا؟ آره فاصله‌ی بین من و تو به اندازه‌ی زمین تا آسمونه ولی باز من خواستم چون می‌دونستم غش می‌شی. احمق بودم که حرفاتو باور کردم. یاشار راست می‌گفت. تو می‌خواهی منو فریب بدی یا بهتره بگم اینکارو هم کردی. حالا خوشحالی؟ به چیزی که می‌خواستی رسیدی؟ هیچ وقت... هیچ وقت نمی‌بخشمت امیر بهادر!

و چنی که با پشت دست اشک‌هایش را پاک می‌کرد خواست غصه‌ی کرد که امیر بهادر بی‌هوا پنجه انداخت و بازویش را گرفت: وایسا بینم کجا؟ چی شد حرف یاشار رو کشیدی وسط؟ بینم باز چه زبر مفتی پشت سرم زده؟ دیده آب گل شده افتاده به ماهی گیری؟ چی گفته بهت؟ با توام پریزاد میگم اون بی‌شرف باز چه گوهی خورده؟!

همان لحظه صدای زنگ موبایل پریزاد بلند شد!

اعتنایی نکرد.

اگر می‌خواست هم نمی‌توانست.

بی‌شک مادرش بود.

دش را با خشم از میان انگشتان امیر بهادر بیرون کشید: حرفاشو باور نکردم چون قبولش نداشتم. چون می‌دونستم داره اذیتت می‌کنه. اون شب تو و مه‌لقا رو با هم دیدم حتی اون بطری که رو میز گذاشته بودین. بهم قول داده بودی دیگه سمت این چیزا نری ولی رفتی. همه چیزو با چشمای خودم دیدم باز حرفای یاشار رو باور نکردم و خواستم بهت اعتماد کنم. شک افتاد تو دلم اما پشت زدم و اومدم تا از خودت بپرسم... نگفتی. سکوت کردی. حالا هم که اینجا با این دختر خلوت کردی بدون اینکه از حرف و حدیث این جماعت بترسی پس معلومه دلت حسابی بهش قرصه. فقط منم که اضافی ام. منم که فریتو خوردم و غین احمقا به روم نیاوردم و خواستم بهت اعتماد کنم. به دیگه امیر بهادر به ۵۶۹

۲ به خدا خسته شدم. همه چی تموم شد.

امیربهادر دندان سایید و چشم غره‌ای به صورت ناراحت و خیس از انگ او رفت.

چشمانش سرخ بود از عصبانیت: چی چیو همه چی تموم شد؟ نرو رو اعصاب پریراد بد قاطی می‌کنم آ! من حتی لب به اون زهرماری نزدم. اون نارقی بی همه چیز من چی زیر گوشت خونده؟ که من دارم بهت خیانت می‌کنم؟ با توام؟ آره! پریراد میان بغض نیشخند زد و با دست مه لقا را نشان داد: می‌خوای بگر دروغه؟! شاهد هم که حی و حاضر کنارت وایساده. تو هم که هیچی نمیگی پس معلومه کی راست میگه و کی دروغ!

همراهش بارها زنگ خورد اما نمی‌توانست جواب بدهد.

اگر صدای مادرش را می‌شنید بغضش با صدای بلند می‌ترکید و رسوایش می‌کرد. امیربهادر بازویش را با غیظ از دست مه لقا بیرون کشید و به پریراد نگاه کرد. خر نشو این حرفا چیه می‌زنی؟! این وصله‌های ناجور چیه می‌چسبونی به من؟ اصلا می‌فهمی خودت؟! من و مه لقا فقط با هم...

مه لقا میان حرفش آمد و با صدایی رسا در جواب پریراد گفت: امیربهادر واسه من خیلی عزیزه اینو خودشم می‌دونه برای خوشبختیش هر کاری می‌کنم. هر کی هم بخواد اونو از چیزی که هست دور کنه جلوشو می‌گیرم اینو مطمئن باش. امیربهادر با خشم سمتش چرخید تا جوابش را کوبنده بدهد. باورش نمی‌شد این حرف‌ها را مه لقای منطقی و آرامی به زبان می‌آورد که روزی بهترین راه حل‌ها را سر راهش می‌گذاشت. آخر با چه نیتی؟!

اما لحظه‌ای که خواست زبان باز کند پریراد که چیزی نمانده بود خم شود همانجا از درد دل شکسته‌اش روی دو زانو بیافتد با صدایی لرزان بدون اینکه حتی ثانیه‌ای به جمله‌ای که می‌خواست به زبان بیاورد فکر کرده باشد گفت نمی‌دونم خبرشو به گوشت رسوندن یا نه. ولی از زبون منم بشنوی بد نباشه فرداشب یاشار داره میاد خواستگاریم. اگه تا اون موقع همه چیزو بهم گفتی ثابت کردی که تمومش سوتفاهم بوده همه‌ی این جریان‌ها تموم میشن. قول میدم فراموش کنم که چی دیدم و چی شنیدم... ولی... ولی اگه با پای خودت نیای و بهم نگی این دختر کیه و نسبتش باهات چیه اون وقت... من...

امیربهادر سر چرخاند و با چشمان سرخ و فک منقبض شده به او زل زده ولی پریراد با همان بغض و نگاه سرگردان و دلگیر ادامه داد: اگه این بازی که راه انداختی رو خیلی زود تمومش نکنی... اولی که بازنده میشه توئی امیربهادر اگه باهام صادق نباشی قسم می‌خورم بدترین تصمیم عمرمو می‌گیرم. اون موقع ۵۷۰ انتخابم میشه یاشار حتی اگه به قیمت بدبختیم تموم بشه. این حرف آخرمه.



دهان امیربهادر باز مانده بود!  
 مبهوت از چیزهایی که می شنید و باورش نمی شد!  
 در حالی که تمام تنش از فرط عصبانیت می لرزید دستش مشت شد و تا آمد  
 خشمش را فریاد بزند پریزاد به سرعت از در مغازه بیرون رفت.  
 امیربهادر سفتش کشیده شد که مه تقا دستش را گرفت. ولس کن. مگه ندیدی  
 حالتو؟ بذار بره. بعد تو آرامش...  
 - خفه شو!

و با غرشی عظیم دستش را بیرون کشید و از در مغازه بیرون دوید و پریزاد  
 را صدا زد.

اما او رفته بود.  
 امیربهادر از نرده ها آویزون شد و بار دیگر صدایش زد بی آنکه از دیده شدن  
 مقابل کعبه و هم صفتی هایش نگران باشد و دخترک را سر زبان ها بیاندازد.

صدایش کل پاساژ را برداشته بود.  
 هر کسی از داخل مغازه ها با کنجکاوی سرک می کشید تا بفهمد آنجا چه خبر  
 است و امیربهادر چه کسی را این چنین هراسان صدا می زند؟!

در این بین مه تقا مات و مبهوت به پیشخوان مغازه نکیه زده و دستش را روی  
 پیشانی اش گذاشته بود و به این فکر می کرد که امیربهادر برای اولین بار به خاطر  
 یک دختر به او توهین کرده بود.

پس یاشار درست می گفت که بهادر دیگر امیربهادر سابق نیست.

آن هم به خاطر یک دختر؟!!

زیبایی خیره کننده ای هم نداشت که احساس امیربهادر را پای یک رابطه ای  
 چند روزه بگذارد.

اگر دخترک ظاهراً فریبنده ای داشت بهتر می توانست با تغییر رفتار امیربهادر  
 کنار بیاید.

اما او به راستی جذب چه چیز این دختر شده بود که به خاطرش بی قراری  
 می کرد؟!

فکرش را هم نمی کرد که امیربهادر سرکش و خودرای و باهوشی که مه تقا  
 لبه ی زرنگی و سیاستش را می خورد امروز این چنین برای داشتن اعتماد آن  
 دختر خودش را به آب و آتش بزند و به خاطرش زمین و زمان را بهم بریزد!

اگر یاشار همان روز با او تماس نمی گرفت و از این همه ناپسمانی مطلقش  
 نمی کرد چطور می توانست متوجه یک چنین چالش بزرگی در زندگی بهادر شود؟!

امیربهادر هیچ وقت نباید به حاج صادق نزدیک می شد. این کدورت و دوری  
 باید تا آخر عمر دوام می آورد. ولی پریزاد این اجازه را به او نداد.

امیربهادر باید خود واقعی اش را پیدا کند و همانی باشد که مه تقا می خواست. ۵۷۱



به عقیده‌ی او عشق مرد را ضعیف می‌کند و مه لقا نمی‌خواست امیربهادر ضعیف باشد.

یاشار به موقع چشمش را به روی حقایق باز کرده بود. شاید هنوز هم امیدی به بازگشت امیربهادر باشد اگر پریزاد از میدان به در شود که آن هم تنها از پس یاشار بر می‌آمد و بس! با خود فکر کرد دیدار امروز زیاد هم بد نشد! هر چند اتفاقی...

اما برای اینکه پریزاد یک قدم از بهادر دورتر و گامی به یاشار نزدیک شود لازم بود.



پریزاد که از پله‌ها پایین آمد مادرش را داخل پاساژ ندید. به سرعت از آنجا بیرون زد اما صدای امیربهادر را می‌شنید و این فریادهای بی‌امان بغضش را سنگین‌تر می‌کرد. خواست شماره‌ی مادرش را بگیرد که او را کمی آن طرف‌تر از پاساژ رو به روی یک مجتمع دید که اطراف را در جستجوی دخترش می‌پایید. گوشه‌اش دستش بود.

سمتش قدم تند کرد: مامان؟!

پریچهر به یکباره برگشت.

با ابروهای گره خورده سمتش آمد: معلوم هست کجایی؟! چرا گوشه‌تو جواب نمیدی هر چی زنگ می‌زنم هیچی به...

با دیدن چشمان و بینی قرمز پریزاد و حال پریشانش زبان به کام گرفت و با نگرانی پرسید: چی شده؟ این چه حالیه؟! خوردی زمین؟! و نگاهی به قد و بالای دخترکش انداخت.

پریزاد بی‌اختیار لبخند زد: مگه بچه‌ام مامان؟ چیزیم نیست! پریچهر با اخم نگاهش می‌کرد: واسه منه مادر توی اولاد همیشه بچه‌ای خن اگه شصت سالت باشه! چرا گریه کردی؟!

بینی‌اش را بالا کشید و سر تکان داد: گریه نکردم. حساسیته. دوسه ناله زدم اینجوری شدم!

چقدر بدش می‌آمد که به صلاح دیگری و مقابل مادرش به دروغ متوسل شود اما مگر می‌توانست بگوید که به خاطر امیربهادر حق هق کرده و کل مغازه را پاساژ را روی سرشان گذاشته اند؟!

دلش که هیچ... جرات گفتنش را هم نداشت! بی‌شک مادرش عصبانی می‌شد و هر چه احترام می‌انسان بود را زیر پا می‌نهد.

می گذاشت و امیربهادر را تنبیه می کرد!  
اگر او را می دید معلوم نبود چه حرف هایی که از سر عصبانیت به او نمی زدند!  
هنوز هم دل و امانده اش می گرفت برای امیربهادر بی وفایش!  
پریچهر دقیق نگاهش می کرد: مطمئنی از حساسیته؟! صبح که خوب بودی؟!  
فک کنم به خاطر محیط آرایشگاه! انقدر تافت و اسپری و عطر استفاده می کنی که آدم نخواهد آلرژی می گیره!

پریچهر

چون سابقه ی آلرژی داشت و حرفش هم پر بیراه نبود پریچهر تا حدی باورش کرد اما باز هم کوتاه نیامد: شاید اینی که میگی راست باشه... ولی مطمئنم این روزا به چیزیت شده. فقط اینکه چرا اعتماد نمی کنی و راستشو بهم نمیگی رو توش موندم!

پریزاد لبخند تلخی زد و همانطور که کنار مادرش قدم بر می داشت با صدایی که گرفته بود جواب داد: اصلا بحث اعتماد نیست مامان. بعضی اوقات به حرفایی تو دل آدم هست که می خوای بگی ولی هر کار می کنی نمی تونی. برای همینم که دل و زبون گفتنشو نداری تو خودت می ریزی و سکوت می کنی! چون چاره ای واسه ات نمی مونه!

-- حرفای پنهونی نداشتیم آ دختر! من مادرتم!  
- می دونم. اما دست خودم نیست. بذار همینجوری بنونه.  
-- روز به روز داری جلوی چشمم آب میشی. چطور می تونم هیچی نگم؟! پریزاد سکوت کرد.

شاید با سکوتش مادرش را مجبور کند قدری کوتاه بیاید و چیزی نپرسد! شاید هر چیزی را به راحتی می توانست با او در میان بگذارد ولی این مسئله را حتی برای خودش هم به سختی بازگو می کرد چه رسد به مادرش! آن شب پریزاد همراهش را خاموش کرد و روی عسل کنار تختش انداخت. اگر امیربهادر بخواهد چیزی را توضیح بدهد باید حضوری حرف هایش را بزند.

کاملاً رو در رو بدون هیچ ترس و وا همه ای!  
اما او نیامد.

شاید هم خواست و نگذاشتند که قدم از قدم بردارد و پریزاد از همه جا بی خبر تا دم دمای سحر پلک روی هم نگذاشت!  
از فکر امیربهادر بیرون نمی آمد و هر چند لحظه یک بار موهایش را میان پنجه هایش می گرفت و می کشید و در دل به خود و احساسش ناسزا می گفت.  
برای چندمین بار اتفاقات امروز را در ذهنش مرور کرد. مه لقا حرف های ضد و نقیض زیادی زده بود که پریزاد از هیچ کدامشان سر در نمی آورد.  
ولی امیربهادر هم بیش از حد مقابل او سکوت می کرد.

دیگر چقدر باید التماسش را کند تا حقیقت را بگوید؟  
یادش آمد که لحظه‌ی آخر بهادر را تهدید کرده بود.  
این را گفت بدون اینکه روی حرفش تأمل کند ولی حالا می‌دید زیاد هم بد  
نمی‌شد اگر امیر بهادر به واسطه‌ی تعصب و عصبانیت افراطی‌اش، کمی به خودش  
بیاید!  
اگر این موضوع باعث می‌شود که قفل لب‌هایش را باز کند خوب بود.  
دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید.

اگر امیر بهادر کله شقی کند و همچنان به سکوتش ادامه دهد چه می‌شود؟  
واقعا می‌توانست تهدیدش را عملی کند و به یاشار جواب مثبت بدهد؟  
با همین فکر و خیال‌ها تا خود صبح چشم روی هم نگذاشت و در آخر به  
بیانه‌ی سردرد مسکن خورد و روی تخت دراز کشید.  
اگر طاقتش را داشت همان مسکن را هم نمی‌خورد ولی چاره‌ای نداشت.  
به حدی گیج و منگ بود که متوجه نشد چه زمان چشمانش گرم شد و  
پلک‌هایش روی هم افتادند.



با صدای مادرش و کشیده شدن پرده‌ی اتاق چشم‌هایش را باز کرد.  
در سرش احساس سنگینی می‌کرد!  
حس می‌کرد چشمانش از فرط بی‌خوابی می‌سوزد و پشت پلک‌هایش سوز  
سوزن می‌شود!

-- پریزاد؟! پاشو لنگه ظهر دخترم.  
پریزاد غلتی زد و برگشت اما چشمانش هنوز بسته بود.  
پریچهر پنجره‌ی اتاقش را گشود: دیشب قرص حساسیت خوردی که اینجوری  
خوابت گرفته؟!  
دستی به پلک‌هایش کشید و با صدای خش داری پرسید: ساعت چنده؟!  
-- ده و نیم! چیزی تا ظهر نمونده پاشو باید بریم!  
چشمانش را تنگ کرد و روی تخت نیم‌خیز شد.  
در حالی که موهایش را از جلوی صورتش کنار می‌زد بی‌تفاوت پرسید: کجا  
بریم؟!  
-- آگه زودتر بیدار می‌شدی می‌فهمیدی صبح کی زنگ زده بود. پاشو بریم  
خونده‌ی حاج صادق. سر صبح زهراسادات زنگ زد ناهار دعوتمون کرد.  
پریزاد که هنوز خواب آلود بود به یکباره بر جای ماند و مات به مادرش  
نگاه کرد.

۵۷۴ چشمانش باز شده و نشده پرسید: چرا یهو بی؟!  
Scanned by CamScanner



پریچهر لبخند زد و چند تکه لباسی که روی زمین افتاده بود را برداشت. حاجی  
واسه امیربهادر قربونی کرده. خودمونیم مثل اینکه داره آروم آروم میونه شون  
خوب میشه. نمی دونی زهراسادات چقدر پشت تلفن ذوق می کرد که. الهی بمیرم  
زن بیچاره از شوقش نمی تونست حرف بزنه. می گفت یا نذرش قبول شده یا داره  
معجزه میشه. والا راستم میگه. من یکی به خواب هم نمی دیدم حاج صادق به  
روز امیربهادر رو ببخشه.  
و شانه اش را بالا انداخت!

لباس ها را که تا زده بود داخل کمد گذاشت و جمله ی همیشگی اش را تکرار  
کرد: قشنگ معلوم شد اون حرفایی که ایل و طایفه ی بهادر پشت سرش می زدن  
همه اش دروغ بود! هر چند حاجی هم یه پدره. آدم سنگ بشه اما پدر و مادر  
نه. هر چی هم اولاد کوتاهی کنه بازم پاش که بیافته دل و جیگر پدر و مادر  
می سوزه و پر پر می زنه واسه اش. هعی... چی بگم والا! پاشو دخترم هنوز که  
نشتی؟ پاشو یه مشت آب به سر و صورتت بزن تا یه لقمه ای چیزی واسه ات  
بگیرم بخوری ناشتا نمونی.

پریزاد بی رمق از تخت پایین آمد.  
سردردش خوب شده بود ولی حس و حال بیرون رفتن نداشت.  
آن هم کجا؟!

خانه ی حاج صادق!

حتما امیربهادر هم آنجا بود!

- اشتیا ندارم مامان. بعدشم میشه من نیام؟!

-- وای... چرا نیای؟! زشته دختر. زهراسادات همه مون رو دعوت گرفته بابات  
هم از سرکارش میاد اونجا. پاشو پروانه رو از کی آماده کردم بیرون منتظره.  
مادرش به حدی روی رفتن به خانه ی حاجی تاکید داشت که پریزاد دیگه  
چیزی نگفت.

پریچهر را می شناخت. اگر تا شب هم اصرار به نیامدنش می کرد باز او حرف  
خودش را می زد تا پریزاد را متقاعد کند!  
به شستن صورتش بسنده نکرد. اگر یک دوش نمی گرفت سرحال نمی شد.  
بعد از ده دقیقه از حمام بیرون آمد.  
نگاهش روی تخت افتاد.

پریچهر لقمه ای نسبتا متوسط نان و مربا به همراه یک لیوان شیر داخل سینی  
گذاشته بود.

از توجه مادرش لبخند گرمی روی لب هایش نقش بست.  
انصافا هم احساس گرسنگی می کرد مخصوصا که دیشب هم غذایش را کامل  
نخورده بود.



لقمه را با اشتها خورد و لیوان شیر را تا نیمه سر کشید.  
موهایش را خشک کرد و شوار را از برق کشید.  
پنجه هایش را لا به لای موهای خود فرو برد و با گیره پشت سرش بست که  
از شال بیرون نریزد.  
کمی ضد آفتاب به صورتش زد و مانتوی ساده ی یشمی و شال و شلوار سفیدش  
را پوشید.

بدون اینکه کیفش را بردارد همراهش را که از دیشب خاموش بود از روی میز  
چنگ زد و از اتاق بیرون رفت.  
مادرش و پروانه داخل حیاط به انتظار او بودند.  
صدای پریچهر را شنید: اومدی پریزاد؟! بجنب دختر ظهر شد.  
از در بیرون زد و کفش هایش را جلوی پاهایش انداخت و حینی که می پوشید  
گفت: همه اش چند تا خونه اونورتره. شما می رفتین خودم می اومدم.  
پریچهر چیزی نگفت.

مشغول بستن موهای پروانه بود.  
پریزاد کفش هایش را پوشید و کنار مادرش ایستاد.  
وقتی از خانه بیرون رفتند و پریچهر در را بست، پریزاد با لحن خونریزی  
پرسید: به نظرت امیربهادر هم خونه ی حاجی؟!  
پریچهر نیم نگاهی به او انداخت: حتما هست دیگه. ناسلامتی قریونی از طرف  
حاجی واسه اونه!

و نفسش را عمیق بیرون داد و صادقانه گفت: شاید یه کم بی انصافی باشه ولی  
می دونی چی دلم می خواد؟!  
با تعجب به مادرش نگاه کرد که با حسرت خاصی نفسش را از سینه بیرون  
داده بود!  
- چی؟! -

پریچهر لبخند زد: خیلی دوست دارم قیافه ی فخرالسادات و فریده رو بعد از  
اینکه فهمیدن حاجی با امیربهادر آشتی کرده رو ببینم. از صبح تو فکرشم که وقتی  
بنفهمن عکس العملشون چیه؟! مخصوصا فریده که نمی دونم چه پدرکشتگی با این  
بچه داره. پوف... حالا هر چی... لعنت به دل سیاه شیطان! آدمیزاد گاهی به چه  
چیزایی که فکر نمی کنه!

پریزاد چیزی نمی گفت.  
اما او هم بدش نمی آمد و اکثرا اطرافیان امیربهادر وقتی که حاج صادق به او  
توجه می کند را ببیند.

حتما یک چنین محفلی تماشایی می شد!  
اما هیچ دل و دماغش را نداشت و با خود می گفت که کاش با مادرش نمی آمد

و همچنان اصرار می کرد که خانه یشان بماند.  
اما وقتی که پریچهر دستش را روی زنگ در خانه ی حاج صادق گذاشت نعام  
این فکرها از ذهنش پر کشیدند و ناامید به در بسته خیره شد.

زهراسادات در را باز کرد.  
همانطور که با دو انگشت شست و اشاره گوشه ی چادرش را روی سرش نگه  
داشته بود از دیدن آن ها خوشحال شد و با روی خوش و صمیمی استقبال کرد.  
حیاط با صفای خانه ی حاج صادق نازه آب و جارو شده بود.  
بوی نم و رطوبت مشام پریزاد را نوازش داد. نگاهش را بی اختیار اطراف  
حیاط چرخاند.

ظاهرا مراسم تمام شده بود و آن ها دیر رسیده بودند.  
اسم امیربهادر را که از زبان زهراسادات شنید گوش هایش تیز شد!  
— هر کاری کردم تا ظاهر نموند. گفت کار داره اما میره و زود بر می گرده.  
خیلی نگرانم پریچهر!

پریچهر نجی کرد و گفت: چرا نگران؟! مگه چیزی شده؟!  
— خودش که هیچی نمیگه فقط یه گوشه ساکت می شینه. نمودنم تو حیاط  
با حاجی چی پیج می کردن که یهو سراسیمه پاشد گفت می خواد بره بیرون کار  
واجب داره. صبح نبودی ببینیش خواهر. تا چشمم بهش افتاد بند دلم پاره شد.  
— چرا؟!

— سر و صورتش زخمی بود. حالا هر چی من و حاجی می گیم چی شده بچه  
حرف بزن؟! انگار نه انگار با کی هستی. فقط یه کلام گفت با موتور تصادف  
کردم. ولی موتورش سالم بود. خدا عاقبت این بچه رو با این سر به هوایی هاش  
به خیر کنه. تا منو جون به سر نکنه که ول کن نیست.  
— دور از جون زهرا نزن این حرفو.

قلب پریزاد تند و بی وقفه می کوبید.  
ظاهرا خودش را بی تفاوت نشان می داد ولی چه کسی جز خدا از آن طوفان  
عظیم درون سینه اش خبر داشت؟!

مونور امیربهادر گوشه ی حیاط بود و به قول زهراسادات صحیح و سالم!  
حتی یک خط هم به بدنه اش نیافتاده بود.  
اگر تصادف کرده بود حداقل یک کدام از چراغ هایش که باید می شکست؟!  
— بریم تو پریچهر. حاجی و بهنام هم خونه ان! بفرما... بفرما تو. پریزاد تو  
هم بیا دخترم.

پریچهر شانه به شانه ی زهراسادات قدم برداشت: کسی رو دعوت نگرفتین؟!  
زهراسادات سر بالا انداخت. چادرش روی شانه هایش افتاده بود: حاجی

نداشت. سپرده بهنام واسه شون گوشت بسته کنه بیره ثواب داره هر چی نموده  
فریونی!  
و کمی صدایش را پایین آورد و سمت پریچهر خم شد؛ بین خودمون باشه همون  
بهر که خبر نداشته باشن. میان اینجا باز به حرفی می زنن اوقات همه رو نش  
می کنن. امیربهادر هم از صبح برزخی به چی اونا میگن این بچه هم که از بون  
چفت و بس درست و درمونی نداره به چیزی می پرونه باز همه چی بهم می ریزن  
پریچهر سر تکان داد.  
با این حساب هنوز هیچ یک از اقوام خبر نداشتند که حاج صادق بران  
سلامتی امیربهادر قربانی کرده است.  
اما با بردن گوشت حتم به یقین می فهمیدند.

وارد خانه که شدند با حاج صادق و بهنام سلام و احوال پرس کردند و حاج  
سراغ وحید را گرفت که پریچهر گفت تا نیم ساعت دیگر او هم پیدایش می تون  
حاج صادق داخل حیاط روی تخت چوبی نشسته بود و حینی که تسبیحش را  
میان انگشتانش گرفته، به درخت توت خیره شده بود.  
فکر امیربهادر عجیب به سرش افتاده و بیرون نمی رفت.  
امیربهادری که چند روز پیش داخل حجره دیده بود با این پسرک ساکت و  
ناآرام توفیر داشت.

حس می کرد خبری شده و این هم آرامش قبل از طوفان است.  
امیربهادر شبیه به کوه آتشفشانی شده بود که هر آن ممکن است فعال شود  
اطرافیان را تر و خشک با هم بسوزاند.  
پسرش بود و او را خوب می شناخت.  
اما اینکه حرفی نمی زد و تودار بود باعث می شد مشکل بزرگ تر از این به  
جلوه کند.

بهنام اخم هایش را جمع کرده و بسته های گوشت را آماده می کرد.  
وقتی حاج صادق صبح با دو گوسفند قربانی به خانه آمد و بهنام از مادرش  
شنید که آن ها را به نیت سلامتی امیربهادر گرفته اند باورش نمی شد.  
مگر ممکن بود حاج صادق امیربهادر را به همین سادگی ببخشد؟!  
آن هم پسری که راحت به او پشت کرده و از راه خیر و درستی که حاجی  
پایش گذاشته خارج شده بود؟!!

مگر تمام ارزش های پدرش را زیر قدم هایش له نکرده بود؟!  
پس آن همه حرف و نفرت و کینه از سر چه بود که خیلی ساده هم فراموش  
شد؟!!

از این بابت هیچ دل خوشی نداشت.  
رفت و آمدهای امیربهادر به این خانه را دوست نداشت.



خیلی وقت بود که نسبت به برادر بزرگ ترش حس حسادت مزمن و زیرپوستی داشت که نشانه هایش را علنی بروز می داد. پریچهر و پریزاد درون هال نشسته بودند. زهراسادات داخل آشپزخانه آمد تا گوشت ها را در سبد بگذارد و به رسم بخش کردن آن ها بین فقرا و نیازمندان و همچنین اقوام و دوست و آشنا به دست بهنام بدهد.

بهنام با دیدن مادرش با همان روی ترش گفت: همه چیو ول کرد اینجا و خودش کدوم گوری رفت؟! خوبه این همه بریز و بپاش واسه حضرت آقا ست.

هر چند لیاقت اینم نداره. زهراسادات هراسان انگشت اشاره اش را سر بینی خود گذاشت: هیــــــــــــ! صدات می رسه به گوش حاجی بلوا به پا میشه بچه، بیکاری آتیش به پا می کنی؟

مگه ندیدی حال و روز داداشتو؟! مگه چش بود؟ کم لی لی به لالاش بذارین. رفت هر کثافتکاری که داش خواست کرد آخرشم خوش و خرم برگشت پیش حاجی و انگار نه انگار چه غلطی کرده؟! دست خوش به حاجی. فکر نمی کردم انقدر... -- بسه بهنام. والا حیا هم خوب چیزیه. امیربهادر داداش بزرگتر تونه. این

چه طرز حرف زدنه؟! بهنام از پشت میز بلند شد و دستانش را تکان داد: مگه بیراه می گم؟ فقط موندم حاجی چجوری تونسته اونو با همه ی گندکاریاش بیخشه؟ مگه نمی گفت امیربهادر ناخلفه؟ پس کجاست اون همه حرف که بارش کرد؟ تمومش کشک بود؟! -- زبونتو گاز بگیر بچه. حاجی کی به امیربهادر گفت ناخلف؟! چرا از

خودت حرف در میاری؟! -- کجای کاری؟ فقط من نمی گم! یاشار، عمه فریده و بقیه هم حرفشون همینه. امیربهادر جایی تو این خونه نداره که حاجی محض سلامتیش قربونی می کنه و... -- این خونه مال تو نیست پسر که تکلیفش بیافته دستت و بگی کی توش باید و کی نیاد! روشنه؟! وکی نیاد! روشنه؟! --

صدای پر صلابت حاج صادق از میان درگاه باعث شد هر دو برگردند و به او نگاه کنند.

حاجی نگاهی به بهنام انداخت و با ابروهای درهم و لحن جدی گفت: سداقا خدایا مرز اینجور مواقع حرف خوبی می زد. می گفت نقل شده که از حضرت علی (ع) معنی توبه ی نصوح رو پرسیدن! حضرت فرمود: پشیمانی دل... استغفار زبان

و تصمیم بر ترک گناه!

بهنام سر به زیر انداخت و دستش را مشت کرد.



صدای پدرش را با همان صلابت قبل شنید: امیربهادر هر سه رو به جا آورده  
از کرده اش بشیمونه. پیش خودم استغفار کرد و گفت همه ی خطاهاشو حیران  
می کنه. خدا هم بزرگ ترین گناهان بنده هاشو با یه توبه، آنی می بخشه! من و تو  
کی باشیم که بخوایم خرده بگیریم پسر؟!

بهنام سر بلند کرد و به تلخی گفت: اما حاجی... امیربهادر دست از کارش  
نمی کنه. مگه نمی بینی چکار می کنه؟ اون شب خودت نبودی ولی مامان دید  
ججوری افتاده بود به جون یاشار و عمه فریده! اون چه می دونه عزت و احترام  
چیّه؟!

— تو طرف یاشار رو می گیری یا همخون و پاره ی تن خودتو؟ امیربهادر  
برادرته. فردا روز که دست به زانو گرفتی و کمر خم کردی اونو که زیر بازو  
می گیره از غریبه چه توقعی داری؟!

بهنام پوزخند زد: کی؟ امیربهادر؟ اون مگه به جز خودش به کس دیگه  
فکر می کنه؟

— خواستی و فکر نکرد؟ ازش خواستی و کمکت نکرد؟! چرا ساکتی؟ جواب  
بده دیگه. به برادرت رو انداختی و دست رد به سینه ات زد؟!

بهنام چیزی نمی گفت و همچنان عصبی بود!  
حاج صادق چشمانش را باریک کرد و نگاه دقیقی به پسرش انداخت: این  
حرفای تو نیست بهنام. من پسر مو می شناسم. دلت از یه جا پره ولی کی لبالب  
کرده معلوم نیست. با کی می شینی پا میشی که تو رو اینجوری علیه داداشت  
دلتو صاف کن بچه. اونو که گناه کرده امیربهادر و اونو هم که توبه کرده خودت  
داری سنگ کدوم گناه کبیره رو به سینه ات می زنی که کفری شدی؟!

بهنام با اخم نگاهش را از حاج صادق گرفت و سبد گوشت های بسته بندی  
شده را از روی میز برداشت: شما حرف منو نمی فهمی حاجی. کی بخواد منو  
داداشم بشوره وقتی خودش ظاهر و باطنش معلومه؟ رفت هر غلطی دلش خواست  
کرد آخرش با یه مثلاً «توبه» برگشت و همه تونو فریب داد. ولی این شب  
بالاخره صبح میشه. همه چی اینجوری نمی مونه حاجی. خیلی زود می بینیم  
اشتباه بزرگی کردین که این آدمو توی خونتون راه دادین. همین مثلاً برادره  
تونو به روز سیاه می نشونه. صبر کنید و ببینید کی گفتم.

و با حرص از کنار پدرش رد شد و از درگاه گذشت.

مادرش به دنبالش قدم برداشت ولی حاج صادق دستش را بلند کرد و سد راه  
شد: بذار بره. ولش کن.

— ولی حاجی...

— این آب از یه جایی داره گل میشه خانم سادات. اما از کجا نمی دونم!

۵۸۰ و روز امیربهادر هم بد به شکم انداخته. حتما یه کاسه ای زیر نیم کاسه

همسرش با نگرانی نگاهش کرد: خدا مرگم بده، می‌خواهی یکی یکی داره بچه هامونو اذیت می‌کنه؟! یکی این وسط داره موش دوئونی می‌کنه تا بین این دو تا برادر اختلاف

بیافته. اینکه به اون طرف چی می‌رسه رو هنوز نمی‌دونم. تو گوش بهنام افتد حرف و حدیث خوندن که امیربهادر رو به چشم دشمن خویش می‌بینی. از اون طرف هم که امیربهادر بهم ریخته و عصبی! پر واضحی که به جای کار می‌کنه خانم سادات. باید بیشتر از اینا حواستو بدی به پسران!

زهراسادات نیم نگاهی به درِ حال انداخت و سرش را جلو برد و زیر لب گفت: میگم شاید امیربهادر فهمیده باشه که امشب می‌خوایم بریم واسه پریزاد خواستگاری! شاید از این بابت جوشی شده بچه!

حاج صادق نگاهش کرد و سر تکان داد: خبرشو داره. مگه میشه ندونه؟ منتی امروز به زمزمه‌هایی می‌کرد.

اینم بیش گفتی که فرداشب واسه خودش قدم جلو میذاریم؟! گفتی با پریچهر هم حرف زدی!

تسبیحش را در دستش تکان داد و سری جنباند: هنوز نه. فعلا هم ندونه بهتره. بذار امشب به خوبی و خوشی بگذره بعد. امیربهادر جوونه و کله‌اش باد داره. اومدیم و تو مراسم امشب به آبروریزی راه انداخت. نه... فعلا ندونه بهتره.

زهراسادات سرش را عقب کشید و گلایه کرد: کاش پیشنهاد یاشار رو قبول نمی‌کردی. من میگم امیربهادر واسه همین ناراحته. اگه همه چی بهم بریزه و دیگه بسمون اعتماد نکنه چی حاجی؟ نمی‌خوام به بار دیگه بچه امو از دست بدم. امیربهادر دلش گروی پریزاده و اون وقت ما می‌خوایم واسه یکی دیگه... خدایا توبه. چی بگم آخه؟!

— تو آروم باش. خودم می‌دونم باید چکار کنم. عشق و عاشقی که به همین آسویا نیست زن. هر چی راه و رسم خودشو داره. از قدیم هم گفتن «هرکه را طاووس خواهد جور هندوستان کشد». امیربهادر باید بی همه چیو به تنش بماله. یاشار قبل از امیربهادر اومد و بهم رو انداخت منم تو رودروایی موندم و قبول کردم. اگه قبل از اون، امیربهادر پا پیش گذاشته بود شک نکن خواسته‌ی یاشار رو قبول نمی‌کردم.

— رو چه حسابی بریم خواستگاری؟ پریزاد که یاشار رو نمی‌خواد. به بار بیش جواب رد داده!

حاج صادق مکث کرد و سرش را تکان داد: منم رو همین حساب قبول کردم چون دلم روشنه. یاشار تو عالم فامیلی به خواهشی کرد و منم نتونستم نه بیارم. غرور پسر خواهرم نمی‌تونم بشکنم خانم سادات! هر چی نباشه اونم جوونه و نو دلش هزار و یک آرزو داره. بازم هر چی صلاحشون باشه همون میشه. فقط

قسمت! زهراسادات به دفاع از پسرش ابرو در هم کشید: رفتار یاشار حقیقتاً با امیربهادر به جوری شده. فکر نمی‌کردم انقدر از هم کینه بگیرم. اون شب با لواسون علناً گلاویز شده بودن. یاشار کلی حرف بار بچه‌ام کرد. فریده که از اون بدتر. امیربهادر سر بلند نکرد تا بی حرمتی نشه اونوقت فریده دست روش زد. کرد و جلوی همه سکه‌ی به پولش کرد پسر مو. به کم منصف باش حاجی. پسر من جوون نیست که غرور داشته باشه؟! — هر چیزی سختیای خودشو داره. این امتحان فقط واسه امیربهادر نیست.

تک تک ما هم داریم پیش خدا حساب پس می‌دیم. آخرش مهمه که کی از این امتحان سربلند بیرون بیاد. امیربهادر آگه لیاقت پریزاد رو داشته باشه این دخترا حتما قسمتش میشه. تو آروم باش و همه چیزو بسپر به من. امشب که بگنجد فردا همه چیز راست و ریس میشه.

— اون همه حرفی که پشت امیربهادر زدن چی؟! هنوزم عمومی نداره مگه ندیدی بهنامو؟ بالاخره از به جایی دارن تو گوشش می‌خونن یا نه؟! — تا امروز هر کی هر چی گفته و نگفته رو می‌ریزیم دور. امیربهادر هم آسه.

آسه فراموش می‌کنه. اما از امروز آگه کسی کوچک ترین حرفی بزنه و بخواد احترام این خونه و آدمایی که توش هستن رو زیر پا بذاره با خودم طرفه. واسه فرقی هم نمی‌کنه خواهرم باشه یا بچه‌ی خواهرم. حرفای یاشار رو هم میدم پای اینکه جوونه و خام و فکر می‌کنه امیربهادر رقیشه! فریده هم وقتی به امیربهادر مثل سابق سر به راه شده و برگشته زبونشو کوتاه می‌کنه.

— آگه نکرد؟! آگه بازم خواستن امیربهادر رو با حرفاشون زجر بدن وقت چی حاجی?! —

— کسی جرات همچین کاریو نداره. بالاخره به جوری گوشش رو می‌دم دست. که حساب کار خودشونو بکنن. حالا هم اینجا و اینستا مهمون داریم برویش. تنها نباشن. پذیرایی که کردی؟! —

زهراسادات سر تکان داد و نفس عمیق کشید.

قلبش کمی درد گرفته بود از بابت حرف‌های بهنام!

همان لحظه زنگ در به صدا در آمد.

حاج صادق تسبیحش را داخل جیب شلوارش سر داد: شما برو توهالو.

درو باز می‌کنم. احتمالاً وحید!

حاج صادق که پا به حیاط گذاشت زهراسادات با لبخند کنار پرچهره و برآمد برگشت.

پروانه داخل حیاط کنار حوض نشسته بود و بازی می‌کرد.

پریزاد گوشش را روشن کرده بود. اما هیچ خبری از امیربهادر نداشت. ۵۸۲



چند بار خواست غرورش را کنار بگذارد و به او پیام بدهد. وحالش را ببرد ولی نتوانست و هر بار گوشی را کنار پایش می چرخاند! خیلی زود هم پشیمان می شد و دوبرتبه آن را بر می داشت و به صفحه اش نگاه می کرد.

پریچهر متوجه کلافگی دخترش بود اما چیزی نمی گفت.

پریزاد مغموم بود و گرفته!

صدای «یا الله» پدرش را شنید و سر بلند کرد.

وحید که هنوز مشغول خوش و بش با حاج صادق بود به تعارف او وارد هال شد و سر به زیر با زهراسادات که چادرش را سرش کشیده بود سلام و احوال پرسی کرد: شرمنده آبجی ما همیشه مزاحم شمایم!

— اختیار دارین اقا وحید. کی از شما و پریچهر جون و دخترای گلتون بهتر؟ صفا آوردین بفرمایین!

و با دست بالای اتاق را نشان داد.

حاج صادق با خوش رویی به وحید تعارف زد و هر دو مرد کنار هم نشستند. زهراسادات که داخل آشپزخانه رفت پریزاد از جایش بلند شد و دنبالش روان شد.

یک جا که می نشست کلافه می شد.

سینی چای را از دستش گرفت تا خودش پذیرایی کند: بدید من می برم خاله! — خسته میشی دخترم. بشین خودم میارم.

— نه خاله اونى که خسته شده شمایین. ببخشید. مزاحمتون هم شدیم.

— مزاحمین دختر گلم. نمی دونی وقتی حاجی گفت دعوت بگیرم چقدر خوشحال شدم. به کم دور و برمون شلوغ شد از فکر و خیال در اومدیم. پریزاد لبخند زد.

کسی چه می دانست خودش چه فکر و خیال هایی دارد؟! —

همه ی ذهنش حول و حوش امیربهادر می چرخید.

چای را جلوی حاج صادق و پدرش گرفت.

مقابل پریچهر که رسید مادرش حینی که استکان را از داخل سینی نقره ای بر می داشت زیر لب گفت: برو به پروانه بگو بیاد تو گرما زده میشه بچه. سرش نبشه که ظهر آفتاب وسط آسمونه!

پریزاد سری تکان داد و سینی را جلوی مادرش گذاشت و از ساختمان بیرون رفت.

پروانه با شیطنتی کودکانه دستش را در آب تکان می داد تا ماهی ها را بگیرد.

هر از گاهی روی گل های شمعدانی کنار حوض آب می پاشید و می خندید.

پریزاد لب گزید و سمتش رفت: پروانه؟! چکار می کنی همه ی لباساتو خیس ۵۸۳



کردی که. پاشو ببینم. پاشو تا مامان ندیده.  
و دستش را به نومی گرفت و دخترک را از کنار حوض بلند کرد.  
-- نکن آبی. می خوام بازی کنم.  
-- اینجوری؟ بیا برو تو مامان صدات می کنه. بدو مگه نمی بینی هوا گرمه؟  
-- آبی؟!

-- برو تو پروانه!  
دخترک لب هایش را آویزان کرد و نگاهش را با حسرت از حوض و مامان گرفت و داخل رفت.  
پریزاد پوفی کشید و دست به کمر اطراف حیاط را از نظر گذراند.  
نگاهش روی موتور امیربهادر ثابت ماند.  
سمتش قدم برداشت و کنارش ایستاد.  
دستی به فرمانش کشید. جایی که شاید بارها انگشتان مردانه‌ی امیربهادر را لمس کرده باشند.  
به این فکرش که توام با شیطنتی دخترانه بود لبخند زد.  
سوئیچ نداشت.

حتما با خودش برده بود.  
اگر موتورش اینجاست پس یعنی بر می گردد.  
بعد از چیزی هایی که از زبان زهراسادات شنیده بود دوست داشت او را ببیند و از جهت دیگر بابت اتفاق دیروز هنوز دلگیر بود و ترجیح می داد عجب از امیربهادر فاصله بگیرد.  
حداقل تا زمانی که خودش بخواهد حرف بزند.  
شاید هم محدودیت ها به او اجازه نمی دادند قدم پیش بگذارد.  
نه می توانست آزادانه به خانه‌ی پریزاد رفت و آمد کند و نه پریزاد را به خانه‌ی خودش دعوت کند.

از هر طرف به بن بست می خورد اگر هم می خواست او را ببیند.  
هیچ حس خوبی نسبت به مه لقا و حرف هایش نداشت.  
انگار که به هر طریقی می خواست بهادر را تحت کنترل خود در آورد اما او خود ساخته بود و زیر بار حرف هیچ کس نمی رفت.  
بی شک مه لقا بلوف می زد تا پریزاد را از امیربهادر دلسرد کند.  
با این حال امیربهادر یک توضیح حسابی به او بدهکار بود!  
عمیقا در فکر او غرق شده بود که صدای چرخش کلید را داخل قفل در خانه شنید.

با باز شدن آن نگاهش را از موتور گرفت و سرش را بلند کرد!  
قامت کشیده‌ی امیربهادر را میان درگاه دید.

شلوار جین سرمه‌ای تیره و تیشورت سفید به تن داشت.  
به او می‌آمد.

پریزاد کمی دستپاچه شد چون انتظارش را نداشت!  
گویبار اول است او را می‌بیند.  
آب دهانش را فرو داد.

امیربهادر سرش پایین بود و ابروهایش در هم!  
در را به آرامی بست.

پریزاد سر به زیر شد و قبل از اینکه بهادر متوجه حضورش شود سمت  
ساختمان قدم تند کرد... یا به نوعی می‌دوید.

اما همین که از زیر درخت توت بیرون آمد امیربهادر او را دید.  
تعجبش زیاد دوام نیاورد که بی محابا صدایش زد: پریزاد؟!  
کنار حوض رسیده بود که از حرکت ایستاد.  
صدای قدم‌های بهادر را از پشت سر می‌شنید: فرار می‌کنی؟!  
جواب نداد.

انگشتانش را جلوی شکمش جمع کرده و در هم می‌فشرد.  
امیربهادر درست پشت سرش ایستاد: نمی‌خواهی برگردی؟! بذار ببینمت پریزاد!  
به آرامی چرخید.  
سعی کرد جدی باشد.

از این رو کمی چهره‌اش سخت شد با آن ابروهای گره کرده که تازه اصلاحشان  
کرده بود!

چشمان پراشتیاق و دلتنگ امیربهادر میخ شد به صورت پریزاد!  
و پریزاد با بی‌تابی نگاهش را بالا کشید تا صورت او را ببیند.  
گوشه‌ی پیشانی بهادر خراشیده و کنار لبش هم خون مرده شده بود.  
نگاهش روی زخم‌های سطحی صورت او می‌چرخید که امیربهادر لبخند  
خسته‌ای زد: فکر نمی‌کردم حاجی قبول کنه. اما انگار دنبال همین پیشنهادی  
بود که بهونه‌اش رو دادم دستش!  
پریزاد با تعجب نگاهش کرد.

پس امیربهادر پیشنهاد کرده بود آن‌ها را برای ناهار دعوت کنند؟!  
پسرک تخس و زیرک! با چه ترفندی اینکار را کرده بود؟!  
امیربهادر نگاه از چشمان او نمی‌گرفت.

با لحن محزونی زیر لب گفت: دیروز نتونستم بگم... نذاشتی و رفتی. ولی حالا  
میگم. صورتت بازم تغییر کرده. مثل همون روزی که رفته بودی آرایشگاه و تو  
کوچه دیدمت!

نگاهش در چشمان بی‌قرار دخترک می‌دوید که جمله‌ی آخرش نجوا شد در ۵۸۵

گوش پریزاد: فقط... بدون که این پری زاده‌ی لجباز... به دلِ اونی که باید بشینه نشسته!  
گونه‌ی پریزاد گل انداخت و نگاهش را پایین کشید اما صدای امیربهادر را به همان محرومی شنید: بهت میاد. من دوستش دارم!  
قلش تند می‌زد و باز هم بی جنبه شده بود با چند جمله‌ی عجیب و کونا و احساسی از جانب امیربهادر؟!  
عقل و احساس سخت با یکدیگر در جدال بودند.  
در این شرایط دلباختن کارِ عاقلانه‌ای نبود.  
هر چند که خیلی وقت است دلِ لرزان‌ش را به چشمانِ مردانه و پرشپلنت بهادر باخته و...

صدای گرفته‌ی امیربهادر رشته‌ی افکارش را از هم گسست!  
— چرا با خودت و من لج می‌کنی پریزاد؟ می‌دونستی با اون حرف داغون میشم ولی زدی و رفتی. تا این حد بی رحم نبود! بودی پریزاد؟!  
پریزاد نگاهش کرد.

لحنش برعکس امیربهادر جدی بود: صورتت چرا اینجوری شده؟!  
امیربهادر پوزخند گنگی تحویلش داد: جوابم این نبود آ!  
— سوال شد واسه ام!  
— شب که دیدیش می‌فهمی!

پریزاد با تعجب نگاهش کرد: کی؟!  
لبخند از روی لب‌های امیربهادر محو شد!

دندان قروچه کرد و زیر لب غرید: همون پستِ بی شرفی که انقدر مرد نیست بیاد تو روم حرفشو بزنه به جاش عین خاله زنکا می‌شینه پشت سرم و پشت تو کلی زرت و پرت در می‌کنه به خیالش که دست روی دست میذارم تا هر گوه دلش خواست بخوره!

پریزاد چپ‌چپ نگاهش کرد و با اخم کمرنگی گفت: نگو که رفتی سراغ یاشار؟!!

امیربهادر شانه کشید و پوزخندش رنگ گرفت: فقط سراغش نرفتم که. حالت به کم ناکوک بود رفتم زحمتِ کوک کردنشو بکشم که کشیدم و نازِ شصتم. بهه هوس حال‌گیری به سرش نمی‌زنه بی وجود!  
— واقعا که امیربهادر!

— حق دادنی منم رفتم که بهش بدم. اتفاقا ثواب هم داشت. دلت واسه ان نسوزه آ پریزاد!

— کدوم دلسوزی؟ جای این شاخ و شونه کشیدنا می‌اومدی و بهم می‌گفتی  
۵ لفا کیده بهتر نبود؟!!



حساب یاشار به پای مه لقا نبود. رفتم بهش اولنیماتوم بدم که باشو از  
گفتم بکشه بیرون منتهی به هوا روده درازی کرد منم که تنم میخارید واسه  
مشت و مال دادنش کوتاهی نکردم!  
با دعوا و داد و هوار چی میخواد درست بشه؟! آدمای متعبدن و منطقی با

حرف مشکلتونو حل میکنن نه با خشونت!  
امیربهادر لبهایش را روی هم فشرد و نفس زد: مگه به اختیار من بود؟  
خودت که داری میبینی چکار میکنه؟ دیگه چقدر دندون سر جیگر بی صاحبم  
بذارم و کاری به کارش نداشته باشم؟ رسماً تو رو داره از من میگیره پریزاد  
میفهمی چقدر واسه ام زور داره؟! تا دم شیرو لگد نکنی گازت نمیگیره. تو هم  
بار آخرت باشه دست میذارى رو نقطه ضعفم! گرفتی چی میگم؟  
پریزاد بی آنکه خودش را بیازد محکم جوابش را داد: کاری به نقطه ضعف  
ندارم. حقیقتو گفتم. اگه نگي مه لقا کیه اون وقت همه چیز به جور دیگه میشه.

اون موقع هیچی رو از چشم من نبین امیربهادر.  
یک قدم پیش گذاشت و با خشم جواب داد: منو تهدید نکن. آرامشو گرفتی  
بی نیست که طرف دشمنو هم میگیری؟!  
معلومه تو چته؟ مگه من طرف یاشارو گرفتم که بهت بر میخوره؟! فکر نکن  
میفهم داری به جوری منو میپیچونی که نخوای بگی مه لقا کیه!

امیربهادر سکوت کرد.  
کلافه میان موهای خود پنجه کشید و نگاهش را اجمالی اطراف حیاط  
چرخاند و جوش زد: خود لامصبش نمیخواد. نمیداره. وگرنه من که حرفی ندارم.  
پریزاد با کنجکاوی نگاهش کرد: مه لقا؟! آخه چرا نباید بخواد؟!  
— قسمی که خوردم. اونم به جون کسی که اگه سرم بدم محاله لب از لب  
باز کنم!

پریزاد یک قدم باقی مانده را برداشت و مقابلش ایستاد.  
امیربهادر سر چرخاند و به چشمانش زل زد.  
پریزاد نفس کشید و زیر لب گفت: واسه چی قسم خوردی؟ برای کی؟ به جون  
کی که انقدر واسه ات مهمه؟  
امیربهادر خیره بود به چشمانش! تکان نمیخورد. لب زد: کیو دارم که از جونم  
بیشتر بخوامش جز توی لامصب که جون و عمرمو گذاشتم به پاتو نمیبینی؟!  
قلب پریزاد درون سینه اش فرو ریخت.

صاف و صامت ایستاده و به چشمان امیربهادر نگاه می کرد و بهادر بی حرکت  
با تمام وجود اجزای صورت دخترک را از نظر می کاوید: قسم داد چیزی نگم  
تا وقتش برسه. مجبور شدم پریزاد. برای همین هی دارم بهت میگم بذار به وقتش  
همه چیو توضیح میدم ولی تو لج می کنی. بهم بی اعتماد شدی. نمیداری پریزاد



نمیداری اختیار دلم دستم بمونه و با حرفات آتیشم می زنی! پریزاد سوش را طرفین تکان داد: من هیچ وقت بهت بی اعتماد نشدم. باشاد حرفایی بهم زد که آگه به سنگ می گفنی می شکست و هزار تیکه می شد. شاه من از سنگ هم سخت تر بودم که نشکستم و با پای خودم او دمدم بهشت نا همه چو بهم بگی از زیون اون باور نکردم اما آگه تو می گفنی باورم می شد. آگه بهت اعتماد نداشتم حتی جواب سلامتم نمی دادم امیربهادر.

امیربهادر چیزی نمی گفت. پریزاد سر زبانش را روی لب خود کشید و با صدایی لرزان گفت: بهم بگو می خوام بدونم آگه خودت جای من بودی و می اومدی خونمون و منو دست تو دست با یه مرد غریبه می دیدی که داره قربون صدقه ام میره چه... امیربهادر دندان هایش را روی هم فشار داد و حینی که خوش از غیبت و تعصب به جوش آمده و صورتش سرخ شده بود کاملاً ناگهانی انگشت اشاره اش را محکم روی لب پریزاد گذاشت و غیظ کرد: هیسسسس! باشه... نگو... نگو حرف نزن. دیگه نشنوم پریزاد. نشنوم این حرفی که زدی رو به بار دیگه از دهنت. دیگه هیچی نمیگی. هیچی!

پریزاد که از حرکت امیربهادر شوکه بود و قلبش بی محابا می کوبید و تاب تاب هر ضربانش را درون سینه اش می شنید یک قدم کوتاه رو به عقب برداشت و نگاهش را اطراف چرخاند: نکن. مگه نمی بینی کجاییم؟ می خوای یکی سینه امیربهادر نفس نفس می زد از حرص: کورم کردی با این عشق لعنتی که به خاطرش دوره افتادم تا دلتو به دست بیارم. مگه میداری چشم باز کنم و چیزی ببینم؟! غیر تو باشه به چشمم میاد؟!!

پریزاد نگاهش را با شرم می دزدید که بهادر با همان حرص سینه به سینه ای شد. در حالی که پریزاد قدم به قدم عقب می رفت و امیربهادر به موازات قدم های کوتاه او پیشروی می کرد نفس زنان گفت: چشمای من فقط تو رو می بیند پریزاد تو رو داشته باشم آروم می شم که آگه نباشی از منه امیربهادر هیچی جز یه دیوونه باقی نمیداری. دلم می خواد. خیلی هم می خواد. انقدر که می خوام فقط تو کنارم باشی. فقط تو رو داشته باشم و بگیرمت و نذارم دیگه از دستم فرار کنی. می خوام دستم فقط به تو بخوره نه دختر دیگه ای. می خوام تو مال من باشی. هیچ کس دیگه ای. می خوام من و تو مال هم باشیم پریزاد، فهمیدن یه چیز به این ساده ای انقدر واسه ات سخته که داری با لجبازیات جونمو به لبم می رسونی! عرق شرم روی تیرک کمر دخترک نشسته بود و تنش در التهاب اعتراف امیربهادر و صدایش آتش گرفته و می سوخت.

شاید صدها برابر بیشتر از گرمایی که مستقیم بر سرشان می تابید. زانوانش می لرزید از بی پروایی های امیربهادر که به وضوح علنی اش کرده بود.

دیگرا  
پریزاد که کنار در ایستاد امیربهادر نفس بریده عقب کرد کرد و از او جدا شد  
و سست حوض رفت.  
نگاه پریزاد با شرمی دخترانه سمتش کشیده شد.  
امیربهادر شیر آب را باز کرد و دستش را زیرش گرفت و مشت مشت از آن  
آب سرد به سر و صورت خود پاشید.  
چقدر دوست داشت خودش هم آبی به سر و صورتش بزند.  
شاید کمی التهابش را کم می کرد.

وقتی دید حواس امیربهادر از روی او پرت شده پا به خانه گذاشت.  
چند نفس عمیق پشت سرهم کشید تا آرام شود. ولی قلبش هنوز هم تند می زد.  
مادرش و زهراسادات داخل آشپزخانه جلوی گاز ایستاده بودند و وحید و  
حاج صادق در حال صدای گفت و گو و خنده یشان می آمد.  
پروانه پشت میز آشپزخانه نشسته و مشتی بادام جلویش بود و با علاقه  
می خورد.

در خانه ی حاج صادق همیشه انواع اجیل و خشکبار یافت می شد.  
پریزاد با دیدن پروانه و آن بادام های بوداده ناخودآگاه یاد کودکی خودشان  
افتاد.

وقتی با امیربهادر بر سر مشتی فندق دعوایشان شده بود.  
امیربهادر مثل همیشه با زورگویی و شر بازی هایش توانسته بود آن یک مشت  
فندق را تصاحب کند و دانه ای به پریزاد ندهد.  
در نهایت اشک دخترک را در آورده بود.

از همان کودکی هم تخس و یک دنده بود این بشر!  
نگاهش به پروانه بود و لب هایش بی آنکه متوجه باشد به لبخند دلنشینی از  
هم باز و همچنان در عالمی دیگر سیر می کرد.

زیر لب گفت: هر چند هنوزم خسیسی!  
صدای مردانه و شیطون زیر گوشش نجوا خواند: منو میگی دیگه؟!  
از صدای امیربهادر درجا لرزید و برگشت.  
با لبخند به پریزاد نگاه می کرد.

صورتش دیگر سرخ نبود اما رگ کنار شقیقه اش هنوز به خودی خود همانطور  
برجسته باقی مانده بود!

رطوبت آب بر چهره اش نشسته بود.  
پریزاد که هنوز تحت تاثیر حرف های امیربهادر بود و گویی همچنان در عالم  
کودکی شان به سر می برد و فارغ بود از هیاهوی اطرافش خیره به او لبخند زد:  
دقیقا با خودت بودم. یادت رفته؟ بچه بودیم و شب عید هم بود. خاله بهم به ۵۸۹

مشت فندق داد اما تا دونه‌ی آخرشو به زور ازم گرفتی.  
صدایش نظر زهراسادات و پریچهر را به خود جلب کرد.  
امیربهادر با همان لبخند گیرا دستانش را روی سینه جمع کرد و سرنگان داد.  
از خاله پریچهر شنیده بودم دندونت درد می‌کنه. منم خواستم ثواب کنم. آگه اول  
همه فندق رو می‌خوردی می‌دونی چه بلایی سرت می‌اومد؟ حالا خودت بگو.  
بد کردم؟!  
پریزاد یک تای ابرویش را بالا انداخت: دندون درد من بهونه بود تا حساب  
فندق رو برسی که رسیدی. حتی یه دونه اشونو هم بهم ندادی. گریه‌ام فقط واسه  
فندق بود نه درد دندون!

پریچهر لبخند می‌زد و زهراسادات با محبتی مادرانه نگاهشان می‌کرد.  
امیربهادر در جواب پریزاد تک خنده‌ای کرد و گفت: گریه اتو خوب یادمه.  
بعدش حاجی همچین گوشمو بین انگشتاش گرفت و پیچ و تاب داد که به جان  
خودم هنوز یادش می‌افتم دردم می‌گیره. درست همین بود. نگاه تا به تا شده  
و با شیطنت سرش را جلوی صورت پریزاد خم کرد و گوش راستش را نشان  
او داد.

پریزاد که می‌خندید چشمانش را روی گوش و نیمرخ مردانه‌ی امیربهادر  
چرخاند: اصلا هم اینجوری نیست. گوشت هیچیش نشد. فقط می‌خواستی هر  
جوری شده من...  
به یکباره سکوت کرد.

لبخند رفته رفته از روی لب‌هایش رخت بست وقتی امیربهادر سرش را بالا  
برد و به چشمانش زل زد.

چه می‌گفت؟!

چه می‌کرد؟!

این چه معرکه‌ای بود دیگر که نمی‌گذاشت حواش جمع باشد؟!  
انگار که تازه به خودش آمده باشد نگاهش را از امیربهادر گرفت و با  
خجالت به مادرش و زهراسادات انداخت.

سر به زیر که شد امیربهادر با لبخند بدون هیچ خجالتی به صورت گلگون  
پریزاد خیره شد و اینبار زمزمه کرد: نمی‌دونم اینو هم یادته یا نه... اون شب و تر  
یه دل سیر گریه کردی حاجی گفت پیام از دلت در بیارم. گفت تو عالم دوسر  
نباید کدورتی بینمون باشه. منم فکر می‌کردم دارم کار خوبی می‌کنم. بی اجازه  
یه شاخه گل محمدی از بین بوته‌ها چیدم و اومدم پیشت. تو حیاط نشسته بودی.  
گل رو با اخم گرفتم سمت و گفتم گریه نکن. بیا اینو حاجی گفته بدمش به تو.  
حالا بگو منو بخشیدی!

۵۹۰ پریزاد لبخند محوی کنج لب نشاند و آرام سرش را بلند کرد.



بی اراده می شد وقتی امیربهادر اینطور بی پروایی هایش را به رخ می کشید.  
حتی به عذرخواهی درست و حسابی هم بلد نبود. فقط زور می گفتی.  
امیربهادر لبخند پرشیطنتی زد و سرش را پایین گرفت و کف دستانش را با یک  
نفس عمیق روی هم سایید: عجب دورانی بود. وقتی حاجی فهمید به نفسبخش  
گوش کردم خوشحال شد. اما بعدش بهنام بهش گفت از محمدی های که واسه  
اولین بار گل داده بودن چیدم... چشمت روز بد نبینه... حسابی تویخم کرد و این  
یکی گوشم به صفایی داد تا یادم بمونه که هر وقت خواستم دل به دختری به  
دست بیارم از جنم خودم مایه بذارم نه از مال بابام! یادش بخیر. حتی اینم شد  
به درس عبرت واسه ما!

هر دو بی آنکه نگاه از هم بگیرند لبخند می زدند.  
پریزاد از لحن امیربهادر وقتی که خاطره ای را تعریف می کرد خوش می آمد  
که لبخندش رنگ گرفته و دلش غنچ می زد تا بار دیگر در دالان به دالانِ خاطرات  
بجگی شان قدم بزنند!  
فقط او باشد و امیربهادر و لاغیر!

نگاهی بین پریچهر و زهراسادات رد و بدل شد و پریچهر با لبخند سرفه کرد! تا  
مثلا صدایش صاف شود ولی در واقع می خواست آن ها را متوجه اطرافشان کند!  
-- پریزاد بیا دخترم این سفره رو ببر پهن کن تو هال!  
پریزاد نگاهش را به سرعت از امیربهادر گرفت و سمت مادرش برگشت.  
نیم نگاهی به چشمان پریچهر انداخت و لب گزید از نگاه معنادار مادرش!  
سفره را از دستش گرفت.

اما تا چرخید امیربهادر سفره را از دستش کشید: بده من می برم.  
و دیگر به پریزاد مهلت هیچ اعتراضی نداد.  
با برگشتن بهنام و به کمک هم سفره ی ناهار را پهن کردند.  
بهنام با امیربهادر حرف نمی زد و سرسنگین بود.  
امیربهادر هم کاری با او نداشت و گویی بهنام در جمعشان حضور ندارد.  
زهراسادات زرشک پلو با مرغ درست کرده و بوی زعفران اعلا می مشد، کل  
خانگی حاج صادق را همراه بوی برنج درجه یک ایرانی برداشته بود.  
بی شک دل هر کسی را آب می انداخت که قاشقی از آن پلو و خورشت خوش  
رنگ و لعاب بر دهان بگذارد!

پریچهر گفت: فکر کردم از بابت قربونی دعوت گرفتی زهرا. آگه اون همه  
اصرار نمی کردی مزاحم نمی شدیم به خدا. این همه بریز و بیاش لازم نبود آخه.  
زهراسادات دیس پلو را دستش داد و لبخند زد: نشنیده می گیرم. ما و شما که  
دیگه این حرفا رو نداریم. والا تو از خواهر به من نزدیک تری... آقا وحید هم  
خدا شاهده درست عین برادرم می مونه. بریم... بریم سر سفره تا غذا از دهن



نیافته! پرچهر جلو افتاد و با قدردانی گفت: ان شاء الله که امشب حسابی بتولیم جبران کنیم.

زهراسادات با تعصب خاصی جواب داد: امشبو ول کن خواهر خودنو اسلا خسته نکن. فردا شب مهمترو!

پرچهر که متوجه منظورش شده بود خندید و سر تکان داد.

حین صرف ناهار پریرزاد مقابل امیربهادر نشسته بود. و او هم با شیطنتی زیرپوستی هر از گاهی یک چیزی از او طلب می کرد. یک بار کاسه ی ماست و یکبار نمکدان... ظرفِ سالاد و دیس پلو و پارچ نوشابه و...

هر بار هم پریرزاد با آرامش به خواسته اش عمل می کرد و هر چه که می خواست را به دستش می داد.

امیربهادر در ظاهر کمی جدی و خونسرد رفتار می کرد تا مبادا وحید متوجه شیطنت هایش شود!

او هم حسابی سرش به گفتگو با حاج صادق گرم بود و از کار و کاسبی در بازار سخن به میان می آوردند و با همین حرف های مردانه سر خود را گرم می کردند! رفتار پریرزاد جوری نبود که امیربهادر حس کند این دختر هنوز همان پریرزاد دلگیر و ناراحت است.

در صورتی که بود ولی به روی خودش نمی آورد. در این بین پرچهر کاملاً حواسش را به آن دو دلداده داده بود و گاهی از سر شیطنت های امیربهادر لبخندی کمرنگ روی لب می نشانید و خودش را مشغول خوردن غذا نشان می داد.

بعد از صرف ناهار و خوردن چای و میوه مهمانان عزم رفتن کردند. و درست همانجا بود که امیربهادر به وضوح پکر شد. از بابت امشب می ترسید.

وقتی صبح به حاج صادق گلایه کرد که چرا قرار است وساطت یاشار را بکند! او به سادگی جواب داده بود که یاشار پیش از او درخواستش را مطرح کرده است و اگر نیت امیربهادر را می دانست به هیچ وجه خواسته اش را نمی پذیرفت! اما اگر هم حاج صادق به خاطر پسرش زیر قولش بزند در فامیل صورت خوشی نخواهد داشت.

آنقدر هم غیرمنطقی نبود که متوجه حرف پدرش نشود. شاید او هم حق داشته باشد ولی دلِ عاشق و ترسیده که این چیزها سرش نمی شد.

۵۹۲ با رفتن پریرزاد او هم نماند و به بهانه ی مغازه سوار موتورش شد و از خانه

برون زد، با وجود مه لقا دلش نمیخواست به خانه اش برگردد... پس ترجیح داد سر راه کارن را ببیند و تا دیروقت سرش را به مغازه گرم کند!

آن هم اگر در توانش باشد با این ذهن بهم ریخته و حال خراب!

پریچهر بسته ی گوشت قربانی را داخل فریزر گذاشت و رو به وحید گفت: حاجی دو تا گوشتی قربونی کرده بود. همه رو کامل بین در و همسایه و فقیر و مستضعف بخش کرد. به خدا که ثواب داره تو این گرونی دل گرسنه ای رو سیر کنی. خدا خیرش بده.

وحید که با خستگی پشت میز آشپزخانه نشسته بود و جرعه جرعه چایش را مرنوشت گفت: تو دست به خیری حاجی که شکمی نیست. اما حکایت این قربونی واسه ام عجیبه.

-- چیش عجیبه؟! واسه سلامتی بچه اش خب!

-- همین دیگه! یعنی حاج صادق با امیربهادر آشتی کرده؟!

پریچهر در فریزر را بست و سمت سینک رفت تا دست هایش را بشوید. وسواس داشت! مخصوصا به بوی گوشت خام!

-- من که میگم آره. دیدی که چقدر خوب بودن با هم؟ امیربهادر ماه تا سال هم باشو خونه ی باباش نمیداشت و حاجی نگاه تو روش نمینداخت... اما امروز چی؟! به خاطر سلامتیش گوشتی قربونی می کنه. این به نظرت به جورایی آتش بر نیست بین پدر و پسر؟!

وحید شانه ای بالا انداخت و سر تکان داد: نمی دونم. اگه باشه که خوبه. اینجوری امیربهادر هم سر به راه میشه. حیف از جوونیش که زیر سایه ی حاجی نباشه.

-- حالا چرا بره زیر سایه ی حاجی وقتی رو پای خودش وایساده؟ ماشاالله هزار ماشاالله دستشم به دهنش می رسه. کار و بارم هر چند کم اما داره تو دست و بالش! تو این سن همینم خیلی وحید! باور کن خدا بیشتر از اینا واسه اش می خواد. همین که دور کارای گذشته اش رو خط بکشه و سر به راه بشه خوبه! امیربهادر ذاتا بچه ی بدی نیست حاجی هم اینو فهمیده!

-- اگه جز این بود حاج صادق نمی بخشید. هر چی نباشه اولادشه. هیچ پدری بد بچه اش رو نمی خواد.

پریچهر که موقعیت را مناسب می دید برای اینکه حرفش را بزند و مزه ی دهان همسرش را از باب خواستگاری امشب بفهمد، دستانش را با حوله خشک کرد و پشت میز نشست: به نظرت اینکه یاشار انقدر رو این ازدواج پافشاری می کنه درسته؟ اونم وقتی پریزاد مستقیم بهش جواب رد داده!

و حید جرعه‌ی آخر از چایش را هم نوشید و استکان را روی میز گذاشت.  
حتما به خبری توشه. باشا هم پسر بدی نیست.

اما حاجی فرداشب واسه امیربهادر میاد خواستگاری. پریزاد هنوز هیچی  
نمی‌دونه. حاج صادق هم که گفته نگیم تا وقتش برسه!

فعلانگی بهتره، ذهنش ببخود درگیر میشه. آگه حاجی میگه صبر کنید، بدون  
حتما فکری پشتش خوابیده. من بهش اعتماد دارم.

و پریچهر بی طاقت پرسید: حالا نظر خودت چیه؟  
و حید که متوجه منظور همسرش شده بود با این حال خودش را به آن راه زد  
و زیر چشمی نگاهش کرد.

دستی به صورت خود کشید: چه نظری؟!  
پریچهر نفسش را فوت کرد: ای بابا. و حید چرا گوش نمیدی؟ میگم به نظرت

پریزاد یاشار رو انتخاب می‌کنه یا امیربهادر رو؟! اصلا انتخاب خودت کدومه؟  
اینو می‌خوام بدونم.  
و حید لبخند زد.

مرد آرام و باسیاستی بود و هر حرفی را پیش نمی‌کشید.  
یا علی گفت و از پشت میز بلند شد: وقتی اومدن و حرفاشونو زدن اون موقع

نظرمو میگم. من دیگه میرم پریچهر. تا هوا تاریک نشده بر می‌گردم.  
پریچهر نگاهی به همسرش انداخت و مایوسانه سر تکان داد: باشه. فقط مثل

اون سری دیر نکنی زشته جلوی حاجی!  
و حید سری جنباند و سمت اتاقشان رفت تا آماده شود.

پریچهر مشغول تدارک شام بود و پریزاد برای شب دل دل می‌کرد.  
هر چه می‌خواست امیربهادر را نادیده بگیرد باز می‌دید چنین چیزی امکان

ندارد.  
مخصوصا وقتی که امروز او را در حیاط خانه‌ی حاج صادق دیده و غافلگیر  
شده بود.

آهنگ خوش صدای امیربهادر هنوز در گوش‌هایش باقی مانده بود.  
مادرش تقه‌ای به در اتاق زد و میان درگاه ایستاد.

پریزاد از روی تخت بلند شد و پریچهر با نیم نگاهی به او گفت: فکر کردی  
خوابیدی. پس چرا نمیای بیرون؟!

پریزاد به ساعت دیواری اتاقش اشاره کرد: هنوز خیلی مونده که!  
پریچهر به دستپاچگی دخترش لبخند زد: اونو که نمیگم. گفتم اینجا حوصله‌ان

می‌گیره بیای بیرون بهتره.  
پریزاد به نشانه‌ی مثبت سر تکان داد و سمت مادرش رفت.

اون که آره! راستی آگه کاری هست حتما بگو.



پریچهر نگاهی به قد و بالای او انداخت. کارامو کردم. تو فقط وقت کردی به کم به خودت برس. چیه صورت انقدر بی روح و پژمرده ست دختر؟! پریزاد چیزی نگفت و پریچهر پرسید: لباس چی می‌خوای بپوشی؟! پریزاد بی اختیار به کت و دامنی که روی نخش گذاشته بود نظر انداخت. همون فیروزه‌ای که خریدیم دیگه! پریچهر سرش را بالا انداخت و نجی کرد: نه اونو امشب نبوش. به چیز ساده تر بپوش بهتره. قاطی لباسات به تونیک لیمویی هم گرفته بودم. با شال سفید بندازی خوشگل میشی! پریزاد ماتش برد: اون همه گشتیم تا این لباسو خریدیم که تو خواستگاری بپوشی اون وقت حالا میگی که... ای بابا دخترم وقتی میگم اونو نبوش بگو چشم انقدرم رو حرفم نه نیار. تو چکار به این کارا داری؟! اصلا بیا بیرون دست تنهام سالادو حداقل تو درست کن. پریزاد به غروندهای مادرش لبخند زد و پشت سرش راه افتاد: من که آخرش سر از کار شما در نیاوردم. هر دقیقه به چیزی می‌گین. پریچهر خندید و چیزی نگفت!



(امیربهداد)

دست راستش را لب تخت چوبی زد و رو به جلو خم شد. نکه چوبی که در دست داشت را روی شیارهای باریک موزائیک‌های حیاط می‌کشید. حواش آنجا نبود و با صورتی مغموم و ابروهای جمع شده به زمین خیره شد. زهراسادات که چادر مشک‌اش را روی دستش انداخته بود میان درگاه ایستاده و با نگرانی به نیمرخ پرش نگاه می‌کرد. آهی عمیق از سینه بیرون داد و سری جنباند و حینی که زیر لب چیزی را زمزمه می‌کرد بدون آنکه رغبتی به رفتن داشته باشد بیرون آمد. کفش‌هایش را که می‌پوشید باز هم نگاهش به امیربهداد بود. برای اینکه او را به حرف گرفته باشد با لبخند گفت: کاش به لقمه غذا می‌خوردی!

امیربهداد نگاهش نکرد.

سرش را بالا انداخت: گشتم نیست!

-- شام نخورده که همیشه پسر! ضعف می‌کنی.

پوزخند زد: ضعف چیه مادر من؟ از اینکه زنده‌ام باید تعجب کنی!

لبخند از روی لب‌های زهراسادات پر کشید و رنگش سفید شد.



-- زبونتو گاز بگیر بهادر. خدا اون روزو نیاره چیزیت شه.  
 - خدا انقدر مراش زیاده که نخواد بیاره. اما بنده هاش تا دلت بخواد بی  
 رحم شدن!  
 -- بازم تو نگو. جوونی، شگون نداره مادر. غذا از ظهر مونده حتما بخوری آ.  
 - میلیم نمی‌کشه. شما برو به سلامت!  
 اخم داشت.

روی خوش نشان نمی‌داد.  
 زهراسادات نگران پسرش بود.  
 حاج صادق از در ساختمان بیرون آمد و نگاهی به آن دو انداخت.  
 همانطور که خم می‌شد تا پاشنه‌ی کفشش را بکشد خطاب به زهراسادات  
 گفت: بهنام کجاست؟!

از صدای حاجی نظر امیربها در جلب شد و سرش را بالا گرفت.  
 زهراسادات در جواب حاجی گفت: رفته خونه‌ی دوستش!  
 حاج صادق کمر صاف کرد و در حالی که تسبیحش را از جیب کتش بیرون  
 می‌آورد زیرچشمی امیربها در را پایید: اونجا چکار؟ می‌گفتی باهامون می‌اومد.  
 غریبه نیست بینمون که این بچه غریبی می‌کنه!

-- گفت حوصله‌ی مهمونی ندارم بعدشم گذاشت و رفت!  
 حاج صادق سری تکان داد و گفت: خیلی خب پس بریم.  
 و به امیربها در که از روی تخت بلند شده بود نگاه کوتاهی انداخت.  
 زهراسادات چادرش را روی سرش کشید و حاج صادق سمت در قدم برداشت.  
 امیربها در که نگاهش بین پدر و مادرش می‌چرخید نفس زنان چوب را رها  
 کرد و با قدم دوم حاج صادق یک گام بلند برداشت و سراسیمه سدِ راهش شد:  
 حاجی؟!

صدایش ملتمسانه بود و گرفته!  
 حاج صادق سر به زیر با اخم مقابل پسرش ایستاده و نگاهش به دانه‌های  
 تسبیح میان انگشتان خود بود.  
 امیربها در نفس عمیق کشید و لحظه‌ای چشمانش را روی هم گذاشت تا قرار  
 بگیرد دل بی تابش!

آب دهانش را فرو داد و پلک زد و به صورت پدرش نظر انداخت: آگه به جون  
 خودم قسمت بدم و بگم...  
 -- امیربها در!  
 - نرو حاجی!

صدایش لرزش محسوسی داشت.  
 حاج صادق نگاهش را قدری بالا کشید. ۵۹۶

تا روی قفسه‌ی سینه‌ی پسرش که نفس نفس می‌زد از حرص و خشم و نگرانی  
 -- امروز صبح حرفامونو زدیم! گفتم اگه زودتر دست می‌جسولدی به یاشار  
 قول نمی‌دادم! نگفتم؟

-- پشت دستمو بو نکرده بودم که اون مرتیکه داره مباد حجره! هنوز سرپا  
 نشده بودم و حال خوش و ناخوشمو نمی‌فهمیدم که اومدم فقط با خودت حرف  
 بزنم. ولی میگي چکار کنم؟ منه بدبخت از همون روز ازل کم شانس بودم تا  
 الان که اینجوری جلو روت وایسادم و دارم اصرار می‌کنم تا یا پیش نداری واسه  
 اون یاشار نارفتی! د آخه انصافت کجا رفته حاجی؟ داری میری دختري که به  
 اندازه‌ی همه‌ی دنیا می‌خوامش رو می‌گیری واسه دشمنم؟! حاج صادق

صادق نگاهی به چشمان پسرش انداخت. سرخ بود. از خشم یا...  
 صدایش آرام شد: یاشار دشمن نیست... شماها نون و نمک همو خوردین تو  
 عالم فامیلی شرف نداره اگه بخواین پشت هم صفحه بذارین!  
 امیربهداد نیشخند زد: آره یاشار دشمن نیست. دشمن به کل هیکل اون بی  
 شرف. شرف داره چون ته تیش تکلیفش با خودم و خودش معلومه. ولی می‌ترسم  
 از همین نون و نمک خورده‌ای که نمکدون شکست و ککش نگزید و پشتم هزار  
 و یک حرفو زد تا کمرمو بشکنه! از دشمن نمی‌ترسم حاجی... از نارفتی می‌ترسم  
 که ادعاش مردونگی!

حاج صادق مات و حیران مانده بود از چیزهایی که برای اولین بار از زبان  
 امیربهداد می‌شنید: چی شده؟ حرف بزن بفهمم درد تو!  
 - دیدی تا امروز پشت اون مرتیکه یا هر کس و ناکس دیگه‌ای پشت صفحه  
 بذارم حاجی؟ من مال این حرفا نیستم بی خیال. فقط اون در به در که هر جا  
 می‌شیند دهن گشادشو باز می‌کنه و میگه پسرداییم مرید شیطونه و از بیخ و بن  
 کافر!

حاج صادق چشمانش را باریک کرد و جستجوگرانه به او چشم دوخت:  
 اصلشو بگو امیربهداد. یاشار چکار کرده که انقدر از دستش شکاری؟!  
 - شما بگو چکار نکرده تا راحت واسه‌ات بشرم که اندازه‌ی انگشتای یه  
 دستم همیشه حاجی. ولی نگم واسه‌ات از کارایی که کرده و یه شاهنامه ازش  
 درمیا!

-- لعنت بر شیطون. نییچون منو بچه. میگی چی شده یا نه؟! آسمون به ریسون  
 نباف بگو یاشار چکار کرده؟!  
 امیربهداد مکث کرد.

با اخم نیم نگاهی به صورت مادرش انداخت و دومرتبه به چشمان پدرش  
 خیره شد!

هنوز هم نمی‌خواست زیر آب یاشار را بزند.

به نا وقتی مدرکی نباشد و دست او پیش همه رو نشده باشد.  
می دوش که عادت من نیست عین خاله زنکا شکایت کسیو پیشت کنم. در عون  
حقو خودم می ستونم به احدی هم اجازه نمیدم تو کارم سرک بکشه... فقط...

فقط می ترسم! و جمله ی آخرش را به قدری آرام زمزمه کرد که ابروهای حاج صادق از هم باز شد.

امیربهادر سر به زیر انداخت: می ترسم پریزادو ازم بگیري! واسه... واسه اولین بار تو همه ی عمرم از به چیز ترسیدم حاجی. واسه اولین بار جلوت وایسادم و افتادم به التماس. واسه... واسه اولین بار حاجی ولی به جدم قسم همین به بار بیشتر نیست.

زهراسادات با بغضی خاموش به صورت درهم و چشمان سرخ پرش نگاه می کرد.

حاج صادق همانطور محکم ایستاده و به او خیره بود.  
می دید که امیربهادر اولین هایش را یک به یک رو می کند و این نشانه ی خوبی بود.

نمی خواست حرف هایش را درونش پنهان کند.

باید بیرون بریزد حتی اگر «ترس» باشد.

او پرش را مرد بار آورده بود و ایمان داشت که برای خواسته هایش هم مردانه می جنگد.

هرچند دیر فهمیده بود ولی خوب بود که امیربهادر را به واسطه ی عشق پاکش به آن دختر، اینطور قوی و محکم می دید!

نگاهش را از او گرفت و با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد.

اینست کلامش همچنان پا بر جای بود: چی می خوای؟ که واسه ی اشار نرم خواستگاری و طرف پسر خودمو بگیرم؟!

امیربهادر مردد نگاهش کرد. زیرچشمی و بی قرار!

بعد از مکث کوتاهی گفت: می دونم که نمی گیری. اینم می دونم که هیچ وقت از حرفت برنمی گردی و هرجوری شده سرقولت می مونی!

حاج صادق لبخند محوی زد.

چرا امیربهادر حرفش را مزه مزه می کرد و نمی زد؟!

-- پس حرف حسابت چیه؟!

نفسش را محکم بیرون داد و سرش را بالا گرفت و جدی و مصمم به پدرش نگاه کرد: واسه اولین بار اومدم پیشت و غرورمو شکستم و حرف دلمو زدم حداقل به بارشو بهم بدهکاری حاجی. نیستی؟!

لبخند از روی لب های حاج صادق کنار رفت و عمیق به چشمان پرش نگاه



کرد! برای اینکه امیربهادر را امتحان کرده باشد یک دستی زد و گفت: آکه بگم امشب هر جور می‌کنی؟ توبه‌ات رو می‌شکنی و بر می‌گویی تا بشی همون امیربهادری که یه روز پشت پا زد به همه چی و خط کشید رو اسم و رسم خونه و خونواده اش؟! امیربهادر بیکه خورد.

با تعجب به پدرش نگاه می‌کرد. حاج صادق سرش را تکان داد: نمی‌خوام دروغ بشنوم بهادر. خوب می‌دونم اهلش نیستی و هر چی که توی دلت باشه رو سر زبون می‌چرخونی. پس جوابمو راست و حسینی بده! امیربهادر آب دهانش را فرو داد و ابرو در هم کشید. نگاهش را از پدرش نگرفت تا ثابت کند پای حرفش ایستاده است: منکر این نمیشم که پریزاد واسطه شد تا از همه‌ی کارام دست بکشم ولی... -- ولی چی؟! --

لحنش محکم بود مقابل پدرش: آکه از ته دل نمی‌خواستم که اینجا باشم پریزاد هم نمی‌تونست قانعم کنه برگردم. خودم خواستم که برگشتم. وگرنه مجاب کردن پریزاد کار سختی نبود. از پیش بر می‌اومدم. جوابش به مزاج حاج صادق خوش آمد.

این یعنی پای اراده‌ی امیربهادر هم درمیان بود! یک تایی ابرویش را بالا داد و پرسید: برگشتنت رو پای چی بذارم؟! می‌گیم یکیش پریزاد... اما می‌دونم که همه‌اش این نیست! شما بگو فقط پریزاد! گفتم ولی دوباره و سه باره و صد هزار بارم که باشه باز می‌گم اون دختر حکمش تو زندگی من درست مثل معجزه ست حاجی. همین که خواستمش همه چی عوض شد. به خودم که اومدم دیدم...

سر به زیر انداخت و کمی آرام تر از قبل ادامه داد: این دختر انقدر پاک و معصوم که با یه نگاهش بیچاره‌ام کرد. زانو زدم جلوش و تسلیمش شدم. از چیزی که به عمر دنبالش بودم دور شدم به خاطرش... ولی... ولی آکه قرار اونو جای همه چیز و همه کس داشته باشم پاش وایسام. تا آخرش هستم حاجی! با این جمله لبخند دلنشینی روی لب‌های مادرش نشست و حاج صادق با رضایت به پدرش نگاه کرد.

شاید این بحث بسته شده بود و دیگر نمی‌خواست بیش از این طولش بدهد. اما موضوع یاشار هم حسابی او را روی این مسئله حساس کرده بود. -- هنوزم نمی‌خواهی بگی یاشار چکار کرده؟! --



امیر بهادر فکر نمی کرد پدرش میان بحثشان این سوال را بپرسد.

تا حدی غافلگیر شده بود.

اخم روی پیشانی اش غلیظ تر شد؛ گفتنی بود که می گفتم!

-- گفتنی بودنش که گفتنی! منتهی عادت کردی بریزی تو خودت!

-- نمی ریزم تو خودم حاجی! عادت کردم خودم حقمو بگیرم!

-- بگیر. حق اگه حلال باشه باید بگیری پسر جان. ولی به کلام زبون باز کن.

بگو یا شار چکار کرده که من روش چشم بستم اما تو می بینی؟!

امیر بهادر پوزخند زد و با حاضر جوابی گفت: به روز صداش کن بیاد اینها

خودش که بود هر چی حرف ازش تو دلم دارم میگم. رو در رو کن حاجی... تا

باشه و جوابو بده. خوش ندارم پشتش بگم که با نامرد جماعت هم پیاله شم

انصافا جواب دندان شکنی بود!

امیر بهادر در اصل می خواست حاج صادق و یاشار را با هم رو به رو کند و

حرفش را مردانه مقابل خود یاشار بزند تا دستش رو شود!

حاج صادق را خوب قانع کرده بود با همان منطق خاص خودش!

زهراسادات که دیگر طاقت نداشت پرسش را اینطور ناراحت ببیند رو به

حاج صادق کرد و زیر لب گفت: بهش بگو حاجی. نذار انقدر بی قراری کنه!

حاج صادق ساکت بود!

امیر بهادر با کنجکاوی نگاهش را میان آن دو چرخاند.

حاجی نگاهی به صورت پرسش انداخت و با لحنی حق به جانب پرسید: واه

فرداشب که برنامه ای نداری؟!

امیر بهادر که گیج شده بود نگاه گنگی به پدرش انداخت: شب جمعه ست؟ نه

ندارم. چطور؟!

و گویی فکری به ذهنش رسیده باشد صورتش به سرعت سرخ شد و صدایش

گرفت: نکنه پیش پیش قرار بده برونشم گذاشتین؟! دست خوش به مولا! به باز کن

بگین منو به قد و قاعده ی به جو...

حاج صادق که لبخند کمرنگی کنج لب داشت کلام بهادر را برید و دست که

تسبیح را بین انگشتانش داشت را بالا آورد: چه خبرته پسر؟! آروم می گیری یا

نه؟!

نفس نفس می زد: تو بگو بمیر حاجی! به والله همین الان بگی راحت تر می تونم

نفسم ببرم تا اینکه بخوام آروم بگیرم و هیچی نگم! به... به ارواح خاک سدا

اگه فرداشب پریزاد رو...

-- فرداشب هیچ جا قرار نمیذاری و فقط میافتی دنبال گل و شیرینی و به

دست لباس آبرومند درست و حسابی که در شان پسر حاج صادق طباطبای باشه

۶۰۰ گرفتی چی شد؟!

امیربهار همچنان می خروشید از عصبانیت و متوجه منظور پدرش نشده بود که لیکن روی لب های حاج صادق رنگ گرفت و امیربهار به او خیره ماند.  
حاجی با ابهت خاص خودش زیر لب و آرام گفت: خوش ندارم به کسی بدهکار باشم علی الخصوص تو. فردا شب میریم خواستگاری پریزاد. مابقیش هر چی که باشه میگیرم قسمته!  
دهان امیربهار از تعجب باز مانده بود.  
سرش را طرفین تکان داد و حیرت زده پرسید: واسه کی؟  
گیج شده بود.

مادرش خندید و حاج صادق دستی به بازوی بهادر زد و از کنارش گذشت: مگه به چندتا «پسر حاجی» بدهکارم من؟!  
تنی امیربهار به وضوح لرزید.

روی پاشنه ی کفش چرخید سمت پدرش و نگاهش را مات و مبہوت به او انداخت: تو رو به علی راست میگی حاجی؟! سرکارم که نداشتی؟  
حاج صادق وسط حیاط ایستاد و نگاهش کرد.

نفس عمیق کشید و با لحن جدی گفت: امشب واسه یاشار قدم جلو میذارم چون قولی که دادم و تو مرام حاج صادق نیست زیر قولش بزنه و حرفش بشه دوتا! خوب نیست میون سر و همسر و قوم و خویش حرف و حدیث بیافته و بشیم نقل مجلس هر مرد و نامردی! اما فردا شب واسه تو پا پیش میذارم. از قبل هم با مادر پریزاد حرفامو زدم و به خود وحید هم گفتم و اجازه اشم گرفتم. منتہی حق انتخاب با پریزاد! امشب خودم قرار فردا شب رو بیش میگیرم و چند روز مهلت میگیرم خوب فکراشو بکنه. اون موقع میگیرم که از بین تو و یاشار...

امیربهار قدمی پیش گذاشت و جدی اما عجول رشته ی کلامش را پاره کرد: معلومه که میگیرم امیربهار! باید بگه امیربهار! تا من هستم حق نداره به یاشار حتی نگاه کنه!

حاج صادق اخم کرد: لاله الا الله! این چه حرفیه می زنی؟! حق انتخاب با دختر!

سرش را تکان داد: حالا هر چی! حق انتخاب با پریزاد که باشه بازم اولویت با منه که خاطرشو می خوام!  
-- یاشار هم می خواد!  
- غلط کرده می خواد...

چشم غردی حاجی باعث شد جمله اش را اصلاح کند: کرده دیگه نکرده؟ نیستی جای من حاجی که بفهمی چی میگیرم!

-- جات نیستم ولی دارم حال و روز تو می بینم. می دونم واقعا پریزاد رو می خوای. پس مرد باش و مردونه برو جلو!

... جز این نمی‌تونم. خواستم و نشد!  
 ... اینم خودش به امتحان پسر جان. هیچ وقت امیدت از خدا ناامید نشه!  
 امیربهادر در سکوت نگاهش کرد.  
 حاج صادق به همسرش نظر انداخت و با حرکت سر به در اشاره زد، بروم  
 خانم سادات! دیر شد.  
 زهراسادات سری تکان داد و با نیم نگاهی به امیربهادر گفت: غذا گرم کردم  
 رو گاز. بخور که گرسنه نمونی پسر. به خدا دلم می‌مونه اینجا. حتما بخوری  
 باشه مادر؟!  
 امیربهادر سری جنباند و حاج صادق برای اینکه او را سر حال ببیند و مجاب  
 به خوردن غذا کند با لبخند گفت: می‌خوره خانم سادات. پسر تو باید حسابی  
 روی پا باشه و سه فرداشب! کم چیزی نیست که!  
 امیربهادر نگاهش کرد.  
 دلش می‌لرزید و هر کار می‌کرد دل خوش باشد به فرداشب باز فکر و خیال  
 امشب امانش نمی‌داد.  
 ناخودآگاه لبخند تلخی روی لب نشاند و در جواب پدرش گفت: آگه تا صبح دق  
 نکردم باشه! روی پا میشم و سه ات حاجی که حقمو بگیرم! فقط دعا کن. می‌دونم  
 دعای تو پیش اون بالایی بیشتر از من ارج و احترام داره!  
 حاج صادق محزون و آرام نگاهش کرد و زهراسادات با بغض لب گزید: خدا  
 نکنه پسر. نگو همچین! دلم روشنه که همه چی درست میشه. من و بابات که  
 نمیداریم پریزاد قسمت کس دیگه‌ای بشه!  
 و به حاجی نگاه کرد: می‌گم نریم حاجی. ول کن قول و قرار تو. من خودم با  
 فریده حرف می‌زنم!  
 حاج صادق نگاهش را از امیربهادر گرفت و به زهراسادات انداخت: مگه  
 من خودم نمی‌تونم جوابشو بدم؟ ولی پای اعتبار و آبروی سه تا خونواده وسطه!  
 ما به وحید قول دادیم. شهریار به امید پسرش پا میشه میاد. آگه از جانب پریزاد  
 مطمئن نبودم همین الان بهمش می‌زدم ولی می‌دونم که پریزاد هم دلش پیش بهادر  
 ! مخصوصا که یه بار یاشار رو جواب کرده!  
 امیربهادر این را که شنید ترس و وحشتش بیشتر شد.  
 چرا که حاج صادق نمی‌دانست پریزاد در حال حاضر تا چه حد از دست  
 امیربهادر دلگیر و ناراحت است!  
 حتی ممکن است از سر لجبازی با امیربهادر، یاشار را انتخاب کند!  
 مخصوصا که تهدیدش هم کرده بود!  
 گفته بود اگر تا قبل از خواستگاری امشب حقیقت را نگوید حتما به‌فریده  
 ۶۰۲ انتخاب عمرش را می‌کند!



ترش از همین بود.  
 نه می توانست مقابل حاج صادق اسمی از مه لقا بیاورد...  
 و نه اینکه قادر بود قسمش را بشکند!  
 باز هم پای پریزاد وسط بود وقتی بخواهد قسمش را نادیده بگیرد!  
 دو راهی برزخ و جهنم همینجا بود دیگر!  
 به دنبال چه می گشت؟!  
 برزخی که مه لقا ساخته و جهنمی که یاشار به واسطه ی دشمنی اش با امیربهادر  
 به پا کرده بود تا دستش به پریزاد برسد!  
 بار دیگر به شانس خودش لعنت فرستاد و لب هایش را روی هم فشرد.  
 از صدای بسته شدن در حیاط به خودش آمد و جسمش مردانه لوزید.  
 سرش را بلند کرد و به در بسته خیره شد!  
 چشمانش می سوخت و داغ بود از خشم و عصبانیت!  
 امشب چطور صبح می شود؟!  
 اصلا صبح می شود؟!  
 اگر طلوع آفتاب را ببیند می تواند به فرداشب خوش بین باشد که همه ی تلاش  
 را می کند تا دل پریزاد را بار دیگر به دست آورد!  
 اما مگر عذابی که این ثانیه های لعنتی به جانش می کشیدند اجازه ی فکر کردن  
 هم به او می دادند؟!  
 همراهش را از جیب بیرون آورد و بی معطلی شماره ی پریزاد را گرفت.  
 اما جواب نمی داد!  
 حتما سرش گرم مراسم بود!  
 با این فکر غیرتش به جوش آمد و تنوره کشان سمب در دوید!  
 اما به محض اینکه دستش روی قفل آن نشست مکث کرد.  
 گویی چیزی مانعش می شد و جلویش را می گرفت.  
 اگر می رفت و مراسم را بهم می زد چه می شد؟!  
 بی شک پدر پریزاد عصبانی می شود و از کوره در می رود!  
 او هم که همه چیز را بهم بزند قرار فرداشب خود به خود کنسل می شود!  
 در اینصورت جواب حاج صادق را چه باید می داد؟!  
 افکار ضد و نقیض و دلهره آور از هر سو به مغزش هجوم آورده بودند.  
 برگشت و روی تخت چوبی نشست.  
 دستانش را روی سینه جمع کرده بود و در هم می فشرد.  
 نگاهی را با عصبانیت دور تا دور حیاط چرخاند.  
 هر گوشه از این حیاط یک خاطره را برایش زنده می کرد!  
 خاطره هایش با پریزاد تمامی نداشتند.



به اندازه‌ی یک عمر بودند و یادآوریشان در عین خوب بودن عذاب آور هم بود در چنین لحظات دشواری!  
ظاهرا آرامش به او نیامده بود!

زیر لب با خشم گفت: ای لعنت بهت یاشار. لعنت به تو که روزگارمو کردی روزگار سگ بی وجود. ولی خاک بر سر خودم کنن. د تو که رفتی سراغش و زدی دکور مکور شو صاف کردی د لامصب جای اون همه مشت و لگد، می زدی شل و پلش می کردی که نتونه قدم از قدم برداره. کاش جفت پاهاشو قلم می کردم. چرا نکردم؟ چرا رحم کردم بهش که حالا به غلط کردن بیافتم؟  
و مشت گره کرده اش را روی تخت کوبید و در دل به خود ناسزا گفت!  
از سر عصبانیت فکرهای باطل می کرد.  
چیزهایی که ماندگاریشان آنی بود و به سرعت هم از ذهنش عبور می کرد و محو می شد!

این شب محال است به همین راحتی ها صبح شود!  
گوشی اش را برداشت و اینبار برای پریزاد پیام فرستاد.  
به امید آنکه پریزاد حتما آن را می خواند!

- «فرداشب همه چیو بهت میگم. قول میدم. می شکم دختر، به خدا قسمو می شکم ولی نمیذارم از دستم بری. نمیذارم تو رو از من بگیرن پریزاد. من شاید انتخاب بدی واسه ات باشم ولی تو هیچ وقت بدترینشو انتخاب نکن. یاشار رو انتخاب نمی کنی مگه نه؟! جوابمو بده پریزاد وگرنه نمی کشم تا صبح بی انصاف!»  
انگشتش می لرزید وقتی می خواست دکمه‌ی ارسال را لمس کند!  
گوشی را کنارش روی تخت انداخت.

با یک نفس عمیق و سنگین چشمانش را بست و رو به جلو مایل شد.  
میان موهایش پنجه کشید و آن ها را عقب برد و دستش را همانجا نگه داشت.  
آرنجش را به سر زانوانش تکیه داده بود و کف پای راستش را بر زمین می کوبید و حرص می خورد.

بی صبرانه انتظار جواب پریزاد را می کشید که لحظاتی بعد صدای زنگ پیامک گوشی اش در حیاط پیچید!  
نفس میان سینه اش ماند و به سرعت سرش را بالا گرفت و به همراهش نگاه کرد!

گوشی را چنگ زد و با دستی که به شدت می لرزید آن را مقابل صورتش گرفت. نام پریزاد را که دید بی وقفه پیامش را باز کرد و تک تک کلمات را گویی با ولع و غشش عجیبی می بلعید... با چشمانی که از ترس و تعجب گشاده شده بود!

۶۰۴ زیر لب زمزمه می کرد! همان چند جمله‌ی کوتاه اما عذاب آور را جووی از

نظر می گذراند که انگار جان با هر نفس از تنش می رفت!  
« همه سبب و کردم کار به اینجا نکشه امیر بهادر. او مدم پیش و ازت  
خواستم همه چیو بهم بگی ولی نگفتی. نفهمیدی با سکوت چه بلایی سرم آوردی  
بهادر. متاسفم. نه برای تو... برای خودم متاسفم که کسی مثل تو رو دوست داشتم  
اما همه چی تموم شد. از این لحظه به بعد من و تو با هم غریبه ایم. گفته بودم  
اگه نا امشب حقیقت رو نگوی بدترین انتخاب عمرم رو می کنی. من انتخابم رو  
کردم امیر بهادر! یاشار همون کسی که من می خوام. می دونم باهام صادق و به  
پای عشقش هیچ وقت دختری که دوست داره رو ناراحت نمی کنه. دیگه هیچ  
حسی بهت ندارم حتی نفرت. سعی نکن مزاحمم بشی. برای همیشه خدا حافظ!»  
حالش را نمی فهمید و زمان و مکان را از فرط وحشت، میان کوهی از دلهره  
گم کرده بود. واژه‌ی «خدا حافظ» را که زیر لب خواند انگشتانش به یکباره  
ست و گوشی از دستش رها شد و جلوی پایش افتاد. نگاهش مات و مبهوت با  
نی مرعش و یخ بسته به زمین مانده بود.

با هر اسی عجیب چشم چرخاند و حیاط را با همان ترسی که در چشمانش  
خوابیده بود از نظر گذراند. انگار که صدای پریزاد را به وضوح می شنید وقتی آن  
جملات نحس را نجوا می کرد.

قفه‌ی سینه‌اش خس خس کنان بالا و پایین می شد. خم شد و با همان حالش  
گوش را از روی موزائیک‌های قدیمی برداشت و از روی تخت بلند شد. حالا  
نفس حبس شده بود و به قفسه‌ی سینه‌اش فشار می آورد که قدم اول را برداشت!  
جوری باهایش می لرزید مثل اینکه مست باشد و بی حواس. تلو تلو خوران  
خودش را به در حیاط رساند و قفلش را باز کرد و از در بیرون رفت.  
گوشه‌ی شانه‌ی راستش به لبه‌ی در گرفت و صدای در آهنین بلند و صورت  
امیر بهادر از درد جمع شد! اهمیت نداد و فقط لحظه‌ای دست چپش را روی  
شانه‌اش گذاشت و فشار داد.

همان دستش را به دیوار گرفت و گیج و منگ کوچه را نگاه کرد. حواسش  
پرت بود!

در را بست و کنار دیوار آجری ایستاد و دستش را که به یکی از خشت‌ها  
گرفته بود مشت کرد. چشمانش را بست و فکش منقبض شد از خشم! می لرزید و  
غرق می ریخت از زور عصبانیت! صورتش خیس بود و تنش سرد!  
چشمانش را باز کرد و نگاهش را به نبش کوچه انداخت. نفسی که درون  
سینه‌اش محبوس شده بود به غرشی زیر لب از بند خشم و تعصب رها شد و نفس  
زنان شروع به دویدن کرد.

ناجلوی خانه‌ی معشوق بی وفایش که این چنین با یک پیام دلش را می لرزاند  
و حالش را ناخوش می کرد و خط می کشید روی تمام تصوراتش نسبت به عشقی ۶۰۵



که از او درون سینه اش احساس کرده بود!  
نفس زنان ایستاد و دستش را به دیوار گرفت و خودش را بی حال و بی رمق  
به آن تکیه داد. سخت نفس می کشید که نگاهش را بالا برد و به پنجره ای اتاق  
پریزاد انداخت. پرده را کشیده اما چراغ اتاقش روشن بود!  
زیانش را روی لب خشکیده اش کشید و شماری پریزاد را گرفت! گلویش هم  
خشک بود از نفس نفس هایی که می زد!  
«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می...»

با حرص قطع کرد و بار دیگر تماس گرفت و هر بار همان صدای لعنتی در  
گوشش می نشست و به عصبانیتش دامن می زد!

وقتی هم که این چنین بی رحمانه عصبی می شد کلافگی به سراغش می آمد و  
چشم منطق فرو می بست و می شد همان امیربهادری که مدت ها سعی داشت از  
کالبد سرکشش فاصله بگیرد. امیربهادری که خوی لجباز و شیطانی اش مدت ها  
زیانزد شده بود و پریزاد نمی خواست او را این چنین افسارگسیخته ببیند!  
پریزاد جوابش را نمی داد و ظاهراً گوشش را به خاطر او خاموش کرده بود!  
این یعنی هیچ راه ارتباطی برایش نمی ماند جز اینکه وارد خانه یشان شود! ولی  
با این حال و روز نمی توانست!

اگر می رفت و مراسم را بهم می زد بیش از این پیش چشمان پریزادش کویه و  
بدذات جلوه نمی کرد؟! به حد کافی گند نزده بود به باورهای این دختر با سکوت  
احمقانه اش؟!!

اما دل سرکش و نافرمانش هم که با چنین افکار آشفته ای آرام نمی گرفت. در  
چنین حالتی منطق را مفت هم حسابش نمی کرد و گران تمام می شد برایش اگر  
همه چیز همانی نمی شد که به دنبالش بود!

با یک تصمیم آنی نگاهش را روی زمین چرخاند و چند سنگ ریز و کوچک  
از کنار دیوار برداشت و کف دستش مشت کرد!

با اخم در حالی که برعکس لحظاتی پیش تنش میان کوهی عظیم از آتش نصب  
و غیرت می سوخت یک قدم عقب رفت و یکی از سنگ ها را سمت پنجره ای  
اتاق پریزاد پرت کرد.

وقتی پای رفتن به خانه یشان را نداشته باشد و راه ارتباطی هم نباشد جز  
این چاره ای برایش نمی ماند که هرطور شده معشوقه ی لجباز و دلخورش را پای  
پنجره بکشانند!

امیدش به همین بود که پریزاد آنجا باشد... در غیر این صورت شکستن شیشه ی  
پنجره ی اتاقش حتمی بود و امیربهادر ابایی از اینکار نداشت! لبش را زیر دندان  
گرفته بود و به شدت می فشرد. بعد از اینکه سنگ سوم را هم پرت کرد آمد  
۶۰۶ دستش به هوای سنگ چهارم عقب برود که پنجره ی اتاق پریزاد به سرعت باز

شد و دخترک هراسان نگاهش را به کوچه و درست مقابل خانه ایشان انداخت. با دیدن امیربهادر لحظه‌ای ماتش برد و رنگ از رخس پرید. ابرو در هم کشید و نگاهش کرد.

امیربهادر که حالا پریزادش را در قاب پنجره می‌دید دستش را به تندی پایین آورد و سنگ‌ها را روی زمین رها کرد و بی حواس کف دستانش را به پهلوی و لباسش کشید!

نگاهش به پریزاد بود که با صدای بلند گفت: بیا پایین کارت دارم! پریزاد به تندی چشمانش را اطراف چرخاند و نیم‌نگاهی به پشت سرش انداخت و انگشت اشاره‌اش را با نگرانی سربینی‌اش گذاشت: هیسس... چه خبرته؟! واسه چی اومدی اینجا؟!

پوزخند عصبی زد و دستانش را به پهلوی گرفت و طلبکارانه نگاهش کرد: واسه چی اومدم اینجا آره؟! که نمی‌دونی؟!

و با سر به مقابلش اشاره کرد: بیا اینجا تا رو در رو بهت بگم!

— شر درست نکن بهادر. برو. خواهش می‌کنم!

لحنش سرد بود و آرام!

سرمای کشنده و سوزناکش نیش می‌زد به قلب عاشق امیربهادر! غیظ کرد: د خودت می‌خوای شر باشم. تو نمیداری عین آدم آروم بگیرم و بتمرگم سر جام! د لامصب این تویی که پدر منه بی همه چیزو در آوردی با کارات! با زیبون خوش میای پایین یا یه جوری پیام تو که اون... — هیسس... تو رو خدا امیربهادر! گفتم برو. فقط برو خواهش می‌کنم.

امشب نه. نمی‌کشم خسته‌ام می‌فهمی؟ بذار برای بعد! همانطور که با اخم ایستاده و نفس نفس می‌زد سرش را شر و نخس بالا انداخت و انگشتانش را به پهلوی خود فشار داد: نمی‌فهمم پریزاد! نمی‌خواهم بفهمم! فکر نکن با خر طرفی. عاشقتم درست. خاطرتو خیلی می‌خوام بازم درست. ولی قرار نیست به هر سازی که کوک می‌کنی برقصم و هیچی نگم. خواستم مرد و مردونه پای حرفی که زدم و ایسم ولی اون که داره رفیق نیمه راه میشه تویی پریزاد. بیزارم از هر چی رابطه‌ی نصفه و نیمه ست. بی وفا شدن به تو یکی اصلا نیاد پس سعی نکن منو از سرت باز کنی!

پریزاد همانطور ایستاده و از پنجره نگاهش می‌کرد. چشمانش سرد و صدایش بغض آلود بود: دلیل اینکه نمی‌خوام اینجا باشی فقط خودتی. تویی که قول دادی و راحت هم زدی زیرش. تویی که بهم دروغ گفتی. تو امیربهادر... نو همه جو خراب کردی!

امیربهادر مات چشمان او مانده بود که در تاریک و روشنی کوچه برق عجیب و خواستنی داشت. آن هم اشکی که کاسه‌ی چشمان دخترک را پر کرده ۶۰۷



و نگاهش را غمگین تر از قبل نشان می داد!

خیره به او پوزخند زد و سرش را تکان داد و به حالتی تمسخرآمیز گفت: تو انگار جدی جدی زده به سرت؟! این چرندیات چیه می ریزی رو زبونت و می کشی به من؟ کی بهت دروغ گفتم که این بار دومم باشه؟ شر و ور میگی چرا؟! پریزاد لبخند غمگینی زد و سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد. پوزخند از گوشه ی لب امیربهادر محو شد.

دخترک به او زل زده بود که کمی عقب رفت و همانطور آرام که صدایش تنها به گوش امیربهادر برسد گفت: جواب همه ی سوالات پیش مه لقا ست نه من. برو از کسی پرس که باعث همه ی این اتفاقا شده. یا نه اون چه تقصیری داره؟ جوابش فقط پیش خودته. تویی که از اول هم دلت با من نبود و خواستی فریم بدی. لابد هنوز به چیزی که می خواستی نرسیدی، آره؟! وگرنه چرا بخوای این وقت شب اینجا باشی؟!

امیربهادر با دهان نیمه باز از تعجب نگاهش می کرد. باورش نمی شد این ها را پریزاد به او نسبت داده باشد. این حرف ها حرف دل این دختر نبود. پریزاد خواست پنجره را ببندد ولی صدای عصبی امیربهادر تردیدش را بیشتر کرد و دست نگه داشت!

- روحم از این چیزایی که می بافی بهم خبر نداره پریزاد. ولی اگه من امیربهدرم که می دونم چجوری این خرابکاری رو درستش کنم. خرابکاری که کار من نبوده و نیست.

-- می خوای انکار کنی که با مه لقا رابطه داری؟!

امیربهادر که نگاهش می کرد ناخودآگاه از شنیدن سوال پریزاد لب هایش کش آمد و پوقی زیر خنده زد: به جان خودم پریزاد می زنم همینجا وسط کوچه به بلا ملا سر خودم میارم آ! بس کن این مزخرفاتو. من به اون نازیلاهی احمقی که خودشو انداخته بود جلوم رغبت نکردم دست بزنم بعد برم با... لاله الا الله! آخه کدوم بی پدر و مادری بهت گفته که من و اون...

صدایش از بغض می لرزید: هر کی که می خواد باشه واسه تو چه فرقی می کنه؟ مهم اینه بهم مدرک نشون دادن امیربهادر. دیگه نمی تونی زیرش بزنی! مغزش سوت کشید. لبخندش جمع شد و حیرت زده به پریزاد زل زد: مدرک چی؟ کشک چی؟! کدوم حرومزاده ای همچین چیزی گفته؟!

پریزاد در سکوت نگاهش می کرد. اشک دانه دانه روی صورتش روان شد و سرش را زیر انداخت تا نگاهش به چشمان بهادر نیافتد و داغ دلش تازه نشود که اگر می شد حق می زد و صدای شیونش کل خانه را بر می داشت!

امیربهادر که فهمیده بود این آب بار دیگر از کجا گل شده است اینبار با این ۶۰۸ آرام تری او را مخاطب قرار داد: هر چی که گفتن دروغه پریزاد. باور نکن این

حرفا رو. نمی‌دونم حاجی بهت گفته یا نه ولی فرداشب میام خواستگاریت. حتی اگه راهم ندی و از همین جلوی در پَسَم بزنی بازم میام تو و کاری که بخوامو می‌کنم. یه فرداشبو نمیدارم کسی حریفم بشه. خیلی حرفا باهات دارم پریزاد. فقط صبر کن و ببین چکار می‌کنم با اون بی سروپاهایی که کمر بستن تو رو از من بگیرن! ولی خیالِ خام... داغ میدارم رو سینه‌ی تک تکشون تا چشم بکشن از رو ناموس من! رسوای عالمشون می‌کنم پریزاد. قسم می‌خورم! پریزاد با تعجب نگاهش می‌کرد. انگار که از موضوع خواستگاری فرداشب چیزی نمی‌دانست. امیربهادر به حدی مطمئن حرف می‌زد که بارِ دیگر پریزاد را به شک انداخت!

صدایش را که شنید لرزید و چشم چرخاند و نگاهش کرد! -- اون وامونده رو هم که خاموش کردی روشن بذار. نترس مزاحمت نمیشم. گرفتی که؟!

- ی... یعنی... چی؟!

-- تو که اون پیامک لعنتی رو فرستادی دیگه واسه چی گوشیتو خاموش کردی؟! اون همه حرف کشیدی بهم، بَسِت نبود؟!

پریزاد با دهان باز خیره بود به صورت گرفته و عصبی امیربهادر! خواست جوابش را بدهد که صدای مادرش را از بیرون شنید! برگشت و به در اتاقش نگاه کرد و لرزان گفت: دارم میام! و بار دیگر نگاهش را به دنبال امیربهادر چرخاند تا در جوابش چیزی بگوید... ولی آنجا نبود! قلبش تند می‌زد. نگاهش را تا جایی که می‌توانست داخل کوچه انداخت. او رفته بود!

پنجره را به آرامی بست و پرده‌اش را با بی میلی کشید. روی تختش نشست و به دنبال گوشه‌ی روی عسلی و کنار تخت را نگاه کرد. آنجا نبود. قدری فکر کرد. آخرین بار کی دستش گرفته بود؟ کجا؟!

امیربهادر از چه پیامکی حرف می‌زد؟! کی پریزاد گوشه‌اش را خاموش کرده بود؟! به بهانه‌ی اینکه شالش را عوض کند پا به اتاق گذاشته... اما امیربهادر را داخل کوچه و پایین‌پنجره‌اش دیده بود! چرا اینکار را می‌کرد؟! چرا عذابش می‌داد؟!

واقعا قصد داشت فرداشب...

سرش را تکان داد و پوزخند زد. امیربهادر حرف زیاد می‌زد اما کو تا آن را پای عمل برساند؟! اگر هم اینکار را بکند باز جوابش منفی ست؟! قطعاً هست! از هم با توجه به چیزهایی که از او شنیده و دیده بود. مگر نمی‌گویند تا چیزی را با چشمان خودت ندیدی باور نکن؟ با چشمان خودش آن فیلم‌ها را دیده بود. اگر باز هم انتخابش بخواهد او باشد خیرت محض است! نیست؟!



ناخودآگاه یاد مکالمه‌ی امشبش با یاشار افتاد. آن هم دقایقی پیش و قبل از اینکه بهادر با توپ پر سر و کله‌اش پیدا شود! وقتی همراه یاشار در حیاط ایستاده و حرف می‌زدند یاشار اولین چیزی که به وضوح پیش کشیده بود قضیه‌ی امیربهادر بود و راز سر به مهر و مگویش نسبت به مه لقا!

آن لحظه که خواست همه چیز را افشا کند پریزاد سکوت کرد و در جوابش چیزی نگفت. اما یاشار که فرصت را برای کنار زدن رقیب کاملاً منبیا می‌دید با صدایی آرام و مردانه که می‌توانست اعتماد مخاطبش را با منطقی ظاهری جلب کند گفت: شاید تو این شرایط واقعا درست نباشه که بخوام اینو بگم... ولی پریزاد تو برای من اونقدر مهم و باارزشی که نمیذارم هیچ کس اذیتت کنه. تو دختر خوش قلبی هستی و خیلیا می‌خوان از خوب بودن سواستفاده کنن. حتی اگه حرفمو باور نکنی بازم بدون همه‌ی تلاشمو می‌کنم تا هیچ اتفاقی واسه‌ات نیافته! مخصوصا از جانب امیربهادر!

-- امیربهادر منو اذیت نمی‌کنه. مطمئنم که اینکارو نمی‌کنه.

-- پس چرا ساکنه و هیچی نمی‌گه؟ واقعا به کاراش شک نکردی؟!

-- گفت فعلا قسم خورده که چیزی نگه اما به وقتش همه چیزو توضیح میده. منم عجله‌ای ندارم. صبر می‌کنم تا واقعیت رو از زبون خودش بشنوم نه هیچ کس دیگه!

و روی جمله‌ی آخرش به عمد تاکید کرده بود. یاشار احساس کرد اما به روی خودش نیاورد. با نیشخندی که کنج لب داشت گفت: تو دختر عاقلی هستی پریزاد. واقعا فکر می‌کنی امیربهادر حقیقتو بهت می‌گه؟! رو چه حسابی؟ که مثلاً بتونه یه بار دیگه نظر تو رو جلب کنه؟

-- فقط می‌دونم نمی‌تونم بهش شک کنم.

-- آره. برات سخته چون هنوز دوستش داری. ولی به این فکر کردی که می‌خواد کدوم واقعیتو برملا کنه؟ اینکه مه لقا رو صیغه کرده و یه مدت زیادی برو و بیا داشتن و پیشش زندگی می‌کرده؟! با چه رویی می‌خواد عین همینو بهت بگه پریزاد؟!

چهره‌ی دخترک بی رنگ شده بود و پریشان، که به سختی لب زد: صیغ... صیغه اش... کرده؟! با... باور.. نمی‌کنم!

یاشار عصبی پوزخند زد و دستش را داخل جیبش فرو برد. گوشی‌اش را بیرون آورد. گویی به دنبال چیزی باشد تند تند انگشتش را روی صفحه‌ی آن حرکت می‌داد: اینجا رو کاملاً حق داری. منم بودم بدون مدرک هیچی رو باور نمی‌کردم. اما اینو ببین. با چشم خودت ببین بعد قضاوت کن.

صدای دست و جینگ و موزیک به یکباره از بلندگوی گوشی یاشار بلند شد. ۶۱۰ آن را مقابل پریزاد گرفت. دستش یارای بلند شدن نداشت و مثل مجسمه مقابل

یاشار خشکش زده و چشمانش میخ شده بود به صفحه‌ی همراه او! در میان جمعیتی که هلهله کنان می‌رقصیدند چهره و قامت بلند امیربهادر را خیلی خوب می‌توانست تشخیص دهد. لبخندی مردانه بر لب داشت و همراه زنی که مقابلش ایستاده بود می‌رقصید.

آخرین بار کی رقصش را دیده بود؟! یادش نمی‌آمد! چقدر حسرت داشت برایش! نگاهش روی صورت زن جوان زووم شد. مه لقا بود. اشتباه نمی‌کرد. در لباسی طلایی رنگ و زیبا چون نگین می‌درخشید مقابل امیربهادری که مردانه و گیرا او را همراهی می‌کرد.

صدای یاشار تمام تنش را لرزاند: بعد از اینکه محرم میشن تو آپارتمان مه لقا به پارتی کوچیک می‌گیرن. اینم فیلم همون جشنه که به ضرب و زور پیداش کردم تا بتونم به تو نشونش بدم. بهاش خیلی سنگین بود ولی می‌بینی که شد! و به صورت خود اشاره کرد. زیر چشم راستش کبود شده و گوشه‌ی لبش عمیقاً شکافته بود. میج دست چپش را هم زیر میج بند پنهان کرده بود ولی پریزاد می‌توانست گوشه‌ی باند را که زیر آستینش کشیده شده بود ببیند! با این حال یاشار خم به ابرو نیاورده و صدایش هم در نمی‌آمد. گویی هیچ اتفاقی نیافتاده است! یاشار سکوت می‌کرد اما پریزاد خوب می‌دانست که این هنر آشکار تنها از پس هنرمندی چون امیربهادر بر می‌آید. آن هم در صورتی که خودش اعتراف کرده بود.

در افکار خودش غرق بود که یاشار گوشه‌ی را از جلوی چشمان وحشت زده‌ی پریزاد عقب کشید و کمی بعد باز مقابلش گرفت: اینم عکس دونفره شون! این خونه به نظرت آشنا نیست؟ هنوزم باورت نمیشه که اینا با هم رابطه دارن؟ وگرنه چه دلیلی داره امیربهادر بخواد تو محله‌ای که آب بخوری همه می‌فهمن دست به دختری بگیره و بیاره خونه اش؟ اونم جلوی چشم دوست و آشنا که منتظرن یکی به غلطی کنه تا واسه‌اش دست بگیرن!؟

پریزاد نگاهش به عکس دونفره‌ی امیربهادر و مه لقا بود. چشمانش می‌سوخت و اشک دیدش را تار کرده بود. تصویر پیش نگاهش موجی از غم گرفته و قلبش را هزار تکه می‌کرد اما باز هم چشم از آن دو نمی‌گرفت! امیربهادر مه لقا را از یک سمت در آغوش کشیده بود. هر دو با لبخند به دوربین نگاه می‌کردند. لباس مه لقا باز بود و جذاب! با دیدن آن لیوان پایه بلند بلورین میان انگشتان امیربهادر یاد همان شب لعنتی افتاد. شبی که بعد تمام اتفاقاتش دوست داشت از بهادر به حد مرگ متنفر باشد ولی نمی‌توانست.

شبی که امیربهادر تمام مرزها را یک به یک می‌شکست و غرور پریزاد را به راحتی ویران می‌کرد. و یا جمله‌ی آخر یاشار یاد اتفاق دیروز افتاد. وقتی که مه لقا آزادانه داخل مقاره‌ی امیربهادر نشسته و با او گپ می‌زد و می‌خندید. حق ۶۱۱

ش و قبل  
در حیاط  
بود قفسه‌ی

در جوابش  
بپایا می‌دید  
قفسه‌ی ظاهری  
بگم... ولی  
تست کنه. تو  
کنن. خن  
قفسه‌ی واسه‌ان

؟!  
توضیح میده  
م نه هیچ کس

رد اما به روی  
هستی پریزاد  
که مثلاً بتونه

فکر کردی که  
مدت زیادی  
ببینی هیتو بیت

صیب

را بیرون  
از آن  
نمی‌کردم

مقابل



با یاشار بود. اگر رابطه‌ی نزدیک و قانونی میانشان نباشد که امیربهادر با خیالی آسوده او را به همه نشان نمی‌داد!

صدای یاشار را بار دیگر شنید! وحشتش صدچندان شد از وسوسه‌ی عذاب آوری که در لحن و صدایش خوابیده بود: امیربهادر واسه فریب دادن تو هر کاری می‌کنه. اون بازیگر خیلی خوبیه پریزاد! جوری که مردی مثل حاج صادق رویه بار دیگه تونست گول بزنه. اونم پای احساس پدرانه‌اش مونده و فکر نمی‌کنه که بهادر هیچ وقت عوض نمیشه و دست از کاراش نمی‌کشه. برای من هیچ کس و هیچی مهم نیست جز تو پریزاد. همه‌ی اینکارا رو می‌کنم که تو آسیب نبینی. مه لقا همین الان تو خونه‌ی امیربهادره! می‌تونم ببرمت تا همه چیو با چشمای خودت ببینی... ولی یه درصد پریزاد... یه درصد به این فکر نکن که من دارم از فرصت استفاده می‌کنم تا از اون متنفر بشی. انقدرام که فکر می‌کنی و اون عوضی تو گوشت خونده نامرد نیستم که بخوام با احساسات یه دختر بازی کنم. متوجهی که چی میگم؟!

و پریزاد در سکوت فقط نگاهش کرده بود. صورتش از اشک خیس بود و زبانش لال برای گفتن هر حرفی!

مردی که در آغوش مه لقا می‌رقصید امیربهادر بود دیگر؟! نبود؟  
! و حتی این عکس... چیزهایی که دیده و شنیده بود به حد کافی می‌توانست ثابت کند که بهادر برخلاف ظاهرش باطنی کریه و شیطانی دارد! غول زشت و وحشتناک «شک و تردید و حسادت» اینبار قوی‌تر از قبل به جانش افتاده و بر منطقش چیره گشته بود. تا جایی که حرف‌های یاشار همه‌ی ذهن و فکرش را بهم ریخته بود. فرداشب هم هیچ اتفاقی قرار نیست بیافتد. خواستگاری امیربهادر صرفاً برای آن بود که نظر حاج صادق به روی ریاکاری‌های پسرش جلب شود و به نوعی یاشار را از سر انتقام زمین بزند.

وگرنه چه دلیلی داشت دقیقاً بعد از اینکه یاشار به خواستگاری‌اش آمده بود امیربهادر هم بخواهد خودی نشان بدهد؟ پر واضح بود که تمام این‌ها از سر تظاهر است!

وقتی حاج صادق حین بازگشت از مراسم طبق قولش به امیربهادر قضیه‌ی خواستگاری فرداشب را با پریزاد در میان گذاشت، او با لبخندی مصلحتی و سر به زیر گفت: آگه پدر و مادرم قبول کردن... من حرفی ندارم. قدمتون سر چشم حاج آقا!

این را گفته بود... آن هم برای اینکه بهانه‌ای دست یاشار و امیربهادر نداده باشد وگرنه جوابش را به خواستگاری فرداشب خوب می‌دانست.

یاشار و فریده به محض اینکه موضوع خواستگاری را از زبان حاج صادق ۶۱۲ شنیدند ماتشان برد. فریده جرات نداشت به جان برادر بزرگ ترش غر بزند و

کنایه بارانش کند وگرنه هر آن آماده بود چاک دهانش باز شود و هر چه دق و دلی داشت بر سر اطرافیان خالی کند.

به هیچ وجه احتمال نمی داد که روزی حاج صادق، امیربهادر را ببخشد و بخواهد برای خوشبختی اش قدم بردارد.  
آن هم سمت چه کسی؟! پریزاد!

دختری که همین امشب یاشار از او تقاضای ازدواج کرده و حاج صادق خواسته بود پریزاد بعد از خواستگاریِ فرداشب فکرهايش را بکند و به آن دو جواب بدهد! یاشار با توجه به صحبت های امشبش با پریزاد تا حد زیادی خیالش از بابت او راحت شده بود. چرا که پریزاد اینبار با دلیل و مدرک توانسته بود حرفایش را باور کند.

یاشار خوشحال بود که به موقع تیرش را رها کرده و بر حسب شانس و اقبال به دل هدف خورده بود. اگر برگ برنده اش را همین امشب رو نمی کرد بی شک بُرد فرداشب با امیربهادر بود!

لبخند رضایت لحظه ای از روی لبانش محو نمی شد و روی فرمان ضرب گرفته بود که فریده گفت: مگه نشیندی حاجی چی گفت؟! دیگه چرا کبکت خروس می خونه؟! از دست شماها آدم دیوونه میشه به خدا!

یاشار با همان لبخند بی آنکه نگاهش را از رو به رو بگیرد سری جنباند و گفت: چرا اتفاقاً شنیدم! شما صبر کن اونم درست میشه!

— آگه امیربهادر خیر ندیده فرداشب بره خواستگاریِ پریزاد عمرا پریچهر و وحید دست رد بزنن، شوخی که نیست... پسر حاج صادق بره خواستگاری دخترشون و اونا بگن نه؟! به خدا که امشب الکی خودمونو سنگ رو یخ کردیم.  
جواب دختره از همین الان معلومه!

یاشار که همچنان خوشحال بود از آینه ی جلونیم نگاهی به مادرش انداخت: اقتدرام مطمئن نباش. میگن از این ستون تا اون ستون فرجه! یه آشی واسه امیربهادر پختم که... آخ مامان فقط دعا کن همه چی درست بشه اون وقته که شر این پسره واسه همیشه از زندگی خودمون و حاجی و پریزاد کنده میشه!

— وای... یعنی چی؟! می خوای چکار کنی؟!

— نترس. فقط می خوام حقشو بذارم کف دستش. زیادی دم در آورده!

— اون که آره! هر بلایی سرش بیاد حقشه پسره ی نادون! باورم نیست! داداشم

چجوری تونسته امیربهادر رو ببخشه؟! به خدا دو پام به زمین خشک شد وقتی از زهراسادات شنیدم!

— امیربهادر زبون چرب و نرمی داره. حاجی رو خام خودش کرده. اونم

بالاخره باباشه نمیداد که بچه ی خودشو ول کن بچسبه به غریبه ها!

— ما کجامون غریبه ست؟! درسته از مادر سوایم ولی از یه خونیم! امیربهادر ۶۱۳



اگه با حاجی آشتی کنه بیچاره میشیم یاشار. خونه و همه ی ارث و میراث سداقا و حاجی می رسه به امیربهادر! همینجوری که دست و بالش پر نیست درسته همه مونو لقمه کرده... دیگه وای به روزی که چننه اش پر شه!

یاشار پوزخند زد و سرش را تکان داد: می دونم چکار کنم. هر چیزی به وقتش. فعلا دومین خان رو داریم رد می کنیم. بشین و ببین آخرش به کجا می رسه!

شهریار که کلافه بود از بحث میان آن دو، حینی که سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته بود غرغرکنان گفت: بسه دیگه چقدر پشت این و اون حرف می زنید شماها؟ ناسلامتی امشب رفتیم خواستگاری! کی دست از این کارتون می کشین؟!

فریده چشم و ابرو آمد و پوزخند زد. یاشار به پدرش که کنارش نشسته بود نگاه کرد و نفسش را بیرون داد: بیراه نیست بابا. اگه خودمون هوای همو نداشته باشیم غریبه عین خیالشم نیست. این کجاش اشتباهه؟! خدا هم حق رو حلال کرده. حق ما این نیست که بشینیم و دست رو دست بذاریم تا یکی مثل امیربهادر بیاد و همه چیو بکشه بالا و بره رد عشق و حالش. اون خونه حق مامان منم هست. نمیذارم به همین راحتی حقشو بخورن.

-- این چیزایی که میگی ربطی به دختر وحید نداره که پای هر چیزی رو می کشین وسط تا برسونینش به ارث و میراث سداقا خدا بیامرز! حاجی حق و ناحق نمی کنه. اگه مادرت سهم داشته باشه شک نکن بهش میده!

-- گیریم هم نقدا حساب کرد و حقشو داد. بازم این وسط خوش به حال امیربهادر میشه پدر من! درضمن پریزاد دختر عاقل و منطقی ای! مطمئن باش نمایاد یکی مثل بهادر رو انتخاب کنه!

فریده که تا آن موقع ساکت بود به یکباره کنایه زد: واسه چی انتخابش نکنه؟! نفوس بد نمی زنم و میگم خدا اون روزو نیاره ولی وقتی حاجی واسه پسر خودش پا پیش بذاره و پریزاد رو خواستگاری کنه شانس ما...

-- شانس با ما یار مامان. حالا ببین کی بهت گفتم. فقط یه کم دیگه صبر کن و ببین چجوری تا قبل محرم پریزاد رو عقدش می کنم! اونم با امیل و رضایت خودش!

فریده و شهریار هر دو با تعجب نگاهش کردند. یاشار به حدی مطمئن حرف می زد که انکار جواب پریزاد را از قبل می دانست!

و از آن طرف هم پریزاد که بعد از رفتن مهمانان خستگی را بهانه کرد و قبل از اینکه پدرش و یا پریچهر فرصت کنند حرفی از امشب و نظر پریزاد نسبت به یاشار به میان آورند پا به اتاقش گذاشت و با همان لباس ها روی تخت افتاد. فکرش آشفته بود و هر سمت و سویی که دلش می خواست می چرخید! گاه

۶۱۴ جانب یاشار را داشت و حرف هایش و دفاعی که از او و احساسات دخترانه اش

می‌کرد... و گاه سمتِ امیربهادر را می‌گرفت که هنوز هم باورش برایش سخت بود که او فریش داده باشد!

چه بخواهد و چه نخواهد دیگر از او فقط بی وفایی‌هایش مانده و خیانتی که نه می‌دانست واقعی است و یا کذب است و دروغ؟! آن هم اگر عشقی از جانبِ او باشد! اما با وجودِ مه لقا غیرممکن است.

تا خود صبح بی صدا اشک ریخت و صدای حق هقش را هر بار با فشردنِ صورتش درونِ بالشت خفه می‌کرد. تمام تنش به تب نشسته بود از فشارِ عصبی که نااعدلانه متحمل می‌شد.

امیربهادر آن شب تا دم دمای سحر با موتورش میان خیابان‌های خلوت و مسکوتِ شهر می‌چرخید و به پریزاد و حرف‌ها و تهمت‌هایش فکر می‌کرد. به اینکه ظهیر تا این حد از دستِ امیربهادر عصبانی نبود و جوابش را می‌داد.

هر چند هنوز گلایه داشت از امیربهادر و به سردی نگاهش می‌کرد ولی یکطرفه به قاضی نمی‌رفت آن هم وقتی که بهادر به او گفته بود همه‌ی حقیقت را می‌گوید و بی خیالِ قسمش می‌شود فقط برای اینکه از دستش ندهد!

پس یاشار آدم نشده و باز هم به یاوه‌گویی‌هایش ادامه می‌داد. هدفش از خواستگاری امشب هم همین بود که تیر خلاص را بزند.

چه گفته بود به پریزادش؟! چه خوانده بود زیر گوشش که دخترک این چنین بهم ریخته و پریشان شده بود و تندی می‌کرد به او بی آنکه در پی اثباتِ ادعاهای دروغینِ آن نارقیقِ ظالم باشد؟!!

موتورش را گوشه‌ی حیاط گذاشت و همانطور که سرش را پایین گرفته و اخم‌هایش از عصبانیت جمع بود سلانه سلانه سمتِ ساختمان رفت. نگاهی به ساعتِ مچی‌اش انداخت. هفت و نیم صبح بود.

قرصِ نانی که دستش بود را روی میز داخل آشپزخانه گذاشت. از سر خستگی خمیازه کشید. انگشتِ شست و اشاره‌اش را پشتِ پلک‌هایش گذاشت و فشار داد. شاید در آن لحظه فقط یک لیوان چای تازه دم می‌توانست این رخوتِ کسل‌کننده را از سر حرص و ناراحتی که دیشب متحمل شده بود از جسم و روح خسته‌اش دور کند. کتری استیل را آب کرد و روی شعله‌ی اجاق گذاشت. صدای مه لقا را از میان درگاه شنید. اما به رویش نیاورد و با اخمِ درِ کتری را گذاشت!

-- چرا دیر اومدی امیربهادر؟ دیشب کجا بودی؟!

مکث کرد. فکش سفت شد. با یک نفس عمیق که بیشتر شبیه به آه بود برگشت و سمتِ یخچال رفت: نون تازه گرفتم! پنیر می‌خوری یا خامه؟!

-- امیربهادر؟!

دندان‌هایش را روی هم سایید: نونش هنوز داغه! دم کردن چایی با خودت!



از جواب‌های بی ربط و سربالای امیربهادر حرصش گرفته بود. جلو رفت و بازویش را چنگ زد: با توام بهادر. معلوم هست چته؟! به محض اینکه دست مه لقا روی بازویش نشست برگشت و با غرشی زیر لب دستش را عقب کشید: بسه دیگه! هیچ مرگی ندارم فقط خسته ام... خسته! برو کنار.

سمت اتاق رفت. مه لقا راهش را سد کرد: چشمت قرمز شده. کل شب بیدار بودی آره؟ داری با خودت چکار می‌کنی؟! - به تو هیچ ربطی نداره. برو کنار گفتم!

و با دست او را از سر راهش کنار زد و سمت اتاق قدم تند کرد. مه لقا نفس زنان پشت سرش گام برداشت: تو دیگه اون آدم سابق نیستی. خیلی عوض شدی. خیلی. نباید اینکارو می‌کردی بهادر. نباید به اون دختر وابسته می‌شدی که حالا... درجا زد و برگشت و با مه لقای که بی محابا برای خودش حرف می‌زد سینه به سینه شد. اما قبل از اینکه مه لقا قدمی رو به عقب بردارد بازوی راستش میان پنجه‌های قوی امیربهادر ممت شد و از درد لب زیرینش را گزید. بهادر تکانش داد و فریاد زد: دیگه نشنوم! نشنوم صداتو که بخوای زر مفت بزنی! نشونم به حی من نسبت به پریزاد بگی وابستگی مه لقا! یه بار دیگه همچین چیزی از دهن جستی کنه بیرون اونوقت...

مه لقا دستش را با عصبانیت عقب کشید: بفهم با کی داری حرف می‌زنی. حق نداری منو تهدید کنی امیربهادر. چیه؟ می‌خوای باور کنم عاشقش شدی؟! تو نمی‌تونی عاشق هیچ کس باشی. هیچ کس! یادت نره قرارمون چی بود! امیربهادر آشکارا پوزخند زد و دستانش را به کمرش گرفت: قرار مَراری نبوده بینمون که حالا بخواد یادم بره. اینی که دارم میگمو خوب تو گوشت فرو کن مه لقا... من اون کاری رو می‌کنم که دلم می‌خواد! نه کاری که بخواد به دل این و اون باشه! بخوام عاشق بشم میشم... نخوام نمیشم. فهمیدی یا نه؟! مه لقا سرش را طرفین تکان داد. صورتش سرخ بود از عصبانیت!

— نه! نه امیربهادر. تو قول داده بودی پریزادو فراموش کنی. رفتی سراغ نازیلا و بهونه‌ات شد که می‌خوای از باباش انتقام بگیری و گرفتی و کشیدی کنار این هیچی! ولی عشق و عاشقی بحثش از انتقام جداست. پریزادو یه بار برای همیشه از فکر و دل و زندگیت با هم میندازی بیرون. اون نمیداره تو به جایی برسی. آزادی تو ازت می‌گیره امیربهادر. این دختر به اصطلاح خوش قلب و ساده به روزی جلوی تموم موفقیتات سد می‌سازه، دیوونه می‌فهمی اینو؟! امیربهادر گوشش بدهکار نبود. سرسری دستش را در هوا تکان داد و چرخید و پشت به او با تمسخر گفت: بسه بابا کیو خر کردی؟ اون مرتیکه‌ی خرفت این

۶۱۶ حرفا رو کرده تو مغزت می‌دونم! شبی که خواست پریزاد به هوای پیمان بره پیش

نوحه اش فقط می خواست حرص منو در بیاره که آورد. ولی دمش گرم. زیادم بد نشد.

مه لقا قدمی پیش گذاشت و پشت سرش ایستاد: اینکه میگم دور پریزاد رو خط بکش و بحسب به کار و زندگی خودت هیچ ربطی به جونپور نداره! اینکه تو رو می خواد و زیر بار نمیری هم باز بین خودتونه ولی امیربهادر اینی که تو دست گرفتی راهش نیست. فکر می کردم باهوش تر از این حرفا باشی که بخوای به خاطر یه دختر آینده ات رو تباه کنی!

برگشت و با عصبانیت به چشمان او خیره شد: کدوم آینده مه لقا؟! چه آینده ای دارم من؟! دارم از خودمم به خاطرش می گذرم، چی میگی تو؟ حاضرم هر چی که دارم و ندارم یه شبه به باد بدم ولی پریزاد بیاد توی زندگیم. آره من در این حد کله خرم گرفتی؟!

مه لقا ناباورانه سرش را تکان می داد. امیربهادر با همان نیشخندی که گوشه ی لب داشت انگشت اشاره اش را روی سینه ی خودش زد و با چشمانی که از فرط خشم گشاد شده و سرخ بود رو به مه لقا غیظ کرد: خیلی وقته که از گذشته ام کشیدمش بیرون و صاف گذاشتمش اینجا. می بینی؟ درست وسط سینه ام مه لقا. توی قلبم. خواستم انکارش کنم و بگم نیست اما بود. خیلی وقته هست و دارم ازش فرار می کنم ولی دیگه اینو نمی خوام. نمی خوام از دستش بدم.

و شمرده شمرده مقابل صورت متعجب و رنگ پریده ی مه لقا ادامه داد: پریزاد... فقط... مال... منه! مال من! مال امیربهادر! به نفع همه تونه که نخواین اونو از من بگیرین! عین همینو برو به اون یاشار بی شرف هم بگو که حدش بیاد دستش!

سرش را با تاکید رو به پایین حرکت داد بی آنکه نگاهش را از چشمان مه لقا بگیرد.

خشکش زده و مات چهره ی عصبی امیربهادر مانده بود: دیگه نمی شناسست. چرا حس می کنم باهات غریبه ام؟!

نفس زد: بدم همیشه اگه باشیم. گاهی غریبه ها از خودیا بیشتر هواتو دارن! -- درد تو چیه امیربهادر؟!

- روی دلم نیست که نتونی ببینیش مه لقا. فقط یه زخم عمیق و کهنه درست روی سینه ام که زمونه تا تونسته از سر نامردی سیخونکش کرده. ازت هیچی نمی خوام... فقط با حرفات دردمو بیشترش نکن!

-- گفتم کاری می کنم همه چیو فراموش کنی ولی زیر بار نرفتی و در همه حال ساز خودتو زدی. تویی که رو حرفم نه نمی آوردی امروز اینجوری جلوم وایسادی و از اون دختر و احساسات بهش دفاع می کنی!

- چون هست و چیزی که باشه رو میگم. باکی ام ندارم. بخوای نخوای این ۶۱۷



حس بین من و پریزاد هست و تا ابد هم می‌مونه. چه تو.. چه هر کس دیگه سد بشه جلوم از سر راه برش می‌دارم. شاید دیگه منو شناسی ولی به نفع همتونه که این یه چیزو یادتون نره... یه زمانی خیلی کارا از منه امیربهادر بر می‌اومد ولی دور تمومشو خط کشیدم تا برگردم به زندگی و بتونم یه بار دیگه نفس بکشم. به موقع خودمو از باتلاقی که شماها واسه‌ام درست کرده بودین کشیدم بیرون. پریزاد فرشته‌ی نجات منه و نمیذارم هیچ کس اونو از من بگیره! هیچ کس مه لقا! هیچ کس!

و همانطور که از عصبانیت دستانش را مشت کرده بود و می‌لرزید از کنار مه لقا گذشت و تیشرت آستین بلند مشکی رنگی را از داخل کمد برداشت و بدون اینکه به او نگاه کند از اتاق بیرون رفت.

مه لقا مات و مبهوت وسط اتاق ایستاده و به در بسته نگاه می‌کرد. نفسش از زور خشم به سختی بالا می‌آمد. زیر لب با خشمی که باعث ارتعاش صدایش شده بود گفت: تو.. تو به خاطر اون دختر داری به همه چی پشت پا می‌زنی. آگه امیربهادر... آگه پریزاد شده فرشته‌ی نجات... اونو ازت می‌گیرم! کسی که باعث شده تا این حد ضعیف بشی رو ازت می‌گیرم امیربهادر! تو به این آدما تعلق نداری. تو به اینجا تعلق نداری. نمیذارم یه بار دیگه برگردی! همچین چیزی محال اتفاق بیافته!

و در حالی که جمله‌ی آخرش را به حالت عصبی زیر لب تکرار می‌کرد گوشش را که روی میز بود برداشت و شماره‌ی یاشار را گرفت! در نبود امیربهادر مه لقا از اتاقش استفاده می‌کرد. وقتی تماس برقرار شد همانطور که آرام و زیر لب حرف می‌زد تا صدایش از اتاق بیرون نرود روی تخت نشست و بی مقدمه گفت: حرف بزن یاشار. یه چیزی بگو تا خیالم راحت بشه. دیشب تونستی کاری کنی؟!

صدای خواب آلودش را شنید: این وقت صبح واسه همین زنگ زدی؟! -- مسخره نشو یاشار. امیربهادر دست از پریزاد نمی‌کشه. هنوزم بی خیالش نشده بعد تو با خیال راحت گرفتی خوابیدی؟!

-- همه چی سر صبر و حوصله حل میشه. بی برنامه نمیشه مه لقا! -- پس واسه چی گفتی پیام اینجا؟ مگه نگفتی حواسمو بدم به امیربهادر که دست از پریزاد بکشه؟

-- چرا... گفتیم! -- پس چه مرگه؟ از وقتی اومدم یه شب هم خونه‌اش نمونه. معلوم نیست

کجا و با کی میره که صبح با سر و صورت بهم ریخته بر می‌گرده اینجا. خواستم پیام که جلوی سبکسریای امیربهادرو با این عشق و عاشقی که راه انداخته رو بگیرم ولی نمیشه. این پسر از کنترل خارج شده یاشار باید یه فکری کنیم!

-- تو نقشه‌ای داری؟ صبر کن عزیز من همینجوری که همیشه آخه. من همه‌ی تلاشمو می‌کنم. پریزاد تقریباً داره نرم میشه. تا اینجا که شانس باهامون یار بوده منبعدم همون میشه که ما می‌خوایم!

-- به شانس و اقبال نگاه نمی‌کنم که تهش هیچی از توش در نیاد واسه ام. توهم نزن یاشار یه فکری کن. وگرنه امیربهادر خیلی زود پریزاد رو راضی می‌کنه. -- محاله بتونه. تا من هستم ممکن نیست.

-- یه پسر تو موقعیتِ اون با وجودِ حاجی که پشتشو گرفته زمین نمی‌خوره! خودتو چی فرض کردی؟

-- من کارمو خوب بلدم. تا امروز هر کاری که کردم مو لا درزش نرفته. بعد از اینم نمیره تو نگران نباش!

-- پرسیدم دیشب چکار کردی؟ حتماً یه چیزی هست که امیربهادر به این حال و روز افتاده!

صدای خنده‌ی یاشار را شنید. صدایش قدری خبیث شد: از کدومش بگم؟! -- درست حرف بزن یاشار. نییچون منو. به حد کافی اعصابم بهم ریخته ست! -- خیلی خب میگم. حالا چرا پیچ می‌کنی؟!

نیم‌نگاهی به در بسته‌ی اتاق انداخت: می‌دونی که گوشش خیلی تیزه! نمی‌خوام صدامو بشنوه. تو کاری به اینش نداشته باش. تعریف کن ببینم چی شد دیشب؟! یاشار نفس عمیق کشید و اینبار با لحن آرام‌تری گفت: به بهونه‌ی اینکه می‌خوام جواب گوشیمو بدم مراسمو ول کردم و اوادم بیرون. پریزاد تو آشپزخونه بود. می‌خواستم برم پیشش که دیدم همراهش رو توی راهرو کنار گلدون زده به شارژ. با فکری که زد به سرم یه لحظه گوشیشو برداشتم تا پیاماشو چک کنم. از شانسم قفل نداشته بود. امیربهادر همون موقع بهش پیام داده بود منتهی من جای پریزاد جوابشو دادم. بعدشم پیام اون و خودمو پاک کردم و گوشی رو سریع گذاشتم روی میز و برگشتم تو مهمونخونه! پریزاد روحشم از این ماجرا خبر نداره. صدای خنده‌ی یاشار بار دیگر به گوشش رسید. مه لقا لبش را از استرس گاز گرفت: چی بهش گفتی؟!

-- همون حرفایی که پریزاد تو بوتیک به امیربهادر زده بود و بهم گفته بودی رو واسه‌اش فرستادم بعدم گفتم همه چی تموم شد و دیگه مزاحم نشه! وقتی هم با پریزاد حرف زدم با یه کلیپ و عکس سر و تهشو هم آوردم و دختره رو حسابی به شک انداختم! خیالت راحت مه لقا... پریزاد کم کم جوری به بهادر بی‌اعتماد میشه که برای همه‌ی عمر ازش متنفر بمونه!

مه لقا آب دهانش را فرو داد و دستی به گردن خود کشید: چه کلیپی یاشار؟

کدوم عکس؟ چی بوده که تونسته ذهن این دختر رو بهم بریزه؟! یاشار خندید: اون که نمی‌دونه تو کی هستی. یه دروغِ مصلحتی هم رواست اگه ۶۱۹



۴ بنا باشه امیربهادر پاشو از معرکه کنار بکشه.  
-- میگی یا نه؟!

-- بهش گفتم امیربهادر صیغه‌ات کرده. بعدش یه دورهمی گرفتین و این وسط چندتا عکس و فیلم هم از مراسم رد و بدل شده! اونجایی که داشتی باهاش می‌رقصیدی رو نشونش دادم کار تموم شد!  
-- کی؟! کجا؟!

-- مهمونی جونپور! یک سال پیش! کلیپ رو به هزار و یک مصیبت یکی از بچه‌ها فرستاد که کلی آب خورد واسه ام! ولی جهنم و ضرر... امیربهادر دستش از پریزاد کوتاه شه خودش جبرانه!

مه لقا پوزخند زد: این دختر یا زیادی احمق... یا خیلی باهوش! درسته که امیربهادر رو به جون پریزاد قسم دادم تا لب از لب باز نکنه ولی این دختر نتونست یه کلمه هم از دهنش بیرون بکشه!

موجی از تعصب در صدای یاشار نمایان شد: پریزاد خیلی دختر باهوشی مه لقا! بیشتر از اون چیزی که فکرشو کنی منطقی و فهمیده ست. منتهی زیادی معصوم و پاکی! فکر می‌کنه همه مثل خودش صاف و ساده و بی‌گناهن! اینم می‌دونی که امیربهادر بخواد میگه.. نخواد خودشو بکشی ام لب باز نمی‌کنه!

مه لقا لبخند زد: از همین اخلاقش خوشم میاد که نمی‌خوام از دستش بدم. امیربهادر فقط به درد من و جونپور می‌خوره نه پریزاد معصوم تو که امیربهادر بهش میگه فرشته‌ی نجات! این دختر آگه یه پا الهه هم باشه تا وقتی من هستم کار به جایی نمی‌بره!

-- بین... نذار کلاهمون بره تو هم مه لقا! هر کاری دلت می‌خواد بکن بدون منم پاش وایسادم ولی نمیدارم به پریزاد چیزی بگی یا بلایی سرش بیاری. این دختر آزارش به هیچ کس نمی‌رسه. فقط می‌دونم آگه امیربهادر خودشو بکشه کنار همه چی درست میشه. اونه که لیاقت پریزاد رو نداره!

مه لقا که می‌دید هم یاشار و هم امیربهادر به طرز عجیبی دل در گروی پریزاد دارند و از او دفاع می‌کنند با لحنی که حسادت درش به وضوح پیدا بود گفت: واسه من نه پریزاد مهمه نه تویی که سنگشو به سینه می‌زنی. من فقط امیربهادر رو می‌خوام. جونپورم همینطور. آگه اینجا موندم و دارم زخم زبونای این پرو با ندونم کاریاش گوش می‌کنم واسه اینکه اونو برگردونم پیش جونپور. نه اینکه شاهد حرفای عاشقانه‌اش با اون دختر باشم. امیربهادر آگه بخواد کاری که شروع کرده رو تموم کنه دیگه هیچ کس جلودارش نیست. نباید بذاریم کار به اونجا بکشه!

-- نمیدارم. نیت من فقط رو پریزاد نیست. امیربهادر آگه بخواد نزدیک ۶۲۰ حاجی بمونه به ضرر منم تموم میشه. یادت نره چه قراری گذاشتیم مه لقا! تو

امیربهادر رو می خوای... منم پریزادو!

-- دیوونه شدی؟! معلومه که همینو می خوام.

-- پس یه کاری کن امیربهادر امشب پاش به مراسم نرسه. ناکس خیلی زرنگه. اگه بره و یه چیزی به پریزاد بگه این همه تلاش و زحمت دو سوته به باد میره آ مه لقا!

با کنجکاوی پرسید: چه مراسمی یا شار؟! از چی حرف می زنی؟!

با حرص جوابش را داد: چه می دونم... حاجی هم زده به سرش. امشب می خواد واسه امیربهادر بره خواستگاری. دیشب که داشت جریان رو به پریزاد می گفت شنیدم. حتما بهادر ازش خواسته و اگه پای اون وسط باشه بدون همینجوری آروم نمی شینه که من و تو کار خودمونو بکنیم.

مه لقا که حیران مانده بود سکوت کرده و چیزی نمی گفت. یاشار با تاکید بیشتری ادامه داد: پریزاد ساده نیست ولی عاشقه! امیربهادر هم خوب بلده از فرصت استفاده کنه برای همین می دونم اگه بره اونجا یه کاری می کنه که کل نقشه بهم بریزه. نباید پاش به خواستگاری برسه مه لقا!

ماتش برده بود. لحظه ای گنگ اطرافش را نگاه کرد: این امکان نداره. امیربهادر... پس... پس چرا به من نگفت؟!

-- هنوز فکر می کنی این بهادر همون امیربهادر سابقه؟! دیگه هیچ کس سر از کارش در نمیاره مه لقا. حسابی به همه مون بی اعتماد شده. البته حقم داره. -- آخه... آخه نمی فهمم! من چجوری جلوش در پیام؟ مگه میشه؟ اگه تونسته یکی مثل حاج صادق رو راضی کنه از من چه کاری بر میاد؟!

یاشار عصبی بود. صدایش می لرزید: نمی دونم. اگه تو نتونی خودم یه کاری می کنم. ولی نمیذارم امشب بهادر، پریزاد رو تو مراسم ببینه!

مه لقا سکوت کرده بود. ذهنش بهم ریخته و آشفته بود که کمی بعد تماس را قطع کرد و با صورتی سرد و گرفته از اتاق بیرون رفت. امیربهادر پشت میز نشسته و صبحانه اش را می خورد. صدای پای مه لقا را شنید اما سرش را بلند نکرد. تیشرت مشکیش را پوشیده بود.

لقه ای از نان و پنیر به دهان برد و جرعه ای از چایش نوشید. مه لقا که نگاه از او نمی گرفت صندلی را عقب کشید. مقابلش نشست و مزاح کرد: واسه چی سیاه پوشیدی؟! نکنه رخت عزای کسی و صداشو در نیاری؟!

این را به شوخی گفته بود تا امیربهادر جوابش را بدهد. ولی او هم خم به ابرو نیاورد و حینی که لیوان چای را در دست گرفته و به آرامی تکان می داد گفت: اوهوم. همینکه گفتی. قرار داغ بذارم رو دل بعضیا! خوبیت نداره تو غمغمون شریک نباشم!

لبخند از روی لب های مه لقا محو شد و با تعجب به او نگاه کرد: منظورت ۶۲۱



امیربهادر لیوان را با ضرب روی میز کوبید و از روی صندلی بلند شد: بماند! سمت درگاه رفت که مه لقا صدایش زد. بی توجه راهش را کشید و از خانه بیرون زد! موتورش را از کنار دیوار برداشت و صدای مه لقا را از جلوی در شنید: چرا دو دقیقه نمی مونی حرف بزنیم؟ کجا میری؟! در حیاط را باز کرد: کار دارم! حرفی آگه هست بمونه واسه فردا! -- امشبم بر نمی گردی؟!

سر بالا انداخت و نچی کرد و موتور را از در بیرون برد. در که بسته شد مه لقا با عصبانیت دستانش را مشت کرد و داخل خانه برگشت. در همان حال شماردی جونیور را گرفت!

مقصود امیربهادر مغازه اش بود. اجناس جدید رسیده و باید موجودی اش را وارد لیست می کرد!

ساعت نزدیک یازده بود که طاقت نیاورد و شمارهی پریزاد را گرفت. باز هم تماسش بی پاسخ ماند.

با حرص گوشی را روی پیشخوان انداخت و غر زد: لعنت به اون گوشی که افتاده دست تو! وقتی می خواست و می خوام صداتو بشنوم جوابمو ندی مفتنم گروونه آگه پیشت باشه پریزاد! اه... لعنت به من! و با این جمله مشتش را روی شیشه ی پیشخوان زد و میان موهایش دست کشید.

درست چند مغازه آن طرف تر یاشار سرش به حساب و کتاب هایش گرم بود که جوانکی ریز نقش وارد مغازه شد.

یاشار سرش را از روی سر رسیدی که مقابلش بود بلند کرد و با کنجکاوی نظری به او انداخت: بفرما!

جوان لبخند به لب حینی که بسته ای را در دست داشت جلو آمد: آقا یاشار شمایی؟!

با تعجب نگاهش کرد: بله! اما به جا نمی ارم؟!

بسته که چیزی شبیه به کاور لباس بود را روی میزش گذاشت: اینو دادش به من گفتن بی ارم به همین آدرس!

یاشار نگاهی به کاور انداخت و پرسید: مطمئنی همینجا رو گفتن؟!

پسرک نگاهش را روی رسیدی که میان انگشتانش گرفته بود چرخاند: بله. همین آدرسو دادن. گفتن بدمش به شما منتهی امانتی واسه یه آقایی به اسم سید امیربهادر! سید امیربهادر طباطبایی!

یاشار ابرویی بالا انداخت و نیشخند زد: اشتباه آوردی پسر! بیرش چندتا مغازه ۶۲۲ اونورتر. خودش تحویل می گیره!

لحنش تلخ بود. جوان با تعجب جواب داد: اما گفتن بدمش به شما! یاشار با تردید نگاهش کرد: امانتی یکی دیگه ست اون وقت میدیش به من؟! -- والا مامورم و معذور!

با کلافگی گفت: خیلی خب. می‌رسونم دستش. حالا چی هست؟! پسر رسید را روی کاور گذاشت و حینی که برای رفتن عجله داشت گفت: کت و شلوار! سفارش داده بود تا ظهر برسه دستش! ولی تلفنی این آدرسو داد، دیگه شرمنده. من باید برم عجله دارم!

یاشار که ماتش برده بود دهان باز کرد تا چیزی بگوید ولی جوانک به سرعت از مغازه بیرون زد و راهش را کشید و رفت! با تعجب به کاور کت و شلوار نگاه کرد. حدس می‌زد برای چه سفارش داده باشد ولی اینکه گفته بود به این آدرس بیاورند هم کمی برایش شک برانگیز بود!

آن را برداشت و با حرص نگاهش کرد. زیپش را باز کرده بود که صدای زنگ پیامک گوشی‌اش بلند شد. قبل از اینکه نگاهی به لباس بیاندازد گوشی را چک کرد. با دیدن شماره‌ی امیربهادر تعجبش بیشتر شد. نگاهش روی محتوای پیام چرخید و آتش خشم در دل و چشمانش زیانه‌ای از تنفر کشید!

-- «شرمنده پسرعمه قلابی. انگار آدرسو اشتباه دادم. حالا چیزی نشده که. آگه می‌بینی به کارت میاد نگهش دار. پیشکش از طرف یه رفیق قدیمی. این شهر درندشت که فقط همین یه دست کت و شلوار دومادی رو نداره... زت زیاد اخوی!»

تمام تنش از خشم داغ شده و عرق می‌ریخت. گوشی را روی میز انداخت و لباس را با فریاد میان دستانش مشت کرد و بر زمین کوبید. به موهای خود چنگ می‌زد و امیربهادر را زیر لب دشنام می‌داد.

آرام نگرفت. لباس را با کاور برداشت و حینی که با غیظ میان دستانش مچاله می‌کرد از در مغازه بیرون زد و سمت بوتیک امیربهادر راه افتاد. پشت پیشخوان نشسته و مابقی لباس‌هایی که برایش رسیده بود را وارد لیست می‌کرد!

صدای قدم‌های شتاب زده و محکم یاشار را شنید و بی خیال سرش را بالا گرفت. با دیدن او آن هم به این شدت عصبانی با خونسردی پوزخند زد و دومرتبه نگاهش را به دفتر انداخت: خیر باشه اخوی! از رنگ و مدلش خوشت نیومد؟! یاشار غرید و کت و شلوار را روی زمین پرت کرد: با اینکارات می‌خوای چیو ثابت کنی؟ داری چکار می‌کنی امیربهادر؟! شانه‌اش را بالا انداخت و لب‌هایش را جمع کرد: هوچی! والا... هیچی جون تو! خواستم کیفیت یه کم کوک شه به تلافی مشت و مال دیروز! دیدم زبون زور

حالت نیست به زبون خودت رسوندم پیامو! گرفتی که؟ -- نمی‌دونم با این کارا می‌خوای به کجا برسی... نمی‌خوامم بدونم! همون اول ۶۲۳



گفتم نزدیک پریرزاد نشو ولی مثل همیشه فقط کار خودتو کردی. تو وصله‌ی این دختر و خونواده‌اش نیستی امیربهادر!

پوزخند زد. نگاهش نمی‌کرد. قلم در دست چپش می‌لرزید که فشار انگشتانش را به دور آن بیشتر کرد: وصله‌ی ناجورم که باشم باز پای دلم وسطه و عین خیالم نیست بقیه چه زری پشتم می‌زنن.

-- یه درصد هم نمی‌ترسی که عمو وحید....

میان حرفش آمد و حینی که سرش را بالا می‌می‌گرفت با اخم داد زد: اونایی بترسن که جرات ندارن مرد و مردونه بیان جلو روم حرف بزنی تا نطقشونو بکشم! نه اینکه عینهو خاله زنکا عقبم رجز بخونن به خیالشون که کار از کار می‌گذره و همه چی حل میشه!

و همانطور که از جایش بلند می‌شد و آن سوی میز مقابل یاشار می‌ایستاد با لحن مرموز و سردی ادامه داد: چیه؟ رنگ به رنگ شدی اخوی! پیش خودت چی فکر کردی؟ که اون موقع امیربهادر میذاره یه آب خوش از گلوشون پایین بره؟!

یاشار آب دهانش را فرو داد و با اخم نگاهش را از او گرفت. پوزخند عصبی زد و مجدد به صورت برزخی و عصبی امیربهادر زل زد: گیریم من بی جریزه باشم و ترسو. اما تو چی؟ مگه ادعای همیشه که مردی و مردونگی به راست و درستیشه؟ می‌خوام بدونم انقدر جرات داشتی که به پریرزاد بگی قبلا چکار می‌کردی؟ گفتمی واسه جونور...

امیربهادر نفس زنان و با خشم دستش را مشت کرد و حینی که آن را لب میز می‌کوبید سمت یاشار خیز برداشت. یقه‌ی یاشار که میان انگشتانش مشت شد فریاد زد: ببند دهنتو بی شرف. ببند کثافت! از کدوم گذشته حرف می‌زنی تو؟ چیزی که دو ساله چال کردم و خاک ریختم روش رو توی نسناس می‌خوای بکشی بیرون؟ می‌کشمت یاشار. می‌کشمت بی همه چیز اگه زبونتو نکشی ته حلقه! یاشار رخ به رخ او نیشخند زد و لغز خواند: نکنه ترسیدی؟ می‌ترسی پریرزاد بفهمه که یه زمانی واسه جونور کار می‌کردی. می‌دونی اگه بفهمه دیگه بهت اعتماد نمی‌کنه! ترسیدی امیربهادر... ترسیدی بفهمه تو آدم کسی بودی که برادرشو... مشت محکمی که گره‌اش کرده بود را با فریاد سرسام آوری روی چانه و فک یاشار کوبید و فریاد زد: خفه شو بی شرف!

یاشار تلو تلو خوران رو به عقب چند قدمی برداشت و دستش را به لب پیشخوان را گرفت! نفس زنان دستش را روی چانه خودش کشید. مزه‌ی شوری خون در دهانش پیچیده بود که صدای عصبی امیربهادر را شنید: وقتی خواستی یه بار دیگه پشتم زر مفت بزنی... وقتی جریان جونور رو کشیدی وسط جلوی ۶۲۴ پریرزاد.. اینم بگو که کی باعث شد پیمان فراری باشه و به روز سیاه بشینه. بگو

که کی به امیربهادر نارو زد و تا تونست از بغلش چنته اشو پر کرد. بگو که واسه رسیدن به پول از رفیقش مایه گذاشت و نارفیق از آب در اومد. بگو کدوم حرومزده ای باعث بدبختی امیربهادر شد!

با نعره هایش بوتیک را روی سرش گذاشته بود. یاشار چیزی نمی گفت. می دانست اگر بیش از این پيله کند دیگر چیزی جلودار امیربهادر نخواهد بود. شاید هم مرگش به دست او حتمی باشد! هنوز هم از خشم و عصبانیت بهادر واهمه داشت! یکی دو تا از هم صنفی هایشان با تعجب به مغازه سرک کشیدند و جلو آمدند تا به اصطلاح میانجیگری کرده باشند. یاشار که می دید ماندنش چندان سودی به حالش ندارد با عصبانیت از بوتیک بیرون زد و سمت مغازه ی خودش رفت! امیربهادر میان موهایش چنگ زد. برگشت و آرنج هر دو دستش را روی پیشخوان گذاشت و سرش را به کف دستانش تکیه داد. صدای یاشار و اینکه او را ترسو خوانده بود نمی گذاشت لحظه ای آرام بگیرد. انگشتانش را پشت گردنش قفل کرد و با بستن چشمانش نفسش را بیرون داد. قفسه ی سینه اش درد می کرد و حنجره اش آتش گرفته بود.

اگر یاشار یک زمانی دوستش نبود این همه عذاب نمی کشید. او کسی بود که به اسم برادری و رفاقت به امیربهادر نزدیک شده و او را به قعر همان منجلابی که دم می زد کشیده بود. یکی از همکارانش که رابطه ی خوب و صمیمی با امیربهادر داشت دستی روی شانۀ اش زد و گفت: چکار می کنی بهادر؟ صدات کل پاساژ رو برداشته. شماها ناسلامتی رفیقین و قوم و خویش همدیگه. آخه سر چی اینجوری افتادین به جون هم؟!

امیربهادر لبخند تلخی زد. عضلات صورتش منقبض شده بود. با چشمان بسته جوری که صدایش به گوش کسی نرسد زمزمه کرد: هر چی می کشم از همین رفاقت! از غریبه نمی ترسم چون از دردم خبر نداره که بگم رازمو دونست و رازداری نکرد... ولی چی بگم از رفیقی که نارفیق از آب در اومده تا خنجر بشه و زخم بذاره رو دلم! چی بگم؟ چی می تونم بگم؟



(پریزاد)

دکمه های مانتویش را بست و از اتاق بیرون آمد. کیفش را روی شانۀ اش انداخت. مادرش که مقابل تلویزیون نشسته و میل بافتنی اش را دست گرفته بود از صدای در برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. با دیدن پریزاد ابرو بالا انداخت و پرسید: این وقت صبح کجا میری؟!

پریزاد بی اختیار به ساعت مچی اش نگاه کرد. ده بود. به مادرش نگاه کرد و لبخند زد: به سر میرم بیرون. زود بر می گردم. چیزی نمی خوام؟!

میل و کاموایش را کنار گذاشت: نه ولی بگو کجا میری حداقل. نکته میری ۶۲۵



پیش نازیلا؟! دخترم یه امروز رو استراحت کن که شب کسل نباشی و حوصله‌ات  
بکشه بشینی پیش مهمونا.

- چیزیم نیست. خوبم!

-- دیروزم می‌گفتی خوبم ولی دیدم چجوری اومدی تو مراسم.

- مگه چکار کردم مامان؟ خب سرم درد می‌کرد! دیدین که؟

-- فقط سرت درد می‌کرد؟ از اول مجلس تا آخر اخماتو کشیدی تو هم و

ساکت نشستی یه گوشه. واسه یک ثانیه هم روی خوش به یاشار و خونواده‌اش  
نشون ندادی که دلم نسوزه. می‌دونم چی می‌خوای بگی ولی دخترم اونا هم که  
غریبه بودن. خوبیت نداشت جلوشون...

کلافه جواب داد: باشه مامان شما درست می‌گی. اما آخه چه حرفی داشتم  
بزنم؟ دست خودم که نبود. حالا می‌داری برم؟

پریچهر چپ‌چپ نگاهش کرد: فقط توجیه کن. آخه چرا حرف گوش نمی‌کنی؟!  
پریزاد با همان لبخند کمرنگی که کنج لب داشت نگاهش کرد: برم؟ زود بر  
می‌گردم. قول میدم.

پریچهر پوفی کشید و سرش را مایوسانه تکان داد: خیلی خب. مگه می‌داری  
حریفتم بشم؟ برو ولی گوشیتم جواب بده که نگرانت نشم.

سمت در رفت: چشم. شما هم اگه دیدی چیزی نیاز داری زنگ بزن سر راه  
می‌گیرم.

-- نمی‌خوایم خودم همه چی گرفتم. پریزاد سوار هر ماشینی نشی آ دختر.  
با تاکسی برو. دلم هزار راه میره تا برگردی نمی‌گی هم که کجا میری! پریزاد؟!  
شنیدی چی گفتم؟

جلوی در بود و کفش‌هایش را می‌پوشید. در نیمه باز بود. با لبخند سری جنبانده  
و بلند گفت: شنیدم. چشم حواسم هست. خدا حافظ!

پریچهر که دلش عجیب به شور افتاده بود آهی از سینه بیرون داد و گفت: خدا  
به همراهات!

از خانه یشان که بیرون آمد نفسی تازه کرد و نگاهی به اطراف انداخت.  
شال روی موهایش را مرتب کرد. تاکسی سر کوچه منتظرش بود. قدم‌هایش را  
سمت او برداشت و در عقب را باز کرد و نشست. نفس نفس می‌زد. طول مسیر  
را دویده بود.

راننده که مرد میانسال با موهای جوگندمی بود از آینه‌ی جلو نگاهی به او  
انداخت و پرسید: کجا برم دخترم؟

پریزاد از شیشه‌ی پنجره نگاهی به در خانه یشان انداخت و گفت: بازار!  
و آدرس محلی که حجره‌ی حاج صادق بود را به راننده داد. دقایقی بعد وقتی که

۶۲۶ کرایه را حساب کرد و از ماشین پیاده شد با استرس اطرافش را از نظر گذراند.

کار درستی می کرد؟!

چاره ای نداشت. باید یک جوری از این دلوایسی رها می شد یا نه؟! امیربهادر که قسم خورده و چیزی نمی گفت. یاشار هم مرتب با حرف هایش او را سردرگم می کرد. حرف هایش را باور نداشت چرا که یاشار خیلی خوب شناخته بود و می دانست امیربهادر را به چشم رقیبش می بیند نه رفیقش!

پس هر حرفی را ممکن است بزند تا پریزاد اعتمادش را از امیربهادر بگیرد. اگر اینکار را کرده باشد نفرتش از او بیشتر می شود و پی به ذات کریه و شیطانی یاشار می برد! مگر یک نفر هم می تواند تا این حد بی رحم باشد تا به مردی که زمانی دوستش بوده اینطور تهمت بزند؟!

در این بین تنها کسی که پریزاد به او اعتماد داشت حاج صادق بود. وقتی مه لقا اسم حاجی را مقابل امیربهادر می آورد، حتم به یقین حاج صادق هم او را می شناسد. شاید اینقدری که بتواند یک توضیحی بابت رفتار امیربهادر و نسبت مه لقا با او به پریزاد بدهد!

قصدش این بود همه چیز را تا قبل از خواستگاری یاشار از امیربهادر بشنود ولی او قسم خورده بود که زبان باز نکند. حالا که یاشار چنین چیز محالی را به امیربهادر نسبت داده بود اگر پریزاد دنبال حقیقت نمی رفت و آن را جویا نمی شد به خودش و عشقش خیانت نمی کرد؟!

نمی خواست مراسم امشب به کامش زهر شود. مگر سال ها انتظار یک چنین شبی را نکشیده بود؟ با رویای امیربهادر چشم بسته و به یاد او بیدار شده بود. لحظه به لحظه به او فکر کرده و بیش از پیش عاشقی کرده بود. حقش نبود حالا که امیربهادر قدم پیش گذاشته و می خواهد از او خواستگاری کند دلش از بابت همه چیز قرص باشد تا با خیال راحت تصمیمش را بگیرد؟

از همان دیشب نیت کرده بود که امروز هرجوری شده ته و توی ماجرا را در بیاورد. منطق جز این نمی گفت! نه می توانست به امیربهادر بی اعتماد باشد... و نه بی خیال حرف ها و نشانی های یاشار! اگر همه چیز دروغ باشد و بلایی سر امیربهادرش بیاید چطور می تواند خودش را ببخشد؟! باید با غول حادث و شک می جنگید... و گرهی این مشکل هم تنها به دست حاج صادق باز می شد. زیر لب «بسم الله» گفت و قدم برداشت. می لرزید و مضطرب بود. مقابل حجره ای حاج صادق که رسید از حرکت ایستاد. جلوی در بود و از پشت شیئه داخل مغازه را نگاه می کرد. حاج صادق پشت میزش نشسته و ماشین حساب پیش رویش بود و چیزهایی را داخل دفتر یادداشت می کرد. ابروهایش جمع و شدیداً سرش به کار گرم بود.

پریزاد لب گزید. لحظه ای انگار پشیمان شد که دست و دلش برای قدم برداشتن لرزید. شاید اینکارش درست نباشد. شاید امیربهادر نمی خواست که پدرش از ۶۲۷



وجود مه لقا باخبر شود. اگر می فهمید ناراحت نمی شد؟! لب فشرد. قلبش تند می زد. آب دهانش را قورت داد و برگشت ولی نتوانست قدم از قدم بردارد.

اگر بر می گشت چه اتفاقی می افتاد؟ فکر و خیال هایی که به دل و جانش چنگ می زدند آرامشی هم برایش می گذاشتند؟ از پا در می آمد اگر نمی فهمید پشت این ماجرا چه رازی پنهان شده است.

سرش را بالا گرفت و با فکر به امیربهادر عزمش را جزم کرد و با تک سرفه ای سمت در چرخید. بی محابا تقه ای به شیشه زد. حاج صادق به آرامی سرش را بلند کرد. با دیدن پریزاد آن هم پشت در تعجب کرد. پریزاد دستش را سمت دستگیره برد و با لبخند کم رنگ اما محجوبی در را باز کرد.



در را بست و نفس بریده دستش را به دیوار گرفت! همه ی جانش کرخت شده و می لرزید. سرش گیج می رفت. لحظه ای چشمانش را رو هم گذاشت و باز کرد. دستش از دیوار کنده شد و کنارش افتاد. به سختی قدم برداشت. سمت خانه شان می رفت که بین راه ایستاد.

اگر مادرش او را با این حال و روز می دید چه می شد؟! همینطور هم بابت تاخیرش دلنگران بود و امان از وقتی که نگاهش به چهره ی رنگ پریده ی پریزاد بیافتد!

سمت شیرآب راه افتاد. مشتش را از آب پر کرد و با حرص به صورت خود پاشید. نفسش را درون سینه حبس کرد. گلویش هم خشک بود. مشت بعدی را نزدیک لب هایش برد و جرعه ای نوشید. حالت تهوع داشت. به حدی که طاقش را می گرفت.

سر بلند کرد. با همان دستان خیس و لرزان در کیفش را باز کرد. بسته ی قرص دمیترون را بیرون آورد و دانه ای میان انگشتانش گرفت. اگر زیاد از حد در گرما می ماند حالت تهوع می گرفت و برای همین همیشه با خود دارو داشت. اما دستش خیس بود و انگشتانش بی حس که قرص لغزید و رها شد و جلوی پایش افتاد.

اخم هایش جمع شد. قلبش تند می زد. حالش خوب نبود. قرصی دیگر بیرون آورد و سریع به دهان برد. با جرعه ای آب از گلویش پایین رفت.

صدای مادرش را که از پشت سر شنید خشکش زد!

-- کی اومدی پریزاد؟ واسه چی اونجا وایسادی؟

عکس العملی نشان نداد. دستش که می لرزید مشت شد.

چرا دیر کردی دخترم؟! دلم هزار راه رفت!

شیر آب را بست. دستش را بی حواس به پایین مانتویش کشید. آب دهانش را قورت داد و سمت مادرش برگشت. به سختی لبخند زد و بهانه آورد: تـ... ترافیک... بود!

-- وا! یعنی چی ترافیک بود؟! مگه کجا رفته بودی؟!  
- بـ... بازار!

پریچهر یک تای ابرویش را بالا داد و دقیق به صورتش خیره شد. نگاهی به دستان خالی پریزاد انداخت و پرسید: پس چرا چیزی دستت نیست؟! رنگم که پریده! چت شده آخه؟!!

و با نگرانی از میان درگاه رد شد و دمپایی هایش را پوشید. پریزاد سمت مادرش قدم برداشت: تـ... تو گرما... موندم! وا... واسه همونه!  
پریچهر دستش را پیش برد و روی گونه‌ی سرد پریزاد گذاشت: تو گرما موندی؟ تنت که سرده! نکنه فشارت افتاده؟

در جواب مادرش فقط سرش را به نشانه‌ی مثبت رو به پایین تکان داد. چه داشت که بگوید؟! باید یک جوری از زیر سوالات او شانه خالی می‌کرد و گرنه چفت دهانش خیلی زود باز می‌شد و این نشانه‌ی خوبی نبود. پریچهر به هر حالت دخترش واقف بود و می‌توانست به حال زارش شک کند!  
و پریزاد این را نمی‌خواست!

لبخند زد: خوب میشم مامان. یه کمش به خاطر اینه که خیلی خیلی گشتمه!  
و از کنارش گذشت و سمت در رفت. گرسنه نبود. برعکس هیچ اشتیایی نداشت. تازه قرص خورده و مانده بود تا اثر کند!

پریچهر پشت سرش روان شد. پریزاد با رخوت قدم بر می‌داشت.  
-- برو لباساتو عوض کن دست و روتم یه آب بزن بیا تا سفره رو پهن کنم. زود اومدی آ پریزاد، نمونی تو اتاق هی صدات کنم؟!  
از فرط ضعف دسته‌ی کیفش را میان انگشتانش فشرد: چشم میام! بابا خونه نیست؟

-- امروز یه کم دیرتر میاد!

نفس راحتی کشید. همه‌ی ترشش هم از این بود زمانی برسد که پدرش خانه باشد. در اینصورت توضیح دادن اینکه چرا دیر کرده، سخت تر می‌شد.  
با به اتاقش گذاشت و در را به آرامی بست. نفسش را که درون سینه سنگین شده بود بیرون داد. کیفش را روی زمین رها کرد و دکمه‌های مانتویش را باز کرد. سرش درد می‌کرد. لب تخت نشست و در همان حال مانتویش را در آورد و گوشه‌ی تخت انداخت.

هر دو دستش را کنارش گذاشت و ملحفه‌ی نخش را با غیظ مشت کرد!  
چشمانش را بست و دقایقی پیش را به یاد آورد. تسورش هم اذیتش می‌کرد. اذیت ۶۲۹



که نه... وجودش را لحظه لحظه آب می کرد. عذاب واقعی را با همه ی وجود لمس کرده بود در آن ثانیه های که جهنم واقعی را پیش چشمانش ترسیم کرده بودند! قلبش تیر کشید. مثل یک صاعقه! و آن رعد و برق خفیفی که میان سینه اش زد از درد بود. از درد و نفرت! از درد و انزجار! انزجار از کسی که پریزاد نازه داشت ذات واقعی اش را می دید. کسی که وقتی صدای منحوسش را شنید در دل دعا کرد که ای کاش هیچ وقت او را نمی شناخت. هیچ کجا او را نمی دید! کاش هیچ وقت قدم نحسش به زندگی آن ها باز نشده بود. کاش نگاهش به نگاه او نیافتاده و پریزاد به حرف هایش گوش نمی کرد. گوش نکرده بود اما شنیده بود. همین هم اذیتش می کرد. کاش از همان اول پی به یک چنین شیطانی در زندگی اش برده بود تا از خودش و کسی که عاشقش بود دورش کند!

بلند شد و سمت پنجره رفت. پرده را کمی کنار زد و نیم نگاهی به کوچه انداخت. مثل همیشه خلوت بود. نگاهش به همان دیواری افتاد که امیربهار شبانه به آن تکیه داده و سر در گریبان، بی حال و غمگین افتاده بود فقط به امید اینکه پریزاد را ببیند و از او دلجویی کند. تب کرده بود اما همچنان راسخ بود دل پریزادش را نرم کند.

سر تکان داد. چانه اش می لرزید. بغض داشت و چیزی نمانده بود در گلویش بشکند. تا همینجا هم به سختی جلوی خودش را گرفته بود. حتی فکر کردن به امیربهار هم کافی بود تا تاب و توانش را از دست بدهد و اشک هایش دانه دانه روانه ی صورتش بشوند.

به تندی پرده را انداخت و زیر چشمانش دست کشید. الان وقت گریه نبود مادرش نباید چیزی از این موضوع می فهمید. هیچ کس نباید می فهمید. باید مثل یک راز درون سینه اش نگه می داشت. دیگر چاره ای برایش نمانده بود!

فکرش بهم ریخته و حالش آشفته بود که نیم نگاهی به صورت و چشمانش درون آینه انداخت و لباسش را با یک تیشرت آستین کوتاه لیمویی و شلوار ساده ی مشکی عوض کرد.

بعد از صرف ناهار حینی که در جمع کردن سفره به مادرش کمک می کرد پریچهر پرسید: رفته بودی چی بخری؟!

دستمال سفره در دستش بود که لحظه ای مکث کرد. اما خیلی زود به خودش آمد و زیر لب گفت: شال!

-- شال؟! مگه نداشتی؟

-- جیب... چیزی که به اون لباس بخوره نه!

-- حالا پیدا کردی؟!

و منتظر به نيمرخ دخترش خيره شد که روی سفره خم شده و آن را تمیز می کرد. پریزاد سفره را تا زد و کنار دستش گذاشت. نگاهی کوتاه به چشمان

مادرش انداخت و سر تکان داد: نتونستم پیدا کنم. یعنی بود اما قیمتش بالا بود نخریدم.

پریچهر با تعجب نگاهش کرد: مگه پول نبرده بودی با خودت؟ می گفتی بهت می دادم.

شانه اش را لاقید بالا انداخت: چرا برده بودم اما اون قیمتی که مغازه دار می گفت نمی ارزید منم نخریدم!

دروغ نمی گفت. واقعا هم به دنبال شال رفته بود که ای کاش نمی رفت و او را نمی دید. در دل دعا می کرد که ای کاش بین راه اتفاقی برای خودش می افتاد و پا به آن مغازه ای لعنتی نمی گذاشت تا او را ببیند!

— نمی خوای بگی چرا دیر کردی؟

سرش را بلند کرد. نگاهش به پروانه افتاد که گوشه ای اتاق نشسته و طبق معمول بساط دفتر نقاشی و مدادرنگی هایش را روی فرش پهن کرده بود. حواس دخترک پرت نقاشی اش بود و توجهی به آن ها نداشت.

پریزاد چشمش به دست خواهرش بود که جواب داد: یاشار رو دیدم! گویی ماتش برده بود که حرکتی نمی کرد. فقط به دستان کوچک خواهرش خیره بود که کودکانه مداد زرد را روی صفحه ی سفید دفترش می کشید!

پریچهر حیران پرسید: یاشار؟ کجا دیدیش؟!

پریزاد آنجا بود اما حواسش جایی دیگر! جایی حوالی همان جهنمی که دقایقی پیش حضور داشت! و باز هم لب هایش تکان خوردند بی آنکه به مادرش نگاه کند: تو همون مغازه ای که رفته بودم شال بخرم! مغازه دار دوستش بود.

— خب؟ تعریف کن!

— سلام و علیک کردیم. سراغ شما و بابا رو هم گرفت و گفت سلام برسون! بعدشم...

سکوت کرد. پریچهر با کنجکاوی نگاهش می کرد: بعدش چی؟! پریزاد پلک زد. نگاهش را از خواهرش گرفت و به مادرش انداخت. تخم چشمانش می سوخت. به زور لبخند زد: هیچی! بهش گفتم عجله دارم و بعدشم اومدم بیرون! یه کمم خرت و پرت واسه خودم می خواستم که گرفتم و برگشتم. نو کیفم گذاشتم واسه همین دستم نبود.

همه ی این ها را مربوط و نامربوط سر هم کرده و گفته بود تا مبادا مادرش سوال دیگری بپرسد. پریچهر با لبخند نگاهش را از پریزاد گرفت و بلند شد و سمت آشپزخانه رفت. در همان حال گفت: درسته که تو لواسون با کارایی که سر امیربهادر در آورد یه کم از این پسر ناامید شده بودم ولی ذاتا بچه ی بدی نیست. بالاخره آدمیزاده دیگه یه وقتایی به کارایی می کنه که آدم همینطور انگشت به دهن می مونه. یاشار هم که اولاد پیغمبر نیست. ممکنه تو زندگیش خطا کنه و ۶۳۱



به حرفی بزنه اما بازم حلال زاده ست و سر به راهه! واسه همینم همه دوستش دارن. شکر خدا بچه‌ی خوبیئه!

پریزاد با تعجب به درگاه آشپزخانه نگاه می‌کرد. مادرش از یاشار تعریف کرده بود؟! آن هم جلوی پریزاد؟!!

بی شک به خاطر رفتار یاشار بود که دیشب بی محابا جلوی پدر و مادر پریزاد تواضع نشان داده و مشت مشت فروتنی خرجشان می‌کرد. چیزی که پریچهر همیشه دوست داشت ببیند هم همین بود. داماد لایق و درستکاری که ظاهر و باطن معقولی داشته باشد. و یاشار خوب توانسته بود نظر آن‌ها را به خود جلب کند. در صورتی که پریزاد همان دیشب هم در دل اعتراف کرده بود که رفتار یاشار بیشتر از اینکه مردانه و سنگین باشد، لوس است و خاله زنک! به هیچ وجه از افراد چرب زبان خوشش نمی‌آمد و یاشار هم یکی از همان‌ها بود! به اندازه‌ای توپش پر بود از آن مردک به قول مادرش حلال زاده و سر به راه، که دستش را به زانو گرفت و بلند شد و با قدم‌های تند سمت آشپزخانه رفت. میان درگاه ایستاد.

مادرش جلوی سینک بود که صدای اعتراض پریزاد را شنید: از نظر من هیچم خوب نیست. از آدمای دورو خوشم نیما. اون رویی که شما دیشب ازش دیدین خود واقعیش نبود! به نظرم اونی که تو لواسون دیدیم به شخصیت یاشار نزدیک تره!

پریچهر که خوب می‌دانست دل دخترش از کجا پر است و چرا مقابل یاشار جبهه می‌گیرد با لبخند برگشت و خونسرد نگاهش کرد: اینا رو میگی چون دلت پیش امیربهادر و می‌دونی یاشار شده رقیبش! حقم داری ولی دخترم قرار نیست عینک بدبینی رو بزنی به چشمت و خوب و بد آدمای رو به جور بینی که انگار همه باهات دشمنن.

اخم‌هایش جمع شد و دستانش را روی سینه جمع کرد: من به خاطر امیربهادر اینا رو نگفتم.

-- پس چی؟!!

- از مردای لوس و بچه ننه که فقط تو فکر جلب توجه ان خوشم نیما. همین! پریچهر خندید و سر تکان داد: امان از دست تو. همه آرزو دارن یکی مثل یاشار خواستگارشون باشه دختر، بعد تو رو پسر مردم عیب و ایراد میداری؟ کجاش لوس بود بیچاره؟!!

لب‌هایش را با حرص کج کرد: خاله پریچهر خاله پریچهر و عمو و جبه به لحظه از زبانش افتاد؟ نه! بس که خود شیرینی کرد حالم بد شد. شما دیدی دیشب به کم مردونه و سنگین حرف بزنه؟

۶۳۲ -- دوست داشتی به گوشه بشینه و اخم کنه؟ همین که صمیمی و خودمونی

بود.....

میان حرفش آمد: نه مامان نمیگم اونجوری اما بازم معلوم بود واسه اینکه نظر شماها رو جلب کنه اینکارا رو می‌کرد. از آدمای ریاکار خوشم نمیاد، خودتونم می‌دونین!

پریچهر نچی کرد و سری به نشانه‌ی افسوس تکان داد. پریزاد چرخید و سمت اتاقش رفت. صدای پریچهر را شنید: برو یه کم استراحت کن شب رنگ و روت این نباشه آبرومون بره. امشب که قرار نیست یاشار بیاد پس یه کم به خودت برس مثل دیشب نشه. ببینم اون موقع بازم بهونه‌ی چیو می‌خوای بگیری؟!

پریچهر می‌خندید و کنایه‌اش بی‌خبر از دل‌پراز درد دخترش مادرانه و شیرین بود! اما برای پریزاد نه! آن هم در شرایطی که همه‌ی فکر و ذهنش اینطور بهم ریخته باشد. بدون اینکه چیزی بگوید داخل اتاق رفت و در را بست. با بغض خودش را روی تخت پرت کرد و مشتش را روی تشک کوبید.

زیر لب با حرص گفت: خدا لعنتت کنه. خدا لعنتت کنه یاشار. امشب می‌تونست بهترین شب عمرم باشه اما تو... تو با نامردی اونو ازم گرفتی. کاش نمی‌دیدمت. کاش تو زندگی نمی‌اومدی! کاش.....

صدای حق‌هقش بلند شد و دهانش را روی بالشت گذاشت و سرش را به آن فشار داد! اگر چاره داشت و می‌توانست خودش را با همان فشار اندک خفه می‌کرد تا راحت شود. دیگر به چه امیدی زنده باشد و زندگی کند وقتی امیربهادر قرار نیست قسمتش شود؟! بعد از این به چه امیدی زنده بماند؟!

به مادرش گفته بود که او را در حد یک سلام و علیک دیده است. اما واقعیت این نبود. یاشار از پریزاد خواسته بود که دقایقی وقتش را بگیرد و در مورد موضوع مهمی با او صحبت کند. پریزاد که از بعد صحبت با حاج صادق دیگر هیچ دل‌خوشی از او نداشت، به سردی بهانه آورده بود تا سریع تر بازگردد.

اما یاشار مثل همیشه دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود تا سد مقاومتش را بشکنند. بعد از آن با دنیایی از تردید به وضوح قدم‌هایش برای رفتن ست شد و ماند تا صدای نحسش را بشنود که‌ای کاش نمی‌رفت و نمی‌ماند و نمی‌شنید. تنها کسی که پریزاد روی او و نامش ضعف داشت «امیربهادر» بود. و یاشار گفته بود که پای زندگی او در میان است! همراه یاشار رفته بود. در مغازه‌ای حوالی همان بازار! پریزاد برای اولین بار بود که آنجا را می‌دید و یاشار ادعا کرده بود متعلق به دوستش است که مدتی سفر رفته و کلید آنجا را به او سپرده است!

با احساس نفس‌تنگی سرش را از روی بالشت بلند کرد و با رخوت به پشت خوابید. نگاهش به سقف اتاق بود. گریه می‌کرد. اینبار بی‌صدا و آرام! اشک از گوشه‌ی چشمش می‌غلطید و تا کنار شقیقه‌اش سر می‌خورد و لا به لای موهایش محو می‌شد!



گفتم نزدیک پریرزاد نشو ولی مثل همیشه فقط کار خودتو کردی. تو وصله‌ی این دختر و خونواده‌اش نیستی امیربهادر!

پوزخند زد. نگاهش نمی‌کرد. قلم در دست چپش می‌لرزید که فشار انگشتانش را به دور آن بیشتر کرد: وصله‌ی ناجورم که باشم باز پای دلم وسطه و عین خیالم نیست بقیه چه زری پشتم می‌زنن.

-- یه درصد هم نمی‌ترسی که عمو وحید....

میان حرفش آمد و حینی که سرش را بالا می‌می‌گرفت با اخم داد زد: اونایی بترسن که جرات ندارن مرد و مردونه بیان جلو روم حرف بزنی تا نطقشونو بکشم! نه اینکه عینهو خاله زنکا عقبم رجز بخونن به خیالشون که کار از کار می‌گذره و همه چی حل میشه!

و همانطور که از جایش بلند می‌شد و آن سوی میز مقابل یاشار می‌ایستاد با لحن مرموز و سردی ادامه داد: چیه؟ رنگ به رنگ شدی اخوی! پیش خودت چی فکر کردی؟ که اون موقع امیربهادر میذاره یه آب خوش از گلوشون پایین بره؟!

یاشار آب دهانش را فرو داد و با اخم نگاهش را از او گرفت. پوزخند عصبی زد و مجدد به صورت برزخی و عصبی امیربهادر زل زد: گیریم من بی جریزه باشم و ترسو. اما تو چی؟ مگه ادعای همیشه که مردی و مردونگی به راست و درستیشه؟ می‌خوام بدونم انقدر جرات داشتی که به پریرزاد بگی قبلا چکار می‌کردی؟ گفتمی واسه جونور...

امیربهادر نفس زنان و با خشم دستش را مشت کرد و حینی که آن را لب میز می‌کوبید سمت یاشار خیز برداشت. یقه‌ی یاشار که میان انگشتانش مشت شد فریاد زد: ببند دهنتو بی شرف. ببند کثافت! از کدوم گذشته حرف می‌زنی تو؟ چیزی که دو ساله چال کردم و خاک ریختم روش رو توی نسناس می‌خوای بکشی بیرون؟ می‌کشمت یاشار. می‌کشمت بی همه چیز اگه زبونتو نکشی ته حلقه! یاشار رخ به رخ او نیشخند زد و لغز خواند: نکنه ترسیدی؟ می‌ترسی پریرزاد بفهمه که یه زمانی واسه جونور کار می‌کردی. می‌دونی اگه بفهمه دیگه بهت اعتماد نمی‌کنه! ترسیدی امیربهادر... ترسیدی بفهمه تو آدم کسی بودی که برادرشو... مشت محکمی که گره‌اش کرده بود را با فریاد سرسام آوری روی چانه و فک یاشار کوبید و فریاد زد: خفه شو بی شرف!

یاشار تلو تلو خوران رو به عقب چند قدمی برداشت و دستش را به لب پیشخوان را گرفت! نفس زنان دستش را روی چانه خودش کشید. مزه‌ی شوری خون در دهانش پیچیده بود که صدای عصبی امیربهادر را شنید: وقتی خواستی یه بار دیگه پشتم زر مفت بزنی... وقتی جریان جونور رو کشیدی وسط جلوی ۶۲۴ پریرزاد.. اینم بگو که کی باعث شد پیمان فراری باشه و به روز سیاه بشینه. بگو

راه برسند. می‌ترسید همین که نگاهش به چشمان تیزبین امیربهادر بیافتد بغضش بشکند و او همه چیز را از چشمانش بخواند. پریزاد به وضوح مقابلش جان می‌داد اگر امیربهادر می‌فهمید که چه اتفاقی افتاده!

دست و پایش از فرط استرس می‌لرزید. شالش را از روی تخت برداشت و بلند شد که همزمان صدای زنگ آیفون را از بیرون اتاق شنید. قلبش به ناگهان عجیب لرزید. ضربانش بالا رفته بود که پریچهر بلند صدایش زد: پریزاد؟ کجایی دخترم؟ بیا بیرون مهمونا اومدن!

آب دهانش را قورت داد و شالش را روی موهایش انداخت. از اتاق که بیرون رفت مادرش را دید که تای چادرش را باز می‌کند تا آن را روی سرش بیاندازد. چشمش که به پریزاد افتاد لبخند زد: هزار ماشاالله چه بهت میاد. پریزاد لبخند مادرش را بی جواب نگذاشت و آرام گفت: وقتی پرو کردم که دیدنش تو تنم!

پریچهر لب چادرش را قدری جلو کشید: تو اون یه وجب جا مگه می‌شد درست و حسابی دید؟ با این آرایش بهترم شده فقط رژتو کمتر می‌زدی. می‌دونی که اخلاق باباتو؟!

صدای خوش و بش و حید با مهمانان از حیاط شنیده می‌شد. پریزاد سرش را بالا انداخت: وای بی خیال مامان اون سری هم همین بود دیگه!

پریچهر که متوجه شده بود پریزاد جای توضیح دادن فقط توجیه می‌کند چپ چپ نگاهش کرد اما قبل از اینکه چیزی بگوید در باز شد و وحید که کنار درگاه ایستاده بود به حاج صادق تعارف می‌کرد تا به عنوان بزرگ تر اول او وارد شود!

— بفرما حاجی! قدم سر چشممون گذاشتی!

— ما که همیشه مزاحم شمایم وحیدجان. هم دیشب و هم امشب!

— اختیار دارین مراحمین حاج آقا! بفرما!..... شما هم بفرمایین حاج خانم.

خیلی خوش اومدین.

پریزاد کنار مادرش ایستاده بود و انگشتانش را در هم فشار می‌داد. اضطراب داشت. حاج صادق با رویی گشاده وارد شد. سر به زیر با آن‌ها سلام و احوال پرسی کرد و به گرمی جواب پریزاد را داد. از بابت صبح که او را داخل حجره دیده و حرف زده بودند دیگر به مانند قبل سنگین جوابش را نمی‌داد. پریزاد را نه به چشم عروس، بلکه به چشم دخترش دوست داشت.

بعد از زهراسادات بالاخره نوبت به امیربهادر رسید. پریزاد با همه‌ی اشتیاقی که در قلبش احساس می‌کرد چشم به در دوخته بود تا او را ببیند. صدایش را حین تعارف با پدرش شنیده بود، اما خودش...

همین که سر به زیر با سبد گل و جعبه‌ی شیرینی پا به خانه‌ی شان گذاشت از آن طرف بند دل پریزاد پاره شد. دیگر مگر می‌توانست افسار چشمان عاشقش ۶۳۵



را از روی او بگیرد و رامشان کند تا محض حیا بسته شوند؟!

امیربهادر در آن کت و شلوار اسپورت مشکی و پیراهن سفید واقعا هم تماشایی بود و برازنده! مردانه و سنگین و سر به زیر! پریزاد از کنار مادرش گذشت و مقابلش آن سوی راهرو ایستاد. دیگر یک جا بند نبود!

امیربهادر مقابل پریچهر که رسید بعد از سلام و احوال پرسى مرسوم، جعبه‌ی شیرینی را مقابلش گرفت. پریچهر نگاهی مادرانه به قد و قامتِ مردانه‌ی امیربهادر انداخت و حینی که با دلتنگی یاد پیمان خودش افتاده بود، با لبخند جعبه را از دستش گرفت و به صورت سرخ شده‌ی امیربهادر نظر انداخت. خنده‌اش گرفته بود. برای یک روز هم یاد نداشت امیربهادر را با یک چنین ظاهری ببیند. آن هم معذب و خجالتی؟! حجب و حیا به او می‌آمد اما شیطنت کمی بیشتر!

— خوش اومدی پسر. چرا زحمت کشیدی؟

امیربهادر سر بلند کرد. ذاتا نمی‌توانست آرام بگیرد حتی اگر شب خواستگاری‌اش باشد.

با لبخند رو به پریچهر کرد و حینی که سبد گل را در دستش جا به جا می‌کرد گفت: چه زحمتی خاله؟ خانواده‌ی عروس، دوما دو بدون گل و شیرینی هم مگه راه میدن تو؟!

پریچهر نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و لبخندی نرم و محجوب روی لبان پریزاد نشست از لحن شیطنت آمیز امیربهادر!

— از دست تو! با این زبونی که تو داری بدون گل و شیرینی هم بلدی بیای تو! بفرما پسر. خیلی خوش اومدی.

و با دست مهمانخانه را نشان داد. امیربهادر با لبخند چرخید و همزمان با پریزاد سینه به سینه شد. به حدی حواسش پرت بود که توقع نداشت او را درست پشت سرش ببیند. نگاهشان که لحظه‌ای در هم گره خورد لبخند آرام آرام از روی لب‌های امیربهادر محو شد و پریزاد کمی بعد نگاهش را دزدید و سلام کرد. صورتش سرخ شده بود!

و امیربهادر هم طبق معمول مقابل تنها کسی که حیا نمی‌گرفت و خجالت نمی‌کشید پریزاد بود! لبخند اینبار با غلظت بیشتری روی لب‌هایش برگشت و نگاهش همراه با عشق و اشتیاق رنگی از شیطنت گرفت و جواب سلام پریزاد را داد!

سبد گلی را که پر بود از رز قرمز جلوی پریزاد گرفت و با لحن گیرایی صدایش را قدری پایین آورد تا فقط به گوش یارش برسد: الوعه وفا!

۶۳۶ قلب پریزاد از شنیدن صدای امیربهادر بی تاب شد. سرش را بلند کرد و نگاهش

را از روی سبد گل تا چشمان او بالا کشید. دستش را پیش برد و سبد را گرفت: مری!

امیربهادر جزء جزء صورت معشوقش را از نظر گذراند و کمی بیشتر روی لب‌هایش مکث کرد. پریزاد که سبد را از دستش گرفته بود نگاهش کرد و به نشانه‌ی تعارف کنار ایستاد. هیچ کس جز خودشان آنجا نبود و همه داخل مهمانخانه نشسته بودند. امیربهادر بدون هیچ حرفی دستی به لب کتش کشید و جلو افتاد. پریزاد نفسش را بیرون داد و حینی که عطر گل‌ها به همراه بوی ادکلن امیربهادر مشامش را پر کرده بود با نگاهی آکنده از عشق و حسرت پشت سرش قدم برداشت!

بی حواس قدم به قدم امیربهادر پیش می‌رفت که یک لحظه نگاهش به مادرش افتاد! پریچهر چشم و ابرو آمد و به آشپزخانه اشاره زد. گویی پریزاد تازه حواسش جمع شده باشد. سری جنباند و نیم نگاهی به امیربهادر که تازه روی مبل نشسته بود انداخت و سر به زیر پا به آشپزخانه گذاشت. قبل از اینکه به ریختن چای درون استکان‌ها فکر کند سبد گل را روی میز گذاشت و با بغض و لبخند نگاهشان کرد. سر انگشتانش را روی گلبگ‌های لطیفش کشید و نوازششان کرد. به این فکر کرد که امشب امیربهادر حین خرید این سبد گل چه شور و اشتیاقی داشته است! اما حالا...

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید. بی محابا دستش را بالا برد و همزمان که چشمش را در کاسه می‌چرخاند و بالا را نگاه می‌کرد با پشت دست اشکش را پاک کرد.

آب دهانش را به سختی همراه بغضش فرو داد و سمت سماور رفت. دستش مرتب می‌لرزید و گه گاه استکان‌ها لبالب می‌شدند و مقداری از چای درون سینی می‌ریخت. کلافه بود و غمگین! انگار که در هیچ حالتی نمی‌توانست به ذهن آشفته‌اش نظم دهد.

محکم لب‌گزید. طعم رژ که در دهانش پیچید آن را رها کرد و در همان حال با سوزشی که روی دست چپش حس کرد گویی از خواب عمیقی بیدار شده باشد تکان شدیدی خورد و استکان از دستش افتاد. صدای شکسته شدن آن همه‌ی وجودش را لرزاند. از سوزش دستش نبود اما امان از دلش... اشک بار دیگر مهمان چشمانش شد. پریچهر سراسیمه خودش را به او رساند. پریزاد دستش را محکم چسبیده بود و بی صدا اشک می‌ریخت. دستش نمی‌سوخت ولی شوکه بود. پریچهر نیم نگاهی به بیرون انداخت و سمت دخترش برگشت: خدا مرگم بده! پریزاد؟ خوبی؟ چیزیت که نشد؟!

سرش را تکان داد اما بلند نکرد. نگاهش به خرده شیشه‌هایی بود که هر کدام یک سو افتاده بودند.



-- برو کنار دخترم پاتو نبری.  
و حینی که جارو را دستش می گرفت آن را روی سرامیک ها کشید و تا جایی که چشم کار می کرد و تکه های شیشه را می دید آن ها را جمع کرد.  
خاک انداز را داخل سطل تکان داد و سمت سینک رفت. حینی که دستانش را می شست خطاب به پریرزاد گفت: تو امروز به چیزیت هست نگو نه! به بند تو اناقت بودی نکردی بیای بیرون ببینی چکار می کنم. تو که اینجوری نبودی پریرزاد؟ چته آخه دخترم؟!

و در همان حال چرخید و حوله را برداشت تا دستانش را خشک کند. چشمش به صورت خیس از اشک پریرزاد که افتاد ماتش برد. دخترک سعی داشت آن ها را پاک کند. پشت به مادرش سینی را برداشت و با صدایی مرتعش زمزمه کرد: الان ببرم؟! -- بینمت؟!

حرکتی نکرد. پریرچهر جلو رفت و مقابلش ایستاد. پریرزاد سر بلند کرد. چشمانش کمی قرمز بودند ولی صورتش دیگر خیس نبود.  
-- واسه چی گریه کردی؟ چیزیت که نشده؟  
بیانه آورد: دستم به کم سوخت. ولی چیز مهمی نیست.  
نگاه پریرچهر روی مچ پریرزاد افتاد: بینم دستتو؟!  
کمی خودش را عقب کشید و برای اینکه خیالش را راحت کند لبخند زد: به خدا خوبم مامان. به لحظه هول شدم. همین!  
نفسش را بیرون داد و اینبار کمی شماتت بار به دخترش نگاه کرد: آخه حواست کجاست؟ تو که سر به هوا نبودی؟ ولی حق داری... به امشب هر چی ازت بینم تعجب نمی کنم!  
و لبخند زد.

پریرزاد با همان لبخند سر به زیر شد.

-- خیلی خب من میرم تو هم سینی رو بردار بیار. فقط مواظب باشی آ، جون مردم هنوز آرزو داره!

پریرزاد با تعجب گفت: مگه می خوام چکار کنم؟!  
پریرچهر خندید: هنوز که کاری نکردی. اینو گفتم تا حواست باشه جلوی امیربهادر خواستی جای بگیری به وقت نرزی بچه ی مردمو بسوزونی. گناه داره طفلک امشب بحر امید اومده اینجا!

پریرزاد به شیطنتی که در نگاه و کلام پریرچهر نشسته بود لبخند زد و حینی که صورتش کمی گلگون شده بود گفت: اون امیربهادر مامان! چیزیش نمیشه. من حواسم جمع خیالتون راحت.

پریرچهر سر تکان داد و لبخند زنان از آشپزخانه بیرون رفت. سرامیک ها

هنوز کمی خیس بودند. اهمیت نداد. نفس عمیق کشید.  
اینگونه می‌خواست نقش بازی کند؟! همین اول بسم الله که با یک نگاه و جمله‌ی امیربهادر خودش را باخته بود دیگر وای به آخرش...  
آخرش؟!

دلش گرفت! کاش آخر نداشته باشد امشب و او یک دل سیر امیربهادر را تماشا کند! شاید دیگر همچنین فرصتی برایشان مهیا نشود. نمی‌خواست با گریه و ناله بهترین شب عمرش را از دست بدهد. اگر همه چیز فقط در ظاهر خوب و زیبا باشد هم باز برای او به یک دنیا می‌ارزید چرا که امیربهادر کنارش بود. با این فکر لبخند زد و سینی را برداشت. از آشپزخانه بیرون رفت. قلبش تند می‌زد. دلش به شور افتاده و تمام تنش می‌لرزید. سر به زیر پا به مهمانخانه گذاشت. لبخند کمرنگی لب‌هایش را زینت بخشیده بود. با ورود پریزاد همه‌ی نگاه‌ها سمت او کشیده شد و در آن میان پریزاد سنگینی نگاه امیربهادر را به خوبی احساس کرد. سینی را به رسم ادب مقابل حاج صادق گرفت: بفرمایید! حاجی لبخند به لب استکانش را برداشت: پیر شی دخترم.

لبخند زد. نوبت به زهراسادات رسید. با نگاهی مهربان اما خریدارانه سراپای پریزاد را از نظر گذراند و با لبخند دستش را جلو برد: دستت درد نکنه عزیزدلم. هزار ماشاالله!

سرخ و سفید شدنش که دیگر دست خودش نبود. مقابل این همه نگاه و توجهی که تنها به او می‌شد حق داشت اینطور لب بگذرد و با لبخند سرش را خم کند. بعد از اینکه به پدر و مادر خودش هم تعارف کرد در آخر سمت امیربهادر چرخید. پاهایش می‌لرزید. دستانش از آن هم بدتر... استکان درون سینی می‌رقصید. نفسش را در سینه حبس کرد و با استرسی که به جانش چنگ می‌زد یک آن سمت امیربهادر مایل شد تا چایش را بردارد ولی به حدی غیرمنتظره و دستپاچه اینکار را کرد که امیربهادر یک لحظه رو به عقب شانه کشید و سرش را به پشتی مبل تکیه داد. سینی چای مماس با سینه‌اش بود و صورت پریزاد درست مقابل صورتش! نگاهشان که در هم گره خورد صدای خنده‌ی حاج صادق و بقیه به هوا رفت.

در آن میان امیربهادر که هنوز شوکه بود کم‌کم به خودش آمد و با لبخند به پریزاد خیره شد. بی آنکه یک امشب ذره‌ای حیا و خجالت خرج کند. مقابل پریزادش از او بعید بود!

چشمانش غرق شیطننت شد. پریزاد اینبار از شرم کبود شده بود. فوری سرش را پایین انداخت و نگاهش به دست امیربهادر افتاد که پیش آمد و استکانش را برداشت. صدایش را به آرامی میان زمزمه‌ی حاضرین شنید: چای بخوریم یا خجالت خانم موشه؟!



پریزاد سرش را بالا گرفت. امیربهادر با لبخند به او زل زده بود. لبش را زیر دندان کشید و از چشمان پرشیطنت بهادر دل کند و حینی که نمی توانست هیچانش را کنترل کند سینی را روی میز گذاشت و کنار مادرش نشست. انگار که گوش هایش به روی همه کر و چشمانش کور شده بودند... به جز روی یک نفر! امیربهادری که درست مقابلش نشسته بود و بی شک هم تیر نگاهش دخترک زبان بسته را نشانه گرفته بود.

صحبت ها کم کم شکل رسمی تری به خود گرفتند و همه از آن حال و هوا بیرون آمدند. وقتی حاج صادق رشته ی کلام را در دست گرفت همه در سکوت به او نگاه کردند. فقط پریزاد سر به زیر بود!

-- والا غرض از مزاحمت امشب اومدیم که اگر خدا بخواد و قسمت باشه دخترمون رو برای آقا امیربهادر خواستگاری کنیم. از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون این آقا پسر ما دلش توی این خونه ست و گروهی پریزاد خانم! خدا هم شاهده که من و حاج خانم نورچشمی شما رو به چشم عروس نه... بلکه به چشم دخترمون می بینیم!

با این حرف لبخند گیرایی کنج لب امیربهادر و پریزاد نشست. پریچهر که به نوعی از لفظ حاجی خوشش آمده بود در جواب او با لبخند گفت: شما لطف دارین حاج آقا. چه سعادتى از این بالاتر؟ هر چند ما هم امیربهادر رو به چشم اولاد خودمون می بینیم. هر چی نباشه از بچگی پیش خودمون بزرگ شده. با پیمان من هیچ فرقی برامون نداره.

زهراسادات لبخند زد: خدا از بزرگی کمت نکنه پریچهرجون. ما که جز خوشبختی بچه هامون چیزی نمی خوایم. ان شاء الله که هر چی قسمتشون باشه اما خوشبختیشونو ببینیم.

و همه در تایید حرف زهراسادات سری تکان دادند و زیر لب گفتند: الهی آمین!

پریزاد لحظه ای سر بلند کرد و ناخودآگاه به امیربهادر نظر انداخت. همان موقع امیربهادر که چشمش به حاج صادق بود سرش را چرخاند و نگاه زیبایش را شکار کرد. در جوابش لبخند محوی زد. پریزاد دستانش را که روی پایش گذاشته بود در هم مشت کرد و با لبخند دلنشینی سرش را زیر انداخت. امیربهادر حظ می کرد از دیدن شرم و حیای دخترانه ی او و نمی توانست چشم از او بگیرد.

کمی بعد حاج صادق گفت: حقیقتش ما که با هم غریبه نیستیم و حیدجان. ظاهر و باطن همو می دونیم و حرف پنهونی هم نداریم. پس با اجازه زیاد حرفو به هم نمی بافم و میرم سر اصل مطلب!

۶۴. -- صاحب اختیارین حاج آقا.

-- اختیار داری. من میگم هر چی هم نباشه حرفِ یه عمر زندگی! درسته واسه همون یه عمر نمیشه تو چند دقیقه تصمیم گرفت ولی خب... عرفِ همینه. ما هم حرفی رو رسم و رسومات نمیاریم. آگه شما و خانم والده اجازه بدین دختر و پسر برن یه گوشه و حرفاشونو بزنن. بعدش دیگه هر چی خیر و صلاحه! پریچهر لبخند زد. وحید سری جنباند و گفت: حرفی نیست حاج آقا. برن سنگاشونو وا بکنن. هر چی خیره ان شاءالله! پریزاد؟ دخترم، آقا امیربهادر رو راهنمایی کن!

بند دلش پاره شد. قبلا از مادرش اجازه گرفته بود که داخل اتاقش حرف بزنند. نمیخواست مثل خواستگاری یا شار در حیاط بایستند. امیربهادر احترامش خیلی بیشتر از آن مردک عوضی بود و پریزاد آن را حفظ می کرد. با دلی بی قرار از کنار مادرش بلند شد و زیر لب گفت: با اجازه!

همگی با لبخندی از سر رضایت سر تکان دادند و پریچهر گفت: برو دخترم. پریزاد جلو افتاد و امیربهادر که به انتظار او ایستاده بود پشت سرش روان شد. صدای صحبتِ بزرگ ترها از همانجا شنیده می شد که دوستانه گپ می زدند. پریزاد مقابل اتاقش ایستاد و در را باز گذاشت تا امیربهادر وارد شود: «بفرمایید! ناخودآگاه از سر رسمی بودن مراسم او هم رسمی شده بود. امیربهادر که آن شب حسابی رگ شیطنتش گل کرده بود با لبخند نگاهش کرد و گفت: «بفرمایید» چی؟! «

پریزاد نگاهش کرد. امیربهادر با چشم داخل اتاق را نشان داد: میگن «بفرما» تو! حله؟! «

لبخند زد. سرش را تکان داد. امیربهادر به تعارف او پا به اتاق گذاشت و پریزاد داخل رفت و در را بست.

امیربهادر نیم نگاهی به اطرافش انداخت و نفس عمیق کشید. بوی عطر پریزاد در فضا پیچیده بود. گویی پا به بهشت گذاشته باشد که آنطور با ولع نفس می کشید. پریزاد صندلی کامپیوترش را عقب کشید تا او بنشیند. ولی امیربهادر بی تعارف از کنارش گذشت و سمت تخت رفت و روی آن نشست.

پریزاد با تعجب نگاهش کرد: ا! «

امیربهادر با لبخند یک تای ابرویش را بالا انداخت: ا نداره که! بیا بشین! و به کنار خودش اشاره زد. پریزاد از خدایش بود ولی وقتی برق شیطنت را درون چشمان بهادر دید چپ چپ نگاهش کرد و با لبخند روی صندلی نشست: همینجا خوبه!

امیربهادر کمی به او خیره شد. فاصله یشان زیاد نبود. پریزاد بی خیال پا روی پا انداخت که امیربهادر رو به جلو خیز برداشت و آستینش را گرفت و سب خود کشید و گفت: «همینجا» داریم تا «همینجا». بشین اینجا!



و او را کاملاً جدی کنار خود نشانده. پریزاد نفس نفس می‌زد: ترسوندیم دیوونه!  
-- وقتی حرفویه بار می‌زنم و تو یه کلمه بگی چشم، اون موقع نه تو می‌ترسی  
نه من رگ دیوونگیم گل می‌کنه که بخوام به زور...  
- امیربهادر؟!

-- د زهرمارو امیربهادر! دارم حرف می‌زنم دختر!  
هر دو با لبخند به صورت یکدیگر زل زده بودند که همزمان پقی زدند زیر  
خنده و نگاه گرفتند. پریزاد چرخید: آخر هم آرزوش به دلم می‌مونه که یه بار  
درست و حسابی جوابمو بدی!

-- ا؟ آرزوته؟!

- یه کم!

-- دیگه درست تر از این؟

- او هووم!

-- مگه میشه؟

- چرا نشه؟!

-- درستش چی میشه؟!

- مثلاً.....

سکوت کرد. از گوشه‌ی چشم به امیربهادر نگاهی انداخت و او را پرشیطن  
و منتظر دید. کمی اخم کرد: مثلاً هر چی!

امیربهادر سر تکان داد: می‌دونم! «هر چی» یعنی قربون صدقه!  
چشمانش گرد شد: نه! من کی گفتم؟

-- تو نگفتی! من گفتم!

- من کی گفتم تو اینو بگی؟

-- تو نباید می‌گفتی! من باید می‌گفتم!

- ا! امیربهادر؟! چرا گیج می‌کنی آدمو؟!

می‌خندید و شانهایش از فرط خنده تکان می‌خورد: دیدم تو نمیگی گفتم من  
بگم کار تو راحت کنم!

پریزاد پا روی پا انداخت و با لبخند نگاهش کرد: حالا که بلدی پس چرا هر  
دفعه صدات می‌کنم امیربهادر جواب میدی «زهرمارو امیربهادر»؟!

پریزاد که زیر حرارت نگاه او تمام تنش به تب نشسته بود دستی به پایین  
شالش کشید و با لبخند گفت: آره! می‌خوام!

نگاه امیربهادر به چال گونه‌ی پریزاد افتاد و با حرص و لبخند انگشت  
اشاره‌اش را سمت صورتش برد و روی گونه‌اش گذاشت: واسه خاطر این دو  
۶۴۲ چال لامصب تو!

انگشت امیربهادر که روی صورتش نشست قلبش درون سینه فرو ریخت. بیشتر هم از جمله اش تعجب کرده بود که با چشمان گرد شده به او زل زد. امیربهادر دستش را پایین آورد و اینبار مستقیم به چشمانش خیره شد: وقتی اونجوری جوابتو میدم بعدش لبخند می زنی. اونقدر عمیق که این دوتا می افتن دو طرف صورت.

پریزاد ماتش برده بود. مات چشمان او... مات صدایش... مات جمله ی شیرینی که بدون هیچ غروری، مردانه به زبان آورده بود. ثانیه ای بعد لبخند از روی لب های امیربهادر رفته رفته کم و کمرنگ تر شد. تا جایی که ابروهایش را قدری در هم کشید و نگاهش جدی شد. سرش را پایین گرفت.

— بابت دیشب... نمی دونم چی بگم پریزاد! حتی نمی دونم چجوری بگم! وقتی بیت پیام دادم و اونجوری جوابمو دادی و گفתי همه چی بعد از این تموم شده... به لحظه انگار دنیا هم واسه من تموم شد! نمی فهمیدم حالمو... پاشدم اومدم اینجا! اما تو...

پریزاد در سکوت نگاهش می کرد. آن ابر بارانی لعنتی می آمد که روی دل نازکش سایه بی اندازد. امیربهادر نباید این ها را می گفت. پریزاد همینطور هم دلش هوای باریدن داشت. از طرفی هم نمی خواست بگوید که هیچ پیامی از او نخوانده و تمام این ها دیسسه ی آن یاشار شیطان صفت بوده است. تنها با بغض نگاهش کرد: فراموشش کن. باشه؟!

امیربهادر خیره به انگشتان خودش که در هم گره زده و می فشرد گفت: همون دیشب چال کردم یه گوشه ی دلم. بمونه که بشه آینه دق واسه ام وقتی اینجوری واسه رسیدن بهت دارم بال بال می زنم؟ نیست تو دلم. نذاشتم بمونه! و سرش را نرم نرمک بالا گرفت و به پریزاد خیره شد. لحش به حدی محزون بود که قلب پریزاد را لرزاند: هر وقت ازم بدت اومد. هر وقت خواستی یه جوروی سربه نیست شم تا چشمتم به ریختم نیافته. هر وقت دیدی مزاحم توی زندگیت پریزاد، فقط تو چشمام نگاه کن و عین اون حرفا رو بزن. رو در رو بزن پریزاد. اون موقع با چشم خودت می بینی که چجوری داری جونمو...

پریزاد که بغض داشت دست هایش را بالا آورد و روی گوش های خودش گذاشت و چشمانش را بست: نگو... تو رو خدا! تو رو قرآن هیچی نگو امیربهادر! قلبش تیر کشید. اشک هایش یکی یکی پرشتاب روی گونه های برجسته اش روان شدند. امیربهادر آب دهانش را قورت داد. شاید هم بغضش را! آن هم با دیدن صورت خیس و گرفته ی پریزاد! قدری خودش را جلو کشید. پریزاد می لرزید. امیربهادر سرش را تکان داد و میج هر دو دست دخترک را محکم گرفت. پریزاد چشمانش را باز کرد. امیربهادر دستانش را پایین آورد. نگاه بارانی پریزاد مسخ چشمان بی قرار او بود و امیربهادر با حرص زمزمه کرد: این ۶۴۳



لغتیار رو واسه چیزایی که گفتم می ریزی؟ آره؟ حرومشون نکن دختر. من محاله  
ازت دست بکشم. حتی اگه خودت بخوای. می فهمی اینو؟ تهش مرگ باشه ولی  
جدایی از تو نه، که بخوای یه بار دیگه اونجوری جوابمو بدی پس حروم نکن  
واسه چیزی که هیچ وقت قرار نیست اتفاق بیافته!

پریزاد به زیر چشمان خود دست کشید. زنگ صدای امیربهادر خوش به دل و  
جانش نشسته بود. و این در حالی بود که می دانست عاقبت این عشق چه می شود!  
درد داشت و این درد را به تنهایی تحمل می کرد بی آنکه بگذارد معشوقش چیزی  
از آن احساس کند. لبخند زد. لبخندش جان داد به دل بی طاقت بهادر. لبخندی  
مطمئن و مردانه کنج لبانش نقش بست.

-- بیند چشمتو!

پریزاد سرش را بلند کرد. امیربهادر به نرمی پلک هایش را خواباند و دومرتبه  
باز کرد: بیند! اینجوری!

پریزاد خندید: چرا؟!

-- تو فکر کن دلم می خواد. بیند بهت میگم.

نگاهش آکنده از شیطنت بود و پریزاد تردید داشت: نمی خوام.

-- مگه دلبخوامی؟! بیند بینم!

- آخه چرا؟

-- خوشم میاد.

- !

-- نداره! بیند. یالا!

پریزاد با لبخند نگاهش را به آرامی از روی صورت امیربهادر برداشت و  
چشمانش را بست.

-- باز نمی کنی آ!

- امیربهادر؟!

-- باز نمی کنی گفتم.

- می خوای چکار کنی؟

-- هنوز دستامو نشستم پس نمی خورمت!

پریزاد لب گزید: خیلی پرویی!

-- مرد باید پرو باشه دیگه.

- پس چیه؟! مرد خجالتی که «مرد» نیست!

-- شیربرنج! یعنی تهش به هیچ دردی نمی خوره.

نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. با چشمان بسته سرش را جهت مخالف  
امیربهادر کج کرده بود. امیربهادر با لبخند نگاهش می کرد.  
۶۴۳ - چون شیربرنج دوست نداری اینو گفت ؟

-- بده آدم بره خواستگاری بعد هیچ حرفی نداشته باشه خلوتی بزنه چون می‌دونه طرف از «الف» تا «نون» آمارشو داره؟! نه اتفاقا خیلی هم خوبه. باز کنم چشممو؟ -- نه گفتم!

-- خوب داری حرف می‌زنی که! -- جونِ امیربهادر باز نکن. باشه؟ جونمه آ دختر، بادمجون که نیست. باز نکن.

پریزاد به لحن امیربهادر خندید و مکث کرد. دیگر اگر هر کاری هم با او می‌کرد می‌توانست چشمانش را باز کند؟! -- قسم نده امیربهادر!

صدایش را نشنید. سرش را جانب او چرخاند. جز صدای نفس‌هایش هیچ چیز شنیده نمی‌شد. لحظه‌ای بعد حس کرد شالش تکان می‌خورد. لرزید و کمی عقب رفت: امیربهادر؟! -- هیسسسس! تکون نخور!

قلبش که دیوانه وار می‌کوبید هیچ تمام تنش گر گرفت. وقتی دستانِ مردانه‌ی او را دو طرف شانهِی خود حس کرد و بوی عطر امیربهادر مشامش را پر کرد نفس‌هایش به شماره افتاد. ناخودآگاه دستش را بالا آورد و از روی آستینِ کت انگشتانش را روی دستِ امیربهادر گذاشت. زمزمه‌ی بهادر زیر گوشش طنین انداز شد: باز کن چشمتو!

پلک‌هایش لرزید و ثانیه‌ای بعد چشمانش را باز کرد. امیربهادر دستش را عقب کشید. پریزاد به او نگاه می‌کرد اما نگاهِ امیربهادر به قفسه‌ی سینه‌ی پریزاد بود. به یقه‌ی کت فیروزه‌ای او!

ردِ نگاهش را گرفت و سرش را خم کرد. با دیدنِ شیءِ طلایی رنگی که امیربهادر به گردنش آویخته بود مات و مبهوت ماند. آن را میان انگشتانش گرفت و نوشته‌اش را خواند و زمزمه کرد: «تو مرا جان و جهانی!» و حینی که صدایش رفته رفته آرام تر می‌شد سرش را بالا گرفت و به امیربهادر که با لبخند به او خیره شده بود نگاه کرد: این.....

-- مال توئه!

-- اما.....

-- اما مال توئه!

-- آ... آخه... آخه.....

-- اما و آخه نداره! میگم مال توئه بگو چشم!

پریزاد که خنده‌اش گرفته بود با لکنت گفت: می... می‌دونم. فقط... به چه من... ۶۴۵ مناسبی؟! مناسبتی؟!

امیربهادر به خودش اشاره کرد: مناسبت از این بیشتر که قرار مال حاجیت بشی؟ یعنی مال هم بشیم؟! پریزاد با غم نگاهش کرد. لبخندش پژمرد اما نگذاشت امیربهادر چیزی بفهمد. خیلی خوشگله! خیلی امیربهادر! ولی ما هنوز..... -- باشه نگو می‌دونم. از بابتِ مه لقا نگرانی؟ اما پریزاد اونجوری که تو فکر می‌کنی نیست. ما فقط.....

میان حرفش آمد: می‌دونم! امیربهادر با تعجب نگاهش کرد: از کجا؟! پریزاد سر تکان داد. نمی‌خواست اسم حاج صادق را بیاورد. شاید امیربهادر اینکارش را تایید نکند و یا با یک سوتفاهم به پدرش بدبین شود. بنابراین صلاح نمی‌دانست فعلاً او چیزی بفهمد: مهم نیست از کجا فهمیدم امیربهادر. اما حداقلش اینه که الان می‌دونم مه لقا باهات چه نسبتی داره. چرا همون اول بهم نگفتی؟

اخم کرد. نگاهش را گرفت: قسم نخوردم... اما به زور قسم داد! - خودش خواست؟! سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد: نتونستم بگم. فکر نمی‌کردم انقدر براش مهم باشه که نخواد تو بدونی.

پریزاد که می‌دانست مه لقا چه کسی است و چطور با یاشار دست به یکی کرده تا امیربهادر را در جناح خود نگه دارد با بدبینی گفت: به این فکر نکردی که چرا باید روی این موضوع پافشاری کنه تا من نفهمم مه لقا در واقع خاله‌ی ناتنی توئه؟! -

دوست نداره کسی از این موضوع چیزی بدونه. همیشه همینه. زیادی حساسیت نشون میده. حتی مامانم هیچ وقت اسمشو نیمااره.

-- واسه همین بعد از اینکه از حاجی و خونواده‌ات جدا شدی رفتی پیشش؟ - من نرفتم. اون اومد!

پریزاد در سکوت نگاهش کرد. حق با امیربهادر بود. مه لقا همیشه می‌خواست که او یکی شود شبیه به خودش... نه حاج صادق!

دختری امروزی اما باهوش که فکر می‌کرد امیربهادر سوای از پسران دیگر حاج صادق است و می‌تواند یکی شود شبیه به مه لقا! آزاد و رها از هر چیزی... با وسواس خاصی پرسید: بهش اعتماد داری؟! امیربهادر نگاهش کرد و جدی گفت: داشتم. اما الان نه. شاید اینی که میگو

باور نکنی اما منی که الان اینجا نشستم و دارم باهات حرف می‌زنم به تنها کسی که توی این دنیا اعتماد دارم فقط تویی و حاج صادق و مادرم! دیگه نمی‌دونم کی ۶۴۶ دوستمه و کی دشمنم! می‌خوام بعد از این همه‌ی فکر و ذهن و حواسم پرِت تو



باشه نه اونایی که چپ و راستشون واسه ام معلوم نیست. حاجی بزرگی کرد و بعد اون جریان بازم پسرشو مردونه با همه‌ی خوب و بد و اشتباهاتش بخشید و به دلش قدم پیش گذاشت تا سر و سامونش بده. دمش گرم... فکرشم نمی‌کردم انقدر هوامو داشته باشه.

پریزاد در سکوت با لبخند نگاهش می‌کرد. اما در دل خون گریه می‌کرد. امیربهادر هیچ چیز نمی‌دانست و تنها حس کرده بود. او خودش را از کسانی که ادعای دوستی داشتند ولی از پشت سر از صد دشمن بدتر بودند ناخودآگاه دور می‌کرد. صدای امیربهادر را شنید و سرش را بلند کرد!

-- سه سالی میشه که از شوهرش جدا شده. حاجی هیچ دل خوشی ازش نداره. هر چند اون کجا و این کجا؟ فرقشون زمین تا آسمونه.

- بیخش اینو می‌پرسم... اما مه لقا از... رابطه‌ی نامش...

سکوت کرد. امیربهادر متوجه منظورش شده بود. لبخند زد: نه بابا اونقدرام اوضاعش خراب نیست. زن عقدی و دائمی بابا بزرگ ما بوده که مه لقا به دنیا میاد. منتهی بعد از فوت اون خدایا مرز مه لقا و مادرش میرن شهرستان. ولی مه لقا خوشش نمیاد به خونواده‌ی ما مخصوصا خانم سادات نسبتش بدن. میونه‌اش فقط با من خوبه. دختر بدی نیست ولی خب زمونه باهاش نساخته. اون موقع که سر به مشتش بگو مگو و اختلاف عقیده از خونه کشیده شدم، مه لقا اومد پیشم. حقیقتش الان که فکرشو می‌کنم می‌بینم حرفای اون خیلی روم اثر گذاشت و باعث شد کلا از عقاید حاجی و اون خونه متنفر شم. مه لقا دوست داشت یکی بشم عین خودش. می‌گفت تو به اینجا تعلق نداری و می‌تونی پیشرفت کنی. اما منم اهل بلند پروازی نبودم. یعنی بودم. منتهی نه از اون نوعش که مه لقا می‌خواست. سرم تو کار خودم بود و راه خودمو می‌رفتم کاری هم نداشتم کی چی میگه. مه لقا هم بعد یه مدت فهمید و رفت سی خودش. ولی حالا.....

پریزاد نفس عمیق کشید: حالا که با پدرت آشتی کردی سر و کله‌اش پیدا شده و می‌خواد که جلوتو بگیره!

امیربهادر با لبخند نگاهش کرد: مهم نیست اون چی می‌خواد. مهم اینه که من انتخابمو کردم. ازشم خیلی راضی‌ام!

پریزاد که نگاه امیربهادر را آنطور گرم و پراشتیاق روی خود دید با لبخندی از سرش نگاهش را پایین انداخت. چشمش به گردنبندش افتاد و با عشق لمس کرد. امیربهادر پرسید: ازش خوشتر اومده؟

- خیلی!

و به او نگاه کرد: با ارزش ترین چیزی که می‌تونم داشته باشم همینیه. اصلا توقعشو نداشتم اینکارو کنی.

-- چون توقعشو نداشتم اینکارو کردم. از غافلگیری خوشم میاد. می‌دونی که؟ ۶۴۷



با لبخند سر تکان داد. و امیربهادر پرسید: نمی‌خوای بگی جریانِ مه‌لقا رو از کی شنیدی؟

شانه‌اش را بالا انداخت: اصلاً مهم نیست. آگه بود که می‌گفتم.

-- اما مهم بود که از خودم بشنوی.

- نمی‌دونستم می‌خوای بهم بگی!

-- دیشب که بهت پیام دادم... یادت نیست؟!

یادش نبود چون پیامکی از امیربهادر نخوانده بود. اما به روی خودش نیاورد. لبخند محوی روی لب‌هایش نشست: مگه دیشب رو فراموش نکردیم؟ پس منم چیزی یادم نمیداد!

امیربهادر در دل به تیزهوشی پریزاد آفرین گفت و خندید: تو هم کم بلا نیستی آ دختر! باید پیام زیر آبی رفتن از تو یاد بگیرم! ای والله خوب بلدی دور بزنی. پریزاد خندید و شالش را مرتب کرد. از روی تخت بلند شد و نگاه امیربهادر به همان اندازه رو به بالا قد کشید.

- پاشو بریم پیش بقیه! زیاد موندیم تو اتاق. زشته!

امیربهادر دستی به زانوانش کشید و بلند شد: زیادم نشد آ. همه‌اش چند دقیقه ست.

- همه‌اش چند دقیقه؟! جدی جدی می‌خوای کل شبو اینجا بشینیم؟

امیربهادر پر شیطنت نگاهش کرد و مقابلش ایستاد: والا بدم که نمیداد. آگه می‌شد که.....

پریزاد لب‌گزید و با دو انگشت آستین‌کش را از قسمت بازو گرفت و کشید: بیا برو. آ... باز خندیدم پررو شد!

-- خب نخند وقتی می‌بینی جنبه‌اشو ندارم. تازه چشمم به اون دو تا چاله چوله اتم که می‌افته دیگه بدتر. ول کن، دارم میرم خودم! آ آدم خواستگارشو اینجوری از اتاق بیرون می‌کنه؟!

پریزاد که از فرط خنده، نایی برایش نمانده بود کنار در ایستاد: نکن امیربهادر. به خدا دیوونه می‌کنی آدمو!

امیربهادر با لبخند نگاهش می‌کرد: جدی باید بریم؟

پریزاد سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

-- اما زوده آ! آها هنوز من نپرسیدم از چه رنگی خورش می‌داد! تو هم که غذای مورد علاقمو نپرسیدی! نگفتم شغلم چی؟ تحصیلاتم چقدره؟ دستم به دهنم می‌رسه یا نه؟ ماشین و خونه و....

- وقتی جواب تک تک اینا رو می‌دونم چی بپرسم آخه؟ درضمن می‌دونم که می‌دونی من چی دوست دارم. پس بریم!

خدا و کیلی می‌دونی؟ پس اینایی که می‌یرسمه بدهن انکه مکث کنی جواب

بده ببینم. رنگ مورد علاقه ام؟!  
- سیاه و سفید!  
- غذا؟!  
- قرمه سبزی و فسنجون و جوجه کباب! آش رشته هم خیلی دوست داری

فرشته تان شهسواری

اونم ترش!  
امیربهادر لبخند زد: عجب آشی بود اون آش ترش!  
اشاره‌ی امیربهادر به روزِ نذری پزان باعث شد پریزاد با ذوق لبخند بزند.  
امیربهادر پرسید: خوباشو گفتی؟ بداشم بگو! از چیا بدم میاد؟!  
- از چای سرد و رنگ زرد و خورش آلو بدت میاد. در عوض همه‌ی اینا از شکلات تلخ خیلی خوشت میاد. تازه اینم می‌دونم که هر وقت بارون میاد دوست داری تا صبح راه بری و زیر بارون قدم بزنی چون از بوی نم و رطوبتش حس خوبی پیدا می‌کنی. بازم بگم؟

امیربهادر که محو او بود و با شور و شوق و علاقه‌ی خاصی نگاهش می‌کرد، حظ می‌برد از اینکه پریزاد وقتی می‌خواست تک تک آن‌ها را نام ببرد دستش را در هوا تکان می‌داد و با هیجان تعریف می‌کرد. تا جایی که وقتی پریزاد سکوت کرد و سرش را خم کرد و گفت «بازم بگم؟!» امیربهادر تاب نیاورد و کمی عهدشکنی کرد و بی‌هوا چنگ انداخت و او را سمت خود کشید! پریزاد خشکش زد و امیربهادر با لبخند و شیطنت سرش را بلند کرد.

قبل از اینکه پریزاد لب به اعتراض باز کند حینی که دستش روی گونه‌ی ملتعب از شرم خود بود، امیربهادر تند گفت: اون شب قسم نخوردم، قسم هم ندادی که دیگه اینکارو نکنم. پس حرف نزن راه بیافت.

و خواست در را باز کند که پریزاد کتش را گرفت. امیربهادر با لبخند و تعجب نگاهش کرد. منتظر بود بازخواستش کند. اما پریزاد در سکوت فقط به چشمانش خیره بود. در دلش غوغایی به پا بود که فقط خدا از آن خبر داشت. اگر در حالت عادی بودند شاید امیربهادر را نگه می‌داشت تا خوب او را شمات کند بابت عهدشکنی که کرده بود. ولی از جایی که می‌دانست فردا روز دیگری ست و رنگ و بویی از امید ندارد، نه تنها از کار امیربهادر گلایه نکرد بلکه اگر خودش هم به اندازه‌ی او شهامت داشت کارش را تلافی می‌کرد و سر روی سینه‌اش می‌گذاشت تا از شنیدن صدای ضربان قلبش آرام بگیرد. ولی نتوانست. شرم بود یا هر چیز دیگری، دست و پایش را می‌بست تا کاری نکند.

-- پریزاد؟!  
برق اشک را درون چشمان دخترک دیده بود. پریزاد نگاهش را دزدید و امیربهادر زمزمه کرد: معذرت می‌خوام آگه.....  
-- نه امیربهادر!



سکوت میانشان سنگین شده بود. پریزاد می دانست که اگر لحظه ای دیگر آنجا بماند حتم به یقین همان کاری که به انجام دادنش تمایل داشت اما می ترسید را عملی می کند و حد و مرزها را می شکند. با اتفاق امروز دیگر چنین چیزی ممکن نبود. با لبخند مصلحتی به امیربهادر نگاه کرد: بریم؟

امیربهادر با شک به او خیره بود. پریزاد در را باز کرد و منتظر ایستاد. امیربهادر چیزی نگفت و وقتی سکوت پریزاد را دید از کنارش گذشت. دخترک با حالی وصف نشدنی چشمانش را بست و عطر امیربهادر را به ریه کشید و چند لحظه نفسش را حبس کرد تا آن بوی خوش با گوشت و خورش عجین شود و تا ابد در سینه اش بماند. وقتی چشم باز کرد امیربهادر را لبخند به لب بیرون از اتاق دید: این دفعه یکی هم واسه تو میخرم! پریزاد با تعجب نگاهش کرد: چی؟

-- هیچی! بریم.

نگاه شیطننت آمیزش را دیده بود. پس پی به حس پریزاد موقعی که عطرش را نفس می کشید برده که اینطور سر به سرش می گذاشت؟! از این فکر لبخند زد و حینی که سرش را پایین می گرفت در را بست و شانه به شانه ی امیربهادر وارد مهمانخانه شد! هر دو کنار هم ایستاده بودند. پریزاد نگاهش را پایین انداخت. حاج صادق که با لبخندی پدرانۀ نگاهشان می کرد پرسید: خب؟ به امید خدا همه ی حرفاتونو زدین؟

پریزاد نیم نگاهی به امیربهادر انداخت. بهادر همزمان نگاهش کرد و لبخند کمرنگی زد. هر دو سر به زیر شدند و لبخند روی لب بزرگ ترها رنگ گرفت! حاج صادق که مرد فهمیده و با درایتی بود با توجه به خواستگاری یاشار نقش را بیرون داد و همانطور محکم و جدی سری جنباند و گفت: امشب شب مبارکیه! جدای از خواستگاری... شب عید قربان! دخترم خجالت نکش! اول و آخر تویی که حق انتخاب داری. امیربهادر ما که انتخابشو کرده. حالا شما هم بشین فکراتو بکن... ان شاء الله بی حرف پیش، روز عید غدیر جوابتو بهمون بگو که این پسر ما هم از سرگردونی در بیاد! نگاه به الانش نکن که آروم کنارت وایساده! به علی که دل تو دلش نیست تا به جوابی بهش بدی!

از لفظ حاج صادق وحید و پریچهر خندیدند و زهراسادات لبخند زد. اما امیربهادر که توقع این همه فاصله برای جواب گرفتن از پریزاد را نداشت چندبار آمد دهان باز کند تا یک جوری به پیشنهاد پدرش اعتراض کرده باشد ولی هر ماندنش چه باید می کرد؟! دل می کرد که ای کاش همان داخل اتاق جواب مثبت را از پریزاد گرفته بود. موقعتش که پیش آمده بود پس چرا چیزی نگفت؟! ۶۵۰

به هیچ وجه احتمال این همه چشم انتظاری را نمی داد!

پریزاد که از پیشنهاد حاج صادق خوشحال شده بود نفس راحتی کشید و لبخند زد. اینکه مجبور نبود همان ابتدا با جان کندن و از روی اجبار جواب رد بدهد جای شکرش باقی بود دیگر؟! نبود؟! به چشم مرگ را دیده و از یک قدمی اش گذشته بود. انگار که مسیر طولانی را بی وقفه دویده باشد و حالا با خستگی ایستاده و نفس می زد تا ضربان قلبش آرام بگیرد!

با توجه به هدیه ی امیربهادر و حرف هایی که امشب شنیده بود دست رد به سینه ی معشوقش زدن از توانش خارج بود و پریزاد از پس آن بر نمی آمد. باید قدر این معجزه ی کوتاه مدت را می دانست. بی شک خدا نظری به دل عاشق و بی پناهِش انداخته بود.

برای صرفِ شام سفره را داخل پذیرایی انداختند. امیربهادر انگار نه انگار که حکمش آن شب، حکم دامادی ست هم پای پریزاد و مادرش در چیدن سفره و آوردن غذا کمک می کرد. درست به مانند گذشته! پریچهر صادقانه در دل اعتراف کرد که از این اخلاقِ منحصر به فردِ امیربهادر خوشش می آید. این پسر هنوز هم همان امیربهداری بود که تحت هیچ شرایطی خودش را نمی گرفت و هم رنگ جماعت می شد و سنگین و مردانه سر به سرشان می گذاشت. با شیطنت های گاه و بی گاهش آشپزخانه را روی سرش گذاشته بود. کاملاً جدی ولی با لفظی مزاح گونه پریچهر را مخاطب قرار داد: خاله خانم؟! «بسم الله» رو گفتی و همین اول کاری زدی همونی رو پختی که دامادت ازش بیزاره؟ بابا مصبتو شکر خاله ما گفتیم تو بلد نیستی مادرزن بازی در بیاری که! آخه... آلو هم شد خورشت؟! و اخم هایش را جمع کرد و با صورتی آویزان به آلوهای درشت داخل بشقاب نگاه کرد. پریچهر که غش کرده بود از خنده گفت: وا! مگه «قیمه آلو» دوست نداری تو؟!

— اون «قیمه» بدونِ آلوئه! نه با آلو!

— عجب! دیدی چی شد؟ دیگه همینو باید بخوری خداتم شکر کنی پسر جان. ناسلامتی اومدی خواستگاری. پسر میره خواستگاری، «نه» و «نو» نمیاره که. هر چی گذاشتن جلوش می خوره تا دختر بهش بدن!

امیربهادر تخس نگاهش کرد و لبخند زد: یعنی اگه نخورم بهم دختر نمیدی؟! لحنش به حدی بامزه بود که پریچهر خندید و مجالی برایش نماند تا جواب امیربهادر را بدهد. پریزاد آن سوی میز ایستاده و سس سالاد را آماده می کرد. در سکوت و با لبخند به امیربهادر نگاهی زیبا و مملو از عشق انداخت. از حاضر جوابی هایش حظ می کرد.

زهراسادات که کنارش ایستاده و دیس پلو را پر می کرد با علاقه ای مادرانه به صورت پسرش نگاه کرد و گفت: الهی مادر به قربونت بره. اینجوری که تو گفتی بند دل من پاره شد به خدا!



امیربهادر سر بالا انداخت: اولاً که خدا نکنه از این قربون صدقه ها نداشتیم! دوما خاله شما بگو.. بند دل تو مهمتره. پاره شد یا نشد؟! دختر میدی یا نمیدی؟! پریچهر که از فرط خنده اشک به چشمانش هجوم آورده بود همانطور که سر انگشتانش را زیر چشمان خود می کشید سرتکان داد و بریده بریده گفت: میدم بابا... میدم! کشتی منو!

امیربهادر نفسش را بیرون داد و دیس پلو را برداشت و با خنده و شیطنت گفت: آ باریکلا! خدا خیرت بده! ولی من بازم آلو نمی خورم. دخترتم می گیرم این از این!

زهراسادات پشت دستش زد و لب گزید: پناه بر خدا! امیربهادر؟! ولی امیربهادر با همان لبخند و نگاهی که شر و شیطان بود از آشپزخانه بیرون رفت و نگاه آن ها را سمت خود کشید. زهراسادات با لبخند به پریچهر که هنوز می خندید نگاه کرد و گفت: می بینی تو رو خدا؟ کی حریف زبون این بچه میشه؟! پریچهر سری تکان داد و گفت: خدا بهت ببخشه زهرا! امیربهادر تو دنیا لنگه نداره بس که شیطونه و خوش سر و زبون. برای من انگار همون پریچهی کوچیک و بازیگوشی که وقتی تو کوچه زیر برف بازی می کرد بهش می گفتم برو خونه سرما می خوری آ پسر! در می شد می گفت سرما رو بخورم؟! خوردنی نیست که خاله... واسه چی بخورمش؟ مگه شما خوردی تا حالا؟! ای خدا امان از این حاضر جوابیش!

زهراسادات و پریزاد خندیدند. پریزاد عاشق خاطرات کودکی اش بود چرا که نام امیربهادر را در خط به خط از دفتر زندگی اش ثبت کرده بود. سفره چیده شده و مانده بود ظرف سالاد! کسی داخل آشپزخانه نبود. پریزاد به هوای برداشتن سینی حاوی ظرف های کریستال سالاد کاهو سمت کابینت رفت بی آنکه متوجه امیربهادر باشد. آن هم درست پشت سر خودش! همین که دستش روی سینی بزرگ استیل نشست امیربهادر پیش دستی کرد و به فاصله ی اندکی از او کنارش ایستاد و خم شد: بده من!

پریزاد سینی را رها نکرد و با لبخند به امیربهادر زل زد: نه خودم می برم! امیربهادر اخم ملایمی روی پیشانی نشانده و سینی را سمت خود کشید: بده من تو برو بشین! درضمن به جا می شینی که یا کنار خودم باشی یا جلوی روم! افتاد؟! - آ! دیگه چی؟! -

-- دیگه همین که گفتم!

- ول کن من اول برداشتم!

-- من اول نگفتم می برم؟! پریزاد خنده اش گرفته بود: خب خودم داشتم می بردم دیگه!

-- تا سه می شمرم و لش کن! - نه!

-- پس و لش کن!

- نه!

امیربهادر که تخس شده بود و لجباز و با پریزاد کلکل می کرد و از اینکار لذت می برد، دستش را که از مقابل پریزاد رد کرده و به دور سینی گرفته بود را قدری بازتر کرد و همین که آرنجش بی هوا قفسه ی سینه ی پریزاد را لمس کرد دخترک هول شد و کنار کشید: خیلی نامردی! اینجوری قبول نیست!

امیربهادر که می خندید سرش را بالا گرفت و مغرور نگاهش کرد: پیر برو جا بگیر! بدو بینم!

پریزاد لب هایش را روی هم فشار داد تا قهقهه نزند. دوست داشت یک امشب مثل خودش باشد و شیطننت کند. اذیت کردنش که خود به تنهایی عالمی داشت: شرمنده. داشتم می اومدم دیدم فقط یه جای خالی بالای سفره و یه جا هم آخر سفره مونده بود. حالا اول می شینی یا آخر؟!

و دستانش را روی سینه جمع کرد و ابرو بالا انداخت. امیربهادر سینی را در دستش جا به جا کرد و با لبخند بزرگی چشمانش را باریک کرد و شرورانه گفت: برو دختر، برو! من خودم تازه از صنف زغال فروشی کشیدم کنار. اینکاره ام بچه! تو دیگه می خوای منو رنگ کنی؟!

پریزاد خندید. شانه اش را بالا انداخت و بیرون رفت: خود دانی! برو بین. من پایین میشینم که چشمت بهم نیافته تا با خیال راحت قیمه آلتو بخوری!

بهادر سایه به سایه اش قدم برداشت و حرص زد: باز گفت قیمه آلو! اسمشم نیار خوشم نیاد. فقط قیمه می خورم! - باشه. بخور. فقط برو بالا بشین!

و لبخند زد و پا به مهمانخانه گذاشت. حق با پریزاد بود. امیربهادر با دیدن دو جای خالی و آن همه فاصله اخم کرد و سینی به دست کنار سفره ایستاد. پریزاد همان پایین کنار پروانه نشست. امیربهادر نفس عمیق کشید و پایین پای پریزاد خم شد و سینی را به دست پریچهر داد. او که حواسش جمع بود یک لحظه متوجه مکث امیربهادر وقتی که کمر صاف کرد تا یک جا بنشیند شد. لبخندش را قورت داد و همین که امیربهادر خواست قدم بردارد تا بالای سفره کنار حاج صادق و زهراسادات بنشیند پریچهر با تک سرفه ای گفت: پروانه؟! مادر بیا پیش خودم و اسهات غذا کشیدم. بدو دخترم!

پروانه با لبخندی کودکانه از اینکه قرار است مادرش شام بخورد از جا بلند شد و سمت پریچهر رفت... و حالا کنار پریزاد یک جای خالی مانده بود. پریزاد لبخندش را با گزیدن لبش پس زد و زیر چشمی به مادرش که با نگاه خاصی به او خیره بود نظر انداخت. مادر بود؟ فرشته بود برایش!

امیربهادر یک قدم رفته را در حالی که دستش را پشت گردنش می کشید و حالت جدی به صورتش داده بود خیلی آرام برگشت. حاج صادق و وحید مشغول ۶۵۳



صحبت بودند ولی حواس مادرها خیلی خوب جمع فرزندانشان بود. امیربهادر کنار پریزاد چهارزانو نشست و سر به زیر لبخند زد. خطاب به پریزاد که فقط خودش صدایش را بشنود گفت: پریزاد؟!

پریزاد سر به زیر بود که از صدای بهادر قلبش درون سینه فرو ریخت: بله؟! -- تو مرا جان و جهانی!

پریزاد نفسش تنگ شد. لبخند زد و زیر چشمی او را پایید. قلبش چه تند می‌زد لعنتی کم مانده بود قفسه‌ی سینه‌اش را بشکافد و بیرون بزند از فرط هیجان! پریزاد با همان لبخند، از سر و صدای حاضر در مهمانخانه استفاده کرد و گفت: چه کنم جان و جهان را؟!

امیربهادر تک سرفه‌ای کرد و کمی جدی‌تر از قبل حینی که به بهانه‌ی برداشتن دیس برنج سمت پریزاد شانه می‌کشید گفت: تو مرا گنج روانی! عطر امیربهادر مشامش را بار دیگر پر کرد. در حال و هوایی دیگر که پر بود از بوی عشق زمزمه کرد: چه کنم سود و زیان را؟!

امیربهادر با لبخند مردانه‌ای عقب کشید. برای خودش برنج کشید و دیس را سمت بشقاب پریزاد برد و حینی که آن را پر می‌کرد سرش را به همان بهانه قدری جلو برد تا مقابل صورت پریزاد با آن نگاه بی‌قرارش و اینبار زمزمه‌ی امیربهادر خوش‌تر و گیرا‌تر به جان معشوقش نشست: نفسی یار شرابم، نفسی یار کبابم! چو در این دور خرابم، چه کنم دور زمان را؟!

و همزمان که از مقابل چشمان متعجب پریزاد عقب می‌کشید با شیطننت ابرویش را بالا انداخت و لبخند زد! پریزاد آب دهانش را فرو داد و به مادرش نگاه کرد. سرش گرم پروانه بود. پریزاد نفس عمیق کشید. قلبش مگر آرام می‌گرفت خدایا؟! قاشقش را لا به لای برنج حرکت داد و آرام پرسید: یعنی چی امیربهادر؟!

منظورش را از دل «مولانا» به گوش یارش می‌رساند، کمی خورشت قیمه روی پلویش ریخت و گفت: یعنی که یعنی! «ز وصال تو خمارم، سر مخلوق ندارم! افتاد؟ یا بقیه اشم بگم؟!

پریزاد که پی به منظور امیربهادر برده بود با حسی میان غم و خوشحالی حینی که نگاهش به بشقاب غذایش بود... خود در دل نالید: «چو تو را صید و شکارم، چه کنم تیر و کمان را؟! ... چه کنم تیر و کمان را؟! ... کاش می‌تونستم بهت بگم. کاش اونقدر برام عزیز نبودی که بتونم بهت بگم امیربهادر. چرا انقدر دوست دارم؟ چرا انقدر می‌خوامت و واسه‌ام مهمی؟ چرا لعنتی؟!

در حال و هوای خودش بود که صدای امیربهادر او را درجا پراند و حواسش را جمع کرد!

-- من طاقت ندارم این همه وقت صبر کنم پریزاد. خودت یه کاری کن بیانه ۶۵۴ جلو! میشه؟!

پریزاد که چشمانش می سوخت پلک زد و بی آنکه سرش را بلند کند با لبخند مصلحتی کمی خورشت روی برنجش ریخت و گفت: مگه میشه؟ دیدی که حاجی چی گفت؟

— حاجی مراعات یاشار رو می کنه چون خبر نداره طرف چجوری توزرد از آب در او مده!

پریزاد اینبار نگاهش کرد: پس چرا بهش نمیگی یاشار اونی نیست که فکر می کنه؟!

امیربهادر با صورتی پکر و گرفته نگاهش را لحظه ای به صورت پریزاد انداخت و مجدد به بشقابش خیره شد: حرف باد هواست دختر. تا نتونی ثابتش کنی مفت نمی ارزه!

پریزاد سکوت کرد. امیربهادر هم حقیقت را می گفت. یاشار به حدی در ظاهر خودش را خوب و پاک نشان داده بود که هر کسی قبول نمی کرد چه ذات پلیدی پشت این نقاب به ظاهر مظلوم پنهان شده است. اما پریزاد هم ایمان داشت که یک روز این نقاب از صورت یاشار کنار می رود و همه شاهد چهره ی واقعی و کریه او خواهند بود. شاید خودش بیشتر از هر کسی می خواست که این اتفاق هر چه زودتر بیافتد. در این صورت دیگر سایه ی نحس آن مردک روی سر عشق و زندگی اش نمی افتاد تا بخواهد این چنین عذابش بدهد.



بعد از رفتن مهمانان وحید داخل حیاط ماند و شلنگ را از پای باغچه برداشت تا کمی روی موزائیک ها آب بپاشد. هوا دم کرده بود... و این به نوعی عادت آن خانواده شده که شبانه بوی نم و رطوبت به همراه عطر گل های محمدی و یاس فضا را پر کند. گویی از این ترکیب روح نواز آرامش می گرفتند.

پریزاد شالش را از روی موهایش برداشت و کت فیروزه ای را از تن بیرون آورد. گردنبندش را داخل کت انداخته بود. سمت اتاقش می رفت که یک لحظه چشم پرچهر به او افتاد و با تعجب پرسید: پریزاد؟! اون چیه تو گردنت؟! پریزاد از حرکت ایستاد. ناخودآگاه دستش را به گردن خود کشید و گردنبند امیربهادر را لمس کرد. لبخند زد: قشنگه نه مامان؟!

پرچهر جلو رفت. دستش را پیش برد و پلاکش را در دست گرفت. نگاهی به چشمان دخترش انداخت: خودت خریدیش؟ پس چرا نگفت...

— نه مامان. هدیه ی امیربهادر!

جفت ابروهای پرچهر از تعجب بالا پرید: اِ وَا! یعنی چی؟ کی بهت داد؟!

— وقتی تو اتاق بودیم!

— همینجوری نشوینت کرد؟!

دهان پریزاد باز ماند: نشون؟! نه... فقط... فقط هدیه ست!



۴  
-- هدیه؟! مگه همینجوری هم میشه؟ امیربهادر امشب اومده بود خواستگاریت دختر. وقتی همچین گردنبندی بهت داده یعنی منظور داشته!

- چه منظوری آخه؟!  
پریچهر چپ چپ نگاهش کرد و سر تکان داد: امان از دست این پسر! انگار هفت ماهه به دنیا اومده بس که عجوله. کاش قبول نمی کردی تا وقتی بهش جواب دادی اون وقت می گرفتی.

- اصلا نداشت ببینمش!  
و به سرعت سر زبانش را در دهان گزید. چه می گفت؟! پریچهر مات و حیران پرسید: نداشت؟! چجوری؟!  
پریزاد با لبخند سوتی که داده بود را رفع و رجوع کرد: نه! منظورم اینه اصلا فرصت نداد فکر کنم!  
-- وا! چه فرصتی؟ خودش که ننداخته گردنت دخترم، خب همون موقع پس می دادی دیگه!

پریزاد سکوت کرد. سر به زیر شد. گردنبندش را آرام لمس می کرد و در دل می گفت: «خب خودش انداخت گردنم! مگه می توئم جلوی امیربهادر رو بگیرم وقتی هر جوری مونده کاری که می خواد رو می کنه؟!» اما جرات داشت عین همان اتفاق را برای مادرش هم بازگو کند؟ خجالت می کشید از شیطنت های گاه و بی گاه امیربهادر چیزی بگوید! فکر می کرد رازی است میان خودش و خدایش و امیربهادرش! و لاغیر!

-- وقتی اینو بهت داده یعنی یه جورایی با زبون بی زبونی خواسته بگه که الا و بلا تو نشون کرده ی خودشی. انگشتر دستت نکرده ولی همینم چون طلاست حکمش معلومه! به خدا که من سر از کار شما جوونا در نمی ارم. آگه دل خودتم باهاش نبود آ... پوف، چی بگم آخه که بشه گفتش؟!  
پریزاد در سکوت فقط گوش می داد. باورش نمی شد. نه... فکرش را هم نمی کرد

که امیربهادر تا این حد زرنگ و باهوش باشد که به اسم «هدیه» با همین یک گردنبند و شعر پرمعنا و زیبا، پریزادش را نشان کند.  
با همان لفظ ساده ی خود پرسید: یعنی من... الان... نامزد امیربهادرم؟!  
پریچهر خندید ولی لحنش نشان از گلایه داشت: بین خودتون انگار! البته از طرف اون وروجک که حتی صبر نکرده بله رو ازت بگیره. مگه اینکه دستم

بهش نرسه! خودسری هم حدی داره آخه. این پسر چرا همچین خدایا!  
- شاید واقعا هدیه باشه مامان!  
-- هدیه؟ اونم شب خواستگاری؟ وقتی با تو میره تو اتاق که مثلاً در مورد خودتون حرف بزنین بعد که میای بیرون گردنبند امیربهادر تو گردنته؟ بشن دخترم من که این موها رو تو آسیاب سفید نکردم.

۶۵۶ پریزاد لبخند زد و سرش را زیر انداخت: به خدا نمی دونستم اینجوری میشه!

-- می دونم مادر، مگه من اولاد خودمو نمی شناسم؟ این چشم سفیدی آ فقط از پس این پسرک تخس شیطون بر میاد. مگه اینکه من اینو نبینمش!

این ها را می گفت و لبخند می زد. چرا که قلبا راضی بود به این وصلت و از طرفی نمی خواست دل دخترکش را در زیباترین شب عمرش بشکند و او را از خود برنجاند. از این رو به نرمی رفتار می کرد و گرنه از دست امیربهادر و شیطنتش همچنان گلایه داشت.

پریزاد پایش که به اتاقش رسید گوشی اش را برداشت و به امیربهادر پیام داد: «امیربهادر؟ این گردنبند هدیه ست یا یه جورایی منظور داشتی؟! راستشو بگی آ!» و به انتظار جواب روی تختش نشست. لبش را مرتب زیر دندان می گرفت و می جوید! تا اینکه زنگ پیامک همراهش بلند شد و صفحه اش را باز کرد و با اشتیاق جواب امیربهادر را خواند: «علیک سلام خانم موشه! چطور مگه؟! «انگشتانش را روی صفحه کشید: «همینجوری می خوام بدونم... یعنی مهمه که پرسیدم. پس بهم بگو!» و پیام را برایش فرستاد و به سرعت هم جوابش را گرفت. دل در دلش نبود: «مثلا منظورم چی بوده؟! « و در ادامه ی جمله (ایموجی چشمک) برایش فرستاده بود. پریزاد نفسش را فوت کرد و سر تکان داد. این یعنی حدس مادرش درست از آب در آمده بود؟! «اینو تو باید بگی. بگو امیربهادر. جون پریزاد!» و با یک نفس عمیق آن را فرستاد. دیگر مطمئن بود جوابش را می دهد. لبخند زد. پر از استرس. پر از نگرانی... و جوابش وقتی به دستش رسید که قلبش هم همراه گوشی لرزید و پیام امیربهادر را باز کرد: «پرسیدی چه کنی جان و جهان را؟! دیگه مال خودمی دختر! گرفتی جوابتو؟! « چشمانش گرد شد و دستش را جلوی دهانش گرفت. چشمانش مسخ و حیران روی صفحه ی گوشی و پیام امیربهادر مانده بود. مخصوصا با آن شکلک قلبی که در ادامه ی جمله اش گذاشته بود. گویی تیر خلاص را با همان چند جمله ی کوتاه زده باشد پریزاد ماتش برده و تکان نمی خورد! دستش را پایین آورد و ناباورانه زمزمه کرد: امیربهادر؟!!

اشک نگاهش را تار کرد. چشمانش را بست و پلک هایش را روی هم فشار داد. دستش پایین آمد و گوشی اش را روی تخت گذاشت. کف هر دو دست را روی پیشانی قرار داد و رو به جلو خم شد و آرنجش را به زانو تکیه داد. چطور باور کند؟! یعنی به همین آسانی امیربهادر همه چیز را تمام کرده بود؟! نه... هنوز تمام نشده بود. هنوز جوابی نداده بود. این به قول خودش نامزدی. هیچ رسمیتی نداشت!... و ای کاش که داشت!

بخش شکست. اینبار کف دستانش را روی هم گذاشت و مقابل دهانش گرفت. پلک که زد اشک هایش راه خود را باز کردند و روی گونه اش روان شدند. زیر لب زمزمه کرد: کاش که می شد رابطه مون همین امشب رسمی بشه. کاش می دونستی که جوابم از ته دل بهت «بله» ست امیربهادر! شاید اگه امروز پام به ۶۵۷



اون مغازه‌ی لعنتی باز نمی‌شد و یاشار رو نمی‌دیدم الان همه چیز فرق می‌کرد! خدایا چکار کنم؟! نمی‌تونم... نمیشه!

کلافه از روی تخت بلند شد. پشتِ دستانش را روی چشمانش کشید و اشک‌هایش را پاک کرد... و آنقدر در اتاقش منتظر ماند تا خانه در سکوت سنگینی فرو رفت. وقتی چراغ‌های هال خاموش شد پریزاد دقایقی بعد از اتاق بیرون زد. سمت آشپزخانه قدم برداشت. بی سر و صدا که عبادا مادرش بیدار شود. در تاریکی راه رفتن سخت بود و مجبور می‌شد دستش را به دیوار بگیرد و راه را فرضی پیش برود.

کلید آشپزخانه را که زد چشمانش تنگ شد! ولی در همان نگاه اول سبد گل امیربهار به نظرش آمد. روی میز آشپزخانه بود. ناخودآگاه از دیدنش به حدی سرشوق آمد که غم‌هایش را لحظه‌ای فراموش کرد و لبخند زد. جلو رفت. دستش را روی بدنه‌ی حصیری سبد کشید. سرش را خم کرد. عطرشان را با یک نفس به سینه کشید. حتی...

با تعجب سر بلند کرد. اول متوجه نشده بود اما حالا...

چرا حس می‌کرد گل‌ها عطر و بوی امیربهار را می‌دهند؟! همان بوی خوشی که حین بیرون آمدن از اتاق احساس کرده بود. همان وقتی که امیربهار حال خوش دخترک را دیده و با نگاه شیطان و معنادار خود سر به سرش گذاشته بود. شاید هم چون می‌دانست که پریزاد گل‌ها را به رسم یادگاری نگه می‌دارد از عطر خودش...

سر تکان داد! مجنون و عاشق که می‌گویند همین است دیگر؟! همین حال خوش؟! همین حس شیدایی؟! کم مانده بود که رخ یارش را هم در تنگ بلورین ببیند! لبخندش رنگ گرفت و زیر لب گفت: پاک زده به سرت دختر! اون امیربهار نیست که بهش میگی دیوونه! دیوونه‌ی واقعی تویی!

از آنجایی که کمی احساس گرسنگی می‌کرد و به لطف زمزمه‌ها و نگاه‌های گاه و بی‌گاه و شیطنت‌های امیربهار یک دل سیر غذا نخورده بود سمت یخچال رفت. شیرینی‌هایی که امشب بهادر آورده بود به اوپی که در پی غذا بود چشمک می‌زدند! ظرف کریستال را بیرون آورد و درش را برداشت. نان خامه‌ای و رولت و کیک‌های کوچک میوه‌ای! نان خامه‌ای؟! از همان‌هایی که پریزاد دوست داشت! مخصوصاً گرفته بود؟! شدیداً تمایل داشت که اینطور فکر کند. چه خوب بود که از سلاقی یکدیگر خبر داشتند. از هر کدام یکی برداشت و داخل بشقاب خاموش کرد سمت اتاقش رفت و همراه بشقاب بعد از اینکه چراغ را در را که بست نفسش را بیرون داد. سبد را روی تخت گذاشت و با لذت شیرینی‌ها را برداشت! دهانش پر بود و با ولع آن‌ها را می‌خورد. در همان

۶۵۸ حال گوشاش را چک کرد. انگار که منتظر امیربهار باشد! اما زنگ زده



بود! دو تماس ناموفق! خوشبختانه گوشی‌اش را روی سایلنت گذاشته بود وگرنه همه‌ی اهل خانه را بیدار می‌کرد. بی حوصله و خسته یک تکه‌ی بزرگ از نان خامه‌ای به دهان برد... و از شانس خوب بود یا بدش در آن وضعیت گوشی میان انگشتانش لرزید. نگاه پرزاد که به شماره‌ی امیربهادر افتاد خشکش زد. نه می‌توانست قطع کند و نه جوابش را بدهد. آخر آن هم با دهان پُر؟! دلش تاب نیاورد و انگشتش را به سرعت روی دکمه‌ی سبز رنگ کشید! در همان حال تند تند کیکی که در دهانش بود را می‌جوید. اما لقمه به حدی بزرگ بود که پایین نمی‌رفت. گوشی را با دستی لرزان بالا آورد و کنار گوشش گرفت. صدای امیربهادر را شنید: الو؟ پرزاد؟ خواب بودی؟! زنگ زدم جواب ندادی! الو؟...

به هر سختی بود لقمه‌اش را بلعید! صدایش گرفته بود: خوبم! -- خوبی؟! من که نپرسیدم خوبی یا بدی!

با کف دست محکم به پیشانی خودش زد و امیربهادر بی هوا پرسید: چیزی می‌خوری؟! حواسش نبود که دهانش هنوز هم می‌جنبید. فکش شل شد و دهانش قرص: هوم؟! صدای خنده‌اش را شنید: عجب! منو بگو گفتم خوابیدی که جواب نمیدی! حالا چی می‌خوری؟! لب‌گزید و نگاهش را به بشقاب خالی انداخت: هیچی!

-- صدای ملچ و ملوچت تا اینجا اومد دلمو ضعف انداختی نصف شبی دختر بعد میگی هیچی؟! پرزاد خندید: خیلی پررویی! من کجا ملچ و ملوچ کردم؟ -- همین دو دقیقه پیش! مگه چی می‌خوردی؟! -- نگم ول نمی‌کنی نه؟! -- نه!

-- نون خامه‌ای و اینا! -- تنها تنها؟! -- آره دیگه!

-- ای والله به تو که به من میگی پررو. من اینجا بشینم از تنهایی شکلات تلخم سق بزنم، بعد تو اونجا نون خامه‌ای بخوری؟! نمیگی پسر مردم دلش می‌خواد؟! پرزاد که یک لحظه آمد با صدا بخندد ناگهان متوجه موقعیتش شد و جلوی دهانش را گرفت!

-- نکن امیربهادر نصفه شب صدام میره بیرون! -- صدات واسه چی؟! --



۲۳  
- می خندونی آدمو خب!

-- نخند خب!

- نمیداری که!

-- چی می شد همین امشب حاجی و عمو و حید کار من و تو رو جفت و جور

می کردن می رفت پی کارش؟ ای بر پدر اون یاشار...

- ا! امیربهادر؟ با باباش چکار داری؟ آقا شهریار که مرد خوبیه!

-- ای بر جد و آبا...

- امیربهادر؟!

- د زهرمارو امیربهادر! اصلا تو روح خود بی شرفش! خوب شد؟! نمیداری آدم

یه دل سیر فحش بکشه به هیکل نحسش که!

پریزاد لبخند زد: باشه فحش بده مگه من چیزی میگم؟ اما خدایی باباش گناهی نداره!

-- آدم که بخواد دشمنشو نفرین کنه نمی گرده دنبال کس و کار بی گناهی عزیز

من! عمو شهریار مرد خوبیه منتهی نتونست پسرشو عین خودش بار بیاره. سپردش

دست عمه فریده ی ما که آخرم یکی شد لنگه ی خودش!

پریزاد که دوست داشت به حرص و جوش زدن های بامزه ی امیربهادر بخندد

یک لحظه بر خلاف میلش حالت جدی به خود گرفت و با تک سرفه ای گفت:

اصلا یاشار و مامانش به کنار... این چه کاری بود تو امشب کردی؟! هان؟!

امیربهادر مکث کرد. صدایش غرق شیطننت شد: چکار کردم مگه؟!

پریزاد لبخند می زد ولی صدایش جدی بود: منظورم به گردنبند بود! گفתי هدیه

ست!

-- من غلط کنم اگه گفته باشم هدیه ست! حرف نذار تو دهن پسر مردم!

- این پسر مردم نباید یه کم شرم و حیا داشته باشه که نخواد همینجوری دختر

مردمو نشون کنه؟!

-- نه!

- نه و... پوف! از دست تو امیربهادر! به خدا اصلا باورم نشد وقتی مامان

اونجوری گفت!

امیربهادر خندید: خاله پریچهر؟ چی گفت؟!

- چی می خواستی بگه؟ تا چشمش به گردنبند افتاد سریع فهمید. گفت این

پسره ی چشم سفید نشونت کرده؟ مگه اینکه دستم بهش نرسه!

-- اوه اوه! پس حالا حالاها اونورا آفتابی نشم دیگه؟! خاله سایه مو با تیر

می زنه!

- حقیقه!

-- ا! داشتیم؟!

۶۶۰

- بله داریم. خوبم داریم. شاید من جوابم بهت «منفی» باشه... تو باید بیای

بدون...

-- پریزاد؟!

مکت کرد!

- بله؟!

-- درست جایی که باید ریپ بزنی نمی زنی و عین بلبل پشت سر هم می ریزی بیرون؟! چیه؟ چه خبره؟ از شانس منه که وقتی نزدیگت میشم سوزنت گیر می کنه اما حالا...؟

- امیربهادر؟!

-- می شنوی که چی میگم؟!

- هوم؟!

-- هوم موم نداریم! اینی که گفتی حتی آگه محض مزاح و این کوفت و زهرمارا هم بوده باشه بدون شوخیشم خیلی زشته! نه... اصلا از منه امیربهادر بشنو! جواب «منفی» دادن به منی که پای جون وایسادم تا مال خودم بشی گناه کبیره ست! راست به راستش جهنمه! گرفتی دختر؟!

از جدیت کلام و ابهت صدای امیربهادر بود یا اتفاق نحس امروز، بغض بدی بیخ گلویش چنگ انداخت. حرف هایش را شنیده بود. با چه قدرتی می تواند به امیربهادر جواب رد بدهد؟! او که با زبان بی زبانی می گوید جانم را بگیر اما قلب و احساسم را نه؟!

نفس می کشید. نا آرام... اما پریزاد همان را هم دوست داشت چون از بهر بهادر بود، پس خوش بود برایش!

-- پریزاد؟ یه چیزی بگو آروم شم! یه کاری کن. یه حرفی بزن... یه چیزی که مجبورم نکنه برم سمت اون سیگار لعنتی!

آب دهانش را قورت داد تا بغضش پایین برود: چی بگم که آروم شی بهادر؟! و در دل ادامه داد: «وقتی خودم تا سر حد مرگ دارم بی قراری می کنم واسه ات؟!»

زمزمه می امیربهادر را شنید: کاش این همه دور نبودیم! کاش این فاصله نبود بینمون! کاش حد نداشت رابطه مون... کاش... کاش مرزی نبود پریزاد!

پریزاد لبخند زد. قطره اشکی از چشم راستش چکید: کاش!

-- فندکم دسته! صدای باز و بسته گردنش بد رفته رو مخم! چشم رو اون پاکت لعنتی گیر کرده پریزاد! وسوسه ی یه نخس افتاده به جونم! مگه قرار نشد تو رو داشته باشم جای تموم نداشته هام؟!

- نکش امیربهادر!

-- پس وسوسه شو بکش از سرم بیرون!

- چجوری؟!

-- راحت! وقتی که تو همه ی فکرمو پر می کنی دیگه جا نیست واسه فکر ۶۶۱



کردن به یه مسکن دیگه! به چیری...  
جاش. اما وقتی نداشته باشمت...  
پریزاد بار دیگر بغض کرد. یک آن با خود گفت که اگر امیربهادر را ترک  
کند چه به روزش می آید؟! او که فقط محض شوخی آن جمله ی لعنتی را به زبان  
آورده و بهادر را اینطور به هم ریخته بود؟!... وای بر اینکه روزی واقعیت داشته  
باشد! وای بر آن روز! وای!

وقتی به خودش آمد که صدای بوق های ممتد گوشش را پر کرده بود. دستش را  
زیر چشمش کشید و گوشی را پایین آورد. نگران امیربهادر بود.  
پریزاد آنقدر جوابش را نداده بود تا او مجبور شود قطع کند. شاید هم حالش  
خوب نبود و نمی خواست در این حالت جواب پریزاد را بدهد!  
با خودش و احساسش و عقل و منطقش عجیب در ستیز بود که در نهایت،  
احساس بر منطق چیره شد و به او پیام داد: «اگه بگم فردا عصر هر جا که گفتی  
میام تا حرف بزنیم آروم میشی؟!»

وقتی دکمه ی ارسال را لمس می کرد که شکی به دل نداشت. با جان و دل  
می خواست او را ببیند. تا غدیر فاصله ی زیادی بود و طی این مدت به حد کافی  
بپانه برای دیدن معشوقش داشت! می گویند شاید فردایی نباشد؟! به واسطه ی  
دشمنان شان شاید... اما او هم می خواست که در لحظه زندگی کند! در همانجایی  
که بود... فقط امیربهادر باشد! دیگر آرزویی نداشت!

گوشی اش لرزید و به سرعت پیام امیربهادر را باز کرد: «جایی که بهت میگم  
میای؟! نترس... فعلا اونی که دم به تله داده منم خانم موشه!»  
پریزاد لبخند زد. آهی کشید و سرش را تکان داد: «میام! تو فقط بگو کجا؟!»  
امیربهادر آدرس را برایش فرستاد و پریزاد بعد از خواندن آن لبخندش پررنگ  
شد و پیام دومش را هم باز کرد: «بلدی که؟!»  
- «مگه میشه بلد نباشم?!»

-- «از الان تا اون موقع شونزده ساعت و چهل و سه دقیقه و بیست و دو ثانیه  
مونده! بگو خوب؟!»

حتما «خب!» را باید می فرستاد و گرنه نمی گفت پسر کسرتق؟! پریزاد با خنده  
همان را فرستاد و امیربهادر جواب داد: «خب به جمالت! حالا خوابم نمی بره!  
مسکن من کو؟!»

پریزاد بی محابا خندید. جلوی دهانش را محکم گرفته بود. اینبار اشک از  
فرط خوشحالی و خنده بود که به چشمانش می دوید. به سختی نوشت: «دیگه واسه  
خوابیدن کاری از من بر نمیاد امیربهادر! برو خودت یه کاریش بکن!»  
-- «خودم چکار کنم؟! لالایی بخونم؟! پریزاد؟ زنگ بزنم حرف بزنیم؟ به

جان امیربهادر اگه هول بشی و ریپ بزنی هم قبوله! اصلا من از همون اول  
۶۶۲ خاطرخواه همین سوزن و امونده ات شدم که دم به دقیقه تا چشمت به من می افتاد

گیر می کرد!»

دیگر نشسته نه... بلکه روی تخت به پشت افتاده بود و می خندید. صدای قهقهه اش بلند بود و اگر جلوی دهانش را محکم نمی گرفت اتاق که هیچ... کل خانه را روی سرش می گذاشت! کمی که نفسش جا آمد جوابش را داد. در حالی که لبخند می زد و صورتش از اشک شوق خیس بود: «من ریپ می زنم؟ به لکنت من میگی سوزن گیر کرده؟! حالا که اینطور شد قرار فردامون کنسل!»

و حینی که پرشیطنت می خندید سر تکان داد و پیام را فرستاد. طولی نکشید که امیربهادر جواب او را داد: «د بیا! ناراحت شدی؟ پس من چرا فکر می کردم این همه وقت دارم قربون صدقه ات میرم؟ دختر من که گفتم خاطرخواه اون زبون نصفه و نیمه ات شدم که به وقتش خوب بلده دراز بشه و بیچه به دست و پای منه فلک زده! دیگه غمت چیه؟! بگو میام تا بخوابم!»

پریزاد کمی مکث کرد. تا خوب حرصش دهد! خوشش آمده بود قدری اذیتش کند. لبخندش جان گرفت: «میام! قول میدم. شبت بخیر!»

- «کی میشه با بوس شب بخیری تو بخوابم نه با پیامت! فعلا که باید حررتشو بخورم. خدا برسه به داد این دل ما، که تو شدی جان و جهانش!»

پریزاد خندید. به حدی دلش ضعف آن پیامک را کرد که بی اختیار خم شد و روی اسم امیربهادر که همراه عکسش سیو کرده بود را بوسید... و همان لحظه امیربهادر که خبر از عکس العمل شیرین پریزاد نداشت پیام داد: «بلای جونی تو دختر... ولی از خدا می خوام بیافتی به جونم و ولم نکنی! شبت خوش!»

پریزاد چشمش را با لبخند بست و بی آنکه صفحه ی گوشی اش را خاموش کند آن را سمت سینه اش برد و روی قلبش گذاشت. همه ی وجودش پر بود از حس زیبای عاشقی! مملو از شور و هیجانی که امیربهادر با چند جمله ی کوتاه به جانش می ریخت و او را سراپا احساس می کرد! مگر معجزه ی عشق همین نبود؟! کاش بار دیگر برای هر دویشان معجزه کند... اینبار معجزه ای که ریشه در وصال داشته باشد!



نگاهش را اطراف باغ انگور چرخاند! با یک نگاه هم دنیایی از خاطره پیش چشمانش نقش می بست. لبخند زد. گوشی را روی گوشش نگه داشت. آرام قدم بر می داشت: می دونی از کی دارم دنبالت می گردم امیربهادر؟ نمی خوای بگی کجایی؟!

-- به کم دیگه بیا جلوتر... پشت درخت انگور!

- شوخیت گرفته؟ اینجا تا چشم کار می کنه فقط درخت انگوره! کجا خب؟

- مگه نگفتم کنار کانال آب عزیز من؟! بلدی که!

- آهان! باشه... میکم امروز عید قربان آ! حتما خونه تون کلی مهمون میاد و ۶۶۳



میره... مراسم قربونی هم که دارین!  
امیربهادر خندید: مگه واسه دیدن من میان؟!  
- خب همونجا هم می شد حرف زد!  
-- وقتی تو پیشمی مزاحم نمی خوام.

پریزاد لبخند زد: می رفتیم یه جا که مزاحم نباشه.  
صدایش رسا اما شوخ در گوشی پیچید: از سقفش بگیر تا تهش! خونه‌ی «سید  
حاج صادق طباطبایی» سر جمع الان پُر مزاحمه که فقط می خوان بدوونن دیشب  
خواستگاری چه جوری بوده و کیا بودن و چیا گفتن و... خلاصه که سرشون  
حسابی گرمه! رسیدی؟!

- هوم؟ آره! تو کجایی؟  
رسیده بود کنار کانالِ آبی که امیربهادر می گفت! آن قسمت منظره‌ی زیبایی  
داشت.

-- پریزاد؟

- جانم؟

-- نترسی آ! اون چیه داره پشت سرت راه میره؟!  
یک آن چشمانش گشاد شد و با جیغ خفیفی برگشت. چشمش که به درخت  
انگور افتاد ضربان قلبش که آرام نگرفت هیچ... فقط نفسش را بیرون داد. ماتش  
برده بود. از جانور خبری نبود... اما... با دیدن پاکت و یک شاخه گلی که به  
تنه‌ی درخت چسبیده بود قدمی پیش گذاشت و زمزمه کرد: این چیه امیربهادر؟!  
-- نشونه مون ناقص مونده بود. کاملش کردم.

- چی؟!

-- خودت ببینش!

دستش را جلو برد. پاکت را برداشت. شاخه گل را بویید و لبخند زد. از فرط  
هیجان سر از پا نمی شناخت. گل در دستش بود که در پاکت را باز کرد. انتظار  
یک تکه کاغذ یا یادداشتی چیزی را می کشید اما در نگاه اول چیزی داخلش  
نبود: هیچی نیست توش بهادر!  
-- مطمئنی؟!

صدا از پشت سرش بود. درست زیر گوش راستش... و به حدی نزدیک که  
پریزاد در جا پرید و برگشت. با دیدن صورت خندان امیربهادر لبخند زد و نفسش  
را بیرون داد: داری کم کم به ترسوندن من عادت می کنی آ!  
امیربهادر دستش را پیش برد و پاکت را از او گرفت: درستشم همینه. انقدر  
می ترسونمت که تو هم عادت کنی نترسی! چشم تو ببند!  
- چی؟!

-- می بندیش یا ببندمش؟!

۶۶۴ - نمی بندمش! باز می خوام چه کار...

همین که امیربهادر سمتش خیز برداشت پریزاد غش کرد از خنده و تسلیم وار دستش را جلوی او گرفت: خب خب خب می بندم! می بندم! امیربهادر چپ چپ با لبخند نگاهش کرد. پریزاد چشمانش را بست و صاف ایستاد: خوبه؟

-- کف دستتو ببینم؟!

چشمش را باز کرد: واسه چی؟!

-- نگفتم چشمتو باز کن! گفتم کف دستتو بیار بالا! ببند چشمتو.

پریزاد با لبخند چشمش را بست و کف دستش را مقابل او گرفت. شاخه گل در دست دیگرش بود. امیربهادر پاکت را بالا گرفت و کج کرد. و همزمان پریزاد افتادن شیء سرد و کوچکی را کف دستش احساس کرد. امیربهادر لبخند زد و با شیطنت گفت: همچینم خالی خالی نبود. باز کن چشمتو!

پریزاد به آرامی چشمش را باز کرد. نگاهش را بی وقفه به کف دست خود انداخت. با دیدن انگشتر طلایی رنگ که شبیه به «تاج» بود، مثل یک مجسمه خشک شد و ثابت ماند. امیربهادر انگشتر را برداشت قبل از اینکه پریزاد دستش را مشت کند!

- این... این انگشتر واسه چیه امیربهادر؟!

بدون هیچ حرفی مچ دست دخترک را گرفت و سمت خود کشید. پریزاد مقاومت نمی کرد. حیران مانده بود. امیربهادر نیم نگاهی به چشمان او که هم متعجب بود و هم بارانی انداخت و با لحن آرامی نجوا کرد: گفته بودم صبرم نمی کشه تا غدیر! نگفتم؟!

- امیربهادر؟!

-- ازت جواب می خوام پریزاد. فقط هم به کلمه ست! اون موقع این انگشتری که تو دسته برای یک عمر می شینه رو انگشت تویی که مهرت برای همیشه رفته تو دلم.

- اما... اما من.....

-- باید جوابمو بدی! همین امروز... همین لحظه و همینجا!

پریزاد می لرزید. از ترس نه می توانست درست حرف بزند و نه حتی بایستد. اما باید قوایش را جمع می کرد تا مبادا خودش را باخت بدهد! وگرنه امیربهادر زیرک تر از این حرف ها بود که با یک نگاه به او پی به اضطراب پریزاد نبرد. خدا نکند... وای به حال پریزاد که امیربهادر بخواهد شک کند! تا همه چیز را از زبان او بیرون نمی کشید رهایش نمی کرد و پریزاد بیشتر از همین می ترسید.

-- نمی خوای بگی؟! سکوتتو بذارم پای رضایت؟!

پریزاد که نگاهش را پایین کشیده بود به سرعت بالا آورد. امیربهادر جدی بود: رضایتی که توش سکوت رو نمی خوام روشنه؟! «بله» ای که قرار ازت بگیرم می خوام تو صدات بشنوم پریزاد. پس به چیزی بگو و خلاصم کن!



قطرات اشک لجوجانه می آمدند تا صورت دخترک را خیس کنند که سراسیمه انگشتانش را گوشه‌ی چشم هایش کشید و مصاحتی لبخند زد: خ... خیلی... هولی به خدا! حد اقل... بذار وقتی... که... ه... همه بودن... اونوقت من.....

امیربهادر اخم کرد و پرشتاب و سرپا هیجان قدمی به او نزدیک تر شد: بقیه باشن و نباشن فرقی نداره به حال من... وقتی اون جوابی رو ازت می‌خوام که باید از ته دلت بشنوم! جوابی که باید به «بقیه» بدی رو نگه دار به وقتش! منتهی به من اونی رو میگی که می‌خوام قرص و محکم بچرخه رو زبونت و نخوای تو سکوت به زنجیر بکشیش... اونی که به لکنت نندازت... د حرف بزنی میگم!

فهمیده بود که لکنت پریزاد از سر ترس یا نگرانی است؟! شاید هم پای شرم و خجالتش گذاشته بود که عکس العمل تندى نشان نمى داد. امیربهادر به عمد یک چنین جایی قرار گذاشته بود؟ پریزاد بار دیگر منطقش را قاضی کرد. در حال حاضر جایی واسه ترس و دلهره‌اش باقی نمی‌ماند وقتی امیربهادر عزمش را این چنین جزم کرده بود تا هر طور شده جواب مثبت را از او بگیرد. لبخند زد. آرام و خونسرد... در حالی که درونش به مانند یک دریای طوفانی، پرتلاطم بود و خشمگین! خشمی که به خاطر ناچاری‌اش بود و سخت سرکوبش می‌کرد!

- این جواری همیشه امیربهادر. تو رو خدا یه کم درک کن. وقتی حاج صادق که بزرگ همه‌ی ماست از عید قربان تا عید غدیر مهلت داده رو حساب اینکه فکرامو بکنم، خوب نیست من و تو عجول باشیم و خدایی نکرده حرکتمون پیش چشم اونا حرمت شکنی باشه. بهت قول میدم روز عید غدیر به اولین کسی که جواب میدم تو باشی! قبوله؟!

امیربهادر صاف و مستقیم به چشمانش خیره بود. می‌توانست قبول کند. ولی انگار که ناخودآگاه یک چیزهایی حس کرده باشد و بیم فردا را داشته باشد از جواب پریزاد، آب دهانش را فرو داد و سرش را بالا انداخت: راه نداره! - امیربهادر؟! -

-- نداره... راه نداره... نداره پریزاد بفهم چی دارم میگم! این همه وقت صبر کنم واسه یه «آره» یا «نه»... همون آره‌ی تو؟! نه! نمیشه!

پریزاد با لبخند پرسید: آره رو گفتی... اما «نه» اش رو نتونستی؟! امیربهادر لبخند زد. کج و پر از حرص: چون نه‌ای وجود نداره! اول و آخرش به کلمه باس بگی اونم «بله» ست و ولاغیر!

پریزاد دستانش را روی سینه جمع کرد و ابروانش را بالا انداخت: قرار نیست مجبورم کنی تا همون چیزی رو بگم که «تو» دلت می‌خواد. حق انتخاب با منه. -- حقش بمونه واسه تو! حلالیت باشه! منتهی فقط یه انتخاب داری اونم «منم»! پریزاد از حاضر جوابی امیربهادر خوشش آمد: اما حاج صادق میگه یاشار هم هست!

۶۶۶ امیربهادر به شدت رو ترش کرد: اسمشو نیار جلوی من. اون یاشار بی همه



چیز غلط کرده بخواد بشه انتخاب تو! حاجی بیچاره هم خبر نداره که یاشار پالونش کجه وگرنه آدمم حسابش نمی کرد. دیگه نشنوم من و اونو بذاری کنار هم آ! انتخابت فقط منم حرفم نباشه!

قلب پریزاد فشرده شد. معلوم بود که انتخابش در همه حال فقط یک نفر است... فقط امیربهادر! فقط او... بزرگ ترین خواسته اش همین بود. ولی با این دردی که در سینه داشت چه باید می کرد؟! دردی که نباید فاش می شد و اگر می شد دنیا هم پیش چشمانش تیره و تار می شود. حتی این ظلمت را هم بدون بهادر نمی خواست.

سر تکان داد و با لبخند و شیطننت گفت: اما من باید فکر کنم. حقمه... می خوام تو هم بهش احترام بذاری!

امیربهادر نیشخند زد و ابرویش را بالا برد: به حقت احترام بذارم؟! - اوهم!

- تو فکر کن گذاشتم. وقتی نشون کرده ی منی فکر چیه می خوای بکنی؟! - نشون کرده ات نیستم این صدبار! وقتی رسمیت داره که جلوی بقیه باشه نه یواشکی!

امیربهادر تخس و لجباز نزدیکش شد و پریزاد دستانش را از روی سینه باز کرد و با تعجب عقب رفت: امیربهادر؟! -

- رسمی کردن یا نکردنش واسه ام مهم نیست. مهم اون نشونی که اوادم خونتون و انداختم گردنت و تا زنده ام نمیذارم درش بیاری! - من فکر کردم هدیه ست که قبولش کردم. آگه می دونستم یه نیت دیگه ای داری....

- بازم قبولش می کردی!

- نمی کردم!

- می کردی!

- نه!

امیربهادر لب هایش را روی هم فشرد و با یک خیز دخترک را به پشت چرخاند! پریزاد با جیغ خفیفی صدایش زد. امیربهادر نفس نفس می زد و صدای نفس هایش زیر گوش پریزاد می پیچید! شاخه گل از بین انگشتانش رها شده بود. تفلاد کرد: ولم کن! باز دیوونه شدی؟! صدایش را با حرص و لبخند شنید: دیوونه ام می کنی پریزاد! نگفتم فقط رو تو حساسم؟

- حساسی و با دیوونه بازیات آزارم میدی؟! -

- آزارت دادم الان؟

لبخند زد. امیربهادر صورتش را نمی دید: دردم میاد خب! - بذار بیاد. آگه دردت بیاد یادت می مونه که این لحظه چی خوندم زیر ۶۶۷

دیوونه‌ای دیوونه!

-- تویی که رگ دیوونگیمو گرفتی دستت و هر از گاهی، جوری پدرشو در میاری تا میشه اینی که بخواد افسار پاره کنه جلوت! بشین سرجات انقدر اذیتم نکن پریزاد!

میچ دستش را پیچ و تاب می‌داد اما رها نمی‌شد: مگه چکارت کردم؟ فقط نمی‌خوام الان جوابتو بدم. عجله‌ای که نمیشه. بده احترام خونواده هامونو نگه می‌دارم؟!

امیربهادر سرش را نزدیک تر برد: دِ آخه لامصب اگه به احترام تو این ناکجا آبادی که فقط من و تو هستیم احدی خبردار نمیشه تو چی به من گفتی! چرا بهونه‌ی الکی میاری؟

کم کم داشت شک می‌کرد! به سرعت جواب داد: بهونه نمی‌ارم. فقط می‌خوام روز عید جوابتو بدم. ولم کن امیربهادر به خدا دستم درد گرفت!

-- دل منه لعنتی درد بگیره از دست توی بی رحم هیچی نیست؟!

پریزاد سکوت کرد. کاش همانطور که امیربهادر ادعا می‌کرد واقعا بی رحم بود. کاش هیچ احساسی به او نداشت... در این صورت عذاب رفتن و نماندنش را نمی‌کشید که ذره ذره مقابلش آب شود از حرارت عشق و دوست داشتنش! بغضش را بلعید! امیربهادر نفس گرفت و سرش را عقب برد و پریزاد را با یک حرکت سمت خود چرخاند. نفس دخترک حبس شد و چشمانش گرد از تعجب! امیربهادر نفس زنان پیش چشمان حیرت زده‌ی پریزاد، انگشتر را با همه‌ی حرصش داخل انگشت او انداخت و لبخند زد: این از این! حالا جرات داری بگو «نه»!

دهان پریزاد باز مانده بود. دستش می‌لرزید: این... این چه کاری بود امیربهادر؟! -- خوش ندارم کاریو نیمه تموم ول کنم! که چی؟ یکی دیگه بخواد تمومش کنه؟

-- کی بخواد تمومش کنه؟ ولم کن امیربهادر! تو... تو اینجوری داری حق انتخابو از من می‌گیری!

-- انتخاب تو فقط منم!

با چشمانی پر از اشک غیظ کرد: از کجا می‌دونی؟!

امیربهادر که از طفره رفتن‌های پریزاد به حد کافی عصبانی بود به ناگهان فریاد زد: از همون وقتی که فهمیدم یه چیزی تو سینه‌ام هست تا با هر بار دیدنت محکم بلرزه و اذیتم کنه و ندیدنت بشه بزرگ ترین عذاب واسه ام! از همون وقتی که به خاطر من بی خیال همه چیز شدی و اومدی پیشم فهمیدم دل تو هم گیره همون بلایی که نازل شده رو سر دو تا مونو داریم به هر جون کندنش ردت می‌کنیم! ۶۶۸ اما من تسلیمش شدم پریزاد! بسه یا بازم بگم؟!



فریادش همه‌ی وجودِ پریزاد را لرزاند. اما جانی دوباره به جسم و قلبش بخشید همان صدای بلند و مردانه! مانده بود بر سر دوراهی! بخندد یا گریه کند؟! خوشحال باشد یا ناراحت؟! دلش ضعف برود از اعترافِ امیربهادرش... یا یک گوشه بنشیند و به بخت خودش زار بزند که می‌خواهد این وصال سرانجام بگیرد اما نمی‌شود؟!

نتوانست جلوی آن قطره اشکِ لجباز را بگیرد و با بغض لب زد: از من چی می‌خوای امیربهادر؟!

هر دو دستِ پریزاد را بالا آورد و مقابلِ خودشان نگه داشت. خیره به چشمانِ نم‌زده‌ی او با لحنی بی‌قرار زمزمه کرد: هنوز نفهمیدی آگه یه دختر انتخابِ اول و آخرم باشه به پاش از جون مایه میذارم تا بشه مالِ خودم؟ خودم شروع کردم پریزاد. خودمم تا تهشو میرم ببینم کی از جونش سیر شده تا بخواد جلوم قد علم کنه و حرف بزنه!

لحن و صدایش به حدی مطمئن بود و محکم که زبانِ پریزاد به روی هر کلمه و جمله‌ای بند می‌آمد! انگشترِ امیربهادر در دستش بود و دستانش میانِ حصارِ از جنس او! امیربهادر لبخند زد: نه می‌خوام این انگشتر از دستت در بیاری... نه اون گردنبندو! روزی که پیشم باشی و ببینمش تو گردنت می‌دونی چی میشه؟! پریزاد در سکوت فقط سرش را طرفین تکان داد. امیربهادر با همان نگاهِ حینی که صورتش را به صورتِ او نزدیک می‌کرد زیر لب گفت: می‌فهمم که دیگه منو نمی‌خوای! اون روز احساسمو می‌کشی.

- ا... امیر...

-- هیسسسس...

- امیربهادر؟!

-- بگم زهرمار ساکت میشی یا یه کار دیگه کنم؟!

صدایش آرام بود و مملو از شیطننت. پریزاد بی اختیار لبخند زد. امیربهادر چانه‌اش را به کمی بالاتر از پیشانی او، درست روی شالش تکیه داد و پریزاد چشمانش را بست: دیگه اینجوری حرف نزن. باشه؟!

-- نگفتم رگ دیوونگیم دستته؟ چرا خوشت میاد باهاش بازی کنی؟

- فکر کردی احیا کردن احساساتِ پسرِ لجباز و یه دنده‌ای مثلِ تو واسه من

کار راحتی بود؟!

امیربهادر لبخند زد. سرش را پایین گرفت و پریزاد پلک زد. امیربهادر به چشمانش خیره شد: سخت بود؟

- خیلی اذیتم کردی!

-- می‌دونم.

- دیگه اون کارا رو نکن.

-- می‌کنم.



-- آنداره! می کنم!

- چرا؟!

-- خوشم میاد.

- مگه آزار داری؟!

-- نه... ولی نمی دونم چرا حال میده!

پریزاد که به سختی جلوی خنده اش را گرفته بود با حرص امیربهادر را که می خندید رو به عقب هول داد و گفت: پس مریضی!

امیربهادر سر تکان داد و با لبخند گفت: اوه چه جورم! بهش میگن مرض پریزاد آزاری! می دونی علائمشو؟!

پریزاد با خنده ابرو بالا انداخت: نه!

-- میگم واسه ات!

انگشتش را روی سینه اش گذاشت و تا زیر گلو بالا کشید: یه دردی می گیره درست از اینجا تا اینجا! لا کردار چنگ میشه تو گلوت و نفستو می بُره. می افی به حال مرگ و همه ی تنت داغ می کنه. آتیش و تب که بیافته به جونت دیگه هیچی دوا و علاجت نمیشه جز خود لامصبش!

پریزاد که به لحن بانمک و در عین حال جدی او می خندید یک لحظه لبخندش را قورت داد و پرسید: لامصب؟! نکنه منو میگی؟!

امیربهادر نجی کرد و گفت: نه بابا کی با تو بود؟ با دختر همسایه ام!

- خب دختر همسایه که منم!

-- تو همسایگی که دختر زیاد داریم. تو از کدوماشی؟!

- از کدوماشم؟!

-- از اون لامصباش!

خندید و پریزاد با لبخند سمتش خیز برداشت. امیربهادر پا به فرار گذاشت و پریزاد در حالی که صدایش می کرد و برایش خط و نشان می کشید پشت سرش می دوید! امیربهادر نفس زنان با خنده گفت: چرا جوش میاری؟ بد میگم مگه؟!

- تو نمی تونی دو دقیقه درست حرف بزنی؟ حتی وسط بحث احساسی؟!

-- نه!

- امیربهادر؟!

جیغ می زد و دنبالش میان درختان انگور می دوید که یک آن امیربهادر ایستاد و دستانش را به نیت در آغوش کشیدن او از هم باز کرد و با لبخند گفت: بیا بغلم!

پریزاد که توقعش را نداشت و فاصله اش هم با او زیاد نبود بی هوا دستانش را روی سینه جمع کرد و تا خواست برگردد شانه اش به سینه ی امیربهادر اصابت کرد. امیربهادر اذیتش نمی کرد و کارهایش محض شیطننت بود و به حساسیت های

۶۷۰ پریزاد واقف! برای همین وقتی دستانش را پایین آورد، پریزاد از فرط خنده روی

شکم دولا شد و امیربهادر با خنده‌ای آرام نگاهش کرد: چت شد پریزاد؟ زدی سینه‌ی منو داغون کردی بعد خودت.....

- وای امیربهادر... دلم درد گرفت بس که خندیدم. تو رو خدا... چند لحظه هیچی نگو بذار آروم شم!

هنوز هم می‌خندید. امیربهادر او را سلانه سلانه عقب برد و مجبورش کرد کنار یکی از درخت‌ها بایستد. پریزاد که گونه‌هایش سرخ بود از خنده و پوست سفیدش از آن همه حس خوب، شاداب به نظر می‌رسید به چشمان پر اشتیاق امیربهادر زل زده و حالا فقط ردی از آن خنده‌ی مستانه روی لب‌هایش باقی مانده بود. امیربهادر با آن دل‌کم طاقتش دستش را جلو برد و گونه‌ی دخترک را محکم میان دو انگشت گرفت و کشید و در همان حال که دندان‌هایش را روی هم می‌سایید با لبخند حرص زد: جلوی من اینجوری نخند وقتی قرار چاله چوله هاتو بکشی به رخم. د نابودم می‌کنی خب لامصب!

پریزاد که دردش گرفته بود با خنده سرش را عقب کشید و اخم کرد: آخ امیربهادر. چه خبرته؟

-- نمی‌دونی که. راست دست خودمی. تپلی و چلوندنی!

پریزاد سرخ و سفید شد و لب‌گزید. سرش را زیر انداخت. ته مانده‌ی خنده هنوز در صدایش هویدا بود: خیی... خیلی... پررو و بی‌حیایی!

امیربهادر که شرم و حیای دخترانه‌ی او را با جان و دل دوست داشت سرش را خم کرد و آرام گفت: مال خودمی. یادت رفت؟

صورت دخترک درسته سرخ شد از لحن و کلام امیربهادر که مملو از حس مالکیت قلبی بود! او هم روی امیربهادر همین حس را داشت. ادعای مالکیتی دوجانبه که گویی با دل‌هایشان پیمان بسته بودند. امیربهادر با لبخند سرش را بالا گرفت: انگور می‌خوری؟

انگورها از داریست آویزان بودند و امیربهادر به دنبال یک خوشه‌ی بزرگ و رسیده سر می‌چرخاند. دستانش را به کمرش زده بود. پریزاد نگاهش کرد. آن تیشرت آستین کوتاه مشکی و شلوار جین سرمه‌ای خیلی تیره به او می‌آمد. بالاخره یکی از خوشه‌ها به چشمش آمد. پرید تا دستش به آن برسد. چون قدش بلند بود با یک حرکت انگور را از درخت چید! اما چند دانه‌ی درشت هم از خوشه جدا شد و با شاخ و برگ روی سرشان ریخت که پریزاد خندید و امیربهادر گردش را رو به جلو خم کرد و هول زده گفت: وای... وای به چیزی رفت تو لباسم!

پریزاد با تعجب پرسید: چی شد؟!

-- اوف بگیر اینوا!

و خوشه را با عجله دست پریزاد داد و انگشتانش را لب تیشرت خود گرفت و آن را با یک حرکت از تن بیرون آورد. پریزاد که چشمانش از بالا و پایین ۶۷۱



پريدن‌هاى اميربهادر گرد شده بود به محض اينكه نگاهش به او افتاد سريع  
چشمانش را بست و تشر زد: اميربهادر؟!  
تشرت را چند بار در هوا تكان داد. با ديدن حشره‌اى كه كمى شبیه به  
سوسك درخت بود آن هم روى زمين، نفسش را فوت كرد. همانطور كه تشرت  
را مشت كرده بود پنجه‌هايش را جايى ميان پهلوى و كمربندش گرفت. زير لب با  
حرص گفت: اين ديگه از كدوم گورى افتاد تو يقه‌ى ما؟!  
- چى ميگى؟!

-- سوسك بود!

-- سوسك؟!

پريزاد كه به شدت از آن موجود چندينش آور مى‌ترسيد چشمش را تا آخرين  
حد باز كرد. اما با ديدن اميربهادر و بالا تنه‌اش دو مرتبه آن‌ها را بست و داد  
زد: چرا نمى‌پوشى لباس تو؟!

اميربهادر خنديد: گرمه هوا!

پريزاد با لبخند نچى كرد و گفت: اذيت نكن ديگه. بپوش مى‌خوام چشم‌امو  
باز كنم.

-- خب همينجورى باز كن.

و در همان حال با لبخند تشرتش را پوشيد. پريزاد او را نمى‌ديد: نمى‌تونم!  
اميربهادر پايين لباسش را مرتب كرد و با شيطنت گفت: اول و آخر كه بايد  
بينى! باز كن ميگمت!

پريزاد محكم لبش را گزيد: اينجورى كنى ميرم آ!  
-- باز كن!

- نه!

-- باز كن ميگم!

- نمى‌خوام! بپوش تا...

-- پوشيدم! باز كن!

پريزاد آرام پلك زد. اميربهادر با لبخند نگاهش مى‌كرد. پريزاد نفسش را فوت  
كرد و نگاهش را روى زمين انداخت: رفتش؟!

خوشه‌ى انگور را از دستش گرفت: رفتش! بده بشورم. بمون همينجا تا بيايم!  
پريزاد نگاهى به ساعتش انداخت: داره ديرم ميشه اميربهادر. مامانم الان  
خونه‌ى شماست. قول دادم تا نيم ساعت ديگه اونجا باشم.  
-- خونه‌ى ما؟

- آره!

-- موتور آوردم. خودم مى‌رسونمت!

- ديگه چى؟ فقط همينم مونده كه در و همسايه منور و موتور تو ببين!

-- رو موتور نامزدت! ۶۷۲



پریزاد تا آمد دهان باز کند امیربهادر چشم غره‌ای به او رفت و گفت: جرات داری بگو «ما نامزد نیستیم»! بگو دیگه...

پریزاد چپ‌چپ نگاهش کرد و لبخند زد: خب نیستیم دیگه! وقتی نیستیم بگم هستیم؟

-- وقتی هستیم میگی هستیم و وقتی نیستیم میگی هستیم... کلا هستیم دیگه اینجور واسه‌ات بگم! روشنه؟!

- میرم خونه می‌شینم به این جمله‌ای که گفتی خوب فکر می‌کنم... هر وقتم فهمیدم معنی‌ش چی میشه، می‌گم روشنه یا نه!

امیربهادر همانطور نگاهش می‌کرد. پریزاد با لبخند پرسید: چیه؟!

-- به خدا که حق گفتم. تو خوده خودِ بلایی که آد نازل شدی رو سرِ منه فلک زده! بدم شدی آ! بد!

- بلای خوبیه یا بد!

-- یه وقتایی خوبی. یه وقتایی هم می‌خوای جونمو بگیری!

- خدا نکنه امیربهادر. مگه من دلشو دارم؟

بهادر لحظه‌ای روی چشمانش مکث کرد: نداری؟!

پریزاد با همان لبخند شیرین خود جوابش را داد: ندارم!

امیربهادر به سختی دل کند از آن چشمانِ معصوم!

-- خواستی می‌تونم بری. فقط چند لحظه بمون اینو بشورم برگردم.

تا خواست مخالفت کند امیربهادر سمت کانال آب دوید. پریزاد با لبخند

سر تکان داد. دستش را مقابل صورتش گرفت. نگاهش به انگشتی افتاد که

امیربهادر به زور قفل انگشتش کرده بود. انگشتی درست شبیه به تاج که رویش

پر بود از نگین! چه معنا و مفهومی می‌توانست برای امیربهادر داشته باشد؟ شاید

در اولین فرصت از او می‌پرسید. لبخندش عمیق تر شد که صدای بهادر، او را از

افکارش دور کرد. داخل سبده پلاستیکی یک بغل انگور چیده بود. آن را سمت

پریزاد گرفت: حالا که داری میری اینا رو هم با خودت ببر!

با تعجب گفت: کجا ببرم؟!

-- خونه تون دیگه!

- درسته که به مامان گفتم میام اینجا ولی... درست نیست خب با خودم

انگورم ببرم!

امیربهادر سبد را به زور هول داد تو سینه‌ی دخترک که او هم ناچار شد از

دستش بگیرد!

-- بگیر ببر انقدر ناز نکن واسه من. درست نیست؟! چی چیه درست نیست؟

مگه واسه غریبه ست؟

باغ انگور متعلق به سداقا بود که بعد از فوتش طبق وصیت او به حاج صادق رسیده بود. این باغ خاطرات کودکی شان را به خوبی زنده می‌کرد. نگاهش را ۶۷۳

حینی که سبد را در آغوش داشت اطراف آنجا چرخاند: یادته وقتی بچه بودیم چقدر با مامانامون اینجا می‌اومدیم؟  
امیربهادر لبخند زد: میشه یادم بره؟ برای من فقط اون دوران خوش بود. بعدش دیگه زورکی خوش شد واسه ام!

پریزاد نگاهش کرد. لحن امیربهادر محزون بود اما لبخندش نه! واقعی و گیرا! نگاه معناداری به پریزاد انداخت و ادامه داد: اما بعد از اینش از اون وقتاهم شیرین تر میشه واسه ام. عین روز روشنه که میشه پریزاد فقط آگه تو باشی! پریزاد لبخند محوی زد. واقعی... اما پر از غم! «فقط اگر او باشد!» نفس عمیق کشید. سبد را محکم نگه داشت. آن یک خوشه شسته و تمیز در دست امیربهادر بود. یک دانه جدا کرد و قبل از اینکه پریزاد قصد رفتن کند قدمی پیش گذاشت. پریزاد افسون چشمان پرشیطننت و مردانه‌ی او بود. امیربهادر دستش را جلو برد و مقابل لب‌های او نگه داشت: باز کن!

پریزاد با لبخند دهانش را باز کرد و امیربهادر دانه‌ی رسیده و نباتی رنگ انگور را در دهانش گذاشت. پریزاد جوید و امیربهادر پرسید: شیرین هست یا نیست؟!

پریزاد لب‌هایش را جمع کرد و سر تکان داد: مثل عسل! بهادر خندید و نگاه شر و تخی به او انداخت: مثل خودت جان جانان؟! گونه‌های پریزاد قدری رنگ گرفت. چرا لبخندش اینجور مواقع دلشین تر می‌شد؟ امیربهادر محو سادگی‌اش بود. پریزاد با دستپاچگی گفت: من دیگه برم. خوبیش به اینه تا خونه‌ی شما دو تا کوچه فاصله ست و گرنه دیر می‌شد. امیربهادر شانه به شانه‌اش قدم بر داشت: گفتم که خودم می‌رسونتم ولی میگی نه!

- اوه! فقط کافیه یکی از عمه هات منو رو موتورت ببینه... وای خدا! فکرتم عذابه!

-- کی جرات داره جلوی من به تو چیزی بگه؟  
- اونا این چیزا حالیشون نیست امیربهادر. خودتم می‌دونی.  
-- بعد از این حالیشون میشه. نشدم حالیشون می‌کنم. منم به حد خودم چته ام پره!

پریزاد لبخند زد. به او اعتماد داشت. امیربهادر با هوش و ذکاوتش از پس هر کاری بر می‌آمد. پریزاد پیاده می‌رفت و امیربهادر با موتور و با فاصله‌ی نسبتاً زیادی پشت سرش بود. سبد اهدایی انگور که امیربهادر به او داده بود را با علاقه در آغوش گرفته بود. آن را به خانه برد و بعد از آن راهی خانه‌ی حاج صادق شد. امیربهادر موتورش را جلوی در خانه‌ی پدری‌اش پارک کرده و به انتظار پریزاد سینه‌ی دیوار ایستاده بود. نگاهش به دیوار آجری مقابلش بود و انگوری ۶۷۴ که در دست داشت را دانه دانه می‌خورد. رشتش به حدی جالب و بامزه بود



که پریزاد تا نگاهش به او افتاد قدم هایش سست و لبخند روی لب هایش جان گرفت. امیربهادر حضورش را حس کرد. سر چرخاند و با دیدن او تکیه اش را از دیوار گرفت. پریزاد نزدیکش شد: چرا وایسادی جلوی در؟ می رفتی تو دیگه! -- منتظر بودم تو بیای.

چه ساده و گیرا جوابش را می داد پسرک لجباز! لبخندش رنگ گرفت: آخه چرا؟!

-- چراش که معلومه. با هم میریم تو.

- نمیشه. خوب نیست اینجوری.

-- خوبش پا خودم، بدشم پا خودم. دیگه چی؟  
پریزاد لب گزید: آخه.....

امیربهادر همانطور که رو به او ایستاده بود کاملاً خونسرد و جدی دستش را بالا آورد و مشتش را به در خانه‌ی حاج صادق کوبید: آخه بی آخه!

از صدای در، پریزاد لرزید و با استرس گفت: وای تو رو خدا!

امیربهادر با لبخند و همان نگاه تخس و شرور، به او زل زده بود که ابرویی بالا انداخت و تا آمد مشت دوم را هم بر در بکوبد صدای باز شدنش را هر دوی آن ها شنیدند و کنار هم رو به در ایستادند. امیربهادر اخم هایش را به سرعت در هم کشید. پریزاد با دیدن چهره‌ی متعجب یاشار به یکباره بند دلش پاره شد و آب دهانش خشک! گویی چیزی درونش فرو ریخته باشد همه‌ی تنش از حس رفت. ناخودآگاه از ترس سرش را پایین انداخت و خودش را به امیربهادر نزدیک کرد و مماس با شانه‌ی او ایستاد! اگر چاره داشت و نگران حرف بقیه نبود حتی دستش را هم می گرفت! وقتی کنارش بود و این همه حس امنیت می کرد وای به وقتی که امیربهادر را تماماً داشته باشد... و شاید هم تازه می فهمید که در مالکیت او قرار داشتن و خود مالک قلب و جان امیربهادر بودن، مقابل اشخاصی چون یاشار و مه لقا به نوعی همان... حکم لازم است!

امیربهادر با شک نگاهی به صورت پریزاد انداخت. سر به زیر داشت و معذب بود. بی توجه به یاشار پرسید: حالت خوبه؟!

پریزاد با تعجب سرش را بلند کرد. نگاهش که به ابروهای پیوسته‌ی امیربهادر افتاد قدری دستپاچه شد: خو... خوبم!

نبود. واضح بود که حالش رو به راه نیست و تظاهر می کند که خوب است. پریزاد بی آنکه به یاشار نگاه کند برای اینکه بیش از این بهادر را روی خودش حساس نکرده باشد به سرعت از کنار او گذشت و پا به حیاط گذاشت! یاشار بی محابا سر چرخاند و به پریزاد نگاه کرد. امیربهادر از این حرکت او هیچ خوش نیامد. خوشه‌ی نیمه خورده‌ی انگور را که در مشتش گرفته بود جلو برد و همزمان که از کنار یاشار می گذشت آن را تخت سینه اش کوبید: کور کن اون وامونده رو تا کار ندادم دست!



۵۴  
یاشار، شوکه و حیران انگور را او گرفت: این چیه؟!  
- زهر نیست! شیرینه! هر چند با باطن تو جور در نیاید.  
-- کجا؟! صبر کن کارت دارم!

امیربهادر پوفی کشید و عصبی دستش را به کمر گرفت! با اخم چرخید و گردش را کج کرد. چشمانش به هر سو می چرخید الا روی او!  
- اینجا خونه ی کیه؟!

یاشار در را بست و با اخم کمرنگی جواب داد: بیست سوالی؟!  
- بیست سوالی نیست و این خونه هم بی صاحب نیست که هر ننه قمری سر کنه توش!

پوزخند زد: چیه؟ از وقتی با حاجی صلحتون شده، رو این و اون در و تخته می شکنی؟!

امیربهادر دندان سایید و دست راستش را مشت کرد و سمتش خیز برداشت:  
کی بشه اون گردن تو رو من با همین دستام بش....  
-- اوا! امیربهادر؟!

از شنیدن صدای بی موقع فخرالسادات مکث کرد. اما نگاهش همچنان خونبار و عصبی روی صورت یاشار بود با آن نیشخندی که تنها قصد تخریب غرور امیربهادر را داشت!

-- چه خبرته نیومده افتادی به جون این بچه؟!  
امیربهادر پوزخند محوی زد و به عمه اش نگاه کرد. با سر به یاشار اشاره زد و گفت: به این تره خر میگی بچه عمه خانم؟! ولمون کن سر جدت!  
فخرالسادات که توقع یک چنین جوابی از امیربهادر نداشت ابرو در هم کشید و گفت: خوبه والا! این چه طرز حرف زدن با بزرگ تره؟!  
- خدایی نکرده به شما توهین کردم؟ نکردم! منظورم به بچه خواهرت بود که عین قاشق نشسته هر وری میرم جلو روم و ایساده!

یاشار بی محلی کرد و سمت تخت رفت: به دعوت تو نیومدم که جوش می زنی.  
- به دعوت هر کی که اومدی، الان زحمتو کم می کنی! خوش گلدین!  
فخرالسادات با اخم به دفاع از یاشار گفت: دیگه چی؟! خوشم باشه. حاجی دو صبح به روت خندید دم در آوردی باز؟ این خونه واسه تو نیست که تعیین تکلیف کنی کی بپاد و کی بره پسر جون!

امیربهادر که از حضور بی موقع یاشار و معذب شدن پریزاد و حرف های عمه اش که گویی باز هم قصد زدن نیش و کنایه به او را دارد عصبانی بود، کسی صدایش را بالا برد تا به گوش همه برسد: هر کی نمی دونه خوب گوشاشو واکنه که درست و حسابی روشن شه. این خونه از اولشم مال سداقا خدایا مرز بود! حالا هم شیش دونگ تحت اختیار حاجی! این پسره یاشار هم باس بدونه آگه ۶۷۶ اومده حکمش تو «خونه ی حاجی» حکم مهمونه نه بیشتر! آگه عقل داشته باشه

مثل بچه‌ی آدم قلم پاشو می‌کشه از گلیم صاحب خونه بیرون و حرمتِ دو قواره جاشو نگه می‌داره که همونم ازش نگیرن!

و با آن نگاه تخس و تیزش به یاشار که از عصبانیت سرخ شده بود گفت: زبون بی شرفی رو از خودت یاد گرفتم اخوی! بگو بینم حالیه یا حالت کنم؟! یاشار که جلوی تخت ایستاده بود دستانش را مشت کرد و تشر زد: همه‌ی این اولدورم بلدورمات فقط واسه اینه که حاجی بخشیدت که اگه من جاش بودم هزار سال می‌گذشت اینکارو نمی‌کردم ولی چون حاجی کرده به حرمتش می‌گم درسته و حرف رو حرفش نمی‌ارم. ولی زیادم خودتو خسته نکن تا بفهمی چی دارم می‌گم. آخه تو چه می‌فهمی حرمت کوچیک تر بزرگ تری چیه؟! -- بسه!

از صدای محکم حاج صادق امیربهادر که می‌لرزید و قصد حمله به یاشار را داشت از حرکت ایستاد و یاشار زبان به کام گرفت و سر به زیر شد! در بازیگری نظیر نداشت و خوب به چیزی که نبود تظاهر می‌کرد! فریده، زهراسادات، پریچهر و پریزاد همراه فخرالسادات و حوریه داخل حیاط ایستاده بودند و آن‌ها را تماشا می‌کردند! حاج صادق از درگاه فاصله گرفت و در حالی که تسبیحش را میان انگشتانش گرفته بود با اخم ملایمی به آن دو نظر انداخت و خطاب به امیربهادر گفت: از گرد راه نرسیده جوش چپو می‌زنی؟ کی آتیش انداخته به جونت پسر؟!

امیربهادر نفس نفس می‌زد. دستی میان موهایش که از یک سو روی پیشانی‌اش ریخته بود کشید: اینجا یا جای منه حاجی... یا جای این نارقیق! -- امیربهادر؟!

- نمی‌تونم حاجی... به علی قسم همیشه هر کار می‌کنم نمی‌تونم بگذرم! نگاه به ظاهر مظلومش نکن که تا چشمش بهت می‌افته زبونشو قیچی می‌کنه! شنیدی می‌گن یارو از اون هفت خطاست حاجی؟! ایناها... وردسته!

یاشار لب‌هایش را روی هم فشرد و رو به حاج صادق با صدایی که کمی می‌لرزید گفت: می‌بینی دایی جان؟ می‌بینی چیا میگه؟ اما من بازم به دل نمی‌گیرم و هیچی نمی‌گم. می‌دونم خونه‌ات وجب به وجبش حرمت و احترام داره. منم فقط به مهمونم تو این جمع و هیچ ادعایی هم ندارم ولی... ولی پسر دیگه داره زیاده روی می‌کنه حاجی. فقط چون رفتم خواستگاری دختری که اونم خواستگار شه؟! گناه که نکردم حاجی تو یه چیزی بگو!

امیربهادر غیظ کرد و سمتش خیز برداشت: د خبط و خطاست همه‌اش بی وجود... وقتی دل دختره باهات نیست غلط می‌کنی میری خواستگاریش! یه بار جوابت کرد بست نبود؟ بس که پررویی!

یاشار مقابلش گارد گرفت: کی هستی که اینو تعیین کنی؟ تو مگه از دلش خبر داری؟ از کجا می‌دونی جواب منفی میده که واسه.....



امیربهادر بی توجه به مداخله‌ی حاجی با صورتِ سرخ و نبضی که تند می‌زد یقه‌ی یاشار را میان پنجه‌هایش گرفت و فریاد زد: این دختر نامزد منه! من... امیربهادر! روشنه؟ پریزاد مال منه. از الان تا وقتی که چشمت می‌بینم دارم نفس می‌کشم! دور این دختر و نه بلکه دور ناموس منو خط می‌کشی بعد از این. وگرنه به ارواح خاک سداقا قسم که اگه زیر سنگم باشی گیرت میارم لت و پارت می‌کنم! گرفتی نسبتمو باهاش؟ بگو گرفتم تا خففات نکردم!

به قدری تکانش داده بود که یاشار گیج و منگ با تنی سست میان دستان او خشکش زده و مات چشمانش بود. حاج صادق دستش را روی بازوی امیربهادر گذاشت و محکم عقب کشید: ولش کن پسر! این حرفا چیه می‌زنی؟ ولش کن بهت میگم.

پریزاد با ترس و اضطراب شاهد بگو مگویشان بود. وحشت داشت از چیزی که امیربهادر جلوی همه به زبان آورده بود! آن هم در حضور یاشار؟! کم مانده بود از حال بروود وقتی که بهادر با جسارت فریاد زد او ناموس خودش است! چه چیزی می‌توانست تا این حد برایش شیرین باشد و لذتبخش؟! امیربهادر به زور پدرش عقب رفت! و حالا وقتش رسیده بود که بازار لغزخوانی فریده گرم شود! جلو رفت و کنار پسرش که روی تخت نشسته بود ایستاد و با توپ پر رو به حاج صادق گفت: می‌بینی حال و روزمونو؟ چرا جلوی پسر تو نمی‌گیری داداش؟ چه اشتباهی کردی راهش دادی تو این خونه... نگفتم لیاقت نداره؟ با وجود امیربهادر که عینهو نکیر و منکر قرار بعد از این بالا سرمون بمونه دیگه ما هم جرات نداریم به دو قدمی خونه بابای خدایا مرز مون نزدیک بشیم؟! حاجی شما که خام زبون بازیاش شدی حسابی، فقط خدا خودش به دادمون برسه!

حاج صادق که ناراحت بود با اخم زیر لب ذکر «لااله الاالله» خواند و سکوت کرد اما امیربهادر که انگار زبان این جماعت را خوب می‌فهمید با اخم و تخم جواب داد: شرمنده عمه خانم که قبلش حاجی نیومد از شما کسب تکلیف کنه! آخه نه اینکه شما سرت گرم تکلیف دادن به پسر یکی یه دونه‌ات بود این شد که نرسید قاصد خبر کنه!.... ذ آخه چه آشی چه کشکی عمه خانم؟ شما که اون شب تو لواسون جلوی منو گرفته بودی و ورد زبونت ناخلف و حروم لقمه و بی شرف بود و همه رویه جا بستی به ریش ما... تهشم یه سیلی مشتی خوابوندی زیر گوشمون که از صدقه سریت صاف افتادیم رو تخت بیمارستان! شما اون موقع یه نمه وجدان درد نگرفتی اون وقت اینجا وایسادی تا حاجی رو نصیحت کنی؟ بابای خدایا مرز شما واسه ما هم بابا بود. این خونه هم درش به روی همه بازه و من غلط کنم بخوام دیوار بکشم جلو کسی! منتھی مراتب این پسر توفیر داره با بقیه... حق نداره پاشو اینجا بذاره! بذاره من نمیدارم!

فریده که خورش به جوش آمده بود از جواب دندان شکن امیربهادر و می‌دید ۶۷۸ حریف زبان او نمی‌شود نفس زنان با خشم و عصبانیت گفت: چرا یاشار من



نباید پاشو خونه‌ی داییش بذاره؟ چه هیزم تری به تو فروخته که انقدر بی چشم و رویی؟!

-- بیخش که ناامیدت می‌کنم عمه خانم! هیزمای پسر تو رو تو ی جهنم که بندازی آتیش نمی‌گیره بس که ناخالصی داره. جای اینکه «چرا» ش رو از من پرسی بگرد بین کجا کم گذاشتی از تربیت آقازاده تا تهش بشه اینی که با مظلوم نمایی به طایفه رو سیاه کرده و به گمونش که ما از اونا شیم و نمی‌فهمیم پشت سرمون چه خبره! به پسر ت حالی کن که اگه نمی‌گیم و داد نمی‌زنیم تا به گوش همه برسه از جوونمردیمونه نه از جاهلیمون! خیلی دوست داره احترام بذاره؟ اینجا رو اگه مرد حرمت نگه داره مابقیش تقاله ست واسه ما!

و با ابروهای جمع شده از میان جمعی که با حیرت و تعجب نگاهش می‌کردند رد شد و سمت ساختمان رفت. فریده که انگار جای جواب پس گرفتن از او، خودش را در مقابل همه کوچک کرده بود و مثل همیشه امیربهداد کوبنده ترین جوابش را حواله‌ی دشمنانش کرده بود با نفرت قدم برداشت تا چند درشت بارش کند که حاج صادق میان راه بازوی خواهرش را گرفت و تشر زد: راحتش بذار فریده. کش نده بحثو!

فریده با تعجب به برادرش نگاه کرد. شاید فکرش را هم نمی‌کرد که حاج صادق از امیربهداد دفاع کند!

-- یعنی چی داداش؟ ندیدی چیا گفت؟ چجوری می‌تونی از همچین پسر ناخلفی دفاع کنی وقتی حتی نمی‌تونه احترام بزرگترشو حفظ کنه؟!

حاج صادق جدی نگاهش می‌کرد و صدایش ابهت خاصی داشت: حرفاشو زد و منم شنیدم... ولی ندیدم بی احترامیشو به کسی! خواهر و برادریمون سر جای خودش بمونه که خدا رو خوش بیاد. ولی فریده بار آخرت باشه که به اولاد حاج صادق میگی ناخلف! ناخلف بچه‌ای که سر سفره‌ی پدر و مادرش بزرگ نشده باشه و نون حروم از گلوش پایین بره و خلاف و معصیت کنه! امیربهداد راهشو از بیراهه کشیده بیرون و اینبار انتخابش از هر نظر درسته. وقتی یا علی گفتم و دستشو گرفتم قرار نداشتم میونه‌ی راه ولش کنم به امان خدا!

فریده و فخرالسادات با دهان نیمه باز به برادرشان نگاه می‌کردند. کی باورش می‌شد که یک روز حاج صادق با آن همه کینه، اینطور پشتیبان پسرش باشد؟ آن هم امیربهدادی که کم خطا نکرده بود؟! در این میان زهراسادات و پریچهر و پریزاد از دفاع حاج صادق خوشحال بودند. گویی خوش به کامشان نشسته باشد. پاشار که می‌دید اوضاع به نفعش تمام نمی‌شود با لحن آرام که تاثیرگذار هم باشد گفت: گذشته‌ی امیربهداد چی دایی؟ واسه تون مهم نیست؟ اینکه با کیا مرگشته و چکار می‌کرده و....

-- نه!

صدایش آنقدر محکم بود که زیپ دهان یاشار بسته شود. حاج صادق بر آنکه ۶۷۹

نگاهش کند حینی که سرش را خم کرده و به تسبیحش خیره بود با همان لحن گفت: مهم نیست قبلاً چکار می‌کرده... آگه خطا هم بوده الان فهمیده اشتباه کارش کجاست و برگشته. ولی از حالا به بعد مثل سابق حق داره که تو خونه‌ی من بیاد و بره. آزاد بدون اینکه کسی جرات کنه جلوشو بگیره.

و زیر چشمی با همان اخم نگاهی جانب‌ی‌اش را که مثل مجسمه خشکش زده بود انداخت و ادامه داد: بقیه هم مختارن! مهمون توی این خونه احترامش واجبه!

و این یعنی اولویت با امیربهادر است که بماند و اگر یاشار به این «ماندن» اعتراض دارد بداند که حکمش همانی است که امیربهادر گفته بود! «هممان!» وقتی حاج صادق هم پا به خانه گذاشت همه به تبعیت از او پشت سرش رفتند... به جز فریده و یاشار! فریده که از فرط عصبانیت می‌لرزید دستش را جلوی صورت خود تکان داد و با نفس تنگی گفت: وای که از دست اینا دارم سکه می‌کنم یاشار. یه ثانیه هم نمی‌تونم اینجا بمونم. داره نفسم میره! خدایا! و با عجله سمت ساختمان رفت: وایسا چادر و کیفمو بردارم بریم. اینجا دیگه جای ما نیست!

یاشار با حرص چشمانش را اطراف حیاط می‌چرخاند. به صورت خود دست کشید. عرق کرده بود. چشمانش را بست و آب دهانش را قورت داد. باورش نمی‌شد. حاج صادق چطور تا این حد عوض شده بود؟ این همه مدت او و مادرش زیر گوشش از امیربهادر بدگفتند و بهادر را گناهکار نشان دادند... باز هم او را بخشیده بود؟! که برگردند سر خانه‌ی اول؟! این همه زحمت چطور به باد رفت؟! سینه سوخته و پریشان از آنجا بیرون زد و به انتظار مادرش داخل ماشین ماند. فریده از درگاه رد شد و در را محکم بهم کوبید. راه رفتنش همراه با غیظ بود. کنار یاشار نشست و همین که ماشین راه افتاد فریده قدری پر چادرش را جلوی صورتش تکان داد تا خنک شود: دیدی چجوری سنگ رو یخمون کردن این پدر و پسر؟ خونه‌ی بابامو که صاحب شدن و دار و ندارشو گرفتن دستون هیچ... این پسر امیربهادر هم معلوم نیست از کدوم گورستون دره‌ای سر و کلاه‌تر پیدا شده که چهارچشمی حواسشو بده به حاجی و اموالش! دیگه میشه به خنک از اون خونه کشید بیرون تا این مارمولک ور دل داداشمه؟! یاشار پوزخند عصبی زد و گفت: هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه. هر کاری می‌کنم دل

نمیدارم همه چیو صاحب بشه.

-- اون بارم همینو گفتم ولی دیدی که چی شد؟ می‌خوای چکار کنی؟ پسره‌ی من و حاضر عین به توله گرگ هار اومده خونه‌ی باباش. حاجی رسماً ما رو تف کرد بیرون و پسرشو دو دستی چسبید. آبجیم راست می‌گفت. سیب پای درختخودش می‌افته. فکر کردیم هر چی زیر گوشش رجز بخونیم که پسرش ال می‌کنه و بل ۶۸۰ می‌کنه حاجی رو می‌کشیم سمت خودمون ولی می‌بینی که؟ زهی خیال باطل!



آخر همین امیربهادر خان کار خودشو کرد.

و با حرص پشت دستش زد و لب گزید: امان امان امان از اون زبون تند و تیزش که مار بگزه الهی! آگه این شیش متر زبونو نداشت آ الان حاجی تو مشتمون بود! آره خب... آره... منم باشم پشتمو به یه همچین پسری گرم می‌کنم تا آب تو دلم تگون نخوره. امیربهادر مار خورده افعی شده. مو رو از ماست می‌کشه بیرون حالا ببین. تا نبود یه نفس راحتی می‌کشیدیم اما حالا فاتحه‌ی تک تکمونو همین بی چشم و رو می‌خونه!

یاشار سر تکان داد و در حالی که از گفته‌های مادرش تردید پیدا کرده بود گفت: هنوزم دیر نشده. گفتم که برنامه‌ها دارم واسه این شاه پسر! صبر کن مادر من آسیاب به نوبت. به وقتش حاجی می‌فهمه که چه اشتباهی کرده امیربهادر رو راه داده تو خونه اش!

-- ول کن پسر. بذار هر کار دلشون می‌خواد بکنن. تو خودتو قاطی اینا نکن که فردا روز همه چیو هوار کنن سرت. این دختر پریرزاد رو هم فراموش کن. خودم می‌گردم یه دختر واسه ات پیدا می‌کنم عینهو پنجه‌ی آفتاب که دهن همه شون و بمونه و حسرتشو بخورن.

یاشار به سرعت رو ترش کرد: همچین چیزی نمیشه. همه‌ی اونایی هم که امیربهادر گفت بلوف بود تا ما رو بترسونه. نامزدی کجا بود؟ خودم از حاجی پرسیدم گفت قرار پریرزاد تا غدیر جواب بده!

-- ولی امیربهادر هم خیلی مطمئن بود آ پسر. شاید خلوتی خودشون.....  
-- خلوتی کدومه؟ پریرزادو می‌کشم سمب خودم. شاید تا الان هم کشیده شده باشه شما وایسا سر صبر همه چی حل میشه!

فریده مشکوک نگاهش کرد: می‌خوای چکار کنی که اینجوری میگی؟ خدایی نکرده نخوای زور زورکی دختر مردمو عقدش کنی؟ به خدا اینجوری باشه نه من و نه بابات دلمون رضا نیست آ یاشار. گفته باشم.

یاشار لبخند زد. به حدی مطمئن که شک را از دل مادرش گرفت: نگران نباش. پریرزاد با پای خودش میاد طرفم. با رضایت خودش بهم «بله» رو میده! اون موقع می‌بینی چجوری روی این پسر کم میشه!

-- همه‌ی این کارا رو می‌کنی که روی امیربهادر کم شه یا واقعا پریرزاد رو می‌خوای؟!

یاشار مکث کرد. سری جنباند و گفت: خواستن که معلومه می‌خوام. اما خب... تازه فهمیدم نقطه ضعف امیربهادر چیه. به نظرت میام سرسری ازدستش بدم؟ با یه تبر دو نشون می‌زنم. هم پریرزاد مال خودم میشه... هم امیربهادر رو از بازی میندازم بیرون. جوری که نفهمه از کجا خورده!

فریده نفسش را بیرون داد و نگاهش را از او گرفت: هر کار می‌خوای بکنی بکن ولی آخرش رسواییش بمونه واسه اونا نه ما. خیلی دلم می‌خواد باشم و ۶۸۱



روزى رو بينم که حاجى از حرفش برگشته و زهرا به هواى پسرش داره خون گريه مى کنه.

ياشار که عميقا در فکر بود آن هم افكارى شوم و منحوس سرى تكان داد و حينى که به جاده نگاه مى کرد گفت: اونم ميشه فقط صبر کن. اميربهادر زيادى داره موى دماغمون ميشه. بايد کند و انداختش دور. تا اون هست نه من و نه تو نمى تونيم به اون خونه و مخصوصا حاجى نزديک بشيم. اميربهادر خيلى زرنگه. باد به گوشش برسونه که چه خبره اون وقت...

-- خدا نکنه پسر. همينجورى هم نمى تونيم از پس زبونش بر بيايم وای به روزى که بفهمه چه خوابى واسه اون خونه و حاجى ديديم. من تا حتمو از اينجا نغيرم و لشون نمى کنم. کم ناتنى بودنمو زدن تو سرم؟  
-- هم اون... هم حرفاى امروز اميربهادر و حاجى... پيش من بى جواب نمى مونه!

فريده در سکوت بيرون را نگاه مى کرد آن هم با ابروهاى درهم و عصبى! و ياشار در فکر اين بود که چطور اميربهادر را دست به سر کند؟ از جانب پريزاد تقريباً خيالش راحت بود اما باز هم بايد پياز داغش را بيشتري کرد. پريزاد با وجود يک چنين ترسى محال بود که به اميربهادر جواب مثبت بدهد! اما اگر هردويشان با هم عليه ياشار متحد شوند؟ اگر پريزاد همان راهى را انتخاب نکند که ياشار پيش رويش گذاشته بود؟

در اينصورت فقط يک راه باقى مى ماند... که هردويشان را از بازى حذف کند! اگر پريزاد براى سرکوب کردن اميربهادر به کارش نيايد، او هم احاسرا نادیده مى گيرد... و يا حتى مى کشد! مگر نبايد گاهى اهداف کوچک تر را فدای هدف هاى بزرگ تر کرد؟!



اميربهادر داخل مهمانخانه نشسته بود. پريچهر و پريزاد رو به رويش و حاج صادق کنارش بود. فخرالسادات که تازه همراه زهراسادات وارد هال شده بود کنار آن ها نشست و گفت: فريده با اوقات تلخى رفت داداش. به نظرم به کم تند رفتى.

حاج صادق جدى نگاهش کرد: چه تند رفتنى؟! هر چيزى راه و رسم خودشو داره.

-- ناراحت نشو داداش. من بد هيچ کدومتونو نمى خوام. اما خب ياشار هم گناه داشت بچه!

اميربهادر بى هوا پوزخند صدا دارى زد که همه ي نگاه ها سستش کشيده شد. نگاهش را اطراف اتاق چرخاند و دستى به دهان و چانه ي خود کشيد. زير لب ۶۸۲ چيزهاى نامفهومی را نجوا مى کرد. پريزاد بى اختيار لبخند زد. مى دانست که

در این حالت امیربهادر به شدت میل به این دارد که حرصش را یک جوری با غرولندهایش خالی کند ولی حالا که می‌دید راهی برای تخلیه‌ی عصبانیتش ندارد این چنین به خودخوری افتاده بود. همان لحظه حوریه با لیوان شربت وارد مهمانخانه شد. و جای اینکه سینی را اول جلوی حاج صادق که بزرگ تر است بگیرد به عمد آن را مقابل امیربهادر گرفت. بهادر که به هیچ وجه انتظار او را نمی‌کشید و نگاهش به پنجره بود با قرار گرفتن حوریه آن هم جلوی چشمانش سرش را کمی بالا آورد و نگاهش کرد. حوریه با لبخند ملیح و زیبایی نگاهش را از نگاه او گرفت: بفرمایید پسردایی! می‌گن اینجور مواقع واسه عصبانیت خوبه! به دنبال این حرف لبخند مرموز و پرسپاستی روی لب‌های فخرالسادات جای گرفت و به همان سرعت هم از شنیدن جمله‌ی حوریه، پریزاد پکر شد و ابروهایش را جمع کرد. از این خودشیرینی‌های دخترانه هیچ خوشش نیامده بود. مخصوصا که می‌دانست عمه‌ی امیربهادر دخترش را برای او در نظر گرفته است. حسادت به قلبش چنگ زد وقتی امیربهادر با آن لبخند کج دستش را پیش آورد و لیوان را از داخل سینی برداشت. اما دخترک احساساتی و رنجور چه می‌دانست که امیربهادر در دل می‌گوید «اونی که گفت اینجور مواقع شربت افاقه‌ی عصبانیت غلط کرد با قاصدش!» اما روی زیان چیزی نگفت و حوریه سینی را سمت حاجی گرفت: بفرمایید دایی جون!

حاج صادق با لبخند دستش را پیش برد و لیوان را برداشت: دستت درد نکنه دایی. خدا خیرت بده که به موقع آوردی! امیربهادر جرعه‌ای از شربتش نوشید: انگار حاجی بیشتر از من به شربت درمانی نیاز داشته!

همه خندیدند به جز پریزاد! حاج صادق چپ چپ نگاهش کرد و جدی گفت: بس که حرف زدم گلویم خشک شد و زبونم چسبید به فکم! فخرالسادات چشم و ابرویی آمد: والا داداش پسر که هزار ماشاالله بیشتر زبون ریخت. حوریه هم فهمید و شربت آورد. بخور پسر... شربتایی که دختر من درست می‌کنه حرف ندارن! دستشم سبکه!

امیربهادر خونسرد لیوانش را بالا آورد و گفت: والا شربتو که کارخونه زحمت کشیده... آبشم که سازمان آب! یحتمل از تو یخچال برداشته دیگه کجاش هنر دست دختر عمه ست عمه خانم که ما ذوق کنیم واسه..... -- امیربهادر؟! --

امیربهادر از صدای حاج صادق ناچار به سکوت شد. پریزاد برای اینکه نخندد لبش را محکم روی هم فشار داد و سر به زیر شد. چون اگر نگاهش به صورت امیربهادر می‌افتاد هم بی برو برگرد می‌خندید. صورت فخرالسادات سرخ بود و حوریه عین خیالش هم نبود که امیربهادر چه می‌گوید. کنار مادرش نشست: کاری که نکردم. حق با پسر دایی مامان. نوش جونت پسردایی.



امیربهادر یک تـای ابرویش را بالا برد و نیم نگاهی به او انداخت. دخترک عقلش پاره سنگ می‌برد؟! مادرش طبیعی ترین واکنش را نشان داده بود اما خودش...

توجهی نکرد و همان لحظه نگاهش به پریزاد افتاد. همزمان بهادر لیوانش را بالا برد تا جرعه‌ای دیگر بنوشد که متوجه شد هیچ لیوانی مقابل پریزاد نیست. لیوانش داخل سینی مانده بود. ظاهراً برنداشته بود.  
-- چرا نمی‌خوری؟!

پریزاد که توقع نداشت او را مخاطب قرار دهد با تعجب نگاهش کرد: میل ندارم! مرسی!  
اما امیربهادر راحت بود! این راحتی‌اش به مزاج فخرالسادات و دخترش خوش نیامد!  
-- تعارف می‌کنی؟  
- نه!

-- می‌خوای از این بخور!  
و لیوان خودش را سمت پریزاد گرفت! هر چند دستش به او نمی‌رسید. پریزاد کمی سرخ و سفید شد و با لبخند سر به زیر انداخت که حاج صادق بار دیگر پسرک تخش را صدا زد! امیربهادر نگاهش کرد و گفت: حاجی جان دیکته که نمیگی هی پشت هم اسم ما رو صدا می‌زنی. خب دختره خجالت می‌کشه بر که نگاهش می‌کنین.

حاج صادق دستی به محاسن خود کشید و گفت: الله اکبر! خجالت رو تو باید بکشی که جلوی بزرگ تـرت از این حرفا می‌زنی.  
-- خجالت نداره که! نامزدمه.

-- باز گفت نامزد! چرا دخترِ طفل معصوم رو اذیت می‌کنی؟ قرار شد عید غدیر جوابتو بده.

-- مسابقه‌ی «از قربان تا غدیر» راه انداختی حاجی؟ من همینجوریشم دل تو دلم نیست تا بخوام جواب بگیرم ازش بعد تو این همه فاصله انداختی وسط؟ حاج صادق چیزی نگفت و فخرالسادات با لبخندی مصلحتی جواب داد: پـرم باباتم حق داره. زن گرفتن که به همین راحتی آ نیست. مردم دخترشونو دوست دارن هول نمیشن که سریع شوهر بدن. تو هنوز مونده تا این چیزا رو بفهمی.  
امیربهادر خیلی راحت به پریچهر اشاره کرد: نقل این صحبتا نیست اینجا. همه همدیگه رو خوب می‌شناسیم. من «بله» رو از مادرزنم گرفتم. فقط مونده پریزاد که اونم به وقتش!

فخرالسادات سکوت کرد. آن هم اجباری! حوریه با حسادت مشهود به پریزاد نگاه می‌کرد که آرام کنار مادرش نشسته و به امیربهادر خیره بود با آن زبان ۶۸۴ پرشیطنتش. اینطور که امیربهادر برای این دخترک بال بال می‌زد، واضح بود



که خاطرش را می‌خواهد و به این ازدواج اصرار دارد. اما با همه‌ی این‌ها حوریه چشمش به دنبال امیربهادر بود و نمی‌توانست فکر او را از سر بیرون کند. پریچهر که به شیطنت‌های بهادر همراه زهراسادات می‌خندید خطاب به او گفت: ان شاء الله پریزاد هم فکراشو می‌کنه و همون تاریخی که حاج آقا گفتن جواب میده. تو هم یه کم آروم بگیر پسرم چه عجله‌ای داری اخه؟! امیربهادر سری تکان داد و لیوانش را کنار پایش روی زمین گذاشت و زیر لب گفت: یه کدومتون اگه جای من بودین اون موقع می‌گفتم دردمو! اما حیف که نیستین و نمی‌فهمین من چی میگم!

— چیزی گفتمی پسرم؟! —

امیربهادر به پریچهر نگاه کرد و لبخند زد: فردا که جمعه ست شام مهمونی من! همه بیان... عمه خانم شما رو هم گفتم.

فخرالسادات با لبخند گفت: خیره پسرم. این از کجا در اومد؟! —

خیرش به همون شامی که من دارم بعد صدسال میدم. کم چیزیه؟! —

همگی خندیدند و پریچهر گفت: بذار با وحید یه مشورتی بکنم خبرشو بهت میدم پسرم. ما هم دیگه باید رفع زحمت کنیم. پروانه رو هم گذاشتم خونه‌ی خواهرم باید بریم دنبالش.

و همراه پریزاد از جای بلند شد که همگی ایستادند و امیربهادر حینی که به پریزاد زل زده بود گفت: تعارف نداریم. شماها که نباشین به بقیه هم شام نمیدم. این از این!

صدای اعتراض‌ها بلند شد که امیربهادر خندید. زهراسادات گفت: بمونین پریچهر جون. میگیم آقاوحید هم پروانه رو برداره و بیاد همینجا. — نه قربونت برم به حد کافی زحمت دادیم... خدا قبول کنه حاج آقا ان شاء الله به عمر با عزت بهتون بده!

— ممنونم پریچهر خانم... زهرا هم راست میگه شام می‌موندین بهتر بود. — می‌دونین که ما و شما تعارف نداریم با هم حاج آقا ولی بمونه ان شاء الله واسه به شب دیگه.

همگی از مهمانخانه بیرون رفتند و پریزاد که کیفش را برمی داشت آخر از همه راه افتاد. امیربهادر به عمد عقب ماند که با او تنها شود. شاید فقط چند قدم با بقیه فاصله داشتند که امیربهادر آهسته خم شد و از پشت سر زیر گوش پریزاد گفت: آهای بلای جون! یه کاری کن قرار فرداشب اوکی شه! همه‌اش واسه خاطر اینته که بتونم راحت بینمت پس نه نیامی فهمیدی؟! —

و سرش را عقب برد. پریزاد لبخند زد و به آرامی جواب داد: حالا تا بینم چی میشه! قول نمیدم.

اخم شیرینی تحویش داد: حالا بینم چیه؟! نگرفتی انگار. گفتم «باید»! — چرا زور میگی؟! —

امیربهادر لبخند زد و به پریزاد که قصد داشت از درگاه رد شود نگاه کرد:  
از دست تویی که نمی‌دونم بالاخره باید «بلای جونم» صدات کنم یا «جان و  
جهانم»؟!

پریزاد با گونه‌های گلگون سمتش چرخید و دستش را به درگاه گرفت که  
امیربهادر با همان لبخند و نگاه گیرا خیره به چشمان او زمزمه کرد: دِ آخه  
خودت بگو! مگه داریم دختر همسایه به این لامصبی؟  
پریزاد بی توجه به آن‌هایی که داخل حیاط ایستاده بودند و حرف می‌زدند در  
هوای یار مانده و لذت می‌برد از نجوایش! لبخند زد: همونجور که نداریم پسر  
همسایه به این پررویی؟!

امیربهادر چشمک زد: نگفتم بهت که «مرد» ذاتا باید پررو باشه؟  
پریزاد خندید. مادرش صدایش زد. تکان خفیفی خورد و لب‌گزید و فوری از  
درگاه رد شد. امیربهادر به دستپاچگی پریزاد لبخند زد و همانطور که با شیطنت  
نگاهش می‌کرد پشت سرش بیرون رفت.

بعد از رفتن پریزاد و مادرش، امیربهادر موتورش را که جلوی در گذاشته بود  
داخل آورد و گوشه‌ی حیاط پارک کرد. همان موقع بهنام با سبد خالی که در  
دست داشت پا به حیاط گذاشت. در را که بست چرخید و با دیدن امیربهادر  
کنار موتورش پوزخند زد. بهادر همانجا ایستاده بود و کف دستش را روی کیلومتر  
شمار موتور می‌کشید. صدای بهنام را شنید: سلام. تو هم که اینجا یی؟!  
امیربهادر کمی سرش را بالا گرفت و زیر چشمی با اخم نگاهش کرد: علیک!  
می‌بینی که؟!

-- چیه؟ قبلا کلاهتَم می‌افتاد تو این خونه رغبت نمی‌کردی بیای برداری! اما  
حالا...

- اما حالا راحت میام و میرم و عین خیالم نیست تا کور کنم چشم اون  
جماعتی رو که نمی‌تونه ببینه! افتاد؟

فک بهنام از عصبانیت سفت شد: هرکی تو رو توی این خونه بخواد از رو  
سادگیش که فکر می‌کنه آدم شدی! اما ببین منو... من نمی‌خوام! نمی‌خوام تو رو  
دم به دم اینجا ببینم.

امیربهادر لبخند زد. کف دستانش را روی هم سایید به طوری که انگار خاک  
آلود شده باشد. سمت بهنام رفت و پنجه‌هایش را جایی بالای کمر بند خوه  
گذاشت. نگاهی آرام به چشمان عصبی برادرش انداخت: من و تو از به جونیم...  
از به خون. ته تهر از هم «رو» بگیریم، دست همو ول نمی‌کنیم. حالا تو منو ببین  
بهنام... اون که فکر کردی برادر دونه پشتت وایساده و زیر گوشت رجز خونده  
تا اینجوری بخوای برادر کشی راه بندازی آخرته همه‌ی نامرداست. بهتر اعتماد  
نکن. عاقبت نداره داداشم. از ما گفتن!

۶۸۶ و دستی روی شانه‌ی بهنام که با اخم نگاهش می‌کرد زد و خواست از کنارش



رد شود که گفت: از کی داری حرف می زنی؟!

امیربهادر پشت به او نیشخند زد: میگن حرفو بزنی بنداز وسط صاحبش میاد بر می داره! تو هم گرفتی کیو میگم پس لازم نیست بشکافم واسه ات! قدم برداشت. بهنام پشت سرش راه افتاد: منظورت به یاشار آره؟! اون بیچاره هیچی از تو به من نگفته! توهم زدی باز! - اوکی. مام باورمون شد. خوش باش!

-- امیربهادر حرص منو نیار بالا. یه نگاه به خودت و کارایی که کردی بنداز بعد این و اونو مقصر کن.

جلوی در ایستاد و حینی ک دمپایی هایش را در می آورد دستش را به دیوار گرفت و به بهنام نگاه کرد: هر خلافی... هر گناهی... هر اشتباهی که کردم و نشسته تو اون مغز پوکت تمومش مال خودمه. مال من می فهمی که؟! مگه نمیگی حکمش جهنمه؟ باشه داداشم ما همچنان نفر اول صف وایسادیم... مجازاتشم می کشیم جاش باشه توبه هم می کنیم، دیگه مشکل کت چیه؟!

بهنام غیظ کرد. صدایش را پایین آورد و گردن کشید سمت برادرش: مشکل من خود تویی امیربهادر. تو که فکر می کنی عقل کلی و بقیه خر و نفهم! چی خوندی زیر گوش حاجی؟ لابد فردا پس فردا هم میای ور دستش و به قول خودت دفتر و دستک اون حجره رو هم می کشی جلوتو آش با جاش میره تو شیکم حضرت آقا آره؟!

امیربهادر که می دانست درد بهنام از «حسادت» است و اینکه بازگشت بهادر را یک جورایی به ضرر خود می دید، به همه ی حرف های تند و زننده ی او جای حرص و جوش فقط لبخند زد. خونسردی اش کفر بهنام را بالا آورد و امیربهادر گفت: جون من از بیرون اینجوری به نظر میاد؟!

بهنام از سوال او تعجب کرد اما چیزی نگفت و امیربهادر ادامه داد: هنوز عقلم سر جاشه. به خود حاجی هم گفتم که اونورا پیدام نمیشه. من کار و بار خودمو دارم و نیام همه رو روی حساب هیچ و پوچ به باد بدم. آگه هم برگشتم اول به لطف حاجی بوده و بعدم به خاطر پریزاد که شرط کرد اختلافاً رو بذارم کنار. نه واسه پول بابام اومدم... نه ارث و میراث. ایشالا که صد و بیست سال عمر هر دوشون باشه ولی هر چی هم آخرش ته پیاله موند باشه واسه خودت... ما بخیل نیستیم داداشم! شکر خدا چهارستون بدنم سالمه، کار می کنم خرجمو در میارم باکم و زیادشم می سازم. حداقلش خیالم راحت که مردی و جوونمردی و برادریمو به یه مشت نارفیق نباختم و شب بدون عذاب وجدان سرمو میذارم رو بالشت. روشن شد واسه ات؟

بهنام در حالی که که از درون آتش گرفته بود و رنگ صورتش به سرخی می زد، نگاهش مات و مبهوت روی چهره ی آرام امیربهادر مانده بود و حرکتی نمی کرد. امیربهادر بشکنی جلوی چشمانش زد و گفت: میگم روشنه؟!



بهنام تکان خفیفی خورد. دندان‌هایش را روی هم فشرد و با صدایی گرفته جواب داد: تیکه انداختنات تمومی ندارن نه؟ به در میگی که دیوار بشنوه... دارم برات بهادر... دارم برات!

امیربهادر خندید. حینی که از کنارش رد می‌شد پشت انگشتانش را به نرمی تخت سینه‌ی برادرش زد: بیار برام. بدم بیار برام... از دست تو بگیرم بعض دشمنه قسم خورده ست! برو به آب بزن به صورتت! انگار جای اینکه روشن شی و بفهمی حرفمو، زدم به کل سیم پیچیتو داغون کردم. تا اتصالی نکردی به فکری کن واسه خودت. آ ماشاالله!

و تک خنده‌ای کرد و سری به شوخی جنباند و پشت به او وارد آشپزخانه شد. بهنام با تنی لرزان از فرط خشم ایستاده و دسته‌ی سبد را در دستش می‌فشرد و رفتنش را تماشا می‌کرد. نفس زنان زیر لب غرید و سبد را با حرص همانجا رها کرد و سمت اتاقش قدم تند کرد. با کوبیده شدن در اتاق، زهراسادات که داخل آشپزخانه بود از ترس «هعی» گفت و سرش را بلند کرد: مردم خدایا! این بچه چشه؟ چرا در و دیوارو می‌کوبه تو هم؟!

امیربهادر در یخچال را باز کرد و یک خوشه انگور که شسته و تازه داخل ظرف بود برداشت. دانه‌ای در دهان انداخت. سرش پایین بود: رم کرده. افسارش دست حاجیه. بگو بکشه درست میشه!

-- الله اکبر! یه دور از جون بگو پسر! حوریه لبخند زد. همانطور که بشقاب‌ها را دستمال می‌کشید چشم از بهادر نمی‌گرفت. فخرالسادات همراه حاج صادق داخل مهمانخانه نشسته بودند. امیربهادر که از شیرینی بیش از حد انگور لب‌هایش جمع شده و اخم‌هایش را در هم کشیده بود چشمانش را باریک کرد و سر تکان داد: دور از جون کی خانم سادات؟!

-- بهنام دیگه!

- چرا؟!

-- وا...

- وا نداره مادر من! پسرِت رسماً رد داده! جای اینکه به فکر درس و دانشگاهش باشه چسبیده تنگ اون یاشار نمک به حروم!

-- خب یاشار هم پسر عمه‌اش و هم دوستش. چه اشکال داره بره پیشتر!

-- استغفرالله! امیربهادر؟!

مشتی انگور در دهان ریخت و همه را یک سوی لپش جای داد و حینی که چشمانش را از شیرینی بیش از حد آن می‌بست و باز می‌کرد سر بالا انداخت

ذکری که داری می‌خونی ذکر مصیبت! توش خیر و خوشی پیدا نمیشه وقتی ام ۶۸۸ یاشار وسط باشه!... ای لامصب...

حوریه سر به زیر خندید و زهراسادات از تیکه‌ی آخر بهادر چشمانش گرد شد: چیه؟!

امیربهادر سمت سینک چرخید و همانطور که لیوان را از جای ظرفی بر می‌داشت و از آب پر می‌کرد با صدای خش داری گفت: لامصب زیادی شیرین بود. می‌زنه گلو رو!

و آب را لاجرعه سر کشید. زهراسادات با لبخند نگاهش می‌کرد: وقتی هول بزنی همین میشه!

امیربهادر لیوان را داخل سینک گذاشت و حینی که پشت دستش را روی لب‌هایش می‌کشید به لبه‌ی کابینت تکیه داد. حوریه که حواسش پرت او بود با همان لبخند پرسید: همیشه از همین تیکه کلام استفاده می‌کنی پسر دایی؟!

امیربهادر نیم نگاهی به او انداخت: کدوم؟!

حوریه شانه‌ای بالا انداخت: همون که آخرش گفتی!

امیربهادر کمی فکر کرد و گفت: «لامصب» میگی؟!

حوریه سرش را تکان داد. امیربهادر نیشخند زد و نگاهش را گرفت و دستانش را روی سینه جمع کرد. ناخودآگاه یاد پریزاد افتاده بود: آگه خیلی بخوامش آره! حوریه محو او بود: آگه خیلی بخوامش؟!

نگاه امیربهادر به دستان مادرش بود که بشقاب‌ها را از حوریه می‌گرفت و با ظرافت روی هم می‌گذاشت. در همان حال جواب دخترک را داد: هر کی به جور می‌گه، منم اینجور! چرا پرسیدی؟!

حوریه که کمی دستپاچه بود از سوال امیربهادر، با لبخند سری جنباند و نگاهش را پایین انداخت: همینجوری. آخه به نظرم جالب اومد. یه جوری اداش می‌کنی که... اصلا ولش کن. بفرما زن دایی اینم آخریش.

-- خدا خیرت بده دخترم. دستت درد نکنه.

-- من که کاری نکردم.

زهراسادات لبخند زد: ان شاءالله عروسیت جبران کنیم عزیزم.

لبخند روی لب‌های حوریه رنگ گرفت: مرسی زن دایی!

و نگاهش را جانب امیربهادر کشید و وقتی او را سر به زیر دید زیر لب «با اجازه‌ای» گفت و از آنجا بیرون رفت. زهراسادات نظری کوتاه به چهره‌ی پسرش انداخت. امیربهادر نفسش را فوت کرد و با خستگی تکیه‌اش را از کابینت گرفت. خطاب به مادرش گفت: من دیگه میرم خانم سادات. کاری نداری؟!

-- کجا پسرم؟ شامو بمون!

-- خسته‌ام. میرم یه کم استراحت کنم.

-- فردا جمعه ست مغازه هم که نمیری. بمون امشب. برو تو اتاق خودت استراحت کن.

-- خونه‌ی خودم راحت تره. بمونم اینجا بهنام لج می‌کنه از اتاقش بیرون نیاد. ۶۸۹



ساکت هم که نمی‌شینه یه جا! آخرش یه چیزی اون می‌گه و دو تا من تحویل میدم باز جنجال میشه. بی خیال مادر من برم بهتره!  
 زهراسادات با ناراحتی گفت: نمی‌دونم چرا همچین می‌کنه. اصلاً یه مدته از این رو به اون رو شده.

- چطور؟! -

-- شباً دیر میاد خونه. روزا هم به زور حاجی پا میشه میره حجره. از ساعت چهار بعداظهر تا شب معلوم نیست چکار می‌کنه. به من و حاجی می‌گه با دوستام درس می‌خونم ولی... چی بگم؟  
 امیربهادر مشکوفانه نگاهش کرد: کاری کرده که بهش شک کنی؟ هر چی که باشه!

-- گوشیش زیاد زنگ می‌خوره. شباً هم که دیر بر می‌گرده خونه. حاجی هم باهاش حرف زده منتهی بهنام حتی به روش نمیاره. بعدم میره تو اتاقش و بیرون نمیاد. میگم مادر... نکنه خدایی نکرده زبونم لال بچه‌ام معتاد شده باشه؟!  
 امیربهادر واژه‌ی «معتاد» را که از مادرش شنید پوزخند صداداری زد و سرش را بالا انداخت: نه! نه بابا! درسته شعورش زیر خط فقره ولی دیگه اونقدرام دستش تنگ نشده. یعنی اینجوری واسه‌ات بگم غلط کرده بره رد این گوه خوردنا!  
 -- میگی چکار کنیم؟ حاجی هم دیگه حریفش نیست. می‌ترسم روشن به هم باز شه!

امیربهادر کمی نگاهش کرد. بعد از مکث کوتاهی گفت: خودم یه کاریش می‌کنم. شما نگران نباش. به حاجی هم نمی‌خواد چیزی بگی.  
 نور امید در چشمان مادرش درخشید. لبخند زد: اینکارو می‌کنی عا در؟ الهی خدا عمرت بده.

- حلش می‌کنم. غصه‌ات نباشه.

-- تو پاره‌ی تنمی می‌تونم بهت رو بندازم. جز تو به کی می‌تونم بگم؟ اگه باد برسونه به گوش غریبه‌ها رسوای عالم و آدم میشیم.  
 امیربهادر سوئیچش را از جیش بیرون آورد. همانطور که در دستش تکان می‌داد با اخم کمرنگی گفت: رسوایشو میذارم واسه اونایی که به این بچه هم رحم نکردن و دارن بد بازیش میدن.

زهراسادات با تعجب پرسید: کیو میگی؟!

امیربهادر زیر چشمی نگاهش کرد. با قدم‌های کوتاه از آشپزخانه بیرون رفت: جماعت نامرد! من میرم... ولی کارم داشتی زنگ بزن.  
 -- خدا پشت و پناهت پسرم.

بهادر جلوی مهمانخانه ایستاد و رو به پدرش گفت: خداحافظ حاجی!  
 حاج صادق نگاهش را از خواهرش گرفت و جانب او انداخت: داری میری؟  
 ۶۹۰ شام بمون.



-- به کاری دارم باید برم. قرارِ فرداشبم هر وقت خاله پریچهر گفت اوکی می‌کنم خبرشو میدم.  
 فخرالسادات با حسادت لبخند زد: وا! پس یه بارکی بگو به خاطرِ گلِ روی اوناست که قراره دعوتمون کنی عمه جون!  
 امیربهادر با لبخندی پرشیطننت نگاهش را سمتِ او کشید: ای والله عمه خانم. از کجا فهمیدی؟  
 لبخند روی لب‌های فخرالسادات خشکید. چشم و ابرو آمد و نگاهش را گرفت: بر شیطون لعنت!  
 امیربهادر تک خنده‌ای کرد و برای حاجی که لبخندِ محوی روی لب داشت سری تکان داد.  
 از خانه بیرون زد. مادرش با یک ساک پارچه‌ای کوچکی پشت سرش بود: اینو ببر خونه گرم کن بخور. از غذای ظهر که گذاشته بودم کنار.  
 -- بی خیال! از بیرون یه چیزی می‌گیرم.  
 -- غذاهای بیرون به چه دردی می‌خوره مادر؟ بگیر بهت می‌گم.  
 و آن را به زور دستش داد. امیربهادر خندید: دستت درست خانم سادات!  
 -- نوش جوننت.  
 سمت موتورش رفت و تاکید کرد: اگه خاله پریچهر زنگ زد جلدی خبرم کن.  
 منتظرم.  
 زهراسادات لبخند زد! خوب می‌دانست اصرارِ پدرش تنها به خاطرِ دیدن پریزاد است.



انگشتش را با استرس دور انگشتش می‌کشید و به مادرش نگاه می‌کرد. چیزی نبود که از چشمش پنهان بماند. پدرش جلوی تلویزیون نشسته و فوتبال تماشا می‌کرد. صدای گزارشگر بلند بود. و در این میان فقط پریزاد بود که به صدای زیاد آن هیچ اعتراضی نداشت. پریچهر استکان‌ها را از جای آلبالویی و خوش رنگ پرکرد و آن‌ها را روی میز گذاشت: ببر پیش بابات منم الان میام.  
 پریزاد آب دهانش را فرو داد: م... مامان؟!  
 پشت به او روی کابینت را دستمال می‌کشید: جانم؟  
 -- ای... اینو.. دیدی؟!  
 پریچهر برگشت و با تعجب پرسید: چیو؟!  
 و نگاهش به دست پریزاد افتاد که به عمد جلو برده بود تا مادرش آن تاج کوچک و زیبا را در انگشتش ببیند! پریچهر یک تای ابرویش را بالا انداخت و لبخند زد: ای جان چه بامزه ست. تو که از اینجور چیزا زیاد داری دخترم حالا واسه چی نشون من مده؟!  
 ۶۹۱

حق داشت تعجب نکند. پریزاد به انگشترهای بدل و پر زرق و برق علاقه داشت! ولی این که بدل نبود...

- چیه... چیزه... ط... طلاست!

پریچهر ماتش برد. با ابروهای بالا پریده نگاهش را از چشمان پریزاد به روی دستش انداخت. جلو رفت و میز را دور زد: طلاست؟! کی خریدی؟! از کجا؟! و دستش را گرفت و بالا آورد. دقیق نگاهش کرد. پریزاد لب گزید: می... می ترسم بگم... دعوام... کنی!

پریچهر بی اختیار به لحن دخترش لبخند زد: وا! واسه چی دعوا کنم؟ حتما تعویض کردی دیگه. این همه پول که نداشتی بخری!

از دهانش پرید: امیربهادر...

پریچهر لبخندش را به آرامی جمع کرد: امیربهادر چی؟!

- اون... اون بهم... یعنی...

و نقشش را کلافه بیرون داد: به زور... دس... دستم کرد.

پریچهر به صورت مضطرب و رنگ پریده ی دخترش خیره بود: کی؟!

- ... امروز!

-- گفتی میرم باغ انگور که حرف بزنیم... ولی حالا با انگشتر...

- به... به خدا یه... یه دفعه ای شد! حرف... زدیم ولی... امیربهادر...

-- آروم باش پریزاد. چرا باز لکنت گرفتی؟ من که کاریت ندارم دخترم داریم حرف می زنیم. آگه به امیربهادر اعتماد نداشتم نمیداشتم بری ببینیش. اون روز تو لواسون ازش قول گرفتم و مرد و مردونه قول داد که اذیت نکند. ولی اخه این بچه چشه؟! چرا انقدر عجله داره؟!

پریزاد سکوت کرد. خودش هم نمی دانست که عجله ی امیربهادر از سر چسبنا شاید هم وحشت و دودلی پریزاد را حس کرده باشد. بغض کرد و پریچهر پرسید: چرا الان بهم گفتی؟

پریزاد از سوالش یکه خورد!

-- می تونستی نگي و نگاهش داری تا وقتی که نامزد شدین. واسه چی خواستی من بدونم؟!

به هیچ وجه توقع چنین عکس العملی را از جانب مادرش نداشت. سرش را پایین انداخت و دستش را از دست پریچهر بیرون کشید. پریچهر لبخند زد اما لعش محکم بود و جدی! پریزاد را معذب دید و از دل او جواب خودش را داد چون می خواستی درش نیاری. احتمالا ازت قول گرفته که اینکارو نکنی درسته؟ اما چون می دونستی من می فهمم یا شک می کنم گفتی که حقیقتو بهم بگی تا عذاب وجدان نگیری. آره پریزاد؟!

با دهان باز به صورت مادرش زل زده بود. پریچهر ذهنش را می خواند؟!



گونه‌اش را نرم کشید: من مادرتم. مگه میشه دختر خودمو نشناسم؟ انقدر می‌فهممت که بدونم بد و از خوب تشخیص میدی و کاری نمی‌کنی شرمندگیش واسه‌ام بمونه. ولی به نظرم حاجی اشتباه کرد روزشو انداخت واسه عید غدیر! این امیربهادری که من می‌بینم از بس عجوله اون تاریخ جای اینکه بیاد ازت جواب بگیره کوچه رو ریشه می‌کشه و چراغونی می‌کنه و عاقد میاره تو رو می‌نشونه پای سفره‌ی عقد و میگه بگو «بله» رو! یه دماری از این پسر در بیارم! حالا ببین!

پریزاد از فرط خنده سرخ شده بود: خودمم به همین فکر کردم. می‌ترسم اینکارم بکنه!

پریچهر اخم کرد: غلط کرده. حریف من که نمیشه. دمشو می‌چینم پسردهی سرتقوا!

پریزاد خندید: همچین دامادی بایدم همچین مادرزنی داشته باشه. مگه نه؟! پریچهر با خنده سر تکان داد: اینجور که بوش میاد انتخابتو کردی. اون که شد داماد و منم مادرزن. خدا بقیه اشو به خیر کنه!

پریزاد لبخندش را جمع کرد و کمی هول شد: نه خب... همینجوری گفتم. آخه نه اینکه هی به شما میگه مادرزن! واسه همون منم...

— باشه نمی‌خواد توضیح بدی. خودم فهمیدم چی شد. پاشو تا جای سرد نشده بیر تو هال... بجنب!

— مامان؟!

— دیگه چیه؟!

— از دستم که ناراحت نشدی؟

پریچهر لبخند زد و سینی را سمت دخترش سُر داد: آگه بهم نمی‌گفتی ناراحت می‌شدم. پاشو اینا رو ببر!

لبخند بزرگی روی لب‌های پریزاد نشست. بلند شد و گونه‌ی مادرش را بوسید: الهی قربونت برم که انقدر خوبی تو! فرشته‌ای فرشته!

پریچهر با خنده او را پس زد: بسه دختر. بزرگ شدی اما هنوز مثل بچه‌ها رفتار می‌کنی. این پسرده رو هم خودم درستش می‌کنم. دعوتمون گرفته بود واسه شام. به بابات که گفتم قبول کرد منتهی میندازمش واسه یه شب قبل عید غدیر تا اون باشه اینجوری خودسری نکنه.

پریزاد اعتراض کرد: ا مامان؟ به خدا گناه داره.

— خب داشته باشه. امیربهادر رو فقط اینجوری میشه تنبیهش کرد. چه معنی داره که بدون اجازه از اینکارا می‌کنه؟ همین که گفتم، حرفم نباشه. بیر سینی رو! و خودش ظرف میوه را برداشت و جلوتر از پریزاد بیرون رفت. نفس عمیق کشید. سینی را برداشت. قلبا دوست داشت فرداشب بهادر را به بهانه‌ی شام ببیند... ولی مادرش هم اگر حرفی را می‌زد بی شک سرش می‌ماند و کونا ۶۹۳



نمی آمد! بیچاره امیربهادر!

۲۵

زیاد اهل فوتبال نبود. چایش را نوشید و با یک بشقاب میوه به اتاقش رفت. گوشه اش را برداشت. کمی داخل اینترنت چرخید و سایت ها را بالا و پایین کرد. ناگهان با فکری که به سرش زد لبخند گرمی کنج لبش جای گرفت. چند دقیقه ای گذشته بود. ساعت یک ربع به دوازده شب بود که گوشه میان انگشتانش لرزید. با دیدن اسم یاشار قلبش درون سینه فرو ریخت و وحشت همه ی جانش را پر کرد. تماس را رد کرد. پوست لبش را از استرس می جوید. دوبرتبه زنگ زد ولی پریزاد جواب نمی داد. یاشار به ناچار پیام داد: «چه زود قرارمون یادت رفت! امروز پیش امیربهادر چکار می کردی؟ مگه نگفتم دیگه نباید اونو ببینی؟ چرا کاری می کنی تا بزنم زیر قول و قرارمون و کاریو کنم که نمی خوام؟ یادت بیاد اون روز تو مغازه چجوری جیغ می زدی و التماس می کردی پریزاد. یه گوشه اشو هم یادت بیاری بسه واسه اینکه امیربهادر رو از زندگیت پرت کنی بیرون! باشه... تو قرارمونو نادیده بگیر ولی من سر حرفم هستم. نمی تونی از شرم خلاص شی عزیزم. راحت نمیدارم! همینو بهت نگفته بودم؟!» بغضش شکست و دستش را جلوی دهانش گرفت. گوشه اش را با خشم روی تخت انداخت و با پشت دست محکم روی چشمانش کشید. زیر لب یاشار را به باد فحش و ناسزا گرفته بود. گوشه اش زنگ خورد. نگاهش هم نمی کرد. دستانش را روی گوش هایش گذاشت تا صدایش قطع شود. بارها و بارها تکرار شد. می لرزید تا سر حد مرگ! بازوانش را بغل گرفته بود و اشک می ریخت. به لطف آن شیطان صفت بار دیگر منحوس ترین روزی که به عمر تجربه کرده بود را به یاد آورد. صدای جیغ خودش... وقتی التماس یاشار را می کرد تا دست از سر او و مخصوصا امیربهادر بردارد! ولی یاشار ذات واقعی اش را نشان داده بود. بی رحم شده بود. بی رحم و جنایتکار. کسی که با ظاهر پاک و معصومش به خوبی اطرافیانش را فریب می داد و هیچ کس نمی دانست در پس این نقاب چه افعی پنهان شده است. کمی بعد حس کرد چیزی محکم به پنجره ی اتاقش ضربه می زند. به حدی که ترسید و نگاهش را اشک آلود به آن سمت انداخت. لرزان و وحشت زده جلو رفت. قدم هایش سست بود. آن صدا هنوز هم شنیده می شد. چیزی شبیه به سنگ ریزه که سمت شیشه ی پنجره پرت می شد. پشت دستش را محکم تر به چشمانش کشید و اشک هایش را پاک کرد. با حواس پرتی پرده را کمی کنار زد. حواسش نبود که حجاب ندارد و فقط یک تیشرت آستین کوتاه سفید تنش است. همه ی فکر و ذهنش درگیر آن پیامک لعنتی بود که با دیدن امیربهادر چشمانش گرد شد و به سرعت پنجره را باز کرد و دستش را لب آن گرفت. صورتش کمی خیس بود و نسیمی که روی گونه اش نشست را حس کرد. امیربهادر با یک تیشرت ساده و جذب خاکستری و شلوار گرمکن مشکی داخل کوچه ایستاده بود. با دیدن پریزاد سنگ ریزه ها را انداخت و کف

۶۹۴ دستانش را روی هم سایید. با اخم تشر زد: چرا هر چی زنگ می زنی جواب

نمیدی؟ مردم تا رسیدم اینجا و دیدم چراغ اتاقت روشنه! می خوای بُکشی بُکش ولی نه اینجوری لامصب که از نگرانی قبض روح شم!

حرصش گرفته بود و عصبی و کوبنده حرف می زد. از آن فاصله متوجه حال آشفته ی پریزاد نشد! دخترک بینی اش را بالا کشید و گفت: خوبم امیربهادر. ببخشید حواسم نبود. چرا سنگ می زنی به پنجره؟ نمیگی اگه یکی از همسایه ها ببینه چی میشه؟!

امیربهادر برعکس ظاهر نا آرامش کیف می کرد پریزاد را اینطور و در این لباس می دید ولی غیرتش بر نمی داشت غیر خودش کس دیگری هم از گوشه و کنار، آن وقت از شب شاهد باشد! رو ترش کرد. یک تآی ابرویش را بالا برد و سرش را سمت شانه ی راست مایل کرد: برو تو. بدو بینم. «کسی» به روح هفت جد و آبادش خندیده که تا با این سر و وضع لب پنجره ای بخواد ما رو دید بزنه! برو به چیزی بنداز سرت! یالا!

پریزاد جا خورد. نگاهی به خودش انداخت. هنوز حواسش درست و حسابی جمع نشده بود که «همی» کشید و عقب رفت: وای خدا!

امیربهادر خندید. پریزاد با عجله یک شال بلند آبی از داخل کمد بیرون کشید و روی سرش انداخت. عرضش انقدری زیاد بود که تا آرنجش می رسید. با نگرانی به دیوار تکیه زده بود سرد گفت: دیدی که خوبم. حالا برو تا یکی ندیده. -- چرا گوشتو جواب نمیدی؟! لالش کردی که صداش در نیاید؟

بی محابا یاد یاشار افتاد. یاد او و تهدیدهایش! یاد آن روز نحس داخل مغازه و خودش! بغضش می آمد که سر باز کند. به سختی قورتش داد ولی ردی از آن درون چشمانش نشسته بود که زیر نور کم چراغ داخل کوچه برق می زد: رو... رو سایلنت بود. نشنیدم.

آن برق نفس گیر را امیربهادر دید و تکیه اش را از دیوار گرفت و یک قدم جلورفت: گریه می کنی؟!

پریزاد سریع دستش را روی چشمانش کشید: نه.. نه! چه.. چرا گریه کنم؟ امیربهادر از همین حرکت فهمید که او دروغ می گوید: چی شده پریزاد؟ دور نزن منو!

-- هی.. هیچی نشده!

-- پس پیش پیش عزای منو گرفتی که داری گریه می کنی؟!

این را به حدی با غیظ گفته بود که پریزاد طاقت نیاورد. بغضش شکست و آرام گفت: اینجوری نگو. تو رو خدا نگو امیربهادر!

و دستش را روی سورتش گذاشت. امیربهادر تاب و توانی برایش نماند و فتر اشک و گریه ی پریزاد را دید. با تعجب نگاهش می کرد. رینم فلش نه شده بود.

صدایش لرزش خاصی داشت. پریزاد با توام. چنه؟ چرا گریه می کنی؟ کسی حرم ۶۹۵



بخت زده؟ کاری کرده؟!

یاشار... حرف‌هایی زده بود که نباید می‌زد. کاری هم... بغضش سنگین تر شد و با گوشه‌ی شال اشک‌هایش را پاک کرد. امیربهادر دل آشوب و پریشان نظر زد: تا سه می‌شمرم بیا بیرون!

- نمی‌تونم.

- گفتمت بیا بیرون بگو چشم. اگه تو نیای خودم راست همین دیوارو می‌گیرم و میام بالا و زورکی هم که شده....

- امیربهادر نصفه شبه... چجوری بیام آخه؟! اذیت نکن!

بی صدا اشک می‌ریخت و صدایش آکنده بود از بغض و ناله! حال امیربهادر دیگر دست خودش نبود. خیز برداشت سمت دیوار: به قرآن نیای بیرون میام بالا دیگه تا...

پریزاد هول شد: باشه باشه... نیا امیربهادر... نیا سر جدت نیا خودم میام امیربهادر؟!!

بهادر عقب رفت. نفس نفس می‌زد و عصبی بود. انگشتانش را به پهلوی گرفت بدو زود باش!

پریزاد آب دهانش را به سختی قورت داد. سمت کمدش رفت و مانتویش را برداشت و پوشید. نگاهی به ساعت دیواری اتاقش انداخت. از بیرون که هیچ صدایی نمی‌آمد پس حتم به یقین همه خواب بودند. وقتی در اتاق را باز کرد با دیدن چراغ‌های خاموش حال نفس عمیق کشید. پاورچین پاورچین از خانه بیرون رفت و در حیاط را باز کرد. امیربهادر که منتظرش بود با دیدن پریزاد جلو رفت و برای اینکه به قول دخترک آن وقت از شب کسی آن‌ها را جلوی در با هم نبیند، جدی و با عجله از مقابل او رد شد و پا به حیاط گذاشت. عطر امیربهادر مثل یک نسیم مطبوع و خوش بهاری مشام پریزاد را نوازش داد. یک آن عجیب دلش آرام گرفت و حس خوبی پیدا کرد. همین که در را بست و نقش را به نرمی بیرون داد امیربهادر چنگ انداخت و میچ دست او را گرفت و دست حیاط خلوت برد. قدم‌هایش را تند و عصبی برمی داشت. پرده را با حرص کنار زد و پریزاد را داخل کشید و آن را انداخت. پریزاد که قلبش تند می‌زد و درون سینه ناآرامی می‌کرد دستش را روی دیوار سُر داد و چراغ کم نور آن سمت از حیاط را روشن کرد. به محض اینکه چرخید تا از امیربهادر بخواهد آرام حرم بزند و سر و صدا نکند او را سینه به سینه خود دید... با آن چشمان سرخ و به خون نشسته‌ای که یک جا ثابت نبود و آرام نمی‌گرفت! امیربهادر صورتش را جلو برد و بی مقدمه با لحن حسرت باری زمزمه کرد: تو منو نمی‌خواهی نه؟! منصرف شدی... دست کشیدی از من! دلت دیگه با امیربهادر نیست... آره پریزاد؟! دیگه دوستم نداری!

پریزاد عقب رفت و به دیوار پشت سرش تکیه داد. اگر نمی‌داد که سفت



حنی بود. زبانش از صدای امیربهادر بند آمد. فقط سرش را طرفین تکان می داد که بگوید «نه... از او دست نمی کشد! محال است!»

اما... اگر مجبور شود؟! امیربهادر خیز برداشت و فاصله اش را با او پر کرد. دست راستش را از کنار صورت پریزاد به دیوار سیمانی تکیه داد. آرام حرف می زد ولی محکم... با لحنی مملو از خشم... پر از حسرت... پر از ترس و نگرانی! صورتش را باز هم جلو برد. دل دخترک را بی تاب کرد. صدای عصبی و ناراحت امیربهادر همه ی وجودش را لرزاند: وقتی که گفتم میام خواستگاریت تو هم میخواستی. هر دومون میخواستیم و دل تو دلمون نبود که بشه. تو لواسون همه ی حرفامونو زدیم. وقتی بالای پشت بوم بودیمو یادته؟ بارون می اومد ولی عین خیالون نبود. تو آروم بودی... وقتی نزدی تو صورتم... وقتی اون پیامکو بهم دادی و گفتی ولم نمی کنی!

آب دهانش را بلعید. موجی از نگرانی و وحشت روی چشمان مردانه اش سایه انداخت و زیر لب با درد پرسید: چی شده پریزاد؟ حالا که دارم خودمو به زمین و زمان می زنم تا به دستت بیارم... تا مال خودم بشی... کاری نبوده که به خاطرت نکرده باشم و بازم باشه و بشه می کنم فقط کافیه تو بخوای! حالا چرا داری ازم فاصله می گیری؟ حالا که بهت نیاز دارم. حالا که دستمو به دستت دادم و سرپا شدم. حالا که شدی همه چیزم چرا دختر؟ چرا لعنتی؟! و با همان صدایی که میل به فریاد داشت و به سختی در گلو خفه اش کرده بود

مشتش را محکم به دیوار سیمانی کوبید. همانند که درد تا مغز استخوانش رفت و برگشت ولی به روی خودش نیاورد. قدرت خشم بر هر حس دیگری قالب بود. نه انکار کند. امیربهادر تنها با یک جمله ی او تا ته ماجرا را می خواند. ذره ذره مقابل او آب می شد و جاننش می رفت ولی نمی توانست لب از لب باز کند. دست امیربهادر زخمی شده بود. نه خودش اهمیت داد و نه پریزادی که تنها به چشمان او زل زده بود متوجه خون روی دستش شد. آن را مشت کرد و پایین آورد. پریزاد با ترس نگاهش کرد و امیربهادر خیره به چشمانش غرید: همونجوری که با یه گوشه چشم و توجهت تونستی منو از جهنمی که توش بودم بکشی بیرون، به همون اندازه هم می تونی با یه نگاه سردت جووری داغونم کنی که با سر پرت شم ته شدم... یا به اذان صبح نکشیده کل این محله رو با خودم و خودت به جا آتیش می زنم و می کنمش جهنم واسه ات. نذار یه بار دیگه رگ خریتم بزنه بالا پریزاد. لب هایش می لرزید. به هر جان کنده بود آن ها را باز کرد و اشک ریزان

زمزمه کرد: اینجوری نیست! به... به خدا یه ذره هم... از... از عشق تو... توی دلم... کم نشده امیربهادر!

شاید این بهترین جواب بود برایش... ولی در بدترین زمان ممکن زبان باز کرده بود. وقتی که جمله اش را با شک زمزمه کرده تا شاید امیربهادر کوتاه بیاید، این اعتراف خوش به جان این مرد آشفته حال نمی چسبید! امیربهادر میان آن همه حس خوب و بد دست و پا می زد که با حرص و زیر لب گفت: پس واسه چی انقدر باهام سرد شدی؟ چرا یه جووری جوابمو میدی که فکر کنم یه بار اضافی ام تو زندگیت؟!

گریه می کرد. بی صدا و درمانده! نمی توانست. این همان چیزی بود که گفتش مساوی با مرگ احساسش بود! اگر اتفاقی برای او بیافتد؟ این سکوت ارزشش را نداشت؟! نفرت او به نجات جانش نمی ارزید؟!

- خواهش می کنم برو از اینجا امیربهادر! یکی میاد... اون موقع نه برای تو خوب میشه، نه من. تو رو خدا یه بارم که شده گوش کن حرفمو!

عصبی پوزخند زد: ترس من خیلی وقته از این چیزا ریخته دختر. بگرد به بهونه ی دیگه پیدا کن شاید تونستی حرفاتو زور زورکی کنی تو سر من که همچین چیزی هم محاله. الان ترسم فقط از اینکه که تو هم رفیق نیمه راه شی و ولم کنی و بری حاجی حاجی مکه! دلامصب تو که شک داشتی چرا اومدی ستم؟ چرا دلمو خوش کردی؟ چرا احساسی که می خواستم بکشمو... - امیربهادر؟!

-- د زهرمار... اسممو نیار سر زبونت وقتی حالم اینه! دیوونه ام نکن پریزاد. می زنم به بلا ملا سر خودم میارم آ... دق میدی چرا آدمو؟ یه کلمه بگو دردت چیه؟

هق زد: چه دردی؟! ولم کن تو رو خدا! کاش بمیرم همه تون از شرَم خلاص شین!

با رگی برجسته روی گردن و پیشانی و چشمانی سرخ و وحشی تشر زد: خفه شو! کی قراره از شرت خلاص شه؟ من؟ هر جا که بری دنبالتم حتی اگه تو به وجب جا سینه ی قبرستون باشه. اون دنیا هم دست از سرت بر نمی دارم پس فکر باطل نکن واسه من!

پریزاد بی صدا اشک می ریخت. سرش را پایین انداخت و امیربهادر نقش را بیرون داد ولی همچنان قفسه ی سینه اش سنگین بود و همه ی وجودش مملو از خشم: همون وقتی که اومدم خواستگاریت باهام سر ناسازگاری گذاشتی. فکر نکن نفهمیدم پریزاد... یه نگاه به چشمت بندازم و بفهمم معذب میشی جلوم تا تهشو می خونم که یه مرگت شده و نمی خوای بگی. دختری که یه زمانی بهم می گفت «حرف از جدایی نزن همه چی درست میشه» خیلی راحت تو چشمم زل می زنی و میگه «شاید جوابم بهت منفی باشه و ردت کنم چون یه انتخابی هم به اسم باشار کنار است هست!» این تو نیستی پریزاد... اینی که جلو روم ۶۹۸ وابسته و داره با عجز گریه می کنه تا چیزی که تو دلشه رو به زبون نیاره پریزاد!



من نیست!

می دانست زیرک است و زیر زبانش را هرطور که شده می کشد ولی انتظار نداشت به این زودی پی به تردیدش ببرد! پریزاد که همه می کشد ولی انتظار امیربهادر چیزی احساس نکند... پس چرا باز هم اتفاقی که نباید می افتاد، مثل یک کابوس وحشتناک بر سرش نازل شده بود؟! امیربهادر محکم تکانش داد. قلب پریزاد مثل یک حباب کوچک ترکید و درونش فرو ریخت!

مگه با دیوار دارم حرف می زنم؟ جواب منو بده.

تمام قوایش را جمع کرد تا جدی باشد و به لکنت نیافتد ولی انگار هر چه بیشتر تلاش می کرد کمتر نتیجه می گرفت: هیچی ندارم بگم. فقط ولم کن برو! - آره به همین خیال باش که ولت کنم برم. کور خوندی. انگار هنوز نشناختی منو. چپو پنهنون می کنی؟ اونو بگو!

کلافه و بغض آلود خودش را عقب کشید و به دیوار تکیه داد: آه هیچی! به دیگه خسته ام کردی!

گریه می کرد. توانی برایش نمانده بود. شانه خالی کردن از نگاه جستجوگر و وحشی امیربهادر کار آسانی نبود. و او هم که اهل کوتاه آمدن نبود نفس زنان سرش را تکان داد و تهدیدوار پرسید: نمیگی نه؟! زبون خوش حالت نیست! لیچ کرده بود با خودش و امیربهادر و همه ی دغدغه هایی که به دل عاشقش جنگ می زد: نه! نمیگم. هیچی ندارم که بگم. جز اینکه می خوام از اینجا بری و تنهام بذاری.

- او مدنم سمت واسه همیشه بود و فکرم به رفتن نکشید حتی واسه یه ثانیه! اما... اما آگه بگی برو و برم واسه یه روز و دو روز، «نیست و نابود» نبشتم از جلوی چشمت پریزاد... واسه همیشه میرم بی حرف پیش! افتاد واسه ات که چی میگم؟

نرس و وحشت از جمله ی سنگین و جدی امیربهادر، مثل یک سایه ی تاریک و سرد همه ی تن و جان دخترک را در بر گرفت و لرزاند. ریت قلبش کند شده بود. جانش بود که از تن می رفت؟! یاد تهدید یاشار افتاد. کاری از او بر می آمد نا وقتی امیربهادر کنارش باشد؟

ریخته بود و اگر بلایی سرش بیاید؟ اگر یاشار به نیت شومش برسد؟!... فکرش بهم برجنه ی پریشان دانه دانه اشکی می شد که لجوج و عصبی روی گونه ی بود که پریزاد روان شده بود. امیربهادر نفس بریده و نگران به او چشم دوخته فقط همین. اما تو می خواهی حق انتخابو از من بگیری!

تو حق انتخاب داری ولی اجازه ی اینکه یکی دیگه رو جز من انتخاب کنی نه! - این نهایت خودخواهی! اینکه بهم اجازه ندی با اینکه حقو ازم بگیری ۶۹۹

کوتاه بیاید، این  
ر میان آن همه  
پس واسه چی  
یه بار اضافی

بود که گفتنش  
ت ارزشش را

قع نه برای تو

ختر. بگرد یه  
من که همچین  
شی و ولم کنی  
ی ستم؟ چرا

نکن پریزاد.  
ه بگو دردت

شرم خلاص

شر زد: خفه  
نی آگه تو به  
ارم پس فکر

بهادر نقش  
دش مملو از  
نداشتی. فکر  
میشی جلوم،  
ه زمانی بهم  
تو چشم  
یه انتخاب  
که جلو روم  
نیاره پریزاد



چه فرقی می‌کنه؟! چه

-- آگه هر چیز دیگه‌ای بود جز رسیدن ما به هم آره! من حتی حق انتخاب خودمم می‌دادم دست تو. اصلا بگو بمیر امیربهادر! می‌میرم در این حد پریزاد همه‌ی حق و حقوق خودمو می‌ریختم به پات ولی وقتی پای تو وسط باشه همچین اجازه‌ای بهت نمیدم.

و شمرده شمرده به حدی رسا و محکم ادامه‌ی حرفش را به زبان آورد که نفسش با هر کلمه به صورت پریزاد کوبیده می‌شد و زبان دخترک را کونا می‌کرد: یه چیزو میگم خوب آویزه‌ی گوشت کن باشه؟!... من واسه‌ی تو... به «انتخاب» نیستم پریزاد... من همون چیزی ام که آگه نباشه برای یک ثانیه هم نمی‌تونی نفس بکشی! فهمیدی؟!!

دستانش را مشت کرد. در دل ستایش می‌کرد مرد مقابلش را... و حرف‌هایش را که صادقانه به جانش نشسته بود اما از آنجایی که می‌خواست امیربهادر را از پیله کردن به این ماجرا منصرف کند جواب داد: اما من «انتخاب» می‌کنم! حتی آگه اون چیز بخواد به نفسم بند باشه یا نباشه!

امیربهادر لبخند زد. نگاهش قدری خبیث شد و پریزاد متعجب از رنگ نگاهش زمزمه‌ی او را شنید: من مثل «هوا» ام واسه‌ات دختر. نفس کشیدن به انتخاب نیست. تو «می‌خوای» که نفس بکشی! منم از جنس همین خواستن‌ام که بهت گفتم. باید و نباید نداره... می‌خوای و بهش می‌رسی. آما آگه اونو نخوای... پریزاد میان بغض با غم لبخند زد: می‌میرم؟!!

امیربهادر مکث کرد. خیره به چشمان او تاکیدوار گفت: با هم می‌میریم! پریزاد که تحت تاثیر نگاه و صدای امیربهادر قرار گرفته بود سری جنباند و به خودش آمد: ه... همچنین چیزی نمیشه. تو... تو یه «گزینه» ای... یه «انتخاب»... همه‌ی... عاشق... معشوقا که قرار نیست... آخرش به... به هم برس!

امیربهادر به نقطه‌ی جوش رسید. صورتش کبود شد و غیظ کرد: چیو داری مخفی می‌کنی؟ چی داره اذیت می‌کنه؟ ریپ نزن واسه من! به این حال که می‌افتم معلوم میشه داری مخفی کاری می‌کنی.

باز برگشته بودند سر خانه‌ی اول! میان اشک حرص زد: من چیزو مخفی نمی‌کنم. به دیگه!

-- بس کنم که باز سردشی باهام و بتمرگی تو اناقت و زنگ گوشیم رو به در به در ببندی و جوابمو ندی؟! آره؟!!

- وقتی جوابتو نمیدم بدون دلیل دارم. شاید نمی‌تونم... شاید...

-- شاید و زهرمار! این چه جور عشق و عاشقی که یه خروار درد بهم میده و نهش جوابم میشه «نمی‌تونم و نمیشه»؟!!

پریزاد به نگاه عصبی او خیره شد. اشک از گوشه‌ی چشمش چکید. صورتش ۷۰۰ خیس بود: آگه هر کاری هم می‌کنم به خاطر خودته. من خودمو فراموش کردم

امیربهادر: چرا؟! داری به خاطر من چکار می‌کنی؟  
 - هیچی. همین سکوتم بسه فقط آگه بذاری به حال خودم بمونم.  
 - صد سالم بگذره بازم نمیدارم!  
 - امیربهادر؟

- همین که گفتم. من و تو از قبل همه‌ی حرفامونو زده بودیم که گفتم هر جور شده مال من میشی. حالا واسه چی می‌خوای ردم کنی؟... نکنه...  
 - نکنه چی؟!

مشکوک و عصبی با صدایی که می‌لرزید و زیر و بم شده بود زمزمه کرد: کسی آمده تو زندگیت؟!

پریزاد ماتش برد. تمام تنش یخ بست: منظورت چیه؟!  
 - روشنه منظورم! کی تا امروز انقدری مرد بوده که تو رو بیشتر از من بخواد؟  
 اون بی همه چیز کیه که داره پریزادو ازم می‌گیره؟!

توقع نداشت فکر امیربهادر تا چنین جایی پیش برود. شاید هر مرد دیگری هم جای او باشد همین فکر و خیالات عذاب آور و دردناک به ذهنش راه پیدا کند!  
 - واقعا تو فکر می‌کنی... من کس دیگه‌ای رو به تو ترجیح میدم؟!  
 - ندادی؟!

- معلومه که نه. من بمیرم هیچ کس دیگه‌ای رو جز تو نمی‌خوام.  
 پریزاد لکنت نداشت. واضح حرف دلش را زده بود. امیربهادر آب دهانش را فوراً داد: پس چرا اون «بله» ی لامصبو نمیدی که یه نفس راحت بکشم؟!  
 - چون... من...

سکوت کرد. لب گزید. سرش را زیر انداخت و صورتش را با دست پوشاند.  
 گریه می‌کرد! امیربهادر عذاب می‌کشید از سکوت افراطی و معنادار این دختر.  
 مغزش از کار افتاده بود و دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود حتی اینکه بخواهد برای یک بار دیگر عهدشکنی کند خلاف میل او!

لب‌هایش را عصبی روی هم می‌کشید و به کاری که می‌خواست بکند فکر می‌کرد و عکس العمل پریزاد را تصور می‌کرد! سرش را طرفین جنباند و دل را به دریا زد و زیر لب غرید: بسه دیگه!

و با یک حرکت نفسش را بیرون داد و یک قدم میانشان را پر کرد و با خشم دست پریزاد را از روی صورتش پایین کشید. پریزاد مات و مبهوت با صورتی خیس سرش را بلند کرد و به او زل زد ولی امیربهادر که دیگر چیزی جلودارش نبود و دخترک حریف او نمی‌شد، دست راستش پشت گردن او لغزید و سرش را جلو کشید. هر دو دست پریزاد روی تیشرت امیربهادر مشت شد.

شاید فقط سه ثانیه طول کشید که پریزاد به سرعت امیربهادر را به عقب هول داد و چون هنوز شوکه بود و از نظر روحی حال خوبی نداشت بدون اینکه ۷۰۱



خواش به کاری که می کند باشد به محض اینکه بهادر عقب کشید، پرنیزاد دستگیر  
را بالا برد و به صورتش سیلی زد! به قدری محکم که صورت امیر بهادر زده  
شانه‌ی راست کج شد و سرش را پایین انداخت.  
موهای خوش حالت و نسبتا بلند و مردانه‌اش که رو به

مویهای خوش حالت و نسبتاً بلند و مردانه اش که رو به بالا شانه شده بود از  
یک سو روی پیشانی اش ریخت و چشمانش را بست. فکش منقبض شده بود  
هنوز نفس نفس می زد که پریزاد حیرت زده دست خود را مشت کرد. دشن که  
درد گرفته بود و گزگز می کرد از فشار آن سیلی! سیلی که دردش را خودش هم  
احساس کرده بود! ظالمانه نبود؟! به پای کدام گناه او را مجازات می کرد؟! تلاطم  
تهدیدهای یاشار را سر معشوقش خالی می کرد؟! حقش این بود؟!  
هر دو دستش می لرزید. آن ها را سمت صورت امیربهادر که تازه چشمانش را  
باز کرده بود و شدیداً می لرزید برد: ا... امیر... امیربهادر؟!  
سرش را کمی عقب کشید. قیامت! از آن

دلخور بود و عصبی! وقتی سرش را بلند کرد نگاه پریزاد روی گونه اش بشنید  
اشک آلود امیربهادر افتاد. چشمانی که کاسه‌ی خون بود. با نگاهی مغرور اما  
غمگین و پر حسرت! همان نگاهی که به یکباره چون تیری زهرآگین وسط قلب  
پژمرده‌ی پریزاد نشست و دردش در تمام تنش پیچید و رگ‌های عصبی اش را از  
کار انداخت. همه‌ی جانش بی حس شد و چیزی نمانده بود نقش زعین شود: *بیخشید... نف... نفهمیدم... چی شد! یه دفعه...*

امیربهادر نگاهش را از چشمان او گرفت و پشت به پریزاد سمت پرده خیز برداشت. اما همین که انگشتان دست چپش پرده را مشت کرد و خواست کنار بزند پریزاد که گویی از رفتن او برای همیشه ترسیده باشد از جا کنده شد و نفهمید خودش را چگونه به او رساند و سینه به سینه اش، سد راهش شد: تورا تورا خدا!

امیربهادر چیزی نمی گفت. نگاهش نمی کرد و سرش را پایین گرفته بود. پشت دستش که خراشیده شده بود را بالا آورد تا او را از مقابل خود کنار بزند. اما پریزاد محکم ایستاد و پرده را نگه داشته بود: نمیذارم بری. به قرآن نفهیدم چی شد. حواسم نبود امیربهادر. عصبی بودم و اون کارو که کردی به لحظه از کوره در رفتم.

— تو درست ترین کارو کردی!

۷۰۲ تنهام نمیداری.  
تووقع داشتم بزنی تو صورتم اما نزدی. جاش رفتی و گفتمی کنم. کاری نکردی. می دوستی از ته دل می خواست و برای داشتنت همه کار بودیم چون منو نمی خواستی. چون هنوز بهم اعتماد نداشتی. اما شبی که رو نشون دادی چون منو نمی خواستی گفت: اون شب که به زور آوردمت همین عکس العمل رو که صدایش می لرزید نگاهش کرد. امیر بهادر سر به زیر با اخم. در حال پریشان کارو کردی!



پریزاد با ترس سرش را تکان داد: من بهت اعتماد دارم. هیچی عوض نشده  
امیربهادر...

-- چرا... یه چیزی عوض شده! یه چیزی دیگه سر جاش نیست...  
و سرش را به نرمی بالا گرفت و با همان نگاه مملو از غم به صورت پریزاد  
نگاه کرد. صدایش از بغضی خاموش سنگین شده و گرفته بود: نمی دونم اون چیه!  
ولی من کاری نکردم. من فقط تو رو واسه خودم خواستم. به نظرت گناه سنگینی  
که از دست تو سیلی بخورم؟! از دست اونیه که به اندازه‌ی جون می‌خواشم؟!  
پریزاد با گریه دست راستش را به یقه‌ی لباس امیربهادر گرفت و انگشتانش را  
مشت کرد! با صدایی که آرام بود تا به گوش کسی نرسد نالید: من خیلی دوست  
دارم دیوونه. خیلی... اونقدر که به خاطرت حاضرم از هر چی که دارم بگذرم.  
نمی‌تونم از دستت بدم اما وقتی می‌بینم با به دست آوردنت ممکنه جونت به  
خطر بیافته چکار می‌تونم بکنم؟ تو جای من نیستی امیربهادر... دعا می‌کنم هیچ  
وقتم نباشی!

امیربهادر که از قسمت اول حرف‌های پریزاد قلبش گرم و خاطرش در کوتاه  
ترین زمان ممکن از آن سیلی سهوی پاک شده بود هر دو دستش را بی هوا بالا  
آورد. دست پریزاد از لباسش کنده شد و امیربهادر به همان سرعت با همه‌ی  
علاقه‌ای که در خود می‌دید معشوق ترسیده و بی قرارش را میان یک حصار  
قوی جای داد. صدای حق حق پریزاد بلند شد. لب‌هایش را محکم روی هم فشار  
می‌داد و گریه می‌کرد تا صدایش به گوش کسی نرسد. به خاطر امیربهادر بود... یا  
زمزمه‌ای که زیر گوشش می‌خواند تا آرام شود!.

کم کم رو به زمین مایل می‌شد که امیربهادر مجبورش کرد کنار دیوار بنشیند  
و خودش مقابل او روی دو زانو قرار گرفت. لباسش از اشک‌های پریزاد خیس  
بود. صدایش تحلیل رفته بود از بی‌تابی‌های این دختر: چی شده؟ چرا اینجوری  
می‌کنی؟ کسی کاری کرده پریزاد؟ حرفی بهت زده؟  
پریزاد با چشمان قرمز و اشک آلود به صورت او زل زده بود: اگه بگم نمیری؟  
تنهام نمیداری؟

ترس عجیبی از رفتن امیربهادر در صدایش حس می‌شد. لبخند زد: اگه همه چیو  
مو به مو بهم نگی، طلاق میدم مهریه اتم نمیدم. دیگه چی؟!  
پریزاد لبخند زد. غمگین و دل‌نگران: هنوزم منو می‌خوای؟!  
-- دلامصب به قد جون می‌خواست. کی اذیت کرده؟ کی جرات کرده اشکو  
در بیاره که اینجوری ریختی بهم؟!  
دستش را لرزان تا روی سینه‌اش کشید و آرام آرام انگشتانش را مشت کرد و

حق حق کنان نالید: ی... یاشار!  
امیربهادر که چشمانش را باریک کرده بود به محض اینکه اسم «یاشار» روی  
زبان پریزاد چرخید خشکش زد و بی حرکت ماند. چشمانش گرد شده بود از ۷۰۳

دستش  
بربهادر روی

شده بود از  
شده بود و  
دستی که  
خودش هم  
د؟! تلافی

سناش را

بنشیند.

سرخ و

رور اما

ط قلب

را از

د: ب...

خیز

کنار

شد و

نرو!

شت

اما

بدم

از

تعجب: یاشار؟! چکار کرده؟! کاری باهات کرده؟ حرف بزن پریزاد!  
 نمی توانست همه چیز را جزء به جزء تعریف کند. اگر می گفت که امیربهادر  
 خون به پا می کرد، اخلاق او دستش بود و از غیرت و تعصبش خبر داشت، لب  
 زد: نکرده! یعنی... می خواست...  
 -- می خواست چی؟!  
 - اون یه عوضیه! یه مریض روانی! اون... اون منو تهدید کرد. حتی... حتی  
 می خواست بهم...

امیربهادر کمی پا به پا شد. عصبی پرسید: می خواست باهات چکار کنه؟  
 پریزاد گریه می کرد و چیزی نمی گفت. امیربهادر با احتیاط حینی که صدایش  
 لرزش خاصی داشت گفت: که... بهت دست بزنه؟!  
 پریزاد لب گزید و با صورتی خیس از اشک چشمانش را لحظه ای بست و باز

کرد: که بترسم. که فکر تو رو از سرم بیرون کنم. گفت یکی به اسم جونیور هست  
 که... که اگه از تو دور نشم اول تو رو... بعد خونواده امو می کشه. گفت جونیور  
 کسی که داداشم... داره از دستش فرار می کنه... اما... اما می دونه اون کجاست!  
 امیربهادر ماتش برده بود و تکان نمی خورد. پریزاد حق حق کنان ادامه داد  
 اونا... اونا داشتن داداشمو شکنجه می کردن امیربهادر. فیلمی که ضبط کرده بودن  
 رو یاشار نشونم داد. گفت با تو هم همین کارو می کنن چون جونیور رو می شناسه  
 و می دونه کاری که ازش بخوادو می کنه! وقتی التماسشو کردم از فرصت استفاده  
 کرد. خواست بهم... بهم دست بزنه ولی نتونست. فقط تهدید کرد که اگه بیت  
 جواب رد ندنم جنس... جنازه اتو تحویلیم میده بدون اینکه خودش کاری کرده باشه.  
 و با عجز و ناله میان اشک گفت: یعنی... یعنی یاشار تا این حد کثیف و رذل  
 بوده امیربهادر؟ چطور می تونه با...

ساکت شد. صدایش بالا نمی آمد. بی حال و اشک ریزان عقب کشید و سرش  
 را به دیوار تکیه داد. امیربهادر نگاهش می کرد. جونیور محال ممکن بود که به  
 یاشار کمک کند. آن هم علیه امیربهادر؟! جونیور امیربهادر را برای خودش و  
 کارهای خلاف و پاک کردن تمام کثافتکاری هایش می خواست... بنابراین کشتن  
 بهادر نمی توانست در لیست اهدافش باشد و بی شک یاشار بلوف زده بود تا این  
 دختر را فریب دهد. و برای اینکه پریزاد همه چیز را به گوش امیربهادر نرساند  
 صحنه ی شکنجه شدن پیمان را نشان داد و با تهدید به اینکه اگر زبان باز  
 کند او را پیدا کرده و نجابتش را لکه دار می کند تا هیچ بهانه ای برای جواب رد  
 دادن به او نداشته باشد، پریزاد را تحت کنترل خود می گیرد!

چطور تا این حد از یاشار غافل شده بود؟! به خواب هم نمی دید که تا این  
 حد پیشروی کند. فکر می کرد نامردی هایش تنها برای امیربهادر باشد و میراث  
 سداقا... نه دیگر تهدید جان و حیثیت دختری که به نوعی جان و عمر امیربهادر  
 ۷۰۴ بود. یاشار با اینکار ریسک بزرگی را متحمل شده بود. شاید هیچ وقت فکرش را



هم نمی‌کرد که امیربهادر از نقشه‌ی شومش باخبر شود. ولی پریزاد همه چیز را گفته بود. و امیربهادر فکرش را که می‌کرد این دختر تمام مدت چنین درد بزرگی را در سینه داشته و خودش را آرام نشان می‌داده که کسی به درد و عذابش شک نکند می‌فهمید که چقدر محکم است و قوی!

نگاهش بی هدف به شانه‌ی راست پریزاد بود و افکارش جای دیگری که گرمی سر انگشتانی را روی صورتش حس کرد. به آرامی سر چرخاند. نگاهش به چشمان پریزاده‌اش افتاد که با لبخندی از غم به او خیره بود: دردت گرفت! آره؟! امیربهادر تک خنده‌ای زد. پلک‌هایش را خواباند: آره! -- ببخشید!

سرش را بالا گرفت و با همان لبخند گفت: نمی‌بخشم! پریزاد بغض کرد: واقعا؟!

امیربهادر نفس زد و گونه‌اش را میان دو انگشت کشید: نه! این یه بارو می‌بخشم منتهی اگه گریه کنی حرفمو پس می‌گیرم. پریزاد لبخند زد. پشت دستش را زیر چشمانش کشید و امیربهادر خیره به او پرسید: یاشار کی همچین غلطی کرد؟

پریزاد دستش را پایین آورد: شبی که قرار بود بیاین خواستگاری... صبحش رفته بودم خرید. تو همون مغازه‌ای که می‌خواستم شال بخرم دیدمش. بعدشم گفت پای جون تو وسطه. خواست همراهش برم که حرف بزنینم. فکر می‌کردم این همه سال شناختمش که رفتم. نمی‌دونستم همچین کاری می‌کنه! امیربهادر اخم کرد: کجا رفتین؟!

- یه مغازه تو بازار بود که می‌گفت واسه دوستشه!

-- اسم دوستشم گفت؟!

- نه ولی رو شیشه‌اش نوشته بود «خرازی صالح»!

امیربهادر یک تای ابرویش را بالا انداخت و سر تکان داد: حله!

- چی؟!

-- باشو برو بگیر بخواب. منم دیگه باید برم مه لقا خونه تنه‌است! پا می‌شه می‌بیننه نیستم باز غر می‌زنه. کی می‌شه اینم بره یه نفس راحت بکشم. پریزاد از شنیدن نام مه لقا سریع واکنش نشان داد: به خاله‌ات اعتماد نکن امیربهادر!

کنجکاو نگاهش کرد: چطور؟!

همراه پریزاد از روی زمین بلند شد. مقابل هم ایستادند.

- به یاشار کمک می‌کنه. واسه اینکه از حاج صادق جدا بشی نمی‌خواد من و تو پیش هم باشیم. پیامکی هم که فکر می‌کردی من بهت دادم هم کار یاشار بود. منتهی وقتی اومده بودم بوتیک که ببینمت و حرف زدیم مه لقا هم حرفامونو شنید. در واقع مه لقا بود که همه چیو به یاشار گفته بود.



امیربهادر بدون اینکه تعجب کند فقط آرام پرسید: گوشی تو دست یاشار  
چکار می کرد؟

- وقتی تو راهرو کنار گلدون زده بودمش به شارژ برداشته بود. منم تو  
آشپزخونه بودم ندیدم. مثل اینکه پیام داده بودی اونم می خونه و جوابتو میده. تو  
هم فکر می کنی اون پیام از طرف منه!

امیربهادر نیشخند زد و لب هایش را عصبی روی هم فشرد: مرتیکه ی بی همه  
چیز. بدجور داره واسه عزرائیل بندری می رقصه! شیطونه میگه برو...

- چرا زیر لب حرف می زنی؟ نکنه کاری کنی آ امیربهادر؟ من از اون عوضی  
می ترسم.

-- بیخود کردی می ترسی. اون بُزَمَجِه هم مگه ترس داره؟ به هارت و پورتش  
نگاه نکن هیچی بارش نیست.

- آگه باشه چی؟ آگه بلایی سرت بیاره؟

-- من به درک... ولی واسه اینکه خواسته به تو دست بزنه تا جفت دستشو  
از بیخ قلم نکنم ول کنش نیستم!

پریزاد با ترس جلو رفت: تو هیچ کاری نمی کنی. باشه؟ قول بده امیربهادر. بذار  
فکر کنه از هیچی خبر نداری.

امیربهادر پوفی کشید و دستش را روی گردن خود گذاشت. سرش را بالا  
انداخت و به داخل اشاره زد: برو تو. بقیه اشم بسپر به خودم. درستش می کنم.  
لحنش مطمئن بود. پریزاد به او اعتماد داشت ولی مگر می شد نگرانش نباشد؟!  
نگاهش به دست امیربهادر افتاد. حالا که داخل نور ایستاده بودند متوجه شده  
بود: دست چی شده؟!

امیربهادر دستش را بالا آورد و پشتش را نگاه کرد: چندتا خراشه. بیهوش  
کوبیدم تو دیوار واسه همونه! ول کن برو تو!  
- زخم شده. صبر کن یه چیزی بیارم.

-- هیچ مرگش نیست تا صبح درست میشه!

- ججوری می خواد درست بشه؟ وایسا همینجا!

و از در پشتی که به آشپزخانه راه داشت وارد خانه یشان شد. امیربهادر نقش  
را فوت کرد و قبل از اینکه پریزاد سر برسد پرده را کنار زد و در حیاط را باز  
کرد و بیرون رفت. به آرامی در را بست. دل کندن از این دختر سخت بود و تا این  
ساعت هم که مانده و کسی بیدار نشده بود شانس آورده بودند. به خودش اهمیت  
نمی داد... ولی نمی خواست برای پریزاد هم دردسر درست شود. خانه ی خودش که  
رسید دستش را زیر شیر آب شست و با یک باند ساده روی زخم را بست. به  
لقا را بیدار نکرد و روی همان کاناپه داخل هال دراز کشید. باید فردا عذرش را  
می خواست و هر چه زودتر راهی اش می کرد. خائن جماعت در خانه ی او جای  
نداشت! هر چند که قبلا به یک چیزهایی شک کرده بود. حالا مطمئن شده بود.

گوشی اش را چک کرد. پریزاد پیام داده بود: «خیلی بدی امیربهادر. با اون دست داغونت کجا رفتی؟ چرا نموندی؟! نگرانتم!»

لبخند زد و جواب داد: «دستم چیزیش نیست. اما جای سیلی که بهم زدی هنوز درد می‌کنه!»

- «من که گفتم ببخشید. دست خودم نبود!»

-- «پس دست عمه‌ی من بود؟! خودت زدی. بعدشم واسه یه عثقال مرهم ناز کردی و افتادی به آبغوره گرفتن!»

- «چه مرهمی؟!»

-- «دمت گرم دختر! خوب از بغلم در آوردی. این دفعه بهت رحم نمی‌کنم حالا ببین!»

- «به بوسه میگی مرهم؟!»

لبخندش جان گرفت و پیامش را جواب داد: «نمی‌دونی چه لامصبیه که! اصلا درمون همه دردیبه لاگردار!»

- «پس امشبو بذار درد کنه که دفعه‌ی بعد یاد بگیری یه دختر رو بدون اجازه نباید...!»

-- «نبايد چي؟ چيزي که واسه خودمه اجازه اشم دست خودمه خانم موشه! بخوام می‌گیرم... نخوام باز می‌گیرم... کلا بوس رو باید تحت هر شرایطی بگیری اونم آگه از طرف بلای جونى مثل تو باشه که دیگه چه شود!»

پریزاد که بعد از آن همه اشک و ناله از خواندن پیام امیربهادر اشک شوق به چشمانش دویده بود و داخل اتاقش بی صدا می‌خندید انگشتانش را روی صفحه‌ی گوشی اش حرکت داد: «حق گرفتنش فقط واسه توئه که میگی تحت هر شرایطی؟!»

امیربهادر اخم ملایمی روی پیشانی نشانده و با لبخندی که گوشه‌ی لب داشت پیام داد: «از تو آره... فقط واسه منه!»

- «از تو چی؟!»

-- «غلط کنم آگه بخوام بدمش به کسی! از دار دنیا یه حق بوسه واسه مون مونده که بی شرایط و با شرایط میدمش دست خودت! خلاص!»

پریزاد ناگهان قهقهه زد و به سرعت هم جلوی دهان خودش را گرفت. بعد از آن همه استرس و دلهره شادی بعدش به شرط شیطنت‌های امیربهادر عجیب می‌چسبید! دقایق پشت سر هم سپری می‌شد. سحر شده بود و صدای اذان صبح شنیده می‌شد که هر دو دل‌داده سر روی گوشی خوابشان برده بود.



(امیربهادر)

موتورش را کنار دیوار نگه داشت. نگاهی به اطراف انداخت و حینی که سونچ را داخل قفل موتور می‌چرخاند خطاب به او گفت: «بهر پایین! از موتور پایین آمد و گفت: اومدیم اینجا چرا؟!»



- حاجی چی گفت؟!

-- سپرد کار مهمی داره و با تو بیام بازار! ولی این قسمت که دوره از حجره؟! امیربهادر کنار ایستاد و فرمان موتورش را سمت دیوار خم کرد که اگر غایبی رد می شود به آن گیر نکند: اون سمت بازار رو مصالح ریختن دارن تعمیرات می کنن راهو بستن. از اینور میریم!

اگر داخل یک محدوده ی شلوغ و پرتردد نبودند بی شک به او شک می کرد ولی چنین جایی محال است از او عملی سر بزنند! امیربهادر جلو افتاد. تا انتهای بازار باید می رفتند و از خم آن رد می شدند. امیربهادر سوئیچ را دور انگشتش می چرخاند و با اخم قدم بر می داشت. نزدیک به کوچه ی باریکی شدند که اواسط بازار بود و به یک سربالایی منتهی می شد. بی هوا میج دست یاشار را چسبید و داخل کوچه کشید!

-- چته؟! چرا اومدیم اینور؟! پس حاجی...

- خفه بمیر! راه بیافت!

-- ولم کن بینم! بکش دستتو! امیربهادر با توام!

کلید انداخت و قفل مغازه را باز کرد و یاشار که چیزی نمانده بود دستش را از میان انگشتان امیربهادر بیرون بکشد را بی مقدمه سمت درگاه هول داد که شانه اش محکم به شیشه خورد و با کنار رفتن در، تعادلش را از دست داد. به پشت کف مغازه افتاد. امیربهادر با پوزخند محوی در را بست و پرده اش را کشید. داخل مغازه نسبتاً تاریک شده بود که کلید برق را زد. یاشار انگار که با دیدن آنجا یک چیزهایی احساس کرده باشد از روی زمین بلند شد و نگاه مشکوکی به امیربهادر انداخت: این شاخ و شونه کشیدنات واسه چیه؟ باز کن درو باید برم پیش حاجی!

و سمت پرده خیز برداشت که امیربهادر سد راهش شد و پنجه اش را تخت سینه ی او کوبید: هُش هُش! بکش عقب! حاجی ماجی نداریم. بازی بود که اد بیافتی وسط همین گود اخوی!

یاشار با دهان باز نگاهش کرد. عقب رفت: کدوم گود؟! از چی حرف می زنی؟ - اینو که خودت زحمت گفتنشو باید بکشی. من فقط دو خطشو حفظم... ولی تو همه اشو از بری! زودی تخ کن بیرون که وقت تنگه! یالا!

-- چی چیو حفظم؟ باز زده به سرت؟ آگه از بابت اتفاق دیروز منو کشیدی اینجا که بدون حرف و حدیثی نمونده. همه رو وسط همونجا چال کردم و رفتم. امیربهادر نیشخند زد و سمتش قدم برداشت: د آخه کی به حرف و حدیث تو کار داره نخاله؟! اتفاقاً خوش داشتم جای چاله، بچپونیش یه گوشه از اون کله ی پوکت تا درست و حسابی دستت بیاد که کی هستی و جایگاهت واسه من و حاجی و بقیه چیه!

۷۰۸ یاشار نفس نفس می زد. ترسیده بود: چرا اومدیم اینجا؟ آگه بناست حرف بزنیم



تو پاساژم می شد حرف زد. واسه چی حاجی رو بهونه کردی که منو بکشونی مغازه ی صالح؟!

امیربهادر با خونسردی که فقط به ظاهر بود نگاهش را اطراف مغازه چرخاند: وقتی با این و اون تو خرازی قرار میداری یادت نره که تو و صالح اینجا فقط شریکین و مغازه به اسم یکی دیگه ست که اون بابا هم سداقای خدایا مرزه! پس قاعدتا کلیدش بایدم دست خودم باشه. نیاوردمت که یادی از خاطرات قدیم کنیم... آوردمت محض اعتراف! از اون جدید مدیداش!

آب دهانش را با سر و صدا قورت داد و پوزخند زد: اعتراف؟! به چی؟! امیربهادر یک قدم دیگه سمتش برداشت و تا یاشار بخواهد متوجه چیزی شود دستش را بالا برد و کشیده ی محکمی زیر گوشش خواباند و حرص زد: به اون بی شرفی ای که می خواستی سر پریزاد در بیاری حرومزاده! یاشار تلوتلو خوران عقب رفت و به دیوار تکیه داد. گوشه ی لبش شکافته بود. دستی به چانه و لب خود کشید و گفت: آروم باش بذار حرف بزنیم. من چکار به پریزاد دارم؟ جرمه که خواستگارش باشم؟

امیربهادر خیز برداشت و یقه اش را چسبید: اسمشو نیار رو زبونت بی وجود! جرمه که یه دختر و بکشونی بیاریش اینجا و بندازیش به التماس و بخوای اون دست کثیف تو بهش بزنی تا پاترسه اش بدی. بازم بگم چی جرمه یا کل ماجرا رو کشیدم جلو چشمت و روشنت کردم؟! یاشار با اخم دستانش را روی انگشتان او گذاشت: هر چی که بهت گفته دروغه! از همون موقع که بین من و تو اومد میونه مون شکراب شد. هنوزم دست برنداشته نه؟! من و تو قوم و خویش همیم امیربهادر تو چطور می تونی حرف به دختر و...

- ببند اون دهن نجستو!

و به دنبال این حرف او را سمت خود کشید و با ضرب روی زمین انداخت! یاشار با صورت نقش زمین شد. سرش پایین بود و نفس نفس می زد. امیربهادر کنارش ایستاد و دستش را مشت کرد. صورتش سرخ و پیشانی و گردنش خیس از عرق بود: می خواستی باهاش چکار کنی؟ آگه مردی جوابمو بده تا آتش و لاشه نکردم. میونه ی من و تو از وقتی خراب شد که فهمیدم چه ذات کثیفی داری. فهمیدم نارفتی تو خورته. از همون وقتی که چشم تو کشیدی رو ارث و میراث سداقا و منو از چشم حاجی و بقیه انداختی. فکر کردی از هیچی خبر ندارم آره؟ من امیربهادرم بی شرف! وقتی می دونم دورم پر از گفتار چشمو نمی بندم سرمو تا دو متر بکنم زیر برف که شما کثافتا هر گوهی دلتون خواست بخورین و بخندین به ریشم!

و با همه ی خشمش لگد محکمی به شکم یاشار که روی زمین افتاده بود زد و صدای ناله اش به هوا رفت. شاید عجیب بود که عکس العملی نشان نمی داد و از ۷۰۹

خودش دفاع نمی‌کرد. می‌توانست و با امیربهادر گلاویز نمی‌شد. بدون شک از این کارش هم هدفی داشت و می‌گذاشت امیربهادر حرف‌هایش را بزند و خوب خسته شود! به پشت افتاده بود که بهادر زانویش را روی سینه‌ی او گذاشت و یقه‌اش را چسبید: چی می‌خوای از جون من و پریزاد؟ چی می‌خوای تا همین الان بدم دست و بری گمش از زندگیمون بیرون؟ حرف بزن مرتیکه تا دهن تو آسفالت نکردم کف همینجا!

یاشار با چشمان گشاد شده به امیربهادری که پر از غیظ و عصبانیت با چهره‌ای غضب‌آلود روی سینه‌اش افتاده و یقه‌اش را به نیت دریدن او گرفته بود نگاه می‌کرد. لب‌هایش تکان خوردند: من پریزاد رو دوست داشتم. اما اون تو رو انتخاب کرد. تویی که دشمنم بودی بهادر. از بعد اون جای اینکه عاشقش باشم شد بزرگ‌ترین نقطه ضعف حریفم. تو هم آگه جای من بودی همینکارو می‌کردی! -- من تو بدترین جا از زندگی سگیم گیر کرده بودم اما دستمو به ناموس کسی نزد و حرمت و حیثیت احدی رو نداشتم زیر پام حرومزاده! همینجا آورده بودیش آره؟ افتاده بود به پات و التماس می‌کرد که دست بهش نزنی؟ تهدیدش کردی که آگه به من بگه اینکارم می‌کنی و او فیلم نشونش دادی! دِ آخه تو چه لجنی هستی کثافت؟ چه بی‌شرفی هستی تو؟!

و مشت محکمی روی تیغه‌ی فکش زد و صدای فریادش در مغازه پیچید. سر یاشار روی شانه‌ی راست مایل شده و گردنش را بالا کشیده بود. موهایش روی پیشانی عرق کرده‌اش چسبیده بود. با لحن عصبی گفت: به نفعت نیست اینکارا امیربهادر. گمون بردم اگر بفهمی اونقدر عاقل باشی که حساب کار تو بکنی و از پریزاد فاصله بگیری و دوره نیافتی واسه اش!

امیربهادر با حرص او را از روی زمین بلند کرد و حینی که یقه‌اش را چسبیده بود با دندان‌هایی که روی هم فشار می‌داد غرید: کارم به جایی رسیده که باید از توی بوزینه بترسم من؟ آره؟ باید از تو بترسم؟

یاشار با خشم به او نگاه می‌کرد. فکش سرخ و لبش خون‌آلود بود: آره... باید بترسی! اینجا رو اشتباه اومدی امیربهادر.

- کم زر بزن، هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی. از پریزاد من فاصله می‌گیری حالته؟! دور شو خط می‌کشی واسه همیشه!

-- پریزاد مال تو نیست اما می‌تونه مال من بشه. فقط هم چون تو اونو می‌خوای.

یقه‌اش را بیشتر مشت کرد: به علی قسم می‌کشمت حرومی نذار دستم به خون نجست آلوده شه یاشار ببند فکتو!

یاشار که از فریاد بلند و محکم امیربهادر و خشم بی‌حد و اندازه‌اش عصبی شده بود یک آن خون جلوی چشمانش را گرفت. برای لحظه‌ای از غلبت ۷۱۰ امیربهادر استفاده کرد. دستی که آزاد بود را داخل جیب خود فرو برد و چاقوی



ضامن دارش را بیرون آورد. پوزخند زد: از همون وقتی که فهمیدی می‌تونم تا کجا پیش برم باید می‌ترسیدی و خودتو می‌کشیدی کنار! محکم تکانش داد و غیظ کرد: آگه نکشم کنار چی میشه؟ هان؟ آگه توی بی ناموس رو به حال خودت نذارم که هر کار د.....

امیربهادر همچنان تکانش می‌داد و بر سرش فریاد می‌زد که یاشار دندان‌های خون آلودش را روی هم قرص کرد و با غرشی زیر لب دستش را عقب برد و چاقو را با ضرب به پهلوی امیربهادر کوبید و تیغ‌های تیزش را تا انتها فرو کرد. همین که دست امیربهادر از روی گردنش شل شد چاقویش را بیرون کشید و مجدد و با حرص بیشتری داخل شکمش ضربه زد. امیربهادر با ضربه‌ی دوم تکان شدیدی خورد. رگ کنار پیشانی‌اش برجسته و صورتش از درد سرخ شد. ناخودآگاه روی شکم خم بود که یاشار یک قدم عقب رفت و دست بهادر از روی لباسش کنده شد و به پهلوی روی زمین افتاد.

یاشار چاقوی خونی را رها نکرد. ضامنش را بست و از آنجایی که ترسیده بود کسی ناغافل سر برسد نفس زنان عقب عقب سمت در رفت و پرده را کنار کشید و از مغازه بیرون زد. در را جوری بهم کوبید که صدای لرزیدن شیشه‌هایش علاوه بر دیوارهای مغازه جان خودش را هم لرزاند. دو قدم بلند برداشت ولی گویی پشیمان شده باشد یک آن ایستاد. نفسش را حبس کرد. آب دهانش را بلعید و به مغازه نگاه کرد. بهترین فرصت بود. بهترین بهانه برای اینکه از شر دردانه‌ی سداقا و حاج صادق خلاص شود! اگر امیربهادر می‌مرد همه چیز درست می‌شد. می‌لرزید. ترس و خشم و نفرت با هم به سراغش آمده بود. با این حال سمت مغازه قدم تند کرد. امیربهادر بی حرکت و غرق در خون روی زمین افتاده بود. نفس زنان کنارش نشست و حینی که زیر لب ناسزا می‌گفت جیب‌های بهادر را گشت. سوئیچ و موبایلش را از داخل جیب شلوارش برداشت و به سرعت از مغازه خارج شد و محض احتیاط در خرازی را هم قفل کرد. با وجود پرده‌هایی که کشیده شده و دری که قفل بود محال است کسی سراغی از او بگیرد! با خود می‌گفت که امیربهادر از فرط خونریزی همانجا نفس‌های آخرش را می‌کشد و او برای همیشه از شرش خلاص می‌شود. با این فکر لبخند هیستریک و عصبی روی لب نشاند و دوان دوان از کوچه بیرون زد.

امیربهادر در خون خود می‌غلطید و جملاتی را گنگ و بریده بریده زیر لب نجوا می‌کرد. پاهایش را داخل شکم جمع کرده و صدای ناله‌ی ریزی از زبانش شنیده می‌شد. نفس‌هایش مقطع و کشیده از دهانش بیرون می‌آمد. صورتی که تا لحظاتی پیش سرخ بود و به کبودی می‌زد حالا رنگ پریده به نظر می‌رسید. تنش سرد شد. به روی شکم افتاد. دست راستش کف زمین مشت شد. هر کار کرد تا بلند شود و خودش را به چیزی برساند تا از آنجا بیرون بزند یا کمک بخواند نتوانست. قوایش رفته رفته تحلیل می‌رفت.



تا جایی که حس کرد کل مغازه به دور سرش می چرخد. دیگر هیچ صدایی نمی شنید و تمامش یک پرده ی تاریکی بود که آرام آرام پیش چشمانش کشیده شد و... از نفس افتاد!



(یاشار)

موتور امیربهادر را داخل پارکینگ پاساژ پشت یکی از دیوارهایی که انتهای آنجا قرار داشت پارک کرد و پیاده شد. نگاهی به اطراف انداخت و سوئیچ را داخل جیبش گذاشت. نفسش را فوت کرد. دستش را که بالا آورد تا به پشت گردنش بکشد چشمش به انگشتان و آستین لباس خود افتاد. چند لکه ی بزرگ خون به وضوح دیده می شد. اخم کرد. دندان سایید. عصبی بود و خس خس مانند نفس می کشید. گوشی امیربهادر را از جیبش بیرون آورد. صفحه اش را روشن کرد اما قفل بود و رمزش رقمی می خواست! کمی فکر کرد. تاریخ تولد امیربهادر را زد! ۱۳۶۹/۶/۷!

قفلس باز نشد. عصبی تر از قبل زیر گفت: لعنتی!

شماره ی شناسنامه اش را هم بلد نبود. دستپاچه بود و ذهنش بهم ریخته! اینبار تاریخ تولد امیربهادر را برعکس تایپ کرد. باز هم اشتباه بود. لب زیرنش را مرتب زیر دندان می گرفت و می جوید. به این فکر کرد که اگر جای امیربهادر بود چه رمزی برای گوشی اش می گذاشت؟ مردی که به پای معشوقش هر کاری می کند حتی اگر آن چیز جانش باشد! چنین کسی قطعاً خودش را فراموش می کند... با فکری که به سرش زد شانش را امتحان کرد و اینبار تاریخ تولد پریزاد را نوشت! سالش را یادش نبود اما با یک حساب سرانگشتی آن را هم وارد کرد و دکمه ی تایید را فشار داد. صفحه ی گوشی به راحتی باز شد. لبخند محوی گوشه ی لبش جای گرفت. در اولین گام باکس پیام هایش را باز کرد. و آخرین کسی که به او پیام داده بود! پریزاد! به زمانش دقیق شد... زمان ارسال آخرین پیام سحرگاه امروز بود!

حسادت به جانش چنگ زد وقتی تک تک پیام هایشان را از نظر گذراند. پریزاد بی توجه به تهدیدهای او هنوز هم عاشقانه با امیربهادر در تماس بود! بار دیگر از اتفاق شومی که امروز بر سر امیربهادر آورده بود خوشحال شد. شاید باید عذاب وجدان می گرفت و احساس پشیمانی می کرد ولی با دیدن پیام های آن دو جواری بخل و کینه به قلبش پنجه انداخته بود که با خود می گفت اگر یک بار دیگر هم آن صحنه اتفاق بیافتاد و مقابل او قرار بگیرد، باز هم امیربهادر را خواهد کشت! حتی شاید اینبار بیشتر از دو ضربه به او چاقو می زد. لب هایش را با خشم روی هم محکم کرد. گوشی را میان پنجه هایش گرفته بود و می فشرد. لیست تماس ها را باز کرد. امروز فقط با دونفر تماس گرفته بود. ۷۱۲ اول حاج صادق... و دوم کارن! یادش آمد که بهانه ی آمدنش توسط امیربهادر به

بازارچه حاج صادق بود. یعنی از چیزی خبر داشت؟ اگر هم غیر از این باشد  
چطور به او زنگ زده بود تا برای کار مهمی به حجره‌اش برود؟! آن هم با  
امیربهدر؟! ۳۰

باکس پیام‌های امیربهدر را بار دیگر باز کرد و با فکری که در سر داشت از  
طرف او به حاج صادق پیام داد: «سلام حاجی. شرمندۀ نرسیدم پیام دم حجره.  
یکی از بچه‌ها که واسطه می‌شد جنسا از بندر برسن دستم تماس گرفت گفت یه  
مشکلی پیش اومده باید سه چهار روزی برم و برگردم! خواستم خبر داده باشم که  
نگران نشین. راستی حاجی گوشیم شارژ نداره ممکنه تا شب خاموش کنم. خودم  
تو اولین فرصت بهت زنگ می‌زنم. یا علی!»

و دکمۀ ارسال را زد و نفسش را فوت کرد. به سرعت گوشی را خاموش کرد  
و آن را داخل جیبش گذاشت. از پارکینگ بیرون رفت. داخل مغازه‌ی خودش  
یک دست لباس داشت و می‌توانست لباس‌های آغشته به خون را با همان‌ها  
تعویض کند. نیم ساعتی گذشته بود که پشت پیشخوان برگشت و از گوشی خودش  
به حاج صادق زنگ زد. آب دهانش را قورت داد و نفس عمیق کشید. بعد از چند  
بوق صدای حاجی را از آن سوی خط شنید: الو؟

لبخند زد. سعی کرد آرام باشد اما قلبش تند می‌کوبید: سلام دایی! یاشارم!

— علیک سلام دایی! پس چرا نیومدین؟ از کی منتظرم.

مکث کرد. دستی به گریبان خود کشید. عرق کرده بود: حقیقتش دایی منم زنگ  
زدم از شما خبر بگیرم. منتظر بودم امیربهدر بیاد دنبالم ولی هنوز پیدا نشد.  
به گوشیش هم زنگ زدم منتهی خاموشه. گفتین با اون پیام حجره ولی خب... آگه  
واجبه خودم راه می‌افتم!

— امیربهدر باهات کار داشت. زنگ زد خواهش و التماس که یاشار جوابمو  
نمیده شما بهش زنگ بزن بگو کار واجب داری بیاد اینجا می‌خوام جلوی شما  
دو کلوم مردونه باهاش حرف بزنم. گفتم یحتمل می‌خواد اختلافاً رو بریزه دور  
خوشحال شدم. این شد که زنگ زدم گفتم امیربهدر میاد دنبالت و با اون پاشین  
بیاین اینجا... منتهی همین نیم ساعت پیش پیام داد گفت داره واسه چند روز میره  
بندر! فکر کردم حداقل به تو زنگ زده گفته که نیما.

پیشانی‌اش از عرق خیس و صورتش ملتهب بود از فرط اضطراب!  
— نه حاجی! منم تازه دارم از شما می‌شنوم. امیربهدر عادت داره بی خبر  
میره مسافرت! خوبه که حداقل به شما گفته.

— خدا عالمه! انگار کارشم فوری بود.

— باشه پس آگه خبری شد به منم اطلاع بدین. راستش نگران شدم. هر چند  
اون که دیگه به من اعتماد نداره. ولی بازم هر چی نباشه جدای رفاقت پسرایمه  
و واسه ام عزیزه! نمی‌خوام اتفاقی واسه‌اش بیافته. امیربهدر فکر می‌کنه من  
دشمنشم ولی خدا شاهده اینجوری نیست دایی.



ش  
-- می دونم پسر. هر دوتون جوونين و بی تجربه. به وقتش همه چی درست  
میشه ان شاءالله! به مادرت سلام منو برسون!  
-- چشم. بزرگیتونو می رسونم دایی جان. خدا حافظ.  
-- یا حق!

تماس را قطع کرد. نفسش را بار دیگر فوت کرد و بی حال روی صندلی اش افتاد. دستانش که تازه شسته بود و دیگر اثری از خون رویش دیده نمی شد را روی هم گذاشت و مقابل صورتش نگه داشت. به این فکر می کرد که اگر صالح اتفاقی از سفر بازگردد؟! نه... پدرش تازه فوت شده و صالح هم مجبور است حداقل تا دو هفته شهرستان بماند! اگر کسی از عالم غیب سر برسد و امیربهادر را داخل مغازه پیدا کند؟ اگر نجاتش دهد و او زبان باز کند که از جانب یاشار به جانش سوء قصد شده؟! ترس همه ی جانش را پر کرد. اینجوری نمی توانست یکجا آرام بگیرد. از روی صندلی بلند شد. شاید باید کاری می کرد که هیچ نشانی از خودش داخل آن بازارچه و مغازه به جای نماند. وقتی جنازه ی امیربهادر میان شعله های آتش بسوزد و اثری از او نباشد کسی هم به چیزی شک نمی کند. اما چطور اینکار به تنهایی ممکن بود؟ آتش زدن مغازه ای که در یک کوچه ی قدیمی و باریک بدون هیچ خانه و آدمیزادی قرار داشت کار سختی نیست... ولی باز هم نمی توانست بی گذار به آب بزند!

گوشی اش را بیرون آورد و به منصور که یکی از آدم های جونیور بود زنگ زد. تنها کسی که می توانست با پول اعتمادش را جلب کند. به کمک او می خواست این قاعله را تمامش کند. جز این چاره ای نداشت. باید یک جوری از شر جنازه ی امیربهادر و دردسرهاش خلاص شود.



«حاج صادق»

کرکره ی حجره اش را یا علی گویان پایین کشید و همانطور که تسبیحش را در مشت راستش گرفته بود روی پا نشست و قفل مغازه را زد. دستی به زانوی خود کشید و از جای بلند شد. زیر لب به حال دل آشوب و نا آرام خود ذکری خواند تا آرام شود. ولی نمی شد. از صبح هر کاری کرده بود تا این نگرانی بی موقع و گنگی که به دلش افتاده بود را از سینه بیرون کند... اما نشد. با ابروهایی که ناخودآگاه جمع شده و دلش به شور افتاده بود برگشت. سید خلیل یکی از کسبه های زیر بازارچه که جلوی مغازه اش ایستاده بود با دیدن حاج صادق لبخند زد: سلام حاج آقا! چه زود می بندی حجره رو؟ هنوز که اذن ظهر رو نگفتن!  
حاج صادق برگشت و نگاهش کرد. گره ی ابروانش با دیدن سید خلیل باز شد و لبخندی مردانه گوشه ی لب نشانده: علیک سلام سید! میرم یه سر به خونه بزنم و برگردم.

۷۱۴ -- خیر باشه حاجی؟!



-- والا نمی دونم. از صبح به حالی ام. زنگم که می زنم کسی جواب نمیده. برم بینم خاطر جمع میشه!

-- ای بابا! ان شاء الله که چیزی نیست. اتفاقاً همین امروز سید امیربهادر رو دیدم سر بازارچه! فکر کردم میاد اینجا. اما ندیدمش تو حجره!

حاج صادق با تعجب نگاهش کرد. تسبیحش را دانه دانه میان انگشتان لرزانش می چرخاند. چرا شنیدن نام امیربهادر نگرانی اش را بیشتر می کرد؟!

-- امیربهادر ما رو میگی خلیل؟! نیومد اینوری. کی دیدیش؟!

-- فکر کنم یکی دو ساعت پیش بود. یاشار خواهرزاده ات هم پشت موتورش بود که رفتن سر بازارچه! بعدم پیاده شد و موتورشو زد سینه ی دیوار و دوتایی راه افتادن سمت بازار! به گمونم می اومدن اینجا.

حاج صادق ماتش برده بود. چیزی نمی گفت. گفته های سید خلیل با ادعاهای یاشار جور در نمی آمد! خلیل مرد باخدایی بود. نه اهل دروغ و نیرنگی که سودی به حالش نداشت! اما آن پسر...

-- حاج صادق؟ حاجی چرا خشکت زد؟ خوبی؟ مرتضی؟ پسر پیر به لیوان آب بیار واسه حاج صادق!

-- چشم اوستا!

حاج صادق سر تکان داد. دستی به صورت خود کشید. سمت مغازه ی سید خلیل رفت و روی صندلی چوبی که کنار دیوار مغازه اش بود به تعارف او نشست. دستمالش را از جیب بیرون آورد و روی صورت و گردن خود کشید. مبهوت و سرگردان زیر لب زمزمه کرد: پس این بچه چی می گفت؟!

-- کی حاجی؟!

جواب نداد. لیوان آب را از دست شاگرد سید خلیل گرفت و لاجرم سر کشید. گلویش خشک بود که از جرعه جرعه ی آب تازه شد. لیوان را دست مرتضی داد: دستت درد نکنه جوون. خدا بهت سلامتی بده!

مرتضی با لبخند سری جنباند و تشکر کرد و داخل مغازه رفت. سید خلیل کنارش ایستاد و دستی روی شانه ی حاج صادق زد: رنگ و روت پریده حاجی. خوب نیستی. آگه خدایی نکرده حالت خیلی ناخوشه مغازه رو بدم دست مرتضی بریم درمونه گاهی بیمارستانی تا...

-- خوبم سید. چیزی نیست. دیگه از ما گذشته پی دوا و دکتر و بیمارستان باشیم. اون بالایی بخواد به وقتش می گیره نخواد هم نه! بابت آب دستت درد نکنه. خدا بهت برکت بده. تو از روی صندلی بلند شد. پاهایش هنوز کم جان بودند. سید خلیل اصرار داشت برای ناهار بماند ولی حاج صادق که دلنگران امیربهادر بود و آن پیام مشکوک، خودش هم نفهمید چطور از او تشکر کرد و راهی شد. دیشب بعد از مدت ها سداقا را در خواب دیده بود. کنارش امیربهادر هم ایستاده بود. نمی دانست مفهوم این خواب چه می شود اما ناخودآگاه به آن ۷۱۵

خوش بین نبود. یک ترس مبهم در دل داشت که پدرانه عذابش می داد. تازه از بازارچه بیرون آمده بود که شماری کارن را گرفت. به امید اینکه او از پسرش خبر داشته باشد.

-- الو؟

-- از امیربهادر خبر داری؟!

کارن که از شنیدن صدای حاج صادق و تماس غیرمنتظره اش تعجب کرده بود جواب داد: سلام حاجی. امیربهادر چی؟!

-- علیک سلام. پرسیدم خبر داری کجاست؟

-- خبر که... فقط می دونم قرار بود با یاشار بیاد سمت بازارچه! یعنی من که زنگ زدم قرار بذاریم بریم جنسا رو تحویل بگیریم اینجوری گفت. چطور حاجی؟ چیزی شده؟

کلافه دستش را بالا آورد و انگشت اشاره و شصتش را دور دهان خود کشید: تو مگه شریکش نیستی؟

-- هستم حاجی...

-- قضیه ی جنسا چیه؟ امیربهادر امروز از گوشی خودش پیام داد گفت می خواد بره بندر. کارش به مشکل خورده؟ نکنه از اینم خبر نداری؟!

کارن تک خنده ای کرد و گفت: نه حاجی، بندر کدومه؟! لباسایی که سفارش داده بودیم همین دیروز رسیدن تهران. امیربهادر خودش بود که فاکتورا رو بردم یه نگاه بندازه. بندر نمی خواست بره. امیربهادر کاری اونجا نداره. چی شده حاجی؟

نفسش سنگین شده بود. دکمه ی انتهایی پیراهنش را باز کرد. برای لحظه ای چشمانش را روی هم گذاشت!

-- الو؟ حاج آقا؟ الو؟...

-- این بچه کجاست کارن؟ گیر چیه که اون پیامو داده؟ واسه چی یاشار میگه امروز امیربهادر رو ندیده؟!

خندید: ببخشید آ حاج آقا، ولی یاشار خیلی غلط کرد. اون یه روده ی راست تو شکمش هست که بخواد حرف امیربهادرو زمین بزنه؟

گوشی اش را کنار صورت گرفته بود که به آرامی چرخید و نگاهی به اطراف بازارچه انداخت: الان کجایی؟!

-- خونه ام حاجی. عصری میرم مغازه!

-- خیلی خب. همین الان آب دسته میذاری زمین و میای به این آدرس که میگم. فقط دست بجنبونی! فهمیدی پسر؟

-- رو چشم حاجی. بگو آدرسو!





با لبخند بسته‌های خرید را داخل اتاقش گذاشت و بیرون آمد. مادرش که تازه چادر از سر برداشته بود نگاهی به صورت او انداخت و لبخند زد: چی شده؟ کبکت خروس می‌خونه پریزاد! فکر نکن نفهمیدم.

پریزاد خندید. سمت آشپزخانه رفت: نه همینجوری. بده مگه؟! -- نه والا! الهی که همیشه لبخند رو لبش باشه دخترم. کدوم مادری که بدش بیاد اولادش دلش خوش باشه؟

پریزاد چیزی نگفت و فقط لبخند زد. پاکت‌های خرید را واری می‌کرد که پریچهر گفت: سوسیس رو خرد کن دخترم یه کم تو روغن تفت بده سرخ شن. برم این بچه رو از حیاط بکشم بیارم تو! - ولش کن مامان بذار بازی کنه!

-- چی چیو بازی کنه؟ نمی بینی هوا رو؟ کم مونده باد منم بکنه از جا بیره. گرد و خاک برداشته همه جا رو... پروانه؟! بیا تو دخترم... بیا برو تلویزیون روشن کن الان کارتون شروع میشه آ! بدو مادر!

بسته‌های سوسیس را از داخل پلاستیک بیرون آورد. همراه مادرش برای خرید بیرون رفته بود. و حالا که برگشته بودند نسبت به قبل که می‌لش به بیرون رفتن از خانه نمی‌کشید، حس خوبی داشت. چاقو را از داخل جای ظرفی برداشت و حینی که روکش سوسیس‌ها را باز می‌کرد خطاب به پریچهر که بیرون از آشپزخانه بود با صدای بلندی گفت: مامان؟ زنگ زدی به خاله زهرا؟

پروانه سمت تلویزیون رفت و پریچهر میان درگاه ایستاد: واسه چی؟! پریزاد که سوسیس‌ها را به آرامی خرد می‌کرد لحظه‌ای سر بلند کرد. دماغ جواب داد: همون... جریان امیربهادر... بهش میگی امشب نمیریم؟! چقدر دوست داشت جواب مادرش برعکس آن چیزی باشد که انتظارش را می‌کشید. کاش حالا که پدرش هم راضی بود دعوت امیربهادر را قبول می‌کرد!

-- الان که سر ظهره حتما هم حاجی خونه ست. بعد از ناهار می‌گم! پکر شد. چاقو را با حرص روی سوسیس‌ها کشید و با اخم کم‌رنگی گفت: خب درستش این بود که بریم. آگه ناراحت بشه چی؟ گناه داره امیربهادر... آخ... -- چی شد؟! سرب چاقو را رها کرد و سمت سینک دوید: برید دستموا! وای...

شیر را باز کرد و دستش را که غرق خون بود زیر آب گرفت. پریچهر هراسان کنارش ایستاد. نگاهش که به خون روی دست دخترش افتاد دلش آشوب شد و با وسواس ابروهایش را جمع کرد: خدا مرگم بریده. دخترم چرا تو سینک می‌شوری؟ حالا دو ساعت باید با شوینده بسابم اینجا رو... بده من دستتو شست رو زخم‌تو نگه دار!

همانطور که به غروندهای مادرش گوش می‌داد با درد لبخند زد: حواسم نبود بد بریده آره؟



از فرط سوزش اشک به چشمانش دوید. پریچهر نگاهی به صورتش انداخت و پارچه‌ی تمیزی از داخل کشوی آشپزخانه برداشت: حواست کجاست دختر؟ چاقو به اون بزرگی رو گرفتی دستت بعد نگاهت اینور و اونوره؟! پریزاد چیزی نگفت. دستمال را از مادرش گرفت و روی زخمش گذاشت و فشار داد. پریچهر صندلی را عقب کشید: بشین اینجا تا پانسمان بپارم. به امروز گفتم تو ناهار رو حاضر کنی ببین چکار کردی با خودت؟ بشین.

و حینی که زیر لب مادرانه غرغر می‌کرد و نگران پریزاد بود وسایل پانسمان را از داخل کابینت بیرون آورد و روی میز گذاشت. بعد از آنکه انگشتش را ضدعفونی کرد و روی باند را چسب زد گفت: تکونش نده که خون ریزی نکنه. پدرکشتگی داشتی با دست بیچاره‌ات که اینجوری آش و لاشش کردی؟ لاله الاالله! باز که پاشدی؟ کجا؟

لبخند زد: می‌خوام آب بخورم. چیزیم نیست که! فقط انگشتم بریده!  
-- بشین خودم میارم.

سمت یخچال رفت و شیشه‌ی آب را برداشت. پریزاد نگاهش می‌کرد: میگم که... نمیشه عصری بریم خونه‌ی حاج صادق؟! پریچهر لیوان را پر کرد و دستش داد: واسه چی؟! شانه‌اش را بالا انداخت و جرعه‌ای نوشید: همینجوری!

-- همینجوری؟

و با شیطنت و زیر چشمی پریزاد را نگاه کرد. لبخند روی لب‌های دخترک رنگ گرفت: چرا اینجوری نگاهم می‌کنی؟

-- دختر سر به زیر منم خوب شیطون شده آ! کارای اون بچه‌ی سرتق رو تو هم اثر گذاشته انگار. از اون الگو نگیری آ دختر! با شیطنتش دق میدادمو.

پریزاد خندید: نه مامان من چکار به امیربها در دارم؟

-- تو کار بهش نداری. منتهی اونه که ول کن تو نیست. پاشم ناهارو حاضر کنم که الاناست بابات بیاد.

همان لحظه گوش‌اش زنگ خورد. سمت گاز رفت و ماهیتابه را برداشت: تو جواب بده من دستم بنده!

پریزاد خم شد و گوش‌ی مادرش را از روی میز برداشت. نگاهی به صفحه‌اش انداخت: ... خاله زهراست!

و سریع جواب داد و با لبخند گفت: سلام خاله؟

-- سلام خاله به قربونت بره. خوبی دخترم؟

- خدا نکنه. خوبم. شما چطورین؟

-- الهی شکر. مامانت هست دخترم؟

پریزاد نگاهی به مادرش که کنار گاز ایستاده بود انداخت و گفت: بله هستن.  
۷۱۸ داره غذا درست می‌کنه. گوش‌ی رو بدم بهش؟

-- نه دیگه حالا که دستش بنده به خودش میگم. راستش آگه خدا قبول کنه به نیت سلامتی امیربهادر یه کم آش پخته بودم. نه امیربهادر اینجاست نه بهنام که بگم براتون بیاره. سهم شما رو ظرف کردم گذاشتم کنار. آگه زحمتی نیست به پریچهر جون بگو یه توکه پا بیاد ببره. شرمنده ام دخترم این پا درد من باز امونمو بریده نمی تونم قدم از قدم بردارم امروز دست تنها بودم دیگه خودش فکر کن الان چه حالی ام!

-- وای خاله چرا نگفتین بیایم کمک؟ کاش یه زنگ می زدین من و مامانم می اومدیم.

-- مگه چقدر بود مادر؟ یه دیگچه که بیشتر بار نداشته بودم. به نیت چهارده معصوم چهارده تا خونه بود نذریم که ادا شد. اون روز که امیربهادر تب و لرز کرده بود گفتم آگه بچه ام حالش خوب بشه می پزم... امروز قسمت شد.

پریزاد لبخند زد و پریچهر محتویات داخل ماهیتابه را هم می زد!  
- باشه خاله. مامانم که دستش بنده، بابامم معلوم نیست کی از تولیدی بر می گرده. خودم میام می برم. دستتون هم درد نکنه!  
-- خیر ببینی دخترم. پس منتظرتم.

تماس را قطع کرد و پریچهر پرسید: زهرا چکار داشت؟  
پریزاد از پشت میز بلند شد: آش نذری پخته بود. به نیت امیربهادر. گفت واسه ما هم گذاشته کنار.

- آ! وای! پس چرا هیچی نگفت؟!  
- زیاد نبوده. می دونی که خاله چقدر تعارفیه؟ حتما روش نشده.  
-- رو نمی خواد که. نذری می مونه به پای ثوابش! تو کجا؟  
- گفتم خودم میام. شما هم که کار داری.  
-- نه تو بمون خودم میرم. با این دست مگه می تونی چیزی بلند کنی؟  
پریزاد خندید و دستش را بالا گرفت: فقط یه انگشت و یه زخم کوچیک.  
چیزیم نیست که بزرگش می کنی مامان. خودم میرم خاله رو هم می بینم. شاید تزریقی چیزی بخواد.

با تعجب نگاهش کرد: بلا به دور. چه تزریقی؟!  
- گفت پاش درد می کنه.  
پریچهر نفس عمیق کشید و سر تکان داد: خیلی خب برو. ولی زود برگرد. سر فلهر نمون تو کوچه!

- زود میام. همه اش دو سه تا خونه اونورتر چیزی نمیشه که!  
-- تو بگو یه خونه و به قاعده یه آجر. کم آدم ناجور نریخته اون بیرون دخترم. مراقب باش.

-- چشم. حواسم هست.  
مانتوبش را هنوز به تن داشت. سمت اتاقش رفت. شال را از گوشه ی تخت ۷۱۹



برداشت و روی موهایش انداخت. بسته‌هایی که روی تخت گذاشته بود را باز کرد و نگاه کرد. دو بسته شکلات تلخ ۹۹٪ خریده بود. از همان‌هایی که امیربهادر دوست داشت. با لبخند داخل کیفش گذاشت و از اتاق بیرون رفت. از خدایش بود که کاملاً اتفاقی امیربهادر هم از راه برسد و او را ببیند. با لبخند پا به کوچه گذاشت و سمت خانه‌ی حاج صادق به راه افتاد. کمی بعد جلوی در ایستاد و انگشتش را روی زنگ فشرد. صدای زهراسادات را از داخل آیفون شنید: کیه؟! - منم خاله!

-- بیا تو دخترم.

در را باز کرد. پریزاد آن را به نرمی هول داد و وارد حیاط شد. نگاهی به اطراف انداخت. زهراسادات حیاط را حسابی آب و جارو کرده بود. بوی نم موزائیک‌ها با عطر درختان و گل‌های سرخ و محمدی عجین شده بود. چقدر حس خوبی داشت استشمام عطر خوش خانه‌ی پدری امیربهادر در این ساعت از روز! یاد او افتاد! دیشب... وقتی از کنارش گذشته بود و بوی ادکلنش مشام دخترک را نوازش داده بود. مثل یک نسیم روح نوازش، آنی به جانش آرامش بخشیده بود. یک لحظه دلش جوری برای امیربهادر در سینه تنگ شد که از ته دل آرزو کرد تا آنجا است بیاید و او را ببیند. ضربان قلبش کمی غیرعادی شده بود. همه‌ی وجودش او را می‌طلبید.

صدای زهراسادات را میان درگاه شنید: خوش اومدی دخترم. بیا تو. با لبخند جلو رفت: نه خاله باید برم. مامان گفت حتما بهتون زنگ می‌زنه ولی الان باید زود برگردم.

زهراسادات با لبخند و نگاهی مهربان به صورت آرام دخترک نظر انداخت: تازه با خودم می‌گم کاش روم شده بود صبح زنگ می‌زدم شماها هم پاشین بیاین اینجا. نخواستم بیافتم تو زحمت.

- آخه چه زحمتی خاله؟ کاش می‌گفتین.

-- قسمت نبوده. وایسا ظرف آش و بیارم.

- پاتون درد می‌کنه. بگین کجاست خودم بر می‌دارم.

-- اینجوری که همیشه دخترم.

- چرا نشه خاله؟ تعارف که نداریم. داریم؟

زهراسادات خندید: قربون دستت گذاشتم تو آشپزخونه. داخل سبد دسته دار روی میز عزیزم.

و خودش جلوتر از پریزاد از راهرو گذشت و سمت حال رفت. زن بیچاره به سختی قدم بر می‌داشت. پریزاد که حواسش بود گفت: آگه خیلی درد می‌کنه و خونه مسکن دارین می‌تونم واسه تون بزنم خاله.

روی زمین نشست و ناله کنان به پستی تکیه داد: از درد جونم به لبم رسیده. ۷۲۰ نمی‌دونم چرا امروز سر ناسازگاری گذاشته.



- داروها تون کجاست؟

... همون جای همیشگی دخترم. الهی خیر ببینی... انگار خدا تو رو رسوند. پریزاد لبخند کمرنگی زد و سمت قفسه‌ی داروها که داخل آشپزخانه بود رفت. مسکن را آماده کرد و همراه سرنگ داخل هال برگشت. بعد از تزریق گفت: تا چند دقیقه همینطور دراز بکشین. کم کم دردتون آروم میشه.

به پهلوی سر روی بالشت گذاشته بود و دعا به جان پریزاد می‌کرد: اینجا نشین مادر. تو که غریبه نیستی از خودی. کم رویی نکن. برو تو آشپزخانه از داخل قابله روی گاز آش بریز تو بشقاب بیا بشین پیش من. برو دخترم. پریزاد با لبخند نگاهش می‌کرد: نه خاله میرم خونه.

- میری حالا! چه عجله‌ای؟! برو عزیزم.

معذب نبود. اتفاقا از خدا می‌خواست که بماند... به امید اینکه بماند و امیربهادر را حتی یک نظر هم که شده آنجا ببیند. از هال بیرون رفت ولی جای اینکه سمت آشپزخانه قدم بردارد راهی اتاق امیربهادر شد. عجیب دلتنگ بود و وقتی هم که دل عاشق دیوانه بازی‌اش گل کند دیگر با کسی تعارف ندارد. با لبخند پا به اتاقش گذاشت و بسته‌های شکلات را از کیفش بیرون آورد. آن‌ها را روی میز مقابل تخت امیربهادر گذاشت و روی گوشی‌اش پیام داد: «هر وقت اومدی خونه‌ی حاجی یه سر به اتاق بزن!»

نفسش را با آرامش بیرون داد. نگاهش را اطراف اتاق چرخاند. تیشرت سفید رنگ امیربهادر هنوز به چوب لباسی آویزان بود. با لبخند آن را برداشت. دستش می‌لرزید و قلبش بی‌تابی می‌کرد. تیشرت را به صورت خود نزدیک کرد. عطرش را نفس کشید. بوی ادکلن امیربهادر مشامش را پر کرد. آن را مثل یک شیء باارزش میان انگشتانش محکم گرفته و می‌فشرد. از مقابل صورتش کمی پایین آورد. روی سینه‌اش گذاشت و چشمانش را بست. در عالمی دیگر... در فکر و خیالات بکر و دخترانه‌اش... گویی امیربهادر را در آغوش داشته باشد. با لذتی وصف نشدنی از سر عشق و احساس تیشرت را به سینه‌اش می‌فشرد. خودش هم نفهمید از سر چی و به خاطر کدام حس... ولی یک آن جوری دلش گرفت و بی‌قرار شد که آشک به چشمانش هجوم آورد و دانه دانه روی گونه‌اش روان شد. لب‌هایش را محکم روی هم گذاشت. صدایی مردانه اما گنگ و آرام از پشت سر گفت: پریزاد؟!

به سرعت چشمانش را باز کرد و نفس زنان برگشت و تیشرت از میان انگشتانش رها شد و جلوی پایش افتاد. صدای امیربهادر بود! ولی... نگاهش که به درگاه افتاد او را آنجا ندید. در همچنان بسته بود. نفس درون سینه‌اش گره خورده و دست و دلش بدجور می‌لرزید. توهم بود؟! نگاهش را زیر کشید. خم شد و لباس را از جلوی پاهای خود برداشت. اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و تیشرت را داخل کیفش گذاشت. تمام ۷۲۱

همای که امیربهادر  
رفت. از خدایش  
با لبخند پا به کوچ  
جلوی در ایستاد و  
آیفون شنید: کیدا

اط شد. نگامی به  
کرده بود. بوی نم  
ن شده بود. چند  
در در این ساعت  
روی ادکلش مشام  
به جانش آرامش  
گ شد که از نه  
می غیر عادی شده

بیا تو.  
زن زنگ می‌زنه

نظر انداخته  
هم پاشین بیان

سید دسته دار

ت. زن بیچاره  
درد می‌کنه و

به نیم رسیده

تلاشش را کرد که از خیرش بگذرد و آن را برگرداند... ولی نتوانست.

از آنجایی که به مادرش قول داده بود زود برگردد همان را بهانه کرد و با سبیدی که حاوی قابلمه‌ی آش رشته بود از خانه‌ی حاج صادق بیرون زد. هر آن ممکن بود حاجی هم از راه برسد اما خبری از امیربهادرش نبود. مغموم و گرفته به خانه‌ی خودشان بازگشت. مادرش سفره را چیده بود. پریزاد پرسید: بابا هنوز نیومده؟! --

-- رفته حمام دوش بگیره. زهرا چطور بود؟

-- بنده خدا پاش خیلی درد می‌کرد. مسکن زدم واسه اش!

-- خوب کردی. بیا بشین سر سفره الان بابات میاد.

-- آش بریزم تو بشقاب؟! --

-- بریز!

قابلمه را از داخل سبد برداشت و روی میز آشپزخانه گذاشت. درش را باز کرد. بوی عطر نعناداغ و آش رشته که به صورتش خورد لبخند زد. این بوی خوش هر آدم سیری را هم گرسنه می‌کرد. آن را به تعداد داخل بشقاب ریخت و سر سفره برد. مادرش آبغوره و کشک و ماست هم گذاشته بود. وحید از اتاق بیرون آمد. موهایش را که کمی مرطوب بود رو به بالا شانه زده و آراسته به نظر می‌رسید. پریزاد سلام کرد و خسته نباشید گفت. پدرش با لبخند جوابش را داد. -- عافیت باشه بابا.

-- ممنونم دخترم. عاقبت به خیر شی باباجان.

سر سفره نشسته بودند. پریزاد بشقاب آش را پیش کشید و به نیت امیربهادر آبغوره را برداشت. بهادر آش را ترش دوست داشت. پریچهر که حواسش به او بود گفت: انقدر آبغوره نریز دختر. واسه معده‌ات خوب نیست. باز درد می‌گیره! -- نه ماما چیزیم نمیشه. همینجوری دوست دارم.

پریچهر چیزی نگفت و وحید او را به حرف گرفت. بعد از صرف ناهار پریزاد پا به اتاقش گذاشت. خوابش نمی‌برد. دلش تنگ بود؟ نگران بود؟ این احساس گنگ چه بود که حالش را پریشان می‌کرد؟

تبشرت امیربهادر را از داخل کیفش برداشت. لمسش که می‌کرد ناخودآگاه لبخند روی لب‌هایش می‌نشست. لباس خودش را در آورد و همان را پوشید. روی تخت دراز کشید.

دستش را روی قلبش گذاشته بود و به سقف اتاق نگاه می‌کرد. عطر امیربهادر دیگر مشامش را نه... بلکه همه‌ی جاناش را در برگرفته بود. حس خوبی داشت. گوش‌اش را برداشت و به او زنگ زد: (دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد. لطفا...)

آن را پایین آورد. چرا امیربهادر این وقت از روز گوش‌اش را خاموش کرده ۷۲۲ بود؟! اگر پیام هم می‌داد او نمی‌توانست بخواند. دلق و پکر آن را روی میز



کنار تخت گذاشت و به پشت برگشت. سرش را روی بالشت گذاشت. تیشرت امیربهادر را از روی سینه میان انگشتانش مشت کرد و به بینی اش نزدیک کرد. چشمانش را بست و از ته دل نفس کشید. عمیق و طولانی. رهایش نکرد. همه ی فکرش پیش او بود. قلبش تند می زد. چرا حس می کرد دلشوره دارد؟! مخصوصاً از وقتی که فهمیده بود امیربهادر گوشی اش را خاموش کرده است. حالش عجیب بود! قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید و به روی تیشرت امیربهادر بوسه زد. زیر لب یاد شعری از حافظ افتاد و زمزمه کرد: «چشم بد دور... که هم جانی و هم جانانی»



«یاشار»

ماشینش را پشت دیوار خرابه ای که مجاور بازارچه بود نگه داشت. رو به منصور و دوستش که پارچه های سیاه را روی صورتشان می بستند گفت: با هم میریم جلوی مغازه. تا مطمئن نشدین امیربهادر تو مغازه ست هیچ کاری نمی کنید.

منصور نگاهش کرد و سر تکان داد. صدایش از پشت پارچه بم به نظر می رسید: سر امیربهادر اومده تیکه بزرگه ی همه مون گوشمونه. -- آگه شماها حواستونو جمع کنین هیچ کس چیزی نمی فهمه. به دوستم گفتم چکار کنه؟!

-- آره بابا در جریان. بریم.

هر سه مرد از ماشین پیاده شدند. یاشار دستمال را جلوی دهان و بینی خود بست تا چهره اش دیده نشود. هر چند آن قسمت از بازارچه نه دور بین مدارسته ای قرار داشت و نه عابری رد می شد.

-- باید از کوچه پس کوچه بندازیم بریم سمت مغازه. بازارچه بسته ست. منصور سری جنباند و همراه دوستش پشت سر یاشار راه افتاد. بعد از دقایقی جلوی مغازه ایستاد و کلیدهایش را از جیب بیرون آورد. لحظه ای که خواست در را باز کند تردید داشت. برای ثانیه ای اتفاقات امروز پیش چشمانش جان گرفت. می داد. حال بدی پیدا کرد که باعث شد مردد قفل در را باز کند: تو و رفیقت با کالای زدن میرین تو و می بینین امیربهادر اونجا هست یا نه... وقتی مغازه رو آتش زدن سریع میاین بیرون! روشنه؟

-- آگه یکی سربزنکاه برسه چی؟! میشه جمعش کرد؟

-- کسی نمیداد. دور تو دور این کوچه خونه های قدیمی که سال هاست هیچ کس نولش زندگی نکرده. آگه کارتونو درست انجام بدین هیچ کس خبردار نمیشه. بالا بنشین.



-- خودت نمای؟!

خودش نمی توانست. حالش بد بود. ترس و اضطراب و... شاید هم کمی عذاب وجدان! اگر نگاهش به امیربهادر می افتاد...

سر تکان داد و عصبی گفت: برین گفتم. یا لا تا یکی نیومده!

منصور و دوستش که جوانکی لال و بی زبان بود گالن ها را از روی زمین برداشتند و در مغازه را که یاشار قفلش را باز کرده بود هول دادند و پرده را کنار زدند. یاشار میان درگاه ایستاده بود و دور و برشان را نگاه می کرد که کسی غافلگیرشان نکند. برای اولین بار مجبور به چنین کاری شده بود. ترس و وحشت به جانش افتاده و دست و پایش می لرزید. بوی بنزین را حس کرد. و بعد از لحظاتی صدای جرقه ی فندک و به آتش کشیده شدن مغازه! نگاهش از همانجا به شعله های رقصان بود که در کمترین زمان ممکن همه چیز را می سوزاند و خاکستر می کرد. عقب عقب از در مغازه فاصله گرفت. شعله ها از پشت پرده نمایان بودند. منصور و دوستش سریع بیرون آمدند و در را بستند. یاشار بی وقته پرسید: امیربهادر اونجا بود؟!

منصور نفس زنان سر تکان داد: افتاده بود کف مغازه! غرق خون. جنازه اش کردی بدبختو؟ جوون رشیدی بود انصافا! سید هم بود آره؟!

او که همینطور هم حال خوشی نداشت با شنیدن جمله ی آخر منصور تنش خفیف لرزید و با عصبانیت تشر زد: بسه دیگه. به درگ که مرد. خودش خواست و این بلا سرش اومد. آگه به پر و پام نمی پیچید الان زنده بود. هر چند بدم نشد. اول و آخرش باید به جوری پرتش می کردم کنار. بریم تا یکی سر نرسیده.

هر سه سمت ماشین دویدند. یاشار پشت فرمان نشست و استارت زد. در کوتاه ترین زمان ممکن آنجا را ترک کردند. هر سه دستمال هایشان را از روی صورتشان پایین کشیدند و یاشار گفت: قفل در باز نشده بود. از صبح افتاده اونجا. محاله زنده مونده باشه.

-- اون همه خونی که من دیدم کف مغازه، همین حالا بهت میگم فاتحه اش بخون و خلاص!

-- دیدی تو مغازه باشه؟

-- آره بابا افتاده بود. حالا چی میشه؟ فکر بعدشم کردی؟

دستش می لرزید. فرمان را محکم تر چسبید: بالاخره یکی می بینه و به حاجی خبر میده. اونم راه می افته سمت بازار. تا صبح نشده خبرش همه جا می پیچه!

-- شماها که به زمانی رفیق بودین؟ چی شده حالا رو هم تیزی می کشین؟

منصور با تعجب نگاهش کرد: کدوم رفیق؟ تمومش بازی بود. جریانش مفصله!

نگاهش را از پنجره بیرون انداخت. شب بود و خیابان ها آن ساعت از شب

۷۲۴ خلوت: اون که حلال زاده بود. دردونه ی سداقا و حاجی. آگه عیبی تو کارش

می‌اومد واسه خودش بود نه بقیه!

منصور خندید: پس نامردی رو تو بهش کردی نه او! عجب دل و جراتی! یاشار اخم کرد و نگاهی به او انداخت: فضولیش به تو نیومده. این پسره رفیقت که بی سر و زبونه... قرار نیست که دردرس شه واسه مون؟! سرش را بالا انداخت: شناسه! خیالت تخت.

-- در داشبوردو باز کن. بین خودتون تقسیم کنین.

منصور با لبخند نگاهی به داشبورد انداخت. پاکت را برداشت: اندازه ست؟! -- همون قدر که طی کرده بودیم. نه یه قرون کمه نه زیاده. دمت گرم امشب خودتو رسوندی. وگرنه باید تنهایی انجامش می‌دادم.

منصور پاکت پول‌ها را محکم بوسید و داخل جیبش گذاشت: هروقت خواستی... یه زنگ بزنی خودمو رسوندم. پای پول که وسط باشه نه تو کار منصور نمیداد.

یاشار نیشخند زد و نگاهش را به جاده داد. کلافه بود. مرتب به پیشانی و پشت گردن خود دست می‌کشید. در دل امیربهادر را مقصر این اتفاق می‌دانست. از این بابت پشیمان نبود. این حس مزاحم هم تنها چند روز گریبانش را می‌گیرد و بعد از سرش باز می‌شود. در عوض امیربهادر به همان چیزی که لیاقتش را داشت رسیده بود. امیربهادر که نباشد کمر حاج صادق خم می‌شود. زانوانش ست و دیده‌اش از داغ دو فرزند از دست رفته نابینا! تکلیف بهنام که مشخص بود. او را مثل موم در مشتش داشت. بعد از این، همه‌ی میراث سداقا که شامل مغازه‌ها و باغ‌انگور و خانه می‌شد به آن‌ها می‌رسید. طبق وصیت اگر امیربهادر با یکی از اقوام ازدواج می‌کرد نصف بیشتر میراث به او تعلق می‌گرفت. و اگر هم پیش از پدرش از دنیا می‌رفت باز هم ثروت سداقا بین دخترها تقسیم می‌شد. چه بسا که بخش عمده‌ای از آن به فریده می‌رسید. زیرا او از جانب مادر خود یعنی همسر دوم سداقا هم سهم داشت. با کنار رفتن امیربهادر خیلی از مشکلاتش حل می‌شد. امیربهادر که بود حواسش را به همه چیز می‌داد حتی اموال پدرش. و یاشار کم‌کم اعتبارش را پیش حاج صادق از دست می‌داد. این همه سال تلاش کرده بود تا او را در چشم همه گناهکار نشان دهد. ولی امیربهادر باز هم برگشته بود سر همان خانه‌ی اول. با اتفاق امشب دیگر محال است از مرگ جان سالم به در ببرد! لبخند زد و با این فکر نفس راحتی کشید.



(پریزاد)

ساعت ده صبح بود و پریزاد از همه جا بی خبر پشت در خانه‌ی حاج صادق دل‌دل می‌کرد تا به رویش باز شود. به محض اینکه در حیات توسط بهنام باز شد پریچهر با لبخندی مادرانه جواب سلامش را داد. چشمان بهنام سرخ بود و اشک آلود. لبخند روی لب پریچهر و پریزاد خشکید. پریچهر با نگرانی پرسید: ۷۲۵



چیزی شده پسرم؟! ۴  
بهنام کف دستش را روی چشم راستش کشید و سرش را بالا انداخت: هیچی  
خاله. خوش اومدی. برو تو مامانم حالش خوب نیست. خدا خواست شما  
هم....

-- خدا مرگم بده. زهرا چیزیش شده؟!  
صدای بهنام از بغض گرفته بود. سمت حوض رفت و شیرآب را باز کرد.  
دستپاچه بود و می لرزید و می خواست کسی متوجه اشک هایش نباشد: خبرو  
نشنیدی خاله؟ همه ی محل پر شده!

پریزاد بی اختیار به درخت توت تیکه داد. چرا حس می کرد هر آن ممکن  
است نقش زمین شود؟ این چه حالی بود؟ پریچهر هراسان به بهنام نگاه می کرد  
که صورتش را می شست: والا من خونه بودم. خبر ندارم از جایی. دارم نصف  
جون میشم پسرم بگو خب چی شده؟

بهنام شیرآب را بست. دستش هنوز روی آن بود که بی حال لب حوض نشست.  
دستان خیشش را پشت گردن برد و سرش را خم کرد: خرازی صالح... همون که  
صالح و یاشار توش شریک بودن... پشت بازارچه!

اسم مغازه که آمد روح از تن پریزاد جدا شد و لب هایش خشک! پریچهر بی  
خبر از همه جا گفت: خب؟ مغازه ی صالح چی؟!  
-- شبونه آتیش گرفته! همه چی دود شده رفته هوا...

پریچهر نفسش را فوت کرد: خدا بگم چکارت نکنه بچه جون به سر شدم  
که! فدای سرتون باشه. جونتون سلامت. دوتا تیر تخته که بیشتر نبود. صدقه سر  
حاجی و تو و امیربهداد و زهراسادات. جوری بهم ریختی که انگار دور از جون  
کسی طوریش شده!

بهنام نگاهش کرد. با بغض و صدایی که می لرزید: شده خاله! شده...

بند دل پریزاد پاره شد و رنگ از رخ پریچهر پرید: کی؟!  
نگاه پریزاد میخ چهره ی بهنام بود. دستانش را محکم به تنه ی درخت توت  
گرفته بود که صدایش را شنید: امیربهداد هم... اونجا بوده! وقتی آتیش سوزی  
میشه اونم همونجا...

نگاهش ناغافل سمت پریزاد کشیده شد که همان لحظه بی جان، با صورتی بی  
رنگ و چشمان بسته پای درخت افتاد. صورتش روی موزائیک های سرد حیاط  
بود. پروانه جیغ کشید و پریچهر برگشت. با دیدن پریزاد چنگی به صورت خود  
زد و هر سه نفر سمتش دویدند. پریچهر سر دخترش را بلند کرد: پریزاد؟ پریزاد  
مادر؟! چت شد دخترم؟! پریزاد؟! پروانه بدو برو از تو خونه به لبوان آب  
واسه خواهرت بیار... بدو...

-- من میارم خاله!

۷۲۶ بهنام سمت ساختمان دوید. پریچهر که به پهنای صورت اشک می ریخت و



همچنان حیرت زده دخترش را نگاه می‌کرد و نمی‌دانست به حال امیربهادر غصه بخورد یا دل شکسته و داغ دیده‌ی دخترش، سر دخترک را به آغوش کشید و مادرانه نوازش کرد: باز کن چشمتو دخترم. پریزاد؟ می‌شنوی صدامو مادر؟... عکس العملی نشان نمی‌داد. بهنام و حاج صادق و زهراسادات سراسیمه از خانه بیرون آمدند. بهنام لیوان آب قند را دست پریچهر داد. به لب‌هایش نزدیک کرد و مجبورش کرد جرعه‌ای بنوشد. پلک‌هایش لرزید. زهراسادات‌های‌های گریه می‌کرد و بهنام سعی داشت آرامش کند. حاج صادق با چشمانی سرخ بالای سر پریزاد ایستاده بود. صدایش سنگین بود و گرفته: پریچهر خانم کمک کن بچه رو ببریم تو. چرا از حال رفت؟!

بهنام جای او جواب داد: من مقصرم. نباید می‌گفتم که امیربهادر دیشب... حاج صادق نگاهش کرد. بهنام ساکت شد و با بغض سرش را پایین انداخت. پروانه از ترس گریه می‌کرد و پریچهر نمی‌دانست کدامشان را آرام کند. حاج صادق دست پروانه را گرفت: بیا دخترم. بیا ببریم تو. شما هم پاشو پریچهر خانم. زهرا کمک کن طفل معصوم رو بیارین تو نمونه رو زمین! با کمک هم پریزاد را داخل بردند. حاج صادق گفت: تو هال نبرینش، الان به جماعت تو راهن. می‌ریزن اینجا حالِ بچه بدتر میشه. زهرا بیارش تو اتاق دراز بکشه.

و خودش جلو رفت و در اتاقی که زیر راه پله بود و معمولاً بهنام آنجا درس می‌خواند را باز کرد. فقط یک کتابخانه و تخت داخل اتاق بود. پریزاد روی تخت دراز کشید. چشمانش را به آرامی باز کرد. نگاهش که به مادرش افتاد اشک‌هایش روی صورتش روان شدند و پریغض زمزمه کرد: امیربهادر... مادرش هم گریه می‌کرد. زهراسادات حق‌حق کنان از اتاق بیرون رفت. پروانه کنار خواهرش نشسته بود. حاج صادق نگاهی به آن‌ها انداخت و حینی ک سرخی نگاهش کاملاً مشهود بود و ردی از اشک زیر چشمانش دیده می‌شد رو به پریچهر گفت: آگه میشه شما و پروانه بیرون باشین!

پریچهر نگاهش کرد: اما حاج اقا؟!

سرتکان داد: بعد می‌گم چرا!

پریچهر با تردید سر چرخاند. به پریزاد که بی صدا حق‌حق می‌کرد نظر انداخت و از کنارش بلند شد. دلش نمی‌آمد ولی روی حرف حاج صادق هم نمی‌توانست حرفی بزند.

آن‌ها که بیرون رفتند حاج صادق در را بست. پریزاد صدای گریه‌اش بلند شد. به آرامی روی تخت نشست و ملتسانه گفت: حاج اقا... امیربهادر چی شده؟! چشمانش پدرا نه و غمگین کاسه‌ی خون بود و اشک آلود: بهنام چی بهت گفت؟! قفسه‌ی آتیش سوزی دیشب رو... ادامه نداد. نمی‌توانست. پریزاد میان گریه با صدای آرامی بی توجه به سوال ۷۲۷

حاج صادق ضجه زد: تو مغازه‌ی صالح چکار می‌کرده؟ چرا رفته اونجا؟  
-- آروم باش دخترم.

نفسش تنگ شد: نمی‌تونم. به خدا نمی‌تونم. امیربهادر چیزیش شده؟ آره حاج آقا؟ تو رو خدا بگین که حالش خوبه... تو رو قرآن بگین هیچیش نشده!  
به چشمان مملو از اشک پریزاد نگاه می‌کرد. دخترک بی‌قراری‌هایش به حدی بود که دل سنگ به حالش آب می‌شد. ضجه می‌زد و التماس می‌کرد. حاج صادق جلو رفت: می‌تونی راه بیای؟

پریزاد سرش را به نشانه مثبت تکان داد ولی بی‌رمق بود. حاج صادق پرسید: آگه سرت گیج میره یا حالت خوب نیست بگم بهنام دکتر خبر کنه!  
هق زد: هیچیم نیست. ا... آگه... ب... بگین امیربهادر خوبه... خوب میشم. بگین... هیچیش نیست... رو پا میشم. شما رو به جدتون قسم حاج آقا... بگین چی شده؟!

حاج صادق چشمانش را بست. دستی به صورت خود کشید و زیر لب چیزی را نجوا کرد و در این میان صدای گریه‌ی پریزاد را می‌شنید. و همچنین صدایش که آکنده از غم بود. چشمانش را باز کرد: پاشو!

پریزاد نگاهش می‌کرد. حاج صادق کنار در ایستاد: پاشو بیا کارت دارم. از تخت پایین آمد. دست و پایش سرد بود و بی‌حس! سمتش قدم برداشت اما دستش را به دیوار گرفت. زبانش نمی‌چرخید حرفی نزنند. باز حرف از امیربهادرش به میان آمده و زبانش بند آمده بود؟! حاج صادق از اتاق بیرون رفت. پریچهر با نگرانی به صورت دخترش نگاه کرد: خوبی مادر؟!  
پریزاد چیزی نگفت. نگاهش به حاج صادق بود. رو به پریچهر گفت: شما بمونین پیش زهرا. پریزاد حالش خوبه. بیا دخترم.



کلید انداخت و در را باز کرد. پریزاد مات و حیران به حاج صادق زل زده بود که میان اشک نالید: آوردینم اتاق امیربهادر که دق کنم حاج آقا؟ من چجوری...  
-- برو تو!

مردانه و بی‌صدا اشک می‌ریخت اما محکم و استوار ایستاده بود. پریزاد که نگاه مطمئن او را دید با قدم‌هایی لرزان از کنارش گذشت. گام اول را که برداشت دیگر نتوانست قدم از قدم بردارد. حاج صادق جلو رفت و در اتاق را بست. پریزاد وسط اتاق مثل یک مجسمه بدون اینکه حرکتی کند ایستاده بود. صدای حاجی را شنید: آگه بخوای می‌تونی تا هر وقت خواستی همینجا بمونی ولی احدی نباید پاشو بذاره تو اتاق. تا الان زهرا بود ولی حالش بد شد رفت پایین. بهنام هم خبر نداره. هیچ کس نباید بفهمه پریزاد. درو هم از بیرون قفل  
۷۲۸ می‌کنم چیزی خواستی شماره امو که داری زنگ بزن.



پریزاد جواب نمی داد. حاج صادق تاکید کرد: شنیدی دخترم؟!

فقط سر تکان داد. حاجی نگاهش را با همان ابروهای درهم و چشمان خیس و غمبار خود از نیمرخ پریزاد گرفت و از در بیرون رفت. پریزاد صدای چرخش کلید را داخل قفل شنید. آب دهانش را با سر و صدا قورت داد. مثل کودکی نوپا که تازه قدم برداشتن را یاد گرفته باشد به سختی و روی پنجه‌ی پا راه می‌رفت. یک قدم... دو قدم... و قدم سوم از حرکت ایستاد و روی زانو افتاد. درست پایین تخت. دستش که بی اراده روی ملحفه نشسته بود مشت شد و کمی هم کشیده... رو به پایین!

تعاذل نداشت. بی صدا گریه می‌کرد و شدیداً هم می‌لرزید. سرش را بالا گرفت. حش مثل این بود که ذره ذره جان می‌دهد. مثل خفگی... آن هم زیر حجم عظیمی از آب! تشک تخت را گرفت و در همان حال که دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد ابروهایش را جمع کرد و روی هر دو زانو خودش را نگه داشت. ارتفاع تخت کوتاه بود. دستش را که می‌لرزید جلو برد و به ملحفه‌ی سفیدی که از رویش کشیده شده بود چنگ زد. درست روی شانه اش! زمزمه می‌کرد اما کنارش نشست. کف دستش که آن لحظه به وضوح لرزشی عذاب آور داشت را روی گونه‌اش گذاشت. دست خودش سرد بود و... گونه‌ی او گرم... با رنگی پریده و چشمان بسته! کف دستش که پوست صورت مردانه‌ی او را لمس کرد بی وقفه زیر گریه زد. سرش را روی صورتش خم کرد و ناباورانه پیشانی‌اش را از پهلوی به گوشه‌ی پیشانی او تکیه داد. خیزی اشک‌هایش پیشانی امیربهادر را هم مرطوب می‌کرد؛ چرا اینجوری شدی امیربهادر؟ چرا هیچ کس هیچ نمی‌گفت؟ واسه همین گوشتیو خاموش کرده بودی؟ می‌دونی از دیروز چه حالی دارم؟ صبح که مامان دید دارم جون میدم تو اتاق، گفت پاشو ببرمت یه خبر ازش بگیر. اوادم که صدای حق هقش در اتاق پیچید. دست راستش را روی سینه‌ی امیربهادر و صورتش را روی پیشانی او گذاشته بود. آن لحظه نه حال خودش را می‌فهمید، نه حال دلش را... نه پای به عقایدش می‌داد، نه باورهایش... نه می‌دانست چه می‌خواهد و نه می‌فهمید چکار می‌کند... دل را با دین باخته بود... با عقل و منطق... با درد و عذابی که بی رحمانه طی چند ساعت متحمل شده بود... دیوانه بود برایش!

بدون ذره‌ای تردید لب‌های لرزان‌ش را روی پیشانی امیربهادر گذاشت و خیلی آرام گفت: دیدنت توی این حال، مثل جون دادن واسه ام می‌دونستی؟ و بی آنکه سرش را عقب بکشد صورتش را کمی بالا برد تا روی موهای نرم و خوش حالتش، صدای نفس کشیدنش را شنید و بعد از آن زمزمه‌ی آرامش را پریزاد!



قلب پریزاد لرزید. کمی عقب رفت و به چشمانش نگاه کرد. چشمان مخموری که واضح بود به سختی باز نگهشان داشته است. میان اشک و آه لبخند زدن هم عالم خودش را داشت که پریزاد از فرط عاشقی دچار این جنونیت شده بود: جانم؟

زمزمه اش گنگ بود اما پریزاد شنید لحن شوخ و پر از دردش را: بلای جون! بالاخره اومدی؟!

پریزاد اشک می ریخت. لب زد: اومدم. آگه می دونستم..... امیربهادر؟ خوبی؟ امیربهادر بی حرکت بود. پلک هایش را خوابانده. صدایش خش دار بود: شد! - چی؟!

-- حالم!... خوب شد!

لبخند زد. لرزان و بی قرار پرسید: از... از کی اینجایی؟! -- دیروز!

با تعجب نگاهش کرد: بهنام گفت دیشب... تو آتیش بودی! گوشه ی لب امیربهادر به حالت لبخند کمی رو به بالا مایل شد: آگه زخم چاقو نبود... با آتیش کنار می اومدم! اون که از خودمونه دختر! زبانش به سختی در دهان می چرخید ولی باز هم خوب از پس جواب دادن به او بر می آمد! پریزاد با وحشتی که در صدایش بود گفت: چاقو؟! و نگاهش را از روی ملحفه سر تا پای امیربهادر چرخاند: کجا؟! امیربهادر چیزی نگفت. چشمانش همچنان بسته بود. پریزاد کنارش نشست و هراسان گفت: رفتی بیمارستان؟! -- بردنم!

صدایش می لرزید و تحلیل می رفت. امیربهادر دیروز بیمارستان بود و او خبر نداشت؟! چرا هیچ کس حرفی نزده بود؟ شاید هم به همان دلیلی که حاج صادق در اتاق را قفل کرده بود تا کسی از حضور امیربهادر خبردار نشود! عجیب بود... اما انقدری به آن بها نمی داد که ذهنش را مشغول کند. در حال حاضر فقط امیربهادر برایش مهم بود و سلامتی اش... نه هیچ چیز دیگری! افکارش را که هر کدام یک سو افتاده بود برمی داشت و مثل یک پازل کنار هم می چید. مغازه ی صالح... چاقو خوردن امیربهادر... و شبانه آتش گرفتن مغازه در صورتی که امیربهادر دیروز در بیمارستان بوده بدون اینکه کسی از این موضوع باخبر شود! مادرش عصر با زهراسادات حرف زده بود. بدون اینکه اتفاقی افتاده باشد.

-- پریزاد؟!!

- جانم؟!!

امیربهادر به نرمی لای چشمانش را باز کرد. پلکش می لرزید. لبخند نصفه و ۷۳۰ نیمه ای کنج لبش بود: بهرسم به چیزی؟!!

- آره! معلومه... بپرس!

آب دهانش را قورت داد. لب هایش کمی خشک بود. وقتی حالش خوبه و... سر و مر جلو روت و ایسادم... حرومه! همین که رو به قبله ام کنن... حلالم بهت؟! پریزاد مبهوت نگاهش کرد: خدا نکنه! چیو میگی؟! - از اینکارا، دزدکی نداشتیم! داشتیم؟

صورت پریزاد به سرعت سرخ شد. معذب و لبخند به لب کمی فاصله گرفت: بیدار بودی؟! -

امیربهادر محو او بود با آن چشمانی که گویی دیگر میل به بسته شدن نداشتند: عطر که پیچید تو سرم، پریدم! - پس... چرا... هیچی نگفتی؟! -

که عقم هم از سرم بپره!

پریزاد با لبخند به او زل زده بود: پرید؟! -

امیربهادر خیره به رخ یار با صورتی که از درد کمی جمع شده بود جواب داد: بدم پرید!

پریزاد با دستپاچگی پرسید: درد داری؟! -

یه کم!

- چاقو کجات خورده؟! -

مکث کرد و آرام جواب داد: پهلوم! همون طرفی که نشستی!

پریزاد بی اختیار ایستاد: پس چرا هیچی نمیگی؟! آگه دستم می خورد چی؟! -

تو بزنی. دست زدنتم شفاست واسه ما!

پریزاد چپ چپ نگاهش کرد. شماره‌ی حاج صادق را گرفت. بعد از چند بوق جواب داد. صدای همهمه از پایین شنیده می شد! چه خبر بود؟! -

الو؟! -

الو؟ حاج آقا؟ امیربهادر چاقو خورده؟! -

مکث کرد: اینجا همیشه حرف زد دخترم. صبر کن الان میام تو اتاق!

و تناس را قطع کرد. امیربهادر چشمانش را بسته بود و آرام نفس می کشید. کمی بعد در اتاق باز شد. پریزاد برگشت. حاج صادق با احتیاط در را بست و

قفل کرد. پریزاد با عجله پرسید: کی اینکارو با امیربهادر کرده؟! -

حاج صادق با نگرانی به صورت امیربهادر نگاه کرد: چطور مگه دخترم؟ نکنه باز زخمش خونریزی کرده؟! -

پریزاد با دهان نیمه باز نگاهش کرد: نه! چه خونریزی؟! حاج آقا؟! -

هوفی کشید و حینی که زیر لب خدا را شکر می کرد با دست به صندلی اشاره زد: بشین.

- راحتم حاج آقا. فقط بگین چه اتفاقی افتاده؟ من فکر کردم امیربهادر تو آتیش سوزی اینجوری شده ولی خودش میگه چاقو خورده. تو رو خدا به حرفی ۷۳۱



-- چاقو خورده دخترم. خودمم دیروز ظهر فهمیدم. یعنی کف مغازه پیداش کردم بعدم با کارن پسر حاج رضا پنهونی رسوندیمش بیمارستان. تا امروز صبح هم بستری بود. خدا رو شکر زود پیداش کردیم وگرنه بعدشو...

ادامه نداد. پریزاد وحشت زده به صورت امیربهادر نگاه کرد. خواب بود. - کی همچین کار وحشتناکی رو باهاش کرده؟ چطور دلش اومد؟!

-- هنوز نمی‌دونم کار کدوم نمک به حرومی بوده. کسی هم خبر نداره امیربهادر اینجاست جز من و مادرش و کارن. البته الان تو و مادرتم در جریانین. - به پلیس خبر دادین؟!

-- مگه میشه خبر ندیم دخترم؟ منتهی امیربهادر می‌گه هیچی یادش نیست. اما من مطمئنم که داره یه چیزی رو پنهون می‌کنه. یه کم که بگذره و به امید خدا سرپا بشه می‌فهمیم..

پریزاد که انگشتانش را با ترس در هم گره زده و پیچ و تاب می‌داد با نگرانی پرسید: چجوری پیداش کردین؟!

حاجی نیم نگاهی به صورت پسرش انداخت و با اندوهی که در صدایش هویدا بود گفت: خدا پدر و مادر سیدخلیل رو بیامرزه. از بازاریای خودمونه. آگه اون نگفته بود که امیربهادر اومده بازارچه روحم خبردار نمی‌شد. زنگ زدم کارن هم اومد. با یه کم پرس و جو از کسبه‌ی بازار فهمیدم رفته سمت مغازه‌ی صالح. در مغازه قفل بود. خواستیم برگردیم... ولی نمی‌دونم... نمی‌دونم چه سری بود که به دلم افتاد اون تو یه خبرایی هست. انگار به دلم بد اومده باشه. مخصوصا که کرکره بالا بود و فقط پرده رو کشیده بودن. فرستادیم پی اوستا کلیدساز. اومد و قفل رو باز کرد. کلیدم ازش گرفتم. بعدم که رفتیم تو دیدیم این بچه غرق خون... سکوت کرد. صدایش بم شده بود. نفس عمیق کشید و سمت پنجره رفت. از آنجا نگاهش به حیاط بود. پریزاد حالش را درک می‌کرد. وقتی به خودش آمد که صورتش خیس بود از اشک! دستی به زیر چشمانش کشید. دلش از تصور چنین صحنه‌ای هم به درد می‌آمد وای به اینکه یک پدر فرزندش را غرق در خون دیده باشد!

-- از پشت بازارچه که کسی نبینه بردیمش سمت ماشین و از اونورم بیمارستان. پریزاد با بغض گفت: چرا مغازه آتیش گرفت؟!

حاج صادق برگشت. با اخم نگاهی به تسبیحش انداخت: نمی‌دونم. منتظرم کارن بیاد بگه که دیشب اون اطراف چه خبر بوده! - چرا کارن؟!

-- فرستادمش به سر و گوشی آب بده.

پریزاد به فکر فرو رفت. یعنی ممکن بود کسی که به امیربهادر چاقو زده محض ۷۳۲ محکم کاری شبانه بازگشته و مغازه را به آتش کشیده باشد؟! اما چه کسی تا این



حد با او دشمنی داشت که به مرگش راضی باشد؟! چه کسی می‌توانست تا این حد قصی القلب باشد که جان یک انسان بی‌گناه را بگیرد؟! حاج صادق حرفی از یاشار به پریراد نزده بود. نمی‌خواست تا وقتی خودش از همه چیز مطمئن نشده بی دلیل کسی را متهم کند. شاید هم بعد از رفتن یاشار این اتفاق افتاده باشد. از نظرش که یاشار زیر پر و بال خودش بزرگ شده بود غیر ممکن می‌آمد اگر چنین پسر خوب و فهمیده‌ای دست به چنین گناه بزرگی زده باشد. از پس یاشار بر نمی‌آمد. سوء قصد آن هم به جان رفیقش؟ آن‌ها از بچگی با هم بزرگ شده بودند. نون و نمک یکدیگر را خورده بودند. شاید بینشان بگو مگویی هم باشد اما قتل و جنایت دیگر غیر ممکن است.

به یاشار نمی‌آمد که بخواهد جان یک انسان را بستاند. او یاشار را اینطور شناخته بود؟! محال است! مگر اینکه همه چیز با دلیل و مدرک ثابت شود. مگر اینکه امیربهادر به همه چیز اعتراف کند.

شاید هم برملا کردن واقعیت به این بزرگی را گذاشته بود سر فرصت... درست زمانی که هیچ کس انتظارش را نمی‌کشید!

آن وقت امیربهادر برگ برنده‌اش را رو می‌کرد! حکمی که در زمان و مکان درستش... هیچ شکی به آن وارد نباشد.

— من باید برم پایین. کسی نباید بفهمه امیربهادر اینجا است.

— چرا نمی‌خواین بگین که امیربهادر حالش خوبه؟! حاج صادق مکث کرد. سری جنباند و با ابروهای پیوسته نیم نگاهی به پسرش انداخت: وقتش که برسه همه چیو می‌فهمن.

— یعنی الان نمی‌دونن؟! حتی آقا بهنام؟! آخه یه جوری خبر داد که...

سکوت کرد. هنوز هم تنش می‌لرزید از سر آن دستپاچگی که از لحن بهنام به جانش افتاده بود. فکرش هم چهارستون بدنش را می‌لرزاند وقتی شنیده بود چه بلایی سر امیربهادرش آمده است.

— وقتی امیربهادر رو آوردم که بهنام بازارچه بود. فک و فامیل و در و مسایه هم فقط شنیدن که شبونه بهادر تو مغازه بوده و بعد آتش سوزی شده.

— آکه پرسیدن چی بهشون میگین؟! — همین الانشم دارن پرس و جو می‌کنن از من و زهرا! میگم بیمارستانه و حاشم زیاد خوش نیست. بالاخره یه جوری دست به سرشون می‌کنم که دنبالشون ماجرا رو نگیرن. نگران نباش دخترم!

و با نگاهی به پریراد آرام چرخید و سمت در رفت. پریراد یک قدم برداشت... حاج آقا؟! می... میشه که مامانم چند لحظه بیاد بالا؟! دست حاج صادق روی دستگیره ماند. برگشت و نگاهش کرد. لحنش جدی بود. نمیشه دخترم. کسی نیاد بالا بهتره. اما آکه دوست داری بری پایین بگو که... به سرعت عقب گرد کرد: نه نه! می‌خوام بمونم. نیام بیرون!

لبخند کمرنگی کنج لب حاجی نقش بست: تو بمونی بهتره بابا جان. بالاخره از این چیزا سر در میاری خاطر من و خانم سادات هم جمع تره! وقتی مهمونا رفتن به جوری بهنام رو میفرستم بیرون، بعدش راحت بیا پایین. پریزاد سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. حاج صادق از اتاق بیرون رفت و نگاه دخترک سمت امیربهادر چرخید. چشمانش را به آرامی بسته بود. همانطور که سمتش پیش می‌رفت و کنارش می‌نشست نگاهش را روی خط کمرنگ وسط پیشانی او چرخاند که میان دو ابرویش هم چین انداخته بود. کمی عمیق تر نگاهش کرد و بی اختیار لبخند زیبایی روی لب‌هایش نشست که همزمان بغض گنگی هم ته گلویش را گرفت: امیربهادر؟!

عکس العملی نشان نداد. شاید اینبار واقعا خواب باشد. ثانیه‌ای از ذهنش گذشت که اگر همان دیروز به دل حاج صادق که پدرا نه نگران پسرش بود، بد نمی‌آمد و از زبان آن مرد نمی‌شنید که امیربهادر آنجا رفته چه اتفاقی برای او می‌افتاد؟! اگر کسی به فریادش نمی‌رسید و کمکش نمی‌کرد؟! در یک مغازه‌ی قدیمی که پرده‌هایش کشیده و درهایش به روی او قفل شده است! چه کسی تا این حد سیاه دل بود که بخواهد جان امیربهادر را با چنین قساوتی بگیرد؟! دلش آتش گرفت و از سوزش آن قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش روان شد تا زیرچانه اش! یک پرده‌ی ناز از اشک چشمانش را پوشانده بود. سرش را زیر کشید. نگاهش به دست امیربهادر افتاد که کنارش روی ملحفه بود. بینی‌اش را بالا کشید و قطره اشک دوم را با سر انگشت گرفت. نیم نگاهی کوتاه و زیرچشمی با شرمی که ناخواسته زیر پوستش دویده بود به صورت جمع شده از درد امیربهادر انداخت و دستش را کمی از کنار پای خود حرکت داد و روی تشک تخت کشید. آنقدر نرم و آرام که قلبش درون سینه به شدت کوبید از تصور لمس انگشتان مردانه‌ی امیربهادر. سرش را روی شانهِ راست خم کرده و با دنیایی از عشق به صورت او نگاه می‌کرد. دستی که می‌لرزید را بدون هیچ تردیدی زیر انگشتان بی حرکت و سنگین امیربهادر سوق داد!

پریزاد به وضوح حرکت سیبک گلوی او را دید و بعد از آن متوجه جمع شدن ابروهای امیربهادر شد. پلکش لرزید. لبخندش رنگ گرفت و با دلی که هر ضربانش را با همه‌ی جان و احساسش درون سینه لمس می‌کرد دستش را زیر نکند... اما پریزاد هم دیگر میلی به رهایی نداشت. دوست داشت کنارش بماند تا ابد و هیچ زمزمه‌ای از رفتن میان‌شان نیاید. حالا که امیربهادر به او و حضورش نیاز داشت چرا با همه‌ی وجود آرام جانش نباشد؟! مرهم شود روی زخم‌هایش! چه زخم جان باشد و چه روح... چه حتی دلی که خودش بی اختیار داشت باعث شکستش می‌شد. نگاهشان که در هم گره خورد امیربهادر لبخند زد. پریزاد لبخند ۷۳۴ و نگاه مردانه‌ی او را بی پاسخ نگذاشت و بعد از ثانیه‌ای هم تاب نیاورد آن همه



کشی که میان خودش و امیربهادر احساس کرده بود! سرش را پایین انداخت. صدایش را شنید: می‌مونی تا وقتی رو پا شم؟!

پریزاد چیزی نگفت. اگر مادرش اجازه می‌داد و از تعصب پدرش نمی‌ترسید که از خدایش بود بماند. فقط کنار او می‌توانست نفس بکشد. خارج از محدوده‌ی امیربهادر هیچ اکسیژنی وجود نداشت و اثری از حیات هم نبود که بخواهد به ادامه‌ی زندگی امیدوارش کند.

-- پریزاد؟!

- میام... میام بهت سر می‌زنم. اما...

-- می‌مونی!

پریزاد به آرامی سرش را بالا گرفت. نگاهش را به چشمان او انداخت و با لبخند جواب داد: الان آره! ولی ماما منو چکار کنم؟ می‌دونی که اخلاق بابامو؟! جدای از اینا خودمم بهشون حق میدم. آخه... من و تو که... هنوز... سکوتش لبخند آورد روی لب‌های امیربهادر. صدایش آرام بود و گنگ و نشان از درد داشت: اون «هنوز» رو تو و حاجی گذاشتین جلوی این رابطه‌ی لامصبی که می‌خواست رسمی بشه و نداشتین به یه جایی برسه تا خاطرمو جمع کنه از داشت.

- م... من که نگفتم... حا... حاج صادق... خودش اینجوری... صلاح دید!

-- تو هم از خدات بود که دل به دل حاج آقای ما دادی؟!

پریزاد لبخند زد: نه!

- د بود دختر، نگو نه! اگه نبود که الان تو رو تنگ دل خودم گرفته بودم. گونه‌های پریزاد از شرم رنگ گل شد. خودش را خواست عقب بکشد با آن لبخند شرمگین و آرامش! اما امیربهادر نگذاشت و با فشردن انگشتان او، خودش نالید: آخ!

پریزاد با نگرانی سر بالا گرفت و حرکتی نکرد: چی شد؟!

-- اگه تو این بیست و چهار ساعت یه جوری حضرت اجل رو فرستادم ردِ نخودسیاه... تو توی دو دقیقه خِرکش می‌کنی سمت ما! نکن پریزاد! به لحن پر از حرص او خندید: چکار کردم مگه؟!

-- دستو نکش... نرو... فاصله بگیر! کنار من موندن خیلی سخت نیست پریزاد!

در سکوت به چشمان خمار او نگاه کرد و لبخند زد: می‌دونم!

-- به حرف آره! اونو همه می‌دونن. جربزه می‌خواد که بمونی تا پای عمل!

- من ندارم؟!

امیربهادر مسخ چشمان او بود. لبخند زد: اگه آیه‌ی «برم برم» بخونی زیر گوشم می‌گم نه!

پریزاد خندید. کمی خودش را جلو کشید. حینی که فاصله‌اش را با پهلوی او حفظ کرده بود هر سو که کشیده می‌شد نگاه امیربهادر هم به همان سمت ۷۳۵



می چرخید: آروم نمی گیری؟!

پریزاد نگاهش کرد: چی؟!

-- بشین به جا. خیلی تکون می خوری!

خنده اش گرفته بود: صدات آرومه. آگه سخته واسه ات حرف بزنی چیزی نگو! استراحت کن.

دو سر ابروهای امیربهادر با اخم کوچکی به هم نزدیک شد: تو باشی کنارم و من غلاف کنم این به مثقال زبونو؟! -- فقط به مثقال؟

-- زبون نریز واسه ام پریزاد وقتی می بینی دستم بند این تخت لامصبه!

- لامصب که من بودم. به این تخت هم ارادت پیدا کردی؟!

اخم هایش از لبخند و لحن دلنشین پریزاد باز شد و تک خنده ای کرد که به سرعت درد در جانش پیچید و ناله اش به هوا رفت. پریزاد لبخندش را بلعید: باشه! باشه! آروم! چیزیت شد؟

-- خوبم!

صدایش بم بود و صورتش سرخ. سرش را روی بالشت گذاشت. پریزاد با دیدن صورت سرخ او دستش را پیش برد و پشت انگشتانش را با دقت روی پیشانی و گونه ای او گذاشت. در حدی که دمای بدنش را احساس کند. داغ نبود. اما نرمال هم نبود.

- به کم تنت گرمه. تب که نداری؟!

نگاهش سمت او کشیده بود: نمی دونم. فقط می دونم که هر حالی دارم به خاطر توئه!

با تعجب پرسید: من؟!

-- داغ می کنم از دستت!

- چرا؟!

-- وقتی می دونی رو پا نیستم دل و جرات پیدا می کنی پریزاد.

- از رو دل و جرات نیست. فقط می خواستم دمای بدنتو چک کنم. اینجا هم که دماسنج نیست.

-- چه بهتر که نیست!

- امیربهادر؟!

-- یادمه اون روز تو لواسون هرکار کردم نخواستی ببینی تب دارم یا نه!

پریزاد لبخند زد و آرام جواب داد: چرا انقدر با حسرت تعریف می کنی؟!

-- چون حسرته واسه ام! داشتنت شده خودم معجزه پریزاد. انگار زیادم آسون نیست.

پریزاد عمیق و عاشقانه به عمق چشمان او خیره بود. با لحن خاص و آرامی که

۷۳۶ پر واضح بود برای پرسیدنش مردد است لب زد: وقتی هنوز... ب... به هم محرم

نیستیم... بهت... بهت دست بزنم... یا... یا تو نزدیک بشی... در حد... هم... همین چیزاً مثلاً... مشکلی نداری؟!

نفسش را بیرون داد. بند آمده بود درون سینه اش تمام مدتی که حرف می زد تا منظورش را به او برساند. امیربهادر هم گیرایی اش در همه حال بالا بود. کاملاً متوجه منظور دخترک شرمگین پیش رویش شده بود. لبخند زد و حینی که صدایش به خاطر ضعف جسمی و درد پهلوش کمی گرفته بود گفت: تو بگو به ذره! هیچی پریزاد!

ابروهایش از تعجب بالا پرید: واقعا؟!

-- تو که باشی دیگه «واقعا» ای وجود نداره. جز تو دختر دیگه ای جلوم باشه و بخوام حدو رد کنم باید تعجب کنی!  
- اون که معلومه... اما بازم...

-- این چیزاً وقتی تو جلوم باشی رو من اثر نداره پریزاد. به تو که می رسم دهن عذاب وجدانمو شیش قفله می کنم و کلید شرم و حیا رو هم می زنم. می دونی چرا؟!

پریزاد سکوت کرد. امیربهادر آب دهانش را قورت داد و با همان ابروهای جمع شده و صدای آرام زیر لب گفت: چون من تو همه ی عمرم... واسه اولین بار از به چیزی ترسیدم.

قلب دخترک بی تاب شد: از چی؟!

امیربهادر خیره به چشمان او با لحن جدی ادامه داد: از فردای بدون تو موندن خیلی می ترسم!

دلش لرزید. نگاهش را روی صورت امیربهادر می چرخاند. صدایش را شنید: واسه همین وقتی... دستتو می گیرم نمیذارم عذاب وجدان هم راه بکشه تو دلم که حال خوشمو بگیره ازم. شاید وقتی سر به خیریت کنترلمو از دست میدم و کشیده میشم سمت تو... تو اون لحظه فکر کنی من چه آدم کثیفی ام که...

- امیربهادر؟! خواهش می کنم!

-- به هر کی که بخوای جلوت قسم می خورم پریزاد. اون موقع به تنها چیزی که فکر نمی کنم هوس! فقط تو توی فکرم میای. اینکه نخوای ولم کنی. منی که حتی دنیا هم بهم پشت کرده پریزاد. انقدر زخم خوردم ازش و انقدر تنهایی کشیدم که وقتی فکر می کنم می تونم تو رو جای همه ی نداشته هام داشته باشم واسه خودم. به چیزی ته دلم به این فکر دهن کجی می کنه و آرامشو ازم می گیره.

- من تو رو می شناسم امیربهادر. نیازی نیست چیزیو توضیح بدی.

-- اما مطمئن نیستی که میلم بهت از سر علاقه ست.

- مطمئنم... ولی اینجوری هم نمیشه. خودتم خوب می دونی که درست نیست.

-- خواستم درستش کنم. خیلی چیزاً سد شدن جلومون. بعضی کارام دست خودم نیست پریزاد. به لحظه می زنه به سرم و بدون فکر...



سکوت کرد. پریزاد با لبخندی از سر آرامش به صورتش نگاه می‌کرد: خیلی خب. اصلاً دیگه از این بحث بیایم بیرون. باشه؟  
 امیربهادر کمی به چشمانش خیره شد و با اخم کمرنگی گفت: شب می‌مونی! لبخند روی لب‌های پریزاد ماسید: وای... مگه میشه؟!  
 -- دهمین دیگه! نمیشه. ولی اگه بری جنجال میشه.  
 - امیربهادر؟!

به سختی جواب داد: باشه برو. منم پا میشم راه میرم. بخیه هامم باز شده شد به درک که شد. یه وقتم دیدی اوادم جلوی در خونه تون کنار همون دیواره نشستم تا خود صبح!

پریزاد مات و حیران لب زد: که چی بشه آخه؟!  
 -- که دلت به حال منه خدازده بسوزه و آیهی «برم برم» نخونی زیر گوشم وقتی می‌دونی با هر ذکرش دلم می‌لرزه از ترس!  
 - امیربهادر تو رو خدا یه ریز حرف نزن. فشار میاد به زخمت. همینجوری هم داری به زور دوتا جمله رو میگی.  
 -- یعنی نگم نمیری؟!

- چون تو می‌ترسی من نباید برم خونه مون؟!  
 -- چون من می‌ترسم تو غلط می‌کنی بری خونه تون!  
 - ا! دیگه چی؟!

-- پسر مردم شل و پل افتاده رو این تخت و نفس عزرائیل بیخ گوشه، بعد تو دم از رفتن می‌زنی واسه من؟ شدی همدستش لامصب؟!  
 پریزاد خندید: این پسر مردم یه کم زیادی پررو تشریف داره! وگرنه حرف من حقه!

-- حرف حق اینه که تو بمونی پیش من. به رفتن باشه حرومه، ناحق که پیش کشش! آخ خدا...

از درد می‌نالید و صورتش عرق کرده بود. پریزاد هراسان دستش را روی شانه‌ی چپ او گذاشت و روی صورتش خم شد: چقدر گفتم به خودت فشار نیار! از کمی یه ریز داری حرف می‌زنی. یه کم مراعات حالت بکن امیربهادر!  
 امیربهادر جواب نداد. نمی‌توانست حرف بزند. درد امانش نمی‌داد. پریزاد که حالش را اینطور دید از داخل سبد کوچکی که روی علی کنار تخت بود نگاهی به داروهایش انداخت. چندتایی مسکن و ویتامین و آنتی بیوتیک بود. یکی از مسکن‌ها را برداشت و با لیوان آب کنارش نشست: اینو بخور دردت آروم میشه. نمی‌توانست سرش را به راحتی بالا بگیرد. به پهلویش فشار می‌آمد. پریزاد لیوان را روی میز گذاشت و شانه به شانه‌ی او ایستاد. باید کمکش می‌کرد. خم شد و در حالی که تحمل دیدن امیربهادر را در این حالت نداشت و حس می‌کرد خودش هم با او درد می‌کشد دست راستش را زیر سر او سوق داد و کمی سرش



را بلند کرد. عطرش از آن فاصله‌ی خیلی نزدیک مشام امیربهادر را پر کرد. چشمانش را بی اراده گشود و به صورت پریزاد که نفس نفس می‌زد از ترس و نگرانی نگاه کرد. چشمان امیربهادر رنگ خون بود از درد! دل پریزاد زیر و رو و قفسه‌ی سینه‌اش فشرده شد! با همه‌ی این‌ها به صورت درهم و جمع شده از درد او لبخند زد تا آرامش کند. مسکن را مقابل لب‌هایش گرفت. شقیقه و فک امیربهادر از درد نبض گرفته بود. دهان گشود. پریزاد قرص را همراه جرعه‌ای آب به او داد و به همان آرامی سرش را روی بالشت گذاشت: بهتر میشی. فقط چند دقیقه هیچی نگو و استراحت کن.

امیربهادر چشمانش را بست و نفسش را با آه عمیقی بیرون داد. اگر چاره داشت می‌گفت که تا وقتی او کنارش است آرام است. حتی اگر درد بی رحم شود و تا مغز استخوانش را بسوزاند. باز آن درد را به جان می‌خرد تا توجه این دخترک خجالتی را برای خودش داشته باشد. کاش به قول پریزاد محرم بودند. بدون گناه! بدون حس عذاب وجدان.

یک «ای کاش» دیگر هم بود که رنگ می‌گرفت هر ثانیه در فکر و ذهنش! کاش می‌توانست پریزاد را بی پروا کنار خود داشته باشد. چرا حس می‌کرد وقتی عطر او را به سینه می‌کشد همه‌ی سیستم عصبی‌اش از کار می‌افتد و درد به خودی خود رنگ می‌بازد؟! مسکن بود برایش انگار! نتوانست بیش از آن زبان به کام بگیرد. با صدای خش داری صدایش زد: پریزاد؟!

کنارش بود. روی تخت نشسته بود: جانم؟! مسکن هنوز تاثیرش را نگذاشته بود. ملحفه میان پنجه‌های محکم بهادر ممتد شد. با چشمان بسته زمزمه کرد: یه بار دیگه... بیا جلو! نگاه پریزاد برای چند لحظه روی صورت امیربهادر ثابت ماند: هوم؟! امیربهادر چشم‌هایش را باز کرد. خیره به نگاه متعجب او لبخند زد: مثل چند لحظه‌ی پیش که خواستی سرمو بلند کنی!

پریزاد مطیعانه خواست بایستد ولی امیربهادر تاکید کرد: همینجوری! کوبش و ضربان قلب هردویشان بالا رفته بود. پریزاد کمی سمش مایل شد: چرا؟!

امیربهادر چشمانش را بست تا دخترک کمتر معذب شود: مسکن می‌خوام! - فقط به دونه مجازه که بخوری امیربهادر. بیشتر بدم حالت بد میشه! -- من بیشتر می‌خوام! - اما...

-- اونمی که دادی اثر نکرد. بیا جلو. پریزاد حیرت زده کمی بیشتر صورتش را خم کرد. عطرش نوازش می‌کرد مشام امیربهادر را با هر نفس کوتاه و بلند و عمیق و پیوسته! دخترک حس کرده بود. دیگر می‌دانست منظور امیربهادر از «مسکن» در واقع خودش است و عطرش! ۷۳۹

بدون اینکه لمسش کند به همان بسنده کرده بود تا دردش التیام یابد. دل پریزاد ضعف رفت از درماندگی خودش و او که به خاطر پریزاد چشم فرو می‌بست روی خواسته‌های قلبی اش. می‌فهمید که امیربهادر چه حالی دارد. لب زد: شاید یکی از دلایلی که بخوام برم همین باشه امیربهادر. بمونم بیشتر اذیت میشی. امیربهادر با یک نفس عمیق و سنگین چشمانش را باز کرد: بری اذیت نمیشم. اون موقع نابود شدنم حتمیه!

نگاهشان در هم قفل شد و پریزاد بی اختیار با کمی گر گرفتگی سرش را عقب کشید.

امیربهادر لبخند زد: برق داشتم؟!

پریزاد لب گزید و امیربهادر ادامه داد: فعلا ازم کاری بر نمیاد. نترس، نرو عقب.

- امیربهادر...

-- فقط خواستم عطرت یه بار دیگه بپیچه تو سرم. آخه داشت عقلم می‌اومد سر جاش! حیف نبود تو این اوضاع؟!

نگاهشان لحظه‌ای در چشمان یکدیگر ثابت ماند و لبخند نرم نرمک روی لب هایشان نقش بست. پریزاد تک سرفه‌ای کرد و پرسید: می‌تونی راحت حرف بزنی؟!

-- فعلا آره. واسه بعدشم خدا بزرگه!

- پس آروم حرف بزن که به زخم‌ت فشار نیاد. باشه؟!

-- بگو پریزاد!

- بیرسم راستشو میگی؟!

امیربهادر مکث کرد: نخوام راستشو بگم چفت دهنمو میندازم. اما دروغ تو بساطم گیر نمیاری!

پریزاد به لحن مطمئن او لبخند زد و به سرعت هم جدی شد: کی بهت چاقو زد؟! امیربهادر ساکت ماند و اخم کرد. پریزاد «نچی» کرد و گفت: یه چیزی بگو امیربهادر. تو توی اون مغازه چکار می‌کردی؟ چرا بعد از اینکه دیشب حرف زدیم رفتی اونجا؟!

-- مغازه‌ی سداقاست. ذاتا از خودمونه! یه توکه پا رفتم که سر و گوش آب بدم.

پریزاد چپ‌چپ نگاهش کرد: خوب می‌دونم که یاشار با آقا صالح شریکه. تو هیچی نمیگی ولی من حس می‌کنم که...

امیربهادر چیزی نگفت و پریزاد به حالت عصبی نفسش را بیرون داد و با صدای لرزانی گفت: تو با یاشار درگیر شده بودی. درسته؟!

-- واسه چی باید با اون بی‌شرف درگیر بشم؟! چه صنمی دارم باهاش؟! ۷۴۰ پریزاد پوزخند زد: نمی‌دونم. لابد یه چیزی هست که دقیقا بعد از اتفاق اون



شب و اعتراف من به اینکه یاشار چکار کرده فرداش تو رو زخمی و غرق خون وسط همون مغازه‌ای پیدا می‌کنن که یاشار منو...  
-- پریزاد؟!

- من نگرانتم. اگه چاقو خوردنت کار یاشار باشه...

-- اگه باشه چکار می‌کنی؟ گیریم باشه چکار می‌کنی؟ باز ولم می‌کنی تا اتفاقی واسه‌ام نیافته؟ جا می‌زنی؟ آره؟

تنش یخ بست و به وضوح ماتش برد. مسخ چشمانِ خمار و بیمارگونه‌ی او بود و چیزی نمی‌گفت که امیربهادر با همان لحن جدی ادامه داد: نیازی ندارم به کسی جواب پس بدم واسه اون اتفاق. هر چی که باشه می‌مونه تو سینه‌ام تا به وقتش. فهمیدی چی میگم؟

پریزاد در سکوت نگاهش می‌کرد. یعنی کار یاشار بوده است و امیربهادر برای اینکه ذهن او را آشفته نکند و پریزاد به مانند قبل از سر نگرانی میان خودش و امیربهادر فاصله ایجاد نکند از او پنهان می‌کرد؟! در چنین شرایطی فکر هوشمندانه‌ای بود که فقط از ذهن امیربهادر بر می‌آمد! اگر واقعا کار یاشار باشد؟ این یعنی او به تهدیدش عمل کرده بود؟ یعنی بلوف نمی‌زد و جنایتش را پنهان نمی‌کند. فکرش بهم ریخته بود و نگاهش بی هدف به روی دستانِ خود که صدای امیربهادر را شنید: دیگه اسم اون نارقیق رو نیار پریزاد. هر وقت یه حرفی ازش می‌ون من و تو میاد پشت بندش کار می‌کشه به یه جر و بحث حسابی که دوزار هم ارزش نداره به قد و قواره‌ی اون نکبت. باشه؟

نگاهش کرد. به عمق چشمانِ منتظرِ امیربهادر. به ناچار باز هم باید کوتاه می‌آمد. خواه ناخواه حقیقت برملا می‌شود. اما چون نگرانِ حال او بود نمی‌توانست بی تفاوت بگذرد و از آنجایی که خودش را می‌شناخت می‌دانست تا ته این ماجرا را می‌رود تا بفهمد چه کسی تا این حد با امیربهادرش مشکل دارد که قصد جانش را کند.

برای اینکه او را آرام کند و از بحث پیش آمده فاصله بگیرند با لبخند سری جنباند و گفت: باشه. دیگه در موردش حرف نمی‌زنم. اما شبم نمی‌تونم بمونم. گفته باشم.

امیربهادر ابروهایش را در هم کشید: یه چیزو می‌دونی؟ یه چیزی که تا حالا روشش نکردم واسه ات!  
- نه! چی؟!

-- نمی‌دونم حکمتش چیه. اما تو لغت نامه‌ی امیربهادر چیزی به اسم «نمی‌تونم» و «نمی‌شه» و «نمی‌خوام» نیومده. یعنی اینجوری بگم که واسه‌ام جا نیافتاده و ولاغیر. وقتی هم که جا نیافتاده باشه طبیعیه معنیشو ندونم. مُلتفتی دیگه بقیه شو؟ یا بگم برات؟!

پریزاد لبخند زد. سرش را بالا گرفت و عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد: پس یه ۷۴۱



پیشنهاد دارم واسه ات! لغت نامه ات رو به کوچولو به روز رسانی کن. خدا رو چه دیدی؟ شاید اون موقع واسه ات جا بیافته. اینجوری بهتر نیست؟  
 یک تای ابرویش را بالا انداخت. صورتش هنوز از درد سخت بود و جمع شده ولی با همان لحن خسته جواب پریزاد را می داد: نیست. بهترم هست نباشه. همونه که گفتم واسه ات. آگه به روز بودن به اینه که تهش منو تو این حال بذاری و بری ترجیح میدم بمونم تو همون...

سکوت کرد و مجدد روی پهلویش خم شد. ابروانش را در هم کشیده و زیر لب ناله می کرد. پریزاد با ترس نگاهش کرد و دستپاچه گفت: هنوز درد داری؟! صورتش سرخ بود و نفسش گرفته: ول نمی کنه لعنتی.

- باید بریم بیمارستان. اصلا چرا اومدی خونه؟ وای خدا... امیربهادر؟!  
 -- اسم بیمارستانو نیاار جلو من. حاجی رو هم به زور راضی کردم برگردیم. آخ...

- از بس لجبازی. هر جوری مونده کار خودتو می کنی با اینکه می دونی به صلاح نیست. تکون نخور تو رو خدا زخمت بخیه داره الان باز میشه.

نالاه می کرد و صورتش از عرق خیس بود. این دردهای گاه و بی گاه برای او که هنوز زخمش تازه بود شاید طبیعی باشد و زودگذر اما پریزاد دلش را نداشت امیربهادر را در چنین حالی ببیند و کاری از دست بر نیاید. با درد وحشتناکی روی پهلوی نیمخیز شده و سرش را از روی بالشت برداشته بود. نیم رخ سمت چپش را به بازوی خود تکیه داده و همانطور که سخت نفس می کشید به شدت ناله می کرد. اشک درون چشمان پریزاد جوشید و حلقه زد و نگاهش را به روی صورت نالان امیربهادر تار کرد. تنش از وحشت بود یا اضطراب سرد شده و دستانش می لرزید. دل مهربان و عاشقش تاب نیاورد. حینی که چانه اش از بغض مرتعش بود سمتش خم شد و دست چپش را جلو برد و سر امیربهادر را ست خود کشید: جانم. آروم باش. جون پریزاد. جون من امیربهادر. جانم عزیزم. هیچی نیست. خوب میشی. آروم میشه دردت. آروم باش فقط.

چه نجوای شیرینی که آکنده بود از بغض و لحنی لطیف و عاشقانه! چه خوش بود آهنگ صدایش برای امیربهادری که از یک سو در آتشی از درد می سوخت و از سوی دیگر خود را جایی نزدیک به بهشت احساس می کرد. بهشتی که به خاطرش حاضر بود جور آن جهنم را هم بکشد. پیشانی ملتهب امیربهادر خیس از عرق جنس لطیف مانتویش را و خنکای دستانش و عطر تنش را همزمان احساس کرده بود. چشمانش را از درد بسته و پلک هایش می لرزید. پریزاد چانه اش را روی موهای خوش حالت و خیس او گذاشته بود که اشک هایش بی اختیار شدند و از گوشه ی چشم تا زیر چانه اش لغزیدند. سخت شدن تیغی فک امیربهادر را به زیر انگشتان دست خود حس کرد. از درد منقبض شده بود. نالید:

۷۴۲ آگه بری... کی باشه که... اینجوری...

سرفه کرد و صدای ناله اش بلند شد. پریزاد خودش هم می لرزید و به امید آرام کردن امیربهادر و تسکین دردش سر پا مانده بود: هیسسسس... هی... هیچی نگو. هنوز که... نرفتم. پیشتم هنوز. هیچی... نگو امیربهادر.

با گریه جملاتش را بریده بریده روی زبان می خواند. امیربهادر با تنی مرتعش میان درد لبخند زد. صدایش واضح نبود اما پریزاد می شنید: یه بار دیگه... بخون وردتو!

دستش را حرکت داد و موهای امیربهادر که روی پیشانی اش ریخته بود را بالا داد تا زیر چانه ی خود: چی بخونم؟!

به نوعی می خواست حواس امیربهادر را پرت کند تا شاید قدری درد فراموشش شود. امیربهادر با لحنی خش دار زمزمه کرد: همه موقع درد... مسکن میدن به مریض. تو بهم شوک میدی! مُرده باشم زنده میشم... وقتی میگی «عزیزم»! از لامصبی که بهت میگم و... تو... می خندی... بیشتر بهم می چسبه پریزاد!

پریزاد میان اشک و آن تپش های ناهماهنگ و دلی که با هر جمله ی امیربهادر درون سینه اش تکان می خورد لبخند زد: ا... اگه... زود خوب... بشی... قد... قول میدم... بازم بگم.

امیربهادر با صورتی خیس از عرق و سرخ از درد و چشمانی که به سختی باز نگه داشته بود نفس عمیق کشید تا عطر پریزاد را بار دیگر به جان بکشد. زمزمه اش حینی که صدایش هر لحظه تحلیل می رفت به گوش پریزاده اش رسید: اگه بمونی و نری... خوب میشم واسه ات!



فخرالسادات گوشه ی روسری اش را که با گیره ی نقره ای زیر غبغبش محکم کرده و صورت گریانش را گرد و گوشت آلود نشان می داد به چشمان پف کرده و قرمز خود کشید و گفت: پسر به اون رشیدی مگه میشه چیزیش بشه؟ نگو خان داداش. نگو واسه بچه ام همچین. آخه امیربهادر نصف شبی تو مغازه ی سداقا چکار می کرده؟!

فریده که تا آن موقع سکوت کرده بود تاب قربان صدقه های خواهرش را برای عزیزدردانه ی سداقا نیاورد. نیشخند زد: ا و ا! تا دیروز یادتون رفته بود امیربهادر نامی هم هست که نوه ی سداقا و پسر حاج صادق طباطبایی باشه! الان که افتاده رو تخت بیمارستان عزیز شده واسه ات خواهر؟!

حاج صادق با لحنی هشدارآمیز خواهرش را صدا زد تا سکوت کند و حرف بی ربطی نزنند. ولی فخرالسادات که به روی اراجیف فریده زبان کوناه نمی کرد دست از گریه و زاری کشید و به چشمان خواهرش براق شد: تو چرا بل گرفتی حالا؟ دل سنگم باشه به حال جوونی این طفل معصوم آب میشه. امیربهادر هر چی هم شیطنت داشته باشه و خطا کنه بازم دور از جون راضی به از دست رفتن که



نیستم. آگه حرفی زدم تا امروز محض بزرگ تری بوده که...  
حاج صادق میان حرفش آمد تا به آن بحث کذایی خاتمه دهد: باشه خواهر،  
شما کوتاه بیا.

فخرالسادات سکوت کرد. اما فریده عقب نشینی نکرد: بذار بگه داداش. انگار  
مونده بود رو دلش. مگه من دلم واسه جوونیش نمی سوزه؟ آگه نگرانیش نبودم که  
با وجود بی احترامی یکی دو روز پیشش دیگه رغبت نمی کردم پا بذارم خونه ی  
داداشم.

فخرالسادات پوزخند زد. چشمان سرخش را در کاسه چرخاند. رو گرفت و  
کنایه زد: از قدیم گفتن بدتر از کوری بیشعوریه، والا راست گفتن. شرم و حیا هم  
خوب چیزیه. خوشم میاد دم از احترام بزرگ تر کوچیک تری می زنه و می کوبه  
فرق سر اون بچه، بعد خودش یه ارزن بو نبرده که دلمون نسوزه.  
-- فخرالسادات؟! --

-- بد میگم داداش؟ از وقتی اومده نوک زبونش نیست حال امیربهادر رو  
پرسه. بس نشسته یه گوشه عین شمر زل زده ببینه کی چی میگه که پیره بیش  
حساب کشی کنه. والا آدم کافرم بشه دلش به حال بنده ی خدا می سوزه. صد  
رحمت به دشمن.

فریده با توپ پر جستی زد و چادرش را روی سرش نگه داشت. نفس نفس  
می زد از عصبانیت: حالته چی از دهنش در میاد؟ منی که جلو روت وایسام  
خواهرتم از کدوم دشمن حرف می زنی و انگ بیشعوری می چسبونی بهم؟  
فخرالسادات با اخم سرش را برگرداند: خواهرمی. منتهی تنی داریم تا ناتی!  
فریده که روی این لفظ به شدت حساس بود و گویی بزرگ ترین نقطه ضعفش  
باشد خونس به جوش آمد و داد زد: به خدا که رو همینم خط می کشیدم آگه پای  
خان داداشم وسط نبود. حیف که دلم گیر این خواهر و برادریه و گرنه...  
-- گیر خواهر و برادریه یا گیر ملک و املاک سداقا؟ کاش خان داداشم بود

که با چشم خودش ببینه چجوری پسرشو سکه ی یه پول کردی. فکر کردی کسی  
نمی دونه خصومت با امیربهادر چیه که اونجوری کینش می کردی تو جمع؟ بچه  
هر بار از دست نیش و کنایه های تو گریزون بود. حالا واسه من شدی کاسه ی داغ  
تر از آش؟ جمع کن خودتو!

فریده که متوجه اخم و سکوت برادرش بود و می دید چفت دهان فخرالسادات  
باز شده و اگر همینطور بحث را کش دهد خیلی حرف ها به میان می آید و  
خیلی از مگوها خواه ناخواه پیش روی حاج صادق برملا می شود مثل همیشه  
قرار را بر قرار ترجیح داد. تظاهر به گریه کرد و حینی که گوشه ی چادرش را  
روی چشمان خود می کشید و صدایش بغض آلود بود رو به برادرش کرد و گفت:  
دیگه داره بهم توهین میشه داداش. نمی تونم وایسم و ببینم خواهرم که پاره تنه  
۷۴۴ اینجوری داره واسه ام ساز بی آبرویی می زنه. میرم حاجی. خدا جگر گوشه اتو



از بلا حفظ کنه. کاری بود تو رو خدا رودروایسی نکن زنگ بزن. من و شهریار و یاشار هر کمکی از مون بر بیاد دریغ نداریم ازت. خدا حافظ.

زهراسادات از جای بلند شد و با تعجب صدایش زد: فریده؟ الله اکبر آخه چتونه شماها؟ شیطون رو لعنت کنید.

حاج صادق ایستاد و پشت سر خواهرش روان شد: فریده؟ فریده وایسا با توام. حینی که با عجله کفش هایش را می پوشید دستش را به درگاه گرفت: نه داداش. برم بهتره. حالم زیاد خوش نیست. بازم بلا دور باشه. از حال امیربهادر هم حتما بهمون خبر بده که دل نگران نمونیم. خودمم بعد به زهرا زنگ می زنم.

-- بهنام؟!

بهنام که روی تخت نشسته و کلافه و عصبی با همراهش حرف می زد سریع از جای بلند شد: بله حاجی؟!

-- سوئیچ دسته؟!

-- دسته حاجی.

-- عمه اتو برسون خونه اش و برگرد. نمونی جایی؟ کار فوری دارم باهات.

-- چشم.

-- نمی خواد داداش. خودم با تاکسی میرم.

حاج صادق با اخم سر تکان داد: اینجوری صلاحه. برو به سلامت.

فریده لبخندی مصلحتی تحویل برادرش داد و زیر لب خدا حافظی کرد و ست در رفت. بهنام که نگاهش به صفحه ی همراهش بود پشت سرش راه افتاد. فریده آمد در را باز کند که صدای زنگ بلند شد. وحید بود. سر به زیر جواب سلام گرم و صمیمی فریده را داد و کنار ایستاد. بعد از احوال پرسى، وحید زیر لب با اجازه ای گفت و یا الله گویان از درگاه رد شد. فریده و بهنام بیرون رفتند و بهنام در را بست. حاج صادق با دیدن وحید لبخندی کمرنگ ولی دوستانه روی لب نشاند. کفش هایش را پوشید و مردانه و محکم سمتش قدم برداشت. وحید نزدیک به حوض ایستاد و با او دست داد: سلام حاجی. بلا دور باشه. تازه خبرو از پریچهر شنیدم. حال امیربهادر چطوره؟!

حاج صادق برگشت. نیم نگاهی به ساختمان انداخت و دستی به صورت و محاسن خود کشید: خوبه. چی گفت پریچهر خانم؟

وحید کمی نگاهش کرد و صدایش را پایین آورد: اینجاست؟!

حاج صادق سری جنباند و دستی به شانۀ ی او زد: بریم تو.

-- همینجا خوبه حاجی. به محض اینکه از تولیدی رسیدم و خبرو گرفتم

اومدم. پریچهر هم چند دقیقه دیگه میاد.

-- گفتیم با پروانه ناهار بمونن پیش زهرا! قبول نکرد.

-- پروانه بهونه گرفته. بچه ست دیگه. پریزاد کجاست؟

حاج صادق نگاه کوتاهی به صورت وحید انداخت. تک سرفه ای کرد: خوبه ۷۴۵

حالش. خدا عمر طولانی بده به دخترت وحید. آگه اون نبود دست و بالم بسته می شد از سر ناچاری. خدا خیرش بده. به موقع رسید.

وحید مکث کرد و جدی گفت: پریچهر گفت مونده پیش امیربهادر. اولش جا خوردم ولی تا گفت صلاح دید حاجی ساکت موندم. کسی که خبر نداره حاجی؟ منظورم اینه... بالاخره... مردم رو که می شناسی؟

-- مطمئن باش وحید. جز خودم و خودت و زنت و زهرا هیچ کس نمی دونه امیربهادر اینجاست. به بهنام هم هنوز چیزی نگفتم محض احتیاط که به وقت پیش سرو همسایه زبانش نچرخه به چیزی بگه. بالاخره جوونیه و خامی. خوب و بد اینجا برو و بیاش زیاده. هیچ پرستاری هم نیست که بشه بهش اعتماد کرد یا آوردش خونه. بالاخره درست نیست دیگه. همیشه هم که پنهنش کرد جلوی این همه چشم. دیوار موش داره و موشم گوش.

-- چرا نبردیش بیمارستان حاجی؟ آگه زخمی شده سخت میشه دردشو آروم کرد. عذاب می کشه بچه ات.

-- بس که خیره سری می کنه. مگه نمی شناسی امیربهادر ما رو؟ تا به کم رو پا شد گفت برگردیم خونه. چراشو هم که نمیگه. حالا هم افتاده تو اتاقش و نمی تونه تکنون بخوره.

وحید فکری کرد و نفس عمیق کشید: چجوری می خواین مراقبش باشین؟ مگه نمیگی برو و بیا زیاده اینجا؟ از طرفی بهنام هم هست.

حاج صادق سری تکان داد و نگاهش را کلافه اطراف حیاط چرخاند: همینم هست. موندم چی می خواد بشه. زهرا که نمی تونه دم به دقیقه پیشش باشه. بقیه شک می کنن. منم که تکلیفم معلومه. به علقم رسید خواهرزاده امو بگم بمونه. حوریه پرستاری خونده و این چیزا سرش میشه.

-- اینکه خوبه حاجی. آگه میشه بهش اعتماد کرد حرفی نمی مونه.

-- میشه. دختر خوب و محجوبیه. منتهی امیربهادر که قبول نمی کنه. میگه هیچ کس نباید بفهمه. حقم داره.

-- این همه مخفی کاری واسه چیه حاجی؟ چرا کسی نباید بفهمه؟

حاج صادق سکوت کوتاهی کرد و نگاهی به او انداخت: یکی به عمد به امیربهادر چاقو زده. تا وقتی معلوم نشه کار کی بوده جاش مشخص نشه بهتره. محض احتیاط نمیگم. فقط واسه اینکه به کم آبا از آسیاب بیافته و بفهمیم این جریان از کجا آب می خوره.

وحید با تعجب گفت: کسی با امیربهادر مشکل داره؟ اونم تا این حد که بخواد قصد جونشو کنه؟

-- همینش سواله واسه ام. خودشم چیزی نمیگه. به کم که حالش بهتر بشه پیگیرش میشم و از زیر زبانش می کشم. الانم مراعاتشو می کنم.

حالش خیلی بده حاجی!!



حاج صادق سنگین و گرفته نگاهش کرد. همان نگاه معنادار جواب وحید بود که بفهمد حال امیربهادر وخیم تر از این حرف هاست. پس واقعا نیاز به مراقبت داشت. گوشی حاج صادق زنگ خورد. با نفس عمیق سرش را پایین گرفت و نگاهی به صفحه اش انداخت. با دیدن شماره ی پریزاد بی معطلی جواب داد: بله دخترم؟!

صدای گریه پریزاد قلبش را به درد آورد و پاهایش لرزید و از جای بلند شد! - حاج آقا؟ یه دقیقه بیاین بالا.

-- چی شده؟!

- بیاین. امیربهادر خد.. خیلی درد داره. حالش... خوب نیست.

-- باشه. باشه دخترم اومدم. اومدم تو آروم باش.

وحید کنارش ایستاد: پریزاد بود؟ چی شده حاجی؟

با هول و ولا گوشی را میان پنجه هایش مشت کرد و چرخید سمت در: امیربهادر!

وحید پشت سرش روان شد. بی آنکه توجهی به اطراف داشته باشد یا حواش به نگاه متعجب فخرالسادات باشد همراه حاج صادق از پله هایی که رو به روی راهرو بود و به اتاق امیربهادر می رسید بالا رفت. فخرالسادات نگاهی به زهرا انداخت و پرسید: این آقا وحید نبود؟

زهرا سادات لبخندی مصلحتی روی لب نشاند: آره خواهر. خودش بود انگار. حتما با حاجی کار داره.

-- رفتن بالا که!

- نمی دونم. مردن دیگه نمیان همه چیو بگن که. پاشم یه چیزی واسه شام بار بذارم.

و با همان حالش دستی به پای خود که همچنان درد می کرد کشید. فخرالسادات دستش را گرفت: نمی خواد زهرا، پا نشو. شام نمی مونم. منتظر حوریه ام که رفته خونه دوستش. بیاد رفع زحمت می کنیم.

- استغفرالله. زحمت کدومه خواهر؟ یه لقمه غذاست دیگه. ما و شما نداریم.

-- از دست فریده واسه ام اعصاب نمونده. فکر کنم فشارم رفته باشه بالا. سرم همینطور داره گیج میره. اون از صبح که خبر دادن امیربهادر حالش بده. اینم از زخم زبونای این زن که معلوم نیست کی می خواد دست از اینکاراش برداره.

- کوتاه بیا. تو هم دل به دلش بده. بالاخره خواهرین.

پوزخند زد: خواهر نگو، آفت بگو. خدا نصیب گرگ بیابونم نکنه. به خیال خودش نمی فهمیم چشمش دنبال این خونه و اون دکون دستگاه ست.

زهرا سادات لب گزید: حالا هر چی که هست. تو بزرگ تری کن. اخلاق فریده رو که می دونی؟



-- به خدا که خیلی دل گنده ای زهرا. هر کی دیگه جای تو بود اینجوری به  
پسرش توهین می شد آ، گیسای خواهرشوهرشو می گرفت ده مرتبه دور همین  
حوض می چرخوند که حساب کار بیاد دستش. تو از بس آرومی که اون روباه  
هم دم در آورده.

زهرا سادات لبخند غمگینی زد. شاید حق با او بود. نمی توانست مثل خودشان  
صدایش را ته حنجره حلقه آویز کند و داد و هوار راه بیاندازد تا مثلاً حق  
اولادش را از سر مهر مادری بستانند. او همین بود. با دل مهربانش می بخشید و  
گناه دیگران را تا جایی که ممکن بود نادیده می گرفت. وقتی جر و بحث کند و  
آخر هیچ کدام کوتاه نیایند و اختلاف و ناراحتی و دلگیری به وجود بیاید، آن  
موقع دلش آرام می گرفت؟ نمی گرفت. شاید مقابل این جماعتی که عادت داشتند  
از گاه کوه بسازند سکوت بهترین سلاح بود برای حفظ آرامش خود و خانواده  
اش!

وحید همراه حاج صادق وارد اتاق امیربهادر شد و حاجی در را بست. پریزاد  
با دیدن پدرش داخل اتاق تعجب کرد و از روی تخت بلند شد. زبانش نمی چرخید  
چیزی بگوید بس که ترسیده بود. وحشت از اینکه امیربهادر را از دست بدهد.  
صورتش خیس بود از اشک و چشمانش متورم از فرط گریه.  
امیربهادر به پشت روی تخت افتاده و از درد به خود می پیچید. حاج صادق  
نفس زنان سمتش قدم تند کرد: چش شده؟!  
پریزاد با گریه جواب داد: خیلی درد داره. مجبور شدم باز بهش مسکن بدم.  
اما نمی تونه درست بخوره.

حاج صادق که نگران حال امیرش بود کنارش روی تخت نشست و دستش را  
روی بازوی پسرش گذاشت: خب یه چیزی بهش تزریق کن دخترم. این همه دارو  
دکترش داده. حتماً به یه دردی می خوره که نوشته. داره از درد تلف میشه یا امام  
حسین. امیربهادر؟ صورتش چرا قرمز شده؟!  
- ا... از... درد...

-- آمپول می زدی بهش باباجان!  
- خو... خوا... خواستم. اما... آخه... خودش...

صورتش گلگون بود. به مانند چشمان و نوک بینی سرخش. شرمش می شد  
بگوید می ترسد. از اینکه دستش حین تزریق بلرزد و اوضاع بدتر شود. وقتی ترس  
به حد مرگ سراپایش را گرفته بود چطور می توانست آرامشش را حفظ کند؟!  
اگر حین تزریق بلایی سر امیربهادر بیاید؟! یعنی از دوست داشتن زیاد، چنین  
افکار باطلی سراغش آمده بود؟ یک فوبیای عجیب و غریب بود برایش.

اما حاج صادق به اشتباه، سکوت و به لکنت افتادن پریزاد را پای شرم  
و حیای دخترانه اش گذاشت. اینکه به هم محرم نبودند. اینکه دل در گروی  
۷۴۸ یکدیگر داشتند. اینکه نظرشان روی هم بود و نه امیربهادر می توانست به این

دختر به چشم پرستار نگاه کند... و نه پریزاد رنگ نگاهش به او مانند یک بیمار ساده بود. وقتی حال و هوای میانشان تا این حد بخواهد عاشقانه و معنادار باشد و محدودیت ها مانعشان جولان دهد، این دختر نمی توانست به راحتی نزدیک امیربهادر باشد و به او دست بزند. پریزاد پرستار نبود و عادت به این کارها هم نداشت. پدرش هم تا امروز چنین اجازه ای به او نداده بود که تزریق یک مرد را در همسایگی انجام دهد. هر چند دوره اش را گذرانده بود ولی نه برای اینکه در چنین محیطی آن هم در خانه اینکار را انجام دهد. از نگاه پدر او پرستار نبود و وظیفه اش تنها امداد رسانی بود... نه چیز دیگر.

وحید با ترس و نگرانی به امیربهادر که در خود می پیچید و درد را با فشردن ملحفه میان انگشتانش و قرص کردن دندان هایش به روی هم خفه می کرد تا صدایش در نیاید نگاه می کرد. جوان بیچاره به جایی رسیده که درد امانش را بریده بود. اگر در آن لحظه از جنس سنگ هم که باشی با دیدن این صحنه دلت نرم می شود و می سوزد به حال بی گناهی این پسر. چرا باید این همه درد را یکجا متحمل شود؟!

حاج صادق با صدایی محزون که به خاطر پسرش نگران بود و پریشان، خطاب به پریزاد گفت: با مسکنی که بهش دادی آروم میشه بابا؟

صدایش می لرزید. پریزاد از بغض خفته ای که ته صدای حاجی احساس کرده بود گریه اش غلیظ تر شد اما آرام: ان شاء الله میشه. ولی نیاز داره که یا بهش مسکن بزنی. یا ببریدش بیمارستان.

حاج صادق از کنار امیربهادر بلند شد. سری تکان داد و با اخمی که از تعصب و مهری پدران به بین دو ابروی پرپشتش نشسته بود سمت در رفت و گفت: یه چند لحظه بیا بیرون وحید جان.

وحید نگاهش را به آرامی از روی بهادر و پریزاد گرفت و مطیعانه پشت سر حاج صادق گام برداشت. دخترک اشک آلود و متعجب نگاهشان می کرد. حاج صادق در را بست و داخل راهرو ایستاد. وحید نفس عمیق کشید و حینی که صدایش با دیدن امیربهادر گرفته بود پرسید: این پسر حالش خیلی بده حاجی. اینجوری نمیشه، باید یه فکری به حالش کنیم.

حاج صادق در سکوت دستش را داخل جیب کتش برد. تسبیحش را بیرون آورد و میان انگشتانش گرفت. آب دهانش را قورت داد و با همان اخم گفت: واسه همین خواستم اینجا.

وحید حیران نگاهش کرد: چی شده؟!

مردد بود برای گفتنش اما چاره ای نداشت: دخترم... پریزاد!

-- پریزاد چی؟!

-- امشب بمونه اینجا!

ابروهای وحید از تعجب بالا رفت و حاج صادق ادامه داد: بخوام به حوریه ۷۴۹



بگم فخرالسادات هم می فهمه و اون بفهمه همه ی فامیل فهمیدن که امیربهادر اینجاست. به پریزاد اندازه ی چشمم اعتماد دارم. دختر تو عین دختر خودم دو شب بهم امانت بده وحید. به جدم قسم صحیح و سالم سر دوشب و سه روز تحویل میدم و نمیدارم آب تو دلش تکون بخوره. شده باشه این مدت رو حجره نرم نمیرم و می مونم خونه ولی حواسم هست که مشکلی پیش نیاد.

وحید با تعصبی مردانه در حالی که صدایش در اثر تعارف با حاج صادق و غیرت پدرانه اش لرزش خاصی پیدا کرده بود گفت: حاجی اینکار درست نیست. خدایی نکرده نه اینکه به خودت و خونواده ات شکی باشه نه خدا به سر شاهده. اما این دوتا به هم محرم نیستن که بمونن یه جا. می فهمم واسه پسر ت اینو میگی، حقم داری. پدری. چاره ای نمونده واسه ات اما حاجی تو رو به قرآن حق بده به منم. آخه... پریزاد... الله اکبر! من چی بگم آخه حاج آقا؟! --

حرف حق وحید. بیشتر از اون حتی واسه من احترام داره. ولی دارم به شرافتم قسم می خورم. شرف و آبروم رو گرو میدارم پیشت وحید... -- حاجی خواهش می کنم!

-- بالاخره قد یه جو اعتبار دارم پیشت یا نه که رومو نندازی زمین؟ -- لا اله الا الله. بحث این حرفا نیست به خدا. حرف من یه چیز دیگه ست. این دوتا جوون روی هم نظر دارن حاجی. امیربهادر خواستگار پریزاده. به قول خودت دلشون وصله پینه خورده به هم. بعد بندازیمشون تو یه اتاق؟ شیطون رقصونی کنیم حاجی؟! --

خدا نکنه. من از دخترم مطمئنم. پریزاد مثل یه گل پاکه و معصوم. امیربهادر منم که بند اون تخت لعنتی. دیدی که حالشو؟ این پسر یه قدم به زور می تونه برداره چه برسه بخواد از جاش جم بخوره. همینطور داره درد می کشه و پریزاد هم از روی شرم و حیا نمی تونه هیچ کاری کنه. بذار بمونه همینجا. زهرا هم بالا سرشونه. می سپرم دم به دقیقه بهشون سر بزنه. اگر حرفت رو محرمیته که شیطون رقصونی نشه حکمش خوندن یه آیه ست. اونش با خودم!

حاج صادق به حدی راسخ حرفش را زده و محکم روی گفته هایش مانده بود که وحید نمی دانست چه بگوید و چطور مخالفتش را اعلام کند تا حاجی را از خود نراند. غیرتش بر نمی داشت دخترش را دو شب در این خانه رها کند. مگر ممکن بود؟ بر فرض که کسی از چیزی خبردار نشود و باد به گوش نااهلش نرساند و همه چیز سر دوشب و سه روز تمام شود. باز با خودش و تعصبش چطور کنار می آمد؟! محال است.

-- چی میگی وحید؟

نفسش را فوت کرد و دستی به صورت خود کشید: همیشه حاجی. دلم رضا نیست. می دونم اگه خودتم جای من بودی قبول نمی کردی.

۷۵۰ حاج صادق مایوسانه سر تکان داد. لحنش سنگین بود و ناچار: من همه جوره



حقو به خودت میدم. خواسته‌ی من زیاد بود. نشنیده بگیر. بالاخره می‌گردم به راهی پیدا می‌کنم که این بچه جلوی چشمم ذره ذره آب نشه و کمتر درد بکشه. تو برو پایین. من به سر بهش بزنم و میام.

شانه‌هایش افتاده بود. او هم پدر بود. احساسش را وحید خیلی خوب درک می‌کرد. چرخید سمت در و دستگیره را گرفت. صدای وحید باعث شد تردید کند: اما به به شرط حاجی!

پشت به وحید سرش را بالا گرفت. و او ادامه داد: آگه جواب پریزاد به خواستگاری امیربهادر مثبت باشه همین امشب نامزدشون می‌کنیم. بعدش معذورتی نیست. صیغه‌ی محرمیت سه روزه می‌خونیم بینشون و به سلامتی وقتی هم امیربهادر سرپا شد قبل ماه محرم به جشن کوچیک می‌گیریم که رسمی بشه.



نگاهش معطوف به چشمان بسته و صورت عرق کرده‌ی امیربهادر بود. آشوبی که دقایقی پیش در نفس‌هایش موج می‌زد حال کمی آرام گرفته بود. اما هنوز هم از فرط ناله قفسه‌ی سینه‌اش به خس خس می‌افتاد!

پریزاد دستی به زیر چشمان خود کشید. هر بار که اشک‌هایش را پاک می‌کرد باز آنقدر می‌بارید که صورت گرفته و غمگینش را خیس کند. بینی‌اش را بالا کشید و همانطور که کنارش نشسته و خیره بود به صورت غرق در خواب اما درهم و درد کشیده‌ی امیربهادر، دستی که می‌لرزید را از روی پای خود برداشت و به قصد نوازش سمت صورت او برد!

دست خودش نبود. از وقتی امیربهادر را در این حال و روز دیده بود گاهی همینطور مبهوت می‌ماند در عالم او و قصد رهایی هم از هوایی که امیربهادر درش نفس می‌کشید نداشت.

صدای چرخش کلید در قفل مانع از بی‌اختیاری دلش شد و قبل از اینکه دستش به گونه‌ی تب دار امیربهادر برسد آن را پس کشید و در جا ایستاد. حاج صادق میان درگاه ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. متوجه نشده بود اما پریزاد با صورتی گلگون سر به زیر شد و دستانش را روی هم گذاشت. داخل آمد و در را بست. نگاهش را سمت امیربهادر چرخاند.

زیر لب زمزمه کرد: خوابید؟!

پریزاد سر بالا گرفت و به نرمی جوابش را داد. صدایش بم شده بود از گریه: خیلی درد کشید. فکر کنم از خستگی خوابش برد.

-- به خاطر مسکن؟!

پریزاد سر تکان داد: ممکنه تاثیرش فقط واسه چند ساعت باشه. قدمی پیش گذاشت و به همان آرامی دانه‌های تسبیح را میان انگشتانش می‌غلطاند: دکترش فقط همینا رو داد. گفت هر وقت دردش شدید شد تزریق کنیم واسه اش. به مشت قرص و دارو هم نتونست درد این بچه رو اروم کنه.



پریزاد مغموم سر چرخاند و به صورت امیربهادر زل زد. سکوت کرده بود. حاج صادق نگاهش را از چهره‌ی بهادر گرفت و به پریزاد انداخت. لحش جدی بود: حالا که امیربهادر خوابیده می‌خوام یه موضوعی رو بهت بگم دخترم. حوصله‌اش رو داری؟!

با تعجب نگاهش کرد. قدری دستپاچه جواب داد: این چه حرفیه حاج آقا؟ بفرماید.

-- نمی‌خواد رسمی باشی دخترم. راحت باش. بشین.

و حینی که با دست به تخت امیربهادر اشاره می‌زد، روی تک صندلی چوبی که داخل اتاق بود نشست. پریزاد به حالت معذبی پایین پای امیربهادر روی تخت جای گرفت و به صورت حاج صادق نگاه کرد. سکوتش را که دید پرسید: بابام اینجاست؟!

نیم‌نگاهی به صورتش انداخت: پایینه. گفتم بمونه تا جوابتو واسه‌اش ببرم. تعجبش هر لحظه بیشتر می‌شد و ضربان قلبش بالا و بالاتر می‌رفت از هیجان: چه جوابی؟!

-- نمی‌خوام زیاد پیچ و تابش بدم واسه‌ات دخترم. حال و روز امیربهادر روشنه. می‌بینی که چقدر داره درد می‌کشه. کم چیزی نیست. بالاخره چاقو خورده. واسه همینم به مراقبت بیشتری احتیاج داره. بهش گفتم بمون بیمارستان قبول نکرد. آوردیمش خونه و این شد بساطش که هر لحظه به ضرب و زور دارو آرومش کنیم. تو که حال و روز زهرا رو می‌دونی دخترم. از وقتی امیربهادر اینجوری شده نه پای راه رفتن داره نه می‌تونه اولادشو تو این وضع ببینه. نگرانی منم از همینیه که ببینه این بچه داره درد می‌کشه از اونور حال مادرشم بد بشه. همین الانم چون بهش گفتم نباید بیاد بالا که خواهرم و بقیه به چیزی شک نکنن جلوشو گرفتم وگرنه دم به دقیقه تو اتاق بود.

مکث کرد. پریزاد با همه‌ی وجود نگاهش به حاج صادق بود و سراپا گوش برای حرف‌هایش تا بفهمد منظور حاج آقا از این مقدمه چینی‌ها چیست؟!

چهار روز می‌فرستم لواسون. اما بازم برو و بیای این خونه زیاده. خواهرام این روزا مرتب میرن و میان. بالاخره ممکنه همسایه‌ای چه می‌دونم دوست و آشناها بیان که حال امیربهادر رو ببرن. یه چند روز هم باید برم کلانتری از بابت قضیه‌ی آتش سوزی. همینم که بهادر چیزی نمیگه خودش یه طرف قضیه ست. اینه که نه من می‌تونم مرتب به این بچه سر بزوم، نه زهرا. فعلا تا وقتی یه کم رو به راه نشده نمی‌خوام کسی بفهمه که اینجاست. به همه گفتم بیمارستان بستری شده و ملاقات ممنوعه که بهو هوس عیادت به سرشون نزنه. بالاخره به جوری اوضاع رو جفت و جور کردم! اما...

پریزاد آب دهانش را فرو داد. دیگر فهمیده بود که قضیه جدی است و حاج



صادق می‌خواهد چیز مهمی به او بگوید. وگرنه برایش این همه توضیح نمی‌داد. انگشتانش را با استرس در هم گره زد. نگاهش میخ شده بود به صورت حاج آقا! -- حقیقتش دخترم... خواهرزاده‌ام حوریه پرستاری خونده. به عقلم رسید بگم این مدت بیاد بالای سر امیربهادر باشه. بالاخره از خود و با یه کم سفارش خواهرم راضی میشه.

ابروهای پریشان از سر حسادت دخترانه که از عشق امیربهادر در کنج دلش نشسته بود کمی درهم شد. من من کنان گفت: ح... حوریه؟ یعنی... ای... این مدت... اون...

حاج صادق که سرما و گرما چشیده‌ی این روزگار بود با سیاستی پدرا نه سری جنباند و گفت: آره دخترم. میگم واسه سه چهار روز بیاد پیش امیربهادر. حداقل اگه به تزیقی چیزی نیاز داشته باشه اون هست که حواسشو بده به این بچه. اینجوری خیال من و زهرا هم تا حدودی از بابت امیربهادر راحت میشه! حسادت پنجه شده و هر لحظه بیش از پیش به دیواره‌ی دلش چنگ می‌انداخت. حس می‌کرد سر انگشتان دست و پایش از سرما بی حس شده باشد. هم خجالت می‌کشید تا حاج صادق را از اینکار منع کند... و هم نمی‌خواست هیچ کس جز خودش کنار امیربهادر باشد. حاج آقا که تمام حواسش را به او و حالت چهره و حرکاتش داده بود متوجه معذب بودن پریشان و آن اخم کمرنگی که روی صورت دخترک سایه‌ای از حسادت انداخته بود شد. دستی به صورت خود کشید و حینی که سرش را تکان می‌داد با لحن آرامی ادامه داد: البته یه راه دیگه‌ای هم هست. یعنی اول این به ذهنم رسید. به پدرتم گفتم و اون حرف دیگه‌ای زد. گوش‌هایش کمی تیز شد. سرش را بالا گرفت: چ... چی حاج آقا؟! -- از بابات کسب تکلیف کردم که اجازه بده اینجا بمونی. گفتم هیچ کس مثل

پریشان نمی‌تونه مراقب امیربهادر لجباز و یه دنده‌ی ما باشه. اما خب پدرتم حق داشت مخالفت کنه. منم اگه جاش بودم می‌گفتم نه. تو ناموشی دخترم. هر چی هم ما دوتا خونواده روی هم شناخت داشته باشیم بازم حرفی پیش بیاد نمیشه در دهن مردمو بست. اما خواست خدا بود یا قسمت... دم آخر وحید یه شرط گذاشت. گفت اگه پریشان جوابش به خواستگاری امیربهادر مثبت باشه همین امشب شما رو نامزد می‌کنیم و یه صیغه‌ی محرمیت سه چهار روزه بینتون محرم رسمیش کنیم. گفته بودم جوابتو روز عید غدیر به امیربهادر بدی ولی انگار تقدیر چیز دیگه‌ای بوده. حالا خودت بگو باباجان. هیچ اجباری هم نیست. اگه پریشان در سکوت و هر چیز دیگه‌ای... من رو نظرت نه نیارم.

را جایی میان زبان و حنجره‌اش احساس می‌کرد. ضعف داشت اما تب هم داشت. شاید تب عشق باشد. شاید هم از اضطراب و هیجان به این حال افتاده.



هر چه که بود حال بدی نداشت. خوش بود برایش. بزرگ ترین آرزو که نه... تنها آرزویش این بود که روزی تنها متعلق به امیربهادر باشد... و در مقابل او را فقط از برای خود داشته باشد. تنها خواسته اش همین بود که نتیجه ی این عشق در نهایت به وصال ختم شود. از خدا چه می خواست جز امیربهادر؟ مرد جوانی که به تنهایی دنیای پریرزاد بود.

اخم خیلی زود از صورتش رخت بسته و حال لبخندی ملیح و زیبا روی لبانش خودنمایی می کرد. حاج صادق با همان لحن پدرانه و محکمش پرسید: جوابت چیه دخترم؟

پریرزاد سر بلند کرد. زیر چشمی نگاهی به او انداخت و گفت: آگه... پدر و مادر من موافقن... من... من حرفی ندارم حاج آقا!

به محض آنکه لفظ «حاج آقا» روی زبان دخترک چرخید حاج صادق نفسی که حبس کرده بود تا جواب را صریح و قاطع از دهان او بشنود، عمیق و سنگین بیرون داد و گفت: الهی شکر! مبارکه دخترم. میگن آدم از فرداش خبر نداره همینه. خواستیم جوابتو روز عیدغدیر بگی اما قسمت این شد. اونم تو یه همچین موقعیتی. ولی دخترم آگه از سر اجبار یا رودروایی بهم بگو. نمی خوام هیچ شک و شبهه ای بینتون...

- نه حاج آقا. من... من جوابم همینه.

حاج صادق لبخند زد. پریرزاد سر به زیر انداخت و او پرسید: عیدغدیر هم همین جواب رو به امیربهادر می دادی؟! لب گزید و سر تکان داد: بله!

لبخند روی لب های حاجی رنگ گرفت. نگاهش را سمت بهادر که همچنان تحت تاثیر مسکن خواب بود چرخاند. لحنش مزاح گونه بود: حیف که خوابه و نمی تونه جوابتو بشنوه. وگرنه نصف درداشو از یاد می برد. اولادمو خوب می شناسم. این مدت می دیدم چطوری بی تاب می کنه. ان شاءالله که هردوتون عاقبت به خیر بشین دخترم. میگن تو هر شری یه خیری هست. اینم شده حکایت آتش سوزی مغازه ی سداقا خدایا مرز!

و حینی که زیر لب ذکری را می خواند دستی به زانو زد و از روی صندلی بلند شد: من میرم پایین که این خبرو به وحید هم بدم. هر وقت امیربهادر بیدار شد خبرم کن.

پریرزاد از جای بلند شد و به نشانه ی تایید سر تکان داد: چشم. حاج صادق نگاهی کوتاه به پسرش انداخت و از اتاق بیرون رفت. در که بسته شد پریرزاد نفسش را بیرون داد. تمام تنش کمرخت شد و روی تخت افتاد و همانجا نشست. پوفی کشید و دستش را به گریبان برد و شالش را کمی شل کرد. باورش نمی شد. حاج صادق لحظاتی پیش از او جواب خواست و پریرزاد هم «بله» داد؟! ۷۵۴ وای که اگر امیربهادر بیدار بود و آن حرف ها را می شنید؟ مطمئنا رویش نمی شد

در چشمان او نگاه کند و بگوید که جوابش مثبت است. خوب شد که چشمانش را بسته و خواب بود. دستی به صورت و گردن خود کشید. گرمش بود یا اتاق گرم بود؟ خواست از جای بلند شود و سمت پنجره برود که انگشتان امیربهادر از کنار ساق دست پریزاد بالا آمد. تمام تنش به یکباره لرزید. سر چرخاند و با تعجب به امیربهادر نگاه کرد. چشمانش که قفل نگاه پرشیطننت و مخمور او شد قلبش درون سینه محکم تکان خورد. تک سرفه‌ای کرد و لرزان پرسید: «ک... کی... بیدار شدی؟»

-- نمی‌دونم.

- ا... الان؟!

-- نمی‌دونم.

- خوبی؟!

-- نمی‌دونم.

- ا!

و لبخند زد. امیربهادر امانش نمی‌داد: می‌خواهی بری؟  
با لبخند سرش را طرفین تکان داد: نه. حالا ولم می‌کنی؟  
-- نه.

- امیربهادر؟ لطفا.

-- که کجا بری؟

- همین جام. می‌خوام یه کم لای پنجره رو باز بذارم. انگار هوای اتاق یه کم سنگین شده.

امیربهادر خیره به چشمان او لبخند زد: آره انگار.  
پریزاد از طرز نگاه کردن او و لبخندهای معنادارش گویی شک برده باشد آب دهانش را فرو داد و نگاهش را دزدید: از کی بیداری؟  
و او صادقانه جواب داد: از وقتی حاجی اومد تو اتاق.  
قلبش بی وقفه کوبید: از... همون... اول اولش؟!  
- مزه‌اش به همون اولش بود دیگه. نبود؟!

لبخند روی لبش نشست. از همان لبخندهای بی‌موقعی که اختیاری روی آن نداشت. همانی که از بهر شیطننت‌های امیربهادر گاه و بی‌گاه کنج لب‌هایش می‌شکفت. سر به زیر سکوت کرده بود و امیربهادر محو نیم‌رخش زمزمه کرد: این حالی که الان توش گیر کردم دو حالت داره... یا دارم خواب تو رو می‌بینم که تاثیر همون مسکنای لعنتیه... یا مُردم و رفتم تو بهشت که قرار بد خوش به حالم بشه.

لب‌زیرینش را از شرم گزید: نگو اینو خب.

-- میگی خوابه؟

- نه.



-- از شیر «حوریه» ی بهشتی نجاتم دادی پس.  
- حاجی می خواست بذاره اون پرستارت باشه. تو هم می خواستی یعنی؟  
شر شد و شیطان: عجب شانی دارم من. هر چی «حوری» و «پری» واسه ام...  
مشتی آرام نثار بازوی امیربہادر کرد کہ با خندہ نالید: خب بابا خب، نزن، من  
با «حوری» جماعت میونہ ام نمیشہ.

پریزاد چپ چپ نگاہش کرد و امیربہادر با لبخند چشمک زد: نفہمیدی چہ  
ارادتی دارم من بہ «پری» ورپریدہ؟ دختر لامصب ہمسایہ ای کہ تا منو نفرستاد  
زیر تیغ و مطمئن نشد جای ہفت خان، ہفتاد و یک خان رو رد نکردم اون «بلہ»  
ی وامونده رو نداد بہم. اگہ می دونستم با دو دست چاقو تو پک و پهلوم تو رو  
می گیرم خودم زودتر از اینا ترتیب قلوہ کن شدنمو دادہ بودم بہ جان خودم. د  
نخند دختر شوخی موخی ندارم آ!

سر بالا گرفت و با لبخند بہ او زل زد: نمیشہ یہ لحظہ جدی باشی نہ؟  
ابرویش را بالا انداخت. صدایش ہنوزہ ہم گرفته بود: نہ.  
- درد نداری؟

-- ہمچین چیزی دیگہ از امشب دور و ور امیربہادر نمی چرخہ. ہمین کہ  
«بلہ» رو بگیرم ازت معجزہ ی واقعی رو نشونت میدم.  
پریزاد با خندہ خودش را روی تخت رو بہ عقب سر داد و پایین رفت: بیخود  
از این فکرا نکن. محرمیتمون فقط واسہ اینہ کہ تا وقتی اینجام معذب نباشیم.  
-- پس راستہ کہ میگن «عدو شود سبب خیر، اگر خدا خواہد».  
- یعنی چی؟  
-- از نتیجہ اش معلومہ.

منظورش بہ یاشار بود. از اینکہ قصد جان امیربہادر را کردہ بود می خواست  
او را از سر راہ خودش و پریزاد برای رسیدہ بہ او و دارایی سداقا بردارد. ولی  
ہمہ چیز درست برعکس تصورات شوم و منحوسش پیش رفتہ بود. بہ طوری  
کہ زمان وصال این دو را ناخواستہ با ہدفش جلو انداختہ بود. و امیربہادر بہ  
ہمین اشارہ می کرد و پریزاد کہ از چیزی خبر نہاشت درست متوجہ منظورش  
نشدہ بود.

صدای امیربہادر را شنید: وقتی شب خواستگاری گردنہندو انداختم گردنت  
می دونستم ما مال ہمیم. وقتی ہم توی باغ انگور این انگشتر رو انگشت  
نشوندم باز شک نہاشتم اول و آخرش مال من میشی... ولی الان...  
پریزاد بہ صورتش خیرہ بود: الان چی؟  
لبخند زد: باور کنم؟

لبخندش را با جان و دل جواب داد: نمی تونی باور کنی؟  
-- فکرشو نمی کردم آخرش این باشہ.  
- ہنوز کہ آخرش نشدہ.



می خوای بگی تازه خانِ اولیم؟

پریزاد خندید: شاید.

وای به حالِ من. زود باش. معطل نکن. بگو حاجی بیاد بخونه صیغه رو تا برنگشته.

- چی برنگشته؟! -

- دردِ بی صاحب.

خنده اش گرفته بود: بهت محرم بشم خوب میشی؟

پر شیطنت به چشمان پریزاد زل زد: می خوای خوب بشم باید بهم محرم بشی. گونه های پریزاد از رنگ نگاه پرشرر او گل انداخت: چرا؟

امیربهدار لبخند زد و چیزی نگفت. پریزاد کمی نگاهش کرد: چرا می خندی؟ امیربهدار با درد روی تخت جا به جا شد: یادِ یه شعری افتادم.

پریزاد سمتش نیمخیز شد تا کمکش کند: از «مولانا»؟

- چرا از «مولانا»؟ -

حینی که کمک می کرد تا سرش را روی بالشت بگذارد گفت: می دونم عاشق شعرای مولانایی.

- از کی؟ -

پریزاد با لبخند کنارش نشست و به صورتش خیره شد: شش سال پیش. شب نشینی خونتون بودیم. من و نازیلا و چند تا از بچه های فامیلتون داشتیم مسابقه می دادیم و شعر می خواندیم. نازیلا خواست یه بیت از «مولانا» بگه ولی اشتباه گفت و تو که کنار حوض بودی یهو با توپ پر پریدی وسط جمله اش و درستشو خواندی. انقدر مسلط که تعجب کردم تو هم از شعر سر در بیاری. وقتی شب خواستگاری «تو مرا جان و جهانی» رو خواندی و گردنبندش رو بهم دادی مطمئن شدم که شعراشو دوست داری. درست حدس زدم؟

امیربهدار که تمام مدت با حظ خاصی به او زل زده بود سرش را به آرامی تکان داد: آخه تو از کی انقدر رو من و رفتارام دقیق شده بودی که به چشم نیومدی؟ چطور نتونستم بفهمم اطرافم چه خبره؟ چرا انقدر احمق بودم پریزاد؟ اخمی مصلحتی بر پیشانی نشاند: نگو دیگه. دور از جون.

- نه آخه می خوام بدونم چرا؟ تو بیخ گوشم بودی و من...

- هیسس. باشه. هر چی بود تموم شد. حالا اون شعرو واسه ام می خونی؟ پریزاد خوب حواسش را پرت کرده بود. امیربهدار یک تای ابرویش بالا رفت: کدوم؟

- همون که به خاطرش خیره شدی بهم و لبخند زدی. از کدوم شاعره؟

امیربهدار با لبخند نگاهش کرد: نمی دونم. فکر کنم «ابوالقاسم حالت».

پریزاد خندید: پس اینبار «مولانا» نیست.

- من اهل شعر و شاعری نیستم و بهم نمیاد که باشم پریزاد. اما اگه می بینی ۷۵۷

«مولانا» رو به جور دیگه دوست دارم به خاطر اینکه که سدآقا خدایا مرز اشعارشو خطاطی می‌کرد. اون دوست داشت. هنوزم چند بیت از شعرایی رو که خودش با خط نستعلیق خوش نویسی کرده بودو تو اتاقم دارم. البته اینجا نه... خونه‌ی خودم.

- وای خوش نویسی. سدآقا خطش عالی بود. یه تابلو هم واسه بابام کشیده بود که مامانم زده تو هال خونه مون. خیلی خوشگله. میگم حالا میشه همونی که یهویی اومد تو ذهنت رو واسه ام بخونی؟

امیربهادر سکوت کوتاهی کرد و به چهره‌ی منتظر پریزاد نگاهی انداخت. چشمانش سر خوردند از نگاه یار و تا روی لب‌هایش کشیده شدند که به لبخند دلنشینی رخ کشی می‌کردند پیش چشمان مشتاق امیربهادر.

زمزمه‌ی آرامش به جان پریزاد خوش نشست: «گر تو گرفتارم کنی، من با گرفتاری خوشم! والاترین گوهر تویی، داروی جان پرور تویی! درمان دردم گر تویی، در کنج بیماری خوشم! با هر چه خواهد یار من، در عالم یاری خوشم! تا گش.....»

پریزاد با شوقی وصف نشدنی رشته‌ی کلامش را پاره کرد و با لبخند گفت: «تا گشته‌ام یار تو من، از جان برم بار تو من! عشق است اگر بار گران، با این گرانباری خوشم! گر وصل و گر هجران بود، گر درد و گر درمان بود! شاد و خوشم با این و آن، آری خوشم آری خوشم!»

-- «با هر چه خوش داری خوشم، با هر چه خوش داری خوشم!»

صدایشان مست و عاشقانه در هم آمیخته بود همانطور که چشمانشان در هم گره خورده و پریزاد حس نکرد وقت ادای بیت به بیت آن شعر در عالمی دیگر، دستش در یک حصار امن و آرام نوازش می‌شود..

وقتی پریزاد صدای او را شنید که بیت آخر را می‌خواند. با تکان خفیفی به خودش آمد و نگاهی به خودش انداخت. عقب نشینی نکرد. از همان وقتی که جوابش را قاطعانه به حاج صادق داده بود خودش را متعلق به امیربهادر می‌دانست. نمی‌خواست با دور شدن‌های مکرر ناراحتش کند. شاید باورهايشان با هم فرق داشته باشد. شاید امیربهادر اهمیتی به این چیزها ندهد و در مقابل پریزاد محتاط باشد... ولی باز هم او امیربهادر بود برایش! نه یک غریبه!

صدای او را شنید: تو بلد بودی این شعرو؟

پریزاد با لبخند سر بلند کرد: معلومه. آهنگشم «علیرضا افتخاری» خونده. «با گرفتاری خوشم». مگه نه؟

امیربهادر با لبخند چشمانش را باریک کرد: ای کلک شیطون. رو دست نداری به مولا. شعرش وصف حالمون بود ولی اینجا صیاد منم.

پریزاد گوشه چشم آمد: چرا اون وقت؟

-- این به چشمه رو بذار واسه بعد از محرمیت که درست و حسابی تفهیش ۷۵۸



کنم بهت! آخ...  
لبخندش را بلعید و نگاهش از صورت او تا روی پهلوی امیربهادر پایین رفت:  
چ... چی شد؟ درد داری؟  
امیربهادر خندید و چشمانش را که لحظه‌ای بسته بود باز کرد: یه کم... زود باش.

چشم غره‌ای به او رفت: خیلی رو داری.  
— حالا کجاشو دیدی؟

نگاهش را با شرم از چشمان امیربهادر که عجیب و شیطنت آمیز نگاهش می‌کرد گرفت: اینجوری بخوای شیطونی کنی «بله» نمیدم آ.

— اون موقع حاجی «حوری» رو میاره جای «پری». دست منم دیگه به جایی بند نیست که شیفتونو عوض کنم. نگي امیربهادر نگفت آ.

لب‌هایش را با حرص روی هم فشرد: خوست میاد اذیتم کنی؟  
ابرویش را بالا انداخت: خوشم میاد حسودی کنی.

— حسودی نمی‌کنم.

— نه اون که معلومه. اصلا بهت نمیاد.

— امیربهادر؟!

— زهرمارو امیربهادر. زنگ زدی؟ نزدی که هنوز. زود باش.

لبخندش را به سختی مهار کرد: انقدر حرف نزن که بعدش مجبور نشم یه عالمه مسکن بهت بدم. می‌دونی که چقدر ضرر داره؟

لبخند زد و با حاضر جوابی گفت: یه مسکن هم هست که هیچ ضرری نداره تازه یه گوشه چشم و بغلش بدجور معجزه می‌کنه. من از اونا می‌خوام خانم پرستار که جلوی عوارض جانبیش فقط نوشته باشه «تپش قلب شدید». حله؟ بزنگ زنگو دلامصب!

هر کاری کرد نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. امیربهادر بود دیگر. در هر حالتی کنترلی روی زبان‌ش نداشت. به حدی که پریزاد اگر همه‌ی سعی‌اش را هم می‌کرد نمی‌توانست مقابل او خوددار باشد. با همان چشمان مخمور اما شیفته‌ی خود به پریزاد خیره بود. دخترک از جای بلند شد. قلبش هنوز تند می‌زد. تماس گرفت و از پشت گوشی به حاج صادق گفت که امیربهادر در اتاق منتظرش است. امیربهادر خودش را آرام نشان می‌داد... اما این در حالی بود که او هم به اندازه‌ی پریزاد هیجان داشت. باورش نمی‌شد که جواب مثبت را با گوش خود شنیده باشد. مثل خواب بود برایش بعد از آن همه عذاب و سختی برای رسیدن به معشوق. اگر نتیجه‌اش «درد» هم که باشد در عوض «درمانش» را کنار خود یافته بود.

شاید حکمتش هم همین بود. و چه بسا دلش به این حکم رضا بود.





بهنام با اخم نگاهش را اطراف حیاط چرخاند. نفس گرفت و به پدرش خیره شد: آخه چرا حاجی؟ تو این شرایط رواست که پاشم برم لواسون؟ امیربهادر... سری جنباند و میان حرفش آمد. با همان لحن جدی و صدای پرصلابت: امیربهادر به من و تو نیازی نداره. خدا بزرگه. هستن کسانی که اونجا حواسشون به داداشت باشه. منو که می‌بینی هر روز به پام باید تو کلانتری باشه و به پام هم تو حجره. نمی‌رسم برم دنبال کارای مردم. تو جای من میری لواسون و وقتی که گفتم بر می‌گردی.

-- چرا وقتی که گفتم حاجی؟ کارم تموم شه بر می‌گردم دیگه.  
- حرف تو گوشت نمیره پسر؟ کار عجله‌ای خبط و خطاست. خدا خواسته و همه چیز به خیر گذشته. مردم چشمشون به ماست. همیشه کارو لنگ کنیم که.  
-- آخه الان...

- بهنام؟

-- بله حاجی؟

در سکوت با همان ابروهای درهم نگاهش کرد. بهنام قدری کوتاه آمد و سر به زیر انداخت. صدایش زیر و آرام به گوش حاج صادق رسید: چشم!  
- چشمت بی بلا باباجان. چشم امید منم تو این شرایط فقط به توه. بینم چه می‌کنی پسر.

-- خیالت راحت باشه حاجی. دو سه تا معامله که بیشتر نیست. تخت فرش ها رو هم می‌سپرم بچه ها از انبار بیارن به فاکتورگیری می‌کنم چیزی کم و کسر نباشه.

- خوب می‌کنی پسر. همین درسته. دل بده به کار. و پدرانه دستی سر شانه‌ی بهنام زد و ادامه داد: برو چمدونت رو جمع کن. تا نیم ساعت دیگه باید راه بیافتی. سوئیچ ماشین که دسته؟ بهنام که گویی هنوز هم تردید داشت کلافه سری تکان داد و حینی که سمت ساختمان می‌رفت گفت: دسته حاجی. دسته!  
حاج صادق ایستاده و نگاهش می‌کرد. باید یک جوری اوضاع را سر و سامان می‌داد. اگر بهنام از اینجا دور می‌شد هم برای خودش بهتر بود و هم امیربهادر. نمی‌خواست خبر به بیرون از خانه‌اش درز کند. فعلا صلاح در همین بود. کارن آن سوی حیاط ایستاده و با تلفن حرف می‌زد. به محض اینکه بهنام وارد خانه شد نگاهش را از او گرفت و سمت حاج صادق قدم تند کرد.  
-- شرمنده حاجی. تماس فوری بود.

- چه خبر پسر؟ چرا انقدر دیر کردی؟

-- گرفتار بودم. مجبور شدم از بازار به سر برم مغازه. در مورد اون قضیه هم ۷۶۰ از کسبه پرس و جو کردم. کسی هیچی ندیده. پلیس گفت دوربینای مدار بسته‌ی

مغازدهای اطراف رو چک می‌کنه ولی بازم فکر نکنم چیزی دستگیرشون بشه. - چطور مگه؟ از آسمون که نیافتادن وسط خرازی. بالاخره به چیزی پیدا میشه.

- خرازی صالح به پشت بازارچه هم راه داره حاجی. اون اطراف هم که هیچی نیست جز چندتا خرابه. کلا آدمیزاد گیر نمیاد اونجا. بازارچه هم که اون سرش بسته ست. با چندتا کوچه پس کوچه کردن بی اینکه آب از آب تکون بخوره می‌تونستن خودشونو برسونن خرازی. - با این حساب کسی این کارو کرده که زیر و بم بازارچه و مغازه رو بلد بوده. شناسه.

-- دمت گرم حاجی. زدی تو خال. فقط به چیزی...

منتظر نگاهش کرد. کارن نیم نگاهی به اطراف انداخت. رو به او اینبار با لحن آرام تری گفت: به تحقیقی در مورد خواهرزاده ات، یاشار بکنی بد نیست آ حاجی. نمی‌دونم چرا ولی حس می‌کنم به ریگی به کفشش داره. می‌گن شکم گرسنه فتوای خون می‌ده حاجی. وگرنه چرا به دروغ بخواد بگه اون روز امیربهادر رو ندیده؟

حاج صادق چشمانش را لحظه‌ای روی هم گذاشت و دستی به محاسنش کشید. با اخم سری جنباند و در حالی که تسبیح باقوتش را از جیب کتش بیرون می‌آورد با لحن سنگین گفت: فردا باهاش حرف می‌زنم. حتما به دلیلی واسه اینکارش داره. ولی تو کتم نمیره که یکی مثل یاشار بتونه همچین بلایی سر امیربهادر و اون مغازه بیاره. این کار به آدم حرفه‌ای باید باشه. آخه یاشار که...

-- می‌دونم چی میگی حاجی ولی همیشه هم نمیشه به ظاهر آدم نگاه کرد. یاشار خیلی وقته که از خط رفاقت با امیربهادر کشیده کنار. - مگه به خاطر پریزاد میونه شون شکراب نیست؟

کارن پوزخند زد: نه حاج آقا دخلی به پریزاد نداره. یاشار یکی دو سالی میشه که با امیربهادر میونه نداره. یعنی در حد سلام و علیک و خبرگیری چرا... خوب بودن. ولی دیگه مثل قبل همو تحویل نمی‌گرفتن. قضیه‌ی خواستگاری از پریزاد هم بهونه داد دست جفتشون که به شاخ و شونه‌ی حسابی بکشن. احتمال میدم یاشار از همون شبی که پریزاد توی لواسون بهش جواب منفی داد کینه‌ی امیربهادر رو به دل گرفته باشه. چون دقیقا از بعد اون جریان بود که شمشیرش رو واسه بهادر از رو کشید. خلاصه‌ی مطلب که حاجی حواست رو حسابی بده به یاشار. تنها کسی که فعلا دوست داره امیربهادر از سر راهش کنار بره یاشار. تو عالم رفاقت وظیفه‌ام بود اینو بگم. سوتفاهم نشه به وقت حاج آقا؟! حاج صادق عمیقا در فکر بود. جمله‌ی آخر کارن را که شنید نگاهش کرد.

با آرامشی که در صدایش پیدا بود گفت: نه پسر جان. می‌دونم حرفی رو بی ربط نمی‌زنی. خودمم به به چیزایی شک کرده بودم ولی نمی‌خوام تا وقتی بهم ثابت



نشده هیچ بنده‌ی خدایی رو قضاوت کنم. فعلا صبر می‌کنیم تا ببینیم پلیس می‌تونه سرنخی چیزی پیدا کنه یا نه؟ شتر سواری دولا دولا نداره. این جریان پنهن نمی‌مونه. خودمم فردا میگم یا شار یه سر بیاد اینجا. باهاش حرف می‌زنم. امروز حسابی انداختمت تو زحمت. حلال کن پسر.

کارن لبخند زد: این حرفو نزن حاجی. من به خاطر امیربهادر هر کاری رو چشم بسته می‌کنم. کم چیزی که نیست، قصد جون رفیقمو کردن. خودم پیگیر میشم. تا طرفو پیدا نکنم ول کن ماجرا نیستم. پیدا شم که کنم حسابی سیلیشو دود میدم که به غلط کردن بیافته. شما فقط ندا بده جیک ثانیه خودمو رسوندم. حاج صادق با لبخندی پدرانه سر تکان داد: خدا عمرت بده باباجان. از حاج رضا انتظار همچین بچه‌ی بامرامی رو هم داشتم. بریم تو. دیگه وقت شامه. -- نه حاج آقا. باید برگردم. خونه کار دارم. -- باشه. ولی شام بخور بعد برو به کارت برس. -- اما...

دستی پشت شانه‌اش زد و او را سمت ساختمان هدایت کرد: اما و آگه نیار واسه ام پسر. بفرما... «یاالله»! از صدای یاالله حاج صادق زهرا سادات چادرش را سرش کشید و داخل راهرو آمد. چشمانش سرخ بود. دستی زیر پلکش کشید و لبخندی مصلحتی روی لب نشانده: خوش اومدی پسر. کارن سر به زیر سلام کرد: ممنونم خاله. شرمنده نمی‌خواستم مزاحم بشم. اما حاجی...

-- مزاحمت کدومه؟ تو هم مثل امیربهادر خودمون هستی. بیا تو بشین تا به استکان چای بیارم خستگی در بره. حاجی شما هم نمازت رو بخون که سفره رو بندازم. بچه‌ها گرسنه‌ان. بهنام هم می‌خواد راهی بشه. حاج صادق مستقیم نگاهش می‌کرد. کارن به تعارف او داخل هال رفت. حاجی نگاهی به همسرش انداخت و او را که بغض آلود دید گلایه کرد: باز که گریه کردی خانم سادات؟ پسر ت حالش خوبه. زهرا سادات که گویی داغ دلش تازه شده بود پر چادر رنگی‌اش را پشت پلک راستش کشید: دلم طاقت نمیاره که حاجی. نمی‌تونم ببینم بچه‌ام تو این حال و روز افتاده رو تخت و داره درد می‌کشه. قلبم هزار تیکه میشه وقتی کاری ازم بر نیامد.

-- هیسسسس. خیلی خب. بهنام هنوز اینجاست. یه کم آروم تر زن. -- داداشه حاجی. نباید بدونه؟

- نه. فعلا هیچ کس نباید خبردار شه. وقتش که شد خودم ریز و درشتشونو میارم همینجا محض عیادت. خیالت راحت شد؟ بسه دیگه گریه نکن.

زهرا سادات سری تکان داد و با قدم‌های آهسته سمت آشپزخانه رفت. ۷۶۲



بعد از صرف شام کارن که همراهش زنگ می خورد کار را بهانه کرد و بیرون آمد. بهنام بعد از سلام و صلوات، پیش چشمان پرحسرت و منتظر مادرش که پشت سرش دعا می خواند و فوت می کرد از خانه بیرون رفت. زهراسادات کاسه ی آب را جای قدم هایش ریخت و اشک چشمش را با سر انگشت زدود. زیر لب از خدا می خواست که در این راه مراقب فرزندش باشد. حاج صادق رو به او کرد و گفت: غذای بچه ها رو ببر بالا. اون دختر بیچاره از صبح اینجاست اما یه چیز درست و حسابی نخورده. ناسلامتی امانته دستمون خانم سادات.

زهراسادات که یاد برنامه ی امشب و نامزدی امیربهادر و پریزاد افتاده بود بی اختیار لبخند زد. دلش گرم شد: آقاوحید و پریچهر هم الاناست که پیداشون بشه. گفتن ساعت نه میان که به امید خدا انگشتر بندازیم. - اصرار می کردی شام بیان.

- خیلی گفتم حاجی. پریچهر قبول نکرد. گفت بعد از شام میایم. - ان شالله که همه چی به خوبی و خوشی تموم بشه. امیربهادر حالش بهتر شد یه شب دعوت می گیریم همه دور هم جمع میشیم. -- ان شالله حاجی. برم... برم غذای بچه ها رو بدم. موندم تا بهنام بره. بچه سینی رو دستم می دید سوال می شد واسه اش.

حاج صادق پشت سرش روان شد و سمت هال رفت. صدایش را زهراسادات از همانجا می شنید: واسه سه چهار روز لواسون می مونه. تا وقتی پریزاد اینجاست از این بابت خیالمون راحتیه. به مش مصطفی هم سپردم که تا اونجاست هواشو داشته باشه. اولین بار نیست که می فرستمش پی کار. خودشم بچه ی باجریزه ای! این ها را می گفت تا دل مادر به رفتن فرزندش گرم باشد و نلرزد از نگرانی. اما با همه ی این حرف ها باز هم مادر بود و بی قراری هایش را داشت. هم برای امیربهادر که زخم خورده و نالان، طبقه ی بالا روی تخت افتاده بود. و هم بهنام که مجبور بودند برای مدتی او را از خانه و خانواده دور نگه دارند. کاش برادریشان مثل رابطه ی کارن و امیربهادر بود. به همین اندازه نزدیک و غنی از اعتماد که کسی میانشان قرار نگیرد.

سری به نشانه ی افسوس تکان داد و سینی غذا را بلند کرد. حاج صادق که تازه یادش آمده بود زهراسادات پایش درد می کند و نمی تواند از پله ها بالا برود سمتش آمد و سینی را از او گرفت: شما بمون همینجا ممکنه مهمونا برسن. نمون پشت در.

- خودم می برم حاجی. می خوام امیربهادر رو ببینم. - بعدا می بینی. پدر و مادر پریزاد که بیان همه میریم بالا.

و خودش به آرامی سمت پله ها چرخید. زهراسادات همانجا ایستاده و نگاهش می کرد. صدای زنگ در حیاط بلند شد. ۷۶۳

لبخند زد و به خیال اینکه پریچهر و همسرش است سمت آیفون رفت.

— بله؟

— باز کن زهرا!

صدای یک زن بود. با تعجب پرسید: شما؟

— باز کن این درو. مه لقا.

لحنش عصبی بود.

زهرا سادات مات و حیران خشکش زده بود. اخلاق مه لقا را کم و بیش می شناخت. مراعات کسی را نمی کرد. از این رو قبل از اینکه آبروریزی شود در را باز کرد. چادرش روی شانه هایش افتاده بود. از درگاه بیرون رفت.

مه لقا که دسته ی کیفش را با حرص میان پنجه هایش می فشرد در را محکم بهم کوبید و با قدم هایی شتاب زده سمت خواهرش راه افتاد. وسط حیاط که رسید کنار حوض ایستاد. از همانجا با توپ پر، پرسید: امیربهادر کجاست؟ باید از غریبه ها خبردار شم که خواهرزاده ام چاقو خو...

زهرا سادات هراسان انگشتش را سر بینی خود گذاشت: هیــــــــــــس. صداتو بیار پایین مه لقا. چی داری میگی؟

— چه بلایی سرش آوردین؟ هان؟ میذاشتین برسه بعد یه مکافات جدید جور

می کردین که یقه اشو بچسبه. کجاست؟ امیربهادر کجاست زهرا؟

— مه لقا؟ حرفتو مزه کن بعد بریز بیرون. امیربهادر پسر منه. سر که نیاوردی

اینجوری میای تو. چه خبرته؟

— چه خبر می خواستی باشه؟ کشیدین آوردینش سمت خودتون که راحت تر

سرشو زیر آب کنید؟ بهش گفتم اینکارو نکنه. ولی به خاطر اون دختره دیوونه

شده. عقلشو از دست داده. حرف حساب تو گوشش نمیره.

— تو اینجا چکار می کنی؟ با چه رویی پاتو میذاری تو خونه ی من؟

از صدای حاج صادق هر دو برگشتند. میان درگاه ایستاده بود. مه لقا نیشخند

زد و سمش رفت: نیومدم شماها رو ببینم. از خدامم نبود نگاهم به یه کدومتون

بیافته. فقط به خاطر امیربهادر...

- امیربهادر اینجا نیست. حالا که فهمیدی برو در کارت.

— تا نفهمم چه بلایی سرش آوردین هیچ جا نمیرم.

- برو بیرون مه لقا. برو کم آبروریزی کن.

— حالا کجاشو دیدی حاجی؟ فکر کردین دست از سرتون بر می دارم؟

- لاله الا الله. اونی که باعث شد این بلا سر امیربهادر بیاد تویی نه ما. تا وقتی

امیربهادر پیش ما بود کسی جرات نداشت چپ نگاهش کنه. از وقتی نشستی زیر

گوش بچه و از خونه و خونواده فراریش دادی از هر طرف و هر کی که تونست

ضربه خورد. یکیشم همین. امیربهادر با هیچ کس دشمنی نداشت و سرش تو لاک

۷۶۴ خودش بود.



مه لقا که از فرط خشم به نفس نفس افتاده بود با غیظ گفت: که من این بلا رو سرش آوردم؟ امیربهادر رو اسیر عقاید نخ نمای خودتون کرده بودین. نمیداشتم نفس بکشه. من بودم که اونو از شر افکار پوسیده‌ی شماها نجاتش دادم. باعث شدم خود واقعیشو پیدا کنه. امیربهادر به این خونه و شماهایی که جرات ندارین به قدم خلاف خواسته هاتون بردارین که یه وقت حلال رو حروم نکرده باشین تعلق نداره. هنوز دو روز نبود که اوومه بود سمت شما ولی چی شد؟

حاج صادق که سعی می‌کرد آرامشش را حفظ کند و با مه لقا که هیچ ابایی از بلند شدن صدایش و بی آبرویی نداشت هم زبان نشود، دستی به صورت خود کشید و نفسش را بیرون داد: ببین چی دارم بهت میگم مه لقا. من هیچ کاری با تو ندارم. نه من و نه زهرا. راه و رسممون هم یکی نیست که بخوام بشینم باهات حرف بزنم و به چیزی قانعت کنم. پس همونجور که اومدی راهتو بکش و برو، شر به پا نکن.

— می‌خوام امیربهادر رو ببینم. کدوم بیمارستانه؟

— بهادر حالش خوبه. فعلا کسی نمی‌تونه اونو ببینه.

پوزخند زد: چرا؟ به اسیری آوردینش؟ باز شروع شد؟ من خاله شم. حق دارم ببینمش.

— به عمه هاشم اجازه ندادم اونو ببینم، تو که جای خود. هر وقت حالش خوب شد میگم زهرا خبرت کنه. خیر پیش.

مه لقا فهمیده بود که هیچ جوری نمی‌تواند از زبان حاج صادق جمله‌ای اضافه تر بیرون بکشد. به اخلاقی و واقف بود. به زهراسادات هم که خواهرش بود نمی‌توانست متوسل شود. او هم قطعا از همسرش پیروی می‌کند.

تنها کسی که در این شرایط می‌توانست کمکش کند یاشار بود. یا شاید هم جونیور.

قبل از اینکه عقب گرد کند و از آنجا بیرون برود انگشت اشاره‌اش را سمت آن دو گرفت و با نفرت نگاهشان کرد: دیر یا زود می‌فهمم امیربهادرو کجا قائم کردین. دست از سرتون بر نمی‌دارم. یه چند روز باید برم کار دارم ولی باز بر می‌گردم. بهادر فعلا چشمش رو اون دختره و شماها هم دارین به این بهونه تا می‌تونید ازش سواستفاده می‌کنید. ولی به همین خیال باشین بذارم اوضاع همونجوری که شماها می‌خوااین باقی بمونه. امیربهادر همین روزاست که فکر بهر زاده رو از سرش بیرون کنه و برگرده به همونجایی که بهش تعلق داره. اون دختر فقط چند روز می‌تونه حواسشو پرت کنه. اول و آخرش اونو با خودم از اینجا می‌برم. این حرفمو هیچ وقت فراموش نکن حاجی. ببین کی بهت گفتم.

هیچ کدام حرفی نمی‌زدند و با اخم نگاهش می‌کردند. مه لقا با زهرخندی که کج لب داشت نگاهش را از آن دو گرفت و سمت در رفت.

زهراسادات دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و رو به حاج صادق گفت: ۷۶۵



چرا این دختر از خیر امیربهادر نمی‌گذره؟ چی می‌خواد از جون بچه ام؟  
نفس عمیق کشید. کلامش سنگین بود و صدایش نشان می‌داد که کلافه است و  
عصبی: اینکه امیربهادر یکی بشه مثل خودش. تا تونست زیر گوشش رجز خوند  
و از پیش ما کشیدش بیرون. هنوزم دست بردار نیست. اینجا رو امیربهادر باید  
عاقل باشه تا واسه زندگی و آینده‌اش یه تصمیم درست بگیرد. هیچ مشکلی ندارم  
روی پای خودش وایسه و کار کنه. اما اگه بخواد روزی روزگاری خدایی نکرده  
پریزاد رو که چشم امید بسته بهش، ول کنه به امان خدا و برگرده پیش مه لقا و  
بشه مثل سابق، اون موقع برای همیشه.....

-- نگو حاجی. نگو تو رو خدا. بچه‌ام عاقله. هیچ وقت همچین کاری نمی‌کنه.  
امیربهادر اگه نمی‌خواست برگرده نمی‌اومد با خودت حرف بزنه که.  
- نمی‌دونم خانم سادات. هیچ کس از فرداش خبر نداره. آدمیزاده دیگه. شیر  
خام خورده ست. هر کاری ازش بر میاد.  
-- بچه‌ی من اینجوری نیست. اگه مه لقا زیر پاش نشسته بود نمی‌رفت و این  
بلا سرش نمی‌اومد.

حاج صادق خواست جوابش را بدهد که صدای زنگ در بلند شد. نگاهشان  
آن سوی حیاط کشیده شد. زهراسادات لبخند زد: فکر کنم پریچهرشون باشن.  
- من باز می‌کنم. شما برو وسایل پذیرایی رو آماده کن. شب فرخنده و مبارکیه.  
حداقل واسه چند ساعت این فکر و خیال از سرمون بیافته.  
زهراسادات با خوشحالی سر تکان داد و حینی که چادرش را روی سرش  
می‌کشید سمت خانه قدم تند کرد.

حاج صادق تسبیحش را داخل جیب کتش گذاشت. خم شد و مشتی آب زلال از  
داخل حوض برداشت و روی دستانش ریخت. همانطور که زیر لب ذکر می‌خواند  
و دستمالش را از جیبش بیرون می‌آورد سمت در گام برداشت.



#### «پریزاد»

دستش را گرفت و او را از اتاق بیرون آورد. پریزاد با تعجب به چشمان خیس  
مادرش نگاه می‌کرد: چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

پریچهر با بغض سرش را طرفین تکان داد: چه اتفاقی مهم تر از اینکه دخترم  
داره تو یه همچین شبی نامزد می‌کنه؟ باور نمیشه پریزاد. آخه چرا انقدر هول  
هولکی؟ من هنوز هیچ کاری نکرده بودم. همین که بابات بهم گفت دو پام به  
زمین خشک شد.

لبخند زد: خودمم وقتی شنیدم باورم نشد مامان. انگار به خواست بابا و  
حاجی بوده. نمی‌دونم.

-- حاج صادق از بابات می‌خواد تو اینجا بمونی. اما وحید میگه فقط به  
۷۶۶ شرطی که اگه جواب پریزاد به خواستگاری امیربهادر مثبت باشه نامزد کنن

تا حرف و سخنی پیش نیاد. به من راستشو بگو دخترم. از رو اجبار که قبول نکردی؟

- نه مامان. معلومه که نه. شما که می‌دونین چه حسی به امیربهادر دارم؟  
پریچهر میان اشک و آه لبخند زد: الهی خوشبخت بشی عزیزم. آخه تو کی بزرگ شدی پریزاد؟

دست دخترش را گرفت و او را در آغوش کشید. پریزاد خندید و سر روی شانه‌ی مادرش گذاشت. ناخودآگاه بغض کرده بود. پریچهر او را بوسید و سرش را بلند کرد.

با صدایی آرام گفت: الان که بریم تو اتاق حاج آقا شما رو واسه یک هفته محرم می‌کنه. مثل اینکه امیربهادر ارزش خواسته. تو خبر داشتی؟  
پریزاد با تعجب جواب داد: می‌دونستم قرار صیغه‌ی محرمیت بخون ولی... یک هفته؟!

- وحید گفته بود سه روز. اما انگار حاجی راضیش کرده چند روز بیشتر باشه.

- من فقط سه روز اینجا می‌مونم. درسته؟  
- آره دخترم. دو شب و سه روزش رو بابات اجازه داده. اما امیربهادر دیگه کوتاه بیا که نیست.

پریزاد خندید: خبر نداشتم. حتما وقتی اوادم پایین با حاج صادق حرف زده. می... میگم که... شما... م... مشکلی ندارین؟  
- نه عزیزم چه مشکلی؟ تو که راضی باشی من حرفی ندارم. مهم وحید که اجازه داده.

پریزاد سر به زیر شد. پریچهر فشار نرمی به دست دخترش آورد و سرش را نزدیک تر برد.

با صدایی آرام تر از حد معمول گفت: اینی که می‌خوام بگم رو خوب آویزه‌ی گوشت کن دخترم. درسته امیربهادر حالش خوب نیست. حاجی و زهرا هم اینجا هستن. ولی بازم... خب هر چی نباشه جوونیه دیگه. امیربهادر هم که هزارماتالله به قد و بالاش، شرم و حیا سرش نمیشه. اگه یه کم سر به زیرتر بود خاطرم جمع می‌شد اما... چی بگم والا؟

پریزاد با گونه‌هایی گلگون حینی که متوجه منظور مادرش بود بی آنکه سر بالا بگیرد گفت: ح... حواسم... هست مامان.

پریچهر تاکید کرد: معلومه که باید حواست باشه. بیشتر از اینا هم باید حواست جمع کنی. درسته به هم محرم میشین ولی فقط واسه اینکه اگه قراره کمک حالش باشی مطلب نشین. فعلا نامزدین تا وقتی که عقد کنین. وقتی به بابات کلابه کردم که نمونی اینجا گفت دیده که امیربهادر چجوری داره درد می‌کنه. گفت این پرکاری نمی‌کنه که حاجی شرمنده باشه. ولی من که این پرک شیطون رو ۷۶۷



می شناسم. نگاهش به تو دیدم. می ترسم با وجود حال و روز ناخوشی که داره باز من نتونی از پیش بر بیای.

پریزاد خنده اش گرفته بود و مرتب لب زیرینش را می گزید. و هم احساس می کرد از فرط شرم تمام تنش گر گرفته است. مقابل مادرش حسابی معذب شده بود. خیلی خوب داماد شیطان و تخسش را شناخته بود که این همه سفارش می کرد. کاری که هر مادری ممکن بود انجام دهد.

صدایش گویی از ته چاه بیرون می آمد: بد... باشه... مامان. خیالتون... راحت باشه.

پریچهر پوفی کشید و با نگرانی گفت: مرتب باهام در تماس باشیا پریزاد. حتی اگه نصف شب بود باز مراعات نکن و بهم زنگ بزن.

پریزاد سر تکان داد. همان لحظه صدای خوشحال زهراسادات را از پشت سر شنیدند: مادر و دختر خلوت کردین؟

پریچهر با لبخند کمرنگی گفت: تو خودتم مادری زهرا. دل تو دلم نیست. خیلی عجله ای شد.

زهراسادات با نگاهی مهربان به پریزاد چشم دوخته بود. دخترک سرش را پایین گرفت.

-- می دونم چی میگی پریچهرجون. اما باز قسمت این بوده. هیچ کدوم فکرشو نمی کردیم تو یه همچین شرایطی نامزدشون کنیم.

- خدا امیربهادر رو بهت ببخشه. همین که تنش سالمه و خدا به جوونیش رحم کرده جای شکرش باقیه. بقیه اش رو هم که به قول خودت میذاریم پای تقدیر.

-- جز اینم همیشه گفت خواهر. تقدیر چه ها که نمی کنه. پریزادم بیا... بیا این چادر رو بندازم واسه ات. حین خوندن خطبه شگون داره. از خدا که پنهنون نیست از شما چه پنهنون، واسه زن امیربهادر دوخته بودم. پارچه اش رو پارسال از مکه آوردم. نیت شده بریدم دخترم. الهی که سفید بخت بشی.

-- دستت درد نکنه زهرا. زحمت کشیدی. چقدرم خوشگل حیرت.

- زحمت کدومه؟ سر تا پای دخترتم جواهر بگیرم باز کمه و جبران نمیشه. صبر کن امیربهادر حالش بهتر بشه می سپرم دست نامزدشو بگیره بیره بازار هر چی که دلش می خواد واسه اش بگیره. اگه این مراسم یهویی نمی شد سنگ نموم میذاشتم واسه شون. ولی خودمم همین امروز خبردار شدم.

-- تو هم دست کمی از خودم نداشتی. حتما خواست خدا بوده. هر چی که خیره.

زهراسادات چادر را باز کرد و آن حریر سفید را که گل های نقره ای و صدفی و زیبایی رویش نقش خورده بود روی سر عروست انداخت.

قلب پریزاد به شدت تند می زد. بوی مشک بینی اش را نوازش داد. لبخند زد و خودش هم نفهمید چطور تشکر کرد. صدایش در نمی آمد.



پریچهر همچنان با بغض و لبخند به دخترش نگاه می‌کرد. هنوز هم باورش نشده بود. زهراسادات که سر از پا نمی‌شناخت دست لرزان و سرد پریزاد را گرفت و در همان حال که انگشتر یا قوت زیبایی را به انگشت دومش می‌انداخت گفت: اینم بمونه که نشون کرده‌ی امیربهادر من باشی. مبارکت باشه عزیزم. این انگشتر از خانم جون خدا بیامرز همسر سداقا به من رسیده. از منم به تو عروس خوشگلم. کی بهتر از تو مادر؟ خوش بشینه رو انگشتت. الهی که خوشبخت بشین. پریزاد به حدی خوشحال شده بود از لفظ زیبای زهراسادات که با لبخند تشکر کرد و خم شد و گونه‌ی گوشت آلودش را بوسید. زهراسادات بوسه‌اش را بی جواب نگذاشت. پریچهر دستی زیر چشم خود کشید و آن قطره اشکی که می‌خواست روی گونه‌اش بنشیند را با سر انگشت گرفت. برای اینکه کمی از آن حال و هوا بیرون بیایند خطاب به پریزاد با لبخند گفت: قدیمیا می‌گفتن دختر تر تیزکه بیراه نگفتن به خدا. نفهمیدم کی به دنیا اومد و کی بزرگ شد که وقت شوهر کردنش باشه.

— همینطورم هست والا. بچه‌ها زود بزرگ میشن. عمر و جوونی ما میره و میرسه به جیگر گوشه هامون. تنشون سالم باشه.

— الهی آمین. راستی دخترم چند دست لباس و وسیله‌ی شخصی واسه‌ات آوردم که این مدت راحت باشی. ولی عروس هم که انقدر بی رنگ و لعاب نمیشه، میشه؟ زهراجان اتاقی چیزی هست پریزاد اونجا حاضر بشه؟

— آره آره. اتاق بهنام الان خالیه. کسی توش نیست. بیا دخترم. پریزاد که میان آن دو گیر افتاده بود و جرات مخالفت نداشت ناچار به سکوت شد و همراهشان رفت. قفسه‌ی سینه‌اش درد گرفته بود از دست ضربان‌های کوبنده‌ی قلب عاشقش. دوست داشت هر چه سریع تر نزد امیربهادر باز گردد. هرچند به واسطه‌ی مسکن دیگر درد نداشت اما قلبش آرام نمی‌گرفت مگر او را می‌دید و خیالش راحت می‌شد.

همراه پریچهر و زهراسادات، اتاق بهنام رفتند. پریچهر ساک لباسش را باز کرد و یک دست بلوز و شلوار مجلسی سفید بیرون آورد. این لباس را برای عید خریده بود. به او می‌آمد. لبخند زد. مادرش حواسش به همه چیز بود. پریزاد را روی صندلی نشاند و با همان چند قلم لوازمی که با خود آورده بود صورت دخترش را آرایش کرد. ملیح و ساده. رژ صورتی را از لب‌های او دور کرد و وقتی کنار ایستاد و نگاهش را روی صورت پریزاد چرخاند طاقت نیاورد و با بغض خم شد و پیشانی‌اش را بوسید.

زهراسادات که تمام مدت در اتاق ایستاده و با لبخند به آن دو نگاه می‌کرد و خودش هم دست کمی از پریچهر نداشت، آب دهانش را همراه بغضش فرو داد و گفت: مثل به تیکه ماه شدی دخترم. هزار الله اکبر. چشم بد دور. برم... برم  
به اسپند دود کنم.

و از اتاق بیرون رفت. پریچهر به چشمان دخترش نگاه می‌کرد: خوشبخت بشی مادر.

پریزاد پلک زد. چشمانش می‌سوخت و هوای باریدن داشت. از روی صندلی بلند شد. لباسش را به کمک مادرش پوشید. شال سفیدی روی موهایش انداخت و پریچهر چادر را روی سرش مرتب کرد. وقتی از اتاق بیرون آمدند که زهراسادات با منقل اسپند خودش را به آن‌ها رسانده بود. هر سه وارد اتاق امیربهادر شدند. پریزاد شرمش می‌شد سر بالا بگیرد. اما در آن جمع خودمانی نگاه‌ها را به خوبی احساس می‌کرد... و در این میان تنها یک نگاه بود که بیش از هر کدام رویش سنگینی می‌کرد و خوش به دلش می‌نشست.

پروانه که کنار وحید بود با دیدن پریزاد ذوق زده شد و سمتش دوید: وای آبجی. چقدر خوشگل شدی.

پریزاد لب‌گزید و با لبخند خم شد و گونه‌ی خواهرش را که به چادرش آویزان شده بود بوسید. پروانه با آن لفظ کودکانه ساده و بی‌ریا گفت: سفید پوشیدی آبجی؟ واقعا عروس شدی؟

همه خندیدند. امیربهادر که به تاج تخت تکیه زده و پتو را تا روی شکمش بالا کشیده بود لبخند زد و به پریزاد خیره شد. پریزادی که زیر چشمی نیم‌نگاهی به او انداخت و چیزی نگفت.

پریچهر دست پروانه را گرفت: بیا اینجا وروجک. دوست داری آبجی پریزاد عروس بشه که انقدر خوشحالی؟

پروانه شیرین خندید: دوست دارم. اما با کی؟  
-- با عمو امیربهادر.

پروانه با تعجب به امیربهادر نگاه کرد. او را دوست داشت. میانه‌ی امیربهادر هم با بچه‌ها خوب بود. گل لبخند روی لبان دخترک شکفت: با عمو امیربهادر خوبه. با اون عروسی کنه. اون خیلی خوبه. به آبجیم میان. مگه نه؟

صدای خنده‌ی جمع به هوا رفت و پریچهر با شوخی و لبخند به صورت خود چنگ زد: وای خدا مرگم بده. چه زبونی داره بچه. خوب شد گفتی پس. فقط منتظر تایید پروانه بودیم که خدا رو شکر اونم حل شد انگار.

وحید با خنده دستی به صورت خود کشید و گفت: ول کن بچه رو پریچهر. بیا اینجا باباجان. بیا پیش خودم.

و پروانه را در آغوش گرفت. حاج صادق که روی تخت و پایین پای امیربهادر نشسته بود بلند شد و خطاب به پریزاد گفت: بیا اینجا دخترم. بیا بشین. شما که نبودین من در حضور امیربهادر همه‌ی حرفا رو با بابات زدم. خودتم اگه چیزی مونده که دوست داری بگی بسم الله.

پریزاد با دنیایی از خجالت کنار امیربهادر نشست. زیر حرارت نگاهش اگر ۷۷۰ ذره ذره آب نشود خوب است. دستانش را در هم گره زده بود تا لرزشش به چشم



نیاید. با حجب و حیایی خاص جواب داد: نه حاج آقا. هر چی... پدر و مادرم گفتن... همونه.

-- خب خدا رو شکر. پس وحیدجان با اجازه‌ی خودت و خانمت بخونم خطبه رو؟

-- اختیار ما هم دست شماست حاج آقا. ما کوچیک ترا جسارت نمی‌کنیم در حضور شما که بزرگ مایی.

-- سلامت باشی مرد مومن. ناسلامتی پدر عروسی. امشب فقط حرف حرفه توئه. تا بوده رسم بر این بوده. غیر از اینه خانم سادات؟! و به همسرش نگاه کرد که می‌خندید: نه والا حاجی.

همه خندیدند و وحید با لبخند سری تکان داد. دل او هم به این وصلت رضا بود. حاج صادق رو به پریزاد کرد و پرسید: مهرت رو مشخص کردی باباجان؟ پریزاد با تعجب و کمی خجالت گفت: چه مهریه‌ای حاج آقا؟

-- مهریه‌ی چند روز محرمیتون رو میگم دخترم. هر چی دوست داری بگو. مکثی کرد و سر به زیر گفت: میشه چیزی نخوام؟ -- عرف میگه که باید بخوای دخترم. بگو خجالت نکش.

کمی فکر کرد. چه بخواهد از امیربهادر جز عشقش؟ چه طلب کند جای مهرش جز مهر او؟

از آنجایی که کمی سکوتش طولانی شده بود و همه منتظر چشم به او دوخته بودند با صدایی لرزان جواب داد: هر... هر چیزی... می‌تونه باشه... حاج آقا؟ لبخند زد. تسبیحش را میان انگشتانش گرفته بود و می‌غلطاند: آره باباجان. کم رویی نکن. بگو.

پریزاد دیگر نتوانست نگاهش نکند. سرش را روی شانه‌ی چپ مایل کرد و از لب چادر سفید حریرش نگاهی کوتاه اما آرام و زیبا به چهره‌ی امیربهادر انداخت. نگاهی شرمگین و دخترانه که لبخندی گیرا و مطمئن مهمان لب‌های امیربهادر کرد.

پریزاد مجدد سر به زیر شد و اینبار هم نوا با ضرب آهنگی که قلبش درون سینه گرفته بود زمزمه کرد: یه قاب، عکس نوشته با خط خود امیربهادر از اشعار مولانا! اگر شما و پدر و مادرم اجازه بدین... می‌خوام مهرم همین باشه حاج آقا. مهریه‌اش به حدی جالب بود که وحید و پریچهر تعجب کردند و لبخند روی لب‌های حاج صادق رنگ گرفت.

و پریزاد در این بین فقط رسم دلدادگی‌اش را به جای می‌آورد با همان چیزی که دل طلب می‌کرد. می‌دانست امیربهادر در زمان نوجوانی کمی از پدر بزرگش خطاطی آموخته است. پس چه چیزی بهتر از این که به همین بهانه مهریه‌اش یک «دست نوشته» از او باشد؟ از همین الان هم دل در دلش نبود تا آن را از دستان امیربهادر بگیرد و به دیوار اتاقش بزند تا هر ثانیه که به آن نگاه می‌کند ۷۷۱



همه‌ی حس‌های خوب دنیا کنج دلش مهمان شوند.

امیربهادر هم مثل بقیه تعجب کرده بود. توقع نداشت پریزاد یک چنین چیزی را جای مهرش بخواهد. اما به دلش نشسته بود. چیزی که باعث شد نگاه از دخترک نگیرد، حتی در جمعی که همه‌ی حواسشان را به آن دو نفر داده بودند. وقتی دو نفرشان اعلام آمادگی کردند، حاج صادق «بسم الله...» گفت و با اجازه‌ی وحید خطبه را با صدایی رسا و مردانه خواند. وقتی در پایان سر تکان داد و گفت: «به میمنت و مبارکی ان شاء الله»، امیربهادر و پریزاد همزمان نفس عمیق کشیدند و لبخند زدند.

گویی باری سنگین روی شانه داشتند که زمین گذاشته بودند. بازار روبوسی و تبریکات گرم شده بود. هر کدام می‌گفتند و شوخی می‌کردند و می‌خندیدند. به قول حاج صادق شب فرخنده‌ای بود بی آنکه از قبل برنامه ریزی شده باشد. ساعت دوازده و نیم بود که خانواده‌ی پریزاد عزم رفتن کردند. با دلتنگی نگاهشان می‌کرد. پریچهر از او هم بدتر بود ولی به روی خود نمی‌آورد تا دخترکش کمتر ناراحت شود. به حد کافی امشب مقابل او بی قراری کرده بود. وقتی همه از اتاق بیرون رفتند پریچهر به بهانه‌ای داخل اتاق ماند. پریزاد ایستاده بود. پریچهر با لبخند سمتشان رفت که امیربهادر قدری با درد روی تخت جا به جا شد.

پریچهر سریع مانعش شد: تکون نخور پسرم راحت باش. استراحت کن.  
-- شرمنده آ خاله. تو این اوضاع همه چی تو هم گره خورد. خودمونم نفهمیدیم چی به چی شد.

خندید: دشمنت شرمنده باشه. مگه نمی‌بینم حالتو؟ می‌فهمم چی میگی. حتما حکمتی توش بوده. خدا به جوونیت رحم کرد پسرم. خیلی مراقب باش. با لبخند سری جنباند و سکوت کرد. پریچهر نیم نگاهی به هردوی آن‌ها انداخت و با لحنی جدی اما مادرانه خطاب به امیربهادر گفت: پریزادمو دو شب و سه روز بعد از خدا دست تو امانت می‌سپرم پسرم. این مدت جون تو و جون دختر من. هر چند بهونه‌ی موندنش تویی و شاید حاجی این حرفو الان باید به خود من بزنه ولی مادرم. دلم تاب نمیاره اینو نگم. تو از خودمون بودی و می‌دونی که چقدر روی بچه هام حساسم.

امیربهادر، مردانه سر به زیر شد: می‌دونم خاله. به خود من داری اینو میگی؟ جونمم گرو بذارم نمیذارم پریزاد چیزیش بشه.

پریزاد با عشق نگاهش می‌کرد وقتی او حرف می‌زد. لبخند زیبایی کنج لب داشت. پریچهر سر تکان داد: می‌دونم. حرفت برای من سنده. همین خالو راحت می‌کنه. اما بازم وظیفمه یادتون بیارم که شماها الان فقط نامزدین. ان شاء الله وقتی که خوب شدی تاریخ عقد و عروستونم معلوم می‌کنیم. فعلا برای ۷۷۲ همه‌ی ما مهم اینه که زودتر حالت خوب بشه پسرم.

-- حرفی که الان زدی و اعتمادی که بهم کردی پیشم بیشتر از اینا ارزش داره خاله. دمتم گرم.

پریچهر با لبخند به او نگاه می کرد: پس خیالم از هر بابت راحت باشه؟ امیربهادر سر تکان داد. لحنش قرص بود و محکم: خیالت تخته تخت. پریزاد از امشب ناموس منم هست. ما هم که خاندان ناموس به جونمون بسته ست. می دونی که خاله؟

پریچهر خندید و نفس عمیق کشید. به قدری راحت که پریزاد آن را حس کرد. متوجه نگرانی مادرش بود.

ولی حرف امیربهادر هم به دلش نشسته بود. به حدی که انگار کوهی از قند در دلش آب کرده باشند.

پریچهر گونه‌ی دخترش را بوسید و کمی بعد حداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت.

پریزاد نگاه از در بسته گرفت و آن را به امیربهادر انداخت. با لبخندی از سر علاقه و شیطننت به پریزاده اش خیره بود که در آن چادر سفید گل دار معصومیت و دلنشینی چهره اش که در عین سادگی بود، بیشتر از هر وقت دیگری به چشم می آمد.

نگاه پریزاد با شرم و گونه هایی که از گرمی آن چشمان تیره و پرشیطننت گلگون شده بودند به بهادر بود که او سرش را رو به قفسه ی سینه تکان داد و حینی که به خود اشاره می زد گفت: بیا اینجا بلای جون امیربهادر!

پریزاد لبخند زد. همانجایی که ایستاده بود لب تخت نشست. امیربهادر چپ چپ نگاهش کرد: گفتم اونجا؟

- مگه فرقی هم می کنه؟

-- بیا تو. بیا نزدیک تر تا فرقتو بهت بگم.

- نه. همینجا خوبه.

-- خوب نیست. این جا خوبه.

و به کنار خودش اشاره کرد. درست کنار بازویش. پریزاد خنده اش گرفته بود. سر بالا انداخت. امیربهادر لب هایش را روی هم فشرد و با اینکه برایش سخت بود ولی رو به جلو مایل شد و تا پریزاد بخواهد عقب بکشد پر چادرش را گرفت و او را با یک دست سمت خود کشید. توقع نداشت امیربهادر با وجود زخم پهلوی به خودش فشار بیاورد.

شوکه شد. با خنده خواست مانع شود ولی نتوانست. چادر از سرش کشیده شده بود. آنقدر شتاب زده که شالش هم همراه آن قدری عقب رفت و نیسی از موهایش از جلو نمایان شد. همزمان که نزدیک تر به او می نشست چادرش را هم با حرص از میان انگشتان امیربهادر که با همان نگاه تخر و لبخند عمیق روی لبانش به پریزاد خیره بود کشید: ا. دیوونه نکن. خراب میشه چادرم.



-- چادرت مهم تره یا من؟

- مامانت بهم داده. هنوز چند ساعت نگذشته که سرم کردم می خوام خرابش کنی؟

-- همینه وقتی حرف گوش نمیدی. ولی بهت میاد. دم خانم سادات گرم با این سلیقه اش.

- خیلی نازه. بوی مُشک میده امیربهادر.

-- دوستش داری؟ چادر رو میگم.

پریزاد اخم هایش را باز کرد و سر تکان داد. دستی به چادرش کشید و آن را روی سرش مرتب کرد: اوهوم.

امیربهادر به حرکات ظریف و دخترانه‌ی او با لبخند نگاه می‌کرد: دیدی؟ عاقبت حق به حقدار رسید.

پریزاد با همان لبخند سر به زیر شد: تو هم خوشحالی؟

نفسش را عمیق و کشیده از سینه بیرون داد: چی میگی تو دختر؟ خوشحالی واسه یه لحظه‌اش. هر آن منتظرم یکی بزنه پسر گردنم بگه پاشو از کی تو هیرونی مرد حسابی؟ چرت نزن پاشو لنگ ظهره.

پریزاد به لفظ بامزه‌ی او که با لحن جدی جملاتش را زمزمه می‌کرد خندید. امیربهادر نگاهش به لب‌های خندان او افتاد و تک خنده‌ای کرد. سر تکان داد: چیه؟ باور کن پریزاد. الان فقط میگم قربون اون خدا برم با این لقمه‌ای که واسه‌ام پیچیده لای دو وجب حریر و گذاشته بغلم.

پریزاد شرمش آمد و لب‌گزید: امیربهادر؟!

-- گفته بودم اگه رسیدن به تو بنا به تیکه پاره شدن بود زودتر از اینا خودمو می‌فرستادم زیر تیغ یا نگفتم هنوز واسه ات؟

اخم شیرینی روی پیشانی نشاند: دو... دور از جون. خدا رو... شکر که... حالت خوبه. این... این حرفا رو نزن.

امیربهادر با لبخند به صورت پریزاد خیره بود. دستش را پیش برد. پریزاد سرش را پایین انداخت و انگشتانش را در هم فشرد. امیربهادر چادر را از صورت او کنار زد. سرش را کمی روی شانه‌ی چپ خود مایل کرده بود تا صورت گلگون نامزدش را ببیند.

دست امیربهادر را روی گونه‌اش احساس کرد و دلش به یکباره تکان خورد. زلزله‌ای که درونش به پا کرده بود امیربهادر، قلب و جانش را با هم می‌لرزاند. حس شیرین، توام با شرم و اضطراب از شب اول نامزدی شان. با پشت انگشتانش گونه‌ی برجسته‌ی پریزاد را نوازش می‌کرد: از همون روز ازل تو فقط پری زاده‌ی امیربهادر بودی. بالاخره هم مال خودم شدی. می‌خوام ببینم از امشب کی اونقدر مرده و جراتش آتیش می‌کنه بیاد تو رو از من بگیره.

پریزاد با لبخند سرش را بلند کرد. نگاهش با یک نظر به چشمان عاشق و



مردانه‌ی امیربهادر افتاد. چرا امشب این نگاه، جور خاصی به دل دلدارش نشسته بود؟ گره خورده بود به نگاه گیرای او که چادر به نرمی از روی سرش، سر خورد و پشت شانه‌اش افتاد. به خاطر جنس حریرش بود یا...؟!

چشم از او گرفت و نگاهش به دست امیربهادر افتاد. چادر را از کنار میان انگشتانش می‌فشرد. آب دهانش را قورت داد. شال روی موهایش نبود و روی شانه‌هایش رها شده بود. نگاهش که نمی‌کرد... پس زیر حرارت چشمان او بود که اینطور احساس گرما می‌کرد؟

دست امیربهادر نرم نرمک زیر موهای بلند دخترک لغزید. نیمی از آن هنوز زیر شالی که دور گردن و شانه‌هایش افتاده، مانده بود. جمع شدن موهایش را احساس کرد وقتی طره‌ای از آن‌ها را از زیر شال بیرون می‌کشید تا آزاد شوند و عطرشان را با ولع نفس بکشد. مسکن بود برایش. چه مسکنی بالاتر از عطر یار؟ همان موقع که اراده کرده بود تا بازوی پریزاد را بگیرد، تقه‌ای به در خورد و بی‌هوا باز شد. امیربهادر فوری دستش را عقب کشید و پریزاد که دستپاچه شده بود با صورتی سرخ از حیا، سر به زیر از جای بلند شد و همزمان چادرش را هم روی موهایش کشید.

زهراسادات سینی به دست جلوی در ایستاده بود و با لبخند و کمی تعجب آن دو را نگاه می‌کرد. امیربهادر کمی جا به جا شد. کف دستش هنوز داغ بود که به پشت گردن خود کشید. نمی‌دانست لبخندش را از سر دستپاچگی پریزاد بی‌لعد؟ یا اخم کند از حضور بی‌موقع مادرش داخل اتاقی که می‌خواست دقایقی با نامزدش، عاشقانه خلوت کند؟

اما قلب او هم مانند پریزاد ریتم تندى گرفته بود. صدای زهراسادات را شنیدند و امیربهادر زودتر از پریزاد به خودش آمد. نگاهش را معطوف به مادرش کرد. — به کم خوراکی و میوه آوردم بخورین حوصله تون سر نره. خوبی پرم؟ بهتری؟

امیربهادر با لبخندی که گوشه‌ی لب داشت نگاهی به قد و بالای پریزاد که جلوش ایستاده بود انداخت و حینی که سرش را زیر می‌کشید زیر لب گفت: تا این «خوب» لامصب رو چجوری معنی کن واسه‌ات مادر من؟! به چی می‌پرسی

— بلند بگو مادر جون. نمی‌شنوم چی میگی که. — خوبم خانم سادات. خوبه خوب. امشب توپم تکونم نمیده. شما خوبی؟ از اینورا؟

— اوا... —

پریزاد می‌خندید. جا داشت ریه هم می‌رفت. زهراسادات سینی را روی میز کنار دست امیربهادر گذاشت و با تعجب پرسید: نکنه چیزی می‌خواستی که ۷۷۵

اینجوری میگی؟ بگو واسه ات میارم پسر. ناراحتی نداره که.  
امیربهادر پوفی کشید و با همان لبخند نیم بند نگاهی به او انداخت و سرش را بالا گرفت: نه مادر من همه چی هست. شما بفرما. راحت باش. به اندازه‌ی کافی هم خسته شدی امشب.

وقتی می‌گفت «همه چیز هست» نامحسوس به پریزاد اشاره می‌کرد اما نگاهش جای دیگر بود. مادرش متوجه نشد اما پریزاد که نگاهش می‌کرد فهمید و لبخندش را درسته قورت داد.

-- فقط تو خوب باشی مادر، خستگی هیچی نیست. به حق پنج تن که هردوتون خوشبخت بشین کنار هم. فردا اول وقت صدقه میندازم به نیت سلامتی و سفیدبختیتون. چشم بد و حسود و بخیل دور باشه ازتون.

و یک «قُلْ هُوَ اللَّهُ...» زیر لب خواند و به صورت هردویشان فوت کرد. امیربهادر با لبخند گفت: نوکرتم به مولا. آگه تو و حاجی رو نداشتم چکار می‌کردم آخه؟ مرام و معرفت رو همین امشب در حق پسرتون تموم کردین.

زهراسادات با حظ به پسرش خیره بود: حق پدر و مادریمونو به جا آوردیم پسر. مگه از خدا چی می‌خوایم جز اینکه شاهد خوشبختی اولادمون باشیم؟ و در همان حال که به هردویشان نگاه می‌کرد با لحنی مادرانه نصیحت کرد: همیشه توی زندگیتون به خدا توکل کنین و قدر همدیگه رو بدونین. خدا هیچ وقت بد بنده هاشو نمی‌خواد. به قول حاجی «آگه گاهی زمونه باهاتون نمی‌سازه، شما هم سر ناسازگاری نذارید که بیافته رو دنده‌ی لُج و بد بیاری پشت بد بیاری.» پریزاد که با لذت گوش می‌داد سری جنباند و گفت: ما... ماما منم... همیشه همین... جمله رو می‌گه.

زهراسادات لبخند زد: مادر تو که فرشته ست. دُر و گوهر می‌ریزه از هر کلامش ماشاالله. الهی سایه‌اش همیشه بالای سر تو و خواهرت باشه عزیزم. وجود پدر و مادر تو زندگی نعمته.

- ممنونم خاله. خدا شما رو هم برای همه‌ی ما حفظ کنه.

-- الهی قربونت برم من آخه دخترکم.

و جلو رفت و با ذوق گونه‌ی عروزش را بوسید که اعتراض امیربهادر بلند شد: این همه دل و قلوه رو از کدوم جیگرکی میارین که مشت مشت میدین و می‌ستونین؟ خانم سادات یه چیزی هم بذار تهش واسه ما بمونه آخه. دیدم امشب چپ و راست هی عروستو می‌کشی بغلت و ماچ می‌کنی آ. حواسم بود...

پریزاد خندید و زهراسادات با خنده دست پشت زد: پناه بر خدا. صد قُلْ هُوَ اللَّهُ به او زبونت بچه. حیا کن خب. عروسه دوستش دارم ماشاالله انقدر شیرینه که وقتی حرف می‌زنه آدم دلش می‌خواد...

-- دلت نخواد خانم سادات. دلت نخواد.



-- والا.

هر سه خندیدند و زهراسادات سر تکان داد: از دست جوونای این دوره و زمونه آدم می مونه چی بگه. شرم و حیا هم خوب چیزیه پسر.

-- میگن چیز خوبیه، منتهی واسه من تعریف نشده.

-- تعریفم شده باشه گوش نمی گیری که. برم... برم حاجی گفت زود برگردم موندم اینجا به حرف. شماها راحت باشین. دخترم غریبی نکنی. این خوراکی ها رو بخورین سرتون گرم بشه. اگه چیزی هم نیاز داشتی به خودم بگو. باشه؟

پریزاد سر تکان داد و با لبخند گفت: چشم.

-- چشمت بی بلا مادر.

و با نیم نگاهی به هردوی آن ها، آهسته سمت در گام برداشت و از اتاق بیرون رفت.

پریزاد نفسش را فوت کرد و شاکیه به امیربهادر نظر انداخت: نزدیک بود آبرومون بره. چرا مراعات نمی کنی؟

امیربهادر دستانش را روی سینه جمع کرد. با لبخند و از سر شیطنت ابروانش را بالا انداخت و خونسرد جواب داد: دیگه از این خبرا نیست خانم موشه. از امشب آب اومد و تیمم باطل شد. نمی دونی بدون.

پریزاد میان بهت و لبخند مانده بود: یعنی چی؟!

-- یعنی که یعنی... بیا اینجا بشین تا بگم.

- نه!

-- نه چیه؟ مگه دست خودته؟ نمی بینی درد دارم؟ بیا اینجا. نگاهش را رو زوایای صورت امیربهادر چرخاند. پیشانی اش به عرق نشسته بود. با شک جلو رفت: واقعا درد داری؟

امیربهادر به چشمانش زل زد: دارم. یه کم!

پریزاد نگاهی به ساعت مچی خود انداخت: خیلی وقته مسکن خوردی. الان می تونم یکی بهت بدم. ولی باید محدودش کنی امیربهادر وگرنه مسکن زیاد از حدش ضرر داره.

با حاضر جوابی گفت: وقتی اون مسکنی که می خوام و می دونی به مزاجم سازگاره رو بهم نمیدی چاره ای می مونه واسه ام جز خوردن این زهرماریا؟ د رحم و مروت کجا رفته دختر؟

پریزاد بی صدا می خندید. نگاهی کوتاه به در بسته ای اتاق انداخت و از آنجایی که چادر کمی برایش دست و پا گیر شده بود حین مراقبت، آن را با طمانینه مقابل چشمان امیربهادر از سر برداشت و تا زد و روی میز گذاشت.

همان لحظه نگاهش به بسته های شکلات تلخی افتاد که با خودش آورده بود.

روزی که امیربهادر اینجا نبود و پریزاد دل دل می کرد او را ظهر همراه حاج صادق ببیند. با دیدن شکلات ها لبخند کمرنگی روی لب نشاند. آن ها را برداشت



و سمت امیربهادر برگشت: اینا رو دیده بودی؟

نگاهش تا روی دست پریزاد کشیده شد. تا آن موقع روی قد و قامت دخترک می‌چرخید که در آن لباس تماشایی شده بود. دل نمی‌کند و هنوز هم نگاهش بین شکلات‌ها و لباس در رفت و آمد بود که زمزمه کرد: ندیدم. تو گرفتی؟

پریزاد سر تکان داد: خواستم هم ببینمت... و هم اینا رو بهت بدم. اما خونه نبود. اومدم تو اتاق و گذاشتم روی میز که وقتی اومدی چشم‌ت بهشون بیافته. حتی بهت پیام دادم. نمی‌دونم خوندی یا نه!

نخوانده بود. چطور می‌توانست پیام پریزاد را ببیند وقتی هنوز هم گوشی و سوئیچ و موتورش دست یاشار گرو مانده است؟ دندان سایید ولی به روی خودش نیاورد و سر تکان داد. سکوت کرده بود. عصبی بود و درد داشت و پریزاد این را از سرخی چهره و چشمانش حس کرد.

یک مسکن همراه لیوانی آب دستش داد. امیربهادر تا انتهای لیوان را با عطش سر کشید. پریزاد لیوان را از او گرفت و روی میز گذاشت. صدای امیربهادر را شنید: بدی می‌خورم.

نگاهش کرد. بهادر به بسته‌های شکلات اشاره می‌کرد. لبخند زد و یکی از آن‌ها را سمتش گرفت: فقط زیاد نه. باشه؟ تازه مسکن خوردی.

-- کم و زیادش به مزاجم بسته ست. می‌دونی که رو شکلات تلخ بد پيله ام. خندید: می‌دونم. ولی بعدا هم می‌تونی بخوری.

امیربهادر چیزی نگفت. تکه‌ای بزرگ شکلات در دهان داشت و نمی‌توانست حرف بزند. پریزاد نگاهش می‌کرد و حسرت می‌خورد که او چطور می‌تواند شکلات به این تلخی و بدمزگی را با ولع بجود؟! ناخودآگاه از تصور مزه‌اش ابرو در هم کشید که امیربهادر فهمید.

شکلات را قورت داد و با لبخند شیطننت کرد: من می‌خورم تو بدت میاد؟ زهر که نیست اونجوری نگاهم می‌کنی!

- وای امیربهادر. از زهر هم بدتره. خیلی تلخه. چجوری خوردیش؟

-- عادت که کنی راحت میشه واسه ات. اونجا واینستا. بیا پیش من. و به کنار خودش اشاره زد. پریزاد شالی که روی شانه‌هایش افتاده بود را برداشت. بود و نبودش دیگر چه فرقی می‌کرد وقتی امیربهادر تار به تار از موهایش را دیده بود؟ مگر برای همین محرم نشده بودند؟

آن را روی تخت گذاشت و در همان حال با لبخندی نمکین گفت: من همینجوری راحت ترم. از اینجا بهتر می‌تونم حواسمو جمع کنم که مراقبت باشم.

- اما من از راحتی تو توی این اوضاع، بد ناراحتم پریزاد... بد. منو ببین؟ بیا اینجا. بیا لگد به بخت خودت نزن دختر.

پریزاد غش کرد از خنده. دستش را جلوی دهان گرفته بود و ریشه می‌رفت. ۷۷۸ امیربهادر که سعی می‌کرد جدی باشد از ریشه رفتن‌های پریزاد خودش هم به

خنده افتاد اما چون دردش می آمد بلند نمی خندید. پریزاد نگاهش می کرد: خیلی لوسی... خیلی. این جمله رو از کجا آوردی یهو؟ وای امیربهادر دلم درد گرفت از بس خندیدم.

-- باز که فحش ناموسی کشیدی به ریش ما؟ نگفتم نگو لوس؟

-- مگه می داری آدم حواسش جمع باشه؟ یه کم آروم بگیر خب. استراحت کن منم میشینم کتاب می خونم.

ابروهایش را جمع کرد: د بیا. دیگه چی؟ محرم شدیم که من دراز به دراز بیافتم رو این تخت و تو اونجا بشینی راست من کتاب بخونی؟ می کشی منو آخر تو. حرص نده انقدر مصبتو شکر.

خنده اش بند نمی آمد: نکن امیربهادر. دیگه نفسم بالا نمیاد. اینجوری حرف نزن تو رو خدا.

لبخند روی لبانش کش آمد: بیا پیشم. بیا تا یه جور دیگه حرف بزنی واسه ات. پریزاد هم رگ شیطنتش گل کرده بود. ابرو بالا انداخت: نه. خوبه جام. تو راحت باش.

-- می خوام نباشم. چه لطفی داره اونجا؟ بیا اینجا که بهتره.

-- مهم اینه حواسم بهت باشه که هست. از همینجا هم دارم می بینمت. حرف می زنیم دیگه. بگو می شنوم. میوه بدم بخوری؟

-- میوه بخورم؟ بخوره تو سرم. تو بیا اینجا میگم.

-- نیام.

-- بیا میگمت. ا. اینجوری نمی خوام حرف بزنینم... با حلوا حلوا کردن که دهن شیرین نمیشه. میشه؟

پریزاد دیگر روی پا بند نبود. دلش را چسبیده و از دست شیطنت های او می خندید. اشک به چشمانش هجوم آورده بود. تاب نیاورد. جلو رفت و کنار امیربهادر نشست. نیش امیربهادر باز شد و تا پریزاد کنارش قرار گرفت دستش را پیش برد و مچش را چسبید: آ باریکلا. دیدی اینجا بهتره؟

-- حالا چرا دستمو گرفتی؟ فرار نمی کنم که.

-- می کنی. خون به جیگرم که کردی تا اومدی... فرارم می کنی. کاری داره؟ می بینی بند این تخت وامونده ام و نمی تونم کاری کنم خوب داری می تازونی. حواسم هست خانم موشه.

پریزاد سرش را طرفین تکان داد: نه. اصلا هم اینجوری نیست. خودت شیطونی می کنی نمی داری دو دقیقه آروم بشینیم کنار هم.

-- دیدی آتیش و پنبه رو بذارن کنار هم و هیچ اتفاقی نیافته؟

-- نه! ندیدم.

-- اما من دیدم. دیدم که میگم همیشه کنار هم باشن و آب از آب تگون نخوره.

پس تا یه گوله آتیش نشدم واسه ات، بشین همینجا و جم نخور. حله؟



پریزاد با لبخند همانطور که نمی‌توانست چشم از او بگیرد خواستنی سر تکان داد. امیربهادر محو او بود. دستش را حرکت داد و روی آستینش کشید. صدایش نرمش خاصی داشت که به دل پریزاد می‌نشست؛ از قرار معلوم خاله پریچهر فکر این دل ما رو نکرده انگار. تو دل برو میشی و می‌شینی جلو روم، بعد میگه شماها فقط نامزدین و دست از پا خطا نکن امیربهادر؟ سبب سرخ رو میدن دست آدمی که عاشقشه و میگن فقط نگاهش کن؟ مسلمونی کجا رفته آخه؟

پریزاد با لبخند و گونه‌هایی که گل انداخته بود به او نگاه می‌کرد. قلبش با هر جمله‌ی بهادر محکم می‌کوبید. وقتی امیربهادر صورتش را جلو می‌آورد پریزاد نگاهش را دزدید و سرش را پایین گرفت. صدای امیربهادر را زیر لب شنید: امیربهادر مگه آدم نیست؟ هوم؟ چشم نداره؟ دل نداره؟ د می‌بینه این دختر همسایه رو که چه شیرین نشسته جلوش. حق خودش. مال خودش. دلش می‌خواد که...

و تا خواست لب‌هایش را نزدیک صورت یارش کند دستگیره‌ی در کشیده شد. نفهمیدند چطور از هم فاصله گرفتند. نفس در سینه‌ی هر دوی‌شان حبس شده بود. امیربهادر به حدی محکم کنار کشید که شانه‌اش به تاج تخت خورد و دردش آمد. لب فشرد و چشمانش را محکم بست و در دل لعنت فرستاد. بر چه کسی؟ خودش هم نمی‌دانست.

پریزاد سریع شالش را از روی تخت چنگ زد و روی موهایش انداخت. دیگر فرصت نبود سمت چادرش برود. در که باز شد حاج صادق با یک بغل تشک و پتو وارد اتاق شد. دستش بند بود که نمی‌توانست در بزند. اما همان هم لطفش به این بود که جلوی چشمانش را به راحتی نمی‌دید و قبل از اینکه از هم دور شوند و پریزاد حجاب بگیرد، نگاه حاج صادق به صورت سرخ امیربهادر و پریزاد نیافتد.

پشت سرش زهراسادات وارد اتاق شد: قربون دستت حاجی. بذار همینجا. کمرت که خدایی نکرده درد نگرفت؟ الهی بمیرم. اگه می‌تونستم خودم می‌آوردم بالا.

حاج صادق نفس زنان دستانش را به پهلوی گرفت و کمر صاف کرد: نه خانم سادات. یه تشک و پتو و بالشت که وزنی نداره. دست کم گرفتی ما رو زن؟ هنوز از کار افتاده نشدیم که. مونده هنوز تا کمر بشکنیم جلوت. -- بر شیطان لعنت. یه ماشاءالله بگو چشم می‌خوری آ حاجی. بزنم به تخته. هزار الله اکبر به قد و بالات باشه.

پریزاد هنوز دستپاچه بود و واکنشی نشان نمی‌داد. کنار تخت ایستاده و سربه زیر چیزی نمی‌گفت. اما امیربهادر که حالا قدری از دردش کم شده بود با لبخند به پدر و مادرش نگاه می‌کرد. آخر هم نتوانست زبان به کام بگیرد و کنایه‌اش را نزنند: حال و هوای آخر شب شما رو هم گرفته انگار. بی خیال جون عزیزتون.



حاجی شما دیگه چرا؟

زهراسادات لب زیرینش را گاز گرفت و حاج صادق با صورتی سرخ به امیربهادر چشم غره رفت: روده درازی نکن پسر. شرم کن. دختر مردم مهمون ماست. نیاوردیمش اسیری که رو زمین خشک خدا بخوابه.

جواب را حی و حاضر در آستین داشت. با آن نگاه شر و پر شیطنتش: اولاً که حاجی، دختر مردم نه و زن مردم... که مردمش رو میندازیم از سر و میشه زن پرت. قاعدتا این دختر میشه عروست و عروس هم یعنی ناموست و ناموس هم جاش تو خونه‌ی آدمه. پس مهمون و این حرفا رو بی خیال. دوما... مگه من مرده باشم بذارم عروست رو زمین خشک خدا بخوابه.

صدای «لااله الا الله» حاج صادق و «استغفار و خدا نکنه» ی زهراسادات بلند شد که هر کدام سعی داشتند مانع از خندیدنشان شوند. پریزاد گر گرفته بود از فرط خجالت. آنقدر سرش را خم کرده بود که چانه‌اش به قفسه‌ی سینه‌اش چسبیده بود.

حاج صادق دستی به صورت خود کشید و نیم نگاهی به پریزاد که با شرم کنار تخت ایستاده بود انداخت و خطاب به پسرش برای اینکه بحث را عوض کند گفت: رنگ و روت که باز شده شکر خدا. یحتمل حالتی بهتره. درد که نداری پسر؟

امیربهادر بی محابا نگاهش را سمت پریزاد چرخاند و لبخند زد: راستش امشب یه ثواب بزرگی کردی حاجی. درد پسر آگه از نوع بی دوا و درمونم بود، امشب خود به خود شفا گرفت با این مسکنی که گذاشتی... یعنی پرستاری که آوردی بالا سرش. ندارم حاجی. دردو میگم. خاطرت جمع. برو بخواب. زهراسادات می‌خندید که حاج صادق گفت: تو به خوابیدن من چکار داری بچه؟ جلوی چشم خودم اون همه مسکن خوردی. از عصر یه بند چشمت بازه. یه کم استراحت کن.

با زبان بی زبانی اما پدرا نه اخطار می‌داد که یه وقت شیطنتهای امیربهادر کار دستان ندهد. امیربهادر هم زرنک تر از این حرف‌ها بود که متوجه منظور پدرش نشود.

با لبخند گبرایی گفت: اتفاقاً پیش پای شما چشمم داشت کم کم می‌افتاد رو هم و گرم می‌شد که دست بر قضا با لحاف و تشک سر رسیدی حاجی.

دیگر نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. امیربهادر می‌گذاشت با آن زبانش؟ به زهراسادات اشاره کرد که سمت در برود و خودش بار دیگر به آن‌ها نگاه کرد: خیلی خب بگیر بخواب. با این حال روزت بیشتر استراحت کن که زودتر رو پا بشی. دخترم تو هم آگه چیزی خواستی گوشتیم روشنه. به زنگ بزنی خودمو رسوندم بالا. خوابم سبکه. تقی به توقی بخوره حالیم میشه. فهمیدی باباجان؟ این را می‌گفت ولی نگاهش معنادار روی امیربهادر بود با آن نگاه و لبخند ۷۸۱

پریزاد سر به زیر گفت: چشم... حاج آقا.

حاج صادق به آرامی سمت در چرخید. زیر لب «شب بخیر» گفت و پشت سر همسرش از اتاق بیرون رفت. تا در بسته شد امیربهادر نفس گرفت و رو به پریزاد گفت: تا نشتی جون عزیزت پیر اون در بی صاحبو قفل کن. امون نمیدن نفس بکشیم.

پریزاد که خودش هم مایل نبود بار دیگر این چنین توسط حاج صادق یا زهراسادات غافلگیر شوند، یا باز هم از شرم کبود شود و دست و پایش را گم کند به حرف امیربهادر گوش کرد و کلید را داخل قفل در چرخاند.

نمی خواست هیجاناتی که دقایقی پیش تجربه کرده بود را به روی امیربهادر بیاورد. خجالت می کشید حتی مستقیم اشاره کند. از این رو تشک و پتو را روی زمین مرتب کرد و با لبخند نگاهی به بهادر که ریز به ریز او را زیر نظر داشت انداخت و دستش را سمت سینی که زهراسادات آورده بود دراز کرد. آن را مقابل امیربهادر روی تخت گذاشت. ولی قبل از اینکه جلویش بنشیند صدای او را شنید: بیا پیشم پریزاد.

لحنش به حدی آرام بود که سر بالا گرفت و نگاهش کرد. وقتی اینطور به او خیره می شد و خواسته اش را به زبان می آورد چه کاری از دستش بر می آمد جز تن دادن به آن؟

وقتی می دانست در نهایت این امیربهادر است که پیروز می شود. حتی اگر به قول خودش دستش به آن تخت بند باشد باز به خواسته اش می رسد.

امیربهادر که متوجه تعلل پریزاد شده بود کمی با درد و به سختی خودش را سمت راست تخت کشید تا جا برای او باز شود. دست چپش را باز کرد به این بهانه که او را سمت خود بخواند. پریزاد مسخ چشمان پرشرر و مردانه اش بود. جلو رفت. نفسش را حبس کرده بود وقتی کنارش می نشست. هیجان داشت. شانه اش که مماس با شانه ی امیربهادر شد چیزی درونش فرو ریخت. حس عجیبی داشت.

امیربهادر زیرچشمی او را می پایید. سینی را جلو کشید. نمی توانست درست خم شود. دستش را دراز کرد و سینی را روی پای خودش گذاشت. داخلش ظرف انگور و شکلات و شیرینی به چشم می خورد.

سکوت اتاق را صدای نفس هایشان می شکست. امیربهادر دستش که دانه ی نباتی رنگ انگور را برداشته و میان انگشتانش گرفته بود بالا آورد و آن را آهسته سمت لب های پریزاد برد و به همان موازات نگاهش را از دانه ی انگور، آرام آرام سمت صورت پریزاد بالا کشید.

دهان باز کرد و آن حبه ی طلایی را با سر دندان از نوک انگشتان امیربهادر گرفت. آرام جوید و مزه ی شیرینش چون عسل در دهانش پخش شد. طعمش



حرف نداشت. این انگور همان انگور بود ولی چرا حس می کرد مزه اش به طرز شگرفی تفاوت دارد با آن چیزی که قبلا خورده است؟ انگار که برای اولین بار است این طعم و مزه را می چشد. چقدر عجیب بود و خواستنی.

ناخودآگاه لبخند زد و نگاهش را پایین کشید که حرکتش از چشمان امیربهادر دور نماند. لبخند زد: چی او مد تو فکرت؟ با مکث کوتاهی سر تکان داد: هیچی.

-- دیدم که خندیدی. به هیچی که نخندیدی. نگاهش کرد. عمیق. دلبرانه. فاصله یشان کم نبود؟ جرات فاصله گرفتن هم نداشت.

امیربهادر اینبار حبه ی عسلی شکل انگور را در دهان خودش گذاشت و حینی که لب و دهانش از شیرینی بیش از حد آن جمع می شد گفت: بیند چشمتو. با تعجب ابرو بالا برد: چرا؟! نیم نگاهی به صورتش انداخت: یادته بچه که بودیم چه بازی می کردیم؟ کمی فکر کرد. بازی که زیاد می کردند. امیربهادر به کدامشان اشاره می کرد؟! سکوت پرزاد و چهره ی متفکرش باعث شد منظورش را واضح تر بیان کند: چشمتو می بندی و دهن تو باز می کنی و هر چی که بهت دادم بی چون و چرا می خوری و اسمشو میگی. افتاد یا بیشتر بگم؟

پرزاد از یادآوری گذشته و بازی که همیشه باب میل خود امیربهادر بود به خنده افتاد: آهان. اونو میگی. وای چجوری یادت مونده؟ چشمک ریزی زد و با لبخند نگاهش کرد: میذاریم پای حافظه ی خوبی که دارم. وگرنه چجوری اون همه سال تو رو نگه داشتم تو دلم که به همچین روزی بشونیت و دلم و خوش خوشان زل بزنم به چشمت؟ هوم؟ بگو چجوری شد که اینجوری شد؟

لبخند از روی لب های پرزاد پر کشید. مات مانده بود و خیره نگاهش می کرد. امیربهادر لفظ خوب و قوی داشت. پرزاد محال بود منکرش شود. وقتی امیربهادر او را محو خود دید با خنده گفت: بازه که هنوز. بیند چشمتو گفتیم.

پرزاد تکان خفیفی خورد و نگاه از او گرفت. قدری جا به جا شد. صدایش از هيجان بود یا هر چیز دیگری کمی لرزش داشت: ... الان؟! -- نه پس. بذارم واسه یه وقت دیگه؟ این دفعه حاجی با جفت پا پاشنه ی درو

از جا در میاره. مخصوصا که قفلشم انداختیم. تا شر نشده واسه مون این اولین شب نامزدی. بذار بگذره بی دردسر پرزاد. بینمت؟ باز کن دهن تو.

خنده اش گرفته بود و بند نمی آمد. چشمانش را بست و لب هایش را کمی از هم باز کرد. چهره اش مقابل امیربهادر بود و او با دست و دلبازی نگاهش را روی ۷۸۳



صورت پُر و گونه‌های برجسته‌ی دخترک می‌چرخاند. نُچی کرد و گفت: بیشتر...  
 نترس بابا. بشقابو که نمی‌خوام تا ته فرو کنم توی حلقت. باز کن دهن‌تو.  
 خندید و از فرط خنده چشمانش بی اختیار باز شد: دیوونه‌ای امیربهادر. ولی  
 کن نصف شبی. یه کم استراحت کن خب.  
 -- دارم استراحت می‌کنم دیگه.

- اینجوری؟! -

-- من فقط همینجوری بلدم. سعی نکن جور دیگه شو یادم بدی. ببند چشمتو.  
 چشم غره‌ای همراه با لبخند نثارش کرد و پلک‌هایش را نرم روی هم گذاشت:  
 خیلی اذیت می‌کنی آ!  
 -- مریضم. می‌دونی که؟

- آ! ... -

-- مرض پریزاد آزاری رو میگم. نترس. میگن به وقتش درمان میشم. فقط آگه  
 یه مزاحم دیگه از عالم غیب فرق سرمون نازل نشه.  
 از خنده صورتش سرخ شده بود. شیطنتهای امیربهادر تمامی نداشت. تکه‌ای  
 کوچک که کمی خنک بود و خشک در دهان پریزاد گذاشت. خوشبختانه شیرین  
 بود. از همان‌هایی که زهراسادات برای سرگرم کردنشان آورده بود.  
 پریزاد با تردید آن را میان دندان‌هایش سوق داد و جوید. لبخند زد: شکلات؟  
 نیشخند زد: انصافا چقدر فکر کردی تا قفل مغزت باز شد و تونستی حدس  
 بزنی؟

چشمانش باز شد و اخم شیرینی کرد: خودت گذاشتی. بوش هم از دور معلومه  
 چه برسه به مزه اش.  
 -- پس نفس نکش.  
 - آ!؟ امیربهادر؟! -

-- زهرمارو امیربهادر. تقلب نکن. تا گذاشتم نفستو حبس کن و بجو. حله؟  
 خندید: باشه. حالا که درست حدس زدم نوبت منه.  
 امیربهادر کمی نگاهش کرد. در همان حال که نفسش را فوت می‌کرد سرش را  
 به تاج تخت تکیه داد و چشمانش را بست. پریزاد با لبخند به او زل زده بود.  
 چقدر دوست داشت صورتش را جلو ببرد و گونه‌اش را ببوسد. ولی به راستی نه  
 جراتش را داشت... و نه رویش می‌شد این کار را بکند. خجالت می‌کشید. ولی  
 دلش غنچ می‌زد برایش. حتی در یک لحظه.

نفس عمیق کشید. از زمین و زمان کنده می‌شد وقتی امیربهادر این چنین همه‌ی  
 فکر و قلبش را به یکباره پر می‌کرد.  
 نگاهش را داخل سینی انداخت. با دیدن آلوهای رسیده و آبدار ثانیه‌ای از  
 ذهنش گذشت که امیربهادر این میوه را دوست ندارد و قطعا زهراسادات آن را  
 ۷۸۴ برای پریزاد آورده بود.

امیربهادر از خورشت آلو و از این دست چیزها که در نهایت بخواهد به آلو و حتی میوه اش ختم شود بیزار بود. لبخندی بزرگ روی لب نشانده که امیربهادر با چشم بسته گفت: چرا لفتش میدی پس؟

کمی خودش را جمع و جور کرد و با تک سرفه ای گفت: باشه باشه. باز کن دهنتو.

به آرامی لب هایش را از هم باز کرد. مشخص بود تردید دارد. پریزاد لبخند زد. می دانست با همان گاز اول امیربهادر آلو را پس می زند برای همین روی دوزانو مقابلش نشست و میوه را با دستی که می لرزید سمت دهانش برد.

داخل بشقاب، شلیل هم بود و امیربهادر با خنکی که روی لب هایش نشست فکر کرد همان است. ممکن نیست پریزاد آلو به خوردش بدهد وقتی می دانست تا چه حد از آن متنفر است.

با خیال راحت اولین گاز را از میوه گرفت و پریزاد فوری آن را پس کشید و کف دستش را روی دهان امیربهادر گذاشت: قلب نکن. نه نه. تا ته شو باید بخوری.

به محض آنکه طعم و مزه ی ترش آلو در دهانش پیچید ابروهایش جمع شد و چشمانش را باز کرد. از حرکت پریزاد هم خنده اش گرفته بود و هم حرص می خورد که نمی تواند کاری کند. زیاد تقلا نکرد. اگر می خواست هم با وجود زخم پهلوی و دردی که داشت نمی توانست کاری از پیش ببرد.

پریزاد حس کرد و سریع دستش را برداشت. امیربهادر به هر سختی بود آلوی گاز زده را بلعید اما به سرفه افتاد: ای بر پدرِ پدر سوخته ی مردم آزاری که... - امیربهادر؟! -

- که این آلو رو باب کرد بین میوه ها. چیه؟ بذار تا ته جمله رو بگم بعد جیغ جیغ کن بیخ گوشم.

- من کی جیغ جیغ کردم؟ فقط صدات زدم. - صدات جیغ شد تو گوشم. آه... آه... چه کوفتی بود دادی به خوردم؟ بینم تو وجدان نداری یا آخه بی وجدان؟ می دونی به حد مرگ بدم میاد ازش بعد صاف می چپونی تو دهن من این وامونده رو؟ آب بده. بده آبو. آه.

پریزاد با خنده لیوان آب را دستش داد و امیربهادر لاجرم سر کشید. یک نفس لیوان را که پایین می آورد هنوز سرفه می کرد. گویی چندشش شده باشد سر تکان داد: دهنم بد مزه شد. لعنتی.

- می بینی چه حسی داره؟ به تلافی کاری که اون روز تو همین اتاق با من کردی. یادته چجوری به زور اون شکلاتای تلخ رو به خوردم دادی امیربهادر خان؟

چپ چپ نگاهش کرد و حینی که صدایش کمی گرفته بود جواب داد: اولاً «شکلاتا» نبود و «شکلات» بود. یعنی به دونه بود. بعدش حقت بود. آوردی ۷۸۵



پیشکش کنی به یاشار که لطف کردم دادم اول خودت بخوری تا قبل اینکه کام  
اون نسناس رو تلخ کنی، که کاش کرده بودی.  
پریزاد بدون هیچ حرفی نگاهش کرد. امیربہادر خیرہ بود بہ چشمانش با یک  
دنیا گلایہ.

تاب نیاورد و نگاه از چشمان بہادر گرفت و همانطور کہ با انگشتان دستش  
بازی می کرد سر بہ زیر شد و لب زد: وا... واسہ... تو... آورده بودم.  
سکوتی محض و سنگین بر فضا حاکم شد. لحظہ ای بعد صدای نفس عمیق  
امیربہادر را شنید و بعد از آن صدایش کہ مردد پرسید: اون روز... نگفتی یاشار؟  
سرش را بلند کرد. نگاهش کہ گرہ خورد بہ نگاه حیران امیربہادر قلبش لرزید:  
اونجوری گفتم کہ... بہم... شک نکنی. خواستم بذارم... تو اتاقت. کہ... یہ دفعہ  
اومدی.

پوفی کشید و کلافہ گفت: واسہ ہمین وقتی بہ زور بہت دادم از دستم ناراحت  
شدی؟ آخہ... منہ احمق از کجا باید می دونستم کہ...

اخم کرد: درستہ کہ بد تعبیر کردی اما... حق نداشتی اون کارو بکنی.  
امیربہادر لبخند زد: نہ اینکہ امون دادی کارم بی جواب بمونہ. لب و لوچہ ام  
گس شد از این زَقَبودی کہ گذاشتی دهنم پریزاد.

نتوانست جلوی خندہ اش را بگیرد. اخم ہایش باز شدہ بود: حقت بود.

-- بود یا نبود. اصلش اینہ کہ بی حساب شدیم. شدیم دیگہ؟

با عشق نگاهش می کرد. سرش را رو بہ پایین تکان داد: شدیم.

-- پس ببند چشمتو.

- خوابت نمیاد؟

-- نہ. تازہ سر شبہ. بیا اینجا قسر در نرو.

و مچ دستش را گرفت و او را نزدیک بہ خود نشانہ. پریزاد خندید: حدس  
نزدی کہ. اسمشم نگفتی.

- گفتم تو نشنیدی.

- جر نزن امیربہادر.

-- ہر چی حس چشایی داشتم یہ جا با اون آلوی وامونہ از بیخ و بُنم کشیدی  
بیرون. حالا میگی جر نزن؟ باز کن دھنتو ببینم.

پریزاد کہ از فرط خندہ نفسش گرفته بود نتوانست بیش از آن مقاومت کند و  
باز ہم بہ خواستہ اش تن داد. اگر نمی داد کہ واویلا بود.

چشمانش را بست و دھانش را کمی باز گذاشت. مزہ ی شیرینی بہ سرعت در  
دھانش پخش شد. حتی لازم نبود فکر کند. زھراسادات داخل بشقاب سہ نوع  
شیرینی گذاشتہ بود کہ پریزاد با لبخند و ہیجان سریع حدس زد: نون خام..

۷۸۶ لب ہایش، کہ گرمی نفس امیربہادر را از فاصلہ ی نزدیک احساس کرد. تمام



وجودش یکپارچه لرزید و آتش احساسات از قلبش تا رگ به رگ از جسمش ریشه دواند و شعله ور شد میان جانفش.

مات و مبهوت چشم باز کرد. انگشتان امیربهادر در کسری از ثانیه از پشت سر میان موهای او گم شد. پریزاد نفهمید چقدر و چطور زمان گذشت که دستش را جلو برد و او را به عقب هول داد. اما آرام...

نفس‌هایی که با آزاد شدن هوا میان ریه‌اش می‌کشید عمیق و پیوسته بود. با صورتی سرخ و چشمانی مبهوت خیره به نگاه پر شرر و مردانه‌ی مقابلش که محو چشمان یارش بود.

- ا... امیر... امیربهادر؟!

و او نفس گرفت و آب دهانش را قورت داد: کاممو کرده بودی عینهو زهرمار پریزاد. روا نبود شیرینش نکنم

حرف که نمی‌زد. آتش می‌زد او را میان شعله‌های رقصان عشق.

- تو... شکلات... به اون... تلخی رو خوردی. ولی... با... یه میوه... کامت...

فرصت نداد و صورتش را پیش برد و کنار گوشش نجوا کرد: گفتم زهرمار پریزاد. نگفتم تلخ. تلخی شکلات رو دوست دارم. ولی تو به دهنم شیرینی. چراشم نپرس چون نمی‌خوام بگم که...

صدای زنگ موبایل پریزاد بلند شد. ریتم آرامی داشت. برعکس ریتم و ضرب آهنگ قلب عاشق آن دو دل‌داده.

امیربهادر خندید و سرش را بی اختیار و بی رمق روی شانه‌ی راست پریزاد خم کرد: استارت نزده شروع شد. یا علی...

پریزاد لب‌هایش را روی هم فشرد تا مانع از خندیدن خود شود. صدایش را صاف کرد. کمی می‌لرزید. شماره‌ی مادرش بود. سریع جواب داد: جانم؟

- پریزاد؟ خواب بودی مادر؟

سر امیربهادر هنوز روی شانه‌اش بود.

طره‌ای از موهای پریزاد را میان انگشتانش گرفته و با آن بازی می‌کرد که دخترک در جواب پریچهر گفت: نه مامان. خواب نبودم. چیزی شده؟

- نه دخترم. دلنگران شدم. گفتم زنگ بزنی حالتو بپرسم. خوبی که؟

- خو... خوبم.

- چرا صدات می‌لرزه؟

صدایش می‌لرزید چون نفس امیربهادر زیر گوشش بود. دست و دلش اگر نمی‌لرزید جای تعجب داشت. آب دهانش را بلعید و با مشت به بازوی بهادر که راحت سر روی شانه‌ی پریزاد گذاشته و شوخی و شیطنت می‌کرد کوبید: نه... نه چیزی نیست. آخه توقع نداشتم الان... یعنی این ساعت زنگ بزنی.

پریچهر مکثی کرد و پرسید: چکار می‌کردی که هنوز نخوابیدی؟ دیدی ساعتو چنده؟

پریزاد بی حواس به ساعت مچی‌اش نگاه کرد. از دو بامداد هم ندسته بود.  
 گوشه‌ی لبش را گزید: خوابم نبرد.  
 -- الهی بمیرم. حتما چون جات عوض شده.  
 -- خدا نکنه مامان. شاید. نمی‌دونم.  
 -- امیربهادر چی؟ خوبه حالش؟ چکار می‌کنه؟  
 پریزاد نگاهی به او انداخت. وقتی پریزاد صورتش را خم کرد امیربهادر سرش را میان موهای او فرو برد. پریزاد قلقلکش آمد و لبخند زد و حینی که شانه‌اش را بالا می‌کشید سرش را روی صورت امیربهادر مایل کرد. اگر جلوی خودش را نمی‌گرفت که قهقهه می‌زد. به مادرش چه بگوید؟!  
 حینی که سعی داشت حواسش پرت نشود به سختی جواب داد: خوبه. تازه مسکن خورده.  
 -- پس حتما خوابیده. زهراسادات می‌گفت از عصر چندبار مسکن دادن بهش.  
 آدم رو از جون میندازه.  
 -- «ولی اینو که ننداخته هنوز.»  
 -- چی؟! بلند بگو منم بشنوم.  
 -- هی... هیچی. میگم آره انگار. خوابه.  
 -- پس واسه همین آروم حرف می‌زنی؟ باشه عزیزم. بذار استراحت کنه. تو هم برو بخواب. بیدار نمون تا این ساعت.  
 -- چشم. می‌خوابم.  
 -- کجا می‌خوابی؟  
 -- حاج آقا و زهراسادات تشک و پتو آوردن تو اتاق. واقعا مهمون نوازن مامان خیالت راحت باشه.  
 -- خدا عمرشون بده. خاطرم از اونا که جمعه.  
 امیربهادر می‌خندید. معذب بودن پریزاد او را وادار به هرکاری می‌کرد. هر نفسی که می‌کشید، بازدمش پریزاد را کلافه می‌کرد.  
 وقتی پریچهر بعد از لحظاتی رضایت داد و پریزاد تماس را قطع کرد سریع از روی تخت بلند شد تا قبل از اینکه امیربهادر مانعش شود. و چون بی هوا این کار را کرده بود سر امیربهادر رو به پایین خم شد.  
 تند آرنج دست چپش را روی تخت تکیه گاه خودش کرد و با لبخند و شیطنت به او زل زد: کجا در رفتی؟ تازه داشت خوابم می‌برد. اینجوری پرستاری می‌کنن از مریض بدحال؟  
 -- که مریض بدحال آره؟ ندیدی داشتم با تلفن حرف می‌زدم؟ چرا اینجوری می‌کردی؟  
 -- چجوری می‌کردم؟  
 -- مامانم پشت خط بود دیوونه. اگه می‌فهمید چی؟



-- عیب نداره. خاله پریچهر از خوده. بعدشم نامزد می. حلال می. بغلت نکنم؟  
عادت کرده بود هر دم گونه های پریزاد را با بی پروایی هایش گنگون کند؟ شاید  
هم لذت می برد.

- حلالتم درست ولی نه واسه اینکارا.

-- پس واسه کدوم کارا حلالی بهم؟

- واسه اینکه مراقبت باشم.

-- مراقبم باشی که حالم خوب بشه. غیر از اینه؟

- نه.

-- خب دیگه. من فقط اینجوری حالم خوب میشه.

و با سر انگشت اشاره به پریزاد و خودش اشاره کرد و خندید: دورا دور هم  
نه. اینجوری درمانت جواب نمیده خانم پرستار. بدن من مقاومه.

پریزاد روی تشکی که پهن کرده بود نشست و در همان حال که بالشتش را  
مرتب می کرد با لبخندی که خوب می دانست چقدر می تواند حرص امیربهادر را  
در بیاورد خونسرد گفت: اولاً که مریض نیستی و فقط زخم چاقو رو پهلوته. اونم  
نیاز به درمان نداره با استراحت خوب میشی. دوما اون همه مامانم و حاجی  
تو گوشت نخوندن که ما فقط نامزدیم و من آگه اینجام و بهت محرم شدم واسه  
اینه که معذب نشیم؟ یعنی در اصل من معذب نشم و گرنه تو که عین خیالتم نیست.

-- معلومه که عین خیالم نیست. تو پریزادی ناسلامتی.

- خب باشم. مگه فرق می کنه؟

-- پس چی؟ می خوای فرق نکنه؟ دختری که مال منه، مال منم می مونه. هر  
کارم دلم بخواد می کنم.

- خیلی رو داری. از این خبرا نیست.

امیربهادر لبخند پرشیطنتی به رویش زد: خب منم که مال توأم و ولا غیر. نیستم؟  
چرا اونجا خوابیدی؟ تخت به این خوبی. به قول حاجی «رو زمین خشک خدا»  
چرا بلای جون؟

پریزاد بی اختیار لبخند زد. از دست بازیگوشی های او که زبانش صد نفر را  
حریف بود.

- اینجا راحت تر باشم نمی تونی استراحت کنی.

امیربهادر اخم کرد: میشه انقدر به فکر من نباشی؟ خودم به اندازه ی کافی  
منم که میگم بیای پیشم.

سخت بود جلوی خنده اش را بگیرد: نه. نمیشه. وظیفه دارم حواسم بهت باشه  
که هست.

-- نیست لامصب. آگه بود که اونجا نبود. مگه قرار نشد یه کاری کنی  
زودتر حالم خوب شه؟

پریزاد به پشت روی تشک دراز کشید و پتو را روی خودش انداخت: معلومه ۷۸۹



که می‌خوام. منتهی چه بخوای چه نخوای من فقط دو شب اینجا می‌مونم. بعد از اونم حتماً حالت خوب شده.

-- بیخود از این صابونا به دلت نمال که ازش کف در نمیاد واسه ات. به حاجی گفتم یه هفته محرم باشیم. جلوی خودت نخوند صیغه رو؟

- خوند. ولی بابام واسه دو شب اجازه داده. بعدشم محرمیتمون به خاطر نامزدی هم بود. حالا چه سه روز چه یه هفته. بخواب.

-- بیا اینجا.

- نمیام. خوابم میاد.

-- واسه منم میاد. ولی لج نمی‌کنم عین تو. بیا بذار کپه‌ی مرگمو بذارم.

- ا. خدا نکنه. دیوونه.

-- خدا بکنه. بکنه از دست تو که ذله می‌کنی آدمو. بیا اینجا بخواب.

- نمیام امیربهادر اصرار نکن. اونجا خوابم نمی‌بره.

-- نیای من میام آ.

- نمیای.

-- مُرد و حرفش. بگم میام، میام آدمشم نداریم حرف بزنه رو حرفم.

- پس من چی ام؟

لبخند زد و شیطنت کرد: تو که پری ای. پری زاده‌ی امیربهادر گردن شکسته که داره دق می‌کنه از دستت. کیک خامه‌ای خودم. بیا... بیا اذیت نکن.

قهقهه‌ی پریشان به هوا رفت که سریع جلوی دهان خودش را گرفت. امیربهادر با لبخند نگاهش می‌کرد. پریزاد با خنده نیم‌نگاهی به او انداخت و پشتش را کرد و پتو را تا نزدیک گردن خود بالا کشید: شب بخیر. من دیگه خوابیدم. اگه چیزی خواستی فقط صدام کن خوابم سنگین نیست.

و سکوت کرد و با لبخند چشمانش را بست. کوتاه نمی‌آمد. امیربهادر باید استراحت می‌کرد. اگر کنارش می‌ماند انقدر به شیطنت‌هایش ادامه می‌داد که نه پریزاد می‌توانست چشم روی هم بگذارد و نه خودش این کار را می‌کرد. در چنین شرایطی صلاح نبود نزدیکش باشد. اگر در اثر تقلا بخیه‌هایش پاره می‌شد چی؟ در فکر و خیالات خودش غوطه‌ور بود که سایه‌ی یک نفر روی صورتش افتاد. اما گذرا رد شد. چشم باز کرد. امیربهادر را مقابل کلید برقی که کنار در اتاق بود دید. با تعجب چرخید که امیربهادر چراغ را خاموش کرد: عادت ندارم زیر نور لامپ بخوابم.

نفسش را فوت کرد. قلبش تند می‌زد. امیربهادر تشک را دور زد و پریزاد به خیال اینکه او سمت تختش می‌رود مجدد پشتش را کرد و پتو را کمی بالاتر کشید که حس کرد گوشه‌اش کمی سنگین شده است. با تردید به پهلوی راست برگشت. امیربهادر کنارش نشسته بود. بالشت خودش را از روی تخت برداشته و کنار ۷۹۰ بالشت پریزاد گذاشته بود.

به سختی در حالی که لبش را زیر دندان گرفته بود تا از درد ناله نکند به پشت دراز کشید و گوشه‌ی پتوی پریزاد را روی خودش انداخت. حتی پتوی خودش را هم برنداشته بود.

پریزاد با تعجب نگاهش می‌کرد. امیربهادر کنارش خوابیده بود؟! - چرا اومدی اینجا؟!

- که بخوابم.

- مگه رو تخت چش بود؟

- چیزیش نبود. فقط تو رو کم داشت. الان خوب شد. آخ...

- چی شد؟ درد می‌کنه زخمت؟

- راه که میرم آره.

پریزاد روی تشک نشست. چراغ گوشه‌اش را روشن کرد و پتو را کنار زد. امیربهادر با تعجب نگاهش می‌کرد که پریزاد گوشه‌ی لباس او را گرفت و کمی بالا زد.

- الان چکار می‌کنی دقیقاً؟

- می‌خوام ببینم یه وقت خدایی نکرده خونریزی نکرده باشه... نه. خوبه. خیلی تکنون می‌خوری امیربهادر. قرار شد فقط وقتی می‌خوای بری دستشویی از جات بلند شی نه واسه خاموش کردن چراغ.

- چراغ بپونه بود که پیام پیش تو. باز نکنم واسه ات دیگه. بگیر خودت. بعدشم فلج که نیستم. پاهام سالم. می‌خوای امتحان کن. پریزاد چشم غره‌ای به او رفت که میان تاریک و روشنی اتاق امیربهادر دید و لبخند زد: بخواب پیشم تا خوابم ببره.

- تا دیشب چجوری می‌خوابیدی که الان با وجود من فقط خوابت می‌بره؟

- تازه می‌فهمم که تا امروز نمی‌خوابیدم.

- یعنی چی؟!

- به اون نمیگن خواب که. میگن کپه‌ی مرگ. الان می‌فهمم «خواب» واقعی یعنی چی پریزاد.

صدای خنده‌ی پریزاد را بار دیگر در آورده بود با حاضر جوابی هایش.

- به خدا جلوی تو کم میارم از حرف. در نمی‌مونی هیچ وقت؟ حتی واسه یه جمله؟

ابروهایش را بالا انداخت: نذاشتم که بشه. اما اگه موندم تو جای من بیا حرف زن. بخواب.

پریزاد نفس گرفت و روی تشک دراز کشید. با فاصله از امیربهادر دقیقاً لبه‌ی تشک بود.

و همین باعث شد باران کنایه‌های امیربهادر بر سرش نازل شود: برق دارم من؟ - چی؟!

-- میگم نکنه سیم پیچیم اتصالی کرده که میری عقب خُشکت نکنه؟ نترس تازه سرویشش کردم. این از اون برقا نیست که تو رو بگیره. بیا. خودم نمی‌تونم دستتو بکشم فشار میاد رو پهلوم. پریزاد با لبخند کمی از لبه‌ی تشک فاصله گرفت: قرار شد نزدیکت باشم فقط. بخواب دیگه.

-- یه کم درد دارم. نمی‌دونی چرا؟

- درد داری؟ شدید؟

-- نه. ولی دارم.

- نداشتی بهت آمپول بزنم. وگرنه تا چند ساعت راحت بودی.

ابرو در هم کشید و رو ترش کرد: اسمشو نیار جلو من. همین مونده آبکشمون کنی. درد من با یکی دو تا که ساکت نمیشه.

خندید: دیوونه آمپول مسکن با قرصش فرق داره. تاثیرش بیشتره.

-- واسه من از این نسخه ها نییچ. ما خودمون نسخه پیچیده‌ی خدایی هستیم که تخته بند افتادیم و رَدست.

سرش روی بالشت خودش بود و نگاهش به نیمرخ امیربهادر. شاید فقط سه وجب با هم فاصله داشتند. صدای نفس‌هایش را می‌شنید و با لبخند محوی نگاهش می‌کرد. امیربهادر چیزی نمی‌گفت. کمی درد داشت و نمی‌خواست به روی پریزاد بیاورد. شاید اگر از جایش تکان نمی‌خورد سر و کله‌ی این درد لعنتی هم پیدا نمی‌شد. ولی ارزش داشت.

جز این بود که اگر نزدیک پریزاد نمی‌آمد، یک درد دیگر را باید تحمل می‌کرد؟

پریزاد زودتر از امیربهادر به خواب رفت. صدای نفس‌هایش آرام شده بود. امیربهادر چشمانش را که برای ذره‌ای خواب هلاک بود بست و به سختی روی پهلوی چرخید. رخ به رخ پریزاد.

چند بار پلک زد و در تاریک و روشنی اتاق به صورت او نگاه کرد. پریزاد یک دستش را زیر سرش و دیگری را روی بالشت گذاشته بود. امیربهادر دست راست خودش را جلو برد و روی انگشتان او کشید. پنجه به پنجه‌اش انداخت و انگشتانش را قفل دست پریزاد کرد.

نفسش را بیرون داد و چشمانش را بست. خواب خیلی زود مهمان چشمانش شد. مست بود از عطر حضور پریزاد در حالی که مثل یک معجزه کنارش نفس می‌کشید. هنوز هم باور کردنی نبود.

دقایق سپری می‌شد و آن دو در خواب عمیقی فرو رفته بودند. سحر شده بود و صدای اذان محو و دور از مسجد محل شنیده می‌شد.

حاج صادق برای نماز بیدار شده و داخل حیاط کنار حوض نشسته بود.

۷۹۲ زهراسادات برای اینکه به امیربهادر سر بزنند سمت اتاق آمد و تقه‌ای به در زد.



صدایی نشنید. آهسته دستگیره را کشید. اما در قفل بود.  
با تعجب به در بسته نظر انداخت و زیر لب چیزی گفت که صدای حاج صادق  
را از پشت سر شنید: چی شده کله‌ی سحری افتادی به جون در اتاق امیربهادر،  
خانم سادات؟

لحنش شوخ بود. زهراسادات نگاهی به شوهرش انداخت: در قفل شده انگار  
حاجی. هر کار می‌کنم باز نمیشه.

حاج صادق یک تای ابرویش را بالا برد. تسیحش را با طمانینه میان  
انگشتانش جا به جا کرد. سمت در رفت. دستگیره را کشید تا مطمئن شد از  
داخل اتاق قفل شده است.

— قفل کردن به گمونم.

— وا. چرا؟

— ولشون کن. بیا بریم پایین.

— اما حاجی دلم پیش امیربهادره. نگرانم. دیشب درست خوابم نبرد.

می‌خوام...

بازوی همسرش را چسبید و حینی که نگاهش را از در اتاق می‌گرفت با صدای  
آرامی گفت: بریم زن. بریم بذار بخوابن. پریزاد کنارشه. حواسش از من و تو جمع  
تره. امیربهادر تا این دختر رو کنار خودش داره من و تو نباید غمون باشه. برو.  
نمازتو بخون و دعا کن که زودتر پسرت سر پا شه. برو خانم سادات.

سمت پله ها راه افتادند و زهراسادات گفت: از خدایه حاجی. الهی که تنش  
سالم باشه. بچه‌ام عین یه تیکه گوشت افتاده رو تخت و صبح تا شب از درد ناله  
می‌کنه. خدا باعث و بانیش رو لعن...

— باشه خانم سادات باشه. سر صبحی پیش از نماز نفرین نکن به خود آدم بر  
می‌گرده. بسپرش به خدا که بهتر از هر کسی می‌دونه با بنده هاش چطور تا کنه.  
بریم تا آفتاب نزنه.



اخم‌هایش را در هم کشیده و به پشتی ترکمن سرخ و کرم مقابلش، بی هدف و  
آشفته خیره بود. بدون اینکه حواسش جمع اطراف باشد فکرش حول و حوش  
چیزهایی که شنیده بود می‌چرخید.

چطور ممکن است؟ امیربهادر، جان سالم به در برده بود؟ چه کسی فهمیده و  
نجاش داده که بخواد بار دیگر تهدید شود به جان باشا؟ مگر منصور ناکید  
نکرده بود که قبل از آتش سوزی جنازه‌ی امیربهادر را داخل مغازه دیده؟ نکند  
مردک بی عقل به هوای گرفتن دستمزد دروغ گفته باشد؟ چرا خودش نرفته بود؟  
چرا مطمئن نشده بود؟

همه‌ی این خیالات از دیشب صد نوبت جانش را گرفته بود. تا جایی که مجبور ۷۹۳

شد حوالی خانه‌ی حاج صادق راه بی افتد و سر و گوشی آب بدهد. تا با گوش‌های خودش نمی‌شنید که امیربهادر زنده است و هنوز نفس می‌کشد شک نمی‌برد که نقشه‌اش به این زودی نقشه بر آب شده باشد.

غیظ کرد و ناخودآگاه زیر لب گفت: جونِ سگ داره بی همه چیز. آخه چطور زنده موند؟ من خودم زدمش. هیچ راه فراری نداشت که بخواد...

با حرص گوشه‌ی لبش را می‌جوید و رگ کنار شقیقه‌اش از خشم تند می‌زد. صدای «یاالله» حاج صادق که به رسم ورود مهمان و احترام به او عادت داشت زیر لب بخواند را شنید.

سریع دستش را از روی زانویش انداخت و بلند شد و لبخندی مصلحتی روی لب نشانده: سلام دایی جان.

حاج صادق همانطور مصمم و جدی از زیر ابرو نگاهی سنگین به خواهرزاده‌اش انداخت و همانطور که سر تکان می‌داد گفت: علیک سلام دایی. بفرما. خوش اومدی.

و با اشاره‌ی دست، یاشار را دعوت به نشستن کرد.

دقیق و ریزبین به صورت محکم حاجی خیره بود. با لبخند به پشتی تکیه داد: به خوشی دایی. بلا دور باشه. راستش... قضیه رو تازه دیشب از مامان شنیدم.

حاج صادق لبخند محوی کنج لب نشانده که زیر انبوه ریش و سبیل‌های بلند و جوگندمی‌اش پنهان شد. کلامش دوپهلوی بود: تا حالا کجا بودی که خبرا دیر رسیده بهت پسر؟ سابقه نداشته بی‌خبر بمونی از ما. تا دو سه محل اونورتر هم فهمیدن مغازه‌ی سداقا خدایا مرز کنج بازارچه آتیش گرفته و پسر حاج صادق زخم و زیل کف دکون غرق خون پیدا شده. این بود همون رسم برآدری که دم می‌زدی؟ توقع نداشتم کوتاهی کنی وقتی پای جون امیربهادر وسطه.

یاشار گیج و منگ مانده و رنگ پریده به نظر می‌رسید. حاج صادق خوب توانسته بود پیش از اینکه یاشار چیزی را مخفی کند دستش را در پوست گردو نگه دارد و به موقع مچش را بگیرد. او را خواسته بود که زیر زبانش را بکشد آن هم با ترفندی که کسی را به شک نیاندازد. فعلا همه چیز باید بی سرو صدا پیش می‌رفت تا گناهکار واقعی پیدا شود.

-- ح... حقیقتش حاجی، واسه ام کار پیش اومد. مجبور شدم یه چند ساعتی از تهران بزنم بیرون. مغازه رو هم سپرده بودم دست شاگردم. می‌تونم از کسبه پرس و جو کنم. اگه شک داری ولی قسم می‌خورم دروغ نمی‌گم. از دیشب چشم رو هم نداشتم. یه لحظه هم از فکر امیربهادر بیرون نیومدم. معلومه که منم نگرانم حاجی. درسته که اون ما رو قبل نداره ولی هر چی نباشه یه عمر رفیق بودیم و نون و نمک همو خوردیم. برای همینم اومدم پیش شما. از مامان آدرس بیمارستان رو پرسیدم ولی گفت خبر نداره. امیربهادر کجاست حاجی؟ حالت ۷۹۴ چطوره؟ تو رو خدا بگو ما هم از نگرانی در بیایم.



حاج صادق مکث کرد و نگاهش را با اخم کمرنگی از صورت یاشار گرفت. نفسش را بیرون داد و گفت: خوبه. خدا نظر انداخته بهش وگرنه با اون وضعی که ما پیداش کردیم... بگذریم. گذشته. خدا هم حواسش به بنده هاش هست. یاشار آب دهانش را فرو داد و همانطور تکیه به پشتی جا به جا شد و این پا و آن پا کرد: نه حاجی. نمیشه قضیه به این مهمی رو ساده گرفت. یکی قصد جون امیربهادر رو کرده. مقصرش هر کی که هست باید پیدا بشه.

-- همینم میشه پسر. اونی که اینکارو کرده دیر یا زود پیدا میشه. اون موقع دماری از روزگارش در میارم که تا چشمش به این دنیا بازه و داره نفس می‌کشه بمونه گوشه‌ی مغزش که حق نداره دست رو پسر حاج صادق بلند کنه. اونی که به قصد کشت چاقو کشیده رو امیربهادر رو زیر سنگم باشه پیداش می‌کنم. من پیدا نکنم قانون گیرش میاره ولی اون موقع حسابش اول با من صاف میشه بعد با قانون و قاضی و دادگاه. والسلام.

و با «والسلام» ای که گفت تسبیح یا قوت را در دستش محکم تر تکان داد و میان انگشتانش با غیظ مشت کرد. به محاسنش دست کشید. عصبی بود. یاشار نامحسوس آب دهانش را قورت می‌داد. پلک چپش از ترس بود یا استرس می‌پريد. چشم فرو بست و نفسی که حبس کرده بود را آهسته بیرون داد و دومرتبه چشمانش را گشود. حاج صادق با آن صلابت خاص خود جوری اتمام حجت کرده بود که اگر گناهکار واقعی هم جلوی رویش نباشد ماستش را در دم کیسه کند... دیگر وای به روزگار یاشار که خود باعث و بانی تمام این اتفاقات بود. دو زانو نشسته و دستانش را پشت ران و سر زانویش می‌کشید. با این حال لبخند از لبانش کنار نمی‌رفت تا خودش را لو ندهد: خدا خیرت بده حاجی. رو کمک منم حساب کن. بالاخره دوست و آشنا زیاده اینور و اونور که کمک حالمون باشن. می‌سپرم طرفو هر جوری که هست پیدا کنن. فقط... امیربهادر نگفته که یارو کی بوده؟ یعنی منظورم اینه... ازش نشونی چیزی نداده؟ -- هنوز حالش اونقدرام خوش نشده که چیزی بگه. اما پلیس پیگیر ماجرا هست.

-- الان کجاست؟ امیربهادر رو می‌گم دایی. بالاخره این وظیفه به گردنمونه که از داداشمون عیادت کنیم.

لفظ «داداش» که از دهانش خارج شد، نگاه حاج صادق قدری بیشتر روی صورت مضطرب یاشار تامل کرد: جاش خوبه. نگران نباش. مرخص که شد و نوبست رو پا بشه و حرف بزنه یه شب دعوت می‌گیرم همه بیان اینجا. فعلا صلاح نیست دورش شلوغ باشه.

احتیاطی که حاج صادق خرج امیربهادر می‌کرد و دو پهلوی حرف زدن هاش یاشار را که یک سر قضیه بود و در به در به دنبال سرنخی از بهادر، به شک انداخته بود که حتماً ماجرا پیچیده تر از این حرف هاست. وگرنه حاجی تا این ۷۹۵



حد پنهان کاری نمی کرد.

شاید هم واقعا اتفاقی برای امیربهادر افتاده باشد و آن ها لو نمی دهند تا به این وسیله کسی که به او چاقو زده و قصد جانش را داشته پیدا کنند.  
اما نه! این هم نمی شد. در این صورت حال و روز حاج صادق و زهراسادات این نبود. آرام بودن زهراسادات و در دسترس نبودن بهنام و رفتار سیاستمدانه‌ی حاج صادق زیاد از حد شک برانگیز بود. بنابراین یک جای کار می لنگید.  
نیم نگاهی به ساعتش انداخت و یا علی گویان بلند شد: من دیگه رفع زحمت می کنم دایی. ببخش این وقت روز سرزده اومدم.

بلند شد و مقابلش ایستاد: تازه اومده بودی. بشین. چایتم که نخوردی.  
-- صرف شد حاجی. دستتون درد نکنه. منتهی خیلی دوست داشتم امیربهادر رو هم ببینم ولی انگار شما به ما هم مثل غریبه ها اعتماد نداری.  
-- دخی به اعتماد نداره پسر. گفتم که... صلاح تو اینه فعلا دور و برش خلوت باشه. وقتی مرخص شد ندا میدم اولین نفر خودت بیای اینجا.  
یاشار نگاه از چشمان جستجوگر دایی اش گرفت و مستاصل دستی به گردن خود کشید: ما که از خدامونه. اگه کمکی هم از دستم بر میاد بگیر. دریغ نمی کنم.  
-- همین که تا اینجا اومدی تا از حال امیربهادر خبر بگیری به سر ما منته. برو خیر پیش.

-- منت کجا بود حاجی؟ وظیفه ست. کاری نکردیم که. فقط...  
گوشی حاج صادق زنگ خورد. با فکر اینکه شاید پریزاد باشد سریع آن را از جیب کتش بیرون آورد و به صفحه اش نگاه کرد. با دیدن شماره‌ی بهنام ابروهایش متفکرانه جمع شد و نظری به صورت یاشار که گویی او را می پاید انداخت و محض اینکه آتش کنجکاوی اش فروکش کند در جواب نگاهش گفت: بهنام. به هوای چند تخته فرش فرستاده بودمش. حتما کار واجب داره.  
یاشار لبخند زد: باشه دایی. شما به کارت برس. مزاحم نمیشم.  
-- مزاحمت کدومه؟ بمون یه کار دیگه هم باهات دارم. بذار ببینم این بچه چی میگه بر می گردم.

و در همان حال از مهمانخانه بیرون رفت و سمت آشپزخانه قدم برداشت. جواب تماس بهنام را داد. یاشار کلافه نگاهش را اطراف اتاق چرخاند. حاج صادق چه کاری می توانست با او داشته باشد؟

گرمش شده بود. دستی به یقه‌ی پیراهن راه راه سرمه‌ای و سفیدش کشید و از در حال بیرون رفت. همان لحظه که قصد داشت پشت سر حاج صادق وارد آشپزخانه شود تا نوشیدن یک لیوان آب را بهانه‌ی حضورش کند نگاهش به پریزاد افتاد که آرام از راه پله پایین می آمد. برای لحظه‌ای با دیدن او آن هم در خانه‌ی دایی اش بر جای خشکش زد.

۷۹۶ پریزاد با همان مانتو و شال بود. پوشش راحتی نداشت و گرنه یاشار گمان

نمی برد که او تازه رسیده است، نه اینکه شب گذشته را هم در خانه ی حاج صادق سپری کرده باشد.

چند پله ی دیگر مانده بود که به همکف برسد. نگاهش به یاشار افتاد. دیگر قدم از قدم بر نداشت. با یک نگاه حریصانه ی او حسی تلخ... پر از افکار منفی به سمت پریزاد هجوم آورد. دست و پایش یخ کرد. با هر بار دیدن او یاد آن خرازی لعنتی و اتفاقات نحسش می افتاد. تهدیدهای یاشار. التماس های خودش.

اما یاشار با دیدنش لبخند زد. گل از گلش شکفته بود. با این حال کنجکاو شده بود که گفت: علیک سلام. تو آسمونا دنبالت می گشتم دختر اون وقت رو زمین پیدا کردم؟ تو اینجا چکار می کنی؟

خودش را نباخت. آماده بود که اگر کسی او را اینجا دید چه جوابی بدهد: اومده بودم... به زهراسادات... یه سر بزیم. مامانم گفته بود... پاش درد می کنه.

یاشار نیشخند زد: پس به هوای زن دایی اومده بودی. منتهی اون بالا؟ پریزاد اخم کرد. آن چند پله را هم طی کرد و با حرص زیر لب و آرام گفت: رفته بودم... اتاق امیربها در. دلم... واسه اش تنگ شده... رفتم اتاقشو دیدم. اصلا... اصلا به تو چه مربوط که... دخالت می کنی؟

و دستی به لبه ی شال خود کشید و نفس زنان از در خانه بیرون زد. نفس بند می آمد در هوایی که یاشار هم باشد. اما او که انگار دستش بعد از آن همه ریاضت تازه به شاه ماهی رسیده بود بی آنکه بی خیال صیدش شود پشت سرش روان شد.

پریزاد را صدا نزد که به گوش حاج صادق نرسد. ولی خیلی زود وسط حیاط سد راهش شد و نفس گرفت: وایسا باهات حرف دارم. کجا میری؟ چت شده پریزاد؟

نگاهش نمی کرد و سرش پایین بود. پر از اخم. عصبانی: برو کنار.

— خیلی خب. چرا جوشی میشی؟ فقط می خوایم حرف بزیم. همین.

— من با تو هیچ حرفی ندارم. برو از اینجا.

نیشخند زد: بالاخره برم کنار یا کلا برم از اینجا؟

نگاهش کرد. به حدی تند که لبخند روی لب های یاشار ماسید: برو هر قبرستونی که دلت می خواد. فقط چشمم بهت نیافته. فهمیدی؟ برو.

— هیس. خفه شو. صداتو نبر بالا.

بالاخره با جواب های آتشین و تندش توانست یاشار را هم عصبی کند. تا جایی که صورتش سرخ شد و با اخم گفت: چته؟ این دیگه چه رفتاریه؟ یادت رفته چی گفته بودم بهت؟ خیلی زود فراموش کردی؟

نفس نفس می زد: یادم نرفته. اگه بخواد یادم بره هم تو با قدم نحس نمیداری. هر جا میرم باید نگاهم بهت بیافته؟ بسه دیگه دست بردار از اینکارا.



-- حرف دهن تو بفهم. رو چه حسابی توهین می کنی؟

- توهین نمی کنم فقط واقعیتو میگم. امیربهادر زخمی شده. منم به حد مرگ نگرانم. بعد تویی که از خدات بود یه بلایی سرش بیاد پا شدی اومدی اینجا که چی بشه؟ حاجی خبر نداره تو چه آدم رذلی هستی وگرنه اجازه نمی داد سایه ات هم رو در خونه اش بیافته چه برسه پاتو بذاری تو.

-- خبر نداره و به نفع تو و امیربهادر میشه آگه هیچ وقت هم خبردار نشه. آگه بفهمم... آگه برسه به گوشم پریزاد که چیزی پیشش گفتی کاری که گفتمو می کنم. من نکتم جونپور و آدماش دخل امیربهادر رو میارن.

بغضش گرفته بود. می لرزید. براق شد به چشمان سرخ یاشار: هیچ کاری نمی تونی بکنی. امیربهادر دستتو خونده. می دونه تو و اون خاله ی ناتیش مه لقا دارین پشت سرش چکار می کنین.

پوزخند زد: که چی؟ مثلاً می خوای بگی از هیچی خبر نداشت؟ اون خیلی وقته که می دونه کی داره چکار می کنه منتهی به روش نمیاره. معلوم نیست چی تو سرش می گذره ولی می دونم که تو نقطه ضعفش. تا تو رو ازش نگیرم ولس نمی کنم. که چی بشه؟ برگ برنده ی من بمونه تو دست اون؟ تو که بیای اینور امیربهادر هم می فهمه با کی در افتاده. دیر یا زود تو مال من میشی. اینو بکن تو گوشت.

دستی که مشت کرده بود را بالا آورد تا محکم و پر غیظ به سینه ی یاشار بکوبد و او را هول دهد ولی دستش همانجا میان زمین و هوا ماند. حتی اگر اه داشت جزئی از بدنش که تنها متعلق به امیربهادر بود به او بخورد. او فقط محرم امیربهادر بود نه هیچ مرد دیگری. فقط مال بهادر بود.

حسن انزجاری که ناگهان از نگاه حریص یاشار به روی خود پیدا کرد باعث شد با توپ پر دهان باز کند و جوابش را بدون ترس و لکنت بدهد: من امیربهادر رو دوست دارم. چه تو بخوای چه نخوای عاشقش می مونم. آگه می خوای امیربهادر هیچ نقطه ضعفی نداشته باشه بهتره منو بکشی. چون هیچ وقت مال تو نمیشم. این خیال رو از سرت بکش بیرون که دستت به من می رسه.

پشتش را به او کرد و سمت خانه دوید. بیرون که نمی توانست برود. پس باید بر می گشت. یاشار بی خیالش نشد و قدم تند کرد. صدایش زیر و سنگین و آرام بود که فقط به گوش پریزاد برسد: اومدم خواستگاریت. تهدید کردم و گفتم آگه «بله» رو ازت نگیرم چه بلایی به روز خودت و داداشت و امیربهادر میارم. مثل اینکه باورت نشده هنوز؟

کنار حوض ایستاد. پشت به او. برنگشت. اما قاب چشمانش را اشک پر کرده بود. با این حال لرزان لب زد: هر کار... می خوای بکن. من... من از امیربهادر دست نمی کشم.

۷۹۸ در فاصله ی کمی از دخترک ایستاده بود. پشت سرش. با خشم تشر زد: هر



کاری؟ حتی آگه بازی با جونش باشه؟ حتی آگه بهت بگم اونی که...  
-- یاشار؟!

از صدای محکم حاج صادق هر دو سر بلند کردند. یاشار بی هوا یک قدم رو به عقب برداشت تا از پریزاد فاصله بگیرد. اخم هایش را به سرعت باز کرد و سر به زیر شد. حاج صادق که با ابروهای در هم به صورت سرخ از حیای پریزاد و سر به زیر افتاده‌ی یاشار نگاه می‌کرد دمپایی‌اش را پوشید و سمتشان راه افتاد: سر چی داشتن بحث می‌کردین؟ اشک این دختر رو واسه چی در آوردی؟  
یاشار با تعجب سر بالا گرفت و پریزاد بی اختیار زیر چشمانش دست کشید. خیس بود. همان چند قطره‌ی لجوجی که از دل سوخته و دردمندش روی گونه‌ی برجسته‌اش روان شده و از چشمان حاج صادق دور نماند بود.

-- خوبی دخترم؟

- ب... بله حاج آقا. چیزی... نیست.

-- پریزاد درست میگه. واقعا هم چیزی نیست دایی. فقط داشتیم حرف می‌زدیم.

-- حرف می‌زدین؟ چی گفتی که دختر مردم به این حال و روز افتاده؟  
پریزاد با بغض خفه‌ای که ته گلویش مانده بود گفت: من... من می‌تونم برم تو حاج آقا؟ خوا... خواهش می‌کنم.

حاج صادق کمی دقیق‌تر به صورتش خیره شد. پریزاد سر بلند نمی‌کرد.  
-- معلومه باباجان. برو. راحت باش. فقط مطمئن کنی که حالت خوبه؟  
سرش را تکان داد و چیزی نگفت. اجازه که صادر شد بدو خودش را داخل ساختمان انداخت و از پله‌ها بالا دوید. بی خبر از آنجایی که تمام مدت امیربهادر با عصبانیت از پشت پنجره‌ی اتاق شاهد بگو مگوهای آن دو بوده است و فقط صدایشان را نشنیده بود.

در آخر هم وقتی یاشار پریزاد را کنار حوض گیر انداخته بود امیربهادر طاقت نیاورده و از اتاق بیرون زده بود تا سینه سوخته و عصبی جلوی یاشار را بگیرد و به او بفهماند دیگر حق ندارد حتی نگاهش را روی پری زاده‌ی او بچرخاند چه رسد نزدیکش شود.

ولی میان راه درست بالای پله‌ها پریزاد او را که آهسته و با وجود زخم پهلوی رمق حینی که دستش را به دیوار گرفته بود قدم بر می‌داشت دید و دهانش از تعجب باز ماند. متوجه نبود که صورتش هنوز از اشک خیس است و امیربهادر می‌بیند چشمان سرخ و گریانش را.

ترسیده و نگران دستش را به بازوی بهادر گرفت و نگهش داشت: اینجا چکار می‌کنی؟ برگرد تو اتاق امیربهادر مگه نگفتی درد دارم؟

لب هایش را محکم روی هم فشار می‌داد. فکش منقبض شد. با لحن محکمی توپید: درد دارم؟ درد دارم من؟ آره دارم. درد دارم که می‌خوام برم پایین یکی ۷۹۹

بدترشو بزمن به جیگر اون بی ناموس. ولم کن.

- هیس. باشه آروم تر. یاشار اون پایینه. می شنوه صداتو.

-- به درک. شنیدن که هیچ میرم پایین جد و آبادشو یه جا میارم جلو چشمش. حرفو می کشم رو سرش کثافتو. چی داشت بهت می گفت؟ دعوات کرد؟ اشکتو در آورد؟ چی گفت بهت اون...

پریزاد که می ترسید صدای امیربهادر به گوش یاشار برسد ناچار شد دستش را روی دهان او بگذارد. با چشمان گرد شده به صورت سرخ از خشم امیربهادر نگاه می کرد. قفسه ی سینه ی بهادر تند پر و خالی می شد و بالا و پایین می رفت. پریزاد دستش را روی لب های او فشار می داد: تو رو قرآن هیچی نگو. تو رو خدا یه ثانیه زبون به دهن بگیر بین چی می خوام بگم. اون هیچی نگفت. من از بس نگرانتم دل نازک شدم اشکم دم مشکمه تقی به توقی اشکم در میاد.

امیربهادر با حرص سرش را عقب برد و همانطور که جملات را به رگبار می بست و به نوعی همراه پریزاد که بازویش در چنگ دخترک اسیر بود داخل اتاق کشیده می شد گفت: یه حرفی زده که اشکتو در آورده. چی زر زده؟ گوه زیادی خورده باز؟ ولم کن برم بزمن دهن مهنشو سرویس کنم مرتیکه ی کلاشو. چی می خواد از جون ما؟ تو الان مال منی. زن منی. ناموس منی. دیگه چی می خواد ازت؟ حاجی نگفته به اون خواهرزاده ی یالغوزش که چشم هرزشو بکشه از رو زن من کنار؟

پریزاد در اتاق را بسته بود تا صدای امیربهادر بیرون نرود. مقابلش ایستاده و همانطور که بازوی بهادر را نگه داشته بود و می دانست امیربهادر حین عصبانیت دهان باز کند دیگر چیزی حریفش نمی شود با آرامشی که در ظاهرش بود گفت: چی بهش بگه حاجی بنده خدا وقتی هیچ کس خبر نداره تو اینجایی؟ بره بگه پریزاد الان نامزد امیربهادره؟ بعد فامیلاتون نمی پرسن کی و چی و چجوری؟ بذار خود حاج آقا همه چیو درست می کنه.

-- به فنار که می پرسن. بفهمن چی میشه؟ آگه بنا به مخفی کاری باشه نامزدی من و تو تنها چیزیه که هر چه زودتر باید بره تو بوق و کرنا. همه باید بدونن. همه. ریز و درشت این طایفه مخصوصا اون نسناس که بره و لقمه اش رو یه جا دیگه پیچ و بذاره تو اون گاله ی گشادش. بذار بفهمه که از خونه ی شما دختر واسه اون بی ناموس در نیاد. از تویی که الان محرم منی پریزاد. می فهمی یا یه جوری شتک پتک کنم خودمو تا بفهمی؟

پریزاد در سکوت نگاهش می کرد. دیگر چه باید می کرد تا او آرام بگیرد؟ درد پهلوی به امیربهادر امان نداد که بیش از آن روی پا بایستد. کمی دولا شد و لب تخت نشست. اما به کمک پریزاد.

نفسی که از درد درون سینه حبس کرده بود را بیرون داد و پریزاد با نگرانی ۸۰۰ پرسید: خوبی امیربهادر؟ صورتت سرخ شده. عرق هم کردی. گرمته؟



آب دهانش را بلعید و با حرص گفت: گر گرفتم. حالیت؟ داغم. دارم می سوزم و تو میگی گرمته؟

خنده اش گرفته بود. دست خودش نبود. لب فشرد: نکن اینجوری دیگه. منو می ترسونی بس که نگرانت میشم. واسه ات آب بیارم؟

نفس زد: با آب آروم میشم؟ آتیشم می خوابه؟ آب بخورم دیگه دلم نمی خواد برم بزنم فک مکِ اون بی شرفو آسفالت کنم کف حیاط؟ هان؟ با آب حله دیگه آرد؟

لب هایش را محکم تر روی هم فشرد تا پقی زیر خنده نزنند. لبخندش را به سختی قورت داد تا مبادا به چشم امیربهادر بیاید: نه. اما خنک که میشی. چرا انقدر حرص می خوری؟

-- چیز دیگه ای هم تو این خونه هست وقتی اون یاشار گور به گور شده باشو میذاره اینجا گیر منه خدا زده باید و بخورم؟ از قدم نحسش چیزی که فراوونه و به وفور پیدا میشه خونه ی حاجی حرص و جوش و مصیبت. می خوام بدونم اینو کی راهش داده اینجا؟ رو چه حسابی؟ مگه طویله ست که سرشو...

- امیربهادر زشته. حتما یه چیزی بوده دیگه ولش کن به درک هر کار که می کنه. میشه انقدر حرص نخوری و به جاش آروم باشی؟

امیربهادر با اخم، چپ چپ نگاهش کرد: میشه انقدر پرت و پلانگی بیخ گوش من؟ میگم بلای جونى بدت میاد. دِه ستی د که منو اینجوری انداختی به نفس نفس. تو این هاگیر و آگیر که می بینی به حد کشت عصبانی ام میگی آروم باش؟ شانس آورد تو رسیدی وگرنه بدجور خون جلو چشممو گرفته بود.

- پس خدا رو شکر که رسیدم وگرنه یه کار دست خودت می دادی.

-- چپکی نطق نکن واسه من. کارو که من می دادم دست اون. به حد کافی شکارم ازش. نگو خدا رو شکر. بگو بد به حال امیربهادر که دستش نرسید به اون عوضی.

پریزاد نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. امیربهادر نفس گرفت: واسه چی می خندی؟ به من که نمی خندی؟

پریزاد به چشمان امیربهادر خیره شد و با لبخند سرش را طرفین تکان داد: معلومه که نه. ولی وقتی رگ غیرت عود می کنه خیلی خیلی بامزه میشی. یه حرفایی می زنی که می دونم خودتم متوجه نمیشی ولی ناخودآگاه هر چی رو زبونت میاد رو آنی میگی.

امیربهادر به آرامی نگاهش را از چشمان خندان پریزاد گرفت. دستش روی پهلوش بود و نگاهش به پای پریزاد. با لحن گرفته ای پرسید: چی بهت می گفت؟ لبخندش را فرو داد: هی... هیچی.

اوچ گرفت: این «هی... هیچی» یعنی همه چی. یعنی یه چی که نمی خوام بهت بگم امیربهادر. یعنی من باید پاشم خودم برم از...



دستش را بی هوا جلوی سینه‌ی امیربهادر گرفت تا بلند نشود؛ باشه باشه. پا نشو. چیزی نگفت. همون چرت و پرتایی که همیشه میگه. می‌شناسیش که؟  
-- چی خوند زیر گوشت؟ اونو بگو.  
- هر چی گفت جوابشو دادم.  
-- پس یه چیزی گفته که تو مجبور بشی جوابشو بدی.  
- امیربهادر؟

-- به جدم قسم پریزاد که چار میخه‌اش می‌کنم سینه‌ی دیوار اون میرزا قشمش رو بخواد غلط زیادی کنه. امروز با حاجی حرف می‌زنم. فرداشب همه شونو از صغیر بگیر تا کبیر باید بکشونه بیاره اینجا و درست و حسابی فیتیله شونو روشن کنه تا بفهمن امیربهادر و پریزاد با هم نامزدن. نامزدیشونم رسمیه نه صوری.

پریزاد کنارش نشست. با لبخند به نیمرخ عصبی امیربهادر زل زده بود. دلش می‌خواست دستش را روی گونه‌ی بهادر بکشد و نوازشش کند و بگوید آرام باشد اما دلش می‌خواست و رویش نمی‌شد.

امیربهادر نگاهش کرد: هر چند این مرتیکه عدو بود واسه ما... ولی جدیداً روش زیاد شده. واسه حضرت اجل مطربی می‌کنه. یکی باس باشه که گوشو بیچونه.

پریزاد لبخند زد: مطمئنم کاری می‌کنی اینم درست بشه. اما امیربهادر وقتی همه بفهمن من دیگه بر می‌گردم خونمون.  
اخم کرد: این از کجا در اومد؟

- از جایی در نیومد. خب من اینجام چون تو نمی‌تونی بری بیرون. یا واسه اینکه کسی تو رو نبینه در واقع مراقبتم که هم حالت بهتر بشه هم اگه چیزی نیاز داشتی کنارت باشم. اما وقتی همه بفهمن که تو حالت خوبه اون موقع من... بی مقدمه دست پریزاد را گرفت و سمت خود کشید: اون موقع جرات داری یه قدم اونورتر از اتاق امیربهادر پاتو بذار بعد بین چکارت می‌کنم من. برو حتما. برو و بین بعدشو اگه دلت می‌خواد باز دیوونه شم عین اون وقتاً.

لبخندش را با شرم فرو داد و نگاهش را دزدید: باز داری زور میگی.  
-- آره زور می‌گم. عادت دارم زور بگم. اصلاً عشقم می‌کشه زور بگم. حرفیه؟  
- تا وقتی عقد نکردیم همیشه امیربهادر.

-- می‌کنیم. عقد می‌کنیم. منتهی اینجا می‌مونی تا عقد کنیم.  
سرش را بالا گرفت. خندید: دیوونه شدی؟ بمونم اینجا تا عقد کنیم؟  
سرش را با اطمینان تکان داد: می‌مونی که عقدت کنم. به من باشه که همین امشب می‌کنم ولی می‌گن نمیشه. فعلاً هم که محرمیم پس نه خدا قهرش می‌گیره نه خلق خدا زورش میاد. میاد؟

۸۰۲ خندید. با صدا. تاب نمی‌آورد مقابل امیربهادر و زبانش!

- رو چه حسابی بمونم آخه؟

- حساب کتاب نداره. نامزد می.

- همه ی دختر پسرای که نامزدن پیش هم می مونن؟

- به من چه کی می مونه کی نمی مونه؟ من دلم تو رو می خواد. حالا هم که می خواد نباید بری. فقط اینو می دونم. آخ آخ...

پریزاد که می خندید ناگهان با ترس خنده اش را قورت داد و پرسید: چی شد؟! و نگاهش را سمت پهلوی امیربهادر کشید.

صدایش را شنید. پر شیطنت: نذار انقدر بجنبه این رگ لامصب من. رگ غیرتمو میگم. نگفتم بیت که زیر گوش من آیه ی برم برم نخون؟ جواب نمیده رو من وقتی خودم کلشو از برم بلای جون.

و صورتش را با لبخند جلو برد. پریزاد خندید و خودش را عقب کشید و امیربهادر نگیش داشت: دِ نرو عقب. آش و لاشم نمی تونم بیافتم دنبالت. مثل بچه ی آدم بشین سرجات.

- اذیت می کنی.

- غلط بکنم.

- ا...

- ا نداره. منو چه به اذیت کردنِ تو؟ انقدر حرف زدی که یادم رفت چی می خواستم بگم.

خندید و گفت: من امیربهادر؟ من حرف زدم؟ یا تو که یه نفس حتی مهلت نمی دادی زیون تو دهنم بچرخه.

امیربهادر لبخند زد. پریزاد کنارش بود. شانه به شانه اش. صورتش را جلو برد. سمت موهای بلند دخترک که از شال بیرون افتاده بود. زمزمه کرد: اصلا من کردم. من زدم. خوب کردم. ولی مگه دست خودمه؟ روت که حس می شم سیم پیچیم اتصالی می کنه جرقه می زنم.

پریزاد که دلش می خواست از ته دل قهقهه بزند و از دیشب کمی با امیربهادر احساس راحتی می کرد سرش را عقب کشید تا صورت بهادر به گردنش نرسد: پس برو عقب تا برق منو نگرفته. هنوز جونمو دوست دارم.

- ای بخشکه این شانس من. به والله یار به بی وفایی تو نوبره. نترس. درسته اتصالی کردم ولی نسبت به تو خنثی عمل می کنم. نگاه...

و سرش را با یک خیز سمت گونه ی پریزاد برد. پریزاد که می خندید دیگر تقلا نکرد. همان حرکت غیرمنتظره کار خودش را کرده بود. دلش می خواست تا ابد همانجا بماند. کنار امیربهادر.

سرامیربهادر روی شانه ی پریزاد خم بود و هر دو سکوت کرده و از آن سکوت غرق آرامش بودند که تقه ای کوتاه به در خورد. اما اینبار بر خلاف دفعات پیش باز نشد.



هر دو سر بلند کردند و کمی فاصله گرفتند. پریزاد دستپاچه و امیربهادر مردد. انگار که دلش نمی‌خواست.

پریزاد که شالش را مرتب می‌کرد در باز شد و زهراسادات سینی به دست پا به اتاق گذاشت. امیربهادر که هنوز نفسش جا نیامده بود با دیدن مادرش لبخند زد اما زیر لب گفت: کاش حداقل تو خونه‌ی خودم یکی رو میذاشتن مراقبم باشه. فکر کردیم جفت پا افتادیم وسط بهشت، نگو کله پامون کردن ته برزخ بس که برو و بیا داره این خونه. شانس که شانش نباشه... متوجه نگاه خیره و خندان پریزاد به خودش شد و سکوت کرد. او صدایش را شنیده بود.

امیر بهادر بی آنکه از حضور مادرش خجالت بکشد با شیطننت به پریزاد چشمک زد: بد میگم مگه؟  
گونه‌ی پریزاد گلگون شد. نیم نگاهی به زهراسادات انداخت و سرش پایین افتاد.

مادر امیربهادر که از رفتار آن‌ها تعجب کرده بود با لبخند خطاب به پسرش، بی منظور و مادرانه پرسید: داشتی استراحت می‌کردی؟

و سینی که حاوی آبمیوه و بیسکویت بود را روی عسلی گذاشت. امیربهادر نگاهی به پریزاد انداخت: نه خانم سادات. تو چرت بودم که با قدم مبارکت پاره‌اش کردی. یعنی اگه خواب هم بود از کله مون پرید. اما خوب کردی. فدای یه تار موت. کوتاهی از خودم بود.

و فقط پریزاد بود که فهمید منظور امیربهادر از «کوتاهی» به این است که در اتاق را قبل از ورود شخص سوم قفل نکرده بود. مثل دیشب.

زهراسادات متوجه منظور پسرش نشد. حتی جریان قفل شدن در را هم به روی پریزاد و امیربهادر نیاورده بود. آن‌ها هم خبر نداشتند که اذان صبح زهراسادات و حاج صادق تا پشت در اتاق آمده بودند.

-- شرمنده مادر نمی‌دونستم می‌خواهی بخوابی. حتما به خاطر مسکنه که بی حال شدی.

-- نداشتیما خانم سادات. نگي ديگه. دشمنت شرمنده باشه. اين حرفا کدومه؟  
مادرش لبخند زد: قربون شکل ماهت برم. اين آبمیوه رو آوردم بخورين. براي تو هم خوبه پسرم به کم جون بگیری.

پریزاد با لبخند نگاهش کرد و آرام گفت: ممنونم خاله. زحمت شد واسه تون. اما پاتون درد می‌گیره از پله میان بالا. به گوشیم زنگ می‌زدین خودم می‌اومدم پیشتون.

-- نه دخترم نمی‌شد آخه. یاشار تو حیاط داره با حاجی حرف می‌زنه.  
امیربهادر رو ترش کرد: هنوز اینجاست؟ عجب کنه‌ای این پسرخواهر حاجی.  
زهراسادات دهانش باز ماند و پریزاد لبخند زد.



... نگو پسر. بنده خدا اومده بود سراغتو بگیره. نگرانته مادر.  
 اخم‌های امیربهادر جمع تر شد: کجای دنیا «اجل» دلش به حال «بشر» سوخته  
 که یاشار دومیش باشه؟ حاجی یه تیپا حرومش کنه و بندازش بیرون حله.  
 نخواستیم عیادتشو وقتی توش شر خوابیده باشه.  
 زهراسادات که ماتش برده بود پشت دستش زد و پریزاد لب زیرین خود را  
 محکم تر گاز گرفت که خنده‌اش بلند نشود. فقط او بود که می‌دانست حق با  
 امیربهادر است.

... یاشار جوون مومن و با خدایی! حاجی هم مثل پسرش دوستش داره. گناه  
 داره طفلک.

- شما چه ساده‌ای حاج خانم. کجای این افعی گناه داره؟ آره مومنه. منتهی  
 مومن مسجد ندیده.  
 - وا! یعنی چه؟

- یعنی که یعنی. این بابا نگاهش که به آفتاب روز می‌افته ادعای مسلمونی  
 می‌کنه ولی شب به شب، هم پیاله‌ی ابلیس میشه که هر چی کیسه کرده رو نگه  
 داره واسه آخرت نداشته‌اش تا یه وقت کس کسون از بغلش بیرون نیاره و نکته  
 به ریش و رسوای عالم بشه. ولمون کن خانم سادات. نگم برات سنگین تره.  
 نقش به راستی گرفته بود. پریزاد نگاه نگرانش را از نیمرخ عصبی امیربهادر  
 بر نمی‌داشت. زهراسادات همانطور حیرت زده وسط اتاق خشکش زده و سر  
 در نمی‌آورد که پسرش با این همه جوش و خروش از چه ادعایی حرف می‌زند؟  
 پریزاد لیوان آبمیوه را از داخل سینی برداشت و سمت امیربهادر گرفت: ب...  
 بخور. لطفا.. لطفا.

لکنتش بازگشته بود. نظر امیربهادر تا حدی جلب شد. سر بالا گرفت و از  
 گوشه‌ی چشم نگاه کوتاهی به پریزاد انداخت. و بعد از آن لیوانی که میان  
 انگشتانش بود، عطش داشت. دستش را جلو برد و پیشکشی پری زاده‌اش را رد  
 نکرد. تا آخر سر کشید و در همان حین صدای مادرش را شنید و از بالای لیوان  
 نگاهش کرد.

- والا من که نفهمیدم تو چی میگی مادر جون. الانم مجبورم برم پایین آخه  
 گفتم پریزاد تنها تو اتاق امیربهادره که یه وقت یاشار شک نکنه تو هم اینجا یی.  
 کی می‌خواد این ماجراها ختم به خیر بشه خدا می‌دونه.  
 لیوان خالی را به پریزاد داد و پشت دستش را روی لب‌های خیس خود کشید.  
 آخرین جرعه‌ای که از آبمیوه در دهانش مانده بود را قورت داد و ابرو در هم  
 کشید: من باید برم خونه‌ی خودم خانم سادات. نمی‌مونم اینجا که هر روز یکی  
 راه بکشه از در این خونه بیاد تو و مخل آسایش من و این دختر بشه. نمونه اشم  
 همین پسر خواهر حاجی.

- پناه بر خدا. به بابات هم گفتی اینو؟ مگه حاجی میذاره؟ نمیشه مادر، ۸۰۵

همینجا هم دلم مثل سیر و سرکه می جوشه که مبادا حالت بد بشه. بعد تک و تنها بفرستمت تو اون خونه؟

- تنها نمیرم. بعدشم خونه ی خودم راحت ترم مادر من. میگن آگه می خوای عزیز شی، یا دور شو یا کور شو. غیر اینه؟

پریزاد بی هوا لبخند زد و خانم سادات لب گزید: دور از جونت امیربهادر. تو همینجوریشم واسه همه ی ما عزیزی. چه نیازی که دور شی؟ آگه به خاطر یاشار داری اینو میگی من با حاجی حرف می زنم. اونم بنده خدا محض سراغ گیری اومده، نیت بدی که نداشته. بدبین نباش پسر.

امیربهادر نیشخند زد و سر بالا انداخت: من بدبین نیستم حاج خانم. شما زیادی دلت صافه با این جماعت هزاررنگ. نه می خوام بدونم کارای یاشار کجاش مثل آدمه؟ نه شما بگو کجاش به آدمیزاد کشیده که دل خلق الله به حالش بسوزه؟ به شتر گفتن چرا گردنت کجه در شد گفت حالا کجام راسته؟ نخند مادر من جدی ام... پاشده اومده سراغ گیری اونم از حال منی که خو... لاله الاالله. برو خانم سادات. برو به جوری دکش کن تا این خون من بیشتر از این جوش نیومده. برو قربونت برم. برو سر جدت یه کاریش بکن.

پریزاد بی صدا می خندید. چقدر حرص و جوش خوردن های امیربهادر تماشایی بود. به وضوح رگ گردنش ورم کرده و نبض کنار پیشانی اش می زد و این نشان می داد غیرتش بد به جوش آمده.

خانم سادات نفش را بیرون داد و نچی کرد و گفت: چی بگم والا. آدم گاهی اوقات هیچ جور سر از کار شما جوونای این دوره و زمونه در نیاره که نیاره. باشه میرم اما آگه به چیزی احتیاج داشتی...

امیربهادر نگاه از چشمان مادرش گرفت و با اخم ملایمی سر به زیر شد و رشته ی کلامش را بی اختیار پاره کرد: نوکرتم خانم سادات ولی پریزاد هست. اون که هست یعنی همه چی هست. یعنی من هیچی نمی خوام وقتی اون هست. دمتم گرم. یا علی.

همانطور که جملاتش را پشت هم ردیف می کرد، پریزاد اول نگاهی به صورت متعجب زهراسادات انداخت و بعد کم کم چانه اش افتاد و سرش را زیر کشید از شرم.

گونه هایش به رنگ گل شدند و امیربهادر زیرچشمی او را پایید. دستپاچگی پریزاد را دید و لبخند زد و لحظه ای با تخی و شیطنت لب زیرین خود را زیر دندان کشید و فشرد و رها کرد. صدای حاج صادق از بیرون شنیده شد. مخاطبش زهراسادات بود. زن با شنیدن صدای بلند حاج صادق که او را خطاب می کرد پُر چادرش را پیش کشید و دست و پایش را جمع کرد و از اتاق بیرون رفت. پریزاد تا آمد نفس سنگین شده ی درون سینه اش را فوت کند گونه ی گوشت آلودش از سمت راست میان دو انگشت امیربهادر کشیده شد: ای من بکنم این لب گلیتون



خامه‌ای از جا. سفید که هستی سرخ هم میشی عین‌هو یه تیکه کیک تر و تازه.  
کی بشه من تو رو...  
-- امیربهادر؟! --

- بگم زهرمارو امیربهادر یا زوده؟  
خندید و دلش ضعف رفت. سرش را عقب برد: نکن دیگه. عادت کردی می یه  
کاری کنی تا جلوی مامانت از خجالت آب بشم؟  
شر شد و لبخند زد: بد عادت‌م کردی دِ لامصب، نکردی؟ خوشگل خجالت نکش  
نا عادت‌مو نکشم به رخت. حله؟

پریزاد لبخندش را جمع کرد. سرش را بالا انداخت و نفس گرفت: می‌دونم که  
خوشگل نیستم. حداقل اونجوری که بخوای ازم تعریف کنی و...  
دست انداخت و از یک سو پریزاد را گرفت و او را جانب خود کشید: حرف  
نباشه. باز تو چپکی نطق کردی؟ نگفتم پرت و پلا نگو راست من؟  
لبخند زد. کمرنگ. عطر امیربهادر آرامش می‌کرد: مگه دروغ میگم؟ نه خیلی  
خوشگلم مثل نازیلا. نه جذاب و لوندم که بتونم واسه‌ات ناز کنم و عشوه بیا. من  
خیلی معمولی ام امیربهادر. تازه یه کم تپل هم هستم.  
فشار سر انگشتان امیربهادر را احساس کرد و لب گزید.

-- حرص منو نیار بالا پریزاد. چته تو؟ اولاً که شیرین و قشنگی این یک. دوما  
خودت حالت نیست چکار می‌کنی... ولی یه وقتا جوری جلوی چشم من ناز و  
نوز می‌ای که اگه به موقع جلوی خودم و این دل لاکردارو نگیرم یه خط به این  
کلفتی می‌کشم رو هر چی شرم و حیا و آبرو و حیثیت و دست میندازم سمت بی  
اینکه بترسم بعدش می‌خواد چی بشه. مگه من عاشق جمالت شدم که میگی ندارم  
و نیستم و فلان؟ اصلاً من عشقم می‌کشه زنم گرد و تپل باشه. به وقتش آتیش پاره  
و نمکی و به جاش شیرین و خواستنی. از اون سفید خوشمزه آ که فقط باب دل  
امیربهادری و ولاغیر. حالا چی؟ حرفیه؟ حرفی داری؟ جرات داری داشته باشی؟  
اگه داری بزن تا...

سر پریزاد روی سینه‌اش بود و دخترک سعی داشت به پهلوش فشار نیاورد ولی  
هنوز جمله‌ی امرانه‌ی امیربهادر تمام نشده بود که به حدی جملات مردانه و  
گیرای او به دلش نشسته بود بی اختیار شد و سرش را کمی رو به بالا مایل کرد.  
عطری که روی پوست صورت و ته ریشش نشسته بود را نفس کشید و بوید و  
درون سینه نگه داشت. مست بود در هوای امیربهادر و عاشقانه‌هایی که به سبک  
خود در صدا و لحنش گنجانده و سخاوتمندانه خرج یارش می‌کرد.

قلب امیربهادر درون سینه تکان خورد و فشار سر پنجه‌هایش کمی بیشتر شد.  
دردش آمد و چیزی مثل صاعقه از جای زخم پهلوی تا تمام رگ و پی و خون و  
جان‌ش دوید. ابرو در هم کشید و چیزی نگفت. نفس درون سینه‌اش گره خورد  
اما پریزاد را رها نکرد. سرش رو موهای پریزاد خم شد و لب گشود و با صدایی



که تا حدی می لرزید نجوا خواند زیر گوش پری زاده اش: هیچ وقت از پیشم نمیری. نمیری مگه نه؟ نمیری وقتی می دونی که نباشی جونمی نمونه تو تنم. می دونی مگه نه؟ نرو پریزاد... نرو ای که به هنگام درد، راحت جانی مرا... نرو! قلب پریزاد لرزید از لحن ملتمسانه‌ی امیربهادر. چرا بغضش گرفته بود بی دلیل دخترک نازک دل؟ نه... بی دلیل نبود. ترس عجیبی از صدای بهادر در جانش رخنه کرد، علاوه بر حس آرامشی که به قلبش بخشیده بود. خودش هم نمی دانست علتش چیست! شاید... تهدیدهای یاشار. شاید...

سرش را بلند کرد. ریتم و ضرب آهنگ قلب بهادر را شنیده بود و حس می کرد صدای کوبش دل او هنوز درون گوش هایش مانده. نگاهش را از چشمان پر اشتیاق و مردانه‌ی مقابلش می دزدید ولی لبخند می زد. محض آنکه مسیر صحبتشان را تغییر داده باشد زمزمه کرد: تو... واقعا می خواهی... از اینجا بری؟ امیربهادر نفس گرفت و بعد از مکث کوتاهی جواب داد: می بینی که پریزاد؟ خودت نگاه کن. اینجوری نه تو راحتی نه من. یاشار میره پشت بندش عمه فریده میاد. اون میره سرو کله‌ی عمه فخرالسادات پیدا میشه. نه یه مثقال اعصاب واسه من میذارن بمونه نه واسه حاجی و خانم سادات. حداقل نباشم اینجا نمی بینم که بریزم تو خودم و بشنیم یه گوشه هیچ کاری نکنم. بعدشم... یعنی مهمترشم... پریزاد با کنجکاوی نگاهش کرد. و اینبار امیربهادر بود که چشمانش را از او می گرفت. آن هم با لبخندی خاص و عمیق روی صورتش که دو طرف لب هایش هلال کوچکی انداخته بود. پریزاد نگاهش میخ شده و چسبیده بود به صورت او. با لبخندی که از چهره‌ی امیربهادر روی لب هایش جای گرفته بود پرسید: مهمترش چی؟!

امیربهادر با تک سرفه‌ای لبخندش را بلعید و شق و رق نشست. هنوز کمی روی پهلوی مایل بود: این خونه برو و بیا داره. یعنی زیاد داره. کاری به بیرونیا ندارم. همون حاجی و خانم سادات هم... اینجوری واسه ات بگم آقا جان تحمل ندارم. ا! عزیز من اینجا هر دو مون معذیبیم. طاقتم طاق شده. بفهم دیگه. پریزاد که دقیق متوجه منظور امیربهادر نشده بود نتیجه را بد برداشت کرد و ابروانش را حیرت زده بالا برد: امیربهادر؟ م... ما... نامزدیم الانا. یعنی. هنوز... من و تو...

امیربهادر خندید و قدری شیطننت کرد: خیلی خب دختر شرح حال نده واسه من. خودم می دونم که هم نامزدیم و هم محرم. مگه می خوام چکارت کنم که هول شدی؟ خوف نکن، تا درست و حسابی عقدت نکردم و است نیومده تو شناسنامه ام و اسم منم نرفته تو سِجِل سرکار علیه مرد و مردونه قول دادم دست از پا خطا نکنم حالا... بالاخره... آدمیزاده دیگه... اونم شیطونه پدرسگ که نیشخند می زنه. گاهی زیرپوستی یه هوا ما رو قلقلک داده و می ده اما نه... در ۸۰۸ همون حده. تا بخواد کار بده دستم یه لعنت می فرستم به روح هفت جد و آبادش

و هر چی فکر و حاله آنی می پره از سرم. نترس. پاش برسه خوب بلام نقش کبریت بی خطرو واسه ات بازی کنم.

پریزاد که هم خنده اش گرفته بود و هم ماتش برده بود از آن همه شیطننت و بی خیالی گفت: بعد فکر کردی بابام میذاره من با تو پاشم پیام خونه ات بمونم؟ آگه اینجام خیالش راحت که حاجی هست و حواسش جمعه. تازه مامانم یه سر قضیه ست. نخیر امیربهادر خان. از این فکره به سرت نزنه چون یه درصد هم ممکن نیست شدنی باشه. این از این.

شری که در چشمان امیربهادر خوابیده بود باعث می شد زیاد مطمئن به چشمانش خیره نشود و نگاهش را هر سو بچرخاند. زمزمه ی امیربهادر را کنار صورت خود شنید: باشه. نمیرم. می مونم همینجا که تو رو نگیرن ازم. فعلا که دستم بستن و رو زبونم قفل زدن اما بالاخره که می گذره. می دونی که می گذره؟ نموم میشن این روزا و می رسه دوره ی حاکمیت امیربهادر، خانم موشه.

صدایش از خجالت کمی لرزید: ولی نمی بینم.... زبونت... قفل باشه. پس... ماشاالله این همه... حرفو... چجوری می زنی؟

— همیشه یه راه گریزی واسه من پیدا میشه هنوز نفهمیدی اینو؟ من همینجا هم بخوام میشه. تا اونجایی که بخوام شیطون رقصونی می کنم. خیلی وقته قلقت افتاده دست خودم بلای جون.

قلب پریزاد تند می کوبید. ضرب گرفتنش که بماند دیگر، امیربهادر نفسش را گرفته بود با حاضر جوابی هایش. دلش به ضعف افتاده بود که کمی عقب رفت و فاصله گرفت: تو که... باز... اینجوری... حرف زدی؟

با لبخندی پرشیطننت نگاهش می کرد: چجوری مثلاً؟

— نکن... دیگه!

— خوشم میاد.

— خوشت... میاد؟!

— لکنت می گیری آره. سرخ میشی آره. عقب عقبی مبری که مجبور شم پیام سمت آره. از همه اش خوشم میاد. بدم خوشم میاد پریزاد... بد!

خندید و پریزاد به خنده ی آرام او لبخند زد. نگاهش را پایین انداخت: خیلی پررویی.

— از چیزایی که «می دونم» نگو. از اونایی بهم بگو که «نمی دونم»!

— تو همه چیو می دولی. من چی بگم؟

— همین خوبه دیگه. کاجی بهتر از هیچی. بده بدونم؟

پریزاد خندید و چپ چپ نگاهش کرد: خیلی رو داری آخه.

— دارم که دارم. مرد خوبه یه کم رو داشته باشه. تازه به تو می رسم بیشتر

— به. دارم می بینم.



امیربهادر دستش را گرفت: حالا که درد ندارم و مزاحمی هم نیست تا پیره وسط بیا پیشم.

پریزاد گوشه‌ی لبش را از تو گاز گرفت و مقاومت کرد: نکن. در که بازه. بعدشم به خانم سادات میگی مزاحم؟

-- من به هر کی که حال کوکمو ناکوک کنه وقتی کنار توام و ضدحال بخورم وسطش میگم مزاحم. خوبه منم وقتی حاج صادق و خانم ساداتش نشستن برم وسط...

- امیربهادر؟!

-- برم وسط «حرفشون»؟! هان؟ چیه؟ بذار جمله‌ی سگ مصبو بگم تا تنهش بعد غرولند کن با اون چشمت واسه من.

پریزاد نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. امیربهادر به وقتش خوب بلد بود حرص بخورد و جمله‌اش را به نفع خودش عوض کند. خنده‌ی پریزاد را که دید لبخندش دومرتبه رنگ گرفت: ایول حالا شد. امروز خاله پریچهر زنگ زد بهت. مگه نه؟

-- اوهم. چطور؟

- پس حله. نه از زنگ تلفن خبری هست نه از برو و بیا. پاشو... پاشو اون درو...

با خنده و تعجب گفت: وسط روز زشته امیربهادر.

-- زشت وقتی که بین زمین و هوا گیر کردیم و یهو اون در وامونده باز میشه و نمی‌دونیم پاشیم یا بشینیم یا در بریم.

قهقهه‌ی پریزاد به هوا رفت و دستش را جلوی دهان خود گرفت. از فرط خنده اشک به چشمانش دویده بود. امیربهادر با خنده سمتش نیمخیز شد: بیا... بیا اینجا بینمت جان و جهانم. بدو.

و دست پریزاد را به نرمی کشید. نفس زد و خندید و به سینی اشاره کرد: بیسکویت نمی‌خوای؟

ابرو بالا انداخت و تخس شد: نه. فقط نون خامه‌ای و ولاغیر. جز تو بخواد باشه به کامم حرومه.

صدای خنده‌ی پریزاد را با شیطنت‌هایش در آورده بود. فقط وقتی آرام گرفت که دخترک عطر امیربهادر را از روی لباسش نفس کشید: مهریه امو کی میدی؟ امیربهادر لبخند زد. سرش را روی موهای پریزاد خم کرد: کی می‌خوای؟

- هر وقت خوب شدی.

-- خوبم.

- خوب تر از این.

- آگه کل به هفته رو بمونی پیشم بهت میدم. وگرنه برو بذارش اجرا. نمیدم

۸۱۰ که نمیدم.



خندید و دستش روی قفسه‌ی سینه‌ی او مشت شد؛ اذیت نکن.  
 -- کی؟ من و اذیت؟ جدی دارم میگم. یه تابلو با دست خطم خواستی که به  
 پاش باید همه‌ی هنر داشته و نداشته‌مو رو کنم تا دو بیت شعر ناقابل از این مغز  
 چیکه کنه رو کاغذ! آره یا نه؟  
 -- خب؟

-- خب به جمالت. تو که نباشی مغزم قفل می‌کنه. چجوری اون دو بیتو بکشم  
 ازش بیرون؟

خنده‌اش می‌گرفت هر بار و در همان حال جواب داد: فقط من که باشم  
 می‌تونی بنویسی؟

با حاضر جوابی گفت: تو باش... من شاعر هم میشم واسه ات. خطاطی که  
 چیزی نیست. هستی؟

شانه بالا انداخت: نمی‌دونم.

-- اما من می‌دونم. هستی. تا تهشم هستی. نباشی خودت می‌دونی چی میشه.  
 پس عمرا رفیق نیمه راه بشی.

چشمانش را بست: نمیشم. نمی‌تونم بشم.

امیربهداد لبخند زد. دستش را سمت موهای بلندش بالا برد. سرش را آرام بلند  
 کرد و همزمان صورت خودش را پایین برد و... دیگر عقب نکشید. دو دل داده...  
 در دنیایی دیگر فارغ از هیاهوی اطرافشان.

کمی بعد در سکوتی مملو از آرامش هر دو روی همان تخت به خواب رفتند.  
 امیربهداد تحت تاثیر مسکن‌ها و مکمل‌هایی که مصرف می‌کرد بدنش خیلی زود  
 کرخت می‌شد و پلک‌هایش روی هم می‌افتاد. پریزاد کنارش غرق آرامش بود.  
 تمام خستگی‌هایی که از هراس نرسیدنش به بهادر در دل داشت را گویی با کنار  
 او ماندن بر زمین می‌گذاشت که اینطور به تنش می‌ماند و با او آرام می‌گرفت.  
 و این در حالی بود که فخرالسادات و حوریه دقایقی می‌شد که آنجا آمده بودند.  
 بر سر ماجرای تازه. با هدفی که هیچ کس از آن آگاه نبود. بی آنکه از حضور  
 امیربهداد و پریزاد داخل اتاق خبر داشته باشند به نیت مشورت با حاج صادق  
 قدم پیش گذاشته بودند تا فرصت باقی ست پای مسئله‌ای را به معرکه باز کنند.



حاج صادق نگاهی به صورت خواهرش انداخت و با لحن آرامی استکان چای  
 که مقابلش بود را تعارف زد: بخور خواهر. نمک نداره.

فخرالسادات تبسمی کرد و چادرش را روی شانه انداخت و با هر روسری  
 صورت کلگونش را باد زد: می‌خورم داداش. این حرفا رو نداریم که ما. خدا  
 برکت خوندهات رو زیاد کنه به حق پنج تن.

-- ممنونم. سفره‌ی همه‌ی بندگان خدا خوش روزی باشه ان شاءالله. بچه‌ها ۸۱۱

-- خوبن شکر خدا. سلام رسوندن...

و نیم نگاهی به درگاه انداخت و آن سوی هال را پایید. حوریه را به هوای کمک به زهراسادات داخل آشپزخانه فرستاده بود تا بر سر موضوعی با برادرش خلوت کند و حرفش را پیش بکشد. حاج صادق که با کنجکاوی به نیمرخ مضطرب خواهرش خیره بود پرسید: خبریه خواهر؟!

سر چرخاند و کمر صاف کرد و دستی به گوشه‌ی روسری گل دارش کشید: نه داداش... یعنی... راستش...

صدایش را کمی زیر برد و سر جلو کشید: حوریه رو به عمد فرستادم پیش سادات که تنها بتونم باهات دو کلوم حرف بزنم. والا به خدا مونده رو دلم. چی بگم آخه؟

بغض داشت. گوشه‌ی روسری را به چشمانش کشید. حاج صادق ماتش برده بود: بگو فخرالاسادات. چی شده؟ نصف عمر شدم که. اتفاقی افتاده واسه این بچه؟

-- نه حاجی. یعنی نمی‌دونم. اصلا نمی‌دونم با چه رویی پیش بکشم به خدا شرمنده ام. ولی خب اولادمه. پاره‌ی تنمه. نمی‌تونم غمو ببینم تو چشماش. اینکه روز به روز داره جلوی چشمم آب میشه جیگرمو آتیش می‌زنه. شما بزرگ مایی. امین مایی. مردم داری ماشاءالله. حرفت حجتہ حاجی. دیگه چاره نموند واسه ام این شد که اومدم صلاح و مشورت بگیرم ازت.

حاج صادق کمی این پا و اون پا شد و تسبیحش را میان انگشتانش قرص گرفت: حرفتو بزن آجی خانم. برو سر اصل مطلب. قضیه چیه؟

بینی‌اش را بالا کشید. صورت خیش را پاک کرد و با صدایی گرفته جواب داد: به خدا روم نمیداد بگم ولی بذار پای ناچاریم داداش. شما هم اولاد داری می‌فهمی چی دارم میگم. راستش... حوریه...  
-- حوریه چی؟!

-- حوریه از خیلی وقته پیش... از همون قدیما... یه جورایی دلش پیش امیربهادر گیر کرده! اما می‌دونم امیربهادر هزارماشاءالله به خودت کشیده از این نظر حاجی. چشم و دلش پاکه. یه بار ندیدم به بچه‌ام نظری جز خواهر و برادری بندازه یا حرفی بزنه. حلال خورده ست. ولی میگی چکار کنم؟ هر چی خواستگار میاد همون دقیقه رد می‌کنه به هوای اینکه یه روز امیربهادر زنگ او درو بزنه. از خدا که پنهون نیست از شما هم نباشه داداش... وقتی سداقا وصیت کرد که اگه امیربهادر این خونه و دارایی رو می‌خواد حتما باید با یکی از خودمون ازدواج کنه نمی‌دونم حوریه‌ی من چه ذوقی کرد. گفت اگه سداقا اینو گفته پس امیربهادر حتما به فکر خواستگاری می‌افته و... نگم داداش. به والله همینجوری دارم جلوت آب میشم. حلال کن.

۸۱۲ و با بغض سر به زیر شد. استکان چای را برداشت و به نیت بلعیدن بغضش



جرعه‌ای نوشید. همه‌ی توانش را به کار گرفته بود تا حاج صادق باور کند که این مادر فقط از روی خیرخواهی برای جگرگوشه‌اش قدم پیش گذاشته نه چیز دیگر!

از وقتی خبر رسیده بود که امیربهادر خواستگاری پریزاد رفته هول به دلش افتاده بود که مبادا این وصلت سر بگیرد. اگر امیربهادر قسمت دیگری می‌شد چطور این اموال را به چنگ می‌آورد. او که به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شد. در غیر این صورت فریده ادعاهایش را رو می‌کرد و نیمی از ارث به او می‌رسید. حاج صادق که خود به تنهایی وضعش خوب بود پس نیازی به ارث و میراث سداقا نداشت.

سکوت حاجی و ابروهای درهمش و نگاه متفکری که به مقابل پایش و کف اتاق انداخته بود باعث شد فخرالسادات بار دیگر رشته‌ی کلام را دست بگیرد: می‌دونم شرایط خوبی نیست. امیربهادر رو تخت بیمارستانه. البته الهی شکر که خطر رفع شده و همین روزا مرخص میشه ولی... گفتم تا شما خونه‌ای بیام دو کلام حرفمو بزنم و برم. دیگه مابقیش با خودت داداش.

— می‌دونم چی میگی فخرالسادات. تو هم مادری حق داری صلاح بچه تو بخوای. ولی... الله اکبر. آخه نمیشه که خواهر من.

آب دهانش را قورت داد: چرا داداش؟! نکنه عیب و ایرادی داره بچه‌ام که...  
— استغفرالله. حوریه عین دختر خودمه. نزن این حرفو. عیب کجا بود؟ نه از خانمی چیزی کم داره نه از نجابت و خوشگلی. سر سفره‌ی خودمون بزرگ شده.  
— پس چی حاجی؟ شما که خودت قبلا زمزمه‌ی حوریه رو می‌خوندی زیر گوش امیربهادر. اما حالا میگی نمیشه؟!

— نمیشه چون... ما تازه رفتیم خواستگاری دختر وحید. اونم به میل و خواسته‌ی امیربهادر. اون دلش گروی پریزاده.

ابرو جمع کرد. سعی داشت لحنش تلخ نباشد: یاشار هم پریزاد رو می‌خواد. اول اون پیش قدم شد.

— ولی پریزاد هم دلش با دل امیربهادر یکیه. این دوتا همو می‌خوان. بعدشم... الان دیگه...

— هنوزم فرصت هست داداش. پای سرنوشت بچه هامون وسطه. از طرفی امیربهادر الان جوونه چه می‌فهمه صلاحشو؟ خدا خودش می‌دونه که امیربهادر به زمانی گل سرسبد نوه‌های سداقا بود. هنوزم هست. من از خدایه دامادم بشه. درست به کم شیطننت داره ولی جوونیه دیگه. من ترسم از دختر خودمه. آره خدایی نکرده دیر بشه و این دختر بخواد با جونش بازی کنه من چه خاکی بریزم سرم؟

اخم کرد: خدا نکنه آبجی. زبونتو گاز بگیر. حوریه دختر عاقلیه. حتما شرایط رو درک می‌کنه.



-- عاقله ولی عاشق هم هست. آدم عاشق چه می فهمه این چیزا رو حاجی؟  
اومدیم و دور از جونش مجنون شد. دلم نیامد داداش... به خدا می ترسم. مگه  
دختر شهین خانم رو یادت نیست؟ تو همین کوچه. دختره عاشق یکی شد و بهش  
نرسید. آخر نبردنش دیوونه خونه بستریش کنن؟ چند بار خواست خودکشی کنه؟  
وای داداش همین الانشم که دارم ازش میگم تموم موهای تنم سیخ شده به قرآن.  
می ترسم. مگه من کیو غیر شما دارم؟ این دختر پدر نداره حاجی. یتیمه. شما  
واسه اش پدری کن.

این حرفش حاج صادق را منقلب کرد. ولی باز هم نمی توانست حرفی بزند. نه  
الان که پریزاد نشان کرده ی امیربهادر بود. نه حالا که انگشتر امیربهادر روی  
انگشتان دختر وحید نشسته و میانشان صیغه ی محرمیت خوانده شده بود. وحید  
به او اعتماد کرده که دخترش را به امانت دستش سپرده بود. آن هم محض اینکه  
عروس حاج صادق می شود. ولی حالا... خواهرش و حرف ها و نگرانی اش محض  
خاطر سرنوشت جگرگوشه اش ذهنش را بهم ریخته بود. فخرالسادات حق داشت.  
تا پیش از این اتفاقات حاج صادق در فکر این بود که حوریه را برای امیربهادر  
بگیرد. حتی غیرمستقیم حرف خواستگاری را هم پیش کشیده بود. ولی امیربهادر  
هر بار شانه خالی می کرد. برای اولین بار دست روی یک دختر گذاشت... آن هم  
پریزاد بود.

هیچ کدام حرفی نمی زدند. حاج صادق در فکر بود که حوریه با ظرف میوه  
وارد حال شد. لبخند به لب آن را مقابل او گذاشت: بفرمایید دایی جون.  
سر بلند کرد و ابروانش از هم باز شد: دست درد نکنه دخترم. بذار جلو  
مادرت.

-- نه داداش باشه. غریبه که نیستیم. بخوام بر می دارم. حوریه دخترم به  
سادات کمک کردی؟ نمونه رو پا مادر؟

کنار فخرالسادات نشست و در همان حال جواب داد: آره مامان فقط بنده خدا  
خیلی پاش درد می کنه. نشست رو صندلی تا دردش آروم بشه.  
-- آخ. الهی بمیرم. حتما دردش عصبیه. به خاطر امیربهادر.

حوریه سر تکان داد و به صورت گرفته ی دایی اش نگاه کرد. سکوتش سنگین  
بود. اما بالاخره دل را به دریا زد و برای اینکه قضیه هر چه زودتر روشن شود  
گفت: دخترم... مادرتم اینجا نشسته. می خوام به موضوعی رو ازت بپرسم. توقع  
دارم راست و حسینی جوابو بدی بابا. باشه؟

حوریه با تعجب سری جنباند و لبخند کمرنگی زد: چشم دایی. چیزی شده؟  
لبخند زد: نه دخترم. نگران نشو. فقط به سوال می کنم همین.  
-- داداش؟!...

-- بذار حرفمو بزنم خواهر. حوریه که بچه نیست. اینکه تکلیف معلوم بشه  
۸۱۴ بهتره تا بخوایم مطلقه بریم.

فخرالسادات سکوت اختیار کرد. مگر همین را نمی خواست؟ خوب بود دیگر! دل توی دلش نبود که حاج صادق رو به حوریه کرد و گفت: ببین دخترم... اصلاً هول نشو. خجالت هم نکش. من که دایتم اینم مادرت. کم رویی نکن و بگو که تو واقعا... امیربهداد ما رو... دوست داری؟!

جمله‌ی آخری که از دهانش خارج شد حوریه سر به زیر انداخت و لبخند زد. شاید همان لبخند دخترانه نشانی بر رضایتش بود که حاج صادق تا ته ماجرا را خواند. ولی همچنان منتظر شنیدن جمله‌ای از زبان حوریه بود: آره دخترم؟! با لحن آرامی پرسید: چطور مگه دایی جون؟

— مهمه که بدونم. تا امروز هر چی بوده فقط محض حرف و سخن مونده بینمون ولی نشده ببرسم حرف دلت چیه! دلت پیش امیربهداد دخترم؟! سکوت کوتاهی کرد و در نهایت سر تکان داد بی آنکه نگاهش کند: بله! «بله» را که گفت فخرالسادات نفس عمیق کشید و حاج صادق کمی از آن حالت خشکی در آمد ولی همچنان متحیر بود: و... اینم می دونی دخترم که امیربهداد... پریزاد رو...

— می دونم!

صدایش می لرزید. از قبل با مادرش هماهنگ کرده بود که چطور رفتار کند. از خدایش بود عروس حاج صادق و همسر امیربهداد شود. برای اینکار هم تن به اوامر مادرش داده بود.

— با این وجود هنوزم دلت پیش این پسره؟! سکوت کرد. و جای او فخرالسادات جواب داد: چی می تونه بگه داداش؟ عشق

همینه دیگه. نمی خوام اینجوری بشه ولی میشه. حوریه هر کاری کرد امیربهداد رو فراموش کنه اما نتونست. بالاخره دخترمه حرفش پیشمه می دونم تو دلش چه خبره.

حاج صادق که تمام مدت سعی داشت از منطقش استفاده کند و کنترل اوضاع را دست بگیرد گفت: همه‌ی اینا درست. ولی شرط رسیدن به اینه که اون طرف هم قلباً رضا باشه. وقتی امیربهداد چشم و دلش دنبال یه دختر دیگه ست... لاله الاالله... خدایا چه حکمتی داره آخه این ماجرا؟! نگاهش به دستانش بود که در هم می فشرد. فخرالسادات نامحسوس به حوریه اشاره زد و گفت: بلند شو دختر. پاشو بریم. خواهرت خونه منتظره.

و پر چادرش را روی سرش کشید و دست به زانو گرفت. حاج صادق نگاهش بالا رفت و پا صاف کرد: کجا آبجی؟ تازه اومدین. ناهار باش. — نه دیگه حاجی بریم بهتره. من حرفامو زدم. می دونم همیشه چشمتون خیر

خدا و کمک حال ما. اینبارم بزرگی می کنی و یه راه میذاری پیش رومون که هم حوریه با کنجکاوی به مادرش خبره بود: چه راهی مامان؟ از چی حرف ۸۱۵



-- هیچی دخترم. داییت خودش در جریان. بریم.  
 -- باش فخرالسادات. ناهار که نمی مونی حداقل یه میوه ای چیزی...  
 -- دستت درد نکنه داداش اما باور کن خونه کلی کار دارم. امشب قراره بچه ها بیان اونجا. نیت سراغ گیری از حال امیربهادر هم بود که خدا رو شکر گفتی بهتره. کی مرخص میشه؟

مکثی کرد و با اخم ملایمی سر جنباند: چیزی نمونده رو پا بشه.  
 -- به امید خدا. نذر کردم آگه زودتر حالش خوب بشه و برگرده همین ماه محرم یه دیگ حلیم بار بذارم. خوب میشه بچه ام. ماشاالله جوون قوی بُنیه ای!  
 -- دستت درد نکنه آبجی که به فکرش هستی. از شما همیشه به ما خیر رسیده.  
 -- این چه حرفیه؟ وظیفمه. الهی که دلت خوش باشه داداش.  
 و همراه دخترش سمت درگاه راه افتاد. بعد از بدرقه ی مهمانان حاج صادق نزد همسرش برگشت. زهراسادات میان درگاه ایستاده و نگاهش به دری بود که رو به حیاط باز می شد: اصرار می کردی بمونن ناهار. طفلک حوریه چقدر کمک کرد. وارد راهرو شد و در را بست: گفتم. ولی انگاری کار داشت که با عجله رفت. صورتش پکر بود. دستی به ریش و سبیل هایش کشید و زهراسادات با تعجب پرسید: چیزی شده حاجی؟ گرفته ای!

نفسش را فوت کرد. دستش را در هوا تکان داد: نمی دونم خانم سادات. نمی دونم. گاهی بدجور می مونم تو حکمت الرحمن و الرحیم. اون از امیربهادر. این از حوریه. الله اکبر!

-- نترسون منو حاجی. چی شده مگه؟ کدوم حکمت؟!

-- امیربهادر خوبه؟

-- خوبه. پریزاد پیشه.

-- تو اتاق؟

-- آره دیگه حاجی مگه بچه ام غیر اون اتاق جای دیگه هم می تونه بره؟

-- چی بگم خانم سادات پسرت یه جا که بند نمیشه. آگه می شد این دختری اینجوری زا به راه نمی کردیم.

زهراسادات حیران گفت: وا! حاجی حرفا می زنی. زا به راه کدومه؟ نامزدشه. محرم.

سکوت کرد. داخل هال نشست و سادات آهسته مقابلش قرار گرفت: نمی خوام بگی چی شده؟ نکنه خواهرت حرفی زده؟

نگاهش به تسبیحی بود که دور انگشت می چرخاند: زده!  
 -- بسم الله! دیگه چی شده؟

-- نترس. چیزی نیست. یعنی فعلا نیست.

-- مگه میشه حاجی؟ آگه چیز مهمی نبود که اینجوری تو فکر نمی رفتی. ۸۱۶



نگاهش را بالا کشید و به صورت همسرش انداخت: تو می‌دوستی که حوریه...  
خاطر امیربهارو می‌خواد؟

زهراسادات تعجب نکرد. چانه‌ای بالا انداخت و لب‌هایش را جمع کرد:  
آره خب. بالاخره جوونن. فخرالسادات یه چیزایی گفته بود ولی من به روم  
نمی‌آوردم. چطور مگه؟

-- امروز حرف سر همین بود. فخرالسادات بدجور از سر این ماجرا ترسیده.  
-- وای... ترس واسه چی؟

-- که امیربهار نره خواستگاری حوریه و اونم یه بلایی سر خودش بیاره.  
مادره دیگه. یه چیزی میگه واسه خودش.

تک خنده‌ای کرد و گفت: مگه میشه حاجی؟ حوریه دختر فهمیده‌ای از این  
کارا نمی‌کنه. فخرالسادات بیخود این قضیه رو بزرگش کرده.

-- آدمیزاده خانم سادات. شیرخام خورده ست. هر کاری ممکنه بکنه.  
مکث کرد و منظوردار نگاهی به صورت متفکرانه‌ی شوهرش انداخت: چی  
می‌خوای بگی حاجی؟ امیربهار و پریزاد الان نامزد کردن. محرم شدن. اینو به  
خواهرت می‌گفتی که بدونه امیربهار دیگه...

-- نمیشه زهرا. چی می‌گفتم؟ تا با وحید مشورت نکنم همچین چیزی نمیشه.  
اومدیم و این وصلت پا نگرفت. اون وقت اسم دختر طفل معصوم بیافته سر زبونا  
سر هیچ و پوچ؟

انگشتانش را با هراس روی گونه‌ی خود کوبید: خدا مرگم بده. مگه میشه  
سرنگیره؟ دختره شبانه روز پیش پسر مونه حاجی. هواشو داره. نامزدشه. مگه  
نمی‌دونی که امیربهار چجوری دلش واسه این دختر میره؟ پریزاد نشون کرده‌ی  
بهاره حاجی نزن این حرفو خدا رو خوش نمیاد.

-- شلوغش نکن زهرا مگه من چی گفتم؟ آدم باید فکر عاقبتم بکنه. تا وقتی  
این نامزدی علنی نشده نمی‌خوام بیخود و بی جهت اسم پریزاد رو بیارم که فردا  
روزی به مشیت بیکار حراف خدایی نکرده دست بگیرن. سر هفت روز که دوره‌ی  
مهر میشون تموم شد ان شاء الله یه شب همه شونو جمع می‌کنم اینجا و میگم که  
به اسم هم انگشتر دست کردن. اون موقع خیال فخرالسادات هم راحت میشه.  
نقش را از سر آسودگی بیرون داد: وای خدا. قلبم یه لحظه از کار افتاد. گفتم  
حاجی به خواب و خیالایی داره حتما.

-- استغفرالله زن. دیگه چی؟!  
لبخند زده ناراحت نشو حاجی. به خدا اولش این حسابو کردم. ولی بعد خیالمو  
راحت کردی.

-- امیربهار پیشم گفته اول و آخر فقط پریزاد. این دختر هم بله رو داده.  
الانم که محرم شدن و وحید رو حساب من و تو گذاشته سه روز اینجا بمونه.  
بعد من پیام به هوای دل خواهرزاده‌ام آبروی پریزاد و خونواده‌اش رو... نزن این

حرفو زهرا. خدا رو خوش نماید.

-- همینه حاجی. همین توقع رو هم ازت داشتم. می‌دونم که بهترین کارو می‌کنی. پاشم سفره رو بندازم حتما بچه‌ها هم گرسنشونه. آبگوشت بار گذاشتم یه کم امیربهدارم بخوره جون بگیره. آرزومه مثل قبلاً بلند شه تو این خونه راه بره. می‌بینمش رو تخت دلم ریش میشه حاجی.

و از جای بلند شد. حاج صادق لبخند زد: از اون ترشی لوییای مخصوصت هم یه کاسه بیار سر سفره. امروز میگم بچه‌ها بیان پایین.

زهرا سادات ذوق کرد و مادرانه تخت سینه کوبید: آخ راست میگی حاجی امیربهدار ترشی دوست داره. الهی همین روزا تو لباس دامادی ببینمش بچه‌مو. میارم حاجی. میارم. سبزی خوردن تازه هم گرفتم پاک کردم. یه دست و رویی آب بزنی همه چی حی و حاضره!

و با خوشحالی سمت آشپزخانه رفت. پایش درد می‌کرد و آهسته قدم بر می‌داشت. اما شنیدن اینکه امیربهدار پایین می‌آمد و همگی بر سر یک سفره می‌نشینند باعث می‌شد لحظاتی دردش را فراموش کند.

حاج صادق از همان پایین آن‌ها را صدا زد. نه می‌خواست تا پشت در برود و نه مثل خانم سادات بی هوا وارد اتاق شود. خیلی چیزها را درک می‌کرد که منطقی برخورد کند.

لحظاتی بعد هر دو از پله‌ها پایین آمدند. پریزاد زیر بازوی امیربهدار را گرفته بود و او هم با اینکه برای قدم برداشتن مشکلی نداشت به عمد ضعف نشان می‌داد و از خدا خواسته مخالفتی نمی‌کرد.

پریزاد که واکنشی از او ندید به خیال اینکه امیربهدار واقعا نیاز به کمک دارد تا داخل مهمانخانه هم دستش را رها نکرد. اما به محض اینکه چشمش به حاجی و زهرا سادات افتاد شرم اجازه نداد کنارش بماند و کمی فاصله گرفت و این چندان به مزاج امیربهدار خوش نیامد ولی سکوت کرد.

مادرش سفره را داخل هال انداخته و همه چیز را با سلیقه چیده بود. بوی آبگوشت و ترشی و ریحان تازه اتاق را پر کرده و هر بیننده‌ای را به اشتها وا می‌داشت. حاج صادق با دیدن آن‌ها لبخند زد و به سفره اشاره کرد: بیان باباجان... بیان سر سفره ببین خانم سادات چه کرده!

زهرا سادات که از توجه و تعریف حاج صادق مسرور بود حینی که با شوق کاسه‌های استیل را از آب گوشت پر می‌کرد گفت: کاری نکردم حاجی. می‌دونستم هم تو دوست داری هم امیربهدار. پریزاد جان تو که آبگوشت دوست داری دخترم آره؟

دوست داشت. هر چه که امیربهدار دوست داشته باشد را او هم بی‌برو و برگرد می‌پسندید. با لبخندی شرمگین کنار امیربهدار نشسته بود.

-- بله خاله جون. مگه میشه دست پخت شما رو دوست نداشت؟ ممنونم.



-- الہی دورت بگردم. بخور مادر جون.

-- خدا نکنه. چشم می خورم.

امیربہادر کہ بہ آرامی تکہ نان سنگک را برداشته و داخل کاسہ اش ریز می کرد با شیطننت گفت: من کہ دوست داشته باشم عیال ہم خوش میاد. نمی دونستی بدون خانم سادات کہ من با خانمم از این حرفا نداریم! حاج صادق خندید و خانم سادات چشمانش را گرد کرد و پریزاد لب گزید! مادرش گفت: اوا! بلا بہ دور. دیگہ چی؟

- دیگہ اینکہ ہر چی ہم عیال خوشش بیاد من دست رد نمی زنم کہ محالہ بزنم. بدہ بستونیہ بین خودمون حاج خانم بریز آبگوشتو کہ بوش عقل از ہوش می برہ لامصب!

حاجی گفت: استغفراللہ! اینم شد تیکہ کلام پسر؟ حداقل نگو بہ برکت خدا د آخہ!

خندید و بی خیال برگی ریحان از داخل سبد برداشت و بہ دہان برد: ولمون کن حاجی. لامصب ما از اون لامصباش نیست. از اون خوباشہ. میگی لامصب یعنی ای واللہ دارہ. یعنی خدا رو ہم خوش میاد با این برکتی کہ گذاشته تو بغ... تو سفرہ مون. الہی شکر! ریختی حاج خانم؟ دمت گرم.

کاسہ ی آبگوشت را از دست مادرش گرفت و داخل کاسہ ای کہ نان ریز کردہ بود ریخت. سختش بود ساکن بنشیند و گاہی مجبور می شد این پا و آن پا شود. فقط پریزاد می فهمید کہ او با چہ حالی سر سفرہ نشسته تا پدر و مادرش را ناراحت نکند. می دید کہ حاجی و زہراسادات از حضور آن ها در کنارشان خوشحال ہستند.

وقتی آن دو حواسشان نبود و در مورد بہنام حرف می زدند پریزاد کہ تازہ لقمہ اش را قورت دادہ بود سر جلو برد و کنار گوش امیربہادر کہ تازہ قاشق بہ دہان گذاشته بود گفت: آگہ حالت خوب نیست بریم بالا. یہ کم استراحت کن. ابروانش از ترشی سرکہ جمع شدہ بود. سر بالا انداخت و زیر لب گفت: خوبم. بخور غذا تو.

-- اما درد داری امیربہادر.

لبخند زد و از گوشہ ی چشم نگاہ تخی بہ صورت یارش انداخت: بریم کہ بہم مسکن بدی جان جانان؟ اما بہ من صنعتی نمی سازه آ... فقط سنتی! گرفتی؟ صورتش از نگاہ او سرخ شد: الان وقت این حرفاست؟

- پس کی فقط این حرفاست؟ سوال کردی جواب دادم. مسکنی کہ درد منو آروم کنہ فقط تویی ولاغیر. نہ یہ مشق قرص و دارو.

پریزاد زیر چشمی نگاہی بہ حاج صادق و زہراسادات انداخت و همانطور کہ سرش را پایین می انداخت و قاشقش را داخل کاسہ ی آبگوشت می چرخاند گفت: دلم واسہ مامانم تنگ شدہ!



- دِ بیا!

و قاشق از دستش داخل کاسه افتاد و از صدای بلند خودش و افتادن قاشق نگاه حاجی و همسرش سمت آن دو کشیده شد. پریزاد دیگر سر بالا نگرفت و لبخندش را به سرعت قورت داد. امیربهادر که دهانش پر بود با لب‌های باد کرده تند تند لقمه‌اش را جوید و قورت داد و خطاب به مادرش با نگاه به پارچ دوغ اشاره کرد: یه لیوان میدی؟ قربون دستت!

سریع پارچ دوغ را داخل لیوان سرریز کرد: آره مادر. بیا... لیوان را از دستش گرفت و «ای والله» ای زیر لب خواند و محتویات خنکش را لاجرم سرکشید. حاج صادق که با کنجکاوی نگاهش می‌کرد پرسید: خبریه؟! از لبه‌ی لیوان نگاهی به پدرش انداخت و آن را پایین آورد و همانطور که لب زیرینش را تا لب بالا می‌رساند و خیزی دوغ را در دهان می‌کشید گفت: هوم؟! حواسش نبود انگار که با نگاه سنگین حاجی اصلاح کرد جمله‌اش را: جانم؟! از شیطنتی که بی اختیار در صدا و حرکاتش نشسته بود پریزاد به خنده افتاد ولی بی صدا و بعد هم سرش را به غذا گرم کرد در حالی که تمام حواسش به آن ها بود!

-- گفتی «دِ بیا»! چی شده؟!

- دِ بیا؟ آها... خب دِ بیا حاجی! یعنی... دِ بیا به این غذا. خوشم اومد واسه همین...

سکوت کرد و به بهانه‌ی غذا مجدد دهانش را پر کرد که مجبور نشود جواب پس بدهد. در حالی که حرصش گرفته بود از جمله‌ی پریزاد. دلتنگی او یعنی ترک امیربهادر؟!

قلبش تند می‌زد. بعد از صرف غذا و شستن ظرف‌ها توسط پریزاد وقتی از آشپزخانه بیرون آمد که متوجه شد امیربهادر داخل اتاقش بازگشته. حاج صادق عادت داشت بعد از ناهار یک ساعتی چرت بزند و بعد از آن راهی حجره شود. فردا به اتفاق کارن باید یک سر به آگاهی می‌زدند.

پریزاد که وارد اتاق شد امیربهادر را نشسته روی تختش دید. تکه‌ای شکلات تلخ در دست داشت و همراه لیوان چایش می‌نوشت. از صدای در سرش را بلند کرد و پریزاد با لبخند گفت: بعد ناهار چای نخوری بهتره. تازه اونم با شکلات! صدای خرد شدن شکلات‌ها را زیر دندانش می‌شنید. دخترک از تصور اینکه دهانش از مزه‌ی آن تلخ شده و چون تجربه‌اش را داشت تنش مور مور شد. چطور امیربهادر با لذت می‌جوید؟!

- شکلات نخورم، سیگار می‌کشم. سیگار نکشم، درد می‌کشم. می‌خواستم درد نکشم که تو رو جاش خواستم. می‌دونی آکه از پیشم بری چه بلایی سرم میاد یا باید حتمی روشن کنم؟!

۸۲۰ -- مگه چی شده؟!

- پیرس چی نشده؟

-- نمیگی؟!!

- یعنی چی «دلم تنگ شده واسه مامانم»؟!!

-- خب... تنگ شده دیگه!

-- تنگ نشه پریزاد. نشه. چرت میگم می دونم ولی اصلا هر چی...  
خنده اش گرفته بود. جلو رفت و کنارش نشست. امیربهادر لیوان خالی چای را  
روی میز علی گذاشت!

-- گفتم دلم تنگ شده نگفتم می خوام برم که.

- زنگ بزنی خاله پاشه بیاد اینجا.

-- گفتم بهش. ولی پروانه سرماخورده گفت تب داره. احتمالا غروب میاد.  
پوفی کشید و نگاهش را گرفت: نصف جونم کردی بلای جون. انصاف نداری  
که. یه جوری می زنی تو حال آدم تا...

خندید و دستش را دور بازوی امیربهادر انداخت و نزدیکش شد: ببخشید!  
میشه؟

خوش آمده بود مخصوصا از لحن آرام و ساده ی پریزاد ولی لبخند نزد آن هم  
به عمد و گفت: نه! نمیشه.

-- چرا؟!!

- بمون تو خماریش تا به وقتش. هر چی خورده بودم کوفتم کردی.  
لبش را روی هم فشرد که کش نیاید و قهقهه نزند: خودت بد برداشت کردی!  
- تو بد گفتی!

-- چیز بدی که نگفتم. بعدشم بالاخره که باید برگردم خونمون!  
غیظ کرد و دستش را بیرون کشید و سمتش چرخید: باز گفتا... باز گفت. نرو  
رو مخ من لعنتی!  
- امیربهادر؟!!

- دمیره امیربهادر از دست تو که هی مجبور نشی جونشو برسونی به حلقش.  
منم آدمم پریزاد رحم نداری تو؟!!

-- اولاً که خدا نکنه. دوما مگه چکار کردم؟!!

- نمی خوام بری می فهمی؟ نمیذارم بری. اینجا راحت نیستی؟ خیلی خب میریم  
خونده ی من. حالا میگی اونجا عمو وحید نمیذاره بازم چشمم کور و دندم نرم  
می مونم به خاطرت همینجا که حاجی مراقب باشه دست از پا خطا نکنم یه  
وقت... ولی نباید بری. همین و ولاغیر!

نفس عمیق کشید و غصه دار گفت: آخه نمیشه. بابام نمیذاره.

- پس عقد کنیم. همین که محرمیتمون تموم شد عقد و عروسی رو بگیریم و  
نوم شه بره بی کارش.  
لبخند زد: هول هولکی؟!!



- همین روزاست که محرم از راه برسه. بعدشم لابد دو ماه عقب می افته. با حاجی حرف می زنم یه فکری کنه.  
سر تکان داد و شانه بالا انداخت: من که حرفی ندارم. ولی بازم بزرگترا هستن که تصمیم آخرو می گیرن.

نیشخند زد: من و تو هم اینجا بوق تشریف داریم دیگه؟  
خندید: دور از جون دیوونه!

- دور از جون چی؟ منم که دارم واسه ات بال بال می زنم تا بگیرمت و تویی که منو می خوای بعد اونا حرف آخرو بزنی که کی بریم خونه ی بخت و تا کی منتظر بمونیم؟

-- رسم همینه. تو فکر دیگه ای داری؟!

با لحنی عجولانه حرص زد: حاجی باید همین امشب قال قضیه رو راست قوم یا جوج ماجوجش بکنه بره پی کارش تا من دستم حسابی باز بشه و بتونم یه حرکتی کنم. الان رسماً تو این دو وجب جا حبس شدم و دست و بالم بسته ست. می بینی که؟!

پریزاد سکوت کرد. بدش نمی آمد اگر در کوتاه ترین زمان ممکن تکلیفش با امیربهادر کامل مشخص شود. ولی از طرفی هم نگران بود و خودش هم نمی دانست در چنین شرایطی که همه چیز به خوبی پیش می رود دلیل نگرانی اش چیست؟!

- گوشتو بده من!

با تعجب به امیربهادر نگاه کرد: گوشتی واسه چی؟!

- خوردنیه می ترسی؟ می خوام زنگ بزنی.

-- خب می دونم. اما به کی؟

- بماند. بده من.

-- گوشتی خودت کجاست؟!

مکث کرد. نمی خواست حرفی بزند بنابراین طفره رفت: شارژ نداره انداختمش یه گوشه. وقت نشد برم سراغش. بده من گوشتو کار دارم.

پریزاد همراهش را از جیب مانتویش بیرون آورد و سمت امیربهادر گرفت. باید یک بهانه ای جور می کرد که تنها باشد بنابراین بدون اینکه حالت خاصی به صدایش بدهد گفت: میشه یه لیوان دیگه چای بیاری واسه ام؟ با شکلات بهم مزه داد!

لبخند زد: بعد غذا زیاد خوب نیست بخوری.

- دیگه خوردم رفت. حالا واسه یه لیوان بیشتر عذر میاری؟ پاشو قریون دست.

ناچاراً بلند شد: باشه. چیز دیگه هم می خوای بگو بیارم.  
- نه دستت درد نکنه.

۸۲۲ پریزاد که از اتاق بیرون رفت به سرعت شماره ی یاشار را گرفت. او که



شماره‌ی پریزاد را دیده بود و فکر می‌کرد خودش است با لحنی خوشحال جوابش را داد: جانم پریزاد؟!

امیربهادر غیرتش جوشید و سرخ شد. دندان‌هایش را روی هم کشید و زیر لب غرید: جانم و زهرمار. جانم و مرض مرتیکه تو مگه خودت ناموس نداری که بند کردی به ناموس یکی دیگه؟ بی شرفِ هیچی ندار تا شب نشده برمی داری سوئیچ و موتور و گوشی منو میاری میذارِ خونه‌ی حاجی و گرنه به صبح نکشیده نمیدارم یه مثقال آبرو و حیثیت بمونه واسه ات! حالیه یا نه نسناس؟!

صدای یاشار که حیرت زده بود بریده بریده به گوش رسید: ... امیر... امیربهادر؟! تو... کجا...

- نگو امیربهادر. بگو فرشته‌ی مرگ یاشار. بگو عذاب الهی که قراره نازل شه سریه نامرد از خدا بی خبر. بالایی به روزت بیارم یاشار... بلایی به روزگار نحست بیارم که روزی هزار بار بگی گوه خوردم نکشتمش. کاری می‌کنم دفعه‌ی بعد که خواستی رو امیربهادر تیزی بکشی از ترس سگ لرزه بزنی و نتونی آب دهتم جلوش قورت بدی نکبت. به خاک سیاه مینشونمت یاشار. بشین و تماشا کن که چه خوابی دیدم واسه ات. کاری که گفتمو می‌کنی تا صبح نکشیده رسوای عالم و آدمت نکردم نامرد بی وجود!

و تماس را با دستی لرزان از حرص قطع کرد و گوشی را روی میز گذاشت. نفس نفس می‌زد. میان موهایش دست کشید. صورتش عرق کرده بود.

همان لحظه پریزاد پا به اتاق گذاشت. امیربهادر با اینکه سریع خودش را جمع و جور کرد ولی پریزاد متوجه سرخی چهره و چشمان امیربهادر شد. لیوان چای را روی میز گذاشت و با نگرانی پرسید: خوبی؟ لیوانش را برداشت. جرعه‌ای نوشید. داغ بود ولی اهمیت نداد: هیچیم نیست. بشین پیشم.

-- صورتت عرق کرده. نکته تب داری؟

پشت دستش را روی پیشانی او گذاشت.

-- نه خدا رو شکر تب نداری ولی... نمی‌خوای بگی چی شده؟!

- گفتم چیزی نیست. از این درده لعنتیه. بخوابم بهتر میشم.

مشغول نوشیدن چایش شد. پریزاد نگاهی نامطمئن به گوشی خودش انداخت و آن را برداشت. از روی کنجکاوی نگاهی به آخرین تماسی که گرفته شده بود انداخت. با دیدن شماره‌ی یاشار تعجب کرد ولی به روی خودش نیاورد که امیربهادر شک نکند. انقدر در خودش فرو رفته و آرام آرام چای می‌خورد که حواسش به پریزاد و گوشی‌اش نبود.

بلوف نزده بود. خواب‌های زیادی برای یاشار و نامردی‌هایش دیده بود. اینطور هم ساکت نمی‌ماند.

به وقتش خوب بلد بود که چطور ضربه‌اش را به آن نارقیق بی وجدانش بزند. ۸۲۳

هم غیرتش به جوش آمده بود و هم باید کارش را به نوعی تلافی می کرد.

اما سر صبر!

به موقع اش حکم اصلی که همان برگ برنده اش بود را رو می کرد. جوری که هیچ ایرادی به کارش نیاید و حریف را از دور خارج کند.

چایش که تمام شد نگاهش به پریزاد افتاد. کنارش نشسته و متفکرانه به صفحه ی خاموش گوشی نگاه می کرد. لیوان را روی عسلی گذاشت و برای اینکه از آن حال و هوا بیرون بیایند با لبخند گفت: از اونجایی که حریف خوبی هستی و خوبم بازی می کنی یه چیزی می گم نه نیا!

بالاخره توانسته بود با بازیگوشی هایش حواس دخترک را به خود پرت کند. با کنجاوی پرسید: چه بازی؟ نمی خواستی بخوابی؟  
-- نچ! پرید. بشین جلوم.

پریزاد با لبخند چهارزانو مقابلش نشست. امیربهادر خواست خم شود سمت کشوی میز که درد به او اجازه ی حرکت بیشتر را نداد. پریزاد از جمع شدن چهره اش پی به حالش برد و سریع گفت: بگو چی می خوام بردارم واسه ات!  
- mp3 player!

-- کجاست؟!

- تو کشوی همین. گفته بودم کارن بیاره! ببین اونجاست؟  
از تخت پایین رفت و کشو را باز کرد: آره هستش!  
- بده من!

آن را همراه هندزفری دست امیربهادر داد و مجدد روی تخت برگشت:  
می خوام چکار کنی؟!

لبخند زد و همانطور که هندزفری را داخل گوشش می گذاشت گفت: بازی!  
-- خب یه کم در موردش بگو حداقل! من بلد نیستم!  
- پس گوش بگیر. یه آهنگی رو میذارم و خودمم می خونم ولی اگه یه جاش ریپ زدم یا یادم رفت چی و نتونستم ادامه بدم باختم و اون موقع نوبت تو میشه. هر کدوم تا پنج تا آهنگو جلو میریم و آخر سر هر کی ریپ زدناش بیشتر باشه بازنده ست.

پریزاد لب هایش را جمع کرد و با حالی مغموم گفت: این همه بازی حالا چرا این امیربهادر؟!  
- چشمه؟!

-- چیزیش نیست. اما... تو که می دونی من وقتی هول میشم به لکنت می افتم؟  
حالا اگه نتونستم و وسطش زبونم گرفت چی؟!  
- نترس نمی گیره. واسه چی هول بشی؟ بعدشم لکنت مهم نیست اینکه یادت بره چی باید بخونی اصله!

۸۲۴ -- باشه اما جایزه اش چیه؟!



- هر چی... بهش فکر نکردم. بریم؟!

ناچارا قبول کرد. اما استرس داشت. امیربهادر آهنگی که مدنظرش بود را پلی کرد و اسمش را به پریزاد گفت. خوشبختانه این آهنگ را داخلی گوشی خودش داشت. همان را با صدای کم گذاشت و منتظر شد امیربهادر همنوا با خواننده شروع کند. پریزاد پی به شیطننت او برده بود و می دانست امیربهادر به عمد این ترانه را انتخاب کرده. خیلی خوب و آگاهانه به حال و هوایی که الان داشتند می آمد. امیربهادری که اگر تب می کرد پریزاد یار و غمخوار و پرستارش می شد! (آهنگ بیمار توام از احسان عزیزی)

الهی من بمیرم شمع بالینم تو باشی  
بیای و من بگیرم دامت رو تا همیشه  
بگو نه هی با لب های عسل ریزت بگو نه  
به جوری گیر کردی تو گلوم حالیم نمیشه  
کنارت گیجم و چشمام سیاهی میره انگار  
دلَم با دیدنت خواهی نخواهی میره انگار  
شاید با عشق اصلا تو تبانی کردی باشی  
منو با عشوه هات عمدا روانی کرده باشی  
«الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی  
طیب حاذق این قلب بیمارم تو باشی  
سرم آوارش دیوارها آجر به آجر  
اگه همسایه ی دیوار به دیوارم تو باشی»  
بادم اسیر کوی تو، شاید بگیرم بوی تو  
می چرخم اطرافت مگه، دستم بیافته موی تو  
خوش دارم آزارم کنی، گیر و گرفتارم کنی  
باید که بیمارم بشم، شاید که تیمارم کنی

پریزاد با لبخند بی آنکه به گوشی خودش نگاه کند تمام وجودش چشم شده و به لب های امیربهادر و گاه چشمانش دوخته بود که پرشیطننت به نگاه پریزاد دوخته شده و با لبخند کمرنگی متن به متن از ترانه را می خواند.

ادا و اصول هایی که حین خواندن از خود نشان می داد و دستش را روی قلبش می گذاشت و سرش را تکان می داد و مقابل پریزاد شیطننت می کرد باعث می شد دخترک کنترل دلش را از دست بدهد و شاد شود و با همان شادی قهقهه ای از ته دل بزند. به عمرش بازی به این خوبی را تجربه نکرده بود. دیدن امیربهادر در این حالت کیف عجیبی داشت.

وقتی آهنگ تمام شد امیربهادر دستش را روی سینه گذاشت و با افتخار به خودش تعظیم جانانه ای کرد که پریزاد با خنده گفت: قبول نیست. تو این آهنگو از قبل حفظ کرده بودی. معلوم بود حتی یه جاهایش رو جلوتر از خواننده ی ۸۲۵



بیچاره می خوندی.  
با لبخند چپ چپ نگاهش کرد: جر نزن نون خامه ای. مهم اینه که بلد بودم  
بخونم. دیدی ریپ بزnm؟  
-- منم آگه حفظ بودم ریپ نمی زدم.  
- داشتیم خانم موشه؟!

-- به قول خودت نداشتیم رفتیم خریدیم!  
امیربهادر تکانی خورد که سمتش هجوم بیرد ولی دردش آمد و درجا نشست و  
زیر لب با صورت سرخ گفت: ای بر پدر این درد لامصب لعنت که به موقع امون  
می بره بی شرف!  
پریزاد ریشه رفت از خنده و سرش را بالا گرفت: حقته! می خواستی چکار  
کنی؟

رک گفت: دهن تو بیندم. اونم به روش خودم که هی زبون نریزی واسه ام!  
پریزاد از سنگینی نگاه امیربهادر و منظوری که در چشمانش خوابیده بود کمی  
گونه هایش گلگون شد و با خنده گفت: امیربهادر؟!

- زهرمارو امیربهادر، جان جانان! بخون بینم چند مرده حلاجی؟!  
از اینکه او را «جان جانان» خطاب کرده بود به حدی ذوق کرد که برای  
ادامه ی بازی هیجان زده شد. امیربهادر ناخودآگاه او را برای انتخاب آهنگ  
راهنمایی کرده بود. پریزاد شک به دلش نیاورد و همانی که می خواست را  
انتخاب کرد.

امیربهادر با شوری وافر به او خیره بود که پریزاد زبانش را روی لب های خود  
کشید و همزمان با خواننده شروع کرد!  
(آهنگ جان جانان از سامی یوسف)

ای که یادت از همه پیر و جوان دل می رباید «می رباید»  
به هوای کوی تو هر لحظه دل پر می گشاید «در هوایت»  
هم امید قلبی هم پناه جانی  
نور مطلق زمین و آسمانی  
جلودی زیبایی های بی کرانی

تو شدی دنیای من رویای من ای جان جانان «جان جانان»  
رود از چشمان من اشکم به یادت همچو باران «جان جانان»  
امیربهادر که این آهنگ را به خوبی می شناخت و با زیرکی به دلیل انتخاب آن  
توسط پریزاد پی برده بود ادامه اش را با او همخوانی کرد و این در حالی بود که  
دستان او را میان انگشتانش گرفته و با انگشت شست رویشان را نوازش می کرد  
بدون اینکه نگاه از چشمان «جان جانان» خود بردارد!

با تو در امانم ای امید جانم  
بی تو بی پناه و بی نام و نشانم

بی تو در تاریکی ام راهی ندانم  
 بی تو در تاریکی ام راهی ندانم  
 تا نفس در سینه دارم اسم تو ورد زبانم «مهربانم»  
 عطر دلخواه و شمیم عشق تو آرام جانم «مهربانم»  
 نور بی کرانی لطف جاودانی  
 من گنجه کارم ولی تو مهربانی  
 بهر قلب عاشقان نام و نشانی  
 بی تو ای آرام جان ای مهربان تنها ترینم  
 تا ابد در کوی تو عاشق ترین فرد زمینم  
 یاد تو امانم، جز تو من ندانم  
 ای امید و آرزوی جاودانم  
 باعث آرامش روح و روانم

آهنگ که به انتها رسید لبخندی گرم و زیبا روی لب هایشان جای گرفته بود.  
 امیربهادر دست پری زاده اش را کشید و در حالی که چشمانش را می بست به  
 روی موهای یارش بوسه زد: بگم باختو قبول می کنم دست می کشی از این دل لعنتی  
 من که داره به خاطرت جون میده پریزاد؟!

صورتش را به آن کوه استوار و محکمی که دلبرانه زیر سرش بود فشرد و  
 زمزمه کرد: من ازت دست نمی کشم امیربهادر! خودمم زجر میدم باهات اما...  
 نفیرم از پشت!

لبخندی پر از عشق و احساس روی لب های امیربهادر نقشی از اعتماد بست: قول  
 میدی جان جانان که نری از پیش این مجنون در به در؟!

خندید. آرام و زیبا... و انگشتانش مشت شد پشت پیراهن امیربهادر: قول  
 میدم. اما قسم بخور که اگه خواستم برم... تو نمیداری. جلومو می گیری.

- چجوری می تونم؟ اگه بخوای بری من...

- هر جوری که تونستی. هر جوری که می دونی. هر جوری امیربهادر فقط نذار  
 برم. نذار مجبورم کنن.

دیگر به دردش فکر نمی کرد. او را محکم تر فشرد و با حرص گفت: غلط کنم  
 بذارم بری. غلط کنه کسی بخواد تو رو از امیربهادر بگیره. مگه میشه پریزاد؟  
 مگه میذارم من اخه لامصب؟!!

پریزاد با خیالی آسوده لبخند زد و در حالی که بغضی گنگ ته گلوش مانده  
 بود با خود فکر کرد که اینبار اگر خودش هم بخواد این امیربهادر است که  
 نمی گذارد میانشان جدایی بیافتد. اگر روزی مجبورش کنند... اگر نتواند بین ندای  
 عقل یا احساس یکی را انتخاب کند این امیربهادر است که دستش را می گیرد و  
 رهایش نمی کند.

در حال و هوایی دیگر بود که صدای آهنگ فضا را پر کرد. آهنگی آکنده از ۸۲۷

آرامش که قلب ناآرام هردویشان را غرق می‌کرد در شیرینی احساس. شاید هم این یک ترانه‌ی معمولی نبود برایشان... گویی در این شرایط حکم یک «قسم» را داشت. یک قول... یک قول و قرار ابدی!

مخصوصاً که خط به خطش زمزمه می‌شد روی زبان امیربهادر و تکرار می‌شد زیر گوش پریزاد و قلبش را گرم می‌کرد به عشق مردی که سر روی سینه‌اش گذاشته و ضربان قلبش را با همه‌ی وجود احساس می‌کرد!

(آهنگ تو فقط باش از مازیار فلاحی)

تو فقط باش تموم کم و کسرش با من  
با تموم دوری و طاقت و صبرش با من  
تو فقط تب کن از این عشق بلا تکلیفم  
مردن و سوختن و باقی زجرش با من  
تو دلت قدم زدم تو روز بارونی بخواب،  
روزی بیاری و بارون و ابرش با من  
پیراهن خاطره هاتو زیر بارون تن کن،  
خوندن ترانه و پاییز و عطرش با من  
«تو فقط باش، فقط باش، تمومش با من»  
عاشقونه هامونو مثل یه قصه بنویس،  
خوندنش با دل و جون سطر به سطرش با من  
«تو فقط دلت بخواد یه روزی مال هم بشیم،  
التماسش به خدا حاجت و نذرش با من»  
«روی زخمای دلم کاشکی تو مرهم باشی،  
آرزوم اینه همیشه تو کنارم باشی»  
آرزوم اینه فقط مال تو باشم ای کاش،  
تو فقط باش، فقط باش، «فقط با من باش»  
تو فقط باش، فقط باش، فقط باش



در خانه‌شان را با دستی لرزان بست و با نفسی که در سینه حبس کرده بود نگاهی را به انتهای کوچه انداخت. آن چند قدم را با چه دلی... با چه جرأتی می‌توانست طی کند؟!

بغضش اشک شد و پرده‌ای از حریر خیس روی چشمان محبوب و دخترانه‌اش کشید. ترس عجیبی همراه با استرس در جانش نشسته بود. پنج روز گذشته بود. پنج روزی که تنها دو روزش مانده تا شرعاً با او غریبه شود.

اما قلب هایشان چه که حتی از تصور چهره‌ی او هم اینطور بی‌قراری می‌کرد ۸۲۸ و مالکیتش را در هر گوشه از جان به رخ می‌کشید؟!



پنج روز متوالی که او را ندیده و فقط شب‌هایش را با فکر او به صبح رسانده بود. لباس امیربهادر را که وقتی زخمی شده بود با خود به اتاقش آورده بود را روی بالشتش کشیده و هر بار که آن رامی بویید و می‌بوسید انگار که بهادر را کنار خود داشت و عطرش را نفس می‌کشید.

با اینکار بیشتر به جان خود و دل حسرت کشیده‌اش آتش می‌زد. انگار که به شکنجه دادن خود با هر چیزی که به پسر حاج صادق مربوط می‌شد عادت کرده بود.

قدم‌هایش سست بودند و بی جان اما بر می‌داشت.. بر می‌داشت تا شاید حتی با نیم نگاهی از او خودش را آرام کند. دیگر بس بود... بس بود این همه درد و زجر و شکنجه. درد دوری امانش را بریده بود که نمی‌توانست از او دست بکشد. بس نبود این پنج روزی که خودش را در آن چهاردیواری حبس کرده و حالا می‌خواست به بهانه‌ی نذری زهراسادات پا به خانه‌ای بگذارد که بهترین اتفاقات زندگی‌اش فقط در یکی از اتاق‌های آن رقم خورده بود؟!

یادش به همان روزی افتاد که مقابل امیربهادر... رخ به رخ مردش قسم خورده بود. قول داده بود. وقتی هر دو با یکدیگر عهد بستند که از هم جدا نشوند و هیچ کس میانشان قرار نگیرد... و نگرفت... اما... پریزاد رفت.

با یک پیام... با یک پیام منحوس که زنجیر کشید به دست و پایش! رفت تا جان معشوقش به خطر نیفتد. تا یک بار دیگر با تمام وجود شاهد چنین مرگ تدریجی نباشد. امیربهادر گفته بود که خودش همه چیز را درست می‌کند ولی رقیب هم به تهدیدش عمل کرده و می‌خواست جان را از تن او بستاند. و این چیزی نبود که پریزاد از آن بیم داشت؟!

خطوط مختل شده‌ی افکارش به آن روزی کشیده شد که ناچار به ترک یار بود. وقتی امیربهادر داخل اتاق استراحت می‌کرد یا شار روی گوشی پریزاد پیام داد... با مضمونی کاملاً تهدیدوار!

«گفتین امیربهادر بیمارستانه و کسی نمی‌تونه اونو ببینه ولی تو پیشش بودی که تونست از گوشت زنگ بزنه! امیربهادر کجاست پریزاد؟! کجاست که انقدر حالش خوبه تا به خودش جرات بده منو تهدید کنه؟! نکنه جدی جدی از جوش سیره که دست نمی‌کشه؟!»

جوابش را نداده بود. حتی آنقدر حرصش گرفته بود از لحن طلبکار یاشار که پیامش را هم پاک کرد. ولی او دست از سرش برنداشت و با تماسی که گرفت همه‌ی آرزوهای دخترک را روی سرش آوار کرد!

یاشار دست بردارد نبود و پشت سر هم زنگ می‌زد. مجبور شد از اتاق بیرون برود و خودش را داخل اتاق بهنام بیاندازد و جوابش را بدهد! اما هنوز جمله‌اش را کامل نکرده بود که صدای پرخشونت یاشار تمام آرزوهای پریزاد را گرفت و روزهای خوشی که برای آینده‌ی خودش و امیربهادر تصور کرده بود ۸۲۹

را در تاریکی عظیمی دفن کرد: «خیلی دوست داری بدونی اونی که این بلا رو سر امیربهادر آورده کیه؟ می دونی کی شده فرشته‌ی مرگ معشوقه‌ات؟! من پریزاد... منم که چشم دیدن رقیب سرسختی مثل اونو کنارم ندارم. خواستم تورو ازش بگیرم که انتقاممو گرفته باشم ولی نشد. نداشتی همه چی بی دردسر تموم شه. حالا هم که می‌بینیم جای اینکه بکشی کنار و ازش دور شی تا سالم بمونه رفتی کنارش و مراقبشی که اتفاقی واسه‌اش نیافته. باید حدس می‌زدیم که یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه ست. پس منتظر باش دختر... منتظر حرکت بعدی من باش. دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم. انقدر بمون پیشش که با چشمای خودت ببینی داره نفسای آخرشو می‌کشه. اینبار جلوی خودت کارشو تموم می‌کنم.»

همانجا زانو زد. خیلی بود که کف اتاق از حال نرفته بود. دنیا دور سرش می‌چرخید و صدای حق هقش را خفه کرده بود و با هر دو دست دهانش را فشار می‌داد. از درون فریاد می‌کشید و زار می‌زد ولی صدایش به گوش کسی نمی‌رسید که درمان جان و قلب زخمی و شکسته‌اش باشد.

و با چه حالی نمی‌دانست. با چه توانی قلم دست گرفت را هم نفهمید... با همان صورت اشک آلود برای امیربهادر روی تکه‌ای کاغذ نوشته بود: «دنیا منو با تو شناختم. دنیا منو با عشق تو خواستم. ولی خیلیا نخواستنش امیربهادرم. نخواستن تو مال من باشی. نداشتن مال تو بودن رو با همه‌ی وجودم احساس کنم عزیزدلم. نداشتن. نگي يه وقت جان و جهانتي رفيق نيمه راه بود؟ مجبورم... مجبورم کردن...»

انگشتش لرزید و قلم از دستش افتاد. با جوهر قلم و اشک چشمش نوشته بود که چند قطره روی سفیدی تکه کاغذ چکیده و دیدش را تار کرده بود. با همان انگشتان لرزان یادداشت را روی عسلی گذاشته و با کوهی از حسرت روی صورت امیربهادر خم شده و پیشانی‌اش را بوسیده بود.

رد خبسی اشک‌هایش بر پوست صورت او جای مانده بود. به خاطر مکن‌ها به خواب عمیقی فرو رفته و چیزی احساس نمی‌کرد. برای اینکه بوی عطر لباس و تنش امیربهادر را بیدار نکند چرا که می‌دانست تا چه حد روی آن حساس است مانتویی که هیچ عطری به خود نداشت را پوشیده و دستش را روی قفسه‌ی سینه و شال خود گذاشته بود تا گوشه‌ی شال روی صورت او نیافتد و بیدار نشود. با دلی پر از درد و غم آنجا را ترک کرده بود. و به زهراسادات گفته که حال خواهرش خوب نیست و امشب باید کنار مادرش بماند. زن بیچاره هم سرخی چشمان درد کشیده‌ی دخترک را پای این گذاشته که نگران خواهر کوچکش است.

پریزاد رفته بود. رفتی که دیگر هیچ بازگشتی نداشت. رفته بود بی آنکه بداند چه بر سر امیربهادرش می‌آورد. او بی که به یک ثانیه بدون یارش ماندن هم اگر ۸۳۰ فکر می‌کرد عصبی می‌شد و مغموم، حالا نبودش را باید به وضوح احساس می‌کرد



و پریزاد می‌ترسید که او به تقلا بیافتد و زخمش سر باز کند.

می‌رفت اما با فکری آشفته که پر بود از خاطرات زیبایش با امیربهادر در آن مدت زمان کوتاه! چرا دقایق عاشقی... دقایق و ثانیه‌های خوش عاشقی، باید عمر کوتاهی داشته باشند ولی درد و جدایی بیاید و بماند و دل نکند از جانشان؟! پریچهر که توقع نداشت پس از یک روز پریزاد را آنجا ببیند تعجب کرده بود ولی پریزاد حال پروانه را بهانه کرد و در خانه‌ی پدرش ماند.

ماند و ماندنش پنج روز طول کشید. طی این مدت امیربهادر شبانه روز با او تماس گرفته و پریزاد جوابش را نداده بود. پریچهر هر بار به نوعی سر صحبت را باز می‌کرد تا بفهمد درد دخترش چیست که این همه مدت خودش را داخل اتاق حبس می‌کند و جواب کسی را نمی‌دهد و در خلوتش اشک می‌ریزد؟! حتی احتمال این را هم داده بود که با امیربهادر بحثشان شده باشد. ولی وقتی

با خود بهادر حرف زده و از زهراسادات جويا شده بود که هیچ اتفاقی نیافتاده خیالش تا حدی راحت شده بود. اما همچنان از غمی که بر چهره‌ی دخترکش نشسته بود هراس داشت.

پریزاد مقابل هر حرفی فقط سکوت می‌کرد. زهراسادات به دیدنش آمده بود و پریزاد به احترامش از اتاق بیرون رفته اما چیزی نمی‌گفت. تمام مدت به زمین خیره شده و تنها حکم شنونده را میانشان داشت.

وقتی هم بغض به گلویش فشار می‌آورد که بخواهد سد اشک‌هایش را بشکند می‌دوید و آنجا را ترک می‌کرد. پا به اتاق می‌گذاشت و حق هقش در آن فضای کوچک می‌پیچید!

امیربهادر که فکر می‌کرد غرورش به اندازه‌ی کافی پایمال شده و بعد آن همه التماس و خواهش، پریزاد باز هم او را نادیده می‌گیرد آن یکی دو روز اول حتی تا پشت در خانه‌ی شان هم نیامد.

ولی وقتی نیمه شب سوم پریزاد روی تختش نشسته و در تاریکی به دیوار اتاق خیره بود و گردنبند «تو مرا جان و جهانی» هدیه‌ی امیربهادر را میان دو انگشتش لمس می‌کرد... و گه گاه به حلقه‌ی تاجش خیره می‌شد و آهنگ «جان جانان» را با صدای آهسته گوش می‌داد و اشک می‌ریخت و سر روی زانو گریه می‌کرد امیربهادر مقابل خانه‌ی آن‌ها تکیه به دیوار ایستاده و به پنجره‌ی اتاق پریزاد خیره بود.

پشت سرش را به آجرهای قدیمی دیوار می‌فشرد و با بغضی خاموش... از همان‌هایی که به راحتی بند می‌آورد نفش را... به اتاق یار بی وفایش زل می‌زد و زیر لب با خود جملات نامفهومی را زمزمه می‌کرد.

شب چهارم باران شدیدی شروع به باریدن گرفت. خواست باز هم مثل شب گذشته کوچه گردی‌اش را همچون یک مجنون عاشق و سرگردان شروع کند ولی حاج صادق که متوجهش شده بود جلوی او را گرفته و اجازه‌ی بیرون رفتن از خانه



را به او نداده بود. هنوز بهبودی اش را کامل به دست نیاورده و باید استراحت می کرد. مخصوصاً که وقتی زیاد از حد زیر باران قدم می زد بعدش به تب می افتاد و بیماری اش تشدید می شد.

امیربهادر تمام مدت با اوقات تلخی و فریاد و خشونت درون اتاق قدم می زد آن هم با دردی که خودش به تنهایی دلیل نیمی از حرص و خشمش بود. و حالا از صبح زهراسادات خبر داده که امروز به نیت سلامتی امیربهادر می خواهد نذر شله زردش را به نیت حضرت زینب (س) ادا کند.

پریچهر همراه پروانه از صبح خانه ی حاج صادق رفته تا به زهراسادات کمک کند. بی شک باز هم خانه ی حاجی جای سوزن انداختن نبود بعد از هر نذری پزانی که راه می افتاد.

پریزاد که نمی خواست پایش را حتی از اتاق بیرون بگذارد خودش هم نفهمید که چه شد عزمش را جزم کرده و حالا وسط کوچه با زانوانی لرزان پیش می رود و نگاهش را به خانه ی حاج صادق دوخته است.

دل عاشقش بهانه تراشی می کرد برای دیدن امیربهادر... صدای امیربهادر که آن روز زیر گوشش ترانه ای را زمزمه کرده بود در سرش تکرار شد و بغضش را سنگین تر کرد: «تو فقط دلت بخواد یه روزی مال هم بشیم، التماسش به خدا، حاجت و نذرش با من»

قطره اشکی که گوشه ی چشمانش نشسته بود را با سر انگشت گرفت و آب دهانش را همراه بغضش قورت داد. مقابل خانه ی حاج صادق بود. زنگ را با هر جان کندی بود زد.

بعد از لحظاتی در به رویش باز شد. با دیدن چهره ی همیشه مهربان زهراسادات نفهمید آیا لبخند زد یا نزد؟ حالش دست خودش نبود. هیچ چیز از اطرافش نمی فهمید و انگار که در خوابی عمیق قدم بر می دارد!

زن با خوش رویی ذاتی عروزش را در آغوش کشید و خوش آمد گفت. پریزاد از لفظ «خوش اومدی عروسم» خانم سادات غرق لذت شد. میان آن همه حس منفی که در وجودش رخنه کرده بود این جمله عجیب انرژی بخش بود برایش! سلام کرده که علیکش را آنطور مشتاقانه گرفته بود.

عمه فخرالسادات و دخترانش کنار چند تن از زنان همسایه داخل خانه بودند. هنوز هم خبر نداشتند که امیربهادر چند شبانه روز طبقه ی بالای خانه ی حاج صادق بستری بوده است نه در بیمارستان.

بعد از مدتی حاجی تلفنی همه شان را مطلع کرد. آن هم وقتی که بی قراری های امیربهادر را دیده بود. او میل به این داشت که از خانه بیرون برود و در اینصورت بهنام هم از سفر بازگشته و همراه حاجی داخل حجره به کارها رسیدگی می کرد. نسبت به قبل کمتر با امیربهادر بحثشان می شد و به طرز عجیبی دیگر

جبهه نمی گرفت و کوتاه می آمد. انگار که چاقو خوردن امیربهادر و زخمی شدنش، دل برادر را کمی به رحم آورده بود. برنامه ریزیشان با رفتن پریزاد بهم ریخته بود. نه بهادر مثل سابق آرام بود... و نه دیگر می شد اوضاع را تحت کنترل گرفت تا وقتی که ضارب پیدا شود و امیربهادر رازش را برملا کند.

حتی پلیس هم در این رابطه همین را گفته بود که بهادر باید با آن ها همکاری کند و نام ضارب را بیاورد وگرنه هیچ سرنخی به دست نمی آید و این پرونده همینطور باز می ماند!

بوی عطر خوش زعفران و هل و گلاب شله زرد بر فضا حاکم بود. پریزاد بی اختیار نفس عمیق کشید. می خواست آرام باشد ولی نمی شد. هیچ کس هنوز از محرمیت آن دو خبر نداشت و حاج صادق می خواست بعد از غدیر که فقط یک روز دیگر مانده بود، زمانی که برای عقد دائم اقدام می کنند یک شب همه ی اقوام را شام منزلش دعوت بگیرد و ضمن رسمی کردن این نامزدی همه چیز را اعلام کند.

این تصمیم هم وقتی قطعی شد که با وحید مشورت کرده بود. پریزاد و امیربهادر فقط به شنیده ها اکتفا کرده بودند و از حال یکدیگر خبر نداشتند و اظهارنظری هم نمی کردند.

پریزاد کنار مادرش روی تخت نشسته و به سه دیگ بزرگ نذری وسط حیاط نگاه می کرد. خاله ی امیربهادر کنار زهراسادات ایستاده و محتویات دیگ ها را هم می زدند و زیر لب دعا می خواندند.

این مدت به حدی ساکت بود که پریچهر زیاد توقع نداشت دخترش در جمعی حضور داشته و حرفی بزند. اما اینکه پریزاد بالاخره تصمیم گرفته از لاکش بیرون بیاید و پا به خانه ی حاج صادق بگذارد خوشحالش می کرد.

نمی خواست او را مجبور به کاری کند وگرنه تا الان همه چیز را از زبان دخترکش شنیده بود. دوست داشت سر فرصت با اعتماد کامل وقتی که آرامش به قلبش بازگشته بود همه چیز را بگوید، نه در حالتی که حس می کرد پریزاد به این سکوت نیاز دارد.

مادر بود و بهتر از هر کس دیگری دخترش را می شناخت. از طرفی هم دلش برای پیمان به شور افتاده چرا که مدتی بود از خودش خبری نمی داد و کار را بیانه می کرد.

امروز هم نیتش همین بود... سلامتی پسرش و اینکه به موقع نزد آن ها بازگردد. پریزاد اما بی تابی می کرد که هر چه زودتر امیربهادر را ببیند. شاید آنجا هست... شاید داخل اتاقش مانده باشد... موتورش که اینجا بود، پس خودش هم درست داشت آنجا باشد و بی توجه به نگاه مهمانان از پله ها بالا برود فقط ۸۳۳



برای اینکه امیربهادر را ببیند، ولی نمی‌شد.

این خانه یک امروز به حدی شلوغ بود که کوچک ترین حرکت این دختری که دورا دور زمزمه‌ی نامزدی‌اش با پسر حاجی را دهان به دهان چرخانده بودند زیر ذره بین برود!

دقایقی از آمدنش به آنجا گذشته بود که بلند شد و سمت یکی از دیگ‌ها رفت. دسته‌ی بزرگ چوبی ملاغه را میان دو دستش گرفت تا محتویات شله زرد را هم بزند و نیتی که در دل دارد را زیر لب بخواند.

تنها نیتش چه می‌توانست باشد جز داشتن امیربهادر؟ جز خواستن او برای همه‌ی عمر مگر چیزی هم بود که پریزاد به خاطرش تا آنجا آمده باشد؟! چه چیز خوش تر از وصال یار؟!

زیر لب سوره‌ی توحید را می‌خواند و چشمانش از اشک لبریز بود که صدای زهراسادات را وقتی امیربهادر را خطاب می‌کرد تا ظرف‌های یکبار مصرف را از داخل آشپزخانه بیاورد شنید و بی حواس سرش را بلند کرد.

بلند کردن سرش همزمان شد با تلقی نگاهشان با یکدیگر. امیربهادر جلوی در ورودی ساختمان ایستاده و حینی که سوئیچ موتورش را میان دو انگشت داشت با تعجب به پریزاد که پای دیگ نذری بود نگاه می‌کرد.

پریزادی که با چشمان حریر کشیده از اشک به او خیره بود. حالا که امیربهادر را دیده بود می‌فهمید چقدر دل‌تنگش است. پیراهن اسپورت سرمه‌ای به تن داشت با کتان مشکی. موهایش را مثل همیشه آراسته و از یک سو شانه زده بود. نگاه پریزاد روی صورت کشیده و ته ریشی که به چهره‌اش حالت مردانه تری بخشیده بود می‌چرخید که از حرارت دیگ وقتی روی دستش نشست به خودش آمد و «همی» کشید و همزمان که ملاغه را رها می‌کرد عقب کشید و میچ دستش را چسبید.

نسوخته و اتفاقی هم نیافتاده بود اما عکس‌العملش آنی بود که امیربهادر تا دو قدم هم سمتش دوید و با نگرانی به دستش نگاه کرد ولی جلو نرفت.

انگار تازه متوجه همه چیز شده و به خودش آمده باشد. پریزاد مگر همان یار بی وفایش نبود که در اوج نیاز رهایش کرده و تنهایش گذاشته بود؟! جواب تلفن‌هایش را هم که نمی‌داد و خودش را ناجوانمردانه از او دور کرده و غرورش را شکسته بود!

چقدر التماس؟!

چقدر خواهش و چقدر در به دری؟!

اخم کرد. پریزاد نگاهش کرد و دید اخمی که میان دو ابروی امیربهادر نشسته و صورتش را سخت کرده است. دلش گرفت و کدر شد احساسش.

با نگاه دنبالش می‌کرد. امیربهادر سمت موتورش رفت. قدم‌هایش عصبی بود. ۸۳۴

میان راه حوریه که زیر درخت توت ایستاده و همه‌ی حواش را به آن دو



داده و نگاه غمگین پریزاد و صورت پر از حرص امیربهادر را هم دیده بود، صدایش زد: امیربهادر؟!

دختر عمه اش بود و قاعدتا توجه کسی را جلب نمی کرد اگر پسر دایی خودش را صدا می زد، اما پریزاد همان دختر همسایه ای بود که اگر نزدیک امیربهادر می شد با توجه به زمزمه هایی که در موردشان شنیده بودند همه نگاهشان می کردند.

وقتی امیربهادر کنار موتور ایستاد و با صدای حوریه برگشت و دختر با لبخند نزدیکش شد و مقابلش ایستاد و با خیالی آسوده به صورت امیربهادر زل زد، حسادت جوری تیز شد و گزنده و از قلب عاشق پریزاد ریشه کرد تا همه ی رگ و پی و جانش که برای یک لحظه جای همه ی حسرت ها و غم ها و ناراحتی هایش را خشم و عصبانیت گرفت و به خود لرزید. دستش را مشت کرد. فکرش را هم نمی کرد روزی از راه برسد تا مردی که به اندازه ی همه ی عمر دوستش دارد نگاهش به کسی جز خودش بیافتد... و این حس تا چه حد می تواند کشنده باشد. پس عدالت کجای این بازی جای گرفته بود که هب چشم نمی آمد؟!

صدایشان را نمی شنید ولی وقتی امیربهادر نگاهش را از حوریه گرفت و با لبخند کمرنگی جوابش را داد جگر سوخته ی پریزاد پاره پاره شد از حسادت... و شاید این همان غیرتی بود که ناخودآگاه روی معشوقش داشت!

امیربهادر مرتب سرش را در تایید حرف حوریه تکان می داد. و شاید همه ی آن سردرگمی ها زمانی به اوج خود رسید و دخترک را به مرز انفجار رساند که حوریه نامحسوس خم شد و از کنار امیربهادر شاخه گل سرخی که در دست داشت را روی زین موتورش گذاشت و با لبخندی زیبا از مقابلش گذشت.

امیربهادر هم از حرکت او ماتش برده بود چه رسد به پریزاد. اما حوریه خوشحال بود. وقتی می خواست سمت خانه برود نیم نگاهی به صورت مبهوت و سرخ پریزاد انداخت و لبخندش بی اختیار عریض تر شد. از اینکه مقابل رقیب چنین جسارتی به خرج داده بود حس خوبی داشت.

سر امیربهادر پایین و چشمانش به موزاییک ها بود. انگار که سنگینی نگاه پریزاد را حس کرده باشد... نرم نرمک سر بالا گرفت و زیر چشمی او را پایید. کوی خجالت می کشید به آن دختر نگاه کند. کاری نکرده بود. فقط در عین حیا جواب دختر عمه اش را داده بود که می خواست با کارن صحبت کند تا از دختری که الان به نوعی نامزد او بود آدرس موسسه ای که برای آموزش نقاشی می رفت را بپیدا کند و به او بدهد... و امیربهادر قبول کرده بود. ولی دیگر... گذاشتن شاخه گل روی زین موتورش چه صیغه ای بود؟!

وقتی نگاه پر گلابه و عصبی پریزاد را دید سریع چشمانش را دزدید و برای اینکه به نوعی از مهلکه گریخته باشد شاخه گل را برداشت و فرمان موتور را گرفت و از درگاه حیاط رد شد.

پریزاد با رفتن او آرام نگرفت... بدتر هم شده بود و فکر می کرد امیربهادر به ۸۳۵

او بی توجهی می‌کند. اهمیتی به اطرافش ندارد... حتی زنان همسایه‌ای که بی پروا نگاهشان می‌کردند.

با قدم‌های تند سمت در رفت و آن را باز کرد. امیربهادر فرمان موتورش را در دست داشت و پای پیاده می‌خواست خودش را به سرکوچه برساند. خوشبختانه تهدیدش جواب داده و همان شب یاشار توسط فردی ناشناس موتور و موبایلش را پس فرستاده بود. هیچ کس جز خودش نمی‌دانست که چه کسی پشت پرده‌ی این ماجراها است و در تمامی دسیسه‌ها نقش دارد! شاخه گل را که در دست مچاله کرده بود داخل جوی پرت کرد و پریزاد این حرکتش را دید. آمد موتور را روشن کند که از پشت سر صدایش زد: امیربهادر؟! پایش روی پدال ماند و خشکش زد. پریزاد در را بست و سمتش رفت. در همان حال نیم نگاهی به کوچه انداخت تا از خلوت بودنش آن وقت از روز مطمئن شود.

امیربهادر برگشت و نگاهش کرد... اما با چهره‌ای اخم آلود... و چقدر دلش می‌خواست توجهی نکند و راهش را بگیرد و برود... ولی... چرا حس می‌کرد دو پایش به زمین چسبیده و با اشتیاقی بیش از حد میل به این دارد که پریزاد سمتش برود و نزدیکش شود و نگاهش کند؟!

زبان‌ش تند شد بر خلاف چشمانش که با علاقه به صورت یارش خیره بود: دیگه چیه؟! واسه چی افتادی دنبالم؟! برگرد تو خونه...

او هم اخم داشت... نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و منکر غیرتی شود که روی امیربهادر نشان می‌داد: واسه چی برم؟ چون تو می‌خوای باید بگم چشم؟ کی گفته من افتادم دنبالت؟

- پس اینجا چه غلطی می‌کنی؟!

-- او مدم بهت بگم... من و تو هنوز بهم... محرمیم. هنوز دو روز دیگه مونده. شاید تو... عین خیالت نباشه و... ندونی تعهد یعنی چی، ولی من...

حرص زد و با پوزخند گفت: شرنگو پریزاد. من آگه یه خط از این چرتنامه‌ای که گفتی رو از بهر باشم، تو یه کلمه شو هم نتونستی تو دلت هضم کنی چه برسه بفهمی چی هست و چی نیست این تعهد کوفتی. برگرد برو تو... یالا!

یک قدم دیگر نزدیک تر به او ایستاد و زل زد به چشمان تیره و عصبی امیربهادر. لحنش بوی حسادت می‌داد و امیربهادر اعتراف می‌کرد که بدش نمی‌آید!

- آگه من هیچی از تعهد نمی‌دونم و تو ادعای میشه که اونو از بهری پس بدون اجازه نداری تا من توی زندگیت هستم به دختر دیگه‌ای نزدیک بشی. بهش لبخند بزنی. تحویلش بگیری. حتی... حتی نگاهش کنی امیربهادر.

پوزخند امیربهادر می‌آمد که به لبخند بدل شود و شیطننت کنج نگاهش شر به پا کند ولی نه... به موقع جلوی خودش را گرفت و نگذاشت سد احساساتش بشکند



و طغیان کند حالا که داشت بهترین نتیجه را می گرفت!  
رعایت اطرافشان را نکرد چرا که ذاتا اهل مراعات کردن هم نبود... یک قدم  
باقی مانده را خودش برداشت و انگشت اشاره اش را تخت سینه ی پریزاد زد و  
به چشمان گرد شده از تعجب او خیره شد و با نیشخند گفت: چرا واسه ام مهم  
باشه که تو چی می خوای ازم؟ هوم؟! من هرکاری که دلم بخواد می کنم. یادت  
رفته؟ من امیربهدارم، پریزاد... نزنه به سرم... نزنم به سیم آخر... که آگه بزنم  
هیچی جلودارم نیست تا...

با عشق به چشمان او زل زد و میان حرفش آمد: حتی من؟!  
با همین دو کلمه چه راحت زیپ دهان او را کشید. تا جایی که جمله در  
دهانش ماند و نفسش تند شد و اخمش غلیظ تر حجم گرفت روی پیشانی اش!  
- برو تو پریزاد. هیچ رومه حوصله یکه به دو کردن باها تو ندارم. برو گفتمت.  
- امیربهدار؟! -

- شنیدی چی گفتم یا می خوای هی تکرار کنم؟ تکرار کنم بد به حالت میشه  
آ دختر برو رد کارت!

و پشت به او روی زین نشست و موتورش را روشن کرد. پریزاد جلو رفت و  
آستین لباسش را کشید: میرم اما یه چیزی ازت می خوام... وا... واسه آخرین بار!  
این «آخرین بار» گفتن هایش بود که جان می گرفت از تنش... همین لعنتی...  
همینی که می دانست نقطه ضعف دل دیوانه ی امیربهدار است و هی به رخش  
می کشید بی انصاف با «آخرین بار» های بی دوا و درمانش! سکوت کرده بود تا  
صدایش را بشنود و برود و راحتش کند!

- من... هنوز نامزدتم امیربهدار. درسته که محرمیتمون... تموم نشده! اما...  
میشه فردا... مهریه امو ازت بگیرم؟

سکوت امیربهدار به حدی سنگین بود که پریزاد سریع خواسته اش را توجیه  
کرد: می دونی که می تونم ازت طلب کنم... می دونی دیگه نه؟!  
امیربهدار چیزی نگفت. انگار که غریبانه به زبانش قفل زده بودند که  
نمی توانست حتی یک جمله را پیش یار بی وفایش ادا کند. از همان وقتی که  
پریزاد «آخرین» خواسته اش را از او طلب کرد بذر هر کلمه ای را به کل در دل  
و زبان او خشکاند و نابود کرد.

فقط سری به نشانه ی تایید تکان داد و نه گفت کی و نه گفت کجا و پایش را  
روی پدال موتور گذاشت و گازش را گرفت و به سرعت از کنار پریزاد رد شد.  
تا وقتی که از خم کوچه بگذرد آنجا ایستاده و نگاه شیدا و خواستنی اش را  
با حسرت بدرقه ی راهش کرده بود. امیربهدار مهریده ی او را فراموش نکرده و  
تمام این مدت که پریزاد کنارش نبود و نقش را صرف خطاطی و آماده کردن تابلو  
نوشته هایش کرده تا به دستش برساند. گفته بود او که نباشد حتی دو بیت هم به  
خاطرش نمی آید ولی حالا...



اشعار مولانا انگار که از دل امیربهادر و از بهر معشوق می آمدند که آنقدر روان و زیبا به دل می نشستند. سال ها دست به قلم نبرده و دیگر حتی محض سرگرمی هم هیچ خطی را روی کاغذ رسم نمی کرد... اما اینبار... با دلی عاشق و بی قرار خط زده بود هر بیت را که وصف حال این روزهایشان بود!



صدای زنگ در که بلند شد چون داخل حیاط بود شالش را از روی بند برداشت و روی موهایش کشید. پشت در ایستاد و پرسید: کیه؟! جوابش را با مکث کوتاهی شنید: باز کن پریزاد!

قلبش کوبید! آن هم بی امان و پر از هیجان! لبخند زد. دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت و حینی که گوشه ی لبش را می گزید که لبخندش را مخفی کند به آرامی در را باز کرد.

امیربهادر آرنج دست چپش را به در تکیه داده و سوئیچش را کف دست جا به جا می کرد. سرش پایین و اخم هایش تا حدی جمع بود که با باز شدن در به صورت پریزاد نگاه کرد. آنی نگاه سرکشش سراپای دخترک را کاوید. تونیک لیمویی و شلوار ساده ی سفید به تن داشت. با شال نخی سفیدی که روی سر انداخته بود از چیزی که برای یک لحظه از ذهنش عبور کرد و پریزاد را به آن تشبیه کرد ناخود آگاه اخم هایش باز شد و لبخند زد ولی به دور لبانش دست کشید و در جواب سلام پریزاد با تک سرفه ای گفت: وعلیکم! چطوری؟

-- خوبم. واسه چی خندیدی؟!

- کی؟ کی؟ چی؟ هذیون نگو.

چپ چپ نگاهش کرد: دیدم امیربهادر!

دستی به پشت گردن خود کشید و حینی که نگاهش جدی اما لحنش شیطنت داشت گفت: با این تیپی که زدی...

پریزاد با تعجب به خودش نگاه کرد. مثل همیشه بود. ساده! کدام تیپ؟! اما با چیزی که امیربهادر گفت یک آن مغزش سوت کشید: هلاکت به مولا دختر. دیگه نگو نه که شدی عینهو یه تیکه کیک چرب و چیل و پر از خامه... اونم از نوع لیمویش. من که عاشق چیزای ترشم ولی آگه تو...

حرص زد و با اخم گفت: امیربهادر؟!

خنده اش گرفته بود: هوم؟!

خواست در را ببندد که امیربهادر بازویش را به آن تکیه زد و هولش داد: نبنده دیوونه. وایسا کارت دارم.

-- برو خودتو مسخره کن.

- من کجام مسخره ست؟! تعریف بخوای می کنم تا خود شب! ولی مسخره؟!...

۸۳۸ نج... نمی چربه به ما... نهچسبون بهمون انگ میشه واسه مون خوبیت نداره!

باز داشت زبان می ریخت و پریزاد هم شیفته ی همین بلبل زبانی هایش بود که دل نمی کند دیگر!

لبخند زد که امیربهادر جدی شد و گفت: یه کم برو اونورتر... نمون سر راه! پریزاد ابرو بالا انداخت و خواست پرسد «چرا؟!» که امیربهادر یک بسته ی بزرگ را از کنار دیوار بغل گرفت و بی آنکه منتظر تعارف پریزاد باشد شانه کشید و خودش را از در رد کرد و پا به حیاط گذاشت. پریزاد با چشمان گشاد شده به او نگاه می کرد که در را بست و پرسید: این چیه؟!

- بذارم تو؟! بیافته و یه چیزیش بشه کل پنج روز وقتی که سرش گذاشتم به باد رفته آ. تازه نم نمک بارونم گرفته دیگه بدتر. بدو درو باز کن! آنقدر جدی بود که به پریزاد هم تلقین شد حتما چیزی که در آغوش دارد بارزش است و یحتمل شکستنی!

دوید سمت ساختمان و در را باز گذاشت. امیربهادر «یاالله» گفت و کفش هایش را در آورد که پریزاد گفت: ماما نم نیست! - خاله نیست؟! کجاست؟!

- پروانه هنوز حالش خوب نشده بود. بردش دکتر. - چش شده بچه؟ دیروز که خوب بود! - فکر کنم آبله مرغون گرفته. چیزی نیست، یه دوره داره که بگذره خوب میشه.

بسته را کنار دیوار هال گذاشت و حینی که کف دستانش را روی هم می ساید نفس گرفت: خاله چطوره؟ چیزی نگفت از دیروز و مراسم؟ نگاه پریزاد به آن بسته بود و با خود فکر می کرد چه چیزی داخلش است؟! - خوبه. نه... ولی از صبح یه جوریه! - چجوریه؟!

انگار که هیچ کدورتی میانشان نبود. خیلی عادی حرف می زدند. هر دو می دانستند و خودشان را به آن راه زده بودند تا به روی یکدیگر نیاوردند. تا کجا می خواستند پیش بروند را فقط خدا می دانست! - نمی دونم. یکی بهش زنگ زد. اما نگفت کی بود... فقط دیدم از صبح حوتماله و یه چیزایی با خودش میگه. گفت بعد از درمونگاه با پروانه میرن که به کم خرید کنن.

- همین؟! واسه این تعجب کردی؟!

- نه آخه... ولش کن مهم نیست. این چیه؟!

از همان ابتدا متوجه کنجکاوای که در چشمان پریزاد نشسته بود، شد. لبخند کم رنگی زد که بیشتر شبیه به نیشخند بود. با حرکت سر به بسته اشاره زد: بردارد بر تو اناقت. سرفروست نگاه کن ببین چیه!

انگار از خدا همان چیزی را خواسته که امیربهادر به زبان آورده بود! با ۸۳۹



وجود اینکه تعجب کرده بود با تردید نگاهی به بهادر انداخت و خم شد و بسته را برداشت. فکر می کرد سنگین باشد ولی نبود.  
امیربهادر همانجا داخل هال به انتظار پریزاد نشست. دخترک انقدر کنجکاو بود بفهمد داخل بسته چیست که نگذارد زمان باز کردنش به یک ثانیه بعد هم برسد.

به محض اینکه در اتاق را بست آن را روی زمین گذاشت و کاور کاغذی اش را باز کرد. با دیدن چهار قاب نوشته با ابعاد متوسط و زیبا که با خطی خوش خطاطی شده بود ماتش برد.

یک به یک آن ها را بیرون آورد. اشعار مولانا... که امیربهادر با خط خود نوشته بود. زیر لب خواند:

«دلنگم و دیدار تو درمان منست

بیرنگ رُخت زمانه زندان منست

بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی

آنچه از غم هجران تو بر جان منست»

زیرشان تاریخ هم زده بود. دقیقا هر روز یک قاب نوشته؟!

زیر امضایش هم نوشته بود: (تقدیم به جان و جهانم)

لبخند زد. شعری که دلنگی اش را فریاد زده بود و خودش هم درست همین احساس را داشت.

قاب نوشته ی دوم را برداشت و با خواندنش گویی داغ دلش بود که تازه می شد!

«طیب درد بی درمان کدامست؟

رفیق راه بی پایان کدامست؟

اگر عقلست پس دیوانگی چیست؟

وگر جانست پس جانان کدامست؟

چراغ عالم افروز مخلد

که نی کفرست و نی ایمان کدامست؟

پر از درست بحر لایزالی

درونش گوهر انسان کدامست؟

غلامانه است اشیاء را قباها

میان بندگان سلطان کدامست؟»

بغض و لبخندش قاطی شده و حالش دگرگون بود. با حظ خاصی روی نوشته ها دست می کشید. زیر لب تکرار کرد: «اگر عقلست پس دیوانگی چیست؟! اگر

جانست پس جانان کدام است؟!»

قاب نوشته ی سوم را هم برداشت.

با خواندن همان بیت اول یادش به خاطرات روزی کشیده شد که با امیربهادر ۸۴۰ عهد بسته بودند از یکدیگر دست نکشند و تا پای جان بمانند!



«مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد  
مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد  
به خط خویشتن فرمان به دستم داد آن سلطان  
که تا تختست و تا بختست او سلطان من باشد  
اگر هشیار، اگر مستم، نگیرد غیر او دستم  
وگر من دست خود خستم همو درمان من باشد»

اشک از چشمش چکید و روی گونه‌اش روان شد و لب زد: «مرا قولیست با  
جانان که جانان جان من باشد!» تو داری با من چکار می‌کنی امیربهادر؟ چکار  
می‌کنی لعنتی؟ خواستی مهریه‌ام رو بدی یا... زجر کشم کنی؟!

وقتی می‌خواست قاب نوشته‌ی آخر را بردارد دستش می‌لرزید. با دیدنش میان  
بغض لبخند زد. چه خاطراتی را برایش زنده کرده بود امیربهادر! قلبش هزار تکه  
شد و با صدایی مرتعش می‌خواند و توجهی نداشت که حتی صدایش از اتاق هم  
بیرون برود و به گوش او بی که باید برسد... برسد!

«تو مرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را؟

تو مرا گنج روانی چه کنم سود و زیان را؟

نفسی یار شرایم، نفسی یار کبابم

چو در این دور خرابم، چه کنم دور زمان را؟

ز همه خلق رمیدم، ز همه بازرهیدم

نه نهانم نه بدیدم، چه کنم کون و مکان را؟

ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم

چو تو را صید و شکارم چه کنم تیر و کمان را؟»

صدای حق هقش بلند شد و محکم جلوی دهان خودش را گرفت. صدای باز  
و بسته شدن در اتاق را که شنید همانطور نشسته برگشت و با چشمان اشک  
آلود به امیربهادر نگاه کرد. به او که طاقت نیاورده و از همان ابتدا پشت در  
ایستاده بود.

می‌دانست پریزاد قاب نوشته‌ها را می‌بیند... می‌دانست حالش چه حالی  
است. همان حالی که خودش حین نوشتن آن‌ها داشت. خراب و گرفته... غمگین  
و عاشق... سرگردان و جگرسوخته!

با دیدن اشک‌های پریزاد با اینکه که دلش به درد آمده بود اما پوزخند محوی  
زد و با صدایی که می‌لرزید گفت: خوندن اینا درد داره نه پریزاد؟! پس من چی  
بگم بهت؟ من چی بگم که واسه تک تکشون ساعتاً وقت گذاشتم و نوشتم و  
نوشتم و خون گریه کردم و ریختم تو خودم تا شد این؟ من چی بگم که خواستم  
از روی زمین بلند شد و غصبی میان حرفش دوید: من بی وفایی نکردم. فقط  
مجبور شدم. تو اون کاغذ گفتم...

داد زد: گور بابای اون کاغذ... گور بابای هر کسی که مجبورت کرد دست بکشی از من. من مهم بودم واسه ات یا نه لعنتی؟ منو دیدی اصلا؟ نگفتم اگه بری منو می‌رسونی ته خط این زندگی وامصیبت؟ نگفتم بهت؟!

هق زد: گفتم... اما منم مثل خودتم. نمی‌تونم امیربهادر. بدون تو سخت نیست خود مرگه. کاش سخت بود که یه جوری تحملش کنم... اما نمی‌تونم امیربهادر. به قرآن روزی صدبار دارم مرگو به چشم می‌بینم ولی کاری از دستم برنمیاد! می‌ترسم!

- باز تهدیدت کرده آره؟ فهمیدی تمومش کار اون حروم لقمه بوده سریع کشیدی کنار؟

سرش را طرفین تکان داد و با گریه به پهلوی امیربهادر اشاره کرد: مگه نزد؟ مگه زخمیت نکرد؟ مگه تا پای مرگ نکشوندت؟ اگه حاجی به موقع نرسیده بود که... نکن امیربهادر. التماس تو می‌کنم. برو. فراموش می‌کنیم. فراموش میشه. جلو رفت و با غیظ جفت بازوهای او را چسبید و پیش کشید: فراموش نشه. فراموش نشه لامصب. مگه این حس لعنتی که بین من و تو افتاده و چنبره زده به دست و پای هردومون اونقدر سرسری و مفتحه که بندازیمش دور؟ فراموش بشه؟ مرگ بهتر از اینه که تو بخوای از فکرم بیرون بیای. مرگ شرف داره بهش!

به چشمان خون بار امیربهادر خیره بود و می‌لرزید: پس چکار کنم؟ تو رو داشته باشم ولی یکی باشه که هر بار سایه‌ی نحسش بیافته رو زندگیمون؟ تو که اونو تحویل قانون نمیدی... این منم که هر روز باید دلم بلرزه و بترسم تا مبادا اتفاقی واسه ات بیافته!

پوزخند زد و صورتش را جلو برد: فکر کردی تو نباشی یاشار هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه؟ فکر کردی اگه پیشم نباشی دیگه این جون لعنتی من تو خطر نیست؟ اون مشکلت با تو نیست دختری احمق... مشکل اون روانی منم. هر جوری هم که شده باشه و هر کاری هم که بتونه می‌کنه تا سنگ بندازه جلو پام و منو بندازه کنار!

پریزاد مات و حیران به چشمان امیربهادر نگاه می‌کرد. انگار که خواب باشد و به ناگهان امیربهادر از عالمی دیگر بیدارش کرده باشد. حرف حق را زده بود. یاشار فقط می‌خواست به این بهانه پریزاد را از امیربهادر دور کند وگرنه که او مشکلت با بهادر پیچیده تر از این حرف ها بود.

امیربهادر وقتی که حس کرد چشمانش می‌سوزد و همین حالا ست که خشمش لبریز شود او را به شدت رها کرد و سمت در قدم برداشت.

هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که پریزاد با بغض گفت: داری میری؟ به همین راحتی؟ اون روز چی بهت گفتم امیربهادر؟!

چه گفته بود؟! که اگر پای رفتن ندارد اما می‌رود، امیربهادر سد شود جلوی او ۸۴۲ و راهش را ببندد و این اجازه را به او ندهد.



چشمانش را بست و نفسی که مانده بود درون سینه‌اش را بیرون داد. لب زیرینش را محکم گاز گرفت و سمت پریزاد برگشت و نگاهش کرد. قدم به قدم سمتش رفت و با لحنی محزون و گرفته حینی که صدایش می‌لرزید از بغض گفت: تو به خاطر من می‌خوای از خودت بگذری! به خاطر من آخه لامصب؟!

پریزاد بی صدا اشک می‌ریخت و حرفی نمی‌زد. سرش را طرفین تکان می‌داد. صدای امیربهادر اینبار به سختی از ته حنجره بیرون آمد: حالا آگه من بخوام واسه خاطر داشتن تو از همه‌ی هست و نیستم بگذرم چی؟ از مراهم... از مردونگیم... از شرفم بگذرم و همه رو تک به تک بذارم زیر پام و رد شم که فقط به تو برسم چی پریزاد؟! گناه نیست که؟! گناه نیست وقتی مال خودمی... گناه نیست وقتی می‌خوام مال خودم باشی؟! گناه نیستی لعنتی که؟

ترسیده بود از فریاد امیربهادر که صدایش کل اتاق را تحت اختیار گرفته بود!

— امیر... امیربهادر؟!

آب دهانش را به سختی بلعید و سوزش گلویش خنجر کشید تا پشت پلک‌های خسته و داغی که از حرارت زیاد چشمانش را به اشک نشانده بود: آره خوب بادمه بهم چی گفتی! آگه خواستی بری نذارم. جلوتو بگیرم. گفتی هرجوری که شده جلومو بگیر امیربهادر. هرجوری که می‌تونی. خواستم بگیرم نداشتی. تو نخواستی بی انصاف. التماس تو کردم جواب ندادی. غرورمو شکستم بازم نشد اونی که باید می‌شد... پس... فقط یه راه واسه‌ام گذاشتی پریزاد. یه راه که شاید اند همه‌ی نامردیای عالم باشه ولی می‌ارزه وقتی بخوام جلوتو بگیرم که به خاطر منه بی همه چیز خودتو تقدیم اون گفتار صفت نکنی. جهنم خدا رو می‌خرم واسه خودم ولی نمیذارم پریزاد... نمیذارم بری. نمیذارم!

یک قدم باقی مانده را با حرص طی کرد و سمت پریزاد که هاج و واج با صورت خیس مانده و او را نگاه می‌کرد خیز برداشت و با گرفتن بازوی دخترک لوزان او را روی تخت هول داد و کنارش زانو زد.

زبان پریزاد بند آمده بود و با نگاه بارانی‌اش به چشمان سرخ امیربهادر خیره بود و چیزی نمی‌گفت.

نفس می‌زد و بی صدا اشک می‌ریخت وقتی دست به گریبان پریزاد برد و صدای دریده شدن جامه به تن او همزمان شد با شکستن بغض مردانه‌اش و همین هم به خشم و غیظش دامن زد و باعث شد هیچ نفهمد که چکار می‌کند.

ناله: فقط باید تو اون برگه‌ی لعنتی می‌گفتی «امیربهادرم»؟! فقط اونجا باید حس می‌کردم که مال توام آره؟ وقتی که می‌خواستی ازم جدا شی؟ چرا حالا نه؟ چرا حالا که مال من میشی نمیگی؟ چرا لالامونی گرفتی حرف بزن!

مهر می‌شد: من... دوستت... دارم!



بغض امیربهادر سر باز کرد. آن قطرات مزاحم از گوشه‌ی چشمش لغزیدند و پایین آمدند. با فشردن فکش روی هم می‌خواست خشمش را سرکوب کند و از کارش برنگردد.

کاری که بی شک بعد از این برایش پشیمانی سختی به جای می‌گذاشت. منطقش را کشته و حال می‌خواست فقط با احساسش پیش برود و موانع را بردارد. بدون اینکه به عاقبت کار فکر کند.

صورتش را جلو برد و مماس با گونه‌ی خیس پریزاد، مرتعش و پیوسته زمزمه کرد: منم لعنتی... منم دوستت دارم. منم می‌خوامت. چکار کنم مال من شی؟ چکار کنم کمتر عذاب بکشم؟ درد من از زخم چاقوی نامردا نیست به خدا پریزاد. از نداشتن توئه. از خواستن زیاد توئه که دارم دیوونه میشم.

پریزاد سکوت کرده بود. متوجه لرزش تن امیربهادر و شانه‌هایش شد. مردانه اشکش را پنهان می‌کرد. معلوم بود درد می‌کشد. معلوم بود این فراغ و دوری چطور بی تابش کرده. برای اینکه قدری آرامش کند دست خودش هم که از سرمای ترس سر شده و بی حس را بالا آورد و روی آستین لباس او گذاشت. صدایش زد یا نزد را خودش هم متوجه نشد اما امیربهادر شنید.

دیدش به حدی تار شد که حتی نگاهش هم دیگر به چشمان ملتسمانه‌ی پریزاد نیافتاد. تا وقتی که روی صورتش خم و نفس درون سینه‌ی هردویشان حبس شد و دنیا در تاریکی و سکوتی مطلق فرو رفت!



با حالی آشفته حینی که قفسه‌ی سینه‌اش از فرط نفس‌های نکشیده و مقطع به خس خس افتاده بود و با لب‌های نیمه باز اکسیژن را از دهان به ریه می‌کشید دست به دیوار گرفته و شانه‌اش را به آجرهای قدیمی می‌سایید و با پاهای لرزان پیش می‌رفت.

آسمان می‌بارید و صورتش زیر بارش رگبار باران خیس شده بود. چشمانش هنوز سرخ بودند و با وجود خنکای باران می‌سوختند و به قلب ترک خورده‌اش آتش می‌زدند.

دیگر جانی نماند در تنش و همانجا کنار دیوار سر خورد و نشست! سرش را به دیوار نم خورده از باران تکیه داد و چشمانش را بست و صورتش را رو به آسمان گرفت. شانه‌هایش می‌لرزیدند از بغض و گریه... اما صدایش در نمی‌آمد. صدایش مردانه نفس شده و با آه عمیقی از سینه بیرون می‌آمد.

زانوانش را بغل گرفته و سرش را رویشان گذاشته و می‌نالید از تقدیری که این چنین او را بازیچه قرار داده و عذابش را هر بار صدچندان می‌کرد! این غم پس کی به سر می‌آمد و راحتش می‌کرد؟!

۸۴۴ چقدر گذشت و چه زمان؟! نفهمید! دستی ظریف روی شانه‌ی چپش نشست.

تنش لرزید و سرش را با طمانینه بلند کرد. نگاه تیره و نمناکش به یک جفت چشم ابری که به پهنای آسمان خدا می‌بارید افتاد. پری زاده‌اش بود که بالای سرش ایستاده و با نگرانی نگاهش می‌کرد.  
خواب بود یا رویا؟!

صدایش را شنید و جان گرفت قلب شکسته اش: چرا... چرا اینجا نشستی؟  
نمیگی بـ... باز تب مـ... می‌کنی امیربهادر؟!  
میان بغض و آه لبخند زد. دستانش را بالا آورد و خیزی صورتش که از باران بود را با پشت انگشت شست پاک کرد: چرا اومدی؟!  
-- به خاطر تو!

- به خاطر من دیگه می‌خواهی چکار کنی پریزاد؟!  
-- نکن با خودت اینجوری! نکن... خواهش می‌کنم!  
- دیدی که نشد... نشد به خاطر دل خودم از...  
کنارش نشست بی آنکه به خیزی زمین و بارانی که بر سر و رویشان می‌کوبید اهمیت دهد: آگه اونکارو می‌کردی که خیانت می‌شد به پاکی عشقمون. نمی‌شد؟  
با شرمندگی به چشمان پریزاد نگاه کرد: نتونستم!  
پریزاد لبخند زد: آگه می‌تونستی دیگه امیربهادر من نبود. دیگه پسر حاجی نبود که یه عالم رو اسمش قسم می‌خورن. چه بخوای چه نخوای حلال خورده‌ای امیربهادر. آگه اونکارو می‌کردی دیگه جان و جهان پریزاد نبود. دیگه مال من نبود!

حرص زد اما با لحنی که احساس درش غوغا می‌کرد: مصبتو شکر پس چرا تو مال من نمیشی؟ چرا؟!  
پریزاد سکوت کرد و سرش را زیر کشید. امیربهادر با لبخندی گنگ انگشت اشاره‌اش را زیر چانه‌ی دخترک زد و سرش را بالا گرفت و مهربان تشر زد: نگیر چشماتو از من. نگیر این لامصبا رو از من وقتی می‌دونی زندگیمو گرفتن تو دستاشون جان جانان!

پریزاد با لبخندی شیرین به چشمان امیربهادر خیره بود. زمزمه‌ی او را مردانه و مطمئن شنید و دلش غنچ زد از شور احساس: به جدم قسم... به ارواح خاک سداقا... تا این نفس میاد و میره گذاشتم گوشه‌ی دلم. قسم می‌خورم جلوی تک به تک اون نامردایی که می‌خوان ما مال هم نباشیم وایسم. می‌تونی رو قول امیربهادر حساب کنی یا نه دختر؟!

لبخندش رنگ گرفت. سرش را تکان داد و با لحنی زیبا جملاتش هم‌نوا شدند با هر تپش از قلب خسته‌ی مرد مقابلش: تو حاکمی امیربهادر! «حاکم» احساس منی! «حاکم» قلب منی... می‌تونم بهت اعتماد نکم؟ مگه می‌تونم امیربهادر؟! این تاج پس چیه تو انگشت من؟ مگه ما مال هم نیستیم؟!

سروش آمد از جمله‌ی پریزاد و حبشی که گونه‌ی گوشت آلودش را میان دو ۸۴۵



انگشت می‌گرفت و می‌کشید با لبخند و شیطننت گفت: د زبون نریز واسه منی که همینجوریشم دیوونه‌ی دلبریات شدم لعنتی! به جنون می‌کشی امیربهادر رو جان و جهان؟! این «حاکم» در بست مخلص دختر لامصب همسایه‌اش هم هست ولاغیر! می‌دونی که؟

پریزاد خندید و سرش را تکان داد. امیربهادر «یا علی» گفت و از روی زمین بلند شد. دست پریزاد را گرفت: پاشو... پاشو دختر که ایندفعه باید یکپو پیدا کنیم تا از جفتمون پرستاری کنه. تب کردنمون حتمیه! حالا من افتادم کف زمین تو چرا به هوای من نشستی؟!

پریزاد بلند شد و دستی به پشت مانتوی خود کشید: باور می‌کنی وقتی نشستم کنارت اصلا یادم نبود که زمین خیس و داره بارون میاد؟ مگه حواس میداری واسه ام؟

امیربهادر با لبخند نگاهش می‌کرد: پیش پیش مهریه اتم که گرفتی. دیگه چی می‌خوای؟!

لبخند زد: بگم بهم نمی‌خندی؟!

- چرا اتفاقا! آگه خنده دار باشه حتما می‌خندم... اونجوری نگاه نکن خنده که اختیارش با خود آدم نیست. -- حالا تو سعیتو بکن.

- خیلی خب... تو بگو یه کاریش می‌کنیم!

پریزاد کمی این پا و آن پا کرد و با صدای آرامی گفت: وقتی یاشار به هوای اینکه بخواد منو نسبت بهت بدین کنه اون کلیپه رو... همون که با مه لقا می‌رقصیدی رو بهم نشون داد تنها چیزی که اون لحظه حسرتشو خوردم این بود که...

سکوت کرد و امیربهادر با لبخند بزرگی پرسید: خب؟ چی؟ آد رسیدی جای حساش زدی کانالی که برفک نشون میده؟!

خندید و شانه‌اش را بالا انداخت: خودت فهمیدی!

- همینمون مونده بیایم واسه خاطر دل سرکار علیه قر و غمزه هم بریزیم! رقص کیلو چنده دختر؟!

-- ! امیربهادر؟ قر و غمزه کدومه؟ اونقدر خوب و مردونه می‌رقصیدی که من...

نگاه و لب‌های خندان امیربهادر که غرق شیطننت بود باعث شد باز هم جمله‌اش را نصفه و نیمه رها کند!

- وقتش که بشه تو مراسم خودمون همچین سنگ تموم بذارم واسه ات که دیگه حسرت هیچی به دلت نمونه جان و جهانم. بیا... بیا بریم تو که بدجور به سگ لرزه افتادم. عجب بارونی میاد. پاییز هم که...

صدای زنگ همراهش بلند شد. در همان حال که دست پریزاد را گرفته و هر



دو سمت خانه‌ی آن‌ها پیش می‌رفتند به صفحه‌ی گوشی‌اش نگاه کرد و چون شماره ناشناس بود تک سرفه‌ای کرد و خشک جواب داد!

لحنی مردانه اما صمیمی از آن سوی خط گفت: سلام رفیق! حال و احوال؟  
با شنیدن صدای «پیمان» قدم‌هایش کند شد و از حرکت ایستاد. پریزاد با تعجب نگاهش کرد. چشمان امیربهادر به انتهای کوچه و جایی نامعلوم مانده بود و تمام حواسش به صدایی که از پشت خط می‌شنید: الو؟!... امیربهادر؟!... پسر صدامو می‌شنوی؟!... الو؟!

نه می‌دانست باید بخندد و خوشحال باشد که بعد از مدت‌ها صدای دوست صمیمی‌اش را می‌شنود... یا تعجب کند از تماس بی‌موقع و غافلگیرکننده‌ی او در چنین شرایطی؟!

- وعلیکم! چه عجب پسر؟! می‌دونی از کی منتظرم به خبر...  
-- کلی حرف دارم واسه‌ات امیربهادر. منتهی اینجوری نه. پشت خط نمیشه! حواش را جمع کرد و میان موهای مرطوبش دست کشید: کجایی؟! پیام پشت! صدای خنده‌ی پیمان را شنید. جمله‌اش شوک بعدی را هم به او وارد کرد: مژدگونی بده رفیق! دارم بر می‌گردم! فرداشب تهرانم!  
دهانش از تعجب باز مانده بود. به حدی حیرت زده که پریزاد دستش را تکان داد و با نگرانی صدایش زد: امیربهادر؟! چی شده؟!  
نگاهش را آرام سمت صورت پریزاد چرخاند. صدای پیمان داخل گوشی پیچید: اون صدای پریزاد بود؟! الو؟! امیربهادر حواست با منه؟!  
آب دهانش را قورت داد: فرداشب... چه ساعتی؟!  
پیمان مکثی کرد و صدای نفس عمیقش را امیربهادر شنید: طرفای ده! زمزمه کرد: آگه جونور...

-- حاش کردم. همه چی تموم شد امیربهادر. وقتی اوادم واسه‌ات میگم! میای فرودگاه؟!

پلک زد. لبخندی از سر آسودگی خاطر گوشه‌ی لبش نشست و به صورتش دست کشید: آره! میام رفیق... میام!  
وقتی تماس را قطع می‌کرد که دست پریزاد به آستین او مانده بود و مات و مبهوت امیربهادر را نگاه می‌کرد: چی شده؟! کی بود زنگ زد؟!  
سر چرخاند و نگاهش که به چشمان پریزاد افتاد لبخند زد: حکم لازم. یار شیرین!

-- چی؟!

- یار جدید تو راهه!

شوکه شد و حسادت کرد: امیربهادر؟!

خندید: د زهرمارو امیربهادر! اخم نکن دلبر... تو که یار حاکمی و جات محفوظه! منتهی اون یار...

۲۵  
-- اون یار چی؟!

- قراره بشه معجزه‌ی من و تو! قربون اوس کریم برم که به موقع هولش داد  
سمتمون! بریم دختر... بریم که بالاخره دوره‌ی حاکمیت امیربهادر هم از راه  
رسید!

« پایان جلد اول »

(رمان حاکم ادامه دارد... و اینکه سرانجام چه خواهد شد را با یک سوژه  
و ادامه‌ی کاملاً هیجان‌انگیز در حاکم ۲ که به زودی از همین انتشارات چاپ  
می‌شود دنبال کنید!)

دی ماه ۱۳۹۷

فرشته تات شه‌دوست